مثنوی معنوی

مولانا جلال الدین محمد البلخی الرومی

تهیه و تنظیم : **سایت فرهنگی، اجتماعی، خبری تربت جام.**

دفتر اول مثنوی معنوي

نی نامه

بشنو از نی چون حکایت می‌کند از جدایی‌ها شکایت می‌کند
کز نیستان تا مرا ببریده‌اند در نفیرم مرد و زن نالیده‌اند
سینه خواهم شرحه شرحه از فراق تا بگویم شرح درد اشتیاق
هر کسی کاو دور ماند از اصل خویش باز جوید روزگار وصل خویش
من به هر جمعیتی نالان شدم جفت بد حالان و خوش حالان شدم
هر کسی از ظن خود شد یار من از درون من نجست اسرار من
سر من از ناله‌ی من دور نیست لیك چشم و گوش را آن نور نیست
تن ز جان و جان ز تن مستور نیست لیك کس را دید جان دستور نیست
آتش است این بانگ نای و نیست باد هر که این آتش ندارد نیست باد
آتش عشق است کاندر نی فتاد جوشش عشق است کاندر می‌فتاد
نی حریف هر که از یاری برید پرده‌هایش پرده‌های ما درید
همچو نی زهری و تریاقی که دید همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
نی حدیث راه پر خون می‌کند قصه‌های عشق مجنون می‌کند
محرم این هوش جز بی‌هوش نیست مر زبان را مشتری جز گوش نیست
در غم ما روزها بی‌گاه شد روزها با سوزها همراه شد
روزها گر رفت گو رو باك نیست تو بمان ای آن که چون تو پاك نیست
هر که جز ماهی ز آبش سیر شد هر که بی‌روزی است روزش دیر شد
درنیابد حال پخته هیچ خام پس سخن کوتاه باید و السلام
بند بگسل، باش آزاد ای پسر چند باشی بند سیم و بند زر
گر بریزی بحر را در کوزه‌ای چند گنجد قسمت یك روزه‌ای
کوزه‌ی چشم حریصان پر نشد تا صدف قانع نشد پر در نشد
هر که را جامه ز عشقی چاك شد او ز حرص و عیب کلی پاك شد

شاد باش ای عشق خوش سودای ما
ای طبیب جمله علتهای ما
ای دوای نخوت و ناموس ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما
جسم خاك از عشق بر افلاك شد
کوه در رقص آمد و چالاك شد
عشق جان طور آمد عاشقا
طور مست و خر موسی صاعقا
با لب دمساز خود گر جفتمی
همچو نی من گفتنیها گفتمی
هر که او از هم زبانی شد جدا
بی‌زبان شد گر چه دارد صد نوا
چون که گل رفت و گلستان در گذشت
نشنوی ز ان پس ز بلبل سر گذشت
جمله معشوق است و عاشق پرده‌ای
زنده معشوق است و عاشق مرده‌ای
چون نباشد عشق را پروای او
او چو مرغی ماند بی‌پر، وای او
من چگونه هوش دارم پیش و پس
چون نباشد نور یارم پیش و پس
عشق خواهد کاین سخن بیرون بود
آینه غماز نبود چون بود
آینه‌ت دانی چرا غماز نیست
ز انکه زنگار از رخش ممتاز نیست
بشنوید ای دوستان این داستان
خود حقیقت نقد حال ماست آن

حکایت عاشق شدن پادشاه بر کنیزك و بیمار شدن کنیزك و تدبیر در صحت او

بود شاهی در زمانی پیش از این
ملك دنیا بودش و هم ملك دین
اتفاقا شاه روزی شد سوار
با خواص خویش از بهر شکار
یك کنیزك دید شه بر شاه راه
شد غلام آن کنیزك جان شاه
مرغ جانش در قفس چون می‌طپید
داد مال و آن کنیزك را خرید
چون خرید او را و برخوردار شد
آن کنیزك از قضا بیمار شد
آن یکی خر داشت، پالانش نبود
یافت پالان گرگ خر را در ربود
کوزه بودش آب می‌نامد به دست
آب را چون یافت خود کوزه شکست
شه طبیبان جمع کرد از چپ و راست
گفت جان هر دو در دست شماست

جان من سهل است جان جانم اوست
دردمند و خسته‌ام درمانم اوست

هر که درمان کرد مر جان مرا
برد گنج و در و مرجان مرا

جمله گفتندش که جان‌بازی کنیم
فهم گرد آریم و انبازی کنیم

هر یکی از ما مسیح عالمی است
هر الم را در کف ما مرهمی است

گر خدا خواهد نگفتند از بطر
پس خدا بنمودشان عجز بشر

ترك استثنا مرادم قسوتی است
نی همین گفتن که عارض حالتی است

ای بسا ناورده استثنا به گفت
جان او با جان استثناست جفت

هر چه کردند از علاج و از دوا
گشت رنج افزون و حاجت ناروا

آن کنیزك از مرض چون موی شد
چشم شه از اشك خون چون جوی شد

از قضا سرکنگبین صفرا فزود
روغن بادام خشکی می‌نمود

از هلیله قبض شد اطلاق رفت
آب آتش را مدد شد همچو نفت

ظاهر شدن عجز حکیمان از معالجه‌ی کنیزك و روی آوردن پادشاه به درگاه خدا و در خواب دیدن او ولی را

شه چو عجز آن حکیمان را بدید
پا برهنه جانب مسجد دوید

رفت در مسجد سوی محراب شد
سجده گاه از اشك شه پر آب شد

چون به خویش آمد ز غرقاب فنا
خوش زبان بگشاد در مدح و ثنا

کای کمینه بخششت ملك جهان
من چه گویم چون تو می‌دانی نهان

ای همیشه حاجت ما را پناه
بار دیگر ما غلط کردیم راه

لیك گفتی گر چه می‌دانم سرت
زود هم پیدا کنش بر ظاهرت

چون بر آورد از میان جان خروش
اندر آمد بحر بخشایش به جوش

در میان گریه خوابش در ربود
دید در خواب او که پیری رو نمود

گفت ای شه مژده حاجاتت رواست
گر غریبی آیدت فردا ز ماست

چون که آید او حکیمی حاذق است
صادقش دان که امین و صادق است

در علاجش سحر مطلق را ببین / در مزاجش قدرت حق را ببین
چون رسید آن وعده‌گاه و روز شد / آفتاب از شرق، اختر سوز شد
بود اندر منظره شه منتظر / تا ببیند آن چه بنمودند سر
دید شخصی فاضلی پر مایه‌ای / آفتابی در میان سایه‌ای
می‌رسید از دور مانند هلال / نیست بود و هست بر شکل خیال
نیست وش باشد خیال اندر روان / تو جهانی بر خیالی بین روان
بر خیالی صلح‌شان و جنگشان / وز خیالی فخرشان و ننگشان
آن خیالاتی که دام اولیاست / عکس مه رویان بستان خداست
آن خیالی که شه اندر خواب دید / در رخ مهمان همی‌آمد پدید
شه به جای حاجیان واپیش رفت / پیش آن مهمان غیب خویش رفت
هر دو بحری آشنا آموخته / هر دو جان بی‌دوختن بر دوخته
گفت معشوقم تو بوده ستی نه آن / لیك کار از کار خیزد در جهان
ای مرا تو مصطفی من چون عمر / از برای خدمتت بندم کمر

از خداوند ولی التوفیق در خواستن توفیق رعایت ادب در همه حالها و بیان کردن وخامت ضررهای بی‌ادبی

از خدا جوییم توفیق ادب / بی‌ادب محروم گشت از لطف رب
بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش در همه آفاق زد
مایده از آسمان در می‌رسید / بی‌شری و بیع و بی‌گفت و شنید
در میان قوم موسی چند کس / بی‌ادب گفتند کو سیر و عدس
منقطع شد خوان و نان از آسمان / ماند رنج زرع و بیل و داسمان
باز عیسی چون شفاعت کرد، حق / خوان فرستاد و غنیمت بر طبق
باز گستاخان ادب بگذاشتند / چون گدایان زله‌ها برداشتند

لابه کرده عیسی ایشان را که این
دایم است و کم نگردد از زمین
بد گمانی کردن و حرص آوری
کفر باشد پیش خوان مهتری
ز ان گدا رویان نادیده ز آز
آن در رحمت بر ایشان شد فراز
ابر برناید پی منع زکات
وز زنا افتد وبا اندر جهات
هر چه بر تو آید از ظلمات و غم
آن ز بی‌باکی و گستاخی است هم
هر که بی‌باکی کند در راه دوست
ره زن مردان شد و نامرد اوست
از ادب پر نور گشته است این فلك
وز ادب معصوم و پاك آمد ملك
بد ز گستاخی کسوف آفتاب
شد عزازیلی ز جرات رد باب

ملاقات پادشاه با آن ولی که در خوابش نمودند

دست بگشاد و کنارانش گرفت
همچو عشق اندر دل و جانش گرفت
دست و پیشانیش بوسیدن گرفت
وز مقام و راه پرسیدن گرفت
پرس پرسان می‌کشیدش تا به صدر
گفت گنجی یافتم آخر به صبر
گفت ای نور حق و دفع حرج
معنی الصبر مفتاح الفرج
ای لقای تو جواب هر سؤال
مشکل از تو حل شود بی‌قیل و قال
ترجمانی هر چه ما را در دل است
دست گیری هر که پایش در گل است
مرحبا یا مجتبی یا مرتضی
إن تغب جاء القضاء ضاق الفضا
أنت مولی القوم من لا یشتهي
قد ردی کَلًّا لَئِنْ لَمْ ینته

بردن پادشاه آن طبیب را بر سر بیمار تا حال او را ببیند

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم
دست او بگرفت و برد اندر حرم
قصه‌ی رنجور و رنجوری بخواند
بعد از آن در پیش رنجورش نشاند

رنگ رو و نبض و قاروره بدید
هم علاماتش هم اسبابش شنید

گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند
آن عمارت نیست ویران کرده‌اند

بی‌خبر بودند از حال درون
أستعیذ اللّه مما یفترون

دید رنج و کشف شد بر وی نهفت
لیك پنهان کرد و با سلطان نگفت

رنجش از صفرا و از سودا نبود
بوی هر هیزم پدید آید ز دود

دید از زاریش کو زار دل است
تن خوش است و او گرفتار دل است

عاشقی پیداست از زاری دل
نیست بیماری چو بیماری دل

علت عاشق ز علتها جداست
عشق اصطرلاب اسرار خداست

عاشقی گر زین سر و گر ز ان سر است
عاقبت ما را بدان سر رهبر است

هر چه گویم عشق را شرح و بیان
چون به عشق آیم خجل گردم از آن

گر چه تفسیر زبان روشن‌گر است
لیك عشق بی‌زبان روشن‌تر است

چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت
چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب
گر دلیلت باید از وی رو متاب

از وی ار سایه نشانی می‌دهد
شمس هر دم نور جانی می‌دهد

سایه خواب آرد ترا همچون سمر
چون بر آید شمس انْشَقَّ القمر

خود غریبی در جهان چون شمس نیست
شمس جان باقیی کش امس نیست

شمس در خارج اگر چه هست فرد
می‌توان هم مثل او تصویر کرد

شمس جان کاو خارج آمد از اثیر
نبودش در ذهن و در خارج نظیر

در تصور ذات او را گنج کو
تا در آید در تصور مثل او

چون حدیث روی شمس الدین رسید
شمس چارم آسمان سر در کشید

واجب آید چون که آمد نام او
شرح کردن رمزی از انعام او

این نفس جان دامنم بر تافته ست
بوی پیراهان یوسف یافته ست

از برای حق صحبت سالها
باز گو حالی از آن خوش حالها

تا زمین و آسمان خندان شود
عقل و روح و دیده صد چندان شود

لا تكلفني فإنى في الفنا
كلت أفهامي فلا أحصي ثنا
كل شيء قاله غير المفيق
إن تكلف أو تصلف لا يليق
من چه گويم يك رگم هشيار نيست
شرح آن ياری كه او را يار نيست
شرح اين هجران و اين خون جگر
اين زمان بگذار تا وقت دگر
قال أطعمني فإني جائع
و اعتجل فالوقت سيف قاطع
صوفی ابن الوقت باشد ای رفيق
نيست فردا گفتن از شرط طريق
تو مگر خود مرد صوفی نيستی
هست را از نسيه خيزد نيستی
گفتمش پوشيده خوشتر سر يار
خود تو در ضمن حكايت گوش دار
خوشتر آن باشد كه سر دلبران
گفته آيد در حديث ديگران
گفت مكشوف و برهنه گوی اين
آشكارا به كه پنهان ذكر دين
پرده بردار و برهنه گو كه من
می‌نخسبم با صنم با پيرهن
گفتم ار عريان شود او در عيان
نی تو مانی نی كنارت نی ميان
آرزو می‌خواه ليك اندازه خواه
بر نتابد كوه را يك برگ كاه
آفتابی كز وی اين عالم فروخت
اندكی گر پيش آيد جمله سوخت
فتنه و آشوب و خون‌ريزی مجوی
بيش از اين از شمس تبريزی مگوی
اين ندارد آخر از آغاز گوی
رو تمام اين حكايت باز گوی

خلوت طلبيدن آن ولی از پادشاه جهت دريافتن رنج كنيزك

گفت ای شه خلوتی كن خانه را
دور كن هم خويش و هم بيگانه را
كس ندارد گوش در دهليزها
تا بپرسم زين كنيزك چيزها
خانه خالی ماند و يك ديار نی
جز طبيب و جز همان بيمار نی
نرم نرمك گفت شهر تو كجاست
كه علاج اهل هر شهری جداست
و اندر آن شهر از قرابت كيستت
خويشی و پيوستگی با چيستت

دست بر نبضش نهاد و یك به یك
باز می‌پرسید از جور فلك

چون کسی را خار در پایش جهد
پای خود را بر سر زانو نهد

وز سر سوزن همی‌جوید سرش
ور نیابد می‌کند با لب ترش

خار در پا شد چنین دشوار یاب
خار در دل چون بود واده جواب

خار در دل گر بدیدی هر خسی
دست کی بودی غمان را بر کسی

کس به زیر دم خر خاری نهد
خر نداند دفع آن بر می‌جهد

بر جهد و ان خار محکمتر زند
عاقلی باید که خاری بر کند

خر ز بهر دفع خار از سوز و درد
جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد

آن حکیم خارچین استاد بود
دست می‌زد جا به جا می‌آزمود

ز ان کنیزك بر طریق داستان
باز می‌پرسید حال دوستان

با حکیم او قصه‌ها می‌گفت فاش
از مقام و خاجگان و شهر تاش

سوی قصه گفتنش می‌داشت گوش
سوی نبض و جستنش می‌داشت هوش

تا که نبض از نام کی گردد جهان
او بود مقصود جانش در جهانا ن

دوستان شهر او را بر شمرد
بعد از آن شهری دگر را نام برد

گفت چون بیرون شدی از شهر خویش
در کدامین شهر بوده ستی تو بیش

نام شهری گفت وز آن هم در گذشت
رنگ روی و نبض او دیگر نگشت

خواجگان و شهرها را یك به یك
باز گفت از جای و از نان و نمك

شهر شهر و خانه خانه قصه کرد
نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد

نبض او بر حال خود بد بی‌گزند
تا بپرسید از سمرقند چو قند

نبض جست و روی سرخ و زرد شد
کز سمرقندی زرگر فرد شد

چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت
اصل آن درد و بلا را باز یافت

گفت کوی او کدام است در گذر
او سر پل گفت و کوی غاتفر

گفت دانستم که رنجت چیست زود
در خلاصت سحرها خواهم نمود

شاد باش و فارغ و ایمن که من
آن کنم با تو که باران با چمن

من غم تو می‌خورم تو غم مخور
بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر

هان و هان این راز را با کس مگو
گر چه از تو شه کند بس جستجو
چون که اسرارت نهان در دل شود
آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت
زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود
سر آن سر سبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان
پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم
کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد حقیقی دل پذیر
وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر
وعده‌ی اهل کرم گنج روان
وعده‌ی نااهل شد رنج روان

دریافتن آن ولی رنج را و عرض کردن رنج او را پیش پادشاه

بعد از آن برخاست و عزم شاه کرد
شاه را ز ان شمه‌ای آگاه کرد
گفت تدبیر آن بود کان مرد را
حاضر آریم از پی این درد را
مرد زرگر را بخوان ز ان شهر دور
با زر و خلعت بده او را غرور

فرستادن پادشاه رسولان به سمرقند به آوردن زرگر

شه فرستاد آن طرف یك دو رسول
حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر
پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت
فاش اندر شهرها از تو صفت
نك فلان شه از برای زرگری
اختیارت کرد زیرا مهتری
اینك این خلعت بگیر و زر و سیم
چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید
غره شد از شهر و فرزندان برید

اندر آمد شادمان در راه مرد
بی‌خبر کان شاه قصد جانش کرد

اسب تازی بر نشست و شاد تاخت
خونبهای خویش را خلعت شناخت

ای شده اندر سفر با صد رضا
خود به پای خویش تا سوء القضا

در خیالش ملك و عز و مهتری
گفت عزرائیل رو آری بری

چون رسید از راه آن مرد غریب
اندر آوردش به پیش شه طبیب

سوی شاهنشاه بردندش به ناز
تا بسوزد بر سر شمع طراز

شاه دید او را بسی تعظیم کرد
مخزن زر را بدو تسلیم کرد

پس حکیمش گفت کای سلطان مه
آن کنیزك را بدین خواجه بده

تا کنیزك در وصالش خوش شود
آب وصلش دفع آن آتش شود

شه بدو بخشید آن مه روی را
جفت کرد آن هر دو صحبت جوی را

مدت شش ماه می‌راندند کام
تا به صحت آمد آن دختر تمام

بعد از آن از بهر او شربت بساخت
تا بخورد و پیش دختر می‌گداخت

چون ز رنجوری جمال او نماند
جان دختر در وبال او نماند

چون که زشت و ناخوش و رخ زرد شد
اندك اندك در دل او سرد شد

عشقهایی کز پی رنگی بود
عشق نبود عاقبت ننگی بود

کاش کان هم ننگ بودی یك سری
تا نرفتی بر وی آن بد داوری

خون دوید از چشم همچون جوی او
دشمن جان وی آمد روی او

دشمن طاوس آمد پر او
ای بسی شه را بکشته فر او

گفت من آن آهوم کز ناف من
ریخت این صیاد خون صاف من

ای من آن روباه صحرا کز کمین
سر بریدندش برای پوستین

ای من آن پیلی که زخم پیل بان
ریخت خونم از برای استخوان

آن که کشتستم پی مادون من
می‌نداند که نخسبد خون من

بر من است امروز و فردا بر وی است
خون چون من کس چنین ضایع کی است

گر چه دیوار افکند سایه‌ی دراز
باز گردد سوی او آن سایه باز

این جهان کوه است و فعل ما ندا
سوی ما آید نداها را صدا

این بگفت و رفت در دم زیر خاك
آن کنیزك شد ز عشق و رنج پاك
ز انکه عشق مردگان پاینده نیست
ز انکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر
هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کاو باقی است
کز شراب جان فزایت ساقی است
عشق آن بگزین که جمله انبیا
یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست
با کریمان کارها دشوار نیست

بیان آن که کشتن و زهر دادن مرد زرگر به اشارت الهی بود نه به هوای نفس و تامل فاسد

کشتن آن مرد بر دست حکیم
نی پی اومید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه
تا نیامد امر و الهام اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق
سر آن را درنیابد عام خلق
آن که از حق یابد او وحی و جواب
هر چه فرماید بود عین صواب
آن که جان بخشد اگر بکشد رواست
نایب است و دست او دست خداست
همچو اسماعیل پیشش سر بنه
شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد
همچو جان پاك احمد با احد
عاشقان جام فرح آن گه کشند
که به دست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد
تو رها کن بد گمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی
در صفا غش کی هلد پالودگی
بهر آن است این ریاضت وین جفا
تا بر آرد کوره از نقره جفا
بهر آن است امتحان نیك و بد
تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله
او سگی بودی درانده نه شاه
پاك بود از شهوت و حرص و هوا
نیك کرد او لیك نیك بد نما
گر خضر در بحر کشتی را شکست
صد درستی در شکست خضر هست

وهم موسی با همه نور و هنر
شد از آن محجوب، تو بی‌پر مپر

آن گل سرخ است تو خونش مخوان
مست عقل است او تو مجنونش مخوان

گر بدی خون مسلمان کام او
کافرم گر بردمی من نام او

می‌بلرزد عرش از مدح شقی
بد گمان گردد ز مدحش متقی

شاه بود و شاه بس آگاه بود
خاص بود و خاصه‌ی الله بود

آن کسی را کش چنین شاهی کشد
سوی بخت و بهترین جاهی کشد

گر ندیدی سود او در قهر او
کی شدی آن لطف مطلق قهر جو

بچه می‌لرزد از آن نیش حجام
مادر مشفق در آن غم شاد کام

نیم جان بستاند و صد جان دهد
آن چه در وهمت نیاید آن دهد

تو قیاس از خویش می‌گیری و لیك
دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیك

حکایت بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی در دکان

بود بقالی و وی را طوطیی
خوش نوایی سبز و گویا طوطیی

بر دکان بودی نگهبان دکان
نکته گفتی با همه سوداگران

در خطاب آدمی ناطق بدی
در نوای طوطیان حاذق بدی

جست از سوی دکان سویی گریخت
شیشه‌های روغن گل را بریخت

از سوی خانه بیامد خواجه‌اش
بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش

دید پر روغن دکان و جامه چرب
بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب

روزکی چندی سخن کوتاه کرد
مرد بقال از ندامت آه کرد

ریش بر می‌کند و می‌گفت ای دریغ
کافتاب نعمتم شد زیر میغ

دست من بشکسته بودی آن زمان
که زدم من بر سر آن خوش زبان

هدیه‌ها می‌داد هر درویش را
تا بیابد نطق مرغ خویش را

بعد سه روز و سه شب حیران و زار
بر دکان بنشسته بد نومید وار

می‌نمود آن مرغ را هر گون شگفت
تا که باشد کاندر آید او بگفت

جولقیی سر برهنه می‌گذشت
با سر بی‌مو چو پشت طاس و طشت

طوطی اندر گفت آمد در زمان
بانگ بر درویش زد که هی فلان

از چه ای کل با کلان آمیختی
تو مگر از شیشه روغن ریختی

از قیاسش خنده آمد خلق را
کو چو خود پنداشت صاحب دلق را

کار پاکان را قیاس از خود مگیر
گر چه ماند در نبشتن شیر و شیر

جمله عالم زین سبب گمراه شد
کم کسی ز ابدال حق آگاه شد

همسری با انبیا برداشتند
اولیا را همچو خود پنداشتند

گفته اینك ما بشر ایشان بشر
ما و ایشان بسته‌ی خوابیم و خور

این ندانستند ایشان از عمی
هست فرقی در میان بی‌منتها

هر دو گون زنبور خوردند از محل
لیك شد ز ان نیش و زین دیگر عسل

هر دو گون آهو گیا خوردند و آب
زین یکی سرگین شد و ز ان مشك ناب

هر دو نی خوردند از یك آب خور
این یکی خالی و آن پر از شکر

صد هزاران این چنین اشباه بین
فرقشان هفتاد ساله راه بین

این خورد گردد پلیدی زو جدا
آن خورد گردد همه نور خدا

این خورد زاید همه بخل و حسد
و آن خورد زاید همه نور احد

این زمین پاك و ان شوره ست و بد
این فرشته‌ی پاك و ان دیو است و دد

هر دو صورت گر بهم ماند رواست
آب تلخ و آب شیرین را صفاست

جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب
او شناسد آب خوش از شوره آب

سحر را با معجزه کرده قیاس
هر دو را بر مکر پندارد اساس

ساحران موسی از استیزه را
بر گرفته چون عصای او عصا

زین عصا تا آن عصا فرقی است ژرف
زین عمل تا آن عمل راهی شگرف

لعنة اللّه این عمل را در قفا
رحمه اللّه آن عمل را در وفا

کافران اندر مری بوزینه طبع
آفتی آمد درون سینه طبع

هر چه مردم می‌کند بوزینه هم
آن کند کز مرد بیند دم‌به‌دم

او گمان برده که من کژدم چو او
فرق را کی داند آن استیزه رو

این کند از امر و او بهر ستیز
بر سر استیزه رویان خاك ریز

آن منافق با موافق در نماز
از پی استیزه آید نی نیاز

در نماز و روزه و حج و زکات
با منافق مومنان در برد و مات

مومنان را برد باشد عاقبت
بر منافق مات اندر آخرت

گر چه هر دو بر سر یك بازی‌اند
هر دو با هم مروزی و رازی‌اند

هر یکی سوی مقام خود رود
هر یکی بر وفق نام خود رود

مومنش خوانند جانش خوش شود
ور منافق تیز و پر آتش شود

نام او محبوب از ذات وی است
نام این مبغوض از آفات وی است

میم و واو و میم و نون تشریف نیست
لفظ مومن جز پی تعریف نیست

گر منافق خوانی‌اش این نام دون
همچو کژدم می‌خلد در اندرون

گرنه این نام اشتقاق دوزخ است
پس چرا در وی مذاق دوزخ است

زشتی آن نام بد از حرف نیست
تلخی آن آب بحر از ظرف نیست

حرف ظرف آمد در او معنی چو آب
بحر معنی عِنْدَهُ أُمُّ الکتاب

بحر تلخ و بحر شیرین در جهان
در میانشان بَرْزَخٌ لا یبغیان

وانگه این هر دو ز یك اصلی روان
بر گذر زین هر دو رو تا اصل آن

زر قلب و زر نیکو در عیار
بی‌محك هرگز ندانی ز اعتبار

هر که را در جان خدا بنهد محك
هر یقین را باز داند او ز شك

در دهان زنده خاشاکی جهد
آن گه آرامد که بیرونش نهد

در هزاران لقمه یك خاشاك خرد
چون در آمد حس زنده پی ببرد

حس دنیا نردبان این جهان
حس دینی نردبان آسمان

صحت این حس بجویید از طبیب
صحت آن حس بخواهید از حبیب

صحت این حس ز معموری تن
صحت آن حس ز تخریب بدن

راه جان مر جسم را ویران کند
بعد از آن ویرانی آبادان کند

کرد ویران خانه بهر گنج زر
وز همان گنجش کند معمورتر

آب را ببرید و جو را پاك کرد
بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت و پیکان را کشید
پوست تازه بعد از آتش بردمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد
بعد از آن بر ساختش صد برج و سد
کار بی‌چون را که کیفیت نهد
این که گفتم هم ضرورت می‌دهد
گه چنین بنماید و گه ضد این
جز که حیرانی نباشد کار دین
نی چنان حیران که پشتش سوی اوست
بل چنین حیران و غرق و مست دوست
آن یکی را روی او شد سوی دوست
و آن یکی را روی او خود روی دوست
روی هر یك می‌نگر می‌دار پاس
بو که گردی تو ز خدمت رو شناس
چون بسی ابلیس آدم روی هست
پس به هر دستی نشاید داد دست
ز انکه صیاد آورد بانگ صفیر
تا فریبد مرغ را آن مرغ گیر
بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش
از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون
تا بخواند بر سلیمی ز ان فسون
کار مردان روشنی و گرمی است
کار دونان حیله و بی‌شرمی است
شیر پشمین از برای کد کنند
بو مسیلم را لقب احمد کنند
بو مسیلم را لقب کذاب ماند
مر محمد را اولو الالباب ماند
آن شراب حق ختامش مشك ناب
باده را ختمش بود گند و عذاب

داستان آن پادشاه جهود که نصرانیان را می‌کشت از بهر تعصب

بود شاهی در جهودان ظلم ساز
دشمن عیسی و نصرانی گداز
عهد عیسی بود و نوبت آن او
جان موسی او و موسی جان او
شاه احول کرد در راه خدا
آن دو دمساز خدایی را جدا
گفت استاد احولی را کاندر آ
رو برون آر از وثاق آن شیشه را
گفت احول ز ان دو شیشه من کدام
پیش تو آرم بکن شرح تمام

گفت استاد آن دو شیشه نیست رو
احولی بگذار و افزون بین مشو

گفت ای استا مرا طعنه مزن
گفت استا ز ان دو یك را در شکن

شیشه یك بود و به چشمش دو نمود
چون شکست او شیشه را دیگر نبود

چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم
مردم احول گردد از میلان و خشم

خشم و شهوت مرد را احول کند
ز استقامت روح را مبدل کند

چون غرض آمد هنر پوشیده شد
صد حجاب از دل به سوی دیده شد

چون دهد قاضی به دل رشوت قرار
کی شناسد ظالم از مظلوم زار

شاه از حقد جهودانه چنان
گشت احول کالامان یا رب امان

صد هزاران مومن مظلوم کشت
که پناهم دین موسی را و پشت

آموختن وزیر مکر پادشاه را

او وزیری داشت گبر و عشوه‌ده
کاو بر آب از مکر بر بستی گره

گفت ترسایان پناه جان کنند
دین خود را از ملك پنهان کنند

کم کش ایشان را که کشتن سود نیست
دین ندارد بوی، مشك و عود نیست

سر پنهان است اندر صد غلاف
ظاهرش با تست و باطن بر خلاف

شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست
چاره‌ی آن مکر و ان تزویر چیست

تا نماند در جهان نصرانیی
نی هویدا دین و نی پنهانیی

گفت ای شه گوش و دستم را ببر
بینی‌ام بشکاف و لب در حکم مر

بعد از آن در زیر دار آور مرا
تا بخواهد یك شفاعت‌گر مرا

بر منادی گاه کن این کار تو
بر سر راهی که باشد چار سو

آن گهم از خود بران تا شهر دور
تا در اندازم در ایشان شر و شور

تلبیس وزیر با نصارا

پس بگویم من به سر نصرانی‌ام — ای خدای راز دان می‌دانی‌ام
شاه واقف گشت از ایمان من — وز تعصب کرد قصد جان من
خواستم تا دین ز شه پنهان کنم — آن که دین اوست ظاهر آن کنم
شاه بویی برد از اسرار من — متهم شد پیش شه گفتار من
گفت گفت تو چو در نان سوزن است — از دل من تا دل تو روزن است
من از آن روزن بدیدم حال تو — حال تو دیدم ننوشم قال تو
گر نبودی جان عیسی چاره‌ام — او جهودانه بکردی پاره‌ام
بهر عیسی جان سپارم سر دهم — صد هزاران منتش بر خود نهم
جان دریغم نیست از عیسی و لیك — واقفم بر علم دینش نیك نیك
حیف می‌آمد مرا کان دین پاك — در میان جاهلان گردد هلاك
شکر ایزد را و عیسی را که ما — گشته‌ایم آن کیش حق را رهنما
از جهود و از جهودی رسته‌ام — تا به زناری میان را بسته‌ام
دور دور عیسی است ای مردمان — بشنوید اسرار کیش او به جان
کرد با وی شاه آن کاری که گفت — خلق حیران مانده ز ان مکر نهفت
راند او را جانب نصرانیان — کرد در دعوت شروع او بعد از آن

قبول کردن نصارا مکر وزیر را

صد هزاران مرد ترسا سوی او — اندك اندك جمع شد در کوی او
او بیان می‌کرد با ایشان به راز — سر انگلیون و زنار و نماز
او به ظاهر واعظ احکام بود — لیك در باطن صفیر و دام بود
بهر این بعضی صحابه از رسول — ملتمس بودند مکر نفس غول

کاو چه آمیزد ز اغراض نهان / در عبادتها و در اخلاص جان
فضل طاعت را نجستندی از او / عیب ظاهر را بجستندی که کو
مو به مو و ذره ذره مکر نفس / می‌شناسیدند چون گل از کرفس
موشکافان صحابه هم در آن / وعظ ایشان خیره گشتندی به جان

متابعت نصارا وزیر را

دل بدو دادند ترسایان تمام / خود چه باشد قوت تقلید عام
در درون سینه مهرش کاشتند / نایب عیساش می‌پنداشتند
او به سر دجال یك چشم لعین / ای خدا فریادرس نعم المعین
صد هزاران دام و دانه ست ای خدا / ما چو مرغان حریص بی‌نوا
دم‌به‌دم ما بسته‌ی دام نویم / هر یکی گر باز و سیمرغی شویم
می‌رهانی هر دمی ما را و باز / سوی دامی می‌رویم ای بی‌نیاز
ما در این انبار گندم می‌کنیم / گندم جمع آمده گم می‌کنیم
می‌نیندیشیم آخر ما به هوش / کین خلل در گندم است از مکر موش
موش تا انبار ما حفره زده ست / وز فنش انبار ما ویران شده ست
اول ای جان دفع شر موش کن / وانگهان در جمع گندم جوش کن
بشنو از اخبار آن صدر الصدور / لا صلاة تم الا بالحضور
گر نه موشی دزد در انبار ماست / گندم اعمال چل ساله کجاست
ریزه ریزه صدق هر روزه چرا / جمع می‌ناید در این انبار ما
بس ستاره‌ی آتش از آهن جهید / و ان دل سوزیده پذرفت و کشید
لیك در ظلمت یکی دزدی نهان / می‌نهد انگشت بر استارگان
می‌کشد استارگان را یك به یك / تا که نفروزد چراغی از فلك
گر هزاران دام باشد در قدم / چون تو با مایی نباشد هیچ غم

هر شبی از دام تن ارواح را / می‌رهانی می‌کنی الواح را
می‌رهند ارواح هر شب زین قفس / فارغان، نه حاکم و محکوم کس
شب ز زندان بی‌خبر زندانیان / شب ز دولت بی‌خبر سلطانیان
نه غم و اندیشه‌ی سود و زیان / نه خیال این فلان و آن فلان
حال عارف این بود بی‌خواب هم / گفت ایزد هُمْ رُقُودٌ زین مرم
خفته از احوال دنیا روز و شب / چون قلم در پنجه‌ی تقلیب رب
آن که او پنجه نبیند در رقم / فعل پندارد به جنبش از قلم
شمه‌ای زین حال عارف وانمود / خلق را هم خواب حسی در ربود
رفته در صحرای بی‌چون جانشان / روحشان آسوده و ابدانشان
وز صفیری باز دام اندر کشی / جمله را در داد و در داور کشی
فالِقُ الْإِصْباح اسرافیل‌وار / جمله را در صورت آرد ز ان دیار
روحهای منبسط را تن کند / هر تنی را باز آبستن کند
اسب جانها را کند عاری ز زین / سر النوم اخ الموت است این
لیك بهر آن که روز آیند باز / بر نهد بر پایشان بند دراز
تا که روزش واکشد ز ان مرغزار / وز چراگاه آردش در زیر بار
کاش چون اصحاب کهف این روح را / حفظ کردی یا چو کشتی نوح را
تا از این طوفان بیداری و هوش / وارهیدی این ضمیر چشم و گوش
ای بسی اصحاب کهف اندر جهان / پهلوی تو پیش تو هست این زمان
غار با او یار با او در سرود / مهر بر چشم است و بر گوشت چه سود

قصه‌ی دیدن خلیفه لیلی را

گفت لیلی را خلیفه کان توی / کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی / گفت خامش چون تو مجنون نیستی

هر که بیدار است او در خواب‌تر
هست بیداریش از خوابش بتر

چون به حق بیدار نبود جان ما
هست بیداری چو در بندان ما

جان همه روز از لگدکوب خیال
وز زیان و سود وز خوف زوال

نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر
نی به سوی آسمان راه سفر

خفته آن باشد که او از هر خیال
دارد اومید و کند با او مقال

دیو را چون حور بیند او به خواب
پس ز شهوت ریزد او با دیو آب

چون که تخم نسل را در شوره ریخت
او به خویش آمد خیال از وی گریخت

ضعف سر بیند از آن و تن پلید
آه از آن نقش پدید ناپدید

مرغ بر بالا و زیر آن سایه‌اش
می‌دود بر خاك پران مرغوش

ابلهی صیاد آن سایه شود
می‌دود چندان که بی‌مایه شود

بی‌خبر کان عکس آن مرغ هواست
بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست

تیر اندازد به سوی سایه او
ترکشش خالی شود از جستجو

ترکش عمرش تهی شد عمر رفت
از دویدن در شکار سایه تفت

سایه‌ی یزدان چو باشد دایه‌اش
وارهاند از خیال و سایه‌اش

سایه‌ی یزدان بود بنده‌ی خدا
مرده او زین عالم و زنده‌ی خدا

دامن او گیر زودتر بی‌گمان
تا رهی در دامن آخر زمان

کَیْفَ مَدَّ الظِّلَّ نقش اولیاست
کاو دلیل نور خورشید خداست

اندر این وادی مرو بی‌این دلیل
لا اُحِبُّ الْآفِلِینَ گو چون خلیل

رو ز سایه آفتابی را بیاب
دامن شه شمس تبریزی بتاب

ره ندانی جانب این سور و عرس
از ضیاء الحق حسام الدین بپرس

ور حسد گیرد ترا در ره گلو
در حسد ابلیس را باشد غلو

کاو ز آدم ننگ دارد از حسد
با سعادت جنگ دارد از حسد

ای خنك آن کش حسد همراه نیست
عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست

این جسد خانه‌ی حسد آمد بدان
از حسد آلوده باشد خاندان

گر جسد خانه‌ی حسد باشد و لیك
آن جسد را پاك کرد اللّه نیك

طَهِّرا بَيْتِيَ بيان پاکی است | گنج نور است ار طلسمش خاکی است
چون کنی بر بی‌جسد مکر و حسد | ز آن حسد دل را سیاهیها رسد
خاك شو مردان حق را زیر پا | خاك بر سر کن حسد را همچو ما

بیان حسد وزیر

آن وزیرك از حسد بودش نژاد | تا به باطل گوش و بینی باد داد
بر امید آن که از نیش حسد | زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کاو از حسد بینی کند | خویشتن بی‌گوش و بی‌بینی کند
بینی آن باشد که او بویی برد | بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی‌بینی بود | بوی آن بوی است کان دینی بود
چون که بویی برد و شکر آن نکرد | کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش | پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از ره زنی مایه مساز | خلق را تو بر میاور از نماز
ناصح دین گشته آن کافر وزیر | کرده او از مکر در لوزینه سیر

فهم کردن حاذقان نصارا مکر وزیر را

هر که صاحب ذوق بود از گفت او | لذتی می‌دید و تلخی جفت او
نکته‌ها می‌گفت او آمیخته | در جلاب قند زهری ریخته
ظاهرش می‌گفت در ره چیست شو | وز اثر می‌گفت جان را سست شو
ظاهر نقره گر اسپید است و نو | دست و جامه می سیه گردد ازو
آتش ار چه سرخ روی است از شرر | تو ز فعل او سیه کاری نگر

برق اگر نوری نماید در نظر | لیك هست از خاصیت دزد بصر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود | گفت او در گردن او طوق بود
مدت شش سال در هجران شاه | شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق | پیش امر و حکم او می‌مرد خلق

پیغام شاه پنهان با وزیر

در میان شاه و او پیغامها | شاه را پنهان بدو آرامها
پیش او بنوشت شه کای مقبلم | وقت آمد زود فارغ کن دلم
گفت اینك اندر آن کارم شها | کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها

بیان دوازده سبط از نصارا

قوم عیسی را بد اندر دار و گیر | حاکمانشان ده امیر و دو امیر
هر فریقی مر امیری را تبع | بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و این دو امیر و قومشان | گشته بند آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او | اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر | جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

تخلیط وزیر در احکام انجیل

ساخت طوماری به نام هر یکی | نقش هر طومار دیگر مسلکی

حکم‌های هر یکی نوعی دگر این خلاف آن ز پایان تا به سر
در یکی راه ریاضت را و جوع رکن توبه کرده و شرط رجوع
در یکی گفته ریاضت سود نیست اندر این ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو شرك باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام در غم و راحت همه مکر است و دام
در یکی گفته که واجب خدمت است ور نه اندیشه‌ی توکل تهمت است
در یکی گفته که امر و نهیهاست بهر کردن نیست شرح عجز ماست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن قدرت حق را بدانیم آن زمان
در یکی گفته که عجز خود مبین کفر نعمت کردن است آن عجز هین
قدرت خود بین که این قدرت از اوست قدرت تو نعمت او دان که هوست
در یکی گفته کز این دو بر گذر بت بود هر چه بگنجد در نظر
در یکی گفته مکش این شمع را کین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال کشته باشی نیم شب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار تا عوض بینی نظر را صد هزار
که ز کشتن شمع جان افزون شود لیلی‌ات از صبر تو مجنون شود
ترك دنیا هر که کرد از زهد خویش بیش آید پیش او دنیا و پیش
در یکی گفته که آن چه‌ت داد حق بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر خویشتن را در میفگن در زحیر
در یکی گفته که بگذار آن خود کان قبول طبع تو ردست و بد
راههای مختلف آسان شده ست هر یکی را ملتی چون جان شده ست
گر میسر کردن حق ره بدی هر جهود و گبر از او آگه بدی
در یکی گفته میسر آن بود که حیات دل غذای جان بود
هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت بر نیارد همچو شوره ریع و کشت
جز پشیمانی نباشد ریع او جز خسارت پیش نارد بیع او
آن میسر نبود اندر عاقبت نام او باشد معسر عاقبت

تو معسر از میسر باز دان / عاقبت بنگر جمال این و آن
در یکی گفته که استادی طلب / عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی / لاجرم گشتند اسیر زلتی
عاقبت دیدن نباشد دست‌باف / ور نه کی بودی ز دینها اختلاف
در یکی گفته که استا هم تویی / ز انکه استا را شناسا هم تویی
مرد باش و سخره‌ی مردان مشو / رو سر خود گیر و سر گردان مشو
در یکی گفته که این جمله یکی است / هر که او دو بیند احول مردکی است
در یکی گفته که صد یك چون بود / این کی اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولی است ضد همدگر / چون یکی باشد یکی زهر و شکر
تا ز زهر و از شکر در نگذری / کی تو از گلزار وحدت بر بری
این نمط وین نوع ده طومار و دو / بر نوشت آن دین عیسی را عدو

بیان آن که این اختلافات در صورت روش است نه در حقیقت راه

او ز یك رنگی عیسی بو نداشت / وز مزاج خم عیسی خو نداشت
جامه‌ی صد رنگ از آن خم صفا / ساده و یك رنگ گشتی چون صبا
نیست یك رنگی کز او خیزد ملال / بل مثال ماهی و آب زلال
گر چه در خشکی هزاران رنگهاست / ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل / تا بدان ماند ملك عز و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود / سجده آرد پیش آن اکرام و جود
چند باران عطا باران شده / تا بدان آن بحر در افشان شده
چند خورشید کرم افروخته / تا که ابر و بحر جود آموخته
پرتو دانش زده بر آب و طین / تا شده دانه پذیرنده‌ی زمین
خاك امین و هر چه در وی کاشتی / بی‌خیانت جنس آن برداشتی

این امانت ز آن امانت یافته ست
کافتاب عدل بر وی تافته ست
تا نشان حق نیارد نو بهار
خاك سرها را نکرده آشکار
آن جوادی که جمادی را بداد
این خبرها وین امانت وین سداد
مر جمادی را کند فضلش خبیر
عاقلان را کرده قهر او ضریر
جان و دل را طاقت آن جوش نیست
با که گویم در جهان یك گوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت
هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
کیمیا ساز است چه بود کیمیا
معجزه بخش است چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترك ثناست
کین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هست او بباید نیست بود
چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور از او بگداختی
گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت
کی فسردی همچو یخ این ناحیت

بیان خسارت وزیر در این مکر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر
پنجه می‌زد با قدیم ناگزیر
با چنان قادر خدایی کز عدم
صد چو عالم هست گرداند به دم
صد چو عالم در نظر پیدا کند
چون که چشمت را به خود بینا کند
گر جهان پیشت بزرگ و بی‌بنی است
پیش قدرت ذره ای می‌دان که نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست
هین روید آن سو که صحرای شماست
این جهان محدود و آن خود بی‌حد است
نقش و صورت پیش آن معنی سد است
صد هزاران نیزه‌ی فرعون را
در شکست از موسیی با یك عصا
صد هزاران طب جالینوس بود
پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود
پیش حرف امیی آن عار بود
با چنین غالب خداوندی کسی
چون نمیرد گر نباشد او خسی

بس دل چون کوه را انگیخت او / مرغ زیرك با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه / جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آگنان کنج کاو / کان خیال اندیش را شد ریش گاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی / خاك چه بود تا حشیش او شوی
چون زنی از کار بد شد روی زرد / مسخ کرد او را خدا و زهره کرد
عورتی را زهره کردن مسخ بود / خاك و گل گشتن نه مسخ است ای عنود
روح می‌بردت سوی چرخ برین / سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول / ز آن وجودی که بد آن رشك عقول
پس ببین کین مسخ کردن چون بود / پیش آن مسخ این به غایت دون بود
اسب همت سوی اختر تاختی / آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف / چند پنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بگیرم عالمی / این جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سربه‌سر / تاب خور بگدازدش با یك نظر
وزر او و صد وزیر و صد هزار / نیست گرداند خدا از یك شرار
عین آن تخییل را حکمت کند / عین آن زهر آب را شربت کند
آن گمان انگیز را سازد یقین / مهرها رویاند از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را / ایمنی روح سازد بیم را
از سبب سوزیش من سودایی‌ام / در خیالاتش چو سوفسطایی‌ام

مکر دیگر انگیختن وزیر در اضلال قوم

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست / وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست
در مریدان در فکند از شوق سوز / بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او / از فراق حال و قال و ذوق او

لابه و زاری همی‌کردند و او / از ریاضت گشته در خلوت دو تو
گفته ایشان نیست ما را بی‌تو نور / بی‌عصا کش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا / بیش از این ما را مدار از خود جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو / بر سر ما گستران آن سایه تو
گفت جانم از محبان دور نیست / لیك بیرون آمدن دستور نیست
آن امیران در شفاعت آمدند / و آن مریدان در شناعت آمدند
کاین چه بد بختی است ما را ای کریم / از دل و دین مانده ما بی‌تو یتیم
تو بهانه می‌کنی و ما ز درد / می‌زنیم از سوز دل دمهای سرد
ما به گفتار خوشت خو کرده‌ایم / ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
اللّه الله این جفا با ما مکن / خیر کن امروز را فردا مکن
می‌دهد دل مر ترا کاین بی‌دلان / بی‌تو گردند آخر از بی‌حاصلان
جمله در خشکی چو ماهی می‌تپند / آب را بگشا ز جو بر دار بند
ای که چون تو در زمانه نیست کس / اللّه اللّه خلق را فریاد رس

دفع گفتن وزیر مریدان را

گفت هان ای سخرگان گفت‌وگو / وعظ و گفتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس دون کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبه‌ی آن گوش سر گوش سر است / تا نگردد این کر آن باطن کر است
بی‌حس و بی‌گوش و بی‌فکرت شوید / تا خطاب ارْجِعِي را بشنوید
تا به گفت‌وگوی بیداری دری / تو ز گفت خواب بویی کی بری
سیر بیرونی است قول و فعل ما / سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد / عیسی جان پای بر دریا نهاد
سیر جسم خشك بر خشکی فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد

چون که عمر اندر ره خشکی گذشت | گاه کوه و گاه صحرا گاه دشت
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت | موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست | موج آبی محو و سکر است و فناست
تا در این سکری از آن سکری تو دور | تا از این مستی از آن جامی تو دور
گفت‌وگوی ظاهر آمد چون غبار | مدتی خاموش خو کن هوش دار

مکرر کردن مریدان که خلوت را بشکن

جمله گفتند ای حکیم رخنه جو | این فریب و این جفا با ما مگو
چار پا را قدر طاقت بار نه | بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانه‌ی هر مرغ اندازه‌ی وی است | طعمه‌ی هر مرغ انجیری کی است
طفل را گر نان دهی بر جای شیر | طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چون که دندانها بر آرد بعد از آن | هم بخود گردد دلش جویای نان
مرغ پر نارسته چون پران شود | لقمه‌ی هر گربه‌ی دران شود
چون بر آرد پر بپرد او به خود | بی‌تکلف بی‌صفیر نیك و بد
دیو را نطق تو خامش می‌کند | گوش ما را گفت تو هش می‌کند
گوش ما هوش است چون گویا تویی | خشك ما بحر است چون دریا تویی
با تو ما را خاك بهتر از فلك | ای سماك از تو منور تا سمك
بی‌تو ما را بر فلك تاریکی است | با تو ای ماه این فلك باری کی است
صورت رفعت بود افلاك را | معنی رفعت روان پاك را
صورت رفعت برای جسمهاست | جسمها در پیش معنی اسمهاست

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

گفت حجتهای خود کوته کنید
پند را در جان و در دل ره کنید
گر امینم متهم نبود امین
گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست
ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد از این خلوت برون
ز آن که مشغولم به احوال درون

اعتراض مریدان در خلوت وزیر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست
گفت ما چون گفتن اغیار نیست
اشك دیده‌ست از فراق تو دوان
آه آه است از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزد و لیك
گرید او گر چه نه بد داند نه نیك
ما چون چنگیم و تو زخمه می‌زنی
زاری از ما نی تو زاری می‌کنی
ما چو نابیم و نوا در ما ز تست
ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات
برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان
تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستیهای ما
تو وجود مطلقی فانی نما
ما همه شیران ولی شیر علم
حمله‌شان از باد باشد دم‌به‌دم
حمله شان پیدا و ناپیداست باد
آن که ناپیداست هرگز کم مباد
باد ما و بود ما از داد تست
هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را
عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وامگیر
نقل و باده و جام خود را وامگیر
ور بگیری کیت جستجو کند
نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما، مکن در ما نظر
اندر اکرام و سخای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود
لطف تو ناگفته‌ی ما می‌شنود

نقش باشد پیش نقاش و قلم
عاجز و بسته چو کودك در شکم

پیش قدرت خلق جمله بارگه
عاجزان چون پیش سوزن کارگه

گاه نقشش دیو و گه آدم کند
گاه نقشش شادی و گه غم کند

دست نه تا دست جنباند به دفع
نطق نه تا دم زند در ضر و نفع

تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت
گفت ایزد ما رَمَیْتَ إذْ رمیت

گر بپرانیم تیر آن نه ز ماست
ما کمان و تیر اندازش خداست

این نه جبر این معنی جباری است
ذکر جباری برای زاری است

زاری ما شد دلیل اضطرار
خجلت ما شد دلیل اختیار

گر نبودی اختیار این شرم چیست
وین دریغ و خجلت و آزرم چیست

زجر استادان و شاگردان چراست
خاطر از تدبیرها گردان چراست

ور تو گویی غافل است از جبر او
ماه حق پنهان کند در ابر رو

هست این را خوش جواب ار بشنوی
بگذری از کفر و در دین بگروی

حسرت و زاری گه بیماری است
وقت بیماری همه بیداری است

آن زمان که می‌شوی بیمار تو
می‌کنی از جرم استغفار تو

می‌نماید بر تو زشتی گنه
می‌کنی نیت که باز آیم به ره

عهد و پیمان می‌کنی که بعد از این
جز که طاعت نبودم کار گزین

پس یقین گشت این که بیماری ترا
می‌ببخشد هوش و بیداری ترا

پس بدان این اصل را ای اصل جو
هر که را درد است او برده ست بو

هر که او بیدارتر پر دردتر
هر که او آگاه‌تر رخ زردتر

گر ز جبرش آگهی زاریت کو
بینش زنجیر جباریت کو

بسته در زنجیر چون شادی کند
کی اسیر حبس آزادی کند

ور تو می‌بینی که پایت بسته‌اند
بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند

پس تو سرهنگی مکن با عاجزان
ز آن که نبود طبع و خوی عاجز آن

چون تو جبر او نمی‌بینی مگو
ور همی‌بینی نشان دید کو

در هر آن کاری که میل استت بدان
قدرت خود را همی‌بینی عیان

و اندر آن کاری که میلت نیست و خواست — خویش را جبری کنی کاین از خداست
انبیا در کار دنیا جبری‌اند — کافران در کار عقبی جبری‌اند
انبیا را کار عقبی اختیار — جاهلان را کار دنیا اختیار
ز آن که هر مرغی به سوی جنس خویش — می‌پرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند — سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند — سوی علیین جان و دل شدند
این سخن پایان ندارد لیك ما — باز گوییم آن تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد — کای مریدان از من این معلوم باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد — کز همه یاران و خویشان باش فرد
روی در دیوار کن تنها نشین — وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد از این دستوری گفتار نیست — بعد از این با گفت و گویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام — رخت بر چارم فلك بر برده‌ام
تا به زیر چرخ ناری چون حطب — من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد از این — بر فراز آسمان چارمین

ولی عهد ساختن وزیر هر یك امیر را جدا جدا

و آن گهانی آن امیران را بخواند — یك به یك تنها به هر یك حرف راند
گفت هر یك را به دین عیسوی — نایب حق و خلیفه‌ی من توی
و آن امیران دگر اتباع تو — کرد عیسی جمله را اشیاع تو

هر امیری کو کشید گردن بگیر | یا بکش یا خود همی‌دارش اسیر
لیك تا من زنده‌ام این وامگو | تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن | دعوی شاهی و استیلا مکن
اینك این طومار و احکام مسیح | یك به یك بر خوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا | نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یك یك عزیز | هر چه آن را گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد | هر یکی ضد دگر بود المراد
جملگی طومارها بد مختلف | چون حروف آن جمله از یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن | پیش از این کردیم این ضد را بیان

کشتن وزیر خویشتن را در خلوت

بعد از آن چل روز دیگر در ببست | خویش کشت و از وجود خود برست
چون که خلق از مرگ او آگاه شد | بر سر گورش قیامت‌گاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او | موکنان جامه دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد | از عرب وز ترك و از رومی و کرد
خاك او کردند بر سرهای خویش | درد او دیدند درمان جای خویش
آن خلایق بر سر گورش مهی | کرده خون را از دو چشم خود رهی

طلب کردن امت عیسی علیه السلام از امرا که ولی عهد از شما کدام است

بعد ماهی خلق گفتند ای مهان | از امیران کیست بر جایش نشان
تا به جای او شناسیمش امام | دست و دامن را بدست او دهیم

چون که شد خورشید و ما را کرد داغ
چاره نبود بر مقامش از چراغ
چون که شد از پیش دیده وصل یار
نایبی باید از او مان یادگار
چون که گل بگذشت و گلشن شد خراب
بوی گل را از که یابیم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان
نایب حق‌اند این پیغمبران
نه غلط گفتم که نایب با منوب
گر دو پنداری قبیح آید نه خوب
نه دو باشد تا تویی صورت پرست
پیش او یك گشت کز صورت برست
چون به صورت بنگری چشم تو دست
تو به نورش درنگر کز چشم رست
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد
چون که در نورش نظر انداخت مرد
ده چراغ ار حاضر آید در مکان
هر یکی باشد به صورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی
چون به نورش روی آری بی‌شکی
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری
صد نماند یك شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست
در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوش است
پای معنی گیر صورت سرکش است
صورت سرکش گدازان کن به رنج
تا ببینی زیر او وحدت چو گنج
ور تو نگذاری عنایتهای او
خود گدازد ای دلم مولای او
او نماید هم به دلها خویش را
او بدوزد خرقه‌ی درویش را
منبسط بودیم و یك جوهر همه
بی‌سر و بی‌پا بدیم آن سر همه
یك گهر بودیم همچون آفتاب
بی‌گره بودیم و صافی همچو آب
چون به صورت آمد آن نور سره
شد عدد چون سایه‌های کنگره
کنگره ویران کنید از منجنیق
تا رود فرق از میان این فریق
شرح این را گفتمی من از مری
لیك ترسم تا نلغزد خاطری
نکته‌ها چون تیغ پولاد است تیز
گر نداری تو سپر واپس گریز
پیش این الماس بی‌اسپر میا
کز بریدن تیغ را نبود حیا
زین سبب من تیغ کردم در غلاف
تا که کج خوانی نخواند بر خلاف
آمدیم اندر تمامی داستان
وز وفاداری جمع راستان

کز پس این پیشوا برخاستند بر مقامش نایبی می‌خواستند

منازعت امرا در ولیعهدی

یك امیری ز آن امیران پیش رفت پیش آن قوم وفا اندیش رفت
گفت اینك نایب آن مرد من نایب عیسی منم اندر زمن
اینك این طومار برهان من است کاین نیابت بعد از او آن من است
آن امیر دیگر آمد از کمین دعوی او در خلافت بد همین
از بغل او نیز طوماری نمود تا بر آمد هر دو را خشم جهود
آن امیران دگر یك یك قطار بر کشیده تیغهای آب دار
هر یکی را تیغ و طوماری به دست درهم‌افتادند چون پیلان مست
صد هزاران مرد ترسا کشته شد تا ز سرهای بریده پشته شد
خون روان شد همچو سیل از چپ و راست کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
تخمهای فتنه‌ها کاو کشته بود آفت سرهای ایشان گشته بود
جوزها بشکست و آن کان مغز داشت بعد کشتن روح پاك نغز داشت
کشتن و مردن که بر نقش تن است چون انار و سیب را بشکستن است
آن چه شیرین است او شد ناردانگ و آن که پوسیده ست نبود غیر بانگ
آن چه با معنی است خود پیدا شود و آن چه پوسیده ست او رسوا شود
رو به معنی کوش ای صورت پرست ز آن که معنی بر تن صورت پر است
همنشین اهل معنی باش تا هم عطا یابی و هم باشی فتا
جان بی‌معنی در این تن بی‌خلاف هست همچون تیغ چوبین در غلاف
تا غلاف اندر بود با قیمت است چون برون شد سوختن را آلت است
تیغ چوبین را مبر در کارزار بنگر اول تا نگردد کار زار
گر بود چوبین برو دیگر طلب ور بود الماس پیش آ با طرب

تیغ در زرادخانه‌ی اولیاست / دیدن ایشان شما را کیمیاست
جمله دانایان همین گفته همین / هست دانا رَحْمَةً للعالمین
گر اناری می‌خری خندان بخر / تا دهد خنده ز دانه‌ی او خبر
ای مبارك خنده‌اش کاو از دهان / می‌نماید دل چو در از درج جان
نامبارك خنده‌ی آن لاله بود / کز دهان او سیاهی دل نمود
نار خندان باغ را خندان کند / صحبت مردانت از مردان کند
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی / چون به صاحب دل رسی گوهر شوی
مهر پاکان در میان جان نشان / دل مده الا به مهر دل خوشان
کوی نومیدی مرو امیدهاست / سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
دل ترا در کوی اهل دل کشد / تن ترا در حبس آب و گل کشد
هین غذای دل بده از هم دلی / رو بجو اقبال را از مقبلی

تعظیم نعت مصطفی علیه السلام که مذکور بود در انجیل

بود در انجیل نام مصطفی / آن سر پیغمبران بحر صفا
بود ذکر حلیه‌ها و شکل او / بود ذکر غزو و صوم و اکل او
طایفه‌ی نصرانیان بهر ثواب / چون رسیدندی بدان نام و خطاب
بوسه دادندی بر آن نام شریف / رو نهادندی بر آن وصف لطیف
اندر این فتنه که گفتیم آن گروه / ایمن از فتنه بدند و از شکوه
ایمن از شر امیران و وزیر / در پناه نام احمد مستجیر
نسل ایشان نیز هم بسیار شد / نور احمد ناصر آمد یار شد
و آن گروه دیگر از نصرانیان / نام احمد داشتندی مستهان
مستهان و خوار گشتند از فتن / از وزیر شوم رای شوم فن
هم مخبط دینشان و حکمشان / از پی طومارهای کژ بیان

نام احمد این چنین یاری کند | تا که نورش چون نگهداری کند
نام احمد چون حصاری شد حصین | تا چه باشد ذات آن روح الامین

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاك دین عیسی سعی نمود

بعد از این خون‌ریز درمان‌ناپذیر | کاندر افتاد از بلای آن وزیر
یك شه دیگر ز نسل آن جهود | در هلاك قوم عیسی رو نمود
گر خبر خواهی از این دیگر خروج | سوره بر خوان و السما ذات البروج
سنت بد کز شه اول بزاد | این شه دیگر قدم بر وی نهاد
هر که او بنهاد ناخوش سنتی | سوی او نفرین رود هر ساعتی
نیکوان رفتند و سنتها بماند | وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند
تا قیامت هر که جنس آن بدان | در وجود آید بود رویش بدان
رگ رگ است این آب شیرین و آب شور | در خلایق می‌رود تا نفخ صور
نیکوان را هست میراث از خوش‌آب | آن چه میراث است أَوْرَثْنَا الکتاب
شد نیاز طالبان ار بنگری | شعله‌ها از گوهر پیغمبری
شعله‌ها با گوهران گردان بود | شعله آن جانب رود هم کان بود
نور روزن گرد خانه می‌دود | ز آنکه خور برجی به برجی می‌رود
هر که را با اختری پیوستگی است | مر و را با اختر خود هم تگی است
طالعش گر زهره باشد در طرب | میل کلی دارد و عشق و طلب
ور بود مریخی خون‌ریز خو | جنگ و بهتان و خصومت جوید او
اختراننند از ورای اختران | که احتراق و نحس نبود اندر آن
سایران در آسمانهای دگر | غیر این هفت آسمان معتبر
راسخان در تاب انوار خدا | نی بهم پیوسته نی از هم جدا
هر که باشد طالع او ز آن نجوم | نفس او کفار سوزد در رجوم

خشم مریخی نباشد خشم او / منقلب رو غالب و مغلوب خو
نور غالب ایمن از نقص و غسق / در میان اصبعین نور حق
حق فشاند آن نور را بر جانها / مقبلان برداشته دامانها
و آن نثار نور را وایافته / روی از غیر خدا بر تافته
هر که را دامان عشقی نابده / ز آن نثار نور بی‌بهره شده
جزوها را رویها سوی کل است / بلبلان را عشق با روی گل است
گاو را رنگ از برون و مرد را / از درون جو رنگ سرخ و زرد را
رنگهای نیك از خم صفاست / رنگ زشتان از سیاه‌آبه‌ی جفاست
صِبْغَةَ اللَّهِ نام آن رنگ لطیف / لَعْنَةُ اللَّهِ بوی این رنگ کثیف
آن چه از دریا به دریا می‌رود / از همانجا کامد آن جا می‌رود
از سر که سیلهای تیز رو / وز تن ما جان عشق آمیز رو

آتش کردن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش که هر که این بت را سجود کند از آتش برست

آن جهود سگ ببین چه رای کرد / پهلوی آتش بتی بر پای کرد
کان که این بت را سجود آرد برست / ور نیارد در دل آتش نشست
چون سزای این بت نفس او نداد / از بت نفسش بتی دیگر بزاد
مادر بتها بت نفس شماست / ز آن که آن بت مار و این بت اژدهاست
آهن و سنگ است نفس و بت شرار / آن شرار از آب می‌گیرد قرار
سنگ و آهن ز آب کی ساکن‌شود / آدمی با این دو کی ایمن شود
بت سیاه‌آبه‌ست در کوزه نهان / نفس مر آب سیه را چشمه دان
آن بت منحوت چون سیل سیاه / نفس بتگر چشمه‌ای بر آب راه
صد سبو را بشکند یك پاره سنگ / و آب چشمه می‌زهاند بی‌درنگ
بت شکستن سهل باشد نیك سهل / سهل دیدن نفس را جهل است جهل

صورت نفس ار بجویی ای پسر
قصه‌ی دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر ز آن
غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز
آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن
ای برادر واره از بو جهل تن

به سخن آمدن طفل در میان آتش و تحریض کردن خلق را در افتادن به آتش

یك زنی با طفل آورد آن جهود
پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
طفل از او بستد در آتش در فکند
زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت
بانگ زد آن طفل إني لم أمت
اندر آ ای مادر اینجا من خوشم
گر چه در صورت میان آتشم
چشم بند است آتش از بهر حجاب
رحمت است این سر بر آورده ز جیب
اندر آ مادر ببین برهان حق
تا ببینی عشرت خاصان حق
اندر آ و آب بین آتش مثال
از جهانی کاتش است آبش مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین
کاو در آتش یافت سرو و یاسمین
مرگ می‌دیدم گه زادن ز تو
سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ
در جهان خوش هوای خوب رنگ
من جهان را چون رحم دیدم کنون
چون در این آتش بدیدم این سکون
اندر این آتش بدیدم عالمی
ذره ذره اندر او عیسی دمی
نك جهان نیست شکل هست ذات
و آن جهان هست شکل بی‌ثبات
اندر آ مادر به حق مادری
بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ مادر که اقبال آمده ست
اندر آ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ
تا ببینی قدرت و لطف خدا
من ز رحمت می‌کشانم پای تو
کز طرب خود نیستم پروای تو

اندر آ و دیگران را هم بخوان
کاندر آتش شاه بنهاده ست خوان
اندر آیید ای مسلمانان همه
غیر عذب دین عذاب است آن همه
اندر آیید ای همه پروانه‌وار
اندر این بهره که دارد صد بهار
بانگ می‌زد در میان آن گروه
پر همی‌شد جان خلقان از شکوه
خلق خود را بعد از آن بی‌خویشتن
می‌فگندند اندر آتش مرد و زن
بی‌موکل بی‌کشش از عشق دوست
ز آن که شیرین کردن هر تلخ از اوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را
منع می‌کردند کاتش در میا
آن یهودی شد سیه رو و خجل
شد پشیمان زین سبب بیمار دل
کاندر ایمان خلق عاشق‌تر شدند
در فنای جسم صادق‌تر شدند
مکر شیطان هم در او پیچید شکر
دیو هم خود را سیه رو دید شکر
آن چه می‌مالید در روی کسان
جمع شد در چهره‌ی آن ناکس آن
آن که می‌درید جامه‌ی خلق چست
شد دریده آن او ایشان درست

کج ماندن دهان آن مرد که نام محمد را علیه السلام به تسخر خواند

آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند
مر محمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن
ای ترا الطاف و علم من لدن
من ترا افسوس می‌کردم ز جهل
من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پرده‌ی کس درد
میلش اندر طعنه‌ی پاکان برد
چون خدا خواهد که پوشد عیب کس
کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که‌مان یاری کند
میل ما را جانب زاری کند
ای خنك چشمی که آن گریان اوست
وی همایون دل که آن بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده‌ای است
مرد آخر بین مبارك بنده‌ای است
هر کجا آب روان سبزه بود
هر کجا اشك روان رحمت شود

باش چون دولاب نالان چشم تر
تا ز صحن جانت بر روید خضر
اشك خواهی رحم کن بر اشك بار
رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

عتاب کردن آتش را آن پادشاه جهود

رو به آتش کرد شه کای تند خو
آن جهان سوز طبیعی خوت کو
چون نمی‌سوزی چه شد خاصیتت
یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می‌نبخشایی تو بر آتش پرست
آن که نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی
چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم بند است این عجب یا هوش بند
چون نسوزاند چنین شعله‌ی بلند
جادویی کردت کسی یا سیمیاست
یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم ای شمن
اندر آ تو تا ببینی تاب من
طبع من دیگر نگشت و عنصرم
تیغ حقم هم به دستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان
چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور به خرگه بگذرد بیگانه رو
حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی
کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر غمگین کند
سوزش از امر ملیك دین کند
آتش طبعت اگر شادی دهد
اندر او شادی ملیك دین نهد
چون که غم بینی تو استغفار کن
غم به امر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود
عین بند پای، آزادی شود
باد و خاك و آب و آتش بنده‌اند
با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام
همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی بیرون جهد
هم به امر حق قدم بیرون نهد
آهن و سنگ ستم بر هم مزن
کاین دو می‌زایند همچون مرد و زن

سنگ و آهن خود سبب آمد و لیك
تو به بالاتر نگر ای مرد نیك

کاین سبب را آن سبب آورد پیش
بی‌سبب کی شد سبب هرگز ز خویش

و آن سببها کانبیا را رهبر است
آن سببها زین سببها برتر است

این سبب را آن سبب عامل کند
باز گاهی بی‌بر و عاطل کند

این سبب را محرم آمد عقلها
و آن سببها راست محرم انبیا

این سبب چه بود به تازی گو رسن
اندر این چه این رسن آمد به فن

گردش چرخه رسن را علت است
چرخه گردان را ندیدن زلت است

این رسنهای سببها در جهان
هان و هان زین چرخ سر گردان مدان

تا نمانی صفر و سر گردان چو چرخ
تا نسوزی تو ز بی‌مغزی چو مرخ

باد آتش می‌خورد از امر حق
هر دو سر مست آمدند از خمر حق

آب حلم و آتش خشم ای پسر
هم ز حق بینی چو بگشایی بصر

گر نبودی واقف از حق جان باد
فرق کی کردی میان قوم عاد

قصه‌ی باد که در عهد هود علیه السلام قوم عاد را هلاك کرد

هود گرد مومنان خطی کشید
نرم می‌شد باد کانجا می‌رسید

هر که بیرون بود ز آن خط جمله را
پاره پاره می‌گسست اندر هوا

همچنین شیبان راعی می‌کشید
گرد بر گرد رمه خطی پدید

چون به جمعه می‌شد او وقت نماز
تا نیارد گرگ آن جا ترك تاز

هیچ گرگی در نرفتی اندر آن
گوسفندی هم نگشتی ز آن نشان

باد حرص گرگ و حرص گوسفند
دایره‌ی مرد خدا را بود بند

همچنین باد اجل با عارفان
نرم و خوش همچون نسیم یوسفان

آتش ابراهیم را دندان نزد
چون گزیده‌ی حق بود چونش گزد

ز آتش شهوت نسوزد اهل دین
باقیان را برده تا قعر زمین

موج دریا چون به امر حق بتاخت
اهل موسی را ز قبطی واشناخت
خاك قارون را چو فرمان در رسید
با زر و تختش به قعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید
بال و پر بگشاد مرغی شد پرید
هست تسبیحت بخار آب و گل
مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد به رقص
صوفی کامل شد و رست او ز نقص
چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز
جسم موسی از کلوخی بود نیز

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و قبول نکردن نصیحت خاصان خویش

این عجایب دید آن شاه جهود
جز که طنز و جز که انکارش نبود
ناصحان گفتند از حد مگذران
مرکب استیزه را چندین مران
ناصحان را دست بست و بند کرد
ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید
پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت
حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ابتدا
سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق
جزوها را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مومن سوز و بس
سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آن که بوده ست امه الهاویه
هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان وی است
اصلها مر فرعها را در پی است
آب اندر حوض اگر زندانی است
باد نشفش می‌کند کار کانی است
می‌رهاند می‌برد تا معدنش
اندك اندك تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان
اندك اندك دزدد از حبس جهان
تا إليه يصعد أطياب الكلم
صاعدا منا إلى حيث علم
ترتقي أنفاسنا بالمنتقى
متحفا منا إلى دار البقا

ثم تاتینا مکافات المقال ضعف ذاك رحمة من ذی الجلال
ثم یلجینا الی امثالها کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دایما ذا فلا زلت علیه قائما
پارسی گوییم یعنی این کشش ز آن طرف آید که آمد آن چشش
چشم هر قومی به سویی مانده است کان طرف یك روز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر آن قابل جنسی بود چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان ز اعتبار آخر آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما آن مگر مانند باشد جنس را
آن که مانند است باشد عاریت عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر چون که جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان هم خوش شوند از زر قلب لیك آن رسوا شود در دار ضرب
تا زر اندودیت از ره نفگند تا خیال کژ ترا چه نفگند
از کلیله باز جو آن قصه را و اندر آن قصه طلب کن حصه را

بیان توکل و ترك جهد گفتن نخجیران به شیر

طایفه‌ی نخجیر در وادی خوش بودشان از شیر دایم کش مکش
بس که آن شیر از کمین درمی‌ربود آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان بشیر کز وظیفه ما ترا داریم سیر
بعد از این اندر پی صیدی میا تا نگردد تلخ بر ما این گیا

جواب گفتن شیر نخجیران را و فایده‌ی جهد گفتن

گفت آری گر وفا بینم نه مکر — مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر
من هلاك فعل و مکر مردمم — من گزیده‌ی زخم مار و کژدمم
مردم نفس از درونم در کمین — از همه مردم بتر در مکر و کین
گوش من لا یلدغ المؤمن شنید — قول پیغمبر به جان و دل گزید

ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد و اکتساب

جمله گفتند ای حکیم با خبر — الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شر است — رو توکل کن توکل بهتر است
با قضا پنجه مزن ای تند و تیز — تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق — تا نیاید زخم از رب الفلق

ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل و تسلیم

گفت آری گر توکل رهبر است — این سبب هم سنت پیغمبر است
گفت پیغمبر به آواز بلند — با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب اللّه شنو — از توکل در سبب کاهل مشو

ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر اجتهاد

قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق / لقمه‌ی تزویر دان بر قدر حلق
نیست کسبی از توکل خوبتر / چیست از تسلیم خود محبوبتر
بس گریزند از بلا سوی بلا / بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌ش دام بود / آن که جان پنداشت خون آشام بود
در ببست و دشمن اندر خانه بود / حیله‌ی فرعون زین افسانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه کش / و آن که او می‌جست اندر خانه‌اش
دیده‌ی ما چون بسی علت در اوست / رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض / یابی اندر دید او کل غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود / در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا / می‌پریدند از وفا اندر صفا
چون به امر اهْبِطُوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیر خواه / گفت الخلق عیال للإله
آن که او از آسمان باران دهد / هم تواند کاو ز رحمت نان دهد

باز ترجیح‌نهادن شیر جهد را بر توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد / نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی به دست بنده داد / بی‌زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست / آخر اندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی

پس اشارتهای اسرارت دهد / بار بر دارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر ویی قایل شوی / وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر قدرت قدرتت افزون کند / جبر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب / تا نبینی آن در و درگه مخسب
هان مخسب ای جبری بی‌اعتبار / جز به زیر آن درخت میوه‌دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر و خفتن در میان ره زنان / مرغ بی‌هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی / مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود / سر که عقل از وی بپرد دم شود
ز آن که بی‌شکری بود شوم و شنار / می‌برد بی‌شکر را در قعر نار
گر توکل می‌کنی در کار کن / کشت کن پس تکیه بر جبار کن

باز ترجیح نهادن نخجیران توکل را بر جهد

جمله با وی بانگها برداشتند / کان حریصان که سببها کاشتند
صد هزار اندر هزار از مرد و زن / پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان / همچو اژدرها گشاده صد دهان
مکرها کردند آن دانا گروه / که ز بن بر کنده شد ز آن مکر کوه
کرد وصف مکرهاشان ذو الجلال / لتزول منه اقلال الجبال
جز که آن قسمت که رفت اندر ازل / روی ننمود از شکار و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار / ماند کار و حکم‌های کردگار
کسب جز نامی مدان ای نامدار / جهد جز وهمی مپندار ای عیار

نگریستن عزراییل بر مردی و گریختن آن مرد در سرای سلیمان و تقریر ترجیح توکل بر جهد و قلت فایده‌ی جهد

زاد مردی چاشتگاهی در رسید / در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود / پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزراییل در من این چنین / یك نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه می‌خواهی بخواه / گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا ز ینجا به هندستان برد / بو که بنده کان طرف شد جان برد
نك ز درویشی گریزانند خلق / لقمه‌ی حرص و امل ز آنند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس / حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب / برد سوی قعر هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا / پس سلیمان گفت عزراییل را
کان مسلمان را بخشم از چه چنان / بنگریدی تا شد آواره ز خان
گفت من از خشم کی کردم نظر / از تعجب دیدمش در رهگذر
که مرا فرمود حق که امروز هان / جان او را تو به هندستان ستان
از عجب گفتم گر او را صد پر است / او به هندستان شدن دور اندر است
تو همه کار جهان را همچنین / کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال / از که برباییم از حق ای وبال

باز ترجیح‌نهادن شیر جهد را بر توکل و فواید جهد را بیان کردن

شیر گفت آری و لیکن هم ببین / جهدهای انبیا و مومنین

حق تعالی جهدشان را راست کرد
آن چه دیدند از جفا و گرم و سرد

حیله‌هاشان جمله حال آمد لطیف
کل شيء من ظریف هو ظریف

دامهاشان مرغ گردونی گرفت
نقصهاشان جمله افزونی گرفت

جهد می‌کن تا توانی ای کیا
در طریق انبیا و اولیا

با قضا پنجه زدن نبود جهاد
ز آن که این را هم قضا بر ما نهاد

کافرم من گر زیان کرده ست کس
در ره ایمان و طاعت يك نفس

سر شکسته نیست این سر را مبند
يك دو روزك جهد کن باقی بخند

بد محالی جست کاو دنیا بجست
نيك حالی جست کاو عقبی بجست

مکرها در کسب دنیا بارد است
مکرها در ترك دنیا وارد است

مکر آن باشد که زندان حفره کرد
آن که حفره بست آن مکری ست سرد

این جهان زندان و ما زندانیان
حفره کن زندان و خود را وارهان

چیست دنیا از خدا غافل بدن
نی قماش و نقره و میزان و زن

مال را کز بهر دین باشی حمول
نعم مال صالح خواندش رسول

آب در کشتی هلاك کشتی است
آب اندر زیر کشتی پشتی است

چون که مال و ملك را از دل براند
ز آن سلیمان خویش جز مسکین نخواند

کوزه‌ی سر بسته اندر آب زفت
از دل پر باد فوق آب رفت

باد درویشی چو در باطن بود
بر سر آب جهان ساکن بود

گر چه جمله‌ی این جهان ملك وی است
ملك در چشم دل او لا شی است

پس دهان دل ببند و مهر کن
پر کنش از باد کبر من لدن

جهد حق است و دوا حق است و درد
منکر اندر نفی جهدش جهد کرد

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

زین نمط بسیار برهان گفت شیر
کز جواب آن جبریان گشتند سیر

روبه و آهو و خرگوش و شغال
جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان
کاندر این بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی‌جگر
حاجتش نبود تقاضای دگر
قرعه بر هر که فتادی روز روز
سوی آن شیر او دویدی همچو یوز
چون به خرگوش آمد این ساغر به دور
بانگ زد خرگوش کاخر چند جور

انکار کردن نخجیران بر خرگوش در تاخیر رفتن بر شیر

قوم گفتندش که چندین گاه ما
جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بد نامی ما ای عنود
تا نرنجد شیر رو رو زود زود

جواب گفتن خرگوش نخجیران را

گفت ای یاران مرا مهلت دهید
تا به مکرم از بلا بیرون جهید
تا امان یابد به مکرم جانتان
ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان
همچنین تا مخلصی می‌خواندشان
کز فلك راه برون شو دیده بود
در نظر چون مردمك پیچیده بود
مردمش چون مردمك دیدند خرد
در بزرگی مردمك کس ره نبرد

اعتراض نخجیران بر سخن خرگوش

قوم گفتندش که ای خر گوش دار
خویش را اندازه‌ی خرگوش دار

هین چه لاف است این که از تو بهتران / در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پی است / ور نه این دم لایق چون تو کی است

جواب خرگوش نخجیران را

گفت ای یاران حقم الهام داد / مر ضعیفی را قوی رایی فتاد
آن چه حق آموخت مر زنبور را / آن نباشد شیر را و گور را
خانه‌ها سازد پر از حلوای تر / حق بر او آن علم را بگشاد در
آن چه حق آموخت کرم پیله را / هیچ پیلی داند آن گون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم / تا به هفتم آسمان افروخت علم
نام و ناموس ملك را در شکست / کوری آن کس که در حق درشك است
زاهد چندین هزاران ساله را / پوز بندی ساخت آن گوساله را
تا نتاند شیر علم دین کشید / تا نگردد گرد آن قصر مشید
علمهای اهل حس شد پوز بند / تا نگیرد شیر ز آن علم بلند
قطره‌ی دل را یکی گوهر فتاد / کان به دریاها و گردونها نداد
چند صورت آخر ای صورت پرست / جان بی‌معنیت از صورت نرست
گر به صورت آدمی انسان بدی / احمد و بو جهل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدم است / بنگر از صورت چه چیز او کم است
جان کم است آن صورت با تاب را / رو بجو آن گوهر کمیاب را
شد سر شیران عالم جمله پست / چون سگ اصحاب را دادند دست
چه زیان استش از آن نقش نفور / چون که جانش غرق شد در بحر نور
وصف صورت نیست اندر خامه‌ها / عالم و عادل بود در نامه‌ها
عالم و عادل همه معنی است بس / کش نیابی در مکان و پیش و پس
می‌زند بر تن ز سوی لامکان / می‌نگنجد در فلك خورشید جان

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت و منافع دانستن

این سخن پایان ندارد هوش دار / گوش سوی قصه‌ی خرگوش دار
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر / کاین سخن را در نیابد گوش خر
رو تو روبه بازی خرگوش بین / مکر و شیر اندازی خرگوش بین
خاتم ملك سلیمان است علم / جمله عالم صورت و جان است علم
آدمی را زین هنر بی‌چاره گشت / خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش / زو نهنگ و بحر در صفرا و جوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت / هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسی است / آدمی با حذر عاقل کسی است
خلق پنهان زشتشان و خوبشان / می‌زند در دل بهر دم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار / بر تو آسیبی زند در آب خار
گر چه پنهان خار در آب است پست / چون که در تو می‌خلد دانی که هست
خار خار وحیها و وسوسه / از هزاران کس بود نی یك کسه
باش تا حسهای تو مبدل شود / تا ببینیشان و مشکل حل شود
تا سخنهای کیان رد کرده‌ای / تا کیان را سرور خود کرده‌ای

باز طلبیدن نخجیران از خرگوش سر اندیشه‌ی او را

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست / در میان آر آن چه در ادراك تست
ای که با شیری تو در پیچیده‌ای / باز گو رایی که اندیشیده‌ای
مشورت ادراك و هشیاری دهد / عقلها مر عقل را یاری دهد

گفت پیغمبر بکن ای رایزن مشورت کالمستشار موتمن

منع کردن خرگوش راز را از ایشان

گفت هر رازی نشاید باز گفت جفت طاق آید گهی گه طاق جفت
از صفا گر دم زنی با آینه تیره گردد زود با ما آینه
در بیان این سه کم جنبان لبت از ذهاب و از ذهب وز مذهبت
کین سه را خصم است بسیار و عدو در کمینت ایستد چون داند او
ور بگویی با یکی دو الوداع کل سر جاوز الاثنین شاع
گر دو سه پرنده را بندی به هم بر زمین مانند محبوس از الم
مشورت دارند سرپوشیده خوب در کنایت با غلط افکن مشوب
مشورت کردی پیمبر بسته سر گفته ایشانش جواب و بی‌خبر
در مثالی بسته گفتی رای را تا نداند خصم از سر پای را
او جواب خویش بگرفتی از او وز سؤالش می‌نبردی غیر بو

قصه‌ی مکر خرگوش

ساعتی تاخیر کرد اندر شدن بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن
ز آن سبب کاندر شدن او ماند دیر خاك را می‌کند و می‌غرید شیر
گفت من گفتم که عهد آن خسان خام باشد خام و سست و نارسان
دمدمه‌ی ایشان مرا از خر فگند چند بفریبد مرا این دهر چند
سخت درماند امیر سست ریش چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش
راه هموار است و زیرش دامها قحط معنی در میان نامها

لفظها و نامها چون دامهاست / لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست
آن یکی ریگی که جوشد آب ازو / سخت کمیاب است رو آن را بجو
منبع حکمت شود حکمت طلب / فارغ آید او ز تحصیل و سبب
لوح حافظ لوح محفوظی شود / عقل او از روح محظوظی شود
چون معلم بود عقلش ز ابتدا / بعد از این شد عقل شاگردی و را
عقل چون جبریل گوید احمدا / گر یکی گامی نهم سوزد مرا
تو مرا بگذار زین پس پیش ران / حد من این بود ای سلطان جان
هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر / او همین داند که گیرد پای جبر
هر که جبر آورد خود رنجور کرد / تا همان رنجوری‌اش در گور کرد
گفت پیغمبر که رنجوری به لاغ / رنج آرد تا بمیرد چون چراغ
جبر چه بود بستن اشکسته را / یا بپیوستن رگی بگسسته را
چون در این ره پای خود نشکسته‌ای / بر که می‌خندی چه پا را بسته‌ای
و آن که پایش در ره کوشش شکست / در رسید او را براق و بر نشست
حامل دین بود او محمول شد / قابل فرمان بد او مقبول شد
تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه / بعد از این فرمان رساند بر سپاه
تا کنون اختر اثر کردی در او / بعد از این باشد امیر اختر او
گر ترا اشکال آید در نظر / پس تو شك داری در انْشَقَّ القمر
تازه کن ایمان نه از گفت زبان / ای هوا را تازه کرده در نهان
تا هوا تازه ست ایمان تازه نیست / کاین هوا جز قفل آن دروازه نیست
کرده‌ای تاویل حرف بکر را / خویش را تاویل کن نی ذکر را
بر هوا تاویل قرآن می‌کنی / پست و کژ شد از تو معنی سنی

زیافت تاویل رکیك مگس

آن مگس بر برگ کاه و بول خر
همچو کشتی‌بان همی‌افراشت سر

گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام
مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام

اینك این دریا و این کشتی و من
مرد کشتیبان و اهل و رایزن

بر سر دریا همی‌راند او عمد
می‌نمودش آن قدر بیرون ز حد

بود بی‌حد آن چمین نسبت بدو
آن نظر که بیند آن را راست کو

عالمش چندان بود کش بینش است
چشم چندین بحر هم چندینش است

صاحب تاویل باطل چون مگس
وهم او بول خر و تصویر خس

گر مگس تاویل بگذارد به رای
آن مگس را بخت گرداند همای

آن مگس نبود کش این عبرت بود
روح او نی در خور صورت بود

تولیدن شیر از دیر آمدن خرگوش

همچو آن خرگوش کاو بر شیر زد
روح او کی بود اندر خورد قد

شیر می‌گفت از سر تیزی و خشم
کز ره گوشم عدو بر بست چشم

مکرهای جبریانم بسته کرد
تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد

زین سپس من نشنوم آن دمدمه
بانگ دیوان است و غولان آن همه

بردران ای دل تو ایشان را مه‌ایست
پوستشان بر کن کشان جز پوست نیست

پوست چه بود گفتهای رنگ رنگ
چون زره بر آب کش نبود درنگ

این سخن چون پوست و معنی مغز دان
این سخن چون نقش و معنی همچو جان

پوست باشد مغز بد را عیب پوش
مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش

چون قلم از باد بد دفتر ز آب
هر چه بنویسی فنا گردد شتاب

نقش آب است ار وفا جویی از آن
باز گردی دستهای خود گزان

باد در مردم هوا و آرزوست
چون هوا بگذاشتی پیغام هوست

خوش بود پیغامهای کردگار
کاو ز سر تا پای باشد پایدار

خطبه‌ی شاهان بگردد و آن کیا
جز کیا و خطبه‌های انبیا
ز آن که بوش پادشاهان از هواست
بار نامه‌ی انبیا از کبریاست
از درمها نام شاهان بر کنند
نام احمد تا ابد بر می‌زنند
نام احمد نام جمله انبیاست
چون که صد آمد نود هم پیش ماست

هم در بیان مکر خرگوش

در شدن خرگوش بس تاخیر کرد
مکر را با خویشتن تقریر کرد
در ره آمد بعد تاخیر دراز
تا به گوش شیر گوید یك دو راز
تا چه عالمهاست در سودای عقل
تا چه با پهناست این دریای عقل
صورت ما اندر این بحر عذاب
می‌دود چون کاسه‌ها بر روی آب
تا نشد پر بر سر دریا چو طشت
چون که پر شد طشت در وی غرق گشت
عقل پنهان است و ظاهر عالمی
صورت ما موج یا از وی نمی
هر چه صورت می وسیلت سازدش
ز آن وسیلت بحر دور اندازدش
تا نبیند دل دهنده‌ی راز را
تا نبیند تیر دور انداز را
اسب خود را یاوه داند وز ستیز
می‌دواند اسب خود در راه تیز
اسب خود را یاوه داند آن جواد
و اسب خود او را کشان کرده چو باد
در فغان و جستجو آن خیره‌سر
هر طرف پرسان و جویان دربدر
کان که دزدید اسب ما را کو و کیست
این که زیر ران تست ای خواجه چیست
آری این اسب است لیك این اسب کو
با خود آ ای شهسوار اسب جو
جان ز پیدایی و نزدیکی است گم
چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
کی ببینی سرخ و سبز و فور را
تا نبینی پیش از این سه نور را
لیك چون در رنگ گم شد هوش تو
شد ز نور آن رنگها رو پوش تو
چون که شب آن رنگها مستور بود
پس بدیدی دید رنگ از نور بود

نیست دید رنگ بی‌نور برون / همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها / و اندرون از عکس انوار علی
نور نور چشم خود نور دل است / نور چشم از نور دلها حاصل است
باز نور نور دل نور خداست / کاو ز نور عقل و حس پاك و جداست
شب نبد نوری ندیدی رنگها / پس به ضد نور پیدا شد ترا
دیدن نور است آن گه دید رنگ / وین به ضد نور دانی بی‌درنگ
رنج و غم را حق پی آن آفرید / تا بدین ضد خوش دلی آید پدید
پس نهانیها به ضد پیدا شود / چون که حق را نیست ضد پنهان بود
که نظر بر نور بود آن گه به رنگ / ضد به ضد پیدا بود چون روم و زنگ
پس به ضد نور دانستی تو نور / ضد ضد را می‌نماید در صدور
نور حق را نیست ضدی در وجود / تا به ضد او را توان پیدا نمود
لاجرم أبصارنا لا تدرکه / و هو یدرك بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان / یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست / تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیك چون موج سخن دیدی لطیف / بحر آن دانی که باشد هم شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت / از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد / موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی‌صورتی آمد برون / باز شد که إِنَّا إِلَيْهِ راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتی است / مصطفی فرمود دنیا ساعتی است
فکر ما تیری است از هو در هوا / در هوا کی پاید آید تا خدا
هر نفس نو می‌شود دنیا و ما / بی‌خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو می‌رسد / مستمری می‌نماید در جسد
آن ز تیری مستمر شکل آمده ست / چون شرر کش تیز جنبانی به دست
شاخ آتش را بجنبانی به ساز / در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع / می‌نماید سرعت انگیزی صنع

طالب این سر اگر علامه‌ای است
نك حسام الدین که سامی نامه‌ای است

رسیدن خرگوش به شیر و خشم شیر بر وی

شیر اندر آتش و در خشم و شور
دید کان خرگوش می‌آید ز دور
می‌دود بی‌دهشت و گستاخ او
خشمگین و تند و تیز و ترش رو
کز شکسته آمدن تهمت بود
وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیك صف
بانگ بر زد شیرهای ای ناخلف
من که گاوان را ز هم بدریده‌ام
من که گوش پیل نر مالیده‌ام
نیم خرگوشی که باشد که چنین
امر ما را افکند او بر زمین
ترك خواب غفلت خرگوش کن
غره‌ی این شیر ای خر گوش کن

عذر گفتن خرگوش

گفت خرگوش الامان عذریم هست
گر دهد عفو خداوندیت دست
گفت چه عذر ای قصور ابلهان
این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی‌وقتی سرت باید برید
عذر احمق را نمی شاید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود
عذر نادان زهر هر دانش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی
من چه خرگوشم که در گوشم نهی
گفت ای شه ناکسی را کس شمار
عذر استم دیده‌ای را گوش دار
خاص از بهر زکات جاه خود
گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کاو آبی به هر جو می‌دهد
هر خسی را بر سر و رو می‌نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم
از کرم دریا نگردد بیش و کم

گفت دارم من کرم بر جای او
جامه‌ی هر کس برم بالای او

گفت بشنو گر نباشم جای لطف
سر نهادم پیش اژدرهای عنف

من به وقت چاشت در راه آمدم
با رفیق خود سوی شاه آمدم

با من از بهر تو خرگوشی دگر
جفت و همره کرده بودند آن نفر

شیری اندر راه قصد بنده کرد
قصد هر دو همره آینده کرد

گفتمش ما بنده‌ی شاهنشه‌ایم
خواجه‌تاشان که آن درگه‌ایم

گفت شاهنشه که باشد شرم دار
پیش من تو یاد هر ناکس میار

هم ترا و هم شهت را بر درم
گر تو با یارت بگردید از درم

گفتمش بگذار تا بار دگر
روی شه بینم برم از تو خبر

گفت همره را گرو نه پیش من
ور نه قربانی تو اندر کیش من

لابه کردیمش بسی سودی نکرد
یار من بستد مرا بگذاشت فرد

یارم از زفتی دو چندان بد که من
هم به لطف و هم به خوبی هم به تن

بعد از این ز آن شیر این ره بسته شد
رشته‌ی ایمان ما بگسسته شد

از وظیفه بعد از این اومید بر
حق همی‌گویم ترا و الحق مر

گر وظیفه بایدت ره پاك کن
هین بیا و دفع آن بی‌باك کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

گفت بسم اللّه بیا تا او کجاست
پیش در شو گر همی‌گویی تو راست

تا سزای او و صد چون او دهم
ور دروغ است این سزای تو دهم

اندر آمد چون قلاووزی به پیش
تا برد او را به سوی دام خویش

سوی چاهی کاو نشانش کرده بود
چاه مغ را دام جانش کرده بود

می‌شدند این هر دو تا نزدیك چاه
اینت خرگوشی چو آبی زیر کاه

آب کاهی را به هامون می‌برد
آب کوهی را عجب چون می‌برد

دام مکر او کمند شیر بود / طرفه خرگوشی که شیری می‌ربود
موسیی فرعون را با رود نیل / می‌کشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه‌ای نمرود را با نیم پر / می‌شکافد بی‌محابا درز سر
حال آن کاو قول دشمن را شنود / بین جزای آن که شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود / حال نمرودی که شیطان را شنود
دشمن ار چه دوستانه گویدت / دام دان گر چه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان / گر به تن لطفی کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست / دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن / ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله می‌کن کای تو علام الغیوب / زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
گر سگی کردیم ای شیر آفرین / شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده / اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی / نیستها را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم / تا نماید سنگ گوهر پشم پشم
چیست مستی حسها مبدل شدن / چوب گز اندر نظر صندل شدن

قصه‌ی هدهد و سلیمان در بیان آن که چون قضا آید چشمهای روشن بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند / جمله مرغانش به خدمت آمدند
هم زبان و محرم خود یافتند / پیش او یك یك به جان بشتافتند
جمله مرغان ترك کرده جیك جیك / با سلیمان گشته افصح من اخیك
هم زبانی خویشی و پیوندی است / مرد با نامحرمان چون بندی است
ای بسا هندو و ترك هم زبان / ای بسا دو ترك چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگر است / هم دلی از هم زبانی بهتر است

غیر نطق و غیر ایما و سجل — صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود — از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یك به یك وامی‌نمود — از برای عرضه خود را می‌ستود
از تکبر نی و از هستی خویش — بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید برده‌ای را خواجه‌ای — عرضه دارد از هنر دیباجه‌ای
چون که دارد از خریداریش ننگ — خود کند بیمار و کر و شل و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش — و آن بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یك هنر کان کهتر است — باز گویم گفت کوته بهتر است
گفت بر گو تا کدام است آن هنر — گفت من آن گه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین — من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمق استش چه رنگ — از چه می‌جوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را — در سفر می‌دار این آگاه را
پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق — در بیابانهای بی‌آب عمیق

طعنه‌ی زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنود آمد از حسد — با سلیمان گفت کاو کژ گفت و بد
از ادب نبود به پیش شه مقال — خاصه خود لاف دروغین و محال
گر مر او را این نظر بودی مدام — چون ندیدی زیر مشتی خاك دام
چون گرفتار آمدی در دام او — چون قفس اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست — کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ — پیش من لافی زنی آن گه دروغ

جواب گفتن هدهد طعنه‌ی زاغ را

گفت ای شه بر من عور گدای / قول دشمن مشنو از بهر خدای
گر به بطلان است دعوی کردنم / من نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کاو حکم قضا را منکر است / گر هزاران عقل دارد کافر است
در تو تا کافی بود از کافران / جای گند و شهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا / گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش به خواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادر است / از قضا دان کاو قضا را منکر است

قصه‌ی آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترك تاویل

بو البشر کاو علم الاسما بگ است / صد هزاران علمش اندر هر رگ است
اسم هر چیزی چنان کان چیز هست / تا به پایان جان او را داد دست
هر لقب کاو داد آن مبدل نشد / آن که چستش خواند او کاهل نشد
هر که آخر مومن است اول بدید / هر که آخر کافر او را شد پدید
اسم هر چیزی تو از دانا شنو / سر رمز علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش / اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا / نزد خالق بود نامش اژدها
بد عمر را نام اینجا بت پرست / لیك مومن بود نامش در الست
آن که بد نزدیك ما نامش منی / پیش حق این نقش بد که با منی
صورتی بود این منی اندر عدم / پیش حق موجود نه بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما / پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهد / نه بر آن کاو عاریت نامی نهد

چشم آدم چون به نور پاك دید — جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملك انوار حق در وی بیافت — در سجود افتاد و در خدمت شتافت
مدح این آدم که نامش می‌برم — قاصرم گر تا قیامت بشمرم
این همه دانست و چون آمد قضا — دانش یك نهی شد بر وی خطا
کای عجب نهی از پی تحریم بود — یا به تاویلی بد و توهیم بود
در دلش تاویل چون ترجیح یافت — طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت — دزد فرصت یافت، کالا برد تفت
چون ز حیرت رست باز آمد به راه — دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا إنا ظلمنا گفت و آه — یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
پس قضا ابری بود خورشید پوش — شیر و اژدرها شود زو همچو موش
من اگر دامی نبینم گاه حکم — من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنك آن کاو نکو کاری گرفت — زور را بگذاشت او زاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت — هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند — هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند — بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان این که می‌ترساندت — تا به ملك ایمنی بنشاندت
این سخن پایان ندارد گشت دیر — گوش کن تو قصه‌ی خرگوش و شیر

پای واپس کشیدن خرگوش از شیر چون نزدیك چاه رسید

چون که نزد چاه آمد شیر دید — کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید
گفت پا واپس کشیدی تو چرا — پای را واپس مکش پیش اندر آ
گفت کو پایم که دست و پای رفت — جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر — ز اندرون خود می‌دهد رنگم خبر

حق چو سیما را معرف خوانده است / چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس / از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر / تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغمبر به تمییز کسان / مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ رو از حال دل دارد نشان / رحمتم کن مهر من در دل نشان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر / بانگ روی زرد باشد صبر و نکر
در من آمد آن که دست و پا برد / رنگ رو و قوت و سیما برد
آن که در هر چه در آید بشکند / هر درخت از بیخ و بن او بر کند
در من آمد آن که از وی گشت مات / آدمی و جانور جامد نبات
این خود اجزایند کلیات از او / زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان گه صابر است و گه شکور / بوستان گه حله پوشد گاه عور
آفتابی کاو بر آید نارگون / ساعتی دیگر شود او سر نگون
اختران تافته بر چار طاق / لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کاو افزود ز اختر در جمال / شد ز رنج دق او همچون خیال
این زمین با سکون با ادب / اندر آرد زلزله‌ش در لرز تب
ای بسا که زین بلای مرده‌ریگ / گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
این هوا با روح آمد مقترن / چون قضا آید وبا گشت و عفن
آب خوش کاو روح را همشیره شد / در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کاو باد دارد در بروت / هم یکی بادی بر او خواند یموت
حال دریا ز اضطراب و جوش او / فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سر گردان که اندر جستجوست / حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج / اندر او از سعد و نحسی فوج فوج
از خود ای جزوی ز کلها مختلط / فهم می‌کن حالت هر منبسط
چون که کلیات را رنج است و درد / جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کاو ز اضداد است جمع / ز آب و خاك و آتش و باد است جمع

این عجب نبود که میش از گرگ جست
این عجب کاین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی ضدهاست
مرگ آن کاندر میانشان جنگ خاست
لطف حق این شیر را و گور را
الف داده ست این دو ضد دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود
چه عجب رنجور اگر فانی بود
خواند بر شیر او از این رو پندها
گفت من پس ماندهام زین بندها

پرسیدن شیر از سبب پای واپس کشیدن خرگوش

شیر گفتش تو ز اسباب مرض
این سبب گو خاص کاین استم غرض
گفت آن شیر اندر این چه ساکن است
اندر این قلعه ز آفات ایمن است
قعر چه بگزید هر کی عاقل است
ز آن که در خلوت صفاهای دل است
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق
سر نبرد آن کس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم او را قاهر است
تو ببین کان شیر در چه حاضر است
گفت من سوزیدهام ز آن آتشی
تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا بپشت تو من ای کان کرم
چشم بگشایم به چه در بنگرم

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود را و آن خرگوش را

چون که شیر اندر بر خویشش کشید
در پناه شیر تا چه میدوید
چون که در چه بنگریدند اندر آب
اندر آب از شیر و او در تافت تاب
شیر عکس خویش دید از آب تفت
شکل شیری در برش خرگوش زفت
چون که خصم خویش را در آب دید
مر و را بگذاشت و اندر چه جهید
در فتاد اندر چهی کاو کنده بود
ز آن که ظلمش در سرش آینده بود

چاه مظلم گشت ظلم ظالمان
این چنین گفتند جمله عالمان

هر که ظالمتر چهش با هول‌تر
عدل فرموده ست بدتر را بتر

ای که تو از ظلم چاهی می‌کنی
دان که بهر خویش دامی می‌کنی

گرد خود چون کرم پیله بر متن
بهر خود چه می‌کنی اندازه کن

مر ضعیفان را تو بی‌خصمی مدان
از نبی ذا جاء نصر اللّه خوان

گر تو پیلی خصم تو از تو رمید
نك جزا طیرا ابابیلت رسید

گر ضعیفی در زمین خواهد امان
غلغل افتد در سپاه آسمان

گر بدندانش گزی پر خون کنی
درد دندانت بگیرد چون کنی

شیر خود را دید در چه وز غلو
خویش را نشناخت آن دم از عدو

عکس خود را او عدوی خویش دید
لا جرم بر خویش شمشیری کشید

ای بسا ظلمی که بینی از کسان
خوی تو باشد در ایشان ای فلان

اندر ایشان تافته هستی تو
از نفاق و ظلم و بد مستی تو

آن تویی و آن زخم بر خود می‌زنی
بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی

در خود آن بد را نمی‌بینی عیان
ور نه دشمن بودیی خود را به جان

حمله بر خود می‌کنی ای ساده مرد
همچو آن شیری که بر خود حمله کرد

چون به قعر خوی خود اندر رسی
پس بدانی کز تو بود آن ناکسی

شیر را در قعر پیدا شد که بود
نقش او آن کش دگر کس می‌نمود

هر که دندان ضعیفی می‌کند
کار آن شیر غلط بین می‌کند

ای بدیده عکس بد بر روی عم
بد نه عم است آن تویی از خود مرم

مومنان آیینه‌ی همدیگرند
این خبر می‌از پیمبر آورند

پیش چشمت داشتی شیشه‌ی کبود
ز آن سبب عالم کبودت می‌نمود

گر نه کوری این کبودی دان ز خویش
خویش را بد گو، مگو کس را تو بیش

مومن ار ینظر بنور اللّه نبود
غیب مومن را برهنه چون نمود

چون که تو ینظر بنار اللّه بدی
در بدی از نیکویی غافل شدی

اندك اندك آب بر آتش بزن
تا شود نار تو نور ای بو الحزن

تو بزن یا ربنا آب طهور
تا شود این نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان تست
آب و آتش ای خداوند آن تست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود
ور نخواهی آب هم آتش شود
این طلب در ما هم از ایجاد تست
رستن از بی‌داد یا رب داد تست
بی‌طلب تو این طلب‌مان داده‌ای
گنج احسان بر همه بگشاده‌ای

مژده بردن خرگوش سوی نخجیران که شیر در چاه افتاد

چون که خرگوش از رهایی شاد گشت
سوی نخجیران دوان شد تا به دشت
شیر را چون دید در چه کشته زار
چرخ می‌زد شادمان تا مرغزار
دست می‌زد چون رهید از دست مرگ
سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
شاخ و برگ از حبس خاك آزاد شد
سر بر آورد و حریف باد شد
برگها چون شاخ را بشکافتند
تا به بالای درخت اشتافتند
با زبان شطاه شکر خدا
می‌سراید هر بر و برگی جدا
که بپرورد اصل ما را ذو العطا
تا درخت استغلظ آمد و استوی
جانهای بسته اندر آب و گل
چون رهند از آب و گلها شاد دل
در هوای عشق حق رقصان شوند
همچو قرص بدر بی‌نقصان شوند
جسمشان در رقص و جانها خود مپرس
و آن که گرد جان از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند
ننگ شیری کاو ز خرگوشی بماند
در چنان ننگی و آن گه این عجب
فخر دین خواهد که گویندش لقب
ای تو شیری در تك این چاه فرد
نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد
نفس خرگوشت به صحرا در چرا
تو به قعر این چه چون و چرا
سوی نخجیران دوید آن شیر گیر
کابشروا یا قوم إذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش‌ساز
کان سگ دوزخ به دوزخ رفت باز

مژده مژده کان عدوی جانها / کند قهر خالقش دندانها
آن که از پنجه بسی سرها بکوفت / همچو خس جاروب مرگش هم بروفت

جمع شدن نخجیران گرد خرگوش و ثنا گفتن او را

جمع گشتند آن زمان جمله وحوش / شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش
حلقه کردند او چو شمعی در میان / سجده آوردند و گفتندش که هان
تو فرشته‌ی آسمانی یا پری / نی تو عزراییل شیران نری
هر چه هستی جان ما قربان تست / دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را در جوی تو / آفرین بر دست و بر بازوی تو
باز گو تا چون سگالیدی به مکر / آن عوان را چون بمالیدی به مکر
باز گو تا قصه درمانها شود / باز گو تا مرهم جانها شود
باز گو کز ظلم آن استم نما / صد هزاران زخم دارد جان ما
گفت تایید خدا بود ای مهان / ور نه خرگوشی که باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد / نور دل مر دست و پا را زور داد
از بر حق می‌رسد تفضیلها / باز هم از حق رسد تبدیلها
حق به دور و نوبت این تایید را / می‌نماید اهل ظن و دید را

پند دادن خرگوش نخجیران را که بدین شاد مشوید

هین به ملك نوبتی شادی مکن / ای تو بسته‌ی نوبت آزادی مکن
آن که ملکش برتر از نوبت تنند / برتر از هفت انجمش نوبت زنند
برتر از نوبت ملوك باقی‌اند / دور دایم روحها با ساقی‌اند

ترك این شرب ار بگویی یك دو روز در کنی اندر شراب خلد پوز

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

ای شهان کشتیم ما خصم برون ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این کار عقل و هوش نیست شیر باطن سخره‌ی خرگوش نیست
دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست کاو به دریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را در آشامد هنوز کم نگردد سوزش آن خلق سوز
سنگها و کافران سنگ دل اندر آیند اندر او زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و در کشید معده‌اش نعره زنان هَلْ مِنْ مزید
حق قدم بر وی نهد از لا مکان آن گه او ساکن شود از کن فکان
چون که جزو دوزخ است این نفس ما طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کاو را کشد غیر حق خود کی کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست این کمان را باژگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان
چون که واگشتم ز پیکار برون روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف تا به سوزن بر کنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند شیر آن است آن که خود را بشکند

آمدن رسول روم تا نزد عمر و دیدن او کرامات عمر را

تا عمر آمد ز قیصر یك رسول
در مدینه از بیابان نغول

گفت کو قصر خلیفه ای حشم
تا من اسب و رخت را آن جا کشم

قوم گفتندش که او را قصر نیست
مر عمر را قصر، جان روشنی است

گر چه از میری و را آوازه‌ای است
همچو درویشان مر او را کازه‌ای است

ای برادر چون ببینی قصر او
چون که در چشم دلت رسته ست مو

چشم دل از مو و علت پاك آر
و آن گهان دیدار قصرش چشم دار

هر که را هست از هوسها جان پاك
زود بیند حضرت و ایوان پاك

چون محمد پاك شد زین نار و دود
هر کجا رو کرد وجه اللّه بود

چون رفیقی وسوسه‌ی بد خواه را
کی بدانی ثم وجه الله را

هر که را باشد ز سینه فتح باب
او ز هر شهری ببیند آفتاب

حق پدید است از میان دیگران
همچو ماه اندر میان اختران

دو سر انگشت بر دو چشم نه
هیچ بینی از جهان انصاف ده

گر نبینی این جهان معدوم نیست
عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست

تو ز چشم انگشت را بردار هین
و آن گهانی هر چه می‌خواهی ببین

نوح را گفتند امت کو ثواب
گفت او ز آن سوی و استغشوا ثیاب

رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اید
لا جرم با دیده و نادیده‌اید

آدمی دید است و باقی پوست است
دید آن است آن که دید دوست است

چون که دید دوست نبود کور به
دوست کاو باقی نباشد دور به

چون رسول روم این الفاظ تر
در سماع آورد شد مشتاق‌تر

دیده را بر جستن عمر گماشت
رخت را و اسب را ضایع گذاشت

هر طرف اندر پی آن مرد کار
می‌شدی پرسان او دیوانه‌وار

کاین چنین مردی بود اندر جهان
وز جهان مانند جان باشد نهان

جست او را تاش چون بنده بود
لا جرم جوینده یابنده بود

دید اعرابی زنی او را دخیل
گفت عمر نك به زیر آن نخیل

زیر خرما بن ز خلقان او جدا
زیر سایه خفته بین سایه‌ی خدا

یافتن رسول روم عمر را خفته در زیر درخت

آمد او آن جا و از دور ایستاد
مر عمر را دید و در لرز اوفتاد
هیبتی ز آن خفته آمد بر رسول
حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدگر
این دو ضد را دید جمع اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام
پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود
هیبت این مرد هوشم را ربود
رفته‌ام در بیشه‌ی شیر و پلنگ
روی من ز یشان نگردانید رنگ
بس شده‌ستم در مصاف و کارزار
همچو شیر آن دم که باشد کار زار
بس که خوردم بس زدم زخم گران
دل قوی تر بوده‌ام از دیگران
بی‌سلاح این مرد خفته بر زمین
من به هفت اندام لرزان چیست این
هیبت حق است این از خلق نیست
هیبت این مرد صاحب دلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوی گزید
ترسد از وی جن و انس و هر که دید
اندر این فکرت به حرمت دست بست
بعد یك ساعت عمر از خواب جست

سلام کردن رسول روم بر عمر

کرد خدمت مر عمر را و سلام
گفت پیغمبر سلام آن گه کلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند
ایمنش کرد و به پیش خود نشاند
لا تخافوا هست نزل خایفان
هست در خور از برای خایف آن
هر که ترسد مر و را ایمن کنند
مر دل ترسنده را ساکن کنند

آن که خوفش نیست چون گویی مترس / درس چه دهی نیست او محتاج درس
آن دل از جا رفته را دل شاد کرد / خاطر ویرانش را آباد کرد
بعد از آن گفتش سخنهای دقیق / وز صفات پاك حق نعم الرفیق
وز نوازشهای حق ابدال را / تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوه ست ز آن زیبا عروس / وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز / وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده خاص و عامان را عروس / خلوت اندر شاه باشد با عروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان / نادر است اهل مقام اندر میان
از منازلهای جانش یاد داد / وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بده ست / وز مقام قدس که اجلالی بده ست
وز هوایی کاندر او سیمرغ روح / پیش از این دیده ست پرواز و فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش / وز امید و نهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیار رو را یار یافت / جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی / مرد چابك بود و مرکب درگهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت / تخم پاك اندر زمین پاك کاشت

سؤال کردن رسول روم از عمر

مرد گفتش کای امیر المؤمنین / جان ز بالا چون در آمد در زمین
مرغ بی‌اندازه چون شد در قفص / گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش / چون فسون خواند همی‌آید به جوش
از فسون او عدمها زود زود / خوش معلق می‌زند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند / زو دو اسبه در عدم موجود راند
گفت در گوش گل و خندانش کرد / گفت با سنگ و عقیق کانش کرد

گفت با جسم آیتی تا جان شد او
گفت با خورشید تا رخشان شد او

باز در گوشش دمد نکته‌ی مخوف
در رخ خورشید افتد صد کسوف

تا به گوش ابر آن گویا چه خواند
کاو چو مشك از دیده‌ی خود اشك راند

تا به گوش خاك حق چه خوانده است
کاو مراقب گشت و خامش مانده است

در تردد هر که او آشفته است
حق به گوش او معما گفته است

تا کند محبوسش اندر دو گمان
آن کنم کاو گفت یا خود ضد آن

هم ز حق ترجیح یابد یك طرف
ز آن دو یك را بر گزیند ز آن کنف

گر نخواهی در تردد هوش جان
کم فشار این پنبه اندر گوش جان

تا کنی فهم آن معماهاش را
تا کنی ادراك رمز و فاش را

پس محل وحی گردد گوش جان
وحی چه بود گفتنی از حس نهان

گوش جان و چشم جان جز این حس است
گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است

لفظ جبرم عشق را بی‌صبر کرد
و آن که عاشق نیست حبس جبر کرد

این معیت با حق است و جبر نیست
این تجلی مه است این ابر نیست

ور بود این جبر جبر عامه نیست
جبر آن اماره‌ی خودکامه نیست

جبر را ایشان شناسند ای پسر
که خدا بگشادشان در دل بصر

غیب و آینده بر ایشان گشت فاش
ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش

اختیار و جبر ایشان دیگر است
قطره‌ها اندر صدفها گوهر است

هست بیرون قطره‌ی خرد و بزرگ
در صدف آن در خرد است و سترگ

طبع ناف آهو است آن قوم را
از برون خون و درونشان مشکها

تو مگو کاین مایه بیرون خون بود
چون رود در ناف مشکی چون شود

تو مگو کاین مس برون بد محتقر
در دل اکسیر چون گیرد گهر

اختیار و جبر در تو بد خیال
چون در ایشان رفت شد نور جلال

نان چو در سفره ست باشد آن جماد
در تن مردم شود او روح شاد

در دل سفره نگردد مستحیل
مستحیلش جان کند از سلسبیل

قوت جان است این ای راست خوان
تا چه باشد قوت آن جان جان

گوشت پاره‌ی آدمی با عقل و جان
می‌شکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه کن شق حجر
زور جان جان در انْشَقَّ القمر
گر گشاید دل سر انبان راز
جان به سوی عرش سازد ترك تاز

اضافت کردن آدم آن زلت را به خویشتن که رَبَّنا ظَلَمْناو اضافت کردن ابلیس گناه خود را به خدا که بِما أغْوَيْتَنِي

کرد حق و کرد ما هر دو ببین
کرد ما را هست دان پیداست این
گر نباشد فعل خلق اندر میان
پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجد است
فعل ما آثار خلق ایزد است
ناطقی یا حرف بیند یا غرض
کی شود یك دم محیط دو عرض
گر به معنی رفت شد غافل ز حرف
پیش و پس یك دم نبیند هیچ طرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان
تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان
چون بود جان خالق این هر دوان
حق محیط جمله آمد ای پسر
وا ندارد کارش از کار دگر
گفت شیطان که بِما أغويتني
کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا
او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد
ز آن گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من
آفریدم در تو آن جرم و محن
نه که تقدیر و قضای من بد آن
چون به وقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم
گفت هم من پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد
هر که آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین
یار را خوش کن برنجان و ببین
یك مثال ای دل پی فرقی بیار
تا بدانی جبر را از اختیار

دست کان لرزان بود از ارتعاش
و آن که دستی را تو لرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریده‌ی حق شناس
لیك نتوان کرد این با آن قیاس
ز آن پشیمانی که لرزانیدی‌اش
مرتعش را کی پشیمان دیدی‌اش
بحث عقل است این چه عقل آن حیله‌گر
تا ضعیفی ره برد آن جا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود
آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقامی دیگر است
باده‌ی جان را قوامی دیگر است
آن زمان که بحث عقلی ساز بود
این عمر با بو الحکم هم راز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان
بو الحکم بو جهل شد در حکم آن
سوی حس و سوی عقل او کامل است
گر چه خود نسبت به جان او جاهل است
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب
بحث جانی یا عجب یا بو العجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی
لازم و ملزوم و نافی مقتضی
ز آن که بینایی که نورش بازغ است
از دلیل چون عصا بس فارغ است

تفسیر وَ هُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ ما كُنْتُمْ

بار دیگر ما به قصه آمدیم
ما از آن قصه برون خود کی شدیم
گر به جهل آییم آن زندان اوست
ور به علم آییم آن ایوان اوست
ور به خواب آییم مستان وی‌ایم
ور به بیداری به دستان وی‌ایم
ور بگرییم ابر پر زرق وی‌ایم
ور بخندیم آن زمان برق وی‌ایم
ور به خشم و جنگ عکس قهر اوست
ور به صلح و عذر عکس مهر اوست
ما که‌ایم اندر جهان پیچ پیچ
چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ

سؤال کردن رسول روم از عمر از سبب ابتلای ارواح با این آب و گل اجساد

گفت یا عمر چه حکمت بود و سر
حبس آن صافی در این جای کدر
آب صافی در گلی پنهان شده
جان صافی بستهی ابدان شده
گفت تو بحثی شگرفی میکنی
معنیی را بند حرفی میکنی
حبس کردی معنی آزاد را
بند حرفی کرده ای تو یاد را
از برای فایده این کردهای
تو که خود از فایده در پردهای
آن که از وی فایده زاییده شد
چون نبیند آن چه ما را دیده شد
صد هزاران فایده ست و هر یکی
صد هزاران پیش آن یك اندکی
آن دم نطقت که جزو جزوهاست
فایده شد کل کل خالی چراست
تو که جزوی کار تو با فایده ست
پس چرا در طعن کل آری تو دست
گفت را گر فایده نبود مگو
ور بود هل اعتراض و شکر جو
شکر یزدان طوق هر گردن بود
نه جدال و رو ترش کردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس
پس چو سرکه شکر گویی نیست کس
سرکه را گر راه باید در جگر
گو بشو سرکنگبین او از شکر
معنی اندر شعر جز با خبط نیست
چون قلاسنگ است اندر ضبط نیست

در معنی آن که من أراد أن یجلس مع اللّه فلیجلس مع أهل التصوف

آن رسول از خود بشد زین یك دو جام
نه رسالت یاد ماندش نه پیام
واله اندر قدرت الله شد
آن رسول اینجا رسید و شاه شد
سیل چون آمد به دریا بحر گشت
دانه چون آمد به مزرع گشت کشت
چون تعلق یافت نان با بو البشر
نان مرده زنده گشت و با خبر
موم و هیزم چون فدای نار شد
ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چون که شد در دیدهگان
گشت بینایی شد آن جا دیدبان

ای خنك آن مرد کز خود رسته شد — در وجود زنده‌ای پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست — مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی — با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا — ماهیان بحر پاك کبریا
ور بخوانی و نه‌ای قرآن پذیر — انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرایی چو بر خوانی قصص — مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کاو اندر قفس زندانی است — می‌نجوید رستن از نادانی است
روحهایی کز قفسها رسته‌اند — انبیای رهبر شایسته‌اند
از برون آوازشان آید ز دین — که ره رستن ترا این است این
ما به دین رستیم زین ننگین قفس — جز که این ره نیست چاره‌ی این قفس
خویش را رنجور سازی زار زار — تا ترا بیرون کنند از اشتهار
که اشتهار خلق بند محکم است — در ره این از بند آهن کی کم است

قصه‌ی بازرگان که طوطی محبوس او او را پیغام داد به طوطیان هندوستان هنگام رفتن به تجارت

بود بازرگانی او را طوطیی — در قفس محبوس زیبا طوطیی
چون که بازرگان سفر را ساز کرد — سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزك را ز جود — گفت بهر تو چه آرم گوی زود
هر یکی از وی مرادی خواست کرد — جمله را وعده بداد آن نیك مرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان — کارمت از خطه‌ی هندوستان
گفتش آن طوطی که آن جا طوطیان — چون ببینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست — از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست — وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق — جان دهم اینجا بمیرم در فراق

این روا باشد که من در بند سخت
گه شما بر سبزه گاهی بر درخت

این چنین باشد وفای دوستان
من در این حبس و شما در بوستان

یاد آرید ای مهان زین مرغ زار
یك صبوحی در میان مرغزار

یاد یاران یار را میمون بود
خاصه کان لیلی و این مجنون بود

ای حریفان بت موزون خود
من قدحها می‌خورم پر خون خود

یك قدح می نوش کن بر یاد من
گر همی‌خواهی که بدهی داد من

یا به یاد این فتاده‌ی خاك بیز
چون که خوردی جرعه ای بر خاك ریز

ای عجب آن عهد و آن سوگند کو
وعده‌های آن لب چون قند کو

گر فراق بنده از بنده از بد بندگی است
چون تو با بد بد کنی پس فرق چیست

ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ
با طرب تر از سماع و بانگ چنگ

ای جفای تو ز دولت خوبتر
و انتقام تو ز جان محبوبتر

نار تو این است نورت چون بود
ماتم این تا خود که سورت چون بود

از حلاوتها که دارد جور تو
وز لطافت کس نیابد غور تو

نالم و ترسم که او باور کند
وز کرم آن جور را کمتر کند

عاشقم بر قهر و بر لطفش به جد
بو العجب من عاشق این هر دو ضد

و الله ار زین خار در بستان شوم
همچو بلبل زین سبب نالان شوم

این عجب بلبل که بگشاید دهان
تا خورد او خار را با گلستان

این چه بلبل این نهنگ آتشی است
جمله ناخوشها ز عشق او را خوشی است

عاشق کل است و خود کل است او
عاشق خویش است و عشق خویش جو

صفت اجنحه‌ی طیور عقول الهی

قصه‌ی طوطی جان زین سان بود
کو کسی کو محرم مرغان بود

کو یکی مرغی ضعیفی بی‌گناه
و اندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی‌شکر و گله
افتد اندر هفت گردون غلغله
هر دمش صد نامه صد پیك از خدا
یا ربی زو شصت لبیك از خدا
زلت او به ز طاعت نزد حق
پیش کفرش جمله ایمانها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص
بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاك و جان بر لامکان
لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نه که در فهم آیدت
هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او
همچو در حکم بهشتی چارجو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب
دم مزن و الله اعلم بالصواب
باز می‌گردیم ما ای دوستان
سوی مرغ و تاجر و هندوستان
مرد بازرگان پذیرفت این پیام
کاو رساند سوی جنس از وی سلام

دیدن خواجه طوطیان هندوستان را در دشت و پیغام رسانیدن از آن طوطی

چون که تا اقصای هندوستان رسید
در بیابان طوطی چندی بدید
مرکب استانید پس آواز داد
آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی ز آن طوطیان لرزید بس
اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر
گفت رفتم در هلاك جانور
این مگر خویش است با آن طوطیك
این مگر دو جسم بود و روح یك
این چرا کردم چرا دادم پیام
سوختم بی‌چاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آهن‌وش است
و آن چه بجهد از زبان چون آتش است
سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف
گه ز روی نقل و گاه از روی لاف
ز آن که تاریك است و هر سو پنبه زار
در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند
ز آن سخنها عالمی را سوختند

عالمی را یك سخن ویران کند
روبهان مرده را شیران کند

جانها در اصل خود عیسی دمند
یك زمان زخمند و گاهی مرهمند

گر حجاب از جانها برخاستی
گفت هر جانی مسیح آساستی

گر سخن خواهی که گویی چون شکر
صبر کن از حرص و این حلوا مخور

صبر باشد مشتهای زیرکان
هست حلوا آرزوی کودکان

هر که صبر آورد گردون بر رود
هر که حلوا خورد واپس‌تر رود

تفسیر قول فرید الدین عطار قدس اللّه روحه:

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاك خون می‌خور
که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

صاحب دل را ندارد آن زیان
گر خورد او زهر قاتل را عیان

ز آن که صحت یافت و از پرهیز رست
طالب مسکین میان تب در است

گفت پیغمبر که ای مرد جری
هان مکن با هیچ مطلوبی مری

در تو نمرودی است آتش در مرو
رفت خواهی اول ابراهیم شو

چون نه‌ای سباح و نه دریایی
در میفکن خویش از خود رایی

او ز آتش ورد احمر آورد
از زیانها سود بر سر آورد

کاملی گر خاك گیرد زر شود
ناقص ار زر برد خاکستر شود

چون قبول حق بود آن مرد راست
دست او در کارها دست خداست

دست ناقص دست شیطان است و دیو
ز آن که اندر دام تکلیف است و ریو

جهل آید پیش او دانش شود
جهل شد علمی که در ناقص رود

هر چه گیرد علتی علت شود
کفر گیرد کاملی ملت شود

ای مری کرده پیاده با سوار
سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم ساحران مر موسی را علیه السلام که چه فرمایی اول تو اندازی عصا یا ما

ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی به کین
لیك موسی را مقدم داشتند / ساحران او را مکرم داشتند
ز آن که گفتندش که فرمان آن تست / گر تو می‌خواهی عصا بفکن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران / افکنید آن مکرها را در میان
این قدر تعظیم دینشان را خرید / کز مری آن دست و پاهاشان برید
ساحران چون حق او بشناختند / دست و پا در جرم آن درباختند
لقمه و نکته ست کامل را حلال / تو نه‌ای کامل مخور می‌باش لال
چون تو گوشی او زبان نی جنس تو / گوشها را حق بفرمود أنْصِتُوا
کودك اول چون بزاید شیر نوش / مدتی خامش بود او جمله گوش
مدتی می‌بایدش لب دوختن / از سخن تا او سخن آموختن
ور نباشد گوش و تی‌تی می‌کند / خویشتن را گنگ گیتی می‌کند
کر اصلی کش نبود آغاز گوش / لال باشد کی کند در نطق جوش
ز آن که اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندر آ
ادخلوا الأبیات من أبوابها / و اطلبوا الأغراض في أسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست / جز که نطق خالق بی‌طمع نیست
مبدع است او تابع استاد نی / مسند جمله و را اسناد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال / تابع استاد و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای / دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای
ز آن که آدم ز آن عتاب از اشك رست / اشك تر باشد دم توبه پرست
بهر گریه آمد آدم بر زمین / تا بود گریان و نالان و حزین
آدم از فردوس و از بالای هفت / پای ماچان از برای عذر رفت
گر ز پشت آدمی وز صلب او / در طلب می‌باش هم در طلب او
ز آتش دل و آب دیده نقل ساز / بوستان از ابر و خورشید است باز

تو چه دانی قدر آب دیده‌گان / عاشق نانی تو چون نادیدگان
گر تو این انبان ز نان خالی کنی / پر ز گوهرهای اجلالی کنی
طفل جان از شیر شیطان باز کن / بعد از آنش با ملك انباز کن
تا تو تاریك و ملول و تیره‌ای / دان که با دیو لعین همشیره‌ای
لقمه‌ای کان نور افزود و کمال / آن بود آورده از کسب حلال
روغنی کاید چراغ ما کشد / آب خوانش چون چراغی را کشد
علم و حکمت زاید از لقمه‌ی حلال / عشق و رقت آید از لقمه‌ی حلال
چون ز لقمه تو حسد بینی و دام / جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
هیچ گندم کاری و جو بر دهد / دیده‌ای اسبی که کره‌ی خر دهد
لقمه تخم است و برش اندیشه‌ها / لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها
زاید از لقمه‌ی حلال اندر دهان / میل خدمت عزم رفتن آن جهان

باز گفتن بازرگان با طوطی آن چه دید از طوطیان هندوستان

کرد بازرگان تجارت را تمام / باز آمد سوی منزل دوست کام
هر غلامی را بیاورد ارمغان / هر کنیزك را ببخشید او نشان
گفت طوطی ارمغان بنده کو / آن چه دیدی و آن چه گفتی باز گو
گفت نی من خود پشیمانم از آن / دست خود خایان و انگشتان گزان
من چرا پیغام خامی از گزاف / بردم از بی‌دانشی و از نشاف
گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست / چیست آن کاین خشم و غم را مقتضی است
گفت گفتم آن شکایتهای تو / با گروهی طوطیان همتای تو
آن یکی طوطی ز دردت بوی برد / زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد
من پشیمان گشتم این گفتن چه بود / لیك چون گفتم پشیمانی چه سود
نکته ای کان جست ناگه از زبان / همچو تیری دان که جست آن از کمان

وانگردد از ره آن تیر ای پسر
بند باید کرد سیلی را ز سر

چون گذشت از سر جهانی را گرفت
گر جهان ویران کند نبود شگفت

فعل را در غیب اثرها زادنی است
و آن موالیدش به حکم خلق نیست

بی‌شریکی جمله مخلوق خداست
آن موالید ار چه نسبتشان به ماست

زید پرانید تیری سوی عمر
عمر را بگرفت تیرش همچو نمر

مدت سالی همی‌زایید درد
دردها را آفریند حق نه مرد

زید رامی آن دم ار مرد از وجل
دردها می‌زاید آن جا تا اجل

ز آن موالید وجع چون مرد او
زید را ز اول سبب قتال گو

آن وجعها را بدو منسوب دار
گر چه هست آن جمله صنع کردگار

همچنین کشت و دم و دام و جماع
آن موالید است حق را مستطاع

اولیا را هست قدرت از اله
تیر جسته باز آرندش ز راه

بسته درهای موالید از سبب
چون پشیمان شد ولی ز آن دست رب

گفته ناگفته کند از فتح باب
تا از آن نه سیخ سوزد نه کباب

از همه دلها که آن نکته شنید
آن سخن را کرد محو و ناپدید

گرت برهان باید و حجت مها
باز خوان مِنْ آيَةٍ أَوْ ننسها

آیت أَنْسَوْكُمْ ذِكْرِي بخوان
قدرت نسیان نهادنشان بدان

چون به تذکیر و به نسیان قادراند
بر همه دلهای خلقان قاهراند

چون به نسیان بست او راه نظر
کار نتوان کرد ور باشد هنر

خلتم سخریه اهل السمو
از نبی خوانید تا أنسوکم

صاحب ده پادشاه جسمهاست
صاحب دل شاه دلهای شماست

فرع دید آمد عمل بی‌هیچ شك
پس نباشد مردم الا مردمك

من تمام این نیارم گفت از آن
منع می‌آید ز صاحب مرکزان

چون فراموشی خلق و یادشان
با وی است و او رسد فریادشان

صد هزاران نیك و بد را آن بهی
می‌کند هر شب ز دلهاشان تهی

روز دلها را از آن پر می‌کند
آن صدفها را پر از در می‌کند

آن همه اندیشه‌ی پیشانها / می‌شناسند از هدایت جانها
پیشه و فرهنگ تو آید به تو / تا در اسباب بگشاید به تو
پیشه‌ی زرگر به آهنگر نشد / خوی این خوش خوبه آن منکر نشد
پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز / سوی خصم آیند روز رستخیز
پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب / واپس آید هم به خصم خود شتاب
پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح / هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح
چون کبوترهای پیك از شهرها / سوی شهر خویش آرد بهرها

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطیان و مردن آن طوطی در قفس و نوحه‌ی خواجه بر وی

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد / پس بلرزید اوفتاد و گشت سرد
خواجه چون دیدش فتاده همچنین / بر جهید و زد کله را بر زمین
چون بدین رنگ و بدین حالش بدید / خواجه بر جست و گریبان را درید
گفت ای طوطی خوب خوش حنین / این چه بودت این چرا گشتی چنین
ای دریغا مرغ خوش آواز من / ای دریغا هم دم و هم راز من
ای دریغا مرغ خوش الحان من / راح روح و روضه و ریحان من
گر سلیمان را چنین مرغی بدی / کی خود او مشغول آن مرغان شدی
ای دریغا مرغ کارزان یافتم / زود روی از روی او بر تافتم
ای زبان تو بس زیانی بر وری / چون تویی گویا چه گویم من ترا
ای زبان هم آتش و هم خرمنی / چند این آتش در این خرمن زنی
در نهان جان از تو افغان می‌کند / گر چه هر چه گویی‌اش آن می‌کند
ای زبان هم گنج بی‌پایان تویی / ای زبان هم رنج بی‌درمان تویی
هم صفیر و خدعه‌ی مرغان تویی / هم انیس وحشت هجران تویی
چند امانم می‌دهی ای بی‌امان / ای تو زه کرده به کین من کمان

نك بپرانیده ای مرغ مرا
در چراگاه ستم کم کن چرا

یا جواب من بگو یا داد ده
یا مرا ز اسباب شادی یاد ده

ای دریغا نور ظلمت سوز من
ای دریغا صبح روز افروز من

ای دریغا مرغ خوش پرواز من
ز انتها پریده تا آغاز من

عاشق رنج است نادان تا ابد
خیز لا أُقسِمُ بخوان تا فِي کبد

از کبد فارغ بدم با روی تو
وز زبد صافی بدم در جوی تو

این دریغاها خیال دیدن است
وز وجود نقد خود ببریدن است

غیرت حق بود و با حق چاره نیست
کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست

غیرت آن باشد که او غیر همه ست
آن که افزون از بیان و دمدمه ست

ای دریغا اشك من دریا بدی
تا نثار دل بر زیبا بدی

طوطی من مرغ زیرکسار من
ترجمان فکرت و اسرار من

هر چه روزی داد و ناداد آیدم
او ز اول گفته تا یاد آیدم

طوطیی کاید ز وحی آواز او
پیش از آغاز وجود آغاز او

اندرون تست آن طوطی نهان
عکس او را دیده تو بر این و آن

می‌برد شادیت را تو شاد از او
می‌پذیری ظلم را چون داد از او

ای که جان را بهر تن می‌سوختی
سوختی جان را و تن افروختی

سوختم من سوخته خواهد کسی
تا ز من آتش زند اندر خسی

سوخته چون قابل آتش بود
سوخته بستان که آتش کش بود

ای دریغا ای دریغا ای دریغ
کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ

چون زنم دم کاتش دل تیز شد
شیر هجر آشفته و خون ریز شد

آن که او هوشیار خود تند است و مست
چون بود چون او قدح گیرد به دست

شیر مستی کز صفت بیرون بود
از بسیط مرغزار افزون بود

قافیه اندیشم و دل دار من
گویدم مندیش جز دیدار من

خوش نشین ای قافیه اندیش من
قافیه‌ی دولت تویی در پیش من

حرف چه بود تا تو اندیشی از آن
حرف چه بود خار دیوار رزان

حرف و صوت و گفت را بر هم زنم
تا که بی‌این هر سه با تو دم زنم

آن دمی کز آدمش کردم نهان
با تو گویم ای تو اسرار جهان

آن دمی را که نگفتم با خلیل
و آن غمی را که نداند جبرئیل

آن دمی کز وی مسیحا دم نزد
حق ز غیرت نیز بی‌ما هم نزد

ما چه باشد در لغت اثبات و نفی
من نه اثباتم منم بی‌ذات و نفی

من کسی در ناکسی دریافتم
پس کسی در ناکسی دربافتم

جمله شاهان بنده‌ی بنده‌ی خودند
جمله خلقان مرده‌ی مرده‌ی خودند

جمله شاهان پست، پست خویش را
جمله خلقان مست، مست خویش را

می‌شود صیاد، مرغان را شکار
تا کند ناگاه ایشان را شکار

بی‌دلان را دلبران جسته به جان
جمله معشوقان شکار عاشقان

هر که عاشق دیدی‌اش معشوق دان
کو به نسبت هست هم این و هم آن

تشنگان گر آب جویند از جهان
آب جوید هم به عالم تشنگان

چون که عاشق اوست تو خاموش باش
او چو گوشت می‌کشد تو گوش باش

بند کن چون سیل سیلانی کند
ور نه رسوایی و ویرانی کند

من چه غم دارم که ویرانی بود
زیر ویران گنج سلطانی بود

غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر
همچو موج بحر جان زیر و زبر

زیر دریا خوشتر آید یا زبر
تیر او دل کش تر آید یا سپر

پاره کرده‌ی وسوسه باشی دلا
گر طرب را باز دانی از بلا

گر مرادت را مذاق شکر است
بی‌مرادی نه مراد دل بر است

هر ستاره‌ش خونبهای صد هلال
خون عالم ریختن او را حلال

ما بها و خونبها را یافتیم
جانب جان باختن بشتافتیم

ای حیات عاشقان در مردگی
دل نیابی جز که در دل بردگی

من دلش جسته به صد ناز و دلال
او بهانه کرده با من از ملال

گفتم آخر غرق تست این عقل و جان
گفت رو رو بر من این افسون مخوان

من ندانم آن چه اندیشیده‌ای
ای دو دیده دوست را چون دیده‌ای

ای گران جان خوار دیده ستی و را ز آن که بس ارزان خریده ستی و را
هر که او ارزان خرد ارزان دهد گوهری طفلی به قرصی نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرق است اندر این عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم ز آن بیان ور نه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن یك همی‌گویم ز صد سر لدن

تفسیر قول حکیم:

به هرچ از راه وامانی چه کفر آن حرف و چه ایمان به هرچ از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا

در معنی قوله علیه السلام

إن سعدا لغیور و أنا أغیر من سعد و اللّه أغیر مني و من غیرته حرم الْفَواحِشَ ما ظَهَرَ مِنْها وَ ما بَطَنَ

جمله عالم ز آن غیور آمد که حق برد در غیرت بر این عالم سبق
او چو جان است و جهان چون کالبد کالبد از جان پذیرد نیك و بد
هر که محراب نمازش گشت عین سوی ایمان رفتنش می‌دان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه‌دار هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان شود او همنشین بر درش بودن بود حیف و غبین
دست‌بوسش چون رسید از پادشاه گر گزیند بوس پا باشد گناه
گر چه سر بر پا نهادن خدمت است پیش آن خدمت خطا و زلت است
شاه را غیرت بود بر هر که او بو گزیند بعد از آن که دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود کاه خرمن غیرت مردم بود

اصل غیرتها بدانید از اله / آن خلقان فرع حق بی‌اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله / از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش / از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او / چون نیم در حلقه‌ی مستان او
چون نباشم همچو شب بی‌روز او / بی‌وصال روی روز افروز او
ناخوش او خوش بود در جان من / جان فدای یار دل رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش / بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاك غم را سرمه سازم بهر چشم / تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشك كان از بهر او بارند خلق / گوهر است و اشك پندارند خلق
من ز جان جان شكايت می‌كنم / من نیم شاكی روایت می‌كنم
دل همی‌گوید كز او رنجیده‌ام / وز نفاق سست می‌خندیده‌ام
راستی كن ای تو فخر راستان / ای تو صدر و من درت را آستان
آستان و صدر در معنی كجاست / ما و من كو آن طرف كان یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من / ای لطیفه‌ی روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یك شود آن یك تویی / چون كه یك جا محو شد آنك تویی
این من و ما بهر آن بر ساختی / تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا من و توها همه یك جان شوند / عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر كن / ای منزه از بیان و از سخن
جسم جسمانه تواند دیدنت / در خیال آرد غم و خندیدنت
دل كه او بسته‌ی غم و خندیدن است / تو مگو كاو لایق آن دیدن است
آن كه او بسته‌ی غم و خنده بود / او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق كاو بی‌منتهاست / جز غم و شادی در او بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برتر است / بی‌بهار و بی‌خزان سبز و تر است
ده زكات روی خوب ای خوب رو / شرح جان شرحه شرحه باز گو
كز كرشم غمزه‌ی غمازه‌ای / بر دلم بنهاد داغی تازه‌ای

من حلالش کردم از خونم بریخت
من همی‌گفتم حلال او می‌گریخت

چون گریزانی ز ناله‌ی خاکیان
غم چه ریزی بر دل غمناکیان

ای که هر صبحی که از مشرق بتافت
همچو چشمه‌ی مشرقت در جوش یافت

چون بهانه دادی این شیدات را
ای بهانه شکر لبهات را

ای جهان کهنه را تو جان نو
از تن بی‌جان و دل افغان شنو

شرح گل بگذار از بهر خدا
شرح بلبل گو که شد از گل جدا

از غم و شادی نباشد جوش ما
با خیال و وهم نبود هوش ما

حالتی دیگر بود کان نادر است
تو مشو منکر که حق بس قادر است

تو قیاس از حالت انسان مکن
منزل اندر جور و در احسان مکن

جور و احسان رنج و شادی حادث است
حادثان میرند و حقشان وارث است

صبح شد ای صبح را پشت و پناه
عذر مخدومی حسام الدین بخواه

عذر خواه عقل کل و جان تویی
جان جان و تابش مرجان تویی

تافت نور صبح و ما از نور تو
در صبوحی با می منصور تو

داده‌ی تو چون چنین دارد مرا
باده که بود کاو طرب آرد مرا

باده در جوشش گدای جوش ماست
چرخ در گردش گدای هوش ماست

باده از ما مست شد نی ما از او
قالب از ما هست شد نی ما از او

ما چو زنبوریم و قالبها چو موم
خانه خانه کرده قالب را چو موم

رجوع به حکایت خواجه‌ی تاجر

بس دراز است این حدیث خواجه گو
تا چه شد احوال آن مرد نکو

خواجه اندر آتش و درد و حنین
صد پراکنده همی‌گفت این چنین

گه تناقض گاه ناز و گه نیاز
گاه سودای حقیقت گه مجاز

مرد غرقه گشته جانی می‌کند
دست را در هر گیاهی می‌زند

تا کدامش دست گیرد در خطر / دست و پایی می‌زند از بیم سر
دوست دارد یار این آشفتگی / کوشش بی‌هوده به از خفتگی
آن که او شاه است او بی‌کار نیست / ناله از وی طرفه کاو بیمار نیست
بهر این فرمود رحمان ای پسر / كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ ای پسر
اندر این ره می‌تراش و می‌خراش / تا دم آخر دمی فارغ مباش
تا دم آخر دمی آخر بود / که عنایت با تو صاحب سر بود
هر چه می‌کوشند اگر مرد و زن است / گوش و چشم شاه جان بر روزن است

برون انداختن مرد تاجر طوطی را از قفس و پریدن طوطی مرده

بعد از آنش از قفس بیرون فگند / طوطيك پرید تا شاخ بلند
طوطی مرده چنان پرواز کرد / کافتاب از چرخ ترکی تاز کرد
خواجه حیران گشت اندر کار مرغ / بی‌خبر ناگه بدید اسرار مرغ
روی بالا کرد و گفت ای عندلیب / از بیان حال خودمان ده نصیب
او چه کرد آن جا که تو آموختی / ساختی مکری و ما را سوختی
گفت طوطی کاو به فعلم پند داد / که رها کن لطف آواز و وداد
ز آن که آوازت ترا در بند کرد / خویشتن مرده پی این پند کرد
یعنی ای مطرب شده با عام و خاص / مرده شو چون من که تا یابی خلاص
دانه باشی مرغکانت بر چنند / غنچه باشی کودکانت بر کنند
دانه پنهان کن بکلی دام شو / غنچه پنهان کن گیاه بام شو
هر که داد او حسن خود را در مزاد / صد قضای بد سوی او رو نهاد
چشمها و خشمها و رشکها / بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت می‌درند / دوستان هم روزگارش می‌برند
آن که غافل بود از کشت بهار / او چه داند قیمت این روزگار

در پناه لطف حق باید گریخت / کاو هزاران لطف بر ارواح ریخت
تا پناهی یابی آن گه چون پناه / آب و آتش مر ترا گردد سپاه
نوح و موسی را نه دریا یار شد / نه بر اعداشان به کین قهار شد
آتش ابراهیم را نی قلعه بود / تا بر آورد از دل نمرود دود
کوه یحیی را نه سوی خویش خواند / قاصدانش را به زخم سنگ راند
گفت ای یحیی بیا در من گریز / تا پناهت باشم از شمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن

یك دو پندش داد طوطی بی‌نفاق / بعد از آن گفتش سلام الفراق
خواجه گفتش فی أمان الله برو / مر مرا اکنون نمودی راه نو
خواجه با خود گفت کاین پند من است / راه او گیرم که این ره روشن است
جان من کمتر ز طوطی کی بود / جان چنین باید که نیکو پی بود

مضرت تعظیم خلق و انگشت نمای شدن

تن قفس شکل است تن شد خار جان / در فریب داخلان و خارجان
اینش گوید من شوم هم راز تو / و آنش گوید نی منم انباز تو
اینش گوید نیست چون تو در وجود / در جمال و فضل و در احسان و جود
آنش گوید هر دو عالم آن تست / جمله جانهامان طفیل جان تست
او چو بیند خلق را سر مست خویش / از تکبر می‌رود از دست خویش
او نداند که هزاران را چو او / دیو افکنده ست اندر آب جو
لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ای است / کمترش خور کان پر آتش لقمه‌ای است

آتشش پنهان و ذوقش آشکار
دود او ظاهر شود پایان کار

تو مگو آن مدح را من کی خورم
از طمع می‌گوید او پی می‌برم

مادحت گر هجو گوید بر ملا
روزها سوزد دلت ز آن سوزها

گر چه دانی کاو ز حرمان گفت آن
کان طمع که داشت از تو شد زیان

آن اثر می‌ماندت در اندرون
در مدیح این حالتت هست آزمون

آن اثر هم روزها باقی بود
مایه‌ی کبر و خداع جان شود

لیك ننماید چو شیرین است مدح
بد نماید ز آن که تلخ افتاد قدح

همچو مطبوخ است و حب کان را خوری
تا به دیری شورش و رنج اندری

ور خوری حلوا بود ذوقش دمی
این اثر چون آن نمی‌پاید همی

چون نمی‌پاید همی‌پاید نهان
هر ضدی را تو به ضد او بدان

چون شکر پاید نهان تاثیر او
بعد حینی دمل آرد نیش جو

نفس از بس مدحها فرعون شد
کن ذلیل النفس هونا لا تسد

تا توانی بنده شو سلطان مباش
زخم کش چون گوی شو چوگان مباش

ور نه چون لطفت نماند وین جمال
از تو آید آن حریفان را ملال

آن جماعت کت همی‌دادند ریو
چون ببینندت بگویندت که دیو

جمله گویندت چو بینندت به در
مرده‌ای از گور خود بر کرد سر

همچو امرد که خدا نامش کنند
تا بدین سالوس در دامش کنند

چون که در بد نامی آمد ریش او
دیو را ننگ آید از تفتیش او

دیو سوی آدمی شد بهر شر
سوی تو ناید که از دیوی بتر

تا تو بودی آدمی دیو از پی‌ات
می‌دوید و می‌چشانید او می‌ات

چون شدی در خوی دیوی استوار
می‌گریزد از تو دیو نابکار

آن که اندر دامنت آویخت او
چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

تفسیر ما شاء اللّه کان

این همه گفتیم لیك اندر بسیچ
بی‌عنایات خدا هیچیم هیچ

بی‌عنایات حق و خاصان حق
گر ملك باشد سیاه استش ورق

ای خدا ای فضل تو حاجت روا
با تو یاد هیچ کس نبود روا

این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای
تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای

قطره‌ای دانش که بخشیدی ز پیش
متصل گردان به دریاهای خویش

قطره‌ای علم است اندر جان من
وارهانش از هوا وز خاك تن

پیش از آن کاین خاکها خسفش کنند
پیش از آن کاین بادها نشفش کنند

گر چه چون نشفش کند تو قادری
کش از ایشان واستانی واخری

قطره‌ای کاو در هوا شد یا که ریخت
از خزینه‌ی قدرت تو کی گریخت

گر در آید در عدم یا صد عدم
چون بخوانیش او کند از سر قدم

صد هزاران ضد ضد را می‌کشد
بازشان حکم تو بیرون می‌کشد

از عدمها سوی هستی هر زمان
هست یا رب کاروان در کاروان

خاصه هر شب جمله افکار و عقول
نیست گردد غرق در بحر نغول

باز وقت صبح آن اللهیان
بر زنند از بحر سر چون ماهیان

در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ
از هزیمت رفته در دریای مرگ

زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر
در گلستان نوحه کرده بر خضر

باز فرمان آید از سالار ده
مر عدم را کانچه خوردی باز ده

آن چه خوردی واده ای مرگ سیاه
از نبات و دارو و برگ و گیاه

ای برادر عقل یك دم با خود آر
دم به دم در تو خزان است و بهار

باغ دل را سبز و تر و تازه بین
پر ز غنچه‌ی ورد و سرو و یاسمین

ز انبهی برگ پنهان گشته شاخ
ز انبهی گل نهان صحرا و کاخ

این سخنهایی که از عقل کل است
بوی آن گلزار و سرو و سنبل است

بوی گل دیدی که آن جا گل نبود
جوش مل دیدی که آن جا مل نبود

بو قلاووز است و رهبر مر ترا
می‌برد تا خلد و کوثر مر ترا

بو دوای چشم باشد نور ساز
شد ز بویی دیده‌ی یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند
بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش
همچو او با گریه و آشوب باش
بشنو این پند از حکیم غزنوی
تا بیابی در تن کهنه نوی
ناز را رویی بباید همچو ورد
چون نداری گرد بد خویی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز
سخت باشد چشم نابینا و درد
پیش یوسف نازش و خوبی مکن
جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز
در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند
همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سر سبز سنگ
خاك شو تا گل برویی رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دل خراش
آزمون را یك زمانی خاك باش

داستان پیر چنگی که در عهد عمر از بهر خدا روز بی‌نوایی چنگ زد میان گورستان

آن شنیده ستی که در عهد عمر
بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بی‌خود شدی
یك طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی
وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کاوازش به فن
مردگان را جان در آرد در بدن
یا رسیلی بود اسرافیل را
کز سماعش پر برستی فیل را
سازد اسرافیل روزی ناله را
جان دهد پوسیده‌ی صد ساله را
انبیا را در درون هم نغمه‌هاست
طالبان را ز آن حیات بی‌بهاست
نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس
کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمه‌ی پری را آدمی
کاو بود ز اسرار پریان اعجمی
گر چه هم نغمه‌ی پری زین عالم است
نغمه‌ی دل برتر از هر دو دم است

که پری و آدمی زندانی‌اند
هر دو در زندان این نادانی‌اند

معشر الجن سوره‌ی رحمان بخوان
تستطیعوا تنفذوا را باز دان

نغمه‌های اندرون اولیا
اولا گوید که ای اجزای لا

هین ز لای نفی سرها بر زنید
این خیال و وهم یك سو افکنید

ای همه پوسیده در کون و فساد
جان باقیتان نروییدو نزاد

گر بگویم شمه‌ای ز آن نغمه‌ها
جانها سر بر زنند از دخمه‌ها

گوش را نزدیك کن کان دور نیست
لیك نقل آن به تو دستور نیست

هین که اسرافیل وقت‌اند اولیا
مرده را ز یشان حیات است و حیا

جان هر یك مرده‌ای از گور تن
بر جهد ز آوازشان اندر کفن

گوید این آواز ز آوازها جداست
زنده کردن کار آواز خداست

ما بمردیم و بکلی کاستیم
بانگ حق آمد همه برخاستیم

بانگ حق اندر حجاب و بی‌حجاب
آن دهد کو داد مریم را ز جیب

ای فناتان نیست کرده زیر پوست
باز گردید از عدم ز آواز دوست

مطلق آن آواز خود از شه بود
گر چه از حلقوم عبد الله بود

گفته او را من زبان و چشم تو
من حواس و من رضا و خشم تو

رو که بی‌یسمع و بی‌یبصر تویی
سر تویی چه جای صاحب سر تویی

چون شدی من کان لله از وله
من ترا باشم که کان اللّه له

گه تویی گویم ترا گاهی منم
هر چه گویم آفتاب روشنم

هر کجا تابم ز مشکات دمی
حل شد آن جا مشکلات عالمی

ظلمتی را کافتابش بر نداشت
از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت

آدمی را او به خویش اسما نمود
دیگران را ز آدم اسما می‌گشود

خواه ز آدم گیر نورش خواه از او
خواه از خم گیر می‌خواه از کدو

کاین کدو با خنب پیوسته ست سخت
نی چو تو شاد آن کدوی نیك بخت

گفت طوبی من رآني مصطفا
و الذي یبصر لمن وجهي رأی

چون چراغی نور شمعی را کشید
هر که دید آن را یقین آن شمع دید

همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد
خواه از نور پسین بستان تو آن / هیچ فرقی نیست خواه از شمعدان
خواه بین نور از چراغ آخرین / خواه بین نورش ز شمع غابرین

در بیان این حدیث که إن لربکم في أیام دهرکم نفحات ألا فتعرضوا لها

گفت پیغمبر که نفحتهای حق / اندر این ایام می‌آرد سبق
گوش و هش دارید این اوقات را / در ربایید این چنین نفحات را
نفحه آمد مر شما را دید و رفت / هر که را که خواست جان بخشید و رفت
نفحه‌ی دیگر رسید آگاه باش / تا از این هم وانمانی خواجه‌تاش
جان ناری یافت از وی انطفا / مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبی است این / همچو جنبشهای حیوان نیست این
گر در افتد در زمین و آسمان / زهره‌هاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی‌منتها / باز خوان فَأَبَیْنَ أنْ یحملنها
ور نه خود أشْفَقْنَ مِنْها چون بدی / گرنه از بیمش دل که خون شدی
دوش دیگر لون این می‌داد دست / لقمه‌ی چندی در آمد ره ببست
بهر لقمه گشته لقمانی گرو / وقت لقمان است ای لقمه برو
از هوای لقمه‌ی این خار خار / از کف لقمان همی‌جویید خار
در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست / لیکتان از حرص آن تمییز نیست
خار دان آن را که خرما دیده‌ای / ز آن که بس نان کور و بس نادیده‌ای
جان لقمان که گلستان خداست / پای جانش خسته‌ی خاری چراست
اشتر آمد این وجود خار خوار / مصطفی زادی بر این اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست / کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلان است و ریگ / تا چه گل چینی ز خار مرده‌ریگ

ای بگشته زین طلب از کو به کو
چند گویی کین گلستان کو و کو

پیش از آن کین خار پا بیرون کنی
چشم تاریك است جولان چون کنی

آدمی کاو می‌نگنجد در جهان
در سر خاری همی‌گردد نهان

مصطفی آمد که سازد هم دمی
کلميني يا حميراء كلمی

ای حمیراء اندر آتش نه تو نعل
ناز نعل تو شود این کوه لعل

این حمیراء لفظ تانیث است و جان
نام تانیث‌اش نهند این تازیان

لیك از تانیث جان را باك نیست
روح را با مرد و زن اشراك نیست

از مونث وز مذکر برتر است
این نه آن جان است کز خشك و تر است

این نه آن جان است کافزاید ز نان
یا گهی باشد چنین گاهی چنان

خوش کننده ست و خوش و عین خوشی
بی‌خوشی نبود خوشی ای مرتشی

چون تو شیرین از شکر باشی بود
کان شکر گاهی ز تو غایب شود

چون شکر گردی ز تاثیر وفا
پس شکر کی از شکر باشد جدا

عاشق از خود چون غذا یابد رحیق
عقل آن جا گم شود گم ای رفیق

عقل جزوی عشق را منکر بود
گر چه بنماید که صاحب سر بود

زیرك و داناست اما نیست نیست
تا فرشته لا نشد اهریمنی است

او به قول و فعل یار ما بود
چون به حکم حال آیی لا بود

لا بود چون او نشد از هست نیست
چون که طوعا لا نشد کرها بسی است

جان کمال است و ندای او کمال
مصطفی گویان ارحنا یا بلال

ای بلال افراز بانگ سلسلت
ز آن دمی کاندر دمیدم در دلت

ز آن دمی کادم از آن مدهوش گشت
هوش اهل آسمان بی‌هوش گشت

مصطفی بی‌خویش شد ز آن خوب صوت
شد نمازش از شب تعریس فوت

سر از آن خواب مبارك بر نداشت
تا نماز صبحدم آمد به چاشت

در شب تعریس پیش آن عروس
یافت جان پاك ایشان دستبوس

عشق و جان هر دو نهانند و ستیر
گر عروسش خوانده‌ام عیبی مگیر

از ملولی یار خامش کردمی
گر همو مهلت بدادی یك دمی

لیك می‌گوید بگو هین عیب نیست — جز تقاضای قضای غیب نیست
عیب باشد کاو نبیند جز که عیب — عیب کی بیند روان پاك غیب
عیب شد نسبت به مخلوق جهول — نی به نسبت با خداوند قبول
کفر هم نسبت به خالق حکمت است — چون به ما نسبت کنی کفر آفت است
ور یکی عیبی بود با صد حیات — بر مثال چوب باشد در نبات
در ترازو هر دو را یکسان کشند — ز آن که آن هر دو چو جسم و جان خوشند
پس بزرگان این نگفتند از گزاف — جسم پاکان عین جان افتاد صاف
گفتشان و نفسشان و نقششان — جمله جان مطلق آمد بی‌نشان
جان دشمن دارشان جسم است صرف — چون زیاد از نرد او اسم است صرف
آن به خاك اندر شد و کل خاك شد — وین نمك اندر شد و کل پاك شد
آن نمك کز وی محمد املح است — ز آن حدیث با نمك او افصح است
این نمك باقی است از میراث او — با تواند آن وارثان او بجو
پیش تو شسته ترا خود پیش کو — پیش هستت جان پیش اندیش کو
گر تو خود را پیش و پس داری گمان — بسته‌ی جسمی و محرومی ز جان
زیر و بالا پیش و پس وصف تن است — بی‌جهت آن ذات جان روشن است
بر گشا از نور پاك شه نظر — تا نپنداری تو چون کوته نظر
که همینی در غم و شادی و بس — ای عدم کو مر عدم را پیش و پس
روز باران است می‌رو تا به شب — نی از این باران از آن باران رب

قصه‌ی سؤال کردن عایشه از مصطفی علیه السلام که امروز باران بارید چون تو سوی گورستان رفتی جامه‌های تو چون تر نیست

مصطفی روزی به گورستان برفت — با جنازه‌ی مردی از یاران برفت
خاك را در گور او آگنده کرد — زیر خاك آن دانه‌اش را زنده کرد

این درختانند همچون خاکیان / دستها بر کرده‌اند از خاکدان
سوی خلقان صد اشارت می‌کنند / و آن که گوش استش عبارت می‌کنند
با زبان سبز و با دست دراز / از ضمیر خاك می‌گویند راز
همچو بطان سر فرو برده به آب / گشته طاوسان و بوده چون غراب
در زمستانشان اگر محبوس کرد / آن غرابان را خدا طاوس کرد
در زمستانشان اگر چه داد مرگ / زنده‌شان کرد از بهار و داد برگ
منکران گویند خود هست این قدیم / این چرا بندیم بر رب کریم
کوری ایشان درون دوستان / حق برویانید باغ و بوستان
هر گلی کاندر درون بویا بود / آن گل از اسرار کل گویا بود
بوی ایشان رغم انف منکران / گرد عالم می‌رود پرده دران
منکران همچون جعل ز آن بوی گل / یا چو نازك مغز در بانگ دهل
خویشتن مشغول می‌سازند و غرق / چشم می‌دزدند زین لمعان برق
چشم می‌دزدند و آن جا چشم نی / چشم آن باشد که بیند مأمنی
چون ز گورستان پیمبر باز گشت / سوی صدیقه شد و هم راز گشت
چشم صدیقه چو بر رویش فتاد / پیش آمد دست بر وی می‌نهاد
بر عمامه و روی او و موی او / بر گریبان و بر و بازوی او
گفت پیغمبر چه می‌جویی شتاب / گفت باران آمد امروز از سحاب
جامه‌هایت می‌بجویم از طلب / تر نمی‌بینم ز باران ای عجب
گفت چه بر سر فگندی از ازار / گفت کردم آن ردای تو خمار
گفت بهر آن نمود ای پاك جیب / چشم پاکت را خدا باران غیب
نیست آن باران از این ابر شما / هست ابری دیگر و دیگر سما

تفسیر بیت حکیم:

آسمانهاست در ولایت جان / کارفرمای آسمان جهان

در ره روح پست و بالاهاست　　کوههای بلند و دریاهاست

غیب را ابری و آبی دیگر است　　آسمان و آفتابی دیگر است
ناید آن الا که بر خاصان پدید　　باقیان فِي لَبْسٍ مِنْ خَلْقٍ جدید
هست باران از پی پروردگی　　هست باران از پی پژمردگی
نفع باران بهاران بو العجب　　باغ را باران پاییزی چو تب
آن بهاری ناز پروردش کند　　وین خزانی ناخوش و زردش کند
همچنین سرما و باد و آفتاب　　بر تفاوت دان و سر رشته بیاب
همچنین در غیب انواع است این　　در زیان و سود و در ربح و غبین
این دم ابدال باشد ز آن بهار　　در دل و جان روید از وی سبزه‌زار
فعل باران بهاری با درخت　　آید از انفاسشان در نیك بخت
گر درخت خشك باشد در مکان　　عیب آن از باد جان افزا مدان
باد کار خویش کرد و بروزید　　آن که جانی داشت بر جانش گزید

در معنی این حدیث که اغتنموا برد الربیع الی آخره

گفت پیغمبر ز سرمای بهار　　تن مپوشانید یاران زینهار
ز آن که با جان شما آن می‌کند　　کان بهاران با درختان می‌کند
لیك بگریزید از سرد خزان　　کان کند کاو کرد با باغ و رزان
راویان این را به ظاهر برده‌اند　　هم بر آن صورت قناعت کرده‌اند
بی‌خبر بودند از جان آن گروه　　کوه را دیده ندیده کان بکوه
آن خزان نزد خدا نفس و هواست　　عقل و جان عین بهار است و بقاست
مر ترا عقل است جزوی در نهان　　کامل العقلی بجو اندر جهان
جزو تو از کل او کلی شود　　عقل کل بر نفس چون غلی شود

پس به تاویل این بود کانفاس پاك
چون بهار است و حیات برگ و تاك

از حدیث اولیا نرم و درشت
تن مپوشان ز آن که دینت راست پشت

گرم گوید سرد گوید خوش بگیر
تا ز گرم و سرد بجهی وز سعیر

گرم و سردش نو بهار زندگی است
مایه‌ی صدق و یقین و بندگی است

ز آن که زو بستان جانها زنده است
این جواهر بحر دل آگنده است

بر دل عاقل هزاران غم بود
گر ز باغ دل خلالی کم شود

رسیدن صدیقه (س) از پیامبر (ص) که سر باران امروزینه چه بود

گفت صدیقه که ای زبده‌ی وجود
حکمت باران امروزین چه بود

این ز بارانهای رحمت بود یا
بهر تهدید است و عدل کبریا

این از آن لطف بهاریات بود
یا ز پاییزی پر آفات بود

گفت این از بهر تسکین غم است
کز مصیبت بر نژاد آدم است

گر بر آن آتش بماندی آدمی
بس خرابی در فتادی و کمی

این جهان ویران شدی اندر زمان
حرصها بیرون شدی از مردمان

استن این عالم ای جان غفلت است
هوشیاری این جهان را آفت است

هوشیاری ز آن جهان است و چو آن
غالب آید پست گردد این جهان

هوشیاری آفتاب و حرص یخ
هوشیاری آب و این عالم وسخ

ز آن جهان اندك ترشح می‌رسد
تا نغرد در جهان حرص و حسد

گر ترشح بیشتر گردد ز غیب
نی هنر ماند در این عالم نه عیب

این ندارد حد سوی آغاز رو
سوی قصه‌ی مرد مطرب باز رو

بقیه‌ی قصه‌ی پیر چنگی و بیان مخلص آن

مطربی کز وی جهان شد پر طرب — رسته ز آوازش خیالات عجب
از نوایش مرغ دل پران شدی — وز صدایش هوش جان حیران شدی
چون بر آمد روزگار و پیر شد — باز جانش از عجز پشه‌گیر شد
پشت او خم گشت همچون پشت خم — ابروان بر چشم همچون پالدم
گشت آواز لطیف جان فزاش — زشت و نزد کس نیرزیدی به لاش
آن نوای رشك زهره آمده — همچو آواز خر پیری شده
خود کدامین خوش که او ناخوش نشد — یا کدامین سقف کان مفرش نشد
غیر آواز عزیزان در صدور — که بود از عکس دمشان نفخ صور
اندرونی کاندرونها مست از اوست — نیستی کاین هستهامان هست از اوست
کهربای فکر و هر آواز او — لذت الهام و وحی و راز او
چون که مطرب پیرتر گشت و ضعیف — شد ز بی‌کسبی رهین یك رغیف
گفت عمر و مهلتم دادی بسی — لطفها کردی خدایا با خسی
معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال — باز نگرفتی ز من روزی نوال
نیست کسب امروز مهمان توام — چنگ بهر تو زنم آن توام
چنگ را برداشت و شد الله جو — سوی گورستان یثرب آه گو
گفت خواهم از حق ابریشم بها — کاو به نیکویی پذیرد قلبها
چون که زد بسیار و گریان سر نهاد — چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد
خواب بردش مرغ جانش از حبس رست — چنگ و چنگی را رها کرد و بجست
گشت آزاد از تن و رنج جهان — در جهان ساده و صحرای جان
جان او آن جا سرایان ماجرا — کاندر اینجا گر بماندندی مرا
خوش بدی جانم در این باغ و بهار — مست این صحرا و غیبی لاله‌زار
بی‌پر و بی‌پا سفر می‌کردمی — بی‌لب و دندان شکر می‌خوردمی
ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ — کردمی با ساکنان چرخ لاغ
چشم بسته عالمی می‌دیدمی — ورد و ریحان بی‌کفی می‌چیدمی

مرغ آبی غرق دریای عسل
عین ایوبی شراب و مغتسل

که بدو ایوب از پا تا به فرق
پاك شد از رنجها چون نور شرق

مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ
درنگنجیدی در او زین نیم برخ

کان زمین و آسمان بس فراخ
کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ

وین جهانی کاندر این خوابم نمود
از گشایش پر و بالم را گشود

این جهان و راهش ار پیدا بدی
کم کسی یك لحظه‌ای آن جا بدی

امر می‌آمد که نی طامع مشو
چون ز پایت خار بیرون شد برو

مول مولی می‌زد آن جا جان او
در فضای رحمت و احسان او

در خواب گفتن هاتف مر عمر را که چندین زر از بیت المال به آن مرده ده که در گورستان خفته است

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت
تا که خویش از خواب نتوانست داشت

در عجب افتاد کاین معهود نیست
این ز غیب افتاد بی‌مقصود نیست

سر نهاد و خواب بردش خواب دید
کامدش از حق ندا جانش شنید

آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست
خود ندا آن است و این باقی صداست

ترك و کرد و پارسی گو و عرب
فهم کرده آن ندا بی‌گوش و لب

خود چه جای ترك و تاجیك است و زنگ
فهم کرده ست آن ندا را چوب و سنگ

هر دمی از وی همی‌آید أ لَسْتُ
جوهر و اعراض می‌گردند هست

گر نمی‌آید بَلی ز یشان ولی
آمدنشان از عدم باشد بلی

ز آن چه گفتم من ز فهم سنگ و چوب
در بیانش قصه‌ای هش دار خوب

نالیدن ستون حنانه چون برای پیغامبر علیه السلام منبر ساختند که جماعت انبوه شد گفتند ما روی مبارك تو را به هنگام وعظ نمی‌بینیم و شنیدن رسول و صحابه آن ناله را و سؤال و جواب مصطفی صلی اللّه علیه و اله و سلم با ستون صریح

استن حنانه از هجر رسول — ناله می‌زد همچو ارباب عقول
گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون — گفت جانم از فراقت گشت خون
مسندت من بودم از من تاختی — بر سر منبر تو مسند ساختی
گفت خواهی که ترا نخلی کنند — شرقی و غربی ز تو میوه چنند
یا در آن عالم حقت سروی کند — تا تر و تازه بمانی تا ابد
گفت آن خواهم که دایم شد بقاش — بشنو ای غافل کم از چوبی مباش
آن ستون را دفن کرد اندر زمین — تا چو مردم حشر گردد یوم دین
تا بدانی هر که را یزدان بخواند — از همه کار جهان بی‌کار ماند
هر که را باشد ز یزدان کار و بار — یافت بار آن جا و بیرون شد ز کار
آن که او را نبود از اسرار داد — کی کند تصدیق او ناله‌ی جماد
گوید آری نه ز دل بهر وفاق — تا نگویندش که هست اهل نفاق
گر نیندی واقفان امر کن — در جهان رد گشته بودی این سخن
صد هزاران ز اهل تقلید و نشان — افکندشان نیم وهمی در گمان
که به ظن تقلید و استدلالشان — قایم است و جمله پر و بالشان
شبهه‌ای انگیزد آن شیطان دون — در فتند این جمله کوران سر نگون
پای استدلالیان چوبین بود — پای چوبین سخت بی‌تمکین بود
غیر آن قطب زمان دیده‌ور — کز ثباتش کوه گردد خیره‌سر
پای نابینا عصا باشد عصا — تا نیفتد سر نگون او بر حصا
آن سواری کاو سپه را شد ظفر — اهل دین را کیست سلطان بصر
با عصا کوران اگر ره دیده‌اند — در پناه خلق روشن دیده‌اند
گرنه بینایان بدندی و شهان — جمله کوران مرده‌اندی در جهان

نی ز کوران کشت آید نه درود — نه عمارت نه تجارتها و سود
گر نکردی رحمت و افضالتان — در شکستی چوب استدلالتان
این عصا چه بود قیاسات و دلیل — آن عصا کی دادشان بینا جلیل
چون عصا شد آلت جنگ و نفیر — آن عصا را خرد بشکن ای ضریر
او عصاتان داد تا پیش آمدید — آن عصا از خشم هم بر وی زدید
حلقه‌ی کوران به چه کار اندرید — دیدبان را در میانه آورید
دامن او گیر کاو دادت عصا — در نگر کادم چها دید از عصی
معجزه‌ی موسی و احمد را نگر — چون عصا شد مار و استن با خبر
از عصا ماری و از استن حنین — پنج نوبت می‌زنند از بهر دین
گرنه نامعقول بودی این مزه — کی بدی حاجت به چندین معجزه
هر چه معقول است عقلش می‌خورد — بی‌بیان معجزه بی‌جر و مد
این طریق بکر نامعقول بین — در دل هر مقبلی مقبول بین
همچنان کز بیم آدم دیو و دد — در جزایر در رمیدند از حسد
هم ز بیم معجزات انبیا — سر کشیده منکران زیر گیا
تا به ناموس مسلمانی زی‌اند — در تسلس تا ندانی که کی‌اند
همچو قلابان بر آن نقد تباه — نقره می‌مالند و نام پادشاه
ظاهر الفاظشان توحید و شرع — باطن آن همچو در نان تخم صرع
فلسفی را زهره نی تا دم زند — دم زند دین حقش بر هم زند
دست و پای او جماد و جان او — هر چه گوید آن دو در فرمان او
با زبان گر چه که تهمت می‌نهند — دست و پاهاشان گواهی می‌دهند

اظهار معجزه‌ی پیغامبر علیه السلام به سخن آمدن سنگ ریزه در دست ابو جهل و گواهی دادن سنگ ریزه بر حقیقت محمد علیه الصلاة و السلام

سنگها اندر کف بو جهل بود / گفت ای احمد بگو این چیست زود
گر رسولی چیست در مشتم نهان / چون خبر داری ز راز آسمان
گفت چون خواهی بگویم کان چهاست / یا بگویند آن که ما حقیم و راست
گفت بو جهل این دوم نادرتر است / گفت آری حق از آن قادرتر است
از میان مشت او هر پاره سنگ / در شهادت گفتن آمد بی‌درنگ
لا إلهَ گفت و إلّا اللّهُ گفت / گوهر احمد رسول اللّه سفت
چون شنید از سنگها بو جهل این / زد ز خشم آن سنگها را بر زمین

بقیه‌ی قصه‌ی مطرب و پیغام رسانیدن عمر به او آن چه هاتف آواز داد

باز گرد و حال مطرب گوش دار / ز آن که عاجز گشت مطرب ز انتظار
بانگ آمد مر عمر را کای عمر / بنده‌ی ما را ز حاجت باز خر
بنده‌ای داریم خاص و محترم / سوی گورستان تو رنجه کن قدم
ای عمر برجه ز بیت المال عام / هفت صد دینار در کف نه تمام
پیش او بر کای تو ما را اختیار / این قدر بستان کنون معذور دار
این قدر از بهر ابریشم بها / خرج کن چون خرج شد اینجا بیا
پس عمر ز آن هیبت آواز جست / تا میان را بهر این خدمت ببست
سوی گورستان عمر بنهاد رو / در بغل همیان دوان در جستجو
گرد گورستان دوانه شد بسی / غیر آن پیر او ندید آن جا کسی
گفت این نبود دگر باره دوید / مانده گشت و غیر آن پیر او ندید
گفت حق فرمود ما را بنده‌ای است / صافی و شایسته و فرخنده‌ای است
پیر چنگی کی بود خاص خدا / حبذا ای سر پنهان حبذا
بار دیگر گرد گورستان بگشت / همچو آن شیر شکاری گرد دشت
چون یقین گشتش که غیر پیر نیست / گفت در ظلمت دل روشن بسی است

آمد او با صد ادب آن جا نشست
بر عمر عطسه فتاد و پیر جست

مر عمر را دید و ماند اندر شگفت
عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت

گفت در باطن خدایا از تو داد
محتسب بر پیرکی چنگی فتاد

چون نظر اندر رخ آن پیر کرد
دید او را شرمسار و روی زرد

پس عمر گفتش مترس از من مرم
کت بشارتها ز حق آورده‌ام

چند یزدان مدحت خوی تو کرد
تا عمر را عاشق روی تو کرد

پیش من بنشین و مهجوری مساز
تا به گوشت گویم از اقبال راز

حق سلامت می‌کند می‌پرسدت
چونی از رنج و غمان بی‌حدت

نك قراضه‌ی چند ابریشم بها
خرج کن این را و باز اینجا بیا

پیر لرزان گشت چون این را شنید
دست می‌خایید و بر خود می‌تپید

بانگ می‌زد کای خدای بی‌نظیر
بس که از شرم آب شد بی‌چاره پیر

چون بسی بگریست و از حد رفت درد
چنگ را زد بر زمین و خرد کرد

گفت ای بوده حجابم از اله
ای مرا تو راه زن از شاه راه

ای بخورده خون من هفتاد سال
ای ز تو رویم سیه پیش کمال

ای خدای با عطای با وفا
رحم کن بر عمر رفته در جفا

داد حق عمری که هر روزی از آن
کس نداند قیمت آن در جهان

خرج کردم عمر خود را دم‌به‌دم
در دمیدم جمله را در زیر و بم

آه کز یاد ره و پرده‌ی عراق
رفت از یادم دم تلخ فراق

وای کز تری زیر افکند خرد
خشك شد کشت دل من دل بمرد

وای کز آواز این بیست و چهار
کاروان بگذشت و بی‌گه شد نهار

ای خدا فریاد زین فریادخواه
داد خواهم نه ز کس زین داد خواه

داد خود از کس نیابم جز مگر
ز آن که او از من به من نزدیکتر

کاین منی از وی رسد دم دم مرا
پس و را بینم چو این شد کم مرا

همچو آن کاو با تو باشد زر شمر
سوی او داری نه سوی خود نظر

گردانیدن عمر نظر او را از مقام گریه که هستی است به مقام استغراق که نیستی است

پس عمر گفتش که این زاری تو / هست هم آثار هشیاری تو
راه فانی گشته راهی دیگر است / ز آن که هشیاری گناهی دیگر است
هست هشیاری ز یاد ما مضی / ماضی و مستقبلت پرده‌ی خدا
آتش اندر زن به هر دو تا به کی / پر گره باشی از این هر دو چو نی
تا گره با نی بود هم راز نیست / همنشین آن لب و آواز نیست
چون به طوفی خود به طوفی مرتدی / چون به خانه آمدی هم با خودی
ای خبرهات از خبر ده بی‌خبر / توبه‌ی تو از گناه تو بتر
ای تو از حال گذشته توبه جو / کی کنی توبه از این توبه بگو
گاه بانگ زیر را قبله کنی / گاه گریه‌ی زار را قبله زنی
چون که فاروق آینه‌ی اسرار شد / جان پیر از اندرون بیدار شد
همچو جان بی‌گریه و بی‌خنده شد / جانش رفت و جان دیگر زنده شد
حیرتی آمد درونش آن زمان / که برون شد از زمین و آسمان
جستجویی از ورای جستجو / من نمی‌دانم تو می‌دانی بگو
حال و قالی از ورای حال و قال / غرقه گشته در جمال ذو الجلال
غرقه‌ای نه که خلاصی باشدش / یا بجز دریا کسی بشناسدش
عقل جزو از کل گویا نیستی / گر تقاضا بر تقاضا نیستی
چون تقاضا بر تقاضا می‌رسد / موج آن دریا بدین جا می‌رسد
چون که قصه‌ی حال پیر اینجا رسید / پیر و حالش روی در پرده کشید
پیر دامن را ز گفت‌وگو فشاند / نیم گفته در دهان ما بماند
از پی این عیش و عشرت ساختن / صد هزاران جان بشاید باختن
در شکار بیشه‌ی جان باز باش / همچو خورشید جهان جان‌باز باش
جان فشان افتاد خورشید بلند / هر دمی تی می‌شود پر می‌کنند

جان فشان ای آفتاب معنوی — مر جهان کهنه را بنما نوی
در وجود آدمی جان و روان — می‌رسد از غیب چون آب روان

تفسیر دعای آن دو فرشته که هر روز بر سر هر بازاری منادی می‌کنند که اللّهم أعط کل منفق خلفا اللّهم أعط کل ممسك تلفا و بیان کردن که آن منفق مجاهد راه حق است نه مسرف راه هوا

گفت پیغمبر که دایم بهر پند — دو فرشته‌ی خوش منادی می‌کنند
کای خدایا منفقان را سیر دار — هر درمشان را عوض ده صد هزار
ای خدایا ممسکان را در جهان — تو مده الا زیان اندر زیان
ای بسا امساك کز انفاق به — مال حق را جز به امر حق مده
تا عوض یابی تو گنج بی‌کران — تا نباشی از عداد کافران
کاشتران قربان همی‌کردند تا — چیره گردد تیغشان بر مصطفا
امر حق را باز جو از واصلی — امر حق را در نیابد هر دلی
چون غلام یاغیی کاو عدل کرد — مال شه بر باغیان او بذل کرد
در نبی انذار اهل غفلت است — کان همه انفاقهاشان حسرت است
عدل این یاغی و دادش نزد شاه — چه فزاید دوری و روی سیاه
سروران مکه در حرب رسول — بودشان قربان به اومید قبول
بهر این مومن همی‌گوید ز بیم — در نماز اهد الصراط المستقیم
آن درم دادن سخی را لایق است — جان سپردن خود سخای عاشق است
نان دهی از بهر حق نانت دهند — جان دهی از بهر حق جانت دهند
گر بریزد برگهای این چنار — برگ بی‌برگیش بخشد کردگار
گر نماند از جود در دست تو مال — کی کند فضل خدایت پای مال
هر که کارد گردد انبارش تهی — لیکش اندر مزرعه باشد بهی
و آن که در انبار ماند و صرفه کرد — اشپش و موش و حوادث پاك خورد

این جهان نفی است در اثبات جو — صورتت صفر است در معنات جو
جان شور تلخ پیش تیغ بر — جان چون دریای شیرین را بخر
ور نمی‌دانی شدن زین آستان — باری از من گوش کن این داستان

قصه‌ی خلیفه که در کرم در زمان خود از حاتم طایی گذشته بود و نظیر خود نداشت

یك خلیفه بود در ایام پیش — کرده حاتم را غلام جود خویش
رایت اکرام و داد افراشته — فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و کان از بخشش‌اش صاف آمده — داد او از قاف تا قاف آمده
در جهان خاك ابر و آب بود — مظهر بخشایش وهاب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله — سوی جودش قافله بر قافله
قبله‌ی حاجت در و دروازه‌اش — رفته در عالم به جود آوازه‌اش
هم عجم هم روم هم ترك و عرب — مانده از جود و سخایش در عجب
آب حیوان بود و دریای کرم — زنده گشته هم عرب زو هم عجم

قصه‌ی اعرابی درویش و ماجرای زن با او به سبب قلت و درویشی

یك شب اعرابی زنی مر شوی را — گفت و از حد برد گفت‌وگوی را
کاین همه فقر و جفا ما می‌کشیم — جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم
نان‌مان نی نان خورشمان درد و رشك — کوزه‌مان نه آبمان از دیده اشك
جامه‌ی ما روز تاب آفتاب — شب نهالین و لحاف از ماهتاب
قرص مه را قرص نان پنداشته — دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما — روز شب از روزی اندیشی ما

خویش و بیگانه شده از ما رمان
بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یك مشت نسك
مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسك
مر عرب را فخر غزو است و عطا
در عرب تو همچو اندر خط خطا
چه غزا ما بی‌غزا خود کشته‌ایم
ما به تیغ فقر بی‌سر گشته‌ایم
چه عطا ما بر گدایی می‌تنیم
مر مگس را در هوا رگ می‌زنیم
گر کسی مهمان رسد گر من منم
شب بخسبد قصد دلق او کنم

مغرور شدن مریدان محتاج به مدعیان مزور و ایشان را شیخ و محتشم
و واصل پنداشتن و نقل را از نقد فرق نادانستن و بر بسته را از بر رسته

بهر این گفتند دانایان به فن
میهمان محسنان باید شدن
تو مرید و میهمان آن کسی
کاو ستاند حاصلت را از خسی
نیست چیره چون ترا چیره کند
نور ندهد مر ترا تیره کند
چون و را نوری نبود اندر قران
نور کی یابند از وی دیگران
همچو اعمش کو کند داروی چشم
چه کشد در چشمها الا که یشم
حال ما این است در فقر و عنا
هیچ مهمانی مبا مغرور ما
قحط ده سال ار ندیدی در صور
چشمها بگشا و اندر ما نگر
ظاهر ما چون درون مدعی
در دلش ظلمت زبانش شعشعی
از خدا بویی نه او را نی اثر
دعویش افزون ز شیث و بو البشر
دیو ننموده و را هم نقش خویش
او همی‌گوید ز ابدالیم و بیش
حرف درویشان بدزدیده بسی
تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید
ننگ دارد از درون او یزید
بی‌نوا از نان و خوان آسمان
پیش او نینداخت حق یك استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام
نایب حقم خلیفه زاده‌ام

الصلا ساده دلان پیچ پیچ
تا خورید از خوان جودم سیر هیچ
سالها بر وعده‌ی فردا کسان
گرد آن در گشته فردا نارسان
دیر باید تا که سر آدمی
آشکارا گردد از بیش و کمی
زیر دیوار بدن گنج است یا
خانه‌ی مار است و مور و اژدها
چون که پیدا گشت کاو چیزی نبود
عمر طالب رفت آگاهی چه سود

در بیان آن که نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد به صدق ببندد که او کسی است و بدین اعتقاد به مقامی برسد که شیخش در خواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نکند
و شیخش را گزند کند و لیکن به نادر نادر

لیك نادر طالب آید کز فروغ
در حق او نافع آید آن دروغ
او به قصد نیك خود جایی رسد
گر چه جان پنداشت و آن آمد جسد
چون تحری در دل شب قبله را
قبله نی و آن نماز او روا
مدعی را قحط جان اندر سر است
لیك ما را قحط نان بر ظاهر است
ما چرا چون مدعی پنهان کنیم
بهر ناموس مزور جان کنیم

صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت صبر و فقر بیان کردن با زن

شوی گفتش چند جویی دخل و کشت
خود چه ماند از عمر افزون‌تر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد
ز آن که هر دو همچو سیلی بگذرد
خواه صاف و خواه سیل تیره رو
چون نمی‌پاید دمی از وی مگو
اندر این عالم هزاران جانور
می‌زید خوش عیش بی‌زیر و زبر
شکر می‌گوید خدا را فاخته
بر درخت و برگ شب ناساخته

حمد می‌گوید خدا را عندلیب
کاعتماد رزق بر تست ای مجیب

باز دست شاه را کرده نوید
از همه مردار ببریده امید

همچنین از پشه‌گیری تا به پیل
شد عیال اللّه و حق نعم المعیل

این همه غمها که اندر سینه‌هاست
از بخار و گرد بود و باد ماست

این غمان بیخ کن چون داس ماست
این چنین شد و آن چنان وسواس ماست

دان که هر رنجی ز مردن پاره‌ای است
جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ای است

چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت
دان که کلش بر سرت خواهند ریخت

جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا
دان که شیرین می‌کند کل را خدا

دردها از مرگ می‌آید رسول
از رسولش رو مگردان ای فضول

هر که شیرین می‌زید او تلخ مرد
هر که او تن را پرستد جان نبرد

گوسفندان را ز صحرا می‌کشند
آن که فربه تر مر آن را می‌کشند

شب گذشت و صبح آمد ای تمر
چند گیری این فسانه‌ی زر ز سر

تو جوان بودی و قانع‌تر بدی
زر طلب گشتی خود اول زر بدی

رز بدی پر میوه چون کاسد شدی
وقت میوه پختنت فاسد شدی

میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود
چون رسن تابان نه واپس‌تر رود

جفت مایی جفت باید هم صفت
تا بر آید کارها با مصلحت

جفت باید بر مثال همدگر
در دو جفت کفش و موزه در نگر

گر یکی کفش از دو تنگ آید بپا
هر دو جفتش کار ناید مر ترا

جفت در یك خرد و آن دیگر بزرگ
جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ

راست ناید بر شتر جفت جوال
آن یکی خالی و این پر مال مال

من روم سوی قناعت دل قوی
تو چرا سوی شناعت می‌روی

مرد قانع از سر اخلاص و سوز
زین نسق می‌گفت با زن تا به روز

نصیحت کردن زن مر شوی را که سخن افزون از قدم و از مقام خود مگو لِمَ تَقُولُونَ ما لا تَفْعَلُونَ‌که این سخنها اگر چه راست است این مقام توکل ترا نیست و این سخن گفتن فوق مقام و معامله‌ی خود زیان دارد و کَبُرَ مَقْتاً عِنْدَ اللَّهِ باشد

زن بر او زد بانگ کای ناموس کیش / من فسون تو نخواهم خورد بیش
ترهات از دعوی و دعوت مگو / رو سخن از کبر وز نخوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار / کار و حال خود ببین و شرم دار
کبر زشت و از گدایان زشت‌تر / روز سرد و برف و آن گه جامه تر
چند دعوی و دم و باد و بروت / ای ترا خانه چو بیت العنکبوت
از قناعت کی تو جان افروختی / از قناعتها تو نام آموختی
گفت پیغمبر قناعت چیست گنج / گنج را تو وا نمی‌دانی ز رنج
این قناعت نیست جز گنج روان / تو مزن لاف ای غم و رنج روان
تو مخوانم جفت، کمتر زن بغل / جفت انصافم نیم جفت دغل
چون قدم با میر و با بگ می‌زنی / چون ملخ را در هوا رگ می‌زنی
با سگان زین استخوان در چالشی / چون نی اشکم تهی در نالشی
سوی من منگر به خواری سست سست / تا نگویم آن چه در رگهای تست
عقل خود را از من افزون دیده‌ای / مر من کم عقل را چون دیده‌ای
همچو گرگ غافل اندر ما مجه / ای ز ننگ عقل تو بی‌عقل به
چون که عقل تو عقیله‌ی مردم است / آن نه عقل است آن که مار و کژدم است
خصم ظلم و مکر تو الله باد / فضل و عقل تو ز ما کوتاه باد
هم تو ماری هم فسون‌گر ای عجب / مارگیر و ماری ای ننگ عرب
زاغ اگر زشتی خود بشناختی / همچو برف از درد و غم بگداختی
مرد افسونگر بخواند چون عدو / او فسون بر مار و مار افسون بر او
گر نبودی دام او افسون مار / کی فسون مار را گشتی شکار
مرد افسونگر ز حرص کسب و کار / در نیابد آن زمان افسون مار

مار گوید ای فسون‌گر هین و هین / آن خود دیدی فسون من ببین
تو به نام حق فریبی مر مرا / تا کنی رسوای شور و شر مرا
نام حقم بست نه آن رای تو / نام حق را دام کردی وای تو
نام حق بستاند از تو داد من / من به نام حق سپردم جان و تن
یا به زخم من رگ جانت برد / یا که همچون من به زندانت برد
زن از این گونه خشن گفتارها / خواند بر شوی جوان طومارها

نصیحت کردن مرد مر زن را که در فقیران به خواری منگر و در کار حق به گمان کمال نگر و طعنه مزن بر فقر و فقیران به خیال و گمان بی‌نوایی خویشتن

گفت ای زن تو زنی یا بو الحزن / فقر فخر آمد مرا بر سر مزن
مال و زر سر را بود همچون کلاه / کل بود او کز کله سازد پناه
آن که زلف جعد و رعنا باشدش / چون کلاهش رفت خوشتر آیدش
مرد حق باشد به مانند بصر / پس برهنه‌ش به که پوشیده نظر
وقت عرضه کردن آن برده فروش / بر کند از بنده جامه‌ی عیب پوش
ور بود عیبی برهنه کی کند / بل به جامه خدعه‌ای با وی کند
گوید این شرمنده است از نیك و بد / از برهنه کردن او از تو رمد
خواجه در عیب است غرقه تا به گوش / خواجه را مال است و مالش عیب پوش
کز طمع عیبش نبیند طامعی / گشت دلها را طمعها جامعی
ور گدا گوید سخن چون زر کان / ره نیابد کاله‌ی او در دکان
کار درویشی ورای فهم تست / سوی درویشی بمنگر سست سست
ز آن که درویشان ورای ملك و مال / روزیی دارند ژرف از ذو الجلال
حق تعالی عادل است و عادلان / کی کنند استمگری بر بی‌دلان
آن یکی را نعمت و کالا دهند / وین دگر را بر سر آتش نهند

آتشش سوزا که دارد این گمان / بر خدای خالق هر دو جهان
فقر فخری از گزاف است و مجاز / نی هزاران عز پنهان است و ناز
از غضب بر من لقبها راندی / یارگیر و مار گیرم خواندی
گر بگیرم بر کنم دندان مار / تاش از سر کوفتن نبود ضرار
ز آن که آن دندان عدوی جان اوست / من عدو را می‌کنم زین علم دوست
از طمع هرگز نخوانم من فسون / این طمع را کرده‌ام من سر نگون
حاش لله طمع من از خلق نیست / از قناعت در دل من عالمی است
بر سر امرودبن بینی چنان / ز آن فرود آ تا نماند آن گمان
چون که بر گردی و سر گشته شوی / خانه را گردنده بینی و آن توی

در بیان آن که جنبیدن هر کسی از آن جا که وی است هر کس را از چنبره‌ی وجود خود بیند، تابه‌ی کبود آفتاب را کبود نماید و سرخ سرخ نماید چون تابه از رنگها بیرون آید سپید شود از همه تابه‌های دیگر او راست‌گوتر باشد و امام باشد

دید احمد را ابو جهل و بگفت / زشت نقشی کز بنی هاشم شگفت
گفت احمد مر و را که راستی / راست گفتی گر چه کار افزاستی
دید صدیقش بگفت ای آفتاب / نی ز شرقی نی ز غربی خوش بتاب
گفت احمد راست گفتی ای عزیز / ای رهیده تو ز دنیای نه چیز
حاضران گفتند ای صدر الوری / راست گو گفتی دو ضد گو را چرا
گفت من آیینه‌ام مصقول دست / ترك و هندو در من آن بیند که هست
ای زن ار طماع می‌بینی مرا / زین تحری زنانه برتر آ
این طمع را ماند و رحمت بود / کو طمع آن جا که آن نعمت بود
امتحان کن فقر را روزی دو تو / تا به فقر اندر غنا بینی دو تو
صبر کن با فقر و بگذار این ملال / ز آن که در فقر است عز ذو الجلال

سرکه مفروش و هزاران جان ببین — از قناعت غرق بحر انگبین
صد هزاران جان تلخی کش نگر — همچو گل آغشته اندر گل شکر
ای دریغا مر ترا گنجا بدی — تا ز جانم شرح دل پیدا شدی
این سخن شیر است در پستان جان — بی‌کشنده خوش نمی‌گردد روان
مستمع چون تشنه و جوینده شد — واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع چون تازه آمد بی‌ملال — صد زبان گردد به گفتن گنگ و لال
چون که نامحرم در آید از درم — پرده در پنهان شوند اهل حرم
ور در آید محرمی دور از گزند — بر گشایند آن ستیران روی‌بند
هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند — از برای دیده‌ی بینا کنند
کی بود آواز چنگ و زیر و بم — از برای گوش بی‌حس اصم
مشك را بی‌هوده حق خوش دم نکرد — بهر حس کرد او پی اخشم نکرد
حق زمین و آسمان بر ساخته ست — در میان بس نار و نور افراخته ست
این زمین را از برای خاکیان — آسمان را مسکن افلاکیان
مرد سفلی دشمن بالا بود — مشتری هر مکان پیدا بود
ای ستیره هیچ تو برخاستی — خویشتن را بهر کور آراستی
گر جهان را پر در مکنون کنم — روزی تو چون نباشد چون کنم
ترك جنگ و ره زنی ای زن بگو — ور نمی‌گویی به ترك من بگو
مر مرا چه جای جنگ نیك و بد — کاین دلم از صلحها هم می‌رمد
گر خمش کردی و گرنه آن کنم — که همین دم ترك خان و مان کنم

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفته‌ی خویش

زن چو دید او را که تند و توسن است — گشت گریان گریه خود دام زن است
گفت از تو کی چنین پنداشتم — از تو من اومید دیگر داشتم

زن در آمد از طریق نیستی
گفت من خاك شمایم نه ستی

جسم و جان و هر چه هستم آن تست
حکم و فرمان جملگی فرمان تست

گر ز درویشی دلم از صبر جست
بهر خویشم نیست آن بهر تو است

تو مرا در دردها بودی دوا
من نمی‌خواهم که باشی بی‌نوا

جان تو کز بهر خویشم نیست این
از برای تستم این ناله و حنین

خویش من و الله که بهر خویش تو
هر نفس خواهد که میرد پیش تو

کاش جانت کش روان من فدی
از ضمیر جان من واقف بدی

چون تو با من این چنین بودی به ظن
هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن

خاك را بر سیم و زر کردیم چون
تو چنینی با من ای جان را سکون

تو که در جان و دلم جا می‌کنی
زین قدر از من تبرا می‌کنی

تو تبرا کن که هستت دستگاه
ای تبرای ترا جان عذر خواه

یاد می‌کن آن زمانی را که من
چون صنم بودم تو بودی چون شمن

بنده بر وفق تو دل افروخته ست
هر چه گویی پخت گوید سوخته ست

من سپاناخ تو با هر چم پزی
یا ترش با یا که شیرین می‌سزی

کفر گفتم نك به ایمان آمدم
پیش حکمت از سر جان آمدم

خوی شاهانه‌ی ترا نشناختم
پیش تو گستاخ خر در تاختم

چون ز عفو تو چراغی ساختم
توبه کردم اعتراض انداختم

می‌نهم پیش تو شمشیر و کفن
می‌کشم پیش تو گردن را بزن

از فراق تلخ می‌گویی سخن
هر چه خواهی کن و لیکن این مکن

در تو از من عذر خواهی هست سر
با تو بی‌من او شفیعی مستمر

عذر خواهم در درونت خلق تست
ز اعتماد او دل من جرم جست

رحم کن پنهان ز خود ای خشمگین
ای که خلقت به ز صد من انگبین

زین نسق می‌گفت با لطف و گشاد
در میانه گریه‌ای بر وی فتاد

گریه چون از حد گذشت و های های
زو که بی‌گریه بد او خود دل ربای

شد از آن باران یکی برقی پدید
زد شراری در دل مرد وحید

آن که بندهی روی خوبش بود مرد
چون بود چون بندگی آغاز کرد

آن که از کبرش دلت لرزان بود
چون شوی چون پیش تو گریان شود

آن که از نازش دل و جان خون بود
چون که آید در نیاز او چون بود

آن که در جور و جفایش دام ماست
عذر ما چه بود چو او در عذر خاست

زُیِّنَ لِلنَّاسِ حق آراسته ست
ز آن چه حق آراست چون دانند جست

چون پی یسکن الیهاش آفرید
کی تواند آدم از حوا برید

رستم زال ار بود وز حمزه بیش
هست در فرمان اسیر زال خویش

آن که عالم مست گفتش آمدی
کلمینی یا حمیراء میزدی

آب غالب شد بر آتش از نهیب
آتشش جوشد چو باشد در حجاب

چون که دیگی حایل آید هر دو را
نیست کرد آن آب را کردش هوا

ظاهرا بر زن چو آب ار غالبی
باطنا مغلوب و زن را طالبی

این چنین خاصیتی در آدمی است
مهر حیوان را کم است آن از کمی است

در بیان این خبر که انهن یغلبن العاقل و یغلبهن الجاهل

گفت پیغمبر که زن بر عاقلان
غالب آید سخت و بر صاحب دلان

باز بر زن جاهلان چیره شوند
ز آن که ایشان تند و بس خیره روند

کم بودشان رقت و لطف و وداد
ز آن که حیوانی است غالب بر نهاد

مهر و رقت وصف انسانی بود
خشم و شهوت وصف حیوانی بود

پرتو حق است آن معشوق نیست
خالق است آن گوییا مخلوق نیست

تسلیم کردن مرد خود را به آن چه التماس زن بود از طلب معیشت و آن اعتراض زن را اشارت حق دانستن

بنزد عقل هر داننده‌ای هست | که با گردنده گرداننده‌ای هست
مرد ز آن گفتن پشیمان شد چنان | کز عوانی ساعت مردن عوان
گفت خصم جان جان چون آمدم | بر سر جان من لگدها چون زدم
چون قضا آید فرو پوشد بصر | تا نداند عقل ما پا را ز سر
چون قضا بگذشت خود را می‌خورد | پرده بدریده گریبان می‌درد
مرد گفت ای زن پشیمان می‌شوم | گر بدم کافر مسلمان می‌شوم
من گنه‌کارم توام رحمی بکن | بر مکن يك بارگیم از بیخ و بن
کافر پیر ار پشیمان می‌شود | چون که عذر آرد مسلمان می‌شود
حضرت پر رحمت است و پر کرم | عاشق او هم وجود و هم عدم
کفر و ایمان عاشق آن کبریا | مس و نقره بنده‌ی آن کیمیا

در بیان آن که موسی و فرعون هر دو مسخر مشیت‌اند
چنان که زهر و پادزهر و ظلمات و نور و مناجات کردن فرعون به خلوت تا ناموس نشکند

موسی و فرعون معنی را رهی | ظاهر آن ره دارد و این بی‌رهی
روز موسی پیش حق نالان شده | نیم شب فرعون گریان آمده
کاین چه غل است ای خدا بر گردنم | ور نه غل باشد که گوید من منم
ز آن که موسی را منور کرده‌ای | مر مرا ز آن هم مکدر کرده‌ای
ز آن که موسی را تو مه رو کرده‌ای | ماه جانم را سیه رو کرده‌ای
بهتر از ماهی نبود استاره‌ام | چون خسوف آمد چه باشد چاره‌ام
نوبتم گر رب و سلطان می‌زنند | مه گرفت و خلق پنگان می‌زنند
می‌زنند آن طاس و غوغا می‌کنند | ماه را ز آن زخمه رسوا می‌کنند
من که فرعونم ز شهرت وای من | زخم طاس آن ربي الاعلای من

خواجه‌تاشانیم اما تیشه‌ات
می‌شکافد شاخ را در بیشه‌ات

باز شاخی را موصل می‌کند
شاخ دیگر را معطل می‌کند

شاخ را بر تیشه دستی هست نی
هیچ شاخ از دست تیشه جست نی

حق آن قدرت که آن تیشه تراست
از کرم کن این کژیها را تو راست

باز با خود گفته فرعون ای عجب
من نه در یا ربنام جمله شب

در نهان خاکی و موزون می‌شوم
چون به موسی می‌رسم چون می‌شوم

رنگ زر قلب دهتو می‌شود
پیش آتش چون سیه رو می‌شود

نی که قلب و قالبم در حکم اوست
لحظه‌ای مغزم کند یك لحظه پوست

سبز گردم چون که گوید کشت باش
زرد گردم چون که گوید زشت باش

لحظه‌ای ماهم کند یك دم سیاه
خود چه باشد غیر این کار اله

پیش چوگانهای حکم کن فکان
می‌دویم اندر مکان و لامکان

چون که بی‌رنگی اسیر رنگ شد
موسیی با موسیی در جنگ شد

چون به بی‌رنگی رسی کان داشتی
موسی و فرعون دارند آشتی

گر ترا آید بر این نکته سؤال
رنگ کی خالی بود از قیل و قال

این عجب کاین رنگ از بی‌رنگ خاست
رنگ با بی‌رنگ چون در جنگ خاست

چون که روغن را ز آب اسرشته‌اند
آب با روغن چرا ضد گشته‌اند

چون گل از خار است و خار از گل چرا
هر دو در جنگند و اندر ماجرا

یا نه جنگ است این برای حکمت است
همچو جنگ خر فروشان صنعت است

یا نه این است و نه آن حیرانی است
گنج باید جست این ویرانی است

آن چه تو گنجش توهم می‌کنی
ز آن توهم گنج را گم می‌کنی

چون عمارت دان تو وهم و رایها
گنج نبود در عمارت جایها

در عمارت هستی و جنگی بود
نیست را از هستها ننگی بود

نی که هست از نیستی فریاد کرد
بلکه نیست آن هست را واداد کرد

تو مگو که من گریزانم ز نیست
بلکه او از تو گریزان است بیست

ظاهرا می‌خواندت او سوی خود
وز درون می‌راندت با چوب رد

نعلهای باژگونه ست ای سلیم نفرت فرعون می‌دان از کلیم

سبب حرمان اشقیا از دو جهان که خَسِرَ الدُّنْیا وَ الْآخِرَةَ

چون حکیمك اعتقادی کرده است کاسمان بیضه زمین چون زرده است
گفت سائل چون بماند این خاکدان در میان این محیط آسمان
همچو قندیلی معلق در هوا نی به اسفل می‌رود نی بر علی
آن حکیمش گفت کز جذب سما از جهات شش بماند اندر هوا
چون ز مغناطیس قبه‌ی ریخته در میان ماند آهنی آویخته
آن دگر گفت آسمان با صفا کی کشد در خود زمین تیره را
بلکه دفعش می‌کند از شش جهات ز آن بماند اندر میان عاصفات
پس ز دفع خاطر اهل کمال جان فرعونان بماند اندر ضلال
پس ز دفع این جهان و آن جهان مانده‌اند این بی‌رهان بی‌این و آن
سرکشی از بندگان ذو الجلال دان که دارند از وجود تو ملال
کهربا دارند چون پیدا کنند کاه هستی ترا شیدا کنند
کهربای خویش چون پنهان کنند زود تسلیم ترا طغیان کنند
آن چنان که مرتبه‌ی حیوانی است کاو اسیر و سغبه‌ی انسانی است
مرتبه‌ی انسان به دست اولیا سغبه چون حیوان شناسش ای کیا
بنده‌ی خود خواند احمد در رشاد جمله عالم را بخوان قُلْ یا عباد
عقل تو همچون شتربان تو شتر می‌کشاند هر طرف در حکم مر
عقل عقلند اولیا و عقلها بر مثال اشتران تا انتها
اندر ایشان بنگر آخر ز اعتبار یك قلاووز است جان صد هزار
چه قلاووز و چه اشتربان بیاب دیده ای کان دیده بیند آفتاب
نك جهان در شب بمانده میخ دوز منتظر موقوف خورشید است و روز

اینت خورشیدی نهان در ذره‌ای
شیر نر در پوستین بره‌ای
اینت دریایی نهان در زیر کاه
پا بر این که هین منه با اشتباه
اشتباهی و گمانی در درون
رحمت حق است بهر رهنمون
هر پیمبر فرد آمد در جهان
فرد بود آن رهنمایش در نهان
عالم کبری به قدرت سحر کرد
کرد خود را در کهین نقشی نورد
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف
کی ضعیف است آن که با شه شد حریف
ابلهان گفتند مردی بیش نیست
وای آن کاو عاقبت اندیش نیست

حقیر و بی‌خصم دیدن دیده‌های حس صالح و ناقه‌ی صالح را، چون خواهد که حق لشکری را هلاك کند در نظر ایشان حقیر نماید خصمان را و اندك اگر چه غالب باشد آن خصم وَ يُقَلِّلُكُمْ فِي أَعْيُنِهِمْ لِيَقْضِيَ اللَّهُ أَمْراً كانَ مَفْعُولًا

ناقه‌ی صالح به صورت بد شتر
پی بریدندش ز جهل آن قوم مر
از برای آب چون خصمش شدند
نان کور و آب کور ایشان بدند
ناقة الله آب خورد از جوی و میغ
آب حق را داشتند از حق دریغ
ناقه‌ی صالح چو جسم صالحان
شد کمینی در هلاك طالحان
تا بر آن امت ز حکم مرگ و درد
ناقَةَ اللَّهِ وَ سُقْياها چه کرد
شحنه‌ی قهر خدا ز یشان بجست
خونبهای اشتری شهری درست
روح همچون صالح و تن ناقه است
روح اندر وصل و تن در فاقه است
روح صالح قابل آفات نیست
زخم بر ناقه بود بر ذات نیست
کس نیابد بر دل ایشان ظفر
بر صدف آمد ضرر نی بر گهر
روح صالح قابل آزار نیست
نور یزدان سغبه‌ی کفار نیست
حق از آن پیوست با جسمی نهان
تاش آزارند و بینند امتحان
بی‌خبر کآزار این آزار اوست
آب این خم متصل با آب جوست

ز آن تعلق کرد با جسمی اله
تا که گردد جمله عالم را پناه

ناقه‌ی جسم ولی را بنده باش
تا شوی با روح صالح خواجه‌تاش

گفت صالح چون که کردید این حسد
بعد سه روز از خدا نقمت رسد

بعد سه روز دگر از جان ستان
آفتی آید که دارد سه نشان

رنگ روی جمله تان گردد دگر
رنگ رنگ مختلف اندر نظر

روز اول رویتان چون زعفران
در دوم رو سرخ همچون ارغوان

در سوم گردد همه روها سیاه
بعد از آن اندر رسد قهر اله

گر نشان خواهید از من زین وعید
کره‌ی ناقه به سوی که دوید

گر توانیدش گرفتن چاره هست
ور نه خود مرغ امید از دام جست

کس نتانست اندر آن کره رسید
رفت در کهسارها شد ناپدید

گفت دیدید آن قضا مبرم شده ست
صورت اومید را گردن زده ست

کره‌ی ناقه چه باشد خاطرش
که بجا آرید ز احسان و برش

گر بجا آید دلش رستید از آن
ور نه نومیدید و ساعد را گزان

چون شنیدند این وعید منکدر
چشم بنهادند و آن را منتظر

روز اول روی خود دیدند زرد
می‌زدند از ناامیدی آه سرد

سرخ شد روی همه روز دوم
نوبت اومید و توبه گشت گم

شد سیه روز سوم روی همه
حکم صالح راست شد بی‌ملحمه

چون همه در ناامیدی سر زدند
همچو مرغان در دو زانو آمدند

در نبی آورد جبریل امین
شرح این زانو زدن را جاثمین

زانو آن دم زن که تعلیمت کنند
وز چنین زانو زدن بیمت کنند

منتظر گشتند زخم قهر را
قهر آمد نیست کرد آن شهر را

صالح از خلوت به سوی شهر رفت
شهر دید اندر میان دود و تفت

ناله از اجزای ایشان می‌شنید
نوحه پیدا نوحه گویان ناپدید

ز استخوانهاشان شنید او ناله‌ها
اشك ریز از جانشان چون ژاله‌ها

صالح آن بشنید و گریه ساز کرد
نوحه بر نوحه گران آغاز کرد

گفت ای قومی به باطل زیسته — وز شما من پیش حق بگریسته
حق بگفته صبر کن بر جورشان — پندشان ده بس نماند از دورشان
من بگفته پند شد بند از جفا — شیر پند از مهر جوشد وز صفا
بس که کردید از جفا بر جای من — شیر پند افسرد در رگهای من
حق مرا گفته ترا لطفی دهم — بر سر آن زخمها مرهم نهم
صاف کرده حق دلم را چون سما — روفته از خاطرم جور شما
در نصیحت من شده بار دگر — گفته امثال و سخنها چون شکر
شیر تازه از شکر انگیخته — شیر و شهدی با سخن آمیخته
در شما چون زهر گشته آن سخن — ز آن که زهرستان بدید از بیخ و بن
چون شوم غمگین که غم شد سر نگون — غم شما بودید ای قوم حرون
هیچ کس بر مرگ غم نوحه کند — ریش سر چون شد کسی مو بر کند
رو به خود کرد و بگفت ای نوحه‌گر — نوحه‌ات را می‌نیرزد آن نفر
کژ مخوان ای راست خواننده‌ی مبین — کیف آسی قل لقوم ظالمین
باز اندر چشم و دل او گریه یافت — رحمتی بی‌علتی در وی بتافت
قطره می‌بارید و حیران گشته بود — قطره‌ی بی‌علت از دریای جود
عقل او می‌گفت کین گریه ز چیست — بر چنان افسوسیان شاید گریست
بر چه می‌گریی بگو بر فعلشان — بر سپاه کینه توز بدنشان
بر دل تاریك پر زنگارشان — بر زبان زهر همچون مارشان
بر دم و دندان سگسارانه‌شان — بر دهان و چشم کژدم خانه‌شان
بر ستیز و تسخر و افسوسشان — شکر کن چون کرد حق محبوسشان
دستشان کژ پایشان کژ چشم کژ — مهرشان کژ صلح‌شان کژ خشم کژ
از پی تقلید و معقولات نقل — پا نهاده بر جمال پیر عقل
پیر خر نی جمله گشته پیر خر — از ریای چشم و گوش همدگر
از بهشت آورد یزدان بردگان — تا نمایدشان سقر پروردگان

در معنی آن که مَرَجَ الْبَحْرَیْنِ یَلْتَقِیانِ بَیْنَهُما بَرْزَخٌ لا یَبْغِیانِ

اهل نار و خلد را بین هم دکان — در میانشان بَرْزَخٌ لا یبغیان
اهل نار و اهل نور آمیخته — در میانشان کوه قاف انگیخته
همچو در کان خاك و زر کرد اختلاط — در میانشان صد بیابان و رباط
همچنان که عقد در در و شبه — مختلط چون میهمان یك شبه
بحر را نیمیش شیرین چون شکر — طعم شیرین رنگ روشن چون قمر
نیم دیگر تلخ همچون زهر مار — طعم تلخ و رنگ مظلم فیروار
هر دو بر هم می‌زنند از تحت و اوج — بر مثال آب دریا موج موج
صورت بر هم زدن از جسم تنگ — اختلاط جانها در صلح و جنگ
موجهای صلح بر هم می‌زند — کینه‌ها از سینه‌ها بر می‌کند
موجهای جنگ بر شکل دگر — مهرها را می‌کند زیر و زبر
مهر تلخان را به شیرین می‌کشد — ز آن که اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را به تلخی می‌برد — تلخ با شیرین کجا اندر خورد
تلخ و شیرین زین نظر ناید پدید — از دریچه‌ی عاقبت دانند دید
چشم آخر بین تواند دید راست — چشم آخر بین غرور است و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود — لیك زهر اندر شکر مضمر بود
آن که زیرك‌تر به بو بشناسدش — و آن دگر چون بر لب و دندان زدش
پس لبش ردش کند پیش از گلو — گر چه نعره می‌زند شیطان کلوا
و آن دگر را در گلو پیدا کند — و آن دگر را در بدن رسوا کند
و آن دگر را در حدث سوزش دهد — ذوق آن زخم جگر دوزش دهد
و آن دگر را بعد ایام و شهور — و آن دگر را بعد مرگ از قعر گور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور — لا بد آن پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکری را در جهان — مهلتی پیداست از دور زمان

سالها باید که اندر آفتاب / لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب
باز تره در دو ماه اندر رسد / باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل / سوره الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو به مویت گوش باد / آب حیوان است خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن / روح نو بین در تن حرف کهن
نکته‌ی دیگر تو بشنو ای رفیق / همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست هم این زهر مار / از تصاریف خدایی خوش گوار
در مقامی زهر و در جایی دوا / در مقامی کفر و در جایی روا
گر چه آن جا او گزند جان بود / چون بدین جا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد و لیك / چون به انگوری رسد شیرین و نیك
باز در خم او شود تلخ و حرام / در مقام سرکگی نعم الادام

در معنی آن که آن چه ولی کند مرید را نشاید گستاخی کردن و همان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد اما بیمار را زیان دارد و سرما و برف انگور را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد که در راهست که لِيَغْفِرَ لَكَ اللَّهُ ما تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِكَ وَ ما تَأَخَّرَ

گر ولی زهری خورد نوشی شود / ور خورد طالب سیه هوشی شود
رب هَبْ لِي از سلیمان آمده ست / که مده غیر مرا این ملك و دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود / این حسد را ماند اما آن نبود
نکته‌ی لا يَنْبَغِي می‌خوان به جان / سر مِنْ بَعْدِي ز بخل او مدان
بلکه اندر ملك دید او صد خطر / مو به مو ملك جهان بد بیم سر
بیم سر با بیم سر با بیم دین / امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او / بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
با چنان قوت که او را بود هم / موج آن ملکش فرومی‌بست دم

چون بر او بنشست زین اندوه گرد
بر همه شاهان عالم رحم کرد
شد شفیع و گفت این ملك و لوا
با کمالی ده که دادی مر مرا
هر که را بدهی و بکنی آن کرم
او سلیمان است و آن کس هم منم
او نباشد بعدی او باشد معی
خود معی چه بود منم بی‌مدعی
شرح این فرض است گفتن لیك من
باز می‌گردم به قصه‌ی مرد و زن

مخلص ماجرای عرب و جفت او

ماجرای مرد و زن را مخلصی
باز می‌جوید درون مخلصی
ماجرای مرد و زن افتاد نقل
آن مثال نفس خود می‌دان و عقل
این زن و مردی که نفس است و خرد
نیك بایسته ست بهر نیك و بد
وین دو بایسته در این خاکی سرا
روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
زن همی‌خواهد هویج خانگاه
یعنی آب رو و نان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره‌گری
گاه خاکی گاه جوید سروری
عقل خود زین فکرها آگاه نیست
در دماغش جز غم الله نیست
گر چه سر قصه این دانه ست و دام
صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کافی شدی
خلق عالم عاطل و باطل بدی
گر محبت فکرت و معنیستی
صورت روزه و نمازت نیستی
هدیه‌های دوستان با همدیگر
نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیه‌ها
بر محبتهای مضمر در حفا
ز آن که احسانهای ظاهر شاهدند
بر محبتهای سر ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ
مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستیی پیدا کند
های و هوی و سر گرانیها کند
آن مرایی در صیام و در صلاست
تا گمان آید که او مست ولاست

حاصل افعال برونی دیگر است / تا نشان باشد بر آن چه مضمر است
یا رب آن تمییز ده ما را به خواست / تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
حس را تمییز دانی چون شود / آن که حس ینظر بنور اللّه بود
ور اثر نبود سبب هم مظهر است / همچو خویشی کز محبت مخبر است
نبود آن که نور حقش شد امام / مر اثر را یا سببها را غلام
یا محبت در درون شعله زند / زفت گردد وز اثر فارغ کند
حاجتش نبود پی اعلام مهر / چون محبت نور خود زد بر سپهر
هست تفصیلات تا گردد تمام / این سخن لیکن بجو تو و السلام
گر چه شد معنی در این صورت پدید / صورت از معنی قریب است و بعید
در دلالت همچو آب‌اند و درخت / چون به ماهیت روی دورند سخت
ترك ماهیات و خاصیات گو / شرح کن احوال آن دو ماهرو

دل نهادن عرب بر التماس دل بر خویش و سوگند خوردن که در این تسلیم مرا حیلتی و امتحانی نیست

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف / حکم داری تیغ بر کش از غلاف
هر چه گویی من ترا فرمان‌برم / در بد و نیك آمد آن ننگرم
در وجود تو شوم من منعدم / چون محبم حب یعمی و یصم
گفت زن آهنگ برم می‌کنی / یا به حیلت کشف سرم می‌کنی
گفت و الله عالم السر الخفی / کافرید از خاك آدم را صفی
دو سه گز قالب که دادش وانمود / هر چه در الواح و در ارواح بود
تا ابد هر چه بود او پیش پیش / درس کرد از علم الاسماء خویش
تا ملك بی‌خود شد از تدریس او / قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشادی‌شان کز آدم رو نمود / در گشاد آسمانهاشان نبود
در فراخی عرصه‌ی آن پاك جان / تنگ آمد عرصه‌ی هفت آسمان

گفت پیغمبر که حق فرموده است / من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز / من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مومن بگنجم ای عجب / گر مرا جویی در آن دلها طلب
گفت ادخل فی عبادي تلتقي / جنة من رؤيتي يا متقي
عرش با آن نور با پهنای خویش / چون بدید آن را برفت از جای خویش
خود بزرگی عرش باشد بس مدید / ليك صورت کیست چون معنی رسید
هر ملك می‌گفت ما را پیش از این / الفتی می‌بود بر گرد زمین
تخم خدمت بر زمین می‌کاشتیم / ز آن تعلق ما عجب می‌داشتیم
کاین تعلق چیست با این خاکمان / چون سرشت ما بده ست از آسمان
الف ما انوار با ظلمات چیست / چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما آن الف از بوی تو بود / ز آن که جسمت را زمین بد تار و پود
جسم خاکت را از اینجا بافتند / نور پاکت را در اینجا یافتند
این که جان ما ز روحت یافته ست / پیش پیش از خاك آن می‌تافته ست
در زمین بودیم و غافل از زمین / غافل از گنجی که در وی بد دفین
چون سفر فرمود ما را ز آن مقام / تلخ شد ما را از آن تحویل کام
تا که حجتها همی‌گفتیم ما / که بجای ما کی آید ای خدا
نور این تسبیح و این تهلیل را / می‌فروشی بهر قال و قیل را
حکم حق گسترد بهر ما بساط / که بگویید از طریق انبساط
هر چه آید بر زبانتان بی‌حذر / همچو طفلان یگانه با پدر
ز آن که این دمها چه گر نالایق است / رحمت من بر غضب هم سابق است
از پی اظهار این سبق ای ملك / در تو بنهم داعیه‌ی اشکال و شك
تا بگویی و نگیرم بر تو من / منکر حلمم نیارد دم زدن
صد پدر صد مادر اندر حلم ما / هر نفس زاید در افتد در فنا
حلم ایشان کف بحر حلم ماست / کف رود آید ولی دریا به جاست
خود چه گویم پیش آن در این صدف / نیست الا کف کف کف کف

حق آن کف حق آن دریای صاف | که امتحانی نیست این گفت و نه لاف
از سر مهر و صفاء است و خضوع | حق آن کس که بدو دارم رجوع
گر به پیشت امتحان است این هوس | امتحان را امتحان کن یك نفس
سر مپوشان تا پدید آید سرم | امر کن تو هر چه بر وی قادرم
دل مپوشان تا پدید آید دلم | تا قبول آرم هر آن چه قابلم
چون کنم در دست من چه چاره است | در نگر تا جان من چه کاره است

تعیین کردن زن طریق طلب روزی کدخدای خود را و قبول کردن او

گفت زن یك آفتابی تافته ست | عالمی زو روشنایی یافته ست
نایب رحمان خلیفه‌ی کردگار | شهر بغداد است از وی چون بهار
گر بپیوندی بدان شه شه شوی | سوی هر ادبار تا کی می‌روی
همنشینی مقبلان چون کیمیاست | چون نظرشان کیمیایی خود کجاست
چشم احمد بر ابو بکری زده | او ز یك تصدیق صدیق آمده
گفت من شه را پذیرا چون شوم | بی‌بهانه سوی او من چون روم
نسبتی باید مرا یا حیلتی | هیچ پیشه راست شد بی‌آلتی
همچو آن مجنون که بشنید از یکی | که مرض آمد به لیلی اندکی
گفت آوه بی‌بهانه چون روم | ور بمانم از عیادت چون شوم
ليتني كنت طبيبا حاذقا | كنت أمشي نحو ليلى سابقا
قل تعالوا گفت حق ما را بدان | تا بود شرم اشکنی ما را نشان
شب پران را گر نظر و آلت بدی | روزشان جولان و خوش حالت بدی
گفت چون شاه کرم میدان رود | عین هر بی‌آلتی آلت شود
ز آن که آلت دعوی است و هستی است | کار در بی‌آلتی و پستی است
گفت کی بی‌آلتی سودا کنم | تا نه من بی‌آلتی پیدا کنم

پس گواهی بایدم بر مفلسی | تا شهم رحمی کند یا مونسی
تو گواهی غیر گفت‌وگو و رنگ | وانما تا رحم آرد شاه شنگ
کاین گواهی که ز گفت و رنگ بد | نزد آن قاضی القضاة آن جرح شد
صدق می‌خواهد گواه حال او | تا بتابد نور او بی‌قال او

هدیه بردن عرب سبوی آب باران از میان بادیه سوی بغداد به نزد خلیفه بر پنداشت آن که آن جا هم قحط آب است

گفت زن صدق آن بود کز بود خویش | پاك برخیزی تو از مجهود خویش
آب باران است ما را در سبو | ملکت و سرمایه و اسباب تو
این سبوی آب را بردار و رو | هدیه ساز و پیش شاهنشاه شو
گو که ما را غیر این اسباب نیست | در مفازه هیچ به زین آب نیست
گر خزینه‌ش پر متاع فاخر است | این چنین آبش نباشد نادر است
چیست آن کوزه تن محصور ما | اندر او آب حواس شور ما
ای خداوند این خم و کوزه‌ی مرا | در پذیر از فضل اللّه اشتری
کوزه‌ای با پنج لوله‌ی پنج حس | پاك دار این آب را از هر نجس
تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر | تا بگیرد کوزه‌ی من خوی بحر
تا چو هدیه پیش سلطانش بری | پاك بیند باشدش شه مشتری
بی‌نهایت گردد آبش بعد از آن | پر شود از کوزه‌ی من صد جهان
لوله‌ها بر بند و پر دارش ز خم | گفت غضوا عن هوا ابصارکم
ریش او پر باد کاین هدیه کراست | لایق چون او شهی این است راست
زن نمی‌دانست کانجا بر گذر | هست جاری دجله‌ی همچون شکر
در میان شهر چون دریا روان | پر ز کشتیها و شست ماهیان
رو بر سلطان و کار و بار بین | حس تَجْرِي تَحْتَهَا الأنهار بین

این چنین حسها و ادراکات ما قطره‌ای باشد در آن نهر صفا

در نمد دوختن زن عرب سبوی آب باران را و مهر نهادن بر وی از غایت اعتقاد عرب

مرد گفت آری سبو را سر ببند هین که این هدیه ست ما را سودمند
در نمد در دوز تو این کوزه را تا گشاید شه به هدیه روزه را
کاین چنین اندر همه آفاق نیست جز رحیق و مایه‌ی اذواق نیست
ز آن که ایشان ز آبهای تلخ و شور دایما پر علت‌اند و نیم کور
مرغ کآب شور باشد مسکنش او چه داند جای آب روشنش
این که اندر چشمه‌ی شور است جات تو چه دانی شط و جیحون و فرات
ای تو نارسته از این فانی رباط تو چه دانی محو و سکر و انبساط
ور بدانی نقلت از اب وز جد است پیش تو این نامها چون ابجد است
ابجد و هوز چه فاش است و پدید بر همه طفلان و معنی بس بعید
پس سبو برداشت آن مرد عرب در سفر شد می‌کشیدش روز و شب
بر سبو لرزان بد از آفات دهر هم کشیدش از بیابان تا به شهر
زن مصلا باز کرده از نیاز رب سلم ورد کرده در نماز
که نگه دار آب ما را از خسان یا رب آن گوهر بدان دریا رسان
گر چه شویم آگه است و پر فن است لیك گوهر را هزاران دشمن است
خود چه باشد گوهر آب کوثر است قطره‌ای زین است کاصل گوهر است
از دعاهای زن و زاری او وز غم مرد و گرانباری او
سالم از دزدان و از آسیب سنگ برد تا دار الخلافه بی‌درنگ
دید درگاهی پر از انعامها اهل حاجت گستریده دامها
دم به دم هر سوی صاحب حاجتی یافته ز آن در عطا و خلعتی
بهر گبر و مومن و زیبا و زشت همچو خورشید و مطر نی چون بهشت

دید قومی در نظر آراسته | قوم دیگر منتظر برخاسته
خاص و عامه از سلیمان تا به مور | زنده گشته چون جهان از نفخ صور
اهل صورت در جواهر بافته | اهل معنی بحر معنی یافته
آن که بی‌همت چه با همت شده | و آن که با همت چه با نعمت شده

در بیان آن که چنان که گدا عاشق کرم است و عاشق کریم، کرم کریم هم عاشق گداست اگر گدا را صبر بیش بود کریم بر در او آید و اگر کریم را صبر بیش بود گدا بر در او آید اما صبر گدا کمال گداست و صبر کریم نقصان اوست

بانگ می‌آمد که ای طالب بیا | جود محتاج گدایان چون گدا
جود می‌جوید گدایان و ضعاف | همچو خوبان کاینه جویند صاف
روی خوبان ز آینه زیبا شود | روی احسان از گدا پیدا شود
پس از این فرمود حق در و الضحی | بانگ کم زن ای محمد بر گدا
چون گدا آیینه‌ی جود است هان | دم بود بر روی آیینه زیان
آن یکی جودش گدا آرد پدید | و آن دگر بخشد گدایان را مزید
پس گدایان آیت جود حق‌اند | و آن که با حقند جود مطلق‌اند
و آن که جز این دوست او خود مرده‌ای است | او بر این در نیست نقش پرده‌ای است

فرق میان آن که درویش است به خدا و تشنه‌ی خدا و میان آن که درویش است از خدا و تشنه‌ی غیر است

نقش درویش است او نی اهل نان | نقش سگ را تو مینداز استخوان
فقر لقمه دارد او نی فقر حق | پیش نقش مرده‌ای کم نه طبق
ماهی خاکی بود درویش نان | شکل ماهی لیك از دریا رمان

مرغ خانه ست او نه سیمرغ هوا / لوت نوشد او ننوشد از خدا
عاشق حق است او بهر نوال / نیست جانش عاشق حسن و جمال
گر توهم می‌کند او عشق ذات / ذات نبود وهم اسما و صفات
وهم مخلوق است و مولود آمده ست / حق نزاییده ست او لَمْ یولد است
عاشق تصویر و وهم خویشتن / کی بود از عاشقان ذو المنن
عاشق آن وهم اگر صادق بود / آن مجاز او حقیقت کش شود
شرح می‌خواهد بیان این سخن / لیك می‌ترسم ز افهام کهن
فهم‌های کهنه‌ی کوته نظر / صد خیال بد در آرد در فکر
بر سماع راست هر کس چیر نیست / لقمه‌ی هر مرغکی انجیر نیست
خاصه مرغی مرده‌ای پوسیده‌ای / پر خیالی اعمیی بی‌دیده‌ای
نقش ماهی را چه دریا و چه خاك / رنگ هندو را چه صابون و چه زاك
نقش اگر غمگین نگاری بر ورق / او ندارد از غم و شادی سبق
صورتش غمگین و او فارغ از آن / صورتش خندان و او ز آن بی‌نشان
وین غم و شادی که اندر دل خفی است / پیش آن شادی و غم جز نقش نیست
صورت خندان نقش از بهر تست / تا از آن صورت شود معنی درست
نقشهایی کاندر این حمامهاست / از برون جامه کن چون جامهاست
تا برونی جامه‌ها بینی و بس / جامه بیرون کن در آ ای هم نفس
ز آن که با جامه درون سو راه نیست / تن ز جان جامه ز تن آگاه نیست

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیه‌ی او را

آن عرابی از بیابان بعید / بر در دار الخلافه چون رسید
پس نقیبان پیش او باز آمدند / بس گلاب لطف بر جیبش زدند
حاجت او فهمشان شد بی‌مقال / کار ایشان بد عطا پیش از سؤال

پس بدو گفتند یا وجه العرب
از کجایی چونی از راه و تعب

گفت وجهم گر مرا وجهی دهید
بی‌وجوهم چون پس پشتم نهید

ای که در روتان نشان مهتری
فرتان خوشتر ز زر جعفری

ای که یك دیدارتان دیدارها
ای نثار دینتان دینارها

ای همه ینظر بنور اللّه شده
از بر حق بهر بخشش آمده

تا زنید آن کیمیاهای نظر
بر سر مسهای اشخاص بشر

من غریبم از بیابان آمدم
بر امید لطف سلطان آمدم

بوی لطف او بیابانها گرفت
ذره‌های ریگ هم جانها گرفت

تا بدین جا بهر دینار آمدم
چون رسیدم مست دیدار آمدم

بهر نان شخصی سوی نانوا دوید
داد جان چون حسن نانوا را بدید

بهر فرجه شد یکی تا گلستان
فرجه‌ی او شد جمال باغبان

همچو اعرابی که آب از چه کشید
آب حیوان از رخ یوسف چشید

رفت موسی کاتش آرد او به دست
آتشی دید او که از آتش برست

جست عیسی تا رهد از دشمنان
بردش آن جستن به چارم آسمان

دام آدم خوشه‌ی گندم شده
تا وجودش خوشه‌ی مردم شده

باز آید سوی دام از بهر خور
ساعد شه یابد و اقبال و فر

طفل شد مکتب پی کسب هنر
بر امید مرغ با لطف پدر

پس ز مکتب آن یکی صدری شده
ماهگانه داده و بدری شده

آمده عباس حرب از بهر کین
بهر قمع احمد و استیز دین

گشته دین را تا قیامت پشت و رو
در خلافت او و فرزندان او

من بر این در طالب چیز آمدم
صدر گشتم چون به دهلیز آمدم

آب آوردم به تحفه بهر نان
بوی نانم برد تا صدر جنان

نان برون راند آدمی را از بهشت
نان مرا اندر بهشتی در سرشت

رستم از آب و ز نان همچون ملك
بی‌غرض گردم بر این در چون فلك

بی‌غرض نبود به گردش در جهان
غیر جسم و غیر جان عاشقان

در بیان آن که عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواری است که بر او تاب آفتاب زند و جهد و جهاد نکرد تا فهم کند که آن تاب و رونق از دیوار نیست از قرص آفتاب است در آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد چون پرتو آفتاب به آفتاب پیوست او محروم ماند ابدا وَ حِيلَ بَيْنَهُمْ وَ بَيْنَ ما يَشْتَهُونَ

عاشقان کل نه این عشاق جزو — ماند از کل آن که شد مشتاق جزو
چون که جزوی عاشق جزوی شود — زود معشوقش به کل خود رود
ریش گاو بندهی غیر آمد او — غرقه شد کف در ضعیفی در زد او
نیست حاکم تا کند تیمار او — کار خواجهی خود کند یا کار او

مثل عرب إذا زنيت فازن بالحرة و إذا سرقت فاسرق الدرة

فازن بالحرة پی این شد مثل — فاسرق الدرة بدین شد منتقل
بنده سوی خواجه شد او ماند زار — بوی گل شد سوی گل او ماند خار
او بمانده دور از مطلوب خویش — سعی ضایع رنج باطل پای ریش
همچو صیادی که گیرد سایهای — سایه کی گردد و را سرمایهای
سایهی مرغی گرفته مرد سخت — مرغ حیران گشته بر شاخ درخت
کاین مدمغ بر که میخندد عجب — اینت باطل اینت پوسیده سبب
ور تو گویی جزو پیوستهی کل است — خار میخور خار مقرون گل است
جز ز یك رو نیست پیوسته به کل — ور نه خود باطل بدی بعث رسل
چون رسولان از پی پیوستناند — پس چه پیوندندشان چون یك تناند
این سخن پایان ندارد ای غلام — روز بیگه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب هدیه را یعنی سبو را به غلامان خلیفه

آن سبوی آب را در پیش داشت
تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت

گفت این هدیه بدان سلطان برید
سایل شه را ز حاجت واخرید

آب شیرین و سبوی سبز و نو
ز آب بارانی که جمع آمد به گو

خنده می‌آمد نقیبان را از آن
لیك پذرفتند آن را همچو جان

ز آن که لطف شاه خوب با خبر
کرده بود اندر همه ارکان اثر

خوی شاهان در رعیت جا کند
چرخ اخضر خاك را خضرا کند

شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها
آب از لوله روان در کوله‌ها

چون که آب جمله از حوضی است پاك
هر یکی آبی دهد خوش ذوقناك

ور در آن حوض آب شور است و پلید
هر یکی لوله همان آرد پدید

ز آن که پیوسته ست هر لوله به حوض
خوض کن در معنی این حرف خوض

لطف شاهنشاه جان بی‌وطن
چون اثر کرده ست اندر کل تن

لطف عقل خوش نهاد خوش نسب
چون همه تن را در آرد در ادب

عشق شنگ بی‌قرار بی‌سکون
چون در آرد کل تن را در جنون

لطف آب بحر کاو چون کوثر است
سنگ ریزه‌ش جمله در و گوهر است

هر هنر که استا بدان معروف شد
جان شاگردان بدان موصوف شد

پیش استاد اصولی هم اصول
خواند آن شاگرد چست با حصول

پیش استاد فقیه آن فقه خوان
فقه خواند نی اصول اندر بیان

پیش استادی که او نحوی بود
جان شاگردش از او نحوی شود

باز استادی که او محو ره است
جان شاگردش از او محو شه است

زین همه انواع دانش روز مرگ
دانش فقر است ساز راه و برگ

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

آن یکی نحوی به کشتی درنشست — رو به کشتیبان نهاد آن خود پرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا — گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب — لیك آن دم کرد خامش از جواب
باد کشتی را به گردابی فگند — گفت کشتیبان به آن نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو — گفت نی ای خوش جواب خوب رو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست — ز آن که کشتی غرق این گردابهاست
محو می‌باید نه نحو اینجا بدان — گر تو محوی بی‌خطر در آب ران
آب دریا مرده را بر سر نهد — ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر — بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای — این زمان چون خر بر این یخ مانده‌ای
گر تو علامه‌ی زمانی در جهان — نك فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم — تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف — در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست — و آن خلیفه دجله‌ی علم خداست
ما سبوها پر به دجله می‌بریم — گر نه خر دانیم خود را ما خریم
باری اعرابی بدان معذور بود — کو ز دجله بی‌خبر بود و ز رود
گر ز دجله با خبر بودی چو ما — او نبردی آن سبو را جا به جا
بلکه از دجله چو واقف آمدی — آن سبو را بر سر سنگی زدی

قبول کردن خلیفه هدیه را و عطا فرمودن با کمال بی‌نیازی از آن هدیه و از آن سبو

چون خلیفه دید و احوالش شنید — آن سبو را پر ز زر کرد و مزید

آن عرب را کرد از فاقه خلاص
داد بخششها و خلعتهای خاص

کاین سبو پر زر به دست او دهید
چون که واگردد سوی دجله‌ش برید

از ره خشك آمده ست و از سفر
از ره آبش بود نزدیکتر

چون به کشتی درنشست و دجله دید
سجده می‌کرد از حیا و می‌خمید

کای عجب لطف این شه وهاب را
وین عجبتر کو ستد آن آب را

چون پذیرفت از من آن دریای جود
آن چنان نقد دغل را زود زود

کل عالم را سبو دان ای پسر
کاو بود از علم و خوبی تا به سر

قطره‌ای از دجله‌ی خوبی اوست
کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست

گنج مخفی بد ز پری چاك کرد
خاك را تابان تر از افلاك کرد

گنج مخفی بد ز پری جوش کرد
خاك را سلطان اطلس پوش کرد

ور بدیدی شاخی از دجله‌ی خدا
آن سبو را او فنا کردی فنا

آن که دیدندش همیشه بی‌خودند
بی‌خودانه بر سبو سنگی زدند

ای ز غیرت بر سبو سنگی زده
و این سبو ز اشکست کاملتر شده

خم شکسته آب از او ناریخته
صد درستی زین شکست انگیخته

جزو جزو خم به رقص است و به حال
عقل جزوی را نموده این محال

نی سبو پیدا در این حالت نه آب
خوش ببین و اللّه اعلم بالصواب

چون در معنی زنی بازت کنند
پر فکرت زن که شهبازت کنند

پر فکرت شد گل آلود و گران
ز آن که گل خواری ترا گل شد چو نان

نان گل است و گوشت کمتر خور از این
تا نمانی همچو گل اندر زمین

چون گرسنه می‌شوی سگ می‌شوی
تند و بد پیوند و بد رگ می‌شوی

چون شدی تو سیر مرداری شدی
بی‌خبر بی‌پا چو دیواری شدی

پس دمی مردار و دیگر دم سگی
چون کنی در راه شیران خوش تگی

آلت اشکار خود جز سگ مدان
کمترك انداز سگ را استخوان

ز آن که سگ چون سیر شد سرکش شود
کی سوی صید و شکار خوش دود

آن عرب را بی‌نوایی می‌کشید
تا بدان درگاه و آن دولت رسید

در حکایت گفته‌ایم احسان شاه / در حق آن بی‌نوای بی‌پناه
هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق / از دهانش می‌جهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه / بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر دارد بوی دین / ور به شك گوید شکش گردد یقین
کف کژ کز بحر صدقی خاسته است / اصل صاف آن فرع را آراسته است
آن کفش را صافی و محقوق دان / همچو دشنام لب معشوق دان
گشته آن دشنام نامطلوب او / خوش ز بهر عارض محبوب او
گر بگوید کژ نماید راستی / ای کژی که راست را آراستی
از شکر گر شکل نانی می‌پزی / طعم قند آید نه نان چون می‌مزی
ور بیابد مومنی زرین وثن / کی هلد آن را برای هر شمن
بلکه گیرد اندر آتش افکند / صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذهب شکل وثن / ز آن که صورت مانع است و راه زن
ذات زرش ذات ربانیت است / نقش بت بر نقد زر عاریت است
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز / وز صداع هر مگس مگذار روز
بت پرستی چون بمانی در صور / صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همره حاجی طلب / خواه هندو خواه ترك و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او / بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاه است او هم آهنگ تو است / تو سپیدش خوان که هم رنگ تو است
این حکایت گفته شد زیر و زبر / همچو فکر عاشقان بی‌پا و سر
سر ندارد چون ز ازل بوده ست پیش / پا ندارد با ابد بوده ست خویش
بلکه چون آب است هر قطره از آن / هم سر است و پا و هم بی‌هردوان
حاش لله این حکایت نیست هین / نقد حال ما و تست این خوش ببین
ز آن که صوفی با کر و با فر بود / هر چه آن ماضی است لا یذکر بود
هم عرب ما هم سبو ما هم ملك / جمله ما یُؤْفَكُ عَنْهُ مَنْ أفك
عقل را شو دان و زن را نفس و طمع / این دو ظلمانی و منکر عقل شمع

بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست
ز آن که کل را گونه گونه جزوهاست

جزو کل نی جزوها نسبت به کل
نی چو بوی گل که باشد جزو گل

لطف سبزه جزو لطف گل بود
بانگ قمری جزو آن بلبل بود

گر شوم مشغول اشکال و جواب
تشنگان را کی توانم داد آب

گر تو اشکالی به کلی و حرج
صبر کن الصبر مفتاح الفرج

احتما کن احتما ز اندیشه‌ها
فکر شیر و گور و دلها بیشه‌ها

احتماها بر دواها سرور است
ز آن که خاریدن فزونی گر است

احتما اصل دوا آمد یقین
احتما کن قوت جان را ببین

قابل این گفته‌ها شو گوش‌وار
تا که از زر سازمت من گوشوار

حلقه در گوش مه زرگر شوی
تا به ماه و تا ثریا بر شوی

اولا بشنو که خلق مختلف
مختلف جانند از یا تا الف

در حروف مختلف شور و شکی است
گر چه از یك رو ز سر تا پا یکی است

از یکی رو ضد و یك رو متحد
از یکی رو هزل و از یك روی جد

پس قیامت روز عرض اکبر است
عرض او خواهد که با زیب و فر است

هر که چون هندوی بد سودایی است
روز عرضش نوبت رسوایی است

چون ندارد روی همچون آفتاب
او نخواهد جز شبی همچون نقاب

برگ یك گل چون ندارد خار او
شد بهاران دشمن اسرار او

و انکه سر تا پا گل است و سوسن است
پس بهار او را دو چشم روشن است

خار بی‌معنی خزان خواهد خزان
تا زند پهلوی خود با گلستان

تا بپوشد حسن آن و ننگ این
تا نبینی رنگ آن و رنگ این

پس خزان او را بهار است و حیات
یك نماید سنگ و یاقوت زکات

باغبان هم داند آن را در خزان
لیك دید یك به از دید جهان

خود جهان آن یك کس است او ابله است
هر ستاره بر فلك جزو مه است

پس همی‌گویند هر نقش و نگار
مژده مژده نك همی‌آید بهار

تا بود تابان شکوفه چون زره
کی کند آن میوه‌ها پیدا گره

چون شکوفه ریخت میوه سر کند / چون که تن بشکست جان سر بر زند
میوه معنی و شکوفه صورتش / آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید / چون که آن کم شد شد این اندر مزید
تا که نان نشکست قوت کی دهد / ناشکسته خوشه‌ها کی می‌دهد
تا هلیله نشکند با ادویه / کی شود خود صحت افزا ادویه

در صفت پیر و مطاوعت وی

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / یك دو کاغذ بر فزا در وصف پیر
گر چه جسم نازکت را زور نیست / لیك بی‌خورشید ما را نور نیست
گر چه مصباح و زجاجه گشته‌ای / لیك سر خیل دلی سر رشته‌ای
چون سر رشته به دست و کام تست / درهای عقد دل ز انعام تست
بر نویس احوال پیر راهدان / پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیر ماه / خلق مانند شب‌اند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر / کاو ز حق پیر است نز ایام پیر
او چنان پیری است کش آغاز نیست / با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی‌تر می‌شود خمر کهن / خاصه آن خمری که باشد من لدن
پیر را بگزین که بی‌پیر این سفر / هست بس پر آفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای / بی‌قلاووز اندر آن آشفته‌ای
پس رهی را که ندیده ستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
گر نباشد سایه‌ی او بر تو گول / پس ترا سر گشته دارد بانگ غول
غولت از ره افکند اندر گزند / از تو داهی‌تر در این ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان / که چشان کرد آن بلیس بد روان
صد هزاران ساله راه از جاده دور / بردشان و کردشان ادبار و عور

استخوانهاشان ببین و مویشان — عبرتی گیر و مران خر سویشان
گردن خر گیر و سوی راه کش — سوی رهبانان و ره دانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار — ز آن که عشق اوست سوی سبزه‌زار
گر یکی دم تو به غفلت واهلیش — او رود فرسنگ‌ها سوی حشیش
دشمن راه است خر مست علف — ای که بس خر بنده را کرد او تلف
گر ندانی ره هر آن چه خر بخواست — عکس آن کن خود بود آن راه راست
شاوِروهُنَّ پس آن گه خالفوا — إن من لم یعصهن تالف
با هوا و آرزو کم باش دوست — چون یضلك عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان — هیچ چیزی همچو سایه‌ی همرهان

وصیت کردن رسول صلی اللّه علیه و اله و سلم علی را علیه السلام که چون هر کسی به نوع طاعتی تقرب جوید به حق تو تقرب جوی به نصیحت عاقل و بنده‌ی خاص تا از همه پیش قدم تر باشی

گفت پیغمبر علی را کای علی — شیر حقی پهلوانی پر دلی
لیك بر شیری مکن هم اعتماد — اندر آ در سایه‌ی نخل امید
اندر آ در سایه‌ی آن عاقلی — کش نداند برد از ره ناقلی
ظل او اندر زمین چون کوه قاف — روح او سیمرغ بس عالی طواف
گر بگویم تا قیامت نعت او — هیچ آن را مقطع و غایت مجو
در بشر رو پوش کرده ست آفتاب — فهم کن و الله اعلم بالصواب
یا علی از جمله‌ی طاعات راه — بر گزین تو سایه‌ی خاص اله
هر کسی در طاعتی بگریختند — خویشتن را مخلصی انگیختند
تر برو در سایه‌ی عاقل گریز — تا رهی ز آن دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهتر است — سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون گرفتت پیر هین تسلیم شو — همچو موسی زیر حکم خضر رو

صبر کن بر کار خضری بی‌نفاق
تا نگوید خضر رو هذا فراق

گر چه کشتی بشکند تو دم مزن
گر چه طفلی را کشد تو مو مکن

دست او را حق چو دست خویش خواند
تا يَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ براند

دست حق میراندش زنده‌ش کند
زنده چه بود جان پاینده‌ش کند

هر که تنها نادرا این ره برید
هم به عون همت پیران رسید

دست پیر از غایبان کوتاه نیست
دست او جز قبضه‌ی الله نیست

غایبان را چون چنین خلعت دهند
حاضران از غایبان لا شك بهند

غایبان را چون نواله می‌دهند
پیش مهمان تا چه نعمتها نهند

کو کسی که پیش شه بندد کمر
تا کسی که هست بیرون سوی در

چون گزیدی پیر نازك دل مباش
سست و ریزیده چو آب و گل مباش

گر بهر زخمی تو پر کینه شوی
پس کجا بی‌صیقل آیینه شوی

کبودی زدن قزوینی بر شانگاه صورت شیر و پشیمان شدن او به سبب زخم سوزن

این حکایت بشنو از صاحب بیان
در طریق و عادت قزوینیان

بر تن و دست و کتفها بی‌گزند
از سر سوزن کبودیها زنند

سوی دلاکی بشد قزوینیی
که کبودم زن بکن شیرینیی

گفت چه صورت زنم ای پهلوان
گفت بر زن صورت شیر ژیان

طالعم شیر است نقش شیر زن
جهد کن رنگ کبودی سیر زن

گفت بر چه موضعت صورت زنم
گفت بر شانه‌گهم زن آن رقم

چون که او سوزن فرو بردن گرفت
درد آن در شانگه مسکن گرفت

پهلوان در ناله آمد کای سنی
مر مرا کشتی چه صورت می‌زنی

گفت آخر شیر فرمودی مرا
گفت از چه عضو کردی ابتدا

گفت از دمگاه آغازیده‌ام
گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام

از دم و دمگاه شیرم دم گرفت
دمگه او دمگهم محکم گرفت

شیر بی‌دم باش گو ای شیر ساز
که دلم سستی گرفت از زخم گاز

جانب دیگر گرفت آن شخص زخم
بی‌محابا بی‌مواسا بی‌ز رحم

بانگ کرد او کاین چه اندام است از او
گفت این گوش است ای مرد نکو

گفت تا گوشش نباشد ای حکیم
گوش را بگذار و کوته کن گلیم

جانب دیگر خلش آغاز کرد
باز قزوینی فغان را ساز کرد

کاین سوم جانب چه اندام است نیز
گفت این است اشکم شیر ای عزیز

گفت تا اشکم نباشد شیر را
چه شکم باید نگار سیر را

خیره شد دلاك و بس حیران بماند
تا به دیر انگشت در دندان بماند

بر زمین زد سوزن از خشم اوستاد
گفت در عالم کسی را این فتاد

شیر بی‌دم و سر و اشکم که دید
این چنین شیری خدا خود نافرید

ای برادر صبر کن بر درد نیش
تا رهی از نیش نفس گبر خویش

کان گروهی که رهیدند از وجود
چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود

هر که مرد اندر تن او نفس گبر
مر و را فرمان برد خورشید و ابر

چون دلش آموخت شمع افروختن
آفتاب او را نیارد سوختن

گفت حق در آفتاب منتجم
ذکر تزاور کذا عن کهفهم

خار جمله لطف چون گل می‌شود
پیش جزوی کاو سوی کل می‌رود

چیست تعظیم خدا افراشتن
خویشتن را خوار و خاکی داشتن

چیست توحید خدا آموختن
خویشتن را پیش واحد سوختن

گر همی‌خواهی که بفروزی چو روز
هستی همچون شب خود را بسوز

هستی‌ات در هست آن هستی نواز
همچو مس در کیمیا اندر گداز

در من و ما سخت کرده ستی دو دست
هست این جمله‌ی خرابی از دو هست

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر به شکار

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار
رفته بودند از طلب در کوهسار

تا به پشت همدگر بر صیدها
سخت بر بندند بار قیدها

هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف
صیدها گیرند بسیار و شگرف

گر چه ز یشان شیر نر را ننگ بود
لیك کرد اکرام و همراهی نمود

این چنین شه را ز لشکر زحمت است
لیك همره شد جماعت رحمت است

این چنین مه را ز اختر ننگهاست
او میان اختران بهر سخاست

امر شاوِرْهُمْ پیمبر را رسید
گر چه رایی نیست رایش را ندید

در ترازو جو رفیق زر شده ست
نی از آن که جو چو زر گوهر شده ست

روح قالب را کنون همره شده ست
مدتی سگ حارس درگه شده ست

چون که رفتند این جماعت سوی کوه
در رکاب شیر با فر و شکوه

گاو کوهی و بز و خرگوش زفت
یافتند و کار ایشان پیش رفت

هر که باشد در پی شیر حراب
کم نیاید روز و شب او را کباب

چون ز که در بیشه آوردندشان
کشته و مجروح و اندر خون کشان

گرگ و روبه را طمع بود اندر آن
که رود قسمت به عدل خسروان

عکس طمع هر دوشان بر شیر زد
شیر دانست آن طمعها را سند

هر که باشد شیر اسرار و امیر
او بداند هر چه اندیشد ضمیر

هین نگه دار ای دل اندیشه جو
دل ز اندیشه‌ی بدی در پیش او

داند و خر را همی‌راند خموش
در رخت خندد برای روی‌پوش

شیر چون دانست آن وسواسشان
وانگفت و داشت آن دم پاسشان

لیك با خود گفت بنمایم سزا
مر شما را ای خسیسان گدا

مر شما را بس نیامد رای من
ظنتان این است در اعطای من

ای عقول و رایتان از رای من
از عطاهای جهان آرای من

نقش با نقاش چه سگالد دگر
چون سگالش اوش بخشید و خبر

این چنین ظن خسیسانه به من
مر شما را بود ننگان زمن

ظانین بالله ظن السوء را | گر نبرم سر بود عین خطا
وارهانم چرخ را از ننگتان | تا بماند بر جهان این داستان
شیر با این فکر می‌زد خنده فاش | بر تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق | کرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری به استت ای سند | کان تبسم دام خود را بر کند

امتحان کردن شیر گرگ را و گفتن که پیش آی ای گرگ بخش کن صیدها را میان ما

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن | معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت‌گری | تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست | آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه ست و وسط | روبها خرگوش بستان بی‌غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو | چون که من باشم تو گویی ما و تو
گرگ خود چه سگ بود کاو خویش دید | پیش چون من شیر بی‌مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کاو خود بدید | پیشش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید | در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد | این چنین جان را بباید زار مرد
چون نبودی فانی اندر پیش من | فضل آمد مر ترا گردن زدن
کل شیء هالك جز وجه او | چون نه‌ای در وجه او هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا | كُلُّ شَيْءٍ هالِكٌ نبود جزا
ز آن که در الاست او از لا گذشت | هر که در الاست او فانی نگشت
هر که بر در او من و ما می‌زند | رد باب است او و بر لا می‌تند

قصه‌ی آن کس که در یاری بکوفت از درون گفت کیست گفت منم،
گفت چون تو تویی در نمی‌گشایم هیچ کس را از یاران نمی‌شناسم که او من باشد

آن یکی آمد در یاری بزد — گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من، گفتش برو هنگام نیست — بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق — کی پزد کی وا رهاند از نفاق
رفت آن مسکین و سالی در سفر — در فراق دوست سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس باز گشت — باز گرد خانه‌ی همباز گشت
حلقه زد بر در به صد ترس و ادب — تا بنجهد بی‌ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن — گفت بر درهم تویی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من در آ — نیست گنجایی دو من را در سرا
نیست سوزن را سر رشته دو تا — چون که یکتایی درین سوزن در آ
رشته را با سوزن آمد ارتباط — نیست در خور با جمل سم الخیاط
کی شود باریك هستی جمل — جز به مقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آن را ای فلان — کاو بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود — هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز — زنده گردد از فسون آن عزیز
و آن عدم کز مرده مرده‌تر بود — در کف ایجاد او مضطر بود
كُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنٍ بخوان — مر و را بی‌کار و بی‌فعلی مدان
کمترین کاریش هر روز است آن — کاو سه لشکر را کند این سو روان
لشکری ز اصلاب سوی امهات — بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان — تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاك ز آن سوی اجل — تا ببیند هر کسی حسن عمل
این سخن پایان ندارد هین بتاز — سوی آن دو یار پاك پاك باز

صفت توحید

گفت یارش کاندر آ ای جمله من — نی مخالف چون گل و خار چمن
رشته یکتا شد غلط کم شد کنون — گر دو تا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب — تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دو تا باید کمند اندر صور — گر چه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چار پا ره را برد — همچو مقراض دو تا یکتا برد
آن دو همبازان گازر را ببین — هست در ظاهر خلافی ز آن و ز این
آن یکی کرباس را در آب زد — و آن دگر همباز خشکش می‌کند
باز او آن خشك را تر می‌کند — گوییا ز استیزه ضد بر می‌تند
لیك این دو ضد استیزه نما — یکدل و یك کار باشد در رضا
هر نبی و هر ولی را مسلکی است — لیك تا حق می‌برد جمله یکی است
چون که جمع مستمع را خواب برد — سنگهای آسیا را آب برد
رفتن این آب فوق آسیاست — رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند — آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست — ور نه خود آن نطق را جویی جداست
می‌رود بی‌بانگ و بی‌تکرارها — تَحْتَهَا الْأَنْهارُ تا گلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام — کاندر او بی‌حرف می‌روید کلام
تا که سازد جان پاك از سر قدم — سوی عرصه‌ی دور پهنای عدم
عرصه‌ای بس با گشاد و با فضا — وین خیال و هست یابد زو نوا
تنگتر آمد خیالات از عدم — ز آن سبب باشد خیال اسباب غم
باز هستی تنگتر بود از خیال — ز آن شود در وی قمر همچون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ — تنگتر آمد که زندانی است تنگ
علت تنگی است ترکیب و عدد — جانب ترکیب حسها می‌کشد

ز آن سوی حس عالم توحید دان / گر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یك فعل بود و نون و کاف / در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

ادب کردن شیر گرگ را که در قسمت بی‌ادبی کرده بود

گرگ را بر کند سر آن سر فراز / تا نماند دو سری‌و امتیاز
فَانْتَقَمْنا مِنْهُمْ است ای گرگ پیر / چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد / گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کاین گاو سمین / چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
و آن بز از بهر میان روز را / یخنیی باشد شه پیروز را
و آن دگر خرگوش بهر شام هم / شب چره‌ی این شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی / این چنین قسمت ز کی آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ / گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو / هر سه را برگیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی / چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا / پای بر گردون هفتم نه بر آ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی / پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از / مرگ یاران در بلای محترز
روبه آن دم بر زبان صد شکر راند / که مرا شیر از پی آن گرگ خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو / بخش کن این را که بردی جان از او
پس سپاس او را که ما را در جهان / کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق / بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش / همچو روبه پاس خود داریم بیش

امت مرحومه زین رو خواندمان / آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن گرگان عیان / بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد / چون شنید انجام فرعونان و عاد
ور بننهد دیگران از حال او / عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید کردن نوح علیه السلام مر قوم را که با من مپیچید که من رو پوشم در میان پس به حقیقت با خدای می‌پیچید ای مخذولان

گفت نوح ای سرکشان من من نی‌ام / من ز جان مرده به جانان می‌زی‌ام
چون بمردم از حواس بو البشر / حق مرا شد سمع و ادراك و بصر
چون که من من نیستم این دم ز هوست / پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
هست اندر نقش این روباه شیر / سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر ز روی صورتش می‌نگروی / غره‌ی شیران از او می‌نشنوی
گر نبودی نوح را از حق یدی / پس جهانی را چرا بر هم زدی
صد هزاران شیر بود او در تنی / او چو آتش بود و عالم خرمنی
چون که خرمن پاس عشر او نداشت / او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
هر که او در پیش این شیر نهان / بی‌ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بردراندش / فَانْتَقَمْنا مِنْهُمْ بر خواندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر / پیش شیر ابله بود کاو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر تن آمدی / تا بدی کایمان و دل سالم بدی
قوتم بگسست چون اینجا رسید / چون توانم کرد این سر را پدید
همچو آن روبه کم اشکم کنید / پیش او روباه بازی کم کنید
جمله ما و من به پیش او نهید / ملك ملك اوست ملك او را دهید
چون فقیر آیید اندر راه راست / شیر و صید شیر خود آن شماست

ز آنکه او پاك است و سبحان وصف اوست
بی‌نیاز است او ز نغز و مغز و پوست

هر شکار و هر کراماتی که هست
از برای بندگان آن شه است

نیست شه را طمع بهر خلق ساخت
این همه دولت خنك آن کاو شناخت

آن که دولت آفرید و دو سرا
ملك دولتها چه کار آید و را

پیش سبحان بس نگه دارید دل
تا نگردید از گمان بد خجل

کاو ببیند سر و فکر و جستجو
همچو اندر شیر خالص تار مو

آن که او بی‌نقش ساده سینه شد
نقشهای غیب را آیینه شد

سر ما را بی‌گمان موقن شود
ز آن که مومن آینه‌ی مومن شود

چون زند او نقد ما را بر محك
پس یقین را باز داند او ز شك

چون شود جانش محك نقدها
پس ببیند قلب را و قلب را

نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خویش تا چشمشان بدیشان روشن شود

پادشاهان را چنان عادت بود
این شنیده باشی ار یادت بود

دست چپشان پهلوانان ایستند
ز آنکه دل پهلوی چپ باشد ببند

مشرف و اهل قلم بر دست راست
ز آن که علم و خط و ثبت آن دست راست

صوفیان را پیش رو موضع دهند
کاینه‌ی جان‌اند و ز آیینه بهند

سینه صیقلها زده در ذکر و فکر
تا پذیرد آینه‌ی دل نقش بکر

هر که او از صلب فطرت خوب زاد
آینه در پیش او باید نهاد

عاشق آیینه باشد روی خوب
صیقل جان آمد و تَقْوَی القلوب

آمدن مهمان پیش یوسف علیه السلام و تقاضا کردن یوسف از او تحفه و ارمغان

آمد از آفاق یار مهربان
یوسف صدیق را شد میهمان

کآشنا بودند وقت کودکی / بر وساده‌ی آشنایی متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد / گفت کان زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله / نیست ما را از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود / بر همه زنجیر سازان میر بود
گفت چون بودی ز زندان و ز چاه / گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه نو گردد دو تا / نی در آخر بدر گردد بر سما
گر چه دردانه به هاون کوفتند / نور چشم و دل شد و بیند بلند
گندمی را زیر خاك انداختند / پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزود و نان شد جان فزا
باز نان را زیر دندان کوفتند / گشت عقل و جان و فهم هوشمند
باز آن جان چون که محو عشق گشت / یُعْجِبُ الزُّرَّاعَ آمد بعد کشت
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا که با یوسف چه گفت آن نیك مرد
بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهی دست ای فتی / هست چون بی‌گندمی در آسیا
حق تعالی خلق را گوید به حشر / ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادی بی‌نوا / هم بدان سان که خلقناکم کذا
هین چه آوردید دست آویز را / ارمغانی روز رستاخیز را
یا امید باز گشتنتان نبود / وعده‌ی امروز باطلتان نمود
وعده‌ی مهمانی‌اش را منکری / پس ز مطبخ خاك و خاکستر بری
ور نه‌ای منکر چنین دست تهی / در در آن دوست چون پا می‌نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور / ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون / باش در اسحار از یستغفرون
اندکی جنبش بکن همچون جنین / تا ببخشندت حواس نور بین
وز جهان چون رحم بیرون روی / از زمین در عرصه‌ی واسع شوی
آن که ارض اللّه واسع گفته‌اند / عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند

دل نگردد تنگ ز آن عرصه‌ی فراخ
نخل تر آن جا نگردد خشك شاخ

حاملی تو مر حواست را کنون
کند و مانده می‌شوی و سر نگون

چون که محمولی نه حامل وقت خواب
ماندگی رفت و شدی بی‌رنج و تاب

چاشنیی دان تو حال خواب را
پیش محمولی حال اولیا

اولیا اصحاب کهفند ای عنود
در قیام و در تقلب هُمْ رقود

می‌کشدشان بی‌تکلف در فعال
بی‌خبر ذات الیمین ذات الشمال

چیست آن ذات الیمین فعل حسن
چیست آن ذات الشمال اشغال تن

می‌رود این هر دو کار از انبیا
بی‌خبر زین هر دو ایشان چون صدا

گر صدایت بشنواند خیر و شر
ذات کوه از هر دو باشد بی‌خبر

گفتن مهمان یوسف علیه السلام را که آینه آوردمت ارمغان تا هر باری که در وی نگری روی خوب خود بینی مرا یاد کنی

گفت یوسف هین بیاور ارمغان
او ز شرم این تقاضا زد فغان

گفت من چند ارمغان جستم ترا
ارمغانی در نظر نامد مرا

حبه‌ای را جانب کان چون برم
قطره‌ای را سوی عمان چون برم

زیره را من سوی کرمان آورم
گر به پیش تو دل و جان آورم

نیست تخمی کاندر این انبار نیست
غیر حسن تو که آن را یار نیست

لایق آن دیدم که من آیینه‌ای
پیش تو آرم چو نور سینه‌ای

تا ببینی روی خوب خود در آن
ای تو چون خورشید شمع آسمان

آینه آوردمت ای روشنی
تا چو بینی روی خود یادم کنی

آینه بیرون کشید او از بغل
خوب را آیینه باشد مشتغل

آینه‌ی هستی چه باشد نیستی
نیستی بر گر تو ابله نیستی

هستی اندر نیستی بتوان نمود
مال داران بر فقیر آرند جود

آینه‌ی صافی نان خود گرسنه ست
سوخته هم آینه‌ی آتش زنه ست

نیستی و نقص هر جایی که خاست
آینه‌ی خوبی جمله‌ی پیشه‌هاست

چون که جامه چست و دوزیده بود
مظهر فرهنگ درزی چون شود

ناتراشیده همی‌باید جذوع
تا دروگر اصل سازد یا فروع

خواجه‌ی اشکسته بند آن جا رود
که در آن جا پای اشکسته بود

کی شود چون نیست رنجور نزار
آن جمال صنعت طب آشکار

خواری و دونی مسها بر ملا
گر نباشد کی نماید کیمیا

نقصها آیینه‌ی وصف کمال
و آن حقارت آینه‌ی عز و جلال

ز آن که ضد را ضد کند پیدا یقین
ز آن که با سرکه پدید است انگبین

هر که نقص خویش را دید و شناخت
اندر استکمال خود ده اسبه تاخت

ز آن نمی‌پرد به سوی ذو الجلال
کاو گمانی می‌برد خود را کمال

علتی بدتر ز پندار کمال
نیست اندر جان تو ای ذو دلال

از دل و از دیده‌ات بس خون رود
تا ز تو این معجبی بیرون رود

علت ابلیس انا خیری بده ست
وین مرض در نفس هر مخلوق هست

گر چه خود را بس شکسته بیند او
آب صافی دان و سرگین زیر جو

چون بشوراند ترا در امتحان
آب سرگین رنگ گردد در زمان

در تگ جو هست سرگین ای فتی
گر چه جو صافی نماید مر ترا

هست پیر راه دان پر فطن
باغهای نفس کل را جوی کن

جوی خود را کی تواند پاك کرد
نافع از علم خدا شد علم مرد

کی تراشد تیغ دسته‌ی خویش را
رو به جراحی سپار این ریش را

بر سر هر ریش جمع آمد مگس
تا نبیند قبح ریش خویش کس

آن مگس اندیشه‌ها و آن مال تو
ریش تو آن ظلمت احوال تو

ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر
آن زمان ساکن شود درد و نفیر

تا که پندارد که صحت یافته ست
پرتو مرهم بر آن جا تافته ست

هین ز مرهم سر مکش ای پشت ریش
و آن ز پرتو دان مدان از اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی به سبب آن که پرتو وحی بر او زد آن آیت را پیش از پیغامبر صلی اللّه علیه و اله بخواند گفت پس من هم محل وحیم

پیش از عثمان یکی نساخ بود / کاو به نسخ وحی جدی می‌نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق / او همان را وانبشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی / او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول / زین قدر گمراه شد آن بو الفضول
کانچه می‌گوید رسول مستنیر / مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول / قهر حق آورد بر جانش نزول
هم ز نساخی بر آمد هم ز دین / شد عدوی مصطفی و دین به کین
مصطفی فرمود کای گبر عنود / چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بودیی / این چنین آب سیه نگشودیی
تا که ناموسش به پیش این و آن / نشکند بر بست این او را دهان
اندرون می‌سوختش هم زین سبب / توبه کردن می‌نیارست این عجب
آه می‌کرد و نبودش آه سود / چون در آمد تیغ و سر را در ربود
کرده حق ناموس را صد من حدید / ای بسا بسته به بند ناپدید
کبر و کفر آن سان ببست آن راه را / که نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اغلالا فهم به مقمحون / نیست آن اغلال بر ما از برون
خلفهم سدا فأغشیناهم / می‌نبیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست / او نمی‌داند که آن سد قضاست
شاهد تو سد روی شاهد است / مرشد تو سد گفت مرشد است
ای بسا کفار را سودای دین / بندشان ناموس و کبر آن و این
بند پنهان لیك از آهن بتر / بند آهن را کند پاره تبر

بند آهن را توان کردن جدا
بند غیبی را نداند کس دوا

مرد را زنبور اگر نیشی زند
طبع او آن لحظه بر دفعی تند

زخم نیش اما چو از هستی تست
غم قوی باشد نگردد درد سست

شرح این از سینه بیرون می‌جهد
لیك می‌ترسم که نومیدی دهد

نی مشو نومید و خود را شاد کن
پیش آن فریادرس فریاد کن

کای محب عفو از ما عفو کن
ای طبیب رنج ناسور کهن

عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد
خود مبین تا بر نیارد از تو گرد

ای برادر بر تو حکمت جاریه ست
آن ز ابدال است و بر تو عاریه ست

گر چه در خود خانه نوری یافته ست
آن ز همسایه‌ی منور تافته ست

شکر کن غره مشو بینی مکن
گوش دار و هیچ خود بینی مکن

صد دریغ و درد کاین عاریتی
امتان را دور کرد از امتی

من غلام آن که او در هر رباط
خویش را واصل نداند بر سماط

بس رباطی که بباید ترك کرد
تا به مسکن در رسد یك روز مرد

گر چه آهن سرخ شد او سرخ نیست
پرتو عاریت آتش زنی است

گر شود پر نور روزن یا سرا
تو مدان روشن مگر خورشید را

هر در و دیوار گوید روشنم
پرتو غیری ندارم این منم

پس بگوید آفتاب ای نارشید
چون که من غارب شوم آید پدید

سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم
شاد و خندانیم و بس زیبا خدیم

فصل تابستان بگوید ای امم
خویش را بینید چون من بگذرم

تن همی‌نازد به خوبی و جمال
روح پنهان کرده فر و پر و بال

گویدش ای مزبله تو کیستی
یك دو روز از پرتو من زیستی

غنج و نازت می‌نگنجد در جهان
باش تا که من شوم از تو جهان

گرم‌دارانت ترا گوری کنند
طعمه‌ی موران و مارانت کنند

بینی از گند تو گیرد آن کسی
کاو به پیش تو همی‌مردی بسی

پرتو روح است نطق و چشم و گوش
پرتو آتش بود در آب جوش

آن چنان که پرتو جان بر تن است
پرتو ابدال بر جان من است

جان جان چون واکشد پا را ز جان
جان چنان گردد که بی‌جان تن بدان

سر از آن رو می‌نهم من بر زمین
تا گواه من بود در روز دین

یوم دین که زلزلت زلزالها
این زمین باشد گواه حالها

کاو تحدث جهرة أخبارها
در سخن آید زمین و خاره‌ها

فلسفی منکر شود در فکر و ظن
گو برو سر را بر آن دیوار زن

نطق آب و نطق خاك و نطق گل
هست محسوس حواس اهل دل

فلسفی کاو منکر حنانه است
از حواس اولیا بیگانه است

گوید او که پرتو سودای خلق
بس خیالات آورد در رای خلق

بلکه عکس آن فساد و کفر او
این خیال منکری را زد بر او

فلسفی مر دیو را منکر شود
در همان دم سخره‌ی دیوی بود

گر ندیدی دیو را خود را ببین
بی‌جنون نبود کبودی بر جبین

هر که را در دل شك و پیچانی است
در جهان او فلسفی پنهانی است

می‌نماید اعتقاد و گاه گاه
آن رگ فلسف کند رویش سیاه

الحذر ای مومنان کان در شماست
در شما بس عالم بی‌منتهاست

جمله هفتاد و دو ملت در تو است
وه که روزی آن بر آرد از تو دست

هر که او را برگ آن ایمان بود
همچو برگ از بیم این لرزان بود

بر بلیس و دیو از آن خندیده‌ای
که تو خود را نیك مردم دیده‌ای

چون کند جان باژگونه پوستین
چند وا ویلا بر آید ز اهل دین

بر دکان هر زرنما خندان شده ست
ز آنکه سنگ امتحان پنهان شده ست

پرده ای ستار از ما بر مگیر
باش اندر امتحان ما مجیر

قلب پهلو می‌زند با زر به شب
انتظار روز می‌دارد ذهب

با زبان حال زر گوید که باش
ای مزور تا بر آید روز فاش

صد هزاران سال ابلیس لعین
بود ز ابدال و امیر المؤمنین

پنجه زد با آدم از نازی که داشت
گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

دعا کردن بلعم باعور که موسی و قومش را از این شهر که حصار داده‌اند بی‌مراد باز گردان

بلعم باعور را خلق جهان / سغبه شد مانند عیسای زمان
سجده ناوردند کس را دون او / صحت رنجور بود افسون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال / آن چنان شد که شنیده ستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان / همچنین بوده ست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله / تا که باشد این دو بر باقی گواه
این دو دزد آویخت از دار بلند / ور نه اندر قهر بس دزدان بدند
این دو را پرچم به سوی شهر برد / کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش / اللّه الله پا منه از حد خویش
گر زنی بر نازنین تر از خودت / در تگ هفتم زمین زیر آردت
قصه‌ی عاد و ثمود از بهر چیست / تا بدانی کانبیا را نازکی است
این نشان خسف و قذف و صاعقه / شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش / جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل هوشمند / هوش جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی / باشد از حیوان انسی در کمی
خون آنها خلق را باشد سبیل / ز انکه وحشی‌اند از عقل جلیل
عزت وحشی بدین افتاد پست / که مر انسان را مخالف آمده ست
پس چه عزت باشدت ای نادره / چون شدی تو حُمُرٌ مستنفرة
خر نشاید کشت از بهر صلاح / چون شود وحشی شود خونش مباح
گر چه خر را دانش زاجر نبود / هیچ معذورش نمی‌دارد ودود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی / کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را شد خون مباح / همچو وحشی پیش نشاب و رماح

جفت و فرزندانشان جمله سبیل ز آنکه بی‌عقلند و مردود و ذلیل
باز عقلی کاو رمد از عقل عقل کرد از عقلی به حیوانات نقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و آمیزی اهل دنیا خواستن و در فتنه افتادن

همچو هاروت و چو ماروت شهیر از بطر خوردند زهر آلود تیر
اعتمادی بودشان بر قدس خویش چیست بر شیر اعتماد گاومیش
گر چه او با شاخ صد چاره کند شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گر شود پر شاخ همچون خار پشت شیر خواهد گاو را ناچار کشت
گر چه صرصر بس درختان می‌کند با گیاه تر وی احسان می‌کند
بر ضعیفی گیاه آن باد تند رحم کرد ای دل تو از قوت ملند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت کی هراس آید ببرد لخت لخت
لیك بر برگی نکوبد خویش را جز که بر نیشی نکوبد نیش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم کی رمد قصاب از خیل غنم
پیش معنی چیست صورت بس زبون چرخ را معنیش می‌دارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر گردشش از کیست از عقل مشیر
گردش این قالب همچون سپر هست از روح مستر ای پسر
گردش این باد از معنی اوست همچو چرخی کان اسیر آب جوست
جر و مد و دخل و خرج این نفس از که باشد جز ز جان پر هوس
گاه جیمش می‌کند گه حا و دال گاه صلحش می‌کند گاهی جدال
همچنین این باد را یزدان ما کرده بد بر عاد همچون اژدها
باز هم آن باد را بر مومنان کرده بد صلح و مراعات و امان
گفت المعنی هو اللّه شیخ دین بحر معنیهای رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان همچو خاشاکی در آن بحر روان

حمله‌ها و رقص خاشاك اندر آب
هم ز آب آمد به وقت اضطراب
چون که ساکن خواهدش کرد از مرا
سوی ساحل افکند خاشاك را
چون کشد از ساحلش در موج گاه
آن کند با او که آتش با گیاه
این حدیث آخر ندارد باز ران
جانب هاروت و ماروت ای جوان

باقی قصه‌ی هاروت و ماروت و نکال و عقوبت ایشان هم در دنیا به چاه بابل

چون گناه و فسق خلقان جهان
می‌شدی بر هر دو روشن آن زمان
دست‌خاییدن گرفتندی ز خشم
لیك عیب خود ندیدندی به چشم
خویش در آیینه دید آن زشت مرد
رو بگردانید از آن و خشم کرد
خویش بین چون از کسی جرمی بدید
آتشی در وی ز دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را
ننگرد در خویش نفس گبر را
حمیت دین را نشانی دیگر است
که از آن آتش جهانی اخضر است
گفت حقشان گر شما روشان‌گرید
در سیه کاران مغفل منگرید
شکر گویید ای سپاه و چاکران
رسته‌اید از شهوت و از چاك ران
گر از آن معنی نهم من بر شما
مر شما را بیش نپذیرد سما
عصمتی که مر شما را در تن است
آن ز عکس عصمت و حفظ من است
آن ز من بینید نز خود هین و هین
تا نچربد بر شما دیو لعین
آن چنان که کاتب وحی رسول
دید حکمت در خود و نور اصول
خویش را هم صوت مرغان خدا
می‌شمرد آن بد صفیری چون صدا
لحن مرغان را اگر واصف شوی
بر مراد مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی
تو چه دانی کاو چه دارد با گلی
ور بدانی باشد آن هم از گمان
چون ز لب جنبان گمانهای کران

به عیادت رفتن کر بر همسایه‌ی رنجور خویش

آن کری را گفت افزون مایه‌ای / که ترا رنجور شد همسایه‌ای
گفت با خود کر که با گوش گران / من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد / لیك باید رفت آن جا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود / من قیاسی گیرم آن را هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت کشم / او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا / او بگوید شربتی یا ماشبا
من بگویم صحه نوشت کیست آن / از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارك پاست او / چون که او آمد شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما / هر کجا شد می‌شود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد / پیش آن رنجور شد آن نیك مرد
گفت چونی گفت مردم گفت شکر / شد از این رنجور پر آزار و نکر
کین چه شکر است او مگر با ما بد است / کر قیاسی کرد و آن کژ آمده ست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر / گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او / کاو همی‌آید به چاره پیش تو
گفت عزراییل می‌آید برو / گفت پایش بس مبارك شاد شو
کر برون آمد بگفت او شادمان / شکر کش کردم مراعات این زمان
گفت رنجور این عدوی جان ماست / ما ندانستیم کاو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط / تا که پیغامش کند از هر نمط
چون کسی کاو خورده باشد آش بد / می‌بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ این است آن را قی مکن / تا بیابی در جزا شیرین سخن
چون نبودش صبر می‌پیچید او / کاین سگ زن روسپی حیز کو
تا بریزم بر وی آن چه گفته بود / کان زمان شیر ضمیرم خفته بود

چون عیادت بهر دل آرامی است / این عیادت نیست دشمن کامی است
تا ببیند دشمن خود را نزار / تا بگیرد خاطر زشتش قرار
بس کسان کایشان ز طاعت گمره‌اند / دل به رضوان و ثواب آن دهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی / بس کدر کان را تو پنداری صفی
همچو آن کر که همی‌پنداشته ست / کو نکویی کرد و آن بر عکس جست
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام / حق همسایه به جا آورده‌ام
بهر خود او آتشی افروخته ست / در دل رنجور و خود را سوخته ست
فاتقوا النار التي أوقدتم / إنكم في المعصية ازددتم
گفت پیغمبر به یك صاحب ریا / صل إنك لم تصل یا فتی
از برای چاره‌ی این خوفها / آمد اندر هر نمازی اهدنا
کاین نمازم را میامیز ای خدا / با نماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین / صحبت ده ساله باطل شد بدین
خاصه ای خواجه قیاس حس دون / اندر آن وحیی که هست از حد فزون
گوش حس تو به حرف ار در خور است / دان که گوش غیب گیر تو کر است

اول کسی که در مقابله‌ی نص قیاس آورد ابلیس بود

اول آن کس کاین قیاسکها نمود / پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاك بی‌شك بهتر است / من ز نار و او ز خاك اکدر است
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم / او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بل که لا انساب شد / زهد و تقوی فضل را محراب شد
این نه میراث جهان فانی است / که به انسابش بیابی جانی است
بلکه این میراثهای انبیاست / وارث این جانهای اتقیاست
پور آن بو جهل شد مومن عیان / پور آن نوح نبی از گمرهان

زاده‌ی خاکی منور شد چو ماه
زاده‌ی آتش تویی رو رو سیاه

این قیاسات و تحری روز ابر
یا به شب مر قبله را کرده ست حبر

لیك با خورشید و کعبه پیش رو
این قیاس و این تحری را مجو

کعبه نادیده مکن رو زو متاب
از قیاس اللّه أعلم بالصواب

چون صفیری بشنوی از مرغ حق
ظاهرش را یاد گیری چون سبق

وانگهی از خود قیاساتی کنی
مر خیال محض را ذاتی کنی

اصطلاحاتی است مر ابدال را
که نباشد ز آن خبر اقوال را

منطق الطیری به صوت آموختی
صد قیاس و صد هوس افروختی

همچو آن رنجور دلها از تو خست
کر به پندار اصابت گشته مست

کاتب آن وحی ز آن آواز مرغ
برده ظنی کاو بود همباز مرغ

مرغ پری زد مر او را کور کرد
نك فرو بردش به قعر مرگ و درد

هین به عکسی یا به ظنی هم شما
در میفتید از مقامات سما

گر چه هاروتید و ماروت و فزون
از همه بر بام نحن الصافون

بر بدیهای بدان رحمت کنید
بر منی و خویش بینی کم تنید

هین مبادا غیرت آید از کمین
سر نگون افتید در قعر زمین

هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست
بی‌امان تو امانی خود کجاست

این همی‌گفتند و دلشان می‌طپید
بد کجا آید ز ما نعم العبید

خار خار دو فرشته هم نهشت
تا که تخم خویش بینی را نکشت

پس همی‌گفتند کای ارکانیان
بی‌خبر از پاکی روحانیان

ما بر این گردون تتقها می‌تنیم
بر زمین آییم و شادُروان زنیم

عدل توزیم و عبادت آوریم
باز هر شب سوی گردون بر پریم

تا شویم اعجوبه‌ی دور زمان
تا نهیم اندر زمین امن و امان

آن قیاس حال گردون بر زمین
راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان آن که حال خود و مستی خود پنهان باید داشت از جاهلان

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای — سر همانجا نه که باده خورده‌ای
چون که از میخانه مستی ضال شد — تسخر و بازیچه‌ی اطفال شد
می‌فتد او سو به سو بر هر رهی — در گل و می‌خنددش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پی‌اش — بی‌خبر از مستی و ذوق می‌اش
خلق اطفال‌اند جز مست خدا — نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهو است و شما — کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی — بی‌ذکات روح کی باشد ذکی
چون جماع طفل دان این شهوتی — که همی‌رانند اینجا ای فتی
آن جماع طفل چه بود بازیی — با جماع رستمی و غازیی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان — جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان — جمله در لاینفعی آهنگشان
جمله‌شان گشته سواره بر نیی — کاین براق ماست یا دلدل پیی
حامل‌اند و خود ز جهل افراشته — راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق — اسب تازان بگذرند از نه طبق
تعرج الروح إليه و الملك — من عروج الروح يهتز الفلك
همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار — گوشه‌ی دامن‌گرفته اسب‌وار
از حق إنَّ الظَّنَّ لا يُغْنِي رسید — مرکب ظن بر فلك‌ها کی دوید
اغلب الظنین فی ترجیح ذا — لا تماری الشمس فی توضیحها
آن گهی بینید مرکبهای خویش — مرکبی سازیده‌اید از پای خویش
وهم و فکر و حس و ادراك شما — همچو نی دان مرکب کودك هلا
علمهای اهل دل حمالشان — علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود — علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره — بار باشد علم کان نبود ز هو

علم کان نبود ز هو بی‌واسطه — آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیك چون این بار را نیکو کشی — بار بر گیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا آن بار علم — تا ببینی در درون انبار علم
تا که بر رهوار علم آیی سوار — بعد از آن افتد ترا از دوش بار
از هواها کی رهی بی‌جام هو — ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت و ز نام چه زاید خیال — و آن خیالش هست دلال وصال
دیده‌ای دلال بی‌مدلول هیچ — تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی‌حقیقت دیده‌ای — یا ز گاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجو — مه به بالا دان نه اندر آب جو
گر ز نام و حرف خواهی بگذری — پاك کن خود را ز خود هین یك سری
همچو آهن ز آهنی بی‌رنگ شو — در ریاضت آینه‌ی بی‌زنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود — تا ببینی ذات پاك صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا — بی‌کتاب و بی‌معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از امتم — کاو بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا ز آن نور بیند جانشان — که من ایشان را همی‌بینم بدان
بی‌صحیحین و احادیث و رواه — بلکه اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان — راز اصبحنا عرابیا بخوان
ور مثالی خواهی از علم نهان — قصه گو از رومیان و چینیان

قصه‌ی مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورتگری

چینیان گفتند ما نقاش‌تر — رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم در این — کز شماها کیست در دعوی گزین
اهل چین و روم چون حاضر شدند — رومیان از بحث در مکث آمدند

چینیان گفتند یك خانه به ما
خاص بسپارید و یك آن شما

بود دو خانه مقابل دربدر
ز آن یکی چینی ستد رومی دگر

چینیان صد رنگ از شه خواستند
پس خزینه باز کرد آن ارجمند

هر صباحی از خزینه رنگها
چینیان را راتبه بود از عطا

رومیان گفتند نی نقش و نه رنگ
در خور آید کار را جز دفع زنگ

در فرو بستند و صیقل می‌زدند
همچو گردون ساده و صافی شدند

از دو صد رنگی به بی‌رنگی رهی است
رنگ چون ابر است و بی‌رنگی مهی است

هر چه اندر ابر ضو بینی و تاب
آن ز اختر دان و ماه و آفتاب

چینیان چون از عمل فارغ شدند
از پی شادی دهلها می‌زدند

شه در آمد دید آن جا نقشها
می‌ربود آن عقل را و فهم را

بعد از آن آمد به سوی رومیان
پرده را بالا کشیدند از میان

عکس آن تصویر و آن کردارها
زد بر این صافی شده دیوارها

هر چه آن جا دید اینجا به نمود
دیده را از دیده خانه می‌ربود

رومیان آن صوفیانند ای پدر
بی‌ز تکرار و کتاب و بی‌هنر

لیك صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها
پاك از آز و حرص و بخل و کینه‌ها

آن صفای آینه وصف دل است
کاو نقوش بی‌عدد را قابل است

صورت بی‌صورت بی‌حد غیب
ز آینه‌ی دل تافت بر موسی ز جیب

گر چه آن صورت نگنجد در فلك
نه به عرش و فرش و دریا و سمك

ز آن که محدود است و معدود است آن
آینه‌ی دل را نباشد حد بدان

عقل اینجا ساکت آمد یا مضل
ز آنکه دل با اوست یا خود اوست دل

عکس هر نقشی نتابد تا ابد
جز ز دل هم با عدد هم بی‌عدد

تا ابد هر نقش نو کاید بر او
می‌نماید بی‌حجابی اندر او

اهل صیقل رسته‌اند از بوی و رنگ
هر دمی بینند خوبی بی‌درنگ

نقش و قشر علم را بگذاشتند
رایت عین الیقین افراشتند

رفت فکر و روشنایی یافتند
نحر و بحر آشنایی یافتند

مرگ کاین جمله از او در وحشت‌اند
می‌کنند این قوم بر وی ریشخند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر
بر صدف آید ضرر نی بر گهر
گر چه نحو و فقه را بگذاشتند
لیك محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافته ست
لوح دلشان را پذیرا یافته ست
برترند از عرش و کرسی و خلا
ساکنان مقعد صدق خدا

پرسیدن پیغامبر علیه السلام مر زید را امروز چونی و چون برخاستی
و جواب گفتن او که اصبحت مومنا یا رسول اللّه

گفت پیغمبر صباحی زید را
کیف اصبحت ای رفیق با صفا
گفت عبدا مومنا باز اوش گفت
کو نشان از باغ ایمان گر شگفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها
شب نخفته ستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان
که از اسپر بگذرد نوك سنان
که از آن سو جمله‌ی ملت یکی ست
صد هزاران سال و یك ساعت یکی ست
هست ازل را و ابد را اتحاد
عقل را ره نیست آن سو ز افتقاد
گفت از این ره کو رهاوردی بیار
در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان
من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من
هست پیدا همچو بت پیش شمن
یك به یك وامی‌شناسم خلق را
همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست و بیگانه کی است
پیش من پیدا چو مار و ماهی است
این زمان پیدا شده بر این گروه
یوم تبیض و تسود وجوه
پیش از این هر چند جان پر عیب بود
در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن الام
من سمات الجسم یعرف حالهم
تن چو مادر طفل جان را حامله
مرگ درد زادن است و زلزله

جمله جانهای گذشته منتظر
تا چگونه زاید آن جان بطر

زنگیان گویند خود از ماست او
رومیان گویند بس زیباست او

چون بزاید در جهان جان و جود
پس نماند اختلاف بیض و سود

گر بود زنگی برندش زنگیان
روم را رومی برد هم از میان

تا نزاد او مشکلات عالم است
آن که نازاده شناسد او کم است

او مگر ینظر بنور الله بود
کاندرون پوست او را ره بود

اصل آب نطفه اسپید است و خوش
لیك عکس جان رومی و حبش

می‌دهد رنگ احسن التقویم را
تا به اسفل می‌برد این نیم را

این سخن پایان ندارد باز ران
تا نمانیم از قطار کاروان

یوم تبیض و تسود وجوه
ترك و هندو شهره گردد ز آن گروه

در رحم پیدا نباشد هند و ترك
چون که زاید بیندش زار و سترگ

جمله را چون روز رستاخیز من
فاش می‌بینم عیان از مرد و زن

هین بگویم یا فرو بندم نفس
لب گزیدش مصطفی یعنی که بس

یا رسول اللّه بگویم سر حشر
در جهان پیدا کنم امروز نشر

هل مرا تا پرده‌ها را بر درم
تا چو خورشیدی بتابد گوهرم

تا کسوف آید ز من خورشید را
تا نمایم نخل را و بید را

وا نمایم راز رستاخیز را
نقد را و نقد قلب آمیز را

دستها ببریده اصحاب شمال
وانمایم رنگ کفر و رنگ آل

واگشایم هفت سوراخ نفاق
در ضیای ماه بی‌خسف و محاق

وانمایم من پلاس اشقیا
بشنوانم طبل و کوس انبیا

دوزخ و جنات و برزخ در میان
پیش چشم کافران آرم عیان

وانمایم حوض کوثر را به جوش
کآب بر روشان زند بانگش به گوش

و آن کسان که تشنه بر گردش دوان
گشته‌اند این دم نمایم من عیان

می‌بساید دوششان بر دوش من
نعره‌هاشان می‌رسد در گوش من

اهل جنت پیش چشمم ز اختیار
در کشیده یکدگر را در کنار

دست همدیگر زیارت می‌کنند
از لبان هم بوسه غارت می‌کنند

کر شد این گوشم ز بانگ آه آه
از خسان و نعره‌ی وا حسرتاه

این اشارتهاست گویم از نغول
لیك می‌ترسم ز آزار رسول

همچنین می‌گفت سر مست و خراب
داد پیغمبر گریبانش به تاب

گفت هین در کش که اسبت گرم شد
عکس حق لا يَسْتَحْيِي زد شرم شد

آینه‌ی تو جست بیرون از غلاف
آینه و میزان کجا گوید خلاف

آینه و میزان کجا بندد نفس
بهر آزار و حیای هیچ کس

آینه و میزان محکهای سنی
گر دو صد سالش تو خدمتها کنی

کز برای من بپوشان راستی
بر فزون بنما و منما کاستی

اوت گوید ریش و سبلت بر مخند
آینه و میزان و آن گه ریو و پند

چون خدا ما را برای آن فراخت
که به ما بتوان حقیقت را شناخت

این نباشد ما چه ارزیم ای جوان
کی شویم آیین روی نیکوان

لیك در کش در نمد آیینه را
گر تجلی کرد سینا سینه را

گفت آخر هیچ گنجد در بغل
آفتاب حق و خورشید ازل

هم دغل را هم بغل را بر درد
نه جنون ماند به پیشش نه خرد

گفت یك اصبع چو بر چشمی نهی
بیند از خورشید عالم را تهی

یك سر انگشت پرده‌ی ماه شد
وین نشان ساتری الله شد

تا بپوشاند جهان را نقطه‌ای
مهر گردد منکسف از سقطه‌ای

لب ببند و غور دریایی نگر
بحر را حق کرد محکوم بشر

همچو چشمه‌ی سلسبیل و زنجبیل
هست در حکم بهشتی جلیل

چار جوی جنت اندر حکم ماست
این نه زور ما ز فرمان خداست

هر کجا خواهیم داریمش روان
همچو سحر اندر مراد ساحران

همچو این دو چشمه‌ی چشم روان
هست در حکم دل و فرمان جان

گر بخواهد رفت سوی زهر و مار
ور بخواهد رفت سوی اعتبار

گر بخواهد سوی محسوسات رفت
ور بخواهد سوی ملبوسات رفت

گر بخواهد سوی کلیات راند ور بخواهد حبس جزویات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایزه بر مراد و امر دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان می‌رود هر پنج حس دامن کشان
دست و پا در امر دل اندر ملا همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا در آید زو به رقص یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است او درون تن را برون بنشانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود ور بخواهد بر ولی یاری شود
ور بخواهد کفچه‌ای در خوردنی ور بخواهد همچو گرز ده منی
دل چه می‌گوید بدیشان ای عجب طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافته ست که مهار پنج حس بر تافته ست
پنج حسی از برون میسور او پنج حسی از درون مأمور او
ده حس است و هفت اندام و دگر آن چه اندر گفت ناید می‌شمر
چون سلیمانی دلا در مهتری بر پری و دیو زن انگشتری
گر در این ملکت بری باشی ز ریو خاتم از دست تو نستاند سه دیو
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو دو جهان محکوم تو چون جسم تو
ور ز دستت دیو خاتم را ببرد پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد از آن یا حسرتا شد یا عباد بر شما محتوم تا یوم التناد
مکر خود را گر تو انکار آوری از ترازو و آینه کی جان بری

متهم کردن غلامان و خواجه‌تاشان مر لقمان را که آن میوه‌های ترونده که می‌آوردیم او خورده است

بود لقمان پیش خواجه‌ی خویشتن در میان بندگانش خوار تن
می‌فرستاد او غلامان را به باغ تا که میوه آیدش بهر فراغ

بود لقمان در غلامان چون طفیل
پر معانی تیره صورت همچو لیل

آن غلامان میوه‌های جمع را
خوش بخوردند از نهیب طمع را

خواجه را گفتند لقمان خورد آن
خواجه بر لقمان ترش گشت و گران

چون تفحص کرد لقمان از سبب
در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب

گفت لقمان سیدا پیش خدا
بنده‌ی خاین نباشد مرتضا

امتحان کن جمله‌مان را ای کریم
سیرمان در ده تو از آب حمیم

بعد از آن ما را به صحرایی کلان
تو سواره ما پیاده می‌دوان

آن گهان بنگر تو بد کردار را
صنعهای کاشف الاسرار را

گشت ساقی خواجه از آب حمیم
مر غلامان را و خوردند آن ز بیم

بعد از آن می‌راندشان در دشتها
می‌دویدندی میان کشتها

قی در افتادند ایشان از عنا
آب می‌آورد ز یشان میوه‌ها

چون که لقمان را در آمد قی ز ناف
می‌برآمد از درونش آب صاف

حکمت لقمان چو داند این نمود
پس چه باشد حکمت رب الوجود

یَوْمَ تُبْلَی، السَّرائِرُ کلها
بان منکم کامن لا یشتهی

چون سُقُوا ماءً حَمِیماً قطعت
جملة الأستار مما أفظعت

نار از آن آمد عذاب کافران
که حجر را نار باشد امتحان

آن دل چون سنگ را ما چند چند
نرم گفتیم و نمی‌پذرفت پند

ریش بد را داروی بد یافت رگ
مر سر خر را سزد دندان سگ

الخبیثات الخبیثین حکمت است
زشت را هم زشت جفت و بابت است

پس تو هر جفتی که می‌خواهی برو
محو و هم شکل و صفات او بشو

نور خواهی مستعد نور شو
دور خواهی خویش بین و دور شو

ور رهی خواهی ازین سجن خرب
سر مکش از دوست وَ اسْجُدْ وَ اقترب

بقیه‌ی قصه‌ی زید در جواب رسول علیه السلام

این سخن پایان ندارد خیز زید — بر براق ناطقه بر بند قید
ناطقه چون فاضح آمد عیب را — می‌دراند پرده‌های غیب را
غیب مطلوب حق آمد چند گاه — این دهل‌زن را بران بر بند راه
تك مران در كش عنان مستور به — هر كس از پندار خود مسرور به
حق همی‌خواهد كه نومیدان او — زین عبادت هم نگردانند رو
هم به اومیدی مشرف می‌شوند — چند روزی در ركابش می‌دوند
خواهد آن رحمت بتابد بر همه — بر بد و نیك از عموم مرحمه
حق همی‌خواهد كه هر میر و اسیر — با رجا و خوف باشند و حذیر
این رجا و خوف در پرده بود — تا پس این پرده پرورده شود
چون دریدی پرده كو خوف و رجا — غیب را شد كر و فری بر ملا
بر لب جو برد ظنی یك فتا — كه سلیمان است ماهی‌گیر ما
گر وی است این از چه فرد است و خفی است — ور نه سیمای سلیمانیش چیست
اندر این اندیشه می‌بود او دو دل — تا سلیمان گشت شاه و مستقل
دیو رفت از ملك و تخت او گریخت — تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
كرد در انگشت خود انگشتری — جمع آمد لشكر دیو و پری
آمدند از بهر نظاره رجال — در میانشان آن كه بد صاحب خیال
چون در انگشتش بدید انگشتری — رفت اندیشه و تحری یك سری
وهم آن گاه است كان پوشیده است — این تحری از پی نادیده است
شد خیال غایب اندر سینه زفت — چون كه حاضر شد خیال او برفت
گر سمای نور بی‌باریده نیست — هم زمین تار بی‌بالیده نیست
یُؤْمِنُونَ بِالْغَیْبِ می‌باید مرا — ز آن ببستم روزن فانی سرا
چون شكافم آسمان را در ظهور — چون بگویم هل تری فیها فطور
تا در این ظلمت تحری گسترند — هر كسی رو جانبی می‌آورند
مدتی معكوس باشد كارها — شحنه را دزد آورد بر دارها

تا که بس سلطان و عالی همتی / بنده‌ی بنده‌ی خود آید مدتی
بندگی در غیب آید خوب و گش / حفظ غیب آید در استعباد خوش
کو که مدح شاه گوید پیش او / تا که در غیبت بود او شرم رو
قلعه داری کز کنار مملکت / دور از سلطان و سایه‌ی سلطنت
پاس دارد قلعه را از دشمنان / قلعه نفروشد به مال بی‌کران
غایب از شه در کنار ثغرها / همچو حاضر او نگه دارد وفا
پیش شه او به بود از دیگران / که به خدمت حاضرند و جان فشان
پس به غیبت نیم ذره‌ی حفظ کار / به که اندر حاضری ز آن صد هزار
طاعت و ایمان کنون محمود شد / بعد مرگ اندر عیان مردود شد
چون که غیب و غایب و رو پوش به / پس لبان بر بند لب خاموش به
ای برادر دست وا دار از سخن / خود خدا پیدا کند علم لدن
بس بود خورشید را رویش گواه / أي شيء أعظم الشاهد إله
نه بگویم چون قرین شد در بیان / هم خدا و هم ملك هم عالمان
یشهد اللّه و الملك و اهل العلوم / إنه لا رب إلا من یدوم
چون گواهی داد حق که بود ملك / تا شود اندر گواهی مشترك
ز آن که شعشاع حضور آفتاب / بر نتابد چشم و دلهای خراب
چون خفاشی کاو تف خورشید را / بر نتابد بگسلد اومید را
پس ملایك را چو ما هم یار دان / جلوه گر خورشید را بر آسمان
کاین ضیا ما ز آفتابی یافتیم / چون خلیفه بر ضعیفان تافتیم
چون مه نو یا سه روزه یا که بدر / مرتبه‌ی هر یك ملك در نور و قدر
ز اجنحه‌ی نور ثلاث او رباع / بر مراتب هر ملك را آن شعاع
همچو پرهای عقول انسیان / که بسی فرق است شان اندر میان
پس قرین هر بشر در نیك و بد / آن ملك باشد که مانندش بود
چشم اعمش چون که خور را بر نتافت / اختر او را شمع شد تا ره بیافت

گفتن پیغامبر علیه السلام مر زید را که این سر را فاش تر از این مگو و متابعت نگاه دار

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم / رهروان را شمع و شیطان را رجوم
هر کسی را گر بدی آن چشم و زور / کاو گرفتی ز آفتاب چرخ نور
کی ستاره حاجت استی ای ذلیل / که بدی بر نور خورشید او دلیل
ماه می‌گوید به خاك و ابر و فی / من بشر بودم ولی یوحی الی
چون شما تاریك بودم در نهاد / وحی خورشیدم چنین نوری بداد
ظلمتی دارم به نسبت با شموس / نور دارم بهر ظلمات نفوس
ز آن ضعیفم تا تو تابی آوری / که نه مرد آفتاب انوری
همچو شهد و سرکه در هم بافتم / تا سوی رنج جگر ره یافتم
چون ز علت وارهیدی ای رهین / سرکه را بگذار و می‌خور انگبین
تخت دل معمور شد پاك از هوا / بین که الرَّحْمنُ عَلَی الْعَرْشِ استوی
حکم بر دل بعد از این بی‌واسطه / حق کند چون یافت دل این رابطه
این سخن پایان ندارد زید کو / تا دهم پندش که رسوایی مجو

رجوع به حکایت زید

زید را اکنون نیابی کاو گریخت / جست از صف نعال و نعل ریخت
تو که باشی زید هم خود را نیافت / همچو اختر که بر او خورشید تافت
نی از او نقشی بیابی نی نشان / نی کهی یابی نه راه کهکشان
شد حواس و نطق با پایان ما / محو نور دانش سلطان ما
حسها و عقلهاشان در درون / موج در موج لَدَیْنا محضرون
چون شب آمد باز وقت بار شد / انجم پنهان شده بر کار شد

بی‌هشان را وادهد حق هوشها
حلقه حلقه حلقه‌ها در گوشها

پای کوبان دست افشان در ثنا
ناز نازان ربنا أحییتنا

آن جلود و آن عظام ریخته
فارسان گشته غبار انگیخته

حمله آرند از عدم سوی وجود
در قیامت هم شکور و هم کنود

سر چه می‌پیچی کنی نادیده‌ای
در عدم ز اول نه سرپیچیده‌ای

در عدم افشرده بودی پای خویش
که مرا که بر کند از جای خویش

می‌نبینی صنع ربانیت را
که کشید او موی پیشانیت را

تا کشیدت اندر این انواع حال
که نبودت در گمان و در خیال

آن عدم او را هماره بنده است
کار کن دیوا سلیمان زنده است

دیو می‌سازد جِفانٍ کالجواب
زهره نی تا دفع گوید یا جواب

خویش را بین چون همی‌لرزی ز بیم
مر عدم را نیز لرزان دان مقیم

ور تو دست اندر مناصب می‌زنی
هم ز ترس است آن که جانی می‌کنی

هر چه جز عشق خدای احسن است
گر شکر خواری است آن جان کندن است

چیست جان کندن سوی مرگ آمدن
دست در آب حیاتی نازدن

خلق را دو دیده در خاك و ممات
صد گمان دارند در آب حیات

جهد کن تا صد گمان گردد نود
شب برو ور تو بخسبی شب رود

در شب تاریك جوی آن روز را
پیش کن آن عقل ظلمت سوز را

در شب بد رنگ بس نیکی بود
آب حیوان جفت تاریکی بود

سر ز خفتن کی توان برداشتن
با چنین صد تخم غفلت کاشتن

خواب مرده لقمه‌ی مرده یار شد
خواجه خفت و دزد شب بر کار شد

تو نمی‌دانی که خصمانت کی‌اند
ناریان خصم وجود خاکی‌اند

نار خصم آب و فرزندان اوست
همچنان که آب خصم جان اوست

آب آتش را کشد زیرا که او
خصم فرزندان آب است و عدو

بعد از آن این نار نار شهوت است
کاندر او اصل گناه و زلت است

نار بیرونی به آبی بفسرد
نار شهوت تا به دوزخ می‌برد

نار شهوت می‌نیارامد به آب
ز انکه دارد طبع دوزخ در عذاب

نار شهوت را چه چاره نور دین
نورکم اطفاء نار الکافرین

چه کشد این نار را نور خدا
نور ابراهیم را ساز اوستا

تا ز نار نفس چون نمرود تو
وارهد این جسم همچون عود تو

شهوت ناری به راندن کم نشد
او به ماندن کم شود بی‌هیچ بد

تا که هیزم می‌نهی بر آتشی
کی بمیرد آتش از هیزم کشی

چون که هیزم باز گیری نار مرد
ز انکه تقوی آب سوی نار برد

کی سیه گردد ز آتش روی خوب
کاو نهد گلگونه از تَقْوَی القلوب

آتش افتادن در شهر به ایام عمر

آتشی افتاد در عهد عمر
همچو چوب خشك می‌خورد او حجر

در فتاد اندر بنا و خانه‌ها
تا زد اندر پر مرغ و لانه‌ها

نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت
آب می‌ترسید از آن و می‌شگفت

مشکهای آب و سرکه می‌زدند
بر سر آتش کسان هوشمند

آتش از استیزه افزون می‌شدی
می‌رسید او را مدد از بی‌حدی

خلق آمد جانب عمر شتاب
کاتش ما می‌نمیرد هیچ از آب

گفت آن آتش ز آیات خداست
شعله‌ای از آتش بخل شماست

آب بگذارید و نان قسمت کنید
بخل بگذارید اگر آل منید

خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم
ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم

گفت نان در رسم و عادت داده‌اید
دست از بهر خدا نگشاده‌اید

بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز
نه از برای ترس و تقوی و نیاز

مال تخم است و به هر شوره منه
تیغ را در دست هر ره زن مده

اهل دین را باز دان از اهل کین
همنشین حق بجو با او نشین

هر کسی بر قوم خود ایثار کرد　　کاغه پندارد که او خود کار کرد

خدو انداختن خصم در روی امیر المؤمنین علی علیه السلام و انداختن علی شمشیر را از دست

از علی آموز اخلاص عمل　　شیر حق را دان مطهر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت　　زود شمشیری بر آورد و شتافت
او خدو انداخت در روی علی　　افتخار هر نبی و هر ولی
آن خدو زد بر رخی که روی ماه　　سجده آرد پیش او در سجده‌گاه
در زمان انداخت شمشیر آن علی　　کرد او اندر غزایش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل　　وز نمودن عفو و رحمت بی‌محل
گفت بر من تیغ تیز افراشتی　　از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من　　تا شدی تو سست در اشکار من
آن چه دیدی که چنین خشمت نشست　　تا چنان برقی نمود و باز جست
آن چه دیدی که مرا ز آن عکس دید　　در دل و جان شعله ای آمد پدید
آن چه دیدی برتر از کون و مکان　　که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانی ستی　　در مروت خود که داند کیستی
در مروت ابر موسایی به تیه　　کآمد از وی خوان و نان بی‌شبیه
ابرها گندم دهد کان را به جهد　　پخته و شیرین کند مردم چو شهد
ابر موسی پر رحمت بر گشاد　　پخته و شیرین بی‌زحمت بداد
از برای پخته خواران کرم　　رحمتش افراشت در عالم علم
تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا　　کم نشد یك روز از آن اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند　　گندنا و تره و خس خواستند
امت احمد که هستند از کرام　　تا قیامت هست باقی آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد　　یطعم و یسقی کنایت زاش شد

هیچ بی‌تاویل این را در پذیر
تا در آید در گلو چون شهد و شیر

ز آن که تاویل است وا داد عطا
چون که بیند آن حقیقت را خطا

آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست
عقل کل مغز است و عقل جزو پوست

خویش را تاویل کن نه اخبار را
مغز را بد گوی نی گلزار را

ای علی که جمله عقل و دیده‌ای
شمه ای واگو از آن چه دیده‌ای

تیغ حلمت جان ما را چاك کرد
آب علمت خاك ما را پاك کرد

باز گو دانم که این اسرار هوست
ز آن که بی‌شمشیر کشتن کار اوست

صانع بی‌آلت و بی‌جارحه
واهب این هدیه‌های رابحه

صد هزاران می‌چشاند هوش را
که خبر نبود دو چشم و گوش را

باز گو ای باز عرش خوش شکار
تا چه دیدی این زمان از کردگار

چشم تو ادراك غیب آموخته
چشمهای حاضران بر دوخته

آن یکی ماهی همی‌بیند عیان
و آن یکی تاریك می‌بیند جهان

و آن یکی سه ماه می‌بیند به هم
این سه کس بنشسته یك موضع نعم

چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز
در تو آویزان و از من در گریز

سحر عین است این عجب لطف خفی است
بر تو نقش گرگ و بر من یوسفی است

عالم ار هجده هزار است و فزون
هر نظر را نیست این هجده زبون

راز بگشا ای علی مرتضی
ای پس سوء القضاء حسن القضاء

یا تو واگو آن چه عقلت یافته ست
یا بگویم آن چه بر من تافته ست

از تو بر من تافت چون داری نهان
می‌فشانی نور چون مه بی‌زبان

لیك اگر در گفت آید قرص ماه
شب روان را زودتر آرد به راه

از غلط ایمن شوند و از ذهول
بانگ مه غالب شود بر بانگ غول

ماه بی‌گفتن چو باشد رهنما
چون بگوید شد ضیا اندر ضیا

چون تو بابی آن مدینه‌ی علم را
چون شعاعی آفتاب حلم را

باز باش ای باب بر جویای باب
تا رسد از تو قشور اندر لباب

باز باش ای باب رحمت تا ابد
بارگاه ما لَهُ کُفُواً أحد

هر هوا و ذره‌ای خود منظری است / ناگشاده کی گود کانجا دری است
تا بنگشاید دزی را دیدبان / در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دزی حیران شود / مرغ اومید و طمع پران شود
غافلی ناگه به ویران گنج یافت / سوی هر ویران از آن پس می‌شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر / کی گهر جویی ز درویشی دگر
سالها گر ظن دود با پای خویش / نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا به بینی نایدت از غیب بو / غیر بینی هیچ می‌بینی بگو

سؤال کردن آن کافر از امیر المؤمنین علی علیه السلام
که بر چون منی مظفر شدی شمشیر را از دست چون انداختی

پس بگفت آن نو مسلمان ولی / از سر مستی و لذت با علی
که بفرما یا امیر المؤمنین / تا بجنبد جان بتن در چون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی / می‌کنند ای جان به نوبت خدمتی
چون که وقت آید که جان گیرد جنین / آفتابش آن زمان گردد معین
این جنین در جنبش آید ز آفتاب / کافتابش جان همی‌بخشد شتاب
از دگر انجم بجز نقشی نیافت / این جنین تا آفتابش بر نتافت
از کدامین ره تعلق یافت او / در رحم با آفتاب خوب رو
از ره پنهان که دور از حس ماست / آفتاب چرخ را بس راههاست
آن رهی که زر بیابد قوت از او / و آن رهی که سنگ شد یاقوت از او
آن رهی که سرخ سازد لعل را / و آن رهی که برق بخشد نعل را
آن رهی که پخته سازد میوه را / و آن رهی که دل دهد کالیوه را
باز گو ای باز پر افروخته / با شه و با ساعدش آموخته
باز گو ای باز عنقا گیر شاه / ای سپاه اشکن به خود نی با سپاه

امت وحدی یکی و صد هزار
باز گو ای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست
اژدها را دست‌دادن راه کیست

جواب گفتن امیر المؤمنین که سبب افکندن شمشیر از دست چه بود در آن حالت

گفت من تیغ از پی حق می‌زنم
بنده‌ی حقم نه مأمور تنم
شیر حقم نیستم شیر هوا
فعل من بر دین من باشد گوا
ما رمیت إذ رمیتم در حراب
من چو تیغم و آن زننده آفتاب
رخت خود را من ز ره برداشتم
غیر حق را من عدم انگاشتم
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب
حاجبم من نیستم او را حجاب
من چو تیغم پر گهرهای وصال
زنده گردانم نه کشته در قتال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا
باد از جا کی برد میغ مرا
که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد
کوه را کی در رباید تند باد
آن که از بادی رود از جا خسی است
ز آن که باد ناموافق خود بسی است
باد خشم و باد شهوت باد آز
برد او را که نبود اهل نماز
کوهم و هستی من بنیاد اوست
ور شوم چون کاه با دم یاد اوست
جز به باد او نجنبد میل من
نیست جز عشق احد سر خیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام
خشم را هم بسته‌ام زیر لگام
تیغ حلمم گردن خشمم زده ست
خشم حق بر من چو رحمت آمده ست
غرق نورم گر چه سقفم شد خراب
روضه گشتم گر چه هستم بو تراب
چون در آمد علتی اندر غزا
تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من
تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من
تا که امسك لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس
جمله لله‌ام نیم من آن کس

و آن چه لله می‌کنم تقلید نیست
نیست تخییل و گمان جز دید نیست

ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام
آستین بر دامن حق بسته‌ام

گر همی‌پرم همی‌بینم مطار
ور همی‌گردم همی‌بینم مدار

ور کشم باری بدانم تا کجا
ماهم و خورشید پیشم پیشوا

بیش از این با خلق گفتن روی نیست
بحر را گنجایی اندر جوی نیست

پست می‌گویم به اندازه‌ی عقول
عیب نبود این بود کار رسول

از غرض حرم گواهی حر شنو
که گواهی بندگان نه ارزد دو جو

در شریعت مر گواهی بنده را
نیست قدری وقت دعوی و قضا

گر هزاران بنده باشندت گواه
بر نسنجد شرع ایشان را به کاه

بنده‌ی شهوت بتر نزدیك حق
از غلام و بندگان مسترق

کاین به یك لفظی شود از خواجه حر
و آن زید شیرین و میرد سخت مر

بنده‌ی شهوت ندارد خود خلاص
جز به فضل ایزد و انعام خاص

در چهی افتاد کان را غور نیست
و آن گناه اوست جبر و جور نیست

در چهی انداخت او خود را که من
در خور قعرش نمی‌یابم رسن

بس کنم گر این سخن افزون شود
خود جگر چه بود که خارا خون شود

این جگرها خون نشد نز سختی است
غفلت و مشغولی و بد بختی است

خون شود روزی که خونش سود نیست
خون شو آن وقتی که خون مردود نیست

چون گواهی بندگان مقبول نیست
عدل او باشد که بنده‌ی غول نیست

گشت ارسلناك شاهد در نذر
ز آن که بود از کون او حر ابن حر

چون که حرم خشم کی بندد مرا
نیست اینجا جز صفات حق در آ

اندر آ کازاد کردت فضل حق
ز آن که رحمت داشت بر خشمش سبق

اندر آ اکنون که رستی از خطر
سنگ بودی کیمیا کردت گهر

رسته‌ای از کفر و خارستان او
چون گلی بشکفته در بستان هو

تو منی و من توام ای محتشم
تو علی بودی علی را چون کشم

معصیت کردی به از هر طاعتی
آسمان پیموده‌ای در ساعتی

بس خجسته معصیت کان کرد مرد / نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
نی گناه عمر و قصد رسول / می‌کشیدش تا به درگاه قبول
نی به سحر ساحران فرعونشان / می‌کشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود / کی کشیدیشان به فرعون عنود
کی بدیدندی عصا و معجزات / معصیت طاعت شد ای قوم عصات
ناامیدی را خدا گردن زده است / چون گنه مانند طاعت آمده ست
چون مبدل می‌کند او سیئات / طاعتی‌اش می‌کند رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم / و ز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی پرورد / ز آن گنه ما را به چاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی / گردد او را نامبارك ساعتی
اندر آ من در گشادم مر ترا / تف زدی و تحفه دادم مر ترا
مر جفاگر را چنینها می‌دهم / پیش پای چپ چه سان سر می‌نهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان / گنجها و ملکهای جاودان

گفتن پیغامبر علیه السلام به گوش رکابدار امیر المؤمنین علی علیه السلام که کشتن علی بر دست تو خواهد بودن خبرت کردم

من چنان مردم که بر خونی خویش / نوش لطف من نشد در قهر نیش
گفت پیغمبر به گوش چاکرم / کاو برد روزی ز گردن این سرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست / که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همی‌گوید بکش پیشین مرا / تا نیاید از من این منکر خطا
من همی‌گویم چو مرگ من ز تست / با قضا من چون توانم حیله جست
او همی‌افتد به پیشم کای کریم / مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد / تا نسوزد جان من بر جان خود

من همی‌گویم برو جف القلم ز آن قلم بس سر نگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو ز آن که این را من نمی‌دانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس آن قصاص از بهر چیست گفت هم از حق و آن سر خفی است
گر کند بر فعل خود او اعتراض ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود ز آن که در قهر است و در لطف او احد
اندر این شهر حوادث میر اوست در ممالك مالك تدبیر اوست
آلت خود را اگر او بشکند آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیه او ننسها نأت خیرا در عقب می‌دان مها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ شغل روز را بین جمادی خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز تا جمادی سوخت ز آن آتش فروز
گر چه ظلمت آمد آن نوم و سبات نی درون ظلمت است آب حیات
نی در آن ظلمت خردها تازه شد سکته‌ای سرمایه‌ی آوازه شد
که ز ضدها ضدها آمد پدید در سویدا روشنایی آفرید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد صلح این آخر زمان ز آن جنگ بد
صد هزاران سر برید آن دلستان تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان ز آن می‌برد شاخ مضر تا بیابد نخل قامتها و بر
می‌کند از باغ دانا آن حشیش تا نماید باغ و میوه خرمیش
می‌کند دندان بد را آن طبیب تا رهد از درد و بیماری حبیب
بس زیادتها درون نقصهاست مر شهیدان را حیات اندر فناست
چون بریده گشت حلق رزق خوار یرزقون فرحین شد گوار
حلق حیوان چون بریده شد به عدل حلق انسان رست و افزون گشت فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین تا چه زاید کن قیاس آن بر این
حلق ثالث زاید و تیمار او شربت حق باشد و انوار او

حلق ببریده خورد شربت ولی / حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان / تا کی‌ات باشد حیات جان به نان
ز آن نداری میوه‌ای مانند بید / کآبرو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس / کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه شویی کرد خواهی ای فلان / رو مگردان از محله‌ی گازران
گر چه نان بشکست مر روزه‌ی ترا / در شکسته بند پیچ و برتر آ
چون شکسته بند آمد دست او / پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا / تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او / مر شکسته گشته را داند رفو
آن که داند دوخت او داند درید / هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را ویران کند زیر و زبر / پس به یك ساعت کند معمورتر
گر یکی سر را ببرد از بدن / صد هزاران سر بر آرد در زمن
گر نفرمودی قصاصی بر جناة / یا نگفتی فی القصاص آمد حیات
خود که را زهره بدی تا او ز خود / بر اسیر حکم حق تیغی زند
ز آن که داند هر که چشمش را گشود / کآن کشنده سخره‌ی تقدیر بود
هر که را آن حکم بر سر آمدی / بر سر فرزند هم تیغی زدی
رو بترس و طعنه کم زن بر بدان / پیش دام حکم عجز خود بدان

تعجب کردن آدم علیه السلام از ضلالت ابلیس لعین و عجب آوردن

چشم آدم بر بلیسی کو شقی ست / از حقارت و از زیافت بنگریست
خویش بینی کرد و آمد خود گزین / خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی / تو نمی‌دانی ز اسرار خفی
پوستین را باژگونه گر کند / کوه را از بیخ و از بن بر کند

پرده‌ی صد آدم آن دم بر درد
صد بلیس نو مسلمان آورد

گفت آدم توبه کردم زین نظر
این چنین گستاخ نندیشم دگر

یا غیاث المستغیثین اهدنا
لا افتخار بالعلوم و الغنی

لا تزغ قلبا هدیت بالکرم
و اصرف السوء الذی خط القلم

بگذران از جان ما سوء القضا
وا مبر ما را ز اخوان صفا

تلخ‌تر از فرقت تو هیچ نیست
بی‌پناهت غیر پیچا پیچ نیست

رخت ما هم رخت ما را راه زن
جسم ما مر جان ما را جامه کن

دست ما چون پای ما را می‌خورد
بی‌امان تو کسی جان چون برد

ور برد جان زین خطرهای عظیم
برده باشد مایه‌ی ادبار و بیم

ز آن که جان چون واصل جانان نبود
تا ابد با خویش کور است و کبود

چون تو ندهی راه جان خود برده گیر
جان که بی‌تو زنده باشد مرده گیر

گر تو طعنه می‌زنی بر بندگان
مر ترا آن می‌رسد ای کامران

ور تو ماه و مهر را گویی جفا
ور تو قد سرو را گویی دوتا

ور تو چرخ و عرش را خوانی حقیر
ور تو کان و بحر را گویی فقیر

آن به نسبت با کمال تو رواست
ملك اکمال فناها مر تراست

که تو پاکی از خطر و ز نیستی
نیستان را موجد و معنیستی

آن که رویانید داند سوختن
ز آن که چون بدرید داند دوختن

می‌بسوزد هر خزان مر باغ را
باز رویاند گل صباغ را

کای بسوزیده برون آ تازه شو
بار دیگر خوب و خوب آوازه شو

چشم نرگس کور شد بازش بساخت
حلق نی ببرید و بازش خود نواخت

ما چو مصنوعیم و صانع نیستیم
جز زبون و جز که قانع نیستیم

ما همه نفسی و نفسی می‌زنیم
گر نخوانی ما همه اهرمنیم

ز آن ز اهرمن رهیدستیم ما
که خریدی جان ما را از عمی

تو عصا کش هر که را که زندگی است
بی‌عصا و بی‌عصا کش کور چیست

غیر تو هر چه خوش است و ناخوش است
آدمی سوز است و عین آتش است

هر که را آتش پناه و پشت شد | هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
کل شيء ما خلا اللّه باطل | إن فضل اللّه غيم هاطل

باز گشتن به حکایت امیر المؤمنین علی علیه السلام و مسامحت کردن او با خونی خویش

باز رو سوی علی و خونی‌اش | و آن کرم با خونی و افزونی‌اش
گفت دشمن را همی‌می‌بینم به چشم | روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
ز آنکه مرگم همچو من خوش آمده ست | مرگ من در بعث چنگ اندر زده ست
مرگ بی‌مرگی بود ما را حلال | برگ بی‌برگی بود ما را نوال
ظاهرش مرگ و به باطن زندگی | ظاهرش ابتر نهان پایندگی
در رحم زادن جنین را رفتن است | در جهان او را ز نو بشکفتن است
چون مرا سوی اجل عشق و هواست | نهی لا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ مراست
ز آنکه نهی از دانه‌ی شیرین بود | تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانه‌ای که تلخ باشد مغز و پوست | تلخی و مکروهی‌اش خود نهی اوست
دانه‌ی مردن مرا شیرین شده ست | بل هم احیاء پی من آمده ست
اقتلوني يا ثقاتي لائما | إن في قتلي حياتي دايما
إن في موتي حياتي يا فتى | كم أفارق موطني حتى متى
فرقتي لو لم تكن في ذا السكون | لم يقل إنَّا إِلَيْهِ راجعون
راجع آن باشد که باز آید به شهر | سوی وحدت آید از تفریق دهر

افتادن رکابدار هر باری پیش علی علیه السلام که ای امیر المؤمنین از بهر خدا مرا بکش و از این قضا برهان

باز آمد کای علی زودم بکش | تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت می‌کنم خونم بریز | تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفتم ار هر ذره‌ای خونی شود | خنجر اندر کف به قصد تو رود
یك سر مو از تو نتواند برید | چون قلم بر تو چنان خطی کشید
لیك بی‌غم شو شفیع تو منم | خواجه‌ی روحم نه مملوك تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی | بی‌تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من | مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آن که او تن را بدین سان پی کند | حرص میری و خلافت کی کند
ز آن به ظاهر کوشد اندر جاه و حکم | تا امیران را نماید راه و حکم
تا امیری را دهد جانی دگر | تا دهد نخل خلافت را ثمر

بیان آن که فتح طلبیدن پیغامبر علیه السلام مکه را و غیر مکه را بجهت دوستی ملك دنیا نبود چون فرموده است که الدنیا جیفه بلکه به امر بود

جهد پیغمبر به فتح مکه هم | کی بود در حب دنیا متهم
آن که او از مخزن هفت آسمان | چشم و دل بر بست روز امتحان
از پی نظاره‌ی او حور و جان | پر شده آفاق هر هفت آسمان
خویشتن آراسته از بهر او | خود و را پروای غیر دوست کو
آن چنان پر گشته از اجلال حق | که در او هم ره نیابد آل حق
لا یسع فینا نبي مرسل | و الملك و الروح ایضا فاعقلوا
گفت ما زاغیم همچون زاغ نه | مست صباغیم مست باغ نه
چون که مخزنهای افلاك و عقول | چون خسی آمد بر چشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق | که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان بر وی ضمیر بد کند | که قیاس از جهل و حرص خود کند

آبگینه‌ی زرد چون سازی نقاب
زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشه‌ی کبود و زرد را
تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گرد سر افراشته
گرد را تو مرد حق پنداشته
گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین
چون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می‌بینی عزیزان را بشر
دان که میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید
پس به تو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق پرست
شیر حق آن است کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ
شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چون که اندر مرگ بیند صد وجود
همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان
که جهودان را بد این دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود
صادقان را مرگ باشد گنج و سود
همچنان که آرزوی سود هست
آرزوی مرگ بردن ز آن به است
ای جهودان بهر ناموس کسان
بگذرانید این تمنا بر زبان
یك جهودی این قدر زهره نداشت
چون محمد این علم را بر فراشت
گفت اگر رانید این را بر زبان
یك یهودی خود نماند در جهان
پس یهودان مال بردند و خراج
که مکن رسوا تو ما را ای سراج
این سخن را نیست پایانی پدید
دست با من ده چو چشمت دوست دید

گفتن امیر المؤمنین علی علیه السلام با قرین خود که چون خدو انداختی در روی من نفس من جنبید و اخلاص عمل نماند، مانع کشتن تو آن شد

گفت امیر المؤمنین با آن جوان
که به هنگام نبرد ای پهلوان
چون خدو انداختی در روی من
نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا
شرکت اندر کار حق نبود روا

تو نگاریده‌ی کف مولاستی
آن حقی کرده‌ی من نیستی
نقش حق را هم به امر حق شکن
بر زجاجه‌ی دوست سنگ دوست زن
گبر این بشنید و نوری شد پدید
در دل او تا که زناری برید
گفت من تخم جفا می‌کاشتم
من ترا نوعی دگر پنداشتم
تو ترازوی احد خو بوده‌ای
بل زبانه‌ی هر ترازو بوده‌ای
تو تبار و اصل و خویشم بوده‌ای
تو فروغ شمع کیشم بوده‌ای
من غلام آن چراغ چشم جو
که چراغت روشنی پذرفت از او
من غلام موج آن دریای نور
که چنین گوهر بر آرد در ظهور
عرضه کن بر من شهادت را که من
مر ترا دیدم سرافراز زمن
قرب پنجه کس ز خویش و قوم او
عاشقانه سوی دین کردند رو
او به تیغ حلم چندین حلق را
وا خرید از تیغ و چندین خلق را
تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر
بل ز صد لشکر ظفر انگیزتر

خاتمه‌ی دفتر اول

ای دریغا لقمه‌ای دو خورده شد
جوشش فکرت از آن افسرده شد
گندمی خورشید آدم را کسوف
چون ذنب شعشاع بدری را خسوف
اینت لطف دل که از یك مشت گل
ماه او چون می‌شود پروین گسل
نان چو معنی بود خوردش سود بود
چون که صورت گشت انگیزد جحود
همچو خار سبز کاشتر می‌خورد
ز ان خورش صد نفع و لذت می‌برد
چون که آن سبزیش رفت و خشك گشت
چون همان را می‌خورد اشتر ز دشت
می‌دراند کام و لنجش ای دریغ
کان چنان ورد مربی گشت تیغ
نان چو معنی بود بود آن خار سبز
چون که صورت شد کنون خشك است و گبز
تو بد آن عادت که او را پیش از این
خورده بودی ای وجود نازنین

بر همان بو می‌خوری این خشك را
بعد از آن کامیخت معنی با ثری

گشت خاك آمیز و خشك و گوشت بر
ز آن گیاه اکنون بپرهیز ای شتر

سخت خاك آلود می‌آید سخن
آب تیره شد سر چه بند کن

تا خدایش باز صاف و خوش کند
او که تیره کرد هم صافش کند

صبر آرد آرزو را نه شتاب
صبر کن و الله اعلم بالصواب

پایان دفتر اول

دفتر دوم

مقدمه دفتر دوم

مدتی این مثنوی تاخیر شد — مهلتی بایست تا خون شیر شد
تا نزاید بخت تو فرزند نو — خون، نگردد شیر شیرین خوش شنو
چون ضیاء الحق حسام الدین عنان — باز گردانید ز اوج آسمان
چون به معراج حقایق رفته بود — بی‌بهارش غنچه‌ها نشکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل باز گشت — چنگ شعر مثنوی با ساز گشت
مثنوی که صیقل ارواح بود — باز گشتش روز استفتاح بود
مطلع تاریخ این سودا و سود — سال اندر ششصد و شصت و دو بود
بلبلی ز ینجا برفت و باز گشت — بهر صید این معانی باز گشت
ساعد شه مسکن این باز باد — تا ابد بر خلق این در باز باد
آفت این در هوا و شهوت است — ور نه اینجا شربت اندر شربت است
این دهان بر بند تا بینی عیان — چشم بند آن جهان حلق و دهان
ای دهان تو خود دهانه‌ی دوزخی — وی جهان تو بر مثال برزخی
نور باقی پهلوی دنیای دون — شیر صافی پهلوی جوهای خون
چون در او گامی زنی بی‌احتیاط — شیر تو خون می‌شود از اختلاط
یك قدم زد آدم اندر ذوق نفس — شد فراق صدر جنت طوق نفس
همچو دیو از وی فرشته می‌گریخت — بهر نانی چند آب چشم ریخت
گر چه یك مو بد گنه کاو جسته بود — لیك آن مو در دو دیده رسته بود
بود آدم دیده‌ی نور قدیم — موی در دیده بود کوه عظیم
گر در آن آدم بکردی مشورت — در پشیمانی نگفتی معذرت
ز آن که با عقلی چو عقلی جفت شد — مانع بد فعلی و بد گفت شد
نفس با نفس دگر چون یار شد — عقل جزوی عاطل و بی‌کار شد
چون ز تنهایی تو نومیدی شوی — زیر سایه‌ی یار خورشیدی شوی

رو بجو یار خدایی را تو زود
چون چنان کردی خدا یار تو بود

آن که در خلوت نظر بر دوخته ست
آخر آن را هم ز یار آموخته ست

خلوت از اغیار باید نه ز یار
پوستین بهر دی آمد نه بهار

عقل با عقل دگر دو تا شود
نور افزون گشت و ره پیدا شود

نفس با نفس دگر خندان شود
ظلمت افزون گشت و ره پنهان شود

یار چشم تست ای مرد شکار
از خس و خاشاك او را پاك دار

هین به جاروب زبان گردی مکن
چشم را از خس ره آوردی مکن

چون که مومن آینه‌ی مومن بود
روی او ز آلودگی ایمن بود

یار آیینه ست جان را در حزن
در رخ آیینه‌ای جان دم مزن

تا نپوشد روی خود را در دمت
دم فرو خوردن بباید هر دمت

کم ز خاکی چون که خاکی یار یافت
از بهاری صد هزار انوار یافت

آن درختی کاو شود با یار جفت
از هوای خوش ز سر تا پا شکفت

در خزان چون دید او یار خلاف
در کشید او رو و سر زیر لحاف

گفت یار بد بلا آشفتن است
چون که او آمد طریقم خفتن است

پس بخسبم باشم از اصحاب کهف
به ز دقیانوس باشد خواب کهف

یقظه شان مصروف دقیانوس بود
خوابشان سرمایه‌ی ناموس بود

خواب بیداری ست چون با دانش است
وای بیداری که با نادان نشست

چون که زاغان خیمه بر بهمن زدند
بلبلان پنهان شدند و تن زدند

ز آنکه بی‌گل‌زار بلبل خامش است
غیبت خورشید بیداری کش است

آفتابا ترك این گلشن کنی
تا که تحت الارض را روشن کنی

آفتاب معرفت را نقل نیست
مشرق او غیر جان و عقل نیست

خاصه خورشید کمالی کان سری ست
روز و شب کردار او روشنگری ست

مطلع شمس آی گر اسکندری
بعد از آن هر جا روی نیکوفری

بعد از آن هر جا روی مشرق شود
شرقها بر مغربت عاشق شود

حس خفاشت سوی مغرب دوان
حس در پاشت سوی مشرق روان

راه حس راه خران است ای سوار ای خران را تو مزاحم شرم دار
پنج حسی هست جز این پنج حس آن چو زر سرخ و این حسها چو مس
اندر آن بازار کایشان ماهرند حس مس را چون حس زر کی خرند
حس ابدان قوت ظلمت می‌خورد حس جان از آفتابی می‌چرد
ای ببرده رخت حسها سوی غیب دست چون موسی برون آور ز جیب
ای صفاتت آفتاب معرفت و آفتاب چرخ بند یك صفت
گاه خورشید و گهی دریا شوی گاه کوه قاف و گه عنقا شوی
تو نه این باشی نه آن در ذات خویش ای فزون از وهمها و ز بیش بیش
روح با علم است و با عقل است یار روح را با تازی و ترکی چه کار
از تو ای بی‌نقش با چندین صور هم مشبه هم موحد خیره‌سر
گه مشبه را موحد می‌کند گه موحد را صور ره می‌زند
گه ترا گوید ز مستی بو الحسن یا صغیر السن یا رطب البدن
گاه نقش خویش ویران می‌کند از پی تنزیه جانان می‌کند
چشم حس را هست مذهب اعتزال دیده‌ی عقل است سنی در وصال
سخره‌ی حس‌اند اهل اعتزال خویش را سنی نمایند از ضلال
هر که در حس ماند او معتزلی ست گر چه گوید سنیم از جاهلی ست
هر که بیرون شد ز حس سنی وی است اهل بینش چشم عقل خوش پی است
گر بدیدی حس حیوان شاه را پس بدیدی گاو و خر الله را
گر نبودی حس دیگر مر ترا جز حس حیوان ز بیرون هوا
پس بنی آدم مکرم کی بدی کی به حس مشترك محرم شدی
نامصور یا مصور گفتنت باطل آمد بی‌ز صورت رستنت
نامصور یا مصور پیش اوست کاو همه مغز است و بیرون شد ز پوست
گر تو کوری نیست بر اعمی حرج ور نه رو کالصبر مفتاح الفرج
پرده‌های دیده را داروی صبر هم بسوزد هم بسازد شرح صدر
آینه‌ی دل چون شود صافی و پاك نقشها بینی برون از آب و خاك

هم ببینی نقش و هم نقاش را / فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من / صورتش بت معنی او بت شکن
شکر یزدان را که چون شد او پدید / در خیالش جان خیال خود بدید
خاك درگاهت دلم را می‌فریفت / خاك بر وی کاو ز خاکت می‌شکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این از او / ور نه خود خندید بر من زشت رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم / ور نه او خندد مرا من کی خرم
او جمیل است و محب للجمال / کی جوان نو گزیند پیر زال
خوب خوبی را کند جذب این بدان / طیبات و طیبین بر وی بخوان
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد / گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را می‌کشند / باقیان از باقیان هم سر خوشند
ناریان مر ناریان را جاذب‌اند / نوریان مر نوریان را طالب‌اند
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت / نور چشم از نور روزن کی شکفت
تاسه‌ی تو جذب نور چشم بود / تا بپیوندد به نور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا / دان که چشم دل ببستی بر گشا
آن تقاضای دو چشم دل شناس / کاو همی‌جوید ضیای بی‌قیاس
چون فراق آن دو نور بی‌ثبات / تاسه آوردت گشادی چشمهات
پس فراق آن دو نور پایدار / تاسه می‌آرد مر آن را پاس دار
او چو می‌خواند مرا من بنگرم / لایق جذب‌ام و یا بد پیکرم
گر لطیفی زشت را در پی کند / تسخری باشد که او بر وی کند
کی ببینم روی خود را ای عجب / تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
نقش جان خویش می‌جستم بسی / هیچ می‌ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست / تا بداند هر کسی کاو چیست و کیست
آینه‌ی آهن برای پوستهاست / آینه‌ی سیمای جان سنگین بهاست
آینه‌ی جان نیست الا روی یار / روی آن یاری که باشد ز آن دیار
گفتم ای دل آینه‌ی کلی بجو / رو به دریا کار برناید به جو

زین طلب بنده به کوی تو رسید / درد مریم را به خرما بن کشید
دیده‌ی تو چون دلم را دیده شد / این دل نادیده غرق دیده شد
آینه‌ی کلی ترا دیدم ابد / دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم / در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال تست هان / ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد / که منم تو تو منی در اتحاد
کاندر این چشم منیر بی‌زوال / از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود / گر ببینی آن خیالی دان و رد
ز آن که سرمه‌ی نیستی در می‌کشد / باده از تصویر شیطان می‌چشد
چشمشان خانه‌ی خیال است و عدم / نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذو الجلال / خانه‌ی هستی است نه خانه‌ی خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم / در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آن گه شناسی از گهر / کز خیال خود کنی کلی عبر
یك حکایت بشنو ای گوهر شناس / تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر

ماه روزه گشت در عهد عمر / بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال / آن یکی گفت ای عمر اینك هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید / گفت کاین مه از خیال تو دمید
ور نه من بیناترم افلاك را / چون نمی‌بینم هلال پاك را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال / آن گهان تو بر نگر سوی هلال
چون که او تر کرد ابرو مه ندید / گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان / سوی تو افکند تیری از گمان
چون یکی مو کج شد او را راه زد / تا به دعوی لاف دید ماه زد
موی کج چون پرده‌ی گردون بود / چون همه اجزات کج شد چون بود

راست کن اجزات را از راستان / سر مکش ای راست رو ز آن آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد / هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان هم سنگ شد / در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو أَشِدَّاءُ عَلَى الْكُفَّارِ باش / خاك بر دل داری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش / هین مکن روباه بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نگسلند / ز آنکه آن خاران عدوی این گلند
آتش اندر زن به گرگان چون سپند / ز آن که آن گرگان عدوی یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین / تا به دم بفریبدت دیو لعین
این چنین تلبیس با بابات کرد / آدمی را این سیه رخ مات کرد
بر سر شطرنج چست است این غراب / تو مبین بازی به چشم نیم خواب
ز آن که فرزین بندها داند بسی / که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها / چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی‌ثبات / در گلویت مانع آب حیات
گر برد مالت عدوی پر فنی / ره زنی را برده باشد ره زنی

دزدیدن مارگیر ماری را از مارگیری دیگر

دزدکی از مارگیری مار برد / ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد
وارهید آن مارگیر از زخم مار / مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش / گفت از جان مار من پرداختش
در دعا می‌خواستی جانم از او / کش بیابم مار بستانم از او
شکر حق را کان دعا مردود شد / من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیان است و هلاك / وز کرم می‌نشنود یزدان پاك

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها را از او

گشت با عیسی یکی ابله رفیق / استخوانها دید در حفره‌ی عمیق

گفت ای همراه آن نام سنی — که بد آن تو مرده را زنده کنی
مر مرا آموز تا احسان کنم — استخوانها را بد آن با جان کنم
گفت خامش کن که آن کار تو نیست — لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاك‌تر — وز فرشته در روش دراك‌تر
عمرها بایست تا دم پاك شد — تا امین مخزن افلاك شد
خود گرفتی این عصا در دست راست — دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرار خوان — هم تو بر خوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست — میل این ابله در این بیگار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را — چون غم جان نیست این مردار را
مرده‌ی خود را رها کرده ست او — مرده‌ی بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبارگر ادبار جوست — خار روییده جزای کشت اوست
آن که تخم خار کارد در جهان — هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد به کف خاری شود — ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر و مار است آن شقی — بر خلاف کیمیای متقی

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار داشت بهیمه و لاحول گفتن خادم

صوفیی می‌گشت در دور افق — تا شبی در خانقاهی شد قنق
یك بهیمه داشت در آخر ببست — او به صدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش — دفتری باشد حضور یار بیش
دفتر صوفی سواد حرف نیست — جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم — زاد صوفی چیست آثار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد — گام آهو دید بر آثار شد
چند گاهش گام آهو در خور است — بعد از آن خود ناف آهو رهبر است
چون که شکر گام کرد و ره برید — لاجرم ز آن گام در کامی رسید
رفتن یك منزلی بر بوی ناف — بهتر از صد منزل گام و طواف

آن دلی کاو مطلع مهتابهاست بهر عارف فتحت ابوابهاست
با تو دیوار است و با ایشان در است با تو سنگ و با عزیزان گوهر است
آن چه تو در آینه بینی عیان پیر اندر خشت بیند بیش از آن
پیر ایشان‌اند کاین عالم نبود جان ایشان بود در دریای جود
پیش از این تن عمرها بگذاشتند پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند پیشتر از بحر درها سفته‌اند
مشورت می‌رفت در ایجاد خلق جانشان در بحر قدرت تا به حلق
چون ملایك مانع آن می‌شدند بر ملایك خفیه خنبك می‌زدند
مطلع بر نقش هر که هست شد پیش از آن کاین نفس کل پا بست شد
پیشتر ز افلاك کیوان دیده‌اند پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند
بی‌دماغ و دل پر از فکرت بدند بی‌سپاه و جنگ بر نصرت زدند
آن عیان نسبت به ایشان فکرت است ور نه خود نسبت به دوران رویت است
فکرت از ماضی و مستقبل بود چون از این دو رست مشکل حل شود
روح از انگور می را دیده است روح از معدوم شی را دیده است
دیده چون بی‌کیف هر با کیف را دیده پیش از کان صحیح و زیف را
پیشتر از خلقت انگورها خورده می‌ها و نموده شورها
در تموز گرم می‌بینند دی در شعاع شمس می‌بینند فی
در دل انگور می را دیده‌اند در فنای محض شی را دیده‌اند
آسمان در دور ایشان جرعه نوش آفتاب از جودشان پوش
چون از ایشان مجتمع بینی دو یار هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها در درون روزن ابدان ما
چون نظر در قرص داری خود یکی است و آن که شد محجوب ابدان در شکی است
تفرقه در روح حیوانی بود نفس واحد روح انسانی بود
چون که حق رش علیهم نوره مفترق هرگز نگردد نور او

يك زمان بگذار ای همره ملال — تا بگویم وصف خالی ز آن جمال
در بیان ناید جمال حال او — هر دو عالم چیست عکس خال او
چون که من از خال خوبش دم زنم — نطق می‌خواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندر این خرمن خوشم — تا فزون از خویش باری می‌کشم

بسته شدن تقریر معنی حکایت به سبب میل مستمع به استماع ظاهر صورت حکایت

کی گذارد آن که رشك روشنی است — تا بگویم آن چه فرض و گفتنی است
بحر کف پیش آرد و سدی کند — جر کند و ز بعد جر مدی کند
این زمان بشنو چه مانع شد مگر — مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق — اندر آن سودا فرو شد تا عنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال — سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی آن صورت مپندار ای عزیز — همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
جسم ما جوز و مویز است ای پسر — گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق — بگذراند مر ترا از نه طبق
بشنو اکنون صورت افسانه را — لیك هین از که جدا کن دانه را
حلقه‌ی آن صوفیان مستفید — چون که در وجد و طرب آخر رسید
خوان بیاوردند بهر میهمان — از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو — راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لا حول این چه افزون گفتن است — از قدیم این کارها کار من است
گفت تر کن آن جوش را از نخست — کان خر پیر است و دندانهاش سست
گفت لاحول این چه می‌گویی مها — از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرو نه پیش پیش — داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر ای حکمت گزار — جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما — هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده و لیکن شیر گرم — گفت لاحول از توام بگرفت شرم

گفت اندر جو تو کمتر کاه کن / گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشك / ور بود تر ریز بر وی خاك خشك
گفت لاحول ای پدر لاحول کن / با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار / گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
خادم این گفت و میان را بست چست / گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد / خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانب اوباش چند / کرد بر اندرز صوفی ریش‌خند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز / خوابها می‌دید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود / پاره‌ها از پشت و رانش می‌ربود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست / ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز می‌دید آن خرش در راه رو / گه به چاهی می‌فتاد و گه به گو
گونه‌گون می‌دید ناخوش واقعه / فاتحه می‌خواند او و القارعه
گفت چاره چیست یاران جسته‌اند / رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند
باز می‌گفت ای عجب آن خادمك / نه که با ما گشت هم نان و نمك
من نکردم با وی الا لطف و لین / او چرا با من کند بر عکس کین
هر عداوت را سبب باید سند / ور نه جنسیت وفا تلقین کند
باز می‌گفت آدم با لطف وجود / کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد / کاو همی‌خواهد مر او را مرگ و درد
گرگ را خود خاصیت بدریدن است / این حسد در خلق آخر روشن است
باز می‌گفت این گمان بد خطاست / بر برادر این چنین ظنم چراست
باز گفتی حزم سوء الظن تست / هر که بد ظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه و آن خر چنان / که چنین بادا جز ای دشمنان
آن خر مسکین میان خاك و سنگ / کژ شده پالان دریده پالهنگ
خسته از ره جمله‌ی شب بی‌علف / گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر می‌کرد ای اله / جو رها کردم کم از یك مشت کاه

با زبان حال می‌گفت ای شیوخ — رحمتی که سوختم زین خام شوخ
آن چه آن خر دید از رنج و عذاب — مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
بس به پهلو گشت آن شب تا سحر — آن خر بی‌چاره از جوع البقر
روز شد خادم بیامد بامداد — زود پالان جست بر پشتش نهاد
خر فروشانه دو سه زخمش بزد — کرد با خر آن چه ز آن سگ می‌سزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش — کو زبان تا خر بگوید حال خویش

گمان بردن کاروانیان که بهیمه ی صوفی رنجور است

چون که صوفی بر نشست و شد روان — رو در افتادن گرفت او هر زمان
هر زمانش خلق بر می‌داشتند — جمله رنجورش همی‌پنداشتند
آن یکی گوشش همی‌پیچید سخت — و آن دگر در زیر گامش جست لخت
و آن دگر در نعل او می‌جست سنگ — و آن دگر در چشم او می‌دید زنگ
باز می‌گفتند ای شیخ این ز چیست — دی نمی‌گفتی که شکر این خر قوی است
گفت آن خر کاو به شب لاحول خورد — جز بدین شیوه نداند راه کرد
چون که قوت خر به شب لاحول بود — شب مسبح بود و روز اندر سجود
آدمی خوارند اغلب مردمان — از سلام علیك‌شان کم جو امان
خانه‌ی دیو است دلهای همه — کم پذیر از دیو مردم دمدمه
از دم دیو آن که او لاحول خورد — هم چو آن خر در سر آید در نبرد
هر که در دنیا خورد تلبیس دیو — و ز عدوی دوست رو تعظیم و ریو
در ره اسلام و بر پول صراط — در سر آید همچو آن خر از خباط
عشوه‌های یار بد منیوش هین — دام بین ایمن مرو تو بر زمین
صد هزار ابلیس لاحول آر بین — آدما ابلیس را در مار بین
دم دهد گوید ترا ای جان و دوست — تا چو قصابی کشد از دوست پوست
دم دهد تا پوستت بیرون کشد — و ای او کز دشمنان افیون چشد
سر نهد بر پای تو قصاب‌وار — دم دهد تا خونت ریزد زار زار

همچو شیری صید خود را خویش کن ترك عشوه‌ی اجنبی و خویش کن
همچو خادم دان مراعات خسان بی‌کسی بهتر ز عشوه‌ی ناکسان
در زمین مردمان خانه مکن کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه تن خاکی تو کز بر ای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین می‌دهی جوهر خود را نبینی فربهی
گر میان مشك تن را جا شود روز مردن گند او پیدا شود
مشك را بر تن مزن بر دل بمال مشك چه بود نام پاك ذو الجلال
آن منافق مشك بر تن می‌نهد روح را در قعر گلخن می‌نهد
بر زبان نام حق و در جان او گندها از فکر بی‌ایمان او
ذکر با او همچو سبزه‌ی گلخن است بر سر مبر ز گل است و سوسن است
آن نبات آن جا یقین عاریت است جای آن گل مجلس است و عشرت است
طیبات آید به سوی طیبین للخبیثین الخبیثات است هین
کین مدار آنها که از کین گمرهند گورشان پهلوی کین داران نهند
اصل کینه دوزخ است و کین تو جزو آن کل است و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار جزو سوی کل خود گیرد قرار
تلخ با تلخان یقین ملحق شود کی دم باطل قرین حق شود
ای برادر تو همان اندیشه‌ای ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گل است اندیشه‌ی تو گلشنی ور بود خاری تو هیمه‌ی گلخنی
گر گلابی، بر سر و جیبت زنند ور تو چون بولی برونت افکنند
طبله‌ها در پیش عطاران ببین جنس را با جنس خود کرده قرین
جنسها با جنسها آمیخته زین تجانس زینتی انگیخته
گر در آمیزند عود و شکرش بر گزیند یك یك از یکدیگرش
طبله‌ها بشکست و جانها ریختند نیك و بد در همدگر آمیختند
حق فرستاد انبیا را با ورق تا گزید این دانه‌ها را بر طبق
پیش از ایشان ما همه یکسان بدیم کس ندانستی که ما نیك و بدیم

قلب و نیکو در جهان بودی روان چون همه شب بود و ما چون شب روان
تا بر آمد آفتاب انبیا گفت ای غش دور شو صافی بیا
چشم داند فرق کردن رنگ را چشم داند لعل را و سنگ را
چشم داند گوهر و خاشاك را چشم را ز آن می‌خلد خاشاکها
دشمن روزند این قلابکان عاشق روزند آن زرهای کان
ز آن که روز است آینه‌ی تعریف او تا ببیند اشرفی تشریف او
حق قیامت را لقب ز آن روز کرد روز بنماید جمال سرخ و زرد
پس حقیقت روز سر اولیاست روز پیش ماهشان چون سایه‌هاست
عکس راز مرد حق دانید روز عکس ستاریش شام چشم دوز
ز آن سبب فرمود یزدان وَ الضحی وَ الضُّحی نور ضمیر مصطفی
قول دیگر کاین ضحی را خواست دوست هم بر ای آن که این هم عکس اوست
ور نه بر فانی قسم گفتن خطاست خود فنا چه لایق گفت خداست
لا اُحِبُّ الْآفِلِینَ گفت آن خلیل کی فنا خواهد از این رب جلیل
باز وَ اللَّیْلِ است ستاری او و آن تن خاکی زنگاری او
آفتابش چون بر آمد ز آن فلك با شب تن گفت هین ما ودعك
وصل پیدا گشت از عین بلا ز آن حلاوت شد عبارت ما قلی
هر عبارت خود نشان حالتی است حال چون دست و عبارت آلتی است
آلت زرگر به دست کفشگر همچو دانه‌ی کشت کرده ریگ در
و آلت اسکاف پیش برزگر پیش سگ کاه استخوان در پیش خر
بود انا الحق در لب منصور نور بود انا الله در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا شد عصا اندر کف ساحر هبا
زین سبب عیسی بدان همراه خود در نیاموزید آن اسم صمد
کاو نداند نقص بر آلت نهد سنگ بر گل زن تو آتش کی جهد
دست و آلت همچو سنگ و آهن است جفت باید جفت شرط زادن است
آن که بی‌جفت است و بی‌آلت یکی است در عدد شك است و آن یك بی‌شکی است

آن که دو گفت و سه گفت و بیش ازین　　متفق باشند در واحد یقین
احولی چون دفع شد یکسان شوند　　دو سه گویان هم یکی گویان شوند
گر یکی گویی تو در میدان او　　گرد بر می‌گرد از چوگان او
گوی آن گه راست و بی‌نقصان شود　　که ز زخم دست شه رقصان شود
گوش دار ای احول اینها را به هوش　　داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاك در دلهای کور　　می‌نپاید می‌رود تا اصل نور
و آن فسون دیو در دلهای کژ　　می‌رود چون کفش کژ در پای کژ
گر چه حکمت را به تکرار آوری　　چون تو نااهلی شود از تو بری
ور چه بنویسی نشانش می‌کنی　　ور چه می‌لافی بیانش می‌کنی
او ز تو رو در کشد ای پر ستیز　　بندها را بگسلد وز تو گریز
ور نخوانی و ببیند سوز تو　　علم باشد مرغ دست‌آموز تو
او نپاید پیش هر نااوستا　　همچو طاوسی به خانه‌ی روستا

یافتن پادشاه باز را به خانه‌ی کمپیر زن

دین نه آن باز است کاو از شه گریخت　　سوی آن کمپیر کاو می‌آرد بیخت
تا که تتماجی پزد اولاد را　　دید آن باز خوش خوش زاد را
پایکش بست و پرش کوتاه کرد　　ناخنش ببرید و قوتش کاه کرد
گفت نااهلان نکردندت به ساز　　پر فزود از حد و ناخن شد دراز
دست هر نااهل بیمارت کند　　سوی مادر آ که تیمارت کند
مهر جاهل را چنین دان ای رفیق　　کژ رود جاهل همیشه در طریق
روز شه در جستجو بی‌گاه شد　　سوی آن کمپیر و آن خرگاه شد
دید ناگه باز را در دود و گرد　　شه بر او بگریست زار و نوحه کرد
گفت هر چند این جز ای کار تست　　که نباشی در وفای ما درست
چون کنی از خلد زی دوزخ فرار　　غافل از لا یستوی اصحاب نار
این سزای آن که از شاه خبیر　　خیره بگریزد به خانه‌ی گنده پیر

باز می‌مالید پر بر دست شاه
بی‌زبان می‌گفت من کردم گناه

پس کجا زارد کجا نالد لئیم
گر تو نپذیری بجز نیك ای کریم

لطف شه جان را جنایت جو کند
ز آنکه شه هر زشت را نیکو کند

رو مکن زشتی که نیکیهای ما
زشت آمد پیش آن زیبای ما

خدمت خود را سزا پنداشتی
تو لوای جرم از آن افراشتی

چون ترا ذکر و دعا دستور شد
ز آن دعاکردن دلت مغرور شد

هم سخن دیدی تو خود را با خدا
ای بسا کاو زین گمان افتد جدا

گر چه با تو شه نشیند بر زمین
خویشتن بشناس و نیکوتر نشین

باز گفت ای شه پشیمان می‌شوم
توبه کردم نو مسلمان می‌شوم

آن که تو مستش کنی و شیر گیر
گر ز مستی کج رود عذرش پذیر

گر چه ناخن رفت چون باشی مرا
بر کنم من پرچم خورشید را

ور چه پرم رفت چون بنوازیم
چرخ بازی گم کند در بازیم

گر کمر بخشیم که را بر کنم
گر دهی کلکی علمها بشکنم

آخر از پشه نه کم باشد تنم
ملك نمرودی به پر بر هم زنم

در ضعیفی تو مرا بابیل گیر
هر یکی خصم مرا چون پیل گیر

قدر فندق افکنم بندق حریق
بندقم در فعل صد چون منجنیق

موسی آمد در وغا با یك عصاش
زد بر آن فرعون و بر شمشیرهاش

هر رسولی یك تنه کان در زده ست
بر همه آفاق تنها بر زده ست

نوح چون شمشیر در خواهید ازو
موج طوفان گشت از او شمشیر خو

احمدا خود کیست اسپاه زمین
ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین

تا بداند سعد و نحس بی‌خبر
دور تست این دور نه دور قمر

دور تست ایرا که موسای کلیم
آرزو می‌برد زین دورت مقیم

چون که موسی رونق دور تو دید
کاندر او صبح تجلی می‌دمید

گفت یا رب آن چه دور رحمت است
بر گذشت از رحمت آن جا رویت است

غوطه ده موسای خود را در بحار
از میان دوره‌ی احمد بر آر

گفت یا موسی بدان بنمودمت / راه آن خلوت بدان بگشودمت
که تو ز آن دوری درین دور ای کلیم / پا بکش زیرا دراز است این گلیم
من کریمم نان نمایم بنده را / تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری / تا شود بیدار واجوید خوری
کاو گرسنه خفته باشد بی‌خبر / و آن دو پستان می‌خلد زو مهر در
کنت کنزا رحمة مخفیة / فابتعثت أمة مهدیة
هر کراماتی که می‌جویی به جان / او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان / تا که یا رب گوی گشتند امتان
گر نبودی کوشش احمد تو هم / می‌پرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجده‌ی صنم / تا بدانی حق او را بر امم
گر بگویی شکر این رستن بگو / کز بت باطن همت برهاند او
مر سرت را چون رهانید از بتان / هم بدان قوت تو دل را وارهان
سر ز شکر دین از آن بر تافتی / کز پدر میراث مفت‌اش یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال / رستمی جان کند و مجان یافت زال
چون بگریانم بجوشد رحمتم / آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش / چونش کردم بسته دل بگشایمش
رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست / چون گریست از بحر رحمت موج خاست

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه قدس اللّه سره العزیز جهت غریمان به الهام حق

بود شیخی دایما او وامدار / از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان / خرج کردی بر فقیران جهان
هم به وام او خانقاهی ساخته / جان و مال و خانقه درباخته
وام او را حق ز هر جا می‌گزارد / کرد حق بهر خلیل از ریگ آرد
گفت پیغمبر که در بازارها / دو فرشته می‌کنند ایدر دعا
کای خدا تو منفقان را ده خلف / ای خدا تو ممسکان را ده تلف

خاصه آن منفق که جان انفاق کرد حلق خود قربانی خلاق کرد
حلق پیش آورد اسماعیل‌وار کارد بر حلقش نیارد کرد کار
پس شهیدان زنده زین رویند و خوش تو بدان قالب بمنگر گبروش
چون خلف دادستشان جان بقا جان ایمن از غم و رنج و شقا
شیخ وامی سالها این کار کرد می‌ستد می‌داد همچون پای مرد
تخمها می‌کاشت تا روز اجل تا بود روز اجل میر اجل
چون که عمر شیخ در آخر رسید در وجود خود نشان مرگ دید
وامداران گرد او بنشسته جمع شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
وامداران گشته نومید و ترش درد دلها یار شد با درد شش
شیخ گفت این بد گمانان را نگر نیست حق را چار صد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد لاف حلوا بر امید دانگ زد
شیخ اشارت کرد خادم را به سر که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چون که آن حلوا خورند یك زمانی تلخ در من ننگرند
در زمان خادم برون آمد به در تا خرد او جمله حلوا ز ان پسر
گفت او را جمله‌ی حلوا به چند گفت کودك نیم دیناری و اند
گفت نه از صوفیان افزون مجو نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ تو ببین اسرار سر اندیش شیخ
کرد اشارت با غریمان کین نوال نك تبرك خوش خورید این را حلال
چون طبق خالی شد آن کودك ستد گفت دینارم بده ای با خرد
شیخ گفتا از کجا آرم درم وام دارم می‌روم سوی عدم
کودك از غم زد طبق را بر زمین ناله و گریه بر آورد و حنین
می‌گریست از غبن کودك های های کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی بر در این خانقه نگذشتمی
صوفیان طبل خوار لقمه جو سگ دلان و همچو گربه روی شو
از غریو کودك آن جا خیر و شر گرد آمد گشت بر کودك حشر

پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت / تو یقین دان که مرا استاد کشت
گر روم من پیش او دست تهی / او مرا بکشد اجازت می‌دهی
و آن غریمان هم به انکار و جحود / رو به شیخ آورده کاین باری چه بود
مال ما خوردی مظالم می‌بری / از چه بود این ظلم دیگر بر سری
تا نماز دیگر آن کودك گریست / شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف / در کشیده روی چون مه در لحاف
با ازل خوش با اجل خوش شاد کام / فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آن که جان در روی او خندد چو قند / از ترش رویی خلقش چه گزند
آن که جان بوسه دهد بر چشم او / کی خورد غم از فلك وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماك / از سگان و عوعو ایشان چه باك
سگ وظیفه‌ی خود به جا می‌آورد / مه وظیفه‌ی خود به رخ می‌گسترد
کارك خود می‌گزارد هر کسی / آب نگذارد صفا بهر خسی
خس خسانه می‌رود بر روی آب / آب صافی می‌رود بی‌اضطراب
مصطفی مه می‌شکافد نیم شب / ژاژ می‌خاید ز کینه بو لهب
آن مسیحا مرده زنده می‌کند / و آن جهود از خشم سبلت می‌کند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه / خاصه ماهی کاو بود خاص اله
می‌خورد شه بر لب جو تا سحر / در سماع از بانگ چغزان بی‌خبر
هم شدی توزیع کودك دانگ چند / همت شیخ آن سخا را کرد بند
تا کسی ندهد به کودك هیچ چیز / قوت پیران از این بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی / یك طبق بر کف ز پیش حاتمی
صاحب مالی و حالی پیش پیر / هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چار صد دینار بر گوشه‌ی طبق / نیم دینار دگر اندر ورق
خادم آمد شیخ را اکرام کرد / و آن طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را از غطا واکرد رو / خلق دیدند آن کرامت را از او
آه و افغان از همه برخاست زود / کای سر شیخان و شاهان این چه بود

این چه سر است این چه سلطانی است باز ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها می‌زنیم لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کران ناشنیده یك خطاب هرزه گویان از قیاس خود جواب
ما ز موسی پند نگرفتیم کاو گشت از انکار خضری زرد رو
با چنان چشمی که بالا می‌شتافت نور چشمش آسمان را می‌شکافت
کرده با چشمت تعصب موسیا از حماقت چشم موش آسیا
شیخ فرمود آن همه گفتار و قال من بحل کردم شما را آن حلال
سر این آن بود کز حق خواستم لاجرم بنمود راه راستم
گفت آن دینار اگر چه اندك است لیك موقوف غریو کودك است
تا نگرید کودك حلوا فروش بحر رحمت در نمی‌آید به جوش
ای برادر طفل طفل چشم تست کام خود موقوف زاری دان درست
گر همی‌خواهی که آن خلعت رسد پس بگریان طفل دیده بر جسد

ترسانیدن شخصی زاهد را که کم گری تا کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غم است در وصال حق دو دیده چه کم است
ور نخواهد دید حق را گو برو این چنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیده کان عیسی تراست چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضر است نصرت از وی خواه کاو خوش ناصر است
لیك بیگار تن پر استخوان بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان ذکر او کردیم بهر راستان
زندگی تن مجو از عیسی‌ات کام فرعونی مخواه از موسی‌ات
بر دل خود کم نه اندیشه‌ی معاش عیش کم ناید تو بر درگاه باش

این بدن خرگاه آمد روح را | یا مثال کشتیی مر نوح را
ترك چون باشد بیابد خرگهی | خاصه چون باشد عزیز درگهی

تمامی قصه‌ی زنده شدن استخوانها به دعای عیسی علیه السلام

خواند عیسی نام حق بر استخوان | از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد | صورت آن استخوان را زنده کرد
از میان بر جست یك شیر سیاه | پنجه‌ای زد کرد نقشش را تباه
کله‌اش بر کند مغزش ریخت زود | مغز جوزی کاندر او مغزی نبود
گر و را مغزی بدی اشکستنش | خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی | گفت ز آن رو که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد | گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان | صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه | وجه نه و کرده تحصیل وجوه
ای میسر کرده بر ما در جهان | سخره و بیگار ما را وارهان
طعمه بنموده به ما و آن بوده شست | آن چنان بنما به ما آن را که هست
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار | بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان | خود چه کاراستی مرا با مردگان
این سزای آن که یابد آب صاف | همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر | او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آن چنان پیغمبری | میر آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن | ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه | کاو عدوی جان تست از دیرگاه
خاك بر سر استخوانی را که آن | مانع این سگ بود از صید جان
سگ نه‌ای بر استخوان چون عاشقی | دیوچه‌وار از چه بر خون عاشقی
آن چه چشم است آن که بینایش نیست | ز امتحانها جز که رسواییش نیست

سهو باشد ظنها را گاه گاه — این چه ظن است این که کور آمد ز راه
دیده آ بر دیگران نوحه‌گری — مدتی بنشین و بر خود می‌گری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود — ز آنکه شمع از گریه روشن‌تر شود
هر کجا نوحه کنند آن جا نشین — ز آنکه تو اولیتری اندر حنین
ز آن که ایشان در فراق فانی‌اند — غافل از لعل بقای کانی‌اند
ز آن که بر دل نقش تقلید است بند — رو به آب چشم بندش را برند
ز آن که تقلید آفت هر نیکویی است — که بود تقلید اگر کوه قوی است
گر ضریری لمترست و تیز خشم — گوشت پاره‌ش دان چو او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر — آن سرش را ز آن سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود و لیك — از بر وی تا به می راهی است نیك
همچو جوی است او نه او آبی خورد — آب از او بر آب خواران بگذرد
آب در جو ز آن نمی‌گیرد قرار — ز آن که آن جو نیست تشنه و آب خوار
همچو نایی ناله‌ی زاری کند — لیك بیگار خریداری کند
نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث — جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحه‌گر گوید حدیث سوزناك — لیك کو سوز دل و دامان چاك
از محقق تا مقلد فرق‌هاست — کاین چو داود است و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود — و آن مقلد کهنه آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین — بار بر گاو است و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب — نوحه‌گر را مزد باشد در حساب
کافر و مومن خدا گویند لیك — در میان هر دو فرقی هست نیك
آن گدا گوید خدا از بهر نان — متقی گوید خدا از عین جان
گر بدانستی گدا از گفت خویش — پیش چشم او نه کم ماندی نه پیش
سالها گوید خدا آن نان خواه — همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل در تافتی گفت لبش — ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری — تو به نام حق پشیزی می‌بری

خاریدن روستایی در تاریکی شیر را به گمان آن که گاو اوست

روستایی گاو در آخر ببست　　شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخر سوی گاو　　گاو را می‌جست شب آن کنج کاو
دست می‌مالید بر اعضای شیر　　پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون شدی　　زهره‌اش بدریدی و دل خون شدی
این چنین گستاخ ز آن می‌خاردم　　کاو درین شب گاو می‌پنداردم
حق همی‌گوید که ای مغرور کور　　نه ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل　　لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی　　پاره گشتی و دلش پر خون شدی
از پدر وز مادر این بشنیده‌ای　　لاجرم غافل در این پیچیده‌ای
گر تو بی‌تقلید از این واقف شوی　　بی‌نشان از لطف چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را　　تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمه‌ی مسافر را جهت سماع

صوفیی در خانقاه از ره رسید　　مرکب خود برد و در آخر کشید
آب کش داد و علف از دست خویش　　نه چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط　　چون قضا آید چه سود است احتیاط
صوفیان در جوع بودند و فقیر　　کاد فقر أن يعي كفرا يبير
ای توانگر که تو سیری هین مخند　　بر کجی آن فقیر دردمند
از سر تقصیر آن صوفی رمه　　خر فروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح　　بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرك بفروختند　　لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه　　کامشبان لوت و سماع است و شره
چند از این صبر و از این سه روزه چند　　چند از این زنبیل و این دریوزه چند

ما هم از خلقیم و جان داریم ما دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را از آن می‌کاشتند کان که آن جان نیست جان پنداشتند
و آن مسافر نیز از راه دراز خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یك به یك بنواختند نرد خدمتهای خوش می‌باختند
گفت چون می‌دید میلانشان به وی گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست افشان قدم می‌کوفتند گه به سجده صفه را می‌روفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار ز آن سبب صوفی بود بسیار خوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق سیر خورد او فارغ است از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند باقیان در دولت او می‌زیند
چون سماع آمد از اول تا کران مطرب آغازید یك ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد زین حراره جمله را انباز کرد
زین حراره پای کوبان تا سحر کف‌زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او تا به خر بر بندد آن همراه جو
تا رسد در همرهان او می‌شتافت رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم به آبش برده است ز انکه خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت من خر را به تو بسپرده‌ام من ترا بر خر موکل کرده‌ام
از تو خواهم آن چه من دادم به تو باز ده آن چه فرستادم به تو
بحث با توجیه کن حجت میار آن چه بسپردم ترا واپس سپار
گفت پیغمبر که دستت هر چه برد بایدش در عاقبت واپس سپرد

ور نه‌ای از سرکشی راضی بدین / نك من و تو خانه‌ی قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان / حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگر بندی میان گربگان / اندر اندازی و جویی ز آن نشان
در میان صد گرسنه گرده‌ای / پیش صد سگ گربه‌ی پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلما بستدند / قاصد خون من مسکین شدند
تو نیایی و نگویی مر مرا / که خرت را می‌برند ای بی‌نوا
تا خر از هر که بود من واخرم / ور نه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارك بود چون حاضر بدند / این زمان هر یك به اقلیمی شدند
من که را گیرم که را قاضی برم / این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی ای غریب / پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
گفت و الله آمدم من بارها / تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی‌گفتی که خر رفت ای پسر / از همه گویندگان با ذوق‌تر
باز می‌گشتم که او خود واقف است / زین قضا راضی است مردی عارف است
گفت آن را جمله می‌گفتند خوش / مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان / خشم ابراهیم با بر آفلان
عکس ذوق آن جماعت می‌زدی / وین دلم ز آن عکس ذوقی می‌شدی
عکس چندان باید از یاران خوش / که شوی از بحر بی‌عکس آب کش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان / چون پیاپی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر / از صدف مگسل نگشت آن قطره در
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را / بر دران تو پرده‌های طمع را
ز انکه آن تقلید صوفی از طمع / عقل او بر بست از نور و لمع
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع / مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه برخاستی / در نفاق آن آینه چون ماستی
گر ترازو را طمع بودی به مال / راست کی گفتی ترازو وصف حال

هر نبیی گفت با قوم از صفا — من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری — داد حق دلالیم هر دو سری
چیست مزد کار من دیدار یار — گر چه خود بو بکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من — کی بود شبه شبه در عدن
یك حکایت گویمت بشنو به هوش — تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر که را باشد طمع الکن شود — با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر — همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود — گر چه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد — این جهان در چشم او مردار شد
لیك آن صوفی ز مستی دور بود — لاجرم در حرص او شب کور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص — در نیاید نکته‌ای در گوش حرص

تعریف کردن منادیان قاضی مفلسی را گرد شهر

بود شخصی مفلسی بی‌خان و مان — مانده در زندان وبند بی‌امان
لقمه‌ی زندانیان خوردی گزاف — بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نه کس را که لقمه‌ی نان خورد — ز انکه آن لقمه‌ربا کاوش برد
هر که دور از دعوت رحمان بود — او گدا چشم است اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پا — گشته زندان دوزخی ز آن نان ربا
گر گریزی بر امید راحتی — ز آن طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی‌دد و بی‌دام نیست — جز به خلوت‌گاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر — نیست بی‌پا مزد و بی‌دق الحصیر
و الله ار سوراخ موشی در روی — مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال — گر خیالاتش بود صاحب جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی — می‌گدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کژدم گر ترا — با خیالات خوشان دارد خدا

مار و کژدم مر ترا مونس بود — کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شده ست — کان خیالات فرج پیش آمده ست
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر — ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله — حیث لا صبر فلا إیمان له
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد — هر که را صبری نباشد در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار — هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
ز انکه در چشمت خیال کفر اوست — و آن خیال مومنی در چشم دوست
کاندر این یك شخص هر دو فعل هست — گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مومن بود نیمیش گبر — نیم او حرص آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مومن — باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمه‌ی چپش سیاه — نیمه‌ی دیگر سپید همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند — هر که آن نیمه ببیند کد کند
یوسف اندر چشم اخوان چون ستور — هم وی اندر چشم یعقوبی چو حور
از خیال بد مر او را زشت دید — چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایه‌ی آن چشم دان — هر چه آن بیند بگردد این بد آن
تو مکانی اصل تو در لامکان — این دکان بر بند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات — ششدره است و ششدره مات است مات

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراك‌مند — اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما به قاضی بر کنون — باز گو آزار ما زین مرد دون
کاندر این زندان بماند او مستمر — یاوه تاز و طبل‌خوار است و مضر
چون مگس حاضر شود در هر طعام — از وقاحت بی‌صلا و بی‌سلام
پیش او هیچ است لوت شصت کس — کر کند خود را اگر گوییش بس
مرد زندان را نیاید لقمه‌ای — ور به صد حیلت گشاید طعمه‌ای

در زمان پیش آید آن دوزخ گلو — حجتش این که خدا گفتا کلوا
زین چنین قحط سه ساله داد داد — ظل مولانا ابد پاینده باد
یا ز زندان تا رود این گاومیش — یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش
ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث — داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمك — گفت با قاضی شکایت یك به یك
خواند او را قاضی از زندان به پیش — پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه — که نمودند از شکایت آن رمه
گفت قاضی خیز از این زندان برو — سوی خانه‌ی مرده‌ریگ خویش شو
گفت خان و مان من احسان تست — همچو کافر جنتم زندان تست
گر ز زندانم برانی تو به رد — خود بمیرم من ز تقصیری و کد
همچو ابلیسی که می‌گفت ای سلام — رب أنظرني إلی یوم القیام
کاندر این زندان دنیا من خوشم — تا که دشمن زادگان را می‌کشم
هر که او را قوت ایمانی بود — و ز برای زاد ره نانی بود
می‌ستانم گه به مکر و گه به ریو — تا بر آرند از پشیمانی غریو
گه به درویشی کنم تهدیدشان — گه به زلف و خال بندم دیدشان
قوت ایمانی در این زندان کم است — وان که هست از قصد این سگ در خم است
از نماز و صوم و صد بی‌چارگی — قوت ذوق آید برد یك بارگی
أستعیذ اللّه من شیطانه — قد هلکنا آه من طغیانه
یك سگ است و در هزاران می‌رود — هر که در وی رفت او او می‌شود
هر که سردت کرد می‌دان کاو در اوست — دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال — تا کشاند آن خیالت در وبال
گه خیال فرجه و گاهی دکان — گه خیال علم و گاهی خان و مان
هان بگو لاحولها اندر زمان — از زبان تنها نه بلك از عین جان

تتمه‌ی قصه‌ی مفلس

گفت قاضی مفلسی را وانما / گفت اینك اهل زندانت گوا
گفت ایشان متهم باشند چون / می‌گریزند از تو می‌گریند خون
از تو می‌خواهند هم تا وارهند / زین غرض باطل گواهی می‌دهند
جمله اهل محکمه گفتند ما / هم بر ادبار و بر افلاسش گوا
هر که را پرسید قاضی حال او / گفت مولا دست ازین مفلس بشو
گفت قاضی کش بگردانید فاش / گرد شهر این مفلس است و بس قلاش
کو به کو او را مناداها زنید / طبل افلاسش عیان هر جا زنید
هیچ کس نسیه بنفروشد بدو / قرض ندهد هیچ کس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا به فن / بیش زندانش نخواهم کرد من
پیش من افلاس او ثابت شده است / نقد و کالا نیستش چیزی به دست
آدمی در حبس دنیا ز آن بود / تا بود کافلاس او ثابت شود
مفلسی دیو را یزدان ما / هم منادی کرد در قرآن ما
کاو دغا و مفلس است و بد سخن / هیچ با او شرکت و سودا مکن
ور کنی او را بهانه آوری / مفلس است او صرفه از وی کی بری
حاضر آوردند چون فتنه فروخت / اشتر کردی که هیزم می‌فروخت
کرد بی‌چاره بسی فریاد کرد / هم موکل را به دانگی شاد کرد
اشترش بردند از هنگام چاشت / تا شب و افغان او سودی نداشت
بر شتر بنشست آن قحط گران / صاحب اشتر پی اشتر دوان
سو به سو و کو به کو می‌تاختند / تا همه شهرش عیان بشناختند
پیش هر حمام و هر بازارگاه / کرده مردم جمله در شکلش نگاه
ده منادی گر بلند آوازیان / کرد و ترك و رومیان و تازیان
مفلس است این و ندارد هیچ چیز / قرض تا ندهد کس او را یك پشیز
ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای / مفلسی قلبی دغایی دبه‌ای
هان و هان با او حریفی کم کنید / چون که کاو آرد گره محکم کنید
ور به حکم آرید این پژمرده را / من نخواهم کرد زندان مرده را

خوش دم است او و گلویش بس فراخ
با شعار نو دثار شاخ شاخ

گر بپوشد بهر مکر آن جامه را
عاریه است او و فریبد عامه را

حرف حکمت بر زبان ناحکیم
حله‌های عاریت دان ای سلیم

گر چه دزدی حله‌ای پوشیده است
دست تو چون گیرد آن ببریده دست

چون شبانه از شتر آمد به زیر
کرد گفتش منزلم دور است و دیر

بر نشستی اشترم را از پگاه
جو رها کردم کم از اخراج کاه

گفت تا اکنون چه می‌کردیم پس
هوش تو کو، نیست اندر خانه کس

طبل افلاسم به چرخ سابعه
رفت و تو نشنیده‌ای بد واقعه

گوش تو پر بوده است از طمع خام
پس طمع کر می‌کند کور ای غلام

تا کلوخ و سنگ بشنید این بیان
مفلس است و مفلس است این قلتبان

تا به شب گفتند و در صاحب شتر
بر نزد کاو از طمع پر بود پر

هست بر سمع و بصر مهر خدا
در حجب بس صورت است و بس صدا

آن چه او خواهد رساند آن به چشم
از جمال و از کمال و از کرشم

و انچه او خواهد رساند آن به گوش
از سماع و از بشارت وز خروش

کون پر چاره ست و هیچت چاره نی
تا که نگشاید خدایت روزنی

گر چه تو هستی کنون غافل از آن
وقت حاجت حق کند آن را عیان

گفت پیغمبر که یزدان مجید
از پی هر درد درمان آفرید

لیك ز آن درمان نبینی رنگ و بو
بهر درد خویش بی‌فرمان او

چشم را ای چاره جو در لامکان
هین بنه چون چشم کشته سوی جان

این جهان از بی‌جهت پیدا شده ست
که ز بی‌جایی جهان را جا شده ست

باز گرد از هست سوی نیستی
طالب ربی و ربانیستی

جای دخل است این عدم از وی مرم
جای خرج است این وجود بیش و کم

کارگاه صنع حق چون نیستی است
پس برون کارگه بی‌قیمتی است

یاد ده ما را سخنهای دقیق
که ترا رحم آورد آن ای رفیق

هم دعا از تو اجابت هم ز تو
ایمنی از تو مهابت هم ز تو

گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن / مصلحی تو ای تو سلطان سخن
کیمیا داری که تبدیلش کنی / گر چه جوی خون بود نیلش کنی
این چنین میناگریها کار تست / این چنین اکسیرها اسرار تست
آب را و خاك را بر هم زدی / ز آب و گل نقش تن آدم زدی
نسبتش دادی و جفت و خال و عم / با هزار اندیشه و شادی و غم
باز بعضی را رهایی دادهای / زین غم و شادی جدایی دادهای
بردهای از خویش و پیوند و سرشت / کردهای در چشم او هر خوب زشت
هر چه محسوس است او رد میکند / و انچه ناپیداست مسند میکند
عشق او پیدا و معشوقش نهان / یار بیرون فتنهی او در جهان
این رها کن عشقهای صورتی / نیست بر صورت نه بر روی ستی
آن چه معشوق است صورت نیست آن / خواه عشق این جهان خواه آن جهان
آن چه بر صورت تو عاشق گشتهای / چون برون شد جان چرایش هشتهای
صورتش بر جاست این سیری ز چیست / عاشقا واجو که معشوق تو کیست
آن چه محسوس است اگر معشوقه است / عاشق استی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون میکند / کی وفا صورت دگرگون میکند
پرتو خورشید بر دیوار تافت / تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم / واطلب اصلی که تابد او مقیم
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش / خویش بر صورت پرستان دیده بیش
پرتو عقل است آن بر حس تو / عاریت میدان ذهب بر مس تو
چون زر اندود است خوبی در بشر / ور نه چون شد شاهد تو پیر خر
چون فرشته بود همچون دیو شد / کان ملاحت اندر او عاریه بد
اندك اندك میستانند آن جمال / اندك اندك خشك میگردد نهال
رو نُعَمِّرْهُ نُنَكِّسْهُ بخوان / دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقی است / دولتش از آب حیوان ساقی است
خود هم او آب است و هم ساقی و مست / هر سه یك شد چون طلسم تو شکست

آن یکی را تو ندانی از قیاس / بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
معنی تو صورت است و عاریت / بر مناسب شادی و بر قافیت
معنی آن باشد که بستاند ترا / بی‌نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند / مرد را بر نقش عاشق‌تر کند
کور را قسمت خیال غم فزاست / بهره‌ی چشم این خیالات فناست
حرف قرآن را ضریران معدن‌اند / خر نبینند و به پالان بر زنند
چون تو بینایی پی خر رو که جست / چند پالان دوزی ای پالان پرست
خر چو هست آید یقین پالان ترا / کم نگردد نان چو باشد جان ترا
پشت خر دکان و مال و مکسب است / در قلبت مایه‌ی صد قالب است
خر برهنه بر نشین ای بو الفضول / خر برهنه نه که راکب شد رسول
النَّبیّ قد رکب معروریا / و النَّبیّ قیل سافر ماشیا
شد خر نفس تو بر میخیش بند / چند بگریزد ز کار و بار چند
بار صبر و شکر او را بردنی است / خواه در صد سال و خواهی سی و بیست
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت / هیچ کس ندرود تا چیزی نکاشت
طمع خام است آن مخور خام ای پسر / خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان / من همان خواهم نه کار و نه دکان
کار بخت است آن و آن هم نادر است / کسب باید کرد تا تن قادر است
کسب کردن گنج را مانع کی است / پا مکش از کار آن خود در پی است
تا نگردی تو گرفتار اگر / که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق / منع کرد و گفت آن هست از نفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد / وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد

مثل

آن غریبی خانه می‌جست از شتاب / دوستی بردش سوی خانه‌ی خراب
گفت او این را اگر سقفی بدی / پهلوی من مر ترا مسکن شدی

هم عیال تو بیاسودی اگر / در میانه داشتی حجره‌ی دگر
گفت آری پهلوی یاران خوش است / لیك ای جان در اگر نتوان نشست
این همه عالم طلب‌کار خوشند / وز خوش تزویر اندر آتشند
طالب زر گشته جمله پیر و خام / لیك قلب از زر نداند چشم عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین / بی‌محك زر را مکن از ظن گزین
گر محك داری گزین کن ور نه رو / نزد دانا خویشتن را کن گرو
یا محك باید میان جان خویش / ور ندانی ره مرو تنها تو پیش
بانگ غولان هست بانگ آشنا / آشنایی که کشد سوی فنا
بانگ می‌دارد که هان ای کاروان / سوی من آیید نك راه و نشان
نام هر یك می‌برد غول ای فلان / تا کند آن خواجه را از آفلان
چون رسد آن جا ببیند گرگ و شیر / عمر ضایع راه دور و روز دیر
چون بود آن بانگ غول آخر بگو / مال خواهم جاه خواهم و آبرو
از درون خویش این آوازها / منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز / چشم نرگس را از این کرکس بدوز
صبح کاذب را ز صادق واشناس / رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیده‌گان هفت رنگ / دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها / گوهران بینی به جای سنگها
گوهر چه بلکه دریایی شوی / آفتاب چرخ پیمایی شوی
کار کن در کارگه باشد نهان / تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کار کن پرده تنید / خارج آن کار نتوانیش دید
کارگه چون جای باش عامل است / آن که بیرون است از وی غافل است
پس در آ در کارگه یعنی عدم / تا ببینی صنع و صانع را بهم
کارگه چون جای روشن دیده‌گی است / پس برون کارگه پوشیدگی است
رو به هستی داشت فرعون عنود / لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم می‌خواست تبدیل قدر / تا قضا را باز گرداند ز در

خود قضا بر سبلت آن حیله‌مند زیر لب می‌کرد هر دم ریش‌خند
صد هزاران طفل کشت او بی‌گناه تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسای نبی ناید برون کرد در گردن هزاران ظلم و خون
آن همه خون کرد و موسی زاده شد و ز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لا یزال دست و پایش خشك گشتی ز احتیال
اندرون خانه‌اش موسی معاف و ز برون می‌کشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس کاو تن پرورد بر دگر کس ظن حقدی می‌برد
کاین عدو و آن حسود و دشمن است خود حسود و دشمن او آن تن است
او چو موسی و تنش فرعون او او به بیرون می‌دود که کو عدو
نفسش اندر خانه‌ی تن نازنین بر دگر کس دست می‌خاید به کین

ملامت کردن مردم شخصی را که مادرش را کشت به تهمت

آن یکی از خشم مادر را بکشت هم به زخم خنجر و هم زخم مشت
آن یکی گفتش که از بد گوهری یاد ناوردی تو حق مادری
هی تو مادر را چرا کشتی بگو او چه کرد آخر بگو ای زشت خو
گفت کاری کرد کان عار وی است کشتمش کان خاك ستار وی است
گفت آن کس را بکش ای محتشم گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق نای او برم به است از نای خلق
نفس تست آن مادر بد خاصیت که فساد اوست در هر ناحیت
هین بکش او را که بهر آن دنی هر دمی قصد عزیزی می‌کنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما از برای انبیا و اولیا
کانبیا را نه که نفس کشته بود پس چراشان دشمنان بود و حسود
گوش کن تو ای طلب‌کار صواب بشنو این اشکال و شبهت را جواب

دشمن خود بوده‌اند آن منکران زخم بر خود می‌زدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند دشمن آن نبود که خود جان می‌کند
نیست خفاشك عدوی آفتاب او عدوی خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را می‌کشد رنج او خورشید هرگز کی کشد
دشمن آن باشد کز او آید عذاب مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خویشند جمله‌ی کافران از شعاع جوهر پیغمبران
کی حجاب چشم آن فردند خلق چشم خود را کور و کژ کردند خلق
چون غلام هندویی کاو کین کشد از ستیزه‌ی خواجه خود را می‌کشد
سر نگون می‌افتد از بام سرا تا زیانی کرده باشد خواجه را
گر شود بیمار دشمن با طبیب ور کند کودك عداوت با ادیب
در حقیقت ره زن جان خودند راه عقل و جان خود را خود زدند
گازری گر خشم گیرد ز آفتاب ماهیی گر خشم می‌گیرد ز آب
تو یکی بنگر که را دارد زیان عاقبت که بود سیاه اختر از آن
گر ترا حق آفریند زشت رو هان مشو هم زشت رو هم زشت خو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ ور دو شاخ استت مشو تو چار شاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم می‌فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگر است بلکه از جمله کمیها بدتر است
آن بلیس از ننگ و عار کمتری خویش را افکند در صد ابتری
از حسد می‌خواست تا بالا بود خود چه بالا بلکه خون‌پالا بود
آن ابو جهل از محمد ننگ داشت وز حسد خود را به بالا می‌فراشت
بو الحکم نامش بد و بو جهل شد ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جست و جو هیچ اهلیت به از خوی نکو
انبیا را واسطه ز آن کرد حق تا پدید آید حسدها در قلق
ز انکه کس را از خدا عاری نبود حاسد حق هیچ دیاری نبود
آن کسی کش مثل خود پنداشتی ز آن سبب با او حسد برداشتی

چون مقرر شد بزرگی رسول / پس حسد ناید کسی را از قبول
پس به هر دوری ولیی قایم است / تا قیامت آزمایش دایم است
هر که را خوی نکو باشد برست / هر کسی کاو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی قایم آن ولی است / خواه از نسل عمر خواه از علی است
مهدی و هادی وی است ای راه جو / هم نهان و هم نشسته پیش رو
او چو نور است و خرد جبریل اوست / و آن ولی کم از او قندیل اوست
و انکه زین قندیل کم مشکات ماست / نور را در مرتبه ترتیبهاست
ز انکه هفصد پرده دارد نور حق / پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام / صف صف‌اند این پرده‌هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش / چشمشان طاقت ندارد نور بیش
و آن صف پیش از ضعیفی بصر / تاب نارد روشنایی بیشتر
روشنیی کاو حیات اول است / رنج جان و فتنه‌ی این احول است
احولیها اندك اندك کم شود / چون ز هفصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زر است / کی صلاح آبی و سیب تر است
سیب و آبی خامیی دارد خفیف / نه چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیك آهن را لطیف آن شعله‌هاست / کاو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت کش / زیر پتك و آتش است او سرخ و خوش
حاجب آتش بود بی‌واسطه / در دل آتش رود بی‌رابطه
بی‌حجاب آب و فرزندان آب / پختگی ز آتش نیابند و خطاب
واسطه دیگی بود یا تابه‌ای / همچو پا را در روش پا تابه‌ای
یا مکانی در میان تا آن هوا / می‌شود سوزان و می‌آرد بما
پس فقیر آن است کاو بی‌واسطه ست / شعله‌ها را با وجودش رابطه ست
پس دل عالم وی است ایرا که تن / می‌رسد از واسطه‌ی این دل به فن
دل نباشد، تن چه داند گفت‌وگو / دل نجوید، تن چه داند جستجو
پس نظرگاه شعاع آن آهن است / پس نظرگاه خدا دل نی تن است

باز این دلهای جزوی چون تن است با دل صاحب دلی کاو معدن است
بس مثال و شرح خواهد این کلام لیك ترسم تا نلغزد وهم عام
تا نگردد نیکویی ما بدی اینکه گفتم هم نبد جز بی‌خودی
پای کج را کفش کج بهتر بود مر گدا را دستگه بر در بود

امتحان پادشاه به آن دو غلام که نو خریده بود

پادشاهی دو غلام ارزان خرید با یکی ز آن دو سخن گفت و شنید
یافتش زیرك دل و شیرین جواب از لب شکر چه زاید شکر آب
آدمی مخفی است در زیر زبان این زبان پرده است بر درگاه جان
چون که بادی پرده را در هم کشید سر صحن خانه شد بر ما پدید
کاندر آن خانه گهر یا گندم است گنج زر یا جمله مار و کژدم است
یا در او گنج است و ماری بر کران ز انکه نبود گنج زر بی‌پاسبان
بی‌تامل او سخن گفتی چنان کز پس پانصد تامل دیگران
گفتی اندر باطنش دریاستی جمله دریا گوهر گویاستی
نور هر گوهر کز او تابان شدی حق و باطل را از او فرقان شدی
نور فرقان فرق کردی بهر ما ذره ذره حق و باطل را جدا
نور گوهر نور چشم ما شدی هم سؤال و هم جواب از ما بدی
چشم کژ کردی دو دیدی قرص ماه چون سؤال است این نظر در اشتباه
راست گردان چشم را در ماهتاب تا یکی بینی تو مه را نك جواب
فکرتت که کژ مبین نیکو نگر هست آن فکرت شعاع آن گهر
هر جوابی کان ز گوش آید به دل چشم گفت از من شنو آن را بهل
گوش دلاله ست و چشم اهل وصال چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال
در شنود گوش تبدیل صفات در عیان دیدها تبدیل ذات
ز آتش ار علمت یقین شد از سخن پختگی جو در یقین منزل مکن
تا نسوزی نیست آن عین الیقین این یقین خواهی در آتش در نشین

گوش چون نافذ بود دیده شود ور نه قل در گوش پیچیده شود
این سخن پایان ندارد باز گرد تا که شه با آن غلامانش چه کرد

به راه کردن شاه یکی را از آن دو غلام و از این دیگر پرسیدن

آن غلامك را چو دید اهل ذکا آن دگر را کرد اشارت که بیا
کاف رحمت گفتمش تصغیر نیست جد چو گوید طفلکم تحقیر نیست
چون بیامد آن دوم در پیش شاه بود او گنده دهان دندان سیاه
گر چه شه ناخوش شد از گفتار او جستجویی کرد هم ز اسرار او
گفت با این شکل و این گند دهان دور بنشین لیك آن سو تر مران
که تو اهل نامه و رقعه بدی نه جلیس و یار و هم بقعه بدی
تا علاج آن دهان تو کنیم تو حبیب و ما طبیب پر فنیم
بهر کیکی نو گلیمی سوختن نیست لایق از تو دیده دوختن
با همه بنشین دو سه دستان بگو تا ببینم صورت عقلت نکو
آن ذکی را پس فرستاد او به کار سوی حمامی که رو خود را بخار
وین دگر را گفت خه تو زیرکی صد غلامی در حقیقت نه یکی
آن نه‌ای که خواجه‌تاش تو نمود از تو ما را سرد می‌کرد آن حسود
گفت او دزد و کژ است و کژنشین حیز و نامرد و چنان است و چنین
گفت پیوسته بده ست او راست گو راست گویی من ندیده ستم چو او
راست گویی در نهادش خلقتی است هر چه گوید من نگویم تهمتی است
کژ ندانم آن نکو اندیش را متهم دارم وجود خویش را
باشد او در من ببیند عیبها من نبینم در وجود خود شها
هر کسی گر عیب خود دیدی ز پیش کی بدی فارغ خود از اصلاح خویش
غافلند این خلق از خود ای پدر لاجرم گویند عیب همدگر
من نبینم روی خود را ای شمن من ببینم روی تو تو روی من
آن کسی که او ببیند روی خویش نور او از نور خلقان است بیش

گر بمیرد دید او باقی بود ز انکه دیدش دید خلاقی بود
نور حسی نبود آن نوری که او روی خود محسوس بیند پیش رو
گفت اکنون عیبهای او بگو آن چنان که گفت او از عیب تو
تا بدانم که تو غم خوار منی کدخدای ملکت و کار منی
گفت ای شه من بگویم عیبهاش گر چه هست او مر مرا خوش خواجه‌تاش
عیب او مهر و وفا و مردمی عیب او صدق و ذکا و هم دمی
کمترین عیبش جوانمردی و داد آن جوانمردی که جان را هم بداد
صد هزاران جان خدا کرده پدید چه جوانمردی بود کان را ندید
ور بدیدی کی به جان بخلش بدی بهر یك جان کی چنین غمگین شدی
بر لب جو بخل آب آن را بود کاو ز جوی آب نابینا بود
گفت پیغمبر که هر که از یقین داند او پاداش خود در یوم دین
که یکی را ده عوض می‌آیدش هر زمان جودی دگرگون زایدش
جود جمله از عوضها دیدن است پس عوض دیدن ضد ترسیدن است
بخل نادیدن بود اعواض را شاد دارد دید در خواض را
پس به عالم هیچ کس نبود بخیل ز انکه کس چیزی نبازد بی‌بدیل
پس سخا از چشم آمد نه ز دست دید دارد کار جز بینا نرست
عیب دیگر این که خود بین نیست او هست او در هستی خود عیب جو
عیب گوی و عیب جوی خود بده ست با همه نیکو و با خود بد بده ست
گفت شه جلدی مکن در مدح یار مدح خود در ضمن مدح او میار
ز انکه من در امتحان آرم و را شرمساری آیدت در ما ورا

قسم غلام در صدق و وفای یار خود از طهارت ظن خود

گفت نه و الله و بالله العظیم مالِكَ المُلكِ و به رحمان و رحیم
آن خدایی که فرستاد انبیا نه به حاجت بل به فضل و کبریا
آن خداوندی که از خاك ذلیل آفرید او شهسواران جلیل

پاکشان کرد از مزاج خاکیان بگذرانید از تك افلاکیان
بر گرفت از نار و نور صاف ساخت وانگه او بر جمله‌ی انوار تاخت
آن سنا برقی که بر ارواح تافت تا که آدم معرفت ز آن نور یافت
آن کز آدم رست و دست شیث چید پس خلیفه‌ش کرد آدم کان بدید
نوح از آن گوهر که برخوردار بود در هوای بحر جان دربار بود
جان ابراهیم از آن انوار زفت بی‌حذر در شعله‌های نار رفت
چون که اسماعیل در جویش فتاد پیش دشنه‌ی آب دارش سر نهاد
جان داود از شعاعش گرم شد آهن اندر دست بافش نرم شد
چون سلیمان بد وصالش را رضیع دیو گشتش بنده فرمان و مطیع
در قضا یعقوب چون بنهاد سر چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مه رو چو دید آن آفتاب شد چنان بیدار در تعبیر خواب
چون عصا از دست موسی آب خورد ملکت فرعون را یك لقمه کرد
نردبانش عیسی مریم چو یافت بر فراز گنبد چارم شتافت
چون محمد یافت آن ملك و نعیم قرص مه را کرد او در دم دو نیم
چون ابو بکر آیت توفیق شد با چنان شه صاحب و صدیق شد
چون عمر شیدای آن معشوق شد حق و باطل را چو دل فاروق شد
چون که عثمان آن عیان را عین گشت نور فایض بود و ذی النورین گشت
چون ز رویش مرتضی شد در فشان گشت او شیر خدا درمرج جان
چون جنید از جند او دید آن مدد خود مقاماتش فزون شد از عدد
بایزید اندر مزیدش راه دید نام قطب العارفین از حق شنید
چون که کرخی کرخ او را شد حرص شد خلیفه‌ی عشق و ربانی نفس
پور ادهم مرکب آن سو راند شاد گشت او سلطان سلطانان داد
و آن شقیق از شق آن راه شگرف گشت او خورشید رای و تیز طرف
صد هزاران پادشاهان نهان سر فرازانند ز آن سوی جهان
نامشان از رشك حق پنهان بماند هر گدایی نامشان را بر نخواند

حق آن نور و حق نورانیان / کاندر آن بحرند همچون ماهیان
بحر جان و جان بحر ار گویمش / نیست لایق نام نو می‌جویمش
حق آن آنی که این و آن از اوست / مغزها نسبت بدو باشد چو پوست
که صفات خواجه‌تاش و یار من / هست صد چندان که این گفتار من
آن چه می‌دانم ز وصف آن ندیم / باورت ناید چه گویم ای کریم
شاه گفت اکنون از آن خود بگو / چند گویی آن این و آن او
تو چه داری و چه حاصل کرده‌ای / از تگ دریا چه در آورده‌ای
روز مرگ این حس تو باطل شود / نور جان داری که یار دل شود
در لحد کاین چشم را خاك آگند / هستت آن چه گور را روشن کند
آن زمان که دست و پایت بر درد / پر و بالت هست تا جان بر پرد
آن زمان کاین جان حیوانی نماند / جان باقی بایدت بر جا نشاند
شرط من جا بالحسن نه کردن است / این حسن را سوی حضرت بردن است
جوهری داری ز انسان یا خری / این عرضها که فنا شد چون بری
این عرضهای نماز و روزه را / چون که لا یبقی زمانین انتفی
نقل نتوان کرد مر اعراض را / لیك از جوهر برند امراض را
تا مبدل گشت جوهر زین عرض / چون ز پرهیزی که زایل شد مرض
گشت پرهیز عرض جوهر به جهد / شد دهان تلخ از پرهیز شهد
از زراعت خاکها شد سنبله / داروی مو کرد مو را سلسله
آن نکاح زن عرض بد شد فنا / جوهر فرزند حاصل شد ز ما
جفت کردن اسب و اشتر را عرض / جوهر کره بزاییدن غرض
هست آن بستان نشاندن هم عرض / گشت جوهر کشت بستان نك غرض
هم عرض دان کیمیا بردن بکار / جوهری ز آن کیمیا گر شد بیار
صیقلی کردن عرض باشد شها / زین عرض جوهر همی‌زاید صفا
پس مگو که من عملها کرده‌ام / دخل آن اعراض را بنما مرم
این صفت کردن عرض باشد خمش / سایه‌ی بز را پی قربان مکش

گفت شاها بی‌قنوط عقل نیست گر تو فرمایی عرض را نقل نیست
پادشاها جز که یاس بنده نیست گر عرض کان رفت باز آینده نیست
گر نبودی مر عرض را نقل و حشر فعل بودی باطل و اقوال فشر
این عرضها نقل شد لونی دگر حشر هر فانی بود کونی دگر
نقل هر چیزی بود هم لایقش لایق گله بود هم سایقش
وقت محشر هر عرض را صورتی است صورت هر یك عرض را نوبتی است
بنگر اندر خود نه تو بودی عرض جنبش جفتی و جفتی با غرض
بنگر اندر خانه و کاشانه‌ها در مهندس بود چون افسانه‌ها
آن فلان خانه که ما دیدیم خوش بود موزون صفه و سقف و درش
از مهندس آن عرض و اندیشه‌ها آلت آورد و ستون از بیشه‌ها
چیست اصل و مایه‌ی هر پیشه‌ای جز خیال و جز عرض و اندیشه‌ای
جمله اجزای جهان را بی‌غرض درنگر حاصل نشد جز از عرض
اول فکر آخر آمد در عمل بنیت عالم چنان دان در ازل
میوه‌ها در فکر دل اول بود در عمل ظاهر به آخر می‌شود
چون عمل کردی شجر بنشاندی اندر آخر حرف اول خواندی
گر چه شاخ و برگ و بیخش اول است آن همه از بهر میوه مرسل است
پس سری که مغز آن افلاك بود اندر آخر خواجه‌ی لولاك بود
نقل اعراض است این بحث و مقال نقل اعراض است این شیر و شگال
جمله عالم خود عرض بودند تا اندر این معنی بیامد هَلْ أتی
این عرضها از چه زاید از صور وین صور هم از چه زاید از فکر
این جهان یك فکرت است از عقل کل عقل چون شاه است و صورتها رسل
عالم اول جهان امتحان عالم ثانی جزای این و آن
چاکرت شاها جنایت می‌کند آن عرض زنجیر و زندان می‌شود
بنده‌ات چون خدمت شایسته کرد آن عرض نه خلعتی شد در نبرد
این عرض با جوهر آن بیضه است و طیر این از آن و آن از این زاید به سیر

گفت شاهنشه چنین گیر المراد این عرضهای تو یك جوهر نزاد
گفت مخفی داشته ست آن را خرد تا بود غیب این جهان نیك و بد
ز انکه گر پیدا شدی اشکال فکر کافر و مومن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه غیب ای شاه این نقش دین و کفر بودی بر جبین
کی درین عالم بت و بتگر بدی چون کسی را زهره‌ی تسخر بدی
پس قیامت بودی این دنیای ما در قیامت کی کند جرم و خطا
گفت شه پوشید حق پاداش بد لیك از عامه نه از خاصان خود
گر به دامی افکنم من یك امیر از امیران خفیه دارم نه از وزیر
حق به من بنمود پس پاداش کار وز صورهای عملها صد هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام ماه را بر من نمی‌پوشد غمام
گفت پس از گفت من مقصود چیست چون تو می‌دانی که آن چه بود چیست
گفت شه حکمت در اظهار جهان آن که دانسته برون آید عیان
آن چه می‌دانست تا پیدا نکرد بر جهان ننهاد رنج طلق و درد
یك زمان بی‌کار نتوانی نشست تا بدی یا نیکیی از تو نجست
این تقاضاهای کار از بهر آن شد موکل تا شود سرت عیان
پس کلابه‌ی تن کجا ساکن شود چون سر رشته‌ی ضمیرش می‌کشد
تاسه‌ی تو شد نشان آن کشش بر تو بی‌کاری بود چون جان کنش
این جهان و آن جهان زاید ابد هر سبب مادر اثر از وی ولد
چون اثر زایید آن هم شد سبب تا بزاید او اثرهای عجب
این سببها نسل بر نسل است لیك دیده‌ای باید منور نیك نیك
شاه با او در سخن اینجا رسید یا بدید از وی نشانی یا ندید
گر بدید آن شاه جویا دور نیست لیك ما را ذکر آن دستور نیست
چون ز گرمابه بیامد آن غلام سوی خویشش خواند آن شاه و همام
گفت صحا لك نعیم دایم بس لطیفی و ظریف و خوب رو
ای دریغا گر نبودی در تو آن که همی‌گوید برای تو فلان

شاد گشتی هر که رویت دیده‌یی / دیدنت ملك جهان ارزیدیی
گفت رمزی ز آن بگو ای پادشاه / کز برای من بگفت آن دین تباه
گفت اول وصف دو روییت کرد / کاشکارا تو دوایی خفیه درد
خبث یارش را چو از شه گوش کرد / در زمان دریای خشمش جوش کرد
کف بر آورد آن غلام و سرخ گشت / تا که موج هجو او از حد گذشت
کاو ز اول دم که با من یار بود / همچو سگ در قحط بس گه خوار بود
چون دمادم کرد هجوش چون جرس / دست بر لب زد شهنشاهش که بس
گفت دانستم ترا از وی بدان / از تو جان گنده ست و از یارت دهان
پس نشین ای گنده جان از دور تو / تا امیر او باشد و مأمور تو
در حدیث آمد که تسبیح از ریا / همچو سبزه‌ی گولخن دان ای کیا
پس بدان که صورت خوب و نکو / با خصال بد نیرزد یك تسو
ور بود صورت حقیر و ناپذیر / چون بود خلقش نکو در پاش میر
صورت ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان
چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو رو آب جو
صورتش دیدی ز معنی غافلی / از صدف دری گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان / گر چه جمله زنده‌اند از بحر جان
لیك اندر هر صدف نبود گهر / چشم بگشا در دل هر یك نگر
کان چه دارد وین چه دارد می‌گزین / ز انکه کمیاب است آن در ثمین
گر به صورت می‌روی کوهی به شکل / در بزرگی هست صد چندان که لعل
هم به صورت دست و پا و پشم تو / هست صد چندان که نقش چشم تو
لیك پوشیده نباشد بر تو این / کز همه اعضا دو چشم آمد گزین
از یك اندیشه که آید در درون / صد جهان گردد به یك دم سر نگون
جسم سلطان گر به صورت یك بود / صد هزاران لشکرش در پی دود
باز شکل و صورت شاه صفی / هست محکوم یکی فکر خفی
خلق بی‌پایان ز یك اندیشه بین / گشته چون سیلی روانه بر زمین

هست آن اندیشه پیش خلق خرد / لیك چون سیلی جهان را خورد و برد
پس چو می‌بینی که از اندیشه‌ای / قایم است اندر جهان هر پیشه‌ای
خانه‌ها و قصرها و شهرها / کوهها و دشتها و نهرها
هم زمین و بحر و هم مهر و فلك / زنده از وی همچو کز دریا سمك
پس چرا از ابلهی پیش تو کور / تن سلیمان است و اندیشه چو مور
می‌نماید پیش چشمت که بزرگ / هست اندیشه چو موش و کوه گرگ
عالم اندر چشم تو هول و عظیم / ز ابر و رعد و چرخ داری لرز و بیم
وز جهان فکرتی ای کم ز خر / ایمن و غافل چو سنگ بی‌خبر
ز انکه نقشی وز خرد بی‌بهره‌ای / آدمی خو نیستی خر کره‌ای
سایه را تو شخص می‌بینی ز جهل / شخص از آن شد نزد تو بازی و سهل
باش تا روزی که آن فکر و خیال / بر گشاید بی‌حجابی پر و بال
کوهها بینی شده چون پشم نرم / نیست گشته این زمین سرد و گرم
نه سما بینی نه اختر نه وجود / جز خدای واحد حی ودود
یك فسانه راست آمد یا دروغ / تا دهد مر راستیها را فروغ

حسد کردن حشم بر غلام خاص

پادشاهی بنده‌ای را از کرم / بر گزیده بود بر جمله حشم
جامگی او وظیفه‌ی چل امیر / ده یك قدرش ندیدی صد وزیر
از کمال طالع و اقبال و بخت / او ایازی بود و شه محمود وقت
روح او با روح شه در اصل خویش / پیش از این تن بوده هم پیوند و خویش
کار آن دارد که پیش از تن بده ست / بگذر از اینها که نو حادث شده ست
کار عارف راست کاو نه احول است / چشم او بر کشتهای اول است
آن چه گندم کاشتندش و آن چه جو / چشم او آن جاست روز و شب گرو
آنچ آبست است شب جز آن نزاد / حیله‌ها و مکرها باد است باد
کی کند دل خوش به حیلتهای گش / آن که بیند حیله‌ی حق بر سرش

او درون دام دامی می‌نهد جان تو نه این جهد نه آن جهد
گر بروید ور بریزد صد گیاه عاقبت بر روید آن کشته‌ی اله
کشت نو کارید بر کشت نخست این دوم فانی است و آن اول درست
تخم اول کامل و بگزیده است تخم ثانی فاسد و پوسیده است
افکن این تدبیر خود را پیش دوست گر چه تدبیرت هم از تدبیر اوست
کار آن دارد که حق افراشته ست آخر آن روید که اول کاشته ست
هر چه کاری از برای او بکار چون اسیر دوستی ای دوستدار
گرد نفس دزد و کار او مپیچ هر چه آن نه کار حق هیچ است هیچ
پیش از آن که روز دین پیدا شود نزد مالك دزد شب رسوا شود
رخت دزدیده به تدبیر و فنش مانده روز داوری بر گردنش
صد هزاران عقل با هم بر جهند تا به غیر دام او دامی نهند
دام خود را سخت‌تر یابند و بس کی نماید قوتی با باد خس
گر تو گویی فایده‌ی هستی چه بود در سؤالت فایده هست ای عنود
گر ندارد این سؤالت فایده چه شنویم این را عبث بی‌عایده
ور سؤالت را بسی فاییده‌هاست پس جهان بی‌فایده آخر چراست
ور جهان از یك جهت بی‌فایده ست از جهتهای دگر پر عایده ست
فایده‌ی تو گر مرا فاییده نیست مر ترا چون فایده ست از وی مه ایست
حسن یوسف عالمی را فایده گر چه بر اخوان عبث بد زایده
لحن داودی چنان محبوب بود لیك بر محروم بانگ چوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون لیك بر محروم و منکر بود خون
هست بر مومن شهیدی زندگی بر منافق مردن است و ژندگی
چیست در عالم بگو یك نعمتی که نه محرومند از وی امتی
گاو و خر را فایده چه در شکر هست هر جان را یکی قوتی دگر
لیك گر آن قوت بر وی عارضی است پس نصیحت کردن او را رایضی است
چون کسی کاو از مرض گل داشت دوست گر چه پندارد که آن خود قوت اوست

قوت اصلی را فرامش کرده است روی در قوت مرض آورده است
نوش را بگذاشته سم خورده است قوت علت همچو چوبش کرده است
قوت اصلی بشر نور خداست قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیك از علت در این افتاد دل که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبك کو غذای و السما ذات الحبك
آن غذای خاصگان دولت است خوردن آن بی‌گلو و آلت است
شد غذای آفتاب از نور عرش مر حسود و دیو را از دود فرش
در شهیدان یُرْزَقُونَ فرمود حق آن غذا را نه دهان بد نه طبق
دل ز هر یاری غذایی می‌خورد دل ز هر علمی صفایی می‌برد
صورت هر آدمی چون کاسه‌ای است چشم از معنی او حساسه‌ای است
از لقای هر کسی چیزی خوری و ز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین لایق هر دو اثر زاید یقین
چون قران مرد و زن زاید بشر وز قران سنگ و آهن شد شرر
و ز قران خاك با بارانها میوه‌ها و سبزه و ریحانها
و ز قران سبزه‌ها با آدمی دل خوشی و بی‌غمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما می‌بزاید خوبی و احسان ما
قابل خوردن شود اجسام ما چون بر آید از تفرج کام ما
سرخ رویی از قران خون بود خون ز خورشید خوش گلگون بود
بهترین رنگها سرخی بود و آن ز خورشید است و از وی می‌رسد
هر زمینی کان قرین شد با زحل شوره گشت و کشت را نبود محل
قوت اندر فعل آید ز اتفاق چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم بی‌همه طاق و طرم طاق و طرم
خلق را طاق و طرم عاریت است امر را طاق و طرم ماهیت است
از پی طاق و طرم خواری کشند بر امید عز در خواری خوشند
بر امید عز ده روزه‌ی خدوك گردن خود کرده‌اند از غم چو دوك

چون نمی‌آیند اینجا که منم / کاندر این عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیرگون / آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او / نه بر آمد نه فرو شد ذات او
ما که واپس ماند ذرات وی‌ایم / در دو عالم آفتابی بی‌فی‌ایم
باز گرد شمس می‌گردم عجب / هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع / هم از او حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید / از که از شمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب / صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من / عین صنع آفتاب است ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون برد / هیچ هست از غیر هستی چون چرد
جمله هستیها از این روضه چرند / گر براق و تازیان ور خود خرند
و انکه گردشها از آن دریا ندید / هر دم آرد رو به صحرایی جدید
او ز بحر عذب آب شور خورد / تا که آب شور او را کور کرد
بحر می‌گوید به دست راست خور / ز آب من ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظن راست / کاو بداند نیك و بد را کز کجاست
نیزه گردانی است ای نیزه که تو / راست می‌گردی گهی گاهی دو تو
ما ز عشق شمس دین بی‌ناخنیم / ور نه ما آن کور را بینا کنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود / داروش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریای تیز فعل / داروی ظلمت کش استیز فعل
آن که گر بر چشم اعمی بر زند / ظلمت صد ساله را زو بر کند
جمله کوران را دوا کن جز حسود / کز حسودی بر تو می‌آرد جحود
مر حسودت را اگر چه آن منم / جان مده تا همچنین جان می‌کنم
آن که او باشد حسود آفتاب / و انکه می‌رنجد ز بود آفتاب
اینت درد بی‌دوا کاو راست آه / اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او / کی بر آید این مراد او بگو

گرفتار شدن باز میان جغدان به ویرانه

باز آن باشد که باز آید به شاه / باز کور است آن که شد گم کرده راه
راه را گم کرد و در ویران فتاد / باز در ویران بر جغدان فتاد
او همه نور است از نور رضا / لیك کورش کرد سرهنگ قضا
خاك در چشمش زد و از راه برد / در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سری جغدانش بر سر می‌زنند / پر و بال نازنینش می‌کنند
ولوله افتاد در جغدان که ها / باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پر خشم و مهیب / اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه در خوردم به جغد / صد چنین ویران فدا کردم به جغد
من نخواهم بود اینجا می‌روم / سوی شاهنشاه راجع می‌شوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من / نه مقیمم می‌روم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست / ور نه ما را ساعد شه باز جاست
جغد گفتا باز حیلت می‌کند / تا ز خان و مان شما را بر کند
خانه‌های ما بگیرد او به مکر / بر کند ما را به سالوسی ز وکر
می‌نماید سیری این حیلت پرست / و الله از جمله‌ی حریصان بدتر است
او خورد از حرص طین را همچو دبس / دنبه مسپارید ای یاران به خرس
لاف از شه می‌زند وز دست شاه / تا برد او ما سلیمان را ز راه
خود چه جنس شاه باشد مرغکی / مشنوش گر عقل داری اندکی
جنس شاه است او و یا جنس وزیر / هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آن چه می‌گوید ز مکر و فعل و فن / هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیای ناپذیر / اینت لاف خام و دام گول گیر
هر که این باور کند از ابلهی است / مرغك لاغر چه در خورد شهی است
کمترین جغد ار زند بر مغز او / مر و را یاری‌گری از شاه کو
گفت باز ار یك پر من بشکند / بیخ جغدستان شهنشه بر کند

جغد چه بود خود اگر بازی مرا / دل برنجاند کند با من جفا
شه کند توده به هر شیب و فراز / صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان من عنایات وی است / هر کجا که من روم شه در پی است
در دل سلطان خیال من مقیم / بی‌خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش / می‌پرم بر اوج دل چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی می‌پرم / پرده‌های آسمانها می‌درم
روشنی عقلها از فکرتم / انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما / جغد که بود تا بداند سر ما
شه برای من ز زندان یاد کرد / صد هزاران بسته را آزاد کرد
يك دمم با جغدها دمساز کرد / از دم من جغدها را باز کرد
ای خنك جغدی که در پرواز من / فهم کرد از نیك بختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید / گر چه جغدانید شهبازان شوید
آن که باشد با چنان شاهی حبیب / هر کجا افتد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا / گر چو نی نالد نباشد بی‌نوا
مالك ملکم نیم من طبل خوار / طبل بازم می‌زند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعي / حق گواه من به رغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور از او / ليك دارم در تجلی نور از او
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات / آب جنس خاك آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام / طبع را جنس آمده ست آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد / پیش پای اسب او گردم چو گرد
خاك شد جان و نشانیهای او / هست بر خاکش نشان پای او
خاك پایش شو برای این نشان / تا شوی تاج سر گردن کشان
تا که نفریبد شما را شکل من / نقل من نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد

آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن مانند هست
تاب نور چشم با پیه است جفت / نور دل در قطره‌ی خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر
این تعلقها نه بی‌کیف است و چون / عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد / جان از او دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب / حامله شد از مسیح دل فریب
آن مسیحی نه که بر خشك و تر است / آن مسیحی کز مساحت برتر است
پس ز جان جان چو حامل گشت جان / از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهان دیگری / این حشر را وا نماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم / من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود به معنی یا ربی است / حرفها دام دم شیرین لبی است
چون کند تقصیر پس چون تن زند / چون که لبیکش به یا رب می‌رسد
هست لبیکی که نتوانی شنید / لیك سر تا پای بتوانی چشید

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند / بر سر دیوار تشنه‌ی دردمند
مانعش از آب آن دیوار بود / از پی آب او چو ماهی زار بود
ناگهان انداخت او خشتی در آب / بانگ آب آمد به گوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ / مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
از صفای بانگ آب آن ممتحن / گشت خشت انداز ز آن جا خشت‌کن
آب می‌زد بانگ یعنی هی ترا / فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آیا مرا دو فایده است / من از این صنعت ندارم هیچ دست
فایده‌ی اول سماع بانگ آب / کاو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد / مرده را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار / باغ می‌یابد از او چندین نگار

یا چو بر درویش ایام زکات / یا چو بر محبوس پیغام نجات
چون دم رحمان بود کان از یمن / می‌رسد سوی محمد بی‌دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود / کان به عاصی در شفاعت می‌رسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف / می‌زند بر جان یعقوب نحیف
فایده‌ی دیگر که هر خشتی کز این / بر کنم آیم سوی ماء معین
کز کمی خشت دیوار بلند / پست‌تر گردد به هر دفعه که کند
پستی دیوار قربی می‌شود / فصل او درمان وصلی می‌بود
سجده آمد کندن خشت لزب / موجب قربی که وَ اسْجُدْ وَ اقترب
تا که این دیوار عالی گردن است / مانع این سر فرود آوردن است
سجده نتوان کرد بر آب حیات / تا نیابم زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کاو تشنه‌تر / زودتر بر می‌کند خشت و مدر
هر که عاشق تر بود بر بانگ آب / او کلوخ زفت تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر می تا عنق / نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنك آن را که او ایام پیش / مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود / صحت و زور دل و قوت بود
و آن جوانی همچو باغ سبز و تر / می‌رساند بی‌دریغی بار و بر
چشمه‌های قوت و شهوت روان / سبز می‌گردد زمین تن بدان
خانه‌ی معمور و سقفش بس بلند / معتدل ارکان و بی‌تخلیط و بند
پیش از آن که ایام پیری در رسد / گردنت بندد به حَبْلٌ مِنْ مسد
خاك شوره گردد و ریزان و سست / هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع / او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پالدم زیر آمده / چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار / رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
روز بی‌گه لاشه لنگ و ره دراز / کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده / قوت بر کندن آن کم شده

فرمودن والی آن مرد را که این خار بن را که نشانده‌ای بر سر راه بر کن

همچو آن شخص درشت خوش سخن در میان ره نشاند او خار بن
ره گذریانش ملامت‌گر شدند بس بگفتندش بکن این را نکند
هر دمی آن خار بن افزون شدی پای خلق از زخم آن پر خون شدی
جامه‌های خلق بدریدی ز خار پای درویشان بخستی زار زار
چون به جد حاکم بدو گفت این بکن گفت آری بر کنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد شد درخت خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ پیش آ در کار ما واپس مغز
گفت الایام یا عم بیننا گفت عجل لا تماطل دیننا
تو که می‌گویی که فردا این بدان که به هر روزی که می‌آید زمان
آن درخت بد جوان‌تر می‌شود وین کننده پیر و مضطر می‌شود
خار بن در قوت و برخاستن خار کن در پیری و در کاستن
خار بن هر روز و هر دم سبز و تر خار کن هر روز زار و خشکتر
او جوانتر می‌شود تو پیرتر زود باش و روزگار خود مبر
خار بن دان هر یکی خوی بدت بارها در پای خار آخر زدت
بارها از خوی خود خسته شدی حس نداری سخت بی‌حس آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان که ز خلق زشت تو هست آن رسان
غافلی باری ز زخم خود نه‌ای تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای
یا تبر برگیر و مردانه بزن تو علی‌وار این در خیبر بکن
یا به گلبن وصل کن این خار را وصل کن با نار نور یار را
تا که نور او کشد نار تو را وصل او گلشن کند خار تو را
تو مثال دوزخی او مومن است کشتن آتش به مومن ممکن است
مصطفی فرمود از گفت جحیم کاو به مومن لابه گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود هین که نورت سوز نارم را ربود

پس هلاك نار نور مومن است ز انکه بی‌ضد دفع ضد لا یمکن است
نار ضد نور باشد روز عدل کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل
گر همی‌خواهی تو دفع شر نار آب رحمت بر دل آتش گمار
چشمه‌ی آن آب رحمت مومن است آب حیوان روح پاك محسن است
بس گریزان است نفس تو از او ز انکه تو از آتشی او آب جو
ز آب آتش ز آن گریزان می‌شود کاتشش از آب ویران می‌شود
حس و فکر تو همه از آتش است حس شیخ و فکر او نور خوش است
آب نور او چو برآتش چکد چك چك از آتش بر آید بر جهد
چون کند چك چك تو گویش مرگ و درد تا شود این دوزخ نفس تو سرد
تا نسوزد او گلستان تو را تا نسوزد عدل و احسان تو را
بعد از آن چیزی که کاری بردهد لاله و نسرین و سیسنبردهد
باز پهنا می‌رویم از راه راست باز گرد ای خواجه راه ما کجاست
اندر آن تقریر بودیم ای حسود که خرت لنگ است و منزل دور زود
سال بی‌گه گشت وقت کشت نی جز سیه رویی و فعل زشت نی
کرم در بیخ درخت تن فتاد بایدش بر کند و در آتش نهاد
هین و هین ای راه رو بی‌گاه شد آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزك را که زورت هست زود پیر افشانی بکن از راه جود
این قدر تخمی که مانده ستت بباز تا بروید زین دو دم عمر دراز
تا نمرده ست این چراغ با گهر هین فتیله‌اش ساز و روغن زودتر

آفت تاخیر خیرات به فردا

هین مگو فردا که فرداها گذشت تا به کلی نگذرد ایام کشت
پند من بشنو که تن بند قوی است کهنه بیرون کن گرت میل نوی است
لب ببند و کف پر زر بر گشا بخل تن بگذار و پیش آور سخا
ترك شهوتها و لذتها سخاست هر که در شهوت فرو شد بر نخاست

این سخا شاخی است از سرو بهشت — وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقی است این ترك هوا — بر کشد این شاخ جان را بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش — مر ترا بالا کشان تا اصل خویش
یوسف حسنی و این عالم چو چاه — وین رسن صبر است بر امر اله
یوسفا آمد رسن در زن دو دست — از رسن غافل مشو بی‌گه شده ست
حمد لله کین رسن آویختند — فضل و رحمت را بهم آمیختند
تا ببینی عالم جان جدید — عالم بس آشکار ناپدید
این جهان نیست چون هستان شده — و آن جهان هست بس پنهان شده
خاك بر باد است و بازی می‌کند — کژنمایی پرده سازی می‌کند
اینکه بر کار است بی‌کار است و پوست — و انکه پنهان است مغز و اصل اوست
خاك همچون آلتی در دست باد — باد را دان عالی و عالی نژاد
چشم خاکی را به خاك افتد نظر — باد بین چشمی بود نوعی دگر
اسب داند اسب را کاو هست یار — هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسب است و نور حق سوار — بی‌سواره اسب خود ناید به کار
پس ادب کن اسب را از خوی بد — ور نه پیش شاه باشد اسب رد
چشم اسب از چشم شه رهبر بود — چشم او بی‌چشم شه مضطر بود
چشم اسبان جز گیاه و جز چرا — هر کجا خوانی بگوید نه چرا
نور حق بر نور حس راکب شود — آن گهی جان سوی حق راغب شود
اسب بی‌راکب چه داند رسم راه — شاه باید تا بداند شاه راه
سوی حسی رو که نورش راکب است — حس را آن نور نیکو صاحب است
نور حس را نور حق تزیین بود — معنی نُورٌ عَلَی نُورٍ این بود
نور حسی می‌کشد سوی ثری — نور حقش می‌برد سوی علی
ز انکه محسوسات دونتر عالمی است — نور حق دریا و حس چون شبنمی است
لیك پیدا نیست آن راکب بر او — جز به آثار و به گفتار نکو
نور حسی کاو غلیظ است و گران — هست پنهان در سواد دیده‌گان

چون که نور حس نمی‌بینی ز چشم چون ببینی نور آن دینی ز چشم
نور حس با این غلیظی مختفی است چون خفی نبود ضیایی کان صفی است
این جهان چون خس به دست باد غیب عاجزی پیش گرفت و داد غیب
گه بلندش می‌کند گاهیش پست گه درستش می‌کند گاهی شکست
گه یمینش می‌برد گاهی یسار گه گلستانش کند گاهیش خار
دست پنهان و قلم بین خط گزار اسب در جولان و ناپیدا سوار
تیر پران بین و ناپیدا کمان جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که این تیر شهی است تیر پرتابی ز شصت آگهی است
ما رَمَیْتَ إذْ رَمَیْتَ گفت حق کار حق بر کارها دارد سبق
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را چشم خشمت خون شمارد شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر تیر خون آلود از خون تو تر
آن چه پیدا عاجز و بسته و زبون و آن چه ناپیدا چنان تند و حرون
ما شکاریم این چنین دامی کراست گوی چوگانیم چوگانی کجاست
می‌درد می‌دوزد این خیاط کو می‌دمد می‌سوزد این نفاط کو
ساعتی کافر کند صدیق را ساعتی زاهد کند زندیق را
ز انکه مخلص در خطر باشد ز دام تا ز خود خالص نگردد او تمام
ز انکه در راهست و ره زن بی‌حد است آن رهد کاو در امان ایزد است
آینه‌ی خالص نگشت او مخلص است مرغ را نگرفته است او مقنص است
چون که مخلص گشت مخلص باز رست در مقام امن رفت و برد دست
هیچ آیینه دگر آهن نشد هیچ نانی گندم خرمن نشد
هیچ انگوری دگر غوره نشد هیچ میوه‌ی پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی چون که بنده نیست شد سلطان شدی
ور عیان خواهی صلاح دین نمود دیده‌ها را کرد بینا و گشود
فقر را از چشم و از سیمای او دید هر چشمی که دارد نور هو

شیخ فعال است بی‌آلت چو حق با مریدان داده بی‌گفتی سبق
دل به دست او چو موم نرم رام مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر مومش حاکی انگشتری است باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشه‌ی آن زرگر است سلسله‌ی هر حلقه اندر دیگر است
این صدا در کوه دلها بانگ کی ست گه پرست از بانگ این که گه تهی است
هر کجا هست او حکیم است اوستاد بانگ او زین کوه دل خالی مباد
هست که کاوا مثنا می‌کند هست که کآواز صد تا می‌کند
می‌زهاند کوه از آن آواز و قال صد هزاران چشمه‌ی آب زلال
چون ز کوه آن لطف بیرون می‌شود آبها در چشمه‌ها خون می‌شود
ز آن شهنشاه همایون نعل بود که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نه ز جان یك چشمه جوشان می‌شود نه بدن از سبز پوشان می‌شود
نه صدای بانگ مشتاقی در او نه صفای جرعه‌ی ساقی در او
کو حمیت تا ز تیشه و ز کلند این چنین که را بکلی بر کنند
بو که بر اجزای او تابد مهی بو که در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را بر کند پس قیامت این کرم کی می‌کند
این قیامت ز آن قیامت کی کم است آن قیامت زخم و این چون مرهم است
هر که دید این مرهم از زخم ایمن است هر بدی کاین حسن دید او محسن است
ای خنك زشتی که خویش شد حریف و ای گل رویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمك‌لان چون خر مرده فتاد آن خری و مردگی یك سو نهاد
صبغة الله هست خم رنگ هو پیسها یك رنگ گردد اندر او
چون در آن خم افتد و گوییش قم از طرب گوید منم خم لا تلم
آن منم خم خود انا الحق گفتن است رنگ آتش دارد الا آهن است

رنگ آهن محو رنگ آتش است ز آتشی می‌لافد و خامش‌وش است
چون به سرخی گشت همچون زر کان پس انا النار است لافش بی‌زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم گوید او من آتشم من آتشم
آتشم من گر ترا شك است و ظن آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من بر تو گر شد مشتبه روی خود بر روی من یك دم بنه
آدمی چون نور گیرد از خدا هست مسجود ملایك ز اجتبا
نیز مسجود کسی کاو چون ملك رسته باشد جانش از طغیان و شك
آتش چه آهن چه لب ببند ریش تشبیه مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گوی از آن بر لب دریا خمش کن لب گزان
گر چه صد چون من ندارد تاب بحر لیك می‌نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد خونبهای عقل و جان این بحر داد
تا که پایم می‌رود رانم در او چون نماند پا چو بطانم در او
بی‌ادب حاضر ز غایب خوشتر است حلقه گر چه کژ بود نه بر در است
ای تن آلوده به گرد حوض گرد پاك کی گردد برون حوض مرد
پاك کاو از حوض مهجور اوفتاد او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد
پاکی این حوض بی‌پایان بود پاکی اجسام کم میزان بود
ز انکه دل حوض است لیکن در کمین سوی دریا راه پنهان دارد این
پاکی محدود تو خواهد مدد ور نه اندر خرج کم گردد عدد
آب گفت آلوده را در من شتاب گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی‌من کی رود بی‌من این آلوده زایل کی شود
ز آب هر آلوده کاو پنهان شود الحیاء یمنع الإیمان بود
دل ز پایه‌ی حوض تن گلناك شد تن ز آب حوض دلها پاك شد
گرد پایه‌ی حوض دل گرد ای پسر هان ز پایه‌ی حوض تن می‌کن حذر
بحر تن بر بحر دل بر هم زنان در میانشان بَرْزَخٌ لا یبغیان
گر تو باشی راست ور باشی تو کژ پیشتر می‌غژ بدو واپس مغژ

پیش شاهان گر خطر باشد به جان | لیك نشکیبد از او با همتان
شاه چون شیرین‌تر از شکر بود | جان به شیرینی رود خوشتر بود
ای ملامت گر سلامت مر ترا | ای سلامت جو تویی واهی العری
جان من کوره ست با آتش خوش است | کوره را این بس که خانه‌ی آتش است
همچو کوره عشق را سوزیدنی است | هر که او زین کور باشد کوره نیست
برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد | جان باقی یافتی و مرگ شد
چون ترا غم شادی افزودن گرفت | روضه‌ی جانت گل و سوسن گرفت
آن چه خوف دیگران آن امن تست | بط قوی از بحر و مرغ خانه سست
باز دیوانه شدم من ای طبیب | باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسله‌ی تو ذو فنون | هر یکی حلقه دهد دیگر جنون
داد هر حلقه فنونی دیگر است | پس مرا هر دم جنونی دیگر است
پس فنون باشد جنون این شد مثل | خاصه در زنجیر این میر اجل
آن چنان دیوانگی بگسست بند | که همه دیوانگان پندم دهند

آمدن دوستان به بیمارستان جهت پرسش ذو النون مصری

این چنین ذو النون مصری را فتاد | کاندر او شور و جنونی نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلك | می‌رسید از وی جگرها را نمك
هین منه تو شور خود ای شوره خاك | پهلوی شور خداوندان پاك
خلق را تاب جنون او نبود | آتش او ریشهاشان می‌ربود
چون که در ریش عوام آتش فتاد | بند کردندش به زندانی نهاد
نیست امکان واکشیدن این لگام | گر چه زین ره تنگ می‌آیند عام
دیده این شاهان ز عامه خوف جان | کاین گره کورند و شاهان بی‌نشان
چون که حکم اندر کف رندان بود | لاجرم ذو النون در زندان بود
یك سواره می‌رود شاه عظیم | در کف طفلان چنین در یتیم
در چه دریا نهان در قطره‌ای | آفتابی مخفی اندر ذره‌ای

آفتابی خویش را ذره نمود / و اندك اندك روی خود را بر گشود
جمله‌ی ذرات در وی محو شد / عالم از وی مست گشت و صحو شد
چون قلم در دست غداری بود / بی‌گمان منصور بر داری بود
چون سفیهان راست این کار و کیا / لازم آمد یَقْتُلُونَ الأنبیاء
انبیا را گفته قومی راه گم / از سفه إنَّا تَطَیَّرْنا بکم
جهل ترسا بین امان انگیخته / ز آن خداوندی که گشت آویخته
چون به قول اوست مصلوب جهود / پس مر او را امن کی تاند نمود
چون دل آن شاه ز ایشان خون بود / عصمت وَ أنْتَ فِیهِمْ چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر / باشد از قلاب خاین بیشتر
یوسفان از رشك زشتان مخفیند / کز عدو خوبان در آتش می‌زیند
یوسفان از مکر اخوان در چه‌اند / کز حسد یوسف به گرگان می‌دهند
از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد اندر کمین گرگی است زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم
گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت / این حسد در فعل از گرگان گذشت
رحم کرد این گرگ و ز عذر لبق / آمده که إنَّا ذَهَبْنا نستبق
صد هزاران گرگ را این مکر نیست / عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
ز انکه حشر حاسدان روز گزند / بی‌گمان بر صورت گرگان کنند
حشر پر حرص خس مردار خوار / صورت خوکی بود روز شمار
زانیان را گند اندام نهان / خمر خواران را بود گند دهان
گند مخفی کان به دلها می‌رسید / گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه‌ای آمد وجود آدمی / بر حذر شو زین وجود ار ز آن دمی
در وجود ما هزاران گرگ و خوك / صالح و ناصالح و خوب و خشوك
حکم آن خور است کان غالبتر است / چون که زر بیش از مس آید آن زر است
سیرتی کان بر وجودت غالب است / هم بر آن تصویر حشرت واجب است
ساعتی گرگی در آید در بشر / ساعتی یوسف رخی همچون قمر

می‌رود از سینه‌ها در سینه‌ها از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر می‌رود دانایی و علم و هنر
اسب سکسك می‌شود رهوار و رام خرس بازی می‌کند بر هم سلام
رفت اندر سگ ز آدمیان هوس تا شبان شد یا شکاری یا حرس
در سگ اصحاب خوبی ز ان وفود رفت تا جویای اللّه گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند گاه دیو و گه ملك گه دام و دد
ز آن عجب بیشه که شیر آگه است تا به دام سینه‌ها پنهان ره است
دزدیی کن از درون مرجان جان ای کم از سگ از درون عارفان
چون که دزدی باری آن در لطیف چون که حامل می‌شوی باری شریف

فهم کردن مریدان که ذو النون دیوانه نشده است قاصد کرده است

دوستان در قصه‌ی ذو النون شدند سوی زندان و در آن رایی زدند
کاین مگر قاصد کند یا حکمتی است او در این دین قبله‌ای و آیتی است
دور دور از عقل چون دریای او تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او کابر بیماری بپوشد ماه او
او ز شر عامه اندر خانه شد او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن پرست قاصدا رفته ست و دیوانه شده ست
که ببندیدم قوی و ز ساز گاو بر سر و پشتم بزن وین را مکاو
تا ز زخم لخت یابم من حیات چون قتیل از گاو موسی ای ثقات
تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم همچو کشته‌ی گاو موسی گش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو همچو مس از کیمیا شد زر ساو
کشته بر جست و بگفت اسرار را وا نمود آن زمره‌ی خون‌خوار را
گفت روشن کاین جماعت کشته‌اند کاین زمان در خصمی‌ام آشفته‌اند
چون که کشته گردد این جسم گران زنده گردد هستی اسرار دان
جان او بیند بهشت و نار را باز داند جمله‌ی اسرار را

وا نماید خونیان دیو را | وا نماید دام خدعه و ریو را
گاو کشتن هست از شرط طریق | تا شود از زخم دمش جان مفیق
گاو نفس خویش را زوتر بکش | تا شود روح خفی زنده و بهش

رجوع به حکایت ذو النون

چون رسیدند آن نفر نزدیك او | بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان | بهر پرسش آمدیم اینجا به جان
چونی ای دریای عقل ذو فنون | این چه بهتان است بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب | چون شود عنقا شکسته از غراب
وامگیر از ما بیان کن این سخن | ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد | یا به رو پوش و دغل مغرور کرد
راز را اندر میان آور شها | رو مکن در ابر پنهانی مها
ما محب و صادق و دل خسته‌ایم | در دو عالم دل به تو در بسته‌ایم
فحش آغازید و دشنام از گزاف | گفت او دیوانگانه زی و قاف
بر جهید و سنگ پران کرد و چوب | جملگی بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر | گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین، کو نشان دوستان | دوستان را رنج باشد همچو جان
کی کران گیرد ز رنج دوست دوست | رنج مغز و دوستی آن را چو پوست
نه نشان دوستی شد سر خوشی | در بلا و آفت و محنت کشی
دوست همچون زر بلا چون آتش است | زر خالص در دل آتش خوش است

امتحان کردن خواجه‌ی لقمان زیرکی لقمان را

نه که لقمان را که بنده‌ی پاك بود | روز و شب در بندگی چالاك بود
خواجه‌اش می‌داشتی در کار پیش | بهترش دیدی ز فرزندان خویش
ز انکه لقمان گر چه بنده زاد بود | خواجه بود و از هوا آزاد بود

گفت شاهی شیخ را اندر سخن / چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا / که چنین گویی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر / و آن دو بر تو حاکمانند و امیر
گفت شه آن دو چه‌اند این زلت است / گفت آن یك خشم و دیگر شهوت است
شاه آن دان کاو ز شاهی فارغ است / بی‌مه و خورشید نورش بازغ است
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست / هستی او دارد که با هستی عدوست
خواجه‌ی لقمان به ظاهر خواجه‌وش / در حقیقت بنده، لقمان خواجه‌اش
در جهان باژگونه زین بسی است / در نظرشان گوهری کم از خسی است
مر بیابان را مفازه نام شد / نام و رنگی عقلشان را دام شد
یك گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کاو از عامه است
یك گره را ظاهر سالوس زهد / نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاك از تقلید و غول / تا شناسد مرد را بی‌فعل و قول
در رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل در آید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشك چه بود برگ و ساز / که شود پوشیده آن بر عقل باز
آن که واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او
آن که بر افلاك رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کاهن گشت موم / موم چه بود در کف او ای ظلوم
بود لقمان بنده شکلی خواجه‌ای / بندگی بر ظاهرش دیباجه‌ای
چون رود خواجه به جای ناشناس / در غلام خویش پوشاند لباس
او بپوشد جامه‌های آن غلام / مر غلام خویش را سازد امام
در پیش چون بندگان در ره شود / تا نباید زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رو بر صدر شین / من بگیرم کفش چون بنده‌ی کهین
تو درشتی کن مرا دشنام ده / مر مرا تو هیچ توقیری منه

ترك خدمت خدمت تو داشتم | تا به غربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده‌اند | تا گمان آید که ایشان برده‌اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی | کارها را کرده‌اند آمادگی
وین غلامان هوا بر عکس آن | خویشتن بنموده خواجه‌ی عقل و جان
آید از خواجه ره افکندگی | ناید از بنده بغیر بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان | تعبیت‌ها هست بر عکس این بدان
خواجه‌ی لقمان از این حال نهان | بود واقف دیده بود از وی نشان
راز می‌دانست و خوش می‌راند خر | از برای مصلحت آن راهبر
مر و را آزاد کردی از نخست | لیك خشنودی لقمان را بجست
ز انکه لقمان را مراد این بود تا | کس نداند سر آن شیر و فتی
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی | این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود | تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد | و انگه از خود بی‌ز خود چیزی بدزد
می‌دهند افیون به مرد زخم‌مند | تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را می‌درند | او بدان مشغول شد جان می‌برند
چون به هر فکری که دل خواهی سپرد | از تو چیزی در نهان خواهند برد
هر چه اندیشی و تحصیلی کنی | می‌درآید دزد از آن سو کایمنی
پس بدان مشغول شو کان بهتر است | تا ز تو چیزی برد کان بهتر است
بار بازرگان چو در آب اوفتد | دست اندر کاله‌ی بهتر زند
چون که چیزی فوت خواهد شد در آب | ترك کمتر گوی و بهتر را بیاب

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان

هر طعامی کاوریدندی به وی | کس سوی لقمان فرستادی ز پی
تا که لقمان دست سوی آن برد | قاصدا تا خواجه پس خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی | هر طعامی کاو نخوردی ریختی

ور بخوردی بی‌دل و بی‌اشتها این بود پیوندی بی‌انتها
خربزه آورده بودند ارمغان گفت رو فرزند لقمان را بخوان
چون برید و داد او را یك برین همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم تا رسید آن گرچها تا هفدهم
ماند گرچی گفت این را من خورم تا چه شیرین خربزه ست این بنگرم
او چنین خوش می‌خورد کز ذوق او طبعها شد مشتهی و لقمه جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بی‌خود شد از تلخی آن بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبر است این صبوری از چه روست یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی به حیلت حجتی که مرا عذری است بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت بخش تو خورده‌ام چندان که از شرمم دو تو
شرمم آمد که یکی تلخ از کفت من ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزام از انعام تو رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یك تلخی کنم فریاد و داد خاك صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکر بخشت بداشت اندر این بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود از محبت دردها شافی شود
از محبت مرده زنده می‌کنند از محبت شاه بنده می‌کنند
این محبت هم نتیجه‌ی دانش است کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را لاجرم خورشید داند برق را
چون که ملعون خواند ناقص را رسول بود در تاویل نقصان عقول
ز انکه ناقص تن بود مرحوم رحم نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم

نقص عقل است آن که بد رنجوری است　　موجب لعنت سزای دوری است
ز انکه تکمیل خردها دور نیست　　لیك تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونی هر گبر بعید　　جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج　　در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بی‌وفا　　آفل از باقی ندانی بی‌صفا
برق خندد بر که می‌خندد بگو　　بر کسی که دل نهد بر نور او
نورهای چرخ ببریده پی است　　آن چو لا شرقی و لا غربی کی است
برق را چون یخطف الأبصار دان　　نور باقی را همه انصار دان
بر کف دریا فرس را راندن　　نامه‌ای در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدن است　　بر دل و بر عقل خود خندیدن است
عاقبت بین است عقل از خاصیت　　نفس باشد کاو نبیند عاقبت
عقل کاو مغلوب نفس او نفس شد　　مشتری مات زحل شد نحس شد
هم درین نحسی بگردان این نظر　　در کسی که کرد نحست درنگر
آن نظر که بنگرد این جر و مد　　او ز نحسی سوی سعدی نقب زد
ز آن همی‌گرداندت حالی به حال　　ضد به ضد پیدا کنان در انتقال
تا که خوفت زاید از ذات الشمال　　لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یك پره　　عاجز آید از پریدن ای سره
یا رها کن تا نیایم در کلام　　یا بده دستور تا گویم تمام
ور نه این خواهی نه آن فرمان تراست　　کس چه داند مر ترا مقصد کجاست
جان ابراهیم باید تا به نور　　بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور　　تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین　　بگذرد که لا اُحِبُّ الآفلین
این جهان تن غلط انداز شد　　جز مر آن را کاو ز شهوت باز شد

تتمه‌ی حسد آن حشم بر آن غلام خاص

قصه‌ی شاه و امیران و حسد بر غلام خاص و سلطان خرد
دور ماند از جر جرار کلام باز باید گشت و کرد آن را تمام
باغبان ملك با اقبال و بخت چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود و آن درختی که یکش هفصد بود
کی برابر دارد اندر تربیت چون ببیندشان به چشم عاقبت
کان درختان را نهایت چیست بر گر چه یکسانند این دم در نظر
شیخ کاو ینظر بنور الله شد از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخر بین ببست از بهر حق چشم آخر بین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند تلخ گوهر شور بختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف می‌ریختند در نهانی مکر می‌انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند بیخ او را از زمانه بر کنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود بیخ او در عصمت الله بود
شاه از آن اسرار واقف آمده همچو بو بکر ربابی تن زده
در تماشای دل بد گوهران می‌زدی خنبك بر آن کوزه‌گران
مکر می‌سازند قومی حیله‌مند تا که شه را در فقاعی در کنند
پادشاهی بس عظیمی بی‌کران در فقاعی کی بگنجد ای خران
از برای شاه دامی دوختند آخر این تدبیر از او آموختند
نحس شاگردی که با استاد خویش همسری آغازد و آید به پیش
با کدام استاد استاد جهان پیش او یکسان و هویدا و نهان
چشم او ینظر بنور اللّه شده پرده‌های جهل را خارق بده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم پرده‌ای بندد به پیش آن حکیم
پرده می‌خندد بر او با صد دهان هر دهانی گشته اشکافی بر آن
گوید آن استاد مر شاگرد را ای کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا استا مگیر آهن گسل همچو خود شاگرد گیر و کوردل
نه از منت یاری است در جان و روان بی‌منت آبی نمی‌گردد روان

پس دل من کارگاه بخت تست / چه شکنی این کارگاه ای نادرست
گوییاش پنهان زنم آتش زنه / نه به قلب از قلب باشد روزنه
آخر از روزن ببیند فکر تو / دل گواهی میدهد زین ذکر تو
گیر در رویت نمالد از کرم / هر چه گویی خندد و گوید نعم
او نمیخندد ز ذوق مالشت / او همیخندد بر آن اسگالشت
پس خداعی را خداعی شد جزا / کاسه زن کوزه بخور اینك سزا
گر بدی با تو و را خندهی رضا / صد هزاران گل شکفتی مر ترا
چون دل او در رضا آرد عمل / آفتابی دان که آید در حمل
زو بخندد هم نهار و هم بهار / در هم آمیزد شکوفه و سبزهزار
صد هزاران بلبل و قمری نوا / افکنند اندر جهان بینوا
چون که برگ روح خود زرد و سیاه / میببینی چون ندانی خشم شاه
آفتاب شاه در برج عتاب / میکند روها سیه همچون کباب
آن عطارد را ورقها جان ماست / آن سپیدی و آن سیه میزان ماست
باز منشوری نویسد سرخ و سبز / تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخ نو بهار / چون خط قوس و قزح در اعتبار

عکس تعظیم پیغام سلیمان علیه السلام در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد / که خدایش عقل صد مرده بداد
هدهدی نامه بیاورد و نشان / از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکتهای با شمول / با حقارت ننگرید اندر رسول
جسم هدهد دید و جان عنقاش دید / حس چو کفی دید و دل دریاش دید
عقل با حس زین طلسمات دو رنگ / چون محمد با ابو جهلان به جنگ
کافران دیدند احمد را بشر / چون ندیدند از وی انْشَقَّ القمر
خاك زن در دیدهی حس بین خویش / دیدهی حس دشمن عقل است و کیش
دیدهی حس را خدا اعماش خواند / بت پرستش گفت و ضد ماش خواند

ز انکه او کف دید و دریا را ندید ز انکه حالی دید و فردا را ندید
خواجه‌ی فردا و حالی پیش او او نمی‌بیند ز گنجی جز تسو
ذره‌ای ز آن آفتاب آرد پیام آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
گر کف خاکی شود چالاك او پیش خاکش سر نهد افلاك او
خاك آدم چون که شد چالاك حق پیش خاکش سر نهند املاك حق
السَّماءُ انْشَقَّتْ آخر از چه بود از یکی چشمی که خاکی بر گشود
خاك از دردی نشیند زیر آب خاك بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را ور ز گل او بگذراند خار را
حاکم است و یَفْعَلُ اللّهُ ما یشاء کاو ز عین درد انگیزد دوا
گر هوا و نار را سفلی کند تیرگی و دردی و ثقلی کند
ور زمین و آب را علوی کند راه گردون را بپا مطوی کند
پس یقین شد که تُعِزُّ مَنْ تشاء خاکیی را گفت پرها بر گشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو زیر هفتم خاك با تلبیس شو
آدم خاکی برو تو بر سها ای بلیس آتشی رو تا ثری
چار طبع و علت اولی نی‌ام در تصرف دایما من باقی‌ام
کار من بی‌علت است و مستقیم هست تقدیرم نه علت ای سقیم
عادت خود را بگردانم به وقت این غبار از پیش بنشانم به وقت
بحر را گویم که هین پر نار شو گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبك شو همچو پشم چرخ را گویم فرو در پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو به ماه هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمه‌ی خورشید را سازیم خشك چشمه‌ی خون را به فن سازیم مشك
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه یوغ بر گردن ببنددشان اله

انکار فلسفی بر قرائت إنْ أصْبَحَ ماؤُكُمْ غَوْراً

مقریی می‌خواند از روی کتاب ماؤُكُمْ غَوْراً ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم چشمه‌ها را خشك و خشکستان کنم
آب را در چشمه کی آرد دگر جز من بی‌مثل با فضل و خطر
فلسفی منطقی مستهان می‌گذشت از سوی مکتب آن زمان
چون که بشنید آیت او از ناپسند گفت آریم آب را ما با کلند
ما بزخم بیل و تیزی تبر آب را آریم از پستی ز بر
شب بخفت و دید او یك شیر مرد زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمه‌ی چشم ای شقی با تبر نوری بر آر ار صادقی
روز بر جست و دو چشم کور دید نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی نور رفته از کرم ظاهر شدی
لیك استغفار هم در دست نیست ذوق توبه نقل هر سر مست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود راه توبه بر دل او بسته بود
دل به سختی همچو روی سنگ گشت چون شکافد توبه آن را بهر کشت
چون شعیبی کو که تا او را دعا بهر کشتن خاك سازد کوه را
از نیاز و اعتقاد آن خلیل گشت ممکن امر صعب و مستحیل
یا به دریوزه‌ی مقوقس از رسول سنگ‌لاخی مزرعی شد با اصول
همچنین بر عکس آن انکار مرد مس کند زر را و صلحی را نبرد
کهربای مسخ آمد این دغا خاك قابل را کند سنگ و حصا
هر دلی را سجده هم دستور نیست مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
هین بپشت آن مکن جرم و گناه که کنم توبه در آیم در پناه
می‌بباید تاب و آبی توبه را شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را واجب آید ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل و ابر دو چشم کی نشیند آتش تهدید و خشم
کی بروید سبزه‌ی ذوق وصال کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال

کی گلستان راز گوید با چمن کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا کی درختی سر فشاند در هوا
کی شکوفه آستین پر نثار بر فشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را رخ همچو خون کی گل از کیسه بر آرد زر برون
کی بیاید بلبل و گل بو کند کی چو طالب فاخته کوکو کند
کی بگوید لکلك آن لك لك به جان لك چه باشد ملك تست ای مستعان
کی نماید خاك اسرار ضمیر کی شود بی‌آسمان بستان منیر
از کجا آورده‌اند آن حله‌ها من کریم من رحیم کلها
آن لطافتها نشان شاهدی است آن نشان پای مرد عابدی است
آن شود شاد از نشان کاو دید شاه چون ندید او را نباشد انتباه
روح آن کس کاو به هنگام أ لَسْتُ دید رب خویش و شد بی‌خویش و مست
او شناسد بوی می کاو می بخورد چون نخورد او می چه داند بوی کرد
ز انکه حکمت همچو ناقه‌ی ضاله است همچو دلاله شهان را داله است
تو ببینی خواب در یك خوش لقا کاو دهد وعده و نشانی مر ترا
که مراد تو شود اینك نشان که بپیش آید ترا فردا فلان
یك نشانی آن که او باشد سوار یك نشانی که ترا گیرد کنار
یك نشانی که بخندد پیش تو یك نشان که دست بندد پیش تو
یك نشانی آن که این خواب از هوس چون شود فردا نگویی پیش کس
ز ان نشان با والد یحیی بگفت که نیایی تا سه روز اصلا به گفت
تا سه شب خامش کن از نیك و بدت این نشان باشد که یحیی آیدت
دم مزن سه روز اندر گفت‌وگو کاین سکوت است آیت مقصود تو
هین میاور این نشان را تو به گفت وین سخن را دار اندر دل نهفت
این نشانها گویدش همچون شکر این چه باشد صد نشانی دگر
این نشان آن بود کان ملك و جاه که همی‌جویی بیابی از اله
آن که می‌گریی به شبهای دراز و انکه می‌سوزی سحرگه در نیاز

آن که بی‌آن روز تو تاریك شد / همچو دوکی گردنت باریك شد
و آن چه دادی هر چه داری در زکات / چون زکات پاك بازان رختهات
رختها دادی و خواب و رنگ رو / سر فدا کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود / چند پیش تیغ رفتی همچو خود
زین چنین بی‌چارگیها صد هزار / خوی عشاق است و ناید در شمار
چون که شب این خواب دیدی روز شد / از امیدش روز تو پیروز شد
چشم گردان کرده‌ای بر چپ و راست / کان نشان و آن علامتها کجاست
بر مثال برگ می‌لرزی که وای / گر رود روز و نشان ناید به جای
می‌دوی در کوی و بازار و سرا / چون کسی کاو گم کند گوساله را
خواجه خیر است این دوادو چیستت / گم شده اینجا که داری کیستت
گویی‌اش خیر است لیکن خیر من / کس نشاید که بداند غیر من
گر بگویم نك نشانم فوت شد / چون نشان شد فوت وقت موت شد
بنگری در روی هر مرد سوار / گویدت منگر مرا دیوانه‌وار
گویی‌اش من صاحبی گم کرده‌ام / رو به جستجوی او آورده‌ام
دولتت پاینده بادا ای سوار / رحم کن بر عاشقان معذور دار
چون طلب کردی به جد آمد نظر / جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیك بخت / پس گرفت اندر کنارت سخت سخت
تو شدی بی‌هوش و افتادی به طاق / بی‌خبر گفت اینت سالوس و نفاق
او چه می‌بیند در او این شور چیست / او نداند کان نشان وصل کیست
این نشان در حق او باشد که دید / آن دگر را کی نشان آید پدید
هر زمان کز وی نشانی می‌رسید / شخص را جانی به جانی می‌رسید
ماهی بی‌چاره را پیش آمد آب / این نشانها تِلْكَ آیاتُ الکتاب
پس نشانیها که اندر انبیاست / خاص آن جان را بود کاو آشناست
این سخن ناقص بماند و بی‌قرار / دل ندارم بی‌دلم معذور دار
ذره‌ها را کی تواند کس شمرد / خاصه آن کاو عشق عقل او ببرد

می‌شمارم برگهای باغ را / می‌شمارم بانگ کبك و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیك من / می‌شمارم بهر رشد ممتحن
نحس کیوان یا که سعد مشتری / ناید اندر حصر گر چه بشمری
لیك هم بعضی از این هر دو اثر / شرح باید کرد یعنی نفع و ضر
تا شود معلوم آثار قضا / شمه ای مر اهل سعد و نحس را
طالع آن کس که باشد مشتری / شاد گردد از نشاط و سروری
و انکه را طالع زحل از هر شرور / احتیاطش لازم آید در امور
گر بگویم آن زحل استاره را / ز آتشش سوزد مر آن بی‌چاره را
اذْکُرُوا اللّهَ شاه ما دستور داد / اندر آتش دید ما را نور داد
گفت اگر چه پاکم از ذکر شما / نیست لایق مر مرا تصویرها
لیك هرگز مست تصویر و خیال / در نیابد ذات ما را بی‌مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است / وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست / این چه مدح است این مگر آگاه نیست

انکار کردن موسی علیه السلام بر مناجات شبان

دید موسی یك شبانی را به راه / کاو همی‌گفت ای خدا و ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامه‌ات شویم شپشهایت کشم / شیر پیشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من / ای به یادت هیهی و هیهای من
این نمط بی‌هوده می‌گفت آن شبان / گفت موسی با کی است این ای فلان
گفت با آن کس که ما را آفرید / این زمین و چرخ از او آمد پدید
گفت موسی های خیره‌سر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست و چه کفر است و فشار / پنبه‌ای اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد / کفر تو دیبای دین را ژنده کرد

چارق و پا تابه لایق مر تراست / آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامده ست این دود چیست / جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی‌دانی که یزدان داور است / ژاژ و گستاخی ترا چون باور است
دوستی بی‌خرد خود دشمنی است / حق تعالی زین چنین خدمت غنی است
با که می‌گویی تو این با عم و خال / جسم و حاجت در صفات ذو الجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست / چارق او پوشد که او محتاج پاست
ور برای بنده‌ش است این گفت‌وگو / آن که حق گفت او من است و من خود او
آن که گفت انی مرضت لم تعد / من شدم رنجور او تنها نشد
آن که بی‌یسمع و بی‌یبصر شده ست / در حق آن بنده این هم بی‌هده ست
بی‌ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه / گر چه یك جنسند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکن است / گر چه خوش خو و حلیم و ساکن است
فاطمه مدح است در حق زنان / مرد را گویی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایش است / در حق پاکی حق آلایش است
لَمْ یَلِدْ لَمْ یُولَدْ او را لایق است / والد و مولود را او خالق است
هر چه جسم آمد ولادت وصف اوست / هر چه مولود است او زین سوی جوست
ز انکه از کون و فساد است و مهین / حادث است و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی / و ز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابانی و رفت

عتاب کردن حق تعالی با موسی علیه السلام از بهر آن شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا / بنده‌ی ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی / نی برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق / أبغض الأشياء عندي الطلاق

هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام / هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم
ما بری از پاك و ناپاکی همه / از گران جانی و چالاکی همه
من نکردم امر تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندوان را اصطلاح هند مدح / سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاك از تسبیحشان / پاك هم ایشان شوند و در فشان
ما زبان را ننگریم و قال را / ما روان را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود / گر چه گفت لفظ ناخاضع رود
ز انکه دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان بر فروز / سربه‌سر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنی ست / بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید و را خاطی مگو / گر بود پر خون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولی‌تر است / این خطا از صد ثواب اولی‌تر است
در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سر مستان قلاووزی مجو / جامه چاکان را چه فرمایی رفو
ملت عشق از همه دینها جداست / عاشقان را ملت و مذهب خداست
لعل را گر مهر نبود باك نیست / عشق در دریای غم غمناك نیست

وحی آمدن موسی را علیه السلام در عذر آن شبان

بعد از آن در سر موسی حق نهفت / رازهایی کان نمی‌آید به گفت
بر دل موسی سخنها ریختند / دیدن و گفتن به هم آمیختند
چند بی‌خود گشت و چند آمد به خود / چند پرید از ازل سوی ابد
بعد از این گر شرح گویم ابلهی است / ز انکه شرح این ورای آگهی است

ور بگویم عقلها را بر کند ور نویسم بس قلمها بشکند
چون که موسی این عتاب از حق شنید در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سر گشته راند گرد از پرده‌ی بیابان بر فشاند
گام پای مردم شوریده خود هم ز گام دیگران پیدا بود
یك قدم چون رخ ز بالا تا نشیب یك قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی بر افرازان علم گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نبشته حال خود همچو رمالی که رملی بر زند
عاقبت دریافت او را و بدید گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ آدابی و ترتیبی مجو هر چه می‌خواهد دل تنگت بگو
کفر تو دین است و دینت نور جان ایمنی و ز تو جهانی در امان
ای معاف یَفْعَلُ اللّهُ ما یشاء بی‌محابا رو زبان را بر گشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام من کنون در خون دل آغشته‌ام
من ز سدره‌ی منتهی بگذشته‌ام صد هزاران ساله ز آن سو رفته‌ام
تازیانه بر زدی اسبم بگشت گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتن است این چه می‌گویم نه احوال من است
نقش می‌بینی که در آیینه‌ای است نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد در خور نای است نه در خورد مرد
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهتر است لیك آن نسبت به حق هم ابتر است
چند گویی چون غطا برداشتند کاین نبوده ست آن که می‌پنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمت است چون نماز مستحاضه رخصت است
با نماز او بیالوده ست خون ذکر تو آلوده‌ی تشبیه و چون
خون پلید است و به آبی می‌رود لیك باطن را نجاستها بود
کان به غیر آب لطف کردگار کم نگردد از درون مرد کار

در سجودت کاش رو گردانی‌ای / معنی سبحان ربی دانی‌ای
کای سجودم چون وجودم ناسزا / مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر / تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما / در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کاو در داد و جود / کمتر و بی‌مایه تر از خاك بود
از وجود او گل و میوه نرست / جز فساد جمله پاکیها نجست
گفت واپس رفته‌ام من در ذهاب / حسرتا یا لیتني کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی / همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود / زین سفر کردن ره آوردم چه بود
ز آن همه میلش سوی خاك است کاو / در سفر سودی نبیند پیش رو
روی واپس کردنش آن حرص و آز / روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا / در مزید است و حیات و در نما
چون که گردانید سر سوی زمین / در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آن جا بود
ور نگون ساری سرت سوی زمین / آفلی حق لا یحب الآفلین

پرسیدن موسی علیه السلام از حق تعالی سر غلبه‌ی ظالمان

گفت موسی ای کریم کارساز / ای که یك دم ذکر تو عمر دراز
نقش کژمژ دیدم اندر آب و گل / چون ملایك اعتراضی کرد دل
که چه مقصود است نقشی ساختن / و اندر او تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن / مسجد و سجده کنان را سوختن
مایه‌ی خونابه و زردآبه را / جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمت است / لیك مقصودم عیان و رویت است
آن یقین می‌گویدم خاموش کن / حرص رویت گویدم نه جوش کن
مر ملایك را نمودی سر خویش / کاین چنین نوشی همی‌ارزد به نیش

عرضه کردی نور آدم را عیان
بر ملایك گشت مشکلها بیان

حشر تو گوید که سر مرگ چیست
میوه‌ها گویند سر برگ چیست

سر خون و نطفه حسن آدمی است
سابق هر بیشیی آخر کمی است

لوح را اول بشوید بی‌وقوف
آن گهی بروی نویسد او حروف

خون کند دل را و اشك مستهان
بر نویسد بر وی اسرار آن گهان

وقت شستن لوح را باید شناخت
که مر آن را دفتری خواهند ساخت

چون اساس خانه‌ای می‌افگنند
اولین بنیاد را بر می‌کنند

گل بر آرند اول از قعر زمین
تا به آخر بر کشی ماء معین

از حجامت کودکان گریند زار
که نمی‌دانند ایشان سر کار

مرد خود زر می‌دهد حجام را
می‌نوازد نیش خون آشام را

می‌دود حمال زی بار گران
می‌رباید بار را از دیگران

جنگ حمالان برای بار بین
این چنین است اجتهاد کار بین

چون گرانیها اساس راحت است
تلخها هم پیشوای نعمت است

حفت الجنة بمکروهاتنا
حفت النیران من شهواتنا

تخم مایه‌ی آتشت شاخ تر است
سوخته‌ی آتش قرین کوثر است

هر که در زندان قرین محنتی است
آن جزای لقمه‌ای و شهوتی است

هر که در قصری قرین دولتی است
آن جزای کارزار و محنتی است

هر که را دیدی به زر و سیم فرد
دان که اندر کسب کردن صبر کرد

بی‌سبب بیند چو دیده شد گذار
تو که در حسی سبب را گوش دار

آن که بیرون از طبایع جان اوست
منصب خرق سببها آن اوست

بی‌سبب بیند نه از آب و گیا
چشم چشمه‌ی معجزات انبیا

این سبب همچون طبیب است و علیل
این سبب همچون چراغ است و فتیل

شب چراغت را فتیل نو بتاب
پاك دان زینها چراغ آفتاب

رو تو کهگل ساز بهر سقف خان
سقف گردون را ز کهگل پاك دان

اه که چون دل دار ما غم سوز شد
خلوت شب در گذشت و روز شد

جز به شب جلوه نباشد ماه را / جز به درد دل مجو دل خواه را
ترك عیسی کرده خر پرورده‌ای / لاجرم چون خر برون پرده‌ای
طالع عیسی است علم و معرفت / طالع خر نیست ای تو خر صفت
ناله‌ی خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خر خری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار / تو از او بستان و وام جان گزار
سالها خربنده بودی بس بود / ز انکه خربنده ز خر واپس بود
ز اخروهن مرادش نفس تست / کاو به آخر باید و عقلت نخست
هم مزاج خر شده ست این عقل پست / فکرش این که چون علف آرم بدست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت / در مقام عاقلان منزل گرفت
ز انکه غالب عقل بود و خر ضعیف / از سوار زفت گردد خر نحیف
و ز ضعیفی عقل تو ای خر بها / این خر پژمرده گشته ست اژدها
گر ز عیسی گشته‌ای رنجور دل / هم از او صحت رسد او را مهل
چونی ای عیسای عیسی دم ز رنج / که نبود اندر جهان بی‌مار گنج
چونی ای عیسی ز دیدار جهود / چونی ای یوسف ز مکار حسود
تو شب و روز از پی این قوم غمر / چون شب و روزی مدد بخشای عمر
چونی از صفراییان بی‌هنر / چه هنر زاید ز صفرا درد سر
تو همان کن که کند خورشید شرق / ما نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین / دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر / تو عسل بفزا کرم را وامگیر
این سزید از ما چنان آمد ز ما / ریگ اندر چشم چه فزاید عما
آن سزد از تو أیا کحل عزیز / که بیابد از تو هر ناچیز چیز
ز آتش این ظالمانت دل کباب / از تو جمله اهد قومی بد خطاب
کان عودی در تو گر آتش زنند / این جهان از عطر و ریحان آگنند
تو نه آن عودی کز آتش کم شود / تو نه آن روحی که اسیر غم شود

عود سوزد کان عود از سوز دور | باد کی حمله برد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا | ای جفای تو نکوتر از وفا
ز انکه از عاقل جفایی گر رود | از وفای جاهلان آن به بود
گفت پیغمبر عداوت از خرد | بهتر از مهری که از جاهل رسد

رنجانیدن امیری خفته‌ای را که مار در دهانش رفته بود

عاقلی بر اسب می‌آمد سوار | در دهان خفته‌ای می‌رفت مار
آن سوار آن را بدید و می‌شتافت | تا رماند مار را فرصت نیافت
چون که از عقلش فراوان بد مدد | چند دبوسی قوی بر خفته زد
برد او را زخم آن دبوس سخت | زو گریزان تا به زیر یك درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته | گفت از این خور ای به درد آویخته
سیب چندان مر و را در خورد داد | کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا | قصد من کردی تو نادیده جفا
گر ترا ز اصل است با جانم ستیز | تیغ زن یك بارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید | ای خنك آن را که روی تو ندید
بی‌جنایت بی‌گنه بی‌بیش و کم | ملحدان جایز ندارند این ستم
می‌جهد خون از دهانم با سخن | ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان می‌گفت او نفرین نو | اوش می‌زد کاندر این صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد | می‌دوید و باز در رو می‌فتاد
ممتلی و خوابناك و سست بد | پا و رویش صد هزاران زخم شد
تا شبانگه می‌کشید و می‌گشاد | تا ز صفرا قی شدن بر وی فتاد
زو بر آمد خورده‌ها زشت و نکو | مار با آن خورده بیرون جست از او
چون بدید از خود برون آن مار را | سجده آورد آن نکو کردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت | چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت خود تو جبرییل رحمتی | یا خدایی که ولی نعمتی

ای مبارك ساعتی که دیدی‌ام / مرده بودم جان نو بخشیدی‌ام
تو مرا جویان مثال مادران / من گریزان از تو مانند خران
خر گریزد از خداوند از خری / صاحبش در پی ز نیکو گوهری
نه از پی سود و زیان می‌جویدش / لیك تا در گرگش ندرد یا ددش
ای خنك آن را که بیند روی تو / یا در افتد ناگهان در کوی تو
ای روان پاك بستوده ترا / چند گفتم ژاژ و بی‌هوده ترا
ای خداوند و شهنشاه و امیر / من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
شمه‌ای زین حال اگر دانستمی / گفتن بی‌هوده کی تانستمی
بس ثنایت گفتمی ای خوش خصال / گر مرا یك رمز می‌گفتی ز حال
لیك خامش کرده می‌آشوفتی / خامشانه بر سرم می‌کوفتی
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست / خاصه این سر را که مغزش کمتر است
عفو کن ای خوب روی خوب کار / آن چه گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن / زهره‌ی تو آب گشتی آن زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار / ترس از جانت بر آوردی دمار
مصطفی فرمود اگر گویم به راست / شرح آن دشمن که در جان شماست
زهره‌های پر دلان هم بر درد / نه رود ره نه غم کاری خورد
نه دلش را تاب ماند در نیاز / نه تنش را قوت روزه و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود / همچو بره پیش گرگ از جا رود
اندر او نه حیله ماند نه روش / پس کنم ناگفته تان من پرورش
همچو بو بکر ربابی تن زنم / دست چون داود در آهن زنم
تا محال از دست من حالی شود / مرغ پر برکنده را بالی شود
چون یَدُ اللّهِ فَوْقَ أَیْدِیهِمْ بود / دست ما را دست خود فرمود احد
پس مرا دست دراز آمد یقین / بر گذشته ز آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر / مقریا بر خوان که انْشَقَّ القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست / با ضعیفان شرح قدرت کی رواست

خود بدانی چون بر آری سر ز خواب ختم شد و الله أعلم بالصواب
مر ترا نه قوت خوردن بدی نه ره و پروای قی کردن بدی
می‌شنیدم فحش و خر می‌راندم رب یسر زیر لب می‌خواندم
از سبب گفتن مرا دستور نه ترك تو گفتن مرا مقدور نه
هر زمان می‌گفتم از درد درون اهد قومي إنهم لا يعلمون
سجده‌ها می‌کرد آن رسته ز رنج کای سعادت ای مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاها ای شریف قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا آن لب و چانه ندارم و آن نوا
دشمنی عاقلان زین‌سان بود زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابله بود رنج و ضلال این حکایت بشنو از بهر مثال

اعتماد کردن بر تملق و وفای خرس

اژدهایی خرس را در می‌کشید شیر مردی رفت و فریادش رسید
شیر مردانند در عالم مدد آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند آن طرف چون رحمت حق می‌دوند
آن ستونهای خللهای جهان آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمتند همچو حق بی‌علت و بی‌رشوتند
این چه یاری می‌کنی یك بارگیش گوید از بهر غم و بی‌چارگیش
مهربانی شد شکار شیر مرد در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی دوا آن جا رود هر کجا پستی است آب آن جا دود
آب رحمت بایدت رو پست شو و آن گهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا به سر بر یکی رحمت فرومای ای پسر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع بشنو از فوق فلك بانگ سماع
پنبه‌ی وسواس بیرون کن ز گوش تا به گوشت آید از گردون خروش
پاك کن دو چشم را از موی عیب تا ببینی باغ و سروستان غیب

دفع کن از مغز و از بینی زکام / تا که ریح اللّه در آید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر / تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی مردی کن و عنین مپوی / تا برون آیند صد گون خوب روی
کنده‌ی تن را ز پای جان بکن / تا کند جولان به گرد آن چمن
غل بخل از دست و گردن دور کن / بخت نو دریاب در چرخ کهن
ور نمی‌تانی به کعبه‌ی لطف پر / عرضه کن بی‌چارگی بر چاره‌گر
زاری و گریه قوی سرمایه‌ای است / رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ای است
دایه و مادر بهانه جو بود / تا که کی آن طفل او گریان شود
طفل حاجات شما را آفرید / تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادْعُوا اللّهَ بی‌زاری مباش / تا بجوشد شیرهای مهرهاش
هوی هوی باد و شیر افشان ابر / در غم مااند یك ساعت تو صبر
فِي السَّماءِ رِزْقُكُمْ بشنیده‌ای / اندر این پستی چه بر چفسیده‌ای
ترس و نومیدیت دان آواز غول / می‌کشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندایی که ترا بالا کشید / آن ندا می‌دان که از بالا رسید
هر ندایی که ترا حرص آورد / بانگ گرگی دان که او مردم درد
این بلندی نیست از روی مکان / این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر / سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست / گر چه در صورت به پهلویش نشست
فوقی آن جاست از روی شرف / جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین جهت که سابق است / در عمل فوقی این دو لایق است
و آن شرر از روی مقصودی خویش / ز آهن و سنگ است زین رو پیش و بیش
سنگ و آهن اول و پایان شرر / لیك این هر دو تنند و جان شرر
آن شرر گر در زمان واپس‌تر است / در صفت از سنگ و آهن برتر است
در زمان شاخ از ثمر سابق‌تر است / در هنر از شاخ او فایق‌تر است
چون که مقصود از شجر آمد ثمر / پس ثمر اول بود و آخر شجر

خرس چون فریاد کرد از اژدها / شیر مردی کرد از جنگش جدا
حیلت و مردی بهم دادند پشت / اژدها را او بدین قوت بکشت
اژدها را هست قوت حیله نیست / نیز فوق حیله‌ی تو حیله‌ای است
حیله‌ی خود را چو دیدی باز رو / کز کجا آمد سوی آغاز رو
هر چه در پستی است آمد از علا / چشم را سوی بلندی نه هلا
روشنی بخشد نظر اندر علی / گر چه اول خیرگی آرد بلی
چشم را در روشنایی خوی کن / گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
عاقبت بینی نشان نور تست / شهوت حالی حقیقت گور تست
عاقبت بینی که صد بازی بدید / مثل آن نبود که یك بازی شنید
ز آن یکی بازی چنان مغرور شد / کز تکبر ز اوستادان دور شد
سامری‌وار آن هنر در خود چو دید / او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته / وز معلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود / تا که آن بازی و جانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر دود / تا شود سرور بدان خود سر رود
سر نخواهی که رود تو پای باش / در پناه قطب صاحب رای باش
گر چه شاهی خویش فوق او مبین / گر چه شهدی جز نبات او مچین
فکر تو نقش است و فکر اوست جان / نقد تو قلب است و نقد اوست کان
او تویی خود را بجو در اوی او / کو و کو گو فاخته شو سوی او
ور نخواهی خدمت ابنای جنس / در دهان اژدهایی همچو خرس
بو که استادی رهاند مر ترا / و ز خطر بیرون کشاند مر ترا
زاریی می‌کن چو زورت نیست هین / چون که کوری سر مکش از راه بین
تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد / خرس رست از درد چون فریاد کرد
ای خدا این سنگ دل را موم کن / ناله‌ی ما را خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سائل که دو کوری دارم

بود کوری کاو همی‌گفت الامان / من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دو باره رحمتم آرید هان / چون دو کوری دارم و من در میان
گفت یك کوریت می‌بینیم ما / آن دگر کوری چه باشد وانما
گفت زشت آوازم و ناخوش نوا / زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایه‌ی غم می‌شود / مهر خلق از بانگ من کم می‌شود
زشت آوازم به هر جا که رود / مایه‌ی خشم و غم و کین می‌شود
بر دو کوری رحم را دوتا کنید / این چنین ناگنج را گنجا کنید
زشتی آواز کم شد زین گله / خلق شد بر وی به رحمت یك دله
کرد نیکو چون بگفت او راز را / لطف آواز دلش آواز را
و انکه آواز دلش هم بد بود / آن سه کوری دوری سرمد بود
لیك وهابان که بی‌علت دهند / بو که دستی بر سر زشتش نهند
چون که آوازش خوش و مظلوم شد / زو دل سنگین دلان چون موم شد
ناله‌ی کافر چو زشت است و شهیق / ز آن نمی‌گردد اجابت را رفیق
اخْسَؤُا بر زشت آواز آمده ست / کاو ز خون خلق چون سگ بود مست
چون که ناله‌ی خرس رحمت کش بود / ناله‌ات نبود چنین ناخوش بود
دان که با یوسف تو گرگی کرده‌ای / یا ز خون بی‌گناهی خورده‌ای
توبه کن و ز خورده استفراغ کن / ور جراحت کهنه شد رو داغ کن

تتمه‌ی حکایت خرس و آن ابله که بر وفای او اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وارهید / و آن کرم ز آن مرد مردانه بدید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار / شد ملازم در پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی / خرس حارس گشت از دل بستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست / ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه واگفت و حدیث اژدها / گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنی است / او بهر حیله که دانی راندنی است

گفت و الله از حسودی گفت این ور نه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه‌ده است این حسودی من از مهرش به است
هی بیا با من بران این خرس را خرس را مگزین مهل هم جنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود گفت کارم این بد و رزقت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف ترك او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل می‌لرزدم ز اندیشه‌ای با چنین خرسی مرو در بیشه‌ای
این دلم هرگز نلرزید از گزاف نور حق است این نه دعوی و نه لاف
مومنم ینظر بنور اللّه شده هان و هان بگریز از این آتشکده
این همه گفت و به گوشش در نرفت بد گمانی مرد را سدی است زفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید
گفت رو بر من تو غم خواره مباش بو الفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدوی تو نی‌ام لطف باشد گر بیایی در پی‌ام
گفت خوابستم مرا بگذار و رو گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسبی در پناه عاقلی در جوار دوستی صاحب دلی
در خیال افتاد مرد از جد او خشمگین شد زود گردانید رو
کاین مگر قصد من آمد خونی است یا طمع دارد گدا و تونی است
یا گرو بسته ست با یاران بدین که بترساند مرا زین هم نشین
خود نیامد هیچ از خبث سرش یك گمان نیك اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود او مگر مر خرس را هم جنس بود
عاقلی را از سگی تهمت نهاد خرس را دانست اهل مهر و داد

گفتن موسی علیه السلام گوساله پرست را که آن خیال اندیشی و حزم تو کجاست

گفت موسی با یکی مست خیال کای بد اندیش از شقاوت وز ضلال
صد گمانت بود در پیغمبریم با چنین برهان و این خلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من صد خیالت می‌فزود و شك و ظن

از خیال و وسوسه تنگ آمدی / طعن بر پیغمبری‌ام می‌زدی
گرد از دریا بر آوردم عیان / تا رهیدیت از شر فرعونیان
ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید / وز دعایم جویی از سنگی دوید
این و صد چندین و چندین گرم و سرد / از تو ای سرد آن توهم کم نکرد
بانگ زد گوساله‌ای از جادویی / سجده کردی که خدای من تویی
آن توهمهات را سیلاب برد / زیرکی باردت را خواب برد
چون نبودی بد گمان در حق او / چون نهادی سر چنان ای زشت رو
چون خیالت نامد از تزویر او / وز فساد سحر احمق‌گیر او
سامریی خود که باشد ای سگان / که خدایی بر تراشد در جهان
چون در این تزویر او یکدل شدی / وز همه اشکالها عاطل شدی
گاو می‌شاید خدایی را به لاف / در رسولی‌ام تو چون کردی خلاف
پیش گاوی سجده کردی از خری / گشت عقلت صید سحر سامری
چشم دزدیدی ز نور ذو الجلال / اینت جهل وافر و عین ضلال
شه بر آن عقل و گزینش که تراست / چون تو کان جهل را کشتن سزاست
گاو زرین بانگ کرد آخر چه گفت / کاحمقان را این همه رغبت شگفت
ز آن عجبتر دیده‌اید از من بسی / لیك حق را کی پذیرد هر خسی
باطلان را چه رباید باطلی / عاطلان را چه خوش آید عاطلی
ز انکه هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وارهد محرم شود / چون سگ کهف از بنی آدم شود
چون ابو بکر از محمد برد بو / گفت هذا لیس وجه کاذب
چون نبد بو جهل از اصحاب درد / دید صد شق قمر باور نکرد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت / زو نهان کردیم حق پنهان نگشت
و انکه او جاهل بد از دردش بعید / چند بنمودند و او آن را ندید
آینه‌ی دل صاف باید تا در او / واشناسی صورت زشت از نکو

ترك گفتن آن مرد ناصح بعد از مبالغه‌ی پند مغرور خرس را

آن مسلمان ترك ابله كرد و تفت — زیر لب لاحول‌گویان باز رفت
گفت چون از جد و پندم وز جدال — در دل او بیش می‌زاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد — امر أعْرِضْ عَنْهُمْ پیوسته شد
چون دوایت می‌فزاید درد پس — قصه با طالب بگو بر خوان عبس
چون كه اعمی طالب حق آمده ست — بهر فقر او را نشاید سینه خست
تو حریصی بر رشاد مهتران — تا بیاموزند عام از سروران
احمدا دیدی كه قومی از ملوك — مستمع گشتند گشتی خوش كه بوك
این رئیسان یار دین گردند خوش — بر عرب اینها سرند و بر حبش
بگذرد این صیت از بصره و تبوك — ز انكه الناس علی دین الملوك
زین سبب تو از ضریر مهتدی — رو بگردانیدی و تنگ آمدی
كه در این فرصت كم افتد این مناخ — تو ز یارانی و وقت تو فراخ
مزدحم می‌گردیم در وقت تنگ — این نصیحت می‌كنم نه از خشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یك ضریر — بهتر از صد قیصر است و صد وزیر
یاد الناس معادن هین بیار — معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مكتنس — بهتر است از صد هزاران كان مس
احمدا اینجا ندارد مال سود — سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمی روشن دل آمد در مبند — پند او را ده كه حق اوست پند
گر دو سه ابله ترا منكر شدند — تلخ كی گردی چو هستی كان قند
گر دو سه ابله ترا تهمت نهند — حق برای تو گواهی می‌دهد
گفت از اقرار عالم فارغم — آن كه حق باشد گواه او را چه غم
گر خفاشی را ز خورشیدی خوری است — آن دلیل آمد كه آن خورشید نیست
نفرت خفاشكان باشد دلیل — كه منم خورشید تابان جلیل
گر گلابی را جعل راغب شود — آن دلیل ناگلابی می‌كند

گر شود قلبی خریدار محك / در محکی‌اش در آید نقص و شك
دزد شب خواهد نه روز این را بدان / شب نی‌ام روزم که تابم در جهان
فارقم فاروقم و غلبیروار / تا که کاه از من نمی‌یابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سبوس / تا نمایم کاین نقوش است آن نفوس
من چو میزان خدایم در جهان / وانمایم هر سبك را از گران
گاو را داند خدا گوساله‌ای / خر خریداری و در خور کاله‌ای
من نه گاوم تا که گوساله‌م خرد / من نه خارم کاشتری از من چرد
او گمان دارد که با من جور کرد / بلکه از آیینه‌ی من روفت گرد

تملّق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خود / مر مرا تا آن فلان دارو دهد
پس بدو گفت آن یکی ای ذو فنون / این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو / گفت در من کرد یك دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید / چشمکم زد آستین من درید
گر نه جنسیت بدی در من از او / کی رخ آوردی به من آن زشت رو
گر ندیدی جنس خود کی آمدی / کی به غیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس بر هم زند بی‌هیچ شك / در میانشان هست قدر مشترك
کی پرد مرغی مگر با جنس خود / صحبت ناجنس گور است و لحد

سبب پریدن و چریدن مرغی با مرغی که جنس او نبود

آن حکیمی گفت دیدم هم تکی / در بیابان زاغ را با لکلکی
در عجب ماندم بجستم حالشان / تا چه قدر مشترك یابم نشان
چون شدم نزدیك، من حیران و دنگ / خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود / با یکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشید علیین بود / وین دگر خفاش کز سجین بود

آن یکی نوری ز هر عیبی بری / وین یکی کوری گدای هر دری
آن یکی ماهی که بر پروین زند / وین یکی کرمی که در سرگین زید
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس / وین یکی گرگی و یا خر با جرس
آن یکی پران شده در لا مکان / وین یکی در کاهدان همچون سگان
با زبان معنوی گل با جعل / این همی‌گوید که ای گنده بغل
گر گریزانی ز گلشن بی‌گمان / هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دور باش / می‌زند کای خس از اینجا دور باش
ور بیامیزی تو با من ای دنی / این گمان آید که از کان منی
بلبلان را جای می‌زیبد چمن / مر جعل را در چمین خوشتر وطن
حق مرا چون از پلیدی پاك داشت / چون سزد بر من پلیدی را گماشت
یك رگم ز ایشان بد و آن را برید / در من آن بد رگ کجا خواهد رسید
یك نشان آدم آن بود از ازل / که ملایك سر نهندش از محل
یك نشان دیگر آن که آن بلیس / ننهدش سر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی / او نبودی آدم او غیری بدی
هم سجود هر ملك میزان اوست / هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملك / هم گواه اوست کفران سگك

تتمّه اعتماد آن مغرور بر تملق خرس

شخص خفت و خرس می‌راندش مگس / وز ستیز آمد مگس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان / آن مگس زو باز می‌آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت / بر گرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز / بر رخ خفته گرفته جای ساز
بر گرفت آن آسیا سنگ و بزد / بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد / این مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین / کین او مهر است و مهر اوست کین

عهد او سست است و ویران و ضعیف　　گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن　　بشکند سوگند، مرد کژ سخن
چون که بی‌سوگند گفتش بد دروغ　　تو میفت از مکر و سوگندش به دوغ
نفس او میر است و عقل او اسیر　　صد هزاران مصحفش خود خورده‌گیر
چون که بی‌سوگند پیمان بشکند　　گر خورد سوگند هم آن بشکند
ز آن که نفس آشفته‌تر گردد از آن　　که کنی بندش به سوگند گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد　　حاکم آن را بر درد بیرون جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را　　می‌زند بر روی او سوگند را
تو ز اوفوا بالعقودش دست شو　　احْفَظُوا أَيْمانَكُمْ با او مگو
و آن که حق را ساخت در پیمان سند　　تن کند چون تار و گرد او تند

رفتن مصطفی علیه السلام به عیادت صحابی و بیان فایده عیادت

از صحابه خواجه‌ای بیمار شد　　و اندر آن بیماریش چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او　　چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فایده است　　فایده آن باز با تو عایده است
فایده اوّل که آن شخص علیل　　بوك قطبی باشد و شاه جلیل
ور نباشد قطب یار ره بود　　شه نباشد فارس اسپه بود
پس صله یاران ره لازم شمار　　هر که باشد گر پیاده گر سوار
ور عدو باشد همین احسان نکوست　　که به احسان بس عدو گشته است دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود　　ز آن که احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر این و لیك　　از درازی خایفم ای یار نیك
حاصل این آمد که یار جمع باش　　هم چو بتگر از حجر یاری تراش
ز آن که انبوهی و جمع کاروان　　ره زنان را بشکند پشت و سنان
چون دو چشم دل نداری ای عنود　　که نمی‌دانی تو هیزم را ز عود
چون که گنجی هست در عالم مرنج　　هیچ ویران را مدان خالی ز گنج

قصد هر درویش می‌کن از گزاف　　چون نشان یابی بجد می‌کن طواف
چون تو را آن چشم باطن بین نبود　　گنج می‌پندار اندر هر وجود

وحی کردن حق تعالی به موسی علیه السلام که چرا به عیادت من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتاب　　کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی　　من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان　　این چه رمز است این بکن یا رب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم　　چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصانی تو را　　عقل گم شد این سخن را بر گشا
گفت آری بنده خاص گزین　　گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست معذوریش معذوری من　　هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی خدا　　تا نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بسکلی　　تو هلاکی ز آن که جزوی بی‌کلی
هر که را دیو از کریمان وابرد　　بی‌کسش یابد سرش را او خورد
یك بدست از جمع رفتن یك زمان　　مکر دیو است بشنو و نیکو بدان

تنها کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از همدیگر

باغبانی چون نظر در باغ کرد　　دید چون دزدان به باغ خود سه مرد
یك فقیه و یك شریف و صوفیی　　هر یکی شوخی بدی لایوفیی
گفت با اینها مرا صد حجت است　　لیك جمع‌اند و جماعت قوت است
بر نیایم یك تنه با سه نفر　　پس ببرمشان نخست از همدگر
هر یکی را من به سویی افکنم　　چون که تنها شد سبیلش بر کنم
حیله کرد و کرد صوفی را به راه　　تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق　　یك گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار　　تو فقیهی وین شریف نامدار

ما به فتوی تو نانی می‌خوریم ما به پر دانش تو می‌پریم
وین دگر شه زاده و سلطان ماست سید است از خاندان مصطفاست
کیست آن صوفی شکم خوار خسیس تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر و را پنبه کنید هفته‌ای بر باغ و راغ من زنید
باغ چه بود جان من آن شماست ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت آه کز یاران نمی‌باید شکیفت
چون به ره کردند صوفی را و رفت خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز اندر آیی باغ ما تو از ستیز
این جنیدت ره نمود و بایزید از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش نیم کشتش کرد و سر بشکافتش
گفت صوفی آن من بگذشت لیك ای رفیقان پاس خود دارید نیك
مر مرا اغیار دانستید هان نیستم اغیارتر زین قلتبان
این چه من خوردم شما را خوردنی است وین چنین شربت جزای هر دنی است
این جهان کوه است و گفت‌وگوی تو از صدا هم باز آید سوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان یك بهانه کرد ز آن پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق که ز بهر چاشت پختم من رقاق
بر در خانه بگو قیماز را تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون به ره کردش بگفت ای تیز بین تو فقیهی ظاهر است این و یقین
او شریفی می‌کند دعوی سرد مادر او را که داند تا که کرد
بر زن و بر فعل زن دل می‌نهید عقل ناقص و آن گهانی اعتماد
خویشتن را بر علی و بر نبی بسته است اندر زمانه بس غبی
هر که باشد از زنا و زانیان این برد ظن در حق ربانیان
هر که بر گردد سرش از چرخها همچو خود گردنده بیند خانه را
آن چه گفت آن باغبان بو الفضول حال او بد، دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجه مرتدان کی چنین گفتی برای خاندان

خواند افسونها شنید آن را فقیه / در پیش رفت آن ستمکار سفیه
گفت ای خر اندر این باغت که خواند / دزدی از پیغمبرت میراث ماند
شیر را بچه همی‌ماند بدو / تو به پیغمبر به چه مانی بگو
با شریف آن کرد مرد ملتجی / که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول / چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب / با فقیه او گفت ما جستیم از آب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم / چون دهل شو زخم می‌خور بر شکم
گر شریف و لایق و هم دم نی‌ام / از چنین ظالم تو را من کم نی‌ام
شد از او فارغ بیامد کای فقیه / چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتوی‌ات این است ای ببریده دست / کاندر آیی و نگویی امر هست
این چنین رخصت بخواندی در وسیط / یا بدست این مسئله اندر محیط
گفت حق استت بزن دستت رسید / این سزای آن که از یاران برید

رجعت به قصه مریض و عیادت پیغامبر علیه السلام

این عیادت از برای این صله است / وین صله از صد محبت حامله است
در عیادت شد رسول بی‌ندید / آن صحابی را به حال نزع دید
چون شوی دور از حضور اولیا / در حقیقت گشته‌ای دور از خدا
چون نتیجه هجر همراهان غم است / کی فراق روی شاهان ز آن کم است
سایه شاهان طلب هر دم شتاب / تا شوی ز آن سایه بهتر ز آفتاب
گر سفر داری بدین نیت برو / ور حضر باشد از این غافل مشو

گفتن شیخی بایزید را که کعبه منم گرد من طوافی می‌کن

سوی مکه شیخ امت بایزید / از برای حج و عمره می‌دوید
او به هر شهری که رفتی از نخست / مر عزیزان را بکردی باز جست
گرد می‌گشتی که اندر شهر کیست / کاو بر ارکان بصیرت متکی‌است

گفت حق اندر سفر هر جا روی / باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که این سود و زیان / در تبع آید تو آن را فرع دان
هر که کارد قصد گندم باشدش / کاه خود اندر تبع می‌آیدش
که بکاری بر نیاید گندمی / مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود / چون که رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود / در تبع عرش و ملایك هم نمود

حکایت

خانه‌ی نو ساخت روزی نو مرید / پیر آمد خانه‌ی او را بدید
گفت شیخ آن نو مرید خویش را / امتحان کرد آن نکو اندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق / گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرع است این باید نیاز / تا از این ره بشنوی بانگ نماز
بایزید اندر سفر جستی بسی / تا بیابد خضر وقت خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال / دید در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب / همچو پیلی دیده هندستان به خواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب / چون گشاید آن نبیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن می‌شود / دل درون خواب روزن می‌شود
آن که بیدار است و بیند خواب خوش / عارف است او خاك او در دیده کش
پیش او بنشست و می‌پرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه / گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست / نك ببسته سخت در گوشه‌ی ردی است
گفت طوفی کن به گردم هفت بار / وین نکوتر از طواف حج شمار
و آن درمها پیش من نه‌ای جواد / دان که حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است

کعبه هر چندی که خانه‌ی بر اوست　　خلقت من نیز خانه‌ی سر اوست
تا بکرد آن کعبه را در وی نرفت　　و اندر این خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای　　گرد کعبه‌ی صدق بر گردیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست　　تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر　　تا ببینی نور حق اندر بشر
بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت　　همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید　　منتهی در منتها آخر رسید

دانستن پیغامبر صلی اللّه علیه و آله که سبب رنجوری آن شخص گستاخی بوده است در دعا

چون پیمبر دید آن بیمار را　　خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید　　گوییا آن دم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد　　کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عاقبت　　از قدوم این شه بی‌حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب　　ای مبارك درد و بیداری شب
نك مرا در پیری از لطف و کرم　　حق چنین رنجوریی داد و سقم
درد پشتم داد هم تا من ز خواب　　بر جهم هر نیم شب لا بد شتاب
تا نخسبم جمله شب چون گاومیش　　دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد　　دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها در اوست　　مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریك و سرد　　صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمه‌ی حیوان و جام مستی است　　کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمر است اندر خزان　　در بهار است آن خزان مگریز از آن
همره غم باش و با وحشت بساز　　می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
آن چه گوید نفس تو کاینجا بد است　　مشنوش چون کار او ضد آمده ست
تو خلافش کن که از پیغمبران　　این چنین آمد وصیت در جهان

مشورت در کارها واجب شود / تا پشیمانی در آخر کم بود
گفت امت مشورت با کی کنیم / انبیا گفتند با عقل امیم
گفت گر کودك در آید یا زنی / کاو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن و انچه گفت / تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر / ز انکه زن جزوی است نفست کل شر
مشورت با نفس خود گر می‌کنی / هر چه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه می‌فرمایدت / نفس مکار است مکری زایدت
مشورت با نفس خویش اندر فعال / هر چه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیایی با وی و استیز او / رو بر یاری بگیر آمیز او
عقل قوت گیرد از عقل دگر / نی شکر کامل شود از نیشکر
من ز مکر نفس دیدم چیزها / کاو برد از سحر خود تمییزها
وعده‌ها بدهد ترا تازه به دست / که هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانه‌ی نو نهد
گرم گوید وعده‌های سرد را / جادویی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / که نروید بی‌تو از شوره گیا
از فلك آویخته شد پرده‌ای / از پی نفرین دل آزرده‌ای
این قضا را هم قضا داند علاج / عقل خلقان در قضا گیج است گیج
اژدها گشته ست آن مار سیاه / آن که کرمی بود افتاده به راه
اژدها و مار اندر دست تو / شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لا تخف دادت خدا / تا به دستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه / صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
دوزخی افروخت در وی دم فسون / ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکار است بنموده کفی / دوزخ است از مکر بنموده تفی
ز آن نماید مختصر در چشم تو / تا زبون بینیش جنبد خشم تو
همچنان که لشکر انبوه بود / مر پیمبر را به چشم اندك نمود

تا بر ایشان زد پیمبر بی‌خطر ور فزون دیدی از آن کردی حذر
آن عنایت بود و اهل آن بدی احمدا ور نه تو بد دل می‌شدی
کم نمود او را و اصحاب و را آن جهاد ظاهر وباطن خدا
تا میسر کرد یسری را بر او تا ز عسری او بگردانید رو
کم نمودن مر و را پیروز بود که حقش یار و طریق آموز بود
آن که حق پشتش نباشد از ظفر وای اگر گربش نماید شیر نر
وای اگر صدرا یکی بیند ز دور تا به چالش اندر آید از غرور
ز آن نماید ذو الفقاری حربه‌ای ز آن نماید شیر نر چون گربه‌ای
تا دلیر اندر فتد احمق به جنگ و اندر آردشان بدین حیلت به چنگ
تا به پای خویش باشند آمده آن فلیوان جانب آتش‌کده
کاه برگی می‌نماید تا تو زود پف کنی کاو را برانی از وجود
هین که آن که کوهها بر کنده است زو جهان گریان و او در خنده است
می‌نماید تا به کعب این آب جو صد چو عاج ابن عنق شد غرق او
می‌نماید موج خونش تل مشك می‌نماید قعر دریا خاك خشك
خشك دید آن بحر را فرعون کور تا در او راند از سر مردی و زور
چون در آید در تگ دریا بود دیده‌ی فرعون کی بینا بود
دیده بینا از لقای حق شود حق کجا هم راز هر احمق شود
قند بیند خود شود زهر قتول راه بیند خود بود آن بانگ غول
ای فلك در فتنه‌ی آخر زمان تیز می‌گردی بده آخر زمان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما نیش زهر آلوده‌ای در فصد ما
ای فلك از رحم حق آموز رحم بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آن که چرخه‌ی چرخ ترا کرد گردان بر فراز این سرا
که دگرگون گردی و رحمت کنی پیش از آن که بیخ ما را بر کنی
حق آن که دایگی کردی نخست تا نهال ما ز آب و خاك رست
حق آن شه که ترا صاف آفرید کرد چندان مشعله در تو پدید

آن چنان معمور و باقی داشتت | تا که دهری از ازل پنداشتت
شکر دانستیم آغاز ترا | انبیا گفتند آن راز ترا
آدمی داند که خانه حادث است | عنکبوتی نه که در وی عابث است
پشه کی داند که این باغ از کی است | کاو بهاران زاد و مرگش در دی است
کرم کاندر چوب زاید سست حال | کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش | عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را می‌نماید رنگها | چون پری دور است از آن فرسنگ‌ها
از ملك بالاست چه جای پری | تو مگس پری به پستی می‌پری
گر چه عقلت سوی بالا می‌پرد | مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد
علم تقلیدی وبال جان ماست | عاریه ست و ما نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن | دست در دیوانگی باید زدن
هر چه بینی سود خود ز آن می‌گریز | زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاند ترا دشنام ده | سود و سرمایه به مفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش | بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش
آزمودم عقل دور اندیش را | بعد از این دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقك با سید که چرا فاحشه را نکاح کرد

گفت با دلقك شبی سید اجل | قحبه‌ای را خواستی تو از عجل
با من این را باز می‌بایست گفت | تا یکی مستور کردیمیت جفت
گفت نه مستور صالح خواستم | قحبه گشتند و ز غم تن کاستم
خواستم این قحبه را بی‌معرفت | تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را من آزمودم هم بسی | زین سپس جویم جنون را مغرسی

به حیلت در سخن آوردن سائل آن بزرگ را که خود را دیوانه ساخته بود

آن یکی می‌گفت خواهم عاقلی | مشورت آرم بدو در مشکلی

آن یکی گفتش که اندر شهر ما / نیست عاقل جز که آن مجنون‌نما
بر نیی گشته سواره نك فلان / می‌دواند در میان کودکان
صاحب رای است و آتش پاره‌ای / آسمان قدر است و اختر باره‌ای
فر او کروبیان را جان شده ست / او در این دیوانگی پنهان شده ست
لیك هر دیوانه را جان نشمری / سر منه گوساله را چون سامری
چون ولیی آشکارا با تو گفت / صد هزاران غیب و اسرار نهفت
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود / واندانستی تو سرگین را ز عود
از جنون خود را ولی چون پرده ساخت / مر و را ای کور کی خواهی شناخت
گر ترا باز است آن دیده‌ی یقین / زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
پیش آن چشمی که باز و رهبر است / هر گلیمی را کلیمی در بر است
مر ولی را هم ولی شهره کند / هر که را او خواست با بهره کند
کس نداند از خرد او را شناخت / چون که او مر خویش را دیوانه ساخت
چون بدزدد دزد بینایی ز کور / هیچ یابد دزد را او در عبور
کور نشناسد که دزد او که بود / گر چه خود بر وی زند دزد عنود
چون گزد سگ کور صاحب ژنده را / کی شناسد آن سگ درنده را

حمله بردن سگ بر کور گدا

یك سگی در کوی بر کور گدا / حمله می‌آورد چون شیر وغا
سگ کند آهنگ درویشان به خشم / در کشد مه خاك درویشان به چشم
کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ / اندر آمد کور در تعظیم سگ
کای امیر صید و ای شیر شکار / دست دست تست دست از من بدار
کز ضرورت دم خر را آن حکیم / کرد تعظیم و لقب دادش کریم
گفت او هم از ضرورت کای اسد / از چو من لاغر شکارت چه رسد
گور می‌گیرند یارانت به دشت / کور می‌گیری تو در کوچه به گشت
گور می‌جویند یارانت به صید / کور می‌جویی تو در کوچه به کید

آن سگ عالم شکار گور کرد / وین سگ بی‌مایه قصد کور کرد
علم چون آموخت سگ رست از ضلال / می‌کند در بیشه‌ها صید حلال
سگ چو عالم گشت شد چالاك زحف / سگ چو عارف گشت شد ز اصحاب کهف
سگ شناسا شد که میر صید کیست / ای خدا آن نور اشناسنده چیست
کور نشناسد نه از بی‌چشمی است / بلکه این ز آن است کز جهل است مست
نیست خود بی‌چشم تر کور از زمین / این زمین از فضل حق شد خصم بین
نور موسی دید و موسی را نواخت / خسف قارون کرد و قارون را شناخت
رجف کرد اندر هلاك هر دعی / فهم کرد از حق که یا أرْضُ ابلعي
خاك و آب و باد و نار با شرر / بی‌خبر با ما و با حق با خبر
ما بعکس آن ز غیر حق خبیر / بی‌خبر از حق و از چندین نذیر
لاجرم أشْفَقْنَ مِنْها جمله‌شان / کند شد ز آمیز حیوان حمله‌شان
گفته بیزاریم جمله زین حیات / کاو بود با خلق حی با حق موات
چون بماند از خلق گردد او یتیم / انس حق را قلب می‌باید سلیم
چون ز کوری دزد دزدد کاله‌ای / می‌کند آن کور عمیا ناله‌ای
تا نگوید دزد او را کان منم / کز تو دزدیدم که دزد پر فنم
کی شناسد کور دزد خویش را / چون ندارد نور چشم و آن ضیا
چون بگوید هم بگیر او را تو سخت / تا بگوید او علامتهای رخت
پس جهاد اکبر آمد عصر دزد / تا بگوید که چه دزدیده است مزد
اولا دزدید کحل دیده‌ات / چون ستانی باز یابی تبصرت
کاله‌ی حکمت که گم کرده‌ی دل است / پیش اهل دل یقین آن حاصل است
کوردل با جان و با سمع و بصر / می‌نداند دزد شیطان را ز اثر
ز اهل دل جو از جماد آن را مجو / که جماد آمد خلایق پیش او
مشورت جوینده آمد نزد او / کای اب کودك شده رازی بگو
گفت رو زین حلقه کاین در باز نیست / باز گرد امروز روز راز نیست
گر مکان را ره بدی در لامکان / همچو شیخان بودمی من بر دکان

خواندن محتسب مست خراب افتاده را به زندان

محتسب در نیم شب جایی رسید / در بن دیوار مستی خفته دید
گفت هی مستی چه خورده ستی بگو / گفت از این خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست / گفت از آن که خورده‌ام گفت این خفی است
گفت آن چه خورده‌ای آن چیست آن / گفت آن که در سبو مخفی است آن
دور می‌شد این سؤال و این جواب / ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن / مست هو هو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو می‌کنی / گفت من شاد و تو از غم دم زنی
آه از درد و غم و بی‌دادی است / هوی هوی می خوران از شادی است
محتسب گفت این ندانم خیز خیز / معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا / گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو / از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی / خانه‌ی خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی / همچو شیخان بر سر دکانمی

دوم بار در سخن کشیدن سایل آن بزرگ را تا حال او معلوم تر گردد

گفت آن طالب که آخر يك نفس / ای سواره بر نی این سو ران فرس
راند سوی او که هین زوتر بگو / کاسب من بس توسن است و تند خو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش / از چه می‌پرسی بیانش کن تو فاش
او مجال راز دل گفتن ندید / زو برون شو کرد و در لاغش کشید
گفت می‌خواهم در این کوچه زنی / کیست لایق از برای چون منی
گفت سه گونه زن‌اند اندر جهان / آن دو رنج و این یکی گنج روان
آن یکی را چون بخواهی کل تراست / و آن دگر نیمی ترا نیمی جداست
و آن سوم هیچ او ترا نبود بدان / این شنودی دور شو رفتم روان

تا ترا اسبم نپراند لگد | که بیفتی بر نخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان | بانگ زد بار دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این | این زنان سه نوع گفتی بر گزین
راند سوی او و گفتش بکر خاص | کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
و انکه نیمی آن تو بیوه بود | و انکه هیچست آن عیال با ولد
چون ز شوی اولش کودك بود | مهر و کل خاطرش آن سو رود
دور شو تا اسب نندازد لگد | سم اسب توسنم بر تو رسد
های و هویی کرد شیخ و باز راند | کودکان را باز سوی خویش خواند
باز بانگش کرد آن سایل بیا | یك سؤالم ماند ای شاه کیا
باز راند این سو بگو زودتر چه بود | که ز میدان آن بچه گویم ربود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب | این چه شیداست این چه فعل است ای عجب
تو ورای عقل کلی در بیان | آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این اوباش رایی می‌زنند | تا در این شهر خودم قاضی کنند
دفع می‌گفتم مرا گفتند نی | نیست چون تو عالمی صاحب فنی
با وجود تو حرام است و خبیث | که کم از تو در قضا گوید حدیث
در شریعت نیست دستوری که ما | کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم | لیك در باطن همانم که بدم
عقل من گنج است و من ویرانه‌ام | گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد | این عسس را دید و در خانه نشد
دانش من جوهر آمد نه عرض | این بهایی نیست بهر هر غرض
کان قندم نیستان شکرم | هم ز من می‌روید و من می‌خورم
علم تقلیدی و تعلیمی است آن | کز نفورش مستمع دارد فغان
چون پی دانه نه بهر روشنی است | همچو طالب علم دنیای دنی است
طالب علم است بهر عام و خاص | نی که تا یابد از این عالم خلاص
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد | چون که نورش راند از در گشت سرد

چون که سوی دشت و نورش ره نبود / هم در آن ظلمات جهدی می‌نمود
گر خدایش پر دهد پر خرد / برهد از موشی و چون مرغان پرد
ور نجوید پر بماند زیر خاك / ناامید از رفتن راه سماك
علم گفتاری که آن بی‌جان بود / عاشق روی خریداران بود
گر چه باشد وقت بحث علم زفت / چون خریدارش نباشد مرد و رفت
مشتری من خدای است او مرا / می‌کشد بالا که اللّه اشتری
خونبهای من جمال ذو الجلال / خونبهای خود خورم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل / چه خریداری کند یك مشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو / ز انکه گل خوار است دایم زرد رو
دل بخور تا دایما باشی جوان / از تجلی چهره‌ات چون ارغوان
یا رب این بخشش نه حد کار ماست / لطف تو لطف خفی را خود سزاست
دست گیر از دست ما ما را بخر / پرده را بردار و پرده‌ی ما مدر
باز خر ما را از این نفس پلید / کاردش تا استخوان ما رسید
از چو ما بی‌چارگان این بند سخت / کی گشاید ای شه بی‌تاج و تخت
این چنین قفل گران را ای ودود / کی تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی که گردانیم سر / چون تویی از ما به ما نزدیکتر
این دعا هم بخشش و تعلیم تست / گر نه در گلخن گلستان از چه رست
در میان خون و روده فهم و عقل / جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
از دو پاره‌ی پیه این نور روان / موج نورش می‌زند بر آسمان
گوشت پاره که زبان آمد از او / می‌رود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست / تا بباغ جان که میوه‌اش هوشهاست
شاه راه باغ جانها شرع اوست / باغ و بستانهای عالم فرع اوست
اصل و سرچشمه‌ی خوشی آن است آن / زود تَجْرِي تَحْتَهَا الْأَنْهارُ خوان

تتمه‌ی نصیحت رسول صلی اللّه علیه و آله بیمار را

گفت پیغمبر مر آن بیمار را / چون عیادت کرد یار زار را
که مگر نوعی دعایی کرده‌ای / از جهالت زهربایی خورده‌ای
یاد آور چه دعا می‌گفته‌ای / چون ز مکر نفس می‌آشفته‌ای
گفت یادم نیست الا همتی / دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نور بخش مصطفا / پیش خاطر آمد او را آن دعا
همت پیغمبر روشن‌کده / پیش خاطر آمدش آن گم شده
تافت ز آن روزن که از دل تا دل است / روشنی که فرق حق و باطل است
گفت اینك یادم آمد ای رسول / آن دعا که گفته‌ام من بو الفضول
چون گرفتار گنه می‌آمدم / غرقه دست اندر حشایش می‌زدم
از تو تهدید و وعیدی می‌رسید / مجرمان را از عذاب بس شدید
مضطرب می‌گشتم و چاره نبود / بند محکم بود و قفل ناگشود
نی مقام صبر و نه راه گریز / نی امید توبه نه جای ستیز
من چو هاروت و چو ماروت از حزن / آه می‌کردم که ای خلاق من
از خطر هاروت و ماروت آشکار / چاه بابل را بکردند اختیار
تا عذاب آخرت اینجا کشند / گربزند و عاقل و ساحروش‌اند
نیك کردند و بجای خویش بود / سهلتر باشد ز آتش رنج دود
حد ندارد وصف رنج آن جهان / سهل باشد رنج دنیا پیش آن
ای خنك آن کاو جهادی می‌کند / بر بدن زجری و دادی می‌کند
تا ز رنج آن جهانی وارهد / بر خود این رنج عبادت می‌نهد
من همی‌گفتم که یا رب آن عذاب / هم در این عالم بران بر من شتاب
تا در آن عالم فراغت باشدم / در چنین درخواست حلقه می‌زدم
این چنین رنجوریی پیدام شد / جان من از رنج بی‌آرام شد
مانده‌ام از ذکر و از اوراد خود / بی‌خبر گشتم ز خویش و نیك و بد
گر نمی‌دیدم کنون من روی تو / ای خجسته وی مبارك بوی تو
می‌شدم از دست من یك بارگی / کردیم شاهانه این غم خوارگی

گفت هی‌هی این دعا دیگر مکن / بر مکن تو خویش را از بیخ و بن
تو چه طاقت داری ای مور نژند / که نهد بر تو چنان کوه بلند
گفت توبه کردم ای سلطان که من / از سر جلدی نه لافم هیچ فن
این جهان تیه است و تو موسی و ما / از گنه در تیه مانده مبتلا
سالها ره می‌رویم و در اخیر / همچنان در منزل اول اسیر
گر دل موسی ز ما راضی بدی / تیه را راه و کران پیدا شدی
ور به کل بیزار بودی او ز ما / کی رسیدی خوانمان هیچ از سما
کی ز سنگی چشمه‌ها جوشان شدی / در بیابان‌مان امان جان شدی
بل به جای خوان خود آتش آمدی / اندر این منزل لهب بر ما زدی
چون دو دل شد موسی اندر کار ما / گاه خصم ماست گاهی یار ما
خشمش آتش می‌زند در رخت ما / حلم او رد می‌کند تیر بلا
کی بود که حلم گردد خشم نیز / نیست این نادر ز لطفت ای عزیز
مدح حاضر وحشت است از بهر این / نام موسی می‌برم قاصد چنین
ور نه موسی کی روا دارد که من / پیش تو یاد آورم از هیچ تن
عهد ما بشکست صد بار و هزار / عهد تو چون کوه ثابت برقرار
عهد ما کاه و به هر بادی زبون / عهد تو کوه و ز صد که هم فزون
حق آن قوت که بر تلوین ما / رحمتی کن ای امیر لونها
خویش را دیدیم و رسوایی خویش / امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحت‌های دیگر را نهان / کرده باشی ای کریم مستعان
بی‌حدی تو در جمال و در کمال / در کژی ما بی‌حدیم و در ضلال
بی‌حدی خویش بگمار ای کریم / بر کژی بی‌حد مشتی لئیم
هین که از تقطیع ما یك تار ماند / مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیه البقیه ای خدیو / تا نگردد شاد کلی جان دیو
بهر ما نه بهر آن لطف نخست / که تو کردی گمرهان را باز جست
چون نمودی قدرتت بنمای رحم / ای نهاده رحمها در لحم و شحم

این دعا گر خشم افزاید ترا / تو دعا تعلیم فرما مهترا
آن چنان کادم بیفتاد از بهشت / رجعتش دادی که رست از دیو زشت
دیو که بود کاو ز آدم بگذرد / بر چنین نطعی از او بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه / لعنت حاسد شده آن دمدمه
بازیی دید و دو صد بازی ندید / پس ستون خانه‌ی خود را برید
آتشی زد شب به کشت دیگران / باد آتش را به کشت او بران
چشم بندی بود لعنت دیو را / تا زیان خصم دید آن ریو را
لعنت این باشد که کژبینش کند / حاسد و خود بین و پر کینش کند
تا نداند که هر آن که کرد بد / عاقبت باز آید و بر وی زند
جمله فرزین بندها بیند بعکس / مات بر وی گردد و نقصان و وکس
ز انکه گر او هیچ بیند خویش را / مهلك و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون / درد او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه / طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت در دل و دل حامله ست / این نصیحتها مثال قابله ست
قابله گوید که زن را درد نیست / درد باید درد کودك را رهی است
آن که او بی‌درد باشد ره زن است / ز انکه بی‌دردی انا الحق گفتن است
آن انا بی‌وقت گفتن لعنت است / آن انا در وقت گفتن رحمت است
آن انا منصور رحمت شد یقین / آن انا فرعون لعنت شد ببین
لاجرم هر مرغ بی‌هنگام را / سر بریدن واجب است اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را / در جهاد و ترك گفتن نفس را
آن چنان که نیش کژدم بر کنی / تا که یابد او ز کشتن ایمنی
بر کنی دندان پر زهری ز مار / تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست
ما رَمَیْتَ إذْ رَمَیْتَ راست دان / هر چه کارد جان بود از جان جان

دست گیرنده وی است و بردبار | دم‌به‌دم آن دم از او امید دار
نیست غم گر دیر بی‌او مانده‌ای | دیرگیر و سخت‌گیرش خوانده‌ای
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش | یك دمت غایب ندارد حضرتش
گر تو خواهی شرح این وصل و ولا | از سر اندیشه می‌خوان و الضحی
ور تو گویی هم بدیها از وی است | لیك آن نقصان فضل او کی است
آن بدی دادن کمال اوست هم | من مثالی گویمت ای محتشم
کرد نقاشی دو گونه نقشها | نقشهای صاف و نقشی بی‌صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت | نقش عفریتان و ابلیسان زشت
هر دو گونه نقش استادی اوست | زشتی او نیست آن رادی اوست
زشت را در غایت زشتی کند | جمله زشتیها به گردش بر تند
تا کمال دانشش پیدا شود | منکر استادی‌اش رسوا شود
ور نداند زشت کردن ناقص است | زین سبب خلاق گبر و مخلص است
پس از این رو کفر و ایمان شاهداند | بر خداوندیش و هر دو ساجداند
لیك مومن دان که طوعا ساجد است | ز انکه جویای رضا و قاصد است
هست کرها گبر هم یزدان پرست | لیك قصد او مرادی دیگر است
قلعه‌ی سلطان عمارت می‌کند | لیك دعوی امارت می‌کند
گشته یاغی تا که ملك او بود | عاقبت خود قلعه سلطانی شود
مومن آن قلعه برای پادشاه | می‌کند معمور نه از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت آفرین | قادری بر خوب و بر زشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها | پاك گردانیدیم از عیبها

وصیت کردن پیغامبر صلی اللّه علیه و آله مر آن بیمار را و دعا آموزانیدنش

گفت پیغمبر مر آن بیمار را | این بگو کای سهل کن دشوار را
آتنا فی دار دنیانا حسن | آتنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف | منزل ما خود تو باشی ای شریف

مومنان در حشر گویند ای ملك نی که دوزخ بود راه مشترك
مومن و کافر بر او یابد گذار ما ندیدیم اندر این ره دود و نار
نك بهشت و بارگاه ایمنی پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملك گوید که آن روضه‌ی خضر که فلان جا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ خوی را آتشی گبر فتنه جوی را
جهدها کردید و او شد پر صفا نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله می‌زدی سبزه‌ی تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد و آن حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشهای خویش بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید اندر او تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندر او خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده‌اید در جحیم نفس آب آورده‌اید
دوزخ ما نیز در حق شما سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانی‌ایم پیش اوصاف بقا ما فانی‌ایم
ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط و فرمان او سر می‌نهیم جان شیرین را گروگان می‌دهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست چاکری و جان سپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند شمع روی یار را پروانه‌اند
ای دل آن جا رو که با تو روشن‌اند وز بلاها مر ترا چون جوشن‌اند
ز آن میان جان ترا جا می‌کنند تا ترا پر باده چون جامی کنند
در میان جان ایشان خانه گیر در فلك خانه کن ای بدر منیر

چون عطارد دفتر دل واکنند / تا که بر تو سرها پیدا کنند
پیش خویشان باش چون آواره‌ای / بر مه کامل زن ار مه پاره‌ای
جزو را از کل خود پرهیز چیست / با مخالف این همه آمیز چیست
جنس را بین نوع گشته در روش / غیبها بین گشته عین از پرتوش
تا چون زن عشوه خری ای بی‌خرد / از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب / می‌ستانی می‌نهی چون زر به جیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان / بهتر آید از ثنای گمرهان
صفع شاهان خور مخور شهد خسان / تا کسی گردی ز اقبال کسان
ز آنك از ایشان خلعت و دولت رسد / در پناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا / دان که او بگریخته ست از اوستا
تا چنان گردد که می‌خواهد دلش / آن دل کور بد بی‌حاصلش
گر چنان گشتی که استا خواستی / خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان / او ز دولت می‌گریزد این بدان
پیشه‌ای آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشه‌ی دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی / چون برون آیی از اینجا چون کنی
پیشه‌ای آموز کاندر آخرت / اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهری است پر بازار و کسب / تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت کاین کسب جهان / پیش آن کسب است لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند / شکل صحبت کن مساسی می‌کند
کودکان سازند در بازی دکان / سود نبود جز که تعبیر زبان
شب شود در خانه آید گرسنه / کودکان رفته بمانده یك تنه
این جهان بازی‌گه است و مرگ شب / باز گردی کیسه خالی پر تعب
کسب دین عشق است و جذب اندرون / قابلیت نور حق دان ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس / چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف / حیله و مکری بود آن را ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که خیز وقت نماز است

در خبر آمد که آن معاویه / خفته بد در قصر در یك زاویه
قصر را از اندرون در بسته بود / کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان مردی و را بیدار کرد / چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود / کیست کاین گستاخی و جرات نمود
گرد برگشت و طلب کرد آن زمان / تا بیابد ز آن نهان گشته نشان
از پس در مدبری را دید کاو / در در و پرده نهان می‌کرد رو
گفت هی تو کیستی نام تو چیست / گفت نامم فاش ابلیس شقی است
گفت بیدارم چرا کردی به جد / راست گو با من مگو بر عکس و ضد

از خر افکندن ابلیس معاویه را و رو پوش و بهانه کردن و جواب گفتن معاویه او را

گفت هنگام نماز آخر رسید / سوی مسجد زود می‌باید دوید
عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت / مصطفی چون در معنی می‌بسفت
گفت نی نی این غرض نبود ترا / که به خیری رهنما باشی مرا
دزد آید از نهان در مسکنم / گویدم که پاسبانی می‌کنم
من کجا باور کنم آن دزد را / دزد کی داند ثواب و مزد را

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم / راه طاعت را به جان پیموده‌ایم
سالکان راه را محرم بدیم / ساکنان عرش را هم دم بدیم
پیشه‌ی اول کجا از دل رود / مهر اول کی ز دل بیرون شود
در سفر گر روم بینی یا ختن / از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بوده‌ایم / عاشقان درگه وی بوده‌ایم
ناف ما بر مهر او ببریده‌اند / عشق او در جان ما کاریده‌اند

روز نیکو دیده‌ایم از روزگار / آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار
نه که ما را دست فضلش کاشته ست / از عدم ما را نه او برداشته ست
ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم / در گلستان رضا گردیده‌ایم
بر سر ما دست رحمت می‌نهاد / چشمه‌های لطف از ما می‌گشاد
وقت طفلی‌ام که بودم شیر جو / گاهوارم را که جنبانید او
از که خوردم شیر غیر شیر او / کی مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود / کی توان آن را ز مردم واگشود
گر عتابی کرد دریای کرم / بسته کی گردند درهای کرم
اصل نقدش داد و لطف و بخشش است / قهر بر وی چون غباری از غش است
از برای لطف عالم را بساخت / ذره‌ها را آفتاب او نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستن است / بهر قدر وصل او دانستن است
تا دهد جان را فراقش گوشمال / جان بداند قدر ایام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است / قصد من از خلق احسان بوده است
آفریدم تا ز من سودی کنند / تا ز شهدم دست‌آلودی کنند
نی برای آن که تا سودی کنم / و ز برهنه من قبایی بر کنم
چند روزی که ز پیشم رانده است / چشم من در روی خوبش مانده است
کز چنان رویی چنین قهر ای عجب / هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کان حادث است / ز انکه حادث حادثی را باعث است
لطف سابق را نظاره می‌کنم / هر چه آن حادث دو پاره می‌کنم
ترك سجده از حسد گیرم که بود / آن حسد از عشق خیزد نز جحود
هر حسد از دوستی خیزد یقین / که شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت پزی / همچو شرط عطسه گفتن دیر زی
چون که بر نطعش جز این بازی نبود / گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بد من باختم / خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم می‌چشم لذات او / مات اویم مات اویم مات او

چون رهاند خویشتن را ای سره | هیچ کس در شش جهت از شش دره
جزو شش از کل شش چون وارهد | خاصه که بی‌چون مر او را کژ نهد
هر که در شش او درون آتش است | اوش برهاند که خلاق شش است
خود اگر کفر است و گر ایمان او | دست باف حضرت است و آن او

باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را

گفت امیر او را که اینها راست است | لیك بخش تو ازینها کاست است
صد هزاران را چو من تو ره زدی | حفره کردی در خزینه آمدی
آتشی از تو نسوزم چاره نیست | کیست کز دست تو جامه‌ش پاره نیست
طبعت ای آتش چو سوزانیدنی است | تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند | اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی رو برو | من چه باشم پیش مکرت ای عدو
معرفتهای تو چون بانگ صفیر | بانگ مرغانی است لیکن مرغ گیر
صد هزاران مرغ را آن ره زده ست | مرغ غره کاشنایی آمده ست
در هوا چون بشنود بانگ صفیر | از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند | دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند
عاد را تو باد دادی در جهان | در فگندی در عذاب و اندهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط | در سیاه آبه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته | ای هزاران فتنه‌ها انگیخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف | کور گشت از تو نیابید او وقوف
بو لهب هم از تو نااهلی شده | بو الحکم هم از تو بو جهلی شده
ای بر این شطرنج بهر یاد را | مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فرزین بندهای مشکلت | سوخته دلها سیه گشته دلت
بحر مکری تو خلایق قطره‌ای | تو چو کوهی وین سلیمان ذره‌ای
کی رهد از مکر تو ای مختصم | غرق طوفانیم الا من عصم

بس ستاره‌ی سعد از تو محترق　　بس سپاه و جمع از تو مفترق

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ابلیسش گشای این عقد را　　من محکم قلب را و نقد را
امتحان شیر و کلبم کرد حق　　امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را من کی سیه رو کرده‌ام　　صیرفی‌ام قیمت او کرده‌ام
نیکوان را ره نمایی می‌کنم　　شاخه‌های خشك را بر می‌کنم
این علفها می‌نهم از بهر چیست　　تا پدید آید که حیوان جنس کیست
گرگ از آهو چو زاید کودکی　　هست در گرگیش و آهویی شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز　　تا کدامین سو کند او گام تیز
گر به سوی استخوان آید سگ است　　ور گیا خواهد یقین آهو رگ است
قهر و لطفی جفت شد با همدگر　　زاد از این هر دو جهانی خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن　　قوت نفس و قوت جان را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابتر است　　ور غذای روح خواهد سرور است
گر کند او خدمت تن هست خر　　ور رود در بحر جان یابد گهر
گر چه این دو مختلف خیر و شراند　　لیك این هر دو به یك کار اندراند
انبیا طاعات عرضه می‌کنند　　دشمنان شهوات عرضه می‌کنند
نیك را چون بد کنم یزدان نی‌ام　　داعیم من خالق ایشان نی‌ام
خوب را من زشت سازم رب نه‌ام　　زشت را و خوب را آیینه‌ام
سوخت هندو آینه از درد را　　کاین سیه رو می‌نماید مرد را
او مرا غماز کرد و راست گو　　تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم بر گوا زندان کجاست　　اهل زندان نیستم ایزد گواست
هر کجا بینم نهال میوه‌دار　　تربیتها می‌کنم من دایه‌وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشك　　می‌برم تا وارهد از پشك مشك
خشك گوید باغبان را کای فتی　　مر مرا چه می‌بری سر بی‌خطا

باغبان گوید خمش ای زشت خو | بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشك گوید راستم من کژ نی‌ام | تو چرا بی‌جرم می‌بری پیم
باغبان گوید اگر مسعودی‌ای | کاشکی کژ بودی‌ای تر بودی‌ای
جاذب آب حیاتی گشته‌ای | اندر آب زندگی آغشتی‌ای
تخم تو بد بوده است و اصل تو | با درخت خوش نبوده وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند | آن خوشی اندر نهادش بر زند

عنف کردن معاویه با ابلیس

گفت امیر ای راه زن حجت مگو | مر ترا ره نیست در من ره مجو
ره زنی و من غریب و تاجرم | هر لباساتی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری | تو نه ای رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راه زن | ور نماید مشتری مکر است و فن
تا چه دارد این حسود اندر کدو | ای خدا فریاد ما را زین عدو
گر یکی فصلی دگر در من دمد | در رباید از من این ره زن نمد

نالیدن معاویه به حضرت حق تعالی از ابلیس و نصرت خواستن

این حدیثش همچو دود است ای اله | دست گیر ار نه گلیمم شد سیاه
من به حجت بر نیایم با بلیس | کاوست فتنه‌ی هر شریف و هر خسیس
آدمی که علم الاسما بك است | در تك چون برق این سگ بی‌تك است
از بهشت انداختش بر روی خاك | چون سمك در شست او شد از سماك
نوحه‌ی إنا ظلمنا می‌زدی | نیست دستان و فسونش را حدی
اندرون هر حدیث او شر است | صد هزاران سحر در وی مضمر است
مردی مردان ببندد در نفس | در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق سوز فتنه جو | بر چی‌ام بیدار کردی راست گو

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را

گفت هر مردی که باشد بد گمان / نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی که خیال‌اندیش شد / چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن دروی رود علت شود / تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوت است و سکون / هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم / تو بنال از شر آن نفس لئیم
تو خوری حلوا تو را دنبل شود / تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی‌گنه لعنت کنی ابلیس را / چون نبینی از خود آن تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی / که چو روبه سوی دنبه می‌دوی
چون که در سبزه ببینی دنبه را / دام باشد این ندانی تو چرا
ز آن ندانی کت ز دانش دور کرد / میل دنبه چشم و عقلت کور کرد
حبك الأشياء يعميك يصم / نفسك السودا جنت لا تختصم
تو گنه بر من منه کژ مژ مبین / من ز بد بیزارم و از حرص و کین
من بدی کردم پشیمانم هنوز / انتظارم تا شبم آید به روز
متهم گشتم میان خلق من / فعل خود بر من نهد هر مرد و زن
گرگ بی‌چاره اگر چه گرسنه است / متهم باشد که او در طنطنه است
از ضعیفی چون نتاند راه رفت / خلق گوید تخمه است از لوت زفت

باز الحاح کردن معاویه ابلیس را

گفت غیر راستی نرهاندت / داد سوی راستی می‌خواندت
راست گو تا وارهی از چنگ من / مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ و راست را / ای خیال‌اندیش پر اندیشه‌ها
گفت پیغمبر نشانی داده است / قلب و نیکو را محك بنهاده است
گفته است الکذب ریب فی القلوب / گفت الصدق طمانین طروب
دل نیارامد ز گفتار دروغ / آب و روغن هیچ نفروزد فروغ

در حدیث راست آرام دل است / راستیها دانه‌ی دام دل است
دل مگر رنجور باشد بد دهان / که نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم / طعم کذب و راست را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود / از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه‌ات را گوش کرد / غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
کژدم از گندم ندانست آن نفس / می‌پرد تمییز از مست هوس
خلق مست آرزویند و هوا / ز آن پذیرایند دستان ترا
هر که خود را از هوا خود باز کرد / چشم خود را آشنای راز کرد

شکایت قاضی از آفت قضا و جواب گفتن نایب او را

قاضیی بنشاندند او می‌گریست / گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست / وقت شادی و مبارك باد تست
گفت اه چون حکم راند بی‌دلی / در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعه‌ی خود واقفند / قاضی مسکین چه داند ز آن دو بند
جاهل است و غافل است از حالشان / چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی / جاهلی تو لیك شمع ملتی
ز انکه تو علت نداری در میان / آن فراغت هست نور دیده‌گان
و آن دو عالم را غرضشان کور کرد / علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی‌علتی عالم کند / علم را علت کژ و ظالم کند
تا تو رشوت نستدی بیننده‌ای / چون طمع کردی ضریر و بنده‌ای
از هوا من خوی را واکرده‌ام / لقمه‌های شهوتی کم خورده‌ام
چاشنی گیر دلم شد با فروغ / راست را داند حقیقت از دروغ

به اقرار آوردن معاویه ابلیس را

تو چرا بیدار کردی مر مرا / دشمن بیداریی تو ای دغا

همچو خشخاشی همه خواب آوری / همچو خمری عقل و دانش را بری
چار میخت کرده‌ام هین راست گو / راست را دانم تو حیلتها مجو
من ز هر کس آن طمع دارم که او / صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می‌نجویم شکری / مر مخنث را نگیرم لشکری
همچو گبران من نجویم از بتی / کاو بود حق یا خود از حق آیتی
من ز سرگین می‌نجویم بوی مشك / من در آب جو نجویم خشت خشك
من ز شیطان این نجویم کاوست غیر / که مرا بیدار گرداند به خیر

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را به معاویه

گفت بسیار آن بلیس از مکر و غدر / میر از او نشنید کرد استیز و صبر
از بن دندان بگفتش بهر آن / کردمت بیدار می‌دان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز / از پی پیغمبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا / این جهان تاریك گشتی بی‌ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها / از دو چشم تو مثال مشکها
ذوق دارد هر کسی در طاعتی / لاجرم نشکیبد از وی ساعتی
آن غبین و درد بودی صد نماز / کو نماز و کو فروغ آن نیاز

فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت نماز جماعت

آن یکی می‌رفت در مسجد درون / مردم از مسجد همی‌آمد برون
گفت پرسان که جماعت را چه بود / که ز مسجد می‌برون آیند زود
آن یکی گفتش که پیغمبر نماز / با جماعت کرد و فارغ شد ز راز
تو کجا در می‌روی ای مرد خام / چون که پیغمبر بداده ست السلام
گفت آه و دود از آن اه شد برون / آه او می‌داد از دل بوی خون
آن یکی از جمع گفت این آه را / تو به من ده و آن نماز من ترا
گفت دادم آه و پذرفتم نماز / او ستد آن آه را با صد نیاز

شب به خواب اندر بگفتش هاتفی | که خریدی آب حیوان و شفا
حرمت این اختیار و این دخول | شد نماز جمله‌ی خلقان قبول

تتمه‌ی اقرار ابلیس به معاویه مکر خود را

پس عزازیلش به گفت ای میر راد | مکر خود اندر میان باید نهاد
گر نمازت فوت می‌شد آن زمان | می‌زدی از درد دل آه و فغان
آن تاسف و آن فغان و آن نیاز | در گذشتی از دو صد ذکر و نماز
من ترا بیدار کردم از نهیب | تا بسوزاند چنان آهی حجاب
تا چنان آهی نباشد مر ترا | تا بدان راهی نباشد مر ترا
من حسودم از حسد کردم چنین | من عدویم کار من مکر است و کین
گفت اکنون راست گفتی صادقی | از تو این آید تو این را لایقی
عنکبوتی تو مگس داری شکار | من نیم ای سگ مگس زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند | عنکبوتی کی بگرد ما تند
رو مگس می‌گیر تا تانی هلا | سوی دوغی زن مگسها را صلا
ور بخوانی تو به سوی انگبین | هم دروغ و دوغ باشد آن یقین
تو مرا بیدار کردی خواب بود | تو نمودی کشتی آن گرداب بود
تو مرا در خیر ز آن می‌خواندی | تا مرا از خیر بهتر راندی

فوت شدن دزد به آواز دادن آن شخص صاحب خانه را که نزدیك آمده بود که دزد را دریابد و بگیرد

این بدان ماند که شخصی دزد دید | در وثاق اندر پی او می‌دوید
تا دو سه میدان دوید اندر پیش | تا در افگند آن تعب اندر خویش
اندر آن حمله که نزدیك آمدش | تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا | تا ببینی این علامات بلا
زود باش و باز گرد ای مرد کار | تا ببینی حال اینجا زار زار
گفت باشد کان طرف دزدی بود | گر نگردم زود این بر من رود

در زن و فرزند من دستی زند / بستن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم می‌خواندم / گر نگردم زود پیش آید ندم
بر امید شفقت آن نیك خواه / دزد را بگذاشت باز آمد به راه
گفت ای یار نکو احوال چیست / این فغان و بانگ تو از دست کیست
گفت اینك بین نشان پای دزد / این طرف رفته ست دزد زن بمزد
نك نشان پای دزد قلتبان / در پی او رو بدین نقش و نشان
گفت ای ابله چه می‌گویی مرا / من گرفته بودم آخر مر و را
دزد را از بانگ تو بگذاشتم / من تو خر را آدمی پنداشتم
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان / من حقیقت یافتم چه بود نشان
گفت من از حق نشانت می‌دهم / این نشان است از حقیقت آگهم
گفت طراری تو یا خود ابلهی / بلکه تو دزدی و زین حال آگهی
خصم خود را می‌کشیدم من کشان / تو رهانیدی و را کاینك نشان
تو جهت گو من برونم از جهات / در وصال آیات کو یا بینات
صنع بیند مرد محجوب از صفات / در صفات آن است کاو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر / کی کنند اندر صفات او نظر
چون که اندر قعر جو باشد سرت / کی به رنگ آب افتد منظرت
ور به رنگ آب باز آیی ز قعر / پس پلاسی بستدی دادی تو شعر
طاعت عامه گناه خاصگان / وصلت عامه حجاب خاص دان
مر وزیری را کند شه محتسب / شه عدوی او بود نبود محب
هم گناهی کرده باشد آن وزیر / بی‌سبب نبود تغیر ناگزیر

آن که ز اول محتسب بد خود و را / بخت و روزی آن بده ست از ابتدا
لیك آن کاول وزیر شه بده ست / محتسب کردن سبب فعل بد است
چون ترا شه ز آستانه پیش خواند / باز سوی آستانه باز راند
تو یقین می‌دان که جرمی کرده‌ای / جبر را از جهل پیش آورده‌ای

که مرا روزی و قسمت این بده ست　　پس چرا دی بودت آن دولت به دست
قسمت خود خود بریدی تو ز جهل　　قسمت خود را فزاید مرد اهل

قصه‌ی منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

یك مثال دیگر اندر کژروی　　شاید ار از نقل قرآن بشنوی
این چنین کژ بازیی در جفت و طاق　　با نبی می‌باختند اهل نفاق
کز برای عز دین احمدی　　مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
این چنین کژ بازیی می‌باختند　　مسجدی جز مسجد او ساختند
فرش و سقف و قبه‌اش آراسته　　لیك تفریق جماعت خواسته
نزد پیغمبر به لابه آمدند　　همچو اشتر پیش او زانو زدند
کای رسول حق برای محسنی　　سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارك گردد از اقدام تو　　تا قیامت تازه باد ایام تو
مسجد روز گل است و روز ابر　　مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد آن جا خیر و جا　　تا فراوان گردد این خدمت‌سرا
تا شعار دین شود بسیار و پر　　ز انکه با یاران شود خوش کار مر
ساعتی آن جایگه تشریف ده　　تزکیه‌ی ما کن ز ما تعریف ده
مسجد و اصحاب مسجد را نواز　　تو مهی ما شب دمی با ما بساز
تا شود شب از جمالت همچو روز　　ای جمالت آفتاب جان فروز
ای دریغا کان سخن از دل بدی　　تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کاید بی‌دل و جان در زبان　　همچو سبزه‌ی تون بود ای دوستان
هم ز دورش بنگر و اندر گذر　　خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بی‌وفایان هین مرو　　کان پل ویران بود نیکو شنو
گر قدم را جاهلی بر وی زند　　بشکند پل و آن قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته می‌شود　　او دو سه سست مخنث می‌بود
در صف آید با سلاح او مردوار　　دل بر او بنهند کاینك یار غار

رو بگرداند چو بیند زخمها رفتن او بشکند پشت ترا
این دراز است و فراوان می‌شود و آن چه مقصود است پنهان می‌شود

فریفتن منافقان پیغامبر را تا به مسجد ضرارش برند

بر رسول حق فسون‌ها خواندند رخش دستان و حیل می‌راندند
آن رسول مهربان رحم کیش جز تبسم جز بلی ناورد پیش
شکرهای آن جماعت یاد کرد در اجابت قاصدان را شاد کرد
می‌نمود آن مکر ایشان پیش او یك به یك ز آن سان که اندر شیر مو
موی را نادیده می‌کرد آن لطیف شیر را شاباش می‌گفت آن ظریف
صد هزاران موی مکر و دمدمه چشم خوابانید آن دم ز ان همه
راست می‌فرمود آن بحر کرم بر شما من از شما مشفق‌ترم
من نشسته بر کنار آتشی با فروغ و شعله‌ی بس ناخوشی
همچو پروانه شما آن سو دوان هر دو دست من شده پروانه ران
چون بر آن شد تا روان گردد رسول غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول
کاین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند جمله مقلوب است آنچ آورده‌اند
قصد ایشان جز سیه رویی نبود خیر دین کی جست ترسا و جهود
مسجدی بر جسر دوزخ ساختند با خدا نرد دغاها باختند
قصدشان تفریق اصحاب رسول فضل حق را کی شناسد هر فضول
تا جهودی را ز شام اینجا کشند که به وعظ او جهودان سر خوشند
گفت پیغمبر که آری لیك ما بر سر راهیم و بر عزم غزا
زین سفر چون باز گردم آن گهان سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان کرد و به سوی غزو تاخت با دغایان از دغا نردی بباخت
چون بیامد از غزا باز آمدند چنگ اندر وعده‌ی ماضی زدند
گفت حقش ای پیمبر فاش گو غدر را ور جنگ باشد باش گو
گفت ای قوم دغل خامش کنید تا نگویم رازهاتان تن زنید

چون نشانی چند از اسرارشان / در بیان آورد بد شد کارشان
قاصدان زو باز گشتند آن زمان / حاش لله حاش لله دم زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل / سوی پیغمبر بیاورد از دغل
بهر سوگندان که ایمان جنتی است / ز انکه سوگندان کژان را سنتی است
چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگند را
راستان را حاجت سوگند نیست / ز انکه ایشان را دو چشم روشنی است
نقض میثاق و عهود از احمقی است / حفظ ایمان و وفا کار تقی است
گفت پیغمبر که سوگند شما / راست گیرم یا که سوگند خدا
باز سوگند دگر خوردند قوم / مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم
که به حق این کلام پاك راست / کان بنای مسجد از بهر خداست
اندر آن جا هیچ مکر و حیله نیست / اندر آن جا ذکر و صدق و یا ربی است
گفت پیغمبر که آواز خدا / می‌رسد در گوش من همچون صدا
مهر در گوش شما بنهاد حق / تا به آواز خدا نارد سبق
نك صریح آواز حق می‌آیدم / همچو صاف از درد می‌پالایدم
همچنان که موسی از سوی درخت / بانگ حق بشنید کای مسعود بخت
از درخت إِنِّي أَنَا اللَّهُ می‌شنید / با کلام انوار می‌آمد پدید
چون ز نور وحی در می‌ماندند / باز نو سوگندها می‌خواندند
چون خدا سوگند را خواند سپر / کی نهد اسپر ز کف پیکارگر
باز پیغمبر به تکذیب صریح / قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

اندیشیدن یکی از صحابه به انکار که رسول (ص) چرا ستاری نمی‌کند

تا یکی یاری ز یاران رسول / در دلش انکار آمد ز آن نکول
که چنین پیران با شیب و وقار / می‌کندشان این پیمبر شرمسار
کو کرم کو ستر پوشی کو حیا / صد هزاران عیب پوشند انبیا
باز در دل زود استغفار کرد / تا نگردد ز اعتراض او روی زرد

شومی یاری اصحاب نفاق / کرد مومن را چو ایشان زشت و عاق
باز می‌زارید کای علام سر / مر مرا مگذار بر کفران مصر
دل به دستم نیست همچون دید چشم / ور نه دل را سوزمی این دم به خشم
اندر این اندیشه خوابش در ربود / مسجد ایشانش پر سرگین نمود
سنگهاش اندر حدث جای تباه / می‌دمید از سنگها دود سیاه
دود در حلقش شد و حلقش بخست / از نهیب دود تلخ از خواب جست
در زمان در رو فتاد و می‌گریست / کای خدا اینها نشان منکری است
خلم بهتر از چنین حلم ای خدا / که کند از نور ایمانم جدا
گر بکاوی کوشش اهل مجاز / تو به تو گنده بود همچون پیاز
هر یکی از یکدیگر بی‌مغزتر / صادقان را یك ز دیگر نغزتر
صد کمر آن قوم بسته بر قبا / بهر هدم مسجد اهل قبا
همچو آن اصحاب فیل اندر حبش / کعبه‌ای کردند حق آتش زدش
قصد کعبه ساختند از انتقام / حالشان چون شد فرو خوان از کلام
مر سیه رویان دین را خود جهیز / نیست الا حیلت و مکر و ستیز
هر صحابی دید ز آن مسجد عیان / واقعه تا شد یقینشان سر آن
واقعات ار باز گویم یك به یك / پس یقین گردد صفا بر اهل شك
لیك می‌ترسم ز کشف رازشان / نازنینانند و زیبد نازشان
شرع بی‌تقلید می‌پذرفته‌اند / بی‌محك آن نقد را بگرفته‌اند
حکمت قرآن چو ضاله‌ی مومن است / هر کسی در ضاله‌ی خود موقن است

قصه‌ی آن شخص که اشتر ضاله‌ی خود می‌جست و می‌پرسید

اشتری گم کردی و جستیش چست / چون بیابی چون ندانی کان تست
ضاله چه بود ناقه‌ای گم کرده‌ای / از کفت بگریخته در پرده‌ای
آمده در بار کردن کاروان / اشتر تو ز آن میان گشته نهان
می‌دوی این سو و آن سو خشك لب / کاروان شد دور و نزدیك است شب

رخت مانده بر زمین در راه خوف تو پی اشتر دوان گشته به طوف
کای مسلمانان که دیده ست اشتری جسته بیرون بامداد از آخوری
هر که بر گوید نشان از اشترم مژدگانی می‌دهم چندین درم
باز می‌جویی نشان از هر کسی ریش‌خندت می‌کند زین هر خسی
کاشتری دیدیم می‌رفت این طرف اشتر سرخی به سوی آن علف
آن یکی گوید بریده گوش بود و آن دگر گوید جلش منقوش بود
آن یکی گوید شتر یك چشم بود و آن دگر گوید ز گر بی‌پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان از گزافه هر خسی کرده بیان

متردد شدن در میان مذهبهای مخالف و بیرون شو و مخلص یافتن

همچنان که هر کسی در معرفت می‌کند موصوف غیبی را صفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح باحثی مر گفت او را کرده جرح
و آن دگر در هر دو طعنه می‌زند و آن دگر از زرق جانی می‌کند
هر یك از ره این نشانها ز آن دهند تا گمان آید که ایشان ز آن ده‌اند
این حقیقت دان نه حق‌اند این همه نی بکلی گمرهانند این رمه
ز انکه بی‌حق باطلی ناید پدید قلب را ابله به بوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان قلبها را خرج کردن کی توان
تا نباشد راست کی باشد دروغ آن دروغ از راست می‌گیرد فروغ
بر امید راست کژ را می‌خرند زهر در قندی رود آن گه خورند
گر نباشد گندم محبوب نوش چه برد گندم‌نمای جو فروش
پس مگو کاین جمله دمها باطلند باطلان بر بوی حق دام دلند
پس مگو جمله خیال است و ضلال بی‌حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدر است در شبها نهان تا کند جان هر شبی را امتحان
نه همه شبها بود قدر ای جوان نه همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق پوشان یك فقیر امتحان کن و آن که حق است آن بگیر

مومن کیس ممیز کو که تا | باز داند هیزکان را از فتی
گر نه معیوبات باشد در جهان | تاجران باشند جمله ابلهان
پس بود کالا شناسی سخت سهل | چون که عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیب است دانش سود نیست | چون همه چوب است اینجا عود نیست
آن که گوید جمله حقند احمقی است | و انکه گوید جمله باطل او شقی است
تاجران انبیا کردند سود | تاجران رنگ و بو کور و کبود
می‌نماید مار اندر چشم مال | هر دو چشم خویش را نیکو بمال
منگر اندر غبطه‌ی این بیع و سود | بنگر اندر خسر فرعون و ثمود

امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در وی است

اندر این گردون مکرر کن نظر | ز انکه حق فرمود ثم ارجع بصر
یك نظر قانع مشو زین سقف نور | بارها بنگر ببین هل من فطور
چون که گفتت کاندر این سقف نکو | بارها بنگر چو مرد عیب جو
پس زمین تیره را دانی که چند | دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالاییم صافان را ز درد | چند باید عقل ما را رنج برد
امتحانهای زمستان و خزان | تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها | تا پدید آرد عوارض فرق‌ها
تا برون آرد زمین خاك رنگ | هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هر چه دزدیده ست این خاك دژم | از خزانه‌ی حق و دریای کرم
شحنه‌ی تقدیر گوید راست گو | آن چه بردی شرح واده مو به مو
دزد یعنی خاك گوید هیچ هیچ | شحنه او را در کشد در پیچ پیچ
شحنه گاهش لطف گوید چون شکر | گه بر آویزد کند هر چه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیه‌ها | ظاهر آید ز آتش خوف و رجا
آن بهاران لطف شحنه‌ی کبریاست | و آن خزان تخویف و تهدید خداست
و آن زمستان چار میخ معنوی | تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی

پس مجاهد را زمانی بسط دل — یك زمانی قبض و درد و غش و غل
ز انکه این آب و گلی کابدان ماست — منکر و دزد و ضیای جان ماست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد — بر تن ما می‌نهد ای شیر مرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن — جمله بهر نقد جان ظاهر شدن
این وعید و وعده‌ها انگیخته ست — بهر این نیك و بدی کامیخته ست
چون که حق و باطلی آمیختند — نقد و قلب اندر حرمدان ریختند
پس محك می‌بایدش بگزیده‌ای — در حقایق امتحانها دیده‌ای
تا شود فاروق این تزویرها — تا بود دستور این تدبیرها
شیر ده ای مادر موسی و را — و اندر آب افکن میندیش از بلا
هر که در روز أ لَسْتُ آن شیر خورد — همچو موسی شیر را تمییز کرد
گر تو بر تمییز طفلت مولعی — این زمان یا ام موسی ارضعی
تا ببیند طعم شیر مادرش — تا فرو ناید بدایه‌ی بد سرش

شرح فایده‌ی حکایت آن شخص شتر جوینده

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد — هر کسی ز اشتر نشانت می‌دهد
تو نمی‌دانی که آن اشتر کجاست — لیك دانی کاین نشانیها خطاست
و انکه اشتر گم نکرد او از مری — همچو آن گم کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام — هر که یابد اجرتش آورده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند — بهر طمع اشتر این بازی کند
هر چه را گویی خطا بود آن نشان — او به تقلید تو می‌گوید همان
او نشان کژ بنشناسد ز راست — لیك گفتت آن مقلد را عصاست
چون نشان راست گویند و شبیه — پس یقین گردد ترا لا رَیْبَ فیه
آن شفای جان رنجورت شود — رنگ روی و صحت و زورت شود
چشم تو روشن شود پایت دوان — جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگویی راست گفتی ای امین — این نشانیها بلاغ آمد مبین

فِیهِ آیاتٌ ثقات بینات — این براتی باشد و قدر نجات
این نشان چون داد گویی پیش رو — وقت آهنگ است پیش آهنگ شو
پی روی تو کنم ای راست گو — بوی بردی ز اشترم بنما که کو
پیش آن کس که نه صاحب اشتری ست — کاو در این جست شتر بهر مری ست
زین نشان راست نفزودش یقین — جز ز عکس ناقه جوی راستین
بوی برد از جد و گرمیهای او — که گزافه نیست این هیهای او
اندر این اشتر نبودش حق ولی — اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقه‌ی غیر رو پوشش شده — آنچ ازو گم شد فراموشش شده
هر کجا او می‌دود این می‌دود — از طمع هم درد صاحب می‌شود
کاذبی یا صادقی چون شد روان — آن دروغش راستی شد ناگهان
اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت — اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش — بی‌طمع شد ز اشتر آن یار و خویش
آن مقلد شد محقق چون بدید — اشتر خود را که آن جا می‌چرید
او طلب کار شتر آن لحظه گشت — می‌نجستش تا ندید او را به دشت
بعد از آن تنها روی آغاز کرد — چشم سوی ناقه‌ی خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی — تا به اکنون پاس من می‌داشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام — وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این زمان هم درد تو گشتم که من — در طلب از تو جدا گشتم به تن
از تو می‌دزدیدمی وصف شتر — جان من دید آن خود شد چشم پر
تا نیابیدم نبودم طالبش — مس کنون مغلوب شد زر غالبش
سیئاتم شد همه طاعات شکر — هزل شد فانی و جد اثبات شکر
سیئاتم چون وسیلت شد به حق — پس مزن بر سیئاتم هیچ دق
مر ترا صدق تو طالب کرده بود — مر مرا جد و طلب صدقی گشود
صدق تو آورد در جستن ترا — جستنم آورد در صدقی مرا
تخم دولت در زمین می‌کاشتم — سخره و بیگار می‌پنداشتم

آن نبد بیگار کسبی بود چست — هر یکی دانه که کشتم صد برست
دزد سوی خانه‌ای شد زیر دست — چون در آمد دید کان خانه‌ی خود است
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد — با درشتی ساز تا نرمی رسد
آن دو اشتر نیست آن یك اشتر است — تنگ آمد لفظ معنی بس پر است
لفظ در معنی همیشه نارسان — ز آن پیمبر گفت قد کل لسان
نطق اصطرلاب باشد در حساب — چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کاین فلك زو پره‌ای است — آفتاب از آفتابش ذره‌ای است

بیان آن که در هر نفسی فتنه‌ی مسجد ضرار است

چون پدید آمد که آن مسجد نبود — خانه‌ی حیلت بد و دام جهود
پس نبی فرمود کان را بر کنید — مطرحه‌ی خاشاك و خاکستر کنید
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود — دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود
گوشت کاندر شست تو ماهی رباست — آن چنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد — آن چه کفو او نبد راهش نداد
در جمادات این چنین حیفی نرفت — زد در آن ناکفو امیر داد نفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست — دان که آن جا فرق‌ها و فصل‌هاست
نه حیاتش چون حیات او بود — نه مماتش چون ممات او بود
گور او هرگز چو گور او مدان — خود چه گویم حال فرق آن جهان
بر محك زن کار خود ای مرد کار — تا نسازی مسجد اهل ضرار
بس بر آن مسجد کنان تسخر زدی — چون نظر کردی تو خود ز یشان بدی

حکایت هندو که با یار خود جنگ می‌کرد بر کاری و خبر نداشت که او هم بدان مبتلاست

چار هندو در یکی مسجد شدند — بهر طاعت راکع و ساجد شدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد — در نماز آمد به مسکینی و درد
موذن آمد از یکی لفظی بجست — کای موذن بانگ کردی وقت هست

گفت آن هندوی دیگر از نیاز / هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سوم گفت آن دوم را ای عمو / چه زنی طعنه بر او خود را بگو
آن چهارم گفت حمد اللّه که من / در نیفتادم به چه چون آن سه تن
پس نماز هر چهاران شد تباه / عیب گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنك جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
ز انکه نیم او ز عیبستان بده ست / و آن دگر نیمش ز غیبستان بده ست
چون که بر سر مر ترا ده ریش هست / مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن ریش را داروی اوست / چون شکسته گشت جای ارحمواست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش / بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش
لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای / پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای
سالها ابلیس نیکو نام زیست / گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او / گشت معروفی بعکس ای وای او
تا نه ای ایمن تو معروفی مجو / رو بشو از خوف پس بنمای رو
تا نروید ریش تو ای خوب من / بر دگر ساده ز نخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او / در چهی افتاد تا شد پند تو
تو نیفتادی که باشی پند او / زهر او نوشید تو خور قند او

قصد کردن غزان به کشتن یك مردی تا آن دگر بترسد

آن غزان ترك خونریز آمدند / بهر یغما بر دهی ناگه زدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند / در هلاك آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند / گفت ای شاهان و ارکان بلند
در چه مرگم چرا می‌افگنید / از چه آخر تشنه‌ی خون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم / چون چنین درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت بر این یارت زند / تا بترسد او و زر پیدا کند
گفت آخر او ز من مسکین‌تر است / گفت قاصد کرده است او را زر است

گفت چون وهم است ما هر دو یك‌ایم — در مقام احتمال و در شك‌ایم
خود و را بکشید اول ای شهان — تا بترسم من دهم زر را نشان
پس کرمهای الهی بین که ما — آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون — در حدیث است آخرون السابقون
تا هلاك قوم نوح و قوم هود — عارض رحمت به جان ما نمود
کشت ایشان را که ما ترسیم از او — ور خود این بر عکس کردی وای تو

بیان حال خود پرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا علیهم السلام

هر ك از ایشان گفت از عیب و گناه — وز دل چون سنگ وز جان سیاه
و ز سبك داری فرمان‌های او — و ز فراغت از غم فردای او
و ز هوس و ز عشق این دنیای دون — چون زنان مر نفس را بودن زبون
و آن فرار از نکته‌های ناصحان — و آن رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بیگانگی — با شهان تزویر و روبه‌شانگی
سیر چشمان را گدا پنداشتن — از حسدشان خفیه دشمن داشتن
گر پذیرد چیز تو گویی گداست — ور نه گویی زرق و مکر است و دغاست
گر در آمیزد تو گویی طامع است — ور نه گویی در تکبر مولع است
یا منافق‌وار عذر آری که من — مانده‌ام در نفقه‌ی فرزند و زن
نه مرا پروای سر خاریدن است — نه مرا پروای دین ورزیدن است
ای فلان ما را به همت یاد دار — تا شویم از اولیا پایان کار
این سخن نه هم ز درد و سوز گفت — خوابناکی هرزه گفت و باز خفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال — از بن دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای گشته از اهل ضلال — غیر خون تو نمی‌بینم حلال
از خدا چاره‌ستش و از لوت نه — چاره‌ش است از دین و از طاغوت نه
ای که صبرت نیست از دنیای دون — صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم — صبر چون داری از اللّه کریم

ای که صبرت نیست از پاك و پلید صبر چون داری از آن کاین آفرید
کو خلیلی که برون آمد ز غار گفت هذا رب هان کو کردگار
من نخواهم در دو عالم بنگریست تا نبینم این دو مجلس آن کیست
بی‌تماشای صفتهای خدا گر خورم نان در گلو ماند مرا
چون گوارد لقمه بی‌دیدار او بی‌تماشای گل و گلزار او
جز بر امید خدا زین آب خور کی خورد یك لحظه الا گاو و خر
آن که کالانعام بد بل هم اضل گر چه پر مکر است آن گنده بغل
مکر او سر زیر و او سر زیر شد روزگاری برد و روزش دیر شد
فکرگاهش کند شد عقلش خرف عمر شد چیزی ندارد چون الف
آن چه می‌گوید در این اندیشه‌ام آن هم از دستان آن نفس است هم
و انچه می‌گوید غفور است و رحیم نیست آن جز حیله‌ی نفس لئیم
ای ز غم مرده که دست از نان تهی است چون غفور است و رحیم این ترس چیست

شکایت گفتن پیر مردی به طبیب از رنجوریها و جواب گفتن طبیب او را

گفت پیری مر طبیبی را که من در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیری است آن ضعف دماغ گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیری است ای شیخ قدیم گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیری است ای شیخ نزار گفت هر چه می‌خورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیری است گفت وقت دم مرا دم گیری است
گفت آری انقطاع دم بود چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت ای احمق بر این بر دوختی از طبیبی تو همین آموختی
ای مدمغ عقلت این دانش نداد که خدا هر رنج را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندك مایگی بر زمین ماندی ز کوته‌پایگی
پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت این غضب وین خشم هم از پیری است
چون همه اوصاف و اجزا شد نحیف خویشتن‌داری و صبرت شد ضعیف

بر نتابد دو سخن زو هی کند | تاب یك جرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری که از حق است مست | در درون او حیات طیبه است
از برون پیر است و در باطن صبی | خود چه چیز است آن ولی و آن نبی
گر نه پیدایند پیش نیك و بد | چیست با ایشان خسان را این حسد
ور نمی‌دانندشان علم الیقین | چیست این بغض و حیل سازی و کین
ور نمی‌دانند بعث و رستخیز | چون زنندی خویش بر شمشیر تیز
بر تو می‌خندد مبین او را چنان | صد قیامت در درون استش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست | هر چه اندیشی تو او بالای اوست
هر چه اندیشی پذیرای فناست | آن که در اندیشه ناید آن خداست
بر در این خانه گستاخی ز چیست | گر همی‌دانند کاندر خانه کیست
ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند | در جفای اهل دل جد می‌کنند
آن مجاز است این حقیقت ای خران | نیست مسجد جز درون سروران
مسجدی کان اندرون اولیاست | سجده‌گاه جمله است آن جا خداست
تا دل مرد خدا نامد به درد | هیچ قومی را خدا رسوا نکرد
قصد جنگ انبیا می‌داشتند | جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان | چون نمی‌ترسی که تو باشی همان
آن نشانیها همه چون در تو هست | چون تو زیشانی کجا خواهی برست

قصه‌ی جوحی و آن کودك که پیش جنازه‌ی پدر خویش نوحه می‌کرد

کودکی در پیش تابوت پدر | زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر
کای پدر آخر کجایت می‌برند | تا ترا در زیر خاکی بسپرند
می‌برندت خانه‌ی تنگ و زحیر | نی در او قالی و نه در وی حصیر
نی چراغی در شب و نه روز نان | نی در او بوی طعام و نه نشان
نی درش معمور و نی در بام راه | نی یکی همسایه کاو باشد پناه
چشم تو که بوسه گاه خلق بود | چون رود در خانه‌ی کور و کبود

خانه‌ی بی‌زینهار و جای تنگ — که در او نه روی می‌ماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد — وز دو دیده اشك خونین می‌فشرد
گفت جوحی را پدر ای ارجمند — و الله این را خانه‌ی ما می‌برند
گفت جوحی را پدر ابله مشو — گفت ای بابا نشانیها شنو
این نشانیها که گفت او یك به یك — خانه‌ی ما راست بی‌تردید و شك
نی حصیر و نه چراغ و نه طعام — نه درش معمور و نه صحن و نه بام
زین نمط دارند بر خود صد نشان — لیك کی بینند آن را طاغیان
خانه‌ی آن دل که ماند بی‌ضیا — از شعاع آفتاب کبریا
تنگ و تاریك است چون جان جهود — بی‌نوا از ذوق سلطان ودود
نی در آن دل تافت نور آفتاب — نی گشاد عرصه و نه فتح باب
گور خوشتر از چنین دل مر ترا — آخر از گور دل خود برتر آ
زنده‌ای و زنده زاد ای شوخ و شنگ — دم نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ
یوسف وقتی و خورشید سما — زین چه و زندان بر آ و رو نما
یونست در بطن ماهی پخته شد — مخلصش را نیست از تسبیح بد
گر نبودی او مسیح بطن نون — حبس و زندانش بدی تا یبعثون
او به تسبیح از تن ماهی بجست — چیست تسبیح آیت روز أ لَسْتُ
گر فراموشت شد آن تسبیح جان — بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید اللّه را اللهی است — هر که دید آن بحر را آن ماهی است
این جهان دریاست و تن ماهی و روح — یونس محجوب از نور صبوح
گر مسبح باشد از ماهی رهید — ور نه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان در این دریا پرند — تو نمی‌بینی که کوری ای نژند
بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان — چشم بگشا تا ببینی‌شان عیان
ماهیان را گر نمی‌بینی پدید — گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کردن جان تسبیحات تست — صبر کن کان است تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج — صبر کن الصبر مفتاح الفرج

صبر چون پول صراط آن سو بهشت — هست با هر خوب یك لالای زشت
تا ز لالا می‌گریزی وصل نیست — ز انکه لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل — خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مرد را ذوق غزا و کر و فر — مر مخنث را بود ذوق‌از ذکر
جز ذکر نه دین او و ذکر او — سوی اسفل برد او را فکر او
گر بر آید بر فلك از وی مترس — کاو بعشق سفل آموزید درس
او بسوی سفل می‌راند فرس — گر چه سوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست — کان علمها لقمه‌ی نان را رهی است

ترسیدن کودك از آن شخص صاحب جثه و گفتن آن شخص که ای کودك مترس که من نامردم

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد — زرد شد کودك ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من — که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنث دان مرا — همچو اشتر بر نشین می‌ران مرا
صورت مردان و معنی این چنین — از برون آدم درون دیو لعین
آن دهل را مانی ای زفت چو عاد — که بر او آن شاخ را می‌کوفت باد
روبهی اشکار خود را باد داد — بهر طبلی همچو خیك پر ز باد
چون ندید اندر دهل او فربهی — گفت خوکی به ازین خیك تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل — عاقلش چندان زند که لا تقل

قصه‌ی تیر اندازی و ترسیدن او از سواری که در بیشه می‌رفت

یك سواری با سلاح و بس مهیب — می‌شد اندر بیشه بر اسبی نجیب
تیر اندازی به حکم او را بدید — پس ز خوف او کمان را در کشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد — من ضعیفم گر چه زفت استم جسد
هان و هان منگر تو در زفتی من — که کمم در وقت جنگ از پیر زن
گفت رو که نیك گفتی ور نه نیش — بر تو می‌انداختم از ترس خویش

بس کسان را کالت پیکار کشت | بی‌رجولیت چنان تیغی به مشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان | رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر | هر که بی‌سر بود از این شه برد سر
آن سلاحت حیله و مکر تو است | هم ز تو زایید و هم جان تو خست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل | ترك حیلت کن که پیش آید دول
چون که یك لحظه نخوردی بر ز فن | ترك فن گو می‌طلب رب المنن
چون مبارك نیست بر تو این علوم | خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
چون ملایك گو که لا عِلْمَ لنا | یا الهی غیر ما علمتنا

قصه‌ی اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن آن فیلسوف او را

یك عرابی بار کرده اشتری | دو جوال زفت از دانه پری
او نشسته بر سر هر دو جوال | یك حدیث انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آوردش به گفت | و اندر آن پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش که این هر دو جوال | چیست آگنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یك جوالم گندم است | در دگر ریگی نه قوت مردم است
گفت تو چون بار کردی این رمال | گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را | در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبك گردد جوال و هم شتر | گفت شاباش ای حکیم اهل و حر
این چنین فکر دقیق و رای خوب | تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمتش آمد بر حکیم و عزم کرد | کش بر اشتر بر نشاند نیك مرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن | شمه‌ای از حال خود هم شرح کن
این چنین عقل و کفایت که تراست | تو وزیری یا شهی بر گوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه‌ام | بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو | گفت نه این و نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان | گفت ما را کو دکان و کو مکان

گفت پس از نقد پرسم نقد چند | که تویی تنها رو و محبوب پند
کیمیای مس عالم با تو است | عقل و دانش را گهر تو بر تو است
گفت و الله نیست یا وجه العرب | در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه می‌دوم | هر که نانی می‌دهد آن جا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر | نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که شو دور از برم | تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من | نطق تو شرم است بر اهل زمن
یا تو آن سو رو من این سو می‌دوم | ور ترا ره پیش من واپس روم
یك جوالم گندم و دیگر ز ریگ | به بود زین حیله‌های مرده‌ریگ
احمقی‌ام بس مبارك احمقی است | که دلم با برگ و جانم متقی است
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود | جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال | حکمتی بی‌فیض نور ذو الجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شك | حکمت دینی برد فوق فلك
زوبعان زیرك آخر زمان | بر فزوده خویش بر پیشینیان
حیله آموزان جگرها سوخته | فعل‌ها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود | باد داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی | راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود | نه به مخزنها و لشکر شه شود
تا بماند شاهی او سرمدی | همچو عز ملك دین احمدی

کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمده ست | کاو ز راهی بر لب دریا نشست
دلق خود می‌دوخت آن سلطان جان | یك امیری آمد آن جا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود | شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او | شکل دیگر گشته خلق و خلق او

کاو رها کرد آن چنان ملك شگرف بر گزید آن فقر بس باریك حرف
ترك کرد او ملك هفت اقلیم را می‌زند بر دلق سوزن چون گدا
شخ واقف گشت از اندیشه‌اش شیخ چون شیر است و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان نیست مخفی بر وی اسرار جهان
دل نگه دارید ای بی‌حاصلان در حضور حضرت صاحب دلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهر است که خدا ز ایشان نهان را ساتر است
پیش اهل دل ادب بر باطن است ز انکه دلشان بر سرایر فاطن است
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترك ادب نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی بهر کوران روی را می‌زن جلا
پیش بینایان حدث در روی مال ناز می‌کن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فگند خواست سوزن را به آواز بلند
صد هزاران ماهی اللهیی سوزن زر در لب هر ماهیی
سر بر آوردند از دریای حق که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
رو بدو کرد و بگفتش ای امیر ملك دل به یا چنان ملك حقیر
این نشان ظاهر است این هیچ نیست تا بباطن در روی بینی تو بیست
سوی شهر از باغ شاخی آورند باغ و بستان را کجا آن جا برند
خاصه باغی کاین فلك یك برگ اوست بلکه این مغز است وین عالم چو پوست
بر نمی‌داری سوی آن باغ گام بوی افزون جوی و کن دفع زکام
تا که آن بو جاذب جانت شود تا که آن بو نور چشمانت شود
گفت یوسف ابن یعقوب نبی بهر بو ألقوا علی وجه أبي
بهر این بو گفت احمد در عظات دایما قرة عيني فی الصلاة
پنج حس با همدگر پیوسته‌اند ز انکه این هر پنج از اصلی رسته‌اند
قوت یك قوت باقی شود ما بقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را عشق در دیده فزاید صدق را

صدق بیداری هر حس می‌شود　　حسها را ذوق مونس می‌شود

آغاز منور شدن عارف به نور غیب بین

چون یکی حس در روش بگشاد بند　　ما بقی حسها همه مبدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید　　گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گله یك گوسفند　　پس پیاپی جمله ز آن سو بر جهند
گوسفندان حواست را بران　　در چرا از أَخْرَجَ الْمَرْعی چران
تا در آن جا سنبل و نسرین چرند　　تا به گلزار حقایق ره برند
هر حست پیغمبر حسها شود　　تا یکایك سوی آن جنت رود
حسها با حس تو گویند راز　　بی‌زبان و بی‌حقیقت بی‌مجاز
کاین حقیقت قابل تاویلهاست　　وین توهم مایه‌ی تخییلهاست
آن حقیقت را که باشد از عیان　　هیچ تاویلی نگنجد در میان
چون که هر حس بنده‌ی حس تو شد　　مر فلك‌ها را نباشد از تو بد
چون که دعویی رود در ملك پوست　　مغز آن کی بود قشر آن اوست
چون تنازع در فتد در تنگ کاه　　دانه آن کیست آن را کن نگاه
پس فلك قشر است و نور روح مغز　　این پدید است آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمده ست　　جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی‌تر بود　　حس سوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است　　این ندانی که ز عقل آگنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند　　جنبش مس را به دانش زر کند
ز آن مناسب آمدن افعال دست　　فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان‌تر بود　　ز انکه او غیب است او ز ان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد　　روح وحیش مدرك هر جان نشد
روح وحیی را مناسبهاست نیز　　در نیابد عقل کان آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود　　ز انکه موقوف است تا او آن شود

چون مناسبهای افعال خضر — عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب می‌نمود افعال او — پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند — عقل موشی خود کی است ای ارجمند
علم تقلیدی بود بهر فروخت — چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
مشتری علم تحقیقی حق است — دایما بازار او با رونق است
لب ببسته مست در بیع و شری — مشتری بی‌حد که اللّه اشتری
درس آدم را فرشته مشتری — محرم درسش نه دیو است و پری
آدم أنبئهم بأسما درس گو — شرح کن اسرار حق را مو به مو
آن چنان کس را که کوته بین بود — در تلون غرق و بی‌تمکین بود
موش گفتم ز انکه در خاك است جاش — خاك باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاك — هر طرف او خاك را کرده ست چاك
نفس موشی نیست الا لقمه رند — قدر حاجت موش را عقلی دهند
ز انکه بی‌حاجت خداوند عزیز — می‌نبخشد هیچ کس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین — نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه — گر نبودی نافریدی پر شکوه
ور نبودی حاجت افلاك هم — هفت گردون نافریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان — جز به حاجت کی پدید آمد عیان
پس کمند هستها حاجت بود — قدر حاجت مرد را آلت دهد
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود — تا بجوشد در کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا — حاجت خود می‌نماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد — تا از این حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان — که مرا مال است و انبار است و خوان
چشم ننهاده‌ست حق در کور موش — ز انکه حاجت نیست چشمش بهر نوش
می‌تواند زیست بی‌چشم و بصر — فارغ است از چشم او در خاك تر
جز به دزدی او برون ناید ز خاك — تا کند خالق از آن دزدیش پاك

بعد از آن پر یابد و مرغی شود | چون ملایك جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا | او بر آرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت | ای کننده دوزخی را تو بهشت
در یکی پیهی نهی تو روشنی | استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را به جسم | چه تعلق فهم اشیا را به اسم
لفظ چون وکرست و معنی طایر است | جسم جوی و روح آب سایر است
او روان است و تو گویی واقف است | او دوان است و تو گویی عاکف است
گر نبینی سیر آب از خاکها | چیست بر وی نو به نو خاشاکها
هست خاشاك تو صورتهای فکر | نو به نو در می‌رسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش | نیست بی‌خاشاك محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان | از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو | ز انکه آب از باغ می‌آید به جو
گر نبینی رفتن آب حیات | بنگر اندر جوی و این سیر نبات
آب چون انبه‌تر آید در گذر | زو کند قشر صور زوتر گذر
چون به غایت تیز شد این جو روان | غم نپاید در ضمیر عارفان
چون به غایت ممتلی بود و شتاب | پس نگنجید اندر او الا که آب

طعنه زدن بیگانه ای در شیخ و جواب گفتن مرید شیخ او را

آن یکی یك شیخ را تهمت نهاد | کاو بد است و نیست بر راه رشاد
شارب خمر است و سالوس و خبیث | مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار | خرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور از او و دور از آن اوصاف او | که ز سیلی تیره گردد صاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق | این خیال تست بر گردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاك | بحر قلزم را ز مرداری چه باك
نیست دون القلتین و حوض خرد | کی تواند قطره‌ایش از کار برد

آتش ابراهیم را نبود زیان / هر که نمرودی است گو می‌ترس از آن
نفس نمرود است و عقل و جان خلیل / روح در عین است و نفس اندر دلیل
این دلیل راه رهرو را بود / کاو به هر دم در بیابان گم شود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ / از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال / گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی‌تی کند / گر چه عقلش هندسه‌ی گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو / گر الف چیزی ندارد گوید او
از پی تعلیم آن بسته دهن / از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن / تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان وی‌اند / لازم است این پیر را در وقت پند
کفر را حد است و اندازه بدان / شیخ و نور شیخ را نبود کران
پیش بی‌حد هر چه محدود است لاست / کل شیء غیر وجه اللّه فناست
کفر و ایمان نیست آن جایی که اوست / ز انکه او مغز است و این دو رنگ و پوست
این فناها پرده‌ی آن وجه گشت / چون چراغ خفیه اندر زیر طشت
پس سر این تن حجاب آن سر است / پیش آن سر این سر تن کافر است
کیست کافر غافل از ایمان شیخ / چیست مرده بی‌خبر از جان شیخ
جان نباشد جز خبر در آزمون / هر که را افزون خبر جانش فزون
جان ما از جان حیوان بیشتر / از چه ز آن رو که فزون دارد خبر
پس فزون از جان ما جان ملك / کاو منزه شد ز حس مشترك
و ز ملك جان خداوندان دل / باشد افزون تو تحیر را بهل
ز آن سبب آدم بود مسجودشان / جان او افزون‌تر است از بودشان
ور نه بهتر را سجود دون‌تری / امر کردن هیچ نبود در خوری
کی پسندد عدل و لطف کردگار / که گلی سجده کند در پیش خار
جان چو افزون شد گذشت از انتها / شد مطیعش جان جمله‌ی چیزها
مرغ و ماهی و پری و آدمی / ز انکه او بیش است و ایشان در کمی

ماهیان سوزنگر دلقش شوند سوزنان را رشته‌ها تابع بوند

بقیه‌ی قصه‌ی ابراهیم ادهم بر لب آن دریا

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید ز آمد ماهی شدش و جدی پدید
گفت اه ماهی ز پیران آگه است شه تنی را کاو لعین درگه است
ماهیان از پیر آگه ما بعید ما شقی زین دولت و ایشان سعید
سجده کرد و رفت گریان و خراب گشت دیوانه ز عشق فتح باب
پس تو ای ناشسته رو در چیستی در نزاع و در حسد با کیستی
با دم شیری تو بازی می‌کنی بر ملایك ترك تازی می‌کنی
بد چه می‌گویی تو خیر محض را هین ترفع کم شمر آن خفض را
بد چه باشد مس محتاج مهان شیخ که بود کیمیای بی‌کران
مس اگر از کیمیا قابل نبد کیمیا از مس هرگز مس نشد
بد چه باشد سرکشی آتش عمل شیخ که بود عین دریای ازل
دایم آتش را بترسانند از آب آب کی ترسید هرگز ز التهاب
در رخ مه عیب بینی می‌کنی در بهشتی خارچینی می‌کنی
گر بهشت اندر روی تو خار جو هیچ خار آن جا نیابی غیر تو
می‌بپوشی آفتابی در گلی رخنه می‌جویی ز بدر کاملی
آفتابی که بتابد در جهان بهر خفاشی کجا گردد نهان
عیبها از رد پیران عیب شد غیبها از رشك ایشان غیب شد
باری از دوری ز خدمت یار باش در ندامت چابك و بر کار باش
تا از آن راهت نسیمی می‌رسد آب رحمت را چه بندی از حسد
گر چه دوری دور می‌جنبان تو دم حیث ما کنتم فولوا وجهکم
چون خری در گل فتد از گام تیز دم‌به‌دم جنبد برای عزم خیز
جای را هموار نکند بهر باش داند او که نیست آن جای معاش
حس تو از حس خر کمتر بده ست که دل تو زین وحلها بر نجست

در وحل تاویل رخصت می‌کنی چون نمی‌خواهی کز آن دل بر کنی
کاین روا باشد مرا من مضطرم حق نگیرد عاجزی را از کرم
خود گرفته ستت تو چون کفتار کور این گرفتن را نبینی از غرور
می‌گوند این جایگه کفتار نیست از برون جویید کاندر غار نیست
این همی‌گویند و بندش می‌نهند او همی‌گوید ز من بی‌آگهند
گر ز من آگاه بودی این عدو کی ندا کردی که آن کفتار کو

دعوی‌کردن آن شخص که خدای تعالی مرا نمی‌گیرد به گناه و جواب گفتن شعیب علیه السلام مر او را

آن یکی می‌گفت در عهد شعیب که خدا از من بسی دیده ست عیب
چند دید از من گناه و جرمها و ز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه و ز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس می‌گویی و مقلوب ای سفیه ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بی‌خبر در سلاسل مانده‌ای پا تا به سر
زنگ تو بر تویت ای دیگ سیاه کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی آن اثر بنماید ار باشد جوی
ز انکه هر چیزی به ضد پیدا شود بر سپیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود بعد از این بروی که بیند زود زود
مرد آهنگر که او زنگی بود دود را با روش هم رنگی بود
مرد رومی کاو کند آهنگری رویش ابلق گردد از دود آوری
پس بداند زود تاثیر گناه تا بنالد زود گوید ای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند خاك اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود
آن پشیمانی و یا رب رفت از او شست بر آیینه زنگ پنج تو

آهنش را زنگها خوردن گرفت گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر آن نبشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد هر دو خط شد کور و معنیی نداد
ور سوم باره نویسی بر سرش پس سیه کردی چو جان کافرش
پس چه چاره جز پناه چاره‌گر ناامیدی مس و اکسیرش نظر
ناامیدیها به پیش او نهید تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکته‌ها با او بگفت ز آن دم جان در دل او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یا رب دفع من می‌گوید او آن گرفتن را نشان می‌جوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش جز یکی رمز از برای ابتلاش
یك نشان آن که می‌گیرم و را آن که طاعت دارد از صوم و دعا
و ز نماز و از زکات و غیر آن لیك یك ذره ندارد ذوق جان
می‌کند طاعات و افعال سنی لیك یك ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغز است و معنی نغز نی جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر مغز باید تا دهد دانه شجر
دانه‌ی بی‌مغز کی گردد نهال صورت بی‌جان نباشد جز خیال

بقیه‌ی قصه‌ی طعنه زدن آن مرد بیگانه در شیخ

آن خبیث از شیخ می‌لایید ژاژ کژنگر باشد همیشه عقل کاژ
که منش دیدم میان مجلسی او ز تقوی عاری است و مفلسی
ور که باور نیستت خیز امشبان تا ببینی فسق شیخت را عیان
شب ببردش بر سر یك روزنی گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز و فسق شب روز همچون مصطفی شب بو لهب
روز عبد الله او را گشته نام شب نعوذ بالله و در دست جام

دید شیشه در کف آن پیر پر | گفت شیخا مر ترا هم هست غر
تو نمی‌گفتی که در جام شراب | دیو می‌میزد شتابان ناشتاب
گفت جامم را چنان پر کرده‌اند | کاندر او اندر نگنجد یك سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای | این سخن را کژ شنیده غره‌ای
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این | دور دار این را ز شیخ غیب بین
جام می هستی شیخ است ای فلیو | کاندر او اندر نگنجد بول دیو
پر و مالامال از نور حق است | جام تن بشکست نور مطلق است
نور خورشید ار بیفتد بر حدث | او همان نور است نپذیرد خبث
شیخ گفت این خود نه جام است و نه می | هین به زیر آن منکرا بنگر به وی
آمد و دید انگبین خاص بود | کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را | رو برای من بجو می ای کیا
که مرا رنجی است مضطر گشته‌ام | من ز رنج از مخمصه بگذشته‌ام
در ضرورت هست هر مردار پاك | بر سر منکر ز لعنت باد خاك
گرد خمخانه بر آمد آن مرید | بهر شیخ از هر خمی او می‌چشید
در همه خمخانه‌ها او می ندید | گشته بد پر از عسل خم نبید
گفت ای رندان چه حال است این چه کار | هیچ خمی در نمی‌بینم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند | چشم گریان دست بر سر می‌زدند
در خرابات آمدی شیخ اجل | جمله می‌ها از قدومت شد عسل
کرده ای مبدل تو می را از حدث | جان ما را هم بدل کن از خبث
گر شود عالم پر از خون مال مال | کی خورد بنده‌ی خدا الا حلال

گفتن عایشه مصطفی را علیه السلام که تو بی‌مصلا به هر جا نماز می‌کنی چون است

عایشه روزی به پیغمبر بگفت | یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا یابی نمازی می‌کنی | می‌دود در خانه ناپاك و دنی
مستحاضه و طفل و آلوده‌ی پلید | کرد مستعمل به هر جا که رسید

گفت پیغمبر که از بهر مهان / حق نجس را پاك گرداند بدان
سجده‌گاهم را از آن رو لطف حق / پاك گردانید تا هفتم طبق
هان و هان ترك حسد کن با شهان / ور نه ابلیسی شوی اندر جهان
کاو اگر زهری خورد شهدی شود / تو اگر شهدی خوری زهری بود
کاو بدل گشت و بدل شد کار او / لطف گشت و نور شد هر نار او
قوت حق بود مر بابیل را / ور نه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مرغکی چندی شکست / تا بدانی کان صلابت از حق است
گر تو را وسواس آید زین قبیل / رو بخوان تو سوره‌ی اصحاب فیل
ور کنی با او مری و همسری / کافرم دان گر تو ز ایشان سر بری

کشیدن موش مهار شتر را و متعجب شدن موش در خود

موشکی در کف مهار اشتری / در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان / موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش / گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ / کاندر او گشتی زبون پیل سترگ
موش آن جا ایستاد و خشك گشت / گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا / پا بنه مردانه اندر جو در آ
تو قلاووزی و پیش آهنگ من / در میان ره مباش و تن مزن
گفت این آب شگرف است و عمیق / من همی‌ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب / پا در او بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کور موش / از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش
گفت مور تست و ما را اژدهاست / که ز زانو تا به زانو فرق‌هاست
گر ترا تا زانو است ای پر هنر / مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر / تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بکن / با شتر مر موش را نبود سخن

گفت توبه کردم از بهر خدا بگذران زین آب مهلك مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین برجه و بر کودبان من نشین
این گذشتن شد مسلم مر مرا بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس رو به راه تا رسی از چاه روزی سوی جاه
تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای
چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر دست‌خوش می‌باش تا گردی خمیر
أنْصِتُوا را گوش کن خاموش باش چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بگویی شکل استفسار گو با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو
ابتدای کبر و کین از شهوت است راسخی شهوتت از عادت است
چون ز عادت گشت محکم خوی بد خشم آید بر کسی کت واکشد
چون که تو گل خوار گشتی هر که او واکشد از گل ترا باشد عدو
بت پرستان چون که خو با بت کنند مانعان راه بت را دشمنند
چون که کرد ابلیس خو با سروری دید آدم را حقیر او از خری
که به از من سروری دیگر بود تا که او مسجود چون من کس شود
سروری زهر است جز آن روح را کاو بود تریاق لانی ز ابتدا
کوه اگر پر مار شد باکی مدار کاو بود در اندرون تریاق‌زار
سروری چون شد دماغت را ندیم هر که بشکستت شود خصم قدیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی کینه‌ها خیزد ترا با او بسی
که مرا از خوی من بر می‌کند خویش را بر من چو سرور می‌کند
چون نباشد خوی بد سرکش در او کی فروزد آن خلاف آتش در او
با مخالف او مدارایی کند در دل او خویش را جایی کند
ز انکه خوی بد بگشته ست استوار مور شهوت شد ز عادت همچو مار
مار شهوت را بکش در ابتدا ور نه اینك گشت مارت اژدها
لیك هر کس مور بیند مار خویش تو ز صاحب دل کن استفسار خویش
تا نشد زر مس نداند من مسم تا نشد شه دل نداند مفلسم

خدمت اکسیر کن مس‌وار تو جور می‌کش ای دل از دل دار تو
کیست دل دار اهل دل نیکو بدان که چو روز و شب جهانند از جهان
عیب کم گو بنده‌ی الله را متهم کم کن به دزدی شاه را

کرامات آن درویش که در کشتی متهمش کردند

بود درویشی درون کشتیی ساخته از رخت مردی پشتیی
یاوه شد همیان زر او خفته بود جمله را جستند و او را هم نمود
کاین فقیر خفته را جوییم هم کرد بیدارش ز غم صاحب درم
که در این کشتی حرمدان گمشدست جمله را جستیم نتوانی تو رست
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یا رب مر غلامت را خسان متهم کردند فرمان در رسان
چون به درد آمد دل درویش از آن سر برون کردند هر سو در زمان
صد هزاران ماهی از دریای ژرف در دهان هر یکی دری شگرف
صد هزاران ماهی از دریای پر در دهان هر یکی در و چه در
هر یکی دری خراج ملکتی کز اله است این ندارد شرکتی
در چند انداخت در کشتی و جست مر هوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش او فراز اوج و کشتی‌اش به پیش
گفت رو کشتی شما را حق مرا تا نباشد با شما دزد گدا
تا که را باشد خسارت زین فراق من خوشم جفت حق و با خلق طاق
نه مرا او تهمت دزدی نهد نه مهارم را به غمازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر و ز حق آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان که نبودم در فقیران بد گمان
آن فقیران لطیف خوش نفس کز پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچا پیچ نیست بل پی آن که بجز حق هیچ نیست

متهم چون دارم آنها را که حق — کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفس است نه عقل شریف — متهم حس است نه نور لطیف
نفس سوفسطایی آمد می‌زنش — کش زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان — بعد از آن گوید خیالی بود آن
ور حقیقت بودی آن دید عجب — چون مقیم چشم نامد روز و شب
آن مقیم چشم پاکان می‌بود — نه قرین چشم حیوان می‌شود
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ — کی بود طاوس اندر چاه تنگ
تا نگویی مر مرا بسیار گو — من ز صد یك گویم و آن همچو مو

تشنیع صوفیان بر آن صوفی که پیش شیخ بسیار می‌گوید

صوفیان بر صوفیی شنعت زدند — پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما — تو از این صوفی بجو ای پیشوا
گفت آخر چه گله ست ای صوفیان — گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیار گو همچون جرس — در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسبد هست چون اصحاب کهف — صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر — که ز هر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الأمور أوساطها — نافع آمد ز اعتدال أخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض — در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت — کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بد بر اندازه و لیك — هم فزون آمد ز گفت یار نیك
آن فزونی با خضر آمد شقاق — گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیار گویی دور شو — ور نه با من گنگ باش و کور شو
ور نرفتی وز ستیزه شسته‌ای — تو به معنی رفته‌ای بگسسته‌ای
چون حدث کردی تو ناگه در نماز — گویدت سوی طهارت رو به تاز
ور نرفتی خشك جنبان می‌شوی — خود نمازت رفت بنشین ای غوی

رو بر آنها که هم جفت تواند عاشقان و تشنه‌ی گفت تواند
پاسبان بر خوابناکان بر فزود ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه پوشان را نظر بر گازر است جان عریان را تجلی زیور است
یا ز عریانان به یك سو باز رو یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو
ور نمی‌تانی که کل عریان شوی جامه کم کن تا ره اوسط روی

عذر گفتن فقیر به شیخ

پس فقیر آن شیخ را احوال گفت عذر را با آن غرامت کرد جفت
مر سؤال شیخ را داد او جواب چون جوابات خضر خوب و صواب
آن جوابات سؤالات کلیم کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل و افزون زیاد از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت در جواب شیخ همت بر گماشت
گفت راه اوسط ار چه حکمت است لیك اوسط نیز هم با نسبت است
آب جو نسبت به اشتر هست کم لیك باشد موش را آن همچو یم
هر که را باشد وظیفه چار نان دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
ور خورد هر چار دور از اوسط است او اسیر حرص مانند بط است
هر که او را اشتها ده نان بود شش خورد می‌دان که اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتهی مر ترا شش گرده هم دستیم نی
تو به ده رکعت نماز آیی ملول من به پانصد در نیایم در نحول
آن یکی تا کعبه حافی می‌رود و آن یکی تا مسجد از خود می‌شود
آن یکی در پاکبازی جان بداد وین یکی جان کند تا یك نان بداد
این وسط در با نهایت می‌رود که مرا آن را اول و آخر بود
اول و آخر بباید تا در آن در تصور گنجد اوسط یا میان
بی‌نهایت چون ندارد دو طرف کی بود او را میانه منصرف
اول و آخر نشانش کس نداد گفت لو کان له البحر مداد

هفت دریا گر شود کلی مداد | نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر بود یك سر قلم | زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
آن همه حبر و قلم فانی شود | وین حدیث بی‌عدد باقی بود
حالت من خواب را ماند گهی | خواب پندارد مر آن را گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان | شکل بی‌کار مرا بر کار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام | لا ینام قلبي عن رب الأنام
چشم تو بیدار و دل خفته به خواب | چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگر است | حس دل را هر دو عالم منظر است
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه | بر تو شب بر من همان شب چاشت‌گاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ | عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل | مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل | می‌دوم بر چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایه‌ی من است | برتر از اندیشه‌ها پایه‌ی من است
ز انکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام | خارج اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نی | ز انکه بنا حاکم آمد بر بنا
جمله خلقان سخره‌ی اندیشه‌اند | ز آن سبب خسته دل و غم پیشه‌اند
قاصدا خود را به اندیشه دهم | چون بخواهم از میانشان بر جهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس | کی بود بر من مگس را دست‌رس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند | تا شکسته پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات | بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رسته ست هم از ذات خویش | بر نچسبانم دو پر من با سریش
جعفر طیار را پر جاریه ست | جعفر عیار را پر عاریه ست
نزد آن که لم یذق دعوی است این | نزد سکان افق معنی است این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب | دیگ تی و پر یکی پیش ذباب
چون که در تو می‌شود لقمه گهر | تن مزن چندان که بتوانی بخور

شیخ روزی بهر دفع سوء ظن / در لگن قی کرد پر در شد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد / پیر بینا بهر کم عقلی مرد
چون که در معده شود پاکت پلید / قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال / هر چه خواهد تا خورد او را حلال

بیان دعویی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر تو هستی آشنای جان من / نیست دعوی گفت معنی لان من
گر بگویم نیم شب پیش توام / هین مترس از شب که من خویش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود / چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیك / هر دو معنی بود پیش فهم نیك
قرب آوازش گواهی می‌دهد / کاین دم از نزدیك یاری می‌جهد
لذت آواز خویشاوند نیز / شد گوا بر صدق آن خویش عزیز
باز بی‌الهام احمق کاو ز جهل / می‌نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او / جهل او شد مایه‌ی انکار او
پیش زیرك کاندرونش نورهاست / عین این آواز معنی بود راست
یا به تازی گفت یك تازی زبان / که همی‌دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود / گر چه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی / کاتب و خط خوانم و من ابجدی
این نوشته گر چه خود دعوی بود / هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش / در میان خواب سجاده به دوش
من بدم آن و آن چه گفتم خواب در / با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن / آن سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن / معجز نو باشد و زر کهن
گر چه دعوی می‌نماید این ولی / جان صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضاله‌ی مومن بود / آن ز هر که بشنود موقن بود

چون که خود را پیش او یابد فقط | چون بود شك چون کند او را غلط
تشنه‌ای را چون بگویی تو شتاب | در قدح آب است بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کاین دعوی است رو | از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این | جنس آب است و از آن ماء معین
یا به طفل شیر مادر بانگ زد | که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار | تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه ست | روی و آواز پیمبر معجزه ست
چون پیمبر از برون بانگی زند | جان امت در درون سجده کند
ز انکه جنس بانگ او اندر جهان | از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب | از زبان حق شنود انی قریب

سجده کردن یحیی علیه السلام در شکم مادر مسیح را علیه السلام

مادر یحیی به مریم در نهفت | پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهی است | کاو اولو العزم و رسول آگهی است
چون برابر اوفتادم با تو من | کرد سجده حمل من اندر زمن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد | کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم | سجده‌ای دیدم از این طفل شکم

اشکال آوردن بر این قصه

ابلهان گویند کاین افسانه را | خط بکش زیرا دروغ است و خطا
ز انکه مریم وقت وضع حمل خویش | بود از بیگانه دور و هم ز خویش
از برون شهر آن شیرین فسون | تا نشد فارغ نیامد خود درون
چون بزادش آن گهانش بر کنار | بر گرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا | گوید او را این سخن در ماجرا

جواب اشکال

این بداند کان که اهل خاطر است / غایب آفاق او را حاضر است
پیش مریم حاضر آید در نظر / مادر یحیی که دور است از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را / چون مشبك کرده باشد پوست را
ور ندیدش نه از برون نز اندرون / از حکایت گیر معنی ای زبون
نه چنان کافسانه‌ها بشنیده بود / همچو شین بر نقش آن چسبیده بود
تا همی‌گفت آن کلیله بی‌زبان / چون سخن نوشد ز دمنه بی‌بیان
ور بدانستند لحن همدگر / فهم آن چون کرد بی‌نطقی بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون / شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل / چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتری است / ور نه کی با زاغ لکلك را مری است
ای برادر قصه چون پیمانه‌ای است / معنی اندر وی مثال دانه‌ای است
دانه‌ی معنی بگیرد مرد عقل / ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار / گر چه گفتی نیست آن جا آشکار

سخن گفتن به زبان حال و فهم کردن آن

ماجرای شمع با پروانه نیز / بشنو و معنی گزین کن ای عزیز
گر چه گفتی نیست سر گفت هست / هین ببالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کاین خانه‌ی رخ است / گفت خانه از کجاش آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت / فرخ آن کس کاو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب / گفت چونش کرد بی‌جرمی ادب
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام / بی‌گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانه‌ی معنی بود / گندمی بستان که پیمانه است رد
زید و عمرو از بهر اعراب است و ساز / گر دروغ است آن تو با اعراب ساز
گفت نه من آن ندانم عمرو را / زید چون زد بی‌گناه و بی‌خطا

گفت از ناچار و لاغی بر گشود عمرو یك واو فزون دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را بزد چون که از حد برد او را حد سزد

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گفت اینك راست پذرفتم به جان کج نماید راست در پیش کجان
گر بگویی احولی را مه یکی است گویدت این دوست و در وحدت شکی است
ور بر او خندد کسی گوید دو است راست دارد این سزای بد خو است
بر دروغان جمع می‌آید دروغ الخبیثات الخبیثین زد فروغ
دل فراخان را بود دست فراخ چشم کوران را عثار سنگ‌لاخ

جستن آن درخت که هر که میوه‌ی آن درخت خورد نمیرد

گفت دانایی برای داستان که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوه‌ی او خورد و برد نه شود او پیر نه هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها می‌گشت آن قاصد از او گرد هندستان برای جستجو
شهر شهر از بهر این مطلوب گشت نه جزیره ماند و نه کوه و نه دشت
هر که را پرسید کردش ریشخند کاین که جوید جز مگر مجنون بند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح بس کسان گفتند ای صاحب فلاح
جستجوی چون تو زیرك سینه صاف کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفعی دگر وین ز صفع آشکارا سخت‌تر
می‌ستودندش به تسخر کای بزرگ در فلان اقلیم بس هول و سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز
قاصد شه بسته در جستن کمر می‌شنید از هر کسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد آن جا سالها می‌فرستادش شهنشه مالها

چون بسی دید اندر آن غربت تعب　　عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد　　ز آن غرض غیر خبر پیدا نشد
رشته‌ی امید او بگسسته شد　　جسته‌ی او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم باز گشتن سوی شاه　　اشك می‌بارید و می‌برید راه

شرح کردن شیخ سر آن درخت را با آن طالب مقلد

بود شیخی عالمی قطبی کریم　　اندر آن منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم　　ز آستان او به راه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من　　چون که نومیدم من از دل خواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب　　اشك می‌بارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رقت است　　ناامیدم وقت لطف این ساعت است
گفت وا گو کز چه نومیدیستت　　چیست مطلوب تو رو با چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار　　از برای جستن یك شاخسار
که درختی هست نادر در جهات　　میوه‌ی او مایه‌ی آب حیات
سالها جستم ندیدم یك نشان　　جز که طنز و تسخر این سر خوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم　　این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط　　آب حیوانی ز دریای محیط
تو به صورت رفته‌ای ای بی‌خبر　　ز آن ز شاخ معنیی بی‌بار و بر
گه درختش نام شد گه آفتاب　　گاه بحرش نام گشت و گه سحاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست　　کمترین آثار او عمر بقاست
گر چه فرد است او اثر دارد هزار　　این یکی را نام شاید بی‌شمار
آن یکی شخص ترا باشد پدر　　در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود قهر و عدو　　در حق دیگر بود لطف و نکو
صد هزاران نام و او یك آدمی　　صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هر که جوید نام اگر صاحب ثقه است　　همچو تو نومید و اندر تفرقه است

تو چه بر چفسی بر این نام درخت | تا بمانی تلخ کام و شور بخت
در گذر از نام و بنگر در صفات | تا صفاتت ره نماید سوی ذات
اختلاف خلق از نام اوفتاد | چون به معنی رفت آرام اوفتاد

منازعت چهار کس جهت انگور که هر یکی به نام دیگر فهم کرده بود آن را

چار کس را داد مردی یك درم | آن یکی گفت این به انگوری دهم
آن یکی دیگر عرب بد گفت لا | من عنب خواهم نه انگور ای دغا
آن یکی ترکی بدو گفت ای گزم | من نمی‌خواهم عنب خواهم ازم
آن یکی رومی بگفت این قیل را | ترك کن خواهیم استافیل را
در تنازع آن نفر جنگی شدند | که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم می‌زدند از ابلهی | پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان | گر بدی آن جا بدادی صلح‌شان
پس بگفتی او که من زین یك درم | آرزوی جمله‌تان را می‌خرم
چون که بسپارید دل را بی‌دغل | این درمتان می‌کند چندین عمل
یك درمتان می‌شود چار المراد | چار دشمن می‌شود یك ز اتحاد
گفت هر یك تان دهد جنگ و فراق | گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید أنصتوا | تا زبان تان من شوم در گفت‌وگو
گر سخنتان می‌نماید یك نمط | در اثر مایه‌ی نزاع است و سخط
گرمی عاریتی ندهد اثر | گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن | چون خوری سردی فزاید بی‌گمان
ز انکه آن گرمی او دهلیزی است | طبع اصلش سردی است و تیزی است
ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر | چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ماست | کز بصیرت باشد آن وین از عماست
از حدیث شیخ جمعیت رسد | تفرقه آرد دم اهل حسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت | کاو زبان جمله مرغان را شناخت

در زمان عدلش آهو با پلنگ / انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز / گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان / اتحادی شد میان پر زنان
تو چو موری بهر دانه می‌دوی / هین سلیمان جو چه می‌باشی غوی
دانه جو را دانه‌اش دامی شود / و آن سلیمان جوی را هر دو بود
مرغ جانها را در این آخر زمان / نیستشان از همدگر یك دم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما / کاو دهد صلح و نماند جور ما
قول إنْ مِنْ أُمَّةٍ را یاد گیر / تا به إلا و خَلا فِیها نذیر
گفت خود خالی نبوده ست امتی / از خلیفه‌ی حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند / کز صفاشان بی‌غش و بی‌غل کند
مشفقان گردند همچون والده / مسلمون را گفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند / ور نه هر یك دشمن مطلق بدند

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار به برکات رسول صلی اللّه علیه و آله

دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت / یك ز دیگر جان خون آشام داشت
کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی / محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان / همچو اعداد عنب در بوستان
و ز دم الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ به پند / در شکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بود / چون فشردی شیره‌ی واحد شود
غوره و انگور ضدانند لیك / چون که غوره پخته شد شد یار نیك
غوره‌ای کاو سنگ بست و خام ماند / در ازل حق کافر اصلیش خواند
نه اخی نه نفس واحد باشد او / در شقاوت نحس ملحد باشد او
گر بگویم آن چه او دارد نهان / فتنه‌ی افهام خیزد در جهان
سر گبر کور نامذکور به / دود دوزخ از ارم مهجور به
غوره‌های نیك کایشان قابل‌اند / از دم اهل دل آخر یك دل‌اند

سوی انگوری همی‌رانند تیز
تا دویی برخیزد و کین و ستیز

پس در انگوری همی‌درند پوست
تا یکی گردند و وحدت وصف اوست

دوست دشمن گردد ایرا هم دو است
هیچ یك با خویش جنگی در نبست

آفرین بر عشق کل اوستاد
صد هزاران ذره را داد اتحاد

همچو خاك مفترق در رهگذر
یك سبوشان کرد دست کوزه‌گر

که اتحاد جسمهای آب و طین
هست ناقص جان نمی‌ماند بدین

گر نظایر گویم اینجا در مثال
فهم را ترسم که آرد اختلال

هم سلیمان هست اکنون لیك ما
از نشاط دور بینی در عما

دور بینی کور دارد مرد را
همچو خفته در سرا کور از سرا

مولعیم اندر سخنهای دقیق
در گرهها باز کردن ما عشیق

تا گره بندیم و بگشاییم ما
در شکال و در جواب آیین فزا

همچو مرغی کاو گشاید بند دام
گاه بندد تا شود در فن تمام

او بود محروم از صحرا و مرج
عمر او اندر گره کاری است خرج

خود زبون او نگردد هیچ دام
لیك پرش در شکست افتد مدام

با گره کم کوش تا بال و پرت
نگسلد یك یك از این کر و فرت

صد هزاران مرغ پرهاشان شکست
و آن کمین گاه عوارض را نبست

حال ایشان از نبی خوان ای حریص
نقبوا فیها ببین هَلْ مِنْ محیص

از نزاع ترك و رومی و عرب
حل نشد اشکال انگور و عنب

تا سلیمان لسین معنوی
در نیاید بر نخیزد این دوی

جمله مرغان منازع بازوار
بشنوید این طبل باز شهریار

ز اختلاف خویش سوی اتحاد
هین ز هر جانب روان گردید شاد

حیث ما کنتم فولوا وجهکم
نحوه هذا الذی لم ینهکم

کور مرغانیم و بس ناساختیم
کان سلیمان را دمی نشناختیم

همچو جغدان دشمن بازان شدیم
لاجرم وامانده‌ی ویران شدیم

می‌کنیم از غایت جهل و عما
قصد آزار عزیزان خدا

جمع مرغان کز سلیمان روشنند / پر و بال بی‌گنه کی بر کنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند / بی‌خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را / می‌گشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر به صورت زاغ بود / باز همت آمد و ما زاغ بود
لکلك ایشان که لك لك می‌زند / آتش توحید در شك می‌زند
و آن کبوترشان ز بازان نشکهد / باز سر پیش کبوترشان نهد
بلبل ایشان که حالت آرد او / در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود / کز درون قند ابد رویش نمود
پای طاوسان ایشان در نظر / بهتر از طاوس پران دگر
منطق الطیران خاقانی صداست / منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی / چون ندیده‌ستی سلیمان را دمی
پر آن مرغی که بانگش مطرب است / از برون مشرق است و مغرب است
هر یك آهنگش ز کرسی تاثری است / وز ثری تا عرش در کر و فری است
مرغ کاو بی‌این سلیمان می‌رود / عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد / تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یك گزی ره که بدان سو می‌روی / همچو گز قطب مساحت می‌شوی
و انکه لنگ و لوك آن سو می‌جهی / از همه لنگی و لوکی می‌رهی

قصه‌ی بط بچگان که مرغ خانگی پروردشان

تخم بطی گر چه مرغ خانه‌ات / کرد زیر پر چو دایه تربیت
مادر تو بط آن دریا بده‌ست / دایه‌ات خاکی بد و خشکی پرست
میل دریا که دل تو اندر است / آن طبیعت جانت را از مادر است
میل خشکی مر ترا زین دایه است / دایه را بگذار کاو بد رایه است
دایه را بگذار در خشك و بران / اندر آن در بحر معنی چون بطان
گر ترا مادر بترساند ز آب / تو مترس و سوی دریا ران شتاب

تو بطی بر خشك و بر تر زنده‌ای / نی چو مرغ خانه خانه کنده‌ای
تو ز کَرَّمْنا بَنِي آدَمَ شهی / هم به خشکی هم به دریا پا نهی
که حملناهم علی البحری به جان / از حملناهم علی البر پیش ران
مر ملایك را سوی بر راه نیست / جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو به تن حیوان به جانی از ملك / تا روی هم بر زمین هم بر فلك
تا به ظاهر مثلکم باشد بشر / با دل یوحي إلیه دیده‌ور
قالب خاکی فتاده بر زمین / روح آن گردان بر این چرخ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام / بحر می‌داند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر / در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه / تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضر است / لیك غیرت چشم بند و ساحر است
تا ز جهل و خوابناکی و فضول / او به پیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد / چون نداند کاو کشاند ابر سعد
چشم او مانده است در جوی روان / بی‌خبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند / از مسبب لاجرم محجوب ماند
آن که بیند او مسبب را عیان / کی نهد دل بر سببهای جهان

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه تنهاش یافتند

زاهدی بد در میان بادیه / در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آن جا رسیدند از بلاد / دیده‌شان بر زاهد خشك اوفتاد
جای زاهد خشك بود او تر مزاج / از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش / و آن سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ / ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتیی سر مست در سبزه و گل است / یا سواره بر براق و دلدل است
یا که پایش بر حریر و حله‌هاست / یا سموم او را به از باد صباست

پس بماندند آن جماعت با نیاز | تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر | ز آن جماعت زنده‌ای روشن ضمیر
دید کابش می‌چکید از دست و رو | جامه‌اش تر بود از آثار وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست | دست را برداشت کز سوی شماست
گفت هر گاهی که خواهی می‌رسد | بی‌ز جاه و بی‌ز حبل من مسد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین | تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سری ز اسرارت به ما | تا ببریم از میان زنارها
چشم را بگشود سوی آسمان | که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خو گرم | تو ز بالا بر گشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان | فِي السَّماءِ رِزْقُكُمْ کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش | زود پیدا شد چو پیل آب کش
همچو آب از مشك باریدن گرفت | در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر می‌بارید چون مشك اشکها | حاجیان جمله گشاده مشکها
یك جماعت ز آن عجایب کارها | می‌بریدند از میان زنارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد | زین عجب و اللّه أعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام | ناقصان سرمدی تم الکلام

پایان دفتر دوم

دفتر سوم

مقدمه دفتر سوم

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار — این سوم دفتر که سنت شد سه بار
بر گشا گنجینه‌ی اسرار را — در سوم دفتر بهل اعذار را
قوتت از قوت حق می‌زهد — نه از عروقی کز حرارت می‌جهد
این چراغ شمس کاو روشن بود — نه از فتیل و پنبه و روغن بود
سقف گردون کاو چنین دایم بود — نه از طناب و استنی قایم بود
قوت جبریل از مطبخ نبود — بود از دیدار خلاق وجود
همچنان این قوت ابدال حق — هم ز حق دان نه از طعام و از طبق
جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند — تا ز روح و از ملك بگذشته‌اند
چون که موصوفی به اوصاف جلیل — ز آتش امراض بگذر چون خلیل
گردد آتش بر تو هم برد و سلام — ای عناصر مر مزاجت را غلام
هر مزاجی را عناصر مایه است — وین مزاجت برتر از هر پایه است
این مزاجت از جهان منبسط — وصف وحدت را کنون شد ملتقط
ای دریغا عرصه‌ی افهام خلق — سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق
ای ضیاء الحق به حذق رای تو — حلق بخشد سنگ را حلوای تو
کوه طور اندر تجلی حلق یافت — تا که می‌نوشید و می را بر نتافت
صار دکا منه و انشق الجبل — هل رأیتم من جبل رقص الجمل
لقمه بخشی آید از هر کس به کس — حلق بخشی کار یزدان است و بس
حلق بخشد جسم را و روح را — حلق بخشد بهر هر عضوت جدا
این گهی بخشد که اجلالی شوی — و ز دغا و از دغل خالی شوی
تا نگویی سر سلطان را به کس — تا نریزی قند را پیش مگس
گوش آن کس نوشد اسرار جلال — کاو چو سوسن صد زبان افتاد و لال
حلق بخشد خاك را لطف خدا — تا خورد آب و بروید صد گیا

باز خاکی را ببخشد حلق و لب
تا گیاهش را خورد اندر طلب

چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت
گشت حیوان لقمه‌ی انسان و رفت

باز خاك آمد شد اکال بشر
چون جدا شد از بشر روح و بصر

ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز
گر بگویم خوردشان گردد دراز

برگها را برگ از انعام او
دایگان را دایه لطف عام او

رزقها را رزقها او می‌دهد
ز انکه گندم بی‌غذایی چون زهد

نیست شرح این سخن را منتها
پاره‌ای گفتم بدانی پاره‌ها

جمله عالم آکل و مأکول دان
باقیان را مقبل و مقبول دان

این جهان و ساکنانش منتشر
و آن جهان و سالکانش مستمر

این جهان و عاشقانش منقطع
اهل آن عالم مخلد مجتمع

پس کریم آن است کاو خود را دهد
آب حیوانی که ماند تا ابد

باقیات الصالحات آمد کریم
رسته از صد آفت و اخطار و بیم

گر هزارانند یك کس بیش نیست
چون خیالات عدد اندیش نیست

آکل و مأکول را حلق است و نای
غالب و مغلوب را عقل است و رای

حلق بخشید او عصای عدل را
خورد آن چندان عصا و حبل را

و اندر او افزون نشد ز آن جمله اکل
ز انکه حیوانی نبودش اکل و شکل

مر یقین را چون عصا هم حلق داد
تا بخورد او هر خیالی را که زاد

پس معانی را چو اعیان حلقهاست
رازق حلق معانی هم خداست

پس ز مه تا ماهی ایچ از خلق نیست
که به جذب مایه او را حلق نیست

حلق جان از فکر تن خالی شود
آن گهان روزیش اجلالی شود

شرط تبدیل مزاج آمد بدان
کز مزاج بد بود مرگ بدان

چون مزاج آدمی گل خوار شد
زرد و بد رنگ و سقیم و خوار شد

چون مزاج زشت او تبدیل یافت
رفت زشتی از رخش چون شمع تافت

دایه‌ای کو طفل شیر آموز را
تا به نعمت خوش کند پدفوز را

گر ببندد راه آن پستان بر او
بر گشاید راه صد بستان بر او

ز انکه پستان شد حجاب آن ضعیف از هزاران نعمت و خوان و رعیف
پس حیات ماست موقوف فطام اندك اندك جهد کن تم الکلام
چون جنین بود آدمی بد خون غذا از نجس پاکی برد مومن کذا
از فطام خون غذایش شیر شد وز فطام شیر لقمه‌گیر شد
و ز فطام لقمه لقمانی شود طالب اشکار پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم هست بیرون عالمی بس منتظم
یك زمین خرمی با عرض و طول اندر او صد نعمت و چندین اکول
کوهها و بحرها و دشتها بوستان‌ها باغ‌ها و کشت‌ها
آسمانی بس بلند و پر ضیا آفتاب و ماهتاب و صد سها
از جنوب و از شمال و از دبور باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجایبهای آن تو در این ظلمت چه‌ای در امتحان
خون خوری در چار میخ تنگنا در میان جنس و انجاس و عنا
او به حکم حال خود منکر بدی زین رسالت معرض و کافر شدی
کاین محال است و فریب است و غرور ز انکه تصویری ندارد وهم کور
جنس چیزی چون ندید ادراك او نشنود ادراك منکرناك او
همچنان که خلق عام اندر جهان ز آن جهان ابدال می‌گویندشان
کاین جهان چاهی است بس تاریك و تنگ هست بیرون عالمی بی‌بو و رنگ
هیچ در گوش کسی ز ایشان نرفت کاین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنان که آن جنین را طمع خون کان غذای اوست در اوطان دون
از حدیث این جهان محجوب کرد غیر خون او می‌نداند چاشت خورد

قصه‌ی خورندگان پیل بچه از حرص و ترك نصیحت ناصح

آن شنیدی تو که در هندوستان دید دانایی گروهی دوستان
گرسنه مانده شده بی‌برگ و عور می‌رسیدند از سفر از راه دور

مهر داناییش جوشید و بگفت — خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت
گفت دانم کز تجوع و ز خلا — جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیك اللّه الله ای قوم جلیل — تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل هست این سو که اکنون می‌روید — پیل زاده مشکنید و بشنوید
پیل بچگانند اندر راهتان — صید ایشان هست بس دل خواهتان
بس ضعیفند و لطیف و بس سمین — لیك مادر هست طالب در کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه — او بگردد در حنین و آه آه
آتش و دود آید از خرطوم او — الحذر ز آن کودك مرحوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر — در حضور و غیبت ایشان با خبر
غایبی مندیش از نقصانشان — کاو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا — در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم — لیك اندر سر منم یار و ندیم
پشت دار جمله عصمتهای من — گوییا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق پوشان منند — صد هزار اندر هزار و یك تنند
ور نه کی کردی به یك چوبی هنر — موسیی فرعون را زیر و زبر
ور نه کی کردی به یك نفرین بد — نوح شرق و غرب را غرقاب خود
بر نکندی یك دعای لوط راد — جمله شهرستانشان را بی‌مراد
گشت شهرستان چون فردوسشان — دجله‌ی آب سیه رو بین نشان
سوی شام است این نشان و این خبر — در ره قدسش ببینی در گذر
صد هزاران ز انبیای حق پرست — خود به هر قرنی سیاستها بده ست
گر بگویم وین بیان افزون شود — خود جگر چه بود که که‌ها خون شود
خون شود که‌ها و باز آن بفسرد — تو نبینی خون شدن کوری و رد
طرفه کوری دور بین تیز چشم — لیك از اشتر نبیند غیر پشم
مو به مو بیند ز صرفه‌ی حرص انس — رقص بی‌مقصود دارد همچو خرس
رقص آن جا کن که خود را بشکنی — پنبه را از ریش شهوت بر کنی

رقص و جولان بر سر میدان کنند رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند چون جهند از نقص خود رقصی‌کنند
مطربانشان از درون دف می‌زنند بحرها در شورشان کف می‌زنند
تو نبینی لیك بهر گوششان برگها بر شاخها هم کف‌زنان
تو نبینی برگها را کف زدن گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش سر بر بند از هزل و دروغ تا ببینی شهر جان با فروغ
سر کشد گوش محمد در سخن کش بگوید در نبی حق هُوَ أذن
سربه‌سر گوش است و چشم است این نبی تازه زو ما مرضع است او ما صبی
این سخن پایان ندارد باز ران سوی اهل پیل و بر آغاز ران

بقیه‌ی قصه‌ی متعرضان پیل بچگان

هر دهان را پیل بویی می‌کند گرد معده‌ی هر بشر بر می‌تند
تا کجا یابد کباب پور خویش تا نماید انتقام و زور خویش
گوشتهای بندگان حق خوری غیبت ایشان کنی کیفر بری
هان که بویای دهانتان خالق است کی برد جان غیر آن کاو صادق است
و ان آن افسوسیی کش بوی گیر باشد اندر گور منکر یا نکیر
نی دهان دزدیدن امکان ز آن مهان نه دهان خوش کردن از دارو دهان
آب و روغن نیست مر رو پوش را راه حیلت نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان بر سر هر ژاژخا و مرزشان
گرز عزراییل را بنگر اثر گر نبینی چوب و آهن در صور
هم به صورت می‌نماید گه‌گهی ز آن همان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور ای یاران من چیست این شمشیر بر ساران من
ما نمی‌بینیم باشد این خیال چه خیال است این که این هست ارتحال
چه خیال است این که این چرخ نگون از نهیب این خیالی شد کنون
گرزها و تیغها محسوس شد پیش بیمار و سرش منکوس شد

او همی‌بیند که آن از بهر اوست / چشم دشمن بسته ز آن و چشم دوست
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد / چشم او روشن گه خون‌ریز شد
مرغ بی‌هنگام شد آن چشم او / از نتیجه‌ی کبر او و خشم او
سر بریدن واجب آید مرغ را / کاو به غیر وقت جنباند درا
هر زمان نزعی است جزو جانت را / بنگر اندر نزع جان ایمانت را
عمر تو مانند همیان زر است / روز و شب مانند دینار اشمر است
می‌شمارد می‌دهد زر بی‌وقوف / تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ز که بستانی و ننهی به جای / اندر آید کوه ز آن دادن ز پای
پس بنه بر جای هر دم را عوض / تا ز وَ اسْجُدْ وَ اقْتَرِبْ یابی غرض
در تمامی کارها چندین مکوش / جز به کاری که بود در دین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهایت ابتر و نان تو خام
و آن عمارت کردن گور و لحد / نه به سنگ است و به چوب و نه لبد
بلکه خود را در صفا گوری کنی / در منی او کنی دفن منی
خاك او گردی و مدفون غمش / تا دمت یابد مددها از دمش
گورخانه و قبه‌ها و کنگره / نبود از اصحاب معنی آن سره
بنگر اکنون زنده اطلس پوش را / هیچ اطلس دست‌گیرد هوش را
در عذاب منکر است آن جان او / کژدم غم در دل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار / و ز درون ز اندیشه‌ها او زار زار
و آن یکی بینی در آن دلق کهن / چون نبات اندیشه و شکر سخن

باز گشتن به حکایت پیل

گفت ناصح بشنوید این پند من / تا دل و جانتان نگردد ممتحن
با گیاه و برگها قانع شوید / در شکار پیل بچگان کم روید
من برون کردم ز گردون وام نصح / جز سعادت کی بود انجام نصح
من به تبلیغ رسالت آمدم / تا رهانم مر شما را از ندم

هین مبادا که طمع رهتان زند / طمع برگ از بیخهاتان بر کند
این بگفت و خیر بادی کرد و رفت / گشت قحط و جوعشان در راه زفت
ناگهان دیدند سوی جاده‌ای / پور پیلی فربهی نوزاده‌ای
اندر افتادند چون گرگان مست / پاك خوردندش فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد / که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن / بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه / و آن گرسنه چون شبان اندر رمه
دید پیلی سهمناکی می‌رسید / اولا آمد سوی حارس دوید
بوی می‌کرد آن دهانش را سه بار / هیچ بویی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او گشت و برفت / مر و را نازرد آن شه پیل زفت
مر لب هر خفته‌ای را بوی کرد / بوی می‌آمد و را ز آن خفته مرد
از کباب پیل زاده خورده بود / بر درانید و بکشتش پیل زود
در زمان او یك به یك را ز آن گروه / می‌درانید و نبودش ز آن شکوه
بر هوا انداخت هر یك را گزاف / تا همی‌زد بر زمین می‌شد شکاف
ای خورنده‌ی خون خلق از راه برد / تا نیارد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون ایشان دان یقین / ز انکه مال از زور آید در یمین
مادر آن پیل بچگان کین کشد / پیل بچه خواره را کیفر کشد
پیل بچه می‌خوری ای پاره خوار / هم بر آرد خصم پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکر اندیش را / پیل داند بوی طفل خویش را
آن که یابد بوی حق را از یمن / چون نیابد بوی باطل را ز من
مصطفی چون برد بوی از راه دور / چون نیابد از دهان ما بخور
هم بیابد لیك پوشاند ز ما / بوی نیك و بد بر آید بر سما
تو همی‌خسبی و بوی آن حرام / می‌زند بر آسمان سبزفام
همره انفاس زشتت می‌شود / تا به بوگیران گردون می‌رود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز / در سخن گفتن بیاید چون پیاز

گر خوری سوگند من کی خورده‌ام | از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند | بر دماغ همنشینان بر زند
بس دعاها رد شود از بوی آن | آن دل کژ می‌نماید در زبان
اخْسَؤُا آید جواب آن دعا | چوب رد باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کج بود معنیت راست | آن کجی لفظ مقبول خداست

بیان آن که خطای محبان بهتر از صواب بیگانگان است نزد محبوب

آن بلال صدق در بانگ نماز | حی را هی همی‌خواند از نیاز
تا بگفتند ای پیمبر راست نیست | این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار | یك موذن کاو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح | لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت | یك دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال | بهتر از صد حی و خی و قیل و قال
وامشورانید تا من رازتان | وانگویم آخر و آغازتان
گر نداری تو دم خوش در دعا | رو دعا می‌خواه ز اخوان صفا

امر حق تعالی به موسی علیه السلام که مرا به دهانی خوان که بدان دهان گناه نکرده‌ای

گفت ای موسی ز من می‌جو پناه | با دهانی که نکردی تو گناه
گفت موسی من ندارم آن دهان | گفت ما را از دهان غیر خوان
از دهان غیر کی کردی گناه | از دهان غیر بر خوان کای اله
آن چنان کن که دهانها مر ترا | در شب و در روزها آرد دعا
از دهانی که نکرده‌ستی گناه | و آن دهان غیر باشد عذر خواه
یا دهان خویشتن را پاك کن | روح خود را چابك و چالاك کن
ذکر حق پاك است چون پاکی رسید | رخت بر بندد برون آید پلید
می‌گریزد ضدها از ضدها | شب گریزد چون بر افروزد ضیا

چون در آید نام پاك اندر دهان　　نی پلیدی ماند و نی اندهان

بیان آن که اللّه گفتن نیازمند عین لبیك گفتن حق است

آن یکی اللّه می‌گفتی شبی　　تا که شیرین می‌شد از ذکرش لبی
گفت شیطان آخر ای بسیار گو　　این همه اللّه را لبیك کو
می‌نیاید یك جواب از پیش تخت　　چند اللّه می‌زنی با روی سخت
او شکسته دل شد و بنهاد سر　　دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وامانده‌ای　　چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای
گفت لبیکم نمی‌آید جواب　　ز آن همی‌ترسم که باشم رد باب
گفت آن اللّه تو لبیك ماست　　و آن نیاز و درد و سوزت پیك ماست
حیله‌ها و چاره جوییهای تو　　جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست　　زیر هر یا رب تو لبیکهاست
جان جاهل زین دعا جز دور نیست　　ز انکه یا رب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفل است و بند　　تا ننالد با خدا وقت گزند
داد مر فرعون را صد ملك و مال　　تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او درد سر　　تا ننالد سوی حق آن بد گهر
داد او را جمله ملك این جهان　　حق ندادش درد و رنج و اندهان
درد آمد بهتر از ملك جهان　　تا بخوانی مر خدا را در نهان
خواندن بی‌درد از افسردگی است　　خواندن با درد از دل بردگی است
آن کشیدن زیر لب آواز را　　یاد کردن مبدا و آغاز را
آن شده آواز صافی و حزین　　ای خدا وی مستغاث و ای معین
ناله‌ی سگ در رهش بی‌جذبه نیست　　ز انکه هر راغب اسیر ره زنی است
چون سگ کهفی که از مردار رست　　بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت می‌خورد او پیش غار　　آب رحمت عارفانه بی‌تغار
ای بسا سگ پوست کاو را نام نیست　　لیك اندر پرده بی‌آن جام نیست

جان بده از بهر این جام ای پسر　　بی‌جهاد و صبر کی باشد ظفر
صبر کردن بهر این نبود حرج　　صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زین کمین بی‌صبر و حزمی کس نجست　　حزم را خود صبر آمد پا و دست
حزم کن از خورد کاین زهرین گیاست　　حزم کردن زور و نور انبیاست
کاه باشد کاو به هر بادی جهد　　کوه کی مر باد را وزنی نهد
هر طرف غولی همی‌خواند ترا　　کای برادر راه خواهی هین بیا
رهنمایم همرهت باشم رفیق　　من قلاووزم در این راه دقیق
نی قلاووز است و نی ره داند او　　یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو
حزم این باشد که نفریبد ترا　　چرب و نوش و دامهای این سرا
که نه چربش دارد و نی نوش او　　سحر خواند می‌دمد در گوش او
که بیا مهمان ما ای روشنی　　خانه آن تست و تو آن منی
حزم آن باشد که گویی تخمه‌ام　　یا سقیمم خسته‌ی این دخمه‌ام
یا سرم درد است درد سر ببر　　یا مرا خوانده ست آن خالو پسر
ز انکه یك نوشت دهد با نیشها　　که بکارد در تو نوشش ریشها
زر اگر پنجاه اگر شصتت دهد　　ماهیا او گوشت در شستت دهد
گر دهد خود کی دهد آن پر حیل　　جوز پوسیده ست گفتار دغل
ژغژغ آن عقل و مغزت را برد　　صد هزاران عقل را یك نشمرد
یار تو خورجین تست و کیسه‌ات　　گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات
ویسه و معشوق تو هم ذات تست　　وین برونیها همه آفات تست
حزم آن باشد که چون دعوت کنند　　تو نگویی مست و خواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان　　که کند صیاد در مکمن نهان
مرغ مرده پیش بنهاده که این　　می‌کند این بانگ و آواز و حنین
مرغ پندارد که جنس اوست او　　جمع آید بر دردشان پوست او
جز مگر مرغی که حزمش داد حق　　تا نگردد گیج آن دانه و ملق
هست بی‌حزمی پشیمانی یقین　　بشنو این افسانه را در شرح این

فریفتن روستایی شهری را و به دعوت خواندن به لابه و الحاح بسیار

ای برادر بود اندر ما مضی — شهریی با روستایی آشنا
روستایی چون سوی شهر آمدی — خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش بدی — بر دکان او و بر خوانش بدی
هر حوایج را که بودیش آن زمان — راست کردی مرد شهری رایگان
رو به شهری کرد و گفت ای خواجه تو — هیچ می‌نایی سوی ده فرجه جو
اللّه اللّه جمله فرزندان بیار — کاین زمان گلشن است و نو بهار
یا به تابستان بیا وقت ثمر — تا ببندم خدمتت را من کمر
خیل و فرزندان و قومت را بیار — در ده ما باش سه ماه و چهار
که بهاران خطه‌ی ده خوش بود — کشت زار و لاله‌ی دل کش بود
وعده دادی شهری او را دفع حال — تا بر آمد بعد وعده هشت سال
او به هر سالی همی‌گفتی که کی — عزم خواهی کرد کامد ماه دی
او بهانه ساختی کامسالمان — از فلان خطه بیامد میهمان
سال دیگر گر توانم وارهید — از مهمات آن طرف خواهم دوید
گفت هستند آن عیالم منتظر — بهر فرزندان تو ای اهل بر
باز هر سالی چو لکلك آمدی — تا مقیم قبه‌ی شهری شدی
خواجه هر سالی ز زر و مال خویش — خرج او کردی گشادی بال خویش
آخرین کرت سه ماه آن پهلوان — خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت باز گفت او خواجه را — چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست — لیك هر تحویل اندر حکم هوست
آدمی چون کشتی است و بادبان — تا کی آرد باد را آن باد ران
باز سوگندان بدادش کای کریم — گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دست او بگرفت سه کرت به عهد — کالله الله زو بیا بنمای جهد
بعد ده سال و به هر سالی چنین — لابه‌ها و وعده‌های شکرین

کودکان خواجه گفتند ای پدر ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقها بر وی تو ثابت کرده‌ای رنجها در کار او بس برده‌ای
او همی‌خواهد که بعضی حق آن واگزارد چون شوی تو میهمان
بس وصیت کرد ما را او نهان که کشیدش سوی ده لابه‌کنان
گفت حق است این ولی ای سیبویه اتق من شر من أحسنت الیه
دوستی تخم دم آخر بود ترسم از وحشت که آن فاسد شود
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع همچو دی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نو بهار زو عمارتها و دخل بی‌شمار
حزم آن باشد که ظن بد بری تا گریزی و شوی از بد بری
حزم سوء الظن گفته است آن رسول هر قدم را دام می‌دان ای فضول
روی صحرا هست هموار و فراخ هر قدم دامی است کم ران اوستاخ
آن بز کوهی دود که دام کو چون بتازد دامش افتد در گلو
آن که می‌گفتی که کو اینك ببین دشت می‌دیدی نمی‌دیدی کمین
بی‌کمین و دام و صیاد ای عیار دنبه کی باشد میان کشت‌زار
آن که گستاخ آمدند اندر زمین استخوان و کله‌هاشان را ببین
چون به گورستان روی ای مرتضی استخوانشان را بپرس از ما مضی
تا به ظاهر بینی آن مستان کور چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را چون نداری دید می‌کن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست بی‌عصا کش بر سر هر ره مه‌ایست
گام ز آن سان نه که نابینا نهد تا که پا از چاه و از سگ وارهد
لرزلرزان و به ترس و احتیاط می‌نهد پا تا نیفتد در خباط
ای زدودی جسته در ناری شده لقمه جسته لقمه‌ی ماری شده

قصه‌ی اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را

تو نخواندی قصه‌ی اهل سبا | یا بخواندی و ندیدی جز صدا
از صدا آن کوه خود آگاه نیست | سوی معنی هوش که را راه نیست
او همی بانگی کند بی‌گوش و هوش | چون خمش کردی تو او هم شد خموش
داد حق اهل سبا را بس فراغ | صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر آن نگزاردند آن بد رگان | در وفا بودند کمتر از سگان
مر سگی را لقمه‌ی نانی ز در | چون رسد بر در همی‌بندد کمر
پاسبان و حارس در می‌شود | گر چه بر وی جور و سختی می‌رود
هم بر آن در باشدش باش و قرار | کفر دارد کرد غیری اختیار
ور سگی آید غریبی روز و شب | آن سگانش می‌کنند آن دم ادب
که برو آن جا که اول منزل است | حق آن نعمت گروگان دل است
می‌گزندش که برو بر جای خویش | حق آن نعمت فرو مگذار بیش
از در دل و اهل دل آب حیات | چند نوشیدی و وا شد چشمهات
بس غذای سکر و وجد و بی‌خودی | از در اهل دلان بر جان زدی
باز این در را رها کردی ز حرص | گرد هر دکان همی‌گردی چو خرس
بر در آن منعمان چرب دیگ | می‌دوی بهر ثرید مرده‌ریگ
چربش اینجا دان که جان فربه شود | کار نااومید اینجا به شود

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی در صومعه‌ی عیسی علیه السلام جهت طلب شفا به دعای او

صومعه‌ی عیساست خوان اهل دل | هان و هان ای مبتلا این در مهل
جمع گشتندی ز هر اطراف خلق | از ضریر و لنگ و شل و اهل دلق
بر در آن صومعه عیسی صباح | تا به دم اوشان رهاند از جناح
او چو فارغ گشتی از اوراد خویش | چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش
جوق جوقی مبتلا دیدی نزار | شسته بر در در امید و انتظار
گفتی ای اصحاب آفت از خدا | حاجت این جملگانتان شد روا
هین روان گردید بی‌رنج و عنا | سوی غفاری و اکرام خدا

جملگان چون اشتران بسته پای | که گشایی زانوی ایشان به رای
خوش دوان و شادمان سوی خان | از دعای او شدندی پا دوان
آزمودی تو بسی آفات خویش | یافتی صحت از این شاهان کیش
چند آن لنگی تو رهوار شد | چند جانت بی‌غم و آزار شد
ای مغفل رشته‌ای بر پای بند | تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
ناسپاسی و فراموشی تو | یاد ناورد آن عسل نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد | چون دل اهل دل از تو خسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن | همچو ابری گریه‌های زار کن
تا گلستانشان سوی تو بشکفد | میوه‌های پخته بر خود واکفد
هم بر آن در گرد کم از سگ مباش | با سگ کهف ار شده‌ستی خواجه‌تاش
چون سگان هم مر سگان را ناصحند | که دل اندر خانه‌ی اول ببند
آن در اول که خوردی استخوان | سخت گیر و حق گزار آن را ممان
می‌گزندش کز ادب آن جا رود | وز مقام اولین مفلح شود
می‌گزندش کای سگ طاغی برو | با ولی نعمتت یاغی مشو
بر همان در همچو حلقه بسته باش | پاسبان و چابك و برجسته باش
صورت نقض وفای ما مباش | بی‌وفایی را مکن بی‌هوده فاش
مر سگان را چون وفا آمد شعار | رو سگان را ننگ و بد نامی میار
بی‌وفایی چون سگان را عار بود | بی‌وفایی چون روا داری نمود
حق تعالی فخر آورد از وفا | گفت من اوفی بعهد غیرنا
بی‌وفایی دان وفا با رد حق | بر حقوق حق ندارد کس سبق
حق مادر بعد از آن شد کان کریم | کرد او را از جنین تو غریم
صورتی کردت درون جسم او | داد در حملش و را آرام و خو
همچو جزو متصل دید او ترا | متصل را کرد تدبیرش جدا
حق هزاران صنعت و فن ساخته ست | تا که مادر بر تو مهر انداخته ست
پس حق حق سابق از مادر بود | هر که آن حق را نداند خر بود

آن که مادر آفرید و ضرع و شیر
با پدر کردش قرین آن خود مگیر

ای خداوند قدیم احسان تو
آن که دانم و آن که نه هم آن تو

تو بفرمودی که حق را یاد کن
ز انکه حق من نمی‌گردد کهن

یاد کن لطفی که کردم آن صبوح
با شما از حفظ در کشتی نوح

پیله بابایانتان را آن زمان
دادم از طوفان و از موجش امان

آب آتش خو زمین بگرفته بود
موج او مر اوج که را می‌ربود

حفظ کردم من نکردم ردتان
در وجود جد جد جدتان

چون شدی سر پشت پایت چون زنم
کارگاه خویش ضایع چون کنم

چون فدای بی‌وفایان می‌شوی
از گمان بد بدان سو می‌روی

من ز سهو و بی‌وفاییها بری
سوی من آیی گمان بد بری

این گمان بد بر آن جا بر که تو
می‌شوی در پیش همچون خود دو تو

بس گرفتی یار و همراهان زفت
گر ترا پرسم که کو گویی که رفت

یار نیکت رفت بر چرخ برین
یار فسقت رفت در قعر زمین

تو بماندی در میانه آن چنان
بی‌مدد چون آتشی از کاروان

دامن او گیر ای یار دلیر
کاو منزه باشد از بالا و زیر

نی چو عیسی سوی گردون بر شود
نی چو قارون در زمین اندر رود

با تو باشد در مکان و بی‌مکان
چون بمانی از سرا و از دکان

او بر آرد از کدورتها صفا
مر جفاهای ترا گیرد وفا

چون جفا آری فرستد گوشمال
تا ز نقصان واروی سوی کمال

چون تو وردی ترك کردی در روش
بر تو قبضی آید از رنج و تبش

آن ادب کردن بود یعنی مکن
هیچ تحویلی از آن عهد کهن

پیش از آن کاین قبض زنجیری شود
این که دل گیری است پا گیری شود

رنج معقولت شود محسوس و فاش
تا نگیری این اشارت را به لاش

در معاصی قبضها دلگیر شد
قبضها بعد از اجل زنجیر شد

نعط من أعرض هنا عن ذكرنا
عيشه ضنكا و نجزي بالعمى

دزد چون مال کسان را می‌برد قبض و دل تنگی دلش را می‌خلد
او همی‌گوید عجب این قبض چیست قبض آن مظلوم کز شرت گریست
چون بدین قبض التفاتی کم کند باد اصرار آتشش را دم کند
قبض دل قبض عوان شد لاجرم گشت محسوس آن معانی زد علم
غصه‌ها زندان شده‌ست و چار میخ غصه بیخ است و بروید شاخ بیخ
بیخ پنهان بود هم شد آشکار قبض و بسط اندرون بیخی شمار
چون که بیخ بد بود زودش بزن تا نروید زشت خاری در چمن
قبض دیدی چاره‌ی آن قبض کن ز انکه سرها جمله می‌روید ز بن
بسط دیدی بسط خود را آب ده چون بر آید میوه با اصحاب ده

باقی قصه‌ی اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند و خام کارشان کفران نعمت با کرام
باشد آن کفران نعمت در مثال که کنی با محسن خود تو جدال
که نمی‌باید مرا این نیکوی من برنجم زین چه رنجه می‌شوی
لطف کن این نیکویی را دور کن من نخواهم چشم زودم کور کن
پس سبا گفتند باعد بیننا شیننا خیر لنا خذ زبننا
ما نمی‌خواهیم این ایوان و باغ نه زنان خوب و نه امن و فراغ
شهرها نزدیك همدیگر بد است آن بیابان است خوش کانجا دد است
يطلب الإنسان في الصيف الشتا فإذا جاء الشتاء أنكر ذا
فهو لا يرضى بحال أبدا لا بضيق لا بعيش رغدا
قُتِلَ الْإِنْسانُ ما أكفره كلما نال هدى أنكره
نفس زین سان است ز آن شد کشتنی اقتلوا أنفسكم گفت آن سنی
خار سه سویه است هر چون کش نهی در خلد وز زخم او تو کی جهی
آتش ترك هوا در خار زن دست اندر یار نیکو کار زن
چون ز حد بردند اصحاب سبا که به پیش ما وبا به از صبا

ناصحانشان در نصیحت آمدند | از فسوق و کفر مانع می‌شدند
قصد خون ناصحان می‌داشتند | تخم فسق و کافری می‌کاشتند
چون قضا آید شود تنگ این جهان | از قضا حلوا شود رنج دهان
گفت إذا جاء القضاء ضاق الفضا | تحجب الأبصار إذا جاء القضاء
چشم بسته می‌شود وقت قضا | تا نبیند چشم کحل چشم را
مکر آن فارس چو انگیزید گرد | آن غبارت ز استغاثت دور کرد
سوی فارس رو مرو سوی غبار | ور نه بر تو کوبد آن مکر سوار
گفت حق آن را که این گرگش بخورد | دید گرد گرگ چون زاری نکرد
او نمی‌دانست گرد گرگ را | با چنین دانش چرا کرد او چرا
گوسفندان بوی گرگ با گزند | می‌بدانند و به هر سو می‌خزند
مغز حیوانات بوی شیر را | می‌بداند ترك می‌گوید چرا
بوی شیر خشم دیدی باز گرد | با مناجات و حذر انباز گرد
وانگشتند آن گروه از گرد گرگ | گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ
بر درید آن گوسفندان را به خشم | که ز چوپان خرد بستند چشم
چند چوپانشان بخواند و نامدند | خاك غم در چشم چوپان می‌زدند
که برو ما از تو خود چوپان‌تریم | چون تبع گردیم هر یك سروریم
طعمه‌ی گرگیم و آن یار نه | هیزم ناریم و آن عار نه
حمیتی بد جاهلیت در دماغ | بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ
بهر مظلومان همی‌کندند چاه | در چه افتادند و می‌گفتند آه
پوستین یوسفان بشکافتند | آن چه می‌کردند یك یك یافتند
کیست آن یوسف دل حق جوی تو | چون اسیری بسته اندر کوی تو
جبرئیلی را بر استن بسته‌ای | پر و بالش را به صد جا خسته‌ای
پیش او گوساله بریان آوری | که کشی او را به کهدان آوری
که بخور این است ما را لوت و پوت | نیست او را جز لقاء اللّه قوت
زین شکنجه و امتحان آن مبتلا | می‌کند از تو شکایت با خدا

کای خدا افغان از این گرگ کهن گویدش نك وقت آمد صبر کن
داد تو واخواهم از هر بی‌خبر داد که دهد جز خدای دادگر
او همی‌گوید که صبر شد فنا در فراق روی تو یا ربنا
احمدم درمانده در دست یهود صالحم افتاده در حبس ثمود
ای سعادت بخش جان انبیا یا بکش یا باز خوانم یا بیا
با فراقت کافران را نیست تاب می‌گود یا لیتني کنت تراب
حال او این است کو خود ز آن سو است چون بود بی‌تو کسی کان تو است
حق همی‌گوید که آری ای نزه لیك بشنو صبر آر و صبر به
صبح نزدیك است خامش کم خروش من همی‌کوشم پی تو تو مکوش

بقیه‌ی داستان رفتن خواجه به دعوت روستایی سوی ده

شد ز حد هین باز گرد ای یار گرد روستایی خواجه را بین خانه برد
قصه‌ی اهل سبا یك گوشه نه آن بگو کان خواجه چون آمد به ده
روستایی در تملق شیوه کرد تا که حزم خواجه را کالیوه کرد
از پیام اندر پیام او خیره شد تا زلال حزم خواجه تیره شد
هم از اینجا کودکانش در پسند نرتع و نلعب به شادی می‌زدند
همچو یوسف کش ز تقدیر عجب نرتع و نلعب ببرد از ظل اب
آن نه بازی بلکه جان‌بازی است آن حیله و مکر و دغاسازی است آن
هر چه از یارت جدا اندازد آن مشنو آن را کان زیان دارد زیان
گر بود آن سود صد در صد مگیر بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر
این شنو که چند یزدان زجر کرد گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
ز انکه بر بانگ دهل در سال تنگ جمعه را کردند باطل بی‌درنگ
تا نباید دیگران ارزان خرند ز آن جلب صرفه ز ما ایشان برند
ماند پیغمبر به خلوت در نماز با دو سه درویش ثابت پر نیاز
گفت طبل و لهو و بازرگانیی چونتان ببرید از ربانیی

قد فضضتم نحو قمح هائما ثم خلیتم نبیا قائما
بهر گندم تخم باطل کاشتید و آن رسول حق را بگذاشتید
صحبت او خیر من لهو است و مال بین که را بگذاشتی چشمی بمال
خود نشد حرص شما را این یقین که منم رزاق و خیر الرازقین
آن که گندم را ز خود روزی دهد کی توکلهات را ضایع نهد
از پی گندم جدا گشتی از آن کی فرستادهست گندم ز آسمان

دعوت باز بطان را از آب به صحرا

باز گوید بط را کز آب خیز تا ببینی دشتها را قند ریز
بط عاقل گویدش ای باز دور آب ما را حصن و امن است و سرور
دیو چون باز آمد ای بطان شتاب هین به بیرون کم روید از حصن آب
باز را گویند رو رو باز گرد از سر ما دستدار ای پای مرد
ما بری از دعوتت دعوت ترا ما ننوشیم این دم تو کافرا
حصن ما را قند و قندستان ترا من نخواهم هدیهات بستان ترا
چون که جان باشد نیاید لوت کم چون که لشکر هست کم ناید علم
خواجهی حازم بسی عذر آورید بس بهانه کرد با دیو مرید
گفت این دم کارها دارم مهم گر بیایم آن نگردد منتظم
شاه کاری ناز کم فرموده است ز انتظارم شاه شب نغنوده است
من نیازم ترك امر شاه کرد من نتانم شد بر شه روی زرد
هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص میرسد از من همیجوید مناص
تو روا داری که آیم سوی ده تا در ابرو افکند سلطان گره
بعد از آن درمان خشمش چون کنم زنده خود را زین مگر مدفون کنم
زین نمط او صد بهانه باز گفت حیلهها با حکم حق نفتاد جفت
گر شود ذرات عالم حیله پیچ با قضای آسمان هیچند هیچ
چون گریزد این زمین از آسمان چون کند او خویش را از وی نهان

هر چه آید ز آسمان سوی زمین / نی مفر دارد نه چاره نی کمین
آتش از خورشید می‌بارد بر او / او به پیش آتشش بنهاده رو
ور همی طوفان کند باران بر او / شهرها را می‌کند ویران بر او
او شده تسلیم او ایوب‌وار / که اسیرم هر چه می‌خواهی بیار
ای که جزو این زمینی سر مکش / چون که بینی حکم یزدان در مکش
چون خَلَقْناکُمْ شنودی مِنْ تراب / خاك باشی جست از تو، رو متاب
بین که اندر خاك تخمی کاشتم / گرد خاکی و منش افراشتم
حمله‌ی دیگر تو خاکی پیشه گیر / تا کنم بر جمله میرانت امیر
آب از بالا به پستی در رود / آن گه از پستی به بالا بر رود
گندم از بالا به زیر خاك شد / بعد از آن او خوشه و چالاك شد
دانه‌ی هر میوه آمد در زمین / بعد از آن سرها بر آورد از دفین
اصل نعمتها ز گردون تا به خاك / زیر آمد شد غذای جان پاك
از تواضع چون ز گردون شد به زیر / گشت جزو آدمی حی دلیر
پس صفات آدمی شد آن جماد / بر فراز عرش پران گشت شاد
کز جهان زنده ز اول آمدیم / باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرك در سکون / ناطقان کإنا إلیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان / غلغلی افکند اندر آسمان
چون قضا آهنگ نیرنجات کرد / روستایی شهریی را مات کرد
با هزاران حزم خواجه مات شد / ز آن سفر در معرض آفات شد
اعتمادش بر ثبات خویش بود / گر چه که بد نیم سیلش در ربود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر / عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون / دام گیرد مرغ پران را زبون
تا پری و دیو درشیشه شود / بلکه هاروتی به بابل در رود
جز کسی کاندر قضای حق گریخت / خون او را هیچ تربیعی نریخت
غیر آن که در گریزی در قضا / هیچ حیله ندهدت از وی رها

قصه‌ی اهل ضروان و حیلت کردن ایشان تا بی‌زحمت درویشان باغها را قطاف کنند

قصه‌ی اصحاب ضروان خوانده‌ای — پس چرا در حیله جویی مانده‌ای
حیله می‌کردند کژدم نیش چند — که برند از روزی درویش چند
شب همه شب می‌سگالیدند مکر — روی در رو کرده چندین عمرو و بکر
خفیه می‌گفتند سرها آن بدان — تا نباید که خدا در یابد آن
با گل اندایند‌ه اسگالیده گل — دست کاری می‌کند پنهان ز دل
گفت أ لا یعلم هواك من خلق — إن في نجواك صدقا أم ملق
کیف یغفل عن ظعین قد غدا — من یعاین این مثواه غدا
أینما قد هبطا أو صعدا — قد تولاه و أحصی عددا
گوش را اکنون ز غفلت پاك کن — استماع هجر آن غمناك کن
آن زکاتی دان که غمگین را دهی — گوش را چون پیش دستانش نهی
بشنوی غمهای رنجوران دل — فاقه‌ی جان شریف از آب و گل
خانه‌ی پر دود دارد پر فنی — مر و را بگشا ز اصغا روزنی
گوش تو او را چو راه دم شود — دود تلخ از خانه‌ی او کم شود
غم گساری کن تو با ما ای روی — گر به سوی رب اعلی می‌روی
این تردد حبس و زندانی بود — که بنگذارد که جان سویی رود
این بدین سو آن بدان سو می‌کشد — هر یکی گویا منم راه رشد
این تردد عقبه‌ی راه حق است — ای خنك آن را که پایش مطلق است
بی‌تردد می‌رود در راه راست — ره نمی‌دانی بجو گامش کجاست
گام آهو را بگیر و رو معاف — تا رسی از گام آهو تا به ناف
زین روش بر اوج انور می‌روی — ای برادر گر بر آذر می‌روی
نی ز دریا ترس و نی از موج و کف — چون شنیدی تو خطاب لا تخف
لا تَخَفْ دان چون که خوفت داد حق — نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آن کس راست کاو را خوف نیست — غصه‌ی آن کس را کش اینجا طوف نیست

روان شدن خواجه به سوی ده

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت — مرغ عزمش سوی ده اشتاب تاخت
اهل و فرزندان سفر را ساختند — رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده — که بری خوردیم از ده مژده ده
مقصد ما را چراگاه خوش است — یار ما آن جا کریم و دل کش است
با هزاران آرزومان خوانده است — بهر ما غرس کرم بنشانده است
ما ذخیره‌ی ده زمستان دراز — از بر او سوی شهر آریم باز
بلکه باغ ایثار راه ما کند — در میان جان خودمان جا کند
عجلوا أصحابنا كي تربحوا — عقل می‌گفت از درون لا تفرحوا
من رباح اللّه كونوا رابحين — إن ربي لا يُحِبُّ الفرحين
افرحوا هونا بما آتاكم — كل آت مشغل ألهاكم
شاد از وی شو مشو از غیر وی — او بهار است و دگرها ماه دی
هر چه غیر اوست استدراج تست — گر چه تخت و ملك تست و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام لقاست — اندر این ره سوی پستی ارتقاست
غم یکی گنج است و رنج تو چو کان — لیك کی درگیرد این در کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند — جمله با خر گور هم تگ می‌دوند
ای خران کور این سو دامهاست — در کمین این سوی خون آشامهاست
تیرها پران کمان پنهان ز غیب — بر جوانی می‌رسد صد تیر شیب
گام در صحرای دل باید نهاد — ز انکه در صحرای گل نبود گشاد
ایمن آباد است دل ای دوستان — چشمه‌ها و گلستان در گلستان
عج إلى القلب و سر يا ساريه — فيه أشجار و عين جاريه
ده مرو ده مرد را احمق کند — عقل را بی‌نور و بی‌رونق کند
قول پیغمبر شنو ای مجتبی — گور عقل آمد وطن در روستا
هر که در رستا بود روزی و شام — تا به ماهی عقل او نبود تمام

تا به ماهی احمقی با او بود | از حشیش ده جز اینها چه درود
و انکه ماهی باشد اندر روستا | روزگاری باشدش جهل و عما
ده چه باشد شیخ واصل ناشده | دست در تقلید و حجت در زده
پیش شهر عقل کلی این حواس | چون خران چشم بسته در خراس
این رها کن صورت افسانه گیر | هل تو دردانه تو گندم دانه گیر
گر به در ره نیست هین بر می‌ستان | گر بدان ره نیستت این سو بران
ظاهرش گیر ار چه ظاهر کج بود | عاقبت ظاهر سوی باطن رود
اول هر آدمی خود صورت است | بعد از آن جان کاو جمال سیرت است
اول هر میوه جز صورت کی است | بعد از آن لذت که معنای وی است
اولا خرگاه سازند و خرند | ترك را ز آن پس به مهمان آورند
صورتت خرگاه دان معنیت ترك | معنیت ملاح دان صورت چو فلك
بهر حق این را رها کن یك نفس | تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن خواجه و قومش به سوی ده

خواجه و بچگان جهازی ساختند | بر ستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند | سافروا کی تغنموا بر خواندند
کز سفرها ماه کیخسرو شود | بی‌سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد | وز سفر یابید یوسف صد مراد
روز روی از آفتابی سوختند | شب ز اختر راه می‌آموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت | از نشاط ده شده ره چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش می‌شود | خار از گلزار دل کش می‌شود
حنظل از معشوق خرما می‌شود | خانه از هم خانه صحرا می‌شود
ای بسا از نازنینان خار کش | بر امید گل‌عذار ماه‌وش
ای بسا حمال گشته پشت ریش | از برای دل بر مه روی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه | تا که شب آید ببوسد روی ماه

خواجه تا شب بر دکانی چار میخ ز انکه سروی در دلش کردست بیخ
تاجری دریا و خشکی می‌رود آن به مهر خانه‌شینی می‌دود
هر که را با مرده سودایی بود بر امید زنده سیمایی بود
آن دروگر روی آورده به چوب بر امید خدمت مه روی خوب
بر امید زنده‌ای کن اجتهاد کاو نگردد بعد روزی دو جماد
مونسی مگزین خسی را از خسی عاریت باشد در او آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد گر کسی شاید به غیر حق عضد
انس تو با شیر و با پستان نماند نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان جانب خورشید وارفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود آن ز وصف حق زر اندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند طبع سیر آمد طلاق او براند
از زر اندود صفاتش پا بکش از جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریتی است زیر زینت مایه‌ی بی‌زینتی است
زر ز روی قلب در کان می‌رود سوی آن کان رو تو هم کان می‌رود
نور از دیوار تا خور می‌رود تو بدان خور رو که در خور می‌رود
زین سپس بستان تو آب از آسمان چون ندیدی تو وفا در ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ کی شناسد معدن آن گرگ سترگ
زر گمان بردند بسته در گره می‌شتابیدند مغروران به ده
همچنین خندان و رقصان می‌شدند سوی آن دولاب چرخی می‌زدند
چون همی‌دیدند مرغی می‌پرید جانب ده صبر جامه می‌درید
هر که می‌آمد ز ده از سوی او بوسه می‌دادند خوش بر روی او
که تو روی یار ما را دیده‌ای پس تو جان را جان و ما را دیده‌ای

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کاو سگی را می‌نواخت — بوسه‌اش می‌داد و پیشش می‌گداخت
گرد او می‌گشت خاضع در طواف — هم جلاب شکرش می‌داد صاف
بو الفضولی گفت ای مجنون خام — این چه شید است این که می‌آری مدام
پوز سگ دایم پلیدی می‌خورد — مقعد خود را به لب می‌استرد
عیبهای سگ بسی او بر شمرد — عیب دان از غیب دان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن — اندر آ و بنگرش از چشم من
کاین طلسم بسته مولی است این — پاسبان کوچه‌ی لیلی است این
همتش بین و دل و جان و شناخت — کاو کجا بگزید و مسکن گاه ساخت
او سگ فرخ رخ کهف من است — بلکه او هم درد و هم لهف من است
آن سگی که باشد اندر کوی او — من به شیران کی دهم یك موی او
ای که شیران مر سگانش را غلام — گفت امکان نیست خامش و السلام
گر ز صورت بگذرید ای دوستان — جنت است و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی — صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی — همچو حیدر باب خیبر بر کنی
سغبه‌ی صورت شد آن خواجه‌ی سلیم — که به ده می‌شد به گفتاری سقیم
سوی دام آن تملق شادمان — همچو مرغی سوی دانه‌ی امتحان
از کرم دانست مرغ آن دانه را — غایت حرص است نی جود آن عطا
مرغکان در طمع دانه شادمان — سوی آن تزویر پران و دوان
گر ز شادی خواجه آگاهت کنم — ترسم ای رهرو که بی‌گاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید — خود نبود آن ده ره دیگر گزید
قرب ماهی ده به ده می‌تاختند — ز انکه راه ده نکو نشناختند
هر که در ره بی‌قلاووزی رود — هر دو روزه راه صد ساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی‌دلیل — همچو این سر گشتگان گردد ذلیل
هر که گیرد پیشه‌ی بی‌اوستا — ریش‌خندی شد به شهر و روستا

جز که نادر باشد اندر خافقین / آدمی سر بر زند بی‌والدین
مال او یابد که کسبی می‌کند / نادری باشد که بر گنجی زند
مصطفایی کو که جسمش جان بود / تا که رحمن علم القرآن بود
اهل تن را جمله عَلَّمَ بالقلم / واسطه افراشت در بذل کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر / چون حریصان تك مرو آهسته‌تر
اندر آن ره رنجها دیدند و تاب / چون عذاب مرغ خاکی در عذاب
سیر گشته از ده و از روستا / وز شکر ریز چنان نااوستا

رسیدن خواجه و قومش به ده و نادیده و ناشناخته آوردن روستایی ایشان را

بعد ماهی چون رسیدند آن طرف / بی‌نوا ایشان ستوران بی‌علف
روستایی بین که از بد نیتی / می‌کند بعد اللتیا و التي
روی پنهان می‌کند ز ایشان به روز / تا سوی باغش بنگشایند پوز
آن چنان رو که همه زرق و شر است / از مسلمانان نهان اولیتر است
رویها باشد که دیوان چون مگس / بر سرش بنشسته باشد چون حرس
چون ببینی روی او در توفتند / یا مبین آن رو چو دیدی خوش مخند
در چنان روی خبیث عاصیه / گفت یزدان نسفعا بالناصیه
چون بپرسیدند و خانه‌ش یافتند / همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه‌اش / خواجه شد زین کژ روی دیوانه‌وش
لیك هنگام درشتی هم نبود / چون در افتادی به چه تیزی چه سود
بر درش ماندند ایشان پنج روز / شب به سرما روز خود خورشید سوز
نی ز غفلت بود ماندن نی خری / بلکه بود از اضطرار و بی‌خوری
با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار / شیر مرداری خورد از جوع زار
او همی‌دیدش همی‌کردش سلام / که فلانم من مرا این است نام
گفت باشد من چه دانم تو کی‌ای / یا پلیدی یا قرین پاکی‌ای
گفت این دم با قیامت شد شبیه / تا برادر شد یفر من اخیه

شرح می‌کردش که من آنم که تو / لوتها خوردی ز خوان من دو تو
آن فلان روزت خریدم آن متاع / کل سر جاوز الاثنین شاع
سر مهر ما شنیدستند خلق / شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق
او همی‌گفتش چه گویی ترهات / نی ترا دانم نه نام تو نه جات
پنجمین شب ابر و بارانی گرفت / کاسمان از بارشش دارد شگفت
چون رسید آن کارد اندر استخوان / حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
چون به صد الحاح آمد سوی در / گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن حق‌ها بگذاشتم / ترك کردم آن چه می‌پنداشتم
پنج ساله رنج دیدم پنج روز / جان مسکینم در این گرما و سوز
یك جفا از خویش و از یار و تبار / در گرانی هست چون سیصد هزار
ز انکه دل ننهاد بر جور و جفاش / جانش خوگر بود با لطف و وفاش
هر چه بر مردم بلا و شدت است / این یقین دان کز خلاف عادت است
گفت ای خورشید مهرت در زوال / گر تو خونم ریختی کردم حلال
امشب باران به ما ده گوشه‌ای / تا بیابی در قیامت توشه‌ای
گفت یك گوشه است آن باغبان / هست اینجا گرگ را او پاسبان
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ / تا زند گر آید آن گرگ سترگ
گر تو آن خدمت کنی جا آن تست / ور نه جای دیگری فرمای جست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده / آن کمان و تیر در کفم بنه
من نخسبم حارسی رز کنم / گر بر آرد گرگ سر تیرش زنم
بهر حق مگذارم امشب ای دو دل / آب باران بر سر و در زیر گل
گوشه‌ای خالی شد و او با عیال / رفت آن جا جای تنگ و بی‌مجال
چون ملخ بر همدگر گشته سوار / از نهیب سیل اندر کنج غار
شب همه شب جمله گویان ای خدا / این سزای ما سزای ما سزا
این سزای آن که شد یار خسان / یا کسی کرد از برای ناکسان
این سزای آن که اندر طمع خام / ترك گوید خدمت خاك کرام

خاك پاكان ليسى و ديوارشان بهتر از عام و رز و گلزارشان
بندهى يك مرد روشن دل شوى به كه بر فرق سر شاهان روى
از ملوك خاك جز بانگ دهل تو نخواهى يافت اى پيك سبل
شهريان خود ره زنان نسبت به روح روستايى كيست گيج و بىفتوح
اين سزاى آن كه بىتدبير عقل بانگ غولى آمدش بگزيد نقل
چون پشيمانى ز دل شد تا شغاف ز آن سپس سودى ندارد اعتراف
آن كمان و تير اندر دست او گرگ را جويان همه شب سو به سو
گرگ بروى خود مسلط چون شرر گرگ جويان و ز گرگ او بىخبر
هر پشه هر كيك چون گرگى شده اندر آن ويرانهشان زخمى زده
فرصت آن پشه راندن هم نبود از نهيب حملهى گرگ عنود
تا نبايد گرگ آسيبى زند روستايى ريش خواجه بر كند
اين چنين دندان كنان تا نيم شب جانشان از ناف مىآمد به لب
ناگهان تمثال گرگ هشتهاى سر بر آورد از فراز پشتهاى
تير را بگشاد آن خواجه ز شست زد بر آن حيوان كه تا افتاد پست
اندر افتادن ز حيوان باد جست روستايى هاى كرد و كوفت دست
ناجوانمردا كه خر كرهى من است گفت نى اين گرگ چون آهرمن است
اندر او اشكال گرگى ظاهر است شكل او از گرگى او مخبر است
گفت نى بادى كه جست از فرج وى مىشناسم همچنانك آبى ز مى
كشتهاى خر كرهام را در رياض كه مبادت بسط هرگز ز انقباض
گفت نيكوتر تفحص كن شب است شخصها در شب ز ناظر محجب است
شب غلط بنمايد و مبدل بسى ديد صايب شب ندارد هر كسى
هم شب و هم ابر و هم باران ژرف اين سه تاريكى غلط آرد شگرف
گفت آن بر من چو روز روشن است مىشناسم باد خر كرهى من است
در ميان بيست باد آن باد را مىشناسم چون مسافر زاد را
خواجه بر جست و بيامد ناشكفت روستايى را گريبانش گرفت

کابله طرار شید آورده‌ای / بنگ و افیون هر دو با هم خورده‌ای
در سه تاریکی شناسی باد خر / چون ندانی مر مرا ای خیره‌سر
آن که داند نیم شب گوساله را / چون نداند همره ده ساله را
خویشتن را واله و عارف کنی / خاك در چشم مروت می‌زنی
که مرا از خویش هم آگاه نیست / در دلم گنجای جز الله نیست
آن چه دی خوردم از آنم یاد نیست / این دل از غیر تحیر شاد نیست
عاقل و مجنون حقم یاد آر / در چنین بی‌خویشیم معذور دار
آن که مرداری خورد یعنی نبیذ / شرع او را سوی معذوران کشید
مست و بنگی را طلاق و بیع نیست / همچو طفل است او معاف و معتفی است
مستیی کاید ز بوی شاه فرد / صد خم می در سر و مغز آن نکرد
پس بر او تکلیف چون باشد روا / اسب ساقط گشت و شد بی‌دست و پا
بار که نهد در جهان خر کره را / درس که دهد پارسی بو مره را
بار بر گیرند چون آمد عرج / گفت حق لَیْسَ عَلَی الْأَعْمی حرج
سوی خود اعمی شدم از حق بصیر / پس معافم از قلیل و از کثیر
لاف درویشی زنی و بی‌خودی / های و هوی مستیان ایزدی
که زمین را من ندانم ز آسمان / امتحانت کرد غیرت امتحان
باد خر کره چنین رسوات کرد / هستی نفی ترا اثبات کرد
این چنین رسوا کند حق شید را / این چنین گیرد رمیده صید را
صد هزاران امتحان است ای پسر / هر که گوید من شدم سرهنگ در
گر نداند عامه او را ز امتحان / پختگان راه جویندش نشان
چون کند دعوی خیاطی خسی / افکند در پیش او شه اطلسی
که ببر این را بغلطاق فراخ / ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
گر نبودی امتحان هر بدی / هر مخنث در وغا رستم بدی
خود مخنث را زره پوشیده گیر / چون ببیند زخم گردد چون اسیر
مست حق هشیار چون شد از دبور / مست حق ناید به خود از نفخ صور

بادەی حق راست باشد نی دروغ دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
ساختی خود را جنید و بایزید رو که نشناسم تبر را از کلید
بد رگی و منبلی و حرص و آز چون کنی پنهان به شید ای مکر ساز
خویش را منصور حلاجی کنی آتشی در پنبەی یاران زنی
که بنشناسم عمر از بو لهب باد کرەی خود شناسم نیم شب
ای خری کاین از تو خر باور کند خویش را بهر تو کور و کر کند
خویش را از رەروان کمتر شمر تو حریف رەریانی گه مخور
باز پر از شید سوی عقل تاز کی پرد بر آسمان پر مجاز
خویشتن را عاشق حق ساختی عشق با دیو سیاهی باختی
عاشق و معشوق را در رستخیز دو بدو بندند و پیش آرند تیز
تو چه خود را گیج و بی‌خود کردەای خون رز کو خون ما را خوردەای
رو که نشناسم ترا از من بجه عارف بی‌خویشم و بهلول ده
تو توهم می‌کنی از قرب حق که طبق گر دور نبود از طبق
این نمی‌بینی که قرب اولیا صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داود مومی می‌شود موم در دستت چو آهن می‌بود
قرب خلق و رزق بر جمله ست عام قرب وحی عشق دارند این کرام
قرب بر انواع باشد ای پدر می‌زند خورشید بر کهسار و زر
لیك قربی هست با زر شید را که از آن آگه نباشد بید را
شاخ خشك و تر قریب آفتاب آفتاب از هر دو کی دارد حجاب
لیك کو آن قربت شاخ طری که ثمار پخته از وی می‌خوری
شاخ خشك از قربت آن آفتاب غیر زو تر خشك گشتن گو بیاب
آن چنان مستی مباش ای بی‌خرد که به عقل آید پشیمانی خورد
بلك از آن مستان که چون می می‌خورند عقلهای پخته حسرت می‌برند
ای گرفته همچو گربه موش پیر گر از آن می شیر گیری شیر گیر
ای بخورده از خیالی جام هیچ همچو مستان حقایق بر مپیچ

می‌فتی این سو و آن سو مست‌وار ای تو این سو نیستت ز آن سو گذار
گر بدان سو راه یابی بعد از آن گه بدین سو گه بدان سو سر فشان
جمله این سویی از آن سو گپ مزن چون نداری مرگ هرزه جان مکن
آن خضر جان کز اجل نهراسد او شاید ار مخلوق را نشناسد او
کام از ذوق توهم خوش کنی در دمی در خیك خود پرش کنی
پس به یك سوزن تهی گردی ز باد این چنین فربه تن عاقل مباد
کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا کی کند چون آب بیند آن وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی کردن میان شغالان

آن شغالی رفت اندر خم رنگ اندر آن خم کرد یك ساعت درنگ
پس بر آمد پوستش رنگین شده که منم طاوس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خود را سبز و سرخ و فور و زرد خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالك حال چیست که ترا در سر نشاط ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده‌ای این تکبر از کجا آورده‌ای
یك شغالی پیش او شد کای فلان شید کردی یا شدی از خوش دلان
شید کردی تا بمنبر بر جهی تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمیی پس ز شید آورده‌ای بی‌شرمیی
گرمی آن اولیا و انبیاست باز بی‌شرمی پناه هر دغاست
که التفات خلق سوی خود کشند که خوشیم و از درون بس ناخوشند

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد به پوست دنبه
و بیرون آمدن میان حریفان که من چنین خورده‌ام و چنان

پوست دنبه یافت شخصی مستهان هر صباحی چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من لوت چربی خورده‌ام در انجمن

دست بر سبلت نهادی در نوید / رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کاین گواه صدق گفتار من است / وین نشان چرب و شیرین خوردن است
اشکمش گفتی جواب بی‌طنین / که أباد اللّه کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد / کان سبیل چرب تو برکنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا / یك کریمی رحم افکندی به ما
ور نمودی عیب و کژ کم باختی / یك طبیبی داروی او ساختی
گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم / ینفعن الصادقین صدقهم
کهف اندر کژ مخسب ای محتلم / آن چه داری وانما و فاستقم
ور نگویی عیب خود باری خمش / از نمایش وز دغل خود را مکش
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان / هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش / امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا به حین / یفتنون کل عام مرتین
امتحان بر امتحان است ای پدر / هین به کمتر امتحان خود را مخر

ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرد حضرت او را و از آنها روی سپید آمده بود

بلعم باعور و ابلیس لعین / ز امتحان آخرین گشته مهین
او به دعوی میل دولت می‌کند / معده‌اش نفرین سبلت می‌کند
کانچه پنهان می‌کند پیداش کن / سوخت ما را ای خدا رسواش کن
جمله اجزای تنش خصم وی‌اند / کز بهاری لافد ایشان در دی‌اند
لاف وا داد کرمها می‌کند / شاخ رحمت را ز بن بر می‌کند
راستی پیش آر یا خاموش کن / و آن گهان رحمت ببین و نوش کن
آن شکم خصم سبیل او شده / دست پنهان در دعا اندر زده
کای خدا رسوا کن این لاف لئام / تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم / سوزش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم / چون مرا خوانی اجابتها کنم

تو دعا را سخت گیر و می‌شخول عاقبت برهاندت از دست غول
چون شکم خود را به حضرت در سپرد گربه آمد پوست آن دنبه ببرد
از پس گربه دویدند او گریخت کودك از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد آب روی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان چرب می‌کردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
خنده آمد حاضران را از شگفت رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام بی‌تکبر راستی را شد غلام

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاد

آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت بر بنا گوش ملامت‌گر بگفت
بنگر آخر در من و در رنگ من یك صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش مر مرا سجده کن از من سر مکش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدایی گشته‌ام لوح شرح کبریایی گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آن جا به جمع همچو پروانه به گرداگرد شمع
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری گفت طاوس نر چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان جلوه‌ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی بادیه نارفته چون کوبم منی
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا پس نه‌ای طاوس خواجه بو العلا
خلعت طاوس آید ز آسمان کی رسی از رنگ و دعویها بدان

تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بدان شغال که دعوی طاوسی می‌کرد

همچو فرعونی مرصع کرده ریش — برتر از عیسی پریده از خریش
او هم از نسل شغال ماده زاد — در خم مالی و جاهی در فتاد
هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد — سجده‌ی افسوسیان را او بخورد
گشت مستك آن گدای ژنده دلق — از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در او زهرهاست — و آن قبول و سجده‌ی خلق اژدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن — تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی — عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاوسان بدند — پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتی‌ات پیدا شد و رسوایی‌ات — سر نگون افتادی از بالایی‌ات
چون محك دیدی سیه گشتی چو قلب — نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش — پوستین شیر را بر خود مپوش
غره‌ی شیرت بخواهد امتحان — نقش شیر و آن گه اخلاق سگان

تفسیر وَ لَتَعْرِفَنَّهُمْ فِي لَحْنِ الْقَوْلِ

گفت یزدان مر نبی را در مساق — یك نشانی سهلتر ز اهل نفاق
گر منافق زفت باشد نغز و هول — واشناسی مر و را در لحن و قول
چون سفالین کوزه‌ها را می‌خری — امتحانی می‌کنی ای مشتری
می‌زنی دستی بر آن کوزه چرا — تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته دگرگون می‌بود — بانگ چاووش است پیشش می‌رود
بانگ می‌آید که تعریفش کند — همچو مصدر فعل تصریفش کند
چون حدیث امتحان رویی نمود — یادم آمد قصه‌ی هاروت زود

قصه‌ی هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحان حق تعالی

پیش از این ز آن گفته بودیم اندکی — خود چه گوییم از هزارانش یکی
خواستم گفتن در آن تحقیقها — تا کنون واماند از تعویقها

حمله‌ی دیگر ز بسیارش قلیل گفته آید شرح یك عضوی ز پیل
گوش کن هاروت را ماروت را ای غلام و چاکران ماروت را
مست بودند از تماشای اله و ز عجایبهای استدراج شاه
این چنین مستی است ز استدراج حق تا چه مستیها کند معراج حق
دانه‌ی دامش چنین مستی نمود خوان انعامش چها داند گشود
مست بودند و رهیده از کمند های و هوی عاشقانه می‌زدند
یك کمین و امتحان در راه بود صرصرش چون کاه که را می‌ربود
امتحان می‌کردشان زیر و زبر کی بود سر مست را ز اینها خبر
خندق و میدان به پیش او یکی است چاه و خندق پیش او خوش مسلکی است
آن بز کوهی بر آن کوه بلند بر دود از بهر خوردی بی‌گزند
تا علف چیند ببیند ناگهان بازیی دیگر ز حکم آسمان
بر کهی دیگر بر اندازد نظر ماده بز بیند بر آن کوه دگر
چشم او تاریك گردد در زمان بر جهد سر مست زین که تا بدان
آن چنان نزدیك بنماید و را که دویدن گرد بالوعه سرا
آن هزاران گز دو گز بنمایدش تا ز مستی میل جستن آیدش
چون که بجهد در فتد اندر میان در میان هر دو کوه بی‌امان
او ز صیادان به که بگریخته خود پناهش خون او را ریخته
شسته صیادان میان آن دو کوه انتظار این قضای باشکوه
باشد اغلب صید این بز همچنین ور نه چالاك است و چست و خصم بین
رستم ار چه با سر و سبلت بود دام پا گیرش یقین شهوت بود
همچو من از مستی شهوت ببر مستی شهوت ببین اندر شتر
باز این مستی شهوت در جهان پیش مستی ملك دان مستهان
مستی آن مستی این بشکند او به شهوت التفاتی کی کند
آب شیرین تا نخوردی، آب شور خوش بود خوش چون درون دیده نور
قطره‌ای از باده‌های آسمان بر کند جان را ز می و ز ساقیان

تا چه مستیها بود املاك را / و ز جلالت روحهای پاك را
که به بویی دل در آن می‌بسته‌اند / خم باده‌ی این جهان بشکسته‌اند
جز مگر آنها که نومیدند و دور / همچو کفاری نهفته در قبور
ناامید از هر دو عالم گشته‌اند / خارهای بی‌نهایت کشته‌اند
پس ز مستیها بگفتند ای دریغ / بر زمین باران بدادیمی چو میغ
گستریدیمی در این بی‌داد جا / عدل و انصاف و عبادات و وفا
این بگفتند و قضا می‌گفت بیست / پیش پاتان دام ناپیدا بسی است
هین مدو گستاخ در دشت بلا / هین مران کورانه اندر کربلا
که ز موی و استخوان هالکان / می‌نیابد راه پای سالکان
جمله‌ی راه استخوان و موی و پی / بس که تیغ قهر لا شی کرد شی
گفت حق که بندگان جفت عون / بر زمین آهسته می‌رانند و هون
پا برهنه چون رود در خارزار / جز به وقفه و فکرت و پرهیزکار
این قضا می‌گفت لیکن گوششان / بسته بود اندر حجاب جوششان
چشمها و گوشها را بسته‌اند / جز مر آنها را که از خود رسته‌اند
جز عنایت کی گشاید چشم را / جز محبت کی نشاند خشم را
جهد بی‌توفیق خود کس را مباد / در جهان و الله أعلم بالسداد

قصه‌ی خواب دیدن فرعون آمدن موسی را علیه السلام و تدارك اندیشیدن

جهد فرعونی چو بی‌توفیق بود / هر چه او می‌دوخت آن تفتیق بود
از منجم بود در حکمش هزار / وز معبر نیز و ساحر بی‌شمار
مقدم موسی نمودندش به خواب / که کند فرعون و ملکش را خراب
با معبر گفت و با اهل نجوم / چون بود دفع خیال و خواب شوم
جمله گفتندش که تدبیری کنیم / راه زادن را چو ره زن می‌زنیم
تا رسید آن شب که مولد بود آن / رای این دیدند آن فرعونیان
که برون آرند آن روز از پگاه / سوی میدان بزم و تخت پادشاه

الصلا ای جمله اسرائیلیان شاه می‌خواند شما را ز آن مکان
تا شما را رو نماید بی‌نقاب بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را بجز دوری نبود دیدن فرعون دستوری نبود
گر فتادندی به ره در پیش او بهر آن یاسه بخفتندی به رو
یاسه این بد که نبیند هیچ اسیر درگه و بی‌گه لقای آن امیر
بانگ چاووشان چو در ره بشنود تا نبیند رو به دیواری کند
ور ببیند روی او مجرم بود آن چه بدتر بر سر او آن رود
بودشان حرص لقای ممتنع چون حریص است آدمی فیما منع

به میدان خواندن بنی اسرائیل را برای حیلت منع ولادت موسی علیه السلام

ای اسیران سوی میدانگه روید کز شهنشه دیدن و جود است امید
چون شنیدند مژده اسرائیلیان تشنگان بودند و بس مشتاق آن
حیله را خوردند و آن سو تاختند خویشتن را بهر جلوه ساختند

حکایت

همچنان کاینجا مغول حیله‌دان گفت می‌جویم کسی از مصریان
مصریان را جمع آرید این طرف تا در آید آن که می‌باید به کف
هر که می‌آمد بگفتا نیست این هین در آ خواجه در آن گوشه نشین
تا بدین شیوه همه جمع آمدند گردن ایشان بدین حیلت زدند
شومی آن که سوی بانگ نماز داعی اللّه را نبردندی نیاز
دعوت مکارشان اندر کشید الحذر از مکر شیطان ای رشید
بانگ درویشان و محتاجان بنوش تا نگیرد بانگ محتالیت گوش
گر گدایان طامعند و زشت خو در شکم خواران تو صاحب دل بجو
در تگ دریا گهر با سنگهاست فخرها اندر میان ننگهاست
پس بجوشیدند اسرائیلیان از پگه تا جانب میدان دوان

چون به حیلتشان بمیدان برد او | روی خود بنمودشان بس تازه رو
کرد دل داری و بخششها بداد | هم عطا هم وعده‌ها کرد آن قباد
بعد از آن گفت از برای جانتان | جمله در میدان بخسبید امشبان
پاسخش دادند که خدمت کنیم | گر تو خواهی یك مه اینجا ساکنیم

باز گشتن فرعون از میدان به شهر شاد به تفریق بنی اسرائیل از زنانشان در شب حمل

شه شبانگه باز آمد شادمان | کامشبان حمل است و دورند از زنان
خازنش عمران هم اندر خدمتش | هم به شهر آمد قرین صحبتش
گفت ای عمران بر این در خسب تو | هین مرو سوی زن و صحبت مجو
گفت خسبم هم بر این درگاه تو | هیچ نندیشم بجز دل خواه تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان | لیك مر فرعون را دل بود و جان
کی گمان بردی که او عصیان کند | آن که خوف جان فرعون آن کند

جمع آمدن عمران با مادر موسی و حامله شدن مادر موسی علیه السلام

شه برفت و او بر آن درگاه خفت | نیم شب آمد پی دیدنش جفت
زن بر او افتاد و بوسید آن لبش | بر جهانیدش ز خواب اندر شبش
گشت بیدار او و زن را دید خوش | بوسه باران کرده از لب بر لبش
گفت عمران این زمان چون آمدی | گفت از شوق و قضای ایزدی
در کشیدش در کنار از مهر مرد | بر نیامد با خود آن دم در نبرد
جفت شد با او امانت را سپرد | پس بگفت ای زن نه این کاری است خرد
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی | آتشی از شاه و ملکش کین کشی
من چو ابرم تو زمین موسی نبات | حق شه شطرنج و ما ماتیم مات
مات و برد از شاه می‌دان ای عروس | آن مدان از ما مکن بر ما فسوس
آن چه این فرعون می‌ترسد از او | هست شد این دم که گشتم جفت تو

وصیت کردن عمران جفت را بعد از مجامعت که مرا ندیده باشی

وامگردان هیچ از اینها دم مزن | تا نیاید بر من و تو صد حزن
عاقبت پیدا شود آثار این | چون علامتها رسید ای نازنین
در زمان از سوی میدان نعره‌ها | می‌رسید از خلق و پر می‌شد هوا
شاه از آن هیبت برون جست آن زمان | پا برهنه کاین چه غلغلهاست هان
از سوی میدان چه بانگ است و غریو | کز نهیبش می‌رمد جنی و دیو
گفت عمران شاه ما را عمر باد | قوم اسرائیلیان‌اند از تو شاد
از عطای شاه شادی می‌کنند | رقص می‌آرند و کفها می‌زنند
گفت باشد کاین بود اما و لیك | وهم و اندیشه مرا پر کرد نیك

ترسیدن فرعون از آن بانگ

این صدا جان مرا تغییر کرد | از غم و اندوه تلخم پیر کرد
پیش می‌آمد سپس می‌رفت شه | جمله شب او همچو حامل وقت زه
هر زمان می‌گفت ای عمران مرا | سخت از جا برده است این نعره‌ها
زهره نی عمران مسکین را که تا | باز گوید اختلاط جفت را
که زن عمران به عمران در خزید | تا که شد استاره‌ی موسی پدید
هر پیمبر که در آید در رحم | نجم او بر چرخ گردد منتجم

پیدا شدن ستاره‌ی موسی علیه السلام بر آسمان و غریو منجمان در میدان

بر فلك پیدا شد آن استاره‌اش | کوری فرعون و مکر و چاره‌اش
روز شد گفتش که ای عمران برو | واقف آن غلغل و آن بانگ شو
راند عمران جانب میدان و گفت | این چه غلغل بود شاهنشه نخفت
هر منجم سر برهنه جامه چاك | همچو اصحاب عزا بوسید خاك
همچو اصحاب عزا آوازشان | بد گرفته از فغان و سازشان
ریش و مو بر کنده رو بدریدگان | خاك بر سر کرده پر خون دیده‌گان

گفت خیر است این چه آشوب است و حال بد نشانی می‌دهد منحوس سال
عذر آوردند و گفتند ای امیر کرد ما را دست تقدیرش اسیر
این همه کردیم و دولت تیره شد دشمن شه هست گشت و چیره شد
شب ستاره‌ی آن پسر آمد عیان کوری ما بر جبین آسمان
زد ستاره‌ی آن پیمبر بر سما ما ستاره بار گشتیم از بکا
با دل خوش شاد عمران و ز نفاق دست بر سر می‌برد کاه الفراق
کرد عمران خویش پر خشم و ترش رفت چون دیوانگان بی‌عقل و هش
خویشتن را اعجمی کرد و براند گفتهای بس خشن بر جمع خواند
خویشتن را ترش و غمگین ساخت او نردهای باژگونه باخت او
گفتشان شاه مرا بفریفتید از خیانت و ز طمع نشکیفتید
سوی میدان شاه را انگیختید آب روی شاه ما را ریختید
دست بر سینه زدید اندر ضمان شاه را ما فارغ آریم از غمان
شاه هم بشنید و گفت ای خاینان من بر آویزم شما را بی‌امان
خویش را در مضحکه انداختم مالها با دشمنان درباختم
تا که امشب جمله اسرائیلیان دور ماندند از ملاقات زنان
مال رفت و آب رو و کار خام این بود یاری و افعال کرام
سالها ادرار و خلعت می‌برید مملکتها را مسلم می‌خورید
رایتان این بود و فرهنگ و نجوم طبل خوارانید و مکارید و شوم
من شما را بر درم و آتش زنم بینی و گوش و لبانتان بر کنم
من شما را هیزم آتش کنم عیش رفته بر شما ناخوش کنم
سجده کردند و بگفتند ای خدیو گر یکی کرت ز ما چربید دیو
سالها دفع بلاها کرده‌ایم وهم حیران ز آن چه ماها کرده‌ایم
فوت شد از ما و حملش شد پدید نطفه‌اش جست و رحم اندر خزید
لیك استغفار این روز ولاد ما نگه داریم ای شاه و قباد
روز میلادش رصد بندیم ما تا نگردد فوت و نجهد این قضا

گر نداریم این نگه ما را بکش ای غلام رای تو افکار و هش
تا به نه مه می‌شمرد او روز روز تا نپرد تیر حکم خصم دوز
بر قضا هرك او شبیخون آورد سر نگون آید ز خون خود خورد
چون زمین با آسمان خصمی کند شوره گردد سر ز مرگی بر زند
نقش با نقاش پنجه می‌زند سبلتان و ریش خود بر می‌کند

خواندن فرعون زنان نوزاده را سوی میدان هم جهت مکر

بعد نه مه شه برون آورد تخت سوی میدان و منادی کرد سخت
کای زنان با طفلکان میدان روید جمله اسرائیلیان بیرون شوید
آن چنان که پار مردان را رسید خلعت و هر کس از ایشان زر کشید
هین زنان امسال اقبال شماست تا بیابد هر کسی چیزی که خواست
مر زنان را خلعت و صلت دهد کودکان را هم کلاه زر نهد
هر که او این ماه زاییده ست هین گنجها گیرید از شاه مکین
آن زنان با طفلکان بیرون شدند شادمان تا خیمه‌ی شه آمدند
هر زن نو زاده بیرون شد ز شهر سوی میدان غافل از دستان و قهر
چون زنان جمله بدو گرد آمدند هر چه بود آن نر ز مادر بستدند
سر بریدندش که این است احتیاط تا نروید خصم و نفزاید خباط

به وجود آمدن موسی و آمدن عوانان به خانه‌ی عمران
و وحی آمدن به مادر موسی که موسی را در آتش انداز

خود زن عمران که موسی برده بود دامن اندرچید از آن آشوب و دود
آن زنان قابله در خانه‌ها بهر جاسوسی فرستاد آن دغا
غمز کردندش که اینجا کودکی است نامد او میدان که در وهم و شکی است
اندر این کوچه یکی زیبا زنی است کودکی دارد و لیکن پر فنی است
پس عوانان آمدند او طفل را در تنور انداخت از امر خدا

وحی آمد سوی زن ز آن با خبر | که ز اصل آن خلیل است این پسر
عصمت یا نار کونی باردا | لا تکون النار حرا شاردا
زن به وحی انداخت او را در شرر | بر تن موسی نکرد آتش اثر
پس عوانان بی‌مراد آن سو شدند | باز غمازان کز آن واقف بدند
با عوانان ماجرا برداشتند | پیش فرعون از برای دانگ چند
کای عوانان باز گردید آن طرف | نیك نیکو بنگرید اندر غرف

وحی آمدن به مادر موسی که موسی را در آب افکن

باز وحی آمد که در آبش فگن | روی در اومید دار و مو مکن
در فگن در نیلش و کن اعتماد | من ترا با وی رسانم رو سپید
این سخن پایان ندارد مکرهاش | جمله می‌پیچید هم در ساق و پاش
صد هزاران طفل می‌کشت او برون | موسی اندر صدر خانه در درون
از جنون می‌کشت هر جا بد جنین | از حیل آن کور چشم دور بین
اژدها بد مکر فرعون عنود | مکر شاهان جهان را خورده بود
لیك از او فرعون‌تر آمد پدید | هم و را هم مکر او را در کشید
اژدها بود و عصا شد اژدها | این بخورد آن را به توفیق خدا
دست شد بالای دست این تا کجا | تا به یزدان که إلیه المنتهی
کان یکی دریاست بی‌غور و کران | جمله دریاها چو سیلی پیش آن
حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست | پیش إلا اللّه آنها جمله لاست
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد | محو شد و الله اعلم بالرشاد
آن چه در فرعون بود آن در تو هست | لیك اژدرهات محبوس چه است
ای دریغ این جمله احوال تو است | تو بر آن فرعون بر خواهیش بست
گر ز تو گویند وحشت زایدت | ور ز دیگر آن فسانه آیدت
چه خرابت می‌کند نفس لعین | دور می‌اندازدت سخت این قرین
آتشت را هیزم فرعون نیست | ور نه چون فرعون او شعله زنی است

حکایت مارگیر که اژدهای فسرده را مرده پنداشت و در ریسمانهاش پیچید و آورد به بغداد

یك حکایت بشنو از تاریخ گوی — تا بری زین راز سر پوشیده بوی
مارگیری رفت سوی کوهسار — تا بگیرد او به افسونهاش مار
گر گران و گر شتابنده بود — آن که جوینده ست یابنده بود
در طلب زن دایما تو هر دو دست — که طلب در راه نیکو رهبر است
لنگ و لوك و خفته شکل و بی‌ادب — سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب
گه بگفت و گه به خاموشی و گه — بوی کردن گیر هر سو بوی شه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش — جستن یوسف کنید از حد بیش
هر حس خود را در این جستن به جد — هر طرف رانید شکل مستعد
گفت از روح خدا لا تَیْأَسُوا — همچو گم کرده پسر رو سو به سو
از ره حس دهان پرسان شوید — گوش را بر چار راه آن نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید — سوی آن سر کاشنای آن سرید
هر کجا لطفی ببینی از کسی — سوی اصل لطف ره یابی عسی
این همه جوها ز دریایی است ژرف — جزو را بگذار و بر کل دار طرف
جنگهای خلق بهر خوبی است — برگ بی‌برگی نشان طوبی است
خشمهای خلق بهر آشتی است — دام راحت دایما بی‌راحتی است
هر زدن بهر نوازش را بود — هر گله از شکر آگه می‌کند
بوی بر از جزو تا کل ای کریم — بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم
جنگها می‌آشتی آرد درست — مارگیر از بهر یاری مار جست
بهر یاری مار جوید آدمی — غم خورد بهر حریف بی‌غمی
او همی‌جستی یکی ماری شگرف — گرد کوهستان و در ایام برف
اژدهایی مرده دید آن جا عظیم — که دلش از شکل او شد پر ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید — مار می‌جست اژدهایی مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق — مار گیرد اینت نادانی خلق

آدمی کوهی است چون مفتون شود کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت
صد هزاران مار و که حیران اوست او چرا حیران شده ست و مار دوست
مارگیر آن اژدها را بر گرفت سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهایی چون ستون خانه‌ای می‌کشیدش از پی دانگانه‌ای
کاژدهای مرده‌ای آورده‌ام در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش و لیك زنده بود و او ندیدش نیك نیك
او ز سرماها و برف افسرده بود زنده بود و شکل مرده می‌نمود
عالم افسرده ست و نام او جماد جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان تا ببینی جنبش جسم جهان
چون عصای موسی اینجا مار شد عقل را از ساکنان اخبار شد
پاره‌ی خاك ترا چون مرد ساخت خاکها را جملگی شاید شناخت
مرده زین سویند وز آن سو زنده‌اند خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند
چون از آن سوشان فرستد سوی ما آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها هم لحن داودی کند جوهر آهن به کف مومی بود
باد حمال سلیمانی شود بحر با موسی سخن دانی شود
ماه با احمد اشارت بین شود نار ابراهیم را نسرین شود
خاك قارون را چو ماری در کشد استن حنانه آید در رشد
سنگ بر احمد سلامی می‌کند کوه یحیی را پیامی می‌کند
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی می‌روید محرم جان جمادان چون شوید
از جمادی عالم جانها روید غلغل اجزای عالم بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت وسوسه‌ی تاویلها نربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها بهر بینش کرده ای تاویلها

که غرض تسبیح ظاهر کی بود / دعوی دیدن خیال غی بود
بلکه مر بیننده را دیدار آن / وقت عبرت می‌کند تسبیح خوان
پس چو از تسبیح یادت می‌دهد / آن دلالت همچو گفتن می‌بود
این بود تاویل اهل اعتزال / و آن آن کس کاو ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیامد آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر / می‌کشید آن مار را با صد زحیر
تا به بغداد آمد آن هنگامه جو / تا نهد هنگامه‌ای بر چار سو
بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است / بو العجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام ریش / صید او گشته چو او از ابلهیش
منتظر ایشان و هم او منتظر / تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزون‌تر شود / کدیه و توزیع نیکوتر رود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا / حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
مرد را از زن خبر نی ز ازدحام / رفته در هم چون قیامت خاص و عام
چون همی حراقه جنبانید او / می‌کشیدند اهل هنگامه گلو
و اژدها کز زمهریر افسرده بود / زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ / احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ انتظار و اتفاق / تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرم سیرش گرم کرد / رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت / اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار / گشتشان آن یك تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند / جملگان از جنبشش بگریختند
می‌گسست او بند وز آن بانگ بلند / هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند
بندها بگسست و بیرون شد ز زیر / اژدهایی زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد / از فتاده کشتگان صد پشته شد

مارگیر از ترس بر جا خشك گشت — که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش — رفت نادان سوی عزراییل خویش
اژدها یك لقمه کرد آن گیج را — سهل باشد خون خوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست — استخوان خورده را در هم شکست
نفست اژدرهاست او کی مرده است — از غم بی‌آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او — که به امر او همی‌رفت آب جو
آن گه او بنیاد فرعونی کند — راه صد موسی و صد هارون زند
کرمك است آن اژدها از دست فقر — پشه ای گردد ز جاه و مال صقر
اژدها را دار در برف فراق — هین مکش او را به خورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات — لقمه‌ی اویی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات — رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
کان تف خورشید شهوت بر زند — آن خفاش مرده‌ریگت پر زند
می‌کشانش در جهاد و در قتال — مردوار اللّه یجزیك الوصال
چون که آن مرد اژدها را آورید — در هوای گرم و خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز — بیست همچندان که ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی‌جفا — بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد — موسیی باید که اژدرها کشد
صد هزاران خلق ز اژدرهای او — در هزیمت کشته شد از رای او

تهدید کردن فرعون موسی را علیه السلام

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم — خلق را کشتی و افکندی تو بیم
در هزیمت از تو افتادند خلق — در هزیمت کشته شد مردم ز زلق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت — کین تو در سینه مرد و زن گرفت
خلق را می‌خواندی بر عکس شد — از خلافت مردمان را نیست بد
من هم از شرت اگر پس می‌خزم — در مکافات تو دیگی می‌پزم

دل از این بر کن که بفریبی مرا | یا بجز فی پس روی گردد ترا
تو بدان غره مشو کش ساختی | در دل خلقان هراس انداختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی | خوار گردی ضحکه‌ی غوغا شوی
همچو تو سالوس بسیاران بدند | عاقبت در مصر ما رسوا شدند

جواب موسی فرعون را در تهدیدی که می‌کردش

گفت با امر حقم اشراك نیست | گر بریزد خونم امرش باك نیست
راضیم من شاکرم من ای حریف | این طرف رسوا و پیش حق شریف
پیش خلقان خوار و زار و ریش‌خند | پیش حق محبوب و مطلوب و پسند
از سخن می‌گویم این ور نی خدا | از سیه رویان کند فردا ترا
عزت آن اوست و آن بندگانش | ز آدم و ابلیس برمی‌خوان نشانش
شرح حق پایان ندارد همچو حق | هین دهان بر بند و بر گردان ورق

پاسخ فرعون موسی را علیه السلام

گفت فرعونش ورق در حکم ماست | دفتر و دیوان حکم این دم مراست
مر مرا بخریده‌اند اهل جهان | از همه عاقلتری تو ای فلان
موسیا خود را خریدی هین برو | خویشتن کم بین به خود غره مشو
جمع آرم ساحران دهر را | تا که جهل تو نمایم شهر را
این نخواهد شد به روزی و دو روز | مهلتم ده تا چهل روز تموز

جواب موسی علیه السلام فرعون را

گفت موسی این مرا دستور نیست | بنده‌ام امهال تو مأمور نیست
گر تو چیری و مرا خود یار نیست | بنده فرمانم بدانم کار نیست
می‌زنم با تو به جد تا زنده‌ام | من چه کاره‌ی نصرتم من بنده‌ام
می‌زنم تا در رسد حکم خدا | او کند هر خصم از خصمی جدا

جواب فرعون موسی را و وحی آمدن موسی را علیه السلام

گفت نی نی مهلتی باید نهاد — عشوه‌ها کم ده تو کم پیمای باد
حق تعالی وحی کردش در زمان — مهلتش ده متسع مهراس از آن
این چهل روزش بده مهلت به طوع — تا سگالد مکرها او نوع نوع
تا بکوشد او که نه من خفته‌ام — تیز رو گو پیش ره بگرفته‌ام
حیله‌هاشان را همه بر هم زنم — و آن چه افزایند من بر کم زنم
آب را آرند و من آتش کنم — نوش و خوش گیرند و من ناخوش کنم
مهر پیوندند و من ویران کنم — آن که اندر وهم نارند آن کنم
تو مترس و مهلتش ده دم دراز — گو سپه گرد آر و صد حیلت بساز

مهلت دادن موسی علیه السلام فرعون را تا ساحران را جمع کند از مداین

گفت امر آمد برو مهلت ترا — من بجای خود شدم رستی ز ما
او همی‌شد و اژدها اندر عقب — چون سگ صیاد دانا و محب
چون سگ صیاد جنبان کرده دم — سنگ را می‌کرد ریگ او زیر سم
سنگ و آهن را به دم درمی‌کشید — خرد می‌خایید آهن را پدید
در هوا می‌کرد خود بالای برج — که هزیمت می‌شد از وی روم و گرج
کفك می‌انداخت چون اشتر ز کام — قطره‌ای بر هر که زد می‌شد جذام
ژغژغ دندان او دل می‌شکست — جان شیران سیه می‌شد ز دست
چون به قوم خود رسید آن مجتبی — شدق او بگرفت باز او شد عصا
تکیه بر وی کرد و می‌گفت ای عجب — پیش ما خورشید و پیش خصم شب
ای عجب چون می‌نبیند این سپاه — عالمی پر آفتاب چاشتگاه
چشم باز و گوش باز و این ذکا — خیره‌ام در چشم بندی خدا
من از ایشان خیره ایشان هم ز من — از بهاری خار ایشان من سمن
پیششان بردم بسی جام رحیق — سنگ شد آبش به پیش این فریق

دسته‌ی گل بستم و بردم به پیش / هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
آن نصیب جان بی‌خویشان بود / چون که با خویشند پیدا کی شود
خفته‌ی بیدار باید پیش ما / تا به بیداری ببیند خوابها
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق / تا نخسبد فکرتش بسته ست حلق
حیرتی باید که روبد فکر را / خورده حیرت فکر را و ذکر را
هر که کاملتر بود او در هنر / او به معنی پس به صورت پیشتر
راجعون گفت و رجوع این‌سان بود / که گله واگردد و خانه رود
چون که واگردید گله از ورود / پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود
پیش افتد آن بز لنگ پسین / أضحك الرجعی وجوه العابسین
از گزافه کی شدند این قوم لنگ / فخر را دادند و بخریدند ننگ
پا شکسته می‌روند این قوم حج / از حرج راهی است پنهان تا فرج
دل ز دانشها بشستند این فریق / ز انکه این دانش نداند آن طریق
دانشی باید که اصلش ز آن سر است / ز انکه هر فرعی به اصلش رهبر است
هر پری بر عرض دریا کی پرد / تا لدن علم لدنی می‌برد
پس چرا علمی بیاموزی به مرد / کش بباید سینه را ز آن پاك کرد
پس مجو پیشی از این سر لنگ باش / وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش
آخرون السابقون باش ای ظریف / بر شجر سابق بود میوه‌ی طریف
گر چه میوه آخر آید در وجود / اول است او ز انکه او مقصود بود
چون ملایك گوی لا عِلْمَ لنا / تا بگیرد دست تو علمتنا
گر درین مکتب ندانی تو هجا / همچو احمد پری از نور حجی
گر نباشی نامدار اندر بلاد / کم نه‌ای و اللّه أعلم بالعباد
اندر آن ویران که آن معروف نیست / از برای حفظ گنجینه‌ی زری است
موضع معروف کی بنهند گنج / زین قبل آمد فرج در زیر رنج
خاطر آرد بس شکال اینجا و لیك / بسکلد اشکال را استور نیك
هست عشقش آتشی اشکال سوز / هر خیالی را بروبد نور روز

هم از آن سو جو جواب ای مرتضی / کاین سؤال آمد از آن سو مر ترا
گوشه‌ی بی‌گوشه‌ی دل شه رهی است / تاب لا شرقی و لا غرب از مهی است
تو از این سو و از آن سو چون گدا / ای که معنی چه می‌جویی صدا
هم از آن سو جو که وقت درد تو / می‌شوی در ذکر یا ربی دو تو
وقت درد و مرگ از آن سو می‌نمی / چون که دردت رفت چونی اعجمی
وقت محنت گشته‌ای الله گو / چون که محنت رفت گویی راه کو
این از آن آمد که حق را بی‌گمان / هر که بشناسد بود دایم بر آن
و انکه در عقل و گمان هستش حجاب / گاه پوشیده ست و گه بدریده جیب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون / عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر، حیرت بخر / رو به خواری نه بخارا ای پسر
ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم / کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
من عدم و افسانه گردم در حنین / تا تقلب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیش مرد کار / وصف حال است و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که گفت عاق / حرف قرآن را بد آثار نفاق
لامکانی که در او نور خداست / ماضی و مستقبل و حال از کجاست
ماضی و مستقبلش نسبت به توست / هر دو یك چیزند پنداری که دوست
یك تنی او را پدر ما را پسر / بام زیر زید و بر عمرو آن زبر
نسبت زیر و زبر شد ز آن دو کس / سقف سوی خویش یك چیز است و بس
نیست مثل آن مثال است این سخن / قاصر از معنای نو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکا لب ببند / بی‌لب و ساحل بده‌ست این بحر قند

فرستادن فرعون به مداین در طلب ساحران

چون که موسی باز گشت و او بماند / اهل رای و مشورت را پیش خواند
آن چنان دیدند کز اطراف مصر / جمع آردشان شه و صراف مصر
او بسی مردم فرستاد آن زمان / هر نواحی بهر جمع جادوان

هر طرف که ساحری بد نامدار / کرد پران سوی او ده پیك کار
دو جوان بودند ساحر مشتهر / سحر ایشان در دل مه مستمر
شیر دوشیده ز مه فاش آشکار / در سفرها رفته بر خمی سوار
شکل کرباسی نموده ماهتاب / آن بپیموده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آگه شده / دست از حسرت به رخها بر زده
صد هزاران همچنین در جادوی / بوده منشی و نبوده چون روی
چون بدیشان آمد آن پیغام شاه / کز شما شاه است اکنون چاره خواه
از پی آن که دو درویش آمدند / بر شه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان بغیر یك عصا / که همی‌گردد به امرش اژدها
شاه و لشکر جمله بی‌چاره شدند / زین دو کس جمله به افغان آمدند
چاره‌ای می‌باید اندر ساحری / تا بود که زین دو ساحر جان بری
آن دو ساحر را چو این پیغام داد / ترس و مهری در دل هر دو فتاد
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت / سر به زانو بر نهادند از شگفت
چون دبیرستان صوفی زانو است / حل مشکل را دو زانو جادو است

خواندن آن دو ساحر پدر را از گور و پرسیدن از روان پدر حقیقت موسی علیه السلام را

بعد از آن گفتند ای مادر بیا / گور بابا کو تو ما را ره نما
بردشان بر گور او بنمود راه / پس سه روزه داشتند از بهر شاه
بعد از آن گفتند ای بابا بما / شاه پیغامی فرستاد از وجا
که دو مرد او را به تنگ آورده‌اند / آب رویش پیش لشکر برده‌اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری / جز عصا و در عصا شور و شری
تو جهان راستان در رفته‌ای / گر چه در صورت به خاکی خفته‌ای
آن اگر سحر است ما را ده خبر / ور خدایی باشد ای جان پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم / خویشتن بر کیمیایی بر زنیم
ناامیدانیم و اومیدی رسید / راندگانیم و کرم ما را کشید

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

بانگ زد کای جان و فرزندان من — هست پیدا گفتن این را مرتهن
فاش و مطلق گفتنم دستور نیست — لیك راز از پیش چشمم دور نیست
لیك بنمایم نشانی با شما — تا شود پیدا شما را این خفا
نور چشمانم چو آن جا گه روید — از مقام خفتنش آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم — آن عصا را قصد کن بگذار بیم
گر بدزدی و توانی ساحر است — چاره‌ی ساحر بر تو حاضر است
ور نتانی هان و هان آن ایزدی است — او رسول ذو الجلال و مهتدی است
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب — سر نگون آید خدا را گاه حرب
این نشان راست دادم جان باب — بر نویس اللّه اعلم بالصواب
جان بابا چون بخسبد ساحری — سحر و مکرش را نباشد رهبری
چون که چوپان خفت گرگ ایمن شود — چون که خفت آن جهد او ساکن شود
لیك حیوانی که چوپانش خداست — گرگ را آن جا امید و ره کجاست
جادویی که حق کند حق است و راست — جادویی خواندن مر آن حق را خطاست
جان بابا این نشان قاطع است — گر بمیرد نیز حقش رافع است

تشبیه کردن قرآن مجید را به عصای موسی و وفات مصطفی علیه السلام را نمودن به خواب موسی و قاصدان تغییر قرآن را به آن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کردند چون موسی را خفته یافتند

مصطفی را وعده کرد الطاف حق — گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزه‌ات را رافعم — بیش و کم کن را ز قرآن مانعم
من تو را اندر دو عالم حافظم — طاعنان را از حدیثت رافضم
کس نتاند بیش و کم کردن در او — تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز روز افزون کنم — نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو — در محبت قهر من شد قهر تو

نام تو از ترس پنهان می‌گوند چون نماز آرند پنهان می‌شوند
از هراس و ترس کفار لعین دینت پنهان می‌شود زیر زمین
من مناره پر کنم آفاق را کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه دین تو گیرد ز ماهی تا به ماه
تا قیامت باقیش داریم ما تو مترس از نسخ دین ای مصطفا
ای رسول ما تو جادو نیستی صادقی هم خرقه‌ی موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا کفرها را در کشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته‌ای چون عصایش دان تو آن چه گفته‌ای
قاصدان را بر عصایت دست نی تو بخسب ای شه مبارك خفتنی
تن بخفته نور تو بر آسمان بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آن چه پوزش می‌کند قوس نورت تیر دوزش می‌کند
آن چنان کرد و از آن افزون که گفت او بخفت و بخت و اقبالش نخفت
جان بابا چون که ساحر خواب شد کار او بی‌رونق و بی‌تاب شد
هر دو بوسیدند گورش را و رفت تا به مصر از بهر این پیکار زفت
چون به مصر از بهر آن کار آمدند طالب موسی و خانه‌ی او شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مردم بدو که برو آن سوی نخلستان بجو
چون بیامد دید در خرما بنان خفته‌ای که بود بیدار جهان
بهر نازش بسته او دو چشم سر عرش و فرشش جمله در زیر نظر
ای بسا بیدار چشم خفته دل خود چه بیند دید اهل آب و گل
آن که دل بیدار دارد، چشم سر گر بخسبد بر گشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه ای بیدار باش طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد می‌خسب خوش نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغمبر که خسبد چشم من لیك کی خسبد دلم اندر وسن
شاه بیدار است حارس خفته‌گیر جان فدای خفتگان دل بصیر

وصف بیداری دل ای معنوی / در نگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفته ست او دراز / بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود / کز پسش باید شدن وانگه ربود
اندکی چون پیشتر کردند ساز / اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آن چنان بر خود بلرزید آن عصا / کان دو بر جا خشك گشتند از وجا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد / هر دوان بگریختند و روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب / غلط غلطان منهزم در هر نشیب
پس یقین شان شد که هست از آسمان / ز انکه می‌دیدند حد ساحران
بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید / کارشان تا نزع و جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان / سوی موسی از برای عذر آن
که امتحان کردیم و ما را کی رسد / امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عفو خواه / ای تو خاص الخاص درگاه اله
عفو کرد و در زمان نیکو شدند / پیش موسی بر زمین سر می‌زدند
گفت موسی عفو کردم ای کرام / گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار / اعجمی سازید خود را ز اعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا / در نبرد آیید بهر پادشا
پس زمین را بوسه دادند و شدند / انتظار وقت و فرصت می‌بدند

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریفها یافتن
و دست بر سینه زدن در قهر خصم او که این بر ما نویس

تا به فرعون آمدند آن ساحران / دادشان تشریفهای بس گران
وعده‌هاشان کرد و پیشین هم بداد / بندگان و اسبان و نقد و جنس و زاد
بعد از آن می‌گفت هین ای سابقان / گر فزون آیید اندر امتحان
بر فشانم بر شما چندان عطا / که بدرد پرده‌ی جود و سخا
پس بگفتندش به اقبال تو شاه / غالب آییم و شود کارش تباه

ما در این فن صفدریم و پهلوان / کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شده‌ست / کاین حکایتهاست که پیشین بده‌ست
ذکر موسی بهر رو پوش است لیك / نور موسی نقد تست ای مرد نیك
موسی و فرعون در هستی تست / باید این دو خصم را در خویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج / نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این پلیته دیگر است / لیك نورش نیست دیگر ز آن سر است
گر نظر در شیشه داری گم شوی / ز انکه از شیشه است اعداد دوی
ور نظر بر نور داری وارهی / از دوی و اعداد جسم منتهی
از نظرگاه است ای مغز وجود / اختلاف مومن و گبر و جهود

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

پیل اندر خانه‌ی تاریك بود / عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همی‌شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکی‌اش کف می‌بسود
آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودان است این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید / آن بر او چون باد بیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بده ست
همچنین هر یك به جزوی که رسید / فهم آن می‌کرد هر جا می‌شنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف / آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دست است و بس / نیست کف را بر همه‌ی او دسترس
چشم دریا دیگر است و کف دگر / کف بهل وز دیده‌ی دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی‌بینی و دریا نی عجب
ما چو کشتیها بهم بر می‌زنیم / تیره چشمیم و در آب روشنیم

ای تو در کشتی تن رفته به خواب
آب را دیدی نگر در آب آب

آب را آبی است کاو می‌راندش
روح را روحی است کاو می‌خواندش

موسی و عیسی کجا بد کافتاب
کشت موجودات را می‌داد آب

آدم و حوا کجا بود آن زمان
که خدا افکند این زه در کمان

این سخن هم ناقص است و ابتر است
آن سخن که نیست ناقص آن سر است

گر بگوید ز آن بلغزد پای تو
ور نگوید هیچ از آن ای وای تو

ور بگوید در مثال صورتی
بر همان صورت بچسبی ای فتی

بسته پایی چون گیا اندر زمین
سر بجنبانی به بادی بی‌یقین

لیك پایت نیست تا نقلی کنی
یا مگر پا را از این گل بر کنی

چون کنی پا را حیاتت زین گل است
این حیاتت را روش بس مشکل است

چون حیات از حق بگیری ای روی
پس شوی مستغنی از گل می‌روی

شیر خواره چون ز دایه بگسلد
لوت‌خواره شد مر او را می‌هلد

بسته‌ی شیر زمینی چون حبوب
جو فطام خویش از قوت القلوب

حرف حکمت خور که شد نور ستیر
ای تو نور بی‌حجب را ناپذیر

تا پذیرا گردی ای جان نور را
تا ببینی بی‌حجب مستور را

چون ستاره سیر بر گردون کنی
بلکه بی‌گردون سفر بی‌چون کنی

آن چنان کز نیست در هست آمدی
هین بگو چون آمدی مست آمدی

راههای آمدن یادت نماند
لیك رمزی بر تو بر خواهیم خواند

هوش را بگذار و آن گه هوش دار
گوش را بر بند و آن گه گوش دار

نی نگویم ز انکه خامی تو هنوز
در بهاری تو ندیدستی تموز

این جهان همچون درخت است ای کرام
ما بر او چون میوه‌های نیم خام

سخت گیرد خامها مر شاخ را
ز انکه در خامی نشاید کاخ را

چون بپخت و گشت شیرین لب‌گزان
سست گیرد شاخها را بعد از آن

چون از آن اقبال شیرین شد دهان
سرد شد بر آدمی ملك جهان

سخت‌گیری و تعصب خامی است
تا جنینی کار خون آشامی است

چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی‌منش
نی تو گویی هم بگوش خویشتن / نه من و نه غیر من ای هم تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفته ست آن نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلکه گردونی و دریای عمیق
آن تو زفتت که آن نه صد تو است / قلزم است و غرقه‌گاه صد تو است
خود چه جای حد بیداری است و خواب / دم مزن و اللّه أعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی از دم زنان / آن چه نامد در زبان و در بیان
دم مزن تا بشنوی ز آن آفتاب / آن چه نامد در کتاب و در خطاب
دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح
همچو کنعان کاشنا می‌کرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو
هی بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نی من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمع افروختم
هین مکن کاین موج طوفان بلاست / دست و پا و آشنا امروز لاست
باد قهر است و بلای شمع کش / جز که شمع حق نمی‌پاید خمش
گفت نی رفتم بر آن کوه بلند / عاصم است آن که مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاه است این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان
گفت من کی پند تو بشنوده‌ام / که طمع کردی که من زین دوده‌ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا / من بری‌ام از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست
تا کنون کردی و این دم نازکی است / اندر این درگاه گیرا ناز کیست
لم یلد لم یولد است او از قدم / نی پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید / ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز / نیستم والد جوانا کم گراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی / ناز را بگذار اینجا ای ستی

جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندر این حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته‌ای / باز می‌گویی به جهل آشفته‌ای
چند از اینها گفته‌ای با هر کسی / تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یك بار تو پند پدر
همچنین می‌گفت او پند لطیف / همچنان می‌گفت او دفع عنیف
نه پدر از نصح کنعان سیر شد / نه دمی در گوش آن ادبیر شد
اندر این گفتن بدند و موج تیز / بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
نوح گفت ای پادشاه بردبار / مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها / که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم / پس چرا بربود سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چون که دندان تو کرمش در فتاد / نیست دندان برکنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار از او / گر چه بود آن تو شو بیزار از او
گفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر نبود آن که او شد مات تو
تو همی‌دانی که چونم با تو من / بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عایلی / مغتذی بی‌واسطه و بی‌حایلی
متصل نه منفصل نه ای کمال / بلکه بی‌چون و چگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده‌ایم از لطفت ای نیکو صفات
تو نگنجی در کنار فکرتی / نه به معلولی قرین چون علتی
پیش از این طوفان و بعد از این مرا / تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا
با تو می‌گفتم نه با ایشان سخن / ای سخن بخش نو و آن کهن
نی که عاشق روز و شب گوید سخن / گاه با اطلال و گاهی با دمن
روی با اطلال کرده ظاهرا / او که را می‌گوید آن مدحت که را
شکر طوفان را کنون بگماشتی / واسطه‌ی اطلال را برداشتی

ز انکه اطلال لئیم و بد بدند — نه ندایی نه صدایی می‌زدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب — کز صدا چون کوه واگوید جواب
تا مثنا بشنوم من نام تو — عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی ز آن دوست دارد کوه را — تا مثنا بشنود نام ترا
آن که پست مثال سنگلاخ — موش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او نگردد یار من — بی‌صدا ماند دم گفتار من
با زمین آن به که هموارش کنی — نیست هم دم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را — حشر گردانم بر آرم از ثرا
بهر کنعانی دل تو نشکنم — لیك از احوال آگه می‌کنم
گفت نی نی راضی‌ام که تو مرا — هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه می‌کن من خوشم — حکم تو جان است چون جان می‌کشم
ننگرم کس را و گر هم بنگرم — او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر — عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود — عاشق مصنوع او کافر بود

توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالکفر کفر و حدیث دیگر من لم یرض بقضائي فلیطلب ربا سوائي

دی سؤالی کرد سائل مر مرا — ز انکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکته‌ی الرضا بالکفر کفر — این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا — مر مسلمان را رضا باید رضا
نه قضای حق بود کفر و نفاق — گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان — پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نه قضاست — هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان — تا شکالت دفع گردد در زمان

راضیم در کفر ز آن رو که قضاست — نه از این رو که نزاع و خبث ماست

کفر از روی قضا هم کفر نیست　　حق را کافر مخوان اینجا مه ایست
کفر جهل است و قضای کفر علم　　هر دو کی یك باشد آخر حلم و خلم
زشتی خط زشتی نقاش نیست　　بلکه از وی زشت را بنمودنی است
قوت نقاش باشد آن که او　　هم تواند زشت کردن هم نکو
گر گشایم بحث این را من به ساز　　تا سؤال و تا جواب آید دراز
ذوق نکته‌ی عشق از من می‌رود　　نقش خدمت نقش دیگر می‌شود

مثل در بیان آن که حیرت مانع بحث و فکرت است

آن یکی مرد دو مو آمد شتاب　　پیش یك آیینه‌دار مستطاب
گفت از ریشم سپیدی کن جدا　　که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید و کل پیشش نهاد　　گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
این سؤال و آن جواب است آن گزین　　که سر اینها ندارد درد دین
آن یکی زد سیلیی مر زید را　　حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سؤالت می‌کنم　　پس جوابم گوی و آن گه می‌زنم
بر قفای تو زدم آمد طراق　　یك سؤالی دارم اینجا در وفاق
این طراق از دست من بوده‌ست یا　　از قفا گاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم　　که در این فکر و تفکر بیستم
تو که بی‌دردی همی‌اندیش این　　نیست صاحب درد را این فکر هین

حکایت

در صحابه کم بدی حافظ کسی　　گر چه شوقی بود جانشان را بسی
ز انکه چون مغزش در آگند و رسید　　پوستها شد بس رقیق و واکفید
قشر جوز و فستق و بادام هم　　مغز چون آگندشان شد پوست کم
مغز علم افزود کم شد پوستش　　ز انکه عاشق را بسوزد دوستش
وصف مطلوبی چو ضد طالبی است　　وحی و برق نور سوزنده‌ی نبی است

چون تجلی کرد اوصاف قدیم | پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر که را محفوظ بود | جل فینا از صحابه می‌شنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف | نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب | خود نباشد ور بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز | جمع ضدین است چون گرد و دراز
خود عصا معشوق عمیان می‌بود | کور خود صندوق قرآن می‌بود
گفت کوران خود صنادیقند پر | از حروف مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن به است | ز آن که صندوقی بود خالی به دست
باز صندوقی که خالی شد ز بار | به ز صندوقی که پر موش است و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد | گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح | شد طلب کاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان | سرد باشد جست و جوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر | سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینه‌ی روشن که شد صاف و جلی | جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول | زشت باشد جستن نامه و رسول

داستان مشغول شدن عاشقی به عشق نامه خواندن و مطالعه کردن عشق نامه در حضور معشوق خویش و معشوق آن را ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح و الاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند | نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
بیتها در نامه و مدح و ثنا | زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گفت معشوق این اگر بهر من است | گاه وصل این عمر ضایع کردن است
من به پیشت حاضر و تو نامه خوان | نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما و لیك | من نمی‌یابم نصیب خویش نیك
آن چه می‌دیدم ز تو پارینه سال | نیست این دم گر چه می‌بینم وصال

من از این چشمه زلالی خورده‌ام — دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم و لیکن آب نی — راه آبم را مگر زد ره زنی
گفت پس من نیستم معشوق تو — من به بلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی — حالت اندر دست نبود یا فتی
پس نیم کلی مطلوب تو من — جزو مقصودم ترا اندر زمن
خانه‌ی معشوقه‌ام معشوق نی — عشق بر نقد است بر صندوق نی
هست معشوق آن که او یك تو بود — مبتدا و منتهایت او بود
چون بیابی‌اش نمانی منتظر — هم هویدا او بود هم نیز سر
میر احوال است نه موقوف حال — بنده‌ی آن ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند — چون بخواهد جسمها را جان کند
منتها نبود که موقوف است او — منتظر بنشسته باشد حال جو
کیمیای حال باشد دست او — دست جنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود — خار و نشتر نرگس و نسرین شود
آن که او موقوف حال است آدمی است — گه به حال افزون و گاهی در کمی است
صوفی ابن الوقت باشد در مثال — لیك صافی فارغ است از وقت و حال
حالها موقوف عزم و رای او — زنده از نفخ مسیح آسای او
عاشق حالی نه عاشق بر منی — بر امید حال بر من می‌تنی
آن که یك دم کم دمی کامل بود — نیست معبود خلیل آفل بود
و انکه آفل باشد و گه آن و این — نیست دل بر لا اُحِبُّ الآفلین
آن که او گاهی خوش و گه ناخوش است — یك زمانی آب و یك دم آتش است
برج مه باشد و لیکن ماه نی — نقش بت باشد ولی آگاه نی
هست صوفی صفا جو ابن وقت — وقت را همچون پدر بگرفته سخت
هست صافی غرق نور ذو الجلال — ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
غرقه‌ی نوری که او لَمْ یولد است — لَمْ یَلِدْ لَمْ یُولَدْ آن ایزد است
رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای — ور نه وقت مختلف را بنده‌ای

منگر اندر نقش زشت و خوب خویش بنگر اندر عشق و در مطلوب خویش
منگر آن که تو حقیری یا ضعیف بنگر اندر همت خود ای شریف
تو به هر حالی که باشی می‌طلب آب می‌جو دایما ای خشك لب
کان لب خشکت گواهی می‌دهد کاو به آخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب که به مات آرد یقین این اضطراب
کاین طلب‌کاری مبارك جنبشی است این طلب در راه حق مانع‌کشی است
این طلب مفتاح مطلوبات تست این سپاه و نصرت رایات تست
این طلب همچون خروسی در صیاح می‌زند نعره که می‌آید صباح
گر چه آلت نیستت تو می‌طلب نیست آلت حاجت اندر راه رب
هر که را بینی طلب‌کار ای پسر یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی و ز ظلال غالبان غالب شوی
گر یکی موری سلیمانی بجست منگر اندر جستن او سست سست
هر چه داری تو ز مال و پیشه‌ای نه طلب بود اول و اندیشه‌ای

حکایت آن شخص که در عهد داود علیه السلام شب و روز دعا می‌کرد که مرا روزی حلال ده بی‌رنج

آن یکی در عهد داود نبی نزد هر دانا و پیش هر غبی
این دعا می‌کرد دایم کای خدا ثروتی بی‌رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی زخم خواری سست جنبی منبلی
بر خران پشت ریش بی‌مراد بار اسبان و استران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی روزیم ده هم ز راه کاهلی
کاهلم من سایه خسبم در وجود خفتم اندر سایه‌ی این فضل و جود
کاهلان و سایه خسبان را مگر روزیی بنوشته‌ای نوعی دگر
هر که را پای است جوید روزیی هر که را پا نیست کن دل سوزیی
رزق را می‌ران به سوی آن حزین ابر را می‌کش به سوی هر زمین
چون زمین را پا نباشد جود تو ابر را راند به سوی او دو تو

طفل را چون پا نباشد مادرش / آید و ریزد وظیفه بر سرش
روزیی خواهم به ناگه بی‌تعب / که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدت بسیار می‌کرد این دعا / روز تا شب شب همه شب تا ضحی
خلق می‌خندید بر گفتار او / بر طمع خامی و بر پیکار او
که چه می‌گوید عجب این سست ریش / یا کسی داده‌ست بنگ بی‌هشیش
راه روزی کسب و رنج است و تعب / هر کسی را پیشه‌ای داد و طلب
اطلبوا الأرزاق في أسبابها / ادخلوا الأوطان من أبوابها
شاه و سلطان و رسول حق کنون / هست داود نبی ذو فنون
با چنان عزی و نازی کاندر اوست / که گزیدستش عنایتهای دوست
معجزاتش بی‌شمار و بی‌عدد / موج بخشایش مدد اندر مدد
هیچ کس را خود ز آدم تا کنون / کی بده‌ست آواز صد چون ارغنون
که به هر وعظی بمیراند دویست / آدمی را صوت خویش کرد نیست
شیر و آهو جمع گردد آن زمان / سوی تذکیرش مغفل این از آن
کوه و مرغان هم رسایل با دمش / هر دو اندر وقت دعوت محرمش
این و صد چندین مر او را معجزات / نور رویش بی‌جهات و در جهات
با همه تمکین خدا روزی او / کرده باشد بسته اندر جستجو
بی‌زره بافی و رنجی روزی‌اش / می‌نیاید با همه پیروزی‌اش
این چنین مخذول واپس مانده‌ای / خانه کنده‌ی دون و گردون رانده‌ای
این چنین مدبر همی‌خواهد که زود / بی‌تجارت پر کند دامن ز سود
این چنین گیجی بیامد در میان / که بر آیم بر فلك بی‌نردبان
این همی‌گفتش به تسخر رو بگیر / که رسیدت روزی و آمد بشیر
و آن همی‌خندید ما را هم بده / ز انچه یابی هدیه‌ای سالار ده
او از این تشنیع مردم وین فسوس / کم نمی‌کرد از دعا و چاپلوس
تا که شد در شهر معروف و شهیر / کاو ز انبان تهی جوید پنیر
شد مثل در خام طبعی آن گدا / او از این خواهش نمی‌آمد جدا

دویدن گاو در خانه‌ی آن دعاکننده به الحاح، قال النَّبیّ علیه السلام إن اللّه یحب الملحین في الدعاء زیرا عین خواست از حق تعالی و الحاح خواهنده را به است از آن چه می‌خواهد آن را از او

تا که روزی ناگهان در چاشت‌گاه — این دعا می‌کرد با زاری و آه
ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید — شاخ زد بشکست در بند و کلید
گاو گستاخ اندر آن خانه بجست — مرد در جست و قوایمهاش بست
پس گلوی گاو ببرید آن زمان — بی‌توقف بی‌تامل بی‌امان
چون سرش ببرید شد سوی قصاب — تا اهابش بر کند در دم شتاب

عذر گفتن نظم کننده و مدد خواستن

ای تقاضاگر درون همچون جنین — چون تقاضا می‌کنی اتمام این
سهل گردان ره نما توفیق ده — یا تقاضا را بهل بر ما منه
چون ز مفلس زر تقاضا می‌کنی — زر ببخشش در سر ای شاه غنی
بی‌تو نظم و قافیه شام و سحر — زهره کی دارد که آید در نظر
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم — بنده‌ی امر تواند از ترس و بیم
چون مسبح کرده‌ای هر چیز را — ذات بی‌تمییز و با تمییز را
هر یکی تسبیح بر نوعی دگر — گوید و از حال آن این بی‌خبر
آدمی منکر ز تسبیح جماد — و آن جماد اندر عبادت اوستاد
بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی — بی‌خبر از یکدگر و اندر شکی
چون دو ناطق را ز حال همدگر — نیست آگه چون بود دیوار و در
چون من از تسبیح ناطق غافلم — چون بداند سبحه‌ی صامت دلم
سنی از تسبیح جبری بی‌خبر — جبری از تسبیح سنی بی‌اثر
هست سنی را یکی تسبیح خاص — هست جبری را ضد آن در مناص
این همی‌گوید که آن ضالست و گم — بی‌خبر از حال او وز امر قم
و آن همی‌گوید که این را چه خبر — جنگشان افکند یزدان از قدر

گوهر هر يك هويدا می‌كند | جنس از ناجنس پيدا می‌كند
قهر را از لطف داند هر كسی | خواه دانا خواه نادان يا خسی
ليك لطفی قهر در پنهان شده | يا كه قهری در دل لطف آمده
كم كسی داند مگر ربانيی | كش بود در دل محك جانيی
باقيان زين دو گمانی می‌برند | سوی لانه‌ی خود به يك پر می‌پرند

بيان آن كه علم را دو پر است و گمان را يك پر است، ناقص آمد ظن به پرواز ابتر است، و مثال ظن و يقين در علم

علم را دو پر گمان را يك پر است | ناقص آمد ظن به پرواز ابتر است
مرغ يك پر زود افتد سر نگون | باز بر پرد دو گامی يا فزون
افت و خيزان می‌رود مرغ گمان | با يكی پر بر اميد آشيان
چون ز ظن وارست علمش رو نمود | شد دو پر آن مرغ يك پر پر گشود
بعد از آن يمشی سويا مستقيم | نی علی وجهه مكبا او سقيم
با دو پر بر می‌پرد چون جبرئيل | بی‌گمان و بی‌مگر بی‌قال و قيل
گر همه‌ی عالم بگويندش توی | بر ره يزدان و دين مستوی
او نگردد گرم‌تر از گفتشان | جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گويند او را گمرهی | كوه پنداری و تو برگ كهی
او نيفتد در گمان از طعنشان | او نگردد دردمند از ظعنشان
بلكه گر دريا و كوه آيد به گفت | گويدش با گمرهی گشتی تو جفت
هيچ يك ذره نيفتد در خيال | يا به طعن طاعنان رنجور حال

مثال رنجور شدن آدمی به وهم تعظيم خلق و رغبت مشتريان به وی و حكايت معلم

كودكان مكتبی از اوستاد | رنج ديدند از ملال و اجتهاد
مشورت كردند در تعويق كار | تا معلم در فتد در اضطرار
چون نمی‌آيد و را رنجوريی | كه بگيرد چند روز او دوريی

تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار — هست او چون سنگ خارا برقرار
آن یکی زیرکتر این تدبیر کرد — که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست — این اثر یا از هوا یا از تبی است
اندکی اندر خیال افتد از این — تو برادر هم مدد کن این چنین
چون در آیی از در مکتب بگو — خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود — کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم و آن چارم و پنجم چنین — در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودك تواتر این خبر — متفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای ذکی — باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق — که نگرداند سخن را یك رفیق
بعد از آن سوگند داد او جمله را — تا که غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودك بچربید از همه — عقل او در پیش می‌رفت از رمه
آن تفاوت هست در عقل بشر — که میان شاهدان اندر صور
زین قبل فرمود احمد در مقال — در زبان پنهان بود حسن رجال

عقول خلق متفاوت است در اصل فطرت و نزد معتزله متساوی است و تفاوت عقول از تحصیل علم است

اختلاف عقلها در اصل بود — بر وفاق سنیان باید شنود
بر خلاف قول اهل اعتزال — که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند — تا یکی را از یکی اعلم کند
باطل است این ز انکه رای کودکی — که ندارد تجربه در مسلکی
بردمید اندیشه‌ای ز آن طفل خرد — پیر با صد تجربه بویی نبرد
خود فزون آن به که آن از فطرت است — تا ز افزونی که جهد و فکرت است
تو بگو داده‌ی خدا بهتر بود — یا که لنگی راهوارانه رود

در وهم افگندن کودکان استاد را

روز گشت و آمدند آن کودکان | بر همین فکرت ز خانه تا دکان
جمله استادند بیرون منتظر | تا در آید اول آن یار مصر
ز انکه منبع او بدهست این رای را | سر امام آید همیشه پای را
ای مقلد تو مجو پیشی بر آن | کاو بود منبع ز نور آسمان
او در آمد گفت استا را سلام | خیر باشد رنگ رویت زردفام
گفت استا نیست رنجی مر مرا | تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد | اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت این چنین | اندکی آن وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهم او قوت گرفت | ماند اندر حال خود بس در شگفت

بیمار شدن فرعون هم به وهم از تعظیم خلقان

سجده‌ی خلق از زن و از طفل و مرد | زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هر یك خداوند و ملك | آن چنان کردش ز وهمی منهتك
که بدعوی الهی شد دلیر | اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهم است و ظن | ز انکه در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود | آدمی بی‌وهم ایمن می‌رود
بر سر دیوار عالی گر روی | گر دو گز عرضش بود کج می‌شوی
بلکه می‌افتی ز لرزه‌ی دل به وهم | ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد به وهم

گشت استا سست از وهم و ز بیم | بر جهید و می‌کشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست | من بدین حالم نپرسید و نجست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من | قصد دارد تا رهد از ننگ من
او به حسن و جلوه‌ی خود مست گشت | بی‌خبر کز بام افتادم چو طشت
آمد و در را به تندی واگشاد | کودکان اندر پی آن اوستاد

گفت زن خیر است چون زود آمدی | که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین | از غمم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق | می‌نبینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیستت | وهم و ظن لاش بی‌معنی‌ستت
گفتش ای غر تو هنوزی در لجاج | می‌نبینی این تغیر و ارتجاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم | ما در این رنجیم و در اندوه و گرم
گفت ای خواجه بیارم آینه | تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رو نه تو رهی نه آینه‌ت | دایما در بغض و کینی و عنت
جامه‌ی خواب مرا رو گستران | تا بخسبم که سر من شد گران
زن توقف کرد مردش بانگ زد | کای عدو زوتر ترا این می‌سزد

در جامه‌ی خواب افتادن استاد و نالیدن او از وهم رنجوری

جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز | گفت امکان نی و باطن پر ز سوز
گر بگویم متهم دارد مرا | ور نگویم جد شود این ماجرا
فال بد رنجور گرداند همی | آدمی را که نبودستش غمی
قول پیغمبر قبوله یفرض | ان تمارضتم لدینا تمرضوا
گر بگویم او خیالی بر زند | فعل دارد زن که خلوت می‌کند
مر مرا از خانه بیرون می‌کند | بهر فسقی فعل و افسون می‌کند
جامه خوابش کرد و استاد اوفتاد | آه آه و ناله از وی می‌بزاد
کودکان آن جا نشستند و نهان | درس می‌خواندند با صد اندهان
کاین همه کردیم و ما زندانییم | بد بنایی بود ما بد بانییم

دوم بار در وهم افگندن کودکان استاد را که او را از قرآن خواندن ما درد سر افزاید

گفت آن زیرك که ای قوم پسند | درس خوانید و کنید آوا بلند
چون همی‌خواندند گفت ای کودکان | بانگ ما استاد را دارد زیان

درد سر افزاید استا را ز بانگ ارزد این کاو درد یابد بهر دانگ
گفت استا راست می‌گوید روید درد سر افزون شدم بیرون شوید

خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر

سجده کردند و بگفتند ای کریم دور بادا از تو رنجوری و بیم
پس برون جستند سوی خانه‌ها همچو مرغان در هوای دانه‌ها
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت روز کتاب و شما با لهو جفت
عذر آوردند کای مادر تو بیست این گناه از ما و از تقصیر نیست
از قضای آسمان استاد ما گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکر است و دروغ صد دروغ آرید بهر طمع دوغ
ما صباح آییم پیش اوستا تا ببینیم اصل این مکر شما
کودکان گفتند بسم اللّه روید بر دروغ و صدق ما واقف شوید

رفتن مادران کودکان به عیادت اوستاد

بامدادان آمدند آن مادران خفته استا همچو بیمار گران
هم عرق کرده ز بسیاری لحاف سر ببسته رو کشیده در سجاف
آه آهی می‌کند آهسته او جملگان گشتند هم لاحول گو
خیر باشد اوستاد این درد سر جان تو ما را نبوده زین خبر
گفت من هم بی‌خبر بودم از این آگهم مادر غران کردند هین
من بدم غافل به شغل قال و قیل بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون به جد مشغول باشد آدمی او ز دید رنج خود باشد عمی
از زنان مصر یوسف شد سمر که ز مشغولی بشد ز ایشان خبر
پاره پاره کرده ساعدهای خویش روح واله که نه پس بیند نه پیش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب که ببرد دست یا پایش ضراب
او همان دست آورد در گیرودار بر گمان آن که هست او برقرار

خود ببیند دست رفته در ضرر　　خون از او بسیار رفته بی‌خبر

در بیان آن که تن روح را چون لباسی است و این دست آستین دست روح است و این پای موزه‌ی پای روح است

تا بدانی که تن آمد چون لباس　　رو بجو لابس لباسی را ملیس
روح را توحید اللّه خوشتر است　　غیر ظاهر دست و پای دیگر است
دست و پا در خواب بینی و ائتلاف　　آن حقیقت دان مدانش از گزاف
آن تویی که بی‌بدن داری بدن　　پس مترس از جسم و جان بیرون شدن

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلاوت انقطاع و خلوت و داخل شدن در این منقبت که أنا جلیس من ذکرني و أنیس من استأنس بي

گر با همه‌ای چو بی‌منی بی‌همه‌ای　　ور بی‌همه‌ای چو با منی با همه‌ای
بود درویشی به کهساری مقیم　　خلوت او را بود هم خواب و ندیم
چون ز خالق می‌رسید او را شمول　　بود از انفاس مرد و زن ملول
همچنان که سهل شد ما را حضر　　سهل شد هم قوم دیگر را سفر
آن چنان که عاشقی بر سروری　　عاشق است آن خواجه بر آهنگری
هر کسی را بهر کاری ساختند　　میل آن را در دلش انداختند
دست و پا بی‌میل جنبان کی شود　　خار و خس بی‌آب و بادی کی رود
گر ببینی میل خود سوی سما　　پر دولت بر گشا همچون هما
ور ببینی میل خود سوی زمین　　نوحه می‌کن هیچ منشین از حنین
عاقلان خود نوحه‌ها پیشین کنند　　جاهلان آخر به سر بر می‌زنند
ز ابتدای کار آخر را ببین　　تا نباشی تو پشیمان یوم دین

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو

آن یکی آمد به پیش زرگری　　که ترازو ده که بر سنجم زری

گفت خواجه رو مرا غربال نیست | گفت میزان ده بدین تسخر مه‌ایست
گفت جاروبی ندارم در دکان | گفت بس بس این مضاحك را بمان
من ترازویی که می‌خواهم بده | خویشتن را کر مکن هر سو مجه
گفت بشنیدم سخن کر نیستم | تا نپنداری که بی‌معنیستم
این شنیدم لیك پیری مرتعش | دست لرزان جسم تو نامنتعش
و آن زر تو هم قراضه‌ی خرد و مرد | دست لرزد پس بریزد زر خرد
پس بگویی خواجه جاروبی بیار | تا بجویم زر خود را در غبار
چون بروبی خاك را جمع آوری | گوییم غلبیر خواهم ای جری
من ز اول دیدم آخر را تمام | جای دیگر رو از اینجا و السلام

بقیه‌ی قصه‌ی آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوه‌ی کوهی از درخت باز نکنم و درخت نفشانم و کسی را نگویم صریح و کنایت که بیفشان آن خورم که باد افکنده باشد از درخت

اندر آن که بود اشجار و ثمار | بس مرود کوهی آن جا بی‌شمار
گفت آن درویش یا رب با تو من | عهد کردم زین نچینم در زمن
جز از آن میوه که باد انداختش | من نچینم از درخت منتعش
مدتی بر نذر خود بودش وفا | تا در آمد امتحانات قضا
زین سبب فرمود استثنا کنید | گر خدا خواهد به پیمان بر زنید
هر زمان دل را دگر میلی دهم | هر نفس بر دل دگر داغی نهم
کل اصباح لنا شأن جدید | کل شيء عن مرادي لا یحید
در حدیث آمد که دل همچون پری است | در بیابانی اسیر صرصری است
باد پر را هر طرف راند گزاف | گه چپ و گه راست با صد اختلاف
در حدیث دیگر این دل دان چنان | کآب جوشان ز آتش اندر قازغان
هر زمان دل را دگر رایی بود | آن نه از وی لیك از جایی بود
پس چرا ایمن شوی بر رای دل | عهد بندی تا شوی آخر خجل
این هم از تاثیر حکم است و قدر | چاه می‌بینی و نتوانی حذر

نیست خود از مرغ پران این عجب — که نبیند دام و افتد در عطب
این عجب که دام بیند هم وتد — گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد
چشم باز و گوش باز و دام پیش — سوی دامی می‌پرد با پر خویش

تشبیه بند و دام قضا به صورت پنهان به اثر پیدا

بینی اندر دلق مهتر زاده‌ای — سر برهنه در بلا افتاده‌ای
در هوای نابکاری سوخته — اقمشه و املاك خود بفروخته
خان و مان رفته شده بد نام و خوار — کام دشمن می‌رود ادباروار
زاهدی بیند بگوید ای کیا — همتی می‌دار از بهر خدا
کاندر این ادبار زشت افتاده‌ام — مال و زر و نعمت از کف داده‌ام
همتی تا بو که من زین وارهم — زین گل تیره بود که بر جهم
این دعا می‌خواهد او از عام و خاص — کالخلاص و الخلاص و الخلاص
دست باز و پای باز و بند نی — نی موکل بر سرش نی آهنی
از کدامین بند می‌جویی خلاص — و از کدامین حبس می‌جویی مناص
بند تقدیر و قضای مختفی — که نبیند آن بجز جان صفی
گر چه پیدا نیست آن در مکمن است — بدتر از زندان و بند آهن است
ز انکه آهنگر مر آن را بشکند — حفره‌گر هم خشت زندان بر کند
ای عجب این بند پنهان گران — عاجز از تکسیر آن آهنگران
دیدن آن بند احمد را رسد — بر گلوی بسته حَبْلٌ مِنْ مسد
دید بر پشت عیال بو لهب — تنگ هیزم گفت حماله‌ی حطب
حبل و هیزم را جز او چشمی ندید — که پدید آید بر او هر ناپدید
باقیانش جمله تاویلی کنند — کاین ز بی‌هوشی است و ایشان هوشمند
لیك از تاثیر آن پشتش دو تو — گشته و نالان شده او پیش تو
که دعایی همتی تا وارهم — تا از این بند نهان بیرون جهم
آن که بیند این علامتها پدید — چون نداند او شقی را از سعید

داند و پوشد به امر ذو الجلال | که نباشد کشف راز حق حلال
این سخن پایان ندارد آن فقیر | از مجاعت شد زبون و تن اسیر

مضطر شدن فقیر نذر کرده به کندن امرود از درخت و گوشمال حق رسیدن بی‌مهلت

پنج روز آن باد امرودی نریخت | ز آتش جوعش صبوری می‌گریخت
بر سر شاخی مرودی چند دید | باز صبری کرد و خود را واکشید
باد آمد شاخ را سر زیر کرد | طبع را بر خوردن آن چیر کرد
جوع و ضعف و قوت جذب قضا | کرد زاهد را ز نذرش بی‌وفا
چون که از امرودبن میوه سکست | گشت اندر نذر و عهد خویش سست
هم در آن دم گوشمال حق رسید | چشم او بگشاد و گوش او کشید

متهم کردن آن شیخ را با دزدان و بریدن دستش را

بیست از دزدان بدند آن جا و بیش | بخش می‌کردند مسروقات خویش
شحنه را غماز آگه کرده بود | مردم شحنه بر افتادند زود
هم بدان جا پای چپ و دست راست | جمله را ببرید و غوغایی بخاست
دست زاهد هم بریده شد غلط | پاش را می‌خواست هم کردن سقط
در زمان آمد سواری بس گزین | بانگ بر زد بر عوان کای سگ ببین
این فلان شیخ است و ابدال خدا | دست او را تو چرا کردی جدا
آن عوان بدرید جامه تیز رفت | پیش شحنه داد آگاهیش تفت
شحنه آمد پا برهنه عذر خواه | که ندانستم خدا بر من گواه
هین بحل کن مر مرا زین کار زشت | ای کریم و سرور اهل بهشت
گفت می‌دانم سبب این نیش را | می‌شناسم من گناه خویش را
من شکستم حرمت ایمان او | پس یمینم برد دادستان او
من شکستم عهد و دانستم بد است | تا رسید آن شومی جرات به دست
دست ما و پای ما و مغز و پوست | باد ای والی فدای حکم دوست

قسم من بود این ترا کردم حلال / تو ندانستی ترا نبود وبال
و انکه او دانست او فرمان رواست / با خدا سامان پیچیدن کجاست
ای بسا مرغی پریده دانه جو / که بریده حلق او هم حلق او
ای بسا مرغی ز معده و ز مغص / بر کنار بام محبوس قفص
ای بسا ماهی در آب دور دست / گشته از حرص گلو مأخوذ شست
ای بسا مستور در پرده بده / شومی فرج و گلو رسوا شده
ای بسا قاضی حبر نیك خو / از گلو و رشوتی او زرد رو
بلکه در هاروت و ماروت آن شراب / از عروج چرخشان شد سد باب
بایزید از بهر این کرد احتراز / دید در خود کاهلی اندر نماز
از سبب اندیشه کرد آن ذو لباب / دید علت خوردن بسیار از آب
گفت تا سالی نخواهم خورد آب / آن چنان کرد و خدایش داد تاب
این کمینه جهد او بد بهر دین / گشت او سلطان و قطب العارفین
چون بریده شد برای حلق دست / مرد زاهد را در شکوی ببست
شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق / کرد معروفش بدین آفات حلق

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او به دو دست

در عریش او را یکی زایر بیافت / کاو به هر دو دست می زنبیل بافت
گفت او را ای عدوی جان خویش / در عریشم آمدی سر کرده پیش
این چرا کردی شتاب اندر سباق / گفت از افراط مهر و اشتیاق
پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا / لیك مخفی دار این را ای کیا
تا نمیرم من مگو این با کسی / نه قرینی نه حبیبی نه خسی
بعد از آن قومی دگر از روزنش / مطلع گشتند بر بافیدنش
گفت حکمت را تو دانی کردگار / من کنم پنهان تو کردی آشکار
آمد الهامش که یك چندی بدند / که در این غم بر تو منکر می‌شدند
که مگر سالوس بود او در طریق / که خدا رسواش کرد اندر فریق

من نخواهم کان رمه کافر شوند / در ضلالت در گمان بد روند
این کرامت را بکردیم آشکار / که دهیمت دست اندر وقت کار
تا که آن بی‌چارگان بد گمان / رد نگردند از جناب آسمان
من ترا بی‌این کرامتها ز پیش / خود تسلی دادمی از ذات خویش
این کرامت بهر ایشان دادمت / وین چراغ از بهر آن بنهادمت
تو از آن بگذشته‌ای کز مرگ تن / ترسی و تفریق اجزای بدن
وهم تفریق سر و پا از تو رفت / دفع وهم اسپر رسیدت نیك زفت

سبب جرات ساحران فرعون بر قطع دست و پا

ساحران را نه که فرعون لعین / کرد تهدید سیاست بر زمین
که ببرم دست و پاتان از خلاف / پس در آویزم ندارمتان معاف
او همی‌پنداشت کایشان در همان / وهم و تخویفند و وسواس و گمان
که بودشان لرزه و تخویف و ترس / از توهمها و تهدیدات نفس
او نمی‌دانست کایشان رسته‌اند / بر دریچه‌ی نور دل بنشسته‌اند
سایه‌ی خود را ز خود دانسته‌اند / چابك و چست و گش و برجسته‌اند
هاون گردون اگر صد بارشان / خرد کوبد اندر این گلزارشان
اصل این ترکیب را چون دیده‌اند / از فروع وهم کم ترسیده‌اند
این جهان خواب است اندر ظن مه‌ایست / گر رود در خواب دستی باك نیست
گر به خواب اندر سرت ببرید گاز / هم سرت بر جاست هم عمرت دراز
گر ببینی خواب در خود را دو نیم / تن درستی چون بخیزی نی سقیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن / نیست باك و نی دو صد پاره شدن
این جهان را که به صورت قائم است / گفت پیغمبر که حلم نائم است
از ره تقلید تو کردی قبول / سالکان این دیده پیدا بی‌رسول
روز در خوابی مگو کاین خواب نیست / سایه فرع است اصل جز مهتاب نیست
خواب و بیداریت آن دان ای عضد / که ببیند خفته کاو در خواب شد

او گمان برده که این دم خفته‌ام / بی‌خبر ز آن کاوست در خواب دوم
کوزه‌گر گر کوزه‌ای را بشکند / چون بخواهد باز خود قایم کند
کور را هر گام باشد ترس چاه / با هزاران ترس می‌آید به راه
مرد بینا دید عرض راه را / پس بداند او مغاك و چاه را
پا و زانویش نلرزد هر دمی / رو ترش کی دارد او از هر غمی
خیز فرعونا که ما آن نیستیم / که به هر بانگی و غولی بیستیم
خرقه‌ی ما را بدر دوزنده هست / ور نه خود ما را برهنه‌تر به است
بی‌لباس این خوب را اندر کنار / خوش در آریم ای عدوی نابکار
خوشتر از تجرید از تن و ز مزاج / نیست ای فرعون بی‌الهام گیج

شکایت استر پیش شتر که من بسیار در رو می‌افتم و تو نمی‌افتی الا به نادر

گفت استر با شتر کای خوش رفیق / در فراز و شیب و در راه دقیق
تو نیایی در سر و خوش می‌روی / من همی‌آیم به سر در چون غوی
من همی‌افتم به رو در هر دمی / خواه در خشکی و خواه اندر نمی
این سبب را باز گو با من که چیست / تا بدانم من که چون باید بزیست
گفت چشم من ز تو روشن‌تر است / بعد از آن هم از بلندی ناظر است
چون بر آیم بر سر کوهی بلند / آخر عقبه ببینم هوشمند
پس همه پستی و بالایی راه / دیده‌ام را وانماید هم اله
هر قدم را از سر بینش نهم / از عثار و اوفتادن وارهم
تو نبینی پیش خود یك دو سه گام / دانه بینی و نبینی رنج دام
يستوي الأعمى لديكم و البصير / في المقام و النزول و المسير
چون جنین را در شکم حق جان دهد / جذب اجزا در مزاج او نهد
از خورش او جذب اجزا می‌کند / تار و پود جسم خود را می‌تند
تا چهل سالش به جذب جزوها / حق حریصش کرده باشد در نما
جذب اجزا روح را تعلیم کرد / چون نداند جذب اجزا شاه فرد

جامع این ذره‌ها خورشید بود | بی‌غذا اجزات را داند ربود
آن زمانی که در آیی تو ز خواب | هوش و حس رفته را خواند شتاب
تا بدانی کان از او غایب نشد | باز آید چون بفرماید که عد

اجتماع اجزای خر عزیر علیه السلام بعد از پوسیدن باذن اللّه و در هم مرکب شدن پیش چشم عزیر

هین عزیرا در نگر اندر خرت | که بپوسیده ست و ریزیده برت
پیش تو گردآوریم اجزاش را | آن سر و دم و دو گوش و پاش را
دست نی و جزو بر هم می‌نهد | پاره‌ها را اجتماعی می‌دهد
درنگر در صنعت پاره زنی | کاو همی‌دوزد کهن بی‌سوزنی
ریسمان و سوزنی نی وقت خرز | آن چنان دوزد که پیدا نیست درز
چشم بگشا حشر را پیدا ببین | تا نماند شبهه‌ات در یوم دین
تا ببینی جامعی‌ام را تمام | تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام
همچنان که وقت خفتن ایمنی | از فوات جمله حسهای تنی
بر حواس خود نلرزی وقت خواب | گر چه می‌گردد پریشان و خراب

جزع ناکردن شیخی بر مرگ فرزندان خویش

بود شیخی رهنمایی پیش از این | آسمانی شمع بر روی زمین
چون پیمبر در میان امتان | در گشای روضه‌ی دار الجنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش | چون نبی باشد میان قوم خویش
یك صباحی گفتش اهل بیت او | سخت دل چونی بگو ای نیك خو
ما ز مرگ و هجر فرزندان تو | نوحه می‌داریم با پشت دو تو
تو نمی‌گریی نمی‌زاری چرا | یا که رحمت نیست اندر دل ترا
چون ترا رحمی نباشد در درون | پس چه اومیدستمان از تو کنون
ما به اومید توایم ای پیشوا | که بنگذاری تو ما را در فنا
چون بیارایند روز حشر تخت | خود شفیع ما تویی آن روز سخت

در چنان روز و شب بی‌زینهار ما به اکرام توایم اومیدوار
دست ما و دامن تست آن زمان که نماند هیچ مجرم را امان
گفت پیغمبر که روز رستخیز کی گذارم مجرمان را اشك ریز
من شفیع عاصیان باشم به جان تا رهانمشان ز اشکنجه‌ی گران
عاصیان و اهل کبایر را به جهد وا رهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغند از شفاعتهای من روز گزند
بلکه ایشان را شفاعتها بود گفتشان چون حکم نافذ می‌رود
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت من نیم وازر خدایم بر فراشت
آن که بی‌وزر است شیخ است ای جوان در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ که بود پیر یعنی مو سپید معنی این مو بدان ای بی‌امید
هست آن موی سیه هستی او تا ز هستی‌اش نماند تای مو
چون که هستی‌اش نماند پیر اوست گر سیه مو باشد او یا خود دو موست
هست آن موی سیه وصف بشر نیست آن مو موی ریش و موی سر
عیسی اندر مهد بر دارد نفیر که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
گر رهید از بعض اوصاف بشر شیخ نبود کهل باشد ای پسر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست نیست بر وی شیخ و مقبول خداست
چون بود مویش سپید ار با خود است او نه پیر است و نه خاص ایزد است
ور سر مویی ز وصفش باقی است او نه از عرش است او آفاقی است

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر مرگ فرزندان خود

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق که ندارم رحم و مهر و دل شفیق
بر همه‌ی کفار ما را رحمت است گر چه جان جمله کافر نعمت است
بر سگانم رحمت و بخشایش است که چرا از سنگهاشان مالش است
آن سگی که می‌گزد گویم دعا که از این خو وارهانش ای خدا
این سگان را هم در آن اندیشه دار که نباشند از خلایق سنگسار

ز آن بیاورد اولیا را بر زمین / تا کندشان رَحْمَةً للعالمین
خلق را خواند سوی درگاه خاص / حق را خواند که وافر کن خلاص
جهد بنماید از این سو بهر پند / چون نشد گوید خدایا در مبند
رحمت جزوی بود مر عام را / رحمت کلی بود همام را
رحمت جزوش قرین گشته به کل / رحمت دریا بود هادی سبل
رحمت جزوی به کل پیوسته شو / رحمت کل را تو هادی بین و رو
تا که جزو است او نداند راه بحر / هر غدیری را کند ز اشباه بحر
چون نداند راه یم کی ره برد / سوی دریا خلق را چون آورد
متصل گردد به بحر آن گاه او / ره برد تا بحر همچون سیل و جو
ور کند دعوت به تقلیدی بود / نه از عیان و وحی و تاییدی بود
گفت پس چون رحم داری بر همه / همچو چوپانی به گرد این رمه
چون نداری نوحه بر فرزند خویش / چون که فصاد اجلشان زد به نیش
چون گواه رحم اشك دیده‌هاست / دیده‌ی تو بی‌نم و گریه چراست
رو به زن کرد و بگفتش ای عجوز / خود نباشد فصل دی همچون تموز
جمله گر مردند ایشان گر حی‌اند / غایب و پنهان ز چشم دل کی‌اند
من چو بینمشان معین پیش خویش / از چه رو رو را کنم همچون تو ریش
گر چه بیرونند از دور زمان / با من‌اند و گرد من بازی‌کنان
گریه از هجران بود یا از فراق / با عزیزانم وصال است و عناق
خلق اندر خواب می‌بینندشان / من به بیداری همی‌بینم عیان
زین جهان خود را دمی پنهان کنم / برگ حس را از درخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان / عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بسته‌ی عقل را جان باز کرد / کارهای بسته را هم ساز کرد
حسها و اندیشه بر آب صفا / همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس به یك سو می‌برد / آب پیدا می‌شود پیش خرد

خس بس انبه بود بر جو چون حباب　　خس چو یك سو رفت پیدا گشت آب
چون که دست عقل نگشاید خدا　　خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هر دم کند پوشیده او　　آن هوا خندان و گریان عقل تو
چون که تقوی بست دو دست هوا　　حق گشاید هر دو دست عقل را
پس حواس چیره محکوم تو شد　　چون خرد سالار و مخدوم تو شد
حس را بی‌خواب خواب اندر کند　　تا که غیبها ز جان سر بر زند
هم به بیداری ببیند خوابها　　هم ز گردون بر گشاید بابها

قصه‌ی خواندن شیخ ضریر مصحف را در رو و بینا شدن وقت قرائت

دید در ایام آن شیخ فقیر　　مصحفی در خانه‌ی پیری ضریر
پیش او مهمان شد او وقت تموز　　هر دو زاهد جمع گشته چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست　　چون که نابیناست این درویش راست
اندر این اندیشه تشویشش فزود　　که جز او را نیست اینجا باش و بود
اوست تنها مصحفی آویخته　　من نیم گستاخ یا آمیخته
تا بپرسم نی خمش صبری کنم　　تا به صبری بر مرادی بر زنم
صبر کرد و بود چندی در حرج　　کشف شد کالصبر مفتاح الفرج

صبر کردن لقمان چون دید که داود علیه السلام حلقه‌ها می‌ساخت از سؤال کردن با این نیت که صبر از سؤال موجب فرج باشد

رفت لقمان سوی داود صفا　　دید کاو می‌کرد ز آهن حلقه‌ها
جمله را با هم دگر در می‌فگند　　ز آهن پولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود　　در عجب می‌ماند و وسواسش فزود
کاین چه شاید بود واپرسم از او　　که چه می‌سازی ز حلقه‌ی تو به تو
باز با خود گفت صبر اولیتر است　　صبر تا مقصود زوتر رهبر است
چون نپرسی زودتر کشفت شود　　مرغ صبر از جمله پران‌تر بود

ور بپرسی دیرتر حاصل شود / سهل از بی‌صبری‌ات مشکل شود
چون که لقمان تن بزد هم در زمان / شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او / پیش لقمان کریم صبر خو
گفت این نیکو لباس است ای فتی / در مصاف و جنگ دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمی است / که پناه و دافع هر جا غمی است
صبر را با حق قرین کرد ای فلان / آخر و العصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید / کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیه‌ی حکایت نابینا و مصحف خواندن او

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان / کشف گشتش حال مشکل در زمان
نیم شب آواز قرآن را شنید / جست از خواب آن عجایب را بدید
که ز مصحف کور می‌خواندی درست / گشت بی‌صبر و از او آن حال جست
گفت آیا ای عجب با چشم کور / چون همی‌خوانی همی‌بینی سطور
آن چه می‌خوانی بر آن افتاده‌ای / دست را بر حرف آن بنهاده‌ای
اصبعت در سیر پیدا می‌کند / که نظر بر حرف داری مستند
گفت ای گشته ز جهل تن جدا / این عجب می‌داری از صنع خدا
من ز حق در خواستم کای مستعان / بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده / در دو دیده وقت خواندن بی‌گره
باز ده دو دیده‌ام را آن زمان / که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کای مرد کار / ای به هر رنجی به ما اومیدوار
حسن ظن است و امیدی خوش ترا / که ترا گوید به هر دم برتر آ
هر زمان که قصد خواندن باشدت / یا ز مصحفها قرائت بایدت
من در آن دم وادهم چشم ترا / تا فرو خوانی معظم جوهرا
همچنان کرد و هر آن گاهی که من / واگشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل ز کار / آن گرامی پادشاه و کردگار

باز بخشد بینشم آن شاه فرد / در زمان همچون چراغ شب نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض / هر چه بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگورت دهد / در میان ماتمی سورت دهد
آن شل بی‌دست را دستی دهد / کان غمها را دل مستی دهد
لا نسلم و اعتراض از ما برفت / چون عوض می‌آید از مفقود زفت
چون که بی‌آتش مرا گرمی رسد / راضیم گر آتش ما را کشد
بی‌چراغی چون دهد او روشنی / گر چراغت شد چه افغان می‌کنی

صفت بعضی از اولیا که راضی‌اند به احکام و دعا و لابه نکنند که این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصه‌ی آن رهروان / که ندارند اعتراضی در جهان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند / که گهی دوزند و گاهی می‌درند
قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا / که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام / جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی‌بینند خاص / کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود / که نپوشند از غمی جامه‌ی کبود

سؤال کردن بهلول آن درویش را

گفت بهلول آن یکی درویش را / چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان / بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند / اختران ز آن سان که خواهد آن شوند
زندگی و مرگ، سرهنگان او / بر مراد او روانه کو به کو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت / هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او / ماندگان از راه هم در دام او
هیچ دندانی نخندد در جهان / بی‌رضا و امر آن فرمان‌روان
گفت ای شه راست گفتی همچنین / در فر و سیمای تو پیداست این

این و صد چندینی ای صادق و لیك شرح کن این را بیان کن نیك نیك
آن چنان که فاضل و مرد فضول چون به گوش او رسد آرد قبول
آن چنانش شرح کن اندر کلام که از آن بهره بیابد عقل عام
ناطق کامل چو خوان باشی بود خوانش پر هر گونه‌ی آشی بود
که نماند هیچ مهمان بی‌نوا هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که به معنی هفت توست خاص را و عام را مطعم در اوست
گفت این باری یقین شد پیش عام که جهان در امر یزدان است رام
هیچ برگی در نیفتد از درخت بی‌قضا و حکم آن سلطان بخت
از دهان لقمه نشد سوی گلو تا نگوید لقمه را حق که ادخلوا
میل و رغبت کان زمام آدمی است جنبش آن رام امر آن غنی است
در زمینها و آسمانها ذره‌ای پر نجنباند نگردد پره‌ای
جز به فرمان قدیم نافذش شرح نتوان کرد و جلدی نیست خوش
که شمرد برگ درختان را تمام بی‌نهایت کی شود در نطق رام
این قدر بشنو که چون کلی کار می‌نگردد جز به امر کردگار
چون قضای حق رضای بنده شد حکم او را بنده‌ای خواهنده شد
نی تکلف نه پی مزد و ثواب بلکه طبع او چنین شد مستطاب
زندگی خود نخواهد بهر خود نی پی ذوق حیات مستلذ
هر کجا امر قدم را مسلکی است زندگی و مردگی پیشش یکی است
بهر یزدان می‌زید نی بهر گنج بهر یزدان می‌مرد نه از خوف و رنج
هست ایمانش برای خواست او نه برای جنت و اشجار و جو
ترك کفرش هم برای حق بود نه ز بیم آن که در آتش رود
این چنین آمد ز اصل آن خوی او نه ریاضت نه به جست و جوی او
آن گهان خندد که او بیند رضا همچو حلوای شکر او را قضا
بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود نه جهان بر امر و فرمانش رود
پس چرا لابه کند او یا دعا که بگردان ای خداوند این قضا

مرگ او و مرگ فرزندان او — بهر حق پیشش چو حلوا در گلو
نزع فرزندان بر آن با وفا — چون قطایف پیش شیخ بی‌نوا
پس چرا گوید دعا الا مگر — در دعا بیند رضای دادگر
آن شفاعت و آن دعا نه از رحم خود — می‌کند آن بنده‌ی صاحب رشد
رحم خود را او همان دم سوخته است — که چراغ عشق حق افروخته ست
دوزخ اوصاف او عشق است و او — سوخت مر اوصاف خود را مو به مو
هر طروقی این فروقی کی شناخت — جز دقوقی تا در این دولت بتاخت

قصه‌ی دقوقی و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای — عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای
بر زمین می‌شد چو مه بر آسمان — شب روان را گشته زو روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی — کم دو روز اندر دهی انداختی
گفت در یك خانه گر باشم دو روز — عشق آن مسکن کند در من فروز
غرة المسکن أحاذره أنا — انقلي یا نفس سافر للغنا
لا أعود خلق قلبي بالمکان — کي یکون خالصا في الامتحان
روز اندر سیر بد شب در نماز — چشم اندر شاه باز او همچو باز
منقطع از خلق نه از بد خویی — منفرد از مرد و زن نی از دویی
مشفقی بر خلق و نافع همچو آب — خوش شفیعی و دعایش مستجاب
نیك و بد را مهربان و مستقر — بهتر از مادر شهی‌تر از پدر
گفت پیغمبر شما را ای مهان — چون پدر هستم شفیق و مهربان
ز آن سبب که جمله اجزای منید — جزو را از کل چرا بر می‌کنید
جزو از کل قطع شد بی‌کار شد — عضو از تن قطع شد مردار شد
تا نپیوندد به کل بار دگر — مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست آن را خود سند — عضو نو ببریده هم جنبش کند
جزو ازین کل گر برد یك سو رود — این نه آن کل است کاو ناقص شود

قطع و وصل او نیاید در مقال　　چیز ناقص گفته شد بهر مثال

باز گشتن به قصه‌ی دقوقی

مر علی را در مثالی شیر خواند　　شیر مثل او نباشد گر چه راند
از مثال و مثل و فرق آن بران　　جانب قصه‌ی دقوقی ای جوان
آن که در فتوی امام خلق بود　　گوی تقوی از فرشته می‌ربود
آن که اندر سیر مه را مات کرد　　هم ز دین داری او دین رشك خورد
با چنین تقوی و اوراد و قیام　　طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی　　که دمی بر بنده‌ی خاصی زدی
این همی‌گفتی چو می‌رفتی به راه　　کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که بشناسد دلم　　بنده و بسته میان و مجملم
و انکه نشناسم تو ای یزدان جان　　بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین　　این چه عشق است و چه استسقاست این
مهر من داری چه می‌جویی دگر　　چون خدا با تست چون جویی بشر
او بگفتی یا رب ای دانای راز　　تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته‌ام　　طمع در آب سبو هم بسته‌ام
همچو داودم نود نعجه مراست　　طمع در نعجه‌ی حریفم هم بجاست
حرص اندر عشق تو فخر است و جاه　　حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران پیشی بود　　و آن هیزان ننگ و بد کیشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود　　در مخنث حرص سوی پس رود
آن یکی حرص از کمال مردی است　　و آن دگر حرص افتضاح و سردی است
آه سری هست اینجا بس نهان　　که سوی خضری شود موسی دوان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست　　بر هر آن چه یافتی بالله مایست
بی‌نهایت حضرت است این بارگاه　　صدر را بگذار صدر تست راه

سر طلب کردن موسی خضر را علیهما السلام با کمال نبوت و قربت

از کلیم حق بیاموز ای کریم — بین چه می‌گوید ز مشتاقی کلیم
با چنین جاه و چنین پیغمبری — طالب خضرم ز خود بینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته‌ای — در پی نیکو پیی سر گشته‌ای
کیقبادی رسته از خوف و رجا — چند گردی چند جویی تا کجا
آن تو با تست و تو واقف بر این — آسمانا چند پیمایی زمین

گفت موسی این ملامت کم کنید — آفتاب و ماه را کم ره زنید
می‌روم تا مجمع البحرین من — تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لأمري سببا — ذاك أو أمضي و أسري حقبا
سالها پرم به پر و بالها — سالها چه بود هزاران سالها
می‌روم یعنی نمی‌ارزد بدان — عشق جانان کم مدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو — داستان آن دقوقی را بگو

باز گشتن به قصه‌ی دقوقی

آن دقوقی رحمة اللّه علیه — گفت سافرت مدی في خافقیه
سال و مه رفتم سفر از عشق ماه — بی‌خبر از راه حیران در اله
پا برهنه می‌روی بر خار و سنگ — گفت من حیرانم و بی‌خویش و دنگ
تو مبین این پایها را بر زمین — ز انکه بر دل می‌رود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز — دل چه داند اوست مست دلنواز
آن دراز و کوته اوصاف تن است — رفتن ارواح دیگر رفتن است
تو سفر کردی ز نطفه تا به عقل — نی به گامی بود نی منزل نه نقل
سیر جان بی‌چون بود در دور و دیر — جسم ما از جان بیاموزید سیر
سیر جسمانه رها کرد او کنون — می‌رود بی‌چون نهان در شکل چون
گفت روزی می‌شدم مشتاق‌وار — تا ببینم در بشر انوار یار

تا ببینم قلزمی در قطره‌ای آفتابی درج اندر ذره‌ای
چون رسیدم سوی یك ساحل به گام بود بی‌گه گشته روز و وقت شام

نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

هفت شمع از دور دیدم ناگهان اندر آن ساحل شتابیدم بدان
نور شعله‌ی هر یکی شمعی از آن بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت موج حیرت عقل را از سر گذشت
این چگونه شمعها افروخته ست کاین دو دیده‌ی خلق از اینها دوخته ست
خلق جویان چراغی گشته بود پیش آن شمعی که بر مه می‌فزود
چشم بندی بد عجب بر دیده‌ها بندشان می‌کرد یَهْدِي مَنْ یشاء

شدن آن هفت شمع بر مثال یك شمع

باز می‌دیدم که می‌شد هفت یك می‌شکافد نور او جیب فلك
باز آن یك بار دیگر هفت شد مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمعها که نیاید بر زبان و گفت ما
آن که یك دیدن کند ادراك آن سالها نتوان نمودن از زبان
آن که یك دم بیندش ادراك هوش سالها نتوان شنودن آن بگوش
چون که پایانی ندارد رو الیك ز انکه لا أحصي ثناء ما علیك
پیشتر رفتم دوان کان شمعها تا چه چیز است از نشان کبریا
می‌شدم بی‌خویش و مدهوش و خراب تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
ساعتی بی‌هوش و بی‌عقل اندر این اوفتادم بر سر خاك زمین
باز با هوش آمدم برخاستم در روش گویی نه سر نی پاستم

نمودن آن شمعها در نظر هفت مرد

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد نورشان می‌شد به سقف لاجورد

پیش آن انوار نور روز درد | از صلابت نورها را می‌سترد

باز شدن آن شمعها هفت درخت

باز هر یك مرد شد شکل درخت | چشمم از سبزی ایشان نیك بخت
ز انبهی برگ پیدا نیست شاخ | برگ هم گم گشته از میوه‌ی فراخ
هر درختی شاخ بر سدره زده | سدره چه بود از خلا بیرون شده
بیخ هر یك رفته در قعر زمین | زیرتر از گاو و ماهی بد یقین
بیخشان از شاخ خندان‌روی‌تر | عقل از آن اشکالشان زیر و زبر
میوه‌ای که بر شکافیدی ز زور | همچو آب از میوه جستی برق نور

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

این عجب‌تر که بر ایشان می‌گذشت | صد هزاران خلق از صحرا و دشت
ز آرزوی سایه جان می‌باختند | از گلیمی سایه‌بان می‌ساختند
سایه‌ی آن را نمی‌دیدند هیچ | صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ
ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها | که نبیند ماه را بیند سها
ذره‌ای را بیند و خورشید نه | لیك از لطف و کرم نومید نه
کاروانها بی‌نوا و این میوه‌ها | پخته می‌ریزد چه سحر است ای خدا
سیب پوسیده هی چیدند خلق | درهم‌افتاده به یغما خشك حلق
گفته هر برگ و شکوفه‌ی آن غصون | دم‌به‌دم یا لَیْتَ قَوْمِي یعلمون
بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت | سوی ما آیید خلق شور بخت
بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر | چشمشان بستیم کَلّا لا وزر
گر کسی می‌گفتشان کاین سو روید | تا از این اشجار مستسعد شوید
جمله می‌گفتند کاین مسکین مست | از قضاء اللّه دیوانه شده‌ست
مغز این مسکین ز سودای دراز | وز ریاضت گشت فاسد چون پیاز
او عجب می‌ماند یا رب حال چیست | خلق را این پرده و اضلال چیست

خلق گوناگون با صد رای و عقل — یك قدم آن سو نمی‌آرند نقل
عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق — گشته منکر زین چنین باغی و عاق
یا منم دیوانه و خیره شده — دیو چیزی مر مرا بر سر زده
چشم می‌مالم به هر لحظه که من — خواب می‌بینم خیال اندر زمن
خواب چه بود بر درختان می‌روم — میوه‌هاشان می‌خورم چون نگروم
باز چون من بنگرم در منکران — که همی‌گیرند زین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار — ز آرزوی نیم غوره جان سپار
ز اشتیاق و حرص یك برگ درخت — می‌زنند این بی‌نوایان آه سخت
در هزیمت زین درخت و زین ثمار — این خلایق صد هزار اندر هزار
باز می‌گویم عجب من بی‌خودم — دست در شاخ خیالی در زدم
حتی إذ ما اسْتَیْأسَ الرُّسُلُ بگو — تا یظنوا أنَّهُمْ قَدْ کذبوا
این قرائت خوان که تخفیف کذب — این بود که خویش بیند محتجب
در گمان افتاد جان انبیا — ز اتفاق منکری اشقیا
جاءهم بعد التشکك نصرنا — ترکشان گو بر درخت جان بر آ
می‌خور و می‌ده بدان کش روزی است — هر دم و هر لحظه سحر آموزی است
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست — چون که صحرا از درخت و بر تهی است
گیج گشتیم از دم سوداییان — که به نزدیك شما باغ است و خوان
چشم می‌مالیم اینجا باغ نیست — یا بیابان است یا مشکل رهی است
ای عجب چندین دراز این گفت‌وگو — چون بود بی‌هوده ور خود هست کو
من همی‌گویم چو ایشان ای عجب — این چنین مهری چرا زد صنع رب
زین تنازعها محمد در عجب — در تعجب نیز مانده بو لهب
زین عجب تا آن عجب فرقی است ژرف — تا چه خواهد کرد سلطان شگرف
ای دقوقی تیزتر ران هین خموش — چند گویی چند چون قحط است گوش

یك درخت شدن آن هفت درخت

گفت راندم پیشتر من نیك بخت
باز شد آن هفت جمله یك درخت
هفت می‌شد فرد می‌شد هر دمی
من چسان می‌گشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز
صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یك درخت از پیش مانند امام
دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود
از درختان بس شگفتم می‌نمود
یاد کردم قول حق را آن زمان
گفت النجم و شجر را یسجدان
این درختان را نه زانو نه میان
این چه ترتیب نماز است آن چنان
آمد الهام خدا کای با فروز
می عجب داری ز کار ما هنوز

هفت مرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری گشت آنها هفت مرد
جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان
تا کیانند و چه دارند از جهان
چون به نزدیکی رسیدم من ز راه
کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام
ای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند
پیش از این بر من نظر نینداختند
از ضمیر من بدانستند زود
یکدگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند خندان کای عزیز
این بپوشیده ست اکنون بر تو نیز
بر دلی کاو در تحیر با خداست
کی شود پوشیده راز چپ و راست
گفتم ار سوی حقایق بشکفند
چون ز اسم حرف رسمی واقفند
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی
آن ز استغراق دان نز جاهلی
بعد از آن گفتند ما را آرزوست
اقتدا کردن به تو ای پاك دوست
گفتم آری لیك یك ساعت که من
مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل به صحبتهای پاك
که به صحبت روید انگوری ز خاك
دانه‌ی پر مغز با خاك دژم
خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاك کلی محو کرد
تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد

از پس آن محو قبض او نماند / پر گشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بی‌خویش شد / رفت صورت جلوه‌ی معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست / تف دل از سر چنین کردن بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی / چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان / ز انکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاسته ست / رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی / چون نماند محرم بی‌چون شوی
ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست / ز آن کس آن سو جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویله‌ی خاص او / بسته‌اند اندر جهان جستجو
منتصب بر هر طویله رایضی / جز به دستوری نیاید رافضی
از هوس گر از طویله بگسلد / در طویله‌ی دیگران سر در کند
در زمان آخورچیان چست خوش / گوشه‌ی افسار او گیرند و کش
حافظان را گر نبینی ای عیار / اختیارت را ببین بی‌اختیار
اختیاری می‌کنی و دست و پا / بر گشاده ستت چرا حبسی چرا
روی در انکار حافظ برده‌ای / نام تهدیدات نفسش کرده‌ای

پیش رفتن دقوقی به امامت

این سخن پایان ندارد تیز دو / هین نماز آمد دقوقی پیش رو
این یگانه هین دوگانه برگزار / تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن در صلا / چشم روشن باید اندر پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا / در امامت پیش کردن کور را
گر چه حافظ باشد و چست و فقیه / چشم روشن به و گر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر / چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور / هیچ مومن را مبادا چشم کور
کور ظاهر در نجاسه‌ی ظاهر است / کور باطن در نجاسات سر است

این نجاسه‌ی ظاهر از آبی رود آن نجاسه‌ی باطن افزون می‌شود
جز به آب چشم نتوان شستن آن چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خوانده ست کافر را خدا آن نجاست نیست بر ظاهر و را
ظاهر کافر ملوث نیست زین آن نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بویش آید بیست گام و آن نجاست بویش از ری تا به شام
بلکه بویش آسمانها بر رود بر دماغ حور و رضوان بر شود
این چه می‌گویم به قدر فهم تست مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آب است و وجود تن سبو چون سبو بشکست ریزد آب از او
این سبو را پنج سوراخ است ژرف اندر او نه آب ماند خود نه برف
أمر غضوا غضه أبصاركم هم شنیدی راست ننهادی تو سم
از دهانت نطق فهمت را برد گوش چون ریگ است فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت می‌کشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی بی‌عوض آن بحر را هامون کنی
بی‌گه است ار نه بگویم حال را مدخل اعواض را و ابدال را
کان عوضها و بدلها بحر را از کجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زو می‌خورند ابرها هم از برونش می‌برند
باز دریا آن عوضها می‌کشد از کجا، دانند اصحاب رشد
قصه‌ها آغاز کردیم از شتاب ماند بی‌مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد که فلك و ارکان چو تو شاهی نزاد
تو به نادر آمدی در جان و دل ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضی قصد من ز آنها تو بودی ز اقتضا
خانه‌ی خود را شناسد خود دعا تو به نام هر که خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نامحل حق نهاده ست این حکایات و مثل
گر چه آن مدح از تو هم آمد خجل لیك بپذیرد خدا جهد المقل
حق پذیرد کسره ای دارد معاف کز دو دیده‌ی کور دو قطره کفاف

مرغ و ماهی داند آن ابهام را | که ستودم مجمل این خوش نام را
تا بر او آه حسودان کم وزد | تا خیالش را به دندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود | در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال | موی ابروی وی است آن نی هلال
مدح تو گویم برون از پنج و هفت | بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت

پیش رفتن دقوقی به امامت آن قوم

در تحیات و سلام الصالحین | مدح جمله‌ی انبیا آمد عجین
مدحها شد جملگی آمیخته | کوزه‌ها در یك لگن در ریخته
ز انکه خود ممدوح جز یك بیش نیست | کیشها زین روی جز یك کیش نیست
دان که هر مدحی به نور حق رود | بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند | لیك بر پنداشت گمره می‌شوند
همچو نوری تافته بر حایطی | حایط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند | ضال مه گم کرد و ز استایش بماند
یا ز چاهی عکس ماهی وانمود | سر به چه در کرد و آن را می‌ستود
در حقیقت مادح ماه است او | گر چه جهل او به عکسش کرد رو
مدح او مه راست نی آن عکس را | کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
کز شقاوت گشت گمره آن دلیر | مه به بالا بود و او پنداشت زیر
زین بتان خلقان پریشان می‌شوند | شهوت رانده پشیمان می‌شوند
ز انکه شهوت با خیالی رانده است | وز حقیقت دورتر وامانده است
با خیالی میل تو چون پر بود | تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون براندی شهوتی پرت بریخت | لنگ گشتی و آن خیال از تو گریخت
پر نگه دار و چنین شهوت مران | تا پر میلت برد سوی جنان
خلق پندارند عشرت می‌کنند | بر خیالی پر خود بر می‌کنند
وام دار شرح این نکته شدم | مهلتم ده معسرم ز آن تن زدم

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

پیش در شد آن دقوقی در نماز — قوم همچون اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار — در پی آن مقتدای نامدار
چون که با تکبیرها مقرون شدند — همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر این است ای امام — کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح اللّه اکبر می‌کنی — همچنین در ذبح نفس کشتنی
تن چو اسماعیل و جان همچون خلیل — کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز — شد به بسم اللّه بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده — در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشك ریز — بر مثال راست خیز رستخیز
حق همی‌گوید چه آوردی مرا — اندر این مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده‌ای — قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای
گوهر دیده کجا فرسوده‌ای — پنج حس را در کجا پالوده‌ای
چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش — خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند — من ببخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردگین — صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفتها دارد رجوع — و ز خجالت شد دو تا او در رکوع
قوت استادن از خجلت نماند — در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان می‌رسد بردار سر — از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر بر آرد از رکوع آن شرمسار — باز اندر رو فتد آن خام کار
باز فرمان آیدش بردار سر — از سجود و واده از کرده خبر
سر بر آرد او دگر ره شرمسار — اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گوید سر بر آر و باز گو — که بخواهم جست از تو مو به مو

قوت پا ایستادن نبودش | که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده ز آن بار گران | حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود | دادمت سرمایه هین بنمای سود
رو به دست راست آرد در سلام | سوی جان انبیا و آن کرام
یعنی ای شاهان شفاعت کاین لئیم | سخت در گل ماندش پای و گلیم

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبه‌ی حق و از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

انبیا گویند روز چاره رفت | چاره آن جا بود و دست‌افزار زفت
مرغ بی‌هنگامی ای بد بخت رو | ترك ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند به سوی دست چپ | در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار | ما که‌ایم ای خواجه دست از ما بدار
نه ازین سو نه از آن سو چاره شد | جان آن بی‌چاره دل صد پاره شد
از همه نومید شد مسکین کیا | پس بر آرد هر دو دست اندر دعا
کز همه نومید گشتم ای خدا | اول و آخر تویی و منتها
در نماز این خوش اشارتها ببین | تا بدانی کاین بخواهد شد یقین
بچه بیرون آر از بیضه‌ی نماز | سر مزن چو مرغ بی‌تعظیم و ساز

شنیدن دقوقی در میان نماز افغان آن کشتی که غرق خواست شدن

آن دقوقی در امامت کرد ساز | اندر آن ساحل در آمد در نماز
و آن جماعت در پی او در قیام | اینت زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد | چون شنید از سوی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتیی | در قضا و در بلا و زشتیی
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم | این سه تاریکی و از غرقاب بیم
تند بادی همچو عزراییل خاست | موجها آشوفت اندر چپ و راست

اهل کشتی از مهابت کاسته / نعره‌ی وا ویلها برخاسته
دستها در نوحه بر سر می‌زدند / کافر و ملحد همه مخلص شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان / عهدها و نذرها کرده به جان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ / رویشان قبله ندید از پیچ پیچ
گفته که بی‌فایده ست این بندگی / آن زمان دیده در آن صد زندگی
از همه اومید ببریده تمام / دوستان و خال و عم بابا و مام
زاهد و فاسق شد آن دم متقی / همچو در هنگام جان کندن شقی
نی ز چپشان چاره بود و نی ز راست / حیله‌ها چون مرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه / بر فلك ز ایشان شده دود سیاه
دیو آن دم از عداوت بین بین / بانگ زد کای سگ پرستان علتین
مرگ و جسك ای اهل انکار و نفاق / عاقبت خواهد بدن این اتفاق
چشمتان تر باشد از بعد خلاص / که شوید از بهر شهوت دیو خاص
یادتان ناید که روزی در خطر / دستتان بگرفت یزدان از قدر
این همی‌آمد ندا از دیو لیك / این سخن را نشنود جز گوش نیك
راست فرموده ست با ما مصطفی / قطب و شاهنشاه و دریای صفا
کانچه جاهل دید خواهد عاقبت / عاقلان بینند ز اول مرتبت
کارها ز آغاز اگر غیب است و سر / عاقل اول دید و آخر آن مصر
اولش پوشیده باشد و آخر آن / عاقل و جاهل ببیند در عیان
گر نبینی واقعه‌ی غیب ای عنود / حزم را سیلاب کی اندر ربود
حزم چه بود بد گمانی بر جهان / دم‌به‌دم بیند بلای ناگهان

تصورات مرد حازم

آن چنان که ناگهان شیری رسید / مرد را بربود و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بردن ببین / تو همان اندیش ای استاد دین
می‌کشد شیر قضا در بیشه‌ها / جان ما مشغول کار و پیشه‌ها

آن چنان کز فقر می‌ترسند خلق / زیر آب شور رفته تا به حلق
گر بترسندی از آن فقر آفرین / گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله‌شان از خوف غم در عین غم / در پی هستی فتاده در عدم

دعا و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی

چون دقوقی آن قیامت را بدید / رحم او جوشید و اشك او دوید
گفت یا رب منگر اندر فعلشان / دستشان گیر ای شه نیکو نشان
خوش سلامتشان به ساحل باز بر / ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی / در گذار از بد سگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش / بی‌ز رشوت بخش کرده عقل و هوش
پیش از استحقاق بخشیده عطا / دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم / تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز آز و حرص خود را سوختیم / وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آن که دعا آموختی / در چنین ظلمت چراغ افروختی
همچنین می‌رفت بر لفظش دعا / آن زمان چون مادران با وفا
اشك می‌رفت از دو چشمش و آن دعا / بی‌خود از وی می‌برآمد بر سما
آن دعای بی‌خود آن خود دیگر است / آن دعا ز او نیست گفت داور است
آن دعا حق می‌کند چون او فناست / آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطه‌ی مخلوق نی اندر میان / بی‌خبر ز آن لابه کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردبار / خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی‌رشوتان یاریگران / در مقام سخت و در روز گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا / هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان / و اهل کشتی را به جهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر / بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رهاند روبهان را در شکار / و آن ز دم دانند روباهان غرار

عشقها با دم خود بازند کاین / می‌رهاند جان ما را در کمین
روبها پا را نگه دار از کلوخ / پا چو نبود دم چه سود ای چشم شوخ
ما چو روباهیم و پای ما کرام / می‌رهاندمان ز صد گون انتقام
حیله‌ی باریك ما چون دم ماست / عشقها بازیم با دم چپ و راست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر / تا که حیران ماند از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم / دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا به افسون مالك دلها شویم / این نمی‌بینیم ما کاندر گویم
در گوی و در چهی ای قلتبان / دست وادار از سبال دیگران
چون به بستانی رسی زیبا و خوش / بعد از آن دامان خلقان گیر و کش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش / نغز جایی دیگران را هم بکش
ای چو خربنده حریف کون خر / بوسه‌گاهی یافتی ما را ببر
چون ندادت بندگی دوست دست / میل شاهی از کجایت خاسته‌ست
در هوای آن که گویندت زهی / بسته‌ای در گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل / وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب / روبها تو سوی جیفه کم شتاب
تو دلا منظور حق آن گه شوی / که چو جزوی سوی کل خود روی
حق همی‌گوید نظرمان بر دل است / نیست بر صورت که آن آب و گل است
تو همی‌گویی مرا دل نیز هست / دل فراز عرش باشد نی به پست
در گل تیره یقین هم آب هست / لیك ز آن آبت نشاید آب دست
ز انکه گر آب است مغلوب گل است / پس دل خود را مگو کاین هم دل است
آن دلی کز آسمانها برتر است / آن دل ابدال یا پیغمبر است
پاك گشته آن ز گل صافی شده / در فزونی آمده وافی شده
ترك گل کرده سوی بحر آمده / رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل مانده ست هین / بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم / لیك می‌لافی که من آب خوشم

لاف تو محروم می‌دارد ترا ترك آن پنداشت کن در من در آ
آب گل خواهد که در دریا رود گل گرفته پای آب و می‌کشد
گر رهاند پای خود از دست گل گل بماند خشك و او شد مستقل
آن کشیدن چیست از گل آب را جذب تو نقل و شراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان خواه مال و خواه جان و خواه نان
هر یکی زینها ترا مستی کند چون نیابی آن خمارت می‌زند
این خمار غم دلیل آن شده ست که بد آن مفقود مستی‌ات بده ست
جز به اندازه‌ی ضرورت زین مگیر تا نگردد غالب و بر تو امیر
سر کشیدی تو که من صاحب دلم حاجت غیری ندارم واصلم
آن چنان که آب در گل سر کشد که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این کاو بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دل است هر خوشی را آن خوش از دل حاصل است
پس بود دل جوهر و عالم عرض سایه‌ی دل چون بود دل را غرض
آن دلی کاو عاشق مال است و جاه یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او می‌پرستدشان برای گفت‌وگو
دل نباشد غیر آن دریای نور دل نظر گاه خدا و آن گاه کور
نی دل اندر صد هزاران خاص و عام در یکی باشد کدام است آن کدام
ریزه‌ی دل را بهل دل را بجو تا شود آن ریزه چون کوهی از او
دل محیط است اندر این خطه‌ی وجود زر همی‌افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار می‌کند بر اهل عالم ز اختیار
هر که را دامن درست است و معد آن نثار دل بدان کس می‌رسد
دامن تو آن نیاز است و حضور هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا ندرد دامنت ز آن سنگها تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان

از خیال سیم و زر چون زر نبود / دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ / تا نگیرد عقل دامنشان به چنگ
پیر عقل آمد نه آن موی سپید / مو نمی‌گنجد در این بخت و امید

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی و پریدن ایشان
و ناپیدا شدن در پرده‌ی غیب و حیران شدن دقوقی که بر هوا رفتند یا بر زمین

چون رهید آن کشتی و آمد به کام / شد نماز آن جماعت هم تمام
فجفجی افتادشان با همدگر / کاین فضولی کیست از ما ای پدر
هر یکی با آن دگر گفتند سر / از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یك من نکردستم کنون / این دعا نی از برون نی از درون
گفت مانا کاین امام ما ز درد / بو الفضولانه مناجاتی بکرد
گفت آن دیگر که ای یار یقین / مر مرا هم می‌نماید این چنین
او فضولی بوده است از انقباض / کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نگه کردم سپس تا بنگرم / که چه می‌گویند آن اهل کرم
یك از ایشان را ندیدم در مقام / رفته بودند از مقام خود تمام
نی بچپ نی راست نی بالا نه زیر / چشم تیز من نشد بر قوم چیر
درها بودند گویی آب گشت / نی نشان پا و نی گردی به دشت
در قباب حق شدند آن دم همه / در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر ماندم کاین قوم را / چون بپوشانید حق بر چشم ما
آن چنان پنهان شدند از چشم او / مثل غوطه‌ی ماهیان در آب جو
سالها در حسرت ایشان بماند / عمرها در شوق ایشان اشك راند
تو بگویی مرد حق اندر نظر / کی در آرد با خدا ذکر بشر
خر از این می‌خسبد این جا ای فلان / که بشر دیدی تو ایشان را نه جان
کار از این ویران شده ست ای مرد خام / که بشر دیدی مر اینها را چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین / گفت من از آتشم آدم ز طین

چشم ابلیسانه را یك دم ببند | چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوقی با دو چشم همچو جو | هین مبر اومید ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستن است | هر گشادی در دل اندر بستن است
از همه‌ی کار جهان پرداخته | کو و کو می‌گو به جان چون فاخته
نیك بنگر اندر این ای محتجب | که دعا را بست حق بر أستجب
هر که را دل پاك شد از اعتلال | آن دعایش می‌رود تا ذو الجلال

باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی‌کسب و رنج در عهد داود علیه السلام و مستجاب شدن دعای او

یادم آمد آن حکایت کان فقیر | روز و شب می‌کرد افغان و نفیر
وز خدا می‌خواست روزی حلال | بی‌شکار و رنج و کسب و انتقال
پیش از این گفتیم بعضی حال او | لیك تعویق آمد و شد پنج تو
هم بگوییمش کجا خواهد گریخت | چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت
صاحب گاوش بدید و گفت هین | ای به ظلمت گاو من گشته رهین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا | ابله طرار انصاف اندر آ
گفت من روزی ز حق می‌خواستم | قبله را از لابه می‌آراستم
آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب | روزی من بود کشتم نك جواب
او ز خشم آمد گریبانش گرفت | چند مشتی زد به رویش ناشکفت

رفتن هر دو خصم نزد داود پیغامبر علیه السلام

می‌کشیدش تا به داود نبی | که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت بارد رها کن ای دغا | عقل در تن آور و با خویش آ
این چه می‌گویی دعا چه بود مخند | بر سر و ریش من و خویش ای لوند
گفت من با حق دعاها کرده‌ام | اندر این لابه بسی خون خورده‌ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب | سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب

گفت گرد آیید هین یا مسلمین ژاژ بینید و فشار این مهین
ای مسلمانان دعا مال مرا چون از آن او کند بهر خدا
گر چنین بودی همه عالم بدین یك دعا املاك بردندی به کین
گر چنین بودی گدایان ضریر محتشم گشته بدندی و امیر
روز و شب اندر دعایند و ثنا لابه‌گویان که تومان ده ای خدا
تا تو ندهی هیچ کس ندهد یقین ای گشاینده تو بگشا بند این
مکسب کوران بود لابه و دعا جز لب نانی نیابند از عطا
خلق گفتند این مسلمان راست گوست وین فروشنده‌ی دعاها ظلم جوست
این دعا کی باشد از اسباب ملك کی کشید این را شریعت خود به سلك
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا یا ز جنس این شود ملکی ترا
در کدامین دفتر است این شرع نو گاو را تو باز ده یا حبس رو
او به سوی آسمان می‌کرد رو واقعه‌ی ما را نداند غیر تو
در دل من آن دعا انداختی صد امید اندر دلم افراختی
من نمی‌کردم گزافه آن دعا همچو یوسف دیده بودم خوابها
دید یوسف آفتاب و اختران پیش او سجده کنان چون چاکران
اعتمادش بود بر خواب درست در چه و زندان جز آن را می‌نجست
ز اعتماد آن نبودش هیچ غم از غلامی و ز ملام و بیش و کم
اعتمادی داشت او بر خواب خویش که چو شمعی می‌فروزیدش ز پیش
چون در افکندند یوسف را به چاه بانگ آمد سمع او را از اله
که تو روزی شه شوی ای پهلوان تا بمالی این جفا در رویشان
قایل این بانگ ناید در نظر لیك دل بشناخت قایل را ز اثر
قوتی و راحتی و مسندی در میان جان فتادش ز آن ندی
چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل
هر جفا که بعد از آتش می‌رسید او بدان قوت به شادی می‌کشید
همچنان که ذوق آن بانگ أ لَسْتُ در دل هر مومنی تا حشر هست

تا نباشد بر بلاشان اعتراض — نی ز امر و نهی حقشان انقباض
لقمه‌ی حکمی که تلخی می‌نهد — گل شکر آن را گوارش می‌دهد
گل شکر آن را که نبود مستند — لقمه را ز انکار او قی می‌کند
هر که خوابی دید از روز أ لَسْتُ — مست باشد در ره طاعات مست
می‌کشد چون اشتر مست این جوال — بی‌فتور و بی‌گمان و بی‌ملال
کفك تصدیقش به گرد پوز او — شد گواه مستی و دل سوز او
اشتر از قوت چو شیر نر شده — زیر ثقل بار اندك خور شده
ز آرزوی ناقه صد فاقه بر او — می‌نماید کوه پیشش تار مو
در أ لَسْتُ آن کاو چنین خوابی ندید — اندر این دنیا نشد بنده و مرید
ور بشد اندر تردد صد دله — یك زمان شکر استش و سالی گله
پای پیش و پای پس در راه دین — می‌نهد با صد تردد بی‌یقین
وام دار شرح اینم نك گرو — ور شتاب استت ز أ لَمْ نَشْرَحْ شنو
چون ندارد شرح این معنی کران — خر به سوی مدعی گاو ران
گفت کورم خواند زین جرم آن دغا — بس بلیسانه قیاس است ای خدا
من دعا کورانه کی می‌کرده‌ام — جز به خالق کدیه کی آورده‌ام
کور از خلقان طمع دارد ز جهل — من ز تو کز تست هر دشوار سهل
آن یکی کورم ز کوران بشمرید — او نیاز جان و اخلاصم ندید
کوری عشق است این کوری من — حب یعمی و یصم است ای حسن
کورم از غیر خدا بینا بدو — مقتضای عشق این باشد بگو
تو که بینایی ز کورانم مدار — دایرم بر گرد لطفت ای مدار
آن چنان که یوسف صدیق را — خواب بنمودی و گشتش متکا
مر مرا لطف تو هم خوابی نمود — آن دعای بی‌حدم بازی نبود
می‌نداند خلق اسرار مرا — ژاژ می‌دانند گفتار مرا
حقشان است و که داند راز غیب — غیر علام سر و ستار عیب
خصم گفتش رو به من کن حق بگو — رو چه سوی آسمان کردی عمو

شید می‌آری غلط می‌افگنی | لاف عشق و لاف قربت می‌زنی
با کدامین روی چون دل مرده‌ای | روی سوی آسمانها کرده‌ای
غلغلی در شهر افتاده از این | آن مسلمان می‌نهد رو بر زمین
کای خدا این بنده را رسوا مکن | گر بدم هم سر من پیدا مکن
تو همی‌دانی و شبهای دراز | که همی‌خواندم تو را با صد نیاز
پیش خلق این را اگر خود قدر نیست | پیش تو همچون چراغ روشنی است

شنیدن داود علیه السلام سخن هر دو خصم و سؤال کردن از مدعی علیه

چون که داود نبی آمد برون | گفت هین چون است این احوال چون
مدعی گفت ای نبی اللّه داد | گاو من در خانه‌ی او در فتاد
کشت گاوم را بپرسش که چرا | گاو من کشت او بیان کن ماجرا
گفت داودش بگو ای بو الکرم | چون تلف کردی تو ملك محترم
هین پراکنده مگو حجت بیار | تا به یك سو گردد این دعوی و کار
گفت ای داود بودم هفت سال | روز و شب اندر دعا و در سؤال
این همی‌جستم ز یزدان کای خدا | روزیی خواهم حلال و بی‌عنا
مرد و زن بر ناله‌ی من واقف‌اند | کودکان این ماجرا را واصف‌اند
تو بپرس از هر که خواهی این خبر | تا بگوید بی‌شکنجه بی‌ضرر
هم هویدا پرس و هم پنهان ز خلق | که چه می‌گفت این گدای ژنده دلق
بعد این جمله‌ی دعا و این فغان | گاوی اندر خانه دیدم ناگهان
چشم من تاریك شد نی بهر لوت | شادی آن که قبول آمد قنوت
کشتم آن را تا دهم در شکر آن | که دعای من شنود آن غیب دان

حکم کردن داود علیه السلام بر کشنده‌ی گاو

گفت داود این سخنها را بشو | حجت شرعی در این دعوی بگو
تو روا داری که من بی‌حجتی | بنهم اندر شهر باطل سنتی

این که بخشیدت خریدی وارثی ریع را چون می‌ستانی حارثی
کسب را همچون زراعت دان عمو تا نکاری دخل نبود ز آن تو
کانچه کاری بدروی آن آن تست ور نه این بی‌داد بر تو شد درست
رو بده مال مسلمان کژ مگو رو بجو وام و بده باطل مجو
گفت ای شه تو همین می‌گویی‌ام که همی‌گویند اصحاب ستم

تضرع آن شخص از داوری داود علیه السلام

سجده کرد و گفت کای دانای سوز در دل داود انداز آن فروز
در دلش نه آن چه تو اندر دلم اندر افکندی به راز ای مفضلم
این بگفت و گریه در شد های های تا دل داود بیرون شد ز جای
گفت هین امروز ای خواهان گاو مهلتم ده وین دعاوی را مکاو
تا روم من سوی خلوت در نماز پرسم این احوال از دانای راز
خوی دارم در نماز این التفات معنی قرة عيني في الصلات
روزن جانم گشاده ست از صفا می‌رسد بی‌واسطه نامه‌ی خدا
نامه و باران و نور از روزنم می‌فتد در خانه‌ام از معدنم
دوزخ است آن خانه کان بی‌روزن است اصل دین ای بنده روزن کردن است
تیشه‌ی هر بیشه‌ای کم زن بیا تیشه زن در کندن روزن هلا
یا نمی‌دانی که نور آفتاب عکس خورشید برون است از حجاب
نور این دانی که حیوان دید هم پس چه کَرَّمْنا بود بر آدمم
من چو خورشیدم درون نور غرق می‌ندانم کرد خویش از نور فرق
رفتنم سوی نماز و آن خلا بهر تعلیم است ره مر خلق را
کژ نهم تا راست گردد این جهان حرب و خدعه این بود ای پهلوان
نیست دستوری و گر نه ریختی گرد از دریای راز انگیختی
همچنین می‌گفت داود این نسق خواست گشتن عقل خلقان محترق
پس گریبانش کشید از پس یکی که ندارم در یکی‌اش من شکی

با خود آمد گفت را کوتاه کرد　　لب ببست و عزم خلوتگاه کرد

در خلوت رفتن داود تا آن چه حق است پیدا شود

در فرو بست و برفت آن گه شتاب　　سوی محراب و دعای مستجاب
حق نمودش آن چه بنمودش تمام　　گشت واقف بر سزای انتقام
روز دیگر جمله خصمان آمدند　　پیش داود پیمبر صف زدند
همچنان آن ماجراها باز رفت　　زود زد آن مدعی تشنیع زفت

حکم کردن داود بر صاحب گاو که از سر گاو برخیز و تشنیع صاحب گاو بر داود علیه السلام

گفت داودش خمش کن رو بهل　　این مسلمان را ز گاوت کن بحل
چون خدا پوشید بر تو ای جوان　　رو خمش کن حق ستاری بدان
گفت وا ویلا چه حکم است این چه داد　　از پی من شرع نو خواهی نهاد
رفته است آوازه‌ی عدلت چنان　　که معطر شد زمین و آسمان
بر سگان کور این استم نرفت　　زین تعدی سنگ و که بشکافت تفت
همچنین تشنیع می‌زد بر ملا　　کالصلا هنگام ظلم است الصلا

حکم کردن داود بر صاحب گاو که جمله‌ی مال خود را به وی ده

بعد از آن داود گفتش کای عنود　　جمله مال خویش او را بخش زود
ور نه کارت سخت گردد گفتمت　　تا نگردد ظاهر از وی استمت
خاك بر سر کرد و جامه بر درید　　که به هر دم می‌کنی ظلمی مزید
یك دمی دیگر بر این تشنیع راند　　باز داودش به پیش خویش خواند
گفت چون بختت نبود ای بخت کور　　ظلمت آمد اندك اندك در ظهور
ریده‌ای آن گاه صدر و پیشگاه　　ای دریغ از چون تو خر خاشاك و کاه
رو که فرزندان تو با جفت تو　　بندگان او شدند افزون مگو
سنگ بر سینه همی‌زد با دو دست　　می‌دوید از جهل خود بالا و پست

خلق هم اندر ملامت آمدند / کز ضمیر کار او غافل بدند
ظالم از مظلوم کی داند کسی / کاو بود سخره‌ی هوا همچون خسی
ظالم از مظلوم آن کس پی برد / کاو سر نفس ظلوم خود برد
ور نه آن ظالم که نفس است از درون / خصم مظلومان بود او از جنون
سگ هماره حمله بر مسکین کند / تا تواند زخم بر مسکین زند
شرم شیران راست نی سگ را بدان / که نگیرد صید از همسایگان
عامه‌ی مظلوم کش ظالم پرست / از کمین سگسان سوی داود جست
روی در داود کردند آن فریق / کای نبی مجتبی بر ما شفیق
این نشاید از تو کاین ظلمی است فاش / قهر کردی بی‌گناهی را به لاش

عزم کردن داود علیه السلام به خواندن خلق بدان صحرا که راز آشکارا کند و حجتها همه قطع کند

گفت ای یاران زمان آن رسید / کان سر مکتوم او گردد پدید
جمله برخیزید تا بیرون رویم / تا بر آن سر نهان واقف شویم
در فلان صحرا درختی هست زفت / شاخهایش انبه و بسیار و چفت
سخت راسخ خیمه گاه و میخ او / بوی خون می‌آیدم از بیخ او
خون شده ست اندر بن آن خوش درخت / خواجه را کشته ست این منحوس بخت
تا کنون حلم خدا پوشید آن / آخر از ناشکری آن قلتبان
که عیال خواجه را روزی ندید / نی به نوروز و نه موسمهای عید
بی‌نوایان را به یك لقمه نجست / یاد ناورد او ز حقهای نخست
تا کنون از بهر یك گاو این لعین / می‌زند فرزند او را بر زمین
او به خود برداشت پرده از گناه / ور نه می‌پوشید جرمش را اله
کافر و فاسق در این دور گزند / پرده‌ی خود را به خود بر می‌درند
ظلم مستور است در اسرار جان / می‌نهد ظالم به پیش مردمان
که ببینیدم که دارم شاخها / گاو دوزخ را ببینید از ملا

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

پس هم اینجا دست و پایت در گزند / بر ضمیر تو گواهی می‌دهند
چون موکل می‌شود بر تو ضمیر / که بگو تو اعتقادت وامگیر
خاصه در هنگام خشم و گفت‌وگو / می‌کند ظاهر سرت را مو به مو
چون موکل می‌شود ظلم و جفا / که هویدا کن مرا ای دست و پا
چون همی‌گیرد گواه سر لگام / خاصه وقت جوش و خشم و انتقام
پس همان کس کاین موکل می‌کند / تا لوای راز بر صحرا زند
پس موکلهای دیگر روز حشر / هم تواند آفرید از بهر نشر
ای به ده دست آمده در ظلم و کین / گوهرت پیداست حاجت نیست این
نیست حاجت شهره گشتن در گزند / بر ضمیر آتشینت واقفند
نفس تو هر دم بر آرد صد شرار / که ببینیدم منم ز اصحاب نار
جزو نارم سوی کل خود روم / من نه نورم که سوی حضرت شوم
همچنان کاین ظالم حق ناشناس / بهر گاوی کرد چندین التباس
او از او صد گاو برد و صد شتر / نفس این است ای پدر از وی ببر
نیز روزی با خدا زاری نکرد / یا ربی نامد از او روزی به درد
کای خدا خصم مرا خشنود کن / گر منش کردم زیان تو سود کن
گر خطا کشتم دیت بر عاقله است / عاقله‌ی جانم تو بودی از أ لَسْتُ
سنگ می‌ندهد به استغفار در / این بود انصاف نفس ای جان حر

برون رفتن خلق به سوی آن درخت

چون برون رفتند سوی آن درخت / گفت دستش را سپس بندید سخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم / تا لوای عدل بر صحرا زنم
گفت ای سگ جد او را کشته‌ای / تو غلامی خواجه زین رو گشته‌ای
خواجه را کشتی و بردی مال او / کرد یزدان آشکارا حال او
آن زنت او را کنیزك بوده است / با همین خواجه جفا بنموده است

هر چه زو زایید ماده یا که نر ملك وارث باشد آنها سربسر
تو غلامی کسب و کارت ملك اوست شرع جستی شرع بستان رو نکوست
خواجه را کشتی به استم زار زار هم بر اینجا خواجه گویان زینهار
کارد از اشتاب کردی زیر خاك از خیالی که بدیدی سهمناك
نك سرش با کارد در زیر زمین باز کاوید این زمین را همچنین
نام این سگ هم نبشته کارد بر کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
همچنان کردند چون بشکافتند در زمین آن کارد و سر را یافتند
ولوله در خلق افتاد آن زمان هر یکی زنار ببرید از میان
بعد از آن گفتش بیا ای داد خواه داد خود بستان بدان روی سیاه

قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام حجت بر او

هم بدان تیغش بفرمود او قصاص کی کند مکرش ز علم حق خلاص
حلم حق گر چه مواساها کند لیك چون از حد بشد پیدا کند
خون نخسبد در فتد در هر دلی میل جست و جوی کشف مشکلی
اقتضای داوری رب دین سر بر آرد از ضمیر آن و این
کان فلان چون شد چه شد حالش چه گشت همچنان که جوشد از گلزار کشت
جوشش خون باشد آن واجستها خارش دلها و بحث و ماجرا
چون که پیدا گشت سر کار او معجزه‌ی داود شد فاش و دو تو
خلق جمله سر برهنه آمدند سر به سجده بر زمینها می‌زدند
ما همه کوران اصلی بوده‌ایم از تو ما صد گون عجایب دیده‌ایم
سنگ با تو در سخن آمد شهیر کز برای غزو طالوتم بگیر
تو به سه سنگ و فلاخن آمدی صد هزاران مرد را برهم زدی
سنگهایت صد هزاران پاره شد هر یکی هر خصم را خون‌خواره شد
آهن اندر دست تو چون موم شد چون زره سازی تو را معلوم شد
کوهها با تو رسائل شد شکور با تو می‌خوانند چون مقری زبور

صد هزاران چشم دل بگشاده شد | از دم تو غیب را آماده شد
و آن قوی‌تر ز آن همه کاین دایم است | زندگی بخشی که سرمد قایم است
جان جمله‌ی معجزات این است خود | کاو ببخشد مرده را جان ابد
کشته شد ظالم جهانی زنده شد | هر یکی از نو خدا را بنده شد

بیان آن که نفس آدمی به جای آن خونی است که مدعی گاو گشته بود
و آن گاو کشنده عقل است و داود حق است یا شیخ که نایب حق است
که به قوت و یاری او تواند ظالم را کشتن و توانگر شدن به روزی بی‌کسب و بی‌حساب

نفس خود را کش جهان را زنده کن | خواجه را کشته ست او را بنده کن
مدعی گاو نفس تست هین | خویشتن را خواجه کرده ست و مهین
آن کشنده‌ی گاو عقل تست رو | بر کشنده‌ی گاو تن منکر مشو
عقل اسیر است و همی‌خواهد ز حق | روزی بی‌رنج و نعمت بر طبق
روزی بی‌رنج او موقوف چیست | آن که بکشد گاو را کاصل بدی است
نفس گوید چون کشی تو گاو من | ز انکه گاو نفس باشد نقش تن
خواجه زاده‌ی عقل مانده بی‌نوا | نفس خونی خواجه گشت و پیشوا
روزی بی‌رنج می‌دانی که چیست | قوت ارواح است و ارزاق نبی است
لیك موقوف است بر قربان گاو | گنج اندر گاو دان ای کنج کاو
دوش چیزی خورده‌ام ور نی تمام | دادمی در دست فهم تو زمام
دوش چیزی خورده‌ام افسانه است | هر چه می‌آید ز پنهان خانه است
چشم بر اسباب از چه دوختیم | گر ز خوش چشمان کرشم آموختیم
هست بر اسباب اسبابی دگر | در سبب منگر در آن افکن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند | معجزات خویش بر کیوان زدند
بی‌سبب مر بحر را بشکافتند | بی‌زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعیشان | پشم بز ابریشم آمد کش کشان
جمله قرآن هست در قطع سبب | عز درویش و هلاك بو لهب

مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند سنگ مرغی کاو به بالا پر زند
دم گاو کشته بر مقتول زن تا شود زنده همان دم در کفن
حلق ببریده جهد از جای خویش خون خود جوید ز خون پالای خویش
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام رفض اسباب است و علت و السلام
کشف این نه از عقل کار افزا بود بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفی شهسوار عقل عقل آمد صفی
عقل عقلت مغز و عقل تست پوست معده‌ی حیوان همیشه پوست جوست
مغز جوی از پوست دارد صد ملال مغز نغزان را حلال آمد حلال
چون که قشر عقل صد برهان دهد عقل کل کی گام بی‌ایقان نهد
عقل دفترها کند یك سره سیاه عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
از سیاهی وز سپیدی فارغ است نور ماهش بر دل و جان بازغ است
این سیاه و این سپیدار قدر یافت ز آن شب قدر است کاختروار تافت
قیمت همیان و کیسه از زر است بی‌زر آن همیان و کیسه ابتر است
همچنان که قدر تن از جان بود قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی‌پرتو کنون هیچ گفتی کافران را میتون
هین بگو که ناطقه جو می‌کند تا به قرنی بعد ما آبی رسد
گر چه هر قرنی سخن آری بود لیك گفت سالفان یاری بود
نی که هم تورات و انجیل و زبور شد گواه صدق قرآن ای شکور
روزی بی‌رنج جو و بی‌حسیب کز بهشتت آورد جبریل سیب
بلکه رزقی از خداوند بهشت بی‌صداع باغبان بی‌رنج کشت
ز انکه نفع نان در آن نان داد اوست بدهدت آن نفع بی‌توسیط پوست
ذوق پنهان نقش نان چون سفره‌ای است نان بی‌سفره ولی را بهره‌ای است
رزق جانی کی بری با سعی و جست جز به عدل شیخ کاو داود تست
نفس چون با شیخ بیند گام تو از بن دندان شود او رام تو

صاحب آن گاو رام آن گاه شد
کز دم داود او آگاه شد

عقل گاهی غالب آید در شکار
بر سگ نفست که باشد شیخ یار

نفس اژدرهاست با صد زور و فن
روی شیخ او را زمرد دیده کن

گر تو صاحب گاو را خواهی زبون
چون خران سیخش کن آن سو ای حرون

چون به نزدیك ولی الله شود
آن زبان صد گزش کوته شود

صد زبان و هر زبانش صد لغت
زرق و دستانش نیاید در صفت

مدعی گاو نفس آمد فصیح
صد هزاران حجت آرد ناصحیح

شهر را بفریبد الا شاه را
ره نتاند زد شه آگاه را

نفس را تسبیح و مصحف در یمین
خنجر و شمشیر اندر آستین

مصحف و سالوس او باور مکن
خویش با او همسر و همسر مکن

سوی حوضت آورد بهر وضو
و اندر اندازد ترا در قعر او

عقل نورانی و نیکو طالب است
نفس ظلمانی بر او چون غالب است

ز انکه او در خانه عقل تو غریب
بر در خود سگ بود شیر مهیب

باش تا شیران سوی بیشه روند
وین سگان کور آن جا بگروند

مکر نفس و تن نداند عام شهر
او نگردد جز به وحی القلب قهر

هر که جنس اوست یار او شود
جز مگر داود کاو شیخت بود

کاو مبدل گشت و جنس تن نماند
هر که را حق در مقام دل نشاند

خلق جمله علتی‌اند از کمین
یار علت می‌شود علت بقین

هر خسی دعوی داودی کند
هر که بی‌تمییز کف در وی زند

از صیادی بشنود آواز طیر
مرغ ابله می‌کند آن سوی سیر

نقد را از نقل نشناسد غوی است
هین از او بگریز اگر چه معنوی است

رسته و بر بسته پیش او یکی است
گر یقین دعوی کند او در شکی است

این چنین کس گر ذکی مطلق است
چونش این تمییز نبود احمق است

هین از او بگریز چون آهو ز شیر
سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی علیه السلام فراز کوه از احمقان

عیسی مریم به کوهی می‌گریخت / شیر گویی خون او می‌خواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر / در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آن چنان می‌تاخت جفت / کز شتاب خود جواب او نگفت
یك دو میدان در پی عیسی براند / پس به جد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یك لحظه بیست / که مرا اندر گریزت مشکلی است
از که این سو می‌گریزی ای کریم / نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو / می‌رهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نی توی / که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی / که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده‌ای / بر جهد چون شیر صید آورده‌ای
گفت آری آن منم گفتا که تو / نی ز گل مرغان کنی ای خوب رو
گفت آری گفت پس ای روح پاك / هر چه خواهی می‌کنی از کیست باك
با چنین برهان که باشد در جهان / که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که به ذات پاك حق / مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاك او / که بود گردون گریبان چاك او
کان فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف / خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی / بر سر لا شی بخواندم گشت شی
خواندم آن را بر دل احمق به ود / صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت و ز آن خو بر نگشت / ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق / سود کرد اینجا نبود آن را سبق
آن همان رنج است و این رنجی، چرا / او نشد این را و آن را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج و کوری نیست قهر، آن ابتلاست
ابتلا رنجی است کان رحم آورد / احمقی رنجی است کان زخم آورد

آن چه داغ اوست مهر او کرده است | چاره‌ای بر وی نیارد برد دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت | صحبت احمق بسی خونها بریخت
اندك اندك آب را دزدد هوا | دین چنین دزدد هم احمق از شما
گرمی‌ات را دزدد و سردی دهد | همچو آن کاو زیر کون سنگی نهد
آن گریز عیسیی نه از بیم بود | ایمن است او آن پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را | چه غم آن خورشید با اشراق را

قصه‌ی اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا در احمقان

یادم آمد قصه‌ی اهل سبا | کز دم احمق صباشان شد وبا
آن سبا ماند به شهر بس کلان | در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانه‌ها می‌آورند | درج در افسانه‌شان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانه‌ها | گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها
بود شهری بس عظیم و مه ولی | قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز | سخت زفت و تو بتو همچون پیاز
مردم ده شهر مجموع اندر او | لیك جمله سه تن ناشسته رو
اندر او خلق و خلایق بی‌شمار | لیك آن جمله سه خام پخته خوار
جان ناکرده به جانان تاختن | گر هزاران است باشد نیم تن
آن یکی بس دور بین و دیده کور | از سلیمان کور و دیده پای مور
و آن دگر بس تیز گوش و سخت کر | گنج در وی نیست یك جو سنگ زر
و آن دگر عور و برهنه‌ی لاشه باز | لیك دامنهای جامه‌ی او دراز
گفت کور اینك سپاهی می‌رسند | من همی‌بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنودم بانگشان | که چه می‌گویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم | که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینك به نزدیك آمدند | خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی‌گوید که آری مشغله | می‌شود نزدیکتر یاران هله

آن برهنه گفت آوه دامنم | از طمع برند و من ناایمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند | در هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند | لیك ذره‌ی گوشت بر وی نه نژند
مرغ مرده‌ی خشك و ز زخم کلاغ | استخوانها زار گشته چون بناغ
ز آن همی‌خوردند چون از صید شیر | هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
هر سه ز آن خوردند و بس فربه شدند | چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند
آن چنان کز فربهی هر یك جوان | در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنین گبزی و هفت اندام زفت | از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهی است | در نظر ناید که آن بی‌جا رهی است
نك پیاپی کاروانها مقتفی | زین شکاف در که هست آن مختفی
بر در ار جویی نیابی آن شکاف | سخت ناپیدا و ز او چندین زفاف

شرح آن کور دور بین و آن کر تیز شنو و آن برهنه‌ی دراز دامن

کر امل را دان که مرگ ما شنید | مرگ خود نشنید و نقل خود ندید
حرص نابیناست بیند مو به مو | عیب خلقان و بگوید کو به کو
عیب خود یك ذره چشم کور او | می‌نبیند گر چه هست او عیب جو
عور می‌ترسد که دامانش برند | دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس است و ترس‌ناك | هیچ او را نیست وز دزدانش باك
او برهنه آمد و عریان رود | وز غم دزدش جگر خون می‌شود
وقت مرگش که بود صد نوحه پیش | خنده آید جانش را زین ترس خویش
آن زمان داند غنی کش نیست زر | هم ذکی داند که بود او بی‌هنر
چون کنار کودکی پر از سفال | کاو بر آن لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پاره‌ای گریان شود | پاره گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار | گریه و خنده‌ش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملك دید | پس بر آن مال دروغین می‌طپید

خواب می‌بیند که او را هست مال ترسد از دزدی که برباید جوال
چون ز خوابش بر جهاند گوش کش پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنان لرزانی این عالمان که بودشان عقل و علم این جهان
از پی این عاقلان ذو فنون گفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر یکی ترسان ز دزدی کسی خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می‌برند خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم بر آوردند خلق غرق بی‌کاری است جانش تا به حلق
عور ترسان که منم دامن کشان چون رهانم دامن‌از چنگالشان
صد هزاران فصل داند از علوم جان خود را می‌نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری در بیان جوهر خود چون خری
که همی‌دانم یجوز و لا یجوز خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و آن ناروا دانی و لیك تو روا یا ناروایی بین تو نیك
قیمت هر کاله می‌دانی که چیست قیمت خود را ندانی احمقی است
سعدها و نحسها دانسته‌ای ننگری تو سعد یا ناشسته‌ای
جان جمله علمها این است این که بدانی من کی‌ام در یوم دین
آن اصول دین بدانستی تو لیك بنگر اندر اصل خود گر هست نیك
از اصولینت اصول خویش به که بدانی اصل خود ای مرد مه

صفت خرمی شهر اهل سبا و ناشکری ایشان

اصلشان بد بود آن اهل سبا می‌رمیدندی ز اسباب لقا
دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ از چپ و از راست از بهر فراغ
بس که می‌افتاد از پری ثمار تنگ می‌شد معبر ره بر گذار
آن نثار میوه ره را می‌گرفت از پری میوه ره‌رو در شگفت
سله بر سر در درختستانشان پر شدی ناخواست از میوه فشان
باد آن میوه فشاندی نه کسی پر شدی ز آن میوه دامنها بسی

خوشه‌های زفت تا زیر آمده / بر سر و روی رونده می‌زده
مرد گلخن تاب از پری زر / بسته بودی در میان زرین کمر
سگ کلیچه کوفتی در زیر پا / تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ / بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
گر بگویم شرح نعمتهای قوم / که زیادت می‌شد آن یوما فیوم
مانع آید از سخنهای مهم / انبیا بردند امر فاستقم

آمدن پیغامبران از حق به نصیحت اهل سبا

سیزده پیغمبر آن جا آمدند / گمرهان را جمله رهبر می‌شدند
که هله نعمت فزون شد شکر کو / مرکب شکر ار بخسبد حرکوا
شکر منعم واجب آید در خرد / ور نه بگشاید در خشم ابد
هین کرم بینید و این خود کس کند / کز چنین نعمت به شکری بس کند
سر ببخشد، شکر خواهد سجده‌ای / پا ببخشد، شکر خواهد قعده‌ای
قوم گفته شکر ما را برد غول / ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا / که نه طاعتمان خوش آید نه خطا
ما نمی‌خواهیم نعمتها و باغ / ما نمی‌خواهیم اسباب و فراغ
انبیا گفتند در دل علتی است / که از آن در حق شناسی آفتی است
نعمت از وی جملگی علت شود / طعمه در بیمار کی قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر / جمله ناخوش گشت و صاف او کدر
تو عدوی این خوشیها آمدی / گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی
هر که او شد آشنا و یار تو / شد حقیر و خوار در دیدار تو
هر که او بیگانه باشد با تو هم / پیش تو او بس مه است و محترم
این هم از تاثیر آن بیماری است / زهر او در جمله جفتان ساری است
دفع آن علت بباید کرد زود / که شکر با آن حدث خواهد نمود
هر خوشی کاید به تو ناخوش شود / آب حیوان گر رسد آتش شود

کیمیای مرگ و جسك است آن صفت / مرگ گردد ز آن حیاتت عاقبت
بس غذایی که ز وی دل زنده شد / چون بیامد در تن تو گنده شد
بس عزیزی که به ناز اشکار شد / چون شکارت شد بر تو خوار شد
آشنایی عقل با عقل از صفا / چون شود هر دم فزون باشد ولا
آشنایی نفس با هر نفس پست / تو یقین می‌دان که دم دم کمتر است
ز انکه نفسش گرد علت می‌تند / معرفت را زود فاسد می‌کند
گر نخواهی دوست را فردا نفیر / دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سموم نفس چون با علتی / هر چه گیری تو مرض را آلتی
گر بگیری گوهری سنگی شود / ور بگیری مهر دل جنگی شود
ور بگیری نکته‌ی بکری لطیف / بعد درکت گشت بی‌ذوق و کثیف
که من این را بس شنیدم کهنه شد / چیز دیگر گو بجز آن ای عضد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر / باز فردا ز آن شوی سیر و نفیر
دفع علت کن چو علت خو شود / هر حدیثی کهنه پیشت نو شود
تا که آن کهنه بر آرد برگ نو / بشکفاند کهنه صد خوشه ز گو
ما طبیبانیم شاگردان حق / بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیگرند / که به دل از راه نبضی بنگرند
ما به دل بی‌واسطه خوش بنگریم / کز فراست ما به عالی منظریم
آن طبیبان غذایند و ثمار / جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال / ملهم ما پرتو نور جلال
کاین چنین فعلی ترا نافع بود / و آن چنان فعلی ز ره قاطع بود
این چنین قولی ترا پیش آورد / و آن چنان قولی ترا نیش آورد
آن طبیبان را بود بولی دلیل / وین دلیل ما بود وحی جلیل
دست‌مزدی می‌نخواهیم از کسی / دست‌مزد ما رسد از حق بسی
هین صلا بیماری ناسور را / داروی ما یك به یك رنجور را

معجزه خواستن قوم از پیغمبران

قوم گفتند ای گروه مدعی / کو گواه علم طب و نافعی
چون شما بستهی همین خواب و خورید / همچو ما باشید در ده میچرید
چون شما در دام این آب و گلید / کی شما صیاد سیمرغ دلید
حب جاه و سروری دارد بر آن / که شمارد خویش از پیغمبران
ما نخواهیم این چنین لاف و دروغ / کردن اندر گوش و افتادن به دوغ
انبیا گفتند کاین ز آن علت است / مایهی کوری حجاب رویت است
دعوی ما را شنیدید و شما / مینبینید این گهر در دست ما
امتحان است این گهر مر خلق را / ماش گردانیم گرد چشمها
هر که گوید کو گوا گفتش گواست / کاو نمیبیند گهر حبس عماست
آفتابی در سخن آمد که خیز / که بر آمد روز برجه کم ستیز
تو بگویی آفتابا کو گواه / گویدت ای کور از حق دیده خواه
روز روشن هر که او جوید چراغ / عین جستن کوریاش دارد بلاغ
ور نمیبینی گمانی پردهای / که صباح است و تو اندر پردهای
کوری خود را مکن زین گفت فاش / خامش و در انتظار فضل باش
در میان روز گفتن روز کو / خویش رسوا کردن است ای روز جو
صبر و خاموشی جذوب رحمت است / وین نشان جستن نشان علت است
أنْصِتُوا بپذیر تا بر جان تو / آید از جانان جزای أنصتوا
گر نخواهی نکس پیش این طبیب / بر زمین زن زر و سر را ای لبیب
گفت افزون را تو بفروش و بخر / بذل جان و بذل جاه و بذل زر
تا ثنای تو بگوید فضل هو / که حسد آرد فلك بر جاه تو
چون طبیبان را نگه دارید دل / خود ببینید و شوید از خود خجل
دفع این کوری به دست خلق نیست / ليك اکرام طبیبان از هدی است
این طبیبان را به جان بنده شوید / تا به مشك و عنبر آگنده شوید

متهم داشتن قوم انبیا را

قوم گفتند این همه زرق است و مکر — کی خدا نایب کند از زید و بکر
هر رسول شاه باید جنس او — آب و گل کو خالق افلاك کو
مغز خر خوردیم تا ما چون شما — پشه را داریم هم راز هما
کو هما کو پشه کو گل کو خدا — ز آفتاب چرخ چه بود ذره را
این چه نسبت این چه پیوندی بود — تا که در عقل و دماغی در رود

حکایت خرگوشان که خرگوشی را به رسالت پیش پیل فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم پیش تو که از این چشمه‌ی آب حذر کن چنان که در کتاب کلیله تمام گفته است

این بدان ماند که خرگوشی بگفت — من رسول ماهم و با ماه جفت
کز رمه‌ی پیلان بر آن چشمه‌ی زلال — جمله نخجیران بدند اندر وبال
جمله محروم و ز خوف از چشمه دور — حیله‌ای کردند چون کم بود زور
از سر که بانگ زد خرگوش زال — سوی پیلان در شب غره‌ی هلال
که بیا رابع عشر ای شاه پیل — تا درون چشمه یابی این دلیل
شاه پیلا من رسولم پیش بیست — بر رسولان بند و زجر و خشم نیست
ماه می‌گوید که ای پیلان روید — چشمه آن ماست زین یك سو شوید
ور نه من تان کور گردانم ستم — گفتم از گردن برون انداختم
ترك این چشمه بگویید و روید — تا ز زخم تیغ مه ایمن شوید
نك نشان آن است کاندر چشمه ماه — مضطرب گردد ز پیل آب خواه
آن فلان شب حاضر آ ای شاه پیل — تا درون چشمه یابی زین دلیل
چون که هفت و هشت از مه بگذرید — شاه پیل آمد ز چشمه می‌چرید
چون که زد خرطوم پیل آن شب در آب — مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب
پیل باور کرد از وی آن خطاب — چون درون چشمه مه کرد اضطراب
ما نه ز آن پیلان گولیم ای گروه — که اضطراب ماه آردمان شکوه
انبیا گفتند آوه پند جان — سخت تر کرد ای سفیهان بندتان

جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل زدن ایشان را

ای دریغا که دوا در رنجتان / گشت زهر قهر جان آهنجتان
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را / چون خدا بگماشت پرده‌ی خشم را
چه رئیسی جست خواهیم از شما / که ریاستمان فزون است از سما
چه شرف یابد ز کشتی بحر در / خاصه کشتی ز سرگین گشته پر
ای دریغ آن دیده‌ی کور و کبود / آفتابی اندر او ذره نمود
ز آدمی که بود بی‌مثل و ندید / دیده‌ی ابلیس جز طینی ندید
چشم دیوانه بهارش دی نمود / ز آن طرف جنبید کاو را خانه بود
ای بسا دولت که آید گاه گاه / پیش بی‌دولت بگردد او ز راه
ای بسا معشوق کاید ناشناخت / پیش بد بختی نداند عشق باخت
این غلط ده دیده را حرمان ماست / وین مقلب قلب را سوء القضاست
چون بت سنگین شما را قبله شد / لعنت و کوری شما را ظله شد
چون بشاید سنگتان انباز حق / چون نشاید عقل و جان هم راز حق
پشه‌ی مرده هما را شد شریك / چون نشاید زنده هم راز ملیك
یا مگر مرده تراشیده شماست / پشه‌ی زنده تراشیده خداست
عاشق خویشید و صنعت کرد خویش / دم ماران را سر مار است کیش
نی در آن دم دولتی و نعمتی / نی در آن سر راحتی و لذتی
گرد سر گردان بود آن دم مار / لایقند و در خورند آن هر دو یار
آن چنان گوید حکیم غزنوی / در الهی نامه گر خوش بشنوی
کم فضولی کن تو در حکم قدر / در خور آمد شخص خر با گوش خر
شد مناسب عضوها و ابدانها / شد مناسب وصفها با جانها
وصف هر جانی تناسب باشدش / بی‌گمان با جان که حق بتراشدش
چون صفت با جان قرین کرده ست او / پس مناسب دانش همچون چشم و رو
شد مناسب وصفها در خوب و زشت / شد مناسب حرفها که حق نبشت

دیده و دل هست بین اصبعین — چون قلم در دست کاتب ای حسین
اصبع لطف است و قهر و در میان — کلك دل با قبض و بسطی زین بنان
ای قلم بنگر گر اجلالیستی — که میان اصبعین کیستی
جمله قصد و جنبشت زین اصبع است — فرق تو بر چار راه مجمع است
این حروف حالهات از نسخ اوست — عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست
جز نیاز و جز تضرع راه نیست — زین تقلب هر قلم آگاه نیست
این قلم داند ولی بر قدر خود — قدر خود پیدا کند در نیك و بد
آن چه در خرگوش و پیل آویختند — تا ازل را با حیل آمیختند

بیان آن که هر کس را نرسد مثل آوردن خاصه در کار الهی

کی رسدتان این مثلها ساختن — سوی آن درگاه پاك انداختن
آن مثل آوردن آن حضرت است — که به علم سر و جهر او آیت است
تو چه دانی سر چیزی تا تو کل — یا به زلفی یا به رخ آری مثل
موسیی آن را عصا دید و نبود — اژدها بد سر او لب می‌گشود
چون چنان شاهی نداند سر چوب — تو چه دانی سر این دام و حبوب
چون غلط شد چشم موسی در مثل — چون کند موشی فضولی مدخل
آن مثالت را چو اژدرها کند — تا به پاسخ جزو جزوت بر کند
این مثال آورد ابلیس لعین — تا که شد ملعون حق تا یوم دین
این مثال آورد قارون از لجاج — تا فرو شد در زمین با تخت و تاج
این مثالت را چو زاغ و بوم دان — که از ایشان پست شد صد خاندان

مثلها زدن قوم نوح علیه السلام به استهزا در زمان کشتی ساختن

نوح اندر بادیه کشتی بساخت — صد مثل گو از پی تسخر بتاخت
در بیابانی که چاه آب نیست — می‌کند کشتی چه نادان ابلهی است
آن یکی می‌گفت ای کشتی بتاز — و آن یکی می‌گفت پرش هم بساز

او همی‌گفت این به فرمان خداست　　این به چربکها نخواهد گشت کاست

حکایت آن دزد که پرسیدندش چه می‌کنی نیم شب در بن این دیوار گفت دهل می‌زنم

این مثل بشنو که شب دزدی عنید　　در بن دیوار حفره می‌برید
نیم بیداری که او رنجور بود　　طق طق آهسته‌اش را می‌شنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر　　گفت او را در چه کاری ای پدر
خیر باشد نیم شب چه می‌کنی　　تو کیی گفتا دهل‌زن ای سنی
در چه کاری گفت می‌کوبم دهل　　گفت کو بانگ دهل ای بو سبل
گفت فردا بشنوی این بانگ را　　نعره‌ی یا حسرتا وا ویلتا
آن دروغ است و کژ و بر ساخته　　سر آن کژ را تو هم نشناخته

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام پیل را از ماه آسمان

سر آن خرگوش دان دیو فضول　　که به پیش نفس تو آمد رسول
تا که نفس گول را محروم کرد　　ز آب حیوانی که از وی خضر خورد
باژگونه کرده‌ای معنیش را　　کفر گفتی مستعد شو نیش را
اضطراب ماه گفتی در زلال　　که بترسانید پیلان را شغال
قصه‌ی خرگوش و پیل آری و آب　　خشیت پیلان ز مه در اضطراب
این چه ماند آخر ای کوران خام　　با مهی که شد زبونش خاص و عام
چه مه و چه آفتاب و چه فلك　　چه عقول و چه نفوس و چه ملك
آفتاب آفتاب آفتاب　　این چه می‌گویم مگر هستم به خواب
صد هزاران شهر را خشم شهان　　سر نگون کرده است ای بد گمرهان
کوه بر خود می‌شکافد صد شکاف　　آفتابی چون خر آسی در طواف
خشم مردان خشك گرداند سحاب　　خشم دلها کرد عالمها خراب
بنگرید ای مردگان بی‌حنوط　　در سیاست گاه شهرستان لوط
پیل خود چه بود که سه مرغ پران　　کوفتند آن پیلکان را استخوان

اضعف مرغان ابابیل است و او / پیل را بدرید و نپذیرد رفو
کیست کاو نشنید آن طوفان نوح / یا مصاف لشکر فرعون و روح
روحشان بشکست و اندر آب ریخت / ذره ذره آبشان بر می‌گسیخت
کیست کاو نشنید احوال ثمود / و انکه صرصر عادیان را می‌ربود
چشم باری در چنان پیلان گشا / که بدندی پیل کش اندر وغا
آن چنان پیلان و شاهان ظلوم / زیر خشم دل همیشه در رجوم
تا ابد از ظلمتی در ظلمتی / می‌روند و نیست غوثی رحمتی
نام نیك و بد مگر نشنیده‌اید / جمله دیدند و شما نادیده‌اید
دیده را نادیده می‌آرید لیك / چشمتان را واگشاید مرگ نیك
گیر عالم پر بود خورشید و نور / چون روی در ظلمتی مانند گور
بی‌نصیب آیی از آن نور عظیم / بسته روزن باشی از ماه کریم
تو درون چاه رفته ستی ز کاخ / چه گنه دارد جهانهای فراخ
جان که اندر وصف گرگی ماند او / چون ببیند روی یوسف را بگو
لحن داودی به سنگ و که رسید / گوش آن سنگین دلانش کم شنید
آفرین بر عقل و بر انصاف باد / هر زمان و الله أعلم بالرشاد
صدقوا رسلا کراما یا سبا / صدقوا روحا سباها من سبا
صدقوهم هم شموس طالعه / یؤمنوکم من مخازي القارعه
صدقوهم هم بدور زاهره / قبل أن یلقوکم بالساهرة
صدقوهم هم مصابیح الدجی / أکرموهم هم مفاتیح الرجا
صدقوا من لیس یرجو خیرکم / لا تضلوا لا تصدوا غیرکم
پارسی گوییم هین تازی بهل / هندوی آن ترك باش ای آب و گل
هین گواهیهای شاهان بشنوید / بگرویدند آسمانها بگروید

معنی حزم و مثال مرد حازم

یا بحال اولینان بنگرید / یا سوی آخر به حزمی در پرید

حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط — از دو آن گیری که دور است از خباط
آن یکی گوید در این ره هفت روز — نیست آب و هست ریگ پای سوز
آن دگر گوید دروغ است این بران — که به هر شب چشمه‌ای بینی روان
حزم آن باشد که برگیری تو آب — تا رهی از ترس و باشی بر صواب
گر بود در راه آب این را بریز — ور نباشد وای بر مرد ستیز
ای خلیفه زادگان دادی کنید — حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدویی کز پدرتان کین کشید — سوی زندانش ز علیین کشید
آن شه شطرنج دل را مات کرد — از بهشتش سخره‌ی آفات کرد
چند جا بندش گرفت اندر نبرد — تا به کشتی در فکندش روی زرد
این چنین کرده ست با آن پهلوان — سست سستش منگرید ای دیگران
مادر و بابای ما را آن حسود — تاج و پیرایه به چالاکی ربود
کردشان آن جا برهنه و زار و خوار — سالها بگریست آدم زار زار
که ز اشك چشم او رویید نبت — که چرا اندر جریده‌ی لاست ثبت
تو قیاسی گیر طراریش را — که چنان سرور کند زو ریش را
الحذر ای گل پرستان از شرش — تیغ لا حولی زنید اندر سرش
کاو همی‌بیند شما را از کمین — که شما او را نمی‌بینید هین
دایما صیاد ریزد دانه‌ها — دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر — تا نبندد دام بر تو بال و پر
ز انکه مرغی کاو بترك دانه کرد — دانه از صحرای بی‌تزویر خورد
هم بدان قانع شد و از دام جست — هیچ دامی پر و بالش را نبست

وخامت کار آن مرغ که ترك حزم کرد از حرص و هوا

باز مرغی فوق دیواری نشست — دیده سوی دانه‌ی دامی ببست
یك نظر او سوی صحرا می‌کند — یك نظر حرصش به دانه می‌کشد
این نظر با آن نظر چالیش کرد — ناگهانی از خرد خالیش کرد

باز مرغی کان تردد را گذاشت ز آن نظر بر کند و بر صحرا گماشت
شاد پر و بال او بخا له تا امام جمله آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد برست در مقام امن و آزادی نشست
ز انکه شاه حازمان آمد دلش تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم از او راضی و او راضی ز حزم این چنین کن گر کنی تدبیر و عزم
بارها در دام حرص افتاده‌ای حلق خود را در بریدن داده‌ای
بازت آن تواب لطف آزاد کرد توبه پذرفت و شما را شاد کرد
گفت إن عدتم کذا عدنا کذا نحن زوجنا الفعال بالجزا
چون که جفتی را بر خود آورم آید آن جفتش دوانه لاجرم
جفت کردیم این عمل را با اثر چون رسد جفتی رسد جفتی دگر
چون رباید غارتی از جفت شوی جفت می‌آید پس او شوی جوی
بار دیگر سوی این دام آمدید خاك اندر دیده‌ی توبه زدید
بازت آن تواب بگشاد آن گره گفت هین بگریز روی این سو منه
باز چون پروانه‌ی نسیان رسید جانتان را جانب آتش کشید
کم کن ای پروانه نسیان و شکی در پر سوزیده بنگر تو یکی
چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ سوی آن دانه نداری پیچ پیچ
تا ترا چون شکر گویی بخشد او روزی بی‌دام و بی‌خوف عدو
شکر آن نعمت که‌تان آزاد کرد نعمت حق را بباید یاد کرد
چند اندر رنجها و در بلا گفتی از دامم رها ده ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم خاك اندر دیده‌ی شیطان زنم

حکایت نذر کردن سگان هر زمستان که این تابستان چون بیاید خانه سازیم از بهر زمستان را

سگ زمستان جمع گردد استخوانش زخم سرما خرد گرداند چنانش
کاو بگوید کاین قدر تن که منم خانه‌ای از سنگ باید کردنم
چون که تابستان بیاید من به چنگ بهر سرما خانه‌ای سازم ز سنگ

چون که تابستان بیاید از گشاد — استخوانها پهن گردد پوست شاد
گوید او چون زفت بیند خویش را — در کدامین خانه گنجم ای کیا
زفت گردد پا کشد در سایه‌ای — کاهلی سیری غری خود رایه‌ای
گویدش دل خانه‌ای ساز ای عمو — گوید او در خانه کی گنجم بگو
استخوان حرص تو در وقت درد — درهم آید خرد گردد در نورد
گویی از توبه بسازم خانه‌ای — در زمستان باشدم استانه‌ای
چون بشد درد و شدت آن حرص زفت — همچو سگ سودای خانه از تو رفت
شکر نعمت خوشتر از نعمت بود — شکر باره کی سوی نعمت رود
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست — ز انکه شکر آرد ترا تا کوی دوست
نعمت آرد غفلت و شکر انتباه — صید نعمت کن به دام شکر شاه
نعمت شکرت کند پر چشم و میر — تا کنی صد نعمت ایثار فقیر
سیر نوشی از طعام و نقل حق — تا رود از تو شکم خواری و دق

منع کردن منکران انبیا را علیهم السلام از نصیحت کردن و حجت آوردن جبریانه

قوم گفتند ای نصوحان بس بود — این چه گفتید ار درین ده کس بود
قفل بر دلهای ما بنهاد حق — کس نداند برد بر خالق سبق
نقش ما این کرد آن تصویرگر — این نخواهد شد به گفت‌وگو دگر
سنگ را صد سال گویی لعل شو — کهنه را صد سال گویی باش نو
خاك را گویی صفات آب گیر — آب را گویی عسل شو یا که شیر
خالق افلاك او و افلاکیان — خالق آب و تراب و خاکیان
آسمان را داد دوران و صفا — آب و گل را تیره رویی و نما
کی تواند آسمان دردی گزید — کی تواند آب و گل صفوت خرید
قسمتی کرده ست هر یك را رهی — کی کهی گردد به جهدی چون کهی

جواب انبیا علیهم السلام مر جبریان را

انبیا گفتند آری آفرید وصفهایی که نتان ز آن سر کشید
و آفرید او وصفهای عارضی که کسی مبغوض می‌گردد رضی
سنگ را گویی که زر شو بی‌هدست مس را گویی که زر شو راه هست
ریگ را گویی که گل شو عاجز است خاك را گویی که گل شو جایز است
رنجها داده ست کان را چاره نیست آن به مثل لنگی و فطس و عمی است
رنجها داده ست کان را چاره هست آن به مثل لقوه و درد سر است
این دواها ساخت بهر ائتلاف نیست این درد و دواها از گزاف
بلکه اغلب رنجها را چاره هست چون به جد جویی بیاید آن به دست

مکرر کردن کافران حجتهای جبریانه را

قوم گفتند ای گروه این رنج ما نیست ز آن رنجی که بپذیرد دوا
سالها گفتید زین افسون و پند سخت‌تر می‌گشت ز آن هر لحظه بند
گر دوا را این مرض قابل بدی آخر از وی ذره‌ای زایل شدی
سده چون شد آب ناید در جگر گر خورد دریا رود جایی دگر
لاجرم آماس گیرد دست و پا تشنگی را نشکند آن استقا

باز جواب انبیا علیهم السلام ایشان را

انبیا گفتند نومیدی بد است فضل و رحمتهای باری بی‌حد است
از چنین محسن نشاید ناامید دست در فتراك این رحمت زنید
ای بسا کارا که اول صعب گشت بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
بعد نومیدی بسی اومیدهاست از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
خود گرفتم که شما سنگین شدید قفلها بر گوش و بر دل بر زدید
هیچ ما را با قبولی کار نیست کار ما تسلیم و فرمان کردنی است
او بفرمودستمان این بندگی نیست ما را از خود این گویندگی
جان برای امر او داریم ما گر به ریگی گوید او کاریم ما

غیر حق جان نبی را یار نیست | با قبول و رد خلقش کار نیست
مزد تبلیغ رسالاتش از اوست | زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست
ما بر این درگه ملولان نیستیم | تا ز بعد راه هر جا بیستیم
دل فرو بسته و ملول آن کس بود | کز فراق یار در محبس بود
دل بر و مطلوب با ما حاضر است | در نثار رحمتش جان شاکر است
در دل ما لالهزار و گلشنی است | پیری و پژمردگی را راه نیست
دایما تر و جوانیم و لطیف | تازه و شیرین و خندان و ظریف
پیش ما صد سال و یك ساعت یکی است | که دراز و کوته از ما منفکی است
آن دراز و کوتهی در جسمهاست | آن دراز و کوته اندر جان کجاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف | پیششان یك روز بیاندوه و لهف
و آن گهی بنمودشان یك روز هم | که به تن باز آمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب با ماه و سال | کی بود سیری و پیری و ملال
در گلستان عدم چون بیخودی است | مستی از سغراق لطف ایزدی است
لم یذق لم یدر هر کس کاو نخورد | کی به وهم آرد جعل انفاس ورد
نیست موهوم ار بدی موهوم آن | همچو موهومان شدی معدوم آن
دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت | هیچ تابد روی خوب از خوك زشت
هین گلوی خود مبر هان ای مهان | این چنین لقمه رسیده تا دهان
راههای صعب پایان بردهایم | ره بر اهل خویش آسان کردهایم

مکرر کردن قوم اعتراض ترجیه بر انبیا علیهم السلام

قوم گفتند ار شما سعد خودید | نحس مایید و ضدید و مرتدید
جان ما فارغ بد از اندیشهها | در غم افکندید ما را و عنا
ذوق جمعیت که بود و اتفاق | شد ز فال زشتتان صد افتراق
طوطی نقل شکر بودیم ما | مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما
هر کجا افسانهی غم گستری است | هر کجا آوازهی مستنکری است

هر کجا اندر جهان فال بذی است | هر کجا مسخی نکالی مأخذی است
در مثال قصه و فال شماست | در غم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب انبیا علیهم السلام

انبیا گفتند فال زشت و بد | از میان جانتان دارد مدد
گر تو جایی خفته باشی با خطر | اژدها در قصد تو از سوی سر
مهربانی مر ترا آگاه کرد | که بجه زود ار نه اژدرهات خورد
تو بگویی فال بد چون می‌زنی | فال چه بر جه ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا | می‌رهانم می‌برم سوی سرا
چون نبی آگه کننده ست از نهان | کاو بدید آن چه ندید اهل جهان
گر طبیبی گویدت غوره مخور | که چنین رنجی بر آرد شور و شر
تو بگویی فال بد چون می‌زنی | پس تو ناصح را موثم می‌کنی
ور منجم گویدت کامروز هیچ | آن چنان کاری مکن اندر بسیچ
صد ره ار بینی دروغ اختری | یك دو باره راست آید می‌خری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف | صحتش چون ماند از تو در غلاف
آن طبیب و آن منجم از گمان | می‌کنند آگاه و ما خود از عیان
دود می‌بینیم و آتش از کران | حمله می‌آرد به سوی منکران
تو همی‌گویی خمش کن زین مقال | که زیان ماست قال شوم فال
ای که نصح ناصحان را نشنوی | فال بد با تست هر جا می‌روی
افعیی بر پشت تو بر می‌رود | او ز بامی بیندش آگه کند
گویی‌اش خاموش غمگینم مکن | گوید او خوش باش خود رفت آن سخن
چون زند افعی دهان بر گردنت | تلخ گردد جمله شادی جستنت
پس بدو گویی همین بود ای فلان | چون بندریدی گریبان در فغان
یا ز بالایم تو سنگی می‌زدی | تا مرا آن جد نمودی و بدی
او بگوید ز انکه می‌آزرده‌ای | تو بگویی نیك شادم کرده‌ای

گفت من کردم جوانمردی به پند تا رهانم من ترا زین خشك بند
از لئیمی حق آن نشناختی مایه‌ی ایذا و طغیان ساختی
این بود خوی لئیمان دنی بد کند با تو چو نیکویی کنی
نفس را زین صبر می‌کن منحنیش که لئیم است و نسازد نیکوییش
با کریمی گر کنی احسان سزد مر یکی را او عوض هفصد دهد
با لئیمی چون کنی قهر و جفا بنده‌ای گردد ترا بس با وفا
کافران کارند در نعمت جفا باز در دوزخ نداشان ربنا

حکمت آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا معبد متکبران باشد که ائْتِیا طَوْعاً أَوْ کَرْهاً

که لئیمان در جفا صافی شوند چون وفا بینند خود جافی شوند
مسجد طاعاتشان پس دوزخ است پای‌بند مرغ بیگانه فخ است
هست زندان صومعه‌ی دزد و لئیم کاندر او ذاکر شود حق را مقیم
چون عبادت بود مقصود از بشر شد عبادتگاه گردن کش سقر
آدمی را هست در هر کار دست لیك ازو مقصود این خدمت بده ست
ما خَلَقْتُ الْجِنَّ وَ الْإِنْسَ این بخوان جز عبادت نیست مقصود از جهان
گر چه مقصود از کتاب آن فن بود گر تواش بالش کنی هم می‌شود
لیك ازو مقصود این بالش نبود علم بود و دانش و ارشاد و سود
گر تو میخی ساختی شمشیر را بر گزیدی بر ظفر ادبار را
گر چه مقصود از بشر علم و هدی است لیك هر یك آدمی را معبدی است
معبد مرد کریم أکرمته معبد مرد لئیم أسقمته
مر لئیمان را بزن تا سر نهند مر کریمان را بده تا بر دهند
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید دوزخ آنها را و اینها را مزید
ساخت موسی قدس در باب صغیر تا فرود آرند سر قوم زحیر
ز انکه جباران بدند و سر فراز دوزخ آن باب صغیر است و نیاز

بیان آن که حق تعالی صورت ملوك را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نباشند ساخته است چنان که موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بر ربض قدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل وقت در آمدن که ادْخُلُوا الْبابَ سُجَّداً وَ قُولُوا حِطَّةٌ

آن چنان که حق ز گوشت و استخوان — از شهان باب صغیری ساخت هان
اهل دنیا سجده‌ی ایشان کنند — چون که سجده‌ی کبریا را دشمنند
ساخت سرگین دانکی محراب‌شان — نام آن محراب میر و پهلوان
لایق این حضرت پاکی نه‌اید — نیشکر پاکان شما خالی نبید
آن سگان را این خسان خاضع شوند — شیر را عار است کاو را بگروند
گربه باشد شحنه‌ی هر موش خو — موش که بود تا ز شیران ترسد او
خوف ایشان از کلاب حق بود — خوفشان کی ز آفتاب حق بود
ربي الأعلی است ورد آن مهان — رب ادنی در خور این ابلهان
موش کی ترسد ز شیران مصاف — بلکه آن آهوتگان مشك ناف
رو به پیش کاسه لیس ای دیگ لیس — توش خداوند و ولی نعمت نویس
بس کن ار شرحی بگویم دور دست — خشم گیرد میر و هم داند که هست
حاصل این آمد که بد کن ای کریم — با لئیمان تا نهد گردن لئیم
با لئیم نفس چون احسان کند — چون لئیمان نفس بد کفران کند
زین سبب بد که اهل محنت شاکرند — اهل نعمت طاغی‌اند و ماکرند
هست طاغی بگلر زرین قبا — هست شاکر خسته‌ی صاحب عبا
شکر کی روید ز املاك و نعم — شکر می‌روید ز بلوی و سقم

قصه‌ی عشق صوفی بر سفره‌ی تهی

صوفیی بر میخ روزی سفره دید — چرخ می‌زد جامه‌ها را می‌درید
بانگ می‌زد نك نوای بی‌نوا — قحطها و دردها را نك دوا
چون که دود و شور او بسیار شد — هر که صوفی بود با او یار شد
کخ کخی و های و هویی می‌زدند — تای چندی مست و بی‌خود می‌شدند

بو الفضولی گفت صوفی را که چیست سفره‌ی آویخته و ز نان تهی است
گفت رو رو نقش بی‌معنیستی تو بجو هستی که عاشق نیستی
عشق نان بی‌نان غذای عاشق است بند هستی نیست هر کاو صادق است
عاشقان را کار نبود با وجود عاشقان را هست بی‌سرمایه سود
بال نی و گرد عالم می‌پرند دست نی و گو ز میدان می‌برند
آن فقیری کاو ز معنی بوی یافت دست ببریده همی زنبیل بافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند چون عدم یك رنگ و نفس واحدند
شیر خواره کی شناسد ذوق لوت مر پری را بوی باشد لوت و پوت
آدمی کی بو برد از بوی او چون که خوی اوست ضد خوی او
یابد از بو آن پری بوی کش تو نیابی آن ز صد من لوت خوش
پیش قبطی خون بود آن آب نیل آب باشد پیش سبطی جمیل
جاده باشد بحر ز اسرائیلیان غرقه‌گه باشد ز فرعون عوان

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام به چشیدن جام حق از روی یوسف و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم از این هر دو

آن چه یعقوب از رخ یوسف بدید خاص او بد آن به اخوان کی رسید
این ز عشقش خویش در چه می‌کند و آن به کین از بهر او چه می‌کند
سفره‌ی او پیش این از نان تهی است پیش یعقوب است پر کاو مشتهی است
روی ناشسته نبیند روی حور لا صلاة گفت إلا بالطهور
عشق باشد لوت و پوت جانها جوع از این روی است قوت جانها
جوع یوسف بود آن یعقوب را بوی نانش می‌رسید از دور جا
آن که بستد پیرهن را می‌شتافت بوی پیراهان یوسف می‌نیافت
و انکه صد فرسنگ ز آن سو بود او چون که بد یعقوب می‌بویید بو
ای بسا عالم ز دانش بی‌نصیب حافظ علم است آن کس نی حبیب
مستمع از وی همی‌یابد مشام گر چه باشد مستمع از جنس عام

ز انکه پیراهن به دستش عاریه است / چون به دست آن نخاسی جاریه است
جاریه پیش نخاسی سرسری است / در کف او از برای مشتری است
قسمت حق است روزی دادنی / هر یکی را سوی دیگر راه نی
یك خیال نیك باغ آن شده / یك خیال زشت راه این زده
آن خدایی کز خیالی باغ ساخت / و ز خیالی دوزخ و جای گداخت
پس که داند راه گلشنهای او / پس که داند جای گلخنهای او
دیدبان دل نبیند در مجال / کز کدامین رکن جان آید خیال
گر بدیدی مطلعش را ز احتیال / بند کردی راه هر ناخوش خیال
کی رسد جاسوس را آن جا قدم / که بود مرصاد و در بند عدم
دامن فضلش به کف کن کوروار / قبض اعمی این بود ای شهریار
دامن او امر و فرمان وی است / نیك بختی که تقی جان وی است
آن یکی در مرغزار و جوی آب / و آن یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق این ز چیست / و آن عجب مانده که این در حبس کیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست / هین چرا زردی که اینجا صد دواست
همنشینا هین در آ اندر چمن / گوید ای جان من نیارم آمدن

حکایت امیر و غلامش که نماز باره بود و انس عظیم داشت در نماز و مناجات با حق

میر شد محتاج گرمابه سحر / بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس و مندیل و گل از التون بگیر / تا به گرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آن دم طاس و مندیلی نکو / بر گرفت و رفت با او دو به دو
مسجدی بر ره بد و بانگ صلا / آمد اندر گوش سنقر در ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز / گفت ای میر من ای بنده نواز
تو بر این دکان زمانی صبر کن / تا گذارم فرض و خوانم لَمْ یکن
چون امام و قوم بیرون آمدند / از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آن جا ماند تا نزدیك چاشت / میر سنقر را زمانی چشم داشت

گفت ای سنقر چرا نایی برون | گفت می‌نگذاردم این ذو فنون
صبر کن نك آمدم ای روشنی | نیستم غافل که در گوش منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد | تا که عاجز گشت از تیباش مرد
پاسخش این بود می‌نگذاردم | تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند | کیت وا می‌دارد آن جا کت نشاند
گفت آن که بسته استت از برون | بسته است او هم مرا در اندرون
آن که نگذارد ترا کایی درون | می‌نبگذارد مرا کایم برون
آن که نگذارد کز این سو پا نهی | او بدین سو بست پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون | خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی آب و حیوان از گل است | حیله و تدبیر اینجا باطل است
قفل زفت است و گشاینده خدا | دست در تسلیم زن و اندر رضا
ذره ذره گر شود مفتاحها | این گشایش نیست جز از کبریا
چون فراموشت شود تدبیر خویش | یابی آن بخت جوان از پیر خویش
چون فراموش خودی یادت کنند | بنده گشتی آن گه آزادت کنند

نومید شدن انبیا از قبول و پذیرایی منکران قوله حَتَّى إِذَا اسْتَيْأَسَ الرُّسُلُ

انبیا گفتند با خاطر که چند | می‌دهیم این را و آن را وعظ و پند
چند کوبیم آهن سردی ز غی | در دمیدن در قفس هین تا به کی
جنبش خلق از قضا و وعده است | تیزی دندان ز سوز معده است
نفس اول راند بر نفس دوم | ماهی از سر گنده گردد نی ز دم
لیك هم می‌دان و خر می‌ران چو تیر | چون که بَلِّغْ گفت حق شد ناگزیر
تو نمی‌دانی کز این دو کیستی | جهد کن چندان که بینی چیستی
چون نهی بر پشت کشتی بار را | بر توکل می‌کنی آن کار را
تو نمی‌دانی که از هر دو کی‌ای | غرقه‌ای اندر سفر یا ناجی‌ای
گر بگویی تا ندانم من کی‌ام | بر نخواهم تاخت در کشتی و یم

من در این ره ناجی‌ام یا غرقه‌ام — کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام
من نخواهم رفت این ره با گمان — بر امید خشك همچون دیگران

هیچ بازرگانیی ناید ز تو — ز انکه در غیب است سر این دو رو
تاجر ترسنده طبع شیشه جان — در طلب نه سود دارد نه زیان
بل زیان دارد که محروم است و خوار — نور او یابد که باشد شعله خوار
چون که بر بوك است جمله کارها — کار دین اولی کز این یابی رها
نیست دستوری بدین جا قرع باب — جز امید اللّه أعلم بالصواب

بیان آن که ایمان مقلد خوف است و رجا

داعی هر پیشه اومید است و بوك — گر چه گردنشان ز کوشش شد چو دوك
بامدادان چون سوی دکان رود — بر امید و بوك روزی می‌دود
بو که روزی نبودت چون می‌روی — خوف حرمان هست تو چونی قوی
خوف حرمان ازل در کسب لوت — چون نکردت سست اندر جستجوت
گویی ار چه خوف حرمان هست پیش — هست اندر کاهلی این خوف بیش
هست در کوشش امیدم بیشتر — دارم اندر کاهلی افزون خطر
پس چرا در کار دین ای بد گمان — دامنت می‌گیرد این خوف زیان
یا ندیدی که اهل این بازار ما — در چه سودند انبیا و اولیا
زین دکان‌رفتن چه کانشان رو نمود — اندر این بازار چون بستند سود
آتش آن را رام چون خلخال شد — بحر آن را رام شد حمال شد
آهن آن را رام شد چون موم شد — باد آن را بنده و محکوم شد

بیان آن که رسول علیه السلام فرمود ان لله تعالی أولیاء أخفیاء

قوم دیگر سخت پنهان می‌روند — شهره‌ی خلقان ظاهر کی شوند
این همه دارند و چشم هیچ کس — بر نیفتد بر کیاشان یك نفس

هم کرامتشان هم ایشان در حرم | نامشان را نشنوند ابدال هم
یا نمی‌دانی کرمهای خدا | کاو ترا می‌خواند آن سو که بیا
شش جهت عالم همه اکرام اوست | هر طرف که بنگری اعلام اوست
چون کریمی گویدت آتش در آ | اندر آ زود و مگو سوزد مرا

حکایت مندیل در تنور پر آتش انداختن انس و ناسوختن

از انس فرزند مالك آمده ست | که به مهمانی او شخصی شده ست
او حکایت کرد کز بعد طعام | دید انس دستار خوان را زردفام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه | اندر افکن در تنورش یك دمه
در تنور پر ز آتش در فکند | آن زمان دستار خوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند | انتظار دود کندوری بدند
بعد یك ساعت بر آورد از تنور | پاك و اسپید و از آن اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز | چون نسوزید و منقی گشت نیز
گفت ز انکه مصطفی دست و دهان | بس بمالید اندر این دستار خوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب | با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد | جان عاشق را چها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد | خاك مردان باش ای جان در نبرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه | تو نگویی حال خود با این همه
چون فگندی زود آن از گفت وی | گیرم او برده ست در اسرار پی
این چنین دستار خوان قیمتی | چون فگندی اندر آتش ای ستی
گفت دارم بر کریمان اعتماد | نیستم ز اکرام ایشان ناامید
میزری چه بود اگر او گویدم | در رو اندر عین آتش بی‌ندم
اندر افتم از کمال اعتماد | از عباد اللّه دارم بس امید
سر در اندازم نه این دستار خوان | ز اعتماد هر کریم راز دان
ای برادر خود بر این اکسیر زن | کم نباید صدق مرد از صدق زن

آن دل مردی که از زن کم بود　　آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

قصه‌ی فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را که از تشنگی و بی‌آبی درمانده بودند و دل بر مرگ نهاده شتران و خلق زبان بیرون انداخته

اندر آن وادی گروهی از عرب　　خشك شد از قطع بارانش قرب
در میان آن بیابان مانده　　کاروانی مرگ خود بر خوانده
ناگهانی آن مغیث هر دو کون　　مصطفی پیدا شد از ره بهر عون
دید آن جا کاروانی بس بزرگ　　بر تف ریگ و ره صعب و سترگ
اشترانشان را زبان آویخته　　خلق اندر ریگ هر سو ریخته
رحمتش آمد گفت هین زوتر روید　　چند یاری سوی آن کثبان دوید
که سیاهی بر شتر مشك آورد　　سوی میر خود به زودی می‌برد
آن شتربان سیه را با شتر　　سوی من آرید با فرمان مر
سوی کثبان آمدند آن طالبان　　بعد یك ساعت بدیدند آن چنان
بنده‌ای می‌شد سیه با اشتری　　راویه پر آب چون هدیه بری
پس بدو گفتند می‌خواند ترا　　این طرف فخر البشر خیر الوری
گفت من نشناسم او را کیست او　　گفت او آن ماه روی قند خو
نوعها تعریف کردندش که هست　　گفت مانا او مگر آن شاعر است
که گروهی را زبون کرد او به سحر　　من نیایم جانب او نیم شبر
کش کشانش آوریدند آن طرف　　او فغان برداشت در تشنیع و تف
چون کشیدندش به پیش آن عزیز　　گفت نوشید آب و بردارید نیز
جمله را ز آن مشك او سیراب کرد　　اشتران و هر کسی ز آن آب خورد
راویه پر کرد و مشك از مشك او　　ابر گردون خیره ماند از رشك او
این کسی دیده ست کز یك راویه　　سرد گردد سوز چندان هاویه
این کسی دیده ست کز یك مشك آب　　گشت چندین مشك پر بی‌اضطراب
مشك خود رو پوش بود و موج فضل　　می‌رسید از امر او از بحر اصل

آب از جوشش همی‌گردد هوا / و آن هوا گردد ز سردی آبها
بلکه بی‌اسباب و بیرون زین حکم / آب رویانید تکوین از عدم
تو ز طفلی چون سببها دیده‌ای / در سبب از جهل بر چفسیده‌ای
با سببها از مسبب غافلی / سوی این رو پوشها ز آن مایلی
چون سببها رفت بر سر می‌زنی / ربنا و ربناها می‌کنی
رب می‌گوید برو سوی سبب / چون ز صنعم یاد کردی ای عجب
گفت زین پس من ترا بینم همه / ننگرم سوی سبب و آن دمدمه
گویدش رُدُّوا لَعادُوا کار تست / ای تو اندر توبه و میثاق سست
لیك من آن ننگرم رحمت کنم / رحمتم پر ست بر رحمت تنم
ننگرم عهد بدت بدهم عطا / از کرم این دم چو می‌خوانی مرا
قافله حیران شد اندر کار او / یا محمد چیست این ای بحر خو
کرده‌ای رو پوش مشك خرد را / غرقه کردی هم عرب هم کرد را

مشك آن غلام از غیب پر آب کردن به معجزه و آن غلام سیاه را سپید رو کردن باذن اللّه تعالی

ای غلام اکنون تو پر بین مشك خود / تا نگویی در شکایت نیك و بد
آن سیه حیران شد از برهان او / می‌دمید از لامکان ایمان او
چشمه‌ای دید از هوا ریزان شده / مشك او رو پوش فیض آن شده
ز آن نظر رو پوشها هم بر درید / تا معین چشمه‌ی غیبی بدید
چشمها پر آب کرد آن دم غلام / شد فراموشش ز خواجه و ز مقام
دست و پایش ماند از رفتن به راه / زلزله افکند در جانش اله
باز بهر مصلحت بازش کشید / که به خویش آ باز رو ای مستفید
وقت حیرت نیست حیرت پیش تست / این زمان در ره در آ چالاك و چست
دستهای مصطفی بر رو نهاد / بوسه‌های عاشقانه بس بداد
مصطفی دست مبارك بر رخش / آن زمان مالید و کرد او فرخش
شد سپید آن زنگی و زاده‌ی حبش / همچو بدر و روز روشن شد شبش

یوسفی شد در جمال و در دلال | گفتش اکنون رو بده واگوی حال
او همی‌شد بی‌سر و بی‌پای مست | پای می‌نشناخت در رفتن ز دست
پس بیامد با دو مشك پر روان | سوی خواجه از نواحی کاروان

دیدن خواجه غلام خود را سپید و ناشناختن که اوست
و گفتن که غلام مرا تو کشته‌ای خونت گرفت و خدا ترا به دست من انداخت

خواجه از دورش بدید و خیره ماند | از تحیر اهل آن ده را بخواند
راویه‌ی ما اشتر ما هست این | پس کجا شد بنده‌ی زنگی جبین
این یکی بدری است می‌آید ز دور | می‌زند بر نور روز از روش نور
کو غلام ما مگر سر گشته شد | یا بدو گرگی رسید و کشته شد
چون بیامد پیش گفتش کیستی | از یمن زادی و یا ترکیستی
گو غلامم را چه کردی راست گو | گر بکشتی وانما حیلت مجو
گفت اگر کشتم به تو چون آمدم | چون به پای خود در این خون آمدم
کو غلام من بگفت اینك منم | کرد دست فضل یزدان روشنم
هی چه می‌گویی غلام من کجاست | هین نخواهی رست از من جز به راست
گفت اسرار ترا با آن غلام | جمله واگویم یکایك من تمام
ز آن زمانی که خریدی تو مرا | تا به اکنون باز گویم ماجرا
تا بدانی که همانم در وجود | گر چه از شبدیز من صبحی گشود
رنگ دیگر شد و لیکن جان پاك | فارغ از رنگ است و از ارکان و خاك
تن شناسان زود ما را گم کنند | آب نوشان ترك مشك و خم کنند
جان شناسان از عددها فارغند | غرقه‌ی دریای بی‌چونند و چند
جان شو و از راه جان جان را شناس | یار بینش شو نه فرزند قیاس
چون ملك با عقل یك سر رشته‌اند | بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند
آن ملك چون مرغ بال و پر گرفت | وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت
لاجرم هر دو مناصر آمدند | هر دو خوش رو پشت همدیگر شدند

هم ملك هم عقل حق را واجدی — هر دو آدم را معین و ساجدی
نفس و شیطان بوده ز اول واحدی — بوده آدم را عدو و حاسدی
آن که آدم را بدن دید او رمید — و انکه نور موتمن دید او خمید

آن دو دیده روشنان بودند از این — وین دو را دیده ندیده غیر طین
این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند — چون نشاید بر جهود انجیل خواند
کی توان با شیعه گفتن از عمر — کی توان بربط زدن در پیش کر
لیك گر در ده به گوشه یك کس است — های و هویی که بر آوردم بس است
مستحق شرح را سنگ و کلوخ — ناطقی گردد مشرح با رسوخ

بیان آن که حق تعالی هر چه داد و آفرید از سماوات و ارضین و اعیان و اعراض همه به استدعای حاجت آفرید، خود را محتاج چیزی باید کردن تا بدهد که
أ مَّنْ یُجِیبُ الْمُضْطَرَّ إذا دَعاهُ، اضطرار گواه استحقاق است

آن نیاز مریمی بوده ست و درد — که چنان طفلی سخن آغاز کرد
جزو او بی‌او برای او بگفت — جزو جزوت گفت دارد در نهفت
دست و پا شاهد شوندت ای رهی — منکری را چند دست و پا نهی
ور نباشی مستحق شرح و گفت — ناطقه‌ی ناطق ترا دید و بخفت
هر چه رویید از پی محتاج رست — نابیابد طالبی چیزی که جست
حق تعالی گر سماوات آفرید — از برای دفع حاجات آفرید
هر کجا دردی دوا آن جا رود — هر کجا فقری نوا آن جا رود
هر کجا مشکل جواب آن جا رود — هر کجا کشتی است آب آن جا رود
آب کم جو تشنگی آور به دست — تا بجوشد آبت از بالا و پست
تا نزاید طفلك نازك گلو — کی روان گردد ز پستان شیر او
رو بدین بالا و پستیها بدو — تا شوی تشنه و حرارت را گرو
بعد از آن از بانگ زنبور هوا — بانگ آب جو بنوشی ای کیا

حاجت تو کم نباشد از حشیش | آب را گیری سوی او می‌کشیش
گوش گیری آب را تو می‌کشی | سوی زرع خشك تا یابد خوشی
زرع جان را کش جواهر مضمر است | ابر رحمت پر ز آب کوثر است
تا سَقاهُمْ رَبُّهُمْ آید خطاب | تشنه باش اللّه أعلم بالصواب

آمدن آن زن کافر با طفل شیر خواره به نزدیك مصطفی علیه السلام
و ناطق شدن عیسی‌وار به معجزات رسول صلی اللّه علیه و آله

هم از آن ده یك زنی از کافران | سوی پیغمبر دوان شد ز امتحان
پیش پیغمبر در آمد با خمار | کودکی دو ماهه زن را بر کنار
گفت کودك سلم اللّه علیك | یا رسول اللّه قد جئنا إلیك
مادرش از خشم گفتش هی خموش | کیت افکند این شهادت را بگوش
این کی‌ات آموخت ای طفل صغیر | که زبانت گشت در طفلی جریر
گفت حق آموخت آن گه جبرئیل | در بیان با جبرئیل من رسیل
گفت کو گفتا که بالای سرت | می‌نبینی کن به بالا منظرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل | مر مرا گشته به صد گونه دلیل
گفت می‌بینی تو گفتا که بلی | بر سرت تابان چو بدری کاملی
می‌بیاموزد مرا وصف رسول | ز آن علوم می‌رهاند زین سفول
پس رسولش گفت ای طفل رضیع | چیست نامت باز گو و شو مطیع
گفت نامم پیش حق عبد العزیز | عبد عزی پیش این یك مشت هیز
من ز عزی پاك و بیزار و بری | حق آن که دادت این پیغمبری
کودك دو ماهه همچون ماه بدر | درس بالغ گفته چون اصحاب صدر
پس حنوط آن دم ز جنت در رسید | تا دماغ طفل و مادر بو کشید
هر دو می‌گفتند کز خوف سقوط | جان سپردن به بر این بوی حنوط
آن کسی را کش معرف حق بود | جامد و نامیش صد صدق زند
آن کسی را کش خدا حافظ بود | مرغ و ماهی مر و را حارس شود

ربودن عقاب موزه‌ی مصطفی علیه الصلاة و السلام
و بردن بر هوا و نگون کردن و از موزه مار سیاه فرو افتادن

اندر این بودند کاواز صلا — مصطفی بشنید از سوی علا
خواست آبی و وضو را تازه کرد — دست و رو را شست او ز آن آب سرد
هر دو پا شست و به موزه‌کرد رای — موزه را بربود یك موزه ربای
دست سوی موزه برد آن خوش خطاب — موزه را بربود از دستش عقاب
موزه را اندر هوا برد او چو باد — پس نگون کرد و از آن ماری فتاد
در فتاد از موزه یك مار سیاه — ز آن عنایت شد عقابش نیك خواه
پس عقاب آن موزه را آورد باز — گفت هین بستان و رو سوی نماز
از ضرورت کردم این گستاخیی — من ز ادب دارم شکسته شاخیی
وای کاو گستاخ پایی می‌نهد — بی‌ضرورت کش هوا فتوی دهد
پس رسولش شکر کرد و گفت ما — این جفا دیدیم و بود این خود وفا
موزه بربودی و من درهم شدم — تو غمم بردی و من در غم شدم
گر چه هر غیبی خدا ما را نمود — دل در آن لحظه به خود مشغول بود
گفت دور از تو که غفلت در تو رست — دیدنم آن غیب را هم عکس تست
مار در موزه ببینم بر هوا — نیست از من عکس تست ای مصطفی
عکس نورانی همه روشن بود — عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبد الله همه نوری بود — عکس بیگانه همه کوری بود
عکس هر کس را بدان ای جان ببین — پهلوی جنسی که خواهی می‌نشین

وجه عبرت گرفتن از این حکایت و یقین دانستن که إِنَّ مَعَ الْعُسْرِ یُسْراً

عبرت است آن قصه‌ای جان مر ترا — تا که راضی باشی از حکم خدا
تا که زیرك باشی و نیکو گمان — چون ببینی واقعه‌ی بد ناگهان
دیگران گردند زرد از بیم آن — تو چو گل خندان گه سود و زیان

ز انکه گل گر برگ برگش می‌کنی | خنده نگذارد نگردد منثنی
گوید از خاری چرا افتم به غم | خنده را من خود ز خار آورده‌ام
هر چه از تو یاوه گردد از قضا | تو یقین دان که خریدت از بلا
ما التصوف قال وجدان الفرح | في الفؤاد عند إتیان الترح
آن عقابش را عقابی دان که او | در ربود آن موزه را ز آن نیك خو
تا رهاند پاش را از زخم مار | ای خنك عقلی که باشد بی‌غبار
گفت لا تأسوا عَلی ما فاتکم | إن أتی السرحان و أردی شاتکم
کان بلا دفع بلاهای بزرگ | و آن زیان منع زیانهای سترگ

استدعای آن مرد از موسی زبان بهایم با طیور

گفت موسی را یکی مرد جوان | که بیاموزم زبان جانوران
تا بود کز بانگ حیوانات و دد | عبرتی حاصل کنم در دین خود
چون زبانهای بنی آدم همه | در پی آب است و نان و دمدمه
بلکه حیوانات را دردی دگر | باشد از تدبیر هنگام گذر
گفت موسی رو گذر کن زین هوس | کاین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب | نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
گرم‌تر شد مرد ز آن منعش که کرد | گرم‌تر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت | هر چه چیزی بود چیزی از تو یافت
مر مرا محروم کردن زین مراد | لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قایم مقام حق توی | یاس باشد گر مرا مانع شوی
گفت موسی یا رب این مرد سلیم | سخره کرده‌ستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیان کارش بود | ور نیاموزم دلش بد می‌شود
گفت ای موسی بیاموزش که ما | رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد | دست خاید جامه‌ها را بر درد
نیست قدرت هر کسی را سازوار | عجز بهتر مایه‌ی پرهیزکار

www.farsiketab.com

فقر از این رو فخر آمد جاودان | که به تقوی ماند دست نارسان
ز آن غنا و ز آن غنی مردود شد | که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان | از بلای نفس پر حرص و غمان
آن غم آمد ز آرزوهای فضول | که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گل خواره را | گل شکر نگوارد آن بی‌چاره را

وحی آمدن از حق تعالی به موسی که بیاموزش چیزی که استدعا می‌کند یا بعضی از آن

گفت یزدان تو بده بایست او | بر گشا در اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمك | ور نه می‌گردد به ناخواه این فلك
گردش او را نه اجر و نه عقاب | که اختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند | نیست آن تسبیح جبری مزدمند
تیغ در دستش نه از عجزش بکن | تا که غازی گردد او یا راه زن
ز انکه کَرَّمْنا شد آدم ز اختیار | نیم زنبور عسل شد نیم مار
مومنان کان عسل زنبوروار | کافران خود کان زهری همچو مار
ز انکه مومن خورد بگزیده نبات | تا چو نحلی گشت ریق او حیات
باز کافر خورد شربت از صدید | هم ز قوتش زهر شد در وی پدید
اهل الهام خدا عین الحیات | اهل تسویل هوا سم الممات
در جهان این مدح و شاباش و زهی | ز اختیار است و حفاظ آگهی
جمله رندان چون که در زندان بوند | متقی و زاهد و حق خوان شوند
چون که قدرت رفت کاسد شد عمل | هین که تا سرمایه نستاند اجل
قدرتت سرمایه‌ی سود است هین | وقت قدرت را نگه دار و ببین
آدمی بر خنگ کَرَّمْنا سوار | در کف درکش عنان اختیار
باز موسی داد پند او را به مهر | که مرادت زرد خواهد کرد چهر
ترك این سودا بگو و ز حق بترس | دیو داده ستت برای مکر درس

www.farsiketab.com

قانع شدن آن طالب به تعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت موسی علیه السلام

گفت باری نطق سگ کاو بر در است — نطق مرغ خانگی که اهل پر است
گفت موسی هین تو دانی رو رسید — نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان از برای امتحان — ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد — پاره‌ای نان بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو — گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو
دانه‌ی گندم توانی خورد و من — عاجزم در دانه خوردن در وطن
گندم و جو را و باقی حبوب — می‌توانی خورد و من نه ای طروب
این لب نانی که قسم ماست نان — می‌ربایی این قدر را از سگان

جواب خروس سگ را

پس خروسش گفت تن زن غم مخور — که خدا بدهد عوض ز اینت دگر
اسب این خواجه سقط خواهد شدن — روز فردا سیر خور کم کن حزن
مر سگان را عید باشد مرگ اسب — روزی وافر بود بی‌جهد و کسب
اسب را بفروخت چون بشنید مرد — پیش سگ شد آن خروسش روی زرد
روز دیگر همچنان نان را ربود — آن خروس و سگ بر او لب بر گشود
کای خروس عشوه‌ده چند این دروغ — ظالمی و کاذبی و بی‌فروغ
اسب کش گفتی سقط گردد کجاست — کور اختر گوی و محرومی ز راست
گفت او را آن خروس با خبر — که سقط شد اسب او جای دگر
اسب را بفروخت و جست او از زیان — آن زیان انداخت او بر دیگران
لیك فردا استرش گردد سقط — مر سگان را باشد آن نعمت فقط
زود استر را فروشید آن حریص — یافت از غم و ز زیان آن دم محیص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس — ای امیر کاذبان با طبل و کوس
گفت او بفروخت استر را شتاب — گفت فردایش غلام آید مصاب
چون غلام او بمیرد نانها — بر سگ و خواهنده ریزند اقربا

این شنید و آن غلامش را فروخت — رست از خسران و رخ را بر فروخت
شکرها می‌کرد و شادیها که من — رستم از سه واقعه اندر زمن
تا زبان مرغ و سگ آموختم — دیده‌ی سوء القضاء را دوختم
روز دیگر آن سگ محروم گفت — کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت

خجل گشتن خروس پیش سگ به سبب دروغ شدن در آن سه وعده

چند چند آخر دروغ و مکر تو — خود نپرد جز دروغ از وکر تو
گفت حاشا از من و از جنس من — که بگردیم از دروغی ممتحن
ما خروسان چون موذن راست گوی — هم رقیب آفتاب و وقت جوی
پاسبان آفتابیم از درون — گر کنی بالای ما طشتی نگون
پاسبان آفتابند اولیا — در بشر واقف ز اسرار خدا
اصل ما را حق پی بانگ نماز — داد هدیه آدمی را در جهاز
گر به ناهنگام سهوی‌مان رود — در اذان آن مقتل ما می‌شود
گفت ناهنگام حی علی الفلاح — خون ما را می‌کند خوار و مباح
آن که معصوم آمد و پاك از غلط — آن خروس جان وحی آمد فقط
آن غلامش مرد پیش مشتری — شد زیان مشتری آن یك سری
او گریزانید مالش را و لیك — خون خود را ریخت اندر یاب نیك
یك زیان دفع زیانها می‌شدی — جسم و مال ماست جانها را فدی
پیش شاهان در سیاست گستری — می‌دهی تو مال و سر را می‌خری
اعجمی چون گشته‌ای اندر قضا — می‌گریزانی ز داور مال را

خبر کردن خروس از مرگ خواجه

لیك فردا خواهد او مردن یقین — گاو خواهد کشت وارث در حنین
صاحب خانه بخواهد مرد و رفت — روز فردا نك رسیدت لوت زفت
پاره‌های نان و لالنگ و طعام — در میان کوی یابد خاص و عام

گاو قربانی و نانهای تنك بر سگان و سایلان ریزد سبك
مرگ اسب و استر و مرگ غلام بد قضا گردان این مغرور خام
از زیان مال و درد آن گریخت مال افزون کرد و خون خویش ریخت
این ریاضتهای درویشان چراست کان بلا بر تن بقای جانهاست
تا بقای خود نیابد سالکی چون کند تن را سقیم و هالکی
دست کی جنبد به ایثار و عمل تا نبیند داده را جانش بدل
آن که بدهد بی‌امید سودها آن خدای است آن خدای است آن خدا
یا ولی حق که خوی حق گرفت نور گشت و تابش مطلق گرفت
کاو غنی است و جز او جمله فقیر کی فقیری بی‌عوض گوید که گیر
تا نبیند کودکی که سیب هست او پیاز گنده را ندهد ز دست
این همه بازار بهر این غرض بر دکانها شسته بر بوی عوض
صد متاع خوب عرضه می‌کنند و اندرون دل عوضها می‌تنند
یك سلامی نشنوی ای مرد دین که نگیرد آخر آن آستین
بی‌طمع نشنیده‌ام از خاص و عام من سلامی ای برادر و السلام
جز سلام حق، هین آن را بجو خانه خانه جا به جا و کو به کو
از دهان آدمی خوش مشام هم پیام حق شنودم هم سلام
وین سلام باقیان بر بوی آن من همی‌نوشم به دل خوشتر ز جان
ز آن سلام او سلام حق شده ست کاتش اندر دودمان خود زده ست
مرده است از خود شده زنده به رب ز آن بود اسرار حقش در دو لب
مردن تن در ریاضت زندگی است رنج این تن روح را پایندگی است
گوش بنهاده بد آن مرد خبیث می‌شنود او از خروسش آن حدیث

دویدن آن شخص به سوی موسی به زنهار چون از خروس خبر مرگ خود شنید

چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت بر در موسی کلیم اللّه رفت
رو همی‌مالید در خاك او ز بیم که مرا فریاد رس زین ای کلیم

گفت رو بفروش خود را و بره / چون که استا گشته‌ای برجه ز چه
بر مسلمانان زیان انداز تو / کیسه و همیانها را کن دو تو
من درون خشت دیدم این قضا / که در آیینه عیان شد مر ترا
عاقل اول بیند آخر را به دل / اندر آخر بیند از دانش مقل
باز زاری کرد کای نیکو خصال / مر مرا در سر مزن در رو ممال
از من آن آمد که بودم ناسزا / ناسزایم را تو ده حسن الجزا
گفت تیری جست از شست ای پسر / نیست سنت کاید آن واپس به سر
لیك در خواهم ز نیکو داوری / تا که ایمان آن زمان با خود بری
چون که ایمان برده باشی زنده‌ای / چون که با ایمان روی پاینده‌ای
هم در آن دم حال بر خواجه بگشت / تا دلش شورید و آوردند طشت
شورش مرگ است نه هیضه‌ی طعام / قی چه سودت دارد ای بد بخت خام
چار کس بردند تا سوی وثاق / ساق می‌مالید او بر پشت ساق
پند موسی نشنوی شوخی کنی / خویشتن بر تیغ پولادی زنی
شرم ناید تیغ را از جان تو / آن تست این ای برادر آن تو

دعاکردن موسی آن شخص را تا به ایمان رود از دنیا

موسی آمد در مناجات آن سحر / کای خدا ایمان از او مستان مبر
پادشاهی کن بر او بخشا که او / سهو کرد و خیره رویی و غلو
گفتمش این علم نه در خورد تست / دفع پندارید گفتم را و سست
دست را بر اژدها آن کس زند / که عصا را دستش اژدرها کند
سر غیب آن را سزد آموختن / که ز گفتن لب تواند دوختن
در خور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن و الله أعلم بالصواب
او به دریا رفت و مرغ آبی نبود / گشت غرقه دست گیرش ای ودود

اجابت کردن حق تعالی دعای موسی را علیه السلام

گفت بخشیدم بدو ایمان نعم ور تو خواهی این زمان زنده‌ش کنم
بلکه جمله‌ی مردگان خاك را این زمان زنده کنم بهر ترا
گفت موسی این جهان مردن است آن جهان انگیز کانجا روشن است
این فنا جا چون جهان بود نیست باز گشت عاریت بس سود نیست
رحمتی افشان بر ایشان هم کنون در نهان خانه‌ی لَدَیْنا محضرون
تا بدانی که زیان جسم و مال سود جان باشد رهاند از وبال
پس ریاضت را به جان شو مشتری چون سپردی تن به خدمت جان بری
ور ریاضت آیدت بی‌اختیار سر بنه شکرانه ده ای کامیار
چون حقت داد آن ریاضت شکر کن تو نکردی او کشیدت ز امر کن

حکایت آن زنی که فرزندش نمی‌زیست بنالید جواب آمد که آن عوض ریاضت تست و به جای جهاد مجاهدان است ترا

آن زنی هر سال زاییدی پسر بیش از شش مه نبودی عمرور
یا سه مه یا چار مه گشتی تباه ناله کرد آن زن که افغان ای اله
نه مهم بار است و سه ماهم فرح نعمتم زوتر رو از قوس قزح
پیش مردان خدا کردی نفیر زین شکایت آن زن از درد نذیر
بیست فرزند این چنین در گور رفت آتشی در جانشان افتاد تفت
تا شبی بنمود او را جنتی باقیی سبزی خوشی بی‌ضنتی
باغ گفتم نعمت بی‌کیف را کاصل نعمتهاست و مجمع باغها
ور نه لا عین رأت چه جای باغ گفت نور غیب را یزدان چراغ
مثل نبود آن مثال آن بود تا برد بوی آن که او حیران بود
حاصل آن زن دید آن را مست شد ز آن تجلی آن ضعیف از دست شد
دید در قصری نوشته نام خویش آن خود دانستش آن محبوب کیش
بعد از آن گفتند کاین نعمت و راست کاو به جان بازی بجز صادق نخاست
خدمت بسیار می‌بایست کرد مر ترا تا بر خوری زین چاشت خورد

چون تو کاهل بودی اندر التجا / آن مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یا رب تا به صد سال و فزون / این چنینم ده بریز از من تو خون
اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش / دید در وی جمله فرزندان خویش
گفت از من گم شد از تو گم نشد / بی‌دو چشم غیب کس مردم نشد
تو نکردی قصد و از بینی دوید / خون افزون تا ز تب جانت رهید
مغز هر میوه به است از پوستش / پوست دان تن را و مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی / یك دمی آن را طلب گر ز آن دمی

در آمدن حمزه در جنگ بی‌زره

اندر آخر حمزه چون در صف شدی / بی‌زره سر مست در غزو آمدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش / در فکندی در صف شمشیر خویش
خلق پرسیدند کای عم رسول / ای هژبر صف شکن شاه فحول
نه تو لا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إلی / تهلکه خواندی ز پیغام خدا
پس چرا تو خویش را در تهلکه / می‌دراندازی چنین در معرکه
چون جوان بودی و زفت و سخت زه / تو نمی‌رفتی سوی صف بی‌زره
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی / پرده‌های لاابالی می‌زنی
لاابالی‌وار با تیغ و سنان / می‌نمایی دار و گیر و امتحان
تیغ حرمت می‌ندارد پیر را / کی بود تمییز تیغ و تیر را
زین نسق غم خوارگان بی‌خبر / پند می‌دادند او را از غیر

جواب حمزه مر خلق را

گفت حمزه چون که بودم من جوان / مرگ می‌دیدم وداع این جهان
سوی مردن کس به رغبت کی رود / پیش اژدرها برهنه کی شود
لیك از نور محمد من کنون / نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس لشکرگاه شاه / پر همی‌بینم ز نور حق سپاه

خیمه در خیمه طناب اندر طناب شکر آن که کرد بیدارم ز خواب
آن که مردن پیش چشمش تهلکه ست امر لا تُلقُوا بگیرد او به دست
و انکه مردن پیش او شد فتح باب سارعُوا آید مر او را در خطاب
الحذر ای مرگ بینان بارعوا العجل ای حشر بینان سارعوا
الصلا ای لطف‌بینان افرحوا البلا ای قهر بینان اترحوا
هر که یوسف دید جان کردش فدی هر که گرگش دید برگشت از هدی
مرگ هر یك ای پسر هم رنگ اوست پیش دشمن دشمن و بر دوست دوست
پیش ترك آیینه را خوش رنگی است پیش زنگی آینه هم زنگی است
آن که می‌ترسی ز مرگ اندر فرار آن ز خود ترسانی ای جان هوش دار
روی زشت تست نه رخسار مرگ جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رسته ست ار نکوی است ار بد است ناخوش و خوش هر ضمیرت از خود است
گر به خاری خسته‌ای خود کشته‌ای ور حریر و قز دری خود رشته‌ای
دان که نبود فعل هم رنگ جزا هیچ خدمت نیست هم رنگ عطا
مزد مزدوران نمی‌ماند به کار کان عرض وین جوهر است و پایدار
آن همه سختی و زور است و عرق وین همه سیم است و زر است و طبق
گر ترا آید ز جایی تهمتی کرد مظلومیت دعا در محنتی
تو همی‌گویی که من آزاده‌ام بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام
تو گناهی کرده‌ای شکل دگر دانه کشتی دانه کی ماند به بر
او زنا کرد و جزا صد چوب بود گوید او من کی زدم کس را به عود
نه جزای آن زنا بود این بلا چوب کی ماند ز نارا در خلا
مار کی ماند عصا را ای کلیم درد کی ماند دوا را ای حکیم
تو به جای آن عصا آب منی چون بیفکندی شد آن شخص سنی
یار شد یا مار شد آن آب تو ز آن عصا چون است این اعجاب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را هیچ ماند نیشکر مر قند را
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت شد در آن عالم سجود او بهشت

چون که پرید از دهانش حمد حق / مرغ جنت ساختش رب الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را / گر چه نطفه‌ی مرغ باد است و هوا
چون ز دستت رست ایثار و زکات / گشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت جوی آب خلد شد / جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین / مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها آن اثرها را نماند / کس نداند چونش جای آن نشاند
این سببها چون به فرمان تو بود / چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش می‌کنی / آن صفت چون بد چنانش می‌کنی
چون منی تو که در فرمان تست / نسل آن در امر تو آیند چست
می‌دود بر امر تو فرزند نو / که منم جزوت که کردی‌اش گرو
آن صفت در امر تو بود این جهان / هم در امر تست آن جوها روان
آن درختان مر ترا فرمان برند / کان درختان از صفاتت با برند
چون به امر تست اینجا این صفات / پس در امر تست آن جا آن جزات
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست / آن درختی گشت از او زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی / مایه‌ی نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود / آن چه از وی زاد مرد افروز بود
آتش تو قصد مردم می‌کند / نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کژدمت / مار و کژدم گشت و می‌گیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار / انتظار رستخیزت گشت یار
وعده‌ی فردا و پس فردای تو / انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی در آن روز دراز / در حساب و آفتاب جان گداز
کاسمان را منتظر می‌داشتی / تخم فردا ره روم می‌کاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخ است / هین بکش این دوزخت را کاین فخ است
کشتن این نار نبود جز به نور / نورك أطفأ نارنا نحن الشکور
گر تو بی‌نوری کنی حلمی به دست / آتشت زنده ست و در خاکستر است

آن تکلف باشد و رو پوش هین / نار را نکشد بغیر نور دین
تا نبینی نور دین ایمن مباش / کاتش پنهان شود یك روز فاش
نور آبی دان و هم بر آب چفس / چون که داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد کاتش به خو / می‌بسوزد نسل و فرزندان او
سوی آن مرغابیان رو روز چند / تا ترا در آب حیوانی کشند
مرغ خاکی مرغ آبی هم تنند / لیك ضدانند آب و روغنند
هر یکی مر اصل خود را بنده‌اند / احتیاطی کن به هم مانندهاند
همچنان که وسوسه و وحی أ لَسْتُ / هر دو معقولند لیکن فرق هست
هر دو دلالان بازار ضمیر / رختها را می‌ستایند ای امیر
گر تو صراف دلی فکرت شناس / فرق کن سر دو فکرت چون نخاس
ور ندانی این دو فکرت از گمان / لاخلابه گوی و مشتاب و مران

حیله‌ی دفع مغبون شدن در بیع و شرا

آن یکی یاری پیمبر را بگفت / که منم در بیعها با غبن جفت
مکر هر کس کاو فرو شد یا خرد / همچو سحر است و ز راهم می‌برد
گفت در بیعی که ترسی از غرار / شرط کن سه روز خود را اختیار
که تانی هست از رحمان یقین / هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سگ چون لقمه‌ی نان افکنی / بو کند آن گه خورد ای معتنی
او ببینی بو کند ما با خرد / هم ببوییمش به عقل منتقد
با تانی گشت موجود از خدا / تا به شش روز این زمین و چرخها
ور نه قادر بود کز کُنْ فیکون / صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندك اندك آن همام / تا چهل سالش کند مرد تمام
گر چه قادر بود کاندر یك نفس / از عدم پران کند پنجاه کس
عیسی قادر بود کاو از یك دعا / بی‌توقف بر جهاند مرده را
خالق عیسی بنتواندکه او / بی‌توقف مردم آرد تو به تو

این تانی از پی تعلیم تست / که طلب آهسته باید بی‌سکست
جو یکی کوچك که دایم می‌رود / نه نجس گردد نه گنده می‌شود
زین تأنی زاید اقبال و سرور / این تأنی بیضه دولت چون طیور
مرغ کی ماند به بیضه ای عنید / گر چه از بیضه همی‌آید پدید
باش تا اجزای تو چون بیضه‌ها / مرغها زایند اندر انتها
بیضه‌ی مار ار چه ماند در شبه / بیضه‌ی گنجشك را دور است ره
دانه‌ی آبی به دانه‌ی سیب نیز / گر چه ماند فرق‌ها دان ای عزیز
برگها هم رنگ باشد در نظر / میوه‌ها هر یك بود نوعی دگر
برگهای جسمها مانندهاند / لیك هر جانی به ریعی زنده‌اند
خلق در بازار یکسان می‌روند / آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
همچنان در مرگ یکسان می‌رویم / نیم در خسران و نیمی خسرویم

وفات یافتن بلال با شادی

چون بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا وا حرب / پس بلالش گفت نه نه وا طرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست / تو چه دانی مرگ چون عیش است و چیست
این همی‌گفت و رخش در عین گفت / نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکفت
تاب رو و چشم پر انوار او / می گواهی داد بر گفتار او
هر سیه دل می سیه دیدی و را / مردم دیده سیاه آمد چرا
مردم نادیده باشد رو سیاه / مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیده‌ی ترا / در جهان جز مردم دیده‌فزا
چون به غیر مردم دیده‌ش ندید / پس به غیر او که در رنگش رسید
پس جز او جمله مقلد آمدند / در صفات مردم دیده‌ی بلند
گفت جفتش الفراق ای خوش خصال / گفت نه نه الوصال است الوصال
گفت جفت امشب غریبی می‌روی / از تبار و خویش غایب می‌شوی

گفت نه نه بلکه امشب جان من / می‌رسد خود از غریبی در وطن
گفت رویت را کجا بینیم ما / گفت اندر حلقه‌ی خاص خدا
حلقه‌ی خاصش به تو پیوسته است / گر نظر بالا کنی نه سوی پست
اندر آن حلقه ز رب العالمین / نور می‌تابد چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت این خانه دریغ / گفت اندر مه نگر منگر به میغ
کرد ویران تا کند معمورتر / قوم انبه بود و خانه مختصر

حکمت ویران شدن تن به مرگ

من چو آدم بودم اول حبس کرب / پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
من گدا بودم در این خانه‌ی چو چاه / شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهان را مانس است / مرده را خانه و مکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لا مکان
مردگان را این جهان بنمود فر / ظاهرش زفت و به معنی تنگ بر
گر نبودی تنگ این افغان ز چیست / چون دو تا شد هر که در وی بیش زیست
در زمان خواب چون آزاد شد / ز آن مکان بنگر که جان چون شاد شد
ظالم از ظلم طبیعت باز رست / مرد زندانی ز فکر حبس جست
این زمین و آسمان بس فراخ / سخت تنگ آمد به هنگام مناخ
چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ / خنده‌ی او گریه فخرش جمله ننگ

تشبیه دنیا که به ظاهر فراخ است و به معنی تنگ و تشبیه خواب که خلاص است از این تنگی

همچو گرمابه که تفسیده بود / تنگ آیی جانت پخسیده شود
گر چه گرمابه عریض است و طویل / ز آن تبش تنگ آیدت جان و کلیل
تا برون نایی بنگشاید دلت / پس چه سود آمد فراخی منزلت
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی / در بیابان فراخی می‌روی
آن فراخی بیابان تنگ گشت / بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت

هر که دید او مر ترا از دور گفت | کاو در آن صحرا چو لاله‌ی تر شکفت
او نداند که تو همچون ظالمان | از برون در گلشنی جان در فغان
خواب تو آن کفش بیرون کردن است | که زمانی جانت آزاد از تن است
اولیا را خواب ملك است ای فلان | همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می‌بینند و آن جا خواب نه | در عدم در می‌روند و باب نه
خانه‌ی تنگ و در او جان چنگ لوك | کرد ویران تا کند قصر ملوك
چنگ لوکم چون جنین اندر رحم | نه مهه گشتم شد این نقلان مهم
گر نباشد درد زه بر مادرم | من در این زندان میان آذرم
مادر طبعم ز درد مرگ خویش | می‌کند ره تا رهد بره ز میش
تا چرد آن بره در صحرای سبز | هین رحم بگشا که گشت این بره گبز
درد زه گر رنج آبستان بود | بر جنین اشکستن زندان بود
حامله گریان ز زه کاین المناص | و آن چنین خندان که پیش آمد خلاص
هر چه زیر چرخ هستند امهات | از جماد و از بهیمه و ز نبات
هر یکی از درد غیری غافل‌اند | جز کسانی که نبیه و کامل‌اند
آن چه کوسه داند از خانه‌ی کسان | بلمه از خانه‌ی خودش کی داند آن
آن چه صاحب دل بداند حال تو | تو ز حال خود ندانی ای عمو

بیان آن که هر چه غفلت و غم و کاهلی و تاریکی است همه از تن است که ارضی است و سفلی

غفلت از تن بود چون تن روح شد | بیند او اسرار را بی‌هیچ بد
چون زمین برخاست از جو فلك | نه شب و نه سایه باشد لی و لك
هر کجا سایه ست و شب یا سایه‌گه | از زمین باشد نه از افلاك و مه
دود پیوسته هم از هیزم بود | نه از آتشهای مستنجم بود
وهم افتد در خطا و در غلط | عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانی و کسل خود از تن است | جان ز خفت جمله در پریدن است
روی سرخ از غلبه‌ی خونها بود | روی زرد از جنبش صفرا بود

رو سپید از قوت بلغم بود | باشد از سودا که رو ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست | لیك جز علت نبیند اهل پوست
مغز کاو از پوستها آواره نیست | از طبیب و علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمی زاده بزاد | پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او | علت جزوی ندارد کین او
می‌پرد چون آفتاب اندر افق | با عروس صدق و صورت چون تتق
بلکه بیرون از افق وز چرخها | بی‌مکان باشد چو ارواح و نهی
بل عقول ماست سایه‌های او | می‌فتد چون سایه‌ها در پای او
مجتهد هر گه که باشد نص شناس | اندر آن صورت نیندیشد قیاس
چون نیابد نص اندر صورتی | از قیاس آن جا نماید عبرتی

تشبیه نص با قیاس

نص وحی روح قدسی دان یقین | و آن قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراك و فر | روح او را کی شود زیر نظر
لیك جان در عقل تاثیری کند | ز آن اثر آن عقل تدبیری کند
نوح وار ار صدقی زد در تو روح | کو یم و کشتی و کو طوفان نوح
عقل اثر را روح پندارد و لیك | نور خور از قرص خور دوراست نیك
ز آن به قرصی سالکی خرسند شد | تا ز نورش سوی قرص افکند شد
ز انکه این نوری که اندر سافل است | نیست دایم روز و شب او آفل است
و انکه اندر قرص دارد باش و جا | غرقه‌ی آن نور باشد دایما
نه سحابش ره زند خود نه غروب | وارهید او از فراق سینه کوب
این چنین کس اصلش از افلاك بود | یا مبدل گشت گر از خاك بود
ز انکه خاکی را نباشد تاب آن | که زند بر وی شعاعش جاودان
گر زند بر خاك دایم تاب خور | آن چنان سوزد که ناید زو ثمر
دایم اندر آب کار ماهی است | مار را با او کجا همراهی است

لیك در که مارهای پر فنند — اندر این یم ماهیی‌ها می‌کنند
مکرشان گر خلق را شیدا کند — هم ز دریا تاسه‌شان رسوا کند
و اندر این یم ماهیان پر فنند — مار را از سحر ماهی می‌کنند
ماهیان قعر دریای جلال — بحرشان آموخته سحر حلال
پس محال از تاب ایشان حال شد — نحس آن جا رفت و نیکو فال شد
تا قیامت گر بگویم زین کلام — صد قیامت بگذرد وین ناتمام

آداب المستمعین و المریدین عند فیض الحکمة من لسان الشیخ

بر ملولان این مکرر کردن است — نزد من عمر مکرر بردن است
شمع از برق مکرر بر شود — خاك از تاب مکرر زر شود
گر هزاران طالبند و یك ملول — از رسالت باز می‌ماند رسول
این رسولان ضمیر رازگو — مستمع خواهند اسرافیل خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان — چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان به جا گه ناوری — از رسالتشان چگونه بر خوری

کی رسانند آن امانت را به تو — تا نباشی پیششان راکع دو تو
هر ادبشان کی همی‌آید پسند — کامدند ایشان ز ایوان بلند
نه گدایانند کز هر خدمتی — از تو دارند ای مزور منتی
لیك با بی‌رغبتیها ای ضمیر — صدقه‌ی سلطان بیفشان وامگیر
اسب خود را ای رسول آسمان — در ملولان منگر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد — اسبش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آن چنان — که کند آهنگ اوج آسمان
چشم را از غیر و غیرت دوخته — همچو آتش خشك و تر را سوخته
گر پشیمانی بر او عیبی کند — آتش اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی نروید از عدم — چون ببیند گرمی صاحب قدم

شناختن هر حیوانی بوی عدوی خود را و حذر کردن و بطالت و خسارت آن کس که عدوی کسی بود که از او حذر ممکن نیست و فرار ممکن نی و مقابله ممکن نی

اسب داند بانگ و بوی شیر را | گر چه حیوان است الا نادرا
بل عدوی خویش را هر جانور | خود بداند از نشان و از اثر
روز خفاشك نیارد بر پرید | شب برون آمد چو دزدان و چرید
از همه محروم‌تر خفاش بود | که عدوی آفتاب فاش بود
نه تواند در مصافش زخم خورد | نه به نفرین تاندش مهجور کرد
آفتابی که بگرداند قفاش | از برای غصه و قهر خفاش
غایت لطف و کمال او بود | گر نه خفاشش کجا مانع شود
دشمنی گیری به حد خویش گیر | تا بود ممکن که گردانی اسیر
قطره با قلزم چو استیزه کند | ابله است او ریش خود بر می‌کند
حیلت او از سبالش نگذرد | چنبره‌ی حجره‌ی قمر چون بر درد
با عدوی آفتاب این بد عتاب | ای عدوی آفتاب آفتاب
ای عدوی آفتابی کز فرش | می‌لرزد آفتاب و اخترش
تو عدوی او نه‌ای خصم خودی | چه غم آتش را که تو هیزم شدی
ای عجب از سوزشت او کم شود | یا ز درد سوزشت پر غم شود
رحمتش نه رحمت آدم بود | که مزاج رحم آدم غم بود
رحمت مخلوق باشد غصه‌ناك | رحمت حق از غم و غصه‌ست پاك
رحمت بی‌چون چنین دان ای پدر | ناید اندر وهم از وی جز اثر

فرق میان دانستن چیزی به مثال و تقلید و میان دانستن ماهیت آن چیز

ظاهر است آثار و میوه‌ی رحمتش | لیك کی داند جز او ماهیتش
هیچ ماهیات اوصاف کمال | کس نداند جز به آثار و مثال
طفل ماهیت نداند طمث را | جز که گویی هست چون حلوا ترا

کی بود ماهیت ذوق جماع / مثل ماهیات حلوا ای مطاع
لیك نسبت کرد از روی خوشی / با تو آن عاقل چو تو کودك وشی
تا بداند کودك آن را از مثال / گر نداند ماهیت یا عین حال
پس اگر گویی بدانم دور نیست / ور ندانم گفت کذب و زور نیست
گر کسی گوید که دانی نوح را / آن رسول حق و نور روح را
گر بگویی چون ندانم کان قمر / هست از خورشید و مه مشهورتر
کودکان خرد در کتابها / و آن امامان جمله در محرابها
نام او خوانند در قرآن صریح / قصه‌اش گویند از ماضی فصیح
راستگو دانیش تو از روی وصف / گر چه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگویی من چه دانم نوح را / همچو اویی داند او را ای فتی
مور لنگم من چه دانم فیل را / پشه‌ای کی داند اسرافیل را
این سخن هم راست است از روی آن / که به ماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراك ماهیت عمو / حالت عامه بود مطلق مگو
ز انکه ماهیات و سر سر آن / پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سر حق و ذات او / دورتر از فهم و استبصار کو
چون که آن مخفی نماند از محرمان / ذات و وصفی چیست کان ماند نهان
عقل بحثی گوید این دور است و گو / بی‌ز تاویلی محالی کم شنو
قطب گوید مر ترا ای سست حال / آن چه فوق حال تست آید محال
واقعاتی که کنونت بر گشود / نه که اول هم محالت می‌نمود
چون رهانیدت زده زندان کرم / تیه را بر خود مکن حبس ستم

جمع و توفیق میان نفی و اثبات یك چیز از روی نسبت و اختلاف جهت

نفی آن یك چیز و اثباتش رواست / چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست
ما رَمَیْتَ إِذْ رَمَیْتَ از نسبت است / نفی و اثبات است و هر دو مثبت است
آن تو افکندی چو بر دست تو بود / تو نه افکندی که قوت حق نمود

زور آدم زاد را حدی بود / مشت خاك اشکست لشکر کی شود
مشت مشت تست و افکندن ز ماست / زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست
یعرفون الأنبیا أضدادهم / مثل ما لا یشتبه أولادهم
همچو فرزندان خود دانندشان / منکران با صد دلیل و صد نشان
لیك از رشك و حسد پنهان کنند / خویشتن را بر ندانم می‌زنند
پس چو یعرف گفت چون جای دگر / گفت لا یعرفهم غیری فذر
إنهم تحت قبابي کامنون / جز که یزدانشان نداند ز آزمون
هم به نسبت گیر این مفتوح را / که بدانی و ندانی نوح را

مسئله فنا و بقای درویش

گفت قایل در جهان درویش نیست / ور بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقای ذات او / نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانه‌ی شمع پیش آفتاب / نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر / بر نهی پنبه بسوزد ز آن شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا / کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یك اوقیه خل / چون در افکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون می‌چشی / هست اوقیه فزون چون بر کشی
پیش شیری آهویی بی‌هوش شد / هستی‌اش در هست او رو پوش شد
این قیاس ناقصان بر کار رب / جوشش عشق است نه از ترك ادب
نبض عاشق بی‌ادب بر می‌جهد / خویش را در کفه‌ی شه می‌نهد
بی‌ادب‌تر نیست کس زو در جهان / با ادب‌تر نیست کس زو در نهان
هم به نسبت دان وفاق ای منتجب / این دو ضد با ادب یا بی‌ادب
بی‌ادب باشد چو ظاهر بنگری / که بود دعوی عشقش هم سری
چون به باطن بنگری دعوی کجاست / او و دعوی پیش آن سلطان فناست
مات زید زید اگر فاعل بود / لیك فاعل نیست کاو عاطل بود

او ز روی لفظ نحوی فاعل است ور نه او مفعول و موتش قاتل است
فاعل چه کاو چنان مقهور شد فاعلیها جمله از وی دور شد

قصه‌ی وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان،
باز عشقش کشید روکشان، که کار جان سهل باشد عاشقان را

در بخارا بنده‌ی صدر جهان متهم شد گشت از صدرش نهان
مدت ده سال سر گردان بگشت گه خراسان گه کهستان گاه دشت
از پس ده سال او از اشتیاق گشت بی‌طاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند صبر کی داند خلاعت را نشاند
از فراق این خاکها شوره شود آب زرد و گنده و تیره شود
باد جان افزا وخم گردد وبا آتشی خاکستری گردد هبا
باغ چون جنت شود دار المرض زرد و ریزان برگ او اندر حرض
عقل دراك از فراق دوستان همچو تیر انداز اشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شده‌ست پیر از فرقت چنان لرزان شده‌ست
گر بگویم از فراق چون شرار تا قیامت یك بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس رب سلم رب سلم گوی و بس
هر چه از وی شاد گردی در جهان از فراق او بیندیش آن زمان
ز آن چه گشتی شاد، بس کس شاد شد آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه پیش از آن کاو بجهد از وی تو بجه

پیدا شدن روح القدس به صورت آدمی بر مریم به وقت برهنگی و غسل کردن و پناه گرفتن به حق تعالی

همچو مریم گوی پیش از فوت ملك نقش را کالعوذ بالرحمن منك
دید مریم صورتی بس جان فزا جان فزایی دل ربایی در خلا
پیش او بر رست از روی زمین چون مه و خورشید آن روح الامین
از زمین بر رست خوبی بی‌نقاب آن چنان کز شرق روید آفتاب

لرزه بر اعضای مریم اوفتاد / کاو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان / دست از حیرت بریدی چون زنان
همچو گل پیشش بروییدی آن ز گل / چون خیالی که بر آرد سر ز دل
گشت بی‌خود مریم و در بی‌خودی / گفت بجهم در پناه ایزدی
ز انکه عادت کرده بود آن پاك جیب / در هزیمت رخت بردن سوی غیب
چون جهان را دید ملکی بی‌قرار / حازمانه ساخت ز آن حضرت حصار
تا به گاه مرگ حصنی باشدش / که نیابد خصم راه مقصدش
از پناه حق حصاری به ندید / یورتگه نزدیك آن دژ بر گزید
چون بدید آن غمزه‌های عقل سوز / که از او می‌شد جگرها تیر دوز
شاه و لشکر حلقه در گوشش شده / خسروان هوش بی‌هوشش شده
صد هزاران شاه مملوکش به رق / صد هزاران بدر را داده به دق
زهره نی مر زهره را تا دم زند / عقل کلش چون ببیند کم زند
من چه گویم که مرا در دوخته ست / دمگهم را دمگه او سوخته ست
دود آن نارم دلیلم من بر او / دور از آن شه باطل ما عبروا
خود نباشد آفتابی را دلیل / جز که نور آفتاب مستطیل
سایه که بود تا دلیل او بود / این بس استش که ذلیل او بود
این جلالت در دلالت صادق است / جمله ادراکات پس او سابق است
جمله ادراکات بر خرهای لنگ / او سوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه / ور گریزند او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات را آرام نی / وقت میدان است وقت جام نی
آن یکی وهمی چو بازی می‌پرد / و آن دگر چون تیر معبر می‌درد
و آن دگر چون کشتی با بادبان / و آن دگر اندر تراجع هر زمان
چون شکاری می‌نمایدشان ز دور / جمله حمله می‌فزایند آن طیور
چون که ناپیدا شود حیران شوند / همچو جغدان سوی هر ویران شوند
منتظر چشمی بهم یك چشم باز / تا که پیدا گردد آن صید بناز

چون بماند دیر گویند از ملال / صید بود آن خود عجب یا خود خیال
مصلحت آن است تا یك ساعتی / قوتی گیرند و زور از راحتی
گر نبودی شب همه خلقان ز آز / خویشتن را سوختندی ز اهتزاز
از هوس و ز حرص سود اندوختن / هر کسی دادی بدن را سوختن
شب پدید آید چو گنج رحمتی / تا رهند از حرص خود یك ساعتی
چون که قبضی آیدت ای راه رو / آن صلاح تست آتش دل مشو
ز انکه در خرجی در آن بسط و گشاد / خرج را دخلی بباید ز اعتداد
گر هماره فصل تابستان بدی / سوزش خورشید در بستان شدی
منبتش را سوختی از بیخ و بن / که دگر تازه نگشتی آن کهن
گر ترش روی است آن دی مشفق است / صیف خندان است اما محرق است
چون که قبض آید تو در وی بسط بین / تازه باش و چین میفگن در جبین
کودکان خندان و دانایان ترش / غم جگر را باشد و شادی ز شش
چشم کودك همچو خر در آخور است / چشم عاقل در حساب آخر است
او در آخور چرب می‌بیند علف / وین ز قصاب آخرش بیند تلف
آن علف تلخ است کاین قصاب داد / بهر لحم ما ترازویی نهاد
روز حکمت خور علف کان را خدا / بی‌غرض داده‌ست از محض عطا
فهم نان کردی نه حکمت ای رهی / ز آن چه حق گفتت کُلُوا مِنْ رزقه
رزق حق حکمت بود در مرتبت / کان گلو گیرت نباشد عاقبت
این دهان بستی دهانی باز شد / کاو خورنده‌ی لقمه‌های راز شد
گر ز شیر دیو تن را وابری / در فطام او بسی نعمت خوری
ترك جوشش شرح کردم نیم خام / از حکیم غزنوی بشنو تمام
در الهی نامه گوید شرح این / آن حکیم غیب و فخر العارفین
غم خور و نان غم افزایان مخور / ز انکه عاقل غم خورد کودك شکر
قند شادی میوه‌ی باغ غم است / این فرح زخم است و آن غم مرهم است
غم چو بینی در کنارش کش به عشق / از سر ربوه نظر کن در دمشق

عاقل از انگور می‌بیند همی / عاشق از معدوم شی بیند همی
جنگ می‌کردند حمالان پریر / تو مکش تا من کشم حملش چو شیر
ز انکه ز آن رنجش همی‌دیدند سود / حمل را هر یك ز دیگر می‌ربود
مزد حق کو مزد آن بی‌مایه کو / این دهد گنجیت مزد و آن تسو
گنج زری که چو خسبی زیر ریگ / با تو باشد آن نباشد مرده‌ریگ
پیش پیش آن جنازهت می‌دود / مونس گور و غریبی می‌شود
بهر روز مرگ این دم مرده باش / تا شوی با عشق سرمد خواجه‌تاش
صبر می‌بیند ز پرده‌ی اجتهاد / روی چون گلنار و زلفین مراد
غم چو آیینه‌ست پیش مجتهد / کاندر این ضد می‌نماید روی ضد
بعد ضد رنج آن ضد دگر / رو دهد یعنی گشاد و کر و فر
این دو وصف از پنجه‌ی دستت ببین / بعد قبض مشت بسط آید یقین
پنجه را گر قبض باشد دایما / یا همه بسط او بود چون مبتلا
زین دو وصفش کار و مکسب منتظم / چون پر مرغ این دو حال او را مهم
چون که مریم مضطرب شد یك زمان / همچنان که بر زمین آن ماهیان

گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم به تو، آشفته مشو و پنهان مشو از من که فرمان این است

بانگ بر وی زد نمودار کرم / که امین حضرتم از من مرم
از سرافرازان عزت سر مکش / از چنین خوش محرمان خود در مکش
این همی‌گفت و ذباله‌ی نور پاك / از لبش می‌شد پیاپی بر سماك
از وجودم می‌گریزی در عدم / در عدم من شاهم و صاحب علم
خود بن و بنگاه من در نیستی است / یك سواره نقش من پیش ستی است
مریما بنگر که نقش مشکلم / هم هلالم هم خیال اندر دلم
چون خیالی در دلت آمد نشست / هر کجا که می‌گریزی با تو است
جز خیالی عارضیی باطلی / کاو بود چون صبح کاذب آفلی
من چو صبح صادقم از نور رب / که نگردد گرد روزم هیچ شب

هین مکن لاحول عمران زادهام | که ز لا حول این طرف افتادهام
مر مرا اصل و غذا لاحول بود | نور لاحولی که پیش از قول بود
تو همیگیری پناه از من به حق | من نگاریدهی پناهم در سبق
آن پناهم من که مخلصهات بوذ | تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
آفتی نبود بتر از ناشناخت | تو بر یار و ندانی عشق باخت
یار را اغیار پنداری همی | شادیی را نام بنهادی غمی
این چنین نخلی که لطف یار ماست | چون که ما دزدیم نخلش دار ماست
این چنین مشکین که زلف میر ماست | چون که بیعقلیم این زنجیر ماست
این چنین لطفی چو نیلی میرود | چون که فرعونیم چون خون میشود
خون همیگوید من آبم هین مریز | یوسفم گرگ از توام ای پر ستیز
تو نمیبینی که یار بردبار | چون که با او ضد شدی گردد چو مار
لحم او و شحم او دیگر نشد | او چنان بد جز که از منظر نشد

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند به بخارا لاابالیوار

شمع مریم را بهل افروخته | که بخارا میرود آن سوخته
سخت بیصبر و در آتشدان تیز | رو سوی صدر جهان میکن گریز
این بخارا منبع دانش بود | پس بخارایی است هرك آنش بود
پیش شیخی در بخارا اندری | تا به خواری در بخارا ننگری
جز به خواری در بخارای دلش | راه ندهد جزر و مد مشکلش
ای خنك آن را که ذلت نفسه | وای آن کس را که یردی رفسه
فرقت صدر جهان در جان او | پاره پاره کرده بود ارکان او
گفت برخیزم هم آن جا واروم | کافر ار گشتم دگر ره بگروم
واروم آن جا بیفتم پیش او | پیش آن صدر نکو اندیش او
گویم افکندم به پیشت جان خویش | زنده کن یا سر ببر ما را چو میش
کشته و مرده به پیشت ای قمر | به که شاه زندگان جای دگر

آزمودم من هزاران بار بیش | بی‌تو شیرین می‌نبینم عیش خویش
غن لي يا منيتي لحن النشور | ابركي يا ناقتي تم السرور
ابلعي يا أرض دمعي قد كفى | اشربي يا نفس وردا قد صفا
عدت يا عيدى الينا مرحبا | نعم ما روحت يا ريح الصبا
گفت ای یاران روان گشتم وداع | سوی آن صدری که میر است و مطاع
دم‌به‌دم در سوز بریان می‌شوم | هر چه بادا باد آن جا می‌روم
گر چه دل چون سنگ خارا می‌کند | جان من عزم بخارا می‌کند
مسکن یار است و شهر شاه من | پیش عاشق این بود حب الوطن

پرسیدن معشوقی از عاشق غریب خود که از شهرها کدام شهر را خوشتر یافتی و انبوه‌تر و محتشم‌تر و پر نعمت‌تر و دل گشاتر

گفت معشوقی به عاشق کای فتی | تو به غربت دیده‌ای بس شهرها
پس کدامین شهر از آنها خوشتر است | گفت آن شهری که در وی دل بر است
هر کجا باشد شه ما را بساط | هست صحرا گر بود سم الخیاط
هر کجا که یوسفی باشد چو ماه | جنت است ار چه که باشد قعر چاه

منع کردن دوستان او را از رجوع کردن به بخارا و تهدید کردن و لاابالی گفتن او

گفت او را ناصحی ای بی‌خبر | عاقبت اندیش اگر داری هنر
در نگر پس را به عقل و پیش را | همچو پروانه مسوزان خویش را
چون بخارا می‌روی دیوانه‌ای | لایق زنجیر و زندان خانه‌ای
او ز تو آهن همی‌خاید ز خشم | او همی‌جوید ترا با بیست چشم
می‌کند او تیز از بهر تو کارد | او سگ قحط است و تو انبان آرد
چون رهیدی و خدایت راه داد | سوی زندان می‌روی چونت فتاد
بر تو گر ده گون موکل آمدی | عقل بایستی کز ایشان کم زدی
چون موکل نیست بر تو هیچ کس | از چه بسته گشت بر تو پیش و پس

عشق پنهان کرده بود او را اسیر — آن موکل را نمی‌دید آن نذیر
هر موکل را موکل مختفی است — ور نه او در بند سگ طبعی ز چیست
خشم شاه عشق بر جانش نشست — بر عوانی و سیه روییش بست
می‌زند او را که هین او را بزن — ز آن عوانان نهان افغان من
هر که بینی در زیانی می‌رود — گر چه تنها با عوانی می‌رود
گر از او واقف بدی افغان زدی — پیش آن سلطان سلطانان شدی
ریختی بر سر به پیش شاه خاك — تا امان دیدی ز دیو سهمناك
میر دیدی خویش را ای کم ز مور — ز آن ندیدی آن موکل را تو کور
غره گشتی زین دروغین پر و بال — پر و بالی کاو کشد سوی وبال
پر سبك دارد ره بالا کند — چون گل آلو شد گرانیها کند

لاابالی گفتن عاشق، ناصح و عاذل را از سر عشق

گفت ای ناصح خمش کن چند چند — پند کم ده ز انکه بس سخت است بند
سخت‌تر شد بند من از پند تو — عشق را نشناخت دانشمند تو
آن طرف که عشق می‌افزود درد — بو حنیفه و شافعی درسی نکرد
تو مکن تهدید از کشتن که من — تشنه‌ی زارم به خون خویشتن
عاشقان را هر زمانی مردنی است — مردن عشاق خود یك نوع نیست
او دو صد جان دارد از جان هدی — و آن دو صد را می‌کند هر دم فدی
هر یکی جان را ستاند ده بها — از نبی خوان عشرة أمثالها
گر بریزد خون من آن دوست رو — پای کوبان جان بر افشانم بر او
آزمودم مرگ من در زندگی است — چون رهم زین زندگی پایندگی است
اقتلوني اقتلوني يا ثقات — إن في قتلي حياتا في حيات
يا منير الخد يا روح البقا — اجتذب روحي و جد لي باللقا
لي حبيب حبه يشوي الحشا — لو يشا يمشي على عيني مشى
پارسی گو گر چه تازی خوشتر است — عشق را خود صد زبان دیگر است

بوی آن دل بر چو پران می‌شود | آن زبانها جمله حیران می‌شود
بس کنم دل بر در آمد در خطاب | گوش شو و الله أعلم بالصواب
چون که عاشق توبه کرد اکنون بترس | کاو چو عیاران کند بر دار درس
گر چه این عاشق بخارا می‌رود | نه به درس و نه به استا می‌رود
عاشقان را شد مدرس حسن دوست | دفتر و درس و سبقشان روی اوست
خامشند و نعره‌ی تکرارشان | می‌رود تا عرش و تخت یارشان
درسشان آشوب و چرخ و زلزله | نه زیادات است و باب و سلسله
سلسله‌ی این قوم جعد مشك‌بار | مسئله‌ی دور است لیکن دور یار
مسئله‌ی کیس ار بپرسد کس ترا | گو نگنجد گنج حق در کیسه‌ها
گر دم خلع و مبارا می‌رود | بد مبین ذکر بخارا می‌رود
ذکر هر چیزی دهد خاصیتی | ز انکه دارد هر صفت ماهیتی
در بخارا در هنرها بالغی | چون به خواری رو نهی ز آن فارغی
آن بخاری غصه‌ی دانش نداشت | چشم بر خورشید بینش می‌گماشت
هر که در خلوت ببینش یافت راه | او ز دانشها نجوید دستگاه
با جمال جان چو شد هم کاسه‌ای | باشدش ز اخبار و دانش تاسه‌ای
دید بر دانش بود غالب فرا | ز آن همی دنیا بچربد عامه را
ز انکه دنیا را همی‌ببینند عین | و آن جهانی را همی‌دانند دین

رو نهادن آن بنده‌ی عاشق سوی بخارا

رو نهاد آن عاشق خونابه‌ریز | دل طپان سوی بخارا گرم و تیز
ریگ آمون پیش او همچون حریر | آب جیحون پیش او چون آب گیر
آن بیابان پیش او چون گلستان | می‌فتاد از خنده او چون گل‌ستان
در سمرقند است قند اما لبش | از بخارا یافت و آن شد مذهبش
ای بخارا عقل افزا بوده‌ای | لیکن از من عقل و دین بربوده‌ای
بدر می‌جویم از آنم چون هلال | صدر می‌جویم در این صف نعال

چون سواد آن بخارا را بدید / در سواد غم بیاضی شد پدید
ساعتی افتاد بی‌هوش و دراز / عقل او پرید در بستان راز
بر سر و رویش گلابی می‌زدند / از گلاب عشق او غافل بدند
او گلستانی نهانی دیده بود / غارت عشقش ز خود ببریده بود
تو فسرده در خور این دم نه‌ای / با شکر مقرون نه‌ای گر چه نی‌ای
رخت عقلت با تو است و عاقلی / کز جُنُوداً لَمْ تَرَوْها غافلی

در آمدن آن عاشق لاابالی در بخارا و تحذیر کردن دوستان او را از پیدا شدن

اندر آمد در بخارا شادمان / پیش معشوق خود و دار الامان
همچو آن مستی که پرد بر اثیر / مه کنارش گیرد و گوید که گیر
هر که دیدش در بخارا گفت خیز / پیش از پیدا شدن منشین گریز
که ترا می‌جوید آن شه خشمگین / تا کشد از جان تو ده ساله کین
اللّه الله در میا در خون خویش / تکیه کم کن بر دم و افسون خویش
شحنه‌ی صدر جهان بودی و راد / معتمد بودی مهندس اوستاد
غدر کردی و ز جزا بگریختی / رسته بودی باز چون آویختی
از بلا بگریختی با صد حیل / ابلهی آوردت اینجا یا اجل
ای که عقلت بر عطارد دق کند / عقل و عاقل را قضا احمق کند
نحس خرگوشی که باشد شیر جو / زیرکی و عقل و چالاکیت کو
هست صد چندین فسون‌های قضا / گفت إذا جاء القضاء ضاق الفضا
صدره و مخلص بود از چپ و راست / از قضا بسته شود کان اژدهاست

جواب گفتن عاشق عاذلان را و تهدید کنندگان را

گفت من مستسقی‌ام آبم کشد / گر چه می‌دانم که هم آبم کشد
هیچ مستسقی بنگریزد ز آب / گر دو صد بارش کند مات و خراب
گر بیاماسد مرا دست و شکم / عشق آب از من نخواهد گشت کم

گویم آن گه که بپرسند از بطون
کاشکی بحرم روان بودی درون

خیك اشکم گو بدر از موج آب
گر بمیرم هست مرگم مستطاب

من به هر جایی که بینم آب جو
رشکم آید بودمی من جای او

دست چون دف و شکم همچون دهل
طبل عشق آب می‌کوبم چو گل

گر بریزد خونم آن روح الامین
جرعه جرعه خون خورم همچون زمین

چون زمین و چون جنین خون‌خواره‌ام
تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام

شب همی‌جوشم در آتش همچو دیگ
روز تا شب خون خورم مانند ریگ

من پشیمانم که مکر انگیختم
از مراد خشم او بگریختم

گو بران بر جان مستم خشم خویش
عید قربان اوست و عاشق گاومیش

گاو اگر خسبد و گر چیزی خورد
بهر عید و ذبح او می‌پرورد

گاو موسی دان مرا جان داده‌ای
جزو جزوم حشر هر آزاده‌ای

گاو موسی بود قربان گشته‌ای
کمترین جزوش حیات کشته‌ای

بر جهید آن کشته ز آسیبش ز جا
در خطاب اضربوه بعضها

یا کرامي اذبحوا هذا البقر
إن أردتم حشر أرواح النظر

از جمادی مردم و نامی شدم
و ز نما مردم به حیوان بر زدم

مردم از حیوانی و آدم شدم
پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم

حمله‌ی دیگر بمیرم از بشر
تا بر آرم از ملایك بال و پر

و ز ملك هم بایدم جستن ز جو
كُلُّ شَيْءٍ هالِكٌ إلّا وجهه

بار دیگر از ملك قربان شوم
آن چه اندر وهم ناید آن شوم

پس عدم گردم عدم چون ارغنون
گویدم که إنَّا إلَيْهِ راجعون

مرگ دان آنك اتفاق امت است
کآب حیوانی نهان در ظلمت است

همچو نیلوفر برو زین طرف جو
همچو مستسقی حریص و مرگ جو

مرگ او آب است و او جویای آب
می‌خورد و الله أعلم بالصواب

ای فسرده عاشق ننگین نمد
کاو ز بیم جان ز جانان می‌رمد

سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان
صد هزاران جان نگر دستك‌زنان

جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز | آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود | محو گردد در وی و جو او شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا | زین سپس نه کم شود نه بد لقا
خویش را بر نخل او آویختم | عذر آن را که از او بگریختم

رسیدن آن عاشق به معشوق خویش چون دست از جان خود بشست

همچو گویی سجده کن بر رو و سر | جانب آن صدر شد با چشم تر
جمله خلقان منتظر سر در هوا | کش بسوزد یا بر آویزد و را
این زمان این احمق یك لخت را | آن نماید که زمان بد بخت را
همچو پروانه شرر را نور دید | احمقانه در فتاد از جان برید
لیك شمع عشق چون آن شمع نیست | روشن اندر روشن اندر روشنی است
او بعکس شمعهای آتشی است | می‌نماید آتش و جمله خوشی است

صفت آن مسجد که مهمان کش بود و آن عاشق مرگ جوی لاابالی که در او مهمان شد

یك حکایت گوش کن ای نیك پی | مسجدی بد بر کنار شهر ری
هیچ کس در وی نخفتی شب ز بیم | که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
بس که اندر وی غریب عور رفت | صبحدم چون اختران در گور رفت
خویشتن را نیك از این آگاه کن | صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند | اندر او مهمان کشان با تیغ کند
آن دگر گفتی که سحر است و طلسم | کاین رصد باشد عدوی جان و خصم
آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش | بر درش کای میهمان اینجا مباش
شب مخسب اینجا اگر جان بایدت | ور نه مرگ اینجا کمین بگشایدت
و آن یکی گفتی که شب قفلی نهید | غافلی کاید شما کم ره دهید

مهمان آمدن در آن مسجد

تا یکی مهمان در آمد وقت شب / کاو شنیده بود آن صیت عجب
از برای آزمون می‌آزمود / ز انکه بس مردانه و جان سیر بود
گفت کم گیرم سر و اشکمبه‌ای / رفته گیر از گنج جان یك حبه‌ای
صورت تن گو برو من کیستم / نقش کم ناید چو من باقیستم
چون نفخت بودم از لطف خدا / نفخ حق باشم ز نای تن جدا
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف / تا رهد آن گوهر از تنگین صدف
چون تمنوا موت گفت ای صادقین / صادقم جان را بر افشانم بر این

ملامت کردن اهل مسجد آن مهمان عاشق را از شب خفتن در آن جا و تهدید کردن مر او را

قوم گفتندش که هین اینجا مخسب / تا نکوبد جان ستانت همچو کسب
که غریبی و نمی‌دانی ز حال / کاندر اینجا هر که خفت آمد زوال
اتفاقی نیست این ما بارها / دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی
هر که آن مسجد شبی مسکن شدش / نیم شب مرگ هلاهل آمدش
از یکی ما تا به صد این دیده‌ایم / نه به تقلید از کسی بشنیده‌ایم
گفت الدین نصیحه آن رسول / آن نصیحت در لغت ضد غلول
این نصیحت راستی در دوستی / در غلولی خاین و سگ پوستی
بی‌خیانت این نصیحت از وداد / می‌نماییمت مگرد از عقل و داد

جواب گفتن عاشق عاذلان را

گفت او ای ناصحان من بی‌ندم / از جهان زندگی سیر آمدم
منبلی‌ام زخم جو و زخم خواه / عافیت کم جوی از منبل به راه
منبلی نی کاو بود خود برگ جو / منبلی‌ام لاابالی مرگ جو
منبلی نی کاو به کف پول آورد / منبلی چستی کز این پل بگذرد
آن نه کاو بر هر دکانی بر زند / بل جهد از کون و کانی بر زند
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا / چون قفس هشتن پریدن مرغ را

آن قفس که هست عین باغ در — مرغ می‌بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفص — خوش همی‌خوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفس ز آن سبزه‌زار — نه خورش مانده است و نه صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون می‌کند — تا بود کاین بند از پا بر کند
چون دل و جانش چنین بیرون بود — آن قفس را در گشایی چون بود
نه چنان مرغ قفس در اندهان — گرد بر گردش به حلقه گربگان
کی بود او را در این خوف و حزن — آرزوی از قفس بیرون شدن
او همی‌خواهد کز این ناخوش حصص — صد قفس باشد به گرد این قفص

عشق جالینوس بر این حیات دنیا بود که هنر او همین جا به کار می‌آید
هنری نورزیده است که در آن بازار به کار آید آن جا خود را به عوام یکسان می‌بیند

آن چنان که گفت جالینوس راد — از هوای این جهان و از مراد
راضیم کز من بماند نیم جان — که ز کون استری بینم جهان
گربه می‌بیند به گرد خود قطار — مرغش آیس گشته بوده‌ست از مطار
یا عدم دیده‌ست غیر این جهان — در عدم نادیده او حشری نهان
چون جنین کش می‌کشد بیرون کرم — می‌گریزد او سپس سوی شکم
لطف رویش سوی مصدر می‌کند — او مقر در پشت مادر می‌کند
که اگر بیرون فتم زین شهر و کام — ای عجب بینم به دیده این مقام
یا دری بودی در آن شهر وخم — که نظاره کردمی اندر رحم
یا چو چشمه‌ی سوزنی را هم بدی — که ز بیرونم رحم دیده شدی
آن جنین هم غافل است از عالمی — همچو جالینوس او نامحرمی
او نداند کان رطوباتی که هست — آن مدد از عالم بیرونی است
آن چنان که چار عنصر در جهان — صد مدد آرد ز شهر لامکان
آب و دانه در قفس گر یافته‌ست — آن ز باغ و عرصه‌ای در تافته‌ست
جانهای انبیا بینند باغ — زین قفس در وقت نقلان و فراغ

پس ز جالینوس و عالم فارغند / همچو ماه اندر فلك‌ها بازغند
ور ز جالینوس این گفت افتری است / پس جوابم بهر جالینوس نیست
این جواب آن کس آمد کاین بگفت / که نبودستش دل پر نور جفت
مرغ جانش موش شد سوراخ جو / چون شنید از گربگان او عرجوا
ز آن سبب جانش وطن دید و قرار / اندر این سوراخ دنیا موش‌وار
هم در این سوراخ بنایی گرفت / در خور سوراخ دانایی گرفت
پیشه‌هایی که مر او را در مزید / کاندر این سوراخ کار آید گزید
ز انکه دل بر کند از بیرون شدن / بسته شد راه رهیدن از بدن
عنکبوت ار طبع عنقا داشتی / از لعابی خیمه کی افراشتی
گربه کرده چنگ خود اندر قفص / نام چنگش درد و سرسام و مغص
گربه مرگ است و مرض چنگال او / می‌زند بر مرغ و پر و بال او
گوشه گوشه می‌جهد سوی دوا / مرگ چون قاضی است و رنجوری گوا
چون پیاده‌ی قاضی آمد این گواه / که همی‌خواند ترا تا حکم گاه
مهلتی می‌خواهی از وی در گریز / گر پذیرد شد و گرنه گفت خیز
جستن مهلت دوا و چاره‌ها / که زنی بر خرقه‌ی تن پاره‌ها
عاقبت آید صباحی خشم‌وار / چند باشد مهلت آخر شرم دار
عذر خود از شه بخواه ای پر حسد / پیش از آن که آن چنان روزی رسد
و آن که در ظلمت براند بارگی / بر کند ز آن نور دل یك بارگی
می‌گریزد از گواه و مقصدش / کان گوا سوی قضا می‌خواندش

دیگر باره ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد

قوم گفتندش مکن جلدی برو / تا نگردد جامه و جانت گرو
آن ز دور آسان نماید به نگر / که به آخر سخت باشد ره گذر
خویشتن آویخت بس مرد و سکست / وقت پیچا پیچ دست‌آویز جست
پیشتر از واقعه آسان بود / در دل مردم خیال نیك و بد

چون در آید اندرون کارزار / آن زمان گردد بر آن کس کار زار
چون نه شیری هین منه تو پای پیش / کان اجل گرگ است و جان تست میش
ور ز ابدالی و میشت شیر شد / ایمن آ که مرگ تو سر زیر شد
کیست ابدال آن که او مبدل شود / خمرش از تبدیل یزدان خل شود
لیك مستی شیر گیری و ز گمان / شیر پنداری تو خود را هین مران
گفت حق ز اهل نفاق ناسدید / بأسهم ما بینهم بأس شدید
در میان همدگر مردانه‌اند / در غزا چون عورتان خانه‌اند
گفت پیغمبر سپهدار غیوب / لا شجاعة یا فتی قبل الحروب
وقت لاف غزو مستان کف کنند / وقت جوش جنگ چون کف بی‌فنند
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز / وقت کر و فر تیغش چون پیاز
وقت اندیشه دل او زخم جو / پس به یك سوزن تهی شد خیك او
من عجب دارم ز جویای صفا / کاو رمد در وقت صیقل از جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه / چون گواهت نیست شد دعوی تباه
چون گواهت خواهد این قاضی مرنج / بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج
آن جفا با تو نباشد ای پسر / بلکه با وصف بدی اندر تو در
بر نمد چوبی که آن را مرد زد / بر نمد آن را نزد بر گرد زد
گر بزد مر اسب را آن کینه کش / آن نزد بر اسب زد بر سکسکش
تا ز سکسك وارهد خوش پی شود / شیره را زندان کنی تا می‌شود
گفت چندان آن یتیمك را زدی / چون نترسیدی ز قهر ایزدی
گفت او را کی زدم ای جان دوست / من بر آن دیوی زدم کاو اندر اوست
مادر ار گوید ترا مرگ تو باد / مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد
آن گروهی کز ادب بگریختند / آب مردی و آب مردان ریختند
عاذلانشان از وغا واراندند / تا چنین هیز و مخنث ماندند
لاف و غره‌ی ژاژخا را کم شنو / با چنینها در صف هیجا مرو
ز انکه زادوکم خبالا گفت حق / کز رفاق سست بر گردان ورق

که گر ایشان با شما همره شوند / غازیان بی‌مغز همچون که شوند
خویشتن را با شما هم صف کنند / پس گریزند و دل صف بشکنند
پس سپاهی اندکی بی‌این نفر / به که با اهل نفاق آید حشر
هست بادام کم خوش بیخته / به ز بسیاری به تلخ آمیخته
تلخ و شیرین در ژغاژغ یك شی‌اند / نقص از آن افتاد که هم دل نی‌اند
گبر ترسان دل بود کاو از گمان / می‌زید در شك ز حال آن جهان
می‌رود در ره نداند منزلی / گام ترسان می‌نهد اعمی دلی
چون نداند ره مسافر چون رود / با ترددها و دل پر خون رود
هر که گوید های این سو راه نیست / او کند از بیم آن جا وقف و ایست
ور بداند ره دل باهوش او / کی رود هر های و هو در گوش او
پس مشو همراه این اشتر دلان / ز انکه وقت ضیق و بیمند آفلان
پس گریزند و ترا تنها هلند / گر چه اندر لاف سحر بابلند
تو ز رعنایان مجو هین کارزار / تو ز طاوسان مجو صید و شکار
طبع طاوس است و وسواست کند / دم زند تا از مقامت بر کند

گفتن شیطان قریش را که به جنگ احمد آیید که
من یاریها کنم و قبیله‌ی خود را به یاری خوانم و وقت ملاقات صفین گریختن

همچو شیطان در سپه شد صد یکم / خواند افسون که إنني جار لکم
چون قریش از گفت او حاضر شدند / هر دو لشکر در ملاقات آمدند
دید شیطان از ملایك اسپهی / سوی صف مومنان اندر رهی
آن جُنُوداً لَمْ تَرَوْها صف زده / گشت جان او ز بیم آتشکده
پای خود وا پس کشیده می‌گرفت / که همی‌بینم سپاهی من شگفت
أي أخاف اللّه ما لي منه عون / اذهبوا إنِّي أرى ما لا ترون
گفت حارث ای سراقه شکل هین / دی چرا تو می‌نگفتی این چنین
گفت این دم من همی‌بینم حرب / گفت می‌بینی جعاشیش عرب

می‌نبینی غیر این لیك ای تو ننگ — آن زمان لاف بود این وقت جنگ
دی همی‌گفتی که پایندان شدم — که بودتان فتح و نصرت دم‌به‌دم
دی زعیم الجیش بودی ای لعین — وین زمان نامرد و ناچیز و مهین
تا بخوردیم آن دم تو و آمدیم — تو به تون رفتی و ما هیزم شدیم
چون که حارث با سراقه گفت این — از عتابش خشمگین شد آن لعین
دست خود خشمین ز دست او کشید — چون ز گفت اوش درد دل رسید
سینه‌اش را کوفت شیطان و گریخت — خون آن بی‌چارگان زین مکر ریخت
چون که ویران کرد چندین عالم او — پس بگفت إِنِّي بَرِيءٌ منکم
کوفت اندر سینه‌اش انداختش — پس گریزان شد چو هیبت تاختش
نفس و شیطان هر دو یك تن بوده‌اند — در دو صورت خویش را بنموده‌اند
چون فرشته و عقل کایشان یك بدند — بهر حکمتهاش دو صورت شدند
دشمنی داری چنین در سر خویش — مانع عقل است و خصم جان و کیش
یك نفس حمله کند چون سوسمار — پس به سوراخی گریزد در فرار
در دل او سوراخها دارد کنون — سر ز هر سوراخ می‌آرد برون
نام پنهان گشتن دیو از نفوس — و اندر آن سوراخ رفتن شد خنوس
که خنوسش چون خنوس قنفذ است — چون سر قنفذ و را آمد شد است
که خدا آن دیو را خناس خواند — کاو سر آن خار پشتك را بماند
می نهان گردد سر آن خار پشت — دم‌به‌دم از بیم صیاد درشت
تا چو فرصت یافت سر آرد برون — زین چنین مکری شود مارش زبون
گر نه نفس از اندرون راهت زدی — ره زنان را بر تو دستی کی بدی
ز آن عوان مقتضی که شهوت است — دل اسیر حرص و آز و آفت است
ز آن عوان سر شدی دزد و تباه — تا عوانان را به قهر تست راه
در خبر بشنو تو این پند نکو — بین جنبیکم لکم أعدی عدو
طمطراق این عدو مشنو گریز — کاو چو ابلیس است در لج و ستیز
بر تو او از بهر دنیا و نبرد — آن عذاب سرمدی را سهل کرد

چه عجب گر مرگ را آسان کند | او ز سحر خویش صد چندان کند
سحر کاهی را به صنعت که کند | باز کوهی را چو کاهی می‌تند
زشتها را نغز گرداند به فن | نغزها را زشت گرداند به ظن
کار سحر این است کاو دم می‌زند | هر نفس قلب حقایق می‌کند
آدمی را خر نماید ساعتی | آدمی سازد خری را و آیتی
این چنین ساحر درون تست و سر | إن في الوسواس سحرا مستتر
اندر آن عالم که هست این سحرها | ساحران هستند جادویی گشا
اندر آن صحرا که رست این زهر تر | نیز روییده‌ست تریاق ای پسر
گویدت تریاق از من جو سپر | که ز زهرم من به تو نزدیکتر
گفت او سحر است و ویرانی تو | گفت من سحر است و دفع سحر او

مکرر کردن عاذلان پند را بر آن مهمان آن مسجد مهمان کش

گفت پیغمبر که ان فی البیان | سحرا و حق گفت آن خوش پهلوان
هین مکن جلدی برو ای بو الکرم | مسجد و ما را مکن زین متهم
که بگوید دشمنی از دشمنی | آتشی در ما زند فردا دنی
که بتاسانید او را ظالمی | بر بهانه‌ی مسجد او بد سالمی
تا بهانه‌ی قتل بر مسجد نهد | چون که بد نام است مسجد او جهد
تهمتی بر ما منه ای سخت جان | که نه‌ایم ایمن ز مکر دشمنان
هین برو جلدی مکن سودا مپز | که نتان پیمود کیوان را به گز
چون تو بسیاران بلافیده ز بخت | ریش خود بر کنده یك یك لخت لخت
هین برو کوتاه کن این قیل و قال | خویش و ما را در میفکن در وبال

جواب گفتن مهمان ایشان را و مثل آوردن به دفع‌کردن حارس کشت
به بانگ دف از کشت شتری را که کوس محمودی بر پشت او زدندی

گفت ای یاران از آن دیوان نی‌ام | که ز لا حولی ضعیف آید پیم

کودکی کاو حارس کشتی بدی / طبلکی در دفع مرغان می‌زدی
تا رمیدی مرغ ز آن طبلك ز کشت / کشت از مرغان بد بی‌خوف گشت
چون که سلطان شاه محمود کریم / بر گذر زد آن طرف خیمه‌ی عظیم
با سپاهی همچو استاره‌ی اثیر / انبه و پیروز و صفدر ملك گیر
اشتری بد کاو بدی حمال کوس / بختیی بد پیش رو همچون خروس
بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب / می‌زدی اندر رجوع و در طلب
اندر آن مزرع در آمد آن شتر / کودك آن طبلك بزد در حفظ بر
عاقلی گفتش مزن طبلك که او / پخته‌ی طبل است و با آتش است خو
پیش او چه بود تبوراك تو طفل / که کشد او طبل سلطان بیست کفل
عاشقم من کشته‌ی قربان لا / جان من نوبتگه طبل بلا
خود تبوراك است این تهدیدها / پیش آن چه دیده است این دیدها
ای حریفان من از آنها نیستم / کز خیالاتی در این ره بیستم
من چو اسماعیلیانم بی‌حذر / بل چو اسماعیل آزادم ز سر
فارغم از طمطراق و از ریا / قل تعالوا گفت جانم را بیا
گفت پیغمبر که جاد في السلف / بالعطیة من تیقن بالخلف
هر که بیند مر عطا را صد عوض / زود در بازد عطا را زین غرض
جمله در بازار از آن گشتند بند / تا چو سود افتاد مال خود دهند
زر در انبانها نشسته منتظر / تا که سود آید به بذل آید مصر
چون ببیند کاله‌ای در ربح بیش / سرد گردد عشقش از کالای خویش
گرم ز آن مانده است با آن کاو ندید / کاله‌های خویش را ربح و مزید
همچنین علم و هنرها و حرف / چون ندید افزون از آنها در شرف
تا به از جان نیست جان باشد عزیز / چون به آمد نام جان شد چیز لیز
لعبت مرده بود جان طفل را / تا نگشت او در بزرگی طفل‌زا
این تصور وین تخیل لعبت است / تا تو طفلی پس بدانت حاجت است
چون ز طفلی رست جان شد در وصال / فارغ از حس است و تصویر و خیال

نیست محرم تا بگویم بی‌نفاق / تن زدم و الله أعلم بالوفاق
مال و تن برفند ریزان فنا / حق خریدارش که اللّه اشتری
برفها ز آن از ثمن اولی‌ستت / که تویی در شك یقینی نیستت
وین عجب ظن است در تو ای مهین / که نمی‌پرد به بستان یقین
هر گمان تشنه‌ی یقین است ای پسر / می‌زند اندر تزاید بال و پر
چون رسد در علم پس بر پا شود / مر یقین را علم او بویا شود
ز انکه هست اندر طریق مفتتن / علم کمتر از یقین و فوق ظن
علم جویای یقین باشد بدان / و آن یقین جویای دید است و عیان
اندر ألهیکم بجو این را کنون / از پس کَلّا پس لَوْ تعلمون
می‌کشد دانش به بینش ای علیم / گر یقین گشتی ببینندی جحیم
دید زاید از یقین بی‌امتهال / آن چنانك از ظن، می‌زاید خیال
اندر ألهیکم بیان این ببین / که شود عِلْمَ الْیَقِین عین الیقین
از گمان و از یقین بالاترم / و ز ملامت بر نمی‌گردد سرم
چون دهانم خورد از حلوای او / چشم روشن گشتم و بینای او
پا نهم گستاخ چون خانه روم / پا نلرزانم نه کورانه روم
آن چه گل را گفت حق خندانش کرد / با دل من گفت و صد چندانش کرد
آن چه زد بر سرو و قدش راست کرد / و انچه از وی نرگس و نسرین بخورد
آن چه نی را کرد شیرین جان و دل / و انچه خاکی یافت زو نقش چگل
آن چه ابرو را چنان طرار ساخت / چهره را گلگونه و گلنار ساخت
مر زبان را داد صد افسون‌گری / و انکه کان را داد زر جعفری
چون در زرادخانه باز شد / غمزه‌های چشم تیر انداز شد
بر دلم زد تیر و سوداییم کرد / عاشق شکر و شکر خاییم کرد
عاشق آنم که هر آن آن اوست / عقل و جان جاندار یك مرجان اوست
من نلافم ور بلافم همچو آب / نیست در آتش کشی‌ام اضطراب
چون بدزدم چون حفیظ مخزن اوست / چون نباشم سخت رو پشت من اوست

هر که از خورشید باشد پشت گرم / سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم
همچو روی آفتاب بی‌حذر / گشت رویش خصم سوز و پرده در
هر پیمبر سخت رو بد در جهان / يك سواره كوفت بر جيش شهان
رو نگردانید از ترس و غمی / يك تنه تنها بزد بر عالمی
سنگ باشد سخت رو و چشم شوخ / او نترسد از جهان پر کلوخ
کان کلوخ از خشت زن يك لخت شد / سنگ از صنع خدایی سخت شد
گوسفندان گر برونند از حساب / ز انبهیشان کی بترسد آن قصاب
کلکم راع نبی چون راعی است / خلق مانند رمه او ساعی است
از رمه چوپان نترسد در نبرد / لیکشان حافظ بود از گرم و سرد
گر زند بانگی ز قهر او بر رمه / دان ز مهر است آن که دارد بر همه
هر زمان گوید به گوشم بخت نو / که ترا غمگین کنم غمگین مشو
من ترا غمگین و گریان ز آن کنم / تا کت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو / تا بگردد چشم بد از روی تو
نه تو صیادی و جویای منی / بنده و افکنده‌ی رای منی
حیله اندیشی که در من در رسی / در فراق و جستن من بی‌کسی
چاره می‌جوید پی من درد تو / می‌شنودم دوش آه سرد تو
من توانم هم که بی‌این انتظار / ره دهم بنمایمت راه گذار
تا از این گرداب دوران وارهی / بر سر گنج وصالم پا نهی
ليك شیرینی و لذات مقر / هست بر اندازه‌ی رنج سفر
آن گه از شهر و ز خویشان بر خوری / کز غریبی رنج و محنتها بری

تمثیل گریختن مومن و بی‌صبری او در بلا به اضطراب و بی‌قراری نخود و دیگر حوایج در جوش دیگ و بر دویدن تا بیرون جهند

بنگر اندر نخودی در دیگ چون / می‌جهد بالا چو شد ز آتش زبون
هر زمان نخود بر آید وقت جوش / بر سر دیگ و بر آرد صد خروش

که چرا آتش به من در می‌زنی / چون خریدی چون نگونم می‌کنی
می‌زند کفلیز کدبانو که نی / خوش بجوش و برمجه ز آتش کنی
ز آن نجوشانم که مکروه منی / بلکه تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی به جان / بهر خواری نیستت این امتحان
آب می‌خوردی به بستان سبز و تر / بهر این آتش بدهست آن آب خور
رحمتش سابق بدهست از قهر ز آن / تا ز رحمت گردد اهل امتحان
رحمتش بر قهر از آن سابق شدهست / تا که سرمایه‌ی وجود آید به دست
ز انکه بی‌لذت نروید لحم و پوست / چون نروید چه گدازد عشق دوست
ز آن تقاضا گر بیاید قهرها / تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او / که بکردی غسل و برجستی ز جو
گوید ای نخود چریدی در بهار / رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تا که مهمان باز گردد شکر ساز / پیش شه گوید ز ایثار تو باز
تا به جای نعمتت منعم رسد / جمله نعمتها برد بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچك / سر بنه إني أراني أذبحك
سر به پیش قهر نه دل بر قرار / تا ببرم حلقت اسماعیل‌وار
سر ببرم لیك این سر آن سری است / کز بریده گشتن و مردن بری است
لیك مقصود ازل تسلیم تست / ای مسلمان بایدت تسلیم جست
ای نخود می‌جوش اندر ابتلا / تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندر آن بستان اگر خندیده‌ای / تو گل بستان جان و دیده‌ای
گر جدا از باغ آب و گل شدی / لقمه گشتی اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت و اندیشه‌ها / شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها
از صفاتش رسته‌ای و اللّه نخست / در صفاتش باز رو چالاك و چست
ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی / پس شدی اوصاف و گردون برشدی
آمدی در صورت باران و تاب / می‌روی اندر صفات مستطاب
جزو شید و ابر و انجمها بدی / نفس و فعل و قول و فکرت‌ها شدی

هستی حیوان شد از مرگ نبات — راست آمد اقتلوني يا ثقات
چون چنین بردی است ما را بعد مات — راست آمد إن في قتلي حيات
فعل و قول و صدق شد قوت ملك — تا بدین معراج شد سوی فلك
آن چنان کان طعمه شد قوت بشر — از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمه پهناوری — گفته آید در مقام دیگری
کاروان دایم ز گردون می‌رسد — تا تجارت می‌کند وا می‌رود
پس برو شیرین و خوش با اختیار — نه به تلخی و کراهت دزدوار
ز آن حدیث تلخ می‌گویم ترا — نا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد — سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چون که دل پر خون شوی — پس ز تلخیها همه بیرون روی

تمثیل صابر شدن مومن چون بر سر و خیر بلا واقف شود

سگ شکاری نیست او را طوق نیست — خام و ناجوشیده جز بی‌ذوق نیست
گفت نخود چون چنین است ای ستی — خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو در این جوشش چو معمار منی — کفچلیزم زن که بس خوش می‌زنی
همچو پیلم بر سرم زن زخم و داغ — تا نبینم خواب هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش من — تا رهی یابم در آن آغوش من
ز انکه انسان در غنا طاغی شود — همچو پیل خواب بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را — پیلبان را نشنود آرد دغا

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوش داشتن کدبانو نخود را

آن ستی گوید و را که پیش از این — من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بنوشیدم جهاد آذری — پس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدتی جوشیده‌ام اندر زمن — مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دو جوشش قوت حسها شدم — روح گشتم پس ترا استا شدم

در جمادی گفتمی ز آن می‌دوی / تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدی تو روح پس بار دگر / جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا می‌خواه تا زین نکته‌ها / در نلغزی و رسی در منتها
ز انکه از قرآن بسی گمره شدند / ز آن رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود / چون ترا سودای سربالا نبود

باقی قصه‌ی مهمان آن مسجد مهمان کش و ثبات و صدق او

آن غریب شهر سربالا طلب / گفت می‌خسبم در این مسجد به شب
مسجدا گر کربلای من شوی / کعبه‌ی حاجت روای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده دار / تا رسن بازی کنم منصوروار
گر شدید اندر نصیحت جبرئیل / می‌نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته / بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گر چه یاری می‌کنی / چون برادر پاسداری می‌کنی
ای برادر من بر آذر چابکم / من نه آن جانم که گردم بیش و کم
جان حیوانی فزاید از علف / آتشی بود و چو هیزم شد تلف
گر نگشتی هیزم او مثمر بدی / تا ابد معمور و هم عامر بدی
باد سوزان است این آتش بدان / پرتو آتش بود نه عین آن
عین آتش در اثیر آمد یقین / پرتو و سایه‌ی وی است اندر زمین
لاجرم پرتو نپاید ز اضطراب / سوی معدن باز می‌گردد شتاب
قامت تو برقرار آمد به ساز / سایه‌ات کوته دمی یك دم دراز
ز انکه در پرتو نیابد کس ثبات / عکسها وا گشت سوی امهات
هین دهان بر بند فتنه لب گشاد / خشك آر اللّه أعلم بالرشاد

ذکر خیال بد اندیشیدن قاصر فهمان

پیش از آنك این قصه تا مخلص رسد / دود گندی آمد از اهل حسد

من نمی‌رنجم از این لیك این لگد — خاطر ساده دلی را پی کند
خوش بیان کرد آن حکیم غزنوی — بهر محجوبان مثال معنوی
که ز قرآن گر نبیند غیر قال — این عجب نبود ز اصحاب ضلال
کز شعاع آفتاب پر ز نور — غیر گرمی می‌نیابد چشم کور
خربطی ناگاه از خر خانه‌ای — سر برون آورد چون طعانه‌ای
کاین سخن پست است یعنی مثنوی — قصه‌ی پیغمبر است و پی روی
نی ذکر بحث و اسرار بلند — که دوانند اولیا آن سو سمند
از مقامات تبتل تا فنا — پایه پایه تا ملاقات خدا
شرح و حد هر مقام و منزلی — که به پر زو بر پرد صاحب دلی
چون کتاب اللّه بیامد هم بر آن — این چنین طعنه زدند آن کافران
که اساطیر است و افسانه‌ی نژند — نیست تعمیقی و تحقیقی بلند
کودکان خرد فهمش می‌کنند — نیست جز امر پسند و ناپسند
ذکر یوسف ذکر زلف پر خمش — ذکر یعقوب و زلیخا و غمش
ظاهر است و هر کسی پی می‌برد — کو بیان که گم شود در وی خرد
گفت اگر آسان نماید این به تو — این چنین آسان یکی سوره بگو
جنتان و انستان و اهل کار — گو یکی آیت از این آسان بیار

تفسیر این خبر مصطفی علیه الصلاة و السلام که للقرآن ظهر و بطن و لبطنه بطن إلی سبعة أبطن

حرف قرآن را بدان که ظاهری است — زیر ظاهر باطنی بس قاهری است
زیر آن باطن یکی بطن سوم — که در او گردد خردها جمله گم
بطن چارم از نبی خود کس ندید — جز خدای بی‌نظیر بی‌ندید
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین — دیو آدم را نبیند جز که طین
ظاهر قرآن چو شخص آدمی است — که نقوشش ظاهر و جانش خفی است
مرد را صد سال عم و خال او — یك سر مویی نبیند حال او

بیان آن که رفتن انبیا و اولیا علیهم السلام به کوهها و غارها جهت پنهان کردن خویش نیست و جهت خوف و تشویش خلق نیست بلکه جهت ارشاد خلق است و تحریض بر انقطاع از دنیا به قدر ممکن

آن که گویند اولیا در که بوند — تا ز چشم مردمان پنهان شوند
پیش خلق ایشان فراز صد که‌اند — گام خود بر چرخ هفتم می‌نهند
پس چرا پنهان شود که جو بود — کاو ز صد دریا و که ز آن سو بود
حاجتش نبود به سوی که گریخت — کز پیش کره‌ی فلك صد نعل ریخت
چرخ گردید و ندید او گرد جان — تعزیت جامه بپوشید آسمان
گر به ظاهر آن پری پنهان بود — آدمی پنهان‌تر از پریان بود
نزد عاقل ز آن پری که مضمر است — آدمی صد بار خود پنهان‌تر است
آدمی نزدیك عاقل چون خفی است — چون بود آدم که در غیب او صفی است

تشبیه صورت اولیا و صورت کلام اولیا به صورت عصای موسی و صورت افسون عیسی علیهما السلام

آدمی همچون عصای موسی است — آدمی همچون فسون عیسی است
در کف حق بهر داد و بهر زین — قلب مومن هست بین اصبعین
ظاهرش چوبی و لیکن پیش او — کون یك لقمه چو بگشاید گلو
تو مبین ز افسون عیسی حرف و صوت — آن ببین کز وی گریزان گشت موت
تو مبین ز افسونش آن لهجات پست — آن نگر که مرده بر جست و نشست
تو مبین مر آن عصا را سهل یافت — آن ببین که بحر خضرا را شکافت
تو ز دوری دیده‌ای چتر سیاه — یك قدم وا پیش نه بنگر سپاه
تو ز دوری می‌نبینی جز که گرد — اندکی پیش آ ببین در گرد مرد
دیده‌ها را گرد او روشن کند — کوهها را مردی او بر کند
چون بر آمد موسی از اقصای دشت — کوه طور از مقدمش رقاص گشت

تفسیر یا جِبالُ أوِّبِي مَعَهُ وَ الطَّيْرَ

روی داود از فرش تابان شده — کوهها اندر پیش نالان شده

کوه با داود گشته همرهی / هر دو مطرب مست در عشق شهی
یا جِبالُ أوِّبي امر آمده / هر دو هم آواز و هم پرده شده
گفت داودا تو هجرت دیده‌ای / بهر من از هم دمان ببریده‌ای
ای غریب فرد بی‌مونس شده / آتش شوق از دلت شعله زده
مطربان خواهی و قوال و ندیم / کوهها را پیشت آرد آن قدیم
مطرب و قوال و سرنایی کند / که به پیشت باد پیمایی کند
تا بدانی ناله چون که را رواست / بی‌لب و دندان ولی را ناله‌هاست
نغمه‌ی اجزای آن صافی جسد / هر دمی در گوش حسش می‌رسد
همنشینان نشنوند او بشنود / ای خنك جان کاو به غیبش بگرود
بنگرد در نفس خود صد گفت‌وگو / همنشین او نبرده هیچ بو
صد سؤال و صد جواب اندر دلت / می‌رسد از لامکان تا منزلت
بشنوی تو نشنود ز آن گوشها / گر به نزدیك تو آرد گوش را
گیرم ای کر خود تو آن را نشنوی / چون مثالش دیده‌ای چون نگروی

جواب طعنه زننده در مثنوی از قصور فهم خود

ای سگ طاعن تو عوعو می‌کنی / طعن قرآن را برون شو می‌کنی
این نه آن شیر است کز وی جان بری / یا ز پنجه‌ی قهر او ایمان بری
تا قیامت می‌زند قرآن ندا / ای گروهی جهل را گشته فدا
که مرا افسانه می‌پنداشتید / تخم طعن و کافری می‌کاشتید
خود بدیدید آن که طعنه می‌زدیت / که شما فانی و افسانه بدیت
من کلام حقم و قایم به ذات / قوت جان جان و یاقوت زکات
نور خورشیدم فتاده بر شما / لیك از خورشید ناگشته جدا
نك منم ینبوع آن آب حیات / تا رهانم عاشقان را از ممات
گر چنان گند آزتان ننگیختی / جرعه‌ای بر گورتان حق ریختی
نه بگیرم گفت و پند آن حکیم / دل نگردانم به هر طعنی سقیم

مثل زدن در رمیدن کره‌ی اسب از آب خوردن به سبب شخولیدن سایسان

آن که فرمودست او اندر خطاب — کره و مادر همی‌خوردند آب
می‌شخولیدند هر دم آن نفر — بهر اسبان که هلا هین آب خور
آن شخولیدن به کره می‌رسید — سر همی‌برداشت و از خور می‌رمید
مادرش پرسید کای کره چرا — می‌رمی هر ساعتی زین استقا
گفت کره می‌شخولند این گروه — ز اتفاق بانگشان دارم شکوه
پس دلم می‌لرزد از جا می‌رود — ز اتفاق نعره خوفم می‌رسد
گفت مادر تا جهان بوده‌ست از این — کار افزایان بدند اندر زمین
هین تو کار خویش کن ای ارجمند — زود کایشان ریش خود بر می‌کنند
وقت تنگ و می‌رود آب فراخ — پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ
شهره کاریزی است پر آب حیات — آب کش تا بر دمد از تو نبات
آب خضر از جوی نطق اولیا — می‌خوریم ای تشنه‌ی غافل بیا
گر نبینی آب کورانه به فن — سوی جو آور سبو در جوی زن
چون شنیدی کاندر این جو آب هست — کور را تقلید باید کار بست
جو فرو بر مشك آب اندیش را — تا گران بینی تو مشك خویش را
چون گران دیدی شوی تو مستدل — رست از تقلید خشك آن گاه دل
گر نبیند کور آب جو عیان — لیك داند چون سبو بیند گران
که ز جو اندر سبو آبی برفت — کاین سبك بود و گران شد ز آب و زفت
ز انکه هر بادی مرا درمی‌ربود — باد می‌نربایدم ثقلم فزود
مر سفیهان را رباید هر هوا — ز انکه نبودشان گرانی قوی
کشتی بی‌لنگر آمد مرد شر — که ز باد کژ نیابد او حذر
لنگر عقل است عاقل را امان — لنگری دریوزه کن از عاقلان
او مددهای خرد چون در ربود — از خزینه‌ی در آن دریای جود
زین چنین امداد دل پر فن شود — بجهد از دل چشم هم روشن شود

ز انکه نور از دل بر این دیده نشست | تا چو دل شد دیده‌ی تو عاطل است
دل چو بر انوار عقلی نیز زد | ز آن نصیبی هم به دو دیده دهد
پس بدان کآب مبارك ز آسمان | وحی دلها باشد و صدق بیان
ما چو آن کره هم آب جو خوریم | سوی آن وسواس طاعن ننگریم
پی رو پیغمبرانی ره سپر | طعنه‌ی خلقان همه بادی شمر
آن خداوندان که ره طی کرده‌اند | گوش با بانگ سگان کی کرده‌اند

بقیه‌ی ذکر آن مهمان مسجد مهمان کش

باز گو کان پاك باز شیر مرد | اندر آن مسجد چه بنمودش چه کرد
خفت در مسجد خود او را خواب کو | مرد غرقه گشته چون خسبد به جو
خواب مرغ و ماهیان باشد همی | عاشقان را زیر غرقاب غمی
نیم شب آواز با هولی رسید | کایم آیم بر سرت ای مستفید
پنج کرت این چنین آواز سخت | می‌رسید و دل همی‌شد لخت لخت

تفسیر آیت وَ أَجْلِبْ عَلَيْهِمْ بِخَيْلِكَ وَ رَجِلِكَ

تو چو عزم دین کنی با اجتهاد | دیو بانگت بر زند اندر نهاد
که مرو ز آن سو بیندیش ای غوی | که اسیر رنج و درویشی شوی
بی‌نوا گردی ز یاران وابری | خوار گردی و پشیمانی خوری
تو ز بیم بانگ آن دیو لعین | واگریزی در ضلالت از یقین
که هلا فردا و پس فردا مراست | راه دین پویم که مهلت پیش ماست
مرگ بینی باز کاو از چپ و راست | می‌کشد همسایه را تا بانگ خاست
باز عزم دین کنی از بیم جان | مرد سازی خویشتن را یك زمان
پس سلح بر بندی از علم و حکم | که من از خوفی نیارم پای کم
باز بانگی بر زند بر تو ز مکر | که بترس و باز گرد از تیغ فقر
باز بگریزی ز راه روشنی | آن سلاح علم و فن را بفکنی

سالها او را به بانگی بنده‌ای / در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای
هیبت بانگ شیاطین خلق را / بند کرده ست و گرفته حلق را
تا چنان نومید شد جانشان ز نور / که روان کافران ز اهل قبور
این شکوه بانگ آن ملعون بود / هیبت بانگ خدایی چون بود
هیبت باز است بر کبك نجیب / مر مگس را نیست ز آن هیبت نصیب
ز انکه نبود باز صیاد مگس / عنکبوتان می‌مگس گیرند و بس
عنکبوت دیو بر چون تو ذباب / کر و فر دارد نه بر کبك و عقاب
بانگ دیوان گله بان اشقیاست / بانگ سلطان پاسبان اولیاست
تا نیامیزد بدین دو بانگ دور / قطره‌ای از بحر خوش با بحر شور

رسیدن بانگ طلسمی نیم شب مهمان مسجد را

بشنو اکنون قصه‌ی آن بانگ سخت / که بدان از جا نرفت آن نیك بخت
گفت چون ترسم چو هست این طبل عید / تا دهل ترسد که زخم او را رسید
ای دهلهای تهی بی‌قلوب / قسمتان از عید جان شد زخم چوب
شد قیامت عید و بی‌دینان دهل / ما چو اهل عید خندان همچو گل
بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد / دیگ دولتبا چگونه می‌پزد
چون که بشنود آن دهل آن مرد دید / گفت چون ترسد دلم از طبل عید
گفت با خود هین ملرزان دل کز این / مرد جان بد دلان بی‌یقین
وقت آن آمد که حیدروار من / ملك گیرم یا بپردازم بدن
بر جهید و بانگ بر زد کای کیا / حاضرم اینك اگر مردی بیا
در زمان بشکست ز آواز آن طلسم / زر همی‌ریزید هر سو قسم قسم
ریخت چندان زر که ترسید آن پسر / تا نگیرد زر ز پری راه در
بعد از آن برخاست آن شیر عتید / تا سحرگه زر به بیرون می‌کشید
دفن می‌کرد و همی‌آمد به زر / با جوال و توبره بار دگر
گنجها بنهاد آن جان‌باز از آن / کوری ترسانی واپس خزان

این زر ظاهر به خاطر آمده‌ست / در دل هر کور دور زر پرست
کودکان اسفالها را بشکنند / نام زر بنهند و در دامن کنند
اندر آن بازی چو گویی نام زر / آن کند در خاطر کودك گذر
بل زر مضروب ضرب ایزدی / کاو نگردد کاسد آمد سرمدی
آن زری کاین زر از آن زر تاب یافت / گوهر و تا بندگی و آب یافت
آن زری که دل از او گردد غنی / غالب آید بر قمر در روشنی
شمع بود آن مسجد و پروانه او / خویشتن درباخت آن پروانه‌خو
پر بسوخت او را و لیکن ساختش / بس مبارك آمد آن انداختش
همچو موسی بود آن مسعود بخت / کاتشی دید او به سوی آن درخت
چون عنایتها بر او موفور بود / نار می‌پنداشت و آن خود نور بود
مرد حق را چون ببینی ای پسر / تو گمان داری بر او نار بشر
تو ز خود می‌آیی و آن در تو است / نار و خار ظن باطل این سو است
او درخت موسی است و پر ضیا / نور خوان نارش مخوان باری بیا
نه فطام این جهان ناری نمود / سالکان رفتند و آن خود نور بود
پس بدان که شمع دین بر می‌شود / این نه همچون شمع آتشها بود
این نماید نور و سوزد یار را / و آن به صورت نار و گل زوار را
این چو سازنده ولی سوزنده‌ای / و آن گه وصلت دل افروزنده‌ای
شکل شعله‌ی نور پاك سازوار / حاضران را نور و دوران را چو نار

ملاقات آن عاشق با صدر جهان

آن بخاری نیز خود بر شمع زد / گشته بود از عشقش آسان آن کبد
آه سوزانش سوی گردون شده / در دل صدر جهان مهر آمده
گفته با خود در سحرگه کای احد / حال آن آواره‌ی ما چون بود
او گناهی کرد و ما دیدیم لیك / رحمت ما را نمی‌دانست نیك
خاطر مجرم ز ما ترسان شود / لیك صد اومید در ترسش بود

من بترسانم وقیح یاوه را / آن که ترسد من چه ترسانم و را
بهر دیگ سرد آذر می‌رود / نه بدان کز جوش از سر می‌رود
ایمنان را من بترسانم به علم / خایفان را ترس بردارم به حلم
پاره دوزم پاره در موضع نهم / هر کسی را شربت اندر خور دهم
هست سر مرد چون بیخ درخت / ز آن بروید برگهاش از چوب سخت
در خور آن بیخ رسته برگها / در درخت و در نفوس و در نهی
بر فلك پرهاست ز اشجار وفا / أصلها ثابت و فرعه في السما
چون برست از عشق پر بر آسمان / چون نروید در دل صدر جهان
موج می‌زد در دلش عفو گنه / که ز هر دل تا دل آمد روزنه
که ز دل تا دل یقین روزن بود / نه جدا و دور چون دو تن بود
متصل نبود سفال دو چراغ / نورشان ممزوج باشد در مساغ
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو / که نه معشوقش بود جویای او
لیك عشق عاشقان تن زه کند / عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون در این دل برق مهر دوست جست / اندر آن دل دوستی می‌دان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دو تو / هست حق را بی‌گمانی مهر تو
هیچ بانگ کف زدن ناید به در / از یکی دست تو بی‌دستی دگر
تشنه می‌نالد که ای آب گوار / آب هم نالد که کو آن آب خوار
جذب آب است این عطش در جان ما / ما از آن او و او هم آن ما
حکمت حق در قضا و در قدر / کرد ما را عاشقان همدگر
جمله اجزای جهان ز آن حکم پیش / جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جزوی ز عالم جفت خواه / راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا / با توام چون آهن و آهن ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد / هر چه آن انداخت این می‌پرورد
چون نماند گرمی‌اش بفرستد او / چون نماند تری و نم بدهد او
برج خاکی خاك ارضی را مدد / برج آبی ترّیش اندر دمد

برج بادی ابر سوی او برد | تا بخارات وخم را بر کشد
برج آتش گرمی خورشید از او | همچو تابه‌ی سرخ ز آتش پشت و رو
هست سر گردان فلك اندر زمن | همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانویی‌ها می‌کند | بر ولادات و رضاعش می‌تند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند | چون که کار هوشمندان می‌کنند
گر نه از هم این دو دل بر می‌مزند | پس چرا چون جفت در هم می‌خزند
بی‌زمین کی گل بروید و ارغوان | پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میل است در ماده به نر | تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندر مرد و زن حق ز آن نهاد | تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی به جزوی هم نهد | ز اتحاد هر دو تولیدی زهد
شب چنین با روز اندر اعتناق | مختلف در صورت اما اتفاق
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند | لیك هر دو یك حقیقت می‌تنند
هر یکی خواهان دگر را همچو خویش | از پی تکمیل فعل و کار خویش
ز انکه بی‌شب دخل نبود طبع را | پس چه اندر خرج آرد روزها

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس شده است به غیر جنس

خاك گوید خاك تن را باز گرد | ترك جان کن سوی ما آ همچو گرد
جنس مایی پیش ما اولیتری | به که ز آن تن وارهی و ز آن تری
گوید آری لیك من پا بسته‌ام | گر چه همچون تو ز هجران خسته‌ام
تری تن را بجویند آبها | کای تری باز آ ز غربت سوی ما
گرمی تن را همی‌خواند اثیر | که ز ناری راه اصل خویش گیر
هست هفتاد و دو علت در بدن | از کششهای عناصر بی‌رسن
علت آید تا بدن را بسکلد | تا عناصر همدگر را واهلد
چار مرغند این عناصر بسته پا | مرگ و رنجوری و علت پا گشا
پایشان از همدگر چون باز کرد | مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد

جذبه‌ی این اصلها و فرعها هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بر درد مرغ هر جزوی به اصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل جمعشان دارد به صحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست پر زدن پیش از اجلتان سود نیست
چون که هر جزوی بجوید ارتفاق چون بود جان غریب اندر فراق

منجذب شدن جان نیز به عالم ارواح و تقاضای او و میل او به مقر خود
و منقطع شدن از اجزای اجسام که کنده‌ی پای باز روح‌اند

گوید ای اجزای پست فرشی‌ام غربت من تلخ‌تر من عرشی‌ام
میل تن در سبزه و آب روان ز آن بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حی است ز انکه جان لامکان اصل وی است
میل جان در حکمت است و در علوم میل تن در باغ و راغ است و کروم
میل جان اندر ترقی و شرف میل تن در کسب و اسباب علف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان زین یحب را و یحبون را بدان
گر بگویم شرح این بی‌حد شود مثنوی هشتاد تا کاغذ شود
حاصل آن که هر که او طالب بود جان مطلوبش در او راغب بود
آدمی حیوان نباتی و جماد هر مرادی عاشق هر بی‌مراد
بی‌مرادان بر مرادی می‌تنند و آن مرادان جذب ایشان می‌کنند
لیك میل عاشقان لاغر کند میل معشوقان خوش و خوش فر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق به شکل بی‌نیاز کاه می‌کوشد در آن راه دراز
این رها کن عشق آن تشنه دهان تافت اندر سینه‌ی صدر جهان
دود آن عشق و غم آتش‌کده رفته در مخدوم او مشفق شده
لیکش از ناموس و بوش و آبرو شرم می‌آمد که واجوید از او
رحمتش مشتاق آن مسکین شده سلطنت زین لطف مانع آمده

عقل حیران کاین عجب او را کشید | یا کشش ز آن سو بدین جانب رسید
ترك جلدی کن کز این ناواقفی | لب ببند اللّه أعلم بالخفی
این سخن را بعد از این مدفون کنم | آن کشنده می‌کشد من چون کنم
کیست آن کت می‌کشد ای معتنی | آن که می‌نگذاردت کاین دم زنی
صد عزیمت می‌کنی بهر سفر | می‌کشاند مر ترا جای دگر
ز آن بگرداند بهر سو آن لگام | تا خبر یابد ز فارس اسب خام
اسب زیرك‌سار ز آن نیکو پی است | کاو همی‌داند که فارس بر وی است
او دلت را بر دو صد سودا ببست | بی‌مرادت کرد پس دل را شکست
چون شکست او بال آن رای نخست | چون نشد هستی بال اشکن درست
چون قضایش حبل تدبیرت سکست | چون نشد بر تو قضای آن درست

فسخ عزایم و نقضها جهت با خبر کردن آدمی را از آن که مالك و قاهر اوست و گاه گاه عزم او را فسخ ناکردن و نافذ داشتن تا طمع او را بر عزم کردن دارد تا باز عزمش را بشکند تا تنبیه بر تنبیه بود

عزمها و قصدها در ماجرا | گاه گاهی راست می‌آید ترا
تا به طمع آن دلت نیت کند | بار دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بی‌مرادت داشتی | دل شدی نومید امل کی کاشتی
ور نکاریدی امل از عوری‌اش | کی شدی پیدا بر او مقهوری‌اش
عاشقان از بی‌مرادیهای خویش | با خبر گشتند از مولای خویش
بی‌مرادی شد قلاووز بهشت | حفت الجنة شنو ای خوش سرشت
که مراداتت همه اشکسته پاست | پس کسی باشد که کام او رواست
پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان | لیك کو خود آن شکست عاشقان
عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار | عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندی‌اند | عاشقانش شکری و قندی‌اند
ائتیا کرها مهار عاقلان | ائتیا طوعا بهار بی‌دلان

نظر کردن پیغامبر علیه الصلاة و السلام به اسیران و تبسم کردن و گفتن که عجبت من قوم یجرون إلی الجنة بالسلاسل و الأغلال

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر — که همی‌بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر — می نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی‌خایید هر یك از غضب — بر رسول صدق دندانها و لب
زهره نه با آن غضب که دم زنند — ز انکه در زنجیر قهر ده منند
می‌کشاندشان موکل سوی شهر — می‌برد از کافرستانشان به قهر
نه فدایی می‌ستاند نه زری — نه شفاعت می‌رسد از سروری
رحمت عالم همی‌گویند و او — عالمی را می‌برد حلق و گلو
با هزار انکار می‌رفتند راه — زیر لب طعنه زنان بر کار شاه
چاره‌ها کردیم و اینجا چاره نیست — خود دل این مرد کم از خاره نیست
ما هزاران مرد شیر الپ ارسلان — با دو سه عریان سست نیم جان
این چنین درمانده‌ایم از کژروی است — یا ز اخترهاست یا خود جادوی است
بخت ما را بر درید آن بخت او — تخت ما شد سر نگون از تخت او
کار او از جادویی گر گشت زفت — جادویی کردیم ما هم چون نرفت

تفسیر این آیت که إِنْ تَسْتَفْتِحُوا فَقَدْ جاءَكُمُ الْفَتْحُ‌الآیة، ای طاعنان می‌گفتید که از ما و محمد علیه السلام آن که حق است فتح و نصرتش ده و این بدان می‌گفتید تا گمان آید که شما طالب حقید بی‌غرض اکنون محمد را (ص) نصرت دادیم تا صاحب حق را ببینید

از بتان و از خدا درخواستیم — که بکن ما را اگر ناراستیم
آن که حق و راست است از ما و او — نصرتش ده نصرت او را بجو
این دعا بسیار کردیم و صلات — پیش لات و پیش عزی و منات
که اگر حق است او پیداش کن — ور نباشد حق زبون ماش کن
چون که وا دیدیم او منصور بود — ما همه ظلمت بدیم او نور بود
این جواب ماست کانچه خواستید — گشت پیدا که شما ناراستید

باز این اندیشه را از فکر خویش | کور می‌کردند و دفع از ذکر خویش
کاین تفکرمان هم از ادبار رست | که صواب او شود در دل درست
خود چه شد گر غالب آمد چند بار | هر کسی را غالب آرد روزگار
ما هم از ایام بخت آور شدیم | بارها بر وی مظفر آمدیم
باز گفتندی که گر چه او شکست | چون شکست ما نبود آن زشت و پست
ز انکه بخت نیك او را در شکست | داد صد شادی پنهان زیر دست
کاو به اشکسته نمی‌مانست هیچ | که نه غم بودش در آن نه پیچ پیچ
چون نشان مومنان مغلوبی است | لیك در اشکست مومن خوبی است
گر تو مشك و عنبری را بشکنی | عالمی از فوح ریحان پر کنی
ور شکستی ناگهان سرگین خر | خانه‌ها پر گند گردد تا به سر
وقت واگشت حدیبیه به ذل | دولت إنَّا فَتَحْنا زد دهل

سر آن که بی‌مراد باز گشتن رسول علیه الصلاة و السلام از حدیبیه حق تعالی لقب آن فتح کرد که إنَّا فَتَحْناکه به صورت غلق بود و به معنی فتح چنان که شکستن مشك به ظاهر شکستن است و به معنی درست کردن است مشکی او را و تکمیل فواید اوست

آمدش پیغام از دولت که رو | تو ز منع این ظفر غمگین مشو
کاندر این خواری نقدت فتحهاست | نك فلان قلعه فلان بقعه تراست
بنگر آخر چون که واگردید تفت | بر قریظه و بر نضیر از وی چه رفت
قلعه‌ها هم گرد آن دو بقعه‌ها | شد مسلم و ز غنایم نفعها
ور نباشد آن تو بنگر کاین فریق | پر غم و رنجند و مفتون و عشیق
زهر خواری را چو شکر می‌خورند | خار غمها را چو اشتر می‌چرند
بهر عین غم نه از بهر فرج | این تسافل پیش ایشان چون درج
آن چنان شادند اندر قعر چاه | که همی‌ترسند از تخت و کلاه
هر کجا دل بر بود خود همنشین | فوق گردون است نه زیر زمین

تفسیر این خبر که مصطفی علیه الصلاة و السلام فرمود لا تفضلوني علی یونس بن متی

گفت پیغمبر که معراج مرا / نیست بر معراج یونس اجتبا
آن من بر چرخ و آن او نشیب / ز انکه قرب حق برون است از حساب
قرب نه بالا نه پستی رفتن است / قرب حق از حبس هستی رستن است
نیست را چه جای بالای است و زیر / نیست را نه زود و نه دورست و دیر
کارگاه و گنج حق در نیستی است / غره‌ی هستی چه دانی نیست چیست
حاصل این اشکست ایشان ای کیا / می‌نماند هیچ با اشکست ما
آن چنان شادند در ذل و تلف / همچو ما در وقت اقبال و شرف
برگ بی‌برگی همه اقطاع اوست / فقر و خواریش افتخار است و علوست
آن یکی گفت ار چنان است آن فرید / چون بخندید او که ما را بسته دید
چون که او مبدل شده ست و شادی‌اش / نیست زین زندان و زین آزادی‌اش
پس به قهر دشمنان چون شاد شد / چون از این فتح و ظفر پر باد شد
شاد شد جانش که بر شیران نر / یافت آسان نصرت و دست و ظفر
پس بدانستیم کاو آزاد نیست / جز به دنیا دل خوش و دل شاد نیست
ور نه چون خندد که اهل آن جهان / بر بد و نیکند مشفق مهربان
این بمنگیدند در زیر زبان / آن اسیران با هم اندر بحث آن
تا موکل نشنود بر ما جهد / خود سخن در گوش آن سلطان برد

آگاه شدن پیغامبر علیه السلام از طعن ایشان بر شماتت او

گر چه نشنید آن موکل آن سخن / رفت در گوشی که آن بد من لدن
بوی پیراهان یوسف را ندید / آن که حافظ بود و یعقوبش کشید
آن شیاطین بر عنان آسمان / نشنوند آن سر لوح غیب دان
آن محمد خفته و تکیه زده / آمده سِر گِرد او گردان شده
او خورد حلوا که روزیش است باز / آن نه کانگشتان او باشد دراز
نجم ثاقب گشته حارس دیور ان / که بهل دزدی ز احمد سر ستان

ای دو دیده سوی دکان از پگاه — هین به مسجد رو بجو رزق اله
پس رسول آن گفتشان را فهم کرد — گفت آن خنده نبودم از نبرد
مرده‌اند ایشان و پوسیده‌ی فنا — مرده کشتن نیست مردی پیش ما
خود کی‌اند ایشان که مه گردد شکاف — چون که من پا بفشرم اندر مصاف
آن گهی کازاد بودیت و مکین — مر شما را بسته می‌دیدم چنین
ای بنازیده به ملك و خاندان — نزد عاقل اشتری بر ناودان
نقش تن را تا فتاد از بام طشت — پیش چشمم کل آت آت گشت
بنگرم در غوره می‌بینم عیان — بنگرم در نیست شی بینم عیان
بنگرم سر عالمی بینم نهان — آدم و حوا نرسته از جهان
مر شما را وقت ذرات أ لَسْتُ — دیده‌ام پا بسته و منکوس و پست
از حدوث آسمان بی‌عمد — آن چه دانسته بدم افزون نشد
من شما را سر نگون می‌دیده‌ام — پیش از آن کز آب و گل بالیده‌ام
نو ندیدم تا کنم شادی بدان — این همی‌دیدم در آن اقبالتان
بسته‌ی قهر خفی و آن گه چه قهر — قند می‌خوردید و در وی درج زهر
این چنین قندی پر از زهر ار عدو — خوش بنوشد چت حسد آید بر او
با نشاط آن زهر می‌کردید نوش — مرگتان خفیه گرفته هر دو گوش
من نمی‌کردم غزا از بهر آن — تا ظفر یابم فرو گیرم جهان
کاین جهان جیفه ست و مردار و رخیص — بر چنین مردار چون باشم حریص
سگ نیم تا پرچم مرده کنم — عیسی‌ام آیم که تا زنده‌ش کنم
ز آن همی‌کردم صفوف جنگ چاك — تا رهانم مر شما را از هلاك
ز آن نمی‌برم گلوهای بشر — تا مرا باشد کر و فر و حشر
ز آن همی‌برم گلویی چند تا — ز آن گلوها عالمی یابد رها
که شما پروانه‌وار از جهل خویش — پیش آتش می‌کنید این حمله کیش
من همی‌رانم شما را همچو مست — از در افتادن در آتش با دو دست
آن که خود را فتحها پنداشتید — تخم منحوسی خود می‌کاشتید

يك دگر را جد جد می‌خوانديد | سوی اژدرها فرس می‌رانديد
قهر می‌کرديد و اندر عين قهر | خود شما مقهور قهر شير دهر

بيان آن که طاغی در عين قاهری مقهور است و در عين منصوری مأسور

دزد قهر خواجه کرد و زر کشيد | او بدان مشغول خود والی رسيد
گر ز خواجه آن زمان بگريختی | کی بر او والی حشر انگيختی
قاهری دزد مقهوريش بود | ز انکه قهر او سر او را ربود
غالبی بر خواجه دام او شود | تا رسد والی و بستاند قود
ای که تو بر خلق چيره گشته‌ای | در نبرد و غالبی آغشته‌ای
آن به قاصد منهزم کردستشان | تا ترا در حلقه می‌آرد کشان
هين عنان در کش پی اين منهزم | در مران تا تو نگردی منخزم
چون کشانيدت بدين شيوه به دام | حمله بينی بعد از آن اندر زحام
عقل از اين غالب شدن کی گشت شاد | چون در اين غالب شدن ديد او فساد
تيز چشم آمد خرد بينای پيش | که خدايش سرمه کرد از کحل خويش
گفت پيغمبر که هستند از فنون | اهل جنت در خصومتها زبون
از کمال حزم و سوء الظن خويش | نه ز نقص و بد دلی و ضعف کيش
در فره‌دادن شنيده در کمون | حکمت لَوْ لا رِجالٌ مؤمنون
دست‌کوتاهی ز کفار لعين | فرض شد بهر خلاص مومنين
قصه‌ی عهد حديبيه بخوان | کف أيديکم تمامت ز آن بدان
نيز اندر غالبی هم خويش را | ديد او مغلوب دام کبريا
ز آن نمی‌خندم من از زنجيرتان | که بکردم ناگهان شبگيرتان
ز آن همی‌خندم که با زنجير و غل | هی کشمتان سوی سروستان و گل
ای عجب کز آتش بی‌زينهار | بسته می‌آريمتان تا سبزه‌زار
از سوی دوزخ به زنجير گران | می‌کشمتان تا بهشت جاودان
هر مقلد را در اين هر نيك و بد | همچنان بسته به حضرت می‌کشد

جمله در زنجیر بیم و ابتلا — می‌روند این ره بغیر اولیا
می‌کشند این راه را پیکاروار — جز کسانی واقف از اسرار کار
جهد کن تا نور تو رخشان شود — تا سلوك و خدمتت آسان شود
کودکان را می‌بری مکتب به زور — ز انکه هستند از فواید چشم کور
چون شود واقف به مکتب می‌دود — جانش از رفتن شکفته می‌شود
می‌رود کودك به مکتب پیچ پیچ — چون ندید از مزد کار خویش هیچ
چون کند در کیسه دانگی دست‌مزد — آن گهان بی‌خواب گردد شب چو دزد
جهد کن تا مزد طاعت در رسد — بر مطیعان آن گهت آید حسد
ائتیا کرها مقلد گشته را — ائتیا طوعا صفا بسرشته را
این محب حق ز بهر علتی — و آن دگر را بی‌غرض خود خلتی
این محب دایه لیك از بهر شیر — و آن دگر دل داده بهر این ستیر
طفل را از حسن او آگاه نه — غیر شیر او را از او دل خواه نه
و آن دگر خود عاشق دایه بود — بی‌غرض در عشق یك رایه بود
پس محب حق به اومید و به ترس — دفتر تقلید می‌خواند به درس
و آن محب حق ز بهر حق کجاست — که ز اغراض و ز علتها جداست
گر چنین و گر چنان چون طالب است — جذب حق او را سوی حق جاذب است
گر محب حق بود لغیره — کی ینال دایما من خیره
یا محب حق بود لعینه — لا سواه خائفا من بینه
هر دو را این جستجوها ز آن سری است — این گرفتاری دل ز آن دلبری است

جذب معشوق عاشق را من حیث لا یعلمه العاشق و لا یرجوه و لا یخطر بباله و لا یظهر من ذلك الجذب أثر في العاشق إلا الخوف الممزوج بالیأس مع دوام الطلب

آمدیم اینجا که در صدر جهان — گر نبودی جذب آن عاشق نهان
ناشکیبا کی بدی او از فراق — کی دوان باز آمدی سوی وثاق
میل معشوقان نهان است و ستیر — میل عاشق با دو صد طبل و نفیر

يك حكايت هست اينجا ز اعتبار — ليك عاجز شد بخاری ز انتظار
ترك آن كرديم كاو در جستجوست — تا كه پيش از مرگ بيند روی دوست
تا رهد از مرگ تا يابد نجات — ز انكه ديد دوست است آب حيات
هر كه ديد او نباشد دفع مرگ — دوست نبود كه نه ميوه‌ستش نه برگ
كار آن كار است ای مشتاق مست — كاندر آن كار ار رسد مرگت خوش است
شد نشان صدق ايمان ای جوان — آن كه آيد خوش ترا مرگ اندر آن
گر نشد ايمان تو ای جان چنين — نيست كامل رو بجو اكمال دين
هر كه اندر كار تو شد مرگ دوست — بر دل تو بی‌كراهت دوست اوست
چون كراهت رفت آن خود مرگ نيست — صورت مرگ است و نقلان كردنی است
چون كراهت رفت مردن نفع شد — پس درست آيد كه مردن دفع شد
دوست حق است و كسی كش گفت او — كه تويی آن من و من آن تو
گوش دار اكنون كه عاشق می‌رسد — بسته عشق او را بحبل من مسد
چون بديد او چهره‌ی صدر جهان — گوييا پريدش از تن مرغ جان
همچو چوب خشك افتاد آن تنش — سرد شد از فرق جان تا ناخنش
هر چه كردند از بخور و از گلاب — نه بجنبيد و نه آمد در خطاب
شاه چون ديد آن مزعفر روی او — پس فرود آمد ز مركب سوی او
گفت عاشق دوست می‌جويد به تفت — چون كه معشوق آمد آن عاشق برفت
عاشق حقی و حق آن است كاو — چون بيايد نبود از تو تای مو
صد چو تو فانی است پيش آن نظر — عاشقی بر نفی خود خواجه مگر
سايه‌ای و عاشقی بر آفتاب — شمس آيد سايه لا گردد شتاب

داد خواستن پشه از باد به حضرت سليمان عليه السلام

پشه آمد از حديقه و ز گياه — و ز سليمان گشت پشه داد خواه
كای سليمان معدلت می‌گستری — بر شياطين و آدمی زاد و پری
مرغ و ماهی در پناه عدل تست — كيست آن گم گشته كش فضلت نجست

داد ده ما را که بس زاریم ما / بی‌نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره ما در ضعف و اشکسته پری / شهره تو در لطف و مسکین پروری
ای تو در اطباق قدرت منتهی / منتهی ما در کمی و بی‌رهی
داد ده ما را از این غم کن جدا / دست گیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو / داد و انصاف از که می‌خواهی بگو
کیست آن ظالم که از باد و بروت / ظلم کرده ست و خراشیده ست روت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست / کاو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
چون که ما زادیم ظلم آن روز مرد / پس به عهد ما که ظلمی پیش برد
چون بر آمد نور ظلمت نیست شد / ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
نك شیاطین کسب و خدمت می‌کنند / دیگران بسته به اصفادند و بند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود / دیو در بند است استم چون نمود
ملك ز آن داده ست ما را کن فکان / تا ننالد خلق سوی آسمان
تا ببالا بر نیاید دودها / تا نگردد مضطرب چرخ و سها
تا نلرزد عرش از ناله‌ی یتیم / تا نگردد از ستم جانی سقیم
ز آن نهادیم از ممالك مذهبی / تا نیاید بر فلك‌ها یا ربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان / کاسمانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد / کاو دو دست ظلم بر ما بر گشاد
ما به ظلم او به تنگی اندریم / با لب بسته از او خون می‌خوریم

امر کردن سلیمان علیه السلام پشه‌ی متظلم را به احضار خصم به دیوان حکم

پس سلیمان گفت ای زیبا دوی / امر حق باید که از جان بشنوی
حق به من گفته ست هان ای دادور / مشنو از خصمی تو بی‌خصمی دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور / حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر بر آرد صد نفیر / هان و هان بی‌خصم قول او مگیر

من نیارم رو ز فرمان تافتن / خصم خود را رو بیاور سوی من
گفت قول تست برهان و درست / خصم من باد است و او در حکم تست
بانگ زد آن شه که ای باد صبا / پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو تو و خصم و بگو / پاسخ خصم و بکن دفع عدو
باد چون بشنید آمد تیز تیز / پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت ای پشه کجا / باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست / خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار / کاو بر آرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا / چون خدا آمد شود جوینده لا
گر چه آن وصلت بقا اندر بقاست / لیك ز اول آن بقا اندر فناست
سایه‌هایی که بود جویای نور / نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سر ده او / كُلُّ شَيْءٍ هالِكٌ إِلَّا وجهه
هالك آید پیش وجهش هست و نیست / هستی اندر نیستی خود طرفه‌ای است
اندر این محضر خردها شد ز دست / چون قلم اینجا رسیده شد شکست

نواختن معشوق عاشق بی‌هوش را تا به هوش باز آید

می‌کشید از بی‌هشی‌اش در بیان / اندك اندك از کرم صدر جهان
بانگ زد در گوش او شه کای گدا / زر نثار آوردمت دامن گشا
جان تو کاندر فراقم می‌طپید / چون که زنهارش رسیدم چون رمید
ای بدیده در فراقم گرم و سرد / با خود آ از بی‌خودی و باز گرد
مرغ خانه اشتری را بی‌خرد / رسم مهمانش به خانه می‌برد
چون به خانه‌ی مرغ اشتر پا نهاد / خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد
خانه‌ی مرغ است هوش و عقل ما / هوش صالح طالب ناقه‌ی خدا
ناقه چون سر کرد در آب و گلش / نه گل آن جا ماند نه جان و دلش
کرد فضل عشق انسان را فضول / زین فزون‌جویی ظلوم است و جهول

جاهل است و اندر این مشکل شکار — می‌کشد خرگوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را — گر بدانستی و دیدی شیر را
ظالم است او بر خود و بر جان خود — ظلم بین کز عدلها گو می‌برد
جهل او مر علمها را اوستاد — ظلم او مر عدلها را شد رشاد
دست او بگرفت کاین رفته دمش — آن گهی آید که من دم بخشمش
چون به من زنده شود این مرده تن — جان من باشد که رو آرد به من
من کنم او را از این جان محتشم — جان که من بخشم ببیند بخششم
جان نامحرم نبیند روی دوست — جز همان جان کاصل او از کوی اوست
در دمم قصاب وار این دوست را — تا هلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ای جان رمیده از بلا — وصل ما را در گشادیم الصلا
ای خود ما بی‌خودی و مستی‌ات — ای ز هست ما هماره هستی‌ات
با تو بی‌لب این زمان من نو به نو — رازهای کهنه گویم می‌شنو
ز انکه آن لبها از این دم می‌رمد — بر لب جوی نهان بر می‌دمد
گوش بی‌گوشی در این دم بر گشا — بهر راز يَفْعَلُ اللّهُ ما يشاء
چون صلای وصل بشنیدن گرفت — اندك اندك مرده جنبیدن گرفت
نه کم از خاك است کز عشوه‌ی صبا — سبز پوشد سر بر آرد از فنا
کم ز آب نطفه نبود کز خطاب — یوسفان زایند رخ چون آفتاب
کم ز بادی نیست شد از امر کن — در رحم طاوس و مرغ خوش سخن
کم ز کوه سنگ نبود کز ولاد — ناقه‌ای کان ناقه ناقه زاد زاد
زین همه بگذر نه آن مایه‌ی عدم — عالمی زاد و بزاید دم‌به‌دم
بر جهید و بر طپید و شاد شاد — یك دو چرخی زد سجود اندر فتاد

با خویش آمدن عاشق بی‌هوش و روی آوردن به ثنا و شکر معشوق

گفت ای عنقای حق جان را مطاف — شکر که باز آمدی ز آن کوه قاف
ای سرافیل قیامت گاه عشق — ای تو عشق عشق و ای دل خواه عشق

اولین خلعت که خواهی دادنم / گوش خواهم که نهی بر روزنم
گر چه می‌دانی به صفوت حال من / بنده پرور گوش کن اقوال من
صد هزاران بار ای صدر فرید / ز آرزوی گوش تو هوشم پرید
آن سمیعی تو و آن اصغای تو / و آن تبسمهای جان افزای تو
آن نیوشیدن کم و بیش مرا / عشوه‌ی جان بد اندیش مرا
قلبهای من که آن معلوم تست / بس پذیرفتی تو چون نقد درست
بهر گستاخی شوخ غره‌ای / حلمها در پیش حلمت ذره‌ای
اولا بشنو که چون ماندم ز شست / اول و آخر ز پیش من بجست
ثانیا بشنو تو ای صدر ودود / که بسی جستم ترا ثانی نبود
ثالثا تا از تو بیرون رفته‌ام / گوییا ثالث ثلاثه گفته‌ام
رابعا چون سوخت ما را مزرعه / می‌ندانم خامسه از رابعه
هر کجا یابی تو خون بر خاکها / پی بری باشد یقین از چشم ما
گفت من رعد است و این بانگ و حنین / ز ابر خواهد تا ببارد بر زمین
من میان گفت و گریه می‌تنم / یا بگریم یا بگویم چون کنم
گر بگویم فوت می‌گردد بکا / ور بگریم چون کنم شکر و ثنا
می‌فتد از دیده خون دل شها / بین چه افتاده ست از دیده مرا
این بگفت و گریه در شد آن نحیف / که بر او بگریست هم دون هم شریف
از دلش چندان بر آمد های‌و هوی / حلقه کرد اهل بخارا گرد اوی
خیره گویان خیره گریان خیره خند / مرد و زن خرد و کلان حیران شدند
شهر هم هم رنگ او شد اشك ریز / مرد و زن درهم شده چون رستخیز
آسمان می‌گفت آن دم با زمین / گر قیامت را ندیدستی ببین
عقل حیران که چه عشق است و چه حال / تا فراق او عجبتر یا وصال
چرخ بر خوانده قیامت نامه را / تا مجره بر دریده جامه را
با دو عالم عشق را بیگانگی / اندر او هفتاد و دو دیوانگی
سخت پنهان است و پیدا حیرتش / جان سلطانان جان در حسرتش

غیر هفتاد و دو ملت کیش او
تخت شاهان تخته بندی پیش او

مطرب عشق این زند وقت سماع
بندگی بند و خداوندی صداع

پس چه باشد عشق دریای عدم
در شکسته عقل را آن جا قدم

بندگی و سلطنت معلوم شد
زین دو پرده عاشقی مکتوم شد

کاشکی هستی زبانی داشتی
تا ز هستان پرده‌ها برداشتی

هر چه گویی ای دم هستی از آن
پرده‌ی دیگر بر او بستی بدان

آفت ادراك آن قال است و حال
خون به خون شستن محال است و محال

من چو با سوداییانش محرمم
روز و شب اندر قفس در می‌دمم

سخت مست و بی‌خود و آشفته‌ای
دوش ای جان بر چه پهلو خفته‌ای

هان و هان هش دار بر ناری دمی
اولا برجه طلب کن محرمی

عاشق و مستی و بگشاده زبان
اللّه الله اشتری بر ناودان

چون ز راز و ناز او گوید زبان
یا جمیل الستر خواند آسمان

ستر چه در پشم و پنبه آذر است
تا همی‌پوشیش او پیداتر است

چون بکوشم تا سرش پنهان کنم
سر بر آرد چون علم کاینك منم

رغم انفم گیردم او هر دو گوش
کای مدمغ چونش می‌پوشی بپوش

گویمش رو گر چه بر جوشیده‌ای
همچو جان پیدایی و پوشیده‌ای

گوید او محبوس خنب است این تنم
چون می اندر بزم خنبك می‌زنم

گویمش ز آن پیش که گردی گرو
تا نیاید آفت مستی برو

گوید از جام لطیف‌آشام من
یار روزم تا نماز شام من

چون بیاید شام و دزدد جام من
گویمش واده که نامد شام من

ز آن عرب بنهاد نام می مدام
ز انکه سیری نیست می خور را مدام

عشق جوشد باده‌ی تحقیق را
او بود ساقی نهان صدیق را

چون بجویی تو به توفیق حسن
باده آب جان بود ابریق تن

چون بیفزاید می توفیق را
قوت می بشکند ابریق را

آب گردد ساقی و هم مست آب
چون مگو و الله أعلم بالصواب

پرتو ساقی است کاندر شیره رفت — شیره بر جوشید و رقصان گشت و زفت
اندر این معنی بپرس آن خیره را — که چنین کی دیده بودی شیره را
بی‌تفکر پیش هر داننده هست — آن که با شوریده شورانده هست

حکایت عاشقی دراز هجرانی و بسیار امتحانی

یك جوانی بر زنی مجنون بده ست — می‌ندادش روزگار وصل دست
بس شکنجه کرد عشقش بر زمین — خود چرا دارد ز اول عشق کین
عشق، از اول چرا خونی بود — تا گریزد آن که بیرونی بود
چون فرستادی رسولی پیش زن — آن رسول از رشك گشتی راه زن
ور به سوی زن نبشتی کاتبش — نامه را تصحیف خواندی نایبش
ور صبا را پیك کردی در وفا — از غباری تیره گشتی آن صبا
رقعه گر بر پر مرغی دوختی — پر مرغ از تف رقعه سوختی
راههای چاره را غیرت ببست — لشکر اندیشه را رایت شکست
بود اول مونس غم انتظار — آخرش بشکست کی هم انتظار
گاه گفتی کین بلای بی‌دواست — گاه گفتی نه حیات جان ماست
گاه هستی زو بر آوردی سری — گاه او از نیستی خوردی بری
چون که بر وی سرد گشتی این نهاد — جوش کردی گرم چشمه‌ی اتحاد
چون که با بی‌برگی غربت بساخت — برگ بی‌برگی به سوی او بتاخت
خوشه‌های فکرتش بی‌کاه شد — شب روان را رهنما چون ماه شد
ای بسا طوطی گویای خمش — ای بسا شیرین روان رو ترش
رو به گورستان دمی خامش نشین — آن خموشان سخن‌گو را ببین
لیك اگر یك رنگ بینی خاکشان — نیست یکسان حالت چالاکشان
شحم و لحم زندگان یکسان بود — آن یکی غمگین دگر شادان بود
تو چه دانی تا ننوشی قالشان — ز انکه پنهان است بر تو حالشان
بشنوی از قال های و هوی را — کی ببینی حالت صد توی را

نقش ما یکسان به ضدها متصف — خاك هم یکسان روانشان مختلف
همچنین یکسان بود آوازها — آن یکی پر درد و آن پر نازها
بانگ اسبان بشنوی اندر مصاف — بانگ مرغان بشنوی اندر طواف
آن یکی از حقد و دیگر ز ارتباط — آن یکی از رنج و دیگر از نشاط
هر که دور از حالت ایشان بود — پیشش آن آوازها یکسان بود
آن درختی جنبد از زخم تبر — و آن درخت دیگر از باد سحر
بس غلط گشتم ز دیگ مرده‌ریگ — ز انکه سر پوشیده می‌جوشید دیگ
جوش و نوش هر کست گوید بیا — جوش صدق و جوش تزویر و ریا
گر نداری بو ز جان رو شناس — رو دماغی دست آور بوشناس
آن دماغی که بر آن گلشن تند — چشم یعقوبان هم او روشن کند
هین بگو احوال آن خسته جگر — کز بخاری دور ماندیم ای پسر

یافتن عاشق معشوق را و بیان آن که جوینده یابنده بود که فَمَنْ یَعْمَلْ مِثْقالَ ذَرَّةٍ خَیْراً یَرَهُ

کان جوان در جست و جو بد هفت سال — از خیال وصل گشته چون خیال
سایه‌ی حق بر سر بنده بود — عاقبت جوینده یابنده بود
گفت پیغمبر که چون کوبی دری — عاقبت ز آن در برون آید سری
چون نشینی بر سر کوی کسی — عاقبت بینی تو هم روی کسی
چون ز چاهی می‌کنی هر روز خاك — عاقبت اندر رسی در آب پاك
جمله دانند این اگر تو نگروی — هر چه می‌کاریش روزی بدروی
سنگ بر آهن زدی آتش نجست — این نباشد ور بباشد نادر است
آن که روزی نیستش بخت و نجات — ننگرد عقلش مگر در نادرات
کان فلان کس کشت کرد و بر نداشت — و آن صدف برد و صدف گوهر نداشت
بلعم باعور و ابلیس لعین — سود نامدشان عبادتها و دین
صد هزاران انبیا و رهروان — ناید اندر خاطر آن بد گمان
این دو را گیرد که تاریکی دهد — در دلش ادبار جز این کی نهد

بس کسا که نان خورد دل شاد او / مرگ او گردد بگیرد در گلو
پس تو ای ادبار رو هم نان مخور / تا نیفتی همچو او در شور و شر
صد هزاران خلق نانها می‌خورند / زور می‌یابند و جان می‌پرورند
تو بدان نادر کجا افتاده‌ای / گر نه محرومی و ابله زاده‌ای
این جهان پر آفتاب و نور ماه / او بهشته سر فرو برده به چاه
که اگر حق است پس کو روشنی / سر ز چه بردار و بنگر ای دنی
جمله عالم شرق و غرب آن نور یافت / تا تو در چاهی نخواهد بر تو تافت
چه رها کن رو به ایوان و کروم / کم ستیز اینجا بدان کاللج شوم
هین مگو کاینك فلانی کشت کرد / در فلان سالی ملخ کشتش بخورد
پس چرا کارم که اینجا خوف هست / من چرا افشانم این گندم ز دست
و انکه او نگذاشت کشت و کار را / پر کند کوری تو انبار را
چون دری می‌کوفت او از سلوتی / عاقبت دریافت روزی خلوتی
جست از بیم عسس شب او به باغ / یار خود را یافت چون شمع و چراغ
گفت سازنده‌ی سبب را آن نفس / ای خدا تو رحمتی کن بر عسس
ناشناسا تو سببها کرده‌ای / از در دوزخ بهشتم برده‌ای
بهر آن کردی سبب این کار را / تا ندارم خوار من یك خار را
در شکست پای بخشد حق پری / هم ز قعر چاه بگشاید دری
تو مبین که بر درختی یا به چاه / تو مرا بین که منم مفتاح راه
گر تو خواهی باقی این گفت‌وگو / ای اخی در دفتر چارم بجو

پایان دفتر سوم

دفتر چهارم

ای ضیاء الحق حسام الدین توی — که گذشت از مه به نورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجا — می‌کشد این را خدا داند کجا
گردن این مثنوی را بسته‌ای — می‌کشی آن سوی که دانسته‌ای
مثنوی پویان کشنده ناپدید — ناپدید از جاهلی کش نیست دید
مثنوی را چون تو مبدا بوده‌ای — گر فزون گردد تواش افزوده‌ای
چون چنین خواهی خدا خواهد چنین — می‌دهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده‌ای در ما مضی — تا که کان اللّه پیش آمد جزا
مثنوی از تو هزاران شکر داشت — در دعا و شکر کفها بر فراشت
در لب و کفش خدا شکر تو دید — فضل کرد و لطف فرمود و مزید
ز انکه شاکر را زیادت وعده است — آن چنان که قرب مزد سجده است
گفت وَ اسْجُدْ وَ اقْتَرِبْ یزدان ما — قرب جان شد سجده‌ی ابدان ما
گر زیادت می‌شود زین رو بود — نه از برای بوش و های و هو بود
با تو ما چون رز به تابستان خوشیم — حکم داری هین بکش تا می‌کشیم
خوش بکش این کاروان را تا به حج — ای امیر صبر مفتاح الفرج
حج زیارت کردن خانه بود — حج رب البیت مردانه بود
ز آن ضیا گفتم حسام الدین ترا — که تو خورشیدی و این دو وصفها
کاین حسام و این ضیا یکی است هین — تیغ خورشید از ضیا باشد یقین
نور از آن ماه باشد وین ضیا — آن خورشید این فرو خوان از نبا
شمس را قرآن ضیا خواند ای پدر — و آن قمر را نور خواند این را نگر
شمس چون عالی‌تر آمد خود ز ماه — پس ضیا از نور افزون دان به جاه
بس کس اندر نور مه منهج ندید — چون بر آمد آفتاب آن شد پدید
آفتاب اعواض را کامل نمود — لاجرم بازارها در روز بود
تا که قلب و نقد نیك آید پدید — تا بود از غبن و از حیله بعید

تا که نورش کامل آمد در زمین | تاجران را رَحْمَةً للعالمین
لیك بر قلاب مبغوض است و سخت | ز انك ازو شد کاسد او را نقد و رخت
پس عدوی جان صراف است قلب | دشمن درویش که بود غیر کلب
انبیا با دشمنان بر می‌تنند | پس ملایك رب سلم می‌زنند
کاین چراغی را که هست او نور کار | از پف و دمهای دزدان دور دار
دزد و قلاب است خصم نور بس | زین دو ای فریادرس فریاد رس
روشنی بر دفتر چارم بریز | کافتاب از چرخ چارم کرد خیز
هین ز چارم نور ده خورشیدوار | تا بتابد بر بلاد و بر دیار
هر کش افسانه بخواند افسانه است | و انکه دیدش نقد خود مردانه است
آب نیل است و به قبطی خون نمود | قوم موسی را نه خون بد آب بود
دشمن این حرف این دم در نظر | شد ممثل سر نگون اندر سقر
ای ضیاء الحق تو دیدی حال او | حق نمودت پاسخ افعال او
دیده‌ی غیبت چو غیب است اوستاد | کم مبادا زین جهان این دید و داد
این حکایت را که نقد وقت ماست | گر تمامش می‌کنی اینجا رواست
ناکسان را ترك کن بهر کسان | قصه را پایان بر و مخلص رسان
این حکایت گر نشد آن جا تمام | چارمین جلد است آرش در نظام

تمامی حکایت آن عاشق که از عسس گریخت در باغی مجهول خود معشوق را در باغ یافت و عسس را از شادی دعای خیر می‌کرد و می‌گفت که عَسی أنْ تَکْرَهُوا شَیْئاً وَ هُوَ خَیْرٌ لَکُمْ

اندر آن بودیم کان شخص از عسس | راند اندر باغ از خوفی فرس
بود اندر باغ آن صاحب جمال | کز غمش این در عنا بد هشت سال
سایه‌ی او را نبود امکان دید | همچو عنقا وصف او را می‌شنید
جز یکی لقیه که اول از قضا | بر وی افتاد و شد او را دل ربا
بعد از آن چندان که می‌کوشید او | خود مجالش می‌نداد آن تند خو
نه به لابه چاره بودش نه به مال | چشم پر و بی‌طمع بود آن نهال

عاشق هر پیشه‌ای و مطلبی / حق بیالود اول کارش لبی
چون بد آن آسیب در جست آمدند / پیش پاشان می‌نهد هر روز بند
چون در افگندش به جست و جوی کار / بعد از آن در بست که کابین بیار
هم بر آن بو می‌تنند و می‌روند / هر دمی راجی و آیس می‌شوند
هر کسی را هست اومید بری / که گشادندش در آن روزی دری
باز در بستندش و آن در پرست / بر همان اومید آتش پا شده‌ست
چون در آمد خوش در آن باغ آن جوان / خود فرو شد پا به گنجش ناگهان
مر عسس را ساخته یزدان سبب / تا ز بیم او دود در باغ شب
بیند آن معشوقه را او با چراغ / طالب انگشتری در جوی باغ
پس قرین می‌کرد از ذوق آن نفس / با ثنای حق دعای آن عسس
که زیان کردم عسس را از گریز / بیست چندان سیم و زر بر وی بریز
از عوانی مر و را آزاد کن / آن چنان که شادم او را شاد کن
سعد دارش این جهان و آن جهان / از عوانی و سگی‌اش وارهان
گر چه خوی آن عوان هست ای خدا / که هماره خلق را خواهد بلا
گر خبر آید که شه جرمی نهاد / بر مسلمانان شود او زفت و شاد
ور خبر آید که شه رحمت نمود / از مسلمانان فگند آن را به جود
ماتمی در جان او افتد از آن / صد چنین ادبارها دارد عوان
او عوان را در دعا در می‌کشید / کز عوان او را چنان راحت رسید
بر همه زهر و بر او تریاق بود / آن عوان پیوند آن مشتاق بود
پس بد مطلق نباشد در جهان / بد به نسبت باشد این را هم بدان
در زمانه هیچ زهر و قند نیست / که یکی را پا دگر را بند نیست
مر یکی را پا دگر را پای‌بند / مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند
زهر مار آن مار را باشد حیات / نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ / خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
همچنین بر می‌شمر ای مرد کار / نسبت این از یکی کس تا هزار

زید اندر حق آن شیطان بود / در حق شخصی دگر سلطان بود
آن بگوید زید صدیق سنی است / وین بگوید زید گبر کشتنی است
زید یك ذات است بر آن یك جنان / او بر این دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کاو ترا باشد شکر / پس و را از چشم عشاقش نگر
منگر از چشم خودت آن خوب را / بین به چشم طالبان مطلوب را
چشم خود بر بند ز آن خوش چشم تو / عاریت کن چشم از عشاق او
بلك از او کن عاریت چشم و نظر / پس ز چشم او به روی او نگر
تا شوی ایمن ز سیری و ملال / گفت کان اللّه له زین ذو الجلال
چشم او من باشم و دست و دلش / تا رهد از مدبریها مقبلش
هر چه مکروه است چون شد او دلیل / سوی محبوبت حبیب است و خلیل

حکایت آن واعظ که هر آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت دلان و بی‌اعتقادان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی / قاطعان راه را داعی شدی
دست بر می‌داشت یا رب رحم ران / بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه‌ی تسخر کنان اهل خیر / بر همه‌ی کافر دلان و اهل دیر
می‌نکردی او دعا بر اصفیا / می‌نکردی جز خبیثان را دعا
مر و را گفتند کاین معهود نیست / دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکویی از اینها دیده‌ام / من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند / که مرا از شر به خیر انداختند
هر گهی که رو به دنیا کردمی / من از ایشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه / باز آوردندمی گرگان به راه
چون سبب ساز صلاح من شدند / پس دعاشان بر من است ای هوشمند
بنده می‌نالد به حق از درد و نیش / صد شکایت می‌کند از رنج خویش
حق همی‌گوید که آخر رنج و درد / مر ترا لابه‌کنان و راست کرد
این گله ز آن نعمتی کن کت زند / از در ما دور و مطرودت کند

در حقیقت هر عدو داروی تست / کیمیا و نافع و دل جوی تست
که از او اندر گریزی در خلا / استعانت جویی از لطف خدا
در حقیقت دوستانت دشمنند / که ز حضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اشغر است / او به زخم چوب زفت و لمتر است
تا که چوبش می‌زنی به می‌شود / او ز زخم چوب فربه می‌شود
نفس مومن اشغری آمد یقین / کاو به زخم رنج زفت است و سمین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست / از همه خلق جهان افزون‌تر است
تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر / که ندیدند آن بلا قوم دگر
پوست از دارو بلاکش می‌شود / چون ادیم طایفی خوش می‌شود
ور نه تلخ و تیز مالیدی در او / گنده گشتی ناخوش و ناپاك بو
آدمی را پوست نامد بوغ دان / از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده / تا شود پاك و لطیف و بافره
ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار / گر خدا رنجت دهد بی‌اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست / علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحت بین شود
برد بیند خویش را در عین مات / پس بگوید اقتلوني یا ثقات
این عوان در حق غیری سود شد / لیك اندر حق خود مردود شد
رحم ایمانی از او ببریده شد / کین شیطانی بر او پیچیده شد
کارگاه خشم گشت و کین‌وری / کینه دان اصل ضلال و کافری

سؤال کردن از عیسی علیه السلام که در وجود از همه‌ی صعبها صعب‌تر چیست

گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعب‌تر
گفتش ای جان صعب‌تر خشم خدا / که از آن دوزخ همی‌لرزد چو ما
گفت از این خشم خدا چه بود امان / گفت ترك خشم خویش اندر زمان
پس عوان که معدن این خشم گشت / خشم زشتش از سبع هم در گذشت

چه امیدستش به رحمت جز مگر | باز گردد ز آن صفت آن بی‌هنر
گر چه عالم را از ایشان چاره نیست | این سخن اندر ضلال افکندنی است
چاره نبود هر جهان را از چمین | لیك نبود آن چمین ماء معین

قصد خیانت کردن عاشق و بانگ بر زدن معشوق بر وی

چون که تنهایش بدید آن ساده مرد | زود او قصد کنار و بوسه کرد
بانگ بر وی زد به هیبت آن نگار | که مرو گستاخ ادب را هوش دار
گفت آخر خلوت است و خلق نی | آب حاضر تشنه‌ای همچون منی
کس نمی‌جنبد در این جا جز که باد | کیست حاضر کیست مانع زین گشاد
گفت ای شیدا تو ابله بوده‌ای | ابلهی و ز عاقلان نشنوده‌ای
باد را دیدی که می‌جنبد بدان | باد جنبانی است اینجا باد ران
مروحه‌ی تصریف صنع ایزدش | زد بر این باد و همی‌جنباندش
جزو بادی که به حکم مادر است | باد بیزن تا نجنبانی نجست
جنبش این جزو باد ای ساده مرد | بی‌تو و بی‌بادبیزن سر نکرد
جنبش باد نفس کاندر لب است | تابع تصریف جان و قالب است
گاه دم را مدح و پیغامی کنی | گاه دم را هجو و دشنامی کنی
پس بدان احوال دیگر بادها | که ز جزوی کل همی‌بیند نهی
باد را حق گه بهاری می‌کند | در دی‌اش زین لطف عاری می‌کند
بر گروه عاد صرصر می‌کند | باز بر هودش معطر می‌کند
می‌کند یك باد را زهر سموم | مر صبا را می‌کند خرم قدوم
باد دم را بر تو بنهاد او اساس | تا کنی هر باد را بر وی قیاس
دم نمی‌گردد سخن بی‌لطف و قهر | بر گروهی شهد و بر قومی است زهر
مروحه جنبان پی انعام کس | و ز برای قهر هر پشه و مگس
مروحه‌ی تقدیر ربانی چرا | پر نباشد ز امتحان و ابتلا
چون که جزو باد دم یا مروحه | نیست الا مفسده یا مصلحه

این شمال و این صبا و این دبور — کی بود از لطف و از انعام دور
یك کف گندم ز انباری ببین — فهم کن کان جمله باشد همچنین
کل باد از برج باد آسمان — کی جهد بی‌مروحه‌ی آن باد ران
بر سر خرمن به وقت انتقاد — نه که فلاحان ز حق جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاهها — تا به انباری رود یا چاهها
چون بماند دیر آن باد وزان — جمله را بینی به حق لابه‌کنان
همچنین در طلق آن باد ولاد — گر نیاید بانگ درد آید که داد
گر نمی‌دانند کش راننده اوست — باد را پس کردن زاری چه خوست
اهل کشتی همچنین جویای باد — جمله خواهانش از آن رب العباد
همچنین در درد دندانها ز باد — دفع می‌خواهی به سوز و اعتقاد
از خدا لابه‌کنان آن جندیان — که بده باد ظفر ای کامران
رقعه‌ی تعویذ می‌خواهند نیز — در شکنجه‌ی طلق زن از هر عزیز
پس همه دانسته‌اند آن را یقین — که فرستد باد رب العالمین
پس یقین در عقل هر داننده هست — اینکه با جنبنده جنباننده هست
گر تو او را می‌نبینی در نظر — فهم کن آن را به اظهار اثر
تن به جان جنبد نمی‌بینی تو جان — لیك از جنبیدن تن جان بدان
گفت او گر ابلهم من در ادب — زیرکم اندر وفا و در طلب
گفت ادب این بود خود که دیده شد — آن دگر را خود همی‌دانی تو لد

قصه‌ی آن صوفی که زن خود را با بیگانه بگرفت

صوفیی آمد به سوی خانه روز — خانه یك در بود و زن با کفش دوز
جفت گشته با رهی خویش زن — اندر آن یك حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی به جد در چاشت‌گاه — هر دو درماندند نه حیلت نه راه
هیچ معهودش نبد کاو آن زمان — سوی خانه باز گردد از دکان
قاصدا آن روز بی‌وقت آن مروع — از خیالی کرد تا خانه رجوع

اعتماد زن بر آن کاو هیچ بار / این زمان با خانه نامد او ز کار
آن قیاسش راست نامد از قضا / گر چه ستار است هم بدهد سزا
چون که بد کردی بترس ایمن مباش / ز انکه تخم است و برویاند خداش
چند گاهی او بپوشاند که تا / آیدت ز آن بد پشیمان و حیا
عهد عمر آن امیر مومنان / داد دزدی را به جلاد و عوان
بانگ زد آن دزد کای میر دیار / اولین بار است جرمم زینهار
گفت عمر حاش لله که خدا / بار اول قهر بارد در جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل / باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود / آن مبشر گردد این منذر شود
بارها زن نیز این بد کرده بود / سهل بگذشت آن و سهلش می‌نمود
آن نمی‌دانست عقل پای سست / که سبو دایم ز جو ناید درست
آن چنانش تنگ آورد آن قضا / که منافق را کند مرگ فجا
نه طریق و نه رفیق و نه امان / دست کرده آن فرشته سوی جان
آن چنان کاین زن در آن حجره‌ی جفا / خشك شد او و حریفش ز ابتلا
گفت صوفی با دل خود کای دو گبر / از شما کینه کشم لیکن به صبر
لیك نادانسته آرم این نفس / تا که هر گوشی ننوشد این جرس
از شما پنهان کشد کینه محق / اندك اندك همچو بیماری دق
مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم / لیك پندارد به هر دم بهترم
همچو کفتاری که می‌گیرند و او / غره‌ی آن گفت کاین کفتار کو
هیچ پنهان خانه آن زن را نبود / سمج و دهلیز و ره بالا نبود
نه تنوری که در آن پنهان شود / نه جوالی که حجاب آن شود
همچو عرصه‌ی پهن روز رستخیز / نه گو و نه پشته نه جای گریز
گفت یزدان وصف این جای حرج / بهر محشر لا تری فیها عوج

معشوق را زیر چادر پنهان کردن جهت تلبیس و بهانه گفتن زن که إِنَّ كَيْدَكُنَّ عَظِيمٌ

چادر خود را بر او افکند زود / مرد را زن ساخت و در را بر گشود
زیر چادر مرد رسوا و عیان / سخت پیدا چون شتر بر نردبان
گفت خاتونی است از اعیان شهر / مر و را از مال و اقبال است بهر
در ببستم تا کسی بیگانه‌ای / در نیاید زود نادانانه‌ای
گفت صوفی چیستش هین خدمتی / تا بر آرم بی‌سپاس و منتی
گفت میلش خویشی و پیوستگی است / نیك خاتونی است حق داند که کی است
خواست دختر را ببیند زیر دست / اتفاقا دختر اندر مکتب است
باز گفت ار آرد باشد یا سبوس / می‌کنم او را به جان و دل عروس
یك پسر دارد که اندر شهر نیست / خوب و زیرك چابك و مکسب کنی است
گفت صوفی ما فقیر و زار و کم / قوم خاتون مال‌دار و محتشم
کی بود این کفو ایشان در زواج / یك در از چوب و دری دیگر ز عاج
کفو باید هر دو جفت اندر نکاح / ور نه تنگ آید نماند ارتیاح

گفتن زن که او در بند جهاز نیست مراد او ستر و صلاح است و جواب گفتن صوفی این را سر پوشیده

گفت گفتم من چنین عذری و او / گفت نه من نیستم اسباب جو
ما ز مال و زر ملول و تخمه‌ایم / ما به حرص و جمع نه چون عامه‌ایم
قصد ما ستر است و پاکی و صلاح / در دو عالم خود بدان باشد فلاح
باز صوفی عذر درویشی بگفت / و آن مکرر کرد تا نبود نهفت
گفت زن من هم مکرر کرده‌ام / بی‌جهازی را مقرر کرده‌ام
اعتقاد اوست راسختر ز کوه / که ز صد فقرش نمی‌آید شکوه
او همی‌گوید مرادم عفت است / از شما مقصود صدق و همت است
گفت صوفی خود جهاز و مال ما / دید و می‌بیند هویدا و خفا
خانه‌ی تنگی مقام یك تنی / که در او پنهان نماند سوزنی
باز ستر و پاکی و زهد و صلاح / او ز ما به داند اندر انتصاح
به ز ما می‌داند او احوال ستر / وز پس و پیش و سر و دنبال ستر

ظاهرا او بی‌جهاز و خادم است / وز صلاح و ستر او خود عالم است
شرح مستوری ز بابا شرط نیست / چون بر او پیدا چو روز روشنی است
این حکایت را بدان گفتم که تا / لاف کم بافی چو رسوا شد خطا
مر ترا ای هم به دعوی مستزاد / این بدهستت اجتهاد و اعتقاد
چون زن صوفی تو خاین بوده‌ای / دام مکر اندر دغا بگشوده‌ای
که ز هر ناشسته رویی کپ زنی / شرم داری و ز خدای خویش نی

غرض از سمیع و بصیر گفتن خدا را

از پی آن گفت حق خود را بصیر / که بود دید وی‌ات هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود را سمیع / تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را علیم / تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
نیست اینها بر خدا اسم علم / که سیه کافور دارد نام هم
اسم مشتق است و اوصاف قدیم / نه مثال علت اولی سقیم
ور نه تسخر باشد و طنز و دها / کر را سامع ضریران را ضیا
یا علم باشد حیی نام وقیح / یا سیاه زشت را نام صبیح
طفلك نوزاده را حاجی لقب / یا لقب غازی نهی بهر نسب
گر بگویند این لقبها در مدیح / تا ندارد آن صفت نبود صحیح
تسخر و طنزی بود آن یا جنون / پاك حق عما یقول الظالمون
من همی‌دانستمت پیش از وصال / که نکو رویی و لیکن بد خصال
من همی‌دانستمت پیش از لقا / کز ستیزه راسخی اندر شقا
چون که چشمم سرخ باشد در عمش / دانمش ز آن درد گر کم بینمش
تو مرا چون بره دیدی بی‌شبان / تو گمان بردی ندارم پاسبان
عاشقان از درد ز آن نالیده‌اند / که نظر ناجایگه مالیده‌اند
بی‌شبان دانسته‌اند آن ظبی را / رایگان دانسته‌اند آن سبی را
تا ز غمزه تیر آمد بر جگر / که منم حارس گزافه کم نگر

کی کم از بره کم از بزغاله‌ام | که نباشد حارس از دنباله‌ام
حارسی دارم که ملکش می‌سزد | داند او بادی که آن بر من وزد
سرد بود آن باد یا گرم آن علیم | نیست غافل نیست غایب ای سقیم
نفس شهوانی ز حق کر است و کور | من به دل کوریت می‌دیدم ز دور
هشت سالت ز آن نپرسیدم به هیچ | که پرت دیدم ز جهل پیچ پیچ
خود چه پرسم آن که او باشد به تون | که تو چونی چون بود او سر نگون

مثال دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام

شهوت دنیا مثال گلخن است | که از او حمام تقوی روشن است
لیك قسم متقی زین تون صفاست | ز انکه در گرمابه است و در نقاست
اغنیا مانندهٔ سرگین کشان | بهر آتش کردن گرمابه بان
اندر ایشان حرص بنهاده خدا | تا بود گرمابه گرم و بانوا
ترك این تون گوی و در گرمابه ران | ترك تون را عین آن گرمابه دان
هر که در تون است او چون خادم است | مر و را که صابر است و حازم است
هر که در حمام شد سیمای او | هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را نیز سیما آشکار | از لباس و از دخان و از غبار
ور نبینی روش بویش را بگیر | بو عصا آمد برای هر ضریر
ور نداری بو در آرش در سخن | از حدیث نو بدان راز کهن
پس بگوید تو نیی صاحب ذهب | بیست سله چرك بردم تا به شب
حرص تو چون آتش است اندر جهان | باز کرده هر زبانه صد دهان
پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است | گر چه چون سرگین فروغ آتش است
آفتابی که دم از آتش زند | چرك تر را لایق آتش کند
آفتاب آن سنگ را هم کرد زر | تا به تون حرص افتد صد شرر
آن که گوید مال گرد آورده‌ام | چیست یعنی چرك چندین برده‌ام
این سخن گر چه که رسوایی فزاست | در میان تونیان زین فخرهاست

که تو شش سله کشیدی تا به شب | من کشیدم بیست سله بی‌کرب
آن که در تون زاد و پاکی را ندید | بوی مشك آرد بر او رنجی پدید

قصه‌ی آن دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر و مشك بی‌هوش و رنجور شد

آن یکی افتاد بی‌هوش و خمید | چون که در بازار عطاران رسید
بوی عطرش زد ز عطاران راد | تا بگردیدش سر و بر جا فتاد
همچو مردار اوفتاد او بی‌خبر | نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان | جملگان لا حول گو درمان کنان
آن یکی کف بر دل او می‌براند | و ز گلاب آن دیگری بر وی فشاند
او نمی‌دانست کاندر مرتعه | از گلاب آمد و را آن واقعه
آن یکی دستش همی‌مالید و سر | و آن دگر که گل همی‌آورد تر
آن بخور عود و شکر زد بهم | و آن دگر از پوشش‌اش می‌کرد کم
و آن دگر نبضش که تا چون می‌جهد | و آن دگر بوی از دهانش می‌ستد
تا که می‌خورده‌ست، یا بنگ و حشیش | خلق در ماندند اندر بی‌هشیش
پس خبر بردند خویشان را شتاب | که فلان افتاده است آن جا خراب
کس نمی‌داند که چون مصروع گشت | یا چه شد کاو را فتاد از بام طشت
یك برادر داشت آن دباغ زفت | گربز و دانا بیامد زود تفت
اندکی سرگین سگ در آستین | خلق را بشکافت و آمد با حنین
گفت من رنجش همی‌دانم ز چیست | چون سبب دانی دوا کردن جلی است
چون سبب معلوم نبود مشکل است | داروی رنج و در آن صد محمل است
چون بدانستی سبب را سهل شد | دانش اسباب دفع جهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ | توی بر تو بوی آن سرگین سگ
تا میان اندر حدث او تا به شب | غرق دباغی است او روزی طلب
پس چنین گفته است جالینوس مه | آن چه عادت داشت بیمار آنش ده
کز خلاف عادت است آن رنج او | پس دوای رنجش از معتاد جو

چون جعل گشته است از سرگین کشی | از گلاب آید جعل را بی‌هشی
هم از آن سرگین سگ داروی اوست | که بد آن او را همی معتاد و خوست
الخبیثات الخبیثین را بخوان | رو و پشت این سخن را باز دان
ناصحان او را به عنبر یا گلاب | می‌دوا سازند بهر فتح باب
مر خبیثان را نسازد طیبات | در خور و لایق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم | بد فغانشان که تَطَیَّرْنا بکم
رنج و بیماری است ما را این مقال | نیست نیکو وعظتان ما را به فال
گر بیاغازید نصحی آشکار | ما کنیم آن دم شما را سنگسار
ما به لغو و لهو فربه گشته‌ایم | در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ | شورش معده است ما را زین بلاغ
رنج را صد تو و افزون می‌کنید | عقل را دارو به افیون می‌کنید

معالجه کردن برادر دباغ دباغ را به خفیه به بوی سرگین

خلق را می‌راند از وی آن جوان | تا علاجش را نبینند آن کسان
سر به گوشش برد همچون رازگو | پس نهاد آن چیز بر بینی او
کاو به کف سرگین سگ ساییده بود | داروی مغز پلید آن دیده بود
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت | خلق گفتند این فسونی بد شگفت
کاین بخواند افسون به گوش او دمید | مرده بود افسون به فریادش رسید
جنبش اهل فساد آن سو بود | که ز ناز و غمزه و ابرو بود
هر که را مشك نصیحت سود نیست | لاجرم با بوی بد خو کردنی است
مشرکان را ز آن نجس خوانده‌ست حق | کاندرون پشك زادند از سبق
کرم کاو زاده‌ست در سرگین ابد | می‌نگرداند به عنبر خوی خود
چون نزد بر وی نثار رش نور | او همه جسم است بی‌دل چون قشور
ور ز رش نور حق قسمیش داد | همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
لیك نه مرغ خسیس خانگی | بلکه مرغ دانش و فرزانگی

تو بدان مانی کز آن نوری تهی ز انکه بینی بر پلیدی می‌نهی
از فراقت زرد شد رخسار و رو برگ زردی میوه‌ی ناپخته تو
دیگ ز آتش شد سیاه و دودفام گوشت از سختی چنین مانده است خام
هشت سالت جوش دادم در فراق کم نشد یك ذره خامیت و نفاق
غوره‌ی تو سنگ بسته کز سقام غوره‌ها اکنون مویزند و تو خام

عذر خواستن آن عاشق از گناه خویش به تلبیس و روی پوش و فهم کردن معشوق آن را نیز

گفت عاشق امتحان کردم مگیر تا ببینم تو حریفی یا ستیر
من همی‌دانستمت بی‌امتحان لیك کی باشد خبر همچون عیان
آفتابی نام تو مشهور و فاش چه زیان است ار بکردم ابتلاش
تو منی من خویشتن را امتحان می‌کنم هر روز در سود و زیان
انبیا را امتحان کرده عدات تا شده ظاهر از ایشان معجزات
امتحان چشم خود کردم به نور ای که چشم بد ز چشمان تو دور
این جهان همچون خراب است و تو گنج گر تفحص کردم از گنجت مرنج
ز آن چنین بی‌خردگی کردم گزاف تا زنم با دشمنان هر بار لاف
تا زبانم چون ترا نامی نهد چشم از این دیده گواهیها دهد
گر شدم در راه حرمت راه زن آمدم ای مه به شمشیر و کفن
جز به دست خود مبرم پا و سر که از این دستم نه از دست دگر
از جدایی باز می‌رانی سخن هر چه خواهی کن و لیکن این مکن
در سخن آباد این دم راه شد گفت امکان نیست چون بی‌گاه شد
پوستها گفتیم و مغز آمد دفین گر بمانیم این نماند همچنین

رد کردن معشوقه عذر عاشق را و تلبیس او را در روی او مالیدن

در جوابش بر گشاد آن یار لب کز سوی ما روز و سوی تست شب
حیله‌های تیره اندر داوری پیش بینایان چرا می‌آوری

هر چه در دل داری از مکر و رموز / پیش ما رسواست و پیدا همچو روز
گر بپوشیمش ز بنده پروری / تو چرا بی‌رویی از حد می‌بری
از پدر آموز کآدم در گناه / خوش فرود آمد به سوی پایگاه
چون بدید آن عالم الاسرار را / بر دو پا استاد استغفار را
بر سر خاکستر انده نشست / از بهانه شاخ تا شاخی نجست
ربنا انا ظلمنا گفت و بس / چون که جانداران بدید از پیش و پس
دید جانداران پنهان همچو جان / دور باش هر یکی تا آسمان
که هلا پیش سلیمان مور باش / تا بنشکافد ترا این دور باش
جز مقام راستی یك دم مه ایست / هیچ لالا مرد را چون چشم نیست
کور اگر از پند پالوده شود / هر دمی او باز آلوده شود
آدما تو نیستی کور از نظر / لیك إذا جاء القضاء عمی البصر
عمرها باید به نادر گاه گاه / تا که بینا از قضا افتد به چاه
کور را خود این قضا همراه اوست / که مر او را اوفتادن طبع و خوست
در حدث افتد نداند بوی چیست / از من است این بوی یا ز آلودگی است
ور کسی بر وی کند مشکی نثار / هم ز خود داند نه از احسان یار
پس دو چشم روشن ای صاحب نظر / مر ترا صد مادر است و صد پدر
خاصه چشم دل که آن هفتاد توست / وین دو چشم حس خوشه چین اوست
ای دریغا ره زنان بنشسته‌اند / صد گره زیر زبانم بسته‌اند
پای بسته چون رود خوش راهوار / بس گران بندی است این معذور دار
این سخن اشکسته می‌آید دلا / کاین سخن در است غیرت آسیا
در اگر چه خرد و اشکسته شود / توتیای دیده‌ی خسته شود
ای در از اشکست خود بر سر مزن / کز شکستن روشنی خواهی شدن
همچنین اشکسته بسته گفتنی است / حق کند آخر درستش کاو غنی است
گندم ار بشکست و از هم در سکست / بر دکان آمد که نك نان درست
تو هم ای عاشق چو جرمت گشت فاش / آب و روغن ترك کن اشکسته باش

آن که فرزندان خاص آدمند نفحه‌ی انا ظلمنا می‌دمند
حاجت خود عرضه کن حجت مگو همچو ابلیس لعین سخت رو
سخت رویی گر و را شد عیب پوش در ستیز و سخت رویی رو بکوش
آن ابو جهل از پیمبر معجزی خواست همچون کینه‌ور ترکی غزی
لیك آن صدیق حق معجز نخواست گفت این رو خود نگوید جز که راست
کی رسد همچون تویی را کز منی امتحان همچو من یاری کنی

گفتن آن جهود علی را علیه السلام که اگر اعتماد داری بر حافظی حق از سر این کوشك خود را در انداز و جواب گفتن امیر المؤمنین او را

مرتضی را گفت روزی یك عنود کاو ز تعظیم خدا آگه نبود
بر سر بامی و قصری بس بلند حفظ حق را واقفی ای هوشمند
گفت آری او حفیظ است و غنی هستی ما را ز طفلی و منی
گفت خود را اندر افکن هین ز بام اعتمادی کن به حفظ حق تمام
تا یقین گردد مرا ایقان تو و اعتقاد خوب با برهان تو
پس امیرش گفت خامش کن برو تا نگردد جانت زین جرات گرو
کی رسد مر بنده را که با خدا آزمایش پیش آرد ز ابتلا
بنده را کی زهره باشد کز فضول امتحان حق کند ای گیج گول
آن خدا را می‌رسد کاو امتحان پیش آرد هر دمی با بندگان
تا بما ما را نماید آشکار که چه داریم از عقیده در سرار
هیچ آدم گفت حق را که ترا امتحان کردم در آن جرم و خطا
تا ببینم غایت حلمت شها اه که را باشد مجال این که را
عقل تو از بس که آمد خیره‌سر هست عذرت از گناه تو بتر
آن که او افراشت سقف آسمان تو چه دانی کردن او را امتحان
ای ندانسته تو شر و خیر را امتحان خود را کن آن گه غیر را
امتحان خود چو کردی ای فلان فارغ آیی ز امتحان دیگران

چون بدانستی که شکر دانه‌ای / پس بدانی کاهل شکر خانه‌ای
پس بدان بی‌امتحانی که اله / شکری نفرستدت ناجایگاه
این بدان بی‌امتحان از علم شاه / چون سری نفرستدت در پایگاه
هیچ عاقل افکند در ثمین / در میان مستراحی پر چمین
ز انکه گندم را حکیم آگهی / هیچ نفرستد به انبار کهی
شیخ را که پیشوا و رهبر است / گر مریدی امتحان کرد او خر است
امتحانش گر کنی در راه دین / هم تو گردی ممتحن ای بی‌یقین
جرات و جهلت شود عریان و فاش / او برهنه کی شود ز آن افتتاش
گر بیاید ذره سنجد کوه را / بر درد ز آن که ترازوش ای فتی
کز قیاس خود ترازو می‌تند / مرد حق را در ترازو می‌کند
چون نگنجد او به میزان خرد / پس ترازوی خرد را بر درد
امتحان همچون تصرف دان در او / تو تصرف بر چنان شاهی مجو
چه تصرف کرد خواهد نقشها / بر چنان نقاش بهر ابتلا
امتحانی گر بدانست و بدید / نی که هم نقاش آن بر وی کشید
چه قدر باشد خود این صورت که بست / پیش صورتها که در علم وی است
وسوسه‌ی این امتحان چون آمدت / بخت بد دان کامد و گردن زدت
چون چنین وسواس دیدی زود زود / با خدا گرد و در آ اندر سجود
سجده‌گه را تر کن از اشك روان / کای خدا تو وارهانم زین گمان
آن زمان کت امتحان مطلوب شد / مسجد دین تو پر خروب شد

قصه‌ی مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود علیه السلام پیش از سلیمان علیه السلام بر بنای آن مسجد

چون در آمد عزم داودی به تنگ / که بسازد مسجد اقصی به سنگ
وحی کردش حق که ترك این بخوان / که ز دستت بر نیاید این مکان
نیست در تقدیر ما آن که تو این / مسجد اقصی بر آری این گزین
گفت جرمم چیست ای دانای راز / که مرا گویی که مسجد را مساز

گفت بی‌جرمی تو خونها کرده‌ای — خون مظلومان به گردن برده‌ای
که ز آواز تو خلقی بی‌شمار — جان بدادند و شدند آن را شکار
خون بسی رفته‌ست بر آواز تو — بر صدای خوب جان پرداز تو
گفت مغلوب تو بودم مست تو — دست من بر بسته بود از دست تو
نه که هر مغلوب شه مرحوم بود — نه که المغلوب کالمعدوم بود
گفت این مغلوب معدومی است کاو — جز به نسبت نیست معدوم ایقنوا
این چنین معدوم کاو از خویش رفت — بهترین هستها افتاد و زفت
او به نسبت با صفات حق فناست — در حقیقت در فنا او را بقاست
جمله‌ی ارواح در تدبیر اوست — جمله‌ی اشباح هم در تیر اوست
آن که او مغلوب اندر لطف ماست — نیست مضطر بلکه مختار ولاست
منتهای اختیار آن است خود — که اختیارش گردد اینجا مفتقد
اختیاری را نبودی چاشنی — گر نگشتی آخر او محو از منی
در جهان گر لقمه و گر شربت است — لذت او فرع محو لذت است
گر چه از لذات بی‌تاثیر شد — لذتی بود او و لذت‌گیر شد

شرح إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌو العلماء کنفس واحده، خاصه اتحاد داود و سلیمان و سایر انبیاء علیهم السلام که اگر یکی از ایشان را منکر شوی ایمان به هیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحاد است که یك خانه از آن هزاران خانه ویران کنی آن همه ویران شود و یك دیوار قایم نماند که لا نُفَرِّقُ بَيْنَ أَحَدٍ مِنْهُمْ و العاقل یکفیه الاشاره، این خود از اشارت گذشت

گر چه برناید به جهد و زور تو — لیك مسجد را بر آرد پور تو
کرده‌ی از کرده‌ی تست ای حکیم — مومنان را اتصالی دان قدیم
مومنان معدود لیك ایمان یکی — جسمشان معدود لیکن جان یکی
غیر فهم و جان که در گاو و خر است — آدمی را عقل و جانی دیگر است
باز غیر جان و عقل آدمی — هست جانی در ولی آن دمی
جان حیوانی ندارد اتحاد — تو مجو این اتحاد از روح باد

گر خورد این نان نگردد سیر آن ور کشد بار این نگردد او گران
بلکه این شادی کند از مرگ او از حسد میرد چو بیند برگ او
جان گرگان و سگان هر یك جداست متحد جانهای شیران خداست
جمع گفتم جانهاشان من به اسم کان یکی جان صد بود نسبت به جسم
همچو آن یك نور خورشید سما صد بود نسبت به صحن خانه‌ها
لیك یك باشد همه انوارشان چون که برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانه‌ها را قاعده مومنان مانند نفس واحده
فرق و اشکالات آید زین مقال ز انکه نبود مثل این باشد مثال
فرق‌ها بی‌حد بود از شخص شیر تا به شخص آدمی زاد دلیر
لیك در وقت مثال ای خوش نظر اتحاد از روی جان‌بازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود نیست مثل شیر در جمله‌ی حدود
متحد نقشی ندارد این سرا تا که مثلی وا نمایم من ترا
هم مثال ناقصی دست آورم تا ز حیرانی خرد را وا خرم
شب به هر خانه چراغی می‌نهند تا به نور آن ز ظلمت می‌رهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان هست محتاج فتیل و این و آن
آن چراغ شش فتیله‌ی این حواس جملگی بر خواب و خور دارد اساس
بی‌خور و بی‌خواب نزید نیم دم با خور و با خواب نزید نیز هم
بی‌فتیل و روغنش نبود بقا با فتیل و روغن او هم بی‌وفا
ز انکه نور علتی‌اش مرگ جوست چون زید که روز روشن مرگ اوست
جمله حسهای بشر هم بی‌بقاست ز انکه پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان بابایان ما نیست کلی فانی و لا چون گیا
لیك مانند ستاره و ماهتاب جمله محوند از شعاع آفتاب
آن چنان که سوز و درد زخم کیك محو گردد چون در آید مار الیك
آن چنان که عور اندر آب جست تا در آب از زخم زنبوران برست
می‌کند زنبور بر بالا طواف چون بر آرد سر ندارندش معاف

آب ذکر حق و زنبور این زمان / هست یاد آن فلانه و آن فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن / تا رهی از فکر و وسواس کهن
بعد از آن تو طبع آن آب صفا / خود بگیری جملگی سر تا به پا
آن چنانك از آب آن زنبور شر / می‌گریزد از تو هم گیرد حذر
بعد از آن خواهی تو دور از آب باش / که به سر هم طبع آبی خواجه‌تاش
پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند / لا نیند و در صفات آغشته‌اند
در صفات حق صفات جمله‌شان / همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون / خوان جمیع هم لدینا محضرون
محضرون معدوم نبود نیك بین / تا بقای روحها دانی یقین
روح محجوب از بقا بس در عذاب / روح واصل در بقا پاك از حجاب
زین چراغ حس حیوان المراد / گفتمت هان تا نجویی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان / زود با ارواح قدس سالکان
صد چراغت گر مرند ار بیستند / بس جدایند و یگانه نیستند
ز آن همه جنگند این اصحاب ما / جنگ کس نشنید اندر انبیا
ز انکه نور انبیا خورشید بود / نور حس ما چراغ و شمع و دود
یك بمیرد یك بماند تا به روز / یك بود پژمرده دیگر با فروز
جان حیوانی بود حی از غذا / هم بمیرد او به هر نیك و بذی
گر بمیرد این چراغ و طی شود / خانه‌ی همسایه مظلم کی شود
نور آن خانه چو بی‌این هم به پاست / پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود / نه مثال جان ربانی بود
باز از هندوی شب چون ماه زاد / در سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یك شمر / که نماند نور این بی‌آن دگر
تا بود خورشید تابان بر افق / هست در هر خانه نور او قنق
باز چون خورشید جان آفل شود / نور جمله خانه‌ها زایل شود
این مثال نور آمد مثل نی / مر ترا هادی عدو را ره زنی

بر مثال عنکبوت آن زشت خو / پرده‌های گنده را بر بافد او
از لعاب خویش پرده‌ی نور کرد / دیده‌ی ادراك خود را کور کرد
گردن اسب ار بگیرد بر خورد / ور بگیرد پاش بستاند لگد
کم نشین بر اسب توسن بی‌لگام / عقل و دین را پیشوا کن و السلام
اندر این آهنگ منگر سست و پست / کاندر این ره صبر و شق انفس است

بقیه‌ی قصه‌ی بنای مسجد اقصی

چون سلیمان کرد آغاز بنا / پاك چون کعبه همایون چون منی
در بنایش دیده می‌شد کر و فر / نی فسرده چون بناهای دگر
در بنا هر سنگ کز که می‌سکست / فاش سیروا بی‌همی‌گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم‌کده / نور ز آهك پاره‌ها تابان شده
سنگ بی‌حمال آینده شده / و آن در و دیوارها زنده شده
حق همی‌گوید که دیوار بهشت / نیست چون دیوارها بی‌جان و زشت
چون در و دیوار تن با آگهی است / زنده باشد خانه چون شاهنشهی است
هم درخت و میوه هم آب زلال / با بهشتی در حدیث و در مقال
ز انکه جنت را نه ز آلت بسته‌اند / بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند
این بنا ز آب و گل مرده بده‌ست / و آن بنا از طاعت زنده شده‌ست
این به اصل خویش ماند پر خلل / و آن به اصل خود که علم است و عمل
هم سریر و قصر و هم تاج و ثیاب / با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی‌فراش پیچیده شود / خانه بی‌مکناس روبیده شود
خانه‌ی دل بین ز غم ژولیده شد / بی‌کناس از توبه‌ای روبیده شد
تخت او سیار بی‌حمال شد / حلقه و در مطرب و قوال شد
هست در دل زندگی دار الخلود / در زبانم چون نمی‌آید چه سود
چون سلیمان در شدی هر بامداد / مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی گه به گفت و لحن و ساز / گه به فعل اعنی رکوعی یا نماز

پند فعلی خلق را جذاب‌تر | که رسد در جان هر با گوش و کر
اندر آن وهم امیری کم بود | در حشم تاثیر آن محکم بود

قصه‌ی آغاز خلافت عثمان و خطبه‌ی وی در بیان آن که ناصح فعال به فعل به از ناصح قوال به قول

قصه‌ی عثمان که بر منبر برفت | چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بدست | رفت بو بکر و دوم پایه نشست
بر سوم پایه عمر در دور خویش | از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد او بالای تخت | بر شد و بنشست آن محمود بخت
پس سؤالش کرد شخصی بو الفضول | کان دو ننشستند بر جای رسول
پس تو چون جستی از ایشان برتری | چون به رتبت تو از ایشان کمتری
گفت اگر پایه‌ی سوم را بسپرم | وهم آید که مثال عمرم
بر دوم پایه شوم من جای جو | گویی بو بکر است و این هم مثل او
هست این بالا مقام مصطفی | وهم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود | تا به قرب عصر لب خاموش بود
زهره نه کس را که گوید هین بخوان | یا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام | پر شده نور خدا آن صحن و بام
هر که بینا ناظر نورش بدی | کور ز آن خورشید هم گرم آمدی
پس ز گرمی فهم کردی چشم کور | که بر آمد آفتابی بی‌فتور
لیك این گرمی گشاید دیده را | تا ببیند عین هر بشنیده را
گرمی‌اش را ضجرتی و حالتی | ز آن تبش دل را گشادی فسحتی
کور چون شد گرم از نور قدم | از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی ولی ای بو الحسن | پاره‌ای راه است تا بینا شدن
این نصیب کور باشد ز آفتاب | صد چنین و الله اعلم بالصواب
و انکه او آن نور را بینا بود | شرح او کی کار بو سینا بود
ور شود صد تو که باشد این زبان | که بجنباند به کف پرده‌ی عیان

وای بر وی گر بساید پرده را / تیغ اللهی کند دستش جدا
دست چه بود خود سرش را بر کند / آن سری کز جهل سرها می‌کند
این به تقدیر سخن گفتم ترا / ور نه خود دستش کجا و آن کجا
خاله را خایه بدی خالو شدی / این به تقدیر آمده‌ست ار او بدی
از زبان تا چشم کاو پاك از شك است / صد هزاران ساله گویم اندك است
هین مشو نومید نور از آسمان / حق چو خواهد می‌رسد در یك زمان
صد اثر در کانها از اختران / می‌رساند قدرتش در هر زمان
اختر گردون ظلم را ناسخ است / اختر حق در صفاتش راسخ است
چرخ پانصد ساله راه ای مستعین / در اثر نزدیك آمد با زمین
سه هزاران سال و پانصد تا زحل / دم‌به‌دم خاصیتش آرد عمل
درهمش آرد چو سایه در ایاب / طول سایه چیست پیش آفتاب
وز نفوس پاك اختروش مدد / سوی اخترهای گردون می‌رسد
ظاهر آن اختران قوام ما / باطن ما گشته قوام سما

در بیان آن که حکما گویند آدمی عالم صغری است و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبری است زیرا آن علم حکما بر صورت آدمی مقصور بود و علم این حکما در حقیقت آدمی موصول بود

پس به صورت عالم اصغر تویی / پس به معنی عالم اکبر تویی
ظاهر آن شاخ اصل میوه است / باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و اومید ثمر / کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس به معنی آن شجر از میوه زاد / گر به صورت از شجر بودش ولاد
مصطفی زین گفت کادم و انبیا / خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذو فنون / رمز نحن الاخرون السابقون
گر به صورت من ز آدم زاده‌ام / من به معنی جد جد افتاده‌ام
کز برای من بدش سجده‌ی ملك / وز پی من رفت بر هفتم فلك
پس ز من زایید در معنی پدر / پس ز میوه زاد در معنی شجر

اول فکر آخر آمد در عمل / خاصه فکری کاو بود وصف ازل
حاصل اندر یك زمان از آسمان / می‌رود می‌آید ایدر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز / کی مفازه زفت آید با مفاز
دل به کعبه می‌رود در هر زمان / جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آن جا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی‌فرسخ و بی‌میل کرد
صد امید است این زمان بردار گام / عاشقانه ای فتی خل الکلام
گر چه پیله‌ی چشم بر هم می‌زنی / در سفینه خفته‌ای ره می‌کنی

تفسیر این حدیث که مثل امتی کمثل سفینه نوح من تمسك بها نجا و من تخلف عنها غرق

بهر این فرمود پیغمبر که من / همچو کشتی‌ام به طوفان زمن
ما و اصحابیم چون کشتی نوح / هر که دست اندر زند یابد فتوح
چون که با شیخی تو دور از زشتیی / روز و شب سیاری و در کشتیی
در پناه جان جان بخشی توی / کشتی اندر خفته‌ای ره می‌روی
مگسل از پیغمبر ایام خویش / تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش
گر چه شیری چون روی ره بی‌دلیل / خویش بین و در ضلالی و ذلیل
هین مپر الا که با پرهای شیخ / تا ببینی عون لشکرهای شیخ
یك زمانی موج لطفش بال تست / آتش قهرش دمی حمال تست
قهر او را ضد لطفش کم شمر / اتحاد هر دو بین اندر اثر
یك زمان چون خاك سبزت می‌کند / یك زمان پر باد و گبزت می‌کند
جسم عارف را دهد وصف جماد / تا بر او روید گل و نسرین شاد
لیك او بیند نبیند غیر او / جز به مغز پاك ندهد خلد بو
مغز را خالی کن از انکار یار / تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من / چون محمد بوی رحمن از یمن
در صف معراجیان گر بیستی / چون براقت بر کشاند نیستی

نه چو معراج زمینی تا قمر | بلکه چون معراج کلکی تا شکر
نه چو معراج بخاری تا سما | بل چو معراج جنینی تا نهی
خوش براقی گشت خنگ نیستی | سوی هستی آردت گر بیستی
کوه و دریاها سمش مس می‌کند | تا جهان حس را پس می‌کند
پا بکش در کشتی و می‌رو دوان | چون سوی معشوق جان جان روان
دست نه و پای نه رو تا قدم | آن چنان که تاخت جانها از عدم
بر دریدی در سخن پرده‌ی قیاس | گر نبودی سمع سامع را نعاس
ای فلك بر گفت او گوهر بیار | از جهان او جهانا شرم دار
گر بباری گوهرت صد تا شود | جامدت بیننده و گویا شود
پس نثاری کرده باشی بهر خود | چون که هر سرمایه‌ی تو صد شود

قصه‌ی هدیه فرستادن بلقیس از شهر سبا سوی سلیمان علیه السلام

هدیه‌ی بلقیس چل استر بدهست | بار آنها جمله خشت زر بدهست
چون به صحرای سلیمانی رسید | فرش آن را جمله زر پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند | تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وابریم | سوی مخزن ما چه بیگار اندریم
عرصه‌ای کش خاك زر ده دهی است | زر به هدیه بردن آن جا ابلهی است
ای ببرده عقل هدیه تا اله | عقل آن جا کمتر است از خاك راه
چون کساد هدیه آن جا شد پدید | شرمساریشان همی واپس کشید
باز گفتند ار کساد و گر روا | چیست بر ما بنده فرمانیم ما
گر زر و گر خاك ما را بردنی است | امر فرمانده بجا آوردنی است
گر بفرمایند که واپس برید | هم به فرمان تحفه را باز آورید
خنده‌ش آمد چون سلیمان آن بدید | کز شما من کی طلب کردم ثرید
من نمی‌گویم مرا هدیه دهید | بلکه گفتم لایق هدیه شوید
که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست | که بشر آن را نیارد نیز خواست

می‌پرستید اختری کاو زر کند / رو به او آرید کاو اختر کند
می‌پرستید آفتاب چرخ را / خوار کرده جان عالی نرخ را
آفتاب از امر حق طباخ ماست / ابلهی باشد که گوییم او خداست
آفتابت گر بگیرد چون کنی / آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی
نه به درگاه خدا آری صداع / که سیاهی را ببر وا ده شعاع
گر کشندت نیم شب خورشید کو / تا بنالی یا امان خواهی از او
حادثات اغلب به شب واقع شود / و آن زمان معبود تو غایب بود
سوی حق گر ز آستانه خم شوی / وا رهی از اختران محرم شوی
چون شوی محرم گشایم با تو لب / تا ببینی آفتابی نیم شب
جز روان پاك او را شرق نه / در طلوعش روز و شب را فرق نه
روز آن باشد که او شارق شود / شب نماند شب چو او بارق شود
چون نماید ذره پیش آفتاب / همچنان است آفتاب اندر لباب
آفتابی را که رخشان می‌شود / دیده پیشش کند و حیران می‌شود
همچو ذره بینی‌اش در نور عرش / پیش نور بی‌حد موفور عرش
خوار و مسکین بینی او را بی‌قرار / دیده را قوت شده از کردگار
کیمیایی که از او یك ما ثری / بر دخان افتاد گشت آن اختری
نادر اکسیری که از وی نیم تاب / بر ظلامی زد بکردش آفتاب
بو العجب میناگری کز یك عمل / بست چندین خاصیت را بر زحل
باقی اخترها و گوهرهای جان / هم بر این مقیاس ای طالب بدان
دیده‌ی حسی زبون آفتاب / دیده‌ی ربانیی جو و بیاب
تا زبون گردد به پیش آن نظر / شعشعات آفتاب با شرر
کان نظر نوری و این ناری بود / نار پیش نور بس تاری بود

کرامات و نور شیخ عبد الله مغربی قدس سره

گفت عبد الله شیخ مغربی / شصت سال از شب ندیدم من شبی

من ندیدم ظلمتی در شصت سال — نه به روز و نه به شب نه ز اعتلال
صوفیان گفتند صدق قال او — شب همی‌رفتیم در دنبال او
در بیابانهای پر از خار و گو — او چو ماه بدر ما را پیش رو
روی پس ناکرده می‌گفتی به شب — هین گو آمد میل کن در سوی چپ
باز گفتی بعد یك دم سوی راست — میل کن زیرا که خاری پیش پاست
روز گشتی پاش را ما پای بوس — گشته و پایش چو پاهای عروس
نه ز خاك و نه ز گل بر وی اثر — نه از خراش خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدای — کرده مغرب را چو مشرق نورزای
نور این شمس شموسی فارس است — روز خاص و عام را او حارس است
چون نباشد حارس آن نور مجید — که هزاران آفتاب آرد پدید
تو به نور او همی‌رو در امان — در میان اژدها و کژدمان
پیش پیشت می‌رود آن نور پاك — می‌کند هر ره زنی را چاك چاك
یوم لا یخزی النَّبیّ راست دان — نور یسعی بین ایدیهم بخوان
گر چه گردد در قیامت آن فزون — از خدا اینجا بخواهید آزمون
کاو ببخشد هم به میغ و هم به ماغ — نور جان و الله اعلم بالبلاغ

باز گردانیدن سلیمان علیه السلام رسولان بلقیس را با آن هدیه‌ها که آورده بودند سوی بلقیس و دعوت‌کردن بلقیس را به ایمان و ترك آفتاب پرستی

باز گردید ای رسولان خجل — زر شما را دل به من آرید دل
این زر من بر سر آن زر نهید — کوری تن فرج استر را دهید
فرج استر لایق حلقه‌ی زر است — زر عاشق روی زرد اصفر است
که نظرگاه خداوند است آن — کز نظر انداز خورشید است کان
کو نظرگاه شعاع آفتاب — کو نظرگاه خداوند لباب
از گرفت من ز جان اسپر کنید — گر چه اکنون هم گرفتار منید
مرغ فتنه‌ی دانه بر بام است او — پر گشاده بسته‌ی دام است او

چون به دانه داد او دل را به جان ناگرفته مر و را بگرفته دان
آن نظرها که به دانه می‌کند آن گره دان کاو به پا بر می‌زند
دانه گوید گر تو می‌دزدی نظر من همی‌دزدم ز تو صبر و مقر
چون کشیدت آن نظر اندر پی‌ام پس بدانی کز تو من غافل نی‌ام

قصه‌ی عطاری که سنگ ترازوی او گل سر شوی بود
و دزدیدن مشتری گل خوار از آن گل هنگام سنجیدن شکر

پیش عطاری یکی گل خوار رفت تا خرد ابلوج قند خاص زفت
پس بر عطار طرار دو دل موضع سنگ ترازو بود گل
گفت گل سنگ ترازوی من است گر ترا میل شکر بخریدن است
گفت هستم در مهمی قند جو سنگ میزان هر چه خواهی باش گو
گفت با خود پیش آن که گل خور است سنگ چه بود گل نکوتر از زر است
همچو آن دلاله که گفت ای پسر نو عروسی یافتم بس خوب فر
سخت زیبا لیك هم یك چیز هست کان ستیره دختر حلواگر است
گفت بهتر این چنین خود گر بود دختر او چرب و شیرین‌تر بود
گر نداری سنگ و سنگت از گل است این به و به گل مرا میوه‌ی دل است
اندر آن کفه‌ی ترازو ز اعتداد او بجای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفه‌ی دیگر به دست هم به قدر آن شکر را می‌شکست
چون نبودش تیشه‌ای او دیر ماند مشتری را منتظر آن جا نشاند
رویش آن سو بود، گل خور ناشکفت گل از او پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نیاید ناگهان چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد که فزون‌تر دزد هین ای روی زرد
گر بدزدی و ز گل من می‌بری رو که هم از پهلوی خود می‌خوری
تو همی‌ترسی ز من لیك از خری من همی‌ترسم که تو کمتر خوری
گر چه مشغولم چنان احمق نیم که شکر افزون کشی تو از نی‌ام

چون ببینی مر شکر را ز آزمود — پس بدانی احمق و غافل که بود
مرغ ز آن دانه نظر خوش می‌کند — دانه هم از دور راهش می‌زند
کز زنای چشم حظی می‌بری — نه کباب از پهلوی خود می‌خوری
این نظر از دور چون تیر است و سم — عشقت افزون می‌شود صبر تو کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف — ملك عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که او دامی است ژرف — در شکار آرند مرغان شگرف
من سلیمان می‌نخواهم ملکتان — بلکه من برهانم از هر هلکتان
کاین زمان هستید خود مملوك ملك — مالك ملك آن که بجهید او ز هلك
باژگونه ای اسیر این جهان — نام خود کردی امیر این جهان
ای تو بنده‌ی این جهان محبوس جان — چند گویی خویش را خواجه‌ی جهان

دل داری کردن و نواختن سلیمان علیه السلام مر آن رسولان را
و دفع وحشت و آزار از دل ایشان و عذر قبول ناکردن هدیه شرح کردن با ایشان

ای رسولان می‌فرستمتان رسول — رد من بهتر شما را از قبول
پیش بلقیس آن چه دیدید از عجب — باز گویید از بیابان ذهب
تا بداند که به زر طامع نه‌ایم — ما زر از زر آفرین آورده‌ایم
آن که گر خواهد همه خاك زمین — سر به سر زر گردد و در ثمین
حق برای آن کند ای زر گزین — روز محشر این زمین را نقره‌گین
فارغیم از زر که ما بس پر فنیم — خاکیان را سر به سر زرین کنیم
از شما کی کدیه‌ی زر می‌کنیم — ما شما را کیمیاگر می‌کنیم
ترك آن گیرید گر ملك سباست — که برون آب و گل بس ملکهاست
تخته بند است آن که تختش خوانده‌ای — صدر پنداری و بر در مانده‌ای
پادشاهی نیستت بر ریش خود — پادشاهی چون کنی بر نیك و بد
بی‌مراد تو شود ریشت سپید — شرم دار از ریش خود ای کژ امید
مالك الملك است هر کش سر نهد — بی‌جهان خاك صد ملکش دهد

لیك ذوق سجده‌ای پیش خدا / خوشتر آید از دو صد دولت ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها / ملك آن سجده مسلم کن مرا
پادشاهان جهان از بد رگی / بو نبردند از شراب بندگی
ور نه ادهم‌وار سر گردان و دنگ / ملك را بر هم زدندی بی‌درنگ
لیك حق بهر ثبات این جهان / مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج / که ستانیم از جهان داران خراج
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ / آخر آن از تو بماند مرده ریگ
همره جانت نگردد ملك و زر / زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کاین جهان چاهی است تنگ / یوسفانه آن رسن آری به چنگ
تا بگوید چون ز چاه آیی به بام / جان که یا بشرای هذا لی غلام
هست در چاه انعکاسات نظر / کمترین آن که نماید سنگ زر
وقت بازی کودکان را ز اختلال / می‌نماید آن خزفها زر و مال
عارفانش کیمیاگر گشته‌اند / تا که شد کانها بر ایشان نژند

دیدن درویش جماعت مشایخ را در خواب و در خواست کردن روزی حلال بی‌مشغول شدن به کسب و از عبادت ماندن و ارشاد ایشان او را و میوه‌های تلخ و ترش کوهی بر وی شیرین شدن به داد آن مشایخ

آن یکی درویش گفت اندر سمر / خضریان را من بدیدم خواب در
گفتم ایشان را که روزی حلال / از کجا نوشم که نبود آن وبال
مر مرا سوی کهستان راندند / میوه‌ها ز آن بیشه می‌افشاندند
که خدا شیرین بکرد آن میوه را / در دهان تو به همتهای ما
هین بخور پاك و حلال و بی‌حساب / بی‌صداع و نقل و بالا و نشیب
پس مرا ز آن رزق نطقی رو نمود / ذوق گفت من خردها می‌ربود
گفتم این فتنه‌ست ای رب جهان / بخششی ده از همه خلقان نهان
شد سخن از من دل خوش یافتم / چون انار از ذوق می‌بشکافتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت / غیر این شادی که دارم در سرشت

هیچ نعمت آرزو ناید دگر | زین نپردازم به جوز و نیشکر
مانده بود از کسب یك دو حبه‌ام | دوخته در آستین جبه‌ام

نیت کردن او که این زر بدهم بدان هیزم کش چون من روزی یافتم به کرامات مشایخ و رنجیدن آن هیزم کش از ضمیر و نیت او

آن یکی درویش هیزم می‌کشید | خسته و مانده ز بیشه در رسید
پس بگفتم من ز روزی فارغم | زین سپس از بهر رزقم نیست غم
میوه‌ی مکروه بر من خوش شده است | رزق خاصی جسم را آمد به دست
چون که من فارغ شده‌ستم از گلو | حبه ای چند است این بدهم بدو
بدهم این زر را بدین تکلیف کش | تا دو سه روزك شود از قوت خوش
خود ضمیرم را همی‌دانست او | ز انکه سمعش داشت نور از شمع هو
بود پیشش سر هر اندیشه‌ای | چون چراغی در درون شیشه‌ای
هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر | بود بر مضمون دلها او امیر
پس همی‌منگید با خود زیر لب | در جواب فکرتم آن بو العجب
که چنین اندیشی از بهر ملوك | کیف تلقی الرزق ان لم یرزقوك
من نمی‌کردم سخن را فهم لیك | بر دلم می‌زد عتابش نیك نیك
سوی من آمد به هیبت همچو شیر | تنگ هیزم را ز خود بنهاد زیر
پرتو حالی که او هیزم نهاد | لرزه بر هر هفت عضو من فتاد
گفت یا رب گر ترا خاصان هی‌اند | که مبارك دعوت و فرخ پی‌اند
لطف تو خواهم که میناگر شود | این زمان این تنگ هیزم زر شود
در زمان دیدم که زر شد هیزمش | همچو آتش بر زمین می‌تافت خوش
من در آن بی‌خود شدم تا دیر گه | چون که با خویش آمدم من از وله
بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار | بس غیورند و گریزان ز اشتهار
باز این را بند هیزم ساز زود | بی‌توقف هم بر آن حالی که بود
در زمان هیزم شد آن اغصان زر | مست شد در کار او عقل و نظر

بعد از آن برداشت هیزم را و رفت — سوی شهر از پیش من او تیز و تفت
خواستم تا در پی آن شه روم — پرسم از وی مشکلات و بشنوم
بسته کرد آن هیبت او مر مرا — پیش خاصان ره نباشد عامه را
ور کسی را ره شود گو سر فشان — کان بود از رحمت و از جذبشان
پس غنیمت دار آن توفیق را — چون بیابی صحبت صدیق را
نه چو آن ابله که یابد قرب شاه — سهل و آسان در فتد آن دم ز راه
چون ز قربانی دهندش بیشتر — پس بگوید ران گاو است این مگر
نیست این از ران گاو ای مفتری — ران گاوت می‌نماید از خری
بذل شاهانه‌ست این بی‌رشوتی — بخشش محض است این از رحمتی

تحریض سلیمان علیه السلام مر رسولان را بر تعجیل هجرت بلقیس بهر ایمان

همچنان که شه سلیمان در نبرد — جذب خیل و لشکر بلقیس کرد
که بیایید ای عزیزان زود زود — که بر آمد موجها از بحر جود
سوی ساحل می‌فشاند بی‌خطر — جوش موجش هر زمانی صد گهر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد — کاین زمان رضوان در جنت گشاد
پس سلیمان گفت ای پیکان روید — سوی بلقیس و بدین دین بگروید
پس بگوییدش بیا اینجا تمام — زود که ان اللّه یدعو بالسلام
هین بیا ای طالب دولت شتاب — که فتوح است این زمان و فتح باب
ای که تو طالب نه ای تو هم بیا — تا طلب یابی ازین یار وفا

سبب هجرت ابراهیم ادهم قدس اللّه سره و ترك ملك خراسان

ملك بر هم زن تو ادهم‌وار زود — تا بیابی همچو او ملك خلود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر — حارسان بر بام اندر دار و گیر
قصد شه از حارسان آن هم نبود — که کند ز آن دفع دزدان و رنود
او همی‌دانست کان کاو عادل است — فارغ است از واقعه ایمن دل است

عدل باشد پاسبان کامها | نه به شب چوبك زنان بر بامها
لیك بد مقصودش از بانگ رباب | همچو مشتاقان خیال آن خطاب
نالهی سرنا و تهدید دهل | چیزکی ماند بدان ناقور کل
پس حکیمان گفتهاند این لحنها | از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخ است این که خلق | میسرایندش به طنبور و به حلق
مومنان گویند کاثار بهشت | نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بودهایم | در بهشت آن لحنها بشنودهایم
گر چه بر ما ریخت آب و گل شکی | یادمان آمد از آنها چیزکی
لیك چون آمیخت با خاك کرب | کی دهند این زیر و این بم آن طرب
آب چون آمیخت با بول و گمیز | گشت ز آمیزش مزاجش تلخ و تیز
چیزکی از آب هستش در جسد | بول گیرش آتشی را میکشد
گر نجس شد آب این طبعش بماند | کاتش غم را به طبع خود نشاند
پس غذای عاشقان آمد سماع | که در او باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر | بلکه صورت گردد از بانگ و صفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز | آن چنان که آتش آن جوز ریز

حکایت آن مرد تشنه که از سر جوز بن جوز میریخت در جوی آب که در گو بود و به آب نمیرسید تا به افتادن جوز بانگ آب بشنود و او را چون سماع خوش بانگ آب اندر طرب میآورد

در نغولی بود آب آن تشنه راند | بر درخت جوز جوزی میفشاند
میفتاد از جوز بن جوز اندر آب | بانگ میآمد همیدید او حباب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتی | جوزها خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب میافتد ثمر | آب در پستی است از تو دور در
تا تو از بالا فرو آیی به زور | آب جویش برده باشد تا به دور
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست | تیزتر بنگر بر این ظاهر مهایست
قصد من آن است کاید بانگ آب | هم ببینم بر سر آب این حباب

تشنه را خود شغل چه بود در جهان / گرد پای حوض گشتن جاودان
گرد جو و گرد آب و بانگ آب / همچو حاجی طایف کعبه‌ی صواب
همچنان مقصود من زین مثنوی / ای ضیاء الحق حسام الدین توی
مثنوی اندر فروع و در اصول / جمله آن تست کرده ستی قبول
در قبول آرند شاهان نیك و بد / چون قبول آرند نبود بیش رد
چون نهالی کاشتی آبش بده / چون گشادش داده‌ای بگشا گره
قصدم از الفاظ او راز تو است / قصدم از انشایش آواز تو است
پیش من آوازت آواز خداست / عاشق از معشوق حاشا که جداست
اتصالی بی‌تکیف بی‌قیاس / هست رب الناس را با جان ناس
لیك گفتم ناس من نسناس نی / ناس غیر جان جان اشناس نی
ناس مردم باشد و کو مردمی / تو سر مردم ندیده ستی دمی
ما رَمَیْتَ إذْ رَمَیْتَ خوانده‌ای / لیك جسمی در تجزی مانده‌ای
ملك جسمت را چو بلقیس ای غبی / ترك کن بهر سلیمان نبی
می‌کنم لا حول نه از گفت خویش / بلکه از وسواس آن اندیشه کیش
کاو خیالی می‌کند در گفت من / در دل از وسواس و انکارات ظن
می‌کنم لا حول یعنی چاره نیست / چون ترا در دل به ضدم گفتنی است
چون که گفت من گرفتت در گلو / من خمش کردم تو آن خود بگو
آن یکی نایی خوش نی می‌زدست / ناگهان از مقعدش بادی بجست
نای را بر کون نهاد او که ز من / گر تو بهتر می‌زنی بستان بزن
ای مسلمان خود ادب اندر طلب / نیست الا حمل از هر بی‌ادب
هر که را بینی شکایت می‌کند / که فلان کس راست طبع و خوی بد
این شکایت گر، بدان که بد خو است / که مر آن بد خوی را او بد گو است
ز انکه خوش خو آن بود کاو در خمول / باشد از بد خو و بد طبعان حمول
لیك در شیخ آن گله ز امر خداست / نه پی خشم و ممارات و هواست
آن شکایت نیست هست اصلاح جان / چون شکایت کردن پیغمبران

ناحمولی انبیا از امر دان ور نه حمال است بد را حلمشان
طبع را کشتند در حمل بدی ناحمولی گر بود هست ایزدی
ای سلیمان در میان زاغ و باز حلم حق شو با همه مرغان بساز
ای دو صد بلقیس حلمت را زبون که اهد قومی انهم لا یعلمون

تهدید فرستادن سلیمان علیه السلام پیش بلقیس که اصرار میندیش بر شرك و تاخیر مکن

هین بیا بلقیس ور نه بد شود لشکرت خصمت شود مرتد شود
پرده دار تو درت را بر کند جان تو با تو به جان خصمی کند
جمله ذرات زمین و آسمان لشکر حقند گاه امتحان
باد را دیدی که با عادان چه کرد آب را دیدی که در طوفان چه کرد
آن چه بر فرعون زد آن بحر کین و انچه با قارون نمودست این زمین
و انچه آن بابیل با آن پیل کرد و انچه پشه کله‌ی نمرود خورد
و انکه سنگ انداخت داودی به دست گشت ششصد پاره و لشکر شکست
سنگ می‌بارید بر اعدای لوط تا که در آب سیه خوردند غوط
گر بگویم از جمادات جهان عاقلانه یاری پیغمبران
مثنوی چندان شود که چل شتر گر کشد عاجز شود از بار پر
دست بر کافر گواهی می‌دهد لشکر حق می‌شود سر می‌نهد
ای نموده ضد حق در فعل درس در میان لشکر اویی بترس
جزو جزوت لشکر او در وفاق مر ترا اکنون مطیعند از نفاق
گر بگوید چشم را کاو را فشار درد چشم از تو بر آرد صد دمار
ور به دندان گوید او بنما وبال پس ببینی تو ز دندان گوشمال
باز کن طب را بخوان باب العلل تا ببینی لشکر تن را عمل
چون که جان جان هر چیزی وی است دشمنی با جان جان آسان کی است
خود رها کن لشکر دیو و پری کز میان جان کنندم صفدری
ملك را بگذار بلقیس از نخست چون مرا یابی همه ملك آن تست

خود بدانی چون بر من آمدی | که تو بی‌من نقش گرمابه بدی
نقش اگر خود نقش سلطان یا غنی است | صورت است از جان خود بی‌چاشنی است
زینت او از برای دیگران | باز کرده بی‌هده چشم و دهان
ای تو در پیکار خود را باخته | دیگران را تو ز خود نشناخته
تو به هر صورت که آیی بیستی | که منم این و الله آن تو نیستی
یك زمان تنها بمانی تو ز خلق | در غم و اندیشه مانی تا به حلق
این تو کی باشی که تو آن اوحدی | که خوش و زیبا و سر مست خودی
مرغ خویشی صید خویشی دام خویش | صدر خویشی فرش خویشی بام خویش
جوهر آن باشد که قایم با خود است | آن عرض باشد که فرع او شده‌ست
گر تو آدم زاده‌ای چون او نشین | جمله ذریات را در خود ببین
چیست اندر خم که اندر نهر نیست | چیست اندر خانه کاندر شهر نیست
این جهان خم است و دل چون جوی آب | این جهان حجره‌ست و دل شهر عجاب

پیدا کردن سلیمان علیه السلام که مرا خالصا لامر اللّه جهد است در ایمان تو، یك ذره غرضی نیست مرا نه در نفس تو و حسن تو و نه در ملك تو، خود بینی چون چشم جان باز شود بنور اللّه

هین بیا که من رسولم دعوتی | چون اجل شهوت کشم نه شهوتی
ور بود شهوت امیر شهوتم | نه اسیر شهوت روی بتم
بت شکن بوده‌ست اصل اصل ما | چون خلیل حق و جمله‌ی انبیا
گر در آییم ای رهی در بتکده | بت سجود آرد نه ما در معبده
احمد و بو جهل در بت خانه رفت | زین شدن تا آن شدن فرقی است زفت
این در آید سر نهند او را بتان | آن در آید سر نهد چون امتان
این جهان شهوتی بت خانه‌ای است | انبیا و کافران را لانه‌ای است
لیك شهوت بنده‌ی پاکان بود | زر نسوزد ز انکه نقد کان بود
کافران قلبند و پاکان همچو زر | اندر این بوته درند این دو نفر
قلب چون آمد سیه شد در زمان | زر در آمد شد زری او عیان

دست و پا انداخت زر در بوته خوش — در رخ آتش همی‌خندد رگش
جسم ما رو پوش ما شد در جهان — ما چو دریا زیر این که در نهان
شاه دین را منگر ای نادان به طین — کاین نظر کرده است ابلیس لعین
کی توان اندود این خورشید را — با کف گل تو بگو آخر مرا
گر بریزی خاك و صد خاکسترش — بر سر نور او بر آید بر سرش
که که باشد کاو بپوشد روی آب — طین که باشد کاو بپوشد آفتاب
خیز بلقیسا چو ادهم شاهوار — دود از این ملك دو سه روزه بر آر

باقی قصه‌ی ابراهیم ادهم رحمه اللّه علیه

بر سر تختی شنید آن نیك نام — طق طقی و های و هویی شب ز بام
گامهای تند بر بام سرا — گفت با خود این چنین زهره که را
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست — این نباشد آدمی مانا پری است
سر فرو کردند قومی بو العجب — ما همی‌گردیم شب بهر طلب
هین چه می‌جویید گفتند اشتران — گفت اشتر بام بر کی جست هان
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه — چون همی‌جویی ملاقات اله
خود همان بد دیگر او را کس ندید — چون پری از آدمی شد ناپدید
معنی‌اش پنهان و او در پیش خلق — خلق کی بینند غیر ریش و دلق
چون ز چشم خویش و خلقان دور شد — همچو عنقا در جهان مشهور شد
جان هر مرغی که آمد سوی قاف — جمله‌ی عالم از او لافند لاف
چون رسید اندر سبا این نور شرق — غلغلی افتاد در بلقیس و خلق
روحهای مرده جمله پر زدند — مردگان از گور تن سر بر زدند
یك دگر را مژده می‌دادند هان — نك ندایی می‌رسد از آسمان
ز ان ندا دینها همی‌گردند گبز — شاخ و برگ دل همی‌گردند سبز
از سلیمان آن نفس چون نفخ صور — مردگان را وارهانید از قبور
مر ترا بادا سعادت بعد از این — این گذشت اللّه اعلم بالیقین

بقیه‌ی قصه‌ی اهل سبا و نصیحت و ارشاد سلیمان علیه السلام آل بلقیس را هر یکی را اندر خورد مشکلات دین و دل او و صید کردن هر جنس مرغ ضمیری به صفیر آن جنس مرغ و طعمه‌ی او

قصه گویم از سبا مشتاق‌وار — چون صبا آمد به سوی لاله‌زار
لاقت الاشباح یوم وصلها — عادت الاولاد صوب اصلها
أمة العشق الخفی فی الامم — مثل جود حوله لوم السقم
ذله الارواح من اشباحها — عزه الاشباح من ارواحها
ایها العشاق السقیا لکم — أنتم الباقون و البقیا لکم
ایها السالون قوموا و اعشقوا — ذاك ریح یوسف فاستنشقوا
منطق الطیر سلیمانی بیا — بانگ هر مرغی که آید می‌سرا
چون به مرغانت فرستاده‌ست حق — لحن هر مرغی بداده‌ستت سبق
مرغ جبری را زبان جبر گو — مرغ پر اشکسته را از صبر گو
مرغ صابر را تو خوش دار و معاف — مرغ عنقا را بخوان اوصاف قاف
مر کبوتر را حذر فرما ز باز — باز را از حلم گو و احتراز
و آن خفاشی را که ماند او بی‌نوا — می‌کنش با نور جفت و آشنا
کبك جنگی را بیاموزان تو صلح — مر خروسان را نما اشراط صبح
همچنان می‌رو ز هدهد تا عقاب — ره نما و الله اعلم بالصواب

آزادشدن بلقیس از ملك و مست شدن او از شوق ایمان
و التفات همت او از همه ملك منقطع شدن وقت هجرت الا از تخت

چون سلیمان سوی مرغان سبا — یك صفیری کرد بست آن جمله را
جز مگر مرغی که بد بی‌جان و پر — یا چو ماهی گنگ بود از اصل و کر
نی غلط گفتم که کر گر سر نهد — پیش وحی کبریا سمعش دهد
چون که بلقیس از دل و جان عزم کرد — بر زمان رفته هم افسوس خورد
ترك مال و ملك کرد او آن چنان — که بترك نام و ننگ آن عاشقان

آن غلامان و کنیزان بناز / پیش چشمش همچو پوسیده پیاز
باغها و قصرها و آب رود / پیش چشم از عشق گلخن می‌نمود
عشق در هنگام استیلا و خشم / زشت گرداند لطیفان را به چشم
هر زمرد را نماید گندنا / غیرت عشق این بود معنی لا
لا اله الا هو این است ای پناه / که نماید مه ترا دیگ سیاه
هیچ مال و هیچ مخزن هیچ رخت / می‌دریغش نامد الا جز که تخت
پس سلیمان از دلش آگاه شد / کز دل او تا دل او راه شد
آن کسی که بانگ موران بشنود / هم فغان سر دوران بشنود
آن که گوید راز قالَتْ نملة / هم بداند راز این طاق کهن
دید از دورش که آن تسلیم کیش / تلخش آمد فرقت آن تخت خویش
گر بگویم آن سبب گردد دراز / که چرا بودش به تخت آن عشق و ساز
گر چه این کلك قلم خود بی‌حسی است / نیست جنس کاتب او را مونسی است
همچنین هر آلت پیشه‌وری / هست بی‌جان مونس جاناوری
این سبب را من معین گفتمی / گر نبودی چشم فهمت را نمی
از بزرگی تخت کز حد می‌فزود / نقل کردن تخت را امکان نبود
خرده کاری بود و تفریقش خطر / همچو اوصال بدن با همدگر
پس سلیمان گفت گر چه فی الاخیر / سرد خواهد شد بر او تاج و سریر
چون ز وحدت جان برون آرد سری / جسم را با فر او نبود فری
چون بر آید گوهر از قعر بحار / بنگری اندر کف و خاشاك خوار
سر بر آرد آفتاب با شرر / دم عقرب را که سازد مستقر
لیك خود با این همه بر نقد حال / جست باید تخت او را انتقال
تا نگردد خسته هنگام لقا / کودکانه حاجتش گردد روا
هست بر ما سهل و او را بس عزیز / تا بود بر خوان حوران دیو نیز
عبرت جانش شود آن تخت ناز / همچو دلق و چارقی پیش ایاز
تا بداند در چه بود آن مبتلا / از کجاها در رسید او تا کجا

خاك را و نطفه را و مضغه را / پیش چشم ما همی‌دارد خدا
کز کجا آوردمت ای بد نیت / که از آن آید همی خفریقی‌ات
تو بر آن عاشق بدی در دور آن / منکر این فضل بودی آن زمان
این کرم چون دفع آن انکار تست / که میان خاك می‌کردی نخست
حجت انکار شد انشار تو / از دوا بدتر شد این بیمار تو
خاك را تصویر این کار از کجا / نطفه را خصمی و انکار از کجا
چون در آن دم بی‌دل و بی‌سر بدی / فکرت و انکار را منکر بدی
از جمادی چون که انکارت برست / هم از این انکار حشرت شد درست
پس مثال تو چو آن حلقه زنی است / کز درونش خواجه گوید خواجه نیست
حلقه زن زین نیست دریابد که هست / پس ز حلقه بر ندارد هیچ دست
پس هم انکارت مبین می‌کند / کز جماد او حشر صد فن می‌کند
چند صنعت رفت ای انکار تا / آب و گل انکار زاد از هَلْ أتی
آب و گل می‌گفت خود انکار نیست / بانگ می‌زد بی‌خبر که اخبار نیست
من بگویم شرح این از صد طریق / لیك خاطر لغزد از گفت دقیق

چاره کردن سلیمان علیه السلام در احضار تخت بلقیس از سبا

گفت عفریتی که تختش را به فن / حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
گفت آصف من به اسم اعظمش / حاضر آرم پیش تو در یك دمش
گر چه عفریت اوستاد سحر بود / لیك آن از نفخ آصف رو نمود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان / لیك ز آصف نز فن عفریتیان
گفت حمد اللّه بر این و صد چنین / که بدیده‌ستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت / گفت آری گول گیری ای درخت
پیش چوب و پیش سنگ نقش کند / ای بسا گولان که سرها می‌نهند
ساجد و مسجود از جان بی‌خبر / دیده از جان جنبشی و اندك اثر
دیده در وقتی که شد حیران و دنگ / که سخن گفت و اشارت کرد سنگ

نرد خدمت چون به ناموضع بباخت | شیر سنگین را شقی شیری شناخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود | استخوانی سوی سگ انداخت زود
گفت گر چه نیست آن سگ بر قوام | لیك ما را استخوان لطفی است عام

قصه‌ی یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام، مصطفی را علیه السلام گم کرد و لرزیدن و سجده‌ی بتان و گواهی دادن ایشان بر عظمت کار مصطفی صلی اللّه علیه و آله و سلم

قصه‌ی راز حلیمه گویمت | تا زداید داستان او غمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد | بر کفش برداشت چون ریحان و ورد
می‌گریزانیدش از هر نیك و بد | تا سپارد آن شهنشه را به جد
چون همی‌آورد امانت را ز بیم | شد به کعبه و آمد او اندر حطیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم | تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود | صد هزاران نور از خورشید جود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت | محتشم شاهی که پیك اوست بخت
ای حطیم امروز بی‌شك از نوی | منزل جانهای بالایی شوی
جان پاکان طلب طلب و جوق جوق | آیدت از هر نواحی مست شوق
گشت حیران آن حلیمه ز آن صدا | نه کسی در پیش نه سوی قفا
شش جهت خالی ز صورت وین ندا | شد پیاپی آن ندا را جان فدا
مصطفی را بر زمین بنهاد او | تا کند آن بانگ خوش را جستجو
چشم می‌انداخت آن دم سو به سو | که کجای است آن شه اسرار گو
کاین چنین بانگ بلند از چپ و راست | می‌رسد یا رب رساننده کجاست
چون ندید او خیره و نومید شد | جسم لرزان همچو شاخ بید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید | مصطفی را بر مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش | گشت بس تاریك از غم منزلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت | که که بر دردانه‌ام غارت گماشت
مکیان گفتند ما را علم نیست | ما ندانستیم کانجا کودکی است

ریخت چندان اشك و کرد او بس فغان | که از او گریان شدند آن دیگران
سینه کوبان آن چنان بگریست خوش | کاختران گریان شدند از گریه‌اش

حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را به استعانت بتان

پیر مردی پیشش آمد با عصا | کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
که چنین آتش ز دل افروختی | این جگرها را ز ماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم معتمد | پس بیاوردم که بسپارم به جد
چون رسیدم در حطیم آوازها | می‌رسید و می‌شنیدم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا | طفل را بنهادم آن جا ز آن صدا
تا ببینم این ندا آواز کیست | که ندایی بس لطیف و بس شهی است
نه از کسی دیدم به گرد خود نشان | نه ندا می‌منقطع شد یك زمان
چون که وا گشتم ز حیرتهای دل | طفل را آن جا ندیدم وای دل
گفتش ای فرزند تو انده مدار | که نمایم مر ترا یك شهریار
که بگوید گر بخواهد حال طفل | او بداند منزل و ترحال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا | مر ترا ای شیخ خوب خوش ندا
هین مرا بنمای آن شاه نظر | کش بود از حال طفل من خبر
برد او را پیش عزی کاین صنم | هست در اخبار غیبی مغتنم
ما هزاران گم شده زو یافتیم | چون به خدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود | ای خداوند عرب ای بحر جود
گفت ای عزی تو بس اکرامها | کرده‌ای تا رسته‌ایم از دامها
بر عرب حق است از اکرام تو | فرض گشته تا عرب شد رام تو
این حلیمه‌ی سعدی از اومید تو | آمد اندر ظل شاخ بید تو
که از او فرزند طفلی گم شده ست | نام آن کودك محمد آمده ست
چون محمد گفت این جمله بتان | سر نگون گشتند و ساجد آن زمان
که برو ای پیر این چه جست و جوست | آن محمد را که عزل ما از اوست

ما نگون و سنگسار آییم از او ما کساد و بی‌عیار آییم از او
آن خیالاتی که دیدندی ز ما وقت فترت گاه گاه اهل هوا
گم شود چون بارگاه او رسید آب آمد مر تیمم را درید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز هین ز رشك احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر تو تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دم اژدها افشردن است هیچ دانی چه خبر آوردن است
زین خبر جوشد دل دریا و کان زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگها پیر این سخن پس عصا انداخت آن پیر کهن
پس ز لرزه و خوف و بیم آن ندا پیر دندانها بهم بر می‌زدی
آن چنانك اندر زمستان مرد عور او همی‌لرزید و می‌گفت ای ثبور
چون در آن حالت بدید او پیر را ز آن عجب گم کرد زن تدبیر را
گفت پیرا گر چه من در محنتم حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی با دم خطیبی می‌کند ساعتی سنگم ادیبی می‌کند
باد با حرفم سخنها می‌دهد سنگ و کوهم فهم اشیا می‌دهد
گاه طفلم را ربوده غیبیان غیبیان سبز پر آسمان
از که نالم با که گویم این گله من شدم سودایی اکنون صد دله
غیرتش از شرح غیبم لب ببست این قدر گویم که طفلم گم شده‌ست
گر بگویم چیز دیگر من کنون خلق بندندم به زنجیر جنون
گفت پیرش کای حلیمه شاد باش سجده‌ی شکر آر و رو را کم خراش
غم مخور یاوه نگردد او ز تو بلکه عالم یاوه گردد اندر او
هر زمان از رشك غیرت پیش و پس صد هزاران پاسبان است و حرس
آن ندیدی کان بتان ذو فنون چون شدند از نام طفلت سر نگون
این عجب قرنی است بر روی زمین پیر گشتم من ندیدم جنس این
زین رسالت سنگها چون ناله داشت تا چه خواهد بر گنه کاران گماشت
سنگ بی‌جرم است در معبودی‌اش تو نه‌ای مضطر که بنده بودی‌اش

او که مضطر این چنین ترسان شدهست　　تا که بر مجرم چها خواهند بست

خبر یافتن جد مصطفی عبد المطلب از گم کردن حلیمه محمد را علیه الصلاة و السلام و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن او بر در کعبه و از حق درخواستن و یافتن او محمد را علیه السلام

چون خبر یابید جد مصطفی　　از حلیمه وز فغانش برملا
و ز چنان بانگ بلند و نعره‌ها　　که به میلی می‌رسید از وی صدا
زود عبد المطلب دانست چیست　　دست بر سینه همی‌زد می‌گریست
آمد از غم بر در کعبه به سوز　　کای خبیر از سر شب و ز راز روز
خویشتن را من نمی‌بینم فنی　　تا بود هم راز تو همچون منی
خویشتن را من نمی‌بینم هنر　　تا شوم مقبول این مسعود در
یا سر و سجده‌ی مرا قدری بود　　یا به اشکم دو لبی خندان شود
لیك در سیمای آن در یتیم　　دیده‌ام آثار لطفت ای کریم
که نمی‌ماند به ما گر چه ز ماست　　ما همه مسیم و احمد کیمیاست
آن عجایبها که من دیدم بر او　　من ندیدم بر ولی و بر عدو
آن که فضل تو در این طفلیش داد　　کس نشان ندهد به صد ساله جهاد
چون یقین دیدم عنایتهای تو　　بر وی او دریست از دریای تو
من هم او را می‌شفیع آرم به تو　　حال او ای حال دان با من بگو
از درون کعبه آمد بانگ زود　　که هم اکنون رخ به تو خواهد نمود
با دو صد اقبال او محظوظ ماست　　با دو صد طلب ملك محفوظ ماست
ظاهرش را شهره‌ی کیهان کنیم　　باطنش را از همه پنهان کنیم
زر کان بود آب و گل ما زرگریم　　که گهش خلخال و گه خاتم بریم
گه حمایلهای شمشیرش کنیم　　گاه بند گردن شیرش کنیم
گه ترنج تخت بر سازیم از او　　گاه تاج فرق‌های ملك جو
عشقها داریم با این خاك ما　　ز انکه افتاده‌ست در قعده‌ی رضا
گه چنین شاهی از او پیدا کنیم　　گه هم او را پیش شه شیدا کنیم

صد هزاران عاشق و معشوق از او / در فغان و در نفیر و جستجو
کار ما این است بر کوری آن / که به کار ما ندارد میل جان
این فضیلت خاك را ز آن رو دهیم / که نواله پیش بی‌برگان نهیم
ز انکه دارد خاك شکل اغبری / و ز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته به جنگ / باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس / باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش منکر که باطن هیچ نیست / باطنش گوید که بنماییم بیست
ظاهرش با باطنش در چالش‌اند / لاجرم زین صبر نصرت می‌کشند
زین ترش رو خاك صورتها کنیم / خنده‌ی پنهانش را پیدا کنیم
ز انکه ظاهر خاك اندوه و بکاست / در درونش صد هزاران خنده‌هاست
کاشف السریم و کار ما همین / کاین نهانها را بر آریم از کمین
گر چه دزد از منکری تن می‌زند / شحنه آن از عصر پیدا می‌کند
فضل‌ها دزدیده‌اند این خاکها / تا مقر آریمشان از ابتلا
بس عجب فرزند کاو را بوده است / لیك احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد / کاین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد
می‌شکافد آسمان از شادی‌اش / خاك چون سوسن شده ز آزادی‌اش
ظاهرت با باطنت ای خاك خوش / چون که در جنگند و اندر کش مکش
هر که با خود بهر حق باشد به جنگ / تا شود معنیش خصم بو و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال / آفتاب جانش را نبود زوال
هر که کوشد بهر ما در امتحان / پشت زیر پایش آرد آسمان
ظاهرت از تیرگی افغان کنان / باطن تو گلستان در گلستان
قاصد او چون صوفیان رو ترش / تا نیامیزند با هر نور کش
عارفان رو ترش چون خار پشت / عیش پنهان کرده در خار درشت
باغ پنهان گرد باغ آن خار فاش / کای عدوی دزد زین در دور باش
خار پشتا خار حارس کرده‌ای / سر چو صوفی در گریبان برده‌ای

تا کسی در چار دانگ عیش تو | گم شود زین گل رخان خار خو
طفل تو گر چه که کودك خوبده ست | هر دو عالم خود طفیل او بده ست
ما جهانی را بدو زنده کنیم | چرخ را در خدمتش بنده کنیم
گفت عبد المطلب کاین دم کجاست | ای علیم السر نشان ده راه راست

نشان خواستن عبد المطلب از موضع محمد علیه الصلاة و السلام که کجاش یابم و جواب آمدن از اندرون کعبه و نشان یافتن

از درون کعبه آوازش رسید | گفت ای جوینده آن طفل رشید
در فلان وادی است زیر آن درخت | پس روان شد زود پیر نیك بخت
در رکاب او امیران قریش | ز انکه جدش بود ز اعیان قریش
تا به پشت آدم اسلافش همه | مهتران بزم و رزم و ملحمه
این نسب خود پوست او را بوده است | کز شهنشاهان مه پالوده است
مغز او خود از نسب دور است و پاك | نیست جنسش از سمك کس تا سماك
نور حق را کس نجوید زاد و بود | خلعت حق را چه حاجت تار و پود
کمترین خلعت که بدهد در ثواب | بر فزاید بر طراز آفتاب

بقیه‌ی قصه‌ی دعوت رحمت بلقیس را

خیز بلقیسا بیا و ملك بین | بر لب دریای یزدان در بچین
خواهرانت ساکن چرخ سنی | تو به مرداری چه سلطانی کنی
خواهرانت را ز بخششهای راد | هیچ می‌دانی که آن سلطان چه داد
تو ز شادی چون گرفتی طبل زن | که منم شاه و رئیس گولخن

مثل قانع شدن آدمی به دنیا و حرص او در طلب و غفلت او از دولت روحانیان که ابنای جنس وی‌اند نعره زنان که یا لَیْتَ قَوْمِي یَعْلَمُونَ

آن سگی در کو گدای کور دید | حمله می‌آورد و دلقش می‌درید

گفته‌ایم این را ولی باری دگر / شد مکرر بهر تاکید خبر
کور گفتش آخر آن یاران تو / بر که‌اند این دم شکاری صید جو
قوم تو در کوه می‌گیرند گور / در میان کوی می‌گیری تو کور
ترك این تزویر گو شیخ نفور / آب شوری جمع کرده چند کور
کاین مریدان من و من آب شور / می‌خورند از من همی‌گردند کور
آب خود شیرین کن از بحر لدن / آب بد را دام این کوران مکن
خیز شیران خدا بین گور گیر / تو چو سگ چونی به زرقی کور گیر
گور چه از صید غیر دوست دور / جمله شیر و شیر گیر و مست نور
در نظاره‌ی صید و صیادی شه / کرده ترك صید و مرده در وله
همچو مرغ مرده‌شان بگرفته یار / تا کند او جنس ایشان را شکار
مرغ مرده مضطر اندر وصل و بین / خوانده ای القلب بین اصبعین
مرغ مرده‌اش را هر آن که شد شکار / چون ببیند شد شکار شهریار
هر که او زین مرغ مرده سر بتافت / دست آن صیاد را هرگز نیافت
گوید او منگر به مرداری من / عشق شه بین در نگهداری من
من نه مردارم مرا شه کشته است / صورت من شبه مرده گشته است
جنبشم زین پیش بود از بال و پر / جنبشم اکنون ز دست دادگر
جنبش فانیم بیرون شد ز پوست / جنبشم باقی است اکنون چون از اوست
هر که کژ جنبد به پیش جنبشم / گر چه سیمرغ است زارش می‌کشم
هین مرا مرده مبین گر زنده‌ای / در کف شاهم نگر گر بنده‌ای
مرده زنده کرد عیسی از کرم / من به کف خالق عیسی درم
کی بمانم مرده در قبضه‌ی خدا / بر کف عیسی مدار این هم روا
عیسی‌ام لیکن هر آن کاو یافت جان / از دم من او بماند جاودان
شد ز عیسی زنده لیکن باز مرد / شاد آن کاو جان بدین عیسی سپرد
من عصایم در کف موسای خویش / موسیم پنهان و من پیدا به پیش
بر مسلمانان پل دریا شوم / باز بر فرعون اژدرها شوم

این عصا را ای پسر تنها مبین / که عصا بی‌کف حق نبود چنین
موج طوفان هم عصا بد کاو ز درد / طنطنه‌ی جادو پرستان را بخورد
گر عصاهای خدا را بشمرم / زرق این فرعونیان را بر درم
لیك زین شیرین گیاه زهرمند / ترك کن تا چند روزی می‌چرند
گر نباشد جاه فرعون و سری / از کجا یابد جهنم پروری
فربهش کن آن گهش کش ای قصاب / ز انکه بی‌برگند در دوزخ کلاب
گر نبودی خصم و دشمن در جهان / پس بمردی خشم اندر مردمان
دوزخ آن خشم است خصمی بایدش / تا زید ور نی رحیمی بکشدش
پس بماندی لطف بی‌قهر و بدی / پس کمال پادشاهی کی بدی
ریش‌خندی کرده‌اند آن منکران / بر مثلها و بیان ذاکران
تو اگر خواهی بکن هم ریش‌خند / چند خواهی زیست ای مردار چند
شاد باشید ای محبان در نیاز / بر همین در که شود امروز باز
هر حویجی باشدش کردی دگر / در میان باغ از سیر و کبر
هر یکی با جنس خود در کرد خود / از برای پختگی نم می‌خورد
تو که کرد زعفرانی زعفران / باش و آمیزش مکن با دیگران
آب می‌خور زعفرانا تا رسی / زعفرانی اندر آن حلوا رسی
در مکن در کرد شلغم پوز خویش / که نگردد با تو او هم طبع و کیش
تو به کردی او به کردی مودعه / ز انکه ارض اللّه آمد واسعه
خاصه آن ارضی که از پهناوری / در سفر گم می‌شود دیو و پری
اندر آن بحر و بیابان و جبال / منقطع می‌گردد اوهام و خیال
این بیابان در بیابانهای او / همچو اندر بحر پر یك تای مو
آب استاده که سیر استش نهان / تازه‌تر خوشتر ز جوهای روان
کاو درون خویش چون جان و روان / سیر پنهان دارد و پای روان
مستمع خفته ست کوته کن خطاب / ای خطیب این نقش کم کن تو بر آب
خیز بلقیسا که بازاری است تیز / زین خسیسان کساد افکن گریز

خیز بلقیسا کنون با اختیار / پیش از آن که مرگ آرد گیر و دار
بعد از آن گوشت کشد مرگ آن چنان / که چو دزد آیی به شحنه جان کنان
زین خران تا چند باشی نعل دزد / گر همی‌دزدی بیا و لعل دزد
خواهرانت یافته ملك خلود / تو گرفته ملکت کور و کبود
ای خنك آن را کز این ملکت بجست / که اجل این ملك را ویران گر است
خیز بلقیسا بیا باری ببین / ملکت شاهان و سلطانان دین
شسته در باطن میان گلستان / ظاهرا حادی میان دوستان
بوستان با او روان هر جا رود / لیك آن از خلق پنهان می‌شود
میوه‌ها لابه‌کنان کز من بچر / آب حیوان آمده کز من بخور
طوف می‌کن بر فلك بی‌پر و بال / همچو خورشید و چو بدر و چون هلال
چون روان باشی روان و پای نی / می‌خوری صد لوت و لقمه خای نی
نه نهنگ غم زند بر کشتی‌ات / نه پدید آید ز مردن زشتی‌ات
هم تو شاه و هم تو لشکر هم تو تخت / هم تو نیکو بخت باشی هم تو بخت
گر تو نیکو بختی و سلطان زفت / بخت غیر تست روزی بخت رفت
تو بماندی چون گدایان بی‌نوا / دولت خود هم تو باش ای مجتبی
چون تو باشی بخت خود ای معنوی / پس تو که بختی ز خود کی گم شوی
تو ز خود کی گم شوی ای خوش خصال / چون که عین تو ترا شد ملك و مال

بقیه قصه‌ی عمارت کردن سلیمان علیه السلام مسجد اقصی را به تعلیم و وحی خدا جهت حکمتهایی که او داند و معاونت ملایکه و دیو و پری و آدمی آشکارا

ای سلیمان مسجد اقصی بساز / لشکر بلقیس آمد در نماز
چون که او بنیاد آن مسجد نهاد / جن و انس آمد بدن در کار داد
یك گروه از عشق و قومی بی‌مراد / همچنان که در ره طاعت عباد
خلق دیوانند و شهوت سلسله / می‌کشدشان سوی دکان و غله
هست این زنجیر از خوف و وله / تو مبین این خلق را بی‌سلسله

می‌کشاندشان سوی کسب و شکار می‌کشاندشان سوی کان و بحار
می‌کشدشان سوی نیك و سوی بد گفت حق فی جیدها حبل المسد
قد جعلنا الحبل فی اعناقهم و اتخذنا الحبل من اخلاقهم
لیس من مستقذر مستنقه قط الا طایره فی عنقه
حرص تو در کار بد چون آتش است اخگر از رنگ خوش آتش خوش است
آن سیاهی فحم در آتش نهان چون که آتش شد سیاهی شد عیان
اخگر از حرص تو شد فحم سیاه حرص چون شد ماند آن فحم تباه
آن زمان آن فحم اخگر می‌نمود آن نه حسن کار نار حرص بود
حرص کارت را بیاراییده بود حرص رفت و ماند کار تو کبود
غوله‌ای را که بر آرایید غول پخته پندارد کسی که هست گول
آزمایش چون نماید جان او کند گردد ز آزمون دندان او
از هوس آن دام دانه می‌نمود عکس غول حرص و آن خود خام بود
حرص اندر کار دین و خیر جو چون نماند حرص باشد نغز رو
خیرها نغزند نه از عکس غیر تاب حرص ار رفت ماند تاب خیر
تاب حرص از کار دنیا چون برفت فحم باشد مانده از اخگر به تفت
کودکان را حرص می‌آرد غرار تا شوند از ذوق دل دامن سوار
چون ز کودك رفت آن حرص بدش بر دگر اطفال خنده آیدش
که چه می‌کردم چه می‌دیدم در این خل ز عکس حرص بنمود انگبین
آن بنای انبیا بی‌حرص بود ز آن چنان پیوسته رونقها فزود
ای بسا مسجد بر آورده کرام لیك نبود مسجد اقصاش نام
کعبه را که هر دمی عزی فزود آن ز اخلاصات ابراهیم بود
فضل آن مسجد ز خاك و سنگ نیست لیك در بناش حرص و جنگ نیست
نه کتبشان مثل کتب دیگران نه مساجدشان نه کسب و خان و مان
نه ادبشان نه غضبشان نه نکال نه نعاس و نه قیاس و نه مقال
هر یکیشان را یکی فری دگر مرغ جانشان طایر از پری دگر

دل همی‌لرزد ز ذکر حالشان قبله‌ی افعال ما افعالشان
مرغشان را بیضه‌ها زرین بده ست نیم شب جانشان سحرگه بین شده ست
هر چه گویم من به جان نیکوی قوم نقص گفتم گشته ناقص گوی قوم
مسجد اقصی بسازید ای کرام که سلیمان باز آمد و السلام
ور ازین دیوان و پریان سر کشند جمله را املاك در چنبر کشند
دیو یك دم کژ رود از مکر و زرق تازیانه آیدش بر سر چو برق
چون سلیمان شو که تا دیوان تو سنگ برند از پی ایوان تو
چون سلیمان باش بی‌وسواس و ریو تا ترا فرمان برد جنی و دیو
خاتم تو این دل است و هوش دار تا نگردد دیو را خاتم شکار
پس سلیمانی کند بر تو مدام دیو با خاتم حذر کن و السلام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست در سر و سرت سلیمانی کنی است
دیو هم وقتی سلیمانی کند لیك هر جولاهه اطلس کی تند
دست جنباند چو دست او و لیك در میان هر دوشان فرقی است نیك

قصه‌ی شاعر و صله دادن شاه و مضاعف کردن آن وزیر بو الحسن نام

شاعری آورد شعری پیش شاه بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود فرمودش هزار از زر سرخ و کرامات و نثار
پس وزیرش گفت کاین اندك بود ده هزارش هدیه وا ده تا رود
از چنو شاعر پس از تو بحر دست ده هزاری که بگفتم اندك است
فقه گفت آن شاه را و فلسفه تا بر آمد عشر خرمن از کفه
ده هزارش داد و خلعت در خورش خانه‌ی شکر و ثنا گشت آن سرش
پس تفحص کرد کاین سعی که بود شاه را اهلیت من کی نمود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر
در ثنای او یکی شعری دراز بر نبشت و سوی خانه رفت باز
بی‌زبان و لب همان نعمای شاه مدح شه می‌کرد و خلعتهای شاه

باز آمدن آن شاعر بعد چند سال به امید همان صله و هزار دینار فرمودن بر قاعده‌ی خویش و گفتن وزیر نو هم حسن نام شاه را که این سخت بسیار است و ما را خرجهاست و خزینه خالی است و من او را به ده یك آن خشنود کنم

بعد سالی چند بهر رزق و کشت — شاعر از فقر و عوز محتاج گشت
گفت وقت فقر و تنگی دو دست — جست و جوی آزموده بهتر است
درگهی را کازمودم در کرم — حاجت نو را بدان جانب برم
معنی اللّه گفت آن سیبویه — یولهون فی الحوائج هم لدیه
گفت الهنا فی حوایجنا الیك — و التمسناها وجدناها لدیك
صد هزاران عاقل اندر وقت درد — جمله نالان پیش آن دیان فرد
هیچ دیوانه‌ی فلیوی این کند — بر بخیلی عاجزی کدیه تند
گر ندیدندی هزاران بار بیش — عاقلان کی جان کشیدندیش پیش
بلکه جمله‌ی ماهیان در موجها — جمله‌ی پرندگان بر اوجها
پیل و گرگ و حیدر اشکار نیز — اژدهای زفت و مور و مار نیز
بلکه خاك و باد و آب و هر شرار — مایه زو یابند هم دی هم بهار
هر دمش لابه کند این آسمان — که فرو مگذارم ای حق یك زمان
استن من عصمت و حفظ تو است — جمله مطوی یمین آن دو دست
وین زمین گوید که دارم برقرار — ای که بر آبم تو کرده ستی سوار
جملگان کیسه از او بر دوختند — دادن حاجت از او آموختند
هر نبیی زو بر آورده برات — استعینوا منه صبرا او صلات
هین از او خواهید نه از غیر او — آب در یم جو مجو در خشك جو
ور بخواهی از دگر هم او دهد — بر کف میلش سخا هم او نهد
آن که معرض را ز زر قارون کند — رو بدو آری به طاعت چون کند
بار دیگر شاعر از سودای داد — روی سوی آن شه محسن نهاد
هدیه‌ی شاعر چه باشد شعر نو — پیش محسن آرد و بنهد گرو

محسنان با صد عطا و جود و بر زر نهاده شاعران را منتظر
پیششان شعری به از صد تنگ شعر خاصه شاعر کاو گهر آرد ز قعر
آدمی اول حریص نان بود ز انکه قوت و نان ستون جان بود
سوی کسب و سوی غصب و صد حیل جان نهاده بر کف از حرص و امل
چون به نادر گشت مستغنی ز نان عاشق نام است و مدح شاعران
تا که اصل و فصل او را بر دهند در بیان فضل او منبر نهند
تا که کر و فر و زر بخشی او همچو عنبر بو دهد در گفت‌وگو
خلق ما بر صورت خود کرد حق وصف ما از وصف او گیرد سبق
چون که آن خلاق شکر و حمد جوست آدمی را مدح جویی نیز خوست
خاصه مرد حق که در فضل است چست پر شود ز آن باد چون خیك درست
ور نباشد اهل ز آن باد دروغ خیك بدریده‌ست کی گیرد فروغ
این مثل از خود نگفتم ای رفیق سرسری مشنو چو اهلی و مفیق
این پیمبر گفت چون بشنید قدح که چرا فربه شود احمد به مدح
رفت شاعر پیش آن شاه و ببرد شعر اندر شکر احسان کان نمرد
محسنان مردند و احسانها بماند ای خنك آن را که این مرکب براند
ظالمان مردند و ماند آن ظلمها وای جانی کاو کند مکر و دها
گفت پیغمبر خنك آن را که او شد ز دنیا ماند از او فعل نکو
مرد محسن لیك احسانش نمرد نزد یزدان دین و احسان نیست خرد
وای آن کاو مرد و عصیانش نمرد تا نپنداری به مرگ او جان ببرد
این رها کن ز انکه شاعر بر گذر وام دار است و قوی محتاج زر
برد شاعر شعر سوی شهریار بر امید بخشش و احسان یار
نازنین شعری پر از در درست بر امید و بوی اکرام نخست
شاه هم بر خوی خود گفتش هزار چون چنین بد عادت آن شهریار
لیك این بار آن وزیر پر ز جود بر براق عز ز دنیا رفته بود
بر مقام او وزیر نو رئیس گشته لیکن سخت بی‌رحم و خسیس

گفت ای شه خرجها داریم ما
شاعری را نبود این بخشش جزا

من به ربع عشر این ای مغتنم
مرد شاعر را خوش و راضی کنم

خلق گفتندش که او را پیش دست
ده هزاران زین دلاور برده است

بعد شکر کلك خوایی چون کند
بعد سلطانی گدایی چون کند

گفت بفشارم و را اندر فشار
تا شود زار و نزار از انتظار

آن گه ار خاکش دهم از راه من
در رباید همچو گلبرگ از چمن

این بمن بگذار که استادم در این
گر تقاضاگر بود هم آتشین

از ثریا گر بپرد تا ثری
نرم گردد چون ببیند او مرا

گفت سلطانش برو فرمان تراست
لیك شادش کن که نیکو گوی ماست

گفت او را و دو صد اومید لیس
تو به من بگذار و این بر من نویس

پس فگندش صاحب اندر انتظار
شد زمستان و دی و آمد بهار

شاعر اندر انتظارش پیر شد
پس زبون این غم و تدبیر شد

گفت اگر زر نه که دشنامم دهی
تا رهد جانم ترا باشم رهی

انتظارم کشت باری گو برو
تا رهد این جان مسکین از گرو

بعد از آنش داد ربع عشر آن
ماند شاعر اندر اندیشه‌ی گران

کان چنان نقد و چنان بسیار بود
این که دیر اشکفت دسته‌ی خار بود

پس بگفتندش که آن دستور راد
رفت از دنیا خدا مزدت دهاد

که مضاعف زو همی‌شد آن عطا
کم همی‌افتاد بخشش را خطا

این زمان او رفت و احسان را ببرد
او نمرد الحق بلی احسان بمرد

رفت از ما صاحب راد و رشید
صاحب سلاخ درویشان رسید

رو بگیر این را و ز اینجا شب گریز
تا نگیرد با تو این صاحب ستیز

ما به صد حیلت از او این هدیه را
بستدیم ای بی‌خبر از جهد ما

رو به ایشان کرد و گفت ای مشفقان
از کجا آمد بگویید این عوان

چیست نام این وزیر جامه کن
قوم گفتندش که نامش هم حسن

گفت یا رب نام آن و نام این
چون یکی آمد دریغ ای رب دین

آن حسن نامی که از یك کلك او | صد وزیر و صاحب آید جود خو
این حسن کز ریش زشت این حسن | می‌توان بافید ای جان صد رسن
بر چنین صاحب چو شه اصغا کند | شاه و ملکش را ابد رسوا کند

مانستن بد رایی این وزیر دون در افساد مروت شاه به وزیر فرعون یعنی هامان در افساد قابلیت فرعون

چند آن فرعون می‌شد نرم و رام | چون شنیدی او ز موسی آن کلام
آن کلامی که بدادی سنگ شیر | از خوشی آن کلام بی‌نظیر
چون به هامان که وزیرش بود او | مشورت کردی که کینش بود خو
پس بگفتی تا کنون بودی خدیو | بنده گردی ژنده پوشی را به ریو
همچو سنگ منجنیقی آمدی | آن سخن بر شیشه خانه‌ی او زدی
هر چه صد روز آن کلیم خوش خطاب | ساختی در یك دم او کردی خراب
عقل تو دستور و مغلوب هواست | در وجودت ره زن راه خداست
ناصحی ربانیی پندت دهد | آن سخن را او به فن طرحی نهد
کاین نه بر جای است هین از جا مشو | نیست چندان با خود آ شیدا مشو
وای آن شه که وزیرش این بود | جای هر دو دوزخ پر کین بود
شاد آن شاهی که او را دستگیر | باشد اندر کار چون آصف وزیر
شاه عادل چون قرین او شود | نام آن نُورٌ عَلی نُورٍ بود
چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر | نور بر نور است و عنبر بر عبیر
شاه فرعون و چو هامانش وزیر | هر دو را نبود ز بد بختی گزیر
پس بود ظلمات بعضی فوق بعض | نه خرد یار و نه دولت روز عرض
من ندیدم جز شقاوت در لئام | گر تو دیده‌ستی رسان از من سلام
همچو جان باشد شه و صاحب چو عقل | عقل فاسد روح را آرد به نقل
آن فرشته‌ی عقل چون هاروت شد | سحر آموز دو صد طاغوت شد
عقل جزوی را وزیر خود مگیر | عقل کل را ساز ای سلطان وزیر
مر هوا را تو وزیر خود مساز | که بر آید جان پاکت از نماز

کاین هوا پر حرص و حالی بین بود | عقل را اندیشه یوم دین بود
عقل را دو دیده در پایان کار | بهر آن گل می‌کشد او رنج خار
که نفرساید نریزد در خزان | باد هر خرطوم اخشم دور از آن

نشستن دیو بر مقام سلیمان علیه السلام و تشبه کردن او به کارهای سلیمان و فرق ظاهر میان هر دو سلیمان و دیو خویشتن را سلیمان بن داود نام کردن

ور چه عقلت هست با عقل دگر | یار باش و مشورت کن ای پدر
با دو عقل از بس بلاها وارهی | پای خود بر اوج گردونها نهی
دیو گر خود را سلیمان نام کرد | ملك برد و مملکت را رام کرد
صورت کار سلیمان دیده بود | صورت اندر سر دیوی می‌نمود
خلق گفتند این سلیمان بی‌صفاست | از سلیمان تا سلیمان فرق‌هاست
او چو بیداری است این همچون وسن | همچنان که آن حسن با این حسن
دیو می‌گفتی که حق بر شکل من | صورتی کرده ست خوش بر اهرمن
دیو را حق صورت من داده است | تا نیندازد شما را او به شست
گر پدید آید به دعوی زینهار | صورت او را مدارید اعتبار
دیوشان از مکر این می‌گفت لیك | می‌نمود این عکس در دلهای نیك
نیست بازی با ممیز خاصه او | که بود تمییز و عقلش غیب گو
هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل | می‌نبندد پرده بر اهل دول
پس همی‌گفتند با خود در جواب | باژگونه می‌روی ای کج خطاب
باژگونه رفت خواهی همچنین | سوی دوزخ اسفل اندر سافلین
او اگر معزول گشته است و فقیر | هست در پیشانی‌اش بدر منیر
تو اگر انگشتری را برده‌ای | دوزخی چون زمهریر افسرده‌ای
ما به بوش و عارض و طاق و طرنب | سر کجا که خود همی‌ننهیم سنب
ور به غفلت ما نهیم او را جبین | پنجه‌ی مانع بر آید از زمین
که منه آن سر مر این سر زیر را | هین مکن سجده مر این ادبار را

کردمی من شرح این بس جان فزا / گر نبودی غیرت و رشك خدا
هم قناعت کن تو بپذیر این قدر / تا بگویم شرح این وقتی دگر
نام خود کرده سلیمان نبی / روی پوشی می‌کند بر هر صبی
در گذر از صورت و از نام خیز / از لقب و ز نام در معنی گریز
پس بپرس از حد او و ز فعل او / در میان حد و فعل او را بجو

در آمدن سلیمان علیه السلام هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و معتکفان و رستن عقاقیر در مسجد

هر صباحی چون سلیمان آمدی / خاضع اندر مسجد اقصی شدی
نو گیاهی رسته دیدی اندر او / پس بگفتی نام و نفع خود بگو
تو چه دارویی چیی نامت چی است / تو زیان کی و نفعت بر کی است
پس بگفتی هر گیاهی فعل و نام / که من آن را جانم و این را حمام
من مر این را زهرم و او را شکر / نام من این است بر لوح از قدر
پس طبیبان از سلیمان ز آن گیا / عالم و دانا شدندی مقتدا
تا کتبهای طبیبی ساختند / جسم را از رنج می‌پرداختند
این نجوم و طب وحی انبیاست / عقل و حس را سوی بی‌سوره کجاست
عقل جزوی عقل استخراج نیست / جز پذیرای فن و محتاج نیست
قابل تعلیم و فهم است این خرد / لیك صاحب وحی تعلیمش دهد
جمله حرفتها یقین از وحی بود / اول او لیك عقل آن را فزود
هیچ حرفت را ببین کاین عقل ما / تاند او آموختن بی‌اوستا
گر چه اندر مکر موی اشکاف بد / هیچ پیشه رام بی‌استا نشد
دانش پیشه از این عقل ار بدی / پیشه‌ی بی‌اوستا حاصل شدی

آموختن پیشه‌ی گورکنی قابیل از زاغ پیش از آن که در عالم علم گورکنی و گور بود

کندن گوری که کمتر پیشه بود / کی ز فکر و حیله و اندیشه بود

گر بدی این فهم مر قابیل را / کی نهادی بر سر او هابیل را
که کجا غایب کنم این کشته را / این به خون و خاك در آغشته را
دید زاغی زاغ مرده در دهان / بر گرفته تیز می‌آمد چنان
از هوا زیر آمد و شد او به فن / از پی تعلیم او را گور کن
پس به چنگال از زمین انگیخت گرد / زود زاغ مرده را در گور کرد
دفن کردش پس بپوشیدش به خاك / زاغ از الهام حق بد علمناك
گفت قابیل آه شه بر عقل من / که بود زاغی ز من افزون به فن
عقل کل را گفت ما زاغَ البصر / عقل جزوی می‌کند هر سو نظر
عقل ما زاغَ است نور خاصگان / عقل زاغ استاد گور مردگان
جان که او دنباله‌ی زاغان پرد / زاغ او را سوی گورستان برد
هین مدو اندر پی نفس چو زاغ / کاو به گورستان برد نه سوی باغ
گر روی رو در پی عنقای دل / سوی قاف و مسجد اقصای دل
نو گیاهی هر دم از سودای تو / می‌دمد در مسجد اقصای تو
تو سلیمان‌وار داد او بده / پی بر از وی پای رد بر وی منه
ز انکه حال این زمین با ثبات / باز گوید با تو انواع نبات
در زمین گر نیشکر ور خود نی است / ترجمان هر زمین نبت وی است
پس زمین دل که نبتش فکر بود / فکرها اسرار دل را وانمود
گر سخن کش یابم اندر انجمن / صد هزاران گل برویم چون چمن
ور سخن کش یابم آن دم زن به مزد / می‌گریزد نکته‌ها از دل چو دزد
جنبش هر کس به سوی جاذب است / جذب صادق نه چو جذب کاذب است
می‌روی گه گمره و گه در رشد / رشته‌ای پیدا نه و آن کت می‌کشد
اشتر کوری مهار تو رهین / تو کشش می‌بین مهارت را مبین
گر شدی محسوس جذاب و مهار / پس نماندی این جهان دار الغرار
گبر دیدی کاو پی سگ می‌رود / سخره‌ی دیو ستنبه می‌شود
در پی او کی شدی مانند هیز / پای خود را وا کشیدی گبر نیز

گاو گر واقف ز قصابان بدی / کی پی ایشان بدان دکان شدی
یا بخوردی از کف ایشان سبوس / یا بدادی شیرشان از چاپلوس
ور بخوردی کی علف هضمش شدی / گر ز مقصود علف واقف بدی
پس ستون این جهان خود غفلت است / چیست دولت کاین دوادو بالت است
اولش دو دو به آخر لت بخور / جز در این ویرانه نبود مرگ خر
تو به جد کاری که بگرفتی به دست / عیبش این دم بر تو پوشیده شده‌ست
ز آن همی تانی بدادن تن به کار / که بپوشید از تو عیبش کردگار
همچنین هر فکر که گرمی در آن / عیب آن فکرت شده ست از تو نهان
بر تو گر پیدا شدی زو عیب و شین / زو رمیدی جانت بُعْدَ المشرقین
حال کاخر زو پشیمان می‌شوی / گر بود این حالت اول کی دوی
پس بپوشید اول آن بر جان ما / تا کنیم آن کار بر وفق قضا
چون قضا آورد حکم خود پدید / چشم وا شد تا پشیمانی رسید
این پشیمانی قضای دیگر است / این پشیمانی بهل حق را پرست
ور کنی عادت پشیمان خور شوی / زین پشیمانی پشیمان‌تر شوی
نیم عمرت در پریشانی رود / نیم دیگر در پشیمانی رود
ترك این فکر و پشیمانی بگو / حال و یار و کار نیکوتر بجو
ور نداری کار نیکوتر به دست / پس پشیمانیت بر فوت چه است
گر همی‌دانی ره نیکو پرست / ور ندانی چون بدانی کاین بد است
بد ندانی تا ندانی نیك را / ضد را از ضد توان دید ای فتی
چون ز ترك فکر این عاجز شدی / از گنه آن گاه هم عاجز بدی
چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست / عاجزی را باز جو کز جذب کیست
عاجزی بی‌قادری اندر جهان / کس ندیده ست و نباشد این بدان
همچنین هر آرزو که می‌بری / تو ز عیب آن حجابی اندری
ور نمودی علت آن آرزو / خود رمیدی جان تو ز آن جستجو
گر نمودی عیب آن کار او ترا / کس نبردی کش کشان آن سو ترا

و آن دگر کاری کز آن هستی نفور ز آن بود که عیبش آمد در ظهور
ای خدای راز دان خوش سخن عیب کار بد ز ما پنهان مکن
عیب کار نیك را منما به ما تا نگردیم از روش سرد و هبا
هم بر آن عادت سلیمان سنی رفت در مسجد میان روشنی
قاعده‌ی هر روز را می‌جست شاه که ببیند مسجد اندر نو گیاه
دل ببیند سر بدان چشم صفی آن حشایش که شد از عامه خفی

قصه‌ی صوفی که در میان گلستان سر بر زانو مراقب بود یارانش گفتند سر بر آور تفرج کن بر گلستان و ریاحین و مرغان و آثار رحمه اللّه تعالی

صوفیی در باغ از بهر گشاد صوفیانه روی بر زانو نهاد
پس فرو رفت او به خود اندر نغول شد ملول از صورت خوابش فضول
که چه خسبی آخر اندر رز نگر این درختان بین و آثار و خضر
امر حق بشنو که گفته ست انظروا سوی این آثار رحمت آر رو
گفت آثارش دل است ای بو الهوس آن برون آثار آثار است و بس
باغها و سبزه‌ها در عین جان بر برون عکسش چو در آب روان
آن خیال باغ باشد اندر آب که کند از لطف آب آن اضطراب
باغها و میوه‌ها اندر دل است عکس لطف آن بر این آب و گل است
گر نبودی عکس آن سرو سرور پس نخواندی ایزدش دار الغرور
این غرور آن است یعنی این خیال هست از عکس دل و جان رجال
جمله مغروران بر این عکس آمده بر گمانی کاین بود جنت‌کده
می‌گریزند از اصول باغها بر خیالی می‌کنند آن لاغها
چون که خواب غفلت آیدشان به سر راست بینند و چه سود است آن نظر
پس به گورستان غریو افتاد و آه تا قیامت زین غلط وا حسرتاه
ای خنك آن را که پیش از مرگ مرد یعنی او از اصل این رز بوی برد

قصه‌ی رستن خروب در گوشه‌ی مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان علیه السلام از آن چون به سخن آمد با او و خاصیت و نام خود بگفت

پس سلیمان دید اندر گوشه‌ای — نو گیاهی رسته همچون خوشه‌ای
دید بس نادر گیاهی سبز و تر — می‌ربود آن سبزی‌اش نور از بصر
پس سلامش کرد در حال آن حشیش — او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش
گفت نامت چیست بر گو بی‌دهان — گفت خروب است ای شاه جهان
گفت اندر تو چه خاصیت بود — گفت من رستم مکان ویران شود
من که خروبم خراب منزلم — هادم بنیاد این آب و گلم
پس سلیمان آن زمان دانست زود — که اجل آمد سفر خواهد نمود
گفت تا من هستم این مسجد یقین — در خلل ناید ز آفات زمین
تا که من باشم وجود من بود — مسجد اقصی مخلخل کی شود
پس که هدم مسجد ما بی‌گمان — نبود الا بعد مرگ ما بدان
مسجد است آن دل که جسمش ساجد است — یار بد خروب هر جا مسجد است
یار بد چون رست در تو مهر او — هین از او بگریز و کم کن گفت‌وگو
بر کن از بیخش که گر سر بر زند — مر ترا و مسجدت را بر کند
عاشقا خروب تو آمد کژی — همچو طفلان سوی کژ چون می‌غژی
خویش مجرم دان و مجرم گو مترس — تا ندزدد از تو آن استاد درس
چون بگویی جاهلم تعلیم ده — این چنین انصاف از ناموس به
از پدر آموز ای روشن جبین — رَبَّنا گفت و ظَلَمْنا پیش از این
نه بهانه کرد و نه تزویر ساخت — نه لوای مکر و حیلت بر فراخت
باز آن ابلیس بحث آغاز کرد — که بدم من سرخ رو کردیم زرد
رنگ رنگ تست صباغم تویی — اصل جرم و آفت و داغم تویی
هین بخوان رَبِّ بِما أغویتني — تا نگردی جبری و کژ کم تنی
بر درخت جبر تا کی بر جهی — اختیار خویش را یك سو نهی
همچو آن ابلیس و ذریات او — با خدا در جنگ و اندر گفت‌وگو

چون بود اکراه با چندان خوشی / که تو در عصیان همی دامن کشی
آن چنان خوش کس رود در مکرهی / کس چنان رقصان دود در گمرهی
بیست مرده جنگ می‌کردی در آن / کت همی‌دادند پند آن دیگران
که صواب این است و راه این است و بس / کی زند طعنه مرا جز هیچ کس
کی چنین گوید کسی کو مکره است / چون چنین جنگد کسی کاو بی‌ره ست
هر چه نفست خواست داری اختیار / هر چه عقلت خواست آری اضطرار
داند او کاو نیك بخت و محرم است / زیرکی ز ابلیس و عشق از آدم است
زیرکی سباحی آمد در بحار / کم رهد غرق است او پایان کار
هل سباحت را رها کن کبر و کین / نیست جیحون نیست جو دریاست این
و آن گهان دریای ژرف بی‌پناه / در رباید هفت دریا را چو کاه
عشق چون کشتی بود بهر خواص / کم بود آفت بود اغلب خلاص
زیرکی بفروش و حیرانی بخر / زیرکی ظن است و حیرانی نظر
عقل قربان کن به پیش مصطفی / حَسْبِيَ اللّهُ گو که الله‌ام کفی
همچو کنعان سر ز کشتی وامکش / که غرورش داد نفس زیرکش
که بر آیم بر سر کوه مشید / منت نوحم چرا باید کشید
چون رمی از منتش ای بی‌رشد / که خدا هم منت او می‌کشد
چون نباشد منتش بر جان ما / چون که شکر و منتش گوید خدا
تو چه دانی ای غراره‌ی پر حسد / که نهادن منت او را می‌رسد
کاشکی او آشنا ناموختی / تا طمع در نوح و کشتی دوختی
کاش چون طفل از حیل جاهل بدی / تا چو طفلان چنگ در مادر زدی
یا به علم نقل کم بودی ملی / علم وحی دل ربودی از ولی
با چنین نوری چو پیش آری کتاب / جان وحی آسای تو آرد عتاب
چون تیمم با وجود آب دان / علم نقلی با دم قطب زمان
خویش ابله کن تبع می‌رو سپس / رستگی زین ابلهی یابی و بس
اکثر اهل الجنة البله ای پدر / بهر این گفته ست سلطان البشر

زیرکی چون کبر و باد انگیز تست ابلهی شو تا بماند دل درست
ابلهی نه کاو به مسخرگی دو توست ابلهی کاو واله و حیران هوست
ابلهانند آن زنان دست بر از کف ابله وز رخ یوسف نذر
عقل را قربان کن اندر عشق دوست عقلها باری از آن سوی است کاوست
عقلها آن سو فرستاده عقول مانده این سو که نه معشوق است گول
زین سر از حیرت گر این عقلت رود هر سر مویت سر و عقلی شود
نیست آن سو رنج فکرت بر دماغ که دماغ و عقل روید دشت و باغ
سوی دشت از دشت نکته بشنوی سوی باغ آیی شود نخلت روی
اندر این ره ترك کن طاق و طرنب تا قلاووزت نجنبد تو مجنب
هر که او بی‌سر بجنبد دم بود جنبشش چون جنبش کژدم بود
کژرو و شب کور و زشت و زهرناك پیشه‌ی او خستن اجسام پاك
سر بکوب آن را که سرش این بود خلق و خوی مستمرش این بود
خود صلاح اوست آن سر کوفتن تا رهد جان ریزه‌اش ز آن شوم تن
واستان از دست دیوانه سلاح تا ز تو راضی شود عدل و صلاح
چون سلاحش هست و عقلش نه، ببند دست او را ور نه آرد صد گزند

بیان آن که حصول علم و مال و جاه مر بد گوهران را فضیحت اوست
و چون شمشیری است که افتاده ست به دست راه زن

بد گهر را علم و فن آموختن دادن تیغ است دست راه زن
تیغ دادن در کف زنگی مست به که آید علم ناکس را به دست
علم و مال و منصب و جاه و قران فتنه آمد در کف بد گوهران
پس غزا زین فرض شد بر مومنان تا ستانند از کف مجنون سنان
جان او مجنون تنش شمشیر او واستان شمشیر را ز آن زشت خو
آن چه منصب می‌کند با جاهلان از فضیحت کی کند صد ارسلان
عیب او مخفی است چون آلت بیافت مارش از سوراخ بر صحرا شتافت

جمله صحرا مار و کژدم پر شود چون که جاهل شاه حکم مر شود
مال و منصب ناکسی کارد به دست طالب رسوایی خویش او شده‌ست
یا کند بخل و عطاها کم دهد یا سخا آرد به ناموضع نهد
شاه را در خانه‌ی بی‌ذق نهد این چنین باشد عطا کاحمق دهد
حکم چون در دست گم راهی فتاد جاه پندارید در چاهی فتاد
ره نمی‌داند قلاووزی کند جان زشت او جهان سوزی کند
طفل راه فقر چون پیری گرفت پی روان را غول ادباری گرفت
که بیا که ماه بنمایم ترا ماه را هرگز ندید آن بی‌صفا
چون نمایی چون ندیده ستی به عمر عکس مه در آب هم ای خام غمر
احمقان سرور شده‌ستند و ز بیم عاقلان سرها کشیده در گلیم

تفسیر یا أَیُّهَا الْمُزَّمِّلُ

خواند مزمل نبی را زین سبب که برون آی از گلیم ای بو الهرب
سر مکش اندر گلیم و رو مپوش که جهان جسمی است سر گردان تو هوش
هین مشو پنهان ز ننگ مدعی که تو داری شمع وحی شعشعی
هین قُمِ اللَّیْلَ که شمعی ای همام شمع اندر شب بود اندر قیام
بی‌فروغت روز روشن هم شب است بی‌پناهت شیر اسیر ارنب است
باش کشتیبان در این بحر صفا که تو نوح ثانیی ای مصطفی
ره شناسی می‌بباید با لباب هر رهی را خاصه اندر راه آب
خیز بنگر کاروان ره زده هر طرف غولی است کشتیبان شده
خضر وقتی غوث هر کشتی توی همچو روح اللّه مکن تنها روی
پیش این جمعی چو شمع آسمان انقطاع و خلوت آری را بمان
وقت خلوت نیست اندر جمع آی ای هدی چون کوه قاف و تو همای
بدر بر صدر فلك شد شب روان سیر را نگذارد از بانگ سگان
طاعنان همچون سگان بر بدر تو بانگ می‌دارند سوی صدر تو

این سگان کرند ز امر أنصتوا — از سفه وعوع کنان بر بدر تو
هین بمگذار ای شفا رنجور را — تو ز خشم کر عصای کور را
نه تو گفتی قاید اعمی به راه — صد ثواب و اجر یابد از اله
هر که او چل گام کوری را کشد — گشت آمرزیده و یابد رشد
پس بکش تو زین جهان بی‌قرار — جوق کوران را قطار اندر قطار
کار هادی این بود تو هادیی — ماتم آخر زمان را شادیی
هین روان کن ای امام المتقین — این خیال اندیشگان را تا یقین
هر که در مکر تو دارد دل گرو — گردنش را من زنم تو شاد رو
بر سر کوریش کوریها نهم — او شکر پندارد و زهرش دهم
عقلها از نور من افروختند — مکرها از مکر من آموختند
چیست خود آلاجق آن ترکمان — پیش پای نره پیلان جهان
آن چراغ او به پیش صرصرم — خود چه باشد ای مهین پیغمبرم
خیز در دم تو به صور سهمناك — تا هزاران مرده بر روید ز خاك
چون تو اسرافیل وقتی راست خیز — رستخیزی ساز پیش از رستخیز
هر که گوید کو قیامت ای صنم — خویش بنما که قیامت نك منم
در نگر ای سایل محنت زده — زین قیامت صد جهان افزون شده
ور نباشد اهل این ذکر و قنوت — پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت
ز آسمان حق سکوت آید جواب — چون بود جانا دعا نامستجاب
ای دریغا وقت خرمنگاه شد — لیك روز از بخت ما بی‌گاه شد
وقت تنگ است و فراخی این کلام — تنگ می‌آید بر او عمر دوام
نیزه بازی اندر این کوهای تنگ — نیزه بازان را همی‌آرد به ننگ
وقت تنگ و خاطر و فهم عوام — تنگ‌تر صد ره ز وقت است ای غلام
چون جواب احمق آمد خامشی — این درازی در سخن چون می‌کشی
از کمال رحمت و موج کرم — می‌دهد هر شوره را باران و نم

در بیان آن که ترك الجواب جواب مقرر این سخن که جواب الاحمق سکوت، شرح این هر دو در این قصه است که گفته می‌آید

بود شاهی بود او را بنده‌ای — مرده عقلی بود و شهوت زنده‌ای
خرده‌های خدمتش بگذاشتی — بد سگالیدی نکو پنداشتی
گفت شاهنشه جرائش کم کنید — ور بجنگد نامش از خط بر زنید
عقل او کم بود و حرص او فزون — چون جرا کم دید شد تند و حزون
عقل بودی گرد خود کردی طواف — تا بدیدی جرم خود گشتی معاف
چون خری پا بسته تندد از خری — هر دو پایش بسته گردد بر سری
پس بگوید خر که یك بندم بس است — خود مدان کان دو ز فعل آن خس است

در تفسیر این حدیث مصطفی علیه الصلاه و السلام که ان اللّه تعالی خلق الملائکة و رکب فیهم العقل و خلق البهائم و رکب فیها الشهوة و خلق بنی آدم و رکب فیهم العقل و الشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو اعلی من الملائکة و من غلب شهوته عقله فهو ادنی من البهائم

در حدیث آمد که یزدان مجید — خلق عالم را سه گونه آفرید
یك گره را جمله عقل و علم و جود — آن فرشته ست او نداند جز سجود
نیست اندر عنصرش حرص و هوا — نور مطلق زنده از عشق خدا
یك گروه دیگر از دانش تهی — همچو حیوان از علف در فربهی
او نبیند جز که اصطبل و علف — از شقاوت غافل است و از شرف
این سوم هست آدمی زاد و بشر — نیم او ز افرشته و نیمیش خر
نیم خر خود مایل سفلی بود — نیم دیگر مایل عقلی بود
آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب — وین بشر با دو مخالف در عذاب
وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند — آدمی شکلند و سه امت شدند
یك گره مستغرق مطلق شدند — همچو عیسی با ملك ملحق شدند
نقش آدم لیك معنی جبرئیل — رسته از خشم و هوا و قال و قیل
از ریاضت رسته و ز زهد و جهاد — گوییا از آدمی او خود نزاد

قسم دیگر با خران ملحق شدند / خشم محض و شهوت مطلق شدند
وصف جبریلی در ایشان بود رفت / تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت
مرده گردد شخص کاو بی‌جان شود / خر شود چون جان او بی‌آن شود
ز انکه جانی کان ندارد هست پست / این سخن حق است و صوفی گفته است
او ز حیوانها فزون‌تر جان کند / در جهان باریك کاریها کند
مکر و تلبیسی که او داند تنید / آن ز حیوان دگر ناید پدید
جامه‌های زرکشی را بافتن / درها از قعر دریا یافتن
خرده کاریهای علم هندسه / یا نجوم و علم طب و فلسفه
که تعلق با همین دنیاستش / ره به هفتم آسمان بر نیستش
این همه علم بنای آخور است / که عماد بود گاو و اشتر است
بهر استبقای حیوان چند روز / نام آن کردند این گیجان رموز
علم راه حق و علم منزلش / صاحب دل داند آن را یا دلش
پس در این ترکیب حیوان لطیف / آفرید و کرد با دانش الیف
نام کَالْأَنْعامِ کرد آن قوم را / ز انکه نسبت کو به یقظه نوم را
روح حیوانی ندارد غیر نوم / حسهای منعکس دارند قوم
یقظه آمد نوم حیوانی نماند / انعکاس حس خود از لوح خواند
همچو حس آن که خواب او را ربود / چون شد او بیدار عکسیت نمود
لاجرم اسفل بود از سافلین / ترك او کن لا أُحِبُّ الآفلین

در تفسیر این آیت که وَ أَمَّا الَّذِينَ فِي قُلُوبِهِمْ مَرَضٌ فَزادَتْهُمْ رِجْساً و قوله يُضِلُّ بِهِ كَثِيراً وَ يَهْدِي بِهِ كَثِيراً

ز انکه استعداد تبدیل و نبرد / بودش از پستی و آن را فوت کرد
باز حیوان را چو استعداد نیست / عذر او اندر بهیمی روشنی است
زو چو استعداد شد کان رهبر است / هر غذایی کاو خورد مغز خر است
گر بلاذر خورد او افیون شود / سکته و بی‌عقلی‌اش افزون شود
ماند یك قسم دگر اندر جهاد / نیم حیوان نیم حی با رشاد

روز و شب در جنگ و اندر کش مکش　　کرده چالیش آخرش با اولش

چالیش عقل با نفس همچون تنازع مجنون با ناقه، میل مجنون سوی حره میل ناقه واپس سوی کرده، چنان که گفت مجنون

هوی ناقتی خلفی و قدامی الهوی　　و انی و ایاها لمختلفان
همچو مجنون‌اند و چون ناقه‌اش یقین　　می‌کشد آن پیش و این واپس به کین
میل مجنون پیش آن لیلی روان　　میل ناقه پس پی کره دوان
یك دم ار مجنون ز خود غافل بدی　　ناقه گردیدی و واپس آمدی
عشق و سودا چون که پر بودش بدن　　می‌نبودش چاره از بی‌خود شدن
آن که او باشد مراقب عقل بود　　عقل را سودای لیلی در ربود
لیك ناقه بس مراقب بود و چست　　چون بدیدی او مهار خویش سست
فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ　　رو سپس کردی به کره بی‌درنگ
چون به خود باز آمدی دیدی ز جا　　کاو سپس رفته ست بس فرسنگ‌ها
در سه روزه ره بدین احوالها　　ماند مجنون در تردد سالها
گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم　　ما دو ضد پس همره نالایقیم
نیستت بر وفق من مهر و مهار　　کرد باید از تو عزلت اختیار
این دو همره همدگر را راه زن　　گمره آن جان کاو فرو ناید ز تن
جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای　　تن ز عشق خار بن چون ناقه‌ای
جان گشاید سوی بالا بالها　　در زده تن در زمین چنگالها
تا تو با من باشی ای مرده‌ی وطن　　پس ز لیلی دور ماند جان من
روزگارم رفت زین گون حالها　　همچو تیه و قوم موسی سالها
خطوتینی بود این ره تا وصال　　مانده‌ام در ره ز شستت شصت سال
راه نزدیك و بماندم سخت دیر　　سیر گشتم زین سواری سیر سیر
سر نگون خود را ز اشتر در فکند　　گفت سوزیدم ز غم تا چند چند
تنگ شد بر وی بیابان فراخ　　خویشتن افکند اندر سنگلاخ

آن چنان افکند خود را سخت زیر | که مخلخل گشت جسم آن دلیر
چون چنان افکند خود را سوی پست | از قضا آن لحظه پایش هم شکست
پای را بر بست گفتا گو شوم | در خم چوگانش غلطان می‌روم
زین کند نفرین حکیم خوش دهن | بر سواری کاو فرو ناید ز تن
عشق مولی کی کم از لیلی بود | گوی گشتن بهر او اولی بود
گوی شو می‌گرد بر پهلوی صدق | غلط غلطان در خم چوگان عشق
کاین سفر زین پس بود جذب خدا | و آن سفر بر ناقه باشد سیر ما
این چنین سیری است مستثنی ز جنس | کان فزود از اجتهاد جن و انس
این چنین جذبی است نی هر جذب عام | که نهادش فضل احمد و السلام

نوشتن آن غلام قصه‌ی شکایت نقصان اجری سوی پادشاه

قصه کوته کن برای آن غلام | که سوی شه بر نوشته ست او پیام
قصه‌ی پر جنگ و پر هستی و کین | می‌فرستد پیش شاه نازنین
کالبد نامه است اندر وی نگر | هست لایق شاه را آن گه ببر
گوشه‌ای رو نامه را بگشا بخوان | بین که حرفش هست در خورد شهان
گر نباشد در خور آن را پاره کن | نامه‌ی دیگر نویس و چاره کن
لیك فتح نامه‌ی تن زپ مدان | ور نه هر کس سر دل دیدی عیان
نامه بگشادن چه دشوار است و صعب | کار مردان است نه طفلان کعب
جمله بر فهرست قانع گشته‌ایم | ز انکه در حرص و هوا آغشته‌ایم
باشد آن فهرست دامی عامه را | تا چنان دانند متن نامه را
باز کن سر نامه را گردن متاب | زین سخن و الله اعلم بالصواب
هست آن عنوان چو اقرار زبان | متن نامه‌ی سینه را کن امتحان
که موافق هست با اقرار تو | تا منافق‌وار نبود کار تو
چون جوال بس گرانی می‌بری | ز آن نباید کم که در وی بنگری
که چه داری در جوال از تلخ و خوش | گر همی‌ارزد کشیدن را بکش

ور نه خالی کن جوالت را ز سنگ　　باز خر خود را از این بیگار و ننگ
در جوال آن کن که می‌باید کشید　　سوی سلطانان و شاهان رشید

حکایت آن فقیه با دستار بزرگ و آن که بربود دستارش
و بانگ می‌زد که باز کن ببین که چه می‌بری آن گه ببر

یك فقیهی ژنده‌ها در چیده بود　　در عمامه‌ی خویش در پیچیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم　　چون در آید سوی محفل در حطیم
ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته　　ظاهرا دستار از آن آراسته
ظاهر دستار چون حله‌ی بهشت　　چون منافق اندرون رسوا و زشت
پاره پاره‌ی دلق و پنبه و پوستین　　در درون آن عمامه بد دفین
روی سوی مدرسه کرده صبوح　　تا بدین ناموس یابد او فتوح
در ره تاریك مردی جامه کن　　منتظر استاده بود از بهر فن
در ربود او از سرش دستار را　　پس دوان شد تا بسازد کار را
پس فقیهش بانگ بر زد کای پسر　　باز کن دستار را آن گه ببر
این چنین که چار پره می‌پری　　باز کن آن هدیه را که می‌بری
باز کن آن را به دست خود بمال　　آن گهان خواهی ببر کردم حلال
چون که بازش کرد آن که می‌گریخت　　صد هزاران ژنده اندر ره بریخت
ز آن عمامه‌ی زفت نابایست او　　ماند یك گز کهنه‌ای در دست او
بر زمین زد خرقه را کای بی‌عیار　　زین دغل ما را بر آوردی ز کار

نصیحت دنیا اهل دنیا را به زبان حال و بی‌وفایی خود را نمودن به وفا طمع دارندگان از او

گفت بنمودم دغل لیکن ترا　　از نصیحت باز گفتم ماجرا
همچنین دنیا اگر چه خوش شکفت　　بانگ زد هم بی‌وفایی خویش گفت
اندر این کون و فساد ای اوستاد　　آن دغل کون و نصیحت آن فساد
کون می‌گوید بیا من خوش پی‌ام　　و آن فسادش گفته رو من لا شی‌ام

ای ز خوبی بهاران لب گزان / بنگر آن سردی و زردی خزان
روز دیدی طلعت خورشید خوب / مرگ او را یاد کن وقت غروب
بدر را دیدی بر این خوش چار طاق / حسرتش را هم ببین اندر محاق
کودکی از حسن شد مولای خلق / بعد فردا شد خرف رسوای خلق
گر تن سیمین تنان کردت شکار / بعد پیری بین تنی چون پنبه‌زار
ای بدیده لوتهای چرب خیز / فضله‌ی آن را ببین در آب ریز
مر خبث را گو که آن خوبیت کو / بر طبق آن ذوق و آن نغزی و بو
گوید او آن دانه بد من دام آن / چون شدی تو صید شد دانه نهان
بس انامل رشك استادان شده / در صناعت عاقبت لرزان شده
نرگس چشم خمار همچو جان / آخر اعمش بین و آب از وی چکان
حیدری کاندر صف شیران رود / آخر او مغلوب موشی می‌شود
طبع تیز دور بین محترف / چون خر پیرش ببین آخر خرف
زلف جعد مشکبار عقل بر / آخرا چون دم زشت خنگ خر
خوش ببین کونش ز اول با گشاد / و آخر آن رسوایی‌اش بین و فساد
ز انکه او بنمود پیدا دام را / پیش تو بر کند سبلت خام را
پس مگو دنیا به تزویرم فریفت / ور نه عقل من ز دامش می‌گریخت
طوق زرین و حمایل بین هله / غل و زنجیری شده ست و سلسله
همچنین هر جزو عالم می‌شمر / اول و آخر در آرش در نظر
هر که آخر بین‌تر او مسعودتر / هر که آخور بین‌تر او مطرودتر
روی هر یك چون مه فاخر ببین / چون که اول دیده شد آخر ببین
تا نباشی همچو ابلیس اعوری / نیم بیند نیم نه چون ابتری
دید طین آدم و دینش ندید / این جهان دید آن جهان بینش ندید
فضل مردان بر زنان ای بو شجاع / نیست بهر قوت و کسب و ضیاع
ور نه شیر و پیل را بر آدمی / فضل بودی بهر قوت ای عمی
فضل مردان بر زن ای حالی پرست / ز آن بود که مرد پایان بین‌تر است

مرد کاندر عاقبت بینی خم است / او ز اهل عاقبت چون زن کم است
از جهان دو بانگ می‌آید به ضد / تا کدامین را تو باشی مستعد
آن یکی بانگش نشور اتقیا / و آن یکی بانگش فریب اشقیا
من شکوفه‌ی خارم ای خوش گرم‌دار / گل بریزد من بمانم شاخ خار
بانگ اشکوفه‌ش که اینك گل فروش / بانگ خار او که سوی ما مکوش
این پذیرفتی بماندی ز آن دگر / که محب از ضد محبوب است کر
آن یکی بانگ این که اینك حاضرم / بانگ دیگر بنگر اندر آخرم
حاضری‌ام هست چون مکر و کمین / نقش آخر ز آینه‌ی اول ببین
چون یکی زین دو جوال اندر شدی / آن دگر را ضد و نادر خور شدی
ای خنك آن کاو ز اول آن شنید / کش عقول و مسمع مردان شنید
خانه خالی یافت و جارا او گرفت / غیر آنش کژ نماید یا شگفت
کوزه‌ی نو کاو به خود بولی کشید / آن خبث را آب نتواند برید
در جهان هر چیز چیزی می‌کشد / کفر کافر را و مرشد را رشد
کهربا هم هست و مغناطیس هست / تا تو آهن یا کهی آیی به شست
برد مغناطیست ار تو آهنی / ور کهی بر کهربا بر می‌تنی
آن یکی چون نیست با اخیار یار / لاجرم شد پهلوی فجار جار
هست موسی پیش قبطی بس ذمیم / هست هامان پیش سبطی بس رجیم
جان هامان جاذب قبطی شده / جان موسی طالب سبطی شده
معده‌ی خر که کشد در اجتذاب / معده‌ی آدم جذوب گندم آب
گر تو نشناسی کسی را از ظلام / بنگر اوراك اوش سازیده ست امام

بیان آن که عارف را غذایی است از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله الجوع طعام اللّه یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع یصل طعام اللّه

ز انکه هر کره پی مادر رود / تا بدان جنسیت‌اش پیدا شود
آدمی را شیر از سینه رسد / شیر خر از نیم زیرینه رسد

عدل قسام است و قسمت کردنی است این عجب که جبر نی و ظلم نیست
جبر بودی کی پشیمانی بدی ظلم بودی کی نگهبانی بدی
روز آخر شد سبق فردا بود راز ما را روز کی گنجا بود
ای بکرده اعتماد واثقی بر دم و بر چاپلوس فاسقی
قبه‌ای بر ساخته ستی از حباب آخر آن خیمه‌ست بس واهی طناب
زرق چون برق است و اندر نور آن راه نتوانند دیدن ره روان
این جهان و اهل او بی‌حاصلند هر دو اندر بی‌وفایی یك دلند
زاده‌ی دنیا چو دنیا بی‌وفاست گر چه رو آرد به تو آن رو قفاست
اهل آن عالم چو آن عالم ز بر تا ابد در عهد و پیمان مستمر
خود دو پیغمبر به هم کی ضد شدند معجزات از همدگر کی بستدند
کی شود پژمرده میوه‌ی آن جهان شادی عقلی نگردد اندهان
نفس بی‌عهد است ز آن رو کشتنی است او دنی و قبله‌گاه او دنی است
نفسها را لایق است این انجمن مرده را در خور بود گور و کفن
نفس اگر چه زیرك است و خرده‌دان قبله‌اش دنیاست او را مرده دان
آب وحی حق بدین مرده رسید شد ز خاك مرده‌ای زنده پدید
تا نیاید وحی تو غره مباش تو بدان گلگونه‌ی طال بقاش
بانگ و صیتی جو که آن خامل نشد تاب خورشیدی که آن آفل نشد
آن هنرهای دقیق و قال و قیل قوم فرعون‌اند اجل چون آب نیل
رونق و طاق و طرنب و سحرشان گر چه خلقان را کشد گردن کشان
سحرهای ساحران دان جمله را مرگ چوبی دان که آن گشت اژدها
جادویی‌ها را همه یك لقمه کرد یك جهان پر شب بدان را صبح خورد
نور از آن خوردن نشد افزون و بیش بل همان سان است کاو بوده ست پیش
در اثر افزون شد و در ذات نی ذات را افزونی و آفات نی
حق ز ایجاد جهان افزون نشد آن چه اول آن نبود اکنون نشد
لیك افزون گشت اثر ز ایجاد خلق در میان این دو افزونی است فرق

هست افزونی اثر اظهار او | تا پدید آید صفات و کار او
هست افزونی هر ذاتی دلیل | کاو بود حادث به علتها علیل

تفسیر فَأَوْجَسَ فِي نَفْسِهِ خِيفَةً مُوسى قُلْنا لا تَخَفْ إِنَّكَ أَنْتَ الْأَعْلى

گفت موسی سحر هم حیران کنی است | چون کنم کاین خلق را تمییز نیست
گفت حق تمییز را پیدا کنم | عقل بی‌تمییز را بینا کنم
گر چه چون دریا بر آوردند کف | موسیا تو غالب آیی لا تخف
بود اندر عهد خود سحر افتخار | چون عصا شد مار آنها گشت عار
هر کسی را دعوی حسن و نمك | سنگ مرگ آمد نمکها را محك
سحر رفت و معجزه‌ی موسی گذشت | هر دو را از بام بود افتاد طشت
بانگ طشت سحر جز لعنت چه ماند | بانگ طشت دین بجز رفعت چه ماند
چون محك پنهان شده‌ست از مرد و زن | در صف آ ای قلب و اکنون لاف‌زن
وقت لاف است محك چون غایب است | می‌برندت از عزیزی دست دست
قلب می‌گوید ز نخوت هر دمم | ای زر خالص من از تو کی کمم
زر همی‌گوید بلی ای خواجه‌تاش | لیك می‌آید محك آماده باش
مرگ تن هدیه‌ست بر اصحاب راز | زر خالص را چه نقصان است گاز
قلب اگر در خویش آخر بین بدی | آن سیه کاخر شد او اول شدی
چون شدی اول سیه اندر لقا | دور بودی از نفاق و از شقا
کیمیای فضل را طالب بدی | عقل او بر زرق او غالب بدی
چون شکسته دل شدی از حال خویش | جابر اشکستگان دیدی به پیش
عاقبت را دید و او اشکسته شد | از شکسته بند در دم بسته شد
فضل مسها را سوی اکسیر راند | آن زر اندود از کرم محروم ماند
ای زر اندوده مکن دعوی ببین | که نماند مشتریت اعمی چنین
نور محشر چشمشان بینا کند | چشم بندی ترا رسوا کند
بنگر آنها را که آخر دیده‌اند | حسرت جانها و رشك دیده‌اند

بنگر آنها را که حالی دیده‌اند / سر فاسد ز اصل سر ببریده‌اند
پیش حالی بین که در جهل است و شك / صبح صادق صبح کاذب هر دو یك
صبح کاذب صد هزاران کاروان / داد بر باد هلاکت ای جوان
نیست نقدی کش غلط انداز نیست / وای آن جان کش محك و گاز نیست

زجر مدعی از دعوی و امر کردن او را به متابعت

بو مسیلم گفت خود من احمدم / دین احمد را به فن بر هم زدم
بو مسیلم را بگو کم کن بطر / غره‌ی اول مشو آخر نگر
این قلاووزی مکن از حرص جمع / پس روی کن تا رود در پیش شمع
شمع مقصد را نماید همچو ماه / کاین طرف دانه ست یا خود دامگاه
گر بخواهی ور نخواهی با چراغ / دیده گردد نقش باز و نقش زاغ
ور نه این زاغان دغل افروختند / بانگ بازان سپید آموختند
بانگ هدهد گر بیاموزد فتی / راز هدهد کو و پیغام سبا
بانگ بر رسته ز بر بسته بدان / تاج شاهان را ز تاج هدهدان
حرف درویشان و نکته‌ی عارفان / بسته‌اند این بی‌حیایان بر زبان
هر هلاك امت پیشین که بود / ز انکه چندل را گمان بردند عود
بودشان تمییز کان مظهر کند / لیك حرص و آز کور و کر کند
کوری کوران ز رحمت دور نیست / کوری حرص است کان معذور نیست
چار میخ شه ز رحمت دور نی / چار میخ حاسدی مغفور نی
ماهیا آخر نگر بنگر به شست / بد گلویی چشم آخر بینت بست
با دو دیده اول و آخر ببین / هین مباش اعور چو ابلیس لعین
اعور آن باشد که حالی دید و بس / چون بهایم بی‌خبر از باز پس
چون دو چشم گاو در جرم تلف / همچو یك چشم است کش نبود شرف
نصف قیمت ارزد آن دو چشم او / که دو چشمش راست مسند چشم تو
ور کنی یك چشم آدم زاده‌ای / نصف قیمت لایق است از جاده‌ای

ز انکه چشم آدمی تنها به خود | بی‌دو چشم یار کاری می‌کند
چشم خر چون اولش بی‌آخر است | گردو چشمش هست حکمش اعور است
این سخن پایان ندارد و آن خفیف | می‌نویسد رقعه در طمع رغیف

بقیه‌ی قصه‌ی نوشتن آن غلام رقعه به طلب اجری

رفت پیش از نامه پیش مطبخی | کای بخیل از مطبخ شاه سخی
دور از او و ز همت او کاین قدر | از جری‌ام آیدش اندر نظر
گفت بهر مصلحت فرموده است | نه برای بخل و نه تنگی دست
گفت دهلیزی است و الله این سخن | پیش شه خاك است هم زر کهن
مطبخی ده گونه حجت بر فراشت | او همه رد کرد از حرصی که داشت
چون جری کم آمدش در وقت چاشت | زد بسی تشنیع او سودی نداشت
گفت قاصد می‌کنید اینها شما | گفت نه که بنده فرمانیم ما
این مگیر از فرع این از اصل گیر | بر کمان کم زن که از بازوست تیر
ما رَمَیْتَ إِذْ رَمَیْتَ ابتلاست | بر نبی کم نه گنه کان از خداست
آب از سر تیره است ای خیره چشم | پیشتر بنگر یکی بگشای چشم
شد ز خشم و غم درون بقعه‌ای | سوی شه بنوشت خشمین رقعه‌ای
اندر آن رقعه ثنای شاه گفت | گوهر جود و سخای شاه سفت
کای ز بحر و ابر افزون کف تو | در قضای حاجت حاجات جو
ز انکه ابر آن چه دهد گریان دهد | کف تو خندان پیاپی خوان نهد
ظاهر رقعه اگر چه مدح بود | بوی خشم از مدح اثرها می‌نمود
ز آن همه کار تو بی‌نور است و زشت | که تو دوری دور از نور سرشت
رونق کار خسان کاسد شود | همچو میوه‌ی تازه زو فاسد شود
رونق دنیا بر آرد زو کساد | ز انکه هست از عالم کون و فساد
خوش نگردد از مدیحی سینه‌ها | چون که در مداح باشد کینه‌ها
ای دل از کین و کراهت پاك شو | و آن گهان الحمد خوان چالاك شو

بر زبان الحمد و اکراه درون | از زبان تلبیس باشد یا فسون
و آنگهان گفته خدا که ننگرم | من به ظاهر من به باطن ناظرم

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح می‌کرد و بوی اندوه و غم اندرون او و خلاقت دلق ظاهر او می‌نمود که آن شکرها لاف است و دروغ

آن یکی با دلق آمد از عراق | باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بد فراق الا سفر | بود بر من بس مبارك مژده‌ور
که خلیفه داد ده خلعت مرا | که قرینش باد صد مدح و ثنا
شکرها و مدحها بر می‌شمرد | تا که شکر از حد و اندازه ببرد
پس بگفتندش که احوال نژند | بر دروغ تو گواهی می‌دهند
تن برهنه سر برهنه سوخته | شکر را دزدیده یا آموخته
کو نشان شکر و حمد میر تو | بر سر و بر پای بی‌توفیر تو
گر زبانت مدح آن شه می‌تند | هفت اندامت شکایت می‌کند
در سخای آن شه و سلطان جود | مر ترا کفشی و شلواری نبود
گفت من ایثار کردم آن چه داد | میر تقصیری نکرد از افتقاد
بستدم جمله‌ی عطاها از امیر | بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم بستدم عمر دراز | در جزا زیرا که بودم پاك باز
پس بگفتندش مبارك مال رفت | چیست اندر باطنت این دود و تفت
صد کراهت در درون تو چو خار | کی بود انده نشان ابتشار
کو نشان عشق و ایثار و رضا | گر درست است آن چه گفتی ما مضی
خود گرفتم مال گم شد میل کو | سیل اگر بگذشت جای سیل کو
چشم تو گر بد سیاه و جان فزا | گر نماند او جان فزا ازرق چرا
کو نشان پاك بازی ای ترش | بوی لاف کژ همی‌آید خمش
صد نشان باشد درون ایثار را | صد علامت هست نیکو کار را
مال در ایثار اگر گردد تلف | در درون صد زندگی آید خلف

در زمین حق زراعت کردنی / تخمهای پاك آن گه دخل نی
گر نروید خوشه از روضات هو / پس چه واسع باشد ارض اللّه بگو
چون که این ارض فنا بی‌ریع نیست / چون بود ارض اللّه آن مستوسعی است
این زمین را ریع او خود بی‌حد است / دانه ای را کمترین خود هفصد است
حمد گفتی کو نشان حامدون / نه برونت هست اثر نه اندرون
حمد عارف مر خدا را راست است / که گواه حمد او شد پا و دست
از چه تاریك جسمش بر کشید / و ز تگ زندان دنیایش خرید
اطلس تقوی و نور موتلف / آیت حمد است او را بر کتف
وا رهیده از جهان عاریه / ساکن گلزار و عَیْنٌ جاریة
بر سریر سر عالی همتش / مجلس و جاه و مقام و رتبتش
مقعد صدقی که صدیقان در او / جمله سر سبزند و شاد و تازه رو
حمدشان چون حمد گلشن از بهار / صد نشانی دارد و صد گیر و دار
بر بهارش چشمه و نخل و گیاه / و آن گلستان و نگارستان گواه
شاهد شاهد هزاران هر طرف / در گواهی همچو گوهر بر صدف
بوی سر بد بیاید از دمت / وز سر و رو تابد ای لافی غمت
بو شناسانند حاذق در مصاف / تو به جلدی‌های و هو کم کن گزاف
تو ملاف از مشك کان بوی پیاز / از دم تو می‌کند مکشوف راز
گل شکر خوردم همی‌گویی و بوی / می‌زند از سیر که یافه مگوی
هست دل مانندهی خانهی کلان / خانهی دل را نهان همسایگان
از شکاف روزن و دیوارها / مطلع گردند بر اسرارها
از شکافی که ندارد هیچ وهم / صاحب خانه ندارد هیچ سهم
از نبی بر خوان که دیو و قوم او / می‌برند از حال انسی خفیه بو
از رهی که انس از آن آگاه نیست / ز انکه زین محسوس و زین اشباه نیست
در میان ناقدان زرقی متن / با محك ای قلب دون لافی مزن
مر محك را ره بود در نقد و قلب / که خدایش کرد امیر جسم و قلب

چون شیاطین با غلیظیهای خویش | واقفند از سر ما و فکر و کیش
مسلکی دارند دزدیده درون | ما ز دزدیهای ایشان سر نگون
دم‌به‌دم خبط و زیانی می‌کنند | صاحب نقب و شکاف روزنند
پس چرا جانهای روشن در جهان | بی‌خبر باشند از حال نهان
در سرایت کمتر از دیوان شدند | روحها که خیمه بر گردون زدند
دیو دزدانه سوی گردون رود | از شهاب محرق او مطعون شود
سر نگون از چرخ زیر افتد چنان | که شقی در جنگ از زخم سنان
آن ز رشك روحهای دل پسند | از فلکشان سر نگون می‌افگنند
تو اگر شلی و لنگ و کور و کر | این گمان بر روحهای مه مبر
شرم دار و لاف کم زن جان مکن | که بسی جاسوس هست آن سوی تن

دریافتن طبیبان الهی امراض دین و دل را در سیمای مرید و بیگانه و لحن گفتار او و رنگ چشم او و بی‌این همه نیز از راه دل که انهم جواسیس القلوب فجالسوهم بالصدق

این طبیبان بدن دانش‌ورند | بر سقام تو ز تو واقف‌ترند
تا ز قاروره همی‌بینند حال | که ندانی تو از آن رو اعتلال
هم ز نبض و هم ز رنگ و هم ز دم | بو برند از تو به هر گونه سقم
پس طبیبان الهی در جهان | چون ندانند از تو بی‌گفت دهان
هم ز نبضت هم ز چشمت هم ز رنگ | صد سقم بینند در تو بی‌درنگ
این طبیبان نو آموزند خود | که بدین آیاتشان حاجت بود
کاملان از دور نامت بشنوند | تا به قعر باد و بودت در دوند
بلکه پیش از زادن تو سالها | دیده باشندت ترا با حالها

مژده دادن بایزید از زادن ابو الحسن خرقانی پیش از سالها و نشان صورت او و سیرت او یك به یك و نوشتن تاریخ نویسان آن را جهت رصد

آن شنیدی داستان بایزید | که ز حال بو الحسن پیشین چه دید

روزی آن سلطان تقوی می‌گذشت با مریدان جانب صحرا و دشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان در سواد ری ز سوی خارقان
هم بدانجا ناله‌ی مشتاق کرد بوی را از باد استنشاق کرد
بوی خوش را عاشقانه می‌کشید جان او از باد باده می‌چشید
کوزه‌ای کاو از یخابه پر بود چون عرق بر ظاهرش پیدا شود
آن ز سردی هوا آبی شده‌ست از درون کوزه نم بیرون نجست
باد بوی آور مر او را آب گشت آب هم او را شراب ناب گشت
چون در او آثار مستی شد پدید يك مرید او را از آن دم بر رسید
پس بپرسیدش که این احوال خوش که برون است از حجاب پنج و شش
گاه سرخ و گاه زرد و گه سپید می‌شود رویت چه حال است و نوید
می‌کشی بوی و به ظاهر نیست گل بی‌شك از غیب است و از گلزار کل
ای تو کام جان هر خودکامه‌ای هر دم از غیبت پیام و نامه‌ای
هر دمی یعقوب‌وار از یوسفی می‌رسد اندر مشام تو شفا
قطره‌ای بر ریز بر ما ز آن سبو شمه‌ای ز آن گلستان با ما بگو
خو نداریم ای جمال مهتری که لب ما خشك و تو تنها خوری
ای فلك پیمای چست چست خیز ز انچه خوردی جرعه‌ای بر ما بریز
میر مجلس نیست در دوران دگر جز تو ای شه در حریفان در نگر
کی توان نوشید این می زیر دست می یقین مر مرد را رسواگر است
بوی را پوشیده و مکنون کند چشم مست خویشتن را چون کند
خود نه آن بوی است این کاندر جهان صد هزاران پرده‌اش دارد نهان
پر شد از تیزی او صحرا و دشت دشت چه کز نه فلك هم بر گذشت
این سر خم را به کهگل در مگیر کاین برهنه نیست خود پوشش پذیر
لطف کن ای راز دان رازگو آن چه بازت صید کردش باز گو
گفت بوی بو العجب آمد به من همچنان که مر نبی را از یمن
که محمد گفت بر دست صبا از یمن می‌آیدم بوی خدا

بوی رامین می‌رسد از جان ویس | بوی یزدان می‌رسد هم از اویس
از اویس و از قرن بوی عجب | مر نبی را مست کرد و پر طرب
چون اویس از خویش فانی گشته بود | آن زمینی آسمانی گشته بود
آن هلیله‌ی پروریده در شکر | چاشنی تلخیش نبود دگر
آن هلیله‌ی رسته از ما و منی | نقش دارد از هلیله طعم نی
این سخن پایان ندارد باز گرد | تا چه گفت از وحی غیب آن شیر مرد

قول رسول صلی اللّه علیه و آله و سلم انی لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

گفت زین سو بوی یاری می‌رسد | کاندر این ده شهریاری می‌رسد
بعد چندین سال می‌زاید شهی | می‌زند بر آسمانها خرگهی
رویش از گلزار حق گلگون بود | از من او اندر مقام افزون بود
چیست نامش گفت نامش بو الحسن | حلیه‌اش وا گفت ز ابرو و ذقن
قد او و رنگ او و شکل او | یك به یك وا گفت از گیسو و رو
حلیه‌های روح او را هم نمود | از صفات و از طریقه و جا و بود
حلیه‌ی تن همچو تن عاریتی است | دل بر آن کم نه که آن یك ساعتی است
حلیه‌ی روح طبیعی هم فناست | حلیه‌ی آن جان طلب کان بر سماست
جسم او همچون چراغی بر زمین | نور او بالای سقف هفتمین
آن شعاع آفتاب اندر وثاق | قرص او اندر چهارم چار طاق
نقش گل در زیر بینی بهر لاغ | بوی گل بر سقف و ایوان دماغ
مرد خفته در عدن دیده فرق | عکس آن بر جسم افتاده عرق
پیرهن در مصر رهن یك حریص | پر شده کنعان ز بوی آن قمیص
بر نبشتند آن زمان تاریخ را | از کباب آراستند آن سیخ را
چون رسید آن وقت و آن تاریخ راست | زاده شد آن شاه و نرد ملك باخت
از پس آن سالها آمد پدید | بو الحسن بعد وفات بایزید
جمله‌ی خوهای او ز امساك و جود | آن چنان آمد که آن شه گفته بود

لوح محفوظ است او را پیشوا از چه محفوظ است محفوظ از خطا
نه نجوم است و نه رمل است و نه خواب وحی حق و الله اعلم بالصواب
از پی رو پوش عامه در بیان وحی دل گویند آن را صوفیان
وحی دل گیرش که منظر گاه اوست چون خطا باشد چو دل آگاه اوست
مومنا بنظر به نور اللّه شدی از خطا و سهو ایمن آمدی

نقصان اجرای جان و دل صوفی از طعام اللّه

صوفیی از فقر چون در غم شود عین فقرش دایه و مطعم شود
ز انکه جنت از مکاره رسته است رحم قسم عاجزی اشکسته است
آن که سرها بشکند او از علو رحم حق و خلق ناید سوی او
این سخن آخر ندارد و آن جوان از کمی اجرای نان شد ناتوان
شاد آن صوفی که رزقش کم شود آن شبهش در گردد و او یم شود
ز آن جرای خاص هرك آگاه شد او سزای قرب و اجری گاه شد
ز آن جرای روح چون نقصان شود جانش از نقصان آن لرزان شود
پس بداند که خطایی رفته است که سمن زار رضا آشفته است
همچنانك آن شخص از نقصان کشت رقعه سوی صاحب خرمن نبشت
رقعهاش بردند پیش میر داد خواند آن رقعه جوابی وا نداد
گفت او را نیست الا درد لوت پس جواب احمق اولیتر سکوت
نیستش درد فراق و وصل هیچ بند فرع است او نجوید اصل هیچ
احمق است و مردهی ما و منی کز غم فرعش فراغ اصل نی
آسمانها و زمین یك سیب دان کز درخت قدرت حق شد عیان
تو چو کرمی در میان سیب در و ز درخت و باغبانی بیخبر
آن یکی کرمی دگر در سیب هم لیك جانش از برون صاحب علم
جنبش او واشکافد سیب را بر نتابد سیب آن آسیب را
بر دریده جنبش او پردهها صورتش کرم است و معنی اژدها

آتشی کاول ز آهن می‌جهد / او قدم بس سست بیرون می‌نهد
دایه‌اش پنبه‌ست اول لیك اخیر / می‌رساند شعله‌ها او تا اثیر
مرد اول بسته‌ی خواب و خور است / آخر الامر از ملایك برتر است
در پناه پنبه و کبریتها / شعله و نورش بر آید بر سها
عالم تاریك روشن می‌کند / کنده‌ی آهن به سوزن می‌کند
گر چه آتش نیز هم جسمانی است / نه ز روح است و نه از روحانی است
جسم را نبود از آن عز بهره‌ای / جسم پیش بحر جان چون قطره‌ای
جسم از جان روز افزون می‌شود / چون رود جان جسم بین چون می‌شود
حد جسمت یك دو گز خود بیش نیست / جان تو تا آسمان جولان کنی است
تا به بغداد و سمرقند ای همام / روح را اندر تصور نیم گام
دو درم سنگ است پیه چشمتان / نور روحش تا عنان آسمان
نور بی‌این چشم می‌بیند به خواب / چشم بی‌این نور چه بود جز خراب
جان ز ریش و سبلت تن فارغ است / لیك تن بی‌جان بود مردار و پست
بار نامه‌ی روح حیوانی است این / پیشتر رو روح انسانی ببین
بگذر از انسان هم و از قال و قیل / تا لب دریای جان جبرئیل
بعد از آنت جان احمد لب گزد / جبرئیل از بیم تو واپس خزد
گوید ار آیم به قدر یك کمان / من به سوی تو بسوزم در زمان

آشفتن آن غلام از نارسیدن جواب رقعه از قبل پادشاه

این بیابان خود ندارد پا و سر / بی‌جواب نامه خسته‌ست آن پسر
کای عجب چونم نداد آن شه جواب / یا خیانت کرد رقعه بر ز تاب
رقعه پنهان کرد و ننمود آن به شاه / کاو منافق بود و آبی زیر کاه
رقعه‌ی دیگر نویسم ز آزمون / دیگری جویم رسول ذو فنون
بر امیر و مطبخی و نامه بر / عیب بنهاده ز جهل آن بی‌خبر
هیچ گرد خود نمی‌گردد که من / کژروی کردم چو اندر دین شمن

کژ وزیدن باد بر سلیمان علیه السلام به سبب زلت او

باد بر تخت سلیمان رفت کژ / پس سلیمان گفت بادا کژ مغژ
باد هم گفت ای سلیمان کژ مرو / ور روی کژ از کژم خشمین مشو
این ترازو بهر این بنهاد حق / تا رود انصاف ما را در سبق
از ترازو کم کنی من کم کنم / تا تو با من روشنی من روشنم
همچنین تاج سلیمان میل کرد / روز روشن را بر او چون لیل کرد
گفت تاجا کژ مشو بر فرق من / آفتابا کم مشو از شرق من
راست می‌کرد او به دست آن تاج را / باز کژ می‌شد بر او تاج ای فتی
هشت بارش راست کرد و گشت کژ / گفت تاجا چیست آخر کژ مغژ
گفت اگر صد ره کنی تو راست من / کژ روم چون کژ روی ای موتمن
پس سلیمان اندرونه راست کرد / دل بر آن شهوت که بودش کرد سرد
بعد از آن تاجش همان دم راست شد / آن چنان که تاج را می‌خواست شد
بعد از آنش کژ همی‌کرد او به قصد / تاج وا می‌گشت تارك جو به قصد
هشت کرت کژ بکرد آن مهترش / راست می‌شد تاج بر فرق سرش
تاج ناطق گشت کای شه ناز کن / چون فشاندی پر ز گل پرواز کن
نیست دستوری کز این من بگذرم / پرده‌های غیب این بر هم درم
بر دهانم نه تو دست خود ببند / مر دهانم را ز گفت ناپسند
پس ترا هر غم که پیش آید ز درد / بر کسی تهمت منه بر خویش گرد
ظن مبر بر دیگری ای دوستکام / آن مکن که می‌سگالید آن غلام
گاه جنگش با رسول و مطبخی / گاه خشمش با شهنشاه سخی
همچو فرعونی که موسی هشته بود / طفلکان خلق را سر می‌ربود
آن عدو در خانه‌ی آن کوردل / او شده اطفال را گردن گسل
تو هم از بیرون بدی با دیگران / و اندرون خوش گشته با نفس گران
خود عدویت اوست قندش می‌دهی / و ز برون تهمت به هر کس می‌نهی

همچو فرعونی تو کور و کوردل — با عدو خوش بی‌گناهان را مذل
چند فرعونا کشی بی‌جرم را — می‌نوازی مر تن پر غرم را
عقل او بر عقل شاهان می‌فزود — حکم حق بی‌عقل و کورش کرده بود
مهر حق بر چشم و بر گوش خرد — گر فلاطون است حیوانش کند
حکم حق بر لوح می‌آید پدید — آن چنان که حکم غیب بایزید

شنیدن شیخ ابو الحسن خرقانی خبر دادن بایزید را از بود او و احوال او

همچنان آمد که او فرموده بود — بو الحسن از مردمان آن را شنود
که حسن باشد مرید و امتم — درس گیرد هر صباح از تربتم
گفت من هم نیز خوابش دیده‌ام — و ز روان شیخ این بشنیده‌ام
هر صباحی رو نهادی سوی گور — ایستادی تا ضحی اندر حضور
یا مثال شیخ پیشش آمدی — یا که بی‌گفتی شکالش حل شدی
تا یکی روزی بیامد با سعود — گورها را برف نو پوشیده بود
توی بر تو برفها همچون علم — قبه قبه دید و شد جانش به غم
بانگش آمد از حظیره‌ی شیخ حی — ها انا ادعوك کی تسعی الی
هین بیا این سو بر آوازم شتاب — عالم ار برف است روی از من متاب
حال او ز آن روز شد خوب و بدید — آن عجایب را که اول می‌شنید

رقعه‌ی دیگر نوشتن آن غلام پیش شاه چون جواب آن رقعه‌ی اول نیافت

نامه‌ی دیگر نوشت آن بد گمان — پر ز تشنیع و نفیر و پر فغان
که یکی رقعه نبشتم پیش شه — ای عجب آن جا رسید و یافت ره
آن دگر را خواند هم آن خوب خد — هم نداد او را جواب و تن بزد
خشك می‌آورد او را شهریار — او مکرر کرد رقعه پنج بار
گفت حاجب آخر او بنده‌ی شماست — گر جوابش بر نویسی هم رواست
از شهی تو چه کم گردد اگر — بر غلام و بنده اندازی نظر

گفت این سهل است اما احمق است / مرد احمق زشت و مردود حق است
گر چه آمرزم گناه و زلتش / هم کند بر من سرایت علتش
صد کس از گرگین همه گرگین شوند / خاصه این گر خبیث ناپسند
گر کم عقلی مبادا گبر را / شوم او بی‌آب دارد ابر را
نم نبارد ابر از شومی او / شهر شد ویرانه از بومی او
از گر آن احمقان طوفان نوح / کرد ویران عالمی را در فضوح
گفت پیغمبر که احمق هر که هست / او عدوی ماست و غول ره زن است
هر که او عاقل بود او جان ماست / روح او و ریح او ریحان ماست
عقل دشنامم دهد من راضیم / ز انکه فیضی دارد از فیاضیم
نبود آن دشنام او بی‌فایده / نبود آن مهمانی‌اش بی‌مایده
احمق ار حلوا نهد اندر لبم / من از آن حلوای او اندر تبم
این یقین دان گر لطیف و روشنی / نیست بوسه‌ی کون خر را چاشنی
سبلتت گنده کند بی‌فایده / جامه از دیگش سیه بی‌مایده
مایده عقل است نی نان و شوا / نور عقل است ای پسر جان را غذا
نیست غیر نور آدم را خورش / از جز آن جان نیابد پرورش
زین خورشها اندك اندك باز بر / کاین غذای خر بود نه آن حر
تا غذای اصل را قابل شوی / لقمه‌های نور را آکل شوی
عکس آن نور است کاین نان نان شده‌ست / فیض آن جان است کاین جان جان شده‌ست
چون خوری یك بار از مأکول نور / خاك ریزی بر سر نان و تنور
عقل دو عقل است اول مکسبی / که در آموزی چو در مکتب صبی
از کتاب و اوستاد و فکر و ذکر / از معانی و ز علوم خوب و بکر
عقل تو افزون شود بر دیگران / لیك تو باشی ز حفظ آن گران
لوح حافظ باشی اندر دور و گشت / لوح محفوظ اوست کاو زین در گذشت
عقل دیگر بخشش یزدان بود / چشمه‌ی آن در میان جان بود
چون ز سینه آب دانش جوش کرد / نه شود گنده نه دیرینه نه زرد

ور ره نبعش بود بسته چه غم | کاو همی‌جوشد ز خانه دم‌به‌دم
عقل تحصیلی مثال جویها | کان رود در خانه‌ای از کویها
راه آبش بسته شد شد بی‌نوا | از درون خویشتن جو چشمه را

قصه‌ی آن که کسی با کسی مشورت می‌کرد گفتش مشورت با دیگری کن که من عدوی توام

مشورت می‌کرد شخصی با کسی | کز تردد وا رهد وز محبسی
گفت ای خوشنام غیر من بجو | ماجرای مشورت با او بگو
من عدویم مر ترا با من مپیچ | نبود از رای عدو پیروز هیچ
رو کسی جو که ترا او هست دوست | دوست بهر دوست لا شك خیر جوست
من عدویم چاره نبود کز منی | کژ روم با تو نمایم دشمنی
حارسی از گرگ جستن شرط نیست | جستن از غیر محل ناجستنی است
من ترا بی‌هیچ شکی دشمنم | من ترا کی ره نمایم ره زنم
هر که باشد همنشین دوستان | هست در گلخن میان بوستان
هر که با دشمن نشیند در زمن | هست او در بوستان در گولخن
دوست را مازار از ما و منت | تا نگردد دوست خصم و دشمنت
خیر کن با خلق بهر ایزدت | یا برای راحت جان خودت
تا هماره دوست بینی در نظر | در دلت ناید ز کین ناخوش صور
چون که کردی دشمنی پرهیز کن | مشورت با یار مهر انگیز کن
گفت می‌دانم ترا ای بو الحسن | که تویی دیرینه دشمن دار من
لیك مرد عاقلی و معنوی | عقل تو نگذاردت که کژ روی
طبع خواهد تا کشد از خصم کین | عقل بر نفس است بند آهنین
آید و منعش کند واداردش | عقل چون شحنه‌ست در نیك و بدش
عقل ایمانی چو شحنه‌ی عادل است | پاسبان و حاکم شهر دل است
همچو گربه باشد او بیدار هوش | دزد در سوراخ ماند همچو موش
در هر آن جا که بر آرد موش دست | نیست گربه یا که نقش گربه است

گربه‌ی چه شیر شیر افکن بود — عقل ایمانی که اندر تن بود
غره‌ی او حاکم درندگان — نعره‌ی او مانع چرندگان
شهر پر دزد است و پر جامه کنی — خواه شحنه باش گو و خواه نی

امیر کردن رسول علیه الصلاة و السلام جوان هذیلی را بر سریه ای که در آن پیران و جنگ آزمودگان بودند

یك سریه می‌فرستادی رسول — بهر جنگ کافر و دفع فضول
یك جوانی را گزید او از هذیل — میر لشکر کردش و سالار خیل
اصل لشکر بی‌گمان سرور بود — قوم بی‌سرور تن بی‌سر بود
این همه که مرده و پژمرده‌ای — ز آن بود که ترك سرور کرده‌ای
از کسل و ز بخل و ز ما و منی — می‌کشی سر خویش را سر می‌کنی
همچو استوری که بگریزد ز بار — او سر خود گیرد اندر کوهسار
صاحبش در پی دوان کای خیره‌سر — هر طرف گرگی است اندر قصد خر
گر ز چشمم این زمان غایب شوی — پیشت آید هر طرف گرگ قوی
استخوانت را بخاید چون شکر — که نبینی زندگانی را دگر
آن مگیر آخر بمانی از علف — آتش از بی‌هیزمی گردد تلف
هین بمگریز از تصرف کردنم — و ز گرانی بار که جانت منم
تو ستوری هم که نفست غالب است — حکم غالب را بود ای خود پرست
خر نخواندت اسب خواندت ذو الجلال — اسب تازی را عرب گوید تعال
میر آخور بود حق را مصطفی — بهر استوران نفس پر جفا
قُلْ تَعالَوْا گفت از جذب کرم — تا ریاضتتان دهم من رایضم
نفسها را تا مروض کرده‌ام — زین ستوران بس لگدها خورده‌ام
هر کجا باشد ریاضت باره‌ای — از لگدهایش نباشد چاره‌ای
لاجرم اغلب بلا بر انبیاست — که ریاضت دادن خامان بلاست
سکسکانید از دمم یرغا روید — تا یواش و مرکب سلطان شوید

قُلْ تَعالَوْا قُلْ تَعالَوْا گفت رب ای ستوران رمیده از ادب
گر نیایند ای نبی غمگین مشو ز آن دو بی‌تمکین تو پر از کین مشو
گوش بعضی زین تعالواها کر است هر ستوری را صطبلی دیگر است
منهزم گردند بعضی زین ندا هست هر اسبی طویله‌ی او جدا
منقبض گردند بعضی زین قصص ز انکه هر مرغی جدا دارد قفص
خود ملایك نیز ناهمتا بدند زین سبب بر آسمان صف صف شدند
کودکان گر چه به یك مکتب درند در سبق هر یك ز یك بالاترند
مشرقی و مغربی را حسهاست منصب دیدار حس چشم راست
صد هزاران گوشها گر صف زنند جمله محتاجان چشم روشنند
باز صف گوشها را منصبی در سماع جان و اخبار و نبی
صد هزاران چشم را آن راه نیست هیچ چشمی از سماع آگاه نیست
همچنین هر حس یك یك می‌شمر هر یکی معزول از آن کار دگر
پنج حس ظاهر و پنج اندرون ده صف‌اند اندر قیام الصافون
هر کسی کاو از صف دین سرکش است می‌رود سوی صفی کان ناخوش است
تو ز گفتار تَعالَوْا کم مکن کیمیای بس شگرف است این سخن
گر مسی گردد ز گفتارت نفیر کیمیا را هیچ از وی وامگیر
این زمان گر بست نفس ساحرش گفت تو سودش کند در آخرش
قُلْ تَعالَوْا قُلْ تَعالَوْا ای غلام هین که ان اللّه یدعو للسلام
خواجه باز آ از منی و از سری سروری جو کم طلب کن سروری

اعتراض کردن معترضی بر رسول علیه الصلاة و السلام بر امیر کردن آن هذیلی

چون پیمبر سروری کرد از هذیل از برای لشکر منصور خیل
بو الفضولی از حسد طاقت نداشت اعتراض و لا نسلم بر فراشت
خلق را بنگر که چون ظلمانی‌اند در متاع فانیی چون فانی‌اند
از تکبر جمله اندر تفرقه مرده از جان زنده اندر مخرقه

این عجب که جان به زندان اندر است / و آنگهی مفتاح زندانش به دست
پای تا سر غرق سرگین آن جوان / می‌زند بر دامنش جوی روان
دایما پهلو به پهلو بی‌قرار / پهلوی آرامگاه و پشت دار
نور پنهان است و جستجو گواه / کز گزافه دل نمی‌جوید پناه
گر نبودی حبس دنیا را مناص / نه بدی وحشت نه دل جستی خلاص
وحشتت همچون موکل می‌کشد / که بجو ای ضال منهاج رشد
هست منهاج و نهان در مکمن است / یافتش رهن گزافه جستن است
تفرقه جویان جمع اندر کمین / تو در این طالب رخ مطلوب بین
مردگان باغ برجسته ز بن / کان دهنده‌ی زندگی را فهم کن
چشم این زندانیان هر دم به در / کی بدی گر نیستی کس مژده‌ور
صد هزار آلودگان آب جو / کی بدندی گر نبودی آب جو
بر زمین پهلوت را آرام نیست / ز ان که در خانه لحاف و بستری است
بی‌مقر گاهی نباشد بی‌قرار / بی‌خمار اشکن نباشد این خمار
گفت نه نه یا رسول اللّه مکن / سرور لشکر مگر شیخ کهن
یا رسول اللّه جوان ار شیر زاد / غیر مرد پیر سر لشکر مباد
هم تو گفتستی و گفت تو گوا / پیر باید پیر باید پیشوا
یا رسول اللّه در این لشکر نگر / هست چندین پیر و از وی پیشتر
زین درخت آن برگ زردش را مبین / سیبهای پخته‌ی او را بچین
برگهای زرد او خود کی تهی است / این نشان پختگی و کاملی است
برگ زرد ریش و آن موی سپید / بهر عقل پخته می‌آرد نوید
برگهای نو رسیده سبزفام / شد نشان آن که آن میوه ست خام
برگ بی‌برگی نشان عارفی است / زردی زر سرخ رویی صارفی است
آن که او گل عارض است ار نو خط است / او به مکتب گاه مخبر نو خط است
حرفهای خط او کژمژ بود / مزمن عقل است اگر تن می‌دود
پای پیر از سرعت ار چه باز ماند / یافت عقل او دو پر بر اوج راند

گر مثل خواهی به جعفر در نگر / داد حق بر جای دست و پاش پر
بگذر از زر کاین سخن شد محتجب / همچو سیماب این دلم شد مضطرب
ز اندرونم صد خموش خوش نفس / دست بر لب می‌زند یعنی که بس
خامشی بحر است و گفتن همچو جو / بحر می‌جوید ترا جو را مجو
از اشارتهای دریا سر متاب / ختم کن و الله اعلم بالصواب
همچنین پیوسته کرد آن بی‌ادب / پیش پیغمبر سخن ز آن سرد لب
دست می‌دادش سخن او بی‌خبر / که خبر هرزه بود پیش نظر
این خبرها از نظر خود نایب است / بهر حاضر نیست بهر غایب است
هر که او اندر نظر موصول شد / این خبرها پیش او معزول شد
چون که با معشوق گشتی همنشین / دفع کن دلالگان را بعد از این
هر که از طفلی گذشت و مرد شد / نامه و دلاله بر وی سرد شد
نامه خواند از پی تعلیم را / حرف گوید از پی تفهیم را
پیش بینایان خبر گفتن خطاست / کان دلیل غفلت و نقصان ماست
پیش بینا شد خموشی نفع تو / بهر این آمد خطاب أنصتوا
گر بفرماید بگو بر گوی خوش / لیك اندر گو دراز اندر مکش
ور بفرماید که اندر کش دراز / همچنین شرمین بگو با امر ساز
همچنین که من در این زیبا فسون / با ضیاء الحق حسام الدین کنون
چون که کوته می‌کنم من از رشد / او به صد نوعم به گفتن می‌کشد
ای حسام الدین ضیای ذو الجلال / چون که می‌بینی چه می‌جویی مقال
این مگر باشد ز حب مشتهی / اسقنی خمرا و قل لی انها
بر دهان تست این دم جام او / گوش می‌گوید که قسم گوش کو
قسم تو گرمی است نك گرمی و مست / گفت حرص من از این افزون‌تر است

جواب گفتن مصطفی علیه الصلاة و السلام اعتراض کننده را

در حضور مصطفای قند خو / چون ز حد برد آن عرب از گفت‌وگو

آن شه وَ النَّجْمِ و سلطان عبس
لب گزید آن سرد دم را گفت بس

دست می‌زد بهر منعش بر دهان
چند گویی پیش دانای نهان

پیش بینا برده‌ای سرگین خشك
که بخر این را به جای ناف مشك

بعر را ای گنده مغز گنده مخ
زیر بینی بنهی و گویی که اخ

اخ اخی برداشتی ای گیج گاج
تا که کالای بدت یابد رواج

تا فریبی آن مشام پاك را
آن چریده‌ی گلشن افلاك را

حلم او خود را اگر چه گول ساخت
خویشتن را اندکی باید شناخت

دیگ را گر باز ماند امشب دهن
گربه را هم شرم باید داشتن

خویشتن گر خفته کرد آن خوب فر
سخت بیدار است دستارش مبر

چند گویی ای لجوج بی‌صفا
این فسون دیو پیش مصطفی

صد هزاران حلم دارند این گروه
هر یکی حلمی از آنها صد چو کوه

حلمشان بیدار را ابله کند
زیرك صد چشم را گمره کند

حلمشان همچون شراب خوب نغز
نغز نغزك بر رود بالای مغز

مست را بین ز آن شراب پر شگفت
همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت

مرد برنا ز آن شراب زود گیر
در میان راه می‌افتد چو پیر

خاصه این باده که از خم بلی است
نه میی که مستی او یك شبی است

آنك آن اصحاب کهف از نقل و نقل
سیصد و نه سال گم کردند عقل

ز آن زنان مصر جامی خورده‌اند
دستها را شرحه شرحه کرده‌اند

ساحران هم سکر موسی داشتند
دار را دل دار می‌انگاشتند

جعفر طیار ز آن می بود مست
ز آن گرو می‌کرد بی‌خود پا و دست

قصه‌ی سبحانی ما اعظم شانی گفتن بایزید و اعتراض مریدان
و جواب او مر ایشان را نه بطریق گفت زبان بلکه از راه عیان

با مریدان آن فقیر محتشم
بایزید آمد که نك یزدان منم

گفت مستانه عیان آن ذو فنون
لا اله الا انا ها فاعبدون

چون گذشت آن حال گفتندش صباح / تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم من مشغله / کاردها بر من زنید آن دم هله
حق منزه از تن و من با تنم / چون چنین گویم بباید کشتنم
چون وصیت کرد آن آزاد مرد / هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت / آن وصیتهاش از خاطر برفت
نقل آمد عقل او آواره شد / صبح آمد شمع او بی‌چاره شد
عقل چون شحنه‌ست چون سلطان رسید / شحنه‌ی بی‌چاره در کنجی خزید
عقل سایه‌ی حق بود حق آفتاب / سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی / گم شود از مرد وصف مردمی
هر چه گوید آن پری گفته بود / زین سری ز آن آن سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود / کردگار آن پری خود چون بود
اوی او رفته پری خود او شده / ترك بی‌الهام تازی گو شده
چون بخود آید نداند یك لغت / چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی / از پری کی باشدش آخر کمی
شیر گیر ار خون نره شیر خورد / تو بگویی او نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از زر کهن / تو بگویی باده گفته است آن سخن
باده‌ای را می بود این شر و شور / نور حق را نیست آن فرهنگ و زور
که ترا از تو بکل خالی کند / تو شوی پست او سخن عالی کند
گر چه قرآن از لب پیغمبر است / هر که گوید حق نگفت او کافر است
چون همای بی‌خودی پرواز کرد / آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود / ز آن قوی‌تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا / چند جویی بر زمین و بر سما
آن مریدان جمله دیوانه شدند / کاردها در جسم پاکش می‌زدند
هر یکی چون ملحدان گرد کوه / کارد می‌زد پیر خود را بی‌ستوه
هر که اندر شیخ تیغی می‌خلید / باژگونه از تن خود می‌درید

يك اثر نه بر تن آن ذو فنون
و آن مریدان خسته و غرقاب خون

هر که او سوی گلویش زخم برد
حلق خود ببریده دید و زار مرد

و انکه او را زخم اندر سینه زد
سینه‌اش بشکافت و شد مرده‌ی ابد

و آن که آگه بود از آن صاحب قران
دل ندادش که زند زخم گران

نیم دانش دست او را بسته کرد
جان ببرد الا که خود را خسته کرد

روز گشت و آن مریدان کاسته
نوحه‌ها از خانه‌شان برخاسته

پیش او آمد هزاران مرد و زن
کای دو عالم درج در یك پیرهن

این تن تو گر تن مردم بدی
چون تن مردم ز خنجر گم شدی

با خودی با بی‌خودی دوچار زد
با خود اندر دیده‌ی خود خار زد

ای زده بر بی‌خودان تو ذو الفقار
بر تن خود می‌زنی آن هوش دار

ز انکه بی‌خود فانی است و ایمن است
تا ابد در ایمنی او ساکن است

نقش او فانی و او شد آینه
غیر نقش روی غیر آن جای نه

گر کنی تف سوی روی خود کنی
ور زنی بر آینه بر خود زنی

ور ببینی روی زشت آن هم تویی
ور ببینی عیسی و مریم تویی

او نه این است و نه آن او ساده است
نقش تو در پیش تو بنهاده است

چون رسید اینجا سخن لب در ببست
چون رسید اینجا قلم در هم شکست

لب ببند ار چه فصاحت دست داد
دم مزن و الله اعلم بالرشاد

بر کنار بامی ای مست مدام
پست بنشین یا فرود آ و السلام

هر زمانی که شدی تو کامران
آن دم خوش را کنار بام دان

بر زمان خوش هراسان باش تو
همچو گنجش خفیه کن نه فاش تو

تا نیاید بر ولا ناگه بلا
ترس ترسان رو در آن مکمن هلا

ترس جان در وقت شادی از زوال
ز آن کنار بام غیب است ارتحال

گر نمی‌بینی کنار بام راز
روح می‌بیند که هستش اهتزاز

هر نکالی ناگهان کان آمده ست
بر کنار کنگره‌ی شادی بده ست

جز کنار بام خود نبود سقوط
اعتبار از قوم نوح و قوم لوط

بیان سبب فصاحت و بسیار گویی آن فضول به خدمت رسول علیه الصلاة و السلام

پرتو مستی بی‌حد نبی — چون بزد هم مست و خوش گشت آن غبی
لاجرم بسیار گو شد از نشاط — مست ادب بگذاشت آمد در خباط
نه همه جا بی‌خودی شر می‌کند — بی‌ادب را می چنان تر می‌کند
گر بود عاقل نکو فر می‌شود — ور بود بد خوی بدتر می‌شود
لیك اغلب چون بدند و ناپسند — بر همه می را محرم کرده‌اند

بیان رسول علیه السلام سبب تفضیل و اختیار کردن او آن هذیلی را به امیری و سر لشکری بر پیران و کار دیده‌گان

حکم اغلب راست چون غالب بدند — تیغ را از دست ره زن بستدند
گفت پیغمبر که ای ظاهر نگر — تو مبین او را جوان و بی‌هنر
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر — ای بسا ریش سپید و دل چو قیر
عقل او را آزمودم بارها — کرد پیری آن جوان در کارها
پیر پیر عقل باشد ای پسر — نه سپیدی موی اندر ریش و سر
از بلیس او پیرتر خود کی بود — چون که عقلش نیست او لاشی بود
طفل گیرش چون بود عیسی نفس — پاك باشد از غرور و از هوس
آن سپیدی مو دلیل پختگی است — پیش چشم بسته کش کوته تگی است
آن مقلد چون نداند جز دلیل — در علامت جوید او دایم سبیل
بهر او گفتیم که تدبیر را — چون که خواهی کرد بگزین پیر را
آن که او از پرده‌ی تقلید جست — او به نور حق ببیند آن چه هست
نور پاکش بی‌دلیل و بی‌بیان — پوست بشکافد در آید در میان
پیش ظاهر بین چه قلب و چه سره — او چه داند چیست اندر قوصره
ای بسا زر سیه کرده به دود — تا رهد از دست هر دزدی حسود
ای بسا مس زر اندوده به زر — تا فرو شد آن به عقل مختصر

ما که باطن بین جمله‌ی کشوریم — دل ببینیم و به ظاهر ننگریم
قاضیانی که به ظاهر می‌تنند — حکم بر اشکال ظاهر می‌کنند
چون شهادت گفت و ایمانی نمود — حکم او مومن کند این قوم زود
بس منافق کاندر این ظاهر گریخت — خون صد مومن به پنهانی بریخت
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی — تا چو عقل کل تو باطن بین شوی
از عدم چون عقل زیبا رو گشاد — خلعتش داد و هزارش نام داد
کمترین ز آن نامهای خوش نفس — اینکه نبود هیچ او محتاج کس
گر به صورت وا نماید عقل رو — تیره باشد روز پیش نور او
ور مثال احمقی پیدا شود — ظلمت شب پیش او روشن بود
کاو ز شب مظلم‌تر و تاری‌تر است — لیك خفاش شقی ظلمت خر است
اندك اندك خوی کن با نور روز — ور نه خفاشی بمانی بی‌فروز
عاشق هر جا شکال و مشکلی است — دشمن هر جا چراغ مقبلی است
ظلمت اشکال ز آن جوید دلش — تا که افزون‌تر نماید حاصلش
تا ترا مشغول آن مشکل کند — و ز نهاد زشت خود غافل کند

علامت عاقل تمام و علامت نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشی

عاقل آن باشد که او با مشغله است — او دلیل و پیشوای قافله است
پی رو نور خود است آن پیش رو — تابع خویش است آن بی‌خویش رو
مومن خویش است و ایمان آورید — هم بدان نوری که جانش زو چرید
دیگری که نیم عاقل آمد او — عاقلی را دیده‌ی خود داند او
دست در وی زد چو کور اندر دلیل — تا بدو بینا شد و چست و جلیل
و آن خری کز عقل جو سنگی نداشت — خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت
ره نداند نه کثیر و نه قلیل — ننگش آید آمدن خلف دلیل
می‌رود اندر بیابان دراز — گاه لنگان آیس و گاهی به تاز
شمع نه تا پیشوای خود کند — نیم شمعی نه که نوری کد کند

نیست عقلش تا دم زنده زند | نیم عقلی نه که خود مرده کند
مردهی آن عاقل آید او تمام | تا بر آید از نشیب خود به بام
عقل کامل نیست خود را مرده کن | در پناه عاقلی زنده سخن
زنده نی تا هم دم عیسی بود | مرده نی تا دمگه عیسی شود
جان کورش گام هر سو میِنهد | عاقبت نجهد ولی بر میِجهد

قصهی آن آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و آن دیگر مغرور و ابله مغفل لاشی و عاقبت هر سه

قصهی آن آبگیر است ای عنود | که در او سه ماهی اشگرف بود
در کلیله خوانده باشی لیك آن | قشر قصه باشد و این مغز جان
چند صیادی سوی آن آبگیر | بر گذشتند و بدیدند آن ضمیر
پس شتابیدند تا دام آورند | ماهیان واقف شدند و هوشمند
آن که عاقل بود عزم راه کرد | عزم راه مشکل ناخواه کرد
گفت با اینها ندارم مشورت | که یقین سستم کنند از مقدرت
مهر زاد و بود بر جانشان تند | کاهلی و جهلشان بر من زند
مشورت را زندهای باید نکو | که ترا زنده کند و آن زنده کو
ای مسافر با مسافر رای زن | ز انکه پایت لنگ دارد رایِزن
از دم حب الوطن بگذر مهایست | که وطن آن سوست جان این سوی نیست
گر وطن خواهی گذر ز آن سوی شط | این حدیث راست را کم خوان غلط

سر خواندن وضو کننده اوراد وضو را

در وضو هر عضو را وردی جدا | آمدهست اندر خبر بهر دعا
چون که استنشاق بینی میِکنی | بوی جنت خواه از رب غنی
تا ترا آن بو کشد سوی جنان | بوی گل باشد دلیل گلبنان
چون که استنجا کنی ورد و سخن | این بود یا رب تو زینِام پاك کن

دست من اینجا رسید این را بشست　　دستم اندر شستن جان است سست
ای ز تو کس گشته جان ناکسان　　دست فضل تست در جانها رسان
حد من این بود کردم من لئیم　　ز آن سوی حد را نقی کن ای کریم
از حدث شستم خدایا پوست را　　از حوادث تو بشو این دوست را

شخصی به وقت استنجا می‌گفت اللّهم ارحنی رایحه الجنة بجای آن که اللّهم اجعلنی من التوابین و اجعلنی من المتطهرین که ورد استنجاست و ورد استنجا را به وقت استنشاق می‌گفت عزیزی بشنید و این را طاقت نداشت

آن یکی در وقت استنجا بگفت　　که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی خوب ورد آورده‌ای　　لیك سوراخ دعا گم کرده‌ای
این دعا چون ورد بینی بود چون　　ورد بینی را تو آوردی به کون
رایحه‌ی جنت ز بینی یافت حر　　رایحه‌ی جنت کی آید از دبر
ای تواضع برده پیش ابلهان　　وی تکبر برده تو پیش شهان
آن تکبر بر خسان خوب است و چست　　هین مرو معکوس عکسش بند تست
از پی سوراخ بینی رست گل　　بو وظیفه‌ی بینی آمد ای عتل
بوی گل بهر مشام است ای دلیر　　جای آن بو نیست این سوراخ زیر
کی از اینجا بوی خلد آید ترا　　بو ز موضع جو اگر باید ترا
همچنین حب الوطن باشد درست　　تو وطن بشناس ای خواجه نخست
گفت آن ماهی زیرك ره کنم　　دل ز رای و مشورتشان بر کنم
نیست وقت مشورت هین راه کن　　چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن آه کمیاب است بس　　شب رو و پنهان روی کن چون عسس
سوی دریا عزم کن زین آبگیر　　بحر جو و ترك این گرداب گیر
سینه را پا ساخت می‌رفت آن حذور　　از مقام با خطر تا بحر نور
همچو آهو کز پی او سگ بود　　می‌دود تا در تنش یك رگ بود
خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست　　خواب خود در چشم ترسنده کجاست

رفت آن ماهی ره دریا گرفت | راه دور و پهنه‌ی پهنا گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت | رفت آخر سوی امن و عافیت
خویشتن افکند در دریای ژرف | که نیابد حد آن را هیچ طرف
پس چو صیادان بیاوردند دام | نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
گفت اه من فوت کردم فرصه را | چون نگشتم همره آن رهنما
ناگهان رفت او و لیکن چون که رفت | می‌ببایستم شدن در پی به تفت
بر گذشته حسرت آوردن خطاست | باز ناید رفته یاد آن هباست

قصه‌ی آن مرغ گرفته که وصیت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور
تدارك وقت اندیش و روزگار مبر در پشیمانی

آن یکی مرغی گرفت از مکر و دام | مرغ او را گفت ای خواجه‌ی همام
تو بسی گاوان و میشان خورده‌ای | تو بسی اشتر به قربان کرده‌ای
تو نگشتی سیر از آنها در زمن | هم نگردی سیر از اجزای من
هل مرا تا که سه پندت بر دهم | تا بدانی زیرکم یا ابلهم
اول آن پند هم در دست تو | ثانیش بر بام کهگل بست تو
و آن سوم پندت دهم من بر درخت | که از این سه پند گردی نیك بخت
آنچ بر دست است این است آن سخن | که محالی را ز کس باور مکن
بر کفش چون گفت اول پند زفت | گشت آزاد و بر آن دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور | چون ز تو بگذشت ز آن حسرت مبر
بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم | ده درم سنگ است یك در یتیم
دولت تو بخت فرزندان تو | بود آن گوهر به حق جان تو
فوت کردی در که روزی‌ات نبود | که نباشد مثل آن در در وجود
آن چنان که وقت زادن حامله | ناله دارد، خواجه شد در غلغله
مرغ گفتش نی نصیحت کردمت | که مبادا بر گذشته‌ی دی غمت
چون گذشت و رفت غم چون می‌خوری | یا نکردی فهم پندم یا کری

و آن دوم پندت بگفتم کز ضلال — هیچ تو باور مکن قول محال
من نیم خود سه درمسنگ ای اسد — ده درم سنگ اندرونم چون بود
خواجه باز آمد به خود گفتا که هین — باز گو آن پند خوب سومین
گفت آری خوش عمل کردی بدان — تا بگویم پند ثالث رایگان
پند گفتن با جهول خوابناك — تخم افکندن بود در شوره خاك
چاك حمق و جهل نپذیرد رفو — تخم حکمت کم دهش ای پند گو

چاره اندیشیدن آن ماهی نیم عاقل و خود را مرده کردن

گفت ماهی دگر وقت بلا — چون که ماند از سایه‌ی عاقل جدا
کاو سوی دریا شد و از غم عتیق — فوت شد از من چنان نیکو رفیق
لیك ز آن نندیشم و بر خود زنم — خویشتن را این زمان مرده کنم
پس بر آرم اشکم خود بر زبر — پشت زیر و می‌روم بر آب بر
می‌روم بر وی چنان که خس رود — نی بسباحی چنان که کس رود
مرده گردم خویش بسپارم به آب — مرگ پیش از مرگ امن است از عذاب
مرگ پیش از مرگ امن است ای فتی — این چنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل ان — یاتی الموت تموتوا بالفتن
همچنان مرد و شکم بالا فگند — آب می‌بردش نشیب و گه بلند
هر یکی ز آن قاصدان بس غصه برد — که دریغا ماهی بهتر بمرد
شاد می‌شد او از آن گفت دریغ — پیش رفت این بازی‌ام رستم ز تیغ
پس گرفتش یك صیاد ارجمند — پس بر او تف کرد و بر خاکش فگند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب — ماند آن احمق همی‌کرد اضطراب
از چپ و از راست می‌جست آن سلیم — تا به جهد خویش برهاند گلیم
دام افکندند و اندر دام ماند — احمقی او را در آن آتش نشاند
بر سر آتش به پشت تابه‌ای — با حماقت گشت او هم خوابه‌ای
او همی‌جوشید از تف سعیر — عقل می‌گفتش أ لم یاتك نذیر

او همی‌گفت از شکنجه و ز بلا | همچو جان کافران قالُوا بلی
باز می‌گفت او که گر این بار من | وا رهم زین محنت گردن شکن
من نسازم جز به دریایی وطن | آب گیری را نسازم من سکن
آب بی‌حد جویم و آمن شوم | تا ابد در امن و صحت می‌روم

بیان آن که عهد کردن احمق وقت گرفتاری و ندم هیچ وفایی ندارد که وَ لَوْ رُدُّوا لَعادُوا لِما نُهُوا عَنْهُ وَ إِنَّهُمْ لَكاذِبُونَ، صبح کاذب وفا ندارد

عقل می‌گفتش حماقت با تو است | با حماقت عهد را آید شکست
عقل را باشد وفای عهدها | تو نداری عقل رو ای خربها
عقل را یاد آید از پیمان خود | پرده‌ی نسیان بدراند خرد
چون که عقلت نیست نسیان میر تست | دشمن و باطل کن تدبیر تست
از کمی عقل پروانه‌ی خسیس | یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس
چون که پرش سوخت توبه می‌کند | آز و نسیانش بر آتش می‌زند
ضبط و درك و حافظی و یادداشت | عقل را باشد که عقل آن را فراشت
چون که گوهر نیست تابش چون بود | چون مذکر نیست ایابش چون بود
این تمنی هم ز بی‌عقلی اوست | که نبیند کان حماقت را چه خوست
آن ندامت از نتیجه‌ی رنج بود | نه ز عقل روشن چون گنج بود
چون که شد رنج آن ندامت شد عدم | می‌نیرزد خاك آن توبه و ندم
آن ندم از ظلمت غم بست بار | پس کلام اللیل یمحوه النهار
چون برفت آن ظلمت غم گشت خوش | هم رود از دل نتیجه و زاده‌اش
می‌کند او توبه و پیر خرد | بانگ لَوْ رُدُّوا لَعادُوا می‌زند

در بیان آن که وهم قلب عقل است و ستیزه‌ی اوست، بدو ماند و او نیست و قصه‌ی مجاوبات موسی علیه السلام که صاحب عقل بود با فرعون که صاحب وهم بود

عقل ضد شهوت است ای پهلوان | آن که شهوت می‌تند عقلش مخوان

وهم خوانش آن که شهوت را گداست / وهم قلب نقد زر عقلهاست
بی‌محك پیدا نگردد وهم و عقل / هر دو را سوی محك کن زود نقل
این محك قرآن و حال انبیا / چون محك مر قلب را گوید بیا
تا ببینی خویش را ز آسیب من / که نه‌ای اهل فراز و شیب من
عقل را گر اره‌ای سازد دو نیم / همچو زر باشد در آتش او بسیم
وهم مر فرعون عالم سوز را / عقل مر موسای جان افروز را
رفت موسی بر طریق نیستی / گفت فرعونش بگو تو کیستی
گفت من عقلم رسول ذو الجلال / حجه اللّه‌ام امانم از ضلال
گفت نی خامش رها کن های‌و هو / نسبت و نام قدیمت را بگو
گفت که نسبت مرا از خاکدانش / نام اصلم کمترین بندگانش
بنده زاده‌ی آن خداوند وحید / زاده از پشت جواری و عبید
نسبت اصلم ز خاك و آب و گل / آب و گل را داد یزدان جان و دل
مرجع این جسم خاکم هم به خاك / مرجع تو هم به خاك ای سهمناك
اصل ما و اصل جمله سرکشان / هست از خاکی و آن را صد نشان
که مدد از خاك می‌گیرد تنت / از غذای خاك پیچد گردنت
چون رود جان می‌شود او باز خاك / اندر آن گور مخوف سهمناك
هم تو و هم ما و هم اشباه تو / خاك گردند و نماند جاه تو
گفت غیر این نسب نامیت هست / مر ترا آن نام خود اولیتر است
بنده‌ی فرعون و بنده‌ی بندگانش / که از او پرورد اول جسم و جانش
بنده‌ی یاغی طاغی ظلوم / زین وطن بگریخته از فعل شوم
خونی و غداری و حق ناشناس / هم بر این اوصاف خود می‌کن قیاس
در غریبی خوار و درویش و خلق / که ندانستی سپاس ما و حق
گفت حاشا که بود با آن ملیك / در خداوندی کسی دیگر شریك
واحد اندر ملك او را یار نی / بندگانش را جز او سالار نی
نیست خلقش را دگر کس مالکی / شرکتش دعوی کند جز هالکی

نقش او کردست و نقاش من اوست — غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست
تو نتانی ابروی من ساختن — چون توانی جان من بشناختن
بلکه آن غدار و آن طاغی تویی — که کنی با حق تو دعوی دویی
گر بکشتم من عوانی را به سهو — نه برای نفس کشتم نه به لهو
من زدم مشتی و ناگاه او فتاد — آن که جانش خود نبد جانی بداد
من سگی کشتم تو مرسل زادگان — صد هزاران طفل بی‌جرم و زیان
کشته‌ای و خونشان در گردنت — تا چه آید بر تو زین خون خوردنت
کشته‌ای ذریت یعقوب را — بر امید قتل من مطلوب را
کوری تو حق مرا خود بر گزید — سر نگون شد آن چه نفست می‌پزید
گفت اینها را بهل بی‌هیچ شك — این بود حق من و نان و نمك
که مرا پیش حشر خواری کنی — روز روشن بر دلم تاری کنی
گفت خواری قیامت صعب‌تر — گر نداری پاس من در خیر و شر
زخم کیکی را نمی‌تانی کشید — زخم ماری را تو چون خواهی چشید
ظاهرا کار تو ویران می‌کنم — لیك خاری را گلستان می‌کنم

بیان آن که عمارت در ویرانی است و جمعیت در پراکندگی است و درستی در شکستگی است و مراد در بی‌مرادی است و وجود در عدم است و علی هذا بقیه الاضداد و الازواج

آن یکی آمد زمین را می‌شکافت — ابلهی فریاد کرد و بر نتافت
کاین زمین را از چه ویران می‌کنی — می‌شکافی و پریشان می‌کنی
گفت ای ابله برو بر من مران — تو عمارت از خرابی باز دان
کی شود گلزار و گندمزار این — تا نگردد زشت و ویران این زمین
کی شود بستان و کشت و برگ و بر — تا نگردد نظم او زیر و زبر
تا بنشکافی به نشتر ریش چغز — کی شود نیکو و کی گردید نغز
تا نشوید خلطهایت از دوا — کی رود شورش کجا آید شفا
پاره پاره کرده درزی جامه را — کس زند آن درزی علامه را

که چرا این اطلس بگزیده را / بر دریدی چه کنم بدریده را
هر بنای کهنه کابادان کنند / نه که اول کهنه را ویران کنند
همچنین نجار و حداد و قصاب / هستشان پیش از عمارتها خراب
آن هلیله و آن بلیله کوفتن / ز آن تلف، گردند معموری تن
تا نکوبی گندم اندر آسیا / کی شود آراسته ز آن خوان ما
آن تقاضا کرد آن نان و نمك / که ز شستت وارهانم ای سمك
گر پذیری پند موسی وارهی / از چنین شست بد نامنتهی
بس که خود را کرده‌ای بنده‌ی هوا / کرمکی را کرده‌ای تو اژدها
اژدها را اژدها آورده‌ام / تا به اصلاح آورم من دم‌به‌دم
تا دم آن از دم این بشکند / مار من آن اژدها را بر کند
گر رضا دادی رهیدی از دو مار / ور نه از جانت بر آرد آن دمار
گفت الحق سخت استا جادویی / که در افکندی به مکر اینجا دویی
خلق یکدل را تو کردی دو گروه / جادویی رخنه کند در سنگ و کوه
گفت هستم غرق پیغام خدا / جادویی کی دید با نام خدا
غفلت و کفر است مایه‌ی جادوی / مشعله‌ی دین است جان موسوی
من به جادویان چه مانم ای وقیح / کاز دمم پر رشك می‌گردد مسیح
من به جادویان چه مانم ای جنب / که ز جانم نور می‌گیرد کتب
چون تو با پر هوا بر می‌پری / لا جرم بر من گمان آن می‌بری
هر که را افعال دام و دد بود / بر کریمانش گمان بد بود
چون تو جزو عالمی هر چون بوی / کل را بر وصف خود بینی غوی
گر تو بر گردی و بر گردد سرت / خانه را گردنده بیند منظرت
ور تو در کشتی روی بر یم روان / ساحل یم را همی‌بینی دوان
گر تو باشی تنگدل از ملحمه / تنگ بینی جو دنیا را همه
ور تو خوش باشی به کام دوستان / این جهان بنمایدت چون گلستان
ای بسا کس رفته تا شام و عراق / او ندیده هیچ جز کفر و نفاق

وی بسا کس رفته تا هند و هری — او ندیده جز مگر بیع و شری
وی بسا کس رفته ترکستان و چین — او ندیده هیچ جز مکر و کمین
چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو — جمله‌ی اقلیمها را گو بجو
گاو در بغداد آید ناگهان — بگذرد او زین سران تا آن سران
از همه عیش و خوشیها و مزه — او نبیند جز که قشر خربزه
که بود افتاده بر ره یا حشیش — لایق سیران گاوی یا خریش
خشك بر میخ طبیعت چون قدید — بسته‌ی اسباب جانش لا یزید
و آن فضای خرق اسباب و علل — هست ارض اللّه ای صدر اجل
هر زمان مبدل شود چون نقش جان — نو به نو بیند جهانی در عیان
گر بود فردوس و انهار بهشت — چون فسرده‌ی یك صفت شد گشت زشت

بیان آن که هر حس مدرکی را از آدمی نیز مدرکاتی دیگر است که از مدرکات آن حس دیگر بی‌خبر است چنان که هر پیشه‌ور استاد، اعجمی کار آن استاد دگر پیشه‌ور است و بی‌خبری او از آن که وظیفه‌ی او نیست دلیل نکند که آن مدرکات نیست، اگر چه به حکم حال منکر بود آن را اما از منکری او اینجا جز بی‌خبری نمی‌خواهیم در این مقام

چنبره‌ی دید جهان ادراك تست — پرده‌ی پاکان حس ناپاك تست
مدتی حس را بشو ز آب عیان — این چنین دان جامه شوی صوفیان
چون شدی تو پاك پرده بر کند — جان پاکان خویش برتو می‌زند
جمله عالم گر بود نور و صور — چشم را باشد از آن خوبی خبر
چشم بستی گوش می‌آری به پیش — تا نمایی زلف و رخساره‌ی بتیش
گوش گوید من به صورت نگروم — صورت ار بانگی زند من بشنوم
عالمم من لیك اندر فن خویش — فن من جز حرف و صوتی نیست بیش
هین بیا بینی ببین این خوب را — نیست در خور بینی این مطلوب را
گر بود مشك و گلابی بو برم — فن من این است و علم و مخبرم
کی ببینم من رخ آن سیم ساق — هین مکن تکلیف ما لیس یطاق

باز حس کژ نبیند غیر کژ / خواه کژ غژ پیش او یا راست غژ
چشم احول از یکی دیدن یقین / دان که معزول است ای خواجه‌ی معین
تو که فرعونی همه مکری و زرق / مر مرا از خود نمی‌دانی تو فرق
منگر از خود در من ای کژ باز تو / تا یکی تو را نبینی تو دو تو
بنگر اندر من ز من یك ساعتی / تا ورای کون بینی ساحتی
وارهی از تنگی و از ننگ و نام / عشق اندر عشق بینی و السلام
پس بدانی چون که رستی از بدن / گوش و بینی چشم می‌داند شدن
راست گفته است آن شه شیرین زبان / چشم گردد مو به موی عارفان
چشم را چشمی نبود اول یقین / در رحم بود او جنین گوشتین
علت دیدن مدان پیه ای پسر / ور نه خواب اندر ندیدی کس صور
آن پری و دیو می‌بیند شبیه / نیست اندر دیدگاه هر دو پیه
نور را با پیه خود نسبت نبود / نسبتش بخشید خلاق ودود
آدم است از خاك کی ماند به خاك / جنی است از نار بی‌هیچ اشتراك
نیست مانند آی آتش آن پری / گر چه اصلش اوست چون می‌بنگری
مرغ از باد است کی ماند به باد / نامناسب را خدا نسبت بداد
نسبت این فرعها با اصلها / هست بی‌چون گر چه دادش وصلها
آدمی چون زاده‌ی خاك هباست / این پسر را با پدر نسبت کجاست
نسبتی گر هست مخفی از خرد / هست بی‌چون و خرد کی پی برد
باد را بی‌چشم اگر بینش نداد / فرق چون می‌کرد اندر قوم عاد
چون همی‌دانست مومن از عدو / چون همی‌دانست می را از کدو
آتش نمرود را گر چشم نیست / با خلیلش چون تجشم کردنی است
گر نبودی نیل را آن نور و دید / از چه قبطی را ز سبطی می‌گزید
گر نه کوه و سنگ با دیدار شد / پس چرا داود را او یار شد
این زمین را گر نبودی چشم جان / از چه قارون را فرو خورد آن چنان
گر نبودی چشم دل حنانه را / چون بدیدی هجر آن فرزانه را

سنگ ریزه گر نبودی دیده‌ور / چون گواهی دادی اندر مشت در
ای خرد بر کش تو پر و بالها / سوره بر خوان زلزلت زلزالها
در قیامت این زمین بر نیك و بد / کی ز نادیده گواهیها دهد
که تحدث حالها و اخبارها / تظهر الارض لنا اسرارها
این فرستادن مرا پیش تو میر / هست برهانی که بد مرسل خبیر
کاین چنین دارو چنین ناسور را / هست در خور از پی میسور را
واقعاتی دیده بودی پیش از این / که خدا خواهد مرا کردن گزین
من عصا و نور بگرفته به دست / شاخ گستاخ ترا خواهم شکست
واقعات سهمگین از بهر این / گونه گونه می‌نمودت رب دین
در خور سر بد و طغیان تو / تا بدانی کاوست در خور دان تو
تا بدانی کاو حکیم است و خبیر / مصلح امراض درمان ناپذیر
تو به تاویلات می‌گشتی از آن / کور و کر کاین هست از خواب گران
و آن طبیب و آن منجم در لمع / دید تعبیرش بپوشید از طمع
گفت دور از دولت و از شاهی‌ات / که در آید غصه در آگاهی‌ات
از غذای مختلف یا از طعام / طبع شوریده همی‌بیند منام
ز انکه دید او که نصیحت جو نه‌ای / تند و خون‌خواری و مسکین خو نه‌ای
پادشاهان خون کنند از مصلحت / لیك رحمتشان فزون است از عنت
شاه را باید که باشد خوی رب / رحمت او سبق دارد بر غضب
نه غضب غالب بود مانند دیو / بی‌ضرورت خون کند از بهر ریو
نه حلیمی مخنث‌وار نیز / که شود زن روسپی ز آن و کنیز
دیو خانه کرده بودی سینه را / قبله‌ای سازیده بودی کینه را
شاخ تیزت بس جگرها را که خست / نك عصایم شاخ شوخت را شکست

حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان و تاختن بردن تا سینور ذر و نسل که سر حد غیب است و غفلت ایشان از کمین که چون غازی به غزا نرود کافر تاختن آورد

حمله بردند اسپه جسمانیان / جانب قلعه و دژ روحانیان
تا فرو گیرند بر در بند غیب / تا کسی ناید از آن سو پاك جیب
غازیان حمله‌ی غزا چون کم برند / کافران بر عکس حمله آورند
غازیان غیب چون از حلم خویش / حمله ناوردند بر تو زشت کیش
حمله بردی سوی در بندان غیب / تا نیایند این طرف مردان غیب
چنگ در صلب و رحمها در زدی / تا که شارع را بگیری از بدی
چون بگیری شه رهی که ذو الجلال / بر گشاده‌ست از برای انتسال
سد شدی در بندها را ای لجوج / کوری تو کرد سرهنگی خروج
نك منم سرهنگ هنگت بشکنم / نك به نامش نام و ننگت بشکنم
تو هلا در بندها را سخت بند / چند گاهی بر سبال خود بخند
سبلتت را بر کند یك یك قدر / تا بدانی کالقدر یعمی الحذر
سبلت تو تیزتر یا آن عاد / که همی‌لرزید از دمشان بلاد
تو ستیزه روتری یا آن ثمود / که نیامد مثل ایشان در وجود
صد از اینها گر بگویم تو کری / بشنوی و ناشنوده آوری
توبه کردم از سخن کانگیختم / بی‌سخن من داروت آمیختم
که نهم بر ریش خامت تا پزد / یا بسوزد ریش و ریشه‌ات تا ابد
تا بدانی که خبیر است ای عدو / می‌دهد هر چیز را در خورد او
کی کژی کردی و کی کردی تو شر / که ندیدی لایقش در پی اثر
کی فرستادی دمی بر آسمان / نیکیی کز پی نیامد مثل آن
گر مراقب باشی و بیدار تو / بینی هر دم پاسخ کردار تو
چون مراقب باشی و گیری رسن / حاجتت ناید قیامت آمدن
آن که رمزی را بداند او صحیح / حاجتش ناید که گویندش صریح
این بلا از کودنی آید ترا / که نکردی فهم نکته و رمزها
از بدی چون دل سیاه و تیره شد / فهم کن اینجا نشاید خیره شد
ور نه خود تیری شود آن تیرگی / در رسد در تو جزای خیرگی

ور نیاید تیر از بخشایش است | نه پی نادیدن آلایش است
هین مراقب باش گر دل بایدت | کز پی هر فعل چیزی زایدت
ور ازین افزون ترا همت بود | از مراقب کار بالاتر رود

بیان آن که تن خاکی آدمی همچون آهن نیکو جوهر قابل آیینه‌شدن است تا در او هم در دنیا بهشت و دوزخ و قیامت و غیر آن معاینه بنماید نه بر طریق خیال

پس چو آهن گر چه تیره هیکلی | صیقلی کن صیقلی کن صیقلی
تا دلت آیینه گردد پر صور | اندر او هر سو ملیحی سیم بر
آهن ار چه تیره و بی‌نور بود | صیقلی آن تیرگی از وی زدود
صیقلی دید آهن و خوش کرد رو | تا که صورتها توان دیدن در او
گر تن خاکی غلیظ و تیره است | صیقلش کن ز انکه صیقل‌گیره است
تا در او اشکال غیبی رو دهد | عکس حوری و ملك در وی جهد
صیقل عقلت بدان داده‌ست حق | که بدو روشن شود دل را ورق
صیقلی را بسته‌ای ای بی‌نماز | و آن هوا را کرده‌ای دو دست باز
گر هوا را بند بنهاده شود | صیقلی را دست بگشاده شود
آهنی کایینه‌ی غیبی بدی | جمله صورتها در او مرسل شدی
تیره کردی زنگ دادی در نهاد | این بود یسعون فی الارض الفساد
تا کنون کردی چنین اکنون مکن | تیره کردی آب را افزون مکن
برمشوران تا شود این آب صاف | و اندر او بین ماه و اختر در طواف
ز انکه مردم هست همچون آب جو | چون شود تیره نبینی قعر او
قعر جو پر گوهر است و پر ز در | هین مکن تیره که هست اوصاف حر
جان مردم هست مانند هوا | چون به گرد آمیخت شد پرده‌ی سما
مانع آید او ز دید آفتاب | چون که گردش رفت شد صافی و ناب
با کمال تیرگی حق واقعات | می‌نمودت تا روی راه نجات

باز گفتن موسی علیه السلام اسرار فرعون را و واقعات او را ظهر الغیب تا به خبیری حق ایمان آورد یا گمان برد

ز آهن تیره به قدرت می‌نمود / واقعاتی که در آخر خواست بود
تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی / آن همی‌دیدی و بدتر می‌شدی
نقشهای زشت خوابت می‌نمود / می‌رمیدی ز آن و آن نقش تو بود
همچو آن زنگی که در آیینه دید / روی خود را زشت و بر آیینه رید
که چه زشتی لایق اینی و بس / زشتیم آن تو است ای کور خس
این حدث بر روی زشتت می‌کنی / نیست بر من ز انکه هستم روشنی
گاه می‌دیدی لباست سوخته / گه دهان و چشم تو بر دوخته
گاه حیوان قاصد خونت شده / گه سر خود را به دندان دده
گه نگون اندر میان آب ریز / گه غریق سیل خون آمیز تیز
گه ندات آمد از این چرخ نقی / که شقیی و شقیی و شقی
گه ندات آمد صریحا از جبال / که برو هستی ز اصحاب الشمال
گه ندا می‌آمدت از هر جماد / تا ابد فرعون در دوزخ فتاد
زین بترها که نمی‌گویم ز شرم / تا نگردد طبع معکوس تو گرم
اندکی گفتم به تو ای ناپذیر / ز اندکی دانی که هستم من خبیر
خویشتن را کور می‌کردی و مات / تا نیندیشی ز خواب و واقعات
چند بگریزی نك آمد پیش تو / کوری ادراك مکر اندیش تو

بیان آن که در توبه باز است

هین مکن زین پس فراگیر احتراز / که ز بخشایش در توبه است باز
توبه را از جانب مغرب دری / باز باشد تا قیامت بر وری
تا ز مغرب بر زند سر آفتاب / باز باشد آن در از وی رو متاب
هست جنت را ز رحمت هشت در / یك در توبه‌ست ز آن هشت ای پسر
آن همه گه باز باشد گه فراز / و آن در توبه نباشد جز که باز

هین غنیمت دار در باز است زود　　رخت آن جا کش به کوری حسود

گفتن موسی علیه السلام فرعون را که از من یك پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان

هین ز من بپذیر یك چیز و بیار　　پس ز من بستان عوض آن را چهار
گفت ای موسی کدام است آن یکی　　شرح کن با من از آن یك اندکی
گفت آن یك که بگویی آشکار　　که خدایی نیست غیر کردگار
خالق افلاك و انجم بر علا　　مردم و دیو و پری و مرغ را
خالق دریا و دشت و کوه و تیه　　ملکت او بی‌حد و او بی‌شبیه
گفت ای موسی کدام است آن چهار　　که عوض بدهی مرا بر گو بیار
تا بود کز لطف آن وعده‌ی حسن　　سست گردد چهار میخ کفر من
بو که ز آن خوش وعده‌های مغتنم　　بر گشاید قفل کفر صد منم
بو که از تاثیر جوی انگبین　　شهد گردد در تنم این زهر کین
یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر　　پرورش یابد دمی عقل اسیر
یا بود کز عکس آن جوهای خمر　　مست گردم بو برم از ذوق امر
یا بود کز لطف آن جوهای آب　　تازگی یابد تن شوره‌ی خراب
شوره‌ام را سبزه‌ای پیدا شود　　خار زارم جنت ماوی شود
بو که از عکس بهشت و چار جو　　جان شود از یاری حق یار جو
آن چنانك از عکس دوزخ گشته‌ام　　آتش و در قهر حق آغشته‌ام
گه ز عکس مار دوزخ همچو مار　　گشته‌ام بر اهل جنت زهر بار
گه ز عکس جوشش آب حمیم　　آب ظلمم کرده خلقان را رمیم
من ز عکس زمهریرم زمهریر　　یا ز عکس آن سعیرم چون سعیر
دوزخ درویش و مظلومم کنون　　وای آن که یابمش ناگه زبون

شرح کردن موسی علیه السلام آن چهار فضیلت را جهت پای مزد ایمان فرعون

گفت موسی کاولین آن چهار　　صحتی باشد تنت را پایدار

این عللهایی که در طب گفته‌اند / دور باشد از تنت ای ارجمند
ثانیا باشد ترا عمر دراز / که اجل دارد ز عمرت احتراز
وین نباشد بعد عمر مستوی / که به ناکام از جهان بیرون روی
بلکه خواهان اجل چون طفل شیر / نه ز رنجی که ترا دارد اسیر
مرگ جو باشی ولی نه از عجز رنج / بلکه بینی در خراب خانه گنج
پس به دست خویش گیری تیشه‌ای / می‌زنی بر خانه بی‌اندیشه‌ای
که حجاب گنج بینی خانه را / مانع صد خرمن این یك دانه را
پس در آتش افکنی این دانه را / پیش گیری پیشه‌ی مردانه را
ای به یك برگی ز باغی مانده / همچو کرمی برگش از رز رانده
چون کرم این کرم را بیدار کرد / اژدهای جهل را این کرم خورد
کرم کرمی شد پر از میوه و درخت / این چنین تبدیل گردد نیك بخت

تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف

خانه بر کن کاز عقیق این یمن / صد هزاران خانه شاید ساختن
گنج زیر خانه است و چاره نیست / از خرابی خانه مندیش و مه‌ایست
که هزاران خانه از یك نقد گنج / تان عمارت کرد بی‌تکلیف و رنج
عاقبت این خانه خود ویران شود / گنج از زیرش یقین عریان شود
لیك آن تو نباشد ز انکه روح / مزد ویران کردن استش آن فتوح
چون نکرد آن کارمزدش هست لا / لَیْسَ لِلْإِنْسانِ إِلَّا ما سعی
دست خایی بعد از آن تو کای دریغ / این چنین ماهی بد اندر زیر میغ
من نکردم آن چه گفتند از بهی / گنج رفت و خانه و دستم تهی
خانه‌ی اجرت گرفتی و کری / نیست ملك تو به بیعی یا شری
این کری را مدت او تا اجل / تا در این مدت کنی در وی عمل
پاره دوزی می‌کنی اندر دکان / زیر این دکان تو مدفون دو کان
هست این دکان کرایی زود باش / تیشه بستان و تکش را می‌تراش

تا که تیشه ناگهان بر کان نهی | از دکان و پاره دوزی وارهی
پاره دوزی چیست خورد آب و نان | می‌زنی این پاره بر دلق گران
هر زمان می‌درد این دلق تنت | پاره بر وی می‌زنی زین خوردنت
ای ز نسل پادشاه کامیار | با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار
پاره‌ای بر کن از این قعر دکان | تا بر آرد سر به پیش تو دو کان
پیش از آن کاین مهلت خانه‌ی کری | آخر آید تو نخورده زو بری
پس ترا بیرون کند صاحب دکان | وین دکان را بر کند از روی کان
تو ز حسرت گاه بر سر می‌زنی | گاه ریش خام خود بر می‌کنی
کای دریغا آن من بود این دکان | کور بودم بر نخوردم زین مکان
ای دریغا بود ما را برد باد | تا ابد یا حسرتا شد للعباد

غره شدن آدمی به ذکاوت و تصویرات طبع خویشتن و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست

دیدم اندر خانه من نقش و نگار | بودم اندر عشق خانه بی‌قرار
بودم از گنج نهانی بی‌خبر | ور نه دستنبوی من بودی تبر
آه گر داد تبر را دادمی | این زمان غم را تبرا دادمی
چشم را بر نقش می‌انداختم | همچو طفلان عشقها می‌باختم
پس نکو گفت آن حکیم کامیار | که تو طفلی خانه پر نقش و نگار
در الهی نامه بس اندرز کرد | که بر آر از دودمان خویش گرد
بس کن ای موسی بگو وعده‌ی سوم | که دل من ز اضطرابش گشت گم
گفت موسی آن سوم ملك دو تو | دو جهانی خالص از خصم و عدو
بیشتر ز آن ملك کاکنون داشتی | کان بد اندر جنگ و این در آشتی
آن که در جنگت چنان ملکی دهد | بنگر اندر صلح خوانت چون نهد
آن کرم کاندر جفا آنهات داد | در وفا بنگر چه باشد افتقاد
گفت ای موسی چهارم چیست زود | باز گو صبرم شد و حرصم فزود
گفت چارم آن که مانی تو جوان | موی همچون قیر و رخ چون ارغوان

رنگ و بو در پیش ما بس کاسد است　　لیك تو پستی سخن کردیم پست
افتخار از رنگ و بو و از مکان　　هست شادی و فریب کودکان

بیان این خبر که کلموا الناس علی قدر عقولهم لا علی قدر عقولکم حتی لا یکذب اللّه و رسوله

چون که با کودك سر و کارم فتاد　　هم زبان کودکان باید گشاد
که برو کتاب تا مرغت خرم　　یا مویز و جوز و فستق آورم
جز شباب تن نمی‌دانی بگیر　　این جوانی را بگیر ای خر شعیر
هیچ آژنگی نیفتد بر رخت　　تازه ماند آن شباب فرخت
نه نژند پیریت آید به رو　　نه قد چون سرو تو گردد دو تو
نه شود زور جوانی از تو کم　　نه به دندانها خللها یا الم
نه کمی در شهوت و طمث و بعال　　که زنان را آید از ضعفت ملال
آن چنان بگشایدت فر شباب　　که گشود آن مژده‌ی عکاشه باب

قوله علیه السلام من بشرنی بخروج صفر بشرته بالجنة

احمد آخر زمان را انتقال　　در ربیع اول آید بی‌جدال
چون خبر یابد دلش زین وقت نقل　　عاشق آن وقت گردد او به عقل
چون صفر آید شود شاد از صفر　　که پس این ماه می‌سازم سفر
هر شبی تا روز زین شوق هدی　　ای رفیق راه اعلی می‌زدی
گفت آن کس که مرا مژده دهد　　چون صفر پای از جهان بیرون نهد
که صفر بگذشت و شد ماه ربیع　　مژده‌ور باشم مر او را و شفیع
گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت　　گفت که جنت ترا ای شیر زفت
دیگری آمد که بگذشت آن صفر　　گفت عکاشه ببرد از مژده بر
پس رجال از نقل عالم شادمان　　و ز بقایش شادمان این کودکان
چون که آب خوش ندید آن مرغ کور　　پیش او کوثر نماید آب شور
همچنین موسی کرامت می‌شمرد　　که نگردد صاف اقبال تو درد

گفت احسنت و نکو گفتی و لیك تا کنم من مشورت با یار نیك

مشورت کردن فرعون با ایسیه در ایمان آوردن به موسی علیه السلام

باز گفت او این سخن با ایسیه گفت جان افشان بر این ای دل سیه
بس عنایتهاست متن این مقال زود دریاب ای شه نیکو خصال
وقت کشت آمد زهی پر سود کشت این بگفت و گریه کرد و گرم گشت
بر جهید از جا و گفتا بخ لك آفتابی تاج گشتت ای کلك
عیب کل را خود بپوشاند کلاه خاصه چون باشد کله خورشید و ماه
هم در آن مجلس که بشنیدی تو این چون نگفتی آری و صد آفرین
این سخن در گوش خورشید ارشدی سر نگون بر بوی این زیر آمدی
هیچ می‌دانی چه وعده‌ست و چه داد می‌کند ابلیس را حق افتقاد
چون بدین لطف آن کریمت باز خواند ای عجب چون زهره‌ات بر جای ماند
زهره‌ات ندرید تا ز آن زهره‌ات بودی اندر هر دو عالم بهره‌ات
زهره‌ای کز بهره‌ی حق بر درد چون شهیدان از دو عالم بر خورد
غافلی هم حکمت است و این عمی تا بماند لیك تا این حد چرا
غافلی هم حکمت است و نعمت است تا نپرد زود سرمایه ز دست
لیك نی چندان که ناسوری شود ز هر جان و عقل رنجوری شود
خود که یابد این چنین بازار را که به یك گل می‌خری گلزار را
دانه‌ای را صد درختستان عوض حبه‌ای را آمدت صد کان عوض
کان لله دادن آن حبه است تا که کان اللّه له آید به دست
ز انکه این هوی ضعیف بی‌قرار هست شد ز آن هوی رب پایدار
هوی فانی چون که خود با او سپرد گشت باقی دایم و هرگز نمرد
همچو قطره‌ی خایف از باد و ز خاك که فنا گردد بدین هر دو هلاك
چون به اصل خود که دریا بود جست از تف خورشید و باد و خاك رست
ظاهرش گم گشت در دریا و لیك ذات او معصوم و پا بر جا و نیك

هین بده ای قطره خود را بی‌ندم تا بیابی در بهای قطره یم
هین بده ای قطره خود را این شرف در کف دریا شو ایمن از تلف
خود که را آید چنین دولت به دست قطره را بحری تقاضاگر شده‌ست
اللّه اللّه زود بفروش و بخر قطره‌ای ده بحر پر گوهر ببر
اللّه اللّه هیچ تاخیری مکن که ز بحر لطف آمد این سخن
لطف اندر لطف این گم می‌شود کاسفلی بر چرخ هفتم می‌شود
هین که یك بازی فتادت بو العجب هیچ طالب این نیابد در طلب
گفت با هامان بگویم ای ستیر شاه را لازم بود رای وزیر
گفت با هامان مگو این راز را کور کمپیری چه داند باز را

قصه‌ی باز پادشاه و کمپیر زن

باز اسپیدی به کمپیری دهی او ببرد ناخنش بهر بهی
ناخنی که اصل کار است و شکار کور کمپیرك ببرد کوروار
که کجا بوده‌ست مادر که ترا ناخنان زین سان دراز است ای کیا
ناخن و منقار و پرش را برید وقت مهر این می‌کند زال پلید
چون که تتماجش دهد او کم خورد خشم گیرد مهرها را بر درد
که چنین تتماج پختم بهر تو تو تکبر می‌نمایی و عتو
تو سزایی در همان رنج و بلا نعمت و اقبال کی سازد ترا
آب تتماجش دهد کاین را بگیر گر نمی‌خواهی که نوشی ز آن فطیر
آب تتماجش نگیرد طبع باز زال بترنجد شود خشمش دراز
از غضب آن آش سوزان بر سرش زن فرو ریزد شود کل مغفرش
اشك از آن چشمش فرو ریزد ز سوز یاد آرد لطف شاه دل فروز
ز آن دو چشم نازنین با دلال که ز چهره‌ی شاه دارد صد کمال
چشم ما زاغش شده پر زخم زاغ چشم نیك از چشم بد با درد و داغ
چشم دریا بسطتی کز بسط او هر دو عالم می‌نماید تار مو

گر هزاران چرخ در چشمش رود همچو چشمه پیش قلزم گم شود
چشم بگذشته از این محسوسها یافته از غیب بینی بوسها
خود نمی‌یابم یکی گوشی که من نکته‌ای گویم از آن چشم حسن
می‌چکید آن آب محمود جلیل می‌ربودی قطره‌اش را جبرئیل
تا بمالد در پر و منقار خویش گر دهد دستوری‌اش آن خوب کیش
باز گوید خشم کمپیر ار فروخت فر و نور و صبر و علمم را نسوخت
باز جانم باز صد صورت تند زخم بر ناقه نه بر صالح زند
صالح از یك دم که آرد باشکوه صد چنان ناقه بزاید متن کوه
دل همی‌گوید خموش و هوش دار ور نه درانید غیرت پود و تار
غیرتش را هست صد حلم نهان ور نه سوزیدی به یك دم صد جهان
نخوت شاهی گرفتش جای پند تا دل خود را ز بند پند کند
که کنم با رای هامان مشورت کاوست پشت ملك و قطب مقدرت
مصطفی را رایزن صدیق رب رایزن بو جهل را شد بو لهب
عرق جنسیت چنانش جذب کرد کان نصیحتها به پیشش گشت سرد
جنس سوی جنس صد پره پرد بر خیالش بندها را بر درد

قصه‌ی آن زن که طفل او بر سر ناودان خزید و خطر افتادن بود و از علی علیه السلام چاره جست

یك زنی آمد به پیش مرتضی گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش می‌خوانم نمی‌آید به دست ور هلم ترسم که افتد او به پست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمی‌داند به دست ور بداند نشنود این هم بد است
بس نمودم شیر و پستان را بدو او همی‌گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمایید ای مهان دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که می‌لرزد دلم که به درد از میوه‌ی دل بگسلم
گفت طفلی را بر آور هم به بام تا ببیند جنس خود را آن غلام

سوی جنس آید سبك ز آن ناودان
جنس بر جنس است عاشق جاودان

زن چنان کرد و چو دید آن طفل او
جنس خود خوش خوش بدو آورد رو

سوی بام آمد ز متن ناودان
جاذب هر جنس را هم جنس دان

غژغژان آمد به سوی طفل طفل
وارهید او از فتادن سوی سفل

ز آن بود جنس بشر پیغمبران
تا به جنسیت رهند از ناودان

پس بشر فرمود خود را مثلکم
تا به جنس آیید و کم گردید گم

ز انکه جنسیت عجایب جاذبی است
جاذبش جنس است هر جا طالبی است

عیسی و ادریس بر گردون شدند
با ملایك چون که هم جنس آمدند

باز آن هاروت و ماروت از بلند
جنس تن بودند ز آن زیر آمدند

کافران هم جنس شیطان آمده
جانشان شاگرد شیطانان شده

صد هزاران خوی بد آموخته
دیده‌های عقل و دل بر دوخته

کمترین خوشان به زشتی آن حسد
آن حسد که گردن ابلیس زد

ز آن سگان آموخته حقد و حسد
که نخواهد خلق را ملك ابد

هر که را دید او کمال از چپ و راست
از حسد قولنجش آمد درد خاست

ز انکه هر بد بخت خرمن سوخته
می‌نخواهد شمع کس افروخته

هین کمالی دست آور تا تو هم
از کمال دیگران نفتی به غم

از خدا می‌خواه دفع این حسد
تا خدایت وارهاند از جسد

مر ترا مشغولیی بخشد درون
که نپردازی از آن سوی برون

جرعه‌ی می را خدا آن می‌دهد
که بدو مست از دو عالم می‌رهد

خاصیت بنهاده در کف حشیش
کاو زمانی می‌رهاند از خودیش

خواب را یزدان بدان سان می‌کند
کز دو عالم فکر را بر می‌کند

کرد مجنون را ز عشق پوستی
کاو بشناسد عدو از دوستی

صد هزاران این چنین می‌دارد او
که بر ادراکات تو بگمارد او

هست می‌های شقاوت نفس را
که ز ره بیرون برد آن نحس را

هست می‌های سعادت عقل را
که بیابد منزل بی‌نقل را

خیمه‌ی گردون ز سر مستی خویش
بر کند ز آن سو بگیرد راه پیش

هین به هر مستی دلا غره مشو
هست عیسی مست حق خر مست جو

این چنین می را بجو زین خنبها
مستی‌اش نبود ز کوته دنبها

ز انکه هر معشوق چون خنبی است پر
آن یکی درد و دگر صافی چو در

می شناسا هین بچش با احتیاط
تا میی یابی منزه ز اختلاط

هر دو مستی می‌دهندت لیك این
مستی‌ات آرد کشان تا رب دین

تا رهی از فکر و وسواس و حیل
بی‌عقال این عقل در رقص الجمل

انبیا چون جنس روحند و ملك
مر ملك را جذب کردند از فلك

باد جنس آتش است و یار او
که بود آهنگ هر دو بر علو

چون ببندی تو سر کوزه‌ی تهی
در میان حوض یا جویی نهی

تا قیامت آن فرو ناید به پست
که دلش خالی است و در وی باد هست

میل بادش چون سوی بالا بود
ظرف خود را هم سوی بالا کشد

باز آن جانها که جنس انبیاست
سوی ایشان کش کشان چون سایه‌هاست

ز انکه عقلش غالب است و بی‌ز شك
عقل جنس آمد به خلقت با ملك

و آن هوای نفس غالب بر عدو
نفس جنس اسفل آمد شد بدو

بود قبطی جنس فرعون ذمیم
بود سبطی جنس موسای کلیم

بود هامان جنس‌تر فرعون را
بر گزیدش برد بر صدر سرا

لاجرم از صدر تا قعرش کشید
که ز جنس دوزخند آن دو پلید

هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور
هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور

ز انکه دوزخ گوید ای مومن تو زود
بر گذر که نورت آتش را ربود

بگذر ای مومن که نورت می‌کشد
آتشم را چون که دامن می‌کشد

می‌رمد آن دوزخی از نور هم
ز انکه طبع دوزخ استش ای صنم

دوزخ از مومن گریزد آن چنان
که گریزد مومن از دوزخ به جان

ز انکه جنس نار نبود نور او
ضد نار آمد حقیقت نور جو

در حدیث آمد که مومن در دعا
چون امان خواهد ز دوزخ از خدا

دوزخ از وی هم امان خواهد به جان | که خدایا دور دارم از فلان
جاذبه‌ی جنسیت است اکنون ببین | که تو جنس کیستی از کفر و دین
گر به هامان مایلی هامانیی | ور به موسی مایلی سبحانیی
ور به هر دو مایلی انگیخته | نفس و عقلی هر دوان آمیخته
هر دو در جنگند هان و هان بکوش | تا شود غالب معانی بر نقوش
در جهان جنگ شادی این بس است | که ببینی بر عدو هر دم شکست
آن ستیزه رو به سختی عاقبت | گفت با هامان برای مشورت
وعده‌های آن کلیم الله را | گفت و محرم ساخت آن گمراه را

مشورت کردن فرعون با وزیرش هامان در ایمان آوردن به موسی علیه السلام

گفت با هامان چو تنهایش بدید | جست هامان و گریبان را درید
بانگها زد گریه‌ها کرد آن لعین | کوفت دستار و کله را بر زمین
که چگونه گفت اندر روی شاه | این چنین گستاخ آن حرف تباه
جمله عالم را مسخر کرده تو | کار را با بخت چون زر کرده تو
از مشارق و ز مغارب بی‌لجاج | سوی تو آرند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی‌مالند شاد | بر ستانه‌ی خاك تو ای کیقباد
اسب یاغی چون ببیند اسب ما | رو بگرداند گریزد بی‌عصا
تا کنون معبود و مسجود جهان | بوده‌ای گردی کمینه‌ی بندگان
در هزار آتش شدن زین خوشتر است | که خداوندی شود بنده پرست
نه بکش اول مرا ای شاه چین | تا نبیند چشم من بر شاه این
خسروا اول مرا گردن بزن | تا نبیند این مذلت چشم من
خود نبودست و مبادا این چنین | که زمین گردون شود گردون زمین
بندگان‌مان خواجه‌تاش ما شوند | بی‌دلان‌مان دل خراش ما شوند
چشم روشن دشمنان و دوست کور | گشت ما را پس گلستان قعر گور

تزییف سخن هامان علیه اللعنه

دوست از دشمن همی‌نشناخت او / نرد را کورانه کژ می‌باخت او
دشمن تو جز تو نبود ای لعین / بی‌گناهان را مگو دشمن به کین
پیش تو این حالت بد دولت است / که دوادو اول و آخر لت است
گر از این دولت نتازی خزخزان / این بهارت را همی‌آید خزان
مشرق و مغرب چو تو بس دیده‌اند / که سر ایشان ز تن ببریده‌اند
مشرق و مغرب که نبود برقرار / چون کنند آخر کسی را پایدار
تو بدان فخر آوری کز ترس و بند / چاپلوست گشت مردم روز چند
هر که را مردم سجودی می‌کنند / زهر اندر جان او می‌آگنند
چون که بر گردد از او آن ساجدش / داند او کان زهر بود و موبدش
ای خنك آن را که ذلت نفسه / وای آنك از سرکشی شد چون که او
این تکبر زهر قاتل دان که هست / از می پر زهر شد آن گیج مست
چون می پر زهر نوشد مدبری / از طرب یك دم بجنباند سری
بعد یك دم زهر بر جانش فتد / زهر در جانش کند داد و ستد
گر نداری زهری‌اش را اعتقاد / کاو چو زهر آمد نگر در قوم عاد
چون که شاهی دست یابد بر شهی / بکشدش یا باز دارد در چهی
ور بیابد خسته‌ی افتاده را / مرهمش سازد شه و بدهد عطا
گر نه زهر است آن تکبر پس چرا / کشت شه را بی‌گناه و بی‌خطا
وین دگر را بی‌ز خدمت چون نواخت / زین دو جنبش زهر را شاید شناخت
راه زن هرگز گدایی را نزد / گرگ گرگ مرده را هرگز گزد
خضر کشتی را برای آن شکست / تا تواند کشتی از فجار رست
چون شکسته می‌رهد اشکسته شو / امن در فقر است اندر فقر رو
آن کهی کاو داشت از کان نقد چند / گشت پاره پاره از زخم کلند
تیغ بهر اوست کاو را گردنی است / سایه کافکنده ست بر وی زخم نیست
مهتری نفت است و آتش ای غوی / ای برادر چون بر آذر می‌روی

هر چه او هموار باشد با زمین — تیرها را کی هدف گردد ببین
سر بر آرد از زمین آن گاه او — چون هدفها زخم یابد بی‌رفو
نردبان خلق این ما و منی است — عاقبت زین نردبان افتادنی است
هر که بالاتر رود ابله‌تر است — کاستخوان او بتر خواهد شکست
این فروع است و اصولش آن بود — که ترفع شرکت یزدان بود
چون نمردی و نگشتی زنده زو — یاغیی باشی به شرکت ملك جو
چون بدو زنده شدی آن خود وی است — وحدت محض است آن شرکت کی است
شرح این در آینه‌ی اعمال جو — که نیابی فهم آن از گفت‌وگو
گر بگویم آن چه دارم در درون — بس جگرها گردد اندر حال خون
بس کنم خود زیرکان را این بس است — بانگ دو کردم اگر در ده کس است
حاصل آن هامان بدان گفتار بد — این چنین راهی بر آن فرعون زد
لقمه‌ی دولت رسیده تا دهان — او گلوی او بریده ناگهان
خرمن فرعون را داد او به باد — هیچ شه را این چنین صاحب مباد

نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان فرعون به تاثیر کردن سخن هامان در دل فرعون

گفت موسی لطف بنمودیم و جود — خود خداوندیت را روزی نبود
آن خداوندی که نبود راستین — مر و را نه دست دان نه آستین
آن خداوندی که دزدیده بود — بی‌دل و بی‌جان و بی‌دیده بود
آن خداوندی که دادندت عوام — باز بستانند از تو همچو وام
ده خداوندی عاریت به حق — تا خداوندیت بخشد متفق

منازعت امیران عرب با مصطفی علیه الصلاة و السلام که ملك را مقاسمت کن با ما تا نزاعی نباشد و جواب فرمودن مصطفی (ص) که من مأمورم در این امارت و بحث ایشان از طرفین

آن امیران عرب گرد آمدند — نزد پیغمبر منازع می‌شدند
که تو میری هر یك از ما هم امیر — بخش کن این ملك و بخش خود بگیر

هر یکی در بخش خود انصاف جو / تو ز بخش ما دو دست خود بشو
گفت میری مر مرا حق داده است / سروری و امر مطلق داده است
کاین قرآن احمد است و دور او / هین بگیرید امر او را اتقوا
قوم گفتندش که ما هم ز آن قضا / حاکمیم و داد امیری‌مان خدا
گفت لیکن مر مرا حق ملك داد / مر شما را عاریت از بهر زاد
میری من تا قیامت باقی است / میری عاریتی خواهد شکست
قوم گفتند ای امیر افزون مگو / چیست حجت بر فزون جویی تو
در زمان ابری بر آمد ز امر مر / سیل آمد گشت آن اطراف پر
رو به شهر آورد سیل بس مهیب / اهل شهر افغان کنان جمله رعیب
گفت پیغمبر که وقت امتحان / آمد اکنون تا گمان گردد عیان
هر امیری نیزه‌ی خود در فکند / تا شود در امتحان آن سیل بند
پس قضیب انداخت در وی مصطفی / آن قضیب معجز فرمان روا
نیزه‌ها را همچو خاشاکی ربود / آب تیز سیل پر جوش عنود
نیزه‌ها گم گشت جمله و آن قضیب / بر سر آب ایستاده چون رقیب
ز اهتمام آن قضیب آن سیل زفت / رو بگردانید و آن سیلاب رفت
چون بدیدند از وی آن امر عظیم / پس مقر گشتند آن میران ز بیم
جز سه کس که حقد ایشان چیره بود / ساحرش گفتند و کاهن از جحود
ملك بر بسته چنان باشد ضعیف / ملك بر رسته چنین باشد شریف
نیزه‌ها را گر ندیدی با قضیب / نامشان بین نام او بین ای نجیب
نامشان را سیل تیز مرگ برد / نام او و دولت تیزش نمرد
پنج نوبت می‌زنندش بر دوام / همچنین هر روز تا روز قیام
گر ترا عقل است کردم لطفها / ور خری آورده‌ام خر را عصا
آن چنان زین آخورت بیرون کنم / کز عصا گوش و سرت پر خون کنم
اندرین آخور خران و مردمان / می‌نیابند از جفای تو امان
نك عصا آورده‌ام بهر ادب / هر خری را کاو نباشد مستحب

اژدهایی می‌شود در قهر تو / کاژدهایی گشته‌ای در فعل و خو
اژدهای کوهیی تو بی‌امان / لیك بنگر اژدهای آسمان
این عصا از دوزخ آمد چاشنی / که هلا بگریز اندر روشنی
ور نه درمانی تو در دندان من / مخلصت نبود ز در بندان من
این عصایی بود این دم اژدهاست / تا نگویی دوزخ یزدان کجاست

در بیان آن که شناسای قدرت حق نپرسد که بهشت و دوزخ کجاست

هر کجا خواهد خدا دوزخ کند / اوج را بر مرغ دام و فخ کند
هم ز دندانت بر آید دردها / تا بگویی دوزخ است و اژدها
یا کند آب دهانت را عسل / تا بگویی که بهشت است و حلل
از بن دندان برویاند شکر / تا بدانی قوت حکم قدر
پس به دندان بی‌گناهان را مگز / فکر کن از ضربت نامحترز
نیل را بر قبطیان حق خون کند / سبطیان را از بلا محصون کند
تا بدانی پیش حق تمییز هست / در میان هوشیار راه و مست
نیل تمییز از خدا آموخته‌ست / که گشاد این را و آن را سخت بست
لطف او عاقل کند مر نیل را / قهر او ابله کند قابیل را
در جمادات از کرم عقل آفرید / عقل از عاقل به قهر خود برید
در جماد از لطف عقلی شد پدید / و ز نکال از عاقلان دانش رمید
عقل چون باران به امر آن جا بریخت / عقل این سو خشم حق دید و گریخت
ابر و خورشید و مه و نجم بلند / جمله بر ترتیب آیند و روند
هر یکی ناید مگر در وقت خویش / که نه پس ماند ز هنگام و نه پیش
چون نکردی فهم این را ز انبیا / دانش آوردند در سنگ و عصا
تا جمادات دگر را بی‌لباس / چون عصا و سنگ داری از قیاس
طاعت سنگ و عصا ظاهر شود / و ز جمادات دگر مخبر شود
که ز یزدان آگهیم و طایعیم / ما همه بی‌اتفاقی ضایعیم

همچو آب نیل دانی وقت غرق — کاو میان هر دو امت کرد فرق
چون زمین دانیش دانا وقت خسف — در حق قارون که قهرش کرد و نسف
چون قمر که امر بشنید و شتافت — پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت
چون درخت و سنگ کاندر هر مقام — مصطفی را کرده ظاهر السلام

جواب دهری که منکر الوهیت است و عالم را قدیم می‌گوید

دی یکی می‌گفت عالم حادث است — فانی است این چرخ و حقش وارث است
فلسفیی گفت چون دانی حدوث — حادثی ابر چون داند غیوث
ذره‌ای خود نیستی از انقلاب — تو چه می‌دانی حدوث آفتاب
کرمکی کاندر حدث باشد دفین — کی بداند آخر و بدو زمین
این به تقلید از پدر بشنیده‌ای — از حماقت اندر این پیچیده‌ای
چیست برهان بر حدوث این بگو — ور نه خامش کن فزون گویی مجو
گفت دیدم اندر این بحر عمیق — بحث می‌کردند روزی دو فریق
در جدال و در خصام و در ستوه — گشت هنگامه بر آن دو کس گروه
من به سوی جمع هنگامه شدم — اطلاع از حال ایشان بستدم
آن یکی می‌گفت گردون فانی است — بی‌گمانی این بنا را بانی است
و آن دگر گفت این قدیم و بی‌کی است — نیستش بانی و یا بانی وی است
گفت منکر گشته‌ای خلاق را — روز و شب آرنده و رزاق را
گفت بی‌برهان نخواهم من شنید — آن چه گولی آن به تقلیدی گزید
هین بیاور حجت و برهان که من — نشنوم بی‌حجت این را در زمن
گفت حجت در درون جانم است — در درون جان نهان برهانم است
تو نمی‌بینی هلال از ضعف چشم — من همی‌بینم مکن بر من تو خشم
گفت‌وگو بسیار گشت و خلق گیج — در سر و پایان این چرخ بسیج
گفت یارا در درونم حجتی است — بر حدوث آسمانم آیتی است
من یقین دارم نشانش آن بود — مر یقین دان را که در آتش رود

در زبان می‌ناید آن حجت بدان / همچو حال سر عشق عاشقان
نیست پیدا سر گفت‌وگوی من / جز که زردی و نزاری روی من
اشك و خون بر رخ روانه می‌دود / حجت حسن و جمالش می‌شود
گفت من اینها ندانم حجتی / که بود در پیش عامه آیتی
گفت چون قلبی و نقدی دم زنند / که تو قلبی من نکویم ارجمند
هست آتش امتحان آخرین / کاندر آتش در فتند این دو قرین
عام و خاص از حالشان عالم شوند / از گمان و شك سوی ایقان روند
آب و آتش آمد ای جان امتحان / نقد و قلبی را که آن باشد نهان
تا من و تو هر دو در آتش رویم / حجت باقی حیرانان شویم
تا من و تو هر دو در بحر اوفتیم / که من و تو این گره را آیتیم
همچنان کردند و در آتش شدند / هر دو خود را بر تف آتش زدند
آن خدا گوینده مرد مدعی / رست و سوزید اندر آتش آن دعی
از موذن بشنو این اعلام را / کوری افزون روان خام را
که نسوزیده‌ست این نام از اجل / کش مستی صدر بوده ست و اجل
صد هزاران زین رهان اندر قران / بر دریده پرده‌های منکران
چون گرو بستند غالب شد صواب / در دوام و معجزات و در جواب
فهم کردم کان که دم زد از سبق / و ز حدوث چرخ پیروز است و حق
حجت منکر هماره زرد رو / یك نشان بر صدق آن انکار کو
یك مناره در ثنای منکران / کو در این عالم که تا باشد نشان
منبری کو که بر آن جا مخبری / یاد آرد روزگار منکری
روی دینار و درم از نامشان / تا قیامت می‌دهد زین حق نشان
سکه‌ی شاهان همی‌گردد دگر / سکه‌ی احمد ببین تا مستقر
بر رخ نقره و یا روی زری / وانما بر سکه نام منکری
خود مگیر این معجزه چون آفتاب / صد زبان بین نام او اُمُّ الکتاب
زهره نی کس را که یك حرفی از آن / یا بدزدد یا فزاید در بیان

یار غالب شو که تا غالب شوی | یار مغلوبان مشو هین ای غوی
حجت منکر همین آمد که من | غیر این ظاهر نمی‌بینم وطن
هیچ نندیشد که هر جا ظاهری است | آن ز حکمتهای پنهان مخبری است
فایده‌ی هر ظاهری خود باطن است | همچو نفع اندر دواها کامن است

تفسیر این آیت که ما خَلَقْنَا السَّمواتِ وَ الْأَرْضَ وَ ما بَيْنَهُما إِلَّا بِالْحَقِ‌نیافریدمشان بهر همین که شما می‌بینید بلکه بهر معنی و حکمت باقیه که شما نمی‌بینید آن را

هیچ نقاشی نگارد زین نقش | بی‌امید نفع بهر عین نقش
بلکه بهر میهمانان و کهان | که به فرجه وارهند از اندهان
شادی بچگان و یاد دوستان | دوستان رفته را از نقش آن
هیچ کوزه‌گر کند کوزه شتاب | بهر عین کوزه نه بر بوی آب
هیچ کاسه‌گر کند کاسه‌ی تمام | بهر عین کاسه نه بهر طعام
هیچ خطاطی نویسد خط به فن | بهر عین خط نه بهر خواندن
نقش ظاهر بهر نقش غایب است | و آن برای غایب دیگر ببست
تا سوم چارم دهم بر می‌شمر | این فواید را به مقدار نظر
همچو بازیهای شطرنج ای پسر | فایده‌ی هر لعب در تالی نگر
این نهاده بهر آن لعب نهان | و آن برای آن و آن بهر فلان
همچنین دیده جهات اندر جهات | در پی هم تا رسی در برد و مات
اول از بهر دوم باشد چنان | که شدن بر پایه‌های نردبان
و آن دوم بهر سوم می‌دان تمام | تا رسی تو پایه پایه تا به بام
شهوت خوردن ز بهر آن منی | و آن منی از بهر نسل و روشنی
کند بینش می‌نبیند غیر این | عقل او بی‌سیر چون نبت زمین
نبت را چه خوانده چه ناخوانده | هست پای او به گل درمانده
گر سرش جنبد به سیر باد رو | تو به سر جنبانی‌اش غره مشو
آن سرش گوید سمعنا ای صبا | پای او گوید عصینا خلنا

چون نداند سیر می‌راند چو عام — بر توکل می‌نهد چون کور گام
بر توکل تا چه آید در نبرد — چون توکل کردن اصحاب نرد
و آن نظرهایی که آن افسرده نیست — جز رونده و جز درنده‌ی پرده نیست
آن چه در ده سال خواهد آمدن — این زمان بیند به چشم خویشتن
همچنین هر کس به اندازه‌ی نظر — غیب و مستقبل ببیند خیر و شر
چون که سد پیش و سد پس نماند — شد گزاره چشم و لوح غیب خواند
چون نظر پس کرد تا بدو وجود — ماجرا و آغاز هستی رو نمود
بحث املاك زمین با کبریا — در خلیفه کردن بابای ما
چون نظر در پیش افکند او بدید — آن چه خواهد بود تا محشر پدید
پس ز پس می‌بیند او تا اصل اصل — پیش می‌بیند عیان تا روز فصل
هر کسی اندازه‌ی روشن دلی — غیب را بیند به قدر صیقلی
هر که صیقل بیش کرد او بیش دید — بیشتر آمد بر او صورت پدید
گر تو گویی کان صفا فضل خداست — نیز این توفیق صیقل ز آن عطاست
قدر همت باشد آن جهد و دعا — لَیْسَ لِلْإِنْسانِ إِلَّا ما سعی
واهب همت خداوند است و بس — همت شاهی ندارد هیچ خس
نیست تخصیص خدا کس را به کار — مانع طوع و مراد و اختیار
لیك چون رنجی دهد بد بخت را — او گریزاند به کفران رخت را
نیك بختی را چو حق رنجی دهد — رخت را نزدیکتر وا می‌نهد
بد دلان از بیم جان در کارزار — کرده اسباب هزیمت اختیار
پر دلان در جنگ هم از بیم جان — حمله کرده سوی صف دشمنان
رستمان را ترس و غم وا پیش برد — هم ز ترس آن بد دل اندر خویش مرد
چون محك آمد بلا و بیم جان — ز آن پدید آید شجاع از هر جبان

وحی کردن حق به موسی علیه السلام که ای موسی من که خالقم تعالی ترا دوست می‌دارم

گفت موسی را به وحی دل خدا — کای گزیده دوست می‌دارم ترا

گفت چه خصلت بود ای ذو الکرم — موجب آن تا من آن افزون کنم
گفت چون طفلی به پیش والده — وقت قهرش دست هم در وی زده
خود نداند که جز او دیار هست — هم از او مخمور هم از اوست مست
مادرش گر سیلیی بر وی زند — هم به مادر آید و بر وی تند
از کسی یاری نخواهد غیر او — اوست جملهی شر او و خیر او
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر — التفاتش نیست جاهای دگر
غیر من پیشت چو سنگ است و کلوخ — گر صبی و گر جوان و گر شیوخ
همچنانك إِيَّاكَ نَعْبُدُ در حنین — در بلا از غیر تو لا نستعین
هست این إِيَّاكَ نَعْبُدُ حصر را — در لغت و آن از پی نفی ریا
هست إِيَّاكَ نَسْتَعِينُ هم بهر حصر — حصر کرده استعانت را و قصر
که عبادت مر ترا آریم و بس — طمع یاری هم ز تو داریم و بس

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع آن مغضوب علیه را و از پادشاه درخواستن و پادشاه شفاعت او قبول کردن و رنجیدن ندیم از شفیع که چرا شفاعت کردی

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد — خواست تا از وی بر آرد دود و گرد
کرد شه شمشیر بیرون از غلاف — تا زند بر وی جزای آن خلاف
هیچ کس را زهره نه تا دم زند — یا شفیعی بر شفاعت بر تند
جز عماد الملك نامی در خواص — در شفاعت مصطفی وارانه خاص
بر جهید و زود در سجده فتاد — در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
گفت اگر دیو است من بخشیدمش — ور بلیسی کرد من پوشیدمش
چون که آمد پای تو اندر میان — راضیم گر کرد مجرم صد زیان
صد هزاران خشم بتوانم شکست — که ترا آن فضل و آن مقدار هست
لابهات را هیچ نتوانم شکست — ز انکه لابهی تو یقین لابهی من است
گر زمین و آسمان بر هم زدی — ز انتقام این مرد بیرون نامدی
ور شدی ذره به ذره لابهگر — او نبردی این زمان از تیغ سر

بر تو می‌ننهیم منت ای کریم — لیك شرح عزت تست ای ندیم
این نکردی تو که من کردم یقین — ای صفاتت در صفات ما دفین
تو در این مستعملی نی عاملی — ز انکه محمول منی نی حاملی
ما رَمَیْتَ إذْ رَمَیْتَ گشته‌ای — خویشتن در موج چون کف هشته‌ای
لا شدی پهلوی الا خانه گیر — این عجب که هم اسیری هم امیر
آن چه دادی تو ندادی شاه داد — اوست پس اللّه اعلم بالرشاد
و آن ندیم رسته از زخم و بلا — زین شفیع آزرد و برگشت از ولا
دوستی ببرید ز آن مخلص تمام — رو به حایط کرد تا نارد سلام
زین شفیع خویشتن بیگانه شد — زین تعجب خلق در افسانه شد
که نه مجنون است یاری چون برید — از کسی که جان او را واخرید
واخریدش آن دم از گردن زدن — خاك نعل پاش بایستی شدن
باژگونه رفت و بیزاری گرفت — با چنین دل دار کین داری گرفت
پس ملامت کرد او را مصلحی — کاین جفا چون می‌کنی با ناصحی
جان تو بخرید آن دل دار خاص — آن دم از گردن زدن کردت خلاص
گر بدی کردی نبایستی رمید — خاصه نیکی کرد آن یار حمید
گفت بهر شاه مبذول است جان — او چرا آید شفیع اندر میان
لی مع اللّه وقت بود آن دم مرا — لا یسع فیه نبی مجتبی
من نخواهم رحمتی جز زخم شاه — من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام — که به سوی شه تولا کرده‌ام
گر ببرد او به قهر خود سرم — شاه بخشد شصت جان دیگرم
کار من سربازی و بی‌خویشی است — کار شاهنشاه من سر بخشی است
فخر آن سر که کف شاهش برد — ننگ آن سر کاو به غیری سر برد
شب که شاه از قهر در قیرش کشید — ننگ دارد از هزاران روز عید
خود طواف آن که او شه بین بود — فوق قهر و لطف و کفر و دین بود
ز آن نیامد یك عبارت در جهان — که نهان است و نهان است و نهان

ز انکه این اسما و الفاظ حمید | از گلابه‌ی آدمی آمد پدید
علم الاسما بد آدم را امام | لیك نه اندر لباس عین و لام
چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه | گشت آن اسمای جانی رو سیاه
که نقاب حرف و دم در خود کشید | تا شود بر آب و گل معنی پدید
گر چه از یك وجه منطق کاشف است | لیك از ده وجه پرده و مکنف است

گفتن خلیل مر جبرئیل را علیهما السلام چون پرسیدش که ا لك حاجه خلیل جوابش داد که اما الیك فلا

من خلیل وقتم و او جبرئیل | من نخواهم در بلا او را دلیل
او ادب ناموخت از جبریل راد | که بپرسید از خلیل حق مراد
که مرادت هست تا یاری کنم | ور نه بگریزم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نی رو از میان | واسطه زحمت بود بعد العیان
بهر این دنیاست مرسل رابطه | مومنان را ز انکه هست او واسطه
هر دل ار سامع بدی وحی نهان | حرف و صوتی کی بدی اندر جهان
گر چه او محو حق است و بی‌سر است | لیك کار من از آن نازکتر است
کرده‌ی او کرده‌ی شاه است لیك | پیش ضعفم بد نماینده ست نیك
آن چه عین لطف باشد بر عوام | قهر شد بر نازنینان کرام
بس بلا و رنج می‌باید کشید | عامه را تا فرق بتوانند دید
کاین حروف واسطه‌ای یار غار | پیش واصل خار باشد خار خار
بس بلا و رنج بایست و وقوف | تا رهد آن روح صافی از حروف
لیك بعضی زین صدا کرتر شدند | باز بعضی صافی و برتر شدند
همچو آب نیل آمد این بلا | سعد را آب است و خون بر اشقیا
هر که پایان بین‌تر او مسعودتر | جدتر او کارد که افزون دید بر
ز انکه داند کاین جهان کاشتن | هست بهر محشر و برداشتن
هیچ عقدی بهر عین خود نبود | بلکه از بهر مقام ربح و سود
هیچ نبود منکری گر بنگری | منکری‌اش بهر عین منکری

بل برای قهر خصم اندر حسد | یا فزونی جستن و اظهار خود
و آن فزونی هم پی طمع دگر | بی‌معانی چاشنی ندهد صور
ز آن همی‌پرسی چرا این می‌کنی | که صور زیت است و معنی روشنی
ور نه این گفتن چرا از بهر چیست | چون که صورت بهر عین صورتی است
این چرا گفتن سؤال از فایده‌ست | جز برای این چرا گفتن بد است
از چه رو فاییده‌جویی ای امین | چون بود فاییده‌ی این خود همین
پس نقوش آسمان و اهل زمین | نیست حکمت کان بود بهر همین
گر حکیمی نیست این ترتیب چیست | ور حکیمی هست پس فعلش تهی است
کس نسازد نقش گرمابه و خضاب | جز پی قصد صواب و ناصواب

مطالبه کردن موسی علیه السلام حضرت را که خلقت خلقا و اهلکتهم و جواب آمدن

گفت موسی ای خداوند حساب | نقش کردی باز چون کردی خراب
نر و ماده نقش کردی جان فزا | و آنگهان ویران کنی این را چرا
گفت حق دانم که این پرسش ترا | نیست از انکار و غفلت و ز هوا
ور نه تادیب و عتابت کردمی | بهر این پرسش ترا آزردمی
لیك می‌خواهی که در افعال ما | باز جویی حکمت و سر بقا
تا از آن واقف کنی مر عام را | پخته گردانی بدین هر خام را
قاصدا سایل شدی در کاشفی | بر عوام ار چه که تو ز آن واقفی
ز انکه نیم علم آمد این سؤال | هر برونی را نباشد این مجال
هم سؤال از علم خیزد هم جواب | همچنان که خار و گل از خاك و آب
هم ضلال از علم خیزد هم هدی | همچنان که تلخ و شیرین از ندا
ز آشنایی خیزد این بغض و ولا | وز غذای خوش بود سقم و قوی
مستفید اعجمی شد آن کلیم | تا عجمیان را کند زین سر علیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خویش | پاسخش آریم چون بیگانه پیش
خر فروشان خصم یکدیگر شدند | تا کلید قفل آن عقد آمدند

پس بفرمودش خدا ای ذو لباب — چون بپرسیدی بیا بشنو جواب
موسیا تخمی بکار اندر زمین — تا تو خود هم وادهی انصاف این
چون که موسی کشت و شد کشتش تمام — خوشه‌هایش یافت خوبی و نظام
داس بگرفت و مر آن را می‌برید — پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری — چون کمالی یافت آن را می‌بری
گفت یا رب ز آن کنم ویران و پست — که در اینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه — کاه در انبار گندم هم تباه
نیست حکمت این دو را آمیختن — فرق واجب می‌کند در بیختن
گفت این دانش تو از کی یافتی — که به دانش بیدری بر ساختی
گفت تمییزم تو دادی ای خدا — گفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلایق روحهای پاك هست — روحهای تیره‌ی گلناك هست
این صدفها نیست در یك مرتبه — در یکی در است و در دیگر شبه
واجب است اظهار این نیك و تباه — همچنانك اظهار گندمها ز کاه
بهر اظهار است این خلق جهان — تا نماند گنج حکمتها نهان
کنت کنزا گفت مخفیا شنو — جوهر خود گم مکن اظهار شو

بیان آن که روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند
و روح که باقی است در این دوغ همچو روغن پنهان است

جوهر صدقت خفی شد در دروغ — همچو طعم روغن اندر طعم دوغ
آن دروغت این تن فانی بود — راستت آن جان ربانی بود
سالها این دوغ تن پیدا و فاش — روغن جان اندر او فانی و لاش
تا فرستد حق رسولی بنده‌ای — دوغ را در خمره جنباننده‌ای
تا بجنباند به هنجار و به فن — تا بدانم من که پنهان بود من
یا کلام بنده‌ای کان جزو اوست — در رود در گوش او کاو وحی جوست
اذن مومن وحی ما را واعی است — آن چنان گوشی قرین داعی است

همچنان که گوش طفل از گفت مام / پر شود ناطق شود او در کلام
ور نباشد طفل را گوش رشد / گفت مادر نشنود گنگی شود
دایما هر کر اصلی گنگ بود / ناطق آن کس شد که از مادر شنود
دان که گوش کر و گنگ از آفتی است / که پذیرای دم و تعلیم نیست
آن که بی‌تعلیم بد ناطق خداست / که صفات او ز علتها جداست
یا چو آدم کرده تلقینش خدا / بی‌حجاب مادر و دایه و ازا
یا مسیحی که به تعلیم ودود / در ولادت ناطق آمد در وجود
از برای دفع تهمت در ولاد / که نزادەست از زنا و از فساد
جنبشی بایست اندر اجتهاد / تا که دوغ آن روغن از دل باز داد
روغن اندر دوغ باشد چون عدم / دوغ در هستی بر آورده علم
آن که هستت می‌نماید هست پوست / و انکه فانی می‌نماید اصل اوست
دوغ روغن ناگرفته است و کهن / تا بنگزینی بنه خرجش مکن
هین بگردانش به دانش دست دست / تا نماید آن چه پنهان کرده است
ز انکه این فانی دلیل باقی است / لابه‌ی مستان دلیل ساقی است

مثال دیگر هم در این معنی

هست بازیهای آن شیر علم / مخبری از بادهای مکتتم
گر نبودی جنبش آن بادها / شیر مرده کی بجستی در هوا
ز آن شناسی باد را گر آن صباست / یا دبور است این بیان آن خفاست
این بدن مانند آن شیر علم / فکر می‌جنباند او را دم‌به‌دم
فکر کان از مشرق آید آن صباست / وان که از مغرب دبور با وباست
مشرق این باد فکرت دیگر است / مغرب این باد فکرت ز آن سر است
مه جماد است و بود شرقش جماد / جان جان جان بود شرق فؤاد
شرق خورشیدی که شد باطن فروز / قشر و عکس آن بود خورشید روز
ز انکه چون مرده بود تن بی‌لهب / پیش او نه روز بنماید نه شب

ور نباشد آن چو این باشد تمام بی‌شب و بی‌روز دارد انتظام
همچنان که چشم می‌بیند به خواب بی‌مه و خورشید ماه و آفتاب
نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان زین برادر آن برادر را بدان
ور بگویندت که هست آن فرع این مشنو آن را ای مقلد بی‌یقین
می‌ببیند خواب جانت وصف حال که به بیداری نبینی بیست سال
در پی تعبیر آن تو عمرها می‌دوی سوی شهان با دها
که بگو آن خواب را تعبیر چیست فرع گفتن این چنین سر را سگی است
خواب عام است این و خود خواب خواص باشد اصل اجتبا و اختصاص
پیل باید تا چو خسبد او ستان خواب بیند خطه‌ی هندوستان
خر نبیند هیچ هندستان به خواب خر ز هندستان نکرده‌ست اغتراب
جان همچون پیل باید نیك زفت تا به خواب او هند داند رفت تفت
ذکر هندستان کند پیل از طلب پس مصور گردد آن ذکرش به شب
اذْكُرُوا اللَّهَ کار هر اوباش نیست ارْجِعِي بر پای هر قلاش نیست
لیك تو آیس مشو هم پیل باش ور نه پیلی در پی تبدیل باش
کیمیا سازان گردون را ببین بشنو از میناگران هر دم طنین
نقش بندانند در جو فلك کارسازانند بهر لی و لك
گر نبینی خلق مشکین جیب را بنگر ای شب کور این آسیب را
هر دم آسیب است بر ادراك تو نبت نو نو رسته بین از خاك تو
زین بد ابراهیم ادهم دیده خواب بسط هندستان دل را بی‌حجاب
لاجرم زنجیرها را بر درید مملکت برهم زد و شد ناپدید
آن نشان دید هندستان بود که جهد از خواب و دیوانه شود
می‌فشاند خاك بر تدبیرها می‌دراند حلقه‌ی زنجیرها
آن چنان که گفت پیغمبر ز نور که نشانش آن بود اندر صدور
که تجافی آرد از دار الغرور هم انابت آرد از دار السرور
بهر شرح این حدیث مصطفی داستانی بشنو ای یار صفا

حکایت آن پادشاه زاده که پادشاهی حقیقی به وی روی نمود، يَوْمَ يَفِرُّ الْمَرْءُ مِنْ أَخِيهِ وَ أُمِّهِ وَ أَبِيهِنقد وقت او شد، پادشاهی این خاك توده‌ی کودك طبعان که قلعه گیری نام کنند آن کودك که چیره آید بر سر خاك توده بر آید و لاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر بر وی رشك برند که التراب ربیع الصبیان، آن پادشاه زاده چو از قید رنگها برست گفت من این خاکهای رنگین را همان خاك دون می‌گویم زر و اطلس و اکسون نمی‌گویم من از این اکسون رستم به یکسون رفتم، وَ آتَيْنَاهُ الْحُكْمَ صَبِيًّا ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست در قدرت كُنْ فَيَكُونُ هیچ کس سخن قابلیت نگوید

پادشاهی داشت یك برنا پسر — باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد — صافی عالم بر آن شه گشت درد
خشك شد از تاب آتش مشك او — که نماند از تف آتش اشك او
آن چنان پر شد ز دود و درد شاه — که نمی‌یابید در وی راه آه
خواست مردن قالبش بی‌کار شد — عمر مانده بود شه بیدار شد
شادیی آمد ز بیداریش پیش — که ندیده بود اندر عمر خویش
که ز شادی خواست هم فانی شدن — بس مطوق آمد این جان و بدن
از دم غم می‌بمیرد این چراغ — و ز دم شادی بمیرد اینت لاغ
در میان این دو مرگ او زنده است — این مطوق شکل جای خنده است
شاه با خود گفت شادی را سبب — آن چنان غم بود از تسبیب رب
ای عجب یك چیز از یك روی مرگ — و آن ز یك روی دگر احیا و برگ
آن یکی نسبت بدان حالت هلاك — باز هم آن سوی دیگر امتساك
شادی تن سوی دنیاوی کمال — سوی روز عاقبت نقص و زوال
خنده را در خواب هم تعبیر خوان — گریه گوید با دریغ و اندهان
گریه را در خواب شادی و فرح — هست در تعبیر ای صاحب مرح
شاه اندیشید کاین غم خود گذشت — لیك جان از جنس این بد ظن بگشت
ور رسد خاری چنین اندر قدم — که رود گل یادگاری بایدم
چون فنا را شد سبب بی‌منتهی — پس کدامین راه را بندیم ما

صد دریچه و در سوی مرگ لدیغ — می‌کند اندر گشادن ژیغ ژیغ
ژیغ ژیغ تلخ آن درهای مرگ — نشنود گوش حریص از حرص برگ
از سوی تن دردها بانگ در است — و ز سوی خصمان جفا بانگ در است
جان من بر خوان دمی فهرست طب — نار علتها نظر کن ملتهب
ز آن همه‌ی غرها در این خانه ره است — هر دو گامی پر ز کژدمها چه است
باد تند است و چراغم ابتری — زو بگیرانم چراغ دیگری
تا بود کز هر دو یك وافی شود — گر به باد آن یك چراغ از جا رود
همچو عارف کز تن ناقص چراغ — شمع دل افروخت از بهر فراغ
تا که روزی کاین بمیرد ناگهان — پیش چشم خود نهد او شمع جان
او نکرد این فهم پس داد از غرر — شمع فانی را به فانیی دگر

عروس آوردن پادشاه فرزند خود را از خوف انقطاع نسل

پس عروسی خواست باید بهر او — تا نماید زین تزوج نسل رو
گر رود سوی فنا این باز باز — فرخ او گردد ز بعد باز باز
صورت این باز گر ز ینجا رود — معنی او در ولد باقی بود
بهر این فرمود آن شاه نبیه — مصطفی که الولد سر ابیه
بهر این معنی همه‌ی خلق از شعف — می‌بیاموزند طفلان را حرف
تا بماند آن معانی در جهان — چون شود آن قالب ایشان نهان
حق به حکمت حرصشان داده ست جد — بهر رشد هر صغیر مستعد
من هم از بهر دوام نسل خویش — جفت خواهم پور خود را خوب کیش
دختری خواهم ز نسل صالحی — نی ز نسل پادشاهی کالحی
شاه خود این صالح است آزاد اوست — نی اسیر حرص فرج است و گلوست
مر اسیران را لقب کردند شاه — عکس چون کافور نام آن سیاه
شد مفازه بادیه‌ی خون‌خوار نام — نیك بخت آن پیس را کردند عام
بر اسیر شهوت و خشم و امل — بر نوشته میر یا صدر اجل

آن اسیران اجل را عام داد | نام امیران اجل اندر بلاد
صدر خوانندش که در صف نعال | جان او پست است یعنی جاه و مال
شاه چون با زاهدی خویشی گزید | این خبر در گوش خاتونان رسید

اختیار کردن پادشاه دختر درویش زاهدی را از جهت پسر و اعتراض کردن اهل حرم و ننگ داشتن ایشان از پیوندی درویش

مادر شه زاده گفت از نقص عقل | شرط کفویت بود در عقل و نقل
تو ز شح و بخل خواهی و ز دها | تا ببندی پور ما را بر گدا
گفت صالح را گدا گفتن خطاست | کاو غنی القلب از داد خداست
در قناعت می‌گریزد از تقی | نه از لئیمی و کسل همچون گدا
قلتی کان از قناعت وز تقاست | آن ز فقر و قلت دونان جداست
حبه‌ای آن گر بیابد سر نهد | وین ز گنج زر به همت می‌جهد
شه که او از حرص قصد هر حرام | می‌کند او را گدا گوید همام
گفت کو شهر و قلاع او را جهیز | یا نثار گوهر و دینار ریز
گفت رو هر کاو غم دین بر گزید | باقی غمها خدا از وی برید
غالب آمد شاه و دادش دختری | از نژاد صالحی خوش جوهری
در ملاحت خود نظیر خود نداشت | چهره‌اش تابان‌تر از خورشید چاشت
حسن دختر این خصالش آن چنان | کز نکویی می‌نگنجد در بیان
صید دین کن تا رسد اندر تبع | حسن و مال و جاه و بخت منتفع
آخرت قطار اشتر دان به ملك | در تبع دنیاش همچون پشم و پشك
پشم بگزینی شتر نبود ترا | ور بود اشتر چه قیمت پشم را
چون بر آمد این نکاح آن شاه را | با نژاد صالحان بی‌مرا
از قضا کمپیرکی جادو که بود | عاشق شه زاده‌ی با حسن و جود
جادویی کردش عجوزه‌ی کابلی | که برد ز آن رشك سحر بابلی
شه بچه شد عاشق کمپیر زشت | تا عروس و آن عروسی را بهشت

يك سيه ديوی و كابولی زنی — گشت بر شه زاده ناگه ره زنی
آن نود ساله عجوز گنده كس — نه خرد هشت آن ملك را و نه بس
تا به سالی بود شه زاده اسير — بوسه جايش نعل كفش گنده پير
صحبت كمپير او را می‌درود — تا ز كاهش نيم جانی مانده بود
ديگران از ضعف وی با درد سر — او ز سكر سحر از خود بی‌خبر
اين جهان بر شاه چون زندان شده — وين پسر بر گريه‌شان خندان شده
شاه بس بی‌چاره شد در برد و مات — روز و شب می‌كرد قربان و زكات
ز انكه هر چاره كه می‌كرد آن پدر — عشق كمپيرك همی‌شد بيشتر
پس يقين گشتش كه مطلق آن سری است — چاره او را بعد از اين لابه‌گری است
سجده می‌كرد او كه فرمانت رواست — غير حق بر ملك حق فرمان كه راست
ليك اين مسكين همی‌سوزد چو عود — دست گيرش ای رحيم و ای ودود
تا ز يا رب يا رب و افغان شاه — ساحری استاد پيش آمد ز راه

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاص پسرش از جادوی كابلی

او شنيده بود از دور اين خبر — كه اسير پيره زن گشت آن پسر
كان عجوزه بود اندر جادويی — بی‌نظير و ايمن از مثل و دويی
دست بر بالای دست است ای فتی — در فن و در زور تا ذات خدا
منتهای دستها دست خداست — بحر بی‌شك منتهای سيلهاست
هم از او گيرند مايه ابرها — هم بدو باشد نهايت سيل را
گفت شاهش كاين پسر از دست رفت — گفت اينك آمدم درمان زفت
نيست همتا زال را زين ساحران — جز من داهی رسيده ز آن كران
چون كف موسی به امر كردگار — نك بر آرم من ز سحر او دمار
كه مرا اين علم آمد ز آن طرف — نه ز شاگردی سحر مستخف
آمدم تا بر گشايم سحر او — تا نماند شاه زاده زرد رو
سوی گورستان برو وقت سحور — پهلوی ديوار هست اسپيد گور

سوی قبله باز کاو آن جای را | تا ببینی قدرت و صنع خدا
بس دراز است این حکایت تو ملول | زبده را گویم رها کردم فضول
آن گرههای گران را بر گشاد | پس ز محنت پور شه را راه داد
آن پسر با خویش آمد شد دوان | سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین میزد ذقن | در بغل کرده پسر تیغ و کفن
شاه آیین بست و اهل شهر شاد | و آن عروس ناامید بیمراد
عالم از سر زنده گشت و پر فروز | ای عجب آن روز روز امروز روز
يك عروسی کرد شاه او را چنان | که جلاب قند بد پیش سگان
جادوی کمپیر از غصه بمرد | روی و خوی زشت با مالك سپرد
شاه زاده در تعجب مانده بود | کز من او عقل و نظر چون در ربود
نو عروسی دید همچون ماه حسن | که همیزد بر ملیحان راه حسن
گشت بیهوش و به رو اندر فتاد | تا سه روز از جسم وی گم شد فؤاد
سه شبانه روز او ز خود بیهوش گشت | تا که خلق از غشی او پر جوش گشت
از گلاب و از علاج آمد بخود | اندك اندك فهم گشتش نیك و بد
بعد سالی گفت شاهش در سخن | کای پسر یاد آر از آن یار کهن
یاد آور ز آن ضجیع و ز آن فراش | تا بدین حد بیوفا و مر مباش
گفت رو من یافتم دار السرور | وارهیدم از چه دار الغرور
همچنان باشد چو مومن راه یافت | سوی نور حق ز ظلمت روی تافت

در بیان آن که شه زاده آدمی بچه است و خلیفهی خداست پدرش آدم صفی خلیفهی حق مسجود ملایك و آن کمپیر کابلی دنیاست که آدمی بچه را از پدر ببرید به سحر و انبیا و اولیا آن طبیب تدارك کننده

ای برادر دان که شه زاده توی | در جهان کهنه زاده از نوی
کابلی جادو این دنیاست کاو | کرد مردان را اسیر رنگ و بو
چون در افکندت در این آلوده روذ | دمبهدم میخوان و میدم قُلْ أعوذ
تا رهی زین جادویی و زین قلق | استعاذت خواه از رب الفلق

ز آن نبی دنیات را سحاره خواند / کاو به افسون خلق را در چه نشاند
هین فسون گرم دارد گنده پیر / کرده شاهان را دم گرمش اسیر
در درون سینه نفاثات اوست / عقده‌های سحر را اثبات اوست
ساحره‌ی دنیا قوی دانا زنی است / حل سحر او به پای عامه نیست
ور گشادی عقد او را عقلها / انبیا را کی فرستادی خدا
هین طلب کن خوش دمی عقده گشا / راز دان يَفْعَلُ اللَّهُ ما يشاء
همچو ماهی بسته استت او به شست / شاه زاده ماند سالی و تو شصت
شصت سال از شست او در محنتی / نه خوشی نه بر طریق سنتی
فاسقی بد بخت نه دنیات خوب / نه رهیده از وبال و از ذنوب
نفخ او این عقده‌ها را سخت کرد / پس طلب کن نفخه‌ی خلاق فرد
تا نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي ترا / وا رهاند زین و گوید برتر آ
جز به نفخ حق نسوزد نفخ سحر / نفخ قهر است این و آن دم نفخ مهر
رحمت او سابق است از قهر او / سابقی خواهی برو سابق بجو
تا رسی اندر نفوس زوجت / کای شه مسحور اینك مخرجت
با وجود زال ناید آن حلال / در شبیکه در بر آن پر دلال
نه بگفته‌ست آن سراج امتان / این جهان و آن جهان را ضرتان
پس وصال این فراق آن بود / صحت این تن سقام جان بود
سخت می‌آید فراق این ممر / پس فراق آن مقر دان سخت‌تر
چون فراق نقش سخت آید ترا / تا چه سخت آید ز نقاشش جدا
ای که صبرت نیست از دنیای دون / چونت صبر است از خدا ای دوست چون
چون که صبرت نیست زین آب سیاه / چون صبوری داری از چشمه‌ی اله
چون که بی‌این شرب کم داری سکون / چون ز ابراری جدا و ز یشربون
گر ببینی یك نفس حسن ودود / اندر آتش افکنی جان و وجود
جیفه بینی بعد از آن این شرب را / چون ببینی کر و فر قرب را
همچو شه زاده رسی در یار خویش / پس برون آری ز پا تو خار خویش

جهد کن در بی‌خودی خود را بیاب / زودتر و الله اعلم بالصواب
هر زمانی هین مشو با خویش جفت / هر زمان چون خر در آب و گل میفت
از قصور چشم باشد آن عثار / که نبیند شیب و بالا کوروار
بوی پیراهان یوسف کن سند / ز انکه بویش چشم روشن می‌کند
صورت پنهان و آن نور جبین / کرده چشم انبیا را دور بین
نور آن رخسار برهاند ز نار / هین مشو قانع به نور مستعار
چشم را این نور حالی بین کند / جسم و عقل و روح را گرگین کند
صورتش نور است و در تحقیق نار / گر ضیا خواهی دو دست از وی بدار
دم به دم در رو فتد هر جا رود / دیده و جانی که حالی بین بود
دور بیند دور بین بی‌هنر / همچنان که دور دیدن خواب در
خفته باشی بر لب جو خشك لب / می‌دوی سوی سراب اندر طلب
دور می‌بینی سراب و می‌دوی / عاشق آن بینش خود می‌شوی
می‌زنی در خواب با یاران تو لاف / که منم بینا دل و پرده شکاف
نك بدان سو آب دیدم هین شتاب / تا رویم آن جا و آن باشد سراب
هر قدم زین آب تازی دورتر / دو دوان سوی سراب با غرر
عین آن عزمت حجاب این شده / که به تو پیوسته است و آمده
بس کسا عزمی به جایی می‌کند / از مقامی کان غرض در وی بود
دید و لاف خفته می‌ناید بکار / جز خیالی نیست دست از وی بدار
خوابناکی لیك هم بر راه خسب / اللّه اللّه بر ره الله خسب
تا بود که سالکی برتو زند / از خیالات نعاست بر کند
خفته را گر فکر گردد همچو موی / او از آن دقت نیابد راه کوی
فکر خفته گر دو تا و گر سه تاست / هم خطا اندر خطا اندر خطاست
موج بر وی می‌زند بی‌احتراز / خفته پویان در بیابان دراز
خفته می‌بیند عطشهای شدید / آب اقرب منه مِنْ حَبْلِ الورید

حکایت آن زاهد که در سال قحط شاد و خندان بود با مفلسی و بسیاری عیال و خلق می‌مردند از گرسنگی گفتندش چه هنگام شادی است که هنگام صد تعزیت است گفت مرا باری نیست

همچنان کان زاهد اندر سال قحط — بود او خندان و گریان جمله رهط
پس بگفتندش چه جای خنده است — قحط بیخ مومنان بر کنده است
رحمت از ما چشم خود بر دوخته‌ست — ز آفتاب تیز، صحرا سوخته است
کشت و باغ و رز سیه استاده است — در زمین نم نیست نه بالا نه پست
خلق می‌میرند زین قحط و عذاب — ده ده و صد صد چو ماهی دور از آب
بر مسلمانان نمی‌آری تو رحم — مومنان خویشند و یك تن شحم و لحم
رنج یك جزوی ز تن رنج همه ست — گر دم صلح است یا خود ملحمه ست
گفت در چشم شما قحط است این — پیش چشمم چون بهشت است این زمین
من همی‌بینم به هر دشت و مکان — خوشه‌ها انبه رسیده تا میان
خوشه‌ها در موج از باد صبا — پر بیابان سبزتر از گندنا
ز آزمون من دست بروی می‌زنم — دست و چشم خویش را چون بر کنم
یار فرعون تنید ای قوم دون — ز آن نماید مر شما را نیل خون
یار موسای خرد گردید زود — تا نماند خون و بینید آب رود
از پدر با تو جفایی می‌رود — آن پدر در چشم تو سگ می‌شود
آن پدر سگ نیست تاثیر جفاست — که چنان رحمت نظر را سگ نماست
گرگ می‌دیدند یوسف را به چشم — چون که اخوان را حسودی بود و خشم
با پدر چون صلح کردی خشم رفت — آن سگی شد، گشت بابا یار تفت

بیان آن که مجموع عالم صورت عقل کل است چون با عقل کل به کژ روی جفا کردی صورت عالم ترا غم فزاید اغلب احوال چنان که دل با پدر بد کردی صورت پدر غم فزاید ترا و نتوانی رویش را دیدن اگر چه پیش از آن نور دیده بوده باشد و راحت جان

کل عالم صورت عقل کل است — کاوست بابای هر آنك اهل قل است
چون کسی با عقل کل کفران فزود — صورت کل پیش او هم سگ نمود

صلح کن با این پدر عاقی بهل / تا که فرش زر نماید آب و گل
پس قیامت نقد حال تو بود / پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
من که صلحم دایما با این پدر / این جهان چون جنت استم در نظر
هر زمان نو صورتی و نو جمال / تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
من همی‌بینم جهان را پر نعیم / آبها از چشمه‌ها جوشان مقیم
بانگ آبش می‌رسد در گوش من / مست می‌گردد ضمیر و هوش من
شاخه‌ها رقصان شده چون تایبان / برگها کف زن مثال مطربان
برق آبینه‌ست لامع از نمد / گر نماید آینه تا چون بود
از هزاران می‌نگویم من یکی / ز انکه آگنده‌ست هر گوش از شکی
پیش وهم این گفت مژده دادن است / عقل گوید مژده چه نقد من است

قصه‌ی فرزندان عزیر علیه السلام که از پدر احوال پدر می‌پرسیدند و عزیر می‌گفت آری دیدمش می‌آید بعضی شناختندش بی‌هوش شدند بعضی نشناختند می‌گفتند خود مژده داد این بی‌هوش‌شدن چیست

همچو پوران عزیر اندر گذر / آمده پرسان ز احوال پدر
گشته ایشان پیر و باباشان جوان / پس پدرشان پیش آمد ناگهان
پس بپرسیدند از او کای رهگذر / از عزیر ما عجب داری خبر
که کسی‌مان گفت کامروز آن سند / بعد نومیدی ز بیرون می‌رسد
گفت آری بعد من خواهد رسید / آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ می‌زد کای مبشر باش شاد / و آن دگر بشناخت بی‌هوش اوفتاد
که چه جای مژده است ای خیره سر / که در افتادیم در کان شکر
وهم را مژده ست و پیش عقل نقد / ز انکه چشم وهم شد محجوب فقد
کافران را درد و مومن را بشیر / لیك نقد حال در چشم بصیر
ز انکه عاشق در دم نقد است مست / لاجرم از کفر و ایمان برتر است
کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست / کاوست مغز و کفر و دین او را دو پوست
کفر قشر خشك رو بر تافته / باز ایمان قشر لذت یافته

قشرهای خشك را جا آتش است | قشر پیوسته به مغز جان خوش است
مغز خود از مرتبه‌ی خوش برتر است | برتر است از خوش که لذت گستر است
این سخن پایان ندارد باز گرد | تا بر آرد موسی‌ام از بحر گرد
در خور عقل عوام این گفته شد | از سخن باقی آن بنهفته شد
زر عقلت ریزه است ای متهم | بر قراضه مهر سکه چون نهم
عقل تو قسمت شده بر صد مهم | بر هزاران آرزو و طم و رم
جمع باید کرد اجزا را به عشق | تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
جو جوی چون جمع گردی ز اشتباه | پس توان زد بر تو سکه‌ی پادشاه
ور ز مثقالی شوی افزون تو خام | از تو سازد شه یکی زرینه جام
پس بر او هم نام و هم القاب شاه | باشد و هم صورتش ای وصل خواه
تا که معشوقت بود هم نان هم آب | هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
جمع کن خود را جماعت رحمت است | تا توانم با تو گفتن آن چه هست
ز انکه گفتن از برای باوری است | جان شرك از باوری حق بری است
جان قسمت گشته بر حشو فلك | در میان شصت سودا مشترك
پس خموشی به دهد او را ثبوت | پس جواب احمقان آمد سکوت
این همی‌دانم ولی مستی تن | می‌گشاید بی‌مراد من دهن
آن چنانك از عطسه و از خامیاز | این دهان گردد به ناخواه تو باز

تفسیر این حدیث که انی لاستغفر اللّه فی کل یوم سبعین مرة

همچو پیغمبر ز گفتن و ز نثار | توبه آرم روز من هفتاد بار
لیك آن مستی شود توبه شکن | منسی است این مستی تن جامه کن
حکمت اظهار تاریخ دراز | مستیی انداخت بر دانای راز
راز پنهان را چنین طبل و علم | آب جوشان گشته از جف القلم
رحمت بی‌حد روانه هر زمان | خفته‌اید از درك آن ای مردمان
جامه‌ی خفته خورد از جوی آب | خفته اندر خواب جویای سراب

می‌دود کانجای بوی آب هست — زین تفکر راه را بر خویش بست
ز انکه آن جا گفت ز ینجا دور شد — بر خیالی از حقی مهجور شد
دور بینانند و بس خفته روان — رحمتی آریدشان ای رهروان
من ندیدم تشنگی خواب آورد — خواب آرد تشنگی بی‌خرد
خود خرد آن است کاو از حق چرید — نه خرد کان را عطارد آورید

بیان آن که عقل جزوی تا به گور بیش نبیند در باقی مقلد اولیا و انبیاست

پیش بینی این خرد تا گور بود — و آن صاحب دل به نفخ صور بود
این خرد از گور و خاکی نگذرد — وین قدم عرصه‌ی عجایب نسپرد
زین قدم وین عقل رو بیزار شو — چشم غیبی جوی و برخوردار شو
همچو موسی نور کی یابد ز جیب — سخره‌ی استاد و شاگرد کتاب
زین نظر وین عقل ناید جز دوار — پس نظر بگذار و بگزین انتظار
از سخن گویی مجویید ارتفاع — منتظر را به ز گفتن استماع
منصب تعلیم نوعی شهوت است — هر خیال شهوتی در ره بت است
گر به فضلش پی ببردی هر فضول — کی فرستادی خدا چندین رسول
عقل جزوی همچو برق است و درخش — در درخشی کی توان شد سوی وخش
نیست نور برق بهر ره بری — بلکه امر است ابر را که می‌گری
برق عقل ما برای گریه است — تا بگرید نیستی در شوق هست
عقل کودك گفت بر کتاب تن — ليك نتواند بخود آموختن
عقل رنجور آردش سوی طبیب — ليك نبود در دوا عقلش مصیب
نك شیاطین سوی گردون می‌شدند — گوش بر اسرار بالا می‌زدند
می‌ربودند اندکی ز آن رازها — تا شهب می‌راندشان زود از سما
که روید آن جا رسولی آمده‌ست — هر چه می‌خواهید از او آید به دست
گر همی‌جویید در بی‌بها — ادخلوا الابیات من ابوابها
می‌زن آن حلقه‌ی در و بر باب بیست — از سوی بام فلکتان راه نیست

نیست حاجت‌تان بدین راه دراز / خاکیی را داده‌ایم اسرار راز
پیس او آیید اگر خاین نه‌اید / نیشکر گردید از او گر چه نیید
سبزه رویاند ز خاکت آن دلیل / نیست کم از سم اسب جبرئیل
سبزه گردی تازه گردی در نوی / گر تو خاك اسب جبریلی شوی
سبزه‌ی جان بخش کان را سامری / کرد در گوساله تا شد گوهری
جان گرفت و بانگ زد ز آن سبزه او / آن چنان بانگی که شد فتنه‌ی عدو
گر امین آیید سوی اهل راز / وارهید از سر کله مانند باز
سر کلاه چشم بند گوش بند / که از او باز است مسکین و نژند
ز آن کله مر چشم بازان را سد است / که همه‌ی میلش سوی جنس خود است
چون برید از جنس با شه گشت یار / بر گشاید چشم او را باز دار
راند دیوان را حق از مرصاد خویش / عقل جزوی را ز استبداد خویش
که سری کم کن نه ای تو مستبد / بلکه شاگرد دلی و مستعد
رو بر دل رو که تو جزو دلی / هین که بنده‌ی پادشاه عادلی
بندگی او به از سلطانی است / که أنَا خَیْرٌ دم شیطانی است
فرق بین و بر گزین تو ای حبیس / بندگی آدم از کبر بلیس
گفت آنك هست خورشید ره او / حرف طوبی هر که ذلت نفسه
سایه‌ی طوبی ببین و خوش بخسب / سر بنه در سایه بی‌سرکش بخسب
ظل ذلت نفسه خوش مضجعی است / مستعد آن صفا را مهجعی است
گر از این سایه روی سوی منی / زود طاغی گردی و ره گم کنی

بیان آن که یا أَیُّهَا الَّذِینَ آمَنُوا لا تُقَدِّمُوا بَیْنَ یَدَي اللَّهِ وَ رَسُولِهِ

چون نبی نیستی ز امت باش / چون که سلطان نه ای رعیت باش
پس برو خاموش باش از انقیاد / زیر ظل امر شیخ و اوستاد
ور نه گر چه مستعد و قابلی / مسخ گردی تو ز لاف کاملی
هم ز استعداد وامانی اگر / سرکشی ز استاد راز و با خبر

صبر کن در موزه دوزی‌تو هنوز ور بوی بی‌صبر گردی پاره دوز
کهنه دوزان گر بدیشان صبر و حلم جمله نو دوزان شدندی هم به علم
بس بکوشی و به آخر از کلال هم تو گویی خویش کالعقل عقال
همچو آن مرد مفلسف روز مرگ عقل را می‌دید بس بی‌بال و برگ
بی‌غرض می‌کرد آن دم اعتراف کز ذکاوت راندیم اسب از گزاف
از غروری سر کشیدیم از رجال آشنا کردیم در بحر خیال
آشنا هیچ است اندر بحر روح نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
این چنین فرمود آن شاه رسل که منم کشتی در این دریای کل
یا کسی کاو در بصیرتهای من شد خلیفه‌ی راستی بر جای من
کشتی نوحیم در دریا که تا رو نگردانی ز کشتی ای فتی
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو از نبی لا عاصِمَ الْیَوْمَ شنو
می‌نماید پست این کشتی ز بند می‌نماید کوه فکرت بس بلند
پست منگر هان و هان این پست را بنگر آن فضل حق پیوست را
در علو کوه فکرت کم نگر که یکی موجش کند زیر و زبر
گر تو کنعانی نداری باورم گر دو صد چندین نصیحت پرورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام که بر او مهر خدای است و ختام
کی گذارد موعظه بر مهر حق کی بگرداند حدث حکم سبق
لیك می‌گویم حدیث خوش پیی بر امید آن که تو کنعان نه‌ای
آخر این اقرار خواهی کرد هین هم ز اول روز آخر را ببین
می‌توانی دید آخر را مکن چشم آخر بینت را کور کهن
هر که آخر بین بود مسعودوار نبودش در دم زره رفتن عثار
گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز کن ز خاك پای مردی چشم تیز
کحل دیده ساز خاك پاش را تا بیندازی سر اوباش را
که از این شاگردی و زین افتقار سوزنی باشی شوی تو ذو الفقار
سرمه کن تو خاك هر بگزیده را هم بسوزد هم بسازد دیده را

چشم اشتر ز آن بود بس نور بار　　کاو خورد از بهر نور چشم خار

قصه‌ی شکایت استر با شتر که من بسیار در رو می‌افتم در راه رفتن تو کم در روی می‌آیی این چراست، و جواب گفتن شتر او را

اشتری را دید روزی استری　　چون که با او جمع شد در آخوری
گفت من بسیار می‌افتم به رو　　در گریوه و راه و در بازار و کو
خاصه از بالای که تا زیر کوه　　در سر آیم هر زمانی از شکوه
کم همی‌افتی تو در رو بهر چیست　　یا مگر خود جان پاکت دولتی است
در سر آیم هر دم و زانو زنم　　پوز و زانو ز آن خطا پر خون کنم
کژ شود پالان و رختم بر سرم　　و ز مکاری هر زمان زخمی خورم
همچو کم عقلی که از عقل تباه　　بشکند توبه به هر دم در گناه
مسخره‌ی ابلیس گردد در زمن　　از ضعیفی رای آن توبه شکن
در سر آید هر زمان چون اسب لنگ　　که بود بارش گران و راه سنگ
می‌خورد از غیب بر سر زخم او　　از شکست توبه آن ادبار خو
باز توبه می‌کند با رای سست　　دیو یك تف کرد و توبه‌ش را سکست
ضعف اندر ضعف و کبرش آن چنان　　که به خواری بنگرد در واصلان
ای شتر که تو مثال مومنی　　کم فتی در رو و کم بینی زنی
تو چه داری که چنین بی‌آفتی　　بی‌عثاری و کم اندر رو فتی
گفت گر چه هر سعادت از خداست　　در میان ما و تو بس فرق‌هاست
سربلندم من دو چشم من بلند　　بینش عالی امان است از گزند
از سر که من ببینم پای کوه　　هر گو و هموار را من توه توه
همچنان که دید آن صدر اجل　　پیش کار خویش تا روز اجل
آن چه خواهد بود بعد بیست سال　　دید اندر حال آن نیکو خصال
حال خود تنها ندید آن متقی　　بلکه حال مغربی و مشرقی
نور در چشم و دلش سازد سکن　　بهر چه سازد پی حب الوطن

همچو یوسف کاو بدید اول به خواب | که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس ده سال بلکه بیشتر | آن چه یوسف دیده بد بر کرد سر
نیست آن ینظر بنور اللّه گزاف | نور ربانی بود گردون شکاف
نیست اندر چشم تو آن نور رو | هستی اندر حس حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا | تو ضعیف و هم ضعیفت پیشوا
پیشوا چشم است دست و پای را | کاو ببیند جای را ناجای را
دیگر آن که چشم من روشن‌تر است | دیگر آن که خلقت من اطهر است
ز انکه هستم من ز اولاد حلال | نه ز اولاد زنا و اهل ضلال
تو ز اولاد زنایی بی‌گمان | تیر کژ پرد چو بد باشد کمان

تصدیق کردن استر جوابهای شتر را و اقرار آوردن به فضل او بر خود و از او استعانت خواستن و بدو پناه گرفتن به صدق و نواختن شتر او را و ره نمودن و یاری دادن پدرانه و شاهانه

گفت استر راست گفتی ای شتر | این بگفت و چشم کرد از اشك پر
ساعتی بگریست و در پایش فتاد | گفت ای بگزیده‌ی رب العباد
چه زیان دارد گر از فرخندگی | در پذیری تو مرا در بندگی
گفت چون اقرار کردی پیش من | رو که رستی تو ز آفات زمن
دادی انصاف و رهیدی از بلا | تو عدو بودی شدی ز اهل ولا
خوی بد در ذات تو اصلی نبود | کز بد اصلی نیاید جز جحود
آن بد عاریتی باشد که او | آرد اقرار و شود او توبه جو
همچو آدم زلتش عاریه بود | لا جرم اندر زمان توبه نمود
چون که اصلی بود جرم آن بلیس | ره نبودش جانب توبه‌ی نفیس
رو که رستی از خود و از خوی بد | و از زبانه‌ی نار و از دندان دد
رو که اکنون دست در دولت زدی | در فگندی خود به بخت سرمدی
ادخلی تو فی عبادی یافتی | ادخلی فی جنتی دریافتی
در عبادش راه کردی خویش را | رفتی اندر خلد از راه خفا

اهدنا گفتی صراط مستقیم | دست تو بگرفت و بردت تا نعیم
نار بودی نور گشتی ای عزیز | غوره بودی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب | شاد باش اللّه اعلم بالصواب
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر | شهد خویش اندر فگن در حوض شیر
تا رهد آن شیر از تغییر طعم | یابد از بحر مزه تکثیر طعم
متصل گردد بدان بحر أ لَسْتُ | چون که شد دریا ز هر تغییر رست
منفذی یابد در آن بحر عسل | آفتی را نبود اندر وی عمل
غره‌ای کن شیروار ای شیر حق | تا رود آن غره بر هفتم طبق
چه خبر جان ملول سیر را | کی شناسد موش غره‌ی شیر را
بر نویس احوال خود با آب زر | بهر هر دریا دلی نیکو گهر
آب نیل است این حدیث جان فزا | یا ربش در چشم قبطی خون نما

لابه کردن قبطی سبطی را که یك سبو به نیت خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم به حق دوستی و برادری، که سبو که شما سبطیان بهر خود پر می‌کنید از نیل آب صاف است و سبو که ما قبطیان پر می‌کنیم خون صاف است

من شنیدم که در آمد قبطیی | از عطش اندر وثاق سبطیی
گفت هستم یار و خویشاوند تو | گشته‌ام امروز حاجتمند تو
ز انکه موسی جادویی کرد و فسون | تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زو آب صافی می‌خورند | پیش قبطی خون شد آب از چشم بند
قبط اینك می‌مرند از تشنگی | از پی ادبار خود یا بد رگی
بهر خود یك طاس را پر آب کن | تا خورد از آبت این یار کهن
چون برای خود کنی آن طاس پر | خون نباشد آب باشد پاك و حر
من طفیل تو بنوشم آب هم | که طفیلی در تبع بجهد ز غم
گفت ای جان و جهان خدمت کنم | پاس دارم ای دو چشم روشنم
بر مراد تو روم شادی کنم | بنده‌ی تو باشم آزادی کنم

طاس را از نیل او پر آب کرد / بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
طاس را کژ کرد سوی آب خواه / که بخور تو هم، شد آن خون سیاه
باز از این سو کرد کژ خون آب شد / قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت / بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت
ای برادر این گره را چاره چیست / گفت این را او خورد کاو متقی است
متقی آن است کاو بیزار شد / از ره فرعون و موسی‌وار شد
قوم موسی شو بخور این آب را / صلح کن با مه ببین مهتاب را
صد هزاران ظلمت است از خشم تو / بر عباد اللّه اندر چشم تو
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو / عبرت از یاران بگیر استاد شو
کی طفیل من شوی در اغتراف / چون ترا کفری است همچون کوه قاف
کوه در سوراخ سوزن کی رود / جز مگر کان رشته‌ی یکتا شود
کوه را که کن به استغفار و خوش / جام مغفوران بگیر و خوش بکش
تو بدین تزویر چون نوشی از آن / چون حرامش کرد حق بر کافران
خالق تزویر تزویر ترا / کی خرد ای مفتری مفترا
آل موسی شو که حیلت سود نیست / حیله‌ات باد تهی پیمودنی است
زهره دارد آب کز امر صمد / گردد او با کافران آبی کند
یا تو پنداری که تو نان می‌خوری / زهر مار و کاهش جان می‌خوری
نان کجا اصلاح آن جانی کند / کاو دل از فرمان جانان بر کند
یا تو پنداری که حرف مثنوی / چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و سر نهان / اندر آید زغبه در گوش و دهان
اندر آید لیك چون افسانه‌ها / پوست بنماید نه مغز دانه‌ها
در سر و رو در کشیده چادری / رو نهان کرده ز چشمت دلبری
شاهنامه یا کلیله پیش تو / همچنان باشد که قرآن از عتو
فرق آن گه باشد از حق و مجاز / که کند کحل عنایت چشم باز
ور نه پشك و مشك پیش اخشمی / هر دو یکسان است چون نبود شمی

خویشتن مشغول کردن از ملال / باشدش قصد از کلام ذو الجلال
کاتش وسواس را و غصه را / ز آن سخن بنشاند و سازد دوا
بهر این مقدار آتش شاندن / آب پاك و بول یکسان شد به فن
آتش وسواس را این بول و آب / هر دو بنشانند همچون وقت خواب
لیك گر واقف شوی زین آب پاك / که کلام ایزد است و روحناك
نیست گردد وسوسه‌ی کلی ز جان / دل بیابد ره به سوی گلستان
ز انکه در باغی و در جویی پرد / هر که از سر صحف بویی برد
یا تو پنداری که روی اولیا / آن چنان که هست می‌بینیم ما
در تعجب مانده پیغمبر از آن / چون نمی‌بینند رویم مومنان
چون نمی‌بینند نور روم خلق / که سبق برده ست بر خورشید شرق
ور همی‌بینند این حیرت چراست / تا که وحی آمد که آن رو در خفاست
سوی تو ماه است و سوی خلق ابر / تا نبیند رایگان روی تو گبر
سوی تو دانه است و سوی خلق دام / تا ننوشد زین شراب خاص عام
گفت یزدان که تَراهُمْ ینظرون / نقش حمامند هُمْ لا یبصرون
می‌نماید صورت ای صورت پرست / کان دو چشم مرده‌ی او ناظر است
پیش چشم نقش می‌آری ادب / کاو چرا پاسم نمی‌دارد عجب
از چه بس بی‌پاسخ است این نقش نیك / که نمی‌گوید سلامم را علیك
می‌نجنباند سر و سبلت ز جود / پاس آن که کردمش من صد سجود
حق اگر چه سر نجنباند برون / پاس آن ذوقی دهد در اندرون
که دو صد جنبیدن سر ارزد آن / سر چنین جنباند آخر عقل و جان
عقل را خدمت کنی در اجتهاد / پاس عقل آن است کافزاید رشاد
حق نجنباند به ظاهر سر ترا / لیك سازد بر سران سرور ترا
مر ترا چیزی دهد یزدان نهان / که سجود تو کنند اهل جهان
آن چنان که داد سنگی را هنر / تا عزیز خلق شد یعنی که زر
قطره‌ی آبی بیابد لطف حق / گوهری گردد برد از زر سبق

جسم خاك است و چو حق تابیش داد — در جهان گیری چو مه شد اوستاد
هین طلسم است این و نقش مرده است — احمقان را چشمش از ره برده است
می‌نماید او که چشمی می‌زند — ابلهان سازیده‌اند او را سند

درخواستن قبطی دعای خیر و هدایت از سبطی و دعاکردن سبطی قبطی را به خیر و مستجاب شدن از اکرم الاکرمین و ارحم الراحمین

گفت قبطی تو دعایی کن که من — از سیاهی دل ندارم آن دهن
که بود که قفل این دل وا شود — زشت را در بزم خوبان جا شود
مسخی از تو صاحب خوبی شود — یا بلیسی باز کروبی شود
یا به فر دست مریم بوی مشك — یابد و تری و میوه شاخ خشك
سبطی آن دم در سجود افتاد و گفت — کای خدای عالم جهر و نهفت
جز تو پیش کی بر آرد بنده دست — هم دعا و هم اجابت از تو است
هم ز اول تو دهی میل دعا — تو دهی آخر دعاها را جزا
اول و آخر تویی ما در میان — هیچ هیچی که نیاید در بیان
این چنین می‌گفت تا افتاد طشت — از سر بام و دلش بی‌هوش گشت
باز آمد او به هوش اندر دعا — لَیْسَ لِلْإِنْسانِ إِلَّا ما سعی
در دعا بود او که ناگه نعره‌ای — از دل قبطی بجست و غره‌ای
که هلا بشتاب و ایمان عرضه کن — تا ببرم زود زنار کهن
آتشی در جان من انداختند — مر بلیسی را به جان بنواختند
دوستی تو و از تو ناشگفت — حمد لله عاقبت دستم گرفت
کیمیایی بود صحبتهای تو — کم مباد از خانه‌ی دل پای تو
تو یکی شاخی بدی از نخل خلد — چون گرفتم او مرا تا خلد برد
سیل بود آن که تنم را در ربود — برد سلیم تا لب دریای جود
من به بوی آب رفتم سوی سیل — بحر دیدم در گرفتم کیل کیل
طاس آوردش که اکنون آب گیر — گفت رو شد آبها پیشم حقیر

شربتی خوردم ز اللّه اشتری / تا به محشر تشنگی ناید مرا
آن که جو و چشمه‌ها را آب داد / چشمه‌ای در اندرون من گشاد
این جگر که بود گرم و آب خوار / گشت پیش همت او آب خوار
کاف کافی آمد او بهر عباد / صدق وعده‌ی کهیعص
کافی‌ام بدهم ترا من جمله خیر / بی‌سبب بی‌واسطه‌ی یاری غیر
کافی‌ام بی‌نان ترا سیری دهم / بی‌سپاه و لشکرت میری دهم
بی‌بهارت نرگس و نسرین دهم / بی‌کتاب و اوستا تلقین دهم
کافی‌ام بی‌داروات درمان کنم / گور را و چاه را میدان کنم
موسیی را دل دهم با یك عصا / تا زند بر عالمی شمشیرها
دست موسی را دهم یك نور و تاب / که طپانچه می‌زند بر آفتاب
چوب را ماری کنم من هفت سر / که نزاید ماده مار او را ز نر
خون نیامیزم در آب نیل من / خود کنم خون عین آبش را به فن
شادی‌ات را غم کنم چون آب نیل / که نیابی سوی شادیها سبیل
باز چون تجدید ایمان بر تنی / باز از فرعون بیزاری کنی
موسی رحمت ببینی آمده / نیل خون بینی از او آبی شده
چون سر رشته نگه داری درون / نیل ذوق تو نگردد هیچ خون
من گمان بردم که ایمان آورم / تا از این طوفان خون آبی خورم
من چه دانستم که تبدیلی کند / در نهاد من مرا نیلی کند
سوی چشم خود بکی نیلم روان / برقرارم پیش چشم دیگران
همچنان که این جهان پیش نبی / غرق تسبیح است و پیش ما غبی
پیش چشمش این جهان پر عشق و داد / پیش چشم دیگران مرده و جماد
پست و بالا پیش چشمش تیز رو / از کلوخ و خشت او نکته نشو
با عوام این جمله بسته و مرده‌ای / زین عجب‌تر من ندیدم پرده‌ای
گورها یکسان به پیش چشم ما / روضه و حفره به چشم اولیا
عامه گفتندی که پیغمبر ترش / از چه گشته ست و شده ست او ذوق کش

خاص گفتندی که سوی چشمتان | می‌نماید او ترش ای امتان
یك زمان در چشم ما آیید تا | خنده‌ها بینید اندر هَلْ أتی
از سر امرودبن بنماید آن | منعکس صورت، به زیر آ ای جوان
آن درخت هستی است امرودبن | تا بر آن جایی نماید نو کهن
تا بر آن جایی ببینی خارزار | پر ز کژدمهای خشم و پر ز مار
چون فرود آیی ببینی رایگان | یك جهان پر گل رخان و دایگان

حکایت آن زن پلید کار که شوهر را گفت که آن خیالات از سر امرودبن می‌نماید ترا که چنینها نماید چشم آدمی را سر آن امرودبن، از سر امرودبن فرود آی تا آن خیالها برود، و اگر کسی گوید که آن چه آن مرد می‌دید خیال نبود جواب این مثال است نه مثل، در مثال همین قدر بس بود که اگر بر سر امرودبن نرفتی هرگز آنها ندیدی خواه خیال خواه حقیقت

آن زنی می‌خواست تا با مول خود | بر زند در پیش شوی گول خود
پس به شوهر گفت زن کای نیك بخت | من بر آیم میوه چیدن بر درخت
چون بر آمد بر درخت آن زن گریست | چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
گفت شوهر را که ای مأبون رد | کیست آن لوطی که بر تو می‌فتد
تو به زیر او چو زن بغنوده‌ای | ای فلان تو خود مخنث بوده‌ای
گفت شوهر نه سرت گویی بگشت | ور نه اینجا نیست غیر من به دشت
زن مکرر کرد کان با برطله | کیست بر پشتت فرو خفته هله
گفت ای زن هین فرود آ از درخت | که سرت گشت و خرف گشتی تو سخت
چون فرود آمد بر آمد شوهرش | زن کشید آن مول را اندر برش
گفت شوهر کیست آن ای روسپی | که به بالای تو آمد چون کپی
گفت زن نه نیست اینجا غیر من | هین سرت بر گشته شد هرزه متن
او مکرر کرد بر زن آن سخن | گفت زن این هست از امرودبن
از سر امرودبن من همچنان | کژ همی‌دیدم که تو ای قلتبان
هین فرود آ تا ببینی هیچ نیست | این همه تخییل از امروبنی است

هزل تعلیم است آن را جد شنو / تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هر جدی هزل است پیش هازلان / هزلها جد است پیش عاقلان
کاهلان امرودبن جویند لیك / تا بدان امرودبن راهی است نیك
نقل کن ز امرودبن کاکنون بر او / گشته‌ای تو خیره چشم و خیره رو
این منی و هستی اول بود / که بر او دیده کژ و احول بود
چون فرود آیی از این امرودبن / کژ نماند فکرت و چشم و سخن
یك درخت بخت بینی گشته این / شاخ او بر آسمان هفتمین
چون فرود آیی از او گردی جدا / مبدلش گرداند از رحمت خدا
زین تواضع که فرود آیی خدا / راست بینی بخشد آن چشم ترا
راست بینی گر بدی آسان و زب / مصطفی کی خواستی آن را ز رب
گفت بنما جزو جزو از فوق و پست / آن چنان که پیش تو آن جزو هست
بعد از آن بر رو بر آن امرودبن / که مبدل گشت و سبز از امر کن
چون درخت موسوی شد این درخت / چون سوی موسی کشانیدی تو رخت
آتش او را سبز و خرم می‌کند / شاخ او إِنِّي أَنَا اللَّهُ می‌زند
زیر ظلش جمله حاجاتت روا / این چنین باشد الهی کیمیا
آن منی و هستی‌ات باشد حلال / که در او بینی صفات ذو الجلال
شد درخت کژ مقوم حق نما / اصله ثابت و فرعه فی السما

باقی قصه‌ی موسی علیه السلام

کامدش پیغام از وحی مهم / که کژی بگذار اکنون فاستقم
این درخت تن عصای موسی است / کامرش آمد که بیندازش ز دست
تا ببینی خیر او و شر او / بعد از آن بر گیر او را ز امر هو
پیش از افکندن نبود او غیر چوب / چون به امرش بر گرفتی گشت خوب
اول او بد برگ افشان بره را / گشت معجز آن گروه غره را
گشت حاکم بر سر فرعونیان / آبشان خون کرد و کف بر سر زنان

از مزارع‌شان بر آمد قحط و مرگ از ملخهایی که می‌خوردند برگ
تا بر آمد بی‌خود از موسی دعا چون نظر افتادش اندر منتها
کاین همه اعجاز و کوشیدن چراست چون نخواهند این جماعت گشت راست
امر آمد که اتباع نوح کن ترك پایان بینی مشروح کن
ز آن تغافل کن چو داعی رهی امر بَلِّغْ هست نبود آن تهی
کمترین حکمت کاز این الحاح تو جلوه گردد آن لجاج و آن عتو
تا که ره بنمودن و اضلال حق فاش گردد بر همه‌ی اهل فرق
چون که مقصود از وجود اظهار بود بایدش از پند و اغوا آزمود
دیو الحاح غوایت می‌کند شیخ الحاح هدایت می‌کند
چون پیاپی گشت آن امر شجون نیل می‌آمد سراسر جمله خون
تا به نفس خویش فرعون آمدش لابه می‌کردش دو تا گشته قدش
کانچه ما کردیم ای سلطان مکن نیست ما را روی ایراد سخن
پاره پاره گردمت فرمان پذیر من به عزت خو گرم سختم مگیر
هین بجنبان لب به رحمت ای امین تا ببندد این دهانه‌ی آتشین
گفت یا رب می‌فریبد او مرا می‌فریبد او فریبیده‌ی ترا
بشنوم یا من دهم هم خدعه‌اش تا بداند اصل را آن فرع‌کش
کاصل هر مکری و حیله پیش ماست هر چه بر خاك است اصلش از سماست
گفت حق آن سگ نیرزد هم بدان پیش سگ انداز از دور استخوان
هین بجنبان آن عصا تا خاکها وا دهد هر چه ملخ کردش فنا
و آن ملخها در زمان گردد سیاه تا ببیند خلق تبدیل اله
که سببها نیست حاجت مر مرا آن سبب بهر حجاب است و غطا
تا طبیعی خویش بر دارو زند تا منجم رو به استاره کند
تا منافق از حریصی بامداد سوی بازار آید از بیم کساد
بندگی ناکرده و ناشسته روی لقمه‌ی دوزخ بگشته لقمه جوی
آکل و مأکول آمد جان عام همچو آن بره‌ی چرنده از حطام

می‌چرد آن بره و قصاب شاد | کاو برای ما چرد برگ مراد
کار دوزخ می‌کنی در خوردنی | بهر او خود را تو فربه می‌کنی
کار خود کن روزی حکمت بچر | تا شود فربه دل با کر و فر
خوردن تن مانع این خوردن است | جان چو بازرگان و تن چون ره زن است
شمع تاجر آن گه است افروخته | که بود ره زن چو هیزم سوخته
که تو آن هوشی و باقی هوش پوش | خویشتن را گم مکن یاوه مکوش
دان که هر شهوت چو خمر است و چو بنگ پرده‌ی هوش است و عاقل زوست دنگ
خمر تنها نیست سر مستی هوش | هر چه شهوانی است بندد چشم و گوش
آن بلیس از خمر خوردن دور بود | مست بود او از تکبر و ز جحود
مست آن باشد که آن بیند که نیست | زر نماید آن چه مس و آهنی است
این سخن پایان ندارد موسیا | لب بجنبان تا برون روژد گیا
همچنان کرد و هم اندر دم زمین | سبز گشت از سنبل و حب ثمین
اندر افتادند در لوت آن نفر | قحط دیده مرده از جوع البقر
چند روزی سیر خوردند از عطا | آن دمی و آدمی و چار پا
چون شکم پر گشت و بر نعمت زدند | و آن ضرورت رفت پس طاغی شدند
نفس فرعونی است هان سیرش مکن | تا نیارد یاد از آن کفر کهن
بی‌تف آتش نگردد نفس خوب | تا نشد آهن چو اخگر هین مکوب
بی‌مجاعت نیست تن جنبش‌کنان | آهن سردی است می‌کوبی بدان
گر بگرید ور بنالد زار زار | او نخواهد شد مسلمان هوش دار
او چو فرعون است در قحط آن چنان | پیش موسی سر نهد لابه‌کنان
چون که مستغنی شد او طاغی شود | خر چو بار انداخت اسکیزه زند
پس فراموشش شود چون رفت پیش | کار او ز آن آه و زاریهای خویش
سالها مردی که در شهری بود | یك زمان که چشم در خوابی رود
شهر دیگر بیند او پر نیك و بد | هیچ در یادش نیاید شهر خود
که من آن جا بوده‌ام این شهر نو | نیست آن من درینجایم گرو

بل چنان داند که خود پیوسته او / هم در این شهرش بده ست ابداع و خو
چه عجب گر روح موطنهای خویش / که بدەستش مسکن و میلاد پیش
می‌نیارد یاد کاین دنیا چو خواب / می‌فرو پوشد چو اختر را سحاب
خاصه چندین شهرها را کوفته / گردها از درك او ناروفته
اجتهاد گرم ناکرده که تا / دل شود صاف و ببیند ماجرا
سر برون آرد دلش از بخش راز / اول و آخر ببیند چشم باز

اطوار و منازل آدمی از ابتدا

آمده اول به اقلیم جماد / و ز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد / وز جمادی یاد ناورد از نبرد
و ز نباتی چون به حیوانی فتاد / نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همین میلی که دارد سوی آن / خاصه در وقت بهار و ضیمران
همچو میل کودکان با مادران / سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید / سوی آن پیر جوان بخت مجید
جزو عقل این از آن عقل کل است / جنبش این سایه ز آن شاخ گل است
سایه‌اش فانی شود آخر در او / پس بداند سر میل و جستجو
سایه‌ی شاخ دگر ای نیك بخت / کی بجنبد گر نجنبد این درخت
باز از حیوان سوی انسانی‌اش / می‌کشید آن خالقی که دانی‌اش
همچنین اقلیم تا اقلیم رفت / تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست / هم از این عقلش تحول کردنی است
تا رهد زین عقل پر حرص و طلب / صد هزاران عقل بیند بو العجب
گر چه خفته گشت و شد ناسی ز پیش / کی گذارندش در آن نسیان خویش
باز از آن خوابش به بیداری کشند / که کند بر حالت خود ریش‌خند
که چه غم بود آن که می‌خوردم به خواب / چون فراموشم شد احوال صواب
چون ندانستم که آن غم و اعتلال / فعل خواب است و فریب است و خیال

همچنان دنیا که حلم نایم است / خفته پندارد که این خود دایم است
تا بر آید ناگهان صبح اجل / وارهد از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش / چون ببیند مستقر و جای خویش
هر چه تو در خواب بینی نیك و بد / روز محشر یك به یك پیدا شود
آن چه کردی اندر این خواب جهان / گرددت هنگام بیداری عیان
تا نپنداری که این بد کردنی است / اندر این خواب و ترا تعبیر نیست
بلکه این خنده بود گریه و زفیر / روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر
گریه و درد و غم و زاری خود / شادمانی دان به بیداری خود
ای دریده پوستین یوسفان / گرگ برخیزی از این خواب گران
گشته گرگان یك به یك خوهای تو / می‌درانند از غضب اعضای تو
خون نخسبد بعد مرگت در قصاص / تو مگو که مردم و یابم خلاص
این قصاص نقد حیلت سازی است / پیش زخم آن قصاص این بازی است
زین لعب خواندهست دنیا را خدا / کاین جزا لعب است پیش آن جزا
این جزا تسکین جنگ و فتنه است / آن چو اخصاء است و این چون ختنه است

بیان آن که خلق دوزخ گرسنگانند و نالانند به حق که روزیهای ما را فربه گردان و زود زاد به ما رسان که ما را صبر نماند

این سخن پایان ندارد موسیا / هین رها کن آن خران را در گیا
تا همه ز آن خوش علف فربه شوند / هین که گرگانند ما را خشمند
ناله‌ی گرگان خود را موقنیم / این خران را طعمه‌ی ایشان کنیم
این خران را کیمیای خوش دمی / از لب تو خواست کردن آدمی
تو بسی کردی به دعوت لطف و جود / آن خران را طالع و روزی نبود
پس فرو پوشان لحاف نعمتی / تا بردشان زود خواب غفلتی
تا چو بجهند از چنین خواب این رده / شمع مرده باشد و ساقی شده
داشت طغیانشان ترا در حیرتی / پس بنوشند از جزاهم حسرتی

تا که عدل ما قدم بیرون نهد / در جزا هر زشت را در خور دهد
کان شهی که می‌ندیدندیش فاش / بود با ایشان نهان اندر معاش
چون خرد با تست مشرف بر تنت / گر چه زو قاصر بود این دیدنت
نیست قاصر دیدن او ای فلان / از سکون و جنبشت در امتحان
چه عجب گر خالق آن عقل نیز / با تو باشد چون نه‌ای تو مستجیز
از خرد غافل شود بر بد تند / بعد آن عقلش ملامت می‌کند
تو شدی غافل ز عقلت عقل نی / کز حضور استش ملامت کردنی
گر نبودی حاضر و غافل بدی / در ملامت کی ترا سیلی زدی
ور از او غافل نبودی نفس تو / کی چنان کردی جنون و تفس تو
پس تو و عقلت چو اصطرلاب بود / زین بدانی قرب خورشید وجود
قرب بی‌چون است عقلت را به تو / نیست چپ و راست و پس یا پیش رو
قرب بی‌چون چون نباشد شاه را / که نیابد بحث عقل آن راه را
نیست آن جنبش که در اصبع تراست / پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست
وقت خواب و مرگ از وی می‌رود / وقت بیداری قرینش می‌شود
از چه ره می‌آید اندر اصبعت / که اصبعت بی‌او ندارد منفعت
نور چشم و مردمك در دیده‌ات / از چه ره آمد بغیر شش جهت
عالم خلق است با سوی و جهات / بی‌جهت دان عالم امر و صفات
بی‌جهت دان عالم امر ای صنم / بی‌جهت‌تر باشد آمر لاجرم
بی‌جهت بد عقل و علام البیان / عقل‌تر از عقل و جان‌تر هم ز جان
بی‌تعلق نیست مخلوقی بدو / آن تعلق هست بی‌چون ای عمو
ز انکه فصل و وصل نبود در روان / غیر فصل و وصل نندیشد گمان
غیر فصل و وصل پی بر از دلیل / لیك پی بردن بنشاند غلیل
پی پیاپی می‌بر از دوری ز اصل / تا رگ مردیت آرد سوی وصل
این تعلق را خرد چون ره برد / بسته‌ی فصل است و وصل است این خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفی / بحث کم جویید در ذات خدا

آن که در ذاتش تفکر کردنی است / در حقیقت آن نظر در ذات نیست
هست آن پندار او زیرا به راه / صد هزاران پرده آمد تا اله
هر یکی در پرده‌ی موصول خوست / وهم او آن است کان خود عین هوست
پس پیمبر دفع کرد این وهم از او / تا نباشد در غلط سودا پز او
و انکه اندر وهم او ترك ادب / بی‌ادب را سر نگونی داد رب
سر نگونی آن بود کاو سوی زیر / می‌رود پندارد او کاو هست چیر
ز انکه حد مست باشد این چنین / کاو نداند آسمان را از زمین
در عجبهایش به فکر اندر روید / از عظیمی و ز مهابت گم شوید
چون ز صنعش ریش و سبلت گم کند / حد خود داند ز صانع تن زند
جز که لا احصی نگوید او ز جان / کز شمار و حد برون است آن بیان

رفتن ذو القرنین به کوه قاف و درخواست کردن که ای کوه قاف از عظمت صفت حق ما را بگو و گفتن کوه قاف که صفت عظمت او در گفت نیاید که پیش آن ادراکها فنا شود و لابه کردن ذو القرنین که از صنایعش که در خاطر داری و بر تو گفتن آن آسانتر بود بگوی

رفت ذو القرنین سوی کوه قاف / دید او را کز زمرد بود صاف
گرد عالم حلقه گشته او محیط / ماند حیران اندر آن خلق بسیط
گفت تو کوهی دگرها چیستند / که به پیش عظم تو بازیستند
گفت رگهای من‌اند آن کوهها / مثل من نبوند در حسن و بها
من به هر شهری رگی دارم نهان / بر عروقم بسته اطراف جهان
حق چو خواهد زلزله‌ی شهری مرا / گوید او من بر جهانم عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را به قهر / که بدان رگ متصل گشته ست شهر
چون بگوید بس، شود ساکن رگم / ساکنم و ز روی فعل اندر تگم
همچو مرهم ساکن و بس کارکن / چون خرد ساکن و ز او جنبان سخن
نزد آن کس که نداند عقلش این / زلزله هست از بخارات زمین

موری بر کاغذی می‌رفت نبشتن قلم دید قلم را ستودن گرفت، موری دیگر که چشم تیزتر بود گفت ستایش انگشتان را کن که این هنر از ایشان می‌بینم، موری دیگر که از هر دو چشم روشن‌تر بود گفت من بازو را ستایم که انگشتان فرع بازواند الی آخره

مورکی بر کاغذی دید او قلم — گفت با موری دگر این راز هم
که عجایب نقشها آن کلك کرد — همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد
گفت آن مور اصبع است آن پیشه‌ور — وین قلم در فعل فرع است و اثر
گفت آن مور سوم کز بازو است — که اصبع لاغر ز زورش نقش بست
همچنین می‌رفت بالا تا یکی — مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر — که به خواب و مرگ گردد بی‌خبر
صورت آمد چون لباس و چون عصا — جز به عقل و جان نجنبد نقشها
بی‌خبر بود او که آن عقل و فؤاد — بی‌ز تقلیب خدا باشد جماد
یك زمان از وی عنایت بر کند — عقل زیرك ابلهی‌ها می‌کند
چونش گویا یافت ذو القرنین گفت — چون که کوه قاف در نطق سفت
کای سخن گوی خبیر راز دان — از صفات حق بکن با من بیان
گفت رو کان وصف از آن هایل‌تر است — که بیان بر وی تواند برد دست
یا قلم را زهره باشد که به سر — بر نویسد بر صحایف ز آن خبر
گفت کمتر داستانی باز گو — از عجبهای حق ای حبر نکو
گفت اینك دشت سیصد ساله راه — کوههای برف پر کرده ست شاه
کوه بر که بی‌شمار و بی‌عدد — می‌رسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفی می‌زند بر دیگری — می‌رساند برف سردی تا ثری
کوه برفی می‌زند بر کوه برف — دم‌به‌دم ز انبار بی‌حد شگرف
گر نبودی این چنین وادی شها — تف دوزخ محو کردی مر مرا
غافلان را کوههای برف دان — تا نسوزد پرده‌های عاقلان
گر نبودی عکس جهل برف باف — سوختی از نار شوق آن کوه قاف
آتش از قهر خدا خود ذره‌ای است — بهر تهدید لئیمان دره‌ای است

با چنین قهری که زفت و فایق است / برد لطفش بین که بر وی سابق است
سبق بی‌چون و چگونه‌ی معنوی / سابق و مسبوق دیدی بی‌دوی
گر ندیدی آن بود از فهم پست / که عقول خلق ز آن کان یك جو است
عیب بر خود نه نه بر آیات دین / کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین
مرغ را جولانگه عالی هواست / ز انکه نشو او ز شهوت وز هواست
پس تو حیران باش بی‌لا و بلی / تا ز رحمت پیشت آید محملی
چون ز فهم این عجایب کودنی / گر بلی گویی تکلف می‌کنی
ور بگویی نه زند نه گردنت / قهر بر بندد بدان نه روزنت
پس همین حیران و واله باش و بس / تا در آید نصر حق از پیش و پس
چون که حیران گشتی و گیج و فنا / با زبان حال گفتی اهدنا
زفت زفت است و چو لرزان می‌شوی / می‌شود آن زفت نرم و مستوی
ز انکه شکل زفت بهر منکر است / چون که عاجز آمدی لطف و بر است

نمودن جبرئیل علیه السلام خود را به مصطفی صلی اللّه علیه و آله به صورت خویش و از هفت صد پر او چون یك پر ظاهر شد افق را بگرفت و آفتاب محجوب شد با همه شعاعش

مصطفی می‌گفت پیش جبرئیل / که چنان که صورت تست ای خلیل
مر مرا بنما تو محسوس آشکار / تا ببینم مر ترا نظاره وار
گفت نتوانی و طاقت نبودت / حس ضعیف است و تنك سخت آیدت
گفت بنما تا ببیند این جسد / تا چه حد حس نازك است و بی‌مدد
آدمی را هست حس تن سقیم / لیك در باطن یکی خلقی عظیم
بر مثال سنگ و آهن این تنه / لیك هست او در صفت آتش زنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نار / زاد آتش بر دو والد قهربار
باز آتش دست کار وصف تن / هست قاهر بر تن او و شعله زن
باز در تن شعله ابراهیم‌وار / که از او مقهور گردد برج نار
لاجرم گفت آن رسول ذو فنون / رمز نحن الاخرون السابقون

ظاهر این دو به سندانی زبون / در صفت از کان آهنها فزون
پس به صورت آدمی فرع جهان / وز صفت اصل جهان این را بدان
ظاهرش را پشه‌ای آرد به چرخ / باطنش باشد محیط هفت چرخ
چون که کرد الحاح بنمود اندکی / هیبتی که که شود زو مندکی
شهپری بگرفته شرق و غرب را / از مهابت گشت بی‌هش مصطفی
چون ز بیم و ترس بی‌هوشش بدید / جبرئیل آمد در آغوشش کشید
آن مهابت قسمت بیگانگان / وین تجمش دوستان را رایگان
هست شاهان را زمان بر نشست / هول سرهنگان و صارم‌ها به دست
دور باش و نیزه و شمشیرها / که بلرزند از مهابت شیرها
بانگ چاووشان و آن چوگانها / که شود سست از نهیبش جانها
این برای خاص و عام ره گذر / که کندشان از شهنشاهی خبر
از برای عام باشد این شکوه / تا کلاه کبر ننهند آن گروه
تا من و ماهای ایشان بشکند / نفس خود بین فتنه و شر کم کند
شهر از آن ایمن شود کان شهریار / دارد اندر قهر زخم و گیر و دار
پس بمیرد آن هوسها در نفوس / هیبت شه مانع آید ز آن نحوس
باز چون آید به سوی بزم خاص / کی بود آن جا مهابت یا قصاص
حلم در حلم است و رحمتها به جوش / نشنوی از غیر چنگ و نی خروش
طبل و کوس هول باشد وقت جنگ / وقت عشرت با خواص آواز چنگ
هست دیوان محاسب عام را / و آن پری رویان حریف جام را
آن زره و آن خود مر چالیش راست / وین حریر و رود مر تعریش راست
این سخن پایان ندارد ای جواد / ختم کن و الله اعلم بالرشاد
اندر احمد آن حسی کو غارب است / خفته این دم زیر خاك یثرب است
و آن عظیم الخلق او کان صفدر است / بی‌تغیر مقعد صدق اندر است
جای تغییرات اوصاف تن است / روح باقی آفتابی روشن است
بی‌ز تغییری که لا شرقیة / بی‌ز تبدیلی که لا غربیة

آفتاب از ذره کی مدهوش شد شمع از پروانه کی بی‌هوش شد
جسم احمد را تعلق بد بدان این تغیر آن تن باشد بدان
همچو رنجوری و همچون خواب و درد جان از این اوصاف باشد پاك و فرد
خود نتانم ور بگویم وصف جان زلزله افتد در این کون و مکان
روبهش گر یك دمی آشفته بود شیر جان مانا که آن دم خفته بود
خفته بود آن شیر کز خواب است پاك اینت شیر نرمسار سهمناك
خفته سازد شیر خود را آن چنان که تمامش مرده دانند این سگان
ور نه در عالم که را زهره بدی که ربودی از ضعیفی‌تر بدی
کف احمد ز آن نظر مخدوش گشت بحر او از مهر کف پر جوش گشت
مه همه کف است معطی نور پاش ماه را گر کف نباشد گو مباش
احمد ار بگشاید آن پر جلیل تا ابد بی‌هوش ماند جبرئیل
چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش و ز مقام جبرئیل و از حدش
گفت او را هین بپر اندر پی‌ام گفت رو رو من حریف تو نی‌ام
باز گفت او را بیا ای پرده سوز من به اوج خود نرفتستم هنوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فر من گر زنم پری بسوزد پر من
حیرت اندر حیرت آمد این قصص بی‌هشی خاصگان اندر اخص
بی‌هشیها جمله اینجا بازی است چند جان داری که جان پردازی است
جبرئیلا گر شریفی و عزیز تو نه‌ای پروانه و نه شمع نیز
شمع چون دعوت کند وقت فروز جان پروانه نپرهیزد ز سوز
این حدیث منقلب را گور کن شیر را بر عکس صید گور کن
بند کن مشك سخن پاشیت را وامکن انبان قلماشیت را
آن که بر نگذشت اجزاش از زمین پیش او معکوس و قلماشی است این
لا تخالفهم حبیبی دارهم یا غریبا نازلا فی دارهم
اعط ما شاءوا و راموا و ارضهم یا ظعینا ساکنا فی ارضهم
تا رسیدن در شه و در ناز خوش رازیا با مرغزی می‌ساز خوش

موسیا در پیش فرعون زمن / نرم باید گفت قَوْلًا لینا
آب اگر در روغن جوشان کنی / دیگدان و دیگ را ویران کنی
نرم گو لیکن مگو غیر صواب / وسوسه مفروش در لین الخطاب
وقت عصر آمد سخن کوتاه کن / ای که عصرت عصر را آگاه کن
گو تو مر گل خواره را که قند به / نرمی فاسد مکن طینش مده
نطق جان را روضه‌ی جانیستی / گر ز حرف و صوت مستغنیستی
این سر خر در میان قندزار / ای بسا کس را که بنهاده ست خار
ظن ببرد از دور کان آن است و بس / چون قچ مغلوب وامی‌رفت پس
صورت حرف آن سر خر دان یقین / در رز معنی و فردوس برین
ای ضیاء الحق حسام الدین در آر / این سر خر را در آن بطیخ زار
تا سر خر چون بمرد از مسلخه / نشو دیگر بخشدش آن مطبخه
هین ز ما صورت‌گری و جان ز تو / نه غلط هم این خود و هم آن ز تو
بر فلك محمودی ای خورشید فاش / بر زمین هم تا ابد محمود باش
تا زمینی با سمایی بلند / یك دل و یك قبله و یك خو شوند
تفرقه بر خیزد و شرك و دوی / وحدت است اندر وجود معنوی
چون شناسد جان من جان ترا / یاد آرند اتحاد ما جری
موسی و هارون شوند اندر زمین / مختلط خوش همچو شیر و انگبین
چون شناسد اندك و منکر شود / منکری‌اش پرده‌ی ساتر شود
بس شناسایی بگردانید رو / خشم کرد آن مه ز ناشکری او
زین سبب جان نبی را جان بد / ناشناسا گشت و پشت پای زد
این همه خواندی فرو خوان لَمْ یکن / تا بدانی لج این گبر کهن
پیش از آن که نقش احمد فر نمود / نعت او هر گبر را تعویذ بود
کاین چنین کس هست تا آید پدید / از خیال روش دلشان می‌طپید
سجده می‌کردند کای رب بشر / در عیان آریش هر چه زودتر
تا به نام احمد از یستفتحون / یاغیانشان می‌شدندی سر نگون

هر کجا حرب مهولی آمدی غوثشان کراری احمد بدی
هر کجا بیماری مزمن بدی یاد اوشان داروی شافی شدی
نقش او می‌گشت اندر راهشان در دل و در گوش و در افواهشان
نقش او را کی بیابد هر شغال بلکه فرع نقش او یعنی خیال
نقش او بر روی دیوار ار فتد از دل دیوار خون دل چکد
آن چنان فرخ بود نقشش بر او که رهد در حال دیوار از دو رو
گشته با یك رویی اهل صفا آن دو رویی عیب مر دیوار را
این همه تعظیم و تفخیم و وداد چون بدیدندش به صورت برد باد
قلب آتش دید و در دم شد سیاه قلب را در قلب کی بوده ست راه
قلب می‌زد لاف اشواق محك تا مریدان را در اندازد به شك
افتد اندر دام مکرش ناکسی این گمان سر بر زند از هر خسی
کاین اگر نه نقد پاکیزه بدی کی به سنگ امتحان راغب شدی
او محك می‌خواهد اما آن چنان که نگردد قلبی او ز آن عیان
آن محك که او نهان دارد صفت نی محك باشد نه نور معرفت
آینه کاو عیب رو دارد نهان از برای خاطر هر قلتبان
آینه نبود منافق باشد او این چنین آیینه را هرگز مجو

پایان دفتر چهارم

دفتر پنجم

شه حسام الدین که نور انجم است — طالب آغاز سفر پنجم است
ای ضیاء الحق حسام الدین راد — اوستادان صفا را اوستاد
گر نبودی خلق محجوب و کثیف — ور نبودی حلقها تنگ و ضعیف
در مدیحت داد معنی دادمی — غیر این منطق لبی بگشادمی
لیك لقمه‌ی باز آن صعوه نیست — چاره اکنون آب و روغن کردنی است
مدح تو حیف است با زندانیان — گویم اندر مجمع روحانیان
شرح تو غبن است با اهل جهان — همچو راز عشق دارم در نهان
مدح تعریف است و تخریق حجاب — فارغ است از شرح و تعریف آفتاب
مادح خورشید مداح خود است — که دو چشمم روشن و نامرمد است
ذم خورشید جهان ذم خود است — که دو چشمم کور و تاریك و بد است
تو ببخشا بر کسی کاندر جهان — شد حسود آفتاب کامران
تاندش پوشید هیچ از دیده‌ها — و ز طراوت دادن پوسیده‌ها
یا ز نور بی‌حدش توانند کاست — یا به دفع جاه او توانند خاست
هر کسی کاو حاسد کیهان بود — آن حسد خود مرگ جاویدان بود
قدر تو بگذشت از درك عقول — عقل اندر شرح تو شد بو الفضول
گر چه عاجز آمد این عقل از زبان — عاجزانه جنبشی باید در آن
ان شیئا کله لا یدرك — اعلموا ان کله لا یترك
گر چه نتوان خورد طوفان سحاب — کی توان کردن به ترك خورد آب
راز را گر می‌نیاری در میان — درکها را تازه کن از قشر آن
نطقها نسبت به تو قشر است لیك — پیش دیگر فهمها مغز است نیك
آسمان نسبت به عرش آمد فرود — ور نه بس عالی است سوی خاك تود
من بگویم وصف تو تا ره برند — پیش از آن کز فوت آن حسرت خورند
نور حقی و به حق جذاب جان — خلق در ظلمات وهمند و گمان

شرط تعظیم است تا این نور خوش گردد این بی‌دیدگان را سرمه کش
نور یابد مستعد تیز گوش کاو نباشد عاشق ظلمت چو موش
سست چشمانی که شب جولان کنند کی طواف مشعله‌ی ایمان کنند
نکته‌های مشکل باریك شد بند طبعی که ز دین تاریك شد
تا بر آراید هنر را تار و پود چشم در خورشید نتواند گشود
همچو نخلی بر نیارد شاخها کرده مو شانه زمین سوراخها
چار وصف است این بشر را دل فشار چار میخ عقل گشته این چهار

تفسیر فَخُذْ أَرْبَعَةً مِنَ الطَّيْرِ فَصُرْهُنَّ إِلَيْكَ

تو خلیل وقتی ای خورشید هش این چهار اطیار ره زن را بکش
ز انکه هر مرغی از اینها زاغوش هست عقل عاقلان را دیده کش
چار وصف تن چو مرغان خلیل بسمل ایشان دهد جان را سبیل
ای خلیل اندر خلاص نیك و بد سر ببرشان تا رهد پاها ز سد
کل تویی و جملگان اجزای تو بر گشا که هست پاشان پای تو
از تو عالم روح زاری می‌شود پشت صد لشکر سواری می‌شود
ز انکه این تن شد مقام چار خو نامشان شد چار مرغ فتنه جو
خلق را گر زندگی خواهی ابد سر ببر زین چار مرغ شوم بد
بازشان زنده کن از نوعی دگر که نباشد بعد از آن ز یشان ضرر
چار مرغ معنوی راه زن کرده‌اند اندر دل خلقان وطن
چون امیر جمله دلهای سوی اندر این دور ای خلیفه‌ی حق توی
سر ببر این چار مرغ زنده را سرمدی کن خلق ناپاینده را
بط و طاوس است و زاغ است و خروس این مثال چار خلق اندر نفوس
بط حرص است و خروس آن شهوت است جاه چون طاوس و زاغ امنیت است
منیتش آن که بود اومید ساز طامع تابید یا عمر دراز
بط حرص آمد که نوکش در زمین در تر و در خشك می‌جوید دفین

يك زمان نبود معطل آن گلو | نشنود از حكم جز امر كلوا
همچو يغماجی كه چون خانه كند | زود زود انبان خود پر می‌كند
اندر انبان می‌فشارد نيك و بد | دانه‌های در و حبات نخود
تا مبادا ياغيی آيد دگر | می‌فشارد در جوال او خشك و تر
وقت تنگ و فرصت اندك او مخوف | در بغل زد هر چه زوتر بی‌وقوف
اعتمادش نيست بر سلطان خويش | كه نيارد ياغيی آمد به پيش
ليك مومن ز اعتماد آن حيات | می‌كند غارت به مهل و با انات
ايمن است از فوت و از ياغی كه او | می‌شناسد قهر شه را بر عدو
ايمن است از خواجه‌تاشان دگر | كه بيايندش مزاحم صرفه بر
عدل شه را ديد در ضبط حشم | كه نيارد كرد كس بر كس ستم
لاجرم نشتابد و ساكن بود | از فوات حظ خود ايمن بود
بس تانی دارد و صبر و شكيب | چشم سير و موثر است و پاك جيب
كاين تانی پرتو رحمان بود | و آن شتاب از هزه‌ی شيطان بود
ز انكه شيطانش بترساند ز فقر | بارگير صبر را بكشد بعقر
از نبی بشنو كه شيطان در وعيد | می‌كند تهديدت از فقر شديد
تا خوری زشت و بری زشت از شتاب | نی مروت نی تانی نی ثواب
لاجرم كافر خورد در هفت بطن | دين و دل باريك و لاغر، زفت بطن

در سبب ورود اين حديث مصطفی صلوات اللّه عليه كه الكافر ياكل فی سبعه امعاء و المؤمن ياكل فی معاء واحد

كافران مهمان پيغمبر شدند | وقت شام ايشان به مسجد آمدند
كاميم ای شاه ما اينجا قنق | ای تو مهمان‌دار سكان افق
بی‌نواييم و رسيده ما ز دور | هين بيفشان بر سر ما فضل و نور
گفت ای ياران من قسمت كنيد | كه شما پر از من و خوی منيد
پر بود اجسام هر لشكر ز شاه | ز آن زنندی تيغ بر اعدای جاه

تو به خشم شه زنی آن تیغ را ور نه بر اخوان چه خشم آید ترا
بر برادر بی‌گناهی می‌زنی عکس خشم شاه گرز ده منی
شه یکی جان است و لشکر پر از او روح چون آب است و این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود جمله جوها پر ز آب خوش شود
که رعیت دین شه دارند و بس این چنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید در میان یك زفت بود و بی‌ندید
جسم ضخمی داشت کس او را نبرد ماند در مسجد چو اندر جام درد
مصطفی بردش چو واماند از همه هفت بز بد شیر ده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بزان بهر دوشیدن برای وقت خوان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز خورد آن بو قحط عوج ابن غز
جمله اهل بیت خشم آلو شدند که همه در شیر بز طامع بدند
معده طبلی خوار همچون طبل کرد قسم هجده آدمی تنها بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست پس کنیزك از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را در فکند که از او بد خشمگین و دردمند
گبر را در نیمه شب یا صبحدم چون تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت دست بر در چون نهاد او بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله ساز نوع نوع و خود نشد آن بند باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ ماند او حیران و بی‌درمان و دنگ
حیله کرد او و به خواب اندر خزید خویشتن در خواب و در ویرانه دید
ز انکه ویرانه بد اندر خاطرش شد به خواب اندر همانجا منظرش
خویش در ویرانه‌ی خالی چو دید او چنان محتاج اندر دم برید
گشت بیدار و بدید آن جامه خواب پر حدث دیوانه شد از اضطراب
ز اندرون او بر آمد صد خروش زین چنین رسوایی بی‌خاك پوش
گفت خوابم بدتر از بیداریم که خورم این سو و آن سو می‌ریم
بانگ می‌زد وا ثبورا وا ثبور همچنان که کافر اندر قعر گور

منتظر که کی شود این شب به سر | تا بر آید در گشادن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان | تا نبیند هیچ کس او را چنان
قصه بسیار است کوته می‌کنم | باز شد آن در رهید از درد و غم

در حجره گشادن مصطفی علیه الصلاة و السلام بر مهمان و خود را پنهان کردن تا او گشاینده را نبیند و خجل نشود و گستاخ بیرون رود

مصطفی صبح آمد و در را گشاد | صبح آن گمراه را او راه داد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی | تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او | تا نبیند در گشا را پشت و رو
یا نهان شد در پس چیزی و یا | از وی‌اش پوشید دامان خدا
صِبْغَةَ اللّهِ گاه پوشیده کند | پرده‌ی بی‌چون بر آن ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش | قدرت یزدان از آن بیش است بیش
مصطفی می‌دید احوال شبش | لیك مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی | تا نیفتد ز آن فضیحت در چهی
لیك حکمت بود و امر آسمان | تا ببیند خویشتن را او چنان
بس عداوتها که آن یاری بود | بس خرابیها که معماری بود
جامه خواب پر حدث را یك فضول | قاصدا آورد در پیش رسول
که چنین کردست مهمانت ببین | خنده‌ای زد رَحْمَةً للعالمین
که بیار آن مطهره اینجا به پیش | تا بشویم جمله را با دست خویش
هر کسی می‌جست کز بهر خدا | جان ما و جسم ما قربان ترا
ما بشوییم این حدث را تو بهل | کار دست است این نمط نه کار دل
ای لَعَمْرُكَ مر ترا حق عمر خواند | پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو می‌زییم | چون تو خدمت می‌کنی پس ما چه‌ایم
گفت آن دانم و لیك این ساعتی است | که در این شستن به خویشم حکمتی است
منتظر بودند کاین قول نبی است | تا پدید آید که این اسرار چیست

او به جد می‌شست آن احداث را | خاص ز امر حق نه تقلید و ریا
که دلش می‌گفت کاین را تو بشو | که در اینجا هست حکمت تو به تو

سبب رجوع کردن آن مهمان به خانه‌ی مصطفی علیه السلام در آن ساعت که مصطفی نهالین ملوث او را به دست مبارك خود می‌شست و خجل شدن او و جامه چاك کردن و نوحه‌ی او بر خود و حال خود

کافرك را هیکلی بد یادگار | یاوه دید آن را و گشت او بی‌قرار
گفت آن حجره که شب جا داشتم | هیکل آن جا بی‌خبر بگذاشتم
گر چه شرمین بود شرمش حرص برد | حرص اژدرهاست نه چیزی است خرد
از پی هیکل شتاب اندر دوید | در وثاق مصطفی و آن را بدید
کان ید اللّه آن حدث را هم به خود | خوش همی‌شوید که دورش چشم بد
هیکلش از یاد رفت و شد پدید | اندر او شوری گریبان را درید
می‌زد او دو دست را بر رو و سر | کله را می‌کوفت بر دیوار و در
آن چنان که خون ز بینی و سرش | شد روان و رحم کرد آن مهترش
نعره‌ها زد خلق جمع آمد بر او | گبر گویان ایها الناس احذروا
می‌زد او بر سر که ای بی‌عقل سر | می‌زد او بر سینه کای بی‌نور بر
سجده می‌کرد او که ای کل زمین | شرمسار است از تو این جزو مهین
تو که کلی خاضع امر ویی | من که جزوم ظالم و زشت و غوی
تو که کلی خوار و لرزانی ز حق | من که جزوم در خلاف و در سبق
هر زمان می‌کرد رو بر آسمان | که ندارم روی ای قبله‌ی جهان
چون ز حد بیرون بلرزید و طپید | مصطفایش در کنار خود کشید
ساکنش کرد و بسی بنواختش | دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن | تا نگرید طفل کی جوشد لبن
طفل یك روزه همی‌داند طریق | که بگریم تا رسد دایه‌ی شفیق
تو نمی‌دانی که دایه‌ی دایگان | کم دهد بی‌گریه شیر او رایگان
گفت وَ لْیَبْکُوا کَثِیراً گوش دار | تا بریزد شیر فضل کردگار

گریه‌ی ابر است و سوز آفتاب / استن دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوز مهر و اشك ابر / کی شدی جسم و عرض زفت و سطبر
کی بدی معمور این هر چار فصل / گر نبودی این تف و این گریه اصل
سوز مهر و گریه‌ی ابر جهان / چون همی‌دارد جهان را خوش دهان
آفتاب عقل را در سوز دار / چشم را چون ابر اشك افروز دار
چشم گریان بایدت چون طفل خرد / کم خور آن نان را که نان آب تو برد
تن چو با برگ است روز و شب از آن / شاخ جان در برگ ریز است و خزان
برگ تن بی‌برگی جان است زود / این بباید کاستن و آن را فزود
أقْرَضُوا اللّهَ قرض ده زین برگ تن / تا بروید در عوض دل در چمن
قرض ده کم کن از این لقمه‌ی تنت / تا نماید وجه لا عین رأت
تن ز سرگین خویش چون خالی کند / پر ز مشك و در اجلالی کند
این پلیدی بدهد و پاکی برد / از یطهرکم تن او بر خورد
دیو می‌ترساندت که هین و هین / زین پشیمان گردی و گردی حزین
گر گذاری زین هوسها تو بدن / بس پشیمان و غمین خواهی شدن
این بخور گرم است و داروی مزاج / و آن بیاشام از پی نفع و علاج
هم بدین نیت که این تن مرکب است / آن چه خو کردست آنش اصوب است
هین مگردان خو که پیش آید خلل / در دماغ و دل بزاید صد علل
این چنین تهدیدها آن دیو دون / آرد و بر خلق خواند صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا / تا فریبد نفس بیمار ترا
کاین ترا سود است از درد و غمی / گفت آدم را همین در گندمی
پیش آرد هیهی و هیهات را / و ز لویشه پیچد او لبهات را
همچو لبهای فرس در وقت نعل / تا نماید سنگ کمتر را چو لعل
گوشهایت گیرد او چون گوش اسب / می‌کشاند سوی حرص و سوی کسب
بر زند بر پات نعلی ز اشتباه / که بمانی تو ز درد آن ز راه
نعل او هست آن تردد در دو کار / این کنم یا آن کنم هین هوش دار

آن بکن که هست مختار نبی — آن مکن که کرد مجنون و صبی
حفت الجنة به چه محفوف گشت — بالمکاره که از او افزود کشت
صد فسون دارد ز حیلت و ز دها — که کند در سله گر هست اژدها
گر بود آب روان بر بنددش — ور بود حبر زمان بر خنددش
عقل را با عقل یاری یار کن — أَمْرُهُمْ شُوری بخوان و کار کن

نواختن مصطفی علیه الصلاة و السلام آن عرب مهمان را و تسکین دادن او را از آن اضطراب و گریه و نوحه که بر خود می‌کرد در خجالت و ندامت و آتش نومیدی

این سخن پایان ندارد آن عرب — ماند از الطاف آن شه در عجب
خواست دیوانه شدن عقلش رمید — دست عقل مصطفی بازش کشید
گفت این سو آ بیامد آن چنان — که کسی بر خیزد از خواب گران
گفت این سو آ مکن هین با خود آ — که از این سو هست با تو کارها
آب بر رو زد در آمد در سخن — کای شهید حق شهادت عرضه کن
تا گواهی بدهم و بیرون شوم — سیرم از هستی در آن هامون شوم
ما در این دهلیز قاضی قضا — بهر دعوی الستیم و بلی
که بَلی گفتیم و آن را ز امتحان — فعل و قول ما شهود است و بیان
از چه در دهلیز قاضی تن زدیم — نه که ما بهر گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه — حبس باشی ده شهادت از پگاه
ز آن بخواندندت بدین جا تا که تو — آن گواهی بدهی و ناری عتو
از لجاج خویشتن بنشسته‌ای — اندر این تنگی کف و لب بسته‌ای
تا بندهی آن گواهی ای شهید — تو از این دهلیز کی خواهی رهید
یك زمان کار است بگزار و بتاز — کار کوته را مکن بر خود دراز
خواه در صد سال خواهی یك زمان — این امانت واگزار و وارهان

بیان آن که نماز و روزه و همه چیزهای برونی گواهیها است بر نور اندرونی

این نماز و روزه و حج و جهاد — هم گواهی دادن است از اعتقاد
این زکات و هدیه و ترك حسد — هم گواهی دادن است از سر خود
خوان و مهمانی پی اظهار راست — کای مهان ما با شما گشتیم راست
هدیه‌ها و ارمغان و پیش کش — شد گواه آن که هستم با تو خوش
هر کسی کوشد به مالی یا فسون — چیست دارم گوهری در اندرون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا — این زکات و روزه در هر دو گوا
روزه گوید کرد تقوی از حلال — در حرامش دان که نبود اتصال
و آن زکاتش گفت کاو از مال خویش — می‌دهد پس چون بدزدد ز اهل کیش
گر به طراری کند پس دو گواه — جرح شد در محکمه‌ی عدل اله
هست صیاد ار کند دانه نثار — نه ز رحم و جود بل بهر شکار
هست گربه‌ی روزه‌دار اندر صیام — خفته کرده خویش بهر صید خام
کرده بد ظن زین کژی صد قوم را — کرده بد نام اهل جود و صوم را
فضل حق با این که او کژ می‌تند — عاقبت زین جمله پاکش می‌کند
سبق برده رحمتش و آن غدر را — داده نوری که نباشد بدر را
کوشش‌اش را شسته حق زین اختلاط — غسل داده رحمت او را زین خباط
تا که غفاری او ظاهر شود — کله‌اش را مغفری غافر شود
آب بهر این ببارید از سماك — تا پلیدان را کند از خبث پاك

پاك کردن آب همه پلیدیها را و باز پاك کردن خدای تعالی آب را از پلیدی، لاجرم قدوس آمد حق تعالی

آب چون بیگار کرد و شد نجس — تا چنان شد کآب را رد کرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب — تا بشستش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد او دامن کشان — هی کجا بودی به دریای خوشان
من نجس ز اینجا شدم پاك آمدم — بستدم خلعت سوی خاك آمدم
هین بیایید ای پلیدان سوی من — که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جمله‌ی زشتیت را — چون ملك پاکی دهم عفریت را

چون شوم آلوده باز آن جا روم | سوی اصل اصل پاکیها روم
دلق چرکین بر کنم آن جا ز سر | خلعت پاکم دهد بار دگر
کار او این است و کار من همین | عالم آرای است رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما | کی بدی این بار نامه آب را
کیسه‌های زر بدزدید از کسی | می‌رود هر سو که هین کو مفلسی
یا بریزد بر گیاه رسته‌ای | یا بشوید روی رو ناشسته‌ای
یا بگیرد بر سر او حمال‌وار | کشتی بی‌دست و پا را در بحار
صد هزاران دارو اندر وی نهان | ز انکه هر دارو بروید زو چنان
جان هر دری دل هر دانه‌ای | می‌رود در جو چو داروخانه‌ای
زو یتیمان زمین را پرورش | بستگان خشك را از وی روش
چون نماند مایه‌اش تیره شود | همچو ما اندر زمین خیره شود

استعانت آب از حق جل جلاله بعد از تیره شدن

ناله از باطن بر آرد کای خدا | آن چه دادی دادم و ماندم گدا
ریختم سرمایه بر پاك و پلید | ای شه سرمایه ده هل من مزید
ابر را گوید ببرجای خوشش | هم تو خورشیدا به بالا بر کشش
راههای مختلف می‌راندش | تا رساند سوی بحر بی‌حدش
خود غرض زین آب جان اولیاست | کاو غسول تیرگیهای شماست
چون شود تیره ز غدر اهل فرش | باز گردد سوی پاکی بخش عرش
باز آرد ز آن طرف دامن کشان | از طهارات محیط او در فشان
ز اختلاط خلق یابد اعتلال | آن سفر جوید که ارحنا یا بلال
ای بلال خوش نوای خوش صهیل | مئذنه بر رو بزن طبل رحیل
جان سفر رفت و بدن اندر قیام | وقت رجعت زین سبب گوید سلام
از تیمم وارهاند جمله را | وز تحری طالبان قبله را
این مثل چون واسطه‌ست اندر کلام | واسطه شرط است بهر فهم عام

اندر آتش کی رود بی‌واسطه | جز سمندر کاو رهید از رابطه
واسطه‌ی حمام باید مر ترا | تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
چون نتانی شد در آتش چون خلیل | گشت حمامت رسول آبت دلیل
سیری از حق است لیك اهل طبع | کی رسد بی‌واسطه‌ی نان در شبع
لطف از حق است لیکن اهل تن | در نیابد لطف بی‌پرده‌ی چمن
چون نماند واسطه‌ی تن بی‌حجاب | همچو موسی نور مه یابد ز جیب
این هنرها آب را هم شاهد است | کاندرونش پر ز لطف ایزد است

گواهی فعل و قول بیرونی بر ضمیر و نور اندرونی

فعل و قول آمد گواهان ضمیر | زین دو بر باطن تو استدلال گیر
چون ندارد سیر سرت در درون | بنگر اندر بول رنجور از برون
فعل و قول آن بول رنجوران بود | که طبیب جسم را برهان بود
و آن طبیب روح در جانش رود | وز ره جان اندر ایمانش رود
حاجتش ناید به فعل و قول خوب | احذروهم هم جواسیس القلوب
این گواه فعل و قول از وی بجو | کاو به دریا نیست و اصل همچو جو

در بیان آن که نور خود از اندرون شخص منور بی‌آن که فعلی و قولی بیان کند گواهی دهد بر نور وی

لیك نور سالکی کز حد گذشت | نور او پر شد بیابانها و دشت
شاهدی‌اش فارغ آمد از شهود | و ز تکلفها و جان‌بازی و جود
نور آن گوهر چون بیرون تافته‌ست | زین تسلس‌ها فراغت یافته‌ست
پس مجو از وی گواه فعل و گفت | که از او هر دو جهان چون گل شکفت
این گواهی چیست اظهار نهان | خواه قول و خواه فعل و غیر آن
که غرض اظهار سر جوهر است | وصف باقی وین عرض بر معبر است
این نشان زر نماند بر محك | زر بماند نیك نام و بی‌ز شك
این صلات و این جهاد و این صیام | هم نماند جان بماند نیك نام

جان چنین افعال و اقوالی نمود — بر محك امر جوهر را بسود
که اعتقادم راست است اینك گواه — لیك هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواهان را بدان — تزکیه‌ش صدقی که موقوفی به آن
حفظ لفظ اندر گواه قولی است — حفظ عهد اندر گواه فعلی است
گر گواه قول کژ گوید رد است — ور گواه فعل کژ پوید رد است
قول و فعل بی‌تناقض بایدت — تا قبول اندر زمان پیش آیدت
سعیکم شتی تناقض اندرید — روز می‌دوزید و شب بر می‌درید
پس گواهی با تناقض که شنود — یا مگر حلمی کند از لطف خود
فعل و قول اظهار سر است و ضمیر — هر دو پیدا می‌کند سر ستیر
چون گواهت تزکیه شد شد قبول — ور نه محبوس است اندر مول مول
تا تو بستیزی ستیزند ای حرون — فانتظرهم إِنَّهُمْ منتظرون

عرضه کردن مصطفی علیه السلام شهادت را بر آن مهمان خویش

این سخن پایان ندارد مصطفی — عرضه کرد ایمان و پذرفت آن فتی
آن شهادت را که فرخ بوده است — بندهای بسته را بگشوده است
گشت مومن گفت او را مصطفی — که امشبان هم باش تو مهمان ما
گفت و الله تا ابد ضیف توام — هر کجا باشم به هر جا که روم
زنده کرده و معتق و دربان تو — این جهان و آن جهان بر خوان تو
هر که بگزیند جز این بگزیده خوان — عاقبت درد گلویش ز استخوان
هر که سوی خوان غیر تو رود — دیو با او دان که هم کاسه بود
هر که از همسایگی تو رود — دیو بی‌شکی که همسایه‌ش شود
ور رود بی‌تو سفر او دور دست — دیو بد همراه و هم سفره‌ی وی است
ور نشیند بر سر اسب شریف — حاسد ما هست دیو او را ردیف
ور بچه گیرد از او شهناز او — دیو در نسلش بود انباز او
در نبی شارِکْهُمْ فرمود حق — هم در اموال و در اولاد ای شفق

گفت پیغمبر ز غیب این را جلی / در مقالات نوادر با علی
یا رسول اللّه رسالت را تمام / تو نمودی همچو شمس بی‌غمام
این که تو کردی دو صد مادر نکرد / عیسی از افسونش با عازر نکرد
از تو جانم از اجل نك جان ببرد / عازر ار شد زنده ز آن دم باز مرد
گشت مهمان رسول آن شب عرب / شیر یك بز نیمه خورد و بست لب
کرد الحاحش بخور شیر و رقاق / گفت گشتم سیر و اللّه بی‌نفاق
این تکلف نیست نی ناموس و فن / سیرتر گشتم از آن که دوش من
در عجب ماندند جمله اهل بیت / پر شد این قندیل زین یك قطره زیت
آن چه قوت مرغ بابیلی بود / سیری معده‌ی چنین پیلی شود
فجفجه افتاد اندر مرد و زن / قدر پشه می‌خورد آن پیل‌تن
حرص و وهم کافری سر زیر شد / اژدها از قوت موری سیر شد
آن گدا چشمی کفر از وی برفت / لوت ایمانیش لمتر کرد و زفت
آن که از جوع البقر او می‌طپید / همچو مریم میوه‌ی جنت بدید
میوه‌ی جنت سوی چشمش شتافت / معده‌ی چون دوزخش آرام یافت
ذات ایمان نعمت و لوتی است هول / ای قناعت کرده از ایمان به قول

بیان آن که نور که غذای جان است غذای جسم اولیا می‌شود تا او هم یار می‌شود روح را که اسلم شیطانی علی یدی

گر چه آن مطعوم جان است و نظر / جسم را هم ز آن نصیب است ای پسر
گر نگشتی دیو جسم آن را اکول / اسلم الشیطان نفرمودی رسول
دیو ز آن لوتی که مرده حی شود / تا نیاشامد مسلمان کی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر / عشق را عشقی دگر برد مگر
از نهان خانه‌ی یقین چون می‌چشد / اندك اندك رخت عشق آن جا کشد
یا حریص البطن عرج هکذا / انما المنهاج تبدیل الغذا
یا مریض القلب عرج للعلاج / جمله التدبیر تبدیل المزاج

ایها المحبوس فی رهن الطعام سوف تنجو ان تحملت الفطام
ان فی الجوع طعاما وافرا افتقدها و ارتج یا نافرا
اغتذ بالنور کن مثل البصر وافق الاملاك یا خیر البشر
چون ملك تسبیح حق را کن غذا تا رهی همچون ملایك از إذا
جبرئیل ار سوی جیفه کم تند او به قوت کی ز کرکس کم زند
حبذا خوانی نهاده در جهان لیك از چشم خسیسان بس نهان
گر جهان باغی پر از نعمت شود قسم موش و مار هم خاکی بود

انکار اهل تن غذای روح را و لرزیدن ایشان بر غذای خسیس

قسم او خاك است گر دی گر بهار میر کونی خاك چون نوشی چو مار
در میان چوب گوید کرم چوب مر که را باشد چنین حلوای خوب
کرم سرگین در میان آن حدث در جهان نقلی نداند جز خبث

مناجات

ای خدای بی‌نظیر ایثار کن گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گوش ما گیر و بدان مجلس کشان کز رحیقت می‌خورند آن سر خوشان
چون به ما بویی رسانیدی از این سر مبند آن مشك را ای رب دین
از تو نوشند ار ذکورند ار اناث بی‌دریغی در عطا یا مستغاث
ای دعا ناگفته از تو مستجاب داده دل را هر دمی صد فتح باب
چند حرفی نقش کردی از رقوم سنگها از عشق آن شد همچو موم
نون ابرو صاد چشم و جیم گوش بر نوشتی فتنه‌ی صد عقل و هوش
ز آن حروفت شد خرد باریك ریس نسخ می‌کن ای ادیب خوش نویس
در خور هر فکر بسته بر عدم دم‌به‌دم نقش خیالی خوش رقم
حرفهای طرفه بر لوح خیال بر نوشته چشم و عارض خد و خال
بر عدم باشم نه بر موجود مست ز انکه معشوق عدم وافی‌تر است

عقل را خط خوان آن اشکال کرد　　تا دهد تدبیرها را ز آن نورد

تمثیل لوح محفوظ و ادراك عقل هر کسی از آن لوح آن که امر و قسمت و مقدور هر روزه‌ی وی است همچون ادراك جبرئیل علیه السلام هر روزی از لوح اعظم

چون ملك از لوح محفوظ آن خرد　　هر صباحی درس هر روزه برد
بر عدم تحریرها بین بی‌بنان　　و ز سوادش حیرت سوداییان
هر کسی شد بر خیالی ریش گاو　　گشته در سودای گنجی کنج کاو
از خیالی گشته شخصی پر شکوه　　روی آورده به معدنهای کوه
و ز خیالی آن دگر با جهد مر　　رو نهاده سوی دریا بهر در
و آن دگر بهر ترهب در کنشت　　و آن یکی اندر حریصی سوی کشت
از خیال آن ره زن رسته شده　　و ز خیال این مرهم خسته شده
در پری خوانی یکی دل کرده گم　　بر نجوم آن دیگری بنهاده سم
این روشها مختلف بیند برون　　ز آن خیالات ملون ز اندرون
این در آن حیران شده کان بر چی است　　هر چشنده آن دگر را نافی است
آن خیالات ار نبد ناموتلف　　چون ز بیرون شد روشها مختلف
قبله‌ی جان را چو پنهان کرده‌اند　　هر کسی رو جانبی آورده‌اند

تمثیل روشهای مختلف و همتهای گوناگون به اختلاف تحری متحریان در وقت نماز قبله را به وقت تاریکی و تحری غواصان در قعر بحر

همچو قومی که تحری می‌کنند　　بر خیال قبله سویی می‌تنند
چون که کعبه رو نماید صبحگاه　　کشف گردد که گم کردست راه
یا چو غواصان به زیر قعر آب　　هر کسی چیزی همی‌چیند شتاب
بر امید گوهر و در ثمین　　توبره پر می‌کنند از آن و این
چون بر آیند از تگ دریای ژرف　　کشف گردد صاحب در شگرف
و آن دگر که برد مروارید خرد　　و آن دگر که سنگ ریزه و شبه برد

هکذا یبلوهم بالساهره فتنه ذات افتضاح قاهره
همچنین هر قوم چون پروانگان گرد شمعی پر زنان اندر جهان
خویشتن بر آتشی بر می‌زنند گرد شمع خود طوافی می‌کنند
بر امید آتش موسای بخت کز لهیبش سبزتر گردد درخت
فضل آن آتش شنیده هر رمه هر شرر را آن گمان برده همه
چون بر آید صبحدم نور خلود وا نماید هر یکی چه شمع بود
هر که را پر سوخت ز آن شمع ظفر بدهدش آن شمع خوش هشتاد پر
جوق پروانه‌ی دو دیده دوخته مانده زیر شمع بد پر سوخته
می‌طپد اندر پشیمانی و سوز می‌کند آه از هوای چشم دوز
شمع او گوید که چون من سوختم کی ترا برهانم از سوز و ستم
شمع او گریان که من سر سوخته چون کنم مر غیر را افروخته

تفسیر یا حَسْرَةً عَلَی الْعِبادِ

او همی‌گوید که از اشکال تو غره گشتم دیر دیدم حال تو
شمع مرده باده رفته دل ربا غوطه خورد از ننگ کژبینی ما
ظلت الارباح خسرا مغرما تشتکی شکوی الی اللّه العمی
حبذا ارواح اخوان ثقات مُسْلِماتٍ مُؤْمِناتٍ قانتات
هر کسی رویی به سویی برده‌اند و آن عزیزان رو به بی‌سو کرده‌اند
هر کبوتر می‌پرد در مذهبی وین کبوتر جانب بی‌جانبی
ما نه مرغان هوا نه خانگی دانه‌ی ما دانه‌ی بی‌دانگی
ز آن فراخ آمد چنین روزی ما که دریدن شد قبا دوزی ما

سبب آن که فرجی را نام فرجی نهادند از اول

صوفیی بدرید جبه در حرج پیشش آمد بعد بدریدن فرج
کرد نام آن دریده فرجی این لقب شد فاش ز آن مرد نجی

این لقب شد فاش و صافش شیخ برد ماند اندر طبع خلقان حرف درد
همچنین هر نام صافی داشته ست اسم را چون دردیی بگذاشته ست
هر که گل خوار است دردی را گرفت رفت صوفی سوی صافی ناشکفت
گفت لا بد درد را صافی بود زین دلالت دل به صفوت می‌رود
درد عسر افتاد و صافش یسر او صاف چون خرما و دردی بسر او
یسر با عسر است هین آیس مباش راه داری زین ممات اندر معاش
روح خواهی جبه بشکاف ای پسر تا از آن صفوت بر آری زود سر
هست صوفی آن که شد صفوت طلب نه از لباس صوف و خیاطی و دب
صوفیی گشته به پیش این لئام الخیاطة و اللواطه و السلام
بر خیال آن صفا و نام نیك رنگ پوشیدن نکو باشد و لیك
بر خیالش گر روی تا اصل او نی چو عباد خیال تو به تو
دور باش غیرتت آمد خیال گرد بر گرد سراپرده‌ی جمال
بسته هر جوینده را که راه نیست هر خیالش پیش می‌آید که بیست
جز مگر آن تیز گوش تیز هوش کش بود از جیش نصرتهاش جوش
نجهد از تخییلها نی شه شود تیر شه بنماید آن گه ره شود
این دل سر گشته را تدبیر بخش وین کمانهای دو تو را تیر بخش
جرعه‌ای بر ریختی ز آن خفیه جام بر زمین خاك من کاس الکرام
هست بر زلف و رخ از جرعه‌ش نشان خاك را شاهان همی‌لیسند از آن
جرعه‌ی حسن است اندر خاك گش که به صد دل روز و شب می‌بوسیش
جرعه خاك آمیز چون مجنون کند مر ترا تا صاف او خود چون کند
هر کسی پیش کلوخی جامه چاك کان کلوخ از حسن آمد جرعه‌ناك
جرعه‌ای بر ماه و خورشید و حمل جرعه‌ای بر عرش و کرسی و زحل
جرعه گوییش ای عجب یا کیمیا که ز آسیبش بود چندین بها
جد طلب آسیب او ای ذو فنون لا یمس ذاك الا المطهرون
جرعه‌ای بر زر و بر لعل و درر جرعه‌ای بر خمر و بر نقل و ثمر

جرعه‌ای بر روی خوبان لطاف | تا چگونه باشد آن راواق صاف
چون همی‌مالی زبان را اندر این | چون شوی چون بینی آن را بی‌ز طین
چون که وقت مرگ آن جرعه‌ی صفا | زین کلوخ تن به مردن شد جدا
آن چه می‌ماند کنی دفنش تو زود | این چنین زشتی بدان چون گشته بود
جان چو بی‌این جیفه بنماید جمال | من نتانم گفت لطف آن وصال
مه چو بی‌این ابر بنماید ضیا | شرح نتوان کرد ز آن کار و کیا
حبذا آن مطبخ پر نوش و قند | کاین سلاطین کاسه لیسان وی‌اند
حبذا آن خرمن صحرای دین | که بود هر خرمن آن را دانه چین
حبذا دریای عمر بی‌غمی | که بود زو هفت دریا شبنمی
جرعه‌ای چون ریخت ساقی الست | بر سر این شوره خاك زیر دست
جوش کرد آن خاك و ما ز آن جوششیم | جرعه‌ای دیگر که بس بی‌کوششیم
گر روا بد ناله کردم از عدم | ور نبود این گفتنی نك تن زدم
این بیان بط حرص منثنی است | از خلیل آموز کان بط کشتنی است
هست در بط غیر این بس خیر و شر | ترسم از فوت سخنهای دگر

صفت طاوس و طبع او و سبب کشتن ابراهیم علیه السلام او را

آمدیم اکنون به طاوس دو رنگ | کاو کند جلوه برای نام و ننگ
همت او صید خلق از خیر و شر | وز نتیجه و فایده‌ی آن بی‌خبر
بی‌خبر چون دام می‌گیرد شکار | دام را چه علم از مقصود کار
دام را چه ضر و چه نفع از گرفت | زین گرفت بی‌هده‌ش دارم شگفت
ای برادر دوستان افراشتی | با دو صد دل داری و بگذاشتی
کارت این بوده‌ست از وقت ولاد | صید مردم کردن از دام وداد
ز آن شکار و انبهی و باد و بود | دست در کن هیچ یابی تار و پود
بیشتر رفته‌ست و بی‌گاه است روز | تو به جد در صید خلقانی هنوز
آن یکی می‌گیر و آن می‌هل ز دام | وین دگر را صید می‌کن چون لئام

باز این را می‌هل و می‌جو دگر | اینت لعب کودکان بی‌خبر
شب شود در دام تو یك صید نی | دام بر تو جز صداع و قید نی
پس تو خود را صید می‌کردی به دام | که شدی محبوس و محرومی ز کام
در زمانه صاحب دامی بود | همچو ما احمق که صید خود کند
چون شکار خوك آمد صید عام | رنج بی‌حد لقمه خوردن زو حرام
آن که ارزد صید را عشق است و بس | لیك او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آیی و صید او شوی | دام بگذاری به دام او روی
عشق می‌گوید به گوشم پست پست | صید بودن خوشتر از صیادی است
گول من کن خویش را و غره شو | آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بی‌خانه باش | دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی | سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی باژگونه در جهان | تخته بندان را لقب گشته شهان
بس طناب اندر گلو و تاج دار | بر وی انبوهی که اینك تاجدار
همچو گور کافران بیرون حلل | اندرون قهر خدا عز و جل
چون قبور آن را مجصص کرده‌اند | پرده‌ی پندار پیش آورده‌اند
طبع مسکینت مجصص از هنر | همچو نخل موم بی‌برگ و ثمر

در بیان آن که لطف حق را همه کس داند و قهر حق را همه کس داند و همه از قهر حق گریزانند و به لطف حق در آویزان اما حق تعالی قهرها را در لطف پنهان کرد و لطفها را در قهر پنهان کرد، نعل باژگونه و تلبیس و مکر اللّه بود تا اهل تمییز و ینظر بنور اللّه از حالی بینان و ظاهر بینان جدا شوند که لِيَبْلُوَكُمْ أَيُّكُمْ أَحْسَنُ عَمَلًا

گفت درویشی به درویشی که تو | چون بدیدی حضرت حق را بگو
گفت بی‌چون دیدم اما بهر قال | باز گویم مختصر آن را مثال
دیدمش سوی چپ او آذری | سوی دست راست جوی کوثری
سوی چپش بس جهان سوز آتشی | سوی دست راستش جوی خوشی

سوی آن آتش گروهی برده دست بهر آن کوثر گروهی شاد و مست
لیك لعب باژگونه بود سخت پیش پای هر شقی و نیك بخت
هر که در آتش همی‌رفت و شرر از میان آب بر می‌کرد سر
هر که سوی آب می‌رفت از میان او در آتش یافت می‌شد در زمان
هر که سوی راست شد و آب زلال سر ز آتش بر زد از سوی شمال
و انکه شد سوی شمال آتشین سر برون می‌کرد از سوی یمین
کم کسی بر سر این مضمر زدی لاجرم کم کس در آن آتش شدی
جز کسی که بر سرش اقبال ریخت کاو رها کرد آب و در آتش گریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
جوق جوق وصف صف از حرص و شتاب محترز ز آتش گریزان سوی آب
لاجرم ز آتش بر آوردند سر اعتبار الاعتبار ای بی‌خبر
بانگ می‌زد آتش ای گیجان گول من نی‌ام آتش منم چشمه‌ی قبول
چشم بندی کرده‌اند ای بی‌نظر در من آی و هیچ مگریز از شرر
ای خلیل اینجا شرار و دود نیست جز که سحر و خدعه نمرود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای آتش آب تست و تو پروانه‌ای
جان پروانه همی‌دارد ندی کای دریغا صد هزارم پر بدی
تا همی‌سوزید ز آتش بی‌امان کوری چشم و دل نامحرمان
بر من آرد رحم جاهل از خری من بر او رحم آرم از بینش‌وری
خاصه این آتش که جان آبهاست کار پروانه بعکس کار ماست
او ببیند نور و در ناری رود دل ببیند نار و در نوری شود
این چنین لعب آمد از رب جلیل تا ببینی کیست از آل خلیل
آتشی را شکل آبی داده‌اند و اندر آتش چشمه‌ای بگشاده‌اند
ساحری صحن برنجی را به فن صحن پر کرمی کند در انجمن
خانه را او پر ز کژدمها نمود از دم سحر و خود آن کژدم نبود
چون که جادو می‌نماید صد چنین چون بود دستان جادو آفرین

لاجرم از سحر یزدان قرن قرن | اندر افتادند چون زن زیر پهن
ساحرانشان بنده بودند و غلام | اندر افتادند چون صعوه به دام
هین بخوان قرآن ببین سحر حلال | سر نگونی مکرهای کالجبال
من نی‌ام فرعون کایم سوی نیل | سوی آتش می‌روم من چون خلیل
نیست آتش هست آن ماء معین | و آن دگر از مکر آب آتشین
بس نکو گفت آن رسول خوش جواز | ذره‌ای عقلت به از صوم و نماز
ز انکه عقلت جوهر است این دو عرض | این دو در تکمیل آن شد مفترض
تا جلا باشد مر آن آیینه را | که صفا آید ز طاعت سینه را
لیك گر آیینه از بن فاسد است | صیقل او را دیر باز آرد به دست
و آن گزین آیینه که خوش مغرس است | اندکی صیقل‌گری آن را بس است

تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که ایشان گویند در اصل عقول جزوی برابرند این فزونی و تفاوت از تعلم است و ریاضت و تجربه

این تفاوت عقلها را نیك دان | در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب | هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون چراغی سر خوشی | هست عقلی چون ستاره‌ی آتشی
ز انکه ابر از پیش آن چون وا جهد | نور یزدان بین خردها بر دهد
عقل جزوی عقل را بد نام کرد | کام دنیا مرد را بی‌کام کرد
آن ز صیدی حسن صیادی بدید | وین ز صیادی غم صیدی کشید
آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت | وین ز مخدومی ز راه عز بتافت
آن ز فرعونی اسیر آب شد | وز اسیری سبط صد سهراب شد
لعب معکوس است و فرزین بند سخت | حیله کم کن کار اقبال است و بخت
بر خیال و حیله کم تن تار را | که غنی ره کم دهد مکار را
مکر کن در راه نیکو خدمتی | تا نبوت یابی اندر امتی
مکر کن تا وارهی از مکر خود | مکر کن تا فرد گردی از جسد

مکر کن تا کمترین بنده شوی — در کمی رفتی خداونده شوی
روبهی و خدمت ای گرگ کهن — هیچ بر قصد خداوندی مکن
لیك چون پروانه در آتش بتاز — کیسه‌ای ز آن بر مدوز و پاك باز
زور را بگذار و زاری را بگیر — رحم سوی زاری آید ای فقیر
زاری مضطر تشنه معنوی است — زاری سرد دروغ آن غوی است
گریه‌ی اخوان یوسف حیلت است — که درونشان پر ز رشك و علت است

حکایت آن اعرابی که سگ او از گرسنگی می‌مرد و انبان او پر نان بود و بر سگ نوحه می‌کرد و شعر می‌گفت و می‌گریست و بر سر و رو می‌زد و دریغش می‌آمد لقمه ای از انبان به سگ دادن

آن سگی می‌مرد و گریان آن عرب — اشك می‌بارید و می‌گفت ای کرب
سائلی بگذشت و گفت این گریه چیست — نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت در ملکم سگی بد نیك خو — نك همی‌میرد میان راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان — تیز چشم و صید گیر و دزدران
گفت رنجش چیست زخمی خورده است — گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن بر این رنج و حرض — صابران را فضل حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش که ای سالار حر — چیست اندر دستت این انبان پر
گفت نان و زاد و لوت دوش من — می‌کشانم بهر تقویت بدن
گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد — گفت تا این حد ندارم مهر و داد
دست ناید بی‌درم در راه نان — لیك هست آب دو دیده رایگان
گفت خاکت بر سر ای پر باد مشك — که لب نان پیش تو بهتر ز اشك
اشك خون است و به غم آبی شده — می‌نیرزد خاك خون بی‌هده
کل خود را خوار کرد او چون بلیس — پاره‌ی این کل نباشد جز خسیس
من غلام آن که نفروشد وجود — جز بدان سلطان با افضال و جود
چون بگرید آسمان گریان شود — چون بنالد چرخ یا رب خوان شود
من غلام آن مس همت پرست — کاو به غیر کیمیا نارد شکست

دست اشکسته بر آور در دعا | سوی اشکسته پرد فضل خدا
گر رهایی بایدت زین چاه تنگ | ای برادر رو بر آذر بی‌درنگ
مکر حق را بین و مکر خود بهل | ای ز مکرش مکر مکاران خجل
چون که مکرت شد فنای مکر رب | بر گشایی یك کمینی بو العجب
که کمینه‌ی آن کمین باشد بقا | تا ابد اندر عروج و ارتقا

در بیان آن که هیچ چشم بدی آدمی را چنان مهلك نیست که چشم پسند خویشتن مگر که چشم او مبدل شده باشد به نور حق که بی‌یسمع و بی‌یبصر و خویشتن او بی‌خویشتن شده

پر طاوست مبین و پای بین | تا که سوء العین نگشاید کمین
که به لغزد کوه از چشم بدان | یزلقونك از نبی بر خوان بدان
احمد چون کوه لغزید از نظر | در میان راه بی‌گل بی‌مطر
در عجب درماند کاین لغزش ز چیست | من نپندارم که این حالت تهی است
تا بیامد آیت و آگاه کرد | کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد
گر بدی غیر تو در دم لا شدی | صید چشم و سخره‌ی افنا شدی
لیك آمد عصمتی دامن کشان | وین که لغزیدی بد از بهر نشان
عبرتی گیر اندر آن که کن نگاه | برگ خود عرضه مکن ای کم ز کاه

تفسیر وَ إِنْ يَكادُ الَّذِينَ كَفَرُوا لَيُزْلِقُونَكَ بِأَبْصارِهِمْ

یا رسول اللّه در آن نادی کسان | می‌زنند از چشم بد بر کرکسان
از نظرشان کله‌ی شیر عرین | واشکافد تا کند آن شیر انین
بر شتر چشم افکند همچون حمام | و آنگهان بفرستد اندر پی غلام
که برو از پیه این اشتر بخر | بیند اشتر را سقط او راه بر
سر بریده از مرض آن اشتری | کاو بتك با اسب می‌کردی مری
کز حسد وز چشم بد بی‌هیچ شك | سیر و گردش را بگرداند فلك
آب پنهان است و دولاب آشکار | لیك در گردش بود آب اصل کار

چشم نیکو شد دوای چشم بد / چشم بد را لا کند زیر لگد
سبق رحمت راست و او از رحمت است / چشم بد محصول قهر و لعنت است
رحمتش بر نقمتش غالب شود / چیره زین شد هر نبی بر ضد خود
کاو نتیجه‌ی رحمت است و ضد او / از نتیجه‌ی قهر بود آن زشت رو
حرص بط یك تاست این پنجاه تاست / حرص شهوت مار و منصب اژدهاست
حرص بط از شهوت حلق است و فرج / در ریاست بیست چندان است درج
از الوهیت زند در جاه لاف / طامع شرکت کجا باشد معاف
زلت آدم ز اشکم بود و باه / و آن ابلیس از تکبر بود و جاه
لا جرم او زود استغفار کرد / و آن لعین از توبه استکبار کرد
حرص حلق و فرج هم خود بد رگی است / لیك منصب نیست آن اشکستگی است
بیخ و شاخ این ریاست را اگر / باز گویم دفتری باید دگر
اسب سرکش را عرب شیطانش خواند / نی ستوری را که در مرعی بماند
شیطنت گردن کشی بد در لغت / مستحق لعنت آمد این صفت
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان / دو ریاست جو نگنجد در جهان
آن نخواهد کاین بود بر پشت خاك / تا ملك بکشد پدر را ز اشتراك
آن شنیدستی که الملك عقیم / قطع خویشی کرد ملکت جو ز بیم
که عقیم است و و را فرزند نیست / همچو آتش با کسش پیوند نیست
هر چه یابد او بسوزد بر درد / چون نیابد هیچ خود را می‌خورد
هیچ شو واره تو از دندان او / رحم کم جو از دل سندان او
چون که گشتی هیچ از سندان مترس / هر صباح از فقر مطلق گیر درس
هست الوهیت ردای ذو الجلال / هر که در پوشد بر او گردد وبال
تاج از آن اوست آن ما کمر / وای او کز حد خود دارد گذر
فتنه‌ی تست این پر طاوسیت / که اشتراکت باید و قدوسیت

قصه‌ی آن حکیم که دید طاوسی را که پر زیبای خود را می‌کند به منقار و می‌انداخت و تن خود را کل و زشت می‌کرد از تعجب پرسید که دریغت نمی‌آید گفت می‌آید اما پیش من جان از پر عزیزتر است و این عدوی جان من است

پر خود می‌کند طاوسی به دشت — یك حکیمی رفته بود آن جا به گشت
گفت طاوسا چنین پر سنی — بی‌دریغ از بیخ چون بر می‌کنی
خود دلت چون می‌دهد تا این حلل — بر کنی اندازی‌اش اندر وحل
هر پرت را از عزیزی و پسند — حافظان در طی مصحف می‌نهند
بهر تحریك هوای سودمند — از پر تو باد بیزن می‌کنند
این چه ناشکری و چه بی‌باکی است — تو نمی‌دانی که نقاشش کی است
یا همی‌دانی و نازی می‌کنی — قاصدا قلع طرازی می‌کنی
ای بسا نازا که گردد آن گناه — افکند مر بنده را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر — لیك کم خایش که دارد صد خطر
ایمن آباد است آن راه نیاز — ترك نازش گیر و با آن ره بساز
ای بسا ناز آوری زد پر و بال — آخر الامر آن بر آن کس شد وبال
خوشی ناز ار دمی بفرازدت — بیم و ترس مضمرش بگدازدت
وین نیاز ار چه که لاغر می‌کند — صدر را چون بدر انور می‌کند
چون ز مرده زنده بیرون می‌کشد — هر که مرده گشت او دارد رشد
چون ز زنده مرده بیرون می‌کند — نفس زنده سوی مرگی می‌تند
مرده شو تا مخرج الحی الصمد — زنده‌ای زین مرده بیرون آورد
دی شوی بینی تو اخراج بهار — لیل گردی بینی ایلاج نهار
بر مکن آن پر که نپذیرد رفو — روی مخراش از عزا ای خوب رو
آن چنان رویی که چون شمس ضحاست — آن چنان رخ را خراشیدن خطاست
زخم ناخن بر چنان رخ کافری است — که رخ مه در فراق او گریست
یا نمی‌بینی تو روی خویش را — ترك کن خوی لجاج اندیش را

در بیان آن که صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرت‌ها مشوش شود چنان که بر روی آینه چیزی نویسی یا نقش کنی اگر چه پاك کنی داغی بماند و نقصانی

روی نفس مطمئنه در جسد — زخم ناخنهای فکرت می‌کشد
فکرت بد ناخن پر زهر دان — می‌خراشد در تعمق روی جان
تا گشاید عقده‌ی اشکال را — در حدث کردست زرین بیل را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی — عقده‌ی سخت است بر کیسه‌ی تهی
در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر — عقده‌ی چندی دگر بگشاده گیر
عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت — که بدانی که خسی یا نیك بخت
حل این اشکال کن گر آدمی — خرج این کن دم اگر آدم دمی
حد اعیان و عرض دانسته گیر — حد خود را دان که نبود زین گزیر
چون بدانی حد خود زین حد گریز — تا به بی‌حد در رسی ای خاك بیز
عمر در محمول و در موضوع رفت — بی‌بصیرت عمر در مسموع رفت
هر دلیلی بی‌نتیجه و بی‌اثر — باطل آمد در نتیجه‌ی خود نگر
جز به مصنوعی ندیدی صانعی — بر قیاس اقترانی قانعی
می‌فزاید در وسایط فلسفی — از دلایل باز بر عکسش صفی
این گریزد از دلیل و از حجاب — از پی مدلول سر برده به جیب
گر دخان او را دلیل آتش است — بی‌دخان ما را در آن آتش خوش است
خاصه این آتش که از قرب و ولا — از دخان نزدیك‌تر آمد بما
پس سیه کاری بود رفتن ز جان — بهر تخییلات جان سوی دخان

در بیان قول رسول علیه السلام لا رهبانیه فی الاسلام

بر مکن پر را و دل بر کن از او — ز انکه شرط این جهاد آمد عدو
چون عدو نبود جهاد آمد محال — شهوتت نبود نباشد امتثال
صبر نبود چون نباشد میل تو — خصم چون نبود چه حاجت حیل تو
هین مکن خود را خصی رهبان مشو — ز انکه عفت هست شهوت را گرو

بی‌هوا نهی از هوا ممکن نبود — غازیی بر مردگان نتوان نمود
أنْفِقُوا گفته است پس کسبی بکن — ز انکه نبود خرج بی‌دخل کهن
گر چه آورد أنْفِقُوا را مطلق او — تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا
همچنان چون شاه فرمود اصبروا — رغبتی باید کز آن تابی تو رو
پس کُلُوا از بهر دام شهوت است — بعد از آن لا تُسْرِفُوا آن عفت است
چون که محمول به نبود لدیه — نیست ممکن بود محمول علیه
چون که رنج صبر نبود مر ترا — شرط نبود پس فرو ناید جزا
حبذا آن شرط و شادا آن جزا — آن جزای دل نواز جان فزا

در بیان آن که ثواب عمل عاشق از حق هم حق است

عاشقان را شادمانی و غم اوست — دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود — عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق آن شعله‌ست کاو چون بر فروخت — هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند — در نگر ز آن پس که بعد لا چه ماند
ماند إلَّا اللَّهُ باقی جمله رفت — شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
خود همو بود آخرین و اولین — شرك جز از دیده‌ی احول مبین
ای عجب حسنی بود جز عکس آن — نیست تن را جنبشی از غیر جان
آن تنی را که بود در جان خلل — خوش نگردد گر بگیری در عسل
این کسی داند که روزی زنده بود — از کف این جان جان جامی ربود
وان که چشم او ندیده‌ست آن رخان — پیش او جان است این تف دخان
چون ندید او عمر عبد العزیز — پیش او عادل بود حجاج نیز
چون ندید او مار موسی را ثبات — در حبال سحر پندارد حیات
مرغ کاو ناخورده است آب زلال — اندر آب شور دارد پر و بال
جز به ضد ضد را همی نتوان شناخت — چون ببیند زخم بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمده‌ست — تا بدانی قدر اقلیم أ لَسْتُ

چون از اینجا وارهی آن جا روی | در شکر خانه‌ی ابد شاکر شوی
گویی آن جا خاك را می‌بیختم | زین جهان پاك می‌بگریختم
ای دریغا پیش از این بودیم اجل | تا عذابم کم بدی اندر وحل

در تفسیر قول رسول صلی اللّه علیه و آله ما مات من مات الا و تمنی ان یموت قبل ما مات ان کان برا لیکون الی وصول البر اعجل و ان کان فاجرا لیقل فجوره

زین بفرموده‌ست آن آگه رسول | که هر آن که مرد و کرد از تن نزول
نبود او را حسرت نقلان و موت | لیك باشد حسرت تقصیر و فوت
هر که میرد خود تمنی باشدش | که بدی زین پیش نقل مقصدش
گر بود بد تا بدی کمتر بدی | ور تقی تا خانه زودتر آمدی
گوید آن بد بی‌خبر می‌بوده‌ام | دم به دم من پرده می‌افزوده‌ام
گر از این زودتر مرا معبر بدی | این حجاب و پرده‌ام کمتر بدی
از حریصی کم دران روی قنوع | وز تکبر کم دران چهره‌ی خشوع
همچنین از بخل کم در روی جود | وز بلیسی چهره‌ی خوب سجود
بر مکن آن پر خلد آرای را | بر مکن آن پر ره پیمای را
چون شنید این پند در وی بنگریست | بعد از آن در نوحه آمد می‌گریست
نوحه و گریه‌ی دراز دردمند | هر که آن جا بود بر گریه‌اش فگند
و انکه می‌پرسید پر کندن ز چیست | بی‌جوابی شد پشیمان می‌گریست
کز فضولی من چرا پرسیدمش | او ز غم پر بود شورانیدمش
می‌چکید از چشم تر بر خاك آب | اندر آن هر قطره مدرج صد جواب
گریه‌ی با صدق بر جانها زند | تا که چرخ و عرش را گریان کند
عقل و دلها بی‌گمانی عرشی‌اند | در حجاب از نور عرشی می‌زیند

در بیان آن که عقل و روح در آب و گل محبوس‌اند همچو هاروت و ماروت در چاه بابل

همچو هاروت و چو ماروت آن دو پاك | بسته‌اند اینجا به چاه سهمناك

عالم سفلی و شهوانی درند / اندر این چه گشته‌اند از جرم بند
سحر و ضد سحر را بی‌اختیار / زین دو آموزند نیکان و شرار
لیك اول پند بدهندش که هین / سحر را از ما میاموز و مچین
ما بیاموزیم این سحر ای فلان / از برای ابتلا و امتحان
کامتحان را شرط باشد اختیار / اختیاری نبودت بی‌اقتدار
میلها همچون سگان خفته‌اند / اندر ایشان خیر و شر بنهفته‌اند
چون که قدرت نیست خفتند این رده / همچو هیزم پاره‌ها و تن زده
تا که مرداری در آید در میان / نفخ صور حرص کوبد بر سگان
چون در آن کوچه خری مردار شد / صد سگ خفته بدان بیدار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب / تاختن آورد سر بر زد ز جیب
مو به موی هر سگی دندان شده / وز برای حیله دم جنبان شده
نیم زیرش حیله بالا آن غضب / چون ضعیف آتش که یابد او حطب
شعله شعله می‌رسد از لامکان / می‌رود دود لهب تا آسمان
صد چنین سگ اندر این تن خفته‌اند / چون شکاری نیست شان بنهفته‌اند
یا چو بازان‌اند دیده دوخته / در حجاب از عشق صیدی سوخته
تا کله بر دارد و بیند شکار / آن گهان سازد طواف کوهسار
شهوت رنجور ساکن می‌بود / خاطر او سوی صحت می‌رود
چون نبیند نان و سیب و خربزه / در مصاف آید مزه و خوف بزه
گر بود صبار دیدن سود اوست / آن تهیج طبع سستش را نکوست
ور نباشد صبر پس نادیده به / تیر دور اولی ز مرد بی‌زره

جواب گفتن طاوس آن سائل را

چون ز گریه فارغ آمد گفت رو / که تو رنگ و بوی را هستی گرو
آن نمی‌بینی که هر سو صد بلا / سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بی‌رحمت مدام / بهر این پرها نهد هر سوم دام

چند تیر انداز بهر بالها / تیر سوی من کشد اندر هوا
چون ندارم زور و ضبط خویشتن / زین قضا و زین بلا و زین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه / تا بوم ایمن در این کهسار و تیه
این سلاح عجب من شد ای فتی / عجب آرد معجبان را صد بلا

بیان آن که هنرها و زیرکیها و مال دنیا همچون پرهای طاوس عدوی جان است

پس هنر آمد هلاکت خام را / کز پی دانه نبیند دام را
اختیار آن را نکو باشد که او / مالك خود باشد اندر اتقوا
چون نباشد حفظ و تقوی زینهار / دور کن آلت بینداز اختیار
جلوه گاه و اختیارم آن پر است / بر کنم پر را که در قصد سر است
نیست انگارد پر خود را صبور / تا پرش در نفگند در شر و شور
پس زیانش نیست پر گو بر مکن / گر رسد تیری به پیش آرد مجن
لیك بر من پر زیبا دشمنی است / چون که از جلوه‌گری صبریم نیست
گر بدی صبر و حفاظم راهبر / بر فزودی ز اختیارم کر و فر
همچو طفلم یا چو مست اندر فتن / نیست لایق تیغ اندر دست من
گر مرا عقلی بدی و منزجر / تیغ اندر دست من بودی ظفر
عقل باید نور ده چون آفتاب / تا زند تیغی که نبود جز صواب
چون ندارم عقل تابان و صلاح / پس چرا در چاه نندازم سلاح
در چه اندازم کنون تیغ و مجن / کاین سلاح خصم من خواهد شدن
چون ندارم زور و یاری و سند / تیغم او بستاند و بر من زند
رغم این نفس و قبیحه خوی را / که نپوشد رو خراشم روی را
تا شود کم این جمال و این کمال / چون نماند رو کم افتم در وبال
چون بدین نیت خراشم بزه نیست / که به زخم این روی را پوشیدنی است
گر دلم خوی ستیری داشتی / روی خوبم جز صفا نفراشتی
چون ندیدم زور و فرهنگ و صلاح / خصم دیدم زود بشکستم سلاح

تا نگردد تیغ من او را کمال | تا نگردد خنجرم بر من وبال
می‌گریزم تا رگم جنبان بود | کی فرار از خویشتن آسان بود
آن که از غیری بود او را فرار | چون از او ببرید گیرد او قرار
من که خصمم هم منم اندر گریز | تا ابد کار من آمد خیز خیز
نه به هند است ایمن و نه در ختن | آن که خصم اوست سایه‌ی خویشتن

در صفت آن بی‌خودان که از شر خود و هنر خود ایمن شده‌اند که فانی‌اند در بقای حق همچون ستارگان که فانی‌اند روز در آفتاب و فانی را خوف آفت و خطر نباشد

چون فناش از فقر پیرایه شود | او محمد وار بی‌سایه شود
فقر فخری را فنا پیرایه شد | چون زبانه‌ی شمع او بی‌سایه شد
شمع جمله شد زبانه پا و سر | سایه را نبود به گرد او گذر
موم از خویش و ز سایه در گریخت | در شعاع از بهر او که شمع ریخت
گفت او بهر فنایت ریختم | گفت من هم در فنا بگریختم
این شعاع باقی آمد مفترض | نه شعاع شمع فانی عرض
شمع چون در نار شد کلی فنا | نه اثر بینی ز شمع و نه ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار | آتش صورت به مومی پایدار
بر خلاف موم شمع جسم کان | تا شود کم گردد افزون نور جان
این شعاع باقی و آن فانی است | شمع جان را شعله‌ی ربانی است
این زبانه‌ی آتشی چون نور بود | سایه‌ی فانی شدن زو دور بود
ابر را سایه بیفتد بر زمین | ماه را سایه نباشد همنشین
بی‌خودی بی‌ابری است ای نیك خواه | باشی اندر بی‌خودی چون قرص ماه
باز چون ابری بیاید رانده | رفت نور از مه خیالی مانده
از حجاب ابر نورش شد ضعیف | کم ز ماه نو شد آن بدر شریف
مه خیالی می‌نماید ز ابر و گرد | ابر تن ما را خیال اندیش کرد
لطف مه بنگر که این هم لطف اوست | که بگفت او ابرها ما را عدوست

مه فراغت دارد از ابر و غبار / بر فراز چرخ دارد مه مدار
ابر ما را شد عدو و خصم جان / که کند مه را ز چشم ما نهان
حور را این پرده زالی می‌کند / بدر را کم از هلالی می‌کند
ماه ما را در کنار عز نشاند / دشمن ما را عدوی خویش خواند
تاب ابرو آب او خود زین مه است / هر که مه خواند ابر را بس گمره است
نور مه برابر چون منزل شده‌ست / روی تاریکش ز مه مبدل شده‌ست
گر چه هم رنگ مه است و دولتی است / اندر ابر آن نور مه عاریتی است
در قیامت شمس و مه معزول شد / چشم در اصل ضیا مشغول شد
تا بداند ملك را از مستعار / وین رباط فانی از دار القرار
دایه عاریه بود روزی سه چار / مادرا ما را تو گیر اندر کنار
پر من ابر است و پرده‌ست و کثیف / ز انعکاس لطف حق شد او لطیف
بر کنم پر را و حسنش را ز راه / تا ببینم حسن مه را هم ز ماه
من نخواهم دایه مادر خوشتر است / موسی‌ام من دایه‌ی من مادر است
من نخواهم لطف مه از واسطه / که هلاك قوم شد این رابطه
با مگر ابری بگیرد خوی ماه / تا نگردد او حجاب روی ماه
صورتش بنماید او در وصف لا / همچو جسم انبیا و اولیا
آن چنان ابری نباشد پرده بند / پرده در باشد به معنی سودمند
آن چنانك اندر صباح روشنی / قطره می‌بارید و بالا ابر نی
معجزه‌ی پیغمبری بود آن سقا / گشته ابر از محو هم رنگ سما
بود ابر و رفته از وی خوی ابر / این چنین گردد تن عاشق به صبر
تن بود اما تنی گم گشته زو / گشته مبدل رفته از وی رنگ و بو
پر پی غیر است و سر از بهر من / خانه‌ی سمع و بصر استون تن
جان فدا کردن برای صید غیر / کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر
هین مشو چون قند پیش طوطیان / بلکه زهری شو شو ایمن از زیان
یا برای شاد باشی در خطاب / خویش چون مردار کن پیش کلاب

پس خضر کشتی برای این شکست / تا که آن کشتی ز غاصب باز رست
فقر فخری بهر آن آمد سنی / تا ز طماعان گریزم در غنی
گنجها را در خرابی ز آن نهند / تا ز حرص اهل عمران وارهند
پر ندانی کند رو خلوت گزین / تا نگردی جمله خرج آن و این
ز انکه تو هم لقمه‌ای هم لقمه خوار / آکل و مأکولی ای جان هوش دار

در بیان آن که ما سوی اللّه هر چیزی آکل و مأکول است همچون آن مرغی که قصد صید ملخ می‌کرد و به صید ملخ مشغول می‌بود و غافل بود از باز گرسنه که از پس قفای او قصد صید او داشت،

اکنون ای آدمی صیاد آکل از صیاد آکل خود ایمن مباش، اگر چه نمی‌بینیش
به نظر چشم به نظر دلیل عبرتش می‌بین تا چشم سر باز شدن

مرغکی اندر شکار کرم بود / گربه فرصت یافت او را در ربود
آکل و مأکول بود و بی‌خبر / در شکار خود ز صیادی دگر
دزد گر چه در شکار کاله‌ای است / شحنه با خصمانش در دنباله‌ای است
عقل او مشغول رخت و قفل و در / غافل از شحنه ست و از آه سحر
او چنان غرق است در سودای خود / غافل است از طالب و جویای خود
گر حشیش آب زلالی می‌خورد / معده‌ی حیوانش در پی می‌چرد
آکل و مأکول آمد آن گیاه / همچنین هر هستی غیر اله
و هو یطعمکم و لا یطعم چو اوست / نیست حق مأکول و آکل لحم و پوست
آکل و مأکول کی ایمن بود / ز آکلی کاندر کمین ساکن بود
امن مأکولان جذوب ماتم است / رو بدان درگاه کاو لا یطعم است
هر خیالی را خیالی می‌خورد / فکر آن فکر دگر را می‌چرد
تو نتانی کز خیالی وارهی / یا بخسبی که از آن بیرون جهی
فکر زنبور است و آن خواب تو آب / چون شوی بیدار باز آید ذباب
چند زنبور خیالی در پرد / می‌کشد این سو و آن سو می‌برد
کمترین آکلان است این خیال / و آن دگرها را شناسد ذو الجلال

هین گریز از جوق آکال غلیظ
سوی او که گفت ماییمات حفیظ

یا به سوی آن که او آن حفظ یافت
گر نتانی سوی آن حافظ شتافت

دست را مسپار جز در دست پیر
حق شده‌ست آن دست او را دستگیر

پیر عقلت کودکی خو کرده است
از جوار نفس کاندر پرده است

عقل کامل را قرین کن با خرد
تا که باز آید خرد ز آن خوی بد

چون که دست خود به دست او نهی
پس ز دست آکلان بیرون جهی

دست تو از اهل آن بیعت شود
که یَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَیْدِیهِمْ بود

چون بدادی دست خود در دست پیر
پیر حکمت که علیم است و خطیر

کاو نبی وقت خویش است ای مرید
تا از او نور نبی آید پدید

در حدیبیه شدی حاضر بدین
و آن صحابه‌ی بیعتی را هم قرین

پس زده یار مبشر آمدی
همچو زر ده دهی خالص شدی

تا معیت راست آید ز انکه مرد
با کسی جفت است کاو را دوست کرد

این جهان و آن جهان با او بود
وین حدیث احمد خوش خو بود

گفت المرء مع محبوبه
لا یفك القلب من مطلوبه

هر کجا دام است و دانه کم نشین
رو زبون گیرا زبون گیران ببین

ای زبون‌گیر زبونان این بدان
دست هم بالای دست است ای جوان

تو زبونی و زبون‌گیر ای عجب
هم تو صید و صید گیر اندر طلب

بین ایدی خلفهم سدا مباش
که نبینی خصم را و آن خصم فاش

حرص صیادی ز صیدی مغفل است
دلبریی می‌کند او بی‌دل است

تو کم از مرغی مباش اندر نشید
بین ایدی خلف عصفوری بدید

چون به نزد دانه آید پیش و پس
چند گرداند سر و رو آن نفس

کای عجب پیش و پسم صیاد هست
تا کشم از بیم او زین لقمه دست

تو ببین پس قصه‌ی فجار را
پیش بنگر مرگ یار و جار را

کاو هلاکت دادشان بی‌آلتی
او قرین تست در هر حالتی

حق شکنجه کرد و گر زو دست نیست
پس بدان بی‌دست حق داور کنی است

آن که می‌گفتی اگر حق هست کو — در شکنجه‌ی او مقر می‌شد که هو
آن که می‌گفت این بعید است و عجیب — اشك می‌راند و همی‌گفت ای قریب
چون فرار از دام واجب دیده است — دام تو خود بر پرت چسبیده است
بر کنم من میخ این منحوس دام — از پی کامی نباشم تلخ کام
در خور عقل تو گفتم این جواب — فهم کن وز جستجو رو بر متاب
بگسل این حبلی که حرص است و حسد — یاد کن فی جیدها حبل مسد

سبب کشتن خلیل علیه السلام زاغ را که آن اشارت به قمع کدام صفت بود از صفات مذمومه‌ی مهلکه در مرید

این سخن را نیست پایان و فراغ — ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
بهر فرمان حکمت فرمان چه بود — اندکی ز اسرار آن باید نمود
کاغ کاغ و نعره‌ی زاغ سیاه — دایما باشد به دنیا عمر خواه
همچو ابلیس از خدای پاك فرد — تا قیامت عمر تن درخواست کرد
گفت انظرنی الی یوم الجزا — کاشکی گفتی که تبنا ربنا
عمر بی‌توبه همه جان کندن است — مرگ حاضر غایب از حق بودن است
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود — بی‌خدا آب حیات آتش بود
آن هم از تاثیر لعنت بود کاو — در چنان حضرت همی‌شد عمر جو
از خدا غیر خدا را خواستن — ظن افزونی است و کلی کاستن
خاصه عمری غرق در بیگانگی — در حضور شیر روبه شانگی
عمر بیشم ده که تا پس‌تر روم — مهلم افزون کن که تا کمتر شوم
تا که لعنت را نشانه او بود — بد کسی باشد که لعنت‌جو بود
عمر خوش در قرب جان پروردن است — عمر زاغ از بهر سرگین خوردن است
عمر بیشم ده که تا گه می‌خورم — دایم اینم ده که بس بد گوهرم
گر نه گه خوارست آن گنده دهان — گویدی کز خوی زاغم وارهان

مناجات

ای مبدل کرده خاکی را به زر — خاك دیگر را بکرده بو البشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا — کار من سهو است و نسیان و خطا
سهو و نسیان را مبدل کن به علم — من همه خلمم مرا کن صبر و حلم
ای که خاك شوره را تو نان کنی — وی که نان مرده را تو جان کنی
ای که جان خیره را رهبر کنی — وی که بی‌ره را تو پیغمبر کنی
می‌کنی جزو زمین را آسمان — می‌فزایی در زمین از اختران
هر که سازد زین جهان آب حیات — زوترش از دیگران آید ممات
دیده‌ی دل کاو به گردون بنگریست — دید کاینجا هر دمی میناگری است
قلب اعیان است و اکسیری محیط — ائتلاف خرقه‌ی تن بی‌مخیط
تو از آن روزی که در هست آمدی — آتشی یا باد یا خاکی بدی
گر بر آن حالت ترا بودی بقا — کی رسیدی مر ترا این ارتقا
از مبدل هستی اول نماند — هستی بهتر به جای آن نشاند
همچنین تا صد هزاران هستها — بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا
از مبدل بین وسایط را بمان — کز وسایط دور گردی ز اصل آن
واسطه هر جا فزون شد وصل جست — واسطه‌ی کم ذوق وصل افزون‌تر است
از سبب دانی شود کم حیرتت — حیرت تو ره دهد در حضرتت
این بقاها از فناها یافتی — از فنایش رو چرا بر تافتی
ز آن فناها چه زیان بودت که تا — بر بقا چسبیده‌ای ای نافقا
چون دوم از اولینت بهتر است — پس فنا جو و مبدل را پرست
صد هزاران حشر دیدی ای عنود — تا کنون هر لحظه از بدو وجود
از جمادی بی‌خبر سوی نما — و ز نما سوی حیات و ابتلا
باز سوی عقل و تمییزات خوش — باز سوی خارج این پنج و شش
تا لب بحر این نشان پایهاست — پس نشان پا درون بحر لاست
ز انکه منزلهای خشکی ز احتیاط — هست دهها و وطنها و رباط

باز منزلهای دریا در وقوف / وقت موج و حبس بی‌عرصه و سقوف
نیست پیدا آن مراحل را سنام / نه نشان است آن منازل را نه نام
هست صد چندان میان منزلین / آن طرف که از نما تا روح عین
در فناها این بقا را دیده‌ای / بر بقای جسم چون چفسیده‌ای
هین بده ای زاغ این جان باز باش / پیش تبدیل خدا جان‌باز باش
تازه می‌گیر و کهن را می‌سپار / که هر امسالت فزون است از سه پار
گر نباشی نخل وار ایثار کن / کهنه بر کهنه نه و انبار کن
کهنه و گندیده و پوسیده را / تحفه می‌بر بهر هر نادیده را
آن که نو دید او خریدار تو نیست / صید حق است او گرفتار تو نیست
هر کجا باشند جوق مرغ کور / بر تو جمع آیند ای سیلاب شور
تا فزاید کوری از شورابها / ز انکه آب شور افزاید عمی
اهل دنیا ز آن سبب اعمی دلند / شارب شورابه‌ی آب و گلند
شور می‌ده کور می‌خر در جهان / چون نداری آب حیوان در نهان
با چنین حالت بقا خواهی و یاد / همچو زنگی در سیه رویی تو شاد
در سیاهی زنگ از آن آسوده است / کو ز زاد و اصل زنگی بوده است
آن که روزی شاهد و خوش رو بود / گر سیه گردد تدارك جو بود
مرغ پرنده چو ماند در زمین / باشد اندر غصه و درد و حنین
مرغ خانه بر زمین خوش می‌رود / دانه چین و شاد و شاطر می‌دود
ز انکه او از اصل بی‌پرواز بود / و آن دگر پرنده و پرواز بود

قال النَّبیّ علیه السلام ارحموا ثلاثا عزیز قوم ذل و غنی قوم افتقر و عالما یلعب به الجهال

گفت پیغمبر که رحم آرید بر / جان من کان غنیا فافتقر
و الذي کان عزیزا فاحتقر / او صفیا عالما بین المضر
گفت پیغمبر که با این سه گروه / رحم آرید ار ز سنگید و ز کوه
آن که او بعد از رئیسی خوار شد / و آن توانگر هم که بی‌دینار شد

و آن سوم آن عالمی کاندر جهان مبتلا گردد میان ابلهان
ز انکه از عزت به خواری آمدن همچو قطع عضو باشد از بدن
عضو گردد مرده کز تن وابرید نو بریده جنبد اما نی مدید
هر که از جام أ لَسْتُ او خورد پار هستش امسال آفت رنج و خمار
و انکه چون سگ ز اصل کهدانی بود کی مر او را حرص سلطانی بود
توبه او جوید که کردست او گناه آه او گوید که گم کردست راه

قصه‌ی محبوس شدن آن آهو بچه در آخور خران و طعنه‌ی آن خران بر آن غریب گاه به جنگ و گاه به تسخر و مبتلا گشتن او به کاه خشك که غذای او نیست، و این صفت بنده‌ی خاص خداست میان اهل دنیا و اهل هوا و شهوت که الاسلام بدا غریبا و سیعود غریبا فطوبی للغرباء صدق رسول اللّه (ص)

آهویی را کرد صیادی شکار اندر آخور کردش آن بی‌زینهار
آخوری را پر ز گاوان و خران حبس آهو کرد چون استمگران
آهو از وحشت به هر سو می‌گریخت او به پیش آن خران شب کاه ریخت
از مجاعت و اشتها هر گاو و خر کاه را می‌خورد خوشتر از شکر
گاه آهو می‌رمید از سو به سو گه ز دود و گرد که می‌تافت رو
هر که را با ضد خود بگذاشتند آن عقوبت را چو مرگ انگاشتند
تا سلیمان گفت کان هدهد اگر عجز را عذری نگوید معتبر
بکشمش یا خود دهم او را عذاب یك عذاب سخت بیرون از حساب
هان کدام است آن عذاب ای معتمد در قفس بودن بغیر جنس خود
زین بدن اندر عذابی ای بشر مرغ روحت بسته با جنسی دگر
روح باز است و طبایع زاغها دارد از زاغان و جغدان داغها
او بمانده در میانشان زار زار همچو بو بکری به شهر سبزوار

حکایت محمد خوارزمشاه که شهر سبزوار که همه رافضی باشند به جنگ بگرفت، امان جان خواستند، گفت آن گه امان دهم که از این شهر پیش من به هدیه ابو بکر نامی بیارید

شد محمد الپ الغ خوارزمشاه / در قتال سبزوار پر پناه
تنگشان آورد لشکرهای او / اسپهش افتاد در قتل عدو
سجده آوردند پیشش کالامان / حلقه‌مان در گوش کن وابخش جان
هر خراج و صلتی که بایدت / آن ز ما هر موسمی افزایدت
جان ما آن تو است ای شیر خو / پیش ما چندی امانت باش گو
گفت نرهانید از من جان خویش / تا نیاریدم ابو بکری به پیش
تا مرا بو بکر نام از شهرتان / هدیه نارید ای رمیده امتان
بدروم تان همچو کشت ای قوم دون / نه خراج استانم و نه هم فسون
بس جوال زر کشیدندش به راه / کز چنین شهری ابو بکری مخواه
کی بود بو بکر اندر سبزوار / یا کلوخ خشك اندر جویبار
رو بتابید از زر و گفت ای مغان / تا نیاریدم ابو بکر ارمغان
هیچ سودی نیست کودك نیستم / تا به زر و سیم حیران بیستم
تا نیاری سجده نرهی ای زبون / گر بپیمایی تو مسجد را به کون
منهیان انگیختند از چپ و راست / کاندر این ویرانه بو بکری کجاست
بعد سه روز و سه شب که شتافتند / یك ابو بکری نزاری یافتند
رهگذر بود و بمانده از مرض / در یکی گوشه‌ی خرابه پر حرض
خفته بود او در یکی کنجی خراب / چون بدیدندش بگفتندش شتاب
خیز که سلطان ترا طالب شده‌ست / کز تو خواهد شهر ما از قتل رست
گفت اگر پایم بدی یا مقدمی / خود به راه خود به مقصد رفتمی
اندر این دشمن‌کده کی ماندمی / سوی شهر دوستان می‌راندمی
تخته‌ی مرده کشان بفراشتند / بر کتف بو بکر را برداشتند
سوی خوارزمشاه حمالان کشان / می‌کشیدندش که تا بیند نشان
سبزوار است این جهان و مرد حق / اندر اینجا ضایع است و ممتحق
هست خوارمشاه یزدان جلیل / دل همی‌خواهد از این قوم رذیل
گفت لا ینظر الی تصویرکم / فابتغوا ذا القلب فی تدبیرکم

من ز صاحب دل کنم در تو نظر / نی به نقش سجده و ایثار زر
تو دل خود را چو دل پنداشتی / جستجوی اهل دل بگذاشتی
دل که گر هفصد چو این هفت آسمان / اندر او آید شود یاوه و نهان
این چنین دل ریزه‌ها را دل مگو / سبزوار اندر ابو بکری مجو
صاحب دل آینه‌ی شش رو شود / حق از او در شش جهت ناظر بود
هر که اندر شش جهت دارد مقر / نکندش بی‌واسطه‌ی او حق نظر
گر کند رد از برای او کند / ور قبول آرد همو باشد سند
بی‌از او ندهد کسی را حق نوال / شمه‌ای گفتم من از صاحب وصال
موهبت را بر کف دستش نهد / و ز کفش آن را به مرحومان دهد
با کفش دریای کل را اتصال / هست بی‌چون و چگونه و بر کمال
اتصالی که نگنجد در کلام / گفتنش تکلیف باشد و السلام
صد جوال زر بیاری ای غنی / حق بگوید دل بیار ای منحنی
گر ز تو راضی است دل من راضی‌ام / ور ز تو معرض بود اعراضی‌ام
ننگرم در تو در آن دل بنگرم / تحفه او را آر ای جان بر درم
با تو او چون است هستم من چنان / زیر پای مادران باشد جنان
مادر و بابا و اصل خلق اوست / ای خنك آن کس که داند دل ز پوست
تو بگویی نك دل آوردم به تو / گویدت پر است از این دلها قتو
آن دلی آور که قطب عالم اوست / جان جان جان جان آدم اوست
از برای آن دل پر نور و بر / هست آن سلطان دلها منتظر
تو بگردی روزها در سبزوار / آن چنان دل را نیابی ز اعتبار
پس دل پژمرده‌ی پوسیده جان / بر سر تخته نهی آن سو کشان
که دل آوردم ترا ای شهریار / به از این دل نبود اندر سبزوار
گویدت این گورخانه است ای جری / که دل مرده بدین جا آوری
رو بیاور آن دلی کاو شاه خوست / که امان سبزوار کون از اوست
گویی آن دل زین جهان پنهان بود / ز انکه ظلمت با ضیا ضدان بود

دشمنی آن دل از روز أ لَسْتُ سبزوار طبع را میراثی است
ز انکه او باز است و دنیا شهر زاغ دیدن ناجنس بر ناجنس داغ
ور کند نرمی نفاقی می‌کند ز استمالت ارتفاقی می‌کند
می‌کند آری نه از بهر نیاز تا که ناصح کم کند نصح دراز
ز انکه این زاغ خس مردار جو صد هزاران مکر دارد تو بتو
گر پذیرند آن نفاقش را رهید شد نفاقش عین صدق مستفید
ز انکه آن صاحب دل با کر و فر هست در بازار ما معیوب خر
صاحب دل جو اگر بی‌جان نه‌ای جنس دل شو گر ضد سلطان نه‌ای
آن که زرق او خوش آید مر ترا آن ولی تست نه خاص خدا
هر که او بر خو و بر طبع تو زیست پیش طبع تو ولی است و نبی است
رو هوا بگذار تا بویت شود و آن مشام خوش عبر جویت شود
از هوارانی دماغت فاسد است مشك و عنبر پیش مغزت کاسد است
حد ندارد این سخن و آهوی ما می‌گریزد اندر آخور جا به جا

بقیه‌ی قصه‌ی آهو و آخور خران

روزها آن آهوی خوش ناف نر در شکنجه بود در اصطبل خر
مضطرب در نزع چون ماهی ز خشك در یکی حقه معذب پشك و مشك
یك خرش گفتی که ها این بو الوحوش طبع شاهان دارد و میران خموش
و آن دگر تسخر زدی کز جر و مد گوهر آورده‌ست کی ارزان دهد
و آن خری گفتی که با این نازکی بر سریر شاه شو گو متکی
آن خری شد تخمه‌ی وز خوردن بماند پس به رسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نه رو ای فلان اشتهایم نیست هستم ناتوان
گفت می‌دانم که نازی می‌کنی یا ز ناموس احترازی می‌کنی
گفت او با خود که آن طعمه‌ی تو است که از آن اجزای تو زنده و نو است
من الیف مرغزاری بوده‌ام در زلال و روضه‌ها آسوده‌ام

گر قضا انداخت ما را در عذاب | کی رود آن خو و طبع مستطاب
گر گدا گشتم گدا رو کی شوم | ور لباسم کهنه گردد من نوم
سنبل و لاله و سپر غم نیز هم | با هزاران ناز و نفرت خورده‌ام
گفت آری لاف می‌زن لاف لاف | در غریبی بس توان گفتن گزاف
گفت نافم خود گواهی می‌دهد | منتی بر عود و عنبر می‌نهد
لیك آن را که شنود صاحب مشام | بر خر سرگین پرست آن شد حرام
خر گمیز خر ببوید بر طریق | مشك چون عرضه کنم با این فریق
بهر این گفت آن رسول مستجیب | رمز الاسلام فی الدنیا غریب
ز انکه خویشانش هم از وی می‌رمند | گر چه با ذاتش ملایك هم دمند
صورتش را جنس می‌بینند انام | لیك از وی می‌نیابند آن مشام
همچو شیری در میان نقش گاو | دور می‌بینش ولی او را مکاو
ور بکاوی ترك گاو تن بگو | که بدرد گاو را آن شیر خو
طبع گاوی از سرت بیرون کند | خوی حیوانی ز حیوان بر کند
گاو باشی شیر گردی نزد او | گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

تفسیر إِنِّي أَرى سَبْعَ بَقَراتٍ سِمانٍ يَأْكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجافٌ، آن گاوان لاغر را خدا به صفت شیران گرسنه آفریده بود تا آن هفت گاو فربه را به اشتها می‌خوردند، اگر چه آن خیالات صور گاوان در آینه‌ی خواب بنمودند تو معنی نگر

آن عزیز مصر می‌دیدی به خواب | چون که چشم غیب را شد فتح باب
هفت گاو فربه بس پروری | خوردشان آن هفت گاو لاغری
در درون شیران بدند آن لاغران | ور نه گاوان را نبودندی خوران
پس بشر آمد به صورت مرد کار | لیك در وی شیر پنهان مرد خوار
مرد را خوش واخورد فردش کند | صاف گردد دردش ار دردش کند
ز آن یکی درد او ز جمله‌ی دردها | وارهد پا بر نهد او بر سها
چند گویی همچو زاغ پر نحوس | ای خلیل از بهر چه کشتی خروس

گفت فرمان حکمت فرمان بگو | تا مسبح گردم آن را مو به مو

بیان آن که کشتن خلیل علیه السلام خروس را اشارت به قمع و قهر کدام صفت بود از صفات مذمومات مهلکات در باطن مرید

شهوتی است او و بس شهوت پرست | ز آن شراب زهرناك ژاژ مست
گر نه بهر نسل بودی ای وصی | آدم از ننگش بکردی خود خصی
گفت ابلیس لعین دادار را | دام زفتی خواهم این اشکار را
زر و سیم و گلهی اسبش نمود | که بدین تانی خلایق را ربود
گفت شاباش و ترش آویخت لنج | شد ترنجیده و ترش همچون ترنج
پس در و گوهر ز معدنهای خوش | کرد آن پس مانده را حق پیش کش
گیر این دام دگر را ای لعین | گفت زین افزون ده ای نعم المعین
چرب و شیرین و شرابات ثمین | دادش و بس جامهی ابریشمین
گفت یا رب بیش از این خواهم مدد | تا ببندمشان بحبل من مسد
تا که مستانت که نر و پر دلند | مردوار آن بندها را بگسلند
تا بدین دام و رسنهای هوا | مرد تو گردد ز نامردان جدا
دام دیگر خواهم ای سلطان تخت | دام مرد انداز و حیلت ساز سخت
خمر و چنگ آورد پیش او نهاد | نیم خنده زد بدان شد نیم شاد
سوی اضلال ازل پیغام کرد | که بر آر از قعر بحر فتنه گرد
نی یکی از بندگانت موسی است | پردهها در بحر او از گرد بست
آب از هر سو عنان را وا کشید | از تگ دریا غباری بر جهید
چون که خوبی زنان با او نمود | که ز عقل و صبر مردان میفزود
پس زد انگشتك به رقص اندر فتاد | که بده زوتر رسیدم در مراد
چون بدید آن چشمهای پر خمار | که کند عقل و خرد را بیقرار
و آن صفای عارض آن دلبران | که بسوزد چون سپند این دل بر آن
رو و خال و ابرو و لب چون عقیق | گوییا حق تافت از پردهی رقیق

دید او آن غنج و بر جست او سبك　　چون تجلی حق از پرده‌ی تنك

تفسیر خَلَقْنَا الْإِنْسانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ ثُمَّ رَدَدْناهُ أَسْفَلَ سافِلِينَو تفسیر وَ مَنْ نُعَمِّرْهُ نُنَكِّسْهُ فِي الْخَلْقِ

آدم حسن و ملك ساجد شده　　همچو آدم باز معزول آمده
گفت آوه بعد هستی نیستی　　گفت جرمت این که افزون زیستی
جبرئیلش می‌کشاند موکشان　　که برو زین خلد و از جوق خوشان
گفت بعد از عز این اذلال چیست　　گفت آن داد است و اینت داوری است
جبرئیلا سجده می‌کردی به جان　　چون کنون می‌رانیم تو از جنان
حله می‌پرد ز من در امتحان　　همچو برگ از نخل در فصل خزان
آن رخی که تاب او بد ماه‌وار　　شد به پیری همچو پشت سوسمار
و آن سرو فرق گش شعشع شده　　وقت پیری ناخوش و اصلع شده
و آن قد صف در نازان چون سنان　　گشته در پیری دو تا همچون کمان
رنگ لاله گشته رنگ زعفران　　زور شیرش گشته چون زهره‌ی زنان
آن که مردی در بغل کردی به فن　　می‌بگیرندش بغل وقت شدن
این خود آثار غم و پژمردگی است　　هر یکی زینها رسول مردگی است

تفسیر أَسْفَلَ سافِلِينَ إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَ عَمِلُوا الصَّالِحاتِ فَلَهُمْ أَجْرٌ غَيْرُ مَمْنُونٍ

لیك گر باشد طبیبش نور حق　　نیست از پیری و تب نقصان و دق
سستی او هست چون سستی مست　　کاندر آن سستیش رشك رستم است
گر بمیرد استخوانش غرق ذوق　　ذره ذره‌ش در شعاع نور شوق
وان که آنش نیست باغ بی‌ثمر　　که خزانش می‌کند زیر و زبر
گل نماند خارها ماند سیاه　　زرد و بی‌مغز آمده چون تل کاه
تا چه زلت کرد آن باغ ای خدا　　که از او این حله‌ها گردد جدا
خویشتن را دید و دید خویشتن　　زهر قتال است هین ای ممتحن
شاهدی کز عشق او عالم گریست　　عالمش می‌راند از خود جرم چیست

جرم آن که زیور عاریه بست
کرد دعوی کاین حلل ملك من است

واستانیم آن که تا داند یقین
خرمن آن ماست خوبان دانه چین

تا بداند کان حلل عاریه بود
پرتوی بود آن ز خورشید وجود

آن جمال و قدرت و فضل و هنر
ز آفتاب حسن کرد این سو سفر

باز می‌گردند چون استارها
نور آن خورشید زین دیوارها

پرتو خورشید شد وا جایگاه
ماند هر دیوار تاریك و سیاه

آن که کرد او در رخ خوبانت دنگ
نور خورشید است از شیشه‌ی سه رنگ

شیشه‌های رنگ رنگ آن نور را
می‌نمایند این چنین رنگین به ما

چون نماند شیشه‌های رنگ رنگ
نور بی‌رنگت کند آن گاه دنگ

خوی کن بی‌شیشه دیدن نور را
تا چو شیشه بشکند نبود عمی

قانعی با دانش آموخته
در چراغ غیر چشم افروخته

او چراغ خویش برباید که تا
تو بدانی مستعیری نی فتا

گر تو کردی شکر و سعی مجتهد
غم مخور که صد چنان بازت دهد

ور نکردی شکر اکنون خون‌گری
که شده ست آن حسن از کافر بری

أمة الکفران أضَلَّ أعمالهم
أمة الایمان أصْلَحَ بالهم

گم شد از بی‌شکر خوبی و هنر
که دگر هرگز نبیند ز آن اثر

خویشی و بی‌خویشی و شکر و وداد
رفت ز آن سان که نیاردشان به یاد

که أضَلَّ أعْمالَهُمْ ای کافران
جستن کام است از هر کامران

جز ز اهل شکر و اصحاب وفا
که مر ایشان راست دولت در قفا

دولت رفته کجا قوت دهد
دولت آینده خاصیت دهد

قرض ده زین دولت اندر اقرضوا
تا که صد دولت ببینی پیش رو

اندکی زین شرب کم کن بهر خویش
تا که حوض کوثری یابی به پیش

جرعه بر خاك وفا آن کس که ریخت
کی تواند صید دولت زو گریخت

خوش کند دلشان که أصْلَحَ بالهم
رد من بعد النوی انزالهم

ای اجل وی ترك غارت ساز ده
هر چه بردی زین شکوران باز ده

وا دهد ایشان بنپذیرند آن ز انکه منعم گشته‌اند از رخت جان
صوفییم و خرقه‌ها انداختیم باز نستانیم چون درباختیم
ما عوض دیدیم آن گه چون عوض رفت از ما حاجت و حرص و غرض
ز آب شور و مهلکی بیرون شدیم بر رحیق و چشمه‌ی کوثر زدیم
آن چه کردی ای جهان با دیگران بی‌وفایی و فن و ناز گران
بر سرت ریزیم ما بهر جزا که شهیدیم آمده اندر غزا
تا بدانی که خدای پاك را بندگان هستند پر حمله و مری
سبلت تزویر دنیا بر کنند خیمه را بر باروی نصرت زنند
این شهیدان باز نو غازی شدند وین اسیران باز بر نصرت زدند
سر بر آوردند باز از نیستی که ببین ما را گر اکمه نیستی
تا بدانی در عدم خورشیدهاست و انچه اینجا آفتاب آن جا سهاست
در عدم هستی برادر چون بود ضد اندر ضد چون مکنون بود
یُخْرِجُ الْحَيَّ مِنَ الْمَيِّتِ بدان که عدم آمد امید عابدان
مرد کارنده که انبارش تهی است شاد و خوش نه بر امید نیستی است
که بروید آن ز سوی نیستی فهم کن گر واقف معنیستی
دم به دم از نیستی تو منتظر که بیابی فهم و ذوق آرام و بر
نیست دستوری گشاد این راز را ور نه بغدادی کنم ابخاز را
پس خزانه‌ی صنع حق باشد عدم که بر آرد زو عطاها دم به دم
مبدع آمد حق و مبدع آن بود که بر آرد فرع بی‌اصل و سند

مثال عالم هست نیست نما و عالم نیست هست نما

نیست را بنمود هست و محتشم هست را بنمود بر شکل عدم
بحر را پوشید و کف کرد آشکار باد را پوشید و بنمودت غبار
چون مناره‌ی خاك پیچان در هوا خاك از خود چون بر آید بر علا
خاك را بینی به بالا ای علیل باد را نی جز به تعریف دلیل

کف همی‌بینی روانه هر طرف | کف بی‌دریا ندارد متصرف
کف به حس بینی و دریا از دلیل | فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می‌پنداشتیم | دیده‌ی معدوم بینی داشتیم
دیده‌ای کاندر نعاسی شد پدید | کی تواند جز خیال و نیست دید
لاجرم سر گشته گشتیم از ضلال | چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این عدم را چون نشاند اندر نظر | چون نهان کرد آن حقیقت از بصر
آفرین ای اوستاد سحر باف | که نمودی معرضان را درد صاف
ساحران مهتاب پیمایند زود | پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ | سیم از کف رفته و کرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم | که از او مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب | ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی | سیم شد، کرباس نی، کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید کای احد | هین ز نفاثات افغان وز عقد
می‌دمند اندر گره آن ساحرات | الغیاث المستغاث از برد و مات
لیك بر خوان از زبان فعل نیز | که زبان قول سست است ای عزیز
در زمانه مر ترا سه همرهند | آن یکی وافی و این دو غدرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال | و آن سوم وافی است و آن حسن الفعال
مال ناید با تو بیرون از قصور | یار آید لیك آید تا به گور
چون ترا روز اجل آید به پیش | یار گوید از زبان حال خویش
تا بدین جا بیش همره نیستم | بر سر گورت زمانی بیستم
فعل تو وافی است زو کن ملتحد | که در آید با تو در قعر لحد

در تفسیر قول مصطفی علیه الصلاة و السلام لا بد من قرین یدفن معك و هو حی و تدفن معه و أنت میت، ان کان کریما اکرمك و ان کان لئیما اسلمك، و ذلك القرین عملك

فاصلحه ما استطعت، صدق رسول اللّه (ص)

پس پیمبر گفت بهر این طریق / با وفاتر از عمل نبود رفیق
گر بود نیکو ابد یارت شود / ور بود بد در لحد مارت شود
این عمل وین کسب در راه سداد / کی توان کرد ای پدر بی‌اوستاد
دون‌ترین کسبی که در عالم رود / هیچ بی‌ارشاد استادی بود
اولش علم است آن گاهی عمل / تا دهد بر بعد مهلت یا اجل
استعینوا فی الحرف یا ذا النهی / من کریم صالح من اهلها
اطلب الدر اخی وسط الصدف / و اطلب الفن من ارباب الحرف
ان رایتم ناصحین انصفوا / بادروا التعلیم لا تستنکفوا
در دباغی گر خلق پوشید مرد / خواجگی خواجه را آن کم نکرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلق / احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن / ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقش قولی است / حرفت آموزی طریقش فعلی است
فقر خواهی آن به صحبت قایم است / نه زبانت کار می‌آید نه دست
دانش آن را ستاند جان ز جان / نه ز راه دفتر و نه از زبان
در دل سالك اگر هست آن رموز / رمز دانی نیست سالك را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا / پس أ لَمْ نَشْرَحْ بفرماید خدا
که درون سینه شرحت داده‌ایم / شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
تو هنوز از خارج آن را طالبی / محلبی از دیگران چون حالبی
چشمه‌ی شیر است در تو بی‌کنار / تو چرا می شیر جویی از تغار
منفذی داری به بحر ای آبگیر / ننگ دار از آب جستن از غدیر
که أ لَمْ نَشْرَحْ نه شرحت هست باز / چون شدی تو شرح جو و کدیه ساز
درنگر در شرح دل در اندرون / تا نیاید طعنه‌ی فَلا تبصرون

تفسیر وَ هُوَ مَعَكُمْ

یك سبد پر نان ترا بر فرق سر / تو همی‌خواهی لب نان در بدر

در سر خود پیچ هل خیره سری / رو در دل زن چرا بر هر دری
تا به زانویی میان آب جو / غافل از خود ز این و آن تو آب جو
پیش آب و پس هم آب با مدد / چشمها را پیش سد و خلف سد
اسب زیر ران و فارس اسب جو / چیست این گفت اسب لیکن اسب کو
هی نه اسب است این به زیر تو پدید / گفت آری لیك خود اسبی که دید
مست آب و پیش روی اوست آن / اندر آب و بی‌خبر ز آب روان
چون گهر در بحر گوید بحر کو / و ان خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش می‌شود / ابر تاب آفتابش می‌شود
بند چشم اوست هم چشم بدش / عین رفع سد او گشته سدش
بند گوش او شده هم هوش او / هوش با حق دار ای مدهوش او

در تفسیر قول مصطفی علیه الصلاة و السلام من جعل الهموم هما واحدا کفاه اللّه سائر همومه و من تفرقت به الهموم لا یبالی اللّه فی ای واد اهلکه

هوش را توزیع کردی بر جهات / می‌نیرزد تره‌ای آن ترهات
آب هش را می‌کشد هر بیخ خار / آب هوشت چون رسد سوی ثمار
هین بزن آن شاخ بد را خو کنش / آب ده این شاخ خوش را نو کنش
هر دو سبزند این زمان آخر نگر / کاین شود باطل از آن روید ثمر
آب باغ این را حلال آن را حرام / فرق را آخر ببینی و السلام
عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی در موضعش / نه به هر بیخی که باشد آب کش
ظلم چه بود وضع در ناموضعی / که نباشد جز بلا را منبعی
نعمت حق را به جان و عقل ده / نه به طبع پر ز حیر پر گره
بار کن بیگار غم را بر تنت / بر دل و جان کم نه آن جان کندنت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار / خر سکیزه می‌زند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست / کار دل را جستن از تن شرط نیست

گر دلی رو ناز کن خواری مکش ور تنی شکر منوش و زهر چش
زهر تن را نافع است و قند بد تن همان بهتر که باشد بی‌مدد
هیزم دوزخ تن است و کم کنش ور بروید هیزمی رو برکنش
ور نه حمال حطب باشی حطب در دو عالم همچو جفت بو لهب
از حطب بشناس شاخ سدره را گر چه هر دو سبز باشند ای فتی
اصل آن شاخ است هفتم آسمان اصل این شاخ است از نار و دخان
هست مانندا به صورت پیش حس که غلط بین است چشم و کیش حس
هست آن پیدا به پیش چشم دل جهد کن سوی دل آ جهد المقل
ور نداری پا بجنبان خویش را تا ببینی هر کم و هر بیش را

در معنی این بیت:

گر راه روی راه برت بگشایند ور نیست شوی به هستی‌ات بگرایند
گر زلیخا بست درها هر طرف یافت یوسف هم ز جنبش منصرف
باز شد قفل و در و شد ره پدید چون توکل کرد یوسف بر جهید
گر چه رخته نیست عالم را پدید خیره یوسف‌وار می‌باید دوید
تا گشاید قفل و در پیدا شود سوی بی‌جایی شما را جا شود
آمدی اندر جهان ای ممتحن هیچ می‌بینی طریق آمدن
تو ز جایی آمدی وز موطنی آمدن را راه دانی هیچ نی
گر ندانی تا نگویی راه نیست زین ره بی‌راهه ما را رفتنی است
می‌روی در خواب شادان چپ و راست هیچ دانی راه آن میدان کجاست
تو ببند آن چشم و خود تسلیم کن خویش را بینی در آن شهر کهن
چشم چون بندی که صد چشم خمار بند چشم تست این سو از غرار
چار چشمی تو ز عشق مشتری بر امید مهتری و سروری
ور بخسبی مشتری بینی به خواب جغد بد کی خواب بیند جز خراب
مشتری خواهی به هر دم پیچ پیچ تو چه داری که فروشی هیچ هیچ

گر دلت را نان بدی یا چاشتی | از خریداران فراغت داشتی

قصه‌ی آن شخص که دعوی پیغامبری می‌کرد گفتندش چه خورده‌ای که گیج شده‌ای و یاوه می‌گویی گفت اگر چیزی یافتمی که خوردمی نه گیج شدمی و نه یاوه گفتمی که هر سخن نیك که با غیر اهلش گویند یاوه گفته باشند اگر چه در آن یاوه گفتن مأمورند

آن یکی می‌گفت من پیغمبرم | از همه پیغمبران فاضلترم
گردنش بستند و بردندش به شاه | کاین همی‌گوید رسولم از اله
خلق بر وی جمع چون مور و ملخ | که چه مکر است و چه تزویر و چه فخ
گر رسول آن است کاید از عدم | ما همه پیغمبریم و محتشم
ما از آن جا آمدیم اینجا غریب | تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
نه شما چون طفل خفته آمدید | بی‌خبر از راه وز منزل بدید
از منازل خفته بگذشتید و مست | بی‌خبر از راه و از بالا و پست
ما به بیداری روان گشتیم و خوش | از ورای پنج و شش تا پنج و شش
دیده منزلها ز اصل و از اساس | چون قلاووزان خبیر و ره شناس
شاه را گفتند اشکنجه‌ش بکن | تا نگوید جنس او هیچ این سخن
شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف | که به یك سیلی بمیرد آن نحیف
کی توان او را فشردن یا زدن | که چو شیشه گشته است او را بدن
لیك با او گویم از راه خوشی | که چرا داری تو لاف سرکشی
کز درشتی ناید اینجا هیچ کار | هم به نرمی سر کند از غار مار
مردمان را دور کرد از گرد وی | شه لطیفی بود و نرمی ورد وی
پس نشاندش باز پرسیدش ز جا | که کجا داری معاش و ملتجی
گفت ای شه هستم از دارُ السلام | آمده از ره در این دار الملام
نه مرا خانه‌ست و نه یك همنشین | خانه کی کردست ماهی در زمین
باز شاه از روی لاغش گفت باز | که چه خوردی و چه داری چاشت ساز
اشتها داری چه خوردی بامداد | که چنین سر مستی و پر لاف و باد

گفت اگر نانم بدی خشك و طری — کی کنیمی دعوی پیغمبری
دعوی پیغمبری با این گروه — همچنان باشد که دل جستن ز کوه
کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست — فهم و ضبط نکته‌ی مشکل نجست
هر چه گویی باز گوید که همان — می‌کند افسوس چون مستهزیان
از کجا این قوم و پیغام از کجا — از جمادی جان که را باشد رجا
گر تو پیغام زنی آری و زر — پیش تو بنهند جمله سیم و سر
که فلان جا شاهدی می‌خواندت — عاشق آمد بر تو او می‌داندت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد — که بیا سوی خدا ای نیك عهد
از جهان مرگ سوی برگ رو — چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصد خون تو کنند و قصد سر — نه از برای حمیت دین و هنر
بلکه از چسبیدگی بر خان و مان — تلخشان آید شنیدن این بیان

سبب عداوت عام و بیگانه زیستن ایشان به اولیای خدا که به حقشان می‌خوانند و به آب حیات ابدی

خرقه‌ای بر ریش خر چفسید سخت — چون که خواهی بر کنی زو لخت لخت
جفته اندازد یقین آن خر ز درد — حبذا آن کس کز او پرهیز کرد
خاصه پنجه ریش و هر جا خرقه‌ای — بر سرش چفسیده در نم غرقه‌ای
خان و مان چون خرقه و این حرص ریش — حرص هر گه بیش باشد ریش بیش
خان و مان جغد ویران است و بس — نشنود اوصاف بغداد و طبس
گر بیاید باز سلطانی ز راه — صد خبر آرد بدین جغدان ز شاه
شرح دار الملك و باغستان و جو — پس بر او افسوس دارد صد عدو
که چه باز آورد افسانه‌ی کهن — کز گزاف و لاف می‌بافد سخن
کهنه ایشانند و پوسیده‌ی ابد — ور نه آن دم کهنه را نو می‌کند
مردگان کهنه را جان می‌دهد — تاج عقل و نور ایمان می‌دهد
دل مدزد از دل ربای روح بخش — که سوارت می‌کند بر پشت رخش
سر مدزد از سر فراز تاج ده — کاو ز پای دل گشاید صد گره

با که گویم در همه ده زنده کو | سوی آب زندگی پوینده کو
تو به یك خواری گریزانی ز عشق | تو بجز نامی چه می‌دانی ز عشق
عشق را صد ناز و استکبار هست | عشق با صد ناز می‌آید به دست
عشق چون وافی است وافی می‌خرد | در حریف بی‌وفا می‌ننگرد
چون درخت است آدمی و بیخ عهد | بیخ را تیمار می‌باید به جهد
عهد فاسد بیخ پوسیده بود | وز ثمار و لطف ببریده بود
شاخ و برگ نخل گر چه سبز بود | با فساد بیخ سبزی نیست سود
ور ندارد برگ سبز و بیخ هست | عاقبت بیرون کند صد برگ دست
تو مشو غره به علمش عهد جو | علم چون قشر است و عهدش مغز او

در بیان آن که مرد بد کار چون متمکن شود در بد کاری و اثر دولت نیکو کاران ببیند شیطان شود و مانع خیر گردد از حسد همچون شیطان، که خرمن سوخته همه را خرمن سوخته خواهد

أ رَأَيْتَ الَّذِي يَنْهى عَبْداً إذا صَلَّى

وافیان را چون ببینی کرده سود | تو چو شیطانی شوی آن جا حسود
هر که را باشد مزاج و طبع سست | او نخواهد هیچ کس را تندرست
گر نخواهی رشك ابلیسی بیا | از در دعوی به درگاه وفا
چون وفایت نیست باری دم مزن | که سخن دعوی است اغلب ما و من
این سخن در سینه دخل مغزهاست | در خموشی مغز جان را صد نماست
چون بیامد در زبان شد خرج مغز | خرج کم کن تا بماند مغز نغز
مرد کم گوینده را فکر است زفت | قشر گفتن چون فزون شد مغز رفت
پوست افزون بود لاغر بود مغز | پوست لاغر شد چو کامل گشت و نغز
بنگر این هر سه ز خامی رسته را | جوز را و لوز را و پسته را
هر که او عصیان کند شیطان شود | که حسود دولت نیکان شود
چون که در عهد خدا کردی وفا | از کرم عهدت نگه دارد خدا
از وفای حق تو بسته دیده‌ای | اذکروا اذکرکم نشنیده‌ای

گوش نه أوْفُوا بِعَهْدِي گوش دار
تا که اوف عهدکم آید ز یار

عهد و قرض ما چه باشد ای حزین
همچو دانه‌ی خشك كشتن در زمین

نه زمین را ز آن فروغ و لمتری
نه خداوند زمین را توانگری

جز اشارت که از این می‌بایدم
که تو دادی اصل این را از عدم

خوردم و دانه بیاوردم نشان
که از این نعمت به سوی ما کشان

پس دعای خشك هل ای نیك بخت
که فشاند دانه می‌خواهد درخت

گر نداری دانه ایزد ز آن دعا
بخشدت نخلی که نعم ما سعی

همچو مریم درد بودش دانه نی
سبز کرد آن نخل را صاحب فنی

ز انکه وافی بود آن خاتون راد
بی‌مرادش داد یزدان صد مراد

آن جماعت را که وافی بوده‌اند
بر همه اصنافشان افزوده‌اند

گشت دریاها مسخرشان و کوه
چار عنصر نیز بنده‌ی آن گروه

این خود اکرامی است از بهر نشان
تا ببینند اهل انکار آن عیان

آن کرامتهای پنهانشان که آن
در نیاید در حواس و در بیان

کار آن دارد خود آن باشد ابد
دایما نه منقطع نه مسترد

مناجات

ای دهنده‌ی قوت و تمکین و ثبات
خلق را زین بی‌ثباتی ده نجات

اندر آن کاری که ثابت بودنی است
قایمی ده نفس را که منثنی است

صبرشان بخش و کفه‌ی میزان گران
وارهانشان از فن صورتگران

وز حسودی بازشان خر ای کریم
تا نباشند از حسد دیو رجیم

در نعیم فانی مال و جسد
چون همی‌سوزند عامه از حسد

پادشاهان بین که لشکر می‌کشند
از حسد خویشان خود را می‌کشند

عاشقان لعبتان پر قذر
کرده قصد خون و جان همدگر

ویس و رامین خسرو و شیرین بخوان
که چه کردند از حسد آن ابلهان

که فنا شد عاشق و معشوق نیز
هم نه چیزند و هواشان هم نه چیز

پاك الهی که عدم بر هم زند | مر عدم را بر عدم عاشق کند
در دل نه دل حسدها سر کند | نیست را هست این چنین مضطر کند
این زنانی کز همه مشفق‌ترند | از حسد دو ضره خود را می‌خورند
تا که مردانی که خود سنگین دل‌اند | از حسد تا در کدامین منزل‌اند
گر نکردی شرع افسونی لطیف | بر دریدی هر کسی جسم حریف
شرع بهر دفع شر رایی زند | دیو را در شیشه‌ی حجت کند
از گواه و از یمین و از نکول | تا به شیشه در رود دیو فضول
مثل میزانی که خشنودی دو ضد | جمع می‌آید یقین در هزل و جد
شرع چون کیل و ترازو دان یقین | که بدو خصمان رهند از جنگ و کین
گر ترازو نبود آن خصم از جدال | کی رهد از وهم حیف و احتیال
پس در این مردار زشت بی‌وفا | این همه رشك است و خصم است و جفا
پس در آن اقبال و دولت چون بود | چون شود جنی و انسی در حسد
آن شیاطین خود حسود کهنه‌اند | یك زمان از ره زنی خالی نه‌اند
و آن بنی آدم که عصیان کشته‌اند | از حسودی نیز شیطان گشته‌اند
از نبی بر خوان که شیطانان انس | گشته‌اند از مسخ حق با دیو جنس
دیو چون عاجز شود در افتتان | استعانت جوید او زین انسیان
که شما یارید با ما یاریی | جانب مایید جانب داریی
گر کسی را ره زنند اندر جهان | هر دو گون شیطان بر آید شادمان
ور کسی جان برد و شد در دین بلند | نوحه می‌دارند آن دو رشك‌مند
هر دو می‌خایند دندان حسد | بر کسی که داد ادیب او را خرد

پرسیدن پادشاه از آن مدعی نبوت که آن که رسول راستین باشد و ثابت شود با او چه باشد که کسی را بخشد یا به صحبت و خدمت او چه بخشش یابند غیر نصیحت که به زبان می‌گوید

شاه پرسیدش که باری وحی چیست | یا چه حاصل دارد آن کس کاو نبی است
گفت خود آن چیست کش حاصل نشد | یا چه دولت ماند کاو واصل نشد

گیرم این وحی نبی گنجور نیست — هم کم از وحی دل زنبور نیست
چونك اوحی الرب الی النحل آمدست — خانه‌ی وحیش پر از حلوا شدست
او به نور وحی حق عز و جل — کرد عالم را پر از شمع و عسل
این که کرمناست و بالا می‌رود — وحیش از زنبور کمتر کی بود
نه تو اعطیناك کوثر خوانده‌ای — پس چرا خشکی و تشنه مانده‌ای
یا مگر فرعونی و کوثر چو نیل — بر تو خون گشته است و ناخوش ای علیل
توبه کن بیزار شو از هر عدو — کاو ندارد آب کوثر در کدو
هر که را دیدی ز کوثر سرخ رو — او محمد خوست با او گیر خو
تا احب لله آیی در حساب — کز درخت احمدی با اوست سیب
هر که را دیدی ز کوثر خشك لب — دشمنش می‌دار همچون مرگ و تب
گر چه بابای تو است و مام تو — کاو حقیقت هست خون آشام تو
از خلیل حق بیاموز این سیر — که شد او بیزار اول از پدر
تا که ابغض لله آیی پیش حق — تا نگیرد بر تو رشك عشق دق
تا نخوانی لا و الا الله را — درنیابی منهج این راه را

داستان آن عاشق که با معشوق خود بر می‌شمرد خدمتها و وفاهای خود را و شبهای دراز تَتَجافی جُنُوبُهُمْ عَنِ الْمَضاجِعِ‌را و بی‌نوایی و جگر تشنگی روزهای دراز را و می‌گفت که من جز این خدمت نمی‌دانم اگر خدمت دیگر هست مرا ارشاد کن که هر چه فرمایی منقادم اگر در آتش رفتن است چون خلیل علیه السلام و اگر در دهان نهنگ دریا فتادن است چون یونس علیه السلام و اگر هفتاد بار کشته شدن است چون جرجیس علیه السلام و اگر از گریه نابینا شدن است چون شعیب علیه السلام و وفا و جان بازی انبیا را علیه السلام شمار نیست، و جواب گفتن معشوق او را

آن یکی عاشق به پیش یار خود — می‌شمرد از خدمت و از کار خود
کز برای تو چنین کردم چنان — تیرها خوردم درین رزم و سنان
مال رفت و زور رفت و نام رفت — بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفته یا خندان نیافت — هیچ شامم با سر و سامان نیافت

آن چه او نوشیده بود از تلخ و درد / او به تفصیلش یکایك می‌شمرد
نه از برای منتی بل می‌نمود / بر درستی محبت صد شهود
عاقلان را یك اشارت بس بود / عاشقان را تشنگی ز آن کی رود
می‌کند تکرار گفتن بی‌ملال / کی ز اشارت بس کند حوت از زلال
صد سخن می‌گفت ز آن درد کهن / در شکایت که نگفتم یك سخن
آتشی بودش نمی‌دانست چیست / لیك چون شمع از تف آن می‌گریست
گفت معشوق این همه کردی و لیك / گوش بگشا پهن و اندر یاب نیك
کانچه اصل اصل عشق است و ولاست / آن نکردی این چه کردی فرعهاست
گفتش آن عاشق بگو کان اصل چیست / گفت اصلش مردن است و نیستی است
تو همه کردی نمردی زنده‌ای / هین بمیر ار یار جان با زنده‌ای
هم در آن دم شد دراز و جان بداد / همچو گل در باخت سر خندان و شاد
ماند آن خنده بر او وقف ابد / همچو جان و عقل عارف بی‌کبد
نور مه آلوده کی گردد ابد / گر زند آن نور بر هر نیك و بد
او ز جمله پاك وا گردد به ماه / همچو نور عقل و جان سوی اله
وصف پاکی وقف بر نور مه است / تابشش گر بر نجاسات ره است
ز ان نجاسات ره و آلودگی / نور را حاصل نگردد بد رگی
ارْجِعِي بشنود نور آفتاب / سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نه ز گلخنها بر او ننگی بماند / نه ز گلشنها بر او رنگی بماند
نور دیده و نور دیده باز گشت / ماند در سودای او صحرا و دشت

یکی پرسید از عالمی عارفی که اگر در نماز کسی بگرید به آواز و آه کند و نوحه کند نمازش باطل شود جواب گفت که نام آن آب دیده است تا آن گرینده چه دیده است، اگر شوق خدا دیده است و می‌گرید یا پشیمانی گناهی نمازش تباه نشود بلکه کمال گیرد که لا صلاة الا بحضور القلب، و اگر او رنجوری تن یا فراق فرزند دیده است نمازش تباه شود که اصل نماز ترك تن است و ترك فرزند ابراهیموار که فرزند را

قربان می‌کرد از بهر تکمیل نماز و تن را به آتش نمرود می‌سپرد، و امر آمد مصطفی را صلی اللّه علیه و آله بدین خصال که وَ اتَّبَعَ مِلَّةَ إِبْراهِيمَو قَدْ كانَتْ لَكُمْ أُسْوَةٌ حَسَنَةٌ فِي إِبْراهِيمَ

آن یکی پرسید از مفتی به راز — گر کسی گرید به نوحه در نماز
آن نماز او عجب باطل شود — یا نمازش جایز و کامل بود
گفت آب دیده نامش بهر چیست — بنگری تا که چه دید او و گریست
آب دیده تا چه دید او از نهان — تا بدان شد او ز چشمه‌ی خود روان
آن جهان گر دیده است آن پر نیاز — رونقی یابد ز نوحه آن نماز
ور ز رنج تن بدان گریه و ز سوك — ریسمان بگسست و هم بشکست دوك

مریدی در آمد به خدمت شیخ و از این شیخ پیر سن نمی‌خواهم بلکه پیر عقل و معرفت و اگر چه عیسی است علیه السلام در گهواره و یحیی است علیه السلام در مکتب کودکان، مرید شیخ را گریان دید او نیز موافقت کرد و گریست، چون فارغ شد و به در آمد مریدی دیگر که از حال شیخ واقف‌تر بود از سر غیرت در عقب او تیز بیرون آمد گفتش ای برادر من ترا گفته باشم اللّه اللّه تا نیندیشی و نگویی که شیخ می‌گریست و من نیز می‌گریستم که سی سال ریاضت بی‌ریا باید کرد و از عقبات و دریاهای پر نهنگ و کوههای بلند پر شیر و پلنگ می‌باید گذشت تا بدان گریه‌ی شیخ رسی یا نرسی،

اگر رسی شکر زویت لی الارض گویی بسیار

یك مریدی اندر آمد پیش پیر — پیر اندر گریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید — گشت گریان آب از چشمش دوید
گوشور یك بار خندد کر دو بار — چون که لاغ املا کند یاری به یار
بار اول از ره تقلید و سوم — که همی‌بیند که می‌خندند قوم
کر بخندد همچو ایشان آن زمان — بی‌خبر از حالت خندندگان
باز وا پرسد که خنده بر چه بود — پس دوم کرت بخندد چون شنود
پس مقلد نیز مانند کر است — اندر آن شادی که او را در سر است
پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ — فیض شادی نه از مریدان بل ز شیخ
چون سبد در آب و نوری بر زجاج — گر ز خود دانند آن باشد خداج

چون جدا گردد ز جو داند عنود کاندر او آن آب خوش از جوی بود
آبگینه هم بداند از غروب کان لمع بود از مه تابان خوب
چون که چشمش را گشاید امر قم پس بخندد چون سحر بار دوم
خندهش آید هم بر آن خندهی خودش که در آن تقلید بر میآمدش
گوید از چندین ره دور و دراز کاین حقیقت بود و این اسرار و راز
من در آن وادی چگونه خود ز دور شادیی میکردم از عمیا و شور
من چه میبستم خیال و آن چه بود درك سستم سست نقشی مینمود
طفل ره را فکرت مردان کجاست کو خیال او و کو تحقیق راست
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر یا مویز و جوز یا گریه و نفیر
آن مقلد هست چون طفل علیل گر چه دارد بحث باریك و دلیل
آن تعمق در دلیل و در شکیل از بصیرت میکند او را گسیل
مایهای کاو سرمهی سر وی است برد و در اشکال گفتن کار بست
ای مقلد از بخارا باز گرد رو به خواری تا شوی تو شیر مرد
تا بخارای دگر بینی درون صف در آن در محفلش لا یفقهون
پیك اگر چه در زمین چابك تگی است چون به دریا رفت بگسسته رگی است
او حملناهم بود فی البر و بس آن که محمول است در بحر اوست کس
بخشش بسیار دارد شه بدو ای شده در وهم و تصویری گرو
آن مرید ساده از تقلید نیز گریهای میکرد وفق آن عزیز
او مقلدوار همچون مرد کر گریه میدید و ز موجب بیخبر
چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت از پیاش آمد مرید خاص تفت
گفت ای گریان چو ابر بیخبر بر وفاق گریهی شیخ نظر
اللّه اللّه اللّه ای وافی مرید گر چه در تقلید هستی مستفید
تا نگویی دیدم آن شه میگریست من چو او بگریستم کان منکری است
گریه پر جهل و پر تقلید و ظن نیست همچون گریهی آن موتمن
تو قیاس گریه بر گریه مساز هست زین گریه بدان راه دراز

هست آن از بعد سی ساله جهاد عقل آن جا هیچ نتواند فتاد
هست ز آن سوی خرد صد مرحله عقل را واقف مدان ز آن قافله
گریه‌ی او نه از غم است و نی فرح روح داند گریه‌ی عین الملح
گریه‌ی او خنده‌ی او آن سری است ز انچه وهم عقل باشد آن بری است
آب دیده‌ی او چو دیده‌ی او بود دیده‌ی نادیده دیده کی شود
آن چه او بیند نتان کردن مساس نه از قیاس عقل و نز راه حواس
شب گریزد چون که نور آید ز دور پس چه داند ظلمت شب حال نور
پشه بگریزد ز باد بادها پس چه داند پشه ذوق بادها
چون قدیم آید حدث گردد عبث پس کجا داند قدیمی را حدث
بر حدث چون زد قدم دنگش کند چون که کردش نیست هم رنگش کند
گر بخواهی تو بیابی صد نظیر لیك من پروا ندارم ای فقیر
این الم و حم این حروف چون عصای موسی آمد در وقوف
حرفها ماند بدین حرف از برون لیك باشد در صفات این زبون
هر که گیرد او عصایی ز امتحان کی بود چون آن عصا وقت بیان
عیسوی است این دم نه هر باد و دمی که بر آید از فرح یا از غمی
این الم و حم ای پدر آمده‌ست از حضرت مولی البشر
هر الف لامی چه می‌ماند بدین گر تو جان داری بدین چشمش مبین
گر چه ترکیبش حروف است ای همام می‌بماند هم به ترکیب عوام
هست ترکیب محمد لحم و پوست گر چه در ترکیب هر تن جنس اوست
گوشت دارد پوست دارد استخوان هیچ این ترکیب را باشد همان
کاندر آن ترکیب آمد معجزات که همه ترکیبها گشتند مات
همچنان ترکیب حم کتاب هست بس بالا و دیگرها نشیب
ز انکه زین ترکیب آید زندگی همچو نفخ صور در درماندگی
اژدها گردد شکافد بحر را چون عصا حم از داد خدا
ظاهرش ماند به ظاهرها و لیك قرص نان از قرص مه دور است نیك

گریه‌ی او خنده‌ی او نطق او | نیست از وی هست محض خلق هو
چون که ظاهرها گرفتند احمقان | و آن دقایق شد از ایشان بس نهان
لاجرم محجوب گشتند از غرض | که دقیقه فوت شد در معترض

داستان آن کنیزك که با خر خاتون شهوت می‌راند و او را چون بز و خرس آموخته بود شهوت راندن آدمیانه و کدویی در قضیب خر می‌کرد تا از اندازه نگذرد، خاتون بر آن وقوف یافت لیکن دقیقه‌ی کدو را ندید کنیزك را به بهانه به راه کرد جایی دور و با خر جمع شد بی‌کدو هلاك شد به فضیحت، کنیزك بی‌گاه باز آمد و نوحه کرد که ای جانم و ای چشم روشنم کیر دیدی کدو ندیدی ذکر دیدی آن دگر ندیدی، کل ناقص ملعون یعنی کل نظر و فهم ناقص ملعون و گر نه ناقصان چشم ظاهر مرحومند، ملعون نه‌اند، بر خوان لَیْسَ عَلَی الْأَعْمی حَرَجٌ، نفی حرج و نفی لعنت و نفی عتاب و غضب کرد

یك کنیزك یك خری بر خود فگند | از وفور شهوت و فرط گزند
آن خر نر را به گان خو کرده بود | خر جماع آدمی پی برده بود
یك کدویی بود حیلت سازه را | در نرش کردی پی اندازه را
در ذکر کردی کدو را آن عجوز | تا رود نیم ذکر وقت سپوز
گر همه کیر خر اندر وی رود | آن رحم و آن روده‌ها ویران شود
خر همی‌شد لاغر و خاتون او | مانده عاجز کز چه شد این خر چو مو
نعل بندان را نمود آن خر که چیست | علت او که نتیجه‌اش لاغری است
هیچ علت اندر او ظاهر نشد | هیچ کس از سر آن مخبر نشد
در تفحص اندر افتاد او به جد | شد تفحص را دمادم مستعد
جد را باید که جان بنده بود | ز انکه جد جوینده یابنده بود
چون تفحص کرد از حال اشك | دید خفته زیر خر آن نرگسك
از شکاف در بدید آن حال را | بس عجب آمد از آن آن زال را
خر همی‌گاید کنیزك را چنان | که به عقل و رسم مردان با زنان
در حسد شد گفت چون این ممکن است | پس من اولیتر که خر ملك من است
خر مهذب گشته و آموخته | خوان نهادست و چراغ افروخته

کرد نادیده و در خانه بکوفت
کای کنیزك چند خواهی خانه روفت

از پی رو پوش می‌گفت این سخن
کای کنیزك آمدم در باز کن

کرد خاموش و کنیزك را نگفت
راز را از بهر طمع خود نهفت

پس کنیزك جمله آلات فساد
کرد پنهان پیش شد در را گشاد

رو ترش کرد و دو دیده پر ز نم
لب فرو مالید یعنی صایمم

در کف او نرمه جارویی که من
خانه را می‌روفتم بهر عطن

چون که با جاروب در را واگشاد
گفت خاتون زیر لب کای اوستاد

رو ترش کردی و جارویی به کف
چیست آن خر بر گسسته از علف

نیم کاره و خشمگین جنبان ذکر
ز انتظار تو دو چشمش سوی در

زیر لب گفت این نهان کرد از کنیز
داشتش آن دم چو بی‌جرمان عزیز

بعد از آن گفتش که چادر نه به سر
رو فلان خانه ز من پیغام بر

این چنین گو وین چنین کن و آن چنان
مختصر کردم من افسانه‌ی زنان

آن چه مقصود است مغز آن بگیر
چون به راهش کرد آن زال ستیر

بود از مستی شهوت شادمان
در فرو بست و همی‌گفت آن زمان

یافتم خلوت زنم از شکر بانگ
رسته‌ام از چار دانگ و از دو دانگ

از طرب گشته بز آن زن هزار
در شرار شهوت خر بی‌قرار

چه بز آن کان شهوت او را بز گرفت
بز گرفتن گیج را نبود شگفت

میل شهوت کرد کند دل را و کور
تا نماید خر چو یوسف نار نور

ای بسا سر مست نار و نار جو
خویشتن را نور مطلق داند او

جز مگر بنده‌ی خدا یا جذب حق
با رهش آرد بگرداند ورق

تا بداند کان خیال ناریه
در طریقت نیست الا عاریه

زشتها را خوب بنماید شره
نیست چون شهوت بتر ز آفات ره

صد هزاران نام خوش را کرد ننگ
صد هزاران زیرکان را کرد دنگ

چون خری را یوسف مصری نمود
یوسفی را چون نماید آن جهود

بر تو سرگین را فسونش شهد کرد
شهد را خود چون کند وقت نبرد

شهوت از خوردن بود کم کن ز خور / یا نکاحی کن گریزان شو ز شر
چون بخوردی می‌کشد سوی حرم / دخل را خرجی بباید لاجرم
پس نکاح آمد چو لاحول و لا / تا که دیوت نفگند اندر بلا
چون حریص خوردنی زن خواه زود / ور نه آمد گربه و دنبه ربود
بار سنگی بر خری که می‌جهد / زود بر نه پیش از آن کاو بر نهد
فعل آتش را نمی‌دانی تو برد / گرد آتش با چنین دانش مگرد
علم دیگ و آتش ار نبود ترا / از شرر نه دیگ ماند نه ابا
آب حاضر باید و فرهنگ نیز / تا پزد آن دیگ سالم در ازیز
چون ندانی دانش آهنگری / ریش و مو سوزد چو آن جا بگذری
در فرو بست آن زن و خر را کشید / شادمانه لاجرم کیفر چشید
در میان خانه آوردش کشان / خفت اندر زیر آن نر خر ستان
هم بر آن کرسی که دید او از کنیز / تا رسد در کام خود آن قحبه نیز
پا بر آورد و خر اندر وی سپوخت / آتشی از کیر خود در وی فروخت
خر مودب گشته در خاتون فشرد / تا به خایه در زمان خاتون بمرد
بر درید از زخم کیر خر جگر / روده‌ها بگسسته شد از همدگر
دم نزد در حال آن زن جان بداد / کرسی از یك سو زن از یك سو فتاد
صحن خانه پر ز خون شد زن نگون / مرد او و برد جان ریب المنون
مرگ بد با صد فضیحت ای پدر / تو شهیدی دیده‌ای از کیر خر
تو عَذابَ الْخِزْيِ بشنو از نبی / در چنین ننگی مکن جان را فدی
دان که این نفس بهیمی نر خر است / زیر او بودن از آن ننگین‌تر است
در ره نفس ار بمیری در منی / تو حقیقت دان که مثل آن زنی
نفس ما را صورت خر بدهد او / ز انکه صورتها کند بر وفق خو
این بود اظهار سر در رستخیز / اللّه اللّه از تن چون خر گریز
کافران را بیم کرد ایزد ز نار / کافران گفتند نار اولی ز عار
گفت نی آن نار اصل عارهاست / همچو این ناری که این زن را بکاست

لقمه اندازه نخورد از حرص خود / در گلو بگرفت لقمه‌ی مرگ بد
لقمه اندازه خور ای مرد حریص / گر چه باشد لقمه حلوا و خبیص
حق تعالی داد میزان را زبان / هین ز قرآن سوره‌ی رحمان بخوان
هین ز حرص خویش میزان را مهل / آز و حرص آمد ترا خصم مضل
حرص جوید کل بر آید او ز کل / حرص مپرست ای فجل ابن الفجل
آن کنیزك می‌شد و می‌گفت آه / کردی ای خاتون تو استارا به راه
کار بی‌استاد خواهی ساختن / جاهلانه جان بخواهی باختن
ای ز من دزدیده علمی ناتمام / ننگت آمد که بپرسی حال دام
هم بچیدی دانه مرغ از خرمنش / هم نیفتادی رسن در گردنش
دانه کمتر خور مکن چندین رفو / چون کُلُوا خواندی بخوان لا تسرفوا
تا خوری دانه نیفتی تو بدام / این کند علم و قناعت و السلام
نعمت از دنیا خورد عاقل نه غم / جاهلان محروم مانده در ندم
چون در افتد در گلوشان حبل دام / دانه خوردن گشت بر جمله حرام
مرغ اندر دام دانه کی خورد / دانه چون زهر است در دام ار چرد
مرغ غافل می‌خورد دانه ز دام / همچو اندر دام دنیا این عوام
باز مرغان خبیر هوشمند / کرده‌اند از دانه خود را خشك بند
کاندرون دام دانه زهرباست / کور آن مرغی که در فخ دانه خواست
صاحب دام ابلهان را سر برید / و ان ظریفان را به مجلسها کشید
که از آنها گوشت‌می‌آید بکار / و ز ظریفان بانگ و ناله‌ی زیر و زار
پس کنیزك آمد از اشکاف در / دید خاتون را بمرده زیر خر
گفت ای خاتون احمق این چه بود / گر ترا استاد خوش نقشی نمود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان / اوستا ناگشته بگشادی دکان
کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص / آن کدو را چون ندیدی ای حریص
یا چو مستغرق شدی در عشق خر / آن کدو پنهان بماندت از نظر
ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد / اوستادی بر گرفتی شاد شاد

ای بسا زراق گول بی‌وقوف | از ره مردان ندیده غیر صوف
ای بسا شوخان ز اندك احتراف | از شهان ناموخته جز گفت و لاف
هر یکی در کف عصا که موسی‌ام | می‌دمد بر ابلهان که عیسی‌ام
آه از آن روزی که صدق صادقان | باز خواهد از تو سنگ امتحان
آخر از استاد باقی را بپرس | این حریصان جمله کورانند و خرس
جمله جستی باز ماندی از همه | صید گرگانند این ابله رمه
صورتی بشنیده گشتی ترجمان | بی‌خبر از گفت خود چون طوطیان

تمثیل تلقین شیخ مریدان را و پیغامبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند و با حق الفت ندارند چنان که طوطی با صورت آدمی الفت ندارد که از او تلقین تواند گرفت حق تعالی شیخ را چون آینه ای پیش مرید همچو طوطی دارد و از پس آینه تلقین می‌کند لا تُحَرِّكْ بِهِ لِسانَكَ إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحى، این است ابتدای مسئله‌ی بی‌منتهی چنان که منقار جنبانیدن طوطی اندرون آینه که خیالش می‌خوانی بی‌اختیار و تصرف اوست عکس خواندن طوطی برونی که متعلم است نه عکس آن معلم که پس آینه است و لیکن خواندن طوطی برونی تصرف آن معلم است پس این مثال آمد نه مثل

طوطیی در آینه می‌بیند او | عکس خود را پیش او آورده رو
در پس آیینه آن استا نهان | حرف می‌گوید ادیب خوش زبان
طوطیك پنداشته کین گفت پست | گفتن طوطی است کاندر آینه است
پس ز جنس خویش آموزد سخن | بی‌خبر از مکر آن گرگ کهن
از پس آیینه می‌آموزدش | ور نه ناموزد جز از جنس خودش
گفت را آموخت ز آن مرد هنر | لیك از معنی و سرش بی‌خبر
از بشر بگرفت منطق یك به یك | از بشر جز این چه داند طوطیك
همچنان در آینه‌ی جسم ولی | خویش را بیند مرید ممتلی
از پس آیینه عقل کل را | کی ببیند وقت گفت و ماجرا
او گمان دارد که می‌گوید بشر | و آن دگر سر است و او ز آن بی‌خبر
حرف آموزد ولی سر قدیم | او نداند طوطی است او نی ندیم

هم صفیر مرغ آموزند خلق | کاین سخن کار دهان افتاد و حلق
لیك از معنی مرغان بی‌خبر | جز سلیمان قرانی خوش نظر
حرف درویشان بس آموختند | منبر و محفل بدان افروختند
یا بجز آن حرفشان روزی نبود | یا در آخر رحمت آمد ره نمود

صاحب دلی دید سگی حامله در شکم آن سگ بچگان بانگ می‌کردند در تعجب ماند که حکمت بانگ سگ پاسبانی است بانگ در اندرون شکم مادر پاسبانی نیست و نیز بانگ جهت یاری خواستن و شیر خواستن باشد و غیره و اینجا هیچ از این فایده‌ها نیست، چون به خویش آمد با حضرت مناجات کرد وَ ما یَعْلَمُ تَأْوِیلَهُ إِلَّا اللَّهُجواب آمد که آن صورت حال قومی است از حجاب بیرون نیامده و چشم دل باز ناشده دعوی بصیرت کنند و مقالات گویند، از آن نه ایشان را قوتی و یاریی رسد و نه مستمعان را هدایتی و رشدی

آن یکی می‌دید خواب اندر چله | در رهی ماده سگی بد حامله
ناگهان آواز سگ بچگان شنید | سگ بچه اندر شکم بد ناپدید
بس عجب آمد و را آن بانگها | سگ بچه اندر شکم چون زد ندا
سگ بچه اندر شکم ناله کنان | هیچ کس دیده‌ست این اندر جهان
چون بجست از واقعه آمد به خویش | حیرت او دم‌به‌دم می‌گشت بیش
در چله کس نی که گردد عقده حل | جز که درگاه خدا عز و جل
گفت یا رب زین شکال و گفت و گو | در چله وامانده‌ام از ذکر تو
پر من بگشای تا پران شوم | در حدیقه‌ی ذکر و سیبستان شوم
آمدش آواز هاتف در زمان | کان مثالی دان ز لاف جاهلان
کز حجاب و پرده بیرون نامده | چشم بسته بی‌هده گویان شده
بانگ سگ اندر شکم باشد زیان | نه شکار انگیز و نه شب پاسبان
گرگ نادیده که منع او بود | دزد نادیده که دفع او شود
از حریصی وز هوای سروری | در نظر کند و به لافیدن جری
از هوای مشتری و گرم دار | بی‌بصیرت پا نهاده در فشار
ماه نادیده نشانها می‌دهد | روستایی را بدان کژ می‌نهد

از برای مشتری در وصف ماه — صد نشان نادیده گوید بهر جاه
مشتری کاو سود دارد خود یکی است — لیك ایشان را در او ریب و شکی است
از هوای مشتری بی‌شکوه — مشتری را باد دادند این گروه
مشتری ماست اللّه اشتری — از غم هر مشتری هین برتر آ
مشتریی جو که جویان تو است — عالم آغاز و پایان تو است
هین مکش هر مشتری را تو به دست — عشق بازی با دو معشوقه بد است
زو نیابی سود و مایه گر خرد — نبودش خود قیمت عقل و خرد
نیست او را خود بهای نیم نعل — تو بر او عرضه کنی یاقوت و لعل
حرص کورت کرد و محرومت کند — دیو همچون خویش مرجومت کند
همچنانك اصحاب فیل و قوم لوط — کردشان مرجوم چون خود آن سخوط
مشتری را صابران دریافتند — چون سوی هر مشتری نشتافتند
آن گه گردانید رو ز آن مشتری — بخت و اقبال و بقا شد رو بری
ماند حسرت بر حریصان تا ابد — همچو حال اهل ضروان در حسد

قصه‌ی اهل ضروان و حسد ایشان بر درویشان که پدر ما از سلیمی اغلب دخل باغ را به مسکینان می‌داد چون انگور بودی عشر دادی و چون مویز و دوشاب شدی عشر دادی و چون حلوا و پالوده کردی عشر دادی و از قصیل عشر دادی و چون در خرمن کوفتی از کفه‌ی آمیخته عشر دادی و چون گندم از کاه جدا شدی عشر دادی و چون آرد کردی عشر دادی و چون خمیر کردی عشر دادی و چون نان کردی عشر دادی لاجرم حق تعالی در آن باغ و کشت برکتی نهاده بود که همه اصحاب باغها محتاج او بدندی هم به میوه و هم به سیم و او محتاج هیچ کس نی از ایشان، فرزندانشان خرج عشر می‌دیدند مکرر و آن برکت را نمی‌دیدند همچون آن زن بد بخت که آلت خر را دید و کدو را ندید

بود مردی صالحی ربانیی — عقل کامل داشت و پایان دانیی
در ده ضروان به نزدیك یمن — شهره اندر صدقه و خلق حسن
کعبه‌ی درویش بودی کوی او — آمدندی مستمندان سوی او
هم ز خوشه عشر دادی بی‌ریا — هم ز گندم چون شدی از که جدا

آرد گشتی عشر دادی هم از آن
نان شدی عشر دگر دادی ز نان

عشر هر دخلی فرو نگذاشتی
چار باره دادی ز آن چه کاشتی

بس وصیتها بگفتی هر زمان
جمع فرزندان خود را آن جوان

اللّه اللّه قسم مسکین بعد من
وا مگیریدش ز حرص خویشتن

تا بماند بر شما کشت و ثمار
در پناه طاعت حق پایدار

دخلها و میوه‌ها جمله ز غیب
حق فرستاده‌ست بی‌تخمین و ریب

در محل دخل اگر خرجی کنی
درگه سود است سودی بر زنی

ترك اغلب دخل را در کشتزار
باز کارد که وی است اصل ثمار

بیشتر کارد خورد ز آن اندکی
که ندارد در برویدن شکی

ز ان بیفشاند به کشتن ترك دست
کان غله‌ش هم ز آن زمین حاصل شده است

کفشگر هم آن چه افزاید ز نان
می‌خرد چرم و ادیم و سختیان

که اصول دخلم اینها بوده‌اند
هم ز اینها می‌گشاید رزق بند

دخل از آن جا آمده‌ستش لاجرم
هم در آن جا می‌کند داد و کرم

این زمین و سختیان پرده‌ست و بس
اصل روزی از خدا دان هر نفس

چون بکاری در زمین اصل کار
تا بروید هر یکی را صد هزار

گیرم اکنون تخم را گر کاشتی
در زمینی که سبب پنداشتی

چون دو سه سال آن نروید چون کنی
جز که در لابه و دعا کف در زنی

دست بر سر می‌زنی پیش اله
دست و سر بر دادن رزقش گواه

تا بدانی اصل اصل رزق اوست
تا همو را جوید آن که رزق جوست

رزق از وی جو مجو از زید و عمر
مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر

توانگری زو خواه نه از گنج و مال
نصرت از وی خواه نه از عم و خال

عاقبت زینها بخواهی ماندن
هین که را خواهی در آن دم خواندن

این دم او را خوان و باقی را بمان
تا تو باشی وارث ملك جهان

چون یَفِرُّ الْمَرْءُ آید مِنْ أخیه
یهرب المولود یوما من ابیه

ز آن شود هر دوست آن ساعت عدو
که بت تو بود و از ره مانع او

روی از نقاش رو می‌تافتی / چون ز نقشی انس دل می‌یافتی
این دم ار یارانت با تو ضد شوند / وز تو بر گردند و در خصمی روند
هین بگو نك روز من پیروز شد / آن چه فردا خواست شد امروز شد
ضد من گشتند اهل این سرا / تا قیامت عین شد پیشین مرا
پیش از آن که روزگار خود برم / عمر با ایشان به پایان آورم
کاله‌ی معیوب بخریده بدم / شکر کز عیبش پگه واقف شدم
پیش از آن کز دست سرمایه شدی / عاقبت معیوب بیرون آمدی
مال رفته عمر رفته ای نسیب / مال و جان داده پی کاله‌ی معیب
رخت دادم زر قلبی بستدم / شاد شادان سوی خانه می‌شدم
شکر کاین زر قلب پیدا شد کنون / پیش از آن که عمر بگذشتی فزون
قلب ماندی تا ابد در گردنم / حیف بودی عمر ضایع کردنم
چون پگه تر قلبی او رو نمود / پای خود زو واکشم من زود زود
یار تو چون دشمنی پیدا کند / گر حقد و رشك او بیرون زند
تو از آن اعراض او افغان مکن / خویشتن را ابله و نادان مکن
بلکه شکر حق کن و نان بخش کن / که نگشتی در جوال او کهن
از جوالش زود بیرون آمدی / تا بجویی یار صدق سرمدی
نازنین یاری که بعد از مرگ تو / رشته‌ی یاری او گردد سه تو
آن مگر سلطان بود شاه رفیع / یا بود مقبول سلطان و شفیع
رستی از قلاب و سالوس و دغل / غر او دیدی عیان پیش از اجل
این جفای خلق با تو در جهان / گر بدانی گنج زر آمد نهان
خلق را با تو چنین بد خو کنند / تا ترا ناچار رو آن سو کنند
این یقین دان که در آخر جمله‌شان / خصم گردند و عدو و سرکشان
تو بمانی با فغان اندر لحد / لا تذرنی فرد خواهان از احد
ای جفایت به ز عهد وافیان / هم ز داد تست شهد وافیان
بشنو از عقل خود ای انبار دار / گندم خود را به ارض اللّه سپار

تا شود ایمن ز دزد و از شپش | دیو را با دیوچه زوتر بکش
کاو همی‌ترساندت هر دم ز فقر | همچو کبکش صید کن ای نره صقر
باز سلطان عزیز کامیار | ننگ باشد که کند کبکش شکار
بس وصیت کرد و تخم وعظ کاشت | چون زمینشان شوره بد سودی نداشت
گر چه ناصح را بود صد داعیه | پند را اذنی بباید واعیه
تو به صد تلطیف پندش می‌دهی | او ز پندت می‌کند پهلو تهی
یك کس نامستمع ز استیز و رد | صد کس گوینده را عاجز کند
ز انبیا ناصح‌تر و خوش لهجه‌تر | کی بود که گرفت دمشان در حجر
ز انچه کوه و سنگ در کار آمدند | می‌نشد بد بخت را بگشاده بند
آن چنان دلها که بدشان ما و من | نعتشان شد بل أشَدُّ قسوة

بیان آن که عطای حق و قدرت موقوف قابلیت نیست همچون داد خلقان که آن را قابلیت باید زیرا عطا قدیم است و قابلیت حادث، عطا صفت حق است و قابلیت صفت مخلوق، و قدیم موقوف حادث نباشد و اگر نه حدوث محال باشد

چاره‌ی آن دل عطای مبدلی است | داد او را قابلیت شرط نیست
بلکه شرط قابلیت داد اوست | داد لب و قابلیت هست پوست
اینکه موسی را عصا ثعبان شود | همچو خورشیدی کفش رخشان شود
صد هزاران معجزات انبیا | کان نگنجد در ضمیر و عقل ما
نیست از اسباب تصریف خداست | نیستها را قابلیت از کجاست
قابلی گر شرط فعل حق بدی | هیچ معدومی به هستی نامدی
سنتی بنهاد و اسباب و طرق | طالبان را زیر این ازرق تتق
بیشتر احوال بر سنت رود | گاه قدرت خارق سنت شود
سنت و عادت نهاده با مزه | باز کرده خرق عادت معجزه
بی‌سبب گر عز به ما موصول نیست | قدرت از عزل سبب معزول نیست
ای گرفتار سبب بیرون مپر | لیك عزل آن مسبب ظن مبر

هر چه خواهد آن مسبب آورد | قدرت مطلق سببها بر درد
لیك اغلب بر سبب راند نفاذ | تا بداند طالبی جستن مراد
چون سبب نبود چه ره جوید مرید | پس سبب در راه می‌باید پدید
این سببها بر نظرها پرده‌هاست | که نه هر دیدار صنعش را سزاست
دیده‌ای باید سبب سوراخ کن | تا حجب را بر کند از بیخ و بن
تا مسبب بیند اندر لامکان | هرزه داند جهد و اکساب و دکان
از مسبب می‌رسد هر خیر و شر | نیست اسباب و وسایط ای پدر
جز خیالی منعقد بر شاه راه | تا بماند دور غفلت چند گاه

در ابتدای خلقت جسم آدم علیه السلام که جبرئیل را علیه السلام اشارت کرد که برو از این زمین مشتی خاك برگیر و به روایتی از هر نواحی مشت مشت برگیر

چون که صانع خواست ایجاد بشر | از برای ابتلای خیر و شر
جبرئیل صدق را فرمود رو | مشت خاکی از زمین بستان گرو
او میان بست و بیامد تا زمین | تا گزارد امر رب العالمین
دست سوی خاك برد آن موتمر | خاك خود را در کشید و شد حذر
پس زبان بگشاد خاك و لابه کرد | کز برای حرمت خلاق فرد
ترك من گو و برو جانم ببخش | رو بتاب از من عنان خنگ رخش
در کشاکشهای تکلیف و خطر | بهر اللّه هل مرا اندر مبر
بهر آن لطفی که حقت بر گزید | کرد بر تو علم لوح کل پدید
تا ملایك را معلم آمدی | دایما با حق مکلم آمدی
که سفیر انبیا خواهی بدن | تو حیات جان وحیی نی بدن
بر سر افیلت فضیلت بود از آن | کاو حیات تن بود تو آن جان
بانگ صورش نشات تنها بود | نفخ تو نشو دل یکتا بود
جان جان تن حیات دل بود | پس ز دادش داد تو فاضل بود
باز میکاییل رزق تن دهد | سعی تو رزق دل روشن دهد

او به داد کیل پر کردست ذیل | داد رزق تو نمی‌گنجد به کیل
هم ز عزراییل با قهر و عطب | تو بهی چون سبق رحمت بر غضب
حامل عرش این چهارند و تو شاه | بهترین هر چهاری ز انتباه
روز محشر هشت بینی حاملانش | هم تو باشی افضل هشت آن زمانش
همچنین بر می‌شمرد و می‌گریست | بوی می‌برد او کز این مقصود چیست
معدن شرم و حیا بد جبرئیل | بست آن سوگندها بر وی سبیل
بس که لابه کردش و سوگند داد | باز گشت و گفت یا رب العباد
که نبودم من به کارت سرسری | لیك ز انچه رفت تو داناتری
گفت نامی که ز هولش ای بصیر | هفت گردون باز ماند از مسیر
شرمم آمد گشتم از نامت خجل | ور نه آسان است نقل مشت گل
که تو زوری داده‌ای املاك را | که بدرانند این افلاك را

فرستادن میکاییل را علیه السلام به قبض حفنه‌ی خاك از زمین جهت ترکیب جسم مبارك ابو البشر خلیفه الحق مسجود الملك و معلمهم آدم علیه السلام

گفت میکاییل را تو رو به زیر | مشت خاکی در ربا از وی چو شیر
چون که میکاییل شد تا خاکدان | دست کرد او تا که برباید از آن
خاك لرزید و در آمد در گریز | گفت او لابه کنان و اشك ریز
سینه سوزان لابه کرد و اجتهاد | با سرشك پر ز خون سوگند داد
که به یزدان لطیف بی‌ندید | که بکردت حامل عرش مجید
کیل ارزاق جهان را مشرفی | تشنگان فضل را تو مغرفی
ز انکه میکاییل از کیل اشتقاق | دارد و کیال شد در ارتزاق
که امانم ده مرا آزاد کن | بین که خون آلود می‌گویم سخن
معدن رحم اله آمد ملك | گفت چون ریزم بر آن ریش این نمك
همچنان که معدن قهر است دیو | که بر آورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هست ای فتا | لطف غالب بود در وصف خدا

بندگان دارند لا بد خوی او | مشکهاشان پر ز آب جوی او
آن رسول حق قلاووز سلوك | گفت الناس علی دین الملوك
رفت میکاییل سوی رب دین | خالی از مقصود دست و آستین
گفت ای دانای سر و شاه فرد | خاکم از زاری و گریه بسته کرد
آب دیده پیش تو با قدر بود | من نتانستم که آرم ناشنود
آه و زاری پیش تو بس قدر داشت | من نتانستم حقوق آن گذاشت
پیش تو بس قدر دارد چشم تر | من چگونه گشتمی استیزه‌گر
دعوت زاری است روزی پنج بار | بنده را که در نماز آ و بزار
نعره‌ی موذن که حی علی الفلاح | و آن فلاح این زاری است و اقتراح
آن که خواهی کز غمش خسته کنی | راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرو آید بلا بی‌دافعی | چون نباشد از تضرع شافعی
وان که خواهی کز بلایش واخری | جان او را در تضرع آوری
گفته ای اندر نبی کان امتان | که بر ایشان آمد آن قهر گران
چون تضرع می‌نکردند آن نفس | تا بلا زیشان بگشتی باز پس
لیك دلهاشان چو قاسی گشته بود | آن گنه‌هاشان عبادت می‌نمود
تا نداند خویش را مجرم عنید | آب از چشمش کجا داند دوید

قصه‌ی قوم یونس علیه السلام بیان و برهان آن است که تضرع و زاری دافع بلای آسمانی است، و حق تعالی فاعل مختار است پس تضرع و تعظیم پیش او مفید باشد، و فلاسفه گویند فاعل به طبع است و به علت نه مختار پس تضرع طبع را نگرداند

قوم یونس را چو پیدا شد بلا | ابر پر آتش جدا شد از سما
برق می‌انداخت می‌سوزید سنگ | ابر می‌غرید و رخ می‌ریخت رنگ
جملگان بر بامها بودند شب | که پدید آمد ز بالا آن کرب
جملگان از بامها زیر آمدند | سر برهنه جانب صحرا شدند
مادران بچگان برون انداختند | تا همه ناله و نفیر افراختند

از نماز شام تا وقت سحر — خاك می‌کردند بر سر آن نفر
جملگی آوازها بگرفته شد — رحم آمد بر سر آن قوم لد
بعد نومیدی و آه ناشکفت — اندك اندك ابر واگشتن گرفت
قصه‌ی یونس دراز است و عریض — وقت خاك است و حدیث مستفیض
چون تضرع را بر حق قدرهاست — و آن بها کانجاست زاری را کجاست
هین امید اکنون میان را چست بند — خیز ای گرینده و دایم بخند
که برابر می‌نهد شاه مجید — اشك را در فضل با خون شهید

فرستادن اسرافیل را علیه السلام به خاك که حفنه ای برگیر از خاك بهر ترکیب جسم آدم علیه السلام

گفت اسرافیل را یزدان ما — که برو ز آن خاك پر کن کف بیا
آمد اسرافیل هم سوی زمین — باز آغازید خاکستان حنین
کای فرشته‌ی صور و ای بحر حیات — که ز دمهای تو جان یابد موات
در دمی از صور یك بانگ عظیم — پر شود محشر خلایق از رمیم
در دمی در صور گویی الصلا — بر جهید ای کشتگان کربلا
ای هلاکت دیده‌گان از تیغ مرگ — بر زنید از خاك سر چون شاخ و برگ
رحمت تو و آن دم گیرای تو — پر شود این عالم از احیای تو
تو فرشته‌ی رحمتی رحمت نما — حامل عرشی و قبله‌ی دادها
عرش معدن گاه داد و معدلت — چارجو در زیر او پر مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان — جوی خمر و دجله‌ی آب روان
پس ز عرش اندر بهشتستان رود — در جهان هم چیزکی ظاهر شود
گر چه آلوده‌ست اینجا آن چهار — از چه از زهر فنا و ناگوار
جرعه ای بر خاك تیره ریختند — ز آن چهار و فتنه‌ای انگیختند
تا بجویند اصل آن را این خسان — خود بر این قانع شدند این ناکسان
شیر داد و پرورش اطفال را — چشمه کرده سینه‌ی هر زال را
خمر دفع غصه و اندیشه را — چشمه کرده از عنب در اجترا

انگبین داروی تن رنجور را | چشمه کرده باطن زنبور را
آب دادی عام اصل و فرع را | از برای طهر و بهر کرع را
تا از اینها پی بری سوی اصول | تو بر این قانع شدی ای بو الفضول
بشنو اکنون ماجرای خاك را | که چه می‌گوید فسون محراك را
پیش اسرافیل گشته او عبوس | می‌کند صد گونه شکل و چاپلوس
که به حق ذات پاك ذو الجلال | که مدار این قهر را بر من حلال
من از این تقلیب بویی می‌برم | بد گمانی می‌دود اندر سرم
تو فرشته‌ی رحمتی رحمت نما | ز انکه مرغی را نیازارد هما
ای شفا و رحمت اصحاب درد | تو همان کن کان دو نیکو کار کرد
زود اسرافیل باز آمد به شاه | گفت عذر و ماجرا نزد اله
کز برون فرمان بدادی که بگیر | عکس آن الهام دادی در ضمیر
امر کردی در گرفتن سوی گوش | نهی کردی از قساوت سوی هوش
سبق رحمت گشت غالب بر غضب | ای بدیع افعال و نیکو کار رب

فرستادن عزراییل ملك العزم و الحزم را علیه السلام به بر گرفتن حفنه‌ی خاك تا شود جسم آدم چالاك علیه السلام

گفت یزدان زود عزراییل را | که ببین آن خاك پر تخییل را
آن ضعیف زال ظالم را بیاب | مشت خاکی هین بیاور با شتاب
رفت عزراییل سرهنگ قضا | سوی کره‌ی خاك بهر اقتضا
خاك بر قانون نفیر آغاز کرد | داد سوگندش بسی سوگند خورد
کای غلام خاص و ای حمال عرش | ای مطاع الامر اندر عرش و فرش
رو به حق رحمت رحمان فرد | رو به حق آن که با تو لطف کرد
حق شاهی که جز او معبود نیست | پیش او زاری کس مردود نیست
گفت نتوانم بدین افسون که من | رو بتابم ز آمر سر و علن
گفت آخر امر فرمود او به حلم | هر دو امرند آن بگیر از راه علم

گفت آن تاویل باشد یا قیاس / در صریح امر کم جو التباس
فکر خود را گر کنی تاویل به / که کنی تاویل این نامشتبه
دل همی‌سوزد مرا بر لابه‌ات / سینه‌ام پر خون شد از شورآبه‌ات
نیستم بی‌رحم بل ز آن هر سه پاك / رحم بیش استم ز درد دردناك
گر طپانچه می‌زنم من بر یتیم / ور دهد حلوا به دستش آن حلیم
این طپانچه خوشتر از حلوای او / ور شود غره به حلوا وای او
بر نفیر تو جگر می‌سوزدم / لیك حق لطفی همی‌آموزدم
لطف مخفی در میان قهرها / در حدث پنهان عقیق بی‌بها
قهر حق بهتر ز صد حلم من است / منع کردن جان ز حق جان کندن است
بدترین قهرش به از حلم دو کون / نعم رب العالمین و نعم عون
لطفهای مضمر اندر قهر او / جان سپردن جان فزاید بهر او
هین رها کن بد گمانی و ضلال / سر قدم کن چون که فرمودت تعال
آن تعال او تعالیها دهد / مستی و جفت و نهالیها دهد
باری آن امر سنی را هیچ هیچ / من نیارم کرد وهن و پیچ پیچ
این همه بشنید آن خاك نژند / ز آن گمان بد بدش در گوش بند
باز از نوع دگر آن خاك پست / لابه و سجده همی‌کرد او چو مست
گفت نه برخیز نبود زین زیان / من سر و جان می‌نهم رهن و ضمان
لابه مندیش و مکن لابه دگر / جز بدان شاه رحیم دادگر
بنده فرمانم نیارم ترك کرد / امر او کز بحر انگیزید گرد
جز از آن خلاق گوش و چشم و سر / نشنوم از جان خود هم خیر و شر
گوش من از غیر گفت او کر است / او مرا از جان شیرین جان‌تر است
جان از او آمد نیامد او ز جان / صد هزاران جان دهد او رایگان
جان که باشد کش گزینم بر کریم / کیك چه بود که بسوزم زو گلیم
من ندانم خیر الا خیر او / صم و بکم و عمی من از غیر او
گوش من کر است از زاری کنان / که منم در کف او همچون سنان

بیان آن که مخلوقی که ترا از او ظلمی رسد به حقیقت او همچون آلتی است، عارف آن بود که به حق رجوع کند نه به آلت و اگر به آلت رجوع کند به ظاهر نه از جهل کند بلکه برای مصلحتی چنان که بایزید قدس اللّه سره گفت که چندین سال است که من با مخلوق سخن نگفته‌ام و از مخلوق سخن نشنیده‌ام و لیکن خلق چنین پندارند که با ایشان سخن می‌گویم و از ایشان می‌شنوم زیرا ایشان مخاطب اکبر را نمی‌بینند که ایشان چون صدایند او را نسبت به حال من، التفات مستمع عاقل به صدا نباشد چنان که مثل است معروف:

قال الجدار للوتد لم تشقنی قال الوتد انظر الی من یدقنی

احمقانه از سنان رحمت مجو ز آن شهی جو کان بود در دست او
با سنان و تیغ لابه چون کنی او اسیر آمد به دست آن سنی
او به صنعت آزر است و من صنم آلتی کاو سازدم من آن شوم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم ور مرا خنجر کند خنجر شوم
گر مرا چشمه کند آبی دهم ور مرا آتش کند تابی دهم
گر مرا باران کند خرمن دهم ور مرا ناوك کند در تن جهم
گر مرا ماری کند زهر افکنم ور مرا یاری کند خدمت کنم
من چو کلکم در میان اصبعین نیستم در صف طاعت بین بین
خاك را مشغول کرد او در سخن یك کفی بربود از آن خاك کهن
ساحرانه در ربود از خاکدان خاك مشغول سخن چون بی‌خودان
برد تا حق تربت بی‌رای را تا به مکتب آن گریزان پای را
گفت یزدان که به علم روشنم که ترا جلاد این خلقان کنم
گفت یا رب دشمنم گیرند خلق چون فشارم خلق را در مرگ حلق
تو روا داری خداوند سنی که مرا مبغوض و دشمن رو کنی
گفت اسبابی پدید آرم عیان از تب و قولنج و سرسام و سنان
که بگردانم نظرشان را ز تو در مرضها و سببهای سه تو
گفت یا رب بندگان هستند نیز که سببها را بدرند ای عزیز
چشمشان باشد گذاره از سبب در گذشته از حجب از فضل رب

سرمه‌ی توحید از کحال حال | یافته رسته ز علت و اعتلال
ننگرند اندر تب و قولنج و سل | راه ندهند این سببها را به دل
ز انکه هر یك زین مرضها را دواست | چون دوا نپذیرد آن فعل قضاست
هر مرض دارد دوا می‌دان یقین | چون دوای رنج سرما پوستین
چون خدا خواهد که مردی بفسرد | سردی از صد پوستین هم بگذرد
در وجودش لرزه‌ای بنهد که آن | نه به جامه به شود نه از آشیان
چون قضا آید طبیب ابله شود | و آن دوا در نفع هم گمره شود
کی شود محجوب ادراك بصیر | زین سببهای حجاب گول گیر
اصل بیند دیده چون اکمل بود | فرع بیند چون که مرد احول بود

جواب آمدن که آن که نظر او بر اسباب و مرض و زخم تیغ نیاید بر کار تو عزراییل هم نیاید که تو هم سببی اگر چه مخفی‌تری از آن سببها، و بود که بر آن رنجور مخفی نباشد که

و هو أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْكُمْ وَ لكِنْ لا تُبْصِرُونَ

گفت یزدان آن که باشد اصل دان | پس ترا کی بیند او اندر میان
گر چه خویش از عامه پنهان کرده‌ای | پیش روشن دیده‌گان هم پرده‌ای
دان که ایشان را شکر باشد اجل | چون نظرشان مست باشد در دول
تلخ نبود پیش ایشان مرگ تن | چون روند از چاه و زندان در چمن
وا رهیدند از جهان پیچ پیچ | کس نگرید بر فوات هیچ هیچ
برج زندان را شکست ارکانیی | هیچ از او رنجد دل زندانیی
کای دریغ این سنگ مرمر را شکست | تا روان و جان ما از حبس رست
آن رخام خوب و آن سنگ شریف | برج زندان را بهی بود و الیف
چون شکستش تا که زندانی برست | دست او در جرم این باید شکست
هیچ زندانی نگوید این فشار | جز کسی کز حبس آرندش به دار
تلخ کی باشد کسی را کش برند | از میان زهر ماران سوی قند
جان مجرد گشته از غوغای تن | می‌پرد با پر دل بی‌پای تن

همچو زندانی چه کاندر شبان — خسبد و بیند به خواب او گلستان
گوید ای یزدان مرا در تن مبر — تا در این گلشن کنم من کر و فر
گویدش یزدان دعا شد مستجاب — وا مرو و الله اعلم بالصواب
این چنین خوابی ببین چون خوش بود — مرگ نادیده به جنت در رود
هیچ او حسرت خورد بر انتباه — بر تن با سلسله در قعر چاه
مومنی آخر در آ در صف رزم — که ترا بر آسمان بوده ست بزم
بر امید راه بالا کن قیام — همچو شمعی پیش محراب ای غلام
اشك می‌بار و همی‌سوز از طلب — همچو شمع سر بریده جمله شب
لب فرو بند از طعام و از شراب — سوی خوان آسمانی کن شتاب
دم‌به‌دم بر آسمان می‌دار امید — در هوای آسمان رقصان چو بید
دم‌به‌دم از آسمان می‌آیدت — آب و آتش رزق می‌افزایدت
گر ترا آن جا برد نبود عجب — منگر اندر عجز و بنگر در طلب
کاین طلب در تو گروگان خداست — ز انکه هر طالب به مطلوبی سزاست
جهد کن تا این طلب افزون شود — تا دلت زین چاه تن بیرون شود
خلق گوید مرد مسکین آن فلان — تو بگویی زنده‌ام ای غافلان
گر تن من همچو تنها خفته است — هشت جنت در دلم بشکفته است
جان چو خفته در گل و نسرین بود — چه غم است ار تن در آن سرگین بود
جان خفته چه خبر دارد ز تن — کاو به گلشن خفت یا در گولخن
می‌زند جان در جهان آبگون — نعره‌ی یا لَیْتَ قَوْمِي یعلمون
گر نخواهد زیست جان بی‌این بدن — پس فلك ایوان کی خواهد بدن
گر نخواهد بی‌بدن جان تو زیست — فِي السَّماءِ رِزْقُكُمْ روزی کیست

در بیان وخامت چرب و شیرین دنیا و مانع شدن او از طعام اللّه چنان که فرمود الجوع طعام اللّه یحیی به ابدان الصدیقین ای فی الجوع طعام اللّه و قوله ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله یُرْزَقُونَ فَرِحِینَ

وارهی زین روزی ریزه‌ی کثیف — در فتی در لوت و در قوت شریف

گر هزاران رطل لوتش می‌خوری / می‌روی پاك و سبك همچون پری
که نه حبس باد و قولنجت کند / چار میخ معده آهنجت کند
گر خوری کم گرسنه مانی چو زاغ / ور خوری پر گیرد آروغت دماغ
کم خوری خوی بد و خشکی و دق / پر خوری شد تخمه را تن مستحق
از طعام اللّه و قوت خوش گوار / بر چنان دریا چو کشتی شو سوار
باش در روزه شکیبا و مصر / دم‌به‌دم قوت خدا را منتظر
کان خدای خوب کار بردبار / هدیه‌ها را می‌دهد در انتظار
انتظار نان ندارد مرد سیر / که سبك آید وظیفه یا که دیر
بی‌نوا هر دم همی‌گوید که کو / در مجاعت منتظر در جستجو
چون نباشی منتظر ناید به تو / آن نواله‌ی دولت هفتاد تو
ای پدر الانتظار الانتظار / از برای خوان بالا مردوار
هر گرسنه عاقبت قوتی بیافت / آفتاب دولتی بر وی بتافت
ضیف با همت چو آشی کم خورد / صاحب خوان آش بهتر آورد
جز که صاحب خوان درویشی لئیم / ظن بد کم بر به رزاق کریم
سر بر آور همچو کوهی ای سند / تا نخستین نور خور بر تو زند
کان سر کوه بلند مستقر / هست خورشید سحر را منتظر

جواب آن مغفل که گفته است که خوش بودی این جهان اگر مرگ نبودی و خوش بودی ملك دنیا اگر زوالش نبودی و علی هذه الوتیرة من الفشارات

آن یکی می‌گفت خوش بودی جهان / گر نبودی پای مرگ اندر میان
آن دگر گفت ار نبودی مرگ هیچ / که نیرزیدی جهان پیچ پیچ
خرمنی بودی به دشت افراشته / مهمل و ناکوفته بگذاشته
مرگ را تو زندگی پنداشتی / تخم را در شوره خاکی کاشتی
عقل کاذب هست خود معکوس بین / زندگی را مرگ بیند ای غبین
ای خدا بنمای تو هر چیز را / آن چنان که هست در خدعه سرا

هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ — حسرتش آن است کش کم بود برگ
ور نه از چاهی به صحرا اوفتاد — در میان دولت و عیش و گشاد
زین مقام ماتم و تنگین مناخ — نقل افتادش به صحرای فراخ
مقعد صدقی نه ایوان دروغ — باده‌ی خاصی نه مستیی ز دوغ
مقعد صدق و جلیس حق شده — رسته زین آب و گل آتشکده
ور نکردی زندگانی منیر — یك دو دم مانده است مردانه بمیر

فیما یرجی من رحمه اللّه تعالی معطی النعم قبل استحقاقها وَ هُوَ الَّذِي يُنَزِّلُ الْغَيْثَ مِنْ بَعْدِ ما قَنَطُوا،
و رب بعد یورث قربا و رب معصیة میمونة و رب سعاده تاتی
من حیث یرجی النقم لیعلم ان اللّه یبدل سیئاتهم حسنات

در حدیث آمد که روز رستخیز — امر آید هر یکی تن را که خیز
نفخ صور امر است از یزدان پاك — که بر آرید ای ذرایر سر ز خاك
باز آید جان هر یك در بدن — همچو وقت صبح هوش آید به تن
جان تن خود را شناسد وقت روز — در خراب خود در آید چون کنوز
جسم خود بشناسد و در وی رود — جان زرگر سوی درزی کی رود
جان عالم سوی عالم می‌دود — روح ظالم سوی ظالم می‌دود
که شناسا کردشان علم اله — همچو بره و میش وقت صبحگاه
پای کفش خود شناسد در ظلم — چون نداند جان تن خود ای صنم
صبح حشر کوچك است ای مستجیر — حشر اکبر را قیاس از وی بگیر
آن چنان که جان بپرد سوی طین — نامه پرد تا یسار و تا یمین
در کفش بنهند نامه‌ی بخل و جود — فسق و تقوی آن چه دی خو کرده بود
چون شود بیدار از خواب او سحر — باز آید سوی او آن خیر و شر
گر ریاضت داده باشد خوی خویش — وقت بیداری همان آید به پیش
ور بد او دی خام و زشت و در ضلال — چون عزا نامه سیه یابد شمال
ور بد او دی پاك و با تقوی و دین — وقت بیداری برد در ثمین

هست ما را خواب و بیداری ما / بر نشان مرگ و محشر دو گوا
حشر اصغر حشر اکبر را نمود / مرگ اصغر مرگ اکبر را زدود
لیك این نامه خیال است و نهان / و آن شود در حشر اکبر بس عیان
این خیال اینجا نهان پیدا اثر / زین خیال آن جا برویاند صور
در مهندس بین خیال خانه‌ای / در دلش چون در زمینی دانه‌ای
آن خیال از اندرون آید برون / چون زمین که زاید از تخم درون
هر خیالی کاو کند در دل وطن / روز محشر صورتی خواهد شدن
چون خیال آن مهندس در ضمیر / چون نبات اندر زمین دانه گیر
مخلصم زین هر دو محشر قصه‌ای است / مومنان را در بیانش حصه‌ای است
چون بر آید آفتاب رستخیز / بر جهند از خاك زشت و خوب تیز
سوی دیوان قضا پویان شوند / نقد نیك و بد به کوره می‌روند
نقد نیکو شادمان و ناز ناز / نقد قلب اندر زحیر و در گداز
لحظه لحظه امتحانها می‌رسد / سر دلها می‌نماید در جسد
چون ز قندیل آب و روغن گشته فاش / یا چو خاکی که بروید سرهاش
از پیاز و گندنا و کوکنار / سر دی پیدا کند دست بهار
آن یکی سر سبز نحن المتقون / و آن دگر همچون بنفشه سر نگون
چشمها بیرون جهیده از خطر / گشته ده چشمه ز بیم مستقر
باز مانده دیده‌ها در انتظار / تا که نامه ناید از سوی یسار
چشم گردان سوی راست و سوی چپ / ز انکه نبود بخت نامه‌ی راست زپ
نامه‌ای آید به دست بنده‌ای / سر سیه از جرم و فسق آگنده‌ای
اندر او یك خیر و یك توفیق نه / جز که آزار دل صدیق نه
پر ز سر تا پای زشتی و گناه / تسخر و خنبك زدن بر اهل راه
آن دغل کاری و دزدیهای او / و آن چو فرعونان انا و انای او
چون بخواند نامه‌ی خود آن ثقیل / داند او که سوی زندان شد رحیل
پس روان گردد چو دزدان سوی دار / جرم پیدا بسته راه اعتذار

آن هزاران حجت و گفتار بد
بر دهانش گشته چون مسمار بد

رخت دزدی بر تن و در خانه‌اش
گشته پیدا گم شده افسانه‌اش

پس روان گردد به زندان سعیر
که نباشد خار را ز آتش گزیر

چون موکل آن ملایك پیش و پس
بوده پنهان گشته پیدا چون عسس

می‌برندش می‌سپوزندش به نیش
که برو ای سگ به کهدانهای خویش

می‌کشد پا بر سر هر راه او
تا بود که بر جهد ز آن چاه او

منتظر می‌ایستد تن می‌زند
در امیدی روی واپس می‌کند

اشك می‌بارد چو باران خزان
خشك اومیدی چه دارد او جز آن

هر زمانی روی واپس می‌کند
رو به درگاه مقدس می‌کند

پس ز حق امر آید از اقلیم نور
که بگوییدش که ای بطال عور

انتظار چیستی ای کان شر
رو چه واپس می‌کنی ای خیره‌سر

نامه‌ات آن است کت آمد به دست
ای خدا آزار و ای شیطان‌پرست

چون بدیدی نامه‌ی کردار خویش
چه نگری پس بین جزای کار خویش

بی‌هده چه مول مولی می‌زنی
در چنین چه کو امید روشنی

نه ترا از روی ظاهر طاعتی
نه ترا در سر و باطن نیتی

نه ترا شبها مناجات و قیام
نه ترا در روز پرهیز و صیام

نه ترا حفظ زبان ز آزار کس
نه نظر کردن به عبرت پیش و پس

پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش
پس چه باشد مردن یاران ز پیش

نه ترا بر ظلم توبه‌ی پر خروش
ای دغا گندم نمای جو فروش

چون ترازوی تو کژ بود و دغا
راست چون جویی ترازوی جزا

چون که پای چپ بدی در غدر و کاست
نامه چون آید ترا در دست راست

چون جزا سایه‌ست ای قد تو خم
سایه‌ی تو کژ فتد در پیش هم

زین قبل آید خطابات درشت
که شود که را از آن هم گوژ پشت

بنده گوید آن چه فرمودی بیان
صد چنانم صد چنانم صد چنان

خود تو پوشیدی بترها را به حلم
ور نه می‌دانی فضیحت‌ها به علم

لیك بیرون از جهاد و فعل خویش | از ورای خیر و شر و کفر و کیش
وز نیاز عاجزانه‌ی خویشتن | وز خیال و وهم من یا صد چو من
بودم اومیدی به محض لطف تو | از ورای راست باشی یا عتو
بخشش محضی ز لطف بی‌عوض | بودم اومید ای کریم بی‌غرض
رو سپس کردم بدان محض کرم | سوی فعل خویشتن می‌ننگرم
سوی آن اومید کردم روی خویش | که وجودم داده‌ای از پیش پیش
خلعت هستی بدادی رایگان | من همیشه معتمد بودم بر آن
چون شمارد جرم خود را و خطا | محض بخشایش در آید در عطا
کای ملایك باز آریدش به ما | که بدستش چشم دل سوی رجا
لاابالی‌وار آزادش کنیم | و آن خطاها را همه خط بر زنیم
لاابالی مر کسی را شد مباح | کش زبان نبود ز غدر و از صلاح
آتشی خوش بر فروزیم از کرم | تا نماند جرم و زلت بیش و کم
آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار | می‌بسوزد جرم و جبر و اختیار
شعله در بنگاه انسانی زنیم | خار را گلزار روحانی کنیم
ما فرستادیم از چرخ نهم | کیمیا یُصلِحْ لَکُمْ أعمالکم
خود چه باشد پیش نور مستقر | کر و فر اختیار بو البشر
گوشت پاره آلت گویای او | پیه پاره منظر بینای او
مسمع او آن دو پاره استخوان | مدرکش دو قطره خون یعنی جنان
کرمکی و از قذر آگنده‌ای | طمطراقی در جهان افکنده‌ای
از منی بودی منی را واگذار | ای ایاز آن پوستین را یاد دار

قصه‌ی ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین و گمان آمدن خواجه‌تاشانش را که او را در آن حجره دفینه است به سبب محکمی در و گرانی قفل

آن ایاز از زیرکی انگیخته | پوستین و چارقش آویخته
می‌رود هر روز در حجره‌ی خلا | چارقت این است منگر در علا

شاه را گفتند او را حجره‌ای است / اندر آن جا زر و سیم و خمره‌ای است
راه می‌ندهد کسی را اندر او / بسته می‌دارد همیشه آن در او
شاه فرمود ای عجب آن بنده را / چیست خود پنهان و پوشیده ز ما
پس اشارت کرد میری را که رو / نیم شب بگشای و اندر حجره شو
هر چه یابی مر ترا یغماش کن / سر او را بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بی‌عدد / از لئیمی سیم و زر پنهان کند
می‌نماید او وفا و عشق و جوش / وانگه او گندم‌نمای جو فروش
هر که اندر عشق یابد زندگی / کفر باشد پیش او جز بندگی
نیم شب آن میر با سی معتمد / در گشاد حجره‌ی او رای زد
مشعله بر کرده چندین پهلوان / جانب حجره روانه شادمان
که امر سلطان است بر حجره زنیم / هر یکی همیان زر در کش کنیم
آن یکی می‌گفت هی چه جای زر / از عقیق و لعل گوی و از گهر
خاص خاص مخزن سلطان وی است / بلکه اکنون شاه را خود جان وی است
چه محل دارد به پیش این عشیق / لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق
شاه را بر وی نبودی بد گمان / تسخری می‌کرد بهر امتحان
پاك می‌دانستش از هر غش و غل / باز از وهمش همی‌لرزید دل
که مبادا کاین بود خسته شود / من نخواهم که بر او خجلت رود
این نکرده‌ست او و گر کرد او رواست / هر چه خواهد گو بکن محبوب ماست
هر چه محبوبم کند من کرده‌ام / او منم من او چه گر در پرده‌ام
باز گفتی دور از آن خو و خصال / این چنین تخلیط ژاژ است و خیال
از ایاز این خود محال است و بعید / کاو یکی دریاست قعرش ناپدید
هفت دریا اندر او یك قطره‌ای / جمله‌ی هستی ز موجش چکره‌ای
جمله پاکیها از آن دریا برند / قطره‌هایش یك به یك میناگرند
شاه شاهان است بلکه شاه ساز / وز برای چشم بد نامش ایاز
چشمهای نیك هم بر وی بد است / از ره غیرت که حسنش بی‌حد است

يك دهان خواهم به پهنای فلك — تا بگويم وصف آن رشك ملك
ور دهان يابم چنين و صد چنين — تنگ آيد در فغان اين حنين
اين قدر گر هم نگويم ای سند — شيشه‌ی دل از ضعيفی بشكند
شيشه‌ی دل را چو نازك ديده — بهر تسكين بس قبا بدريده
من سر هر ماه سه روز ای صنم — بی‌گمان بايد كه ديوانه شوم
هين كه امروز اول سه روزه است — روز پيروز است نه پيروزه است
هر دلی كاندر غم شه می‌بود — دم به دم او را سر مه می‌بود
قصه‌ی محمود و اوصاف اياز — چون شدم ديوانه رفت اكنون ز ساز

بيان آن كه آن چه بيان كرده می‌شود صورت قصه است و آن كه آن صورتی است كه در خورد اين صورت گيران است و در خورد آينه‌ی تصوير ايشان و از قدوسيتی كه حقيقت اين قصه راست نطق را از اين تنزيل شرم می‌آيد و از خجالت سر و ريش و قلم گم می‌كند و العاقل يكفيه الاشاره

ز انكه پيلم ديد هندستان بخواب — از خراج اوميد بر ده شد خراب
كيف ياتی النظم لی و القافيه — بعد ما ضاعت اصول العافيه
ما جنون واحد لی فی الشجون — بل جنون فی جنون فی جنون
ذاب جسمی من اشارات الكنی — منذ عاينت البقاء فی الفنا
ای اياز از عشق تو گشتم چو موی — ماندم از قصه تو قصه‌ی من بگوی
بس فسانه‌ی عشق تو خواندم به جان — تو مرا كافسانه گشتستم بخوان
خود تو می‌خوانی نه من ای مقتدی — من كه طورم تو موسی وين صدا
كوه بی‌چاره چه داند گفت چيست — ز انكه موسی می‌بداند كه تهی است
كوه می‌داند به قدر خويشتن — اندكی دارد ز لطف روح تن
تن چو اسطرلاب باشد ز احتساب — آيتی از روح همچون آفتاب
آن منجم چون نباشد چشم تيز — شرط باشد مرد اسطرلاب ريز
تا سطرلابی كند از بهر او — تا برد از حالت خورشيد بو
جان كز اسطرلاب جويد او صواب — چه قدر داند ز چرخ و آفتاب

تو که ز اسطرلاب دیده بنگری — در جهان دیدن یقین بس قاصری
تو جهان را قدر دیده دیده‌ای — کو جهان سبلت چرا مالیده‌ای
عارفان را سرمه‌ای هست آن بجوی — تا که دریا گردد این چشم چو جوی
ذره‌ای از عقل و هوش ار با من است — این چه سودا و پریشان گفتن است
چون که مغز من ز عقل و هش تهی است — پس گناه من در این تخلیط چیست
نه گناه او راست که عقلم ببرد — عقل جمله‌ی عاقلان پیشش بمرد
یا مجیر العقل فتان الحجی — ما سواك للعقول مرتجی
ما اشتهیت العقل مذ جننتنی — ما حسدت الحسن مذ زینتنی
هل جنونی فی هواك مستطاب — قل بلی و اللّه یجزیك الثواب
گر به تازی گوید او ور پارسی — گوش و هوشی کو که در فهمش رسی
باده‌ی او در خور هر هوش نیست — حلقه‌ی او سخره‌ی هر گوش نیست
بار دیگر آمدم دیوانه‌وار — رو رو ای جان زود زنجیری بیار
غیر آن زنجیر زلف دلبرم — گر دو صد زنجیر آری بر درم

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین که فَلْیَنْظُرِ الْإِنْسانُ مِمَّ خُلِقَ

باز گردان قصه‌ی عشق ایاز — کان یکی گنجی است مالامال راز
می‌رود هر روز در حجره‌ی برین — تا ببیند چارقی با پوستین
ز انکه هستی سخت مستی آورد — عقل از سر شرم از دل می‌برد
صد هزاران قرن پیشین را همین — مستی هستی بزد ره زین کمین
شد عزازیلی از این مستی بلیس — که چرا آدم شود بر من رئیس
خواجه‌ام من نیز و خواجه زاده‌ام — صد هنر را قابل و آماده‌ام
در هنر من از کسی کم نیستم — تا بخدمت پیش دشمن بیستم
من ز آتش زاده‌ام او از وحل — پیش آتش مر وحل را چه محل
او کجا بود اندر آن دوری که من — صدر عالم بودم و فخر زمن

خَلَقَ الْجَانَّ مِنْ مارجٍ مِنْ نارٍ قوله تعالی فی حق ابلیس انه کانَ مِنَ الْجِنِّ فَفَسَقَ

شعله می‌زد آتش جان سفیه / کاتشی بود الولد سر ابیه
نه غلط گفتم که بد قهر خدا / علتی را پیش آوردن چرا
کار بی‌علت مبرا از علل / مستمر و مستقر است از ازل
در کمال صنع پاك مستحث / علت حادث چه گنجد یا حدث
سر اب چه بود اب ما صنع اوست / صنع مغز است و اب صورت چو پوست
عشق دان ای فندق تن دوستت / جانت جوید مغز و کوبد پوستت
دوزخی که پوست باشد دوستش / داد بدلنا جلودا پوستش
معنی و مغزت بر آتش حاکم است / لیك آتش را قشورت هیزم است
کوزه‌ی چوبین که در وی آب جوست / قدرت آتش همه بر ظرف اوست
معنی انسان بر آتش مالك است / مالك دوزخ در او کی هالك است
پس میفزا تو بدن معنی فزا / تا چو مالك باشی آتش را کیا
پوستها بر پوست می‌افزوده‌ای / لاجرم چون پوست اندر دوده‌ای
ز انکه آتش را علف جز پوست نیست / قهر حق آن کبر را پوستین کنی است
این تکبر از نتیجه‌ی پوست است / جاه و مال آن کبر را ز آن دوست است
این تکبر چیست غفلت از لباب / منجمد چون غفلت یخ ز آفتاب
چون خبر شد ز آفتابش یخ نماند / نرم گشت و گرم گشت و تیز راند
شد ز دید لب جمله‌ی تن طمع / خوار و عاشق شد که ذل من طمع
چون نبیند مغز قانع شد به پوست / بند عز من قنع زندان اوست
عزت اینجا گبری است و ذل دین / سنگ تا فانی نشد کی شد نگین
در مقام سنگی آن گاهی انا / وقت مسکین گشتن تست و فنا
کبر ز آن جوید همیشه جاه و مال / که ز سرگین است گلخن را کمال
کاین دو دایه پوست را افزون کنند / شحم و لحم و کبر و نخوت آگنند
دیده را بر لب لب نفراشتند / پوست را ز آن روی لب پنداشتند
پیشوا ابلیس بود این راه را / کاو شکار آمد شبیکه‌ی جاه را

مال چون مار است و آن جاه اژدها / سایه‌ی مردان زمرد این دو را
ز آن زمرد مار را دیده جهد / کور گردد مار و رهرو وا رهد
چون بر این ره خار بنهاد آن رئیس / هر که خست او گفت لعنت بر بلیس
یعنی این غم بر من از غدر وی است / غدر را آن مقتدا سابق پی است
بعد از او خود قرن بر قرن آمدند / جملگان بر سنت او پا زدند
هر که بنهد سنت بد ای فتا / تا در افتد بعد او خلق از عمی
جمع گردد بر وی آن جمله‌ی بزه / کاو سری بوده‌ست و ایشان دم غزه
لیك آدم چارق و آن پوستین / پیش می‌آورد که هستم ز طین
چون ایاز آن چارقش مورود بود / لاجرم او عاقبت محمود بود
هست مطلق کارساز نیستی است / کارگاه هست کن جز نیست چیست
بر نوشته هیچ بنویسد کسی / یا نهاله کارد اندر مغرسی
کاغذی جوید که آن بنوشته نیست / تخم کارد موضعی که کشته نیست
تو برادر موضعی ناکشته باش / کاغذ اسپید نابنوشته باش
تا مشرف گردی از ن و القلم / تا بکارد در تو تخم آن ذو الکرم
خود از این پالوده نالیسیده گیر / مطبخی که دیده‌ای نادیده گیر
ز انکه از این پالوده مستیها بود / پوستین و چارق از یادت رود
چون در آید نزع و مرگ آهی کنی / ذکر دلق و چارق آن گاهی کنی
تا نمانی غرق موج زشتیی / که نباشد از پناهی پشتیی
یاد ناری از سفینه‌ی راستین / ننگری در چارق و در پوستین
چون که درمانی به غرقاب فنا / پس ظَلَمْنا ورد سازی بر ولا
دیو گوید بنگرید این خام را / سر برید این مرغ بی‌هنگام را
دور این خصلت ز فرهنگ ایاز / که پدید آید نمازش بی‌نماز
او خروس آسمان بوده ز پیش / نعره‌های او همه در وقت خویش

در معنی این که ارنا الاشیاء کما هی و معنی این که لو کشف الغطاء ما ازددت یقینا و قوله

در هر که تو از دیده‌ی بد می‌نگری از چنبره‌ی وجود خود می‌نگری

پایه‌ی کژ کژ افکند سایه

ای خروسان از وی آموزید بانگ بانگ بهر حق کند نه بهر دانگ
صبح کاذب آید و نفریبدش صبح کاذب عالم و نیك و بدش
اهل دنیا عقل ناقص داشتند تا که صبح صادقش پنداشتند
صبح کاذب کاروانها را زده‌ست که به بوی روز بیرون آمده‌ست
صبح کاذب خلق را رهبر مباد کاو دهد بس کاروانها را به باد
ای شده تو صبح کاذب را رهین صبح صادق را تو کاذب هم مبین
گر نداری از نفاق و بد امان از چه داری بر برادر ظن همان
بد گمان باشد همیشه زشت کار نامه‌ی خود خواند اندر حق یار
آن خسان که در کژیها مانده‌اند انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند
و آن امیران خسیس قلب ساز این گمان بردند بر حجره‌ی ایاز
کاو دفینه دارد و گنج اندر آن ز آینه‌ی خود منگر اندر دیگران
شاه می‌دانست خود پاکی او بهر ایشان کرد او آن جستجو
کای امیر آن حجره را بگشای در نیم شب که باشد او ز آن بی‌خبر
تا پدید آید سگالشهای او بعد از آن بر ماست مالشهای او
مر شما را دادم آن زر و گهر من از آن زرها نخواهم جز خبر
این همی‌گفت و دل او می‌طپید از برای آن ایاز بی‌ندید
که منم کاین بر زبانم می‌رود این جفا گر بشنود او چون شود
باز می‌گوید به حق دین او که از این افزون بود تمکین او
کی به قذف زشت من طیره شود وز غرض وز سر من غافل بود
مبتلا چون دید تاویلات رنج برد بیند کی شود او مات رنج
صاحب تاویل ایاز صابر است کاو به بحر عاقبتها ناظر است
همچو یوسف خواب این زندانیان هست تعبیرش به پیش او عیان

خواب خود را چون نداند مرد خیر | کاو بود واقف ز سر خواب غیر
گر زنم صد تیغ او را ز امتحان | کم نگردد وصلت آن مهربان
داند او کان تیغ بر خود می‌زنم | من وی‌ام اندر حقیقت او منم

بیان اتحاد عاشق و معشوق از روی حقیقت اگر چه متضادند از روی آن که نیاز ضد بی‌نیازی است چنان که آینه بی‌صورت است و ساده است و بی‌صورتی ضد صورت است و لکن میان ایشان اتحادی است در حقیقت که شرح آن دراز است، و العاقل یکفیه الاشاره

جسم مجنون را ز رنج دوریی | اندر آمد ناگهان رنجوریی
خون به جوش آمد ز شعله‌ی اشتیاق | تا پدید آمد بر آن مجنون خناق
پس طبیب آمد به دارو کردنش | گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش
رگ زدن باید برای دفع خون | رگ زنی آمد بدانجا ذو فنون
بازواش بست و گرفت آن نیش او | بانگ بر زد در زمان آن عشق خو
مزد خود بستان و ترك فصد کن | گر بمیرم گو برو جسم کهن
گفت آخر از چه می‌ترسی از این | چون نمی‌ترسی تو از شیر عرین
شیر و گرگ و خرس و هر گور و دده | گرد بر گرد تو شب گرد آمده
می‌نیایدشان ز تو بوی بشر | ز انبهی عشق و وجد اندر جگر
گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست | کم ز سگ باشد که از عشق او عمی است
گر رگ عشقی نبودی کلب را | کی بجستی کلب کهفی قلب را
هم ز جنس او به صورت چون سگان | گر نشد مشهور هست اندر جهان
بو نبردی تو دل اندر جنس خویش | کی بری تو بوی دل از گرگ و میش
گر نبودی عشق هستی کی بدی | کی زدی نان بر تو و کی تو شدی
نان تو شد از چه ز عشق و اشتهی | ور نه نان را کی بدی تا جان رهی
عشق نان مرده را می‌جان کند | جان که فانی بود جاویدان کند
گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش | صبر من از کوه سنگین هست بیش
منبلم بی‌زخم ناساید تنم | عاشقم بر زخمها بر می‌تنم

لیك از لیلی وجود من پر است | این صدف پر از صفات آن در است
ترسم ای فصادگر فصدم کنی | نیش را ناگاه بر لیلی زنی
داند آن عقلی که او دل روشنی است | در میان لیلی و من فرق نیست

معشوقی از عاشق پرسید که خود را دوست تر داری یا مرا، گفت من از خود مرده‌ام و به تو زنده‌ام از خود و از صفات خود نیست شده‌ام و به تو هست شده‌ام علم خود را فراموش کرده‌ام و از علم تو عالم شده‌ام قدرت خود را از یاد داده‌ام و از قدرت تو قادر شده‌ام اگر خود را دوست دارم ترا دوست داشته باشم و اگر ترا دوست دارم خود را دوست داشته باشم

هر که را آینه‌ی یقین باشد | گر چه خود بین خدای بین باشد

اخرج بصفاتی الی خلقی من رآك رآنی و من قصدك قصدني و علی هذا

گفت معشوقی به عاشق ز امتحان | در صبوحی کای فلان ابن الفلان
مر مرا تو دوست‌تر داری عجب | یا که خود را راست گو یا ذا الکرب
گفت من در تو چنان فانی شدم | که پرم من از تو از سر تا قدم
بر من از هستی من جز نام نیست | در وجودم جز تو ای خوش کام نیست
ز آن سبب فانی شدم من این چنین | همچو سرکه در تو بحر انگبین
همچو سنگی کاو شود کل لعل ناب | پر شود او از صفات آفتاب
وصف آن سنگی نماند اندر او | پر شود از وصف خور او پشت و رو
بعد از آن گر دوست دارد خویش را | دوستی خور بود آن ای فتا
ور که خور را دوست دارد او به جان | دوستی خویش باشد بی‌گمان
خواه خود را دوست دارد لعل ناب | خواه تا او دوست دارد آفتاب
اندر این دو دوستی خود فرق نیست | هر دو جانب جز ضیای شرق نیست
تا نشد او لعل خود را دشمن است | ز انکه یك من نیست آن جا دو من است
ز انکه ظلمانی است سنگ و روز کور | هست ظلمانی حقیقت ضد نور
خویشتن را دوست دارد کافر است | ز انکه او مناع شمس اکبر است

پس نشاید که بگوید سنگ انا — او همه تاریکی است و در فنا
گفت فرعونی انا الحق گشت پست — گفت منصوری انا الحق و برست
آن انا را لعنة اللّه در عقب — وین انا را رحمه اللّه ای محب
ز انکه او سنگ سیه بد این عقیق — آن عدوی نور بود و این عشیق
این انا هو بود در سر ای فضول — ز اتحاد نور نه از رای حلول
جهد کن تا سنگی‌ات کمتر شود — تا به لعلی سنگ تو انور شود
صبر کن اندر جهاد و در عنا — دم‌به‌دم می‌بین بقا اندر فنا
وصف سنگی هر زمان کم می‌شود — وصف لعلی در تو محکم می‌شود
وصف هستی می‌رود از پیکرت — وصف مستی می‌فزاید در سرت
سمع شو یك بارگی تو گوش‌وار — تا ز حلقه‌ی لعل یابی گوشوار
همچو چه کن خاك می‌کن گر کسی — زین تن خاکی که در آبی رسی
گر رسد جذبه‌ی خدا آب معین — چاه ناکنده بجوشد از زمین
کار می‌کن تو به گوش آن مباش — اندك اندك خاك چه را می‌تراش
هر که رنجی دید گنجی شد پدید — هر که جدی کرد در جدی رسید
گفت پیغمبر رکوع است و سجود — بر در حق کوفتن حلقه‌ی وجود
حلقه‌ی آن در هر آن کاو می‌زند — بهر او دولت سری بیرون کند

آمدن آن امیر نمام با سرهنگان نیم شب به گشادن آن حجره‌ی ایاز و پوستین و چارق دیدن آویخته و گمان بردن آن که مکر است و رو پوش و خانه را حفره کردن به هر گوشه ای که گمان آمد و چاه کنان آوردن و دیوارها را سوراخ کردن و چیزی نایافتن و خجل و نومید شدن چنان که بد گمانان و خیال اندیشان در کار انبیا و اولیا که می‌گفتند که ساحرند و خویشتن ساخته‌اند و تصدر می‌جویند، بعد از تفحص خجل شوند و سود ندارد

آن امینان بر در حجره شدند — طالب گنج و زر و خمره شدند
قفل را بر می‌گشادند از هوس — با دو صد فرهنگ و دانش چند کس
ز انکه قفل صعب و پر پیچیده بود — از میان قفلها بگزیده بود

نه ز بخل سیم و مال و زر خام
از برای کتم آن سر از عوام

که گروهی بر خیال بد تنند
قوم دیگر نام سالوسم کنند

پیش با همت بود اسرار جان
از خسان محفوظتر از لعل کان

زر به از جان است پیش ابلهان
زر نثار جان بود نزد شهان

می‌شتابیدند تفت از حرص زر
عقلشان می‌گفت نه آهسته‌تر

حرص تازد بی‌هده سوی سراب
عقل گوید نیك بین کان نیست آب

حرص غالب بود و زر چون جان شده
نعره‌ی عقل آن زمان پنهان شده

گشته صد تو حرص و غوغاهای او
گشته پنهان حکمت و ایمای او

تا که در چاه غرور اندر فتد
آن گه از حکمت ملامت بشنود

چون ز بند دام باد او شکست
نفس لوامه بر او یابید دست

تا به دیوار بلا ناید سرش
نشنود پند دل آن گوش کرش

کودکان را حرص لوزینه و شکر
از نصیحتها کند دو گوش کر

چون که درد دنبلش آغاز شد
در نصیحت هر دو گوشش باز شد

حجره را با حرص و صد گونه هوس
باز کردند آن زمان آن چند کس

اندر افتادند از در ز ازدحام
همچو اندر دوغ گندیده هوام

عاشقانه در فتد با کر و فر
خورد امکان نی و بسته هر دو پر

بنگریدند از یسار و از یمین
چارقی بدریده بود و پوستین

باز گفتند این مکان بی‌نوش نیست
چارق اینجا جز پی رو پوش نیست

هین بیاور میخهای تیز را
امتحان کن حفره و کاریز را

هر طرف کندند و جستند آن فریق
حفره‌ها کندند و گوهای عمیق

حفره‌هاشان بانگ می‌داد آن زمان
کنده‌های خالییم ای گندگان

ز آن سگالش شرم هم می‌داشتند
کنده‌ها را باز می‌انباشتند

بی‌عدد لاحول در هر سینه‌ای
مانده مرغ حرصشان بی‌چینه‌ای

ز آن ضلالتهای یاوه تازشان
حفره‌ی دیوار و در غمازشان

ممکن اندای آن دیوار نی
با ایاز امکان هیچ انکار نی

گر خداع بی‌گناهی می‌دهند | حایط و عرصه گواهی می‌دهند
باز می‌گشتند سوی شهریار | پر ز گرد و روی زرد و شرمسار

باز گشتن نمامان از حجره‌ی ایاز به سوی شاه توبره تهی و خجل همچون بد گمانان در حق انبیا علیهم السلام در وقت ظهور برائت و پاکی ایشان که یَوْمَ تَبْیَضُّ وُجُوهٌ وَ تَسْوَدُّ وُجُوهٌو قوله تَرَی الَّذِینَ کَذَبُوا عَلَی اللَّهِ وُجُوهُهُمْ مُسْوَدَّةٌ

شاه قاصد گفت هین احوال چیست | که بغلتان از زر و همیان تهی است
ور نهان کردید دینار و تسو | فر شادی در رخ و رخسار کو
گر چه پنهان بیخ هر بیخ آور است | برگ سیماهم وجوهم اخضر است
آن چه خورد آن بیخ از زهر و ز قند | نك منادی می‌کند شاخ بلند
بیخ اگر بی‌برگ و از مایه تهی است | برگهای سبز اندر شاخ چیست
بر زبان بیخ گل مهری نهد | شاخ دست و پا گواهی می‌دهد
آن امینان جمله در عذر آمدند | همچو سایه پیش مه ساجد شدند
عذر آن گرمی و لاف و ما و من | پیش شه رفتند با تیغ و کفن
از خجالت جمله انگشتان گزان | هر یکی می‌گفت کای شاه جهان
گر بریزی خون حلال استت حلال | ور ببخشی هست انعام و نوال
کرده‌ایم آنها که از ما می‌سزید | تا چه فرمایی تو ای شاه مجید
گر ببخشی جرم ما ای دل فروز | شب شبیها کرده باشد روز روز
گر ببخشی یافت نومیدی گشاد | ور نه صد چون ما فدای شاه باد
گفت شه نه این نواز و این گداز | من نخواهم کرد هست آن ایاز

حواله کردن پادشاه قبول توبه‌ی نمامان و حجره گشایان و سزا دادن ایشان به ایاز که یعنی این جنایت بر عرض او رفته است

این جنایت بر تن و عرض وی است | زخم بر رگهای آن نیکویی است
گر چه نفس واحدیم از روی جان | ظاهرا دورم از این سود و زیان

تهمتی بر بنده شه را عار نیست — جز مزید حلم و استظهار نیست
متهم را شاه چون قارون کند — بی‌گنه را تو نظر کن چون کند
شاه را غافل مدان از کار کس — مانع اظهار آن حلم است و بس
من هنا یشفع به پیش علم او — لاابالی‌وار الا حلم او
آن گنه اول ز حلمش می‌جهد — ور نه هیبت آن مجالش کی دهد
خونبهای جرم نفس قاتله — هست بر حلمش دیت بر عاقله
مست و بی‌خود نفس ما ز آن حلم بود — دیو در مستی کلاه از وی ربود
گر نه ساقی حلم بودی باده ریز — دیو با آدم کجا کردی ستیز
گاه علم آدم ملایك را که بود — اوستاد علم و نقاد نقود
چون که در جنت شراب حلم خورد — شد ز یك بازی شیطان روی زرد
آن بلا درهای تعلیم ودود — زیرك و دانا و چستش کرده بود
باز آن افیون حلم سخت او — دزد را آورد سوی رخت او
عقل آید سوی حلمش مستجیر — ساقی‌ام تو بوده‌ای دستم بگیر

فرمودن شاه ایاز را که اختیار کن از عفو و مکافات که از عدل و لطف هر چه کنی اینجا صواب است و در هر یکی مصلحتهاست که در عدل هزار لطف هست درج، وَ لَكُمْ فِي الْقِصاصِ حَياةٌ، آن کس که کراهت می‌دارد قصاص را در این یك حیات قاتل نظر می‌کند و در صد هزار حیات که معصوم و محقون خواهند شدن در حصن بیم سیاست نمی‌نگرد

کن میان مجرمان حکم ای ایاز — ای ایاز پاك با صد احتراز
گر دو صد بارت بجوشم در عمل — در کف جوشت نیابم یك دغل
ز امتحان شرمنده خلقی بی‌شمار — امتحانها از تو جمله شرمسار
بحر بی‌قعر است تنها علم نیست — کوه و صد کوه است این خود حلم نیست
گفت من دانم عطای تست این — ور نه من آن چارقم و آن پوستین
بهر آن پیغمبر این را شرح ساخت — هر که خود بشناخت یزدان را شناخت
چارقت نطفه‌ست و خونت پوستین — باقی ای خواجه عطای اوست این

بهر آن دادەست تا جویی دگر / تو مگو که نیستش جز این قدر
ز آن نماید چند سیب آن باغبان / تا بدانی نخل و دخل بوستان
کف گندم ز آن دهد خریار را / تا بداند گندم انبار را
نکتەای ز آن شرح گوید اوستاد / تا شناسی علم او را مستزاد
ور بگویی خود همینش بود و بس / دورت اندازد چنانك از ریش خس
ای ایاز اکنون بیا و داد ده / داد نادر در جهان بنیاد نه
مجرمانت مستحق کشتن‌اند / وز طمع بر عفو و حلمت می‌تنند
تا که رحمت غالب آید یا غضب / آب کوثر غالب آید یا لهب
از پی مردم ربایی هر دو هست / شاخ حلم و خشم از عهد أ لَسْتُ
بهر این لفظ أ لَسْتُ مستبین / نفی و اثبات است در لفظی قرین
ز انکه استفهام اثباتی است این / لیك در وی لفظ لیس شد دفین
ترك کن تا ماند این تقریر خام / کاسەی خاصان منه بر خوان عام
قهر و لطفی چون صبا و چون وبا / آن یکی آهن ربا وین کهربا
می‌کشد حق راستان را تا رشد / قسم باطل باطلان را می‌کشد
معده حلوایی بود حلوا کشد / معده صفرایی بود سرکا کشد
فرش سوزان سردی از جالس برد / فرش افسرده حرارت را خورد
دوست بینی از تو رحمت می‌جهد / خصم بینی از تو سطوت می‌جهد
ای ایاز این کار را زوتر گزار / ز انکه نوعی انتقام است انتظار

تعجیل فرمودن پادشاه ایاز را که زود این حکم را به فیصل رسان و منتظر مدار و ایام بیننا بگو که الانتظار موت الاحمر، و جواب گفتن ایاز شاه را

گفت ای شه جملگی فرمان تراست / با وجود آفتاب اختر فناست
زهره که بود یا عطارد یا شهاب / کاو برون آید به پیش آفتاب
گر ز دلق و پوستین بگذشتمی / کی چنین تخم ملامت کشتمی
قفل کردن بر در حجره چه بود / در میان صد خیالی حسود

دست در کرده درون آب جو — هر یکی ز ایشان کلوخ خشك جو
پس کلوخ خشك در جو کی بود — ماهیی با آب عاصی کی شود
بر من مسکین جفا دارند ظن — که وفا را شرم می‌آید ز من
گر نبودی زحمت نامحرمی — چند حرفی از وفا وا گفتمی
چون جهانی شبهت و اشکال جوست — حرف می‌رانیم ما بیرون پوست
گر تو خود را بشکنی مغزی شوی — داستان مغز نغزی بشنوی
جوز را در پوستها آوازهاست — مغز و روغن را خود آوازی کجاست
دارد آوازی نه اندر خورد گوش — هست آوازش نهان در گوش نوش
گر نه خوش آوازی مغزی بود — ژغژغ آواز قشری که شنود
ژغژغ آن ز آن تحمل می‌کنی — تا که خاموشانه بر مغزی زنی
چند گاهی بی‌لب و بی‌گوش شو — و آنگهان چون لب حریف نوش شو
چند گفتی نظم و نثر و راز فاش — خواجه یك روز امتحان کن گنگ باش

حکایت در تقریر این سخن که چندین گاه گفت و گو را آزمودیم مدتی صبر و خاموشی را بیازماییم

چند پختی تلخ و تیز و شور گز — این یکی بار امتحان شیرین بپز
آن یکی را در قیامت ز انتباه — در کف آید نامه‌ی عصیان سیاه
سر سیه چون نامه‌های تعزیه — پر معاصی متن نامه و حاشیه
حمله فسق و معصیت بد یك سری — همچو دار الحرب پر از کافری
آن چنان نامه‌ی پلید پر وبال — در یمین ناید در آید در شمال
خود همین جا نامه‌ی خود را ببین — دست چپ را شاید آن یا در یمین
موزه‌ی چپ کفش چپ هم در دکان — آن چپ دانیش پیش از امتحان
چون نباشی راست می‌دان که چپی — هست پیدا نعره‌ی شیر و کپی
آن که گل را شاهد و خوش بو کند — هر چپی را راست فضل او کند
هر شمالی را یمینی او دهد — بحر را ماء معینی او دهد
گر چپی با حضرت او راست باش — تا ببینی دست برد لطفهاش

تو روا داری که این نامه‌ی مهین بگذرد از چپ در آید در یمین
این چنین نامه که پر ظلم و جفاست کی بود خود در خور اندر دست راست

در بیان کسی که سخنی گوید که حال او مناسب آن سخن و آن دعوی نباشد چنان که کفره، وَ لَئِنْ سَأَلْتَهُمْ مَنْ خَلَقَ السَّمواتِ وَ الْأَرْضَ لَيَقُولُنَّ اللَّهُ، خدمت بت سنگین کردن و جان و زر فدای او کردن چه مناسب باشد با جانی که داند که خالق سماوات و ارض و خلایق الهی است سمیعی بصیری حاضری مراقبی مستولیی غیوری الی آخره

زاهدی را یك زنی بد بس غیور هم بد او را یك کنیز همچو حور
زن ز غیرت پاس شوهر داشتی با کنیزك خلوتش نگذاشتی
مدتی زن شد مراقب هر دو را تا که شان فرصت نیفتد در خلا
تا در آمد حکم و تقدیر اله عقل حارس خیره سر گشت و تباه
حکم و تقدیرش چو آید بی‌وقوف عقل که بود در قمر افتد خسوف
بود در حمام آن زن ناگهان یادش آمد طشت و در خانه بدان
با کنیزك گفت رو هین مرغوار طشت سیمین را ز خانه‌ی ما بیار
آن کنیزك زنده شد چون این شنید که به خواجه این زمان خواهد رسید
خواجه در خانه‌ست و خلوت این زمان پس دوان شد سوی خانه شادمان
عشق شش ساله کنیزك را بد این که بیابد خواجه را خلوت چنین
گشت پران جانب خانه شتافت خواجه را در خانه در خلوت بیافت
هر دو عاشق را چنان شهوت ربود که احتیاط و یاد در بستن نبود
هر دو با هم در خزیدند از نشاط جان به جان پیوست آن دم ز اختلاط
یاد آمد در زمان زن را که من چون فرستادم و را سوی وطن
پنبه در آتش نهادم من به خویش اندر افکندم قچ نر را به میش
گل فرو شست از سر و بی‌جان دوید در پی او رفت و چادر می‌کشید
آن ز عشق جان دوید و این ز بیم عشق کو و بیم کو فرقی عظیم
سیر عارف هر دمی تا تخت شاه سیر زاهد هر مهی یك روزه راه

گر چه زاهد را بود روزی شگرف / کی بود یك روز او خمسین الف
قدر هر روزی ز عمر مرد کار / باشد از سال جهان پنجه هزار
عقلها زین سر بود بیرون ز در / زهره‌ی وهم ار بدرد گو بدر
ترس مویی نیست اندر پیش عشق / جمله قربانند اندر کیش عشق
عشق وصف ایزد است اما که خوف / وصف بنده‌ی مبتلای فرج و جوف
چون یحبون بخواندی در نبی / با یحبهم قرین در مطلبی
پس محبت وصف حق دان عشق نیز / خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
وصف حق کو وصف مشتی خاك کو / وصف حادث کو و وصف پاك کو
شرح عشق ار من بگویم بر دوام / صد قیامت بگذرد و آن ناتمام
ز انکه تاریخ قیامت را حد است / حد کجا آن جا که وصف ایزد است
عشق را پانصد پر است و هر پری / از فراز عرش تا تحت الثری
زاهد با ترس می‌تازد بپا / عاشقان پران‌تر از برق و هوا
کی رسند آن خایفان در گرد عشق / کاسمان را فرش سازد درد عشق
جز مگر آید عنایتهای ضو / کز جهان و زین روش آزاد شو
از قش خود و ز دش خود باز ره / که سوی شه یافت آن شهباز ره
این قش و دش هست جبر و اختیار / از ورای این دو آمد جذب یار
چون رسید آن زن به خانه در گشاد / بانگ در در گوش ایشان در فتاد
آن کنیزك جست آشفته ز ساز / مرد بر جست و در آمد در نماز
زن کنیزك را پژولیده بدید / در هم و آشفته و دنگ و مرید
شوی خود را دید قایم در نماز / در گمان افتاد زن ز آن اهتزاز
شوی را برداشت دامن بی‌خطر / دید آلوده‌ی منی خصیه و ذکر
از ذکر باقی نطفه می‌چکید / ران و زانو گشته آلوده و پلید
بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین / خصیه‌ی مرد نمازی باشد این
لایق ذکر و نماز است این ذکر / وین چنین ران و زهار پر قذر
نامه‌ی پر ظلم و فسق و کفر و کین / لایق است انصاف ده اندر یمین

گر بپرسی گبر را کاین آسمان — آفریده‌ی کیست وین خلق و جهان
گوید او کاین آفریده‌ی آن خداست — کافرینش بر خدایی‌اش گواست
کفر و فسق و استم بسیار او — هست لایق با چنین اقرار او
هست لایق با چنین اقرار راست — آن فضیحت‌ها و آن کردار کاست
فعل او کرده دروغ آن قول را — تا شد او لایق عذاب هول را
روز محشر هر نهان پیدا شود — هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
دست و پا بدهد گواهی با بیان — بر فساد او به پیش مستعان
دست گوید من چنین دزدیده‌ام — لب بگوید من چنین پرسیده‌ام
پای گوید من شده‌ستم تا منی — فرج گوید من بکردستم زنی
چشم گوید کرده‌ام غمزه‌ی حرام — گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام
پس دروغ آمد ز سر تا پای خویش — که دروغش کرد هم اعضای خویش
آن چنان که در نماز با فروغ — از گواهی خصیه شد زرقش دروغ
پس چنان کن فعل کان خود بی‌زبان — باشد اشهد گفتن و عین بیان
تا همه تن عضو عضوت ای پسر — گفته باشد اشهد اندر نفع و ضر
رفتن بنده پی خواجه گواست — که منم محکوم و این مولای ماست
گر سیه کردی تو نامه‌ی عمر خویش — توبه کن ز آنها که کرده ستی تو پیش
عمر اگر بگذشت بیخش این دم است — آب توبه‌ش ده اگر او بی‌نم است
بیخ عمرت را بده آب حیات — تا درخت عمر گردد با نبات
جمله ماضیها از این نیکو شوند — زهر پارینه از این گردد چو قند
سیئاتت را مبدل کرد حق — تا همه طاعت شود آن ما سبق
خواجه بر توبه‌ی نصوحی خوش بتن — کوششی کن هم به جان و هم به تن
شرح این توبه‌ی نصوح از من شنو — بگرویدستی و لیك از نو گرو

حکایت در بیان توبه‌ی نصوح که چنان که شیر از پستان بیرون آید باز در پستان نرود آن که توبه‌ی نصوحی کرد هرگز از آن گناه یاد نکند به طریق رغبت بلکه هر دم نفرتش افزون باشد و آن نفرت دلیل آن بود که لذت قبول یافت آن شهوت اول بی‌لذت شد این به جای آن نشست چنان که فرموده‌اند:

نبرد عشق را جز عشق دیگر　　چرا یاری نگیری زو نکوتر

و آن که دلش باز بدان گناه رغبت می‌کند علامت آن است که لذت قبول نیافته است و لذت قبول به جای آن لذت گناه ننشسته است، فَسَنُيَسِّرُهُ لِلْيُسْرى‌نشده است لذت فَسَنُيَسِّرُهُ لِلْعُسْرى باقی است بر وی

بود مردی پیش از این نامش نصوح　　بد ز دلاکی زن او را فتوح
بود روی او چو رخسار زنان　　مردی خود را همی‌کرد او نهان
او به حمام زنان دلاك بود　　در دغا و حیله بس چالاك بود
سالها می‌کرد دلاکی و کس　　بو نبرد از حال و سر آن هوس
ز انکه آواز و رخش زن‌وار بود　　لیك شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشیده و نقاب　　مرد شهوانی و در غره‌ی شباب
دختران خسروان را زین طریق　　خوش همی‌مالید و می‌شست آن عشیق
توبه‌ها می‌کرد و پا در می‌کشید　　نفس کافر توبه‌اش را می‌درید
رفت پیش عارفی آن زشت کار　　گفت ما را در دعایی یاد دار
سر او دانست آن آزاد مرد　　لیك چون حلم خدا پیدا نکرد
بر لبش قفل است و در دل رازها　　لب خموش و دل پر از آوازها
عارفان که جام حق نوشیده‌اند　　رازها دانسته و پوشیده‌اند
هر که را اسرار کار آموختند　　مهر کردند و دهانش دوختند
سست خندید و بگفت ای بد نهاد　　ز انکه دانی ایزدت توبه دهاد

در بیان آن که دعای عارف واصل و درخواست او از حق همچو درخواست حق است از خویشتن که کنت له سمعا و بصرا و لسانا و یدا، قوله وَ ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ وَ لكِنَّ اللَّهَ رَمى، و آیات و اخبار و آثار در این بسیار است، و شرح سبب سازی حق تا مجرم را گوش گرفته به توبه‌ی نصوح آورد

آن دعا از هفت گردون در گذشت — کار آن مسکین به آخر خوب گشت
کان دعای شیخ نه چون هر دعاست — فانی است و گفت او گفت خداست
چون خدا از خود سؤال و کد کند — پس دعای خویش را چون رد کند
یك سبب انگیخت صنع ذو الجلال — که رهانیدش ز نفرین و وبال
اندر آن حمام پر می‌کرد طشت — گوهری از دختر شه یاوه گشت
گوهری از حلقه‌های گوش او — یاوه گشت و هر زنی در جست و جو
پس در حمام را بستند سخت — تا بجویند اولش در پیچ رخت
رختها جستند و آن پیدا نشد — دزد گوهر نیز هم رسوا نشد
پس به جد جستن گرفتند از گزاف — در دهان و گوش و اندر هر شکاف
در شکاف تحت و فوق و هر طرف — جست و جو کردند در خوش صدف
بانگ آمد که همه عریان شوید — هر که هستید ار عجوز و گر نوید
یك به یك را حاجیه جستن گرفت — تا پدید آید گهر دانه‌ی شگفت
آن نصوح از ترس شد در خلوتی — روی زرد و لب کبود از خشیتی
پیش چشم خویش او می‌دید مرگ — رفت و می‌لرزید او مانند برگ
گفت یا رب بارها بر گشته‌ام — توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام
کرده‌ام آنها که از من می‌سزید — تا چنین سیل سیاهی در رسید
نوبت جستن اگر در من رسد — وه که جان من چه سختیها کشد
در جگر افتاده استم صد شرر — در مناجاتم ببین بوی جگر
این چنین اندوه کافر را مباد — دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مر مرا — یا مرا شیری بخوردی در چرا
ای خدا آن کن که از تو می‌سزد — که ز هر سوراخ مارم می‌گزد
جان سنگین دارم و دل آهنین — ور نه خون گشتی در این رنج و حنین
وقت تنگ آمد مرا و یك نفس — پادشاهی کن مرا فریاد رس
گر مرا این بار ستاری کنی — توبه کردم من ز هر ناکردنی
توبه‌ام بپذیر این بار دگر — تا ببندم بهر توبه صد کمر

من اگر این بار تقصیری کنم | پس دگر مشنو دعا و گفتنم
این همی‌زارید و صد قطره روان | که در افتادم به جلاد و عوان
تا نمیرد هیچ افرنگی چنین | هیچ ملحد را مبادا این حنین
نوحه‌ها می‌کرد او بر جان خویش | روی عزراییل دیده پیش پیش
ای خدا و ای خدا چندان بگفت | کان در و دیوار با او گشت جفت
در میان یا رب و یا رب بد او | بانگ آمد از میان جست و جو

نوبت جستن رسیدن به نصوح و آواز آمدن که همه را جستیم نصوح را بجویید و بی‌هوش شدن نصوح از آن هیبت و گشاده شدن کار بعد از نهایت بستگی کما کان یقول رسول اللّه صلی اللّه علیه و آله و سلم إذا اصابه مرض او هم اشتدی أزمة تنفرجی

جمله را جستیم پیش آی ای نصوح | گشت بی‌هوش آن زمان پرید روح
همچو دیوار شکسته در فتاد | هوش و عقلش رفت شد او چون جماد
چون که هوشش رفت از تن بی‌امان | سر او با حق بپیوست آن زمان
چون تهی گشت و وجود او نماند | باز جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست آن کشتی او بی‌مراد | در کنار رحمت دریا فتاد
جان به حق پیوست چون بی‌هوش شد | موج رحمت آن زمان در جوش شد
چون که جانش وارهید از ننگ تن | رفت شادان پیش اصل خویشتن
جان چو باز و تن مر او را کنده‌ای | پای بسته پر شکسته بنده‌ای
چون که هوشش رفت و پایش بر گشاد | می‌پرد آن باز سوی کیقباد
چون که دریاهای رحمت جوش کرد | سنگها هم آب حیوان نوش کرد
ذره‌ی لاغر شگرف و زفت شد | فرش خاکی اطلس و زربفت شد
مرده‌ی صد ساله بیرون شد ز گور | دیو ملعون شد بخوبی رشك حور
این همه روی زمین سر سبز شد | چوب خشك اشکوفه کرد و نغز شد
گرگ با بره حریف می شده | ناامیدان خوش رگ و خوش پی شده

یافته شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان و کنیزکان شاه زاده از نصوح

بعد از آن خوف هلاك جان بده / مژده‌ها آمد که اینك گم شده
بانگ آمد ناگهان که رفت بیم / یافت شد گم گشته آن در یتیم
یافت شد و اندر فرح دریافتیم / مژدگانی ده که گوهر یافتیم
از غریو و نعره و دستك زدن / پر شده حمام قد زال الحزن
آن نصوح رفته باز آمد به خویش / دید چشمش تابش صد روز بیش
می حلالی خواست از وی هر کسی / بوسه می‌دادند بر دستش بسی
بد گمان بردیم و کن ما را حلال / گوشت تو خوردیم اندر قیل و قال
ز انکه ظن جمله بر وی بیش بود / ز انکه در قربت ز جمله پیش بود
خاص دلاکش بد و محرم نصوح / بلکه همچون دو تنی یك گشته روح
گوهر ار برده‌ست او برده‌ست و بس / زو ملازم‌تر به خاتون نیست کس
اول او را خواست جستن در نبرد / بهر حرمت داشتش تاخیر کرد
تا بود کان را بیندازد به جا / اندر این مهلت رهاند خویش را
این حلالیها از او می‌خواستند / و ز برای عذر برمی‌خاستند
گفت بد فضل خدای دادگر / ور نه ز آنچم گفته شد هستم بتر
چه حلالی خواست می‌باید ز من / که منم مجرم‌تر اهل زمن
آن چه گفتندم ز بد از صد یکی است / بر من این کشف است اگر کس را شکی است
کس چه می‌داند ز من جز اندکی / از هزاران جرم و بد فعلم یکی
من همی‌دانم و آن ستار من / جرمها و زشتی کردار من
اول ابلیسی مرا استاد بود / بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
حق بدید آن جمله را نادیده کرد / تا نگردم در فضیحت روی زرد
باز رحمت پوستین دوزیم کرد / توبه‌ی شیرین چو جان روزیم کرد
هر چه کردم جمله ناکرده گرفت / طاعت ناکرده آورده گرفت
همچو سرو و سوسنم آزاد کرد / همچو بخت و دولتم دل شاد کرد
نام من در نامه‌ی پاکان نوشت / دوزخی بودم ببخشیدم بهشت

آه کردم چون رسن شد آه من | گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم | شاد و زفت و فربه و گلگون شدم
در بن چاهی همی‌بودم زبون | در همه عالم نمی‌گنجم کنون
آفرینها بر تو بادا ای خدا | ناگهان کردی مرا از غم جدا
گر سر هر موی من یابد زبان | شکرهای تو نیاید در بیان
می‌زنم نعره در این روضه و عیون | خلق را یا لَیْتَ قَوْمِي یعلمون

باز خواندن شه زاده نصوح را از بهر دلاکی بعد از استحکام توبه و قبول توبه و بهانه کردن او و دفع گفتن

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت | دختر سلطان ما می‌خواندت
دختر شاهت همی‌خواند بیا | تا سرش شویی کنون ای پارسا
جز تو دلاکی نمی‌خواهد دلش | که بمالد یا بشوید با گلش
گفت رو رو دست من بی‌کار شد | وین نصوح تو کنون بیمار شد
رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت | که مرا و الله دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم | از دل من کی رود آن ترس و گرم
من بمردم یك ره و باز آمدم | من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبه‌ای کردم حقیقت با خدا | نشکنم تا جان شدن از تن جدا
بعد آن محنت که را بار دگر | پا رود سوی خطر الا که خر

حکایت در بیان آن که کسی توبه کند و پشیمان شود و باز آن پشیمانیها را فراموش کند و آزموده را باز آزماید در خسارت ابد افتد، چون توبه‌ی او را ثباتی و قوتی و حلاوتی و قبولی مدد نرسد چون درخت بی‌بیخ هر روز زردتر و خشك‌تر بود، نعوذ بالله

گازری بود و مر او را یك خری | پشت ریش اشکم تهی و لاغری
در میان سنگ‌لاخ بی‌گیاه | روز تا شب بی‌نوا و بی‌پناه
بهر خوردن جز که آب آن جا نبود | روز و شب بد خر در آن کور و کبود
آن حوالی نیستان و بیشه بود | شیر بود آن جا که صیدش پیشه بود

شیر را با پیل نر جنگ اوفتاد | خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد
مدتی واماند ز آن ضعف از شکار | بی‌نوا ماندند دد از چاشت خوار
ز انکه باقی خوار شیر ایشان بدند | شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
شیر یك روباه را فرمود رو | مر خری را بهر من صیاد شو
گر خری یابی به گرد مرغزار | رو فسونش خوان فریبانش بیار
چون بیابم قوتی از گوشت خر | پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر
اندکی من می خورم باقی شما | من سبب باشم شما را در نوا
یا خری یا گاو بهر من بجوی | ز آن فسون‌هایی که می‌دانی بگوی
از فسون و از سخنهای خوشش | از رهش بیرون کن و اینجا کشش

تشبیه کردن قطب که عارف واصل است در اجری دادن خلق از قوت مغفرت و رحمت بر مراتبی که حقش الهام دهد و تمثیل به شیر که دد اجری خوار و باقی خوار ویند بر مراتب قرب ایشان به شیر نه قرب مکانی بلکه قرب صفتی، و تفاصیل این بسیار است و اللّه الهادی

قطب شیر و صید کردن کار او | باقیان این خلق باقی خوار او
تا توانی در رضای قطب کوش | تا قوی گردد کند صید وحوش
چون برنجد بی‌نوا مانند خلق | کز کف عقل است جمله‌ی رزق حلق
ز انکه وجد خلق باقی خورد اوست | این نگه دار ار دل تو صید جوست
او چو عقل و خلق چون اعضای تن | بسته‌ی عقل است تدبیر بدن
ضعف قطب از تن بود از روح نی | ضعف در کشتی بود در نوح نی
قطب آن باشد که گرد خود تند | گردش افلاك گرد او بود
یاریی ده در مرمه‌ی کشتی‌اش | گر غلام خاص و بنده گشتی‌اش
یاری‌ات در تو فزاید نه در او | گفت حق ان تنصروا اللّه تنصروا
همچو روبه صید گیر و کن فداش | تا عوض گیری هزاران صید بیش
رو بهانه باشد آن صید مرید | مرده گیرد صید کفتار مرید
مرده پیش او کشی زنده شود | چرك در پالیز رویندہ شود

گفت روبه شیر را خدمت کنم — حیله‌ها سازم ز عقلش بر کنم
حیله و افسونگری کار من است — کار من دستان و از ره بردن است
از سر که جانب جو می‌شتافت — آن خر مسکین لاغر را بیافت
پس سلام گرم کرد و پیش رفت — پیش آن ساده دل درویش رفت
گفت چونی اندر این صحرای خشك — در میان سنگ‌لاخ و جای خشك
گفت خر گر در غمم گر در ارم — قسمتم حق کرد من ز آن شاکرم
شکر گویم دوست را در خیر و شر — ز انکه هست اندر قضا از بد بتر
چون که قسام اوست کفر آمد گله — صبر باید صبر مفتاح الصله
غیر حق جمله عدویند اوست دوست — با عدو از دوست شکوت کی نکوست
تا دهد دوغم نخواهم انگبین — ز انکه هر نعمت غمی دارد قرین

حکایت دیدن خر سقایی با نوایی اسبان تازی بر آخور خاص و تمنا بردن آن دولت را، در موعظه‌ی آن که تمنا نباید بردن الا مغفرت و عنایت که اگر در صد لون رنجی چون لذت مغفرت بود همه شیرین شود، باقی هر دولتی که آن را ناآزموده تمنی می‌بری با آن رنجی قرین است که آن را نمی‌بینی، چنان که از هر دامی دانه پیدا بود و فخ پنهان، تو در این یك دام مانده ای تمنی می‌بری که کاشکی با آن دانه‌ها رفتمی، پنداری که آن دانه‌ها بی‌دام است

بود سقایی مر او را یك خری — گشته از محنت دو تا چون چنبری
پشتش از بار گران صد جای ریش — عاشق و جویان روز مرگ خویش
جو کجا از کاه خشك او سیر نی — در عقب زخمی و سیخی آهنی
میر آخور دید او را رحم کرد — کاشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال — کز چه این خر گشت دو تا همچو دال
گفت از درویشی و تقصیر من — که نمی‌یابد خود این بسته دهن
گفت بسپارش به من تو روز چند — تا شود در آخور شه زورمند
خر بدو بسپرد و آن رحمت پرست — در میان آخور سلطانش بست
خر ز هر سو مرکب تازی بدید — با نوا و فربه و خوب و جدید

زیر پاشان روفته آبی زده / که به وقت و جو به هنگام آمده
خارش و مالش مر اسبان را بدید / پوز بالا کرد کای رب مجید
نه که مخلوق توام گیرم خرم / از چه زار و پشت ریش و لاغرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم / آرزومندم به مردن دم‌به‌دم
حال این اسبان چنین خوش با نوا / من چه مخصوصم به تعذیب و بلا
ناگهان آوازه‌ی پیکار شد / تازیان را وقت زین و کار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو / رفت پیکانها در ایشان سو به سو
از غزا باز آمدند آن تازیان / اندر آخور جمله افتاده ستان
پایهاشان بسته محکم با نوار / نعل بندان ایستاده بر قطار
می‌شکافیدند تنهاشان به نیش / تا برون آرند پیکانها ز ریش
آن خر آن را دید و می‌گفت ای خدا / من به فقر و عافیت دادم رضا
ز ان نوا بی‌زارم و ز ان زخم زشت / هر که خواهد عافیت دنیا بهشت

ناپسندیدن روباه گفتن خر را که من راضیم به قسمت

گفته روبه جستن رزق حلال / فرض باشد از برای امتثال
عالم اسباب و چیزی بی‌سبب / می‌نیاید پس مهم باشد طلب
وَ ابْتَغُوا مِنْ فَضْلِ اللَّهِ است امر / تا نباید غصب کردن همچو نمر
گفت پیغمبر که بر رزق ای فتا / در فرو بسته ست و بر در قفلها
جنبش و آمد شد ما و اکتساب / هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب
بی‌کلید این در گشادن راه نیست / بی‌طلب نان سنت الله نیست

جواب گفتن خر روباه را

گفت از ضعف توکل باشد آن / ور نه بدهد نان کسی که داد جان
هر که جوید پادشاهی و ظفر / کم نیاید لقمه‌ی نان ای پسر
دام و دد جمله همه اکال رزق / نه پی کسب‌اند نه حمال رزق

جمله را رزاق روزی می‌دهد　　قسمت هر یك به پیشش می‌نهد
رزق آید پیش هر کاو صبر جست　　رنج کوششها ز بی‌صبری تست

جواب گفتن روباه خر را

گفت روبه آن توکل نادر است　　کم کسی اندر توکل ماهر است
گرد نادر گشتن از نادانی است　　هر کسی را کی ره سلطانی است
چون قناعت را پیمبر گنج گفت　　هر کسی را کی رسد گنج نهفت
حد خود بشناس و بر بالا مپر　　تا نیفتی در نشیب شور و شر

جواب گفتن خر روباه را

گفت این معکوس می‌گویی بدان　　شور و شر از طمع آید سوی جان
از قناعت هیچ کس بی‌جان نشد　　از حریصی هیچ کس سلطان نشد
نان ز خوکان و سگان نبود دریغ　　کسب مردم نیست این باران و میغ
آن چنان که عاشقی بر رزق زار　　هست عاشق رزق هم بر رزق خوار

در تقریر معنی توکل حکایت آن زاهد که توکل را امتحان می‌کرد از میان اسباب و شهر بیرون آمد و از قوارع و رهگذر خلق دور شد و به بن کوهی مهجوری مفقودی در غایت گرسنگی سر بر سر سنگی نهاد و خفت و با خود گفت توکل کردم بر سبب سازی و رزاقی تو و از اسباب منقطع شدم تا ببینم سببیت توکل را

آن یکی زاهد شنود از مصطفی　　که یقین آید به جان رزق از خدا
گر بخواهی ور نخواهی رزق تو　　پیش تو آید دوان از عشق تو
از برای امتحان آن مرد رفت　　در بیابان نزد کوهی خفت تفت
که ببینم رزق می‌آید به من　　تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه گم کرد و کشید　　سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
گفت این مرد این طرف چون است عور　　در بیابان از ره و از شهر دور
ای عجب مرده است یا زنده که او　　می‌نترسد هیچ از گرگ و عدو

آمدند و دست بر وی می‌زدند | قاصدا چیزی نگفت آن ارجمند
هم نجنبید و نجنبانید سر | وانکرد از امتحان هم او بصر
پس بگفتند این ضعیف بی‌مراد | از مجاعت سکته اندر اوفتاد
نان بیاوردند و در دیگی طعام | تا بریزندش به حلقوم و به کام
پس به قاصد مرد دندان سخت کرد | تا ببیند صدق آن میعاد مرد
رحمشان آمد که این بس بی‌نواست | وز مجاعت هالك مرگ و فناست
کارد آوردند قوم اشتافتند | بسته دندانهاش را بشکافتند
ریختند اندر دهانش شوربا | می‌فشردند اندر او نان پاره‌ها
گفت ای دل گر چه خود تن می‌زنی | راز می‌دانی و نازی می‌کنی
گفت دل دانم و قاصد می‌کنم | رازق اللّه است بر جان و تنم
امتحان زین بیشتر خود چون بود | رزق سوی صابران خوش می‌رود

جواب گفتن روباه خر را و تحریض کردن او خر را بر کسب

گفت روبه این حکایتها بهل | دستها بر کسب زن جهد المقل
دست داده‌ستت خدا کاری بکن | مکسبی کن یاری یاری بکن
هر کسی در مکسبی پا می‌نهد | یاری یاران دیگر می‌کند
ز انکه جمله‌ی کسب ناید از یکی | هم دروگر هم سقا هم حایکی
این به هنبازی است عالم برقرار | هر کسی کاری گزیند ز افتقار
طبل خواری در میانه شرط نیست | راه سنت کار و مکسب کردنی است

جواب گفتن خر روباه را که توکل بهترین کسبهاست که هر کسی محتاجست به توکل که ای خدا این کار مرا راست آر و دعا متضمن توکل است و توکل کسبی است که به هیچ کسبی دیگر محتاج نیست الی آخره

گفت من به از توکل بر ربی | می‌ندانم در دو عالم مکسبی
کسب شکرش را نمی‌دانم ندید | تا کشد شکر خدا رزق و مزید
بخششان بسیار شد اندر خطاب | مانده گشتند از سؤال و از جواب

بعد از آن گفتش بدان در مملکه / نهی لا تلقوا بایدی تهلکه
صبر در صحرای خشك و سنگ‌لاخ / احمقی باشد جهان حق فراخ
نقل کن ز ینجا به سوی مرغزار / می‌چر آن جا سبزه گرد جویبار
مرغزاری سبز مانند جنان / سبزه رسته اندر آن جا تا میان
خرم آن حیوان که او آن جا شود / اشتر اندر سبزه ناپیدا شود
هر طرف در وی یکی چشمه روان / اندر او حیوان مرفه در امان
از خری او را نمی‌گفت ای لعین / تو از آن جایی چرا زاری چنین
کو نشاط و فربهی و فر تو / چیست این لاغر تن مضطر تو
شرح روضه گر دروغ و زور نیست / پس چرا چشمت از او مخمور نیست
این گدا چشمی و این نادیدگی / از گدایی تست نز بگلربگی
چون ز چشمه آمدی چو نی تو خشك / ور تو ناف آهویی کو بوی مشك
ز ان که می‌گویی و شرحش می‌کنی / چون نشانی در تو نامد ای سنی

مثل آوردن اشتر در بیان آن که در مخبر دولتی فر و اثر آن چون نبینی جای متهم داشتن باشد که او مقلد است در آن

آن یکی پرسید اشتر را که هی / از کجا می‌آیی ای اقبال پی
گفت از حمام گرم کوی تو / گفت خود پیداست از زانوی تو
مار موسی دید فرعون عنود / مهلتی می‌خواست نرمی می‌نمود
زیرکان گفتند بایستی که این / تندتر گشتی چو هست او رب دین
معجزه گر اژدها گر مار بد / نخوت و خشم خدایی‌اش چه شد
رب اعلی گر وی است اندر جلوس / بهر یك کرمی چی است این چاپلوس
نفس تو تا مست نقل است و نبید / دان که روحت خوشه‌ی غیبی ندید
که علامات است ز آن دیدار نور / التجافی منك عن دار الغرور
مرغ چون بر آب شوری می‌تند / آب شیرین را ندیده ست او مدد
بلکه تقلید است آن ایمان او / روی ایمان را ندیده جان او

پس خطر باشد مقلد را عظیم / از ره و ره زن ز شیطان رجیم
چون ببیند نور حق ایمن شود / ز اضطرابات شك او ساکن شود
تا کف دریا نیاید سوی خاك / کاصل او آمد بود در اصطکاك
خاکی است آن کف غریب است اندر آب / در غریبی چاره نبود ز اضطراب
چون که چشمش باز شد و آن نقش خواند / دیو را بر وی دگر دستی نماند
گر چه با روباه خر اسرار گفت / سرسری گفت و مقلدوار گفت
آب را بستود و او تایق نبود / رخ درید و جامه او عاشق نبود
از منافق عذر رد آمد نه خوب / ز انکه در لب بود آن نه در قلوب
بوی سیبش هست جزو سیب نیست / بو در او جز از پی آسیب نیست
حمله‌ی زن در میان کارزار / نشکند صف بلکه گردد کار زار
گر چه می‌بینی چو شیر اندر صفش / تیغ بگرفته همی‌لرزد کفش
وای آن که عقل او ماده بود / نفس زشتش نر و آماده بود
لاجرم مغلوب باشد عقل او / جز سوی خسران نباشد نقل او
ای خنك آن کس که عقلش نر بود / نفس زشتش ماده و مضطر بود
عقل جزوی‌اش نر و غالب بود / نفس انثی را خرد سالب بود
حمله‌ی ماده به صورت هم جری است / آفت او همچو آن خر از خری است
وصف حیوانی بود بر زن فزون / ز انکه سوی رنگ و بو دارد رکون
رنگ و بوی سبزه‌زار آن خر شنید / جمله حجتها ز طبع او رمید
تشنه محتاج مطر شد و ابر نه / نفس را جوع البقر بد صبر نه
اسپر آهن بود صبر ای پدر / حق نبشته بر سپر جاء الظفر
صد دلیل آرد مقلد در بیان / از قیاسی گوید آن را نه از عیان
مشك آلود است الا مشك نیست / بوی مشك استش ولی جز پشك نیست
تا که پشکی مشك گردد ای مرید / سالها باید در آن روضه چرید
که نباید خورد و جو همچون خران / آهوانه در ختن چر ارغوان
جز قرنفل یاسمن یا گل مچر / رو به صحرای ختن با آن نفر

معده را خو کن بدان ریحان و گل / تا بیابی حکمت و قوت رسل
خوی معده زین که و جو باز کن / خوردن ریحان و گل آغاز کن
معده‌ی تن سوی کهدان می‌کشد / معده‌ی دل سوی ریحان می‌کشد
هر که کاه و جو خورد قربان شود / هر که نور حق خورد قرآن شود
نیم تو مشك است و نیمی پشك هین / هین میفزا پشك افزا مشك چین
آن مقلد صد دلیل و صد بیان / در زبان آرد ندارد هیچ جان
چون که گوینده ندارد جان و فر / گفت او را کی بود برگ و ثمر
می‌کند گستاخ مردم را به راه / او به جان لرزان‌تر است از برگ کاه
پس حدیثش گر چه بس با فر بود / در حدیثش لرزه هم مضمر بود

فرق میان دعوت شیخ کامل واصل و میان سخن ناقصان فاضل فضل تحصیلی بر بسته

شیخ نورانی ز ره آگه کند / با سخن هم نور را همره کند
جهد کن تا مست و نورانی شوی / تا حدیثت را شود نورش روی
هر چه در دوشاب جوشیده شود / در عقیده طعم دوشابش بود
از جزر و ز سیب و به و ز گردکان / لذت دوشاب یابی تو از آن
علم اندر نور چون فر غرده شده / پس ز علمت نور یابد قوم لد
هر چه گویی باشد آن هم نورناك / کاسمان هرگز نبارد غیر پاك
آسمان شو ابر شو باران ببار / ناودان بارش کند نبود بکار
آب اندر ناودان عاریتی است / آب اندر ابر و دریا فطرتی است
فکر و اندیشه‌ست مثل ناودان / وحی و مکشوف است ابر و آسمان
آب باران باغ صد رنگ آورد / ناودان همسایه در جنگ آورد
خر دو سه حمله به روبه بحث کرد / چون مقلد بد فریب او بخورد
طنطنه‌ی ادراك بینایی نداشت / دمدمه‌ی روبه بر او سکته گماشت
حرص خوردن آن چنان کردش ذلیل / که زبونش گشت با پانصد دلیل

حکایت آن مخنث و پرسیدن لوطی از او در حالت لواطه که این خنجر از بهر چیست گفت از برای آن که هر که با من بد اندیشد اشکمش بشکافم، لوطی بر سر او آمد و شد می‌کرد و می‌گفت الحمد لله که من بد نمی‌اندیشم با تو

بیت من بیت نیست اقلیم است　　هزل من هزل نیست تعلیم است

إِنَّ اللَّهَ لا يَسْتَحْيِي أَنْ يَضْرِبَ مَثَلًا ما بَعُوضَةً فَما فَوْقَها، ای فما فوقها فی تغییر النفوس بالانکار، ما ذا أَرادَ اللَّهُ بِهذا مَثَلًا، و آن گه جواب می‌فرماید که این خواستم يُضِلُّ بِهِ كَثِيراً وَ يَهْدِي بِهِ كَثِيراً، که هر فتنه ای همچون میزان است بسیاران از او سرخ رو شوند و بسیاران بی‌مراد شوند، و لو تاملت فیه قلیلا وجدت من نتایجه الشریفة کثیرا

کنده‌ای را لوطیی در خانه برد　　سر نگون افکندش و در وی فشرد
بر میانش خنجری دید آن لعین　　پس بگفتش بر میانت چیست این
گفت آن که با من ار یك بدمنش　　بد بیندیشد بدرم اشکمش
گفت لوطی حمد لله را که من　　بد نیندیشیده‌ام با تو به فن
چون که مردی نیست خنجرها چه سود　　چون نباشد دل ندارد سود خود
از علی میراث داری ذو الفقار　　بازوی شیر خدا هستت بیار
گر فسونی یاد داری از مسیح　　کو لب و دندان عیسی ای وقیح
کشتیی سازی ز توزیع و فتوح　　کو یکی ملاح کشتی همچو نوح
بت شکستی گیرم ابراهیم‌وار　　کو بت تن را فدی کردن به نار
گر دلیلت هست اندر فعل آر　　تیغ چوبین را بدان کن ذو الفقار
آن دلیلی که ترا مانع شود　　از عمل آن نقمت صانع بود
خایفان راه را کردی دلیر　　از همه لرزان‌تری تو زیر زیر
بر همه درس توکل می‌کنی　　در هوا تو پشه را رگ می‌زنی
ای مخنث پیش رفته از سپاه　　بر دروغ ریش تو کیرت گواه
چون ز نامردی دل آگنده بود　　ریش و سبلت موجب خنده بود
توبه‌ای کن اشك باران چون مطر　　ریش و سبلت را ز خنده باز خر

داروی مردی بخور اندر عمل | تا شوی خورشید گرم اندر حمل
معده را بگذار و سوی دل خرام | تا که بی‌پرده ز حق آید سلام
يك دو گامی رو تکلف ساز خوش | عشق گیرد گوش تو آن گاه کش

غالب شدن حیله‌ی روباه بر استعصام و تعفف خر و کشیدن روبه خر را سوی شیر به بیشه

روبه اندر حیله پای خود فشرد | ریش خر بگرفت و آن خر را ببرد
مطرب آن خانقه کو تا که تفت | دف زند که خر برفت و خر برفت
چون که خرگوشی برد شیری به چاه | چون نیارد روبهی خر تا گیاه
گوش را بر بند و افسونها مخور | جز فسون آن ولی دادگر
آن فسون خوشتر از حلوای او | آن که صد حلواست خاك پای او
خنبهای خسروانی پر ز می | مایه برده از می لبهای وی
عاشق می باشد آن جان بعید | کاو می لبهای لعلش را ندید
آب شیرین چون نبیند مرغ کور | چون نگردد گرد چشمه‌ی آب شور
موسی جان سینه را سینا کند | طوطیان کور را بینا کند
خسرو شیرین جان نوبت زده‌ست | لاجرم در شهر قند ارزان شده‌ست
یوسفان غیب لشکر می‌کشند | تنگهای قند و شکر می‌کشند
اشتران مصر را رو سوی ما | بشنوید ای طوطیان بانگ درا
شهر ما فردا پر از شکر شود | شکر ارزان است ارزان‌تر شود
در شکر غلطید ای حلواییان | همچو طوطی کوری صفراییان
نیشکر کوبید کار این است و بس | جان بر افشانید یار این است و بس
يك ترش در شهر ما اینك نماند | چون که شیرین خسروان را بر نشاند
نقل بر نقل است و می بر می هلا | بر مناره رو بزن بانگ صلا
سرکه‌ی نه ساله شیرین می‌شود | سنگ و مرمر لعل و زرین می‌شود
آفتاب اندر فلك دستك زنان | ذره‌ها چون عاشقان بازی‌کنان
چشمها مخمور شد از سبزه‌زار | گل شکوفه می‌کند بر شاخسار

چشم دولت سحر مطلق می‌کند | روح شد منصور انا الحق می‌زند
گر خری را می‌برد روبه ز سر | گو ببر تو خر مباش و غم مخور

حکایت آن شخص که از ترس خویشتن را در خانه ای انداخت رخها زرد چون زعفران لبها کبود چون نیل دست لرزان چون برگ درخت، خداوند خانه پرسید که خیر است چه واقعه است، گفت بیرون خر می‌گیرند به سخره، گفت مبارك خر می‌گیرند تو خر نیستی چه می‌ترسی، گفت سخت به جد می‌گیرند تمییز برخاسته است امروز ترسم که مرا خر گیرند

آن یکی در خانه‌ای در می‌گریخت | زرد رو و لب کبود و رنگ ریخت
صاحب خانه بگفتش خیر هست | که همی‌لرزد ترا چون پیر دست
واقعه چون است چون بگریختی | رنگ رخساره چنین چون ریختی
گفت بهر سخره‌ی شاه حرون | خر همی‌گیرند امروز از برون
گفت می‌گیرند گو خر جان عم | چون نه‌ای خر رو ترا زین چیست غم
گفت بس جدند و گرم اندر گرفت | گر خرم گیرند هم نبود شگفت
بهر خر گیری بر آوردند دست | جد جد تمییز هم برخاسته‌ست
چون که بی‌تمییزیان‌مان سرورند | صاحب خر را به جای خر برند
نیست شاه شهر ما بی‌هوده گیر | هست تمییزش سمیع است و بصیر
آدمی باش و ز خر گیران مترس | خر نه‌ای ای عیسی دوران مترس
چرخ چارم هم ز نور تو پر است | حاش لله که مقامت آخور است
تو ز چرخ و اختران هم برتری | گر چه بهر مصلحت در آخوری
میر آخور دیگر و خر دیگر است | نه هر آن که اندر آخور شد خر است
چه در افتادیم در دنبال خر | از گلستان گوی و از گلهای تر
از انار و از ترنج و شاخ سیب | وز شراب و شاهدان بی‌حساب
یا از آن دریا که موجش گوهر است | گوهرش گوینده و بیناور است
یا از آن مرغان که گل چین می‌کنند | بیضه‌ها زرین و سیمین می‌کنند
یا از آن بازان که کبکان پرورند | هم نگون اشکم هم استان می‌پرند

نردبانهایی است پنهان در جهان　　پایه پایه تا عنان آسمان
هر گره را نردبانی دیگر است　　هر روش را آسمانی دیگر است
هر یکی از حال دیگر بی‌خبر　　ملك با پهنا و بی‌پایان و سر
این در آن حیران که او از چیست خوش　　و آن در این خیره که حیرت چیستش
صحن ارض اللّه واسع آمده　　هر درختی از زمینی سر زده
بر درختان شکر گویان برگ و شاخ　　که زهی ملك و زهی عرصه‌ی فراخ
بلبلان گرد شکوفه پر گره　　که از آن چه می‌خوری ما را بده
این سخن پایان ندارد کن رجوع　　سوی آن روباه و شیر و سقم و جوع

بردن روباه آن خر را پیش شیر و جستن خر از شیر و عتاب کردن روباه با شیر که هنوز خر دور بود تعجیل کردی، و عذر گفتن شیر و لابه کردن روبه را شیر که برو بار دیگرش بفریب

چون که بر کوهش بسوی مرج برد　　تا کند شیرش به حمله خرد و مرد
دور بود از شیر و آن شیر از نبرد　　تا به نزدیك آمدن صبری نکرد
گنبدی کرد از بلندی شیر هول　　خود نبودش قوت و امکان حول
خر ز دورش دید و برگشت و گریز　　تا به زیر کوه تازان نعل ریز
گفت روبه شیر را ای شاه ما　　چون نکردی صبر در وقت وغا
تا به نزدیك تو آید آن غوی　　تا به اندك حمله ای غالب شوی
مکر شیطان است تعجیل و شتاب　　لطف رحمان است صبر و احتساب
دور بود و حمله را دید و گریخت　　ضعف تو ظاهر شد و آب تو ریخت
گفت من پنداشتم بر جاست زور　　تا بدین حد می‌ندانستم فتور
نیز جوع و حاجتم از حد گذشت　　صبر و عقلم از تجوع یاوه گشت
گر توانی بار دیگر از خرد　　باز آوردن مر او را مسترد
منت بسیار دارم از تو من　　جهد کن باشد بیاری‌اش به فن
گفت آری گر خدا یاری دهد　　بر دل او از عمی مهری نهد
پس فراموشش شود هولی که دید　　از خری او نباشد این بعید

لیك چون آرم من او را بر متاز | تا به بادش ندهی از تعجیل باز
گفت آری تجربه کردم که من | سخت رنجورم مخلخل گشته تن
تا به نزدیکم نیاید خر تمام | من نجنبم خفته باشم در قوام
رفت روبه گفت ای شه همتی | تا بپوشد عقل او را غفلتی
توبه‌ها کرده است خر با کردگار | که نگردد غره‌ی هر نابکار
توبه‌هایش را به فن بر هم زنیم | ما عدوی عقل و عهد روشنیم
کله‌ی خر گوی فرزندان ماست | فکرتش بازیچه‌ی دستان ماست
عقل کان باشد ز دوران زحل | پیش عقل کل ندارد آن محل
از عطارد وز زحل دانا شد او | ما ز داد کردگار لطف خو
عَلَّمَ الْإِنْسانَ خم طغرای ماست | علم عند اللّه مقصدهای ماست
تربیه آن آفتاب روشنیم | ربی الاعلی از آن رو می‌زنیم
تجربه گر دارد او با این همه | بشکند صد تجربه زین دمدمه
بو که توبه بشکند آن سست خو | در رسد شومی اشکستش در او

در بیان آن که نقض عهد و توبه موجب بلا بود بلکه موجب مسخ است چنان که در حق اصحاب سبت و در حق اصحاب مایده‌ی عیسی که وَ جَعَلَ مِنْهُمُ الْقِرَدَةَ وَ الْخَنازِیرَ، و اندر این امت مسخ دل باشد و به قیامت تن را صورت دل دهند

نقض میثاق و شکست توبه‌ها | موجب لعنت شود در انتها
نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت | موجب مسخ آمد و اهلاك و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد | چون که عهد حق شکستند از نبرد
اندر این امت نبد مسخ بدن | لیك مسخ دل بود ای ذو الفطن
چون دل بوزینه گردد آن دلش | از دل بوزینه شد خوار آن گلش
گر هنر بودی دلش را ز اختبار | خوار کی بودی ز صورت آن حمار
آن سگ اصحاب خوش بد سیرتش | هیچ بودش منقصت ز آن صورتش
مسخ ظاهر بود اهل سبت را | تا ببیند خلق ظاهر کبت را

از ره سر صد هزاران دگر گشته از توبه شکستن خوك و خر

دوم بار آمدن روبه بر آن خر گریخته تا باز بفریبدش

پس بیامد زود روبه سوی خر گفت خر از چون تو یاری الحذر
ناجوانمردا چه کردم من ترا که به پیش اژدها بردی مرا
موجب کین تو با جانم چه بود غیر خبث جوهر تو ای عنود
همچو کژدم کاو گزد پای فتی نارسیده از وی او را زحمتی
یا چو دیوی کاو عدوی جان ماست نارسیده زحمتش از ما و کاست
بلکه طبعا خصم جان آدمی است از هلاك آدمی در خرمی است
از پی هر آدمی او نسکلد خو و طبع زشت خود او کی هلد
ز انکه خبث ذات او بی‌موجبی هست سوی ظلم و عدوان جاذبی
هر زمان خواند ترا تا خرگهی که در اندازد ترا اندر چهی
که فلان جا حوض آب است و عیون تا در اندازد به حوضت سر نگون
آدمی را با همه وحی و نظر اندر افکند آن لعین در شور و شر
بی‌گناهی بی‌گزند سابقی که رسد او را ز آدم ناحقی
گفت روبه آن طلسم سحر بود که ترا در چشم آن شیری نمود
ور نه من از تو به تن مسکین‌ترم که شب و روز اندر آن جا می‌چرم
گر نه ز آن گونه طلسمی ساختی هر شکم خواری بدان جا تاختی
یك جهان بی‌نوا پر پیل و ارج بی‌طلسمی کی بماندی سبز مرج
من ترا خود خواستم گفتن به درس که چنان هولی اگر بینی مترس
لیك رفت از یاد علم آموزی‌ات که بدم مستغرق دل سوزی‌ات
دیدمت در جوع کلب و بی‌نوا می‌شتابیدم که آیی تا دوا
ور نه با تو گفتمی شرح طلسم کان خیالی می‌نماید نیست جسم

جواب گفتن خر روباه را

گفت رو رو هین ز پیشم ای عدو / تا نبینم روی تو ای زشت رو
آن خدایی که ترا بد بخت کرد / روی زشتت را کریه و سخت کرد
با کدامین روی می‌آیی به من / این چنین سغری ندارد کرگدن
رفته‌ای در خون جانم آشکار / که ترا من ره برم تا مرغزار
تا بدیدم روی عزراییل را / باز آوردی فن و تسویل را
گر چه من ننگ خرانم یا خرم / جانورم جان دارم این را کی خرم
آن چه من دیدم ز هول بی‌امان / طفل دیدی پیر گشتی در زمان
بی‌دل و جان از نهیب آن شکوه / سر نگون خود را در افگندم ز کوه
بسته شد پایم در آن دم از نهیب / چون بدیدم آن عذاب بی‌حجاب
عهد کردم با خدا کای ذو المنن / بر گشا زین بستگی تو پای من
تا ننوشم وسوسه‌ی کس بعد از این / عهد کردم نذر کردم ای معین
حق گشاده کرد آن دم پای من / ز آن دعا و زاری و ایمای من
ور نه اندر من رسیدی شیر نر / چون بدی در زیر پنجه‌ی شیر خر
باز بفرستادت آن شیر عرین / سوی من از مکر ای بئس القرین
حق ذات پاك اللّهُ الصمد / که بود به مار بد از یار بد
مار بد جانی ستاند از سلیم / یار بد آرد سوی نار مقیم
از قرین بی‌قول و گفت و گوی او / خو بدزدد دل نهان از خوی او
چون که او افکند بر تو سایه را / دزدد آن بی‌مایه از تو مایه را
عقل تو گر اژدهایی گشت مست / یار بد او را زمرد دان که هست
دیده‌ی عقلت بدو بیرون جهد / طعن اوت اندر کف طاعون نهد

جواب گفتن روباه خر را

گفت روبه صاف ما را درد نیست / لیك تخییلات وهمی خرد نیست
این همه وهم تو است ای ساده دل / ور نه بر تو نه غشی دارم نه غل
از خیال زشت خود منگر به من / بر محبان از چه داری سوء ظن

ظن نیکو بر بر اخوان صفا / گر چه آید ظاهر از ایشان جفا
این خیال و وهم بد چون شد پدید / صد هزاران یار را از هم برید
مشفقی گر کرد جور و امتحان / عقل باید که نباشد بد گمان
خاصه من بد رگ نبودم زشت اسم / آن که دیدی بد نبد بود آن طلسم
ور بدی بد آن سگالش قد را / عفو فرمایند یاران ز آن خطا
عالم وهم و خیال طمع و بیم / هست رهرو را یکی سدی عظیم
نقشهای این خیال نقش بند / چون خلیلی را که که بد شد گزند
گفت هذا رَبِّي ابراهیم راد / چون که اندر عالم وهم اوفتاد
ذکر کوکب را چنین تاویل گفت / آن کسی که گوهر تاویل سفت
عالم وهم و خیال چشم بند / آن چنان که را ز جای خویش کند
تا که هذا رَبِّي آمد قال او / خربط و خر را چه باشد حال او
غرق گشته عقلهای چون جبال / در بحار وهم و گرداب خیال
کوهها را هست زین طوفان فضوح / کو امانی جز که در کشتی نوح
زین خیال ره زن راه یقین / گشت هفتاد و دو ملت اهل دین
مرد ایقان رست از وهم و خیال / موی ابرو را نمی‌گوید هلال
و آنکه نور عمرش نبود سند / موی ابروی کژی راهش زند
صد هزاران کشتی با هول و سهم / تخته تخته گشته در دریای وهم
کمترین فرعون چیست فیلسوف / ماه او در برج وهمی در خسوف
کس نداند روسپی زن کیست آن / وان که داند نیستش بر خود گمان
چون ترا وهم تو دارد خیره سر / از چه گردی گرد وهم آن دگر
عاجزم من از منی خویشتن / چه نشستی پر منی تو پیش من
بی‌من و مایی همی‌جویم به جان / تا شوم من گوی آن خوش صولجان
هر که بی‌من شد همه منها خود اوست / دوست جمله شد چو خود را نیست دوست
آینه بی‌نقش شد یابد بها / ز انکه شد حاکی جمله‌ی نقشها

حکایت شیخ محمد سر رزی غزنوی قدس اللّه سره

زاهدی در غزنی از دانش مزی — بد محمد نام و کنیت سر رزی
بود افطارش سر رز هر شبی — هفت سال او دایم اندر مطلبی
بس عجایب دید از شاه وجود — لیك مقصودش جمال شاه بود
بر سر که رفت آن از خویش سیر — گفت بنما یا فتادم من به زیر
گفت نامد مهلت آن مکرمت — ور فرو افتی نمیری نکشمت
او فرو افکند خود را از وداد — در میان عمق آبی اوفتاد
چون نمرد از نکس آن جان سیر مرد — از فراق مرگ بر خود نوحه کرد
کاین حیات او را چو مرگی می‌نمود — کار پیشش باژگونه گشته بود
موت را از غیب می‌کرد او کدی — ان فی موتی حیاتی می‌زدی
موت را چون زندگی قابل شده — با هلاك جان خود یکدل شده
سیف و خنجر چون علی ریحان او — نرگس و نسرین عدوی جان او
بانگ آمد رو ز صحرا سوی شهر — بانگ طرفه از ورای سر و جهر
گفت ای دانای رازم مو به مو — چه کنم در شهر از خدمت بگو
گفت خدمت آن که بهر ذل نفس — خویش را سازی تو چون عباس دبس
مدتی از اغنیا زر می‌ستان — پس به درویشان مسکین می‌رسان
خدمتت این است تا یك چند گاه — گفت سمعا طاعه ای جان پناه
بس سؤال و بس جواب و ماجرا — بد میان زاهد و رب الوری
که زمین و آسمان پر نور شد — در مقالات آن همه مذکور شد
لیك کوته کردم آن گفتار را — تا ننوشد هر خسی اسرار را

آمدن شیخ بعد از چندین سال از بیابان به شهر غزنین و زنبیل گردانیدن به اشارت غیبی و تفرقه کردن آن چه جمع آید بر فقرا

هر که را جان عز لبیك است — نامه بر نامه پیك بر پیك است

چنان که روزن خانه باز باشد آفتاب و ماهتاب و باران و نامه و غیره منقطع نباشد

رو به شهر آورد آن فرمان پذیر | شهر غزنین گشت از رویش منیر
از فرح خلقی به استقبال رفت | او در آمد از ره دزدیده تفت
جمله اعیان و مهان برخاستند | قصرها از بهر او آراستند
گفت من از خود نمایی نامدم | جز به خواری و گدایی نامدم
نیستم در عزم قال و قیل من | در به در گردم به کف زنبیل من
بنده فرمانم که امر است از خدا | که گدا باشم گدا باشم گدا
در گدایی لفظ نادر ناورم | جز طریق خس گدایان نسپرم
تا شوم غرقه‌ی مذلت من تمام | تا سقطها بشنوم از خاص و عام
امر حق جان است و من آن را تبع | او طمع فرمود ذل من طمع
چون طمع خواهد ز من سلطان دین | خاك بر فرق قناعت بعد از این
او مذلت خواست کی عزت تنم | او گدایی خواست کی میری کنم
بعد از این کد و مذلت جان من | بیست عباس‌اند در انبان من
شیخ بر می‌گشت و زنبیلی به دست | شیء لله خواجه توفیقیت هست
برتر از کرسی و عرش اسرار او | شیء لله شیء لله کار او
انبیا هر یك همین فن می‌زنند | خلق مفلس کدیه ایشان می‌کنند
أقرَضُوا اللّهَ أقرِضُوا اللّهَ می‌زنند | باژگون بر انصروا اللّه می‌تنند
دربدر این شیخ می‌آرد نیاز | بر فلك صد در برای شیخ باز
کان گدایی کان به جد می‌کرد او | بهر یزدان بود نز بهر گلو
ور بکردی نیز از بهر گلو | آن گلو از نور حق دارد غلو
در حق او خورد نان و شهد و شیر | به ز چله وز سه روزه‌ی صد فقیر
نور می‌نوشد مگو نان می‌خورد | لاله می‌کارد به صورت می‌چرد
چون شراری کاو خورد روغن ز شمع | نور افزاید ز خوردش بهر جمع
نان خوری را گفت حق لا تسرفوا | نور خوردن را نگفته‌ست اکتفوا
آن گلوی ابتلا بد وین گلو | فارغ از اسراف و ایمن از غلو

امر و فرمان بود نه حرص و طمع — آن چنان جان حرص را نبود تبع
گر بگوید کیمیا مس را بده — تو به من خود را طمع نبود فره
گنجهای خاك تا هفتم طبق — عرضه کرده بود پیش شیخ حق
شیخ گفتا خالقا من عاشقم — گر بجویم غیر تو من فاسقم
هشت جنت گر در آرم در نظر — ور کنم خدمت من از خوف سقر
مومنی باشم سلامت جوی من — ز انکه این هر دو بود حظ بدن
عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت — صد بدن پیشش نیرزد تره توت
وین بدن که دارد آن شیخ فطن — چیز دیگر گشت کم خوانش بدن
عاشق عشق خدا و آن گاه مزد — جبرئیل موتمن و آن گاه دزد
عاشق آن لیلی کور و کبود — ملك عالم پیش او یك تره بود
پیش او یکسان شده بد خاك و زر — زر چه باشد که نبد جان را خطر
شیر و گرگ و دد از او واقف شده — همچو خویشان گرد او گرد آمده
کاین شدهست از خوی حیوان پاك پاك — پر ز عشق و لحم و شحمش زهرناك
زهر دد باشد شکر ریز خرد — ز انکه نیك نیك باشد ضد بد
لحم عاشق را نیارد خورد دد — عشق معروف است پیش نیك و بد
ور خورد خود فی المثل دام و ددش — گوشت عاشق زهر گردد بکشدش
هر چه جز عشق است شد مأکول عشق — دو جهان یك دانه پیش نول عشق
دانهای مر مرغ را هرگز خورد — کاهدان مر اسب را هرگز چرد
بندگی کن تا شوی عاشق لعل — بندگی کسبی است آید در عمل
بنده آزادی طمع دارد ز جد — عاشق آزادی نخواهد تا ابد
بنده دایم خلعت و ادرار جوست — خلعت عاشق همه دیدار دوست
در نگنجد عشق در گفت و شنید — عشق دریایی است قعرش ناپدید
قطرههای بحر را نتوان شمرد — هفت دریا پیش آن بحر است خرد
این سخن پایان ندارد ای فلان — باز رو در قصهی شیخ زمان

در معنی لولاك لما خلقت الافلاك

شد چنین شیخی گدایی کو به کو | عشق آمد لا ابالی اتقوا
عشق جوشد بحر را مانند دیگ | عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق بشکافد فلك را صد شکاف | عشق لرزاند زمین را از گزاف
با محمد بود عشق پاك جفت | بهر عشق او را خدا لولاك گفت
منتهی در عشق چون او بود فرد | پس مر او را ز انبیا تخصیص کرد
گر نبودی بهر عشق پاك را | کی وجودی دادمی افلاك را
من بدان افراشتم چرخ سنی | تا علو عشق را فهمی کنی
منفعتهای دگر آید ز چرخ | آن چو بیضه تابع آید این چو فرخ
خاك را من خوار کردم یك سری | تا ز خواری عاشقان بویی بری
خاك را دادیم سبزی و نوی | تا ز تبدیل فقیر آگه شوی
با تو گویند این جبال راسیات | وصف حال عاشقان اندر ثبات
گر چه آن معنی است و این نقش ای پسر | تا به فهم تو کند نزدیك‌تر
غصه را با خار تشبیهی کنند | آن نباشد لیك تنبیهی کنند
آن دل قاسی که سنگش خواندند | نامناسب بد مثالی راندند
در تصور در نیاید عین آن | عیب بر تصویر نه نفیش مدان

رفتن آن شیخ در خانه‌ی امیری بهر کدیه روزی چهار بار با زنبیل به اشارت غیب و عتاب کردن امیر او را بدان وقاحت و عذر گفتن او امیر را

شیخ روزی چار کرت چون فقیر | بهر کدیه رفت در قصر امیر
در کفش زنبیل و شیء لله زنان | خالق جان می‌بجوید تای نان
نعلهای باژگونه‌ست ای پسر | عقل کلی را کند هم خیره سر
چون امیرش دید گفتش ای وقیح | گویمت چیزی منه نامم شحیح
این چه سغری و چه روی است و چه کار | که به روزی اندر آیی چار بار
کیست اینجا شیخ اندر بند تو | من ندیدم نر گدا مانند تو

حرمت و آب گدایان برده‌ای — این چه عباسی زشت آورده‌ای
غاشیه بر دوش تو عباس دبس — هیچ ملحد را مباد این نفس نحس
گفت امیرا بنده فرمانم خموش — ز آتشم آگه نه‌ای چندین مجوش
بهر نان در خویش حرصی دیدمی — اشکم نان خواه را بدریدمی
هفت سال از سوز عشق جسم پز — در بیابان خورده‌ام من برگ رز
تا ز برگ خشك و تازه خوردنم — سبز گشته بود این رنگ تنم
تا تو باشی در حجاب بو البشر — سرسری در عاشقان کمتر نگر
زیرکان که مویها بشکافتند — علم هیات را به جان دریافتند
علم نیرنجات و سحر و فلسفه — گر چه نشناسند حق المعرفه
لیك کوشیدند تا امکان خود — بر گذشتند از همه اقران خود
عشق غیرت کرد و ز یشان در کشید — شد چنین خورشید ز یشان ناپدید
نور چشمی کاو به روز استاره دید — آفتابی چون از او رو در کشید
زین گذر کن پند من بپذیر هین — عاشقان را تو به چشم عشق بین
وقت نازك باشد و جان در رصد — با تو نتوان گفت آن دم عذر خود
فهم کن موقوف آن گفتن مباش — سینه‌های عاشقان را کم خراش
نه گمانی برده‌ای تو زین نشاط — حزم را مگذار می‌کن احتیاط
واجب است و جایز است و مستحیل — این وسط را گیر در حزم ای دخیل

گریان شدن امیر از نصیحت شیخ و عکس صدق او و ایثار کردن مخزن بعد از آن گستاخی و استعصام شیخ و قبول ناکردن و گفتن که من بی‌اشارتی نیارم تصرفی کردن

این بگفت و گریه در شد های های — اشك غلطان بر رخ او جای جای
صدق او هم بر ضمیر میر زد — عشق هر دم طرفه دیگی می‌پزد
صدق عاشق بر جمادی می‌تند — چه عجب گر بر دل دانا زند
صدق موسی بر عصا و کوه زد — بلکه بر دریای پر اشکوه زد
صدق احمد بر جمال ماه زد — بلکه بر خورشید رخشان راه زد

رو به رو آورده هر دو در نفیر گشته گریان هم امیر و هم فقیر
ساعتی بسیار چون بگریستند گفت میر او را که خیز ای ارجمند
هر چه خواهی از خزانه بر گزین گر چه استحقاق داری صد چنین
خانه آن تست هر چت میل هست بر گزین خود هر دو عالم اندك است
گفت دستوری ندادندم چنین که به دست خویش چیزی بر گزین
من ز خود نتوانم این کردن فضول که کنم من این دخیلانه دخول
این بهانه کرد و مهره در ربود مانع آن بد کان عطا صادق نبود
نه که صادق بود و پاك از غل و خشم شیخ را هر صدق می‌نامد به چشم
گفت فرمانم چنین داده ست اله که گدایانه برو نانی بخواه

اشارت آمدن از غیب به شیخ که این دو سال به فرمان ما بستدی و بدادی بعد از این بده و مستان دست در زیر حصیر می‌کن که آن را چون انبان بو هریره کردیم در حق تو هر چه خواهی بیابی تا یقین شود عالمیان را که ورای این عالمی است که خاك به کف گیری زر شود مرده در او آید زنده شود نحس اکبر در وی آید سعد اکبر شود کفر در او آید ایمان گردد زهر در او آید تریاق شود، نه داخل این عالم است و نه خارج این عالم نه تحت و نه فوق نه متصل نه منفصل بی‌چون و بی‌چگونه، هر دم از او هزاران اثر و نمونه ظاهر می‌شود، چنان که صنعت دست با صورت دست و غمزه‌ی چشم با صورت چشم و فصاحت زبان با صورت زبان نه داخل است و نه خارج او نه متصل و نه منفصل، و العاقل یکفیه الاشاره

تا دو سال این کار کرد آن مرد کار بعد از آن امر آمدش از کردگار
بعد از این می ده ولی از کس مخواه ما بدادیمت ز غیب این دستگاه
هر که خواهد از تو از یك تا هزار دست در زیر حصیری کن بر آر
هین ز گنج رحمت بی‌مر بده در کف تو خاك گردد زر بده
هر چه خواهندت بده مندیش از آن داد یزدان را تو بیش از بیش دان
در عطای ما نه تحشیر و نه کم نه پشیمانی نه حسرت زین کرم
دست زیر بوریا کن ای سند از برای روی پوش چشم بد
پس ز زیر بوریا پر کن تو مشت ده به دست سائل بشکسته پشت

بعد از این از اجر ناممنون بده | هر که خواهد گوهر مکنون بده
رو یَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَیْدِیهِمْ تو باش | همچو دست حق گزافی رزق پاش
وام داران را ز عهده وا رهان | همچو باران سبز کن فرش جهان
بود یك سال دگر کارش همین | که بدادی زر ز کیسه‌ی رب دین
زر شدی خاك سیه اندر کفش | حاتم طایی گدایی در صفش

دانستن شیخ ضمیر سائل را بی‌گفتن و دانستن قدر وام وام داران بی‌گفتن که نشان آن باشد که اخرج بصفاتی الی خلقی

حاجت خود گر نگفتی آن فقیر | او بدادی و بدانستی ضمیر
آن چه در دل داشتی آن پشت خم | قدر آن دادی بدو نه بیش و کم
پس بگفتندی چه دانستی که او | این قدر اندیشه دارد ای عمو
او بگفتی خانه‌ی دل خلوت است | خالی از کدیه مثال جنت است
اندر او جز عشق یزدان کار نیست | جز خیال وصل او دیار نیست
خانه را من روفتم از نیك و بد | خانه‌ام پرست از عشق احد
هر چه بینم اندر او غیر خدا | آن من نبود بود عکس گدا
گر در آیی نخل یا عرجون نمود | جز ز عکس نخله‌ی بیرون نبود
در تگ آب ار ببینی صورتی | عکس بیرون باشد آن نقش ای فتی
لیك تا آب از قذی خالی‌شدن | تنقیه شرط است در جوی بدن
تا نماند تیرگی و خس در او | تا امین گردد نماید عکس رو
جز گلابه در تنت کو ای مقل | آب صافی کن ز گل ای خصم دل
تو بر آنی هر دمی کز خواب‌و خور | خاك ریزی اندر این جو بیشتر

سبب دانستن ضمیرهای خلق

چون دل آن آب زینها خالی است | عکس روها از برون در آب جست
پس ترا باطن مصفا ناشده | خانه پر از دیو و نسناس و دده

ای خری ز استیزه مانده در خری | کی ز ارواح مسیحی بو بری
کی شناسی گر خیالی سر کند | کز کدامین مکمنی سر بر کند
چون خیالی می‌شود در زهد تن | تا خیالات از درونه روفتن

غالب شدن مکر روبه بر استعصام خر

خر بسی کوشید و او را دفع گفت | لیك جوع الکلب با خر بود جفت
غالب آمد حرص و صبرش بد ضعیف | بس گلوها که برد عشق رغیف
ز آن رسولی کش حقایق داد دست | کاد فقر ان یکون کفر آمده‌ست
گشته بود آن خر مجاعت را اسیر | گفت اگر مکر است یك ره مرده گیر
زین عذاب جوع باری وا رهم | گر حیات این است من مرده به‌ام
گر خر اول توبه و سوگند خورد | عاقبت هم از خری خبطی بکرد
حرص کور و احمق و نادان کند | مرگ را بر احمقان آسان کند
نیست آسان مرگ بر جان خران | که ندارند آب جان جاودان
چون ندارد جان جاوید او شقی است | جرات او بر اجل از احمقی است
جهد کن تا جان مخلد گرددت | تا به روز مرگ برگی باشدت
اعتمادش نیز بر رازق نبود | که بر افشاند بر او از غیب جود
تا کنونش فضل بی‌روزی نداشت | گر چه گه گه بر تنش جوعی گماشت
گر نباشد جوع صد رنج دگر | از پی هیضه بر آرد از تو سر
رنج جوع اولی بود خود ز آن علل | هم به لطف و هم به خفت هم عمل
رنج جوع از رنجها پاکیزه‌تر | خاصه در جوع است صد نفع و هنر

در بیان فضیلت احتما و جوع

جوع خود سلطان داروهاست هین | جوع در جان نه چنین خوارش مبین
جمله ناخوش از مجاعت خوش شده‌ست | جمله خوشها بی‌مجاعتها رد است

مثل

آن یکی می‌خورد نان فخفره | گفت سائل چون بدین استت شره
گفت جوع از صبر چون دو تا شود | نان جو در پیش من حلوا شود
پس توانم که همه حلوا خورم | چون کنم صبری صبورم لا جرم
خود نباشد جوع هر کس را زبون | کاین علف زاری است ز اندازه برون
جوع مر خاصان حق را داده‌اند | تا شوند از جوع شیر زورمند
جوع هر جلف گدا را کی دهند | چون علف کم نیست پیش او نهند
که بخور که هم بدین ارزانیی | تو نه ای مرغاب مرغ نانیی

حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او واقف شد او را نصیحت کرد به زبان و در ضمن نصیحت قوت توکل بخشیدش به امر حق

شیخ می‌شد با مریدی بی‌درنگ | سوی شهری نان در آن جا بود تنگ
ترس جوع و قحط در فکر مرید | هر دمی می‌گشت از غفلت پدید
شیخ آگه بود و واقف از ضمیر | گفت او را چند باشی در زحیر
از برای غصه‌ی نان سوختی | دیده‌ی صبر و توکل دوختی
تو نه‌ای ز آن نازنینان عزیز | که ترا دارند بی‌جوز و مویز
جوع رزق جان خاصان خداست | کی زبون همچو تو گیج گداست
باش فارغ تو از آنها نیستی | که در این مطبخ تو بی‌نان بیستی
کاسه بر کاسه‌ست و نان بر نان مدام | از برای این شکم خواران عام
چون بمیرد می‌رود نان پیش پیش | کای ز بیم بی‌نوایی کشته خویش
تو برفتی ماند نان بر خیز گیر | ای بکشته خویش را اندر زحیر
هین توکل کن ملرزان پا و دست | رزق تو بر تو ز تو عاشق‌تر است
عاشق است و می‌زند او مول مول | که ز بی‌صبریت داند ای فضول
گر ترا صبری بدی رزق آمدی | خویشتن چون عاشقان بر تو زدی
این تب لرزه ز خوف جوع چیست | در توکل سیر می‌تانند زیست

حکایت آن گاو که تنها در جزیره ای است بزرگ، حق تعالی آن جزیره‌ی بزرگ پر کند از نبات و ریاحین که علف گاو باشد تا بشب آن گاو همه را بخورد و فربه شود چون کوه پاره ای، چون شب شود خوابش نبرد از غصه و خوف که همه صحرا را چریدم فردا چه خورم تا از این غصه لاغر شود همچون خلال، روز بر خیزد همه صحرا را سبزتر و انبوه تر بیند از دی باز بخورد و فربه شود، باز شبش همان غم بگیرد، سالهاست که او همچنین می‌بیند و اعتماد نمی‌کند

یك جزیره‌ی سبز هست اندر جهان — اندر او گاوی است تنها خوش دهان
جمله صحرا را چرد او تا به شب — تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم — گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون بر آید صبح گردد سبز دشت — تا میان رسته قصیل سبز و کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر — تا به شب آن را چرد او سر به سر
باز زفت و فربه و لمتر شود — آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع — تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور — سالها این است کار آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من — می‌خورم زین سبزه‌زار و زین چمن
هیچ روزی کم نیامد روزی‌ام — چیست این ترس و غم و دل سوزی‌ام
باز چون شب می‌شود آن گاو زفت — می‌شود لاغر که آوه رزق رفت
نفس آن گاو است و آن دشت این جهان — کاو همی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب — لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خور — ترك مستقبل کن و ماضی نگر
لوت و پوت خورده را هم یاد آر — منگر اندر غابر و کم باش زار

صید کردن شیر آن خر را و تشنه شدن شیر از کوشش، رفت به چشمه تا آب خورد، تا باز آمدن شیر جگر و دل و گرده را روباه خورده بود که لطیف‌تر است، شیر طلب کرد دل و جگر نیافت، از روباه پرسید که

کو دل و جگر، روبه گفت اگر او را دل و جگر بودی آن چنان سیاستی دیده بود آن روز و به هزار حیله جان برده کی بر تو باز آمدی، لَوْ كُنَّا نَسْمَعُ أَوْ نَعْقِلُ ما كُنَّا فِي أَصْحابِ السَّعِيرِ

برد خر را روبهك تا پیش شیر | پاره پاره کردش آن شیر دلیر
تشنه شد از کوشش آن سلطان دد | رفت سوی چشمه تا آبی خورد
روبهك خورد آن جگر بند و دلش | آن زمان چون فرصتی شد حاصلش
شیر چون وا گشت از چشمه به خور | جست در خر دل نه دل بد نه جگر
گفت روبه را جگر کو دل چه شد | که نباشد جانور را زین دو بد
گفت گر بودی و را دل یا جگر | کی بدین جا آمدی بار دگر
آن قیامت دیده بود و رستخیز | و آن ز کوه افتادن و هول و گریز
گر جگر بودی و را یا دل بدی | بار دیگر کی بر تو آمدی
چون نباشد نور دل دل نیست آن | چون نباشد روح جز گل نیست آن
آن زجاجی کاو ندارد نور جان | بول و قاروره دست قندیلش مخوان
نور مصباح است داد ذو الجلال | صنعت خلق است آن شیشه و سفال
لا جرم در ظرف باشد اعتداد | در لهب‌ها نبود الا اتحاد
نور شش قندیل چون آمیختند | نیست اندر نورشان اعداد و چند
آن جهود از ظرفها مشرك شده‌ست | نور دید آن مومن و مدرك شده‌ست
چون نظر بر ظرف افتد روح را | پس دو بیند شیث را و نوح را
چون که آبش هست جو خود آن بود | آدمی آن است کاو را جان بود
این نه مردانند اینها صورتند | مرده‌ی نامند و کشته‌ی شهوتند

حکایت آن راهب که روز با چراغ می‌گشت در میان بازار از سر حالتی که او را بود

آن یکی با شمع بر می‌گشت روز | گرد بازاری دلش پر عشق و سوز
بو الفضولی گفت او را کای فلان | هین چه می‌جویی به سوی هر دکان
هین چه می‌گردی تو جویان با چراغ | در میان روز روشن چیست لاغ
گفت می‌جویم به هر سو آدمی | که بود حی از حیات آن دمی

هست مردی گفت این بازار پر | مردمانند آخر ای دانای حر
گفت خواهم مرد بر جاده‌ی دو ره | در ره خشم و به هنگام شره
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو | طالب مردی دوانم کو به کو
کو در این دو حال مردی در جهان | تا فدای او کنم امروز جان
گفت نادر چیز می‌جویی و لیك | غافل از حکم و قضایی بین تو نیك
ناظر فرعی ز اصلی بی‌خبر | فرع ماییم اصل احکام قدر
چرخ گردان را قضا گمره کند | صد عطارد را قضا ابله کند
تنگ گرداند جهان چاره را | آب گرداند حدید و خاره را
ای قراری داده ره را گام گام | خام خامی خام خامی خام خام
چون بدیدی گردش سنگ آسیا | آب جو را هم ببین آخر بیا
خاك را دیدی بر آمد در هوا | در میان خاك بنگر باد را
دیگهای فکر می‌بینی به جوش | اندر آتش هم نظر می‌کن به هوش
گفت حق ایوب را در مکرمت | من به هر موییت صبری دادمت
هین به صبر خود مکن چندین نظر | صبر دیدی صبر دادن را نگر
چند بینی گردش دولاب را | سر برون کن هم ببین تیز آب را
تو همی‌گویی که می‌بینم و لیك | دید آن را بس علامتهاست نیك
گردش کف را چو دیدی مختصر | حیرتت باید به دریا در نگر
آن که کف را دید سر گویان بود | وان که دریا دید او حیران بود
آن که کف را دید نیتها کند | وان که دریا دید دل دریا کند
آن که کفها دید باشد در شمار | وان که دریا دید شد بی‌اختیار
آن که او کف دید در گردش بود | وان که دریا دید او بی‌غش بود

دعوت‌کردن مسلمان مغ را

مر مغی را گفت مردی کای فلان | هین مسلمان شو بباش از مومنان
گفت اگر خواهد خدا مومن شوم | ور فزاید فضل هم موقن شوم

گفت می‌خواهد خدا ایمان تو / تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیك نفس نحس و آن شیطان زشت / می‌کشندت سوی کفران و کنشت
گفت ای منصف چو ایشان غالب‌اند / یار او باشم که باشد زورمند
یار آن تانم بدن کاو غالب است / آن طرف افتم که غالب جاذب است
چون خدا می‌خواست از من صدق زفت / خواست او چه سود چون پیشش نرفت
نفس و شیطان خواست خود را پیش برد / و آن عنایت قهر گشت و خرد و مرد
تو یکی قصر و سرایی ساختی / اندر او صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آن جای خیر / دیگری آمد مر آن را ساخت دیر
یا تو بافیدی یکی کرباس تا / خوش بسازی بهر پوشیدن قبا
تو قبا می‌خواستی خصم از نبرد / رغم تو کرباس را شلوار کرد
چاره‌ی کرباس چه بود جان من / جز زبون رای آن غالب شدن
او زبون شد جرم این کرباس چیست / آن که او مغلوب غالب نیست کیست
چون کسی بی‌خواست او بر وی براند / خار بن در ملك و خانه‌ی او نشاند
صاحب خانه بدین خواری بود / که چنین بر وی خلاقت می‌رود
هم خلق گردم من ار تازه و نوم / چون که یار این چنین خواری شوم
چون که خواه نفس آمد مستعان / تسخر آمد ایش شاء اللّه کان
من اگر ننگ مغان یا کافرم / آن نیم که بر خدا این ظن برم
که کسی ناخواه او و رغم او / گردد اندر ملکت او حکم جو
ملکت او را فرو گیرد چنین / که نیارد دم زدن دم آفرین
دفع او می‌خواهد و می‌بایدش / دیو هر دم غصه می‌افزایدش
بنده‌ی این دیو می‌باید شدن / چون که غالب اوست در هر انجمن
تا مبادا کین کشد شیطان ز من / پس چه دستم گیرد آن جا ذو المنن
آن که او خواهد مراد او شود / از که کار من دگر نیکو شود

مثل شیطان بر در رحمان

حاش لله ایش شاء اللّه کان حاکم آمد در مکان و لا مکان
هیچ کس در ملك او بی‌امر او در نیفزاید سر یك تای مو
ملك ملك اوست فرمان آن او کمترین سگ بر در آن شیطان او
ترکمان را گر سگی باشد به در بر درش بنهاده باشد رو و سر
کودکان خانه دمش می‌کشند باشد اندر دست طفلان خوارمند
باز اگر بیگانه‌ای معبر کند حمله بر وی همچو شیر نر کند
که أشِدَّاءُ عَلَی الکفار شد با ولی گل با عدو چون خار شد
ز آب تتماجی که دادش ترکمان آن چنان وافی شده‌ست و پاسبان
پس سگ شیطان که حق هستش کند اندر او صد فکرت و حیلت تند
آب روها را غذای او کند تا برد او آب روی نیك و بد
آب تتماج است آب روی عام که سگ شیطان از آن یابد طعام
بر در خر گاه قدرت جان او چون نباشد حکم را قربان بگو
گله گله از مرید و از مرید چون سگ باسط ذراعی بالوصید
بر در کهف الوهیت چو سگ ذره ذره امر جو بر جسته رگ
ای سگ دیو امتحان می‌کن که تا چون در این ره می‌نهند این خلق پا
حمله می‌کن منع می‌کن می‌نگر تا که باشد ماده اندر صدق و نر
پس اعوذ از بهر چه باشد چو سگ گشته باشد از ترفع تیز تگ
این اعوذ آن است کای ترك خطا بانگ بر زن بر سگت ره برگشا
تا بیایم بر در خرگاه تو حاجتی خواهم ز جود و جاه تو
چون که ترك از سطوت سگ عاجز است این اعوذ و این فغان ناجایز است
ترك هم گوید اعوذ از سگ که من هم ز سگ درمانده‌ام اندر وطن
تو نمی‌یاری بر این در آمدن من نمی‌آرم ز در بیرون شدن
خاك اکنون بر سر ترك و قنق که یکی سگ هر دو را بندد عنق
حاش لله ترك بانگی بر زند سگ چه باشد شیر نر خون قی کند
ای که خود را شیر یزدان خوانده‌ای سالها شد با سگی درمانده‌ای

چون کند این سگ برای تو شکار　　چون شکار سگ شده ستی آشکار

جواب گفتن مومن سنی کافر جبری را و در اثبات اختیار بنده دلیل گفتن، سنت راهی باشد کوفته‌ی اقدام انبیا علیهم السلام بر یمین آن راه بیابان جبر که خود را اختیار نبیند و امر و نهی را منکر شود و تاویل کند، و از منکر شدن امر و نهی لازم آید انکار بهشت که بهشت جزای مطیعان امر است و دوزخ جزای مخالفان امر، و دیگر نگویم به چه انجامد که العاقل یکفیه الاشاره، و بر یسار آن راه بیابان قدر است که قدرت خالق را مغلوب قدرت خلق داند و از آن فسادها زاید که آن مغ جبری بر شمرد

گفت مومن بشنو ای جبری خطاب　　آن خود گفتی نك آوردم جواب
بازی خود دیدی ای شطرنج باز　　بازی خصمت ببین پهن و دراز
نامه‌ی عذر خودت بر خواندی　　نامه‌ی سنی بخوان چه ماندی
نکته گفتی جبریانه در قضا　　سر آن بشنو ز من در ماجرا
اختیاری هست ما را بی‌گمان　　حس را منکر نتانی شد عیان
سنگ را هرگز نگوید کس بیا　　از کلوخی کس کجا جوید وفا
آدمی را کس نگوید هین بپر　　یا بیا ای کور تو در من نگر
گفت یزدان ما علی الاعمی حرج　　کی نهد بر کس حرج رب الفرج
کس نگوید سنگ را دیر آمدی　　یا که چو با تو چرا بر من زدی
این چنین واجستها مجبور را　　کس بگوید یا زند معذور را
امر و نهی و خشم و تشریف و عتاب　　نیست جز مختار را ای پاك جیب
اختیاری هست در ظلم و ستم　　من از این شیطان و نفس این خواستم
اختیار اندر درونت ساکن است　　تا ندید او یوسفی کف را نخست
اختیار و داعیه در نفس بود　　روش دید آن گه پر و بالی گشود
سگ بخفته اختیارش گشته گم　　چون شکنبه دید جنبانید دم
اسب هم حو حو کند چون دید جو　　چون بجنبد گوشت گربه کرد مو
دیدن آمد جنبش آن اختیار　　همچو نفخی ز آتش انگیزد شرار
پس بجنبد اختیارت چون بلیس　　شد دلاله آردت پیغام ویس

چون که مطلوبی بر این کس عرضه کرد اختیار خفته بگشاید نورد
و آن فرشته خیرها بر رغم دیو عرضه دارد می‌کند در دل غریو
تا بجنبد اختیار خیر تو ز انکه پیش از عرضه خفته‌ست این دو خو
پس فرشته و دیو گشته عرضه دار بهر تحریك عروق اختیار
می‌شود ز الهامها و وسوسه اختیار خیر و شرت ده کسه
وقت تحلیل نماز ای با نمك ز آن سلام آورد باید بر ملك
که ز الهام و دعای خوبتان اختیار این نمازم شد روان
باز از بعد گنه لعنت کنی بر بلیس ایرا کز اویی منحنی
این دو ضد عرضه کنندت در سرار در حجاب غیب آمد عرضه دار
چون که پرده‌ی غیب بر خیزد ز پیش تو ببینی روی دلالان خویش
وز سخنشان واشناسی بی‌گزند کان سخن گویان نهان اینها بدند
دیو گوید ای اسیر طبع و تن عرضه می‌کردم نکردم زور من
و آن فرشته گویدت من گفتمت که از این شادی فزون گردد غمت
آن فلان روزت نگفتم من چنان که از آن سوی است ره سوی جنان
ما محب جان و روح افزای تو ساجدان مخلص بابای تو
این زمانت خدمتی هم می‌کنیم سوی مخدومی صلایت می‌زنیم
آن گره بابات را بوده عدی در خطاب اسْجُدُوا کرده ابا
آن گرفتی آن ما انداختی حق خدمتهای ما نشناختی
این زمان ما را و ایشان را عیان در نگر بشناس از لحن و بیان
نیم شب چون بشنوی رازی ز دوست چون سخن گوید سحر دانی که اوست
ور دو کس در شب خبر آرد ترا روز از گفتن شناسی هر دو را
بانگ شیر و بانگ سگ در شب رسید صورت هر دو ز تاریکی ندید
روز شد چون باز در بانگ آمدند پس شناسدشان ز بانگ آن هوشمند
مخلص این که دیو و روح عرضه دار هر دو هستند از تتمه‌ی اختیار
اختیاری هست در ما ناپدید چون دو مطلب دید آید در مزید

اوستادان کودکان را می‌زنند | آن ادب سنگ سیه را کی کنند
هیچ گویی سنگ را فردا بیا | ور نیایی من دهم بد را سزا
هیچ عاقل مر کلوخی را زند | هیچ با سنگی عتابی کس کند
در خرد جبر از قدر رسواتر است | ز انکه جبری حس خود را منکر است
منکر حس نیست آن مرد قدر | فعل حق حسی نباشد ای پسر
منکر فعل خداوند جلیل | هست در انکار مدلول دلیل
آن بگوید دود هست و نار نی | نور شمعی بی‌ز شمعی روشنی
وین همی‌بیند معین نار را | نیست می‌گوید پی انکار را
جامه‌اش سوزد بگوید نار نیست | جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست
پس تفسطط آمد این دعوی جبر | لا جرم بدتر بود زین رو ز گبر
گبر گوید هست عالم نیست رب | یا ربی گوید که نبود مستحب
این همی‌گوید جهان خود نیست هیچ | هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ
جمله‌ی عالم مقر در اختیار | امر و نهی این بیار و آن میار
او همی‌گوید که امر و نهی لاست | اختیاری نیست این جمله خطاست
حس را حیوان مقر است ای رفیق | لیك ادراك دلیل آمد دقیق
ز انکه محسوس است ما را اختیار | خوب می‌آید بر او تکلیف کار

درك وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار و سیری و ناهار به جای حس است که زرد از سرخ بداند و فرق کند و خرد از بزرگ و تلخ از شیرین و مشك از سرگین و درشت از نرم به حس مس و گرم از سرد و سوزان از شیر گرم و تر از خشك و مس دیوار از مس درخت، پس منکر وجدانی منکر حس باشد و زیاده که وجدانی از حس ظاهر تر است زیرا حس را توان بستن و منع کردن از احساس و بستن راه و مدخل وجدانیات را ممکن نیست، و العاقل یکفیه الاشاره

درك وجدانی به جای حس بود | هر دو در یك جدول ای عم می‌رود
نغز می‌آید بر او کن یا مکن | امر و نهی و ماجراها و سخن
این که فردا این کنم یا آن کنم | این دلیل اختیار است ای صنم

و آن پشیمانی که خوردی ز آن بدی ز اختیار خویش گشتی مهتدی
جمله قرآن امر و نهی است و وعید امر کردن سنگ مرمر را که دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند با کلوخ و سنگ خشم و کین کند
که بگفتم که چنین کن یا چنان چون نکردید ای موات و عاجزان
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ عقل کی چنگی زند بر نقش چنگ
کای غلام بسته دست اشکسته پا نیزه بر گیر و بیا سوی وغا
خالقی که اختر و گردون کند امر و نهی جاهلانه چون کند
احتمال عجز از حق راندی جاهل و گیج و سفیهش خواندی
عجز نبود از قدر ور خود شود جاهلی از عاجزی بدتر بود
ترك می‌گوید قنق را از کرم بی‌سگ و بی‌دلق آ سوی درم
وز فلان سوی اندر آ هین با ادب تا سگم بندد ز تو دندان و لب
تو بعکس آن کنی بر در روی لا جرم از زخم سگ خسته شوی
آن چنان رو که غلامان رفته‌اند تا سگش گردد حلیم و مهرمند
تو سگی با خود بری یا روبهی سگ بشورد از بن هر خر گهی
غیر حق را گر نباشد اختیار خشم چون می‌آیدت بر جرم دار
چون همی‌خایی تو دندان بر عدو چون همی‌بینی گناه و جرم از او
گر ز سقف خانه چوبی بشکند بر تو افتد سخت مجروحت کند
هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف هیچ اندر کین او باشی تو وقف
که چرا بر من زد و دستم شکست او عدو و خصم جان من بده‌ست
کودکان خرد را چون می‌زنی چون بزرگان را منزه می‌کنی
آن که دزدد مال تو گویی بگیر دست و پایش را ببر سازش اسیر
وان که قصد عورت تو می‌کند صد هزاران خشم از تو می‌دمد
گر بیاید سیل و رخت تو برد هیچ با سیل آورد کینی خرد
ور بیامد باد و دستارت ربود کی ترا با باد دل خشمی نمود
خشم در تو شد بیان اختیار تا نگویی جبریانه اعتذار

گر شتربان اشتری را می‌زند | آن شتر قصد زننده می‌کند
خشم اشتر نیست با آن چوب او | پس ز مختاری شتر برده‌ست بو
همچنین سگ گر بر او سنگی زنی | بر تو آرد حمله گردد منثنی
سنگ را گر گیرد از خشم تو است | که تو دوری و ندارد بر تو دست
عقل حیوانی چو دانست اختیار | این مگو ای عقل انسان شرم دار
روشن است این لیك از طمع سحور | آن خورنده چشم می‌بندد ز نور
چون که کلی میل او نان خوردنی است | رو به تاریکی نهد که روز نیست
حرص چون خورشید را پنهان کند | چه عجب گر پشت بر برهان کند

حکایت هم در بیان تقریر اختیار خلق و بیان آن که تقدیر و قضا سلب کننده‌ی اختیار نیست

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه | آن چه کردم بود آن حکم اله
گفت شحنه آن چه من هم می‌کنم | حکم حق است ای دو چشم روشنم
از دکانی گر کسی تربی برد | کاین ز حکم ایزد است ای با خرد
بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره | حکم حق است این که اینجا باز نه
در یکی تره چو این عذر ای فضول | می‌نیاید پیش بقالی قبول
چون بر این عذر اعتمادی می‌کنی | بر حوالی اژدهایی می‌تنی
از چنین عذر ای سلیم نانبیل | خون و مال و زن همه کردی سبیل
هر کسی پس سبلت تو بر کند | عذر آرد خویش را مضطر کند
حکم حق گر عذر می‌شاید ترا | پس بیاموز و بده فتوی مرا
که مرا صد آرزو و شهوت است | دست من بسته ز بیم و هیبت است
پس کرم کن عذر را تعلیم ده | برگشا از دست و پای من گره
اختیاری کرده‌ای تو پیشه‌ای | کاختیاری دارم و اندیشه‌ای
ور نه چون بگزیده‌ای آن پیشه را | از میان پیشه‌ها ای کدخدا
چون که آید نوبت نفس و هوا | بیست مرده اختیار آید ترا
چون برد یك حبه از تو یار سود | اختیار جنگ در جانت گشود

چون بیاید نوبت شکر نعم | اختیارت نیست وز سنگی تو کم
دوزخت را عذر این باشد یقین | کاندر این سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجت چو معذورت نداشت | وز کف جلاد این دورت نداشت
پس بدین داور جهان منظوم شد | حال آن عالم همت معلوم شد

حکایت هم در جواب جبری و اثبات اختیار و صحت امر و نهی و بیان آن که عذر جبری در هیچ ملتی و در هیچ دینی مقبول نیست و موجب خلاص نیست از سزای آن کار که کرده است چنان که خلاص نیافت ابلیس جبری بدان که گفت بِما أَغْوَيْتَنِي، و القلیل یدل علی الکثیر

آن یکی می‌رفت بالای درخت | می‌فشاند آن میوه را دزدانه سخت
صاحب باغ آمد و گفت ای دنی | از خدا شرمیت کو چه می‌کنی
گفت از باغ خدا بنده‌ی خدا | گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت می‌کنی | بخل بر خوان خداوند غنی
گفت ای ایبك بیاور آن رسن | تا بگویم من جواب بو الحسن
پس ببستش سخت آن دم بر درخت | می‌زد او بر پشت و ساقش چوب سخت
گفت آخر از خدا شرمی بدار | می‌کشی این بی‌گنه را زار زار
گفت از چوب خدا این بنده‌اش | می‌زند بر پشت دیگر بنده خوش
چوب حق و پشت و پهلو آن او | من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار | اختیار است اختیار است اختیار
اختیارات اختیارش هست کرد | اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند | امر شد بر اختیاری مستند
حاکمی بر صورت بی‌اختیار | هست هر مخلوق را در اقتدار
تا کشد بی‌اختیاری صید را | تا برد بگرفته گوش او زید را
لیك بی‌هیچ آلتی صنع صمد | اختیارش را کمند او کند
اختیارش زید را قیدش کند | بی‌سگ و بی‌دام حق صیدش کند
آن دروگر حاکم چوبی بود | و آن مصور حاکم خوبی بود

هست آهنگر بر آهن قیمی | هست بنا هم بر آلت حاکمی
نادر این باشد که چندین اختیار | ساجد اندر اختیارش بنده‌وار
قدرت تو بر جمادات از نبرد | کی جمادی را از آنها نفی کرد
قدرتش بر اختیارات آن چنان | نفی نکند اختیاری را از آن
خواستش می‌گوی بر وجه کمال | که نباشد نسبت جبر و ضلال
چون که گفتی کفر من خواست وی است | خواست خود را نیز هم می‌دان که هست
ز انکه بی‌خواه تو خود کفر تو نیست | کفر بی‌خواهش تناقض گفتنی است
امر عاجز را قبیح است و ذمیم | خشم بدتر خاصه از رب رحیم
گاو گر یوغی نگیرد می‌زنند | هیچ گاوی که نپرد شد نژند
گاو چون معذور نبود در فضول | صاحب گاو از چه معذور است و دول
چون نه‌ای رنجور سر را بر مبند | اختیارت هست برسبلت مخند
جهد کن کز جام حق یابی نوی | بی‌خود و بی‌اختیار آن گه شوی
آن گه آن می را بود کل اختیار | تو شوی معذور مطلق مست‌وار
هر چه کوبی کفته‌ی می‌باشد آن | هر چه روبی رفته‌ی می‌باشد آن
کی کند آن مست جز عدل و صواب | که ز جام حق کشیده است او شراب
جادوان فرعون را گفتند بیست | مست را پروای دست و پای نیست
دست و پای ما می آن واحد است | دست ظاهر سایه است و کاسد است

معنی ما شاء اللّه کان یعنی خواست خواست او و رضا رضای اوست، رضای او جویید و از خشم دیگران و رد دیگران دل تنگ مباشید، آن کان اگر چه لفظ ماضی است لیکن در فعل خدا ماضی و مستقبل نباشد که لیس عند الله صباح و لا مساء

قول بنده ایش شاء اللّه کان | بهر آن نبود که تنبل کن در آن
بلکه تحریض است بر اخلاص و جد | که در آن خدمت فزون شو مستعد
گر بگویند آن چه می‌خواهی تو راد | کار کار تست بر حسب مراد
آن گهان تنبل کنی جایز بود | کانچه خواهی و آن چه گویی آن شود

چون بگویند ایش شاء اللّه کان — حکم حکم اوست مطلق جاودان
پس چرا صد مرده اندر ورد او — بر نگردی بندگانه گرد او
گر بگویند آن چه می‌خواهد وزیر — خواست آن اوست اندر دار و گیر
گرد او گردان شوی صد مرده زود — تا بریزد بر سرت احسان و جود
یا گریزی از وزیر و قصر او — این نباشد جست و جوی نصر او
باژگونه زین سخن کاهل شدی — منعکس ادراك و خاطر آمدی
امر امر آن فلان خواجه‌ست هین — چیست یعنی با جز او کمتر نشین
گرد خواجه گرد چون امر آن اوست — کاو کشد دشمن رهاند جان دوست
هر چه او خواهد همان یابی یقین — یاوه کم رو خدمت او بر گزین
نی چو حاکم اوست گرد او مگرد — تا شوی نامه سیاه و روی زرد
حق بود تاویل کان گرمت کند — پر امید و چست و با شرمت کند
ور کند سستت حقیقت این بدان — هست تبدیل و نه تاویل است آن
این برای گرم کردن آمده‌ست — تا بگیرد ناامیدان را دو دست
معنی قرآن ز قرآن پرس و بس — وز کسی کاتش زده‌ست اندر هوس
پیش قرآن گشت قربانی و پست — تا که عین روح او قرآن شده‌ست
روغنی کاو شد فدای گل بکل — خواه روغن بوی کن خواهی تو گل

و همچنین قد جف القلم یعنی جف القلم و کتب لا یستوی الطاعة و المعصیة لا یستوی الامانة و السرقة، جف القلم ان لا یستوی الشکر و الکفران، جف القلم إِنَّ اللَّهَ لا یُضِیعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِینَ

همچنین تاویل قد جف القلم — بهر تحریض است بر شغل اهم
پس قلم بنوشت که هر کار را — لایق آن هست تاثیر و جزا
کژ روی جف القلم کژ آیدت — راستی آری سعادت زایدت
ظلم آری مدبری جف القلم — عدل آری بر خوری جف القلم
چون بدزدد دست شد جف القلم — خورد باده مست شد جف القلم
تو روا داری روا باشد که حق — همچو معزول آید از حکم سبق

که ز دست من برون رفته‌ست کار / پیش من چندین میا چندین مزار
بلکه معنی آن بود جف القلم / نیست یکسان پیش من عدل و ستم
فرق بنهادم میان خیر و شر / فرق بنهادم ز بد هم از بتر
ذره‌ای گر در تو افزونی ادب / باشد از یارت بداند فضل رب
قدر آن ذره ترا افزون دهد / ذره چون کوهی قدم بیرون نهد
پادشاهی که به پیش تخت او / فرق نبود از امین و ظلم جو
آن که می‌لرزد ز بیم رد او / وان که طعنه می‌زند در جد او
فرق نبود هر دو یك باشد برش / شاه نبود خاك تیره بر سرش
ذره‌ای گر جهد تو افزون بود / در ترازوی خدا موزون بود
پیش این شاهان هماره جان کنی / بی‌خبر ایشان ز غدر و روشنی
گفت غمازی که بد گوید ترا / ضایع آرد خدمتت را سالها
پیش شاهی که سمیع است و بصیر / گفت غمازان نباشد جای گیر
جمله غمازان از او آیس شوند / سوی ما آیند و افزایند بند
بس جفا گویند شه را پیش ما / که برو جف القلم کم کن وفا
معنی جف القلم کی آن بود / که جفاها با وفا یکسان بود
بل جفا را هم جفا جف القلم / و آن وفا را هم وفا جف القلم
عفو باشد لیك کو فر امید / که بود بنده ز تقوی رو سپید
دزد را گر عفو باشد جان برد / کی وزیر و خازن مخزن شود
ای امین الدین ربانی بیا / کز امانت رست هر تاج و لوا
پور سلطان گر بر او خاین شود / آن سرش از تن بدان باین شود
ور غلام هندویی آرد وفا / دولت او را می‌زند طال بقا
چه غلام ار بر دری سگ با وفاست / در دل سالار او را صد رضاست
زین چو سگ را بوسه بر پوزش دهد / گر بود شیری چه پیروزش کند
جز مگر دزدی که خدمتها کند / صدق او بیخ جفا را بر کند
چون فضیل ره زنی کاو راست باخت / ز انکه ده مرده به سوی توبه تاخت

و آن چنان که ساحران فرعون را / رو سیه کردند از صبر و وفا
دست و پا دادند در جرم قود / آن به صد ساله عبادت کی شود
تو که پنجه سال خدمت کرده‌ای / کی چنین صدقی به دست آورده‌ای

حکایت آن درویش که در هری غلامان آراسته‌ی عمید خراسان را دید و بر اسبان تازی و قباهای زربفت و کلاههای مغرق و غیر آن، پرسید که اینها کدام امیرانند و چه شاهانند گفتند او را که اینها امیران نیستند اینها غلامان عمید خراسانند، روی به آسمان کرد که ای خدا غلام پروردن از عمید بیاموز، آن جا مستوفی را عمید گویند

آن یکی گستاخ رو اندر هری / چون بدیدی او غلام مهتری
جامه‌ی اطلس کمر زرین روان / روی کردی سوی قبله‌ی آسمان
کای خدا زین خواجه‌ی صاحب منن / چون نیاموزی تو بنده داشتن
بنده پروردن بیاموز ای خدا / زین رئیس و اختیار شاه ما
بود محتاج و برهنه و بی‌نوا / در زمستان لرز لرزان از هوا
انبساطی کرد آن از خود بری / جراتی بنمود او از لمتری
اعتمادش بر هزاران موهبت / که ندیم حق شد اهل معرفت
گر ندیم شاه گستاخی کند / تو مکن آن که نداری آن سند
حق میان داد و میان به از کمر / گر کسی تاجی دهد او داد سر
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را / متهم کرد و ببستش دست و پا
آن غلامان را شکنجه می‌نمود / که دفینه‌ی خواجه بنمایید زود
سر او با من بگویید ای خسان / ور نه برم از شما حلق و لسان
مدت یك ماه شان تعذیب کرد / روز و شب اشکنجه و افشار و درد
پاره پاره کردشان و یك غلام / راز خواجه وانگفت از اهتمام
گفتش اندر خواب هاتف کای کیا / بنده بودن هم بیاموز و بیا
ای دریده پوستین یوسفان / گر بدرد گرگت آن از خویش دان
ز انکه می‌بافی همه ساله بپوش / ز انکه می‌کاری همه ساله بنوش

فعل تست این غصه‌های دم به دم — این بود معنی قد جف القلم
که نگردد سنت ما از رشد — نیك را نیکی بود بد راست بد
کار کن هین که سلیمان زنده است — تا تو دیوی تیغ او برنده است
چون فرشته گشت از تیغ ایمنی است — از سلیمان هیچ او را خوف نیست
حکم او بر دیو باشد نه ملك — رنج در خاك است نه فوق فلك
ترك کن این جبر را که بس تهی است — تا بدانی سرّ سرّ جبر چیست
ترك کن این جبر جمع منبلان — تا خبر یابی از آن جبر چو جان
ترك معشوقی کن و کن عاشقی — ای گمان برده که خوب و فایقی
ای که در معنی ز شب خامش‌تری — گفت خود را چند جویی مشتری
سر بجنبانند پیشت بهر تو — رفت در سودای ایشان دهر تو
تو مرا گویی حسد اندر مپیچ — چه حسد آرد کسی از فوت هیچ
هست تعلیم خسان ای چشم شوخ — همچو نقش خرد کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر — کان بود چون نقش فی جرم الحجر
نفس تو با تست شاگرد وفا — غیر فانی شد کجا جویی کجا
تا کنی مر غیر را حبر و سنی — خویش را بد خو و خالی می‌کنی
متصل چون شد دلت با آن عدن — هین بگو مهراس از خالی‌شدن
امر قُلْ زین آمدش کای راستین — کم نخواهد شد بگو دریاست این
أنْصِتُوا یعنی که آبت را به لاغ — هین تلف کم کن که لب خشك است باغ
این سخن پایان ندارد ای پدر — این سخن را ترك کن پایان نگر
غیرتم ناید که پیشت بیستند — بر تو می‌خندند عاشق نیستند
عاشقانت در پس پرده‌ی کرم — بهر تو نعره زنان بین دم به دم
عاشق آن عاشقان غیب باش — عاشقان پنج روزه کم تراش
که بخوردندت ز خدعه و جذبه‌ای — سالها ز یشان ندیدی حبه‌ای
چند هنگامه نهی بر راه عام — گام خستی بر نیامد هیچ کام
وقت صحت جمله یارند و حریف — وقت درد و غم بجز حق کو الیف

وقت درد چشم و دندان هیچ کس دست تو گیرد بجز فریاد رس
پس همان درد و مرض را یاد دار چون ایاز از پوستین کن اعتبار
پوستین آن حالت درد تو است که گرفته ست آن ایاز آن را به دست

باز جواب گفتن آن کافر جبری آن سنی را که به اسلامش دعوت می‌کرد و به ترك اعتقاد جبرش دعوت می‌کرد و دراز شدن مناظره از طرفین که ماده‌ی اشکال و جواب را نبرد الا عشق حقیقی که او را پروای آن نماند، و ذلك فضل اللّه یؤتیه من یشاء

کافر جبری جواب آغاز کرد که از آن حیران شد آن منطیق مرد
لیك گر من آن جوابات و سؤال جمله را گویم بمانم زین مقال
ز آن مهمتر گفتنیها هستمان که بدان فهم تو به یابد نشان
اندکی گفتیم آن بحث ای عتل ز اندکی پیدا بود قانون کل
همچنین بحث است تا حشر بشر در میان جبری و اهل قدر
گر فروماندی ز دفع خصم خویش مذهب ایشان بر افتادی ز پیش
چون برون شوشان نبودی در جواب پس رمیدندی از آن راه تباب
چون که مقضی بد دوام آن روش می‌دهدشان از دلایل پرورش
تا نگردد ملزم از اشکال خصم تا بود محجوب از اقبال خصم
تا که این هفتاد و دو ملت مدام در جهان ماند الی یوم القیام
چون جهان ظلمت است و غیب این از برای سایه می‌باید زمین
تا قیامت ماند این هفتاد و دو کم نیاید مبتدع را گفت و گو
عزت مخزن بود اندر بها که بر او بسیار باشد قفلها
عزت مقصد بود ای ممتحن پیچ پیچ راه و عقبه و راه زن
عزت کعبه بود و آن نادیه ره زنی اعراب و طول بادیه
هر روش هر ره که آن محمود نیست عقبه‌ای و مانعی و ره زنی است
این روش خصم و حقود آن شده تا مقلد در دو ره حیران شده
صدق هر دو ضد بیند در روش هر فریقی در ره خود خوش منش

گر جوابش نیست می‌بندد ستیز / بر همان دم تا به روز رستخیز
که مهان ما بدانند این جواب / گر چه از ما شد نهان وجه صواب
پوز بند وسوسه عشق است و بس / ور نه کی وسواس را بسته‌ست کس
عاشقی شو شاهدی خوبی بجو / صید مرغابی همی‌کن جو به جو
کی بری ز آن آب کان آبت برد / کی کنی ز آن فهم فهمت را خورد
غیر این معقولها معقولها / یابی اندر عشق با فر و بها
غیر این عقل تو حق را عقلها ست / که بدان تدبیر اسباب سما ست
که بدین عقل آوری ارزاق را / ز آن دگر مفرش کنی اطباق را
چون ببازی عقل در عشق صمد / عشر امثالت دهد یا هفت صد
آن زنان چون عقلها درباختند / بر رواق عشق یوسف تاختند
عقلشان یك دم ستد ساقی عمر / سیر گشتند از خرد باقی عمر
اصل صد یوسف جمال ذو الجلال / ای کم از زن شو فدای آن جمال
عشق برد بحث را ای جان و بس / کاو ز گفت و گو شود فریاد رس
حیرتی آید ز عشق آن نطق را / زهره نبود که کند او ماجرا
که بترسد گر جوابی وا دهد / گوهری از لنج او بیرون فتد
لب ببندد سخت او از خیر و شر / تا نباید کز دهان افتد گهر
همچنان که گفت آن یار رسول / چون نبی بر خواندی بر ما فصول
آن رسول مجتبی وقت نثار / خواستی از ما حضور و صد وقار
آن چنان که بر سرت مرغی بود / کز فواتش جان تو لرزان شود
پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا / تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
دم نیاری زد ببندی سرفه را / تا نباید که بپرد آن هما
ور کست شیرین بگوید یا ترش / بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
حیرت آن مرغ است خاموشت کند / بر نهد سر دیگ و پر جوشت کند

پرسیدن پادشاه قاصدا ایاز را که چندین غم و شادی با چارق و پوستین که جماد است

می‌گویی تا ایاز را در سخن آورد

ای ایاز این مهرها بر چارقی — چیست آخر همچو بر بت عاشقی
همچو مجنون از رخ لیلی خویش — کرده‌ای تو چارقی را دین و کیش
با دو کهنه مهر جان آمیخته — هر دو را در حجره‌ای آویخته
چند گویی با دو کهنه نو سخن — در جمادی می‌دمی سر کهن
چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز — می‌کشی از عشق گفت خود دراز
چارقت ربع کدامین آصف است — پوستین گویی که کرته‌ی یوسف است
همچو ترسا که شمارد با کشش — جرم یك ساله زنا و غل و غش
تا بیامرزد کشش زو آن گناه — عفو او را عفو داند از اله
نیست آگه آن کشش از جرم و داد — لیك بس جادوست عشق و اعتقاد
دوستی و وهم صد یوسف تند — اسحر از هاروت و ماروت است خود
صورتی پیدا کند بر یاد او — جذب صورت آردت در گفت و گو
رازگویی پیش صورت صد هزار — آن چنان که یار گوید پیش یار
نه بد آن جا صورتی نه هیکلی — زاده از وی صد أ لَسْتُ و صد بلی
آن چنان که مادری دل برده‌ای — پیش گور بچه‌ی نو مرده‌ای
رازها گوید به جد و اجتهاد — می‌نماید زنده او را آن جماد
حی و قایم داند او آن خاك را — چشم و گوشی داند او خاشاك را
پیش او هر ذره‌ی آن خاك گور — گوش دارد هوش دارد وقت شور
مستمع داند به جد آن خاك را — خوش نگر این عشق ساحرناك را
آن چنان بر خاك گور تازه او — دم‌به‌دم خوش می‌نهد با اشك رو
که به وقت زندگی هرگز چنان — روی ننهاده‌ست بر پور چو جان
از عزا چون چند روزی بگذرد — آتش آن عشق او ساکن شود
عشق بر مرده نباشد پایدار — عشق را بر حی جان افزای دار
بعد از آن ز آن گور خود خواب آیدش — از جمادی هم جمادی زایدش
ز انك عشق افسون خود بربود و رفت — ماند خاکستر چو آتش رفت تفت

آن چه بیند آن جوان در آینه / پیر اندر خشت می‌بیند همه
پیر، عشق تست نه ریش سپید / دستگیر صد هزاران ناامید
عشق صورتها بسازد در فراق / نامصور سر کند وقت تلاق
که منم آن اصل هوش و مست / بر صور آن حسن عکس ما بدهست
پرده‌ها را این زمان برداشتم / حسن را بی‌واسطه بفراشتم
ز انکه بس با عکس من دربافتی / قوت تجرید ذاتم یافتی
چون از این سو جذبه‌ی من شد روان / او کشش را می‌نبیند در میان
مغفرت می‌خواهد از جرم و خطا / از پس آن پرده از لطف خدا
چون ز سنگی چشمه‌ای جاری شود / سنگ اندر چشمه متواری شود
کس نخواند بعد از آن او را حجر / ز انك جاری شد از آن سنگ آن گهر
کاسه‌ها دان این صور را و اندر او / آن چه حق ریزد بدان گیرد علو

گفتن خویشاوندان مجنون را که حسن لیلی به اندازه ای است چندان نیست، از او نغزتر در شهر ما بسیار است یکی و دو و ده بر تو عرضه کنیم اختیار کن، ما را و خود را وارهان، و جواب گفتن مجنون ایشان را

ابلهان گفتند مجنون را ز جهل / حسن لیلی نیست چندان هست سهل
بهتر از وی صد هزاران دل ربا / هست همچون ماه اندر شهر ما
گفت صورت کوزه است و حسن می / می خدایم می‌دهد از نقش وی
مر شما را سرکه داد از کوزه‌اش / تا نباشد عشق اوتان گوش کش
از یکی کوزه دهد زهر و عسل / هر یکی را دست حق عز و جل
کوزه می‌بینی و لیکن آن شراب / روی ننماید به چشم ناصواب
قاصِراتُ الطَّرْفِ باشد ذوق جان / جز به خصم خود بننماید نشان
قاصِراتُ الطَّرْفِ آمد آن مدام / وین حجاب ظرفها همچون خیام
هست دریا خیمه‌ای در وی حیات / بط را لیکن کلاغان را ممات
زهر باشد مار را هم قوت و برگ / غیر او را زهر او درد است و مرگ
صورت هر نعمتی و محنتی / هست این را دوزخ آن را جنتی

پس همه اجسام و اشیا تبصرون — و اندر او قوت است و سم لا تبصرون
هست هر جسمی چو کاسه و کوزه‌ای — اندر او هم قوت و هم دل سوزه‌ای
کاسه پیدا اندر او پنهان رغد — طاعمش داند کز آن چه می‌خورد
صورت یوسف چو جامی بود خوب — ز آن پدر می خورد صد باده‌ی طروب
باز اخوان را از آن زهر آب بود — کان در ایشان خشم و کینه می‌فزود
باز از وی مر زلیخا را شکر — می‌کشید از عشق افیونی دگر
غیر آن چه بود مر یعقوب را — بود از یوسف غذا آن خوب را
گونه گونه شربت و کوزه یکی — تا نماند در می غیبت شکی
باده از غیب است و کوزه زین جهان — کوزه پیدا باده در وی بس نهان
بس نهان از دیده‌ی نامحرمان — لیك بر محرم هویدا و عیان
یا الهی سُکِّرَتْ أبصارنا — فاعف عنا اثقلت اوزارنا
یا خفیا قد ملأت الخافقین — قد علوت فوق نور المشرقین
أنت سر کاشف اسرارنا — أنت فجر مفجر انهارنا
یا خفی الذات محسوس العطا — أنت کالماء و نحن کالرحا
أنت کالریح و نحن کالغبار — تختفی الریح و غبراها جهار
تو بهاری ما چو باغ سبز خوش — او نهان و آشکارا بخششش
تو چو جانی ما مثال دست و پا — قبض و بسط دست از جان شد روا
تو چو عقلی ما مثال این زبان — این زبان از عقل دارد این بیان
تو مثال شادی و ما خنده‌ایم — که نتیجه‌ی شادی فرخنده‌ایم
جنبش ما هر دمی خود اشهد است — که گواه ذو الجلال سرمد است
گردش سنگ آسیا در اضطراب — اشهد آمد بر وجود جوی آب
ای برون از وهم و قال و قیل من — خاك بر فرق من و تمثیل من
بنده نشکیبد ز تصویر خوشت — هر دمت گوید که جانم مفرشت
همچو آن چوپان که می‌گفت ای خدا — پیش چوپان و محب خود بیا
تا شپش جویم من از پیراهنت — چارقت دوزم ببوسم دامنت

کس نبودش در هوا و عشق جفت | لیك قاصر بود از تسبیح و گفت
عشق او خرگاه بر گردون زده | جان سگ خرگاه آن چوپان شده
چون که بحر عشق یزدان جوش زد | بر دل او زد ترا بر گوش زد

حکایت جوحی که چادر پوشید و در وعظ میان زنان نشست و حرکتی کرد زنی او را بشناخت که مرد است و نعره ای زد

واعظی بد بس گزیده در بیان | زیر منبر جمع مردان و زنان
رفت جوحی چادر و روبند ساخت | در میان آن زنان شد ناشناخت
سائلی پرسید واعظ را به راز | موی عانه هست نقصان نماز
گفت واعظ چون شود عانه دراز | پس کراهت باشد از وی در نماز
یا به آهك یا ستره بسترش | تا نمازت کامل آید خوب و خوش
گفت سائل آن درازی تا چه حد | شرط باشد تا نمازم کم بود
گفت چون قدر جوی گردد به طول | پس ستردن فرض باشد ای سئول
گفت جوحی زود ای خواهر ببین | عانه‌ی من گشته باشد این چنین
بهر خشنودی حق پیش آر دست | کان به مقدار کراهت آمده‌ست
دست زن در کرد در شلوار مرد | کیر او بر دست زن آسیب کرد
نعره‌ای زد سخت اندر حال زن | گفت واعظ بر دلش زد گفت من
گفت نه بر دل نزد بر دست زد | وای اگر بر دل زدی ای پر خرد
بر دل آن ساحران زد اندکی | شد عصا و دست ایشان را یکی
گر عصا بستانی از پیری شها | بیش رنجد کان گروه از دست و پا
نعره‌ی لا ضَیْرَ بر گردون رسید | هین ببر که جان ز جان کندن رهید
ما بدانستیم ما این تن نه‌ایم | از ورای تن به یزدان می‌زییم
ای خنك آن را که ذات خود شناخت | اندر امن سرمدی قصری بساخت
کودکی گرید پی جوز و مویز | پیش عاقل باشد آن بس سهل چیز
پیش دل جوز و مویز آمد جسد | طفل کی در دانش مردان رسد

هر که محجوب است او خود کودك است　　مرد آن باشد که بیرون از شك است
گر به ریش و خایه مردستی کسی　　هر بزی را ریش و مو باشد بسی
پیشوای بد بود آن بز شتاب　　می‌برد اصحاب را پیش قصاب
ریش شانه کرده که من سابقم　　سابقی لیکن به سوی مرگ و غم
هین روش بگزین و ترك ریش کن　　ترك این ما و من و تشویش کن
تا شوی چون بوی گل با عاشقان　　پیشوا و رهنمای گلستان
کیست بوی گل دم عقل و خرد　　خوش قلاووز ره ملك ابد

فرمودن شاه به ایاز بار دگر که شرح چارق و پوستین آشکارا بگو که تا خواجه تاشانت از آن اشارت پند گیرند که الدین النصیحة

سر چارق را بیان کن ای ایاز　　پیش چارق چیستت چندین نیاز
تا نیوشد سنقر و بکیارقت　　سر سر پوستین و چارقت
ای ایاز از تو غلامی نور یافت　　نورت از پستی سوی گردون شتافت
حسرت آزادگان شد بندگی　　بندگی را چون تو دادی زندگی
مومن آن باشد که اندر جزر و مد　　کافر از ایمان او حسرت خورد

حکایت کافری که گفتندش در عهد بایزید که مسلمان شو و جواب گفتن او ایشان را

بود گبری در زمان بایزید　　گفت او را یك مسلمان سعید
که چه باشد گر تو اسلام آوری　　تا بیابی صد نجات و سروری
گفت این ایمان اگر هست ای مرید　　آن که دارد شیخ عالم بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن　　کان فزون آمد ز کوششهای جان
گر چه در ایمان و دین ناموقنم　　لیك در ایمان او بس مومنم
دارم ایمان کان ز جمله برتر است　　بس لطیف و با فروغ و با فر است
مومن ایمان اویم در نهان　　گر چه مهرم هست محکم بر دهان
باز ایمان خود گر ایمان شماست　　نه بدان میل استم و نه مشتهاست

آن که صد میلش سوی ایمان بود　　چون شما را دید آن فاتر شود
ز انکه نامی بیند و معنیش نی　　چون بیابان را مفازه گفتنی
عشق او ز آورد ایمان بفسرد　　چون به ایمان شما او بنگرد

حکایت آن موذن زشت آواز که در کافرستان بانگ نماز داد و مرد کافری او را هدیه داد

یك موذن داشت بس آواز بد　　در میان کافرستان بانگ زد
چند گفتندش مگو بانگ نماز　　که شود جنگ و عداوتها دراز
او ستیزه کرد و پس بی‌احتراز　　گفت در کافرستان بانگ نماز
خلق خایف شد ز فتنه‌ی عامه‌ای　　خود بیامد کافری با جامه‌ای
شمع و حلوا با چنان جامه‌ی لطیف　　هدیه آورد و بیامد چون الیف
پرس پرسان کاین موذن کو کجاست　　که صلا و بانگ او راحت فزاست
هین چه راحت بود ز آن آواز زشت　　گفت کاوازش فتاد اندر کنشت
دختری دارم لطیف و بس سنی　　آرزو می‌بود او را مومنی
هیچ این سودا نمی‌رفت از سرش　　پندها می‌داد چندین کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود　　همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکنجه بدم　　که بجنبد سلسله‌ی او دم به دم
هیچ چاره می‌ندانستم در آن　　تا فرو خواند این موذن آن اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ　　که به گوشم آمد این دو چار دانگ
من همه عمر این چنین آواز زشت　　هیچ نشنیدم در این دیر و کنشت
خواهرش گفتش که این بانگ اذان　　هست اعلام و شعار مومنان
باورش نامد بپرسید از دگر　　آن دگر هم گفت آری ای پدر
چون یقین گشتش رخ او زرد شد　　از مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب　　دوش خوش خفتم در آن بی‌خوف خواب
راحتم این بود از آواز او　　هدیه آوردم به شکر آن مرد کو
چون بدیدش گفت این هدیه پذیر　　که مرا گشتی مجیر و دستگیر

آن چه کردی با من از احسان و بر بنده‌ی تو گشته‌ام من مستمر
گر به مال و ملك و ثروت فردمی من دهانت را پر از زر کردمی
هست ایمان شما زرق و مجاز راه زن همچون که آن بانگ نماز
لیك از ایمان و صدق بایزید چند حسرت در دل و جانم رسید
همچو آن زن کاو جماع خر بدید گفت آوه چیست این فحل فرید
گر جماع این است بردند این خران بر کس ما می‌رینند این شوهران
داد جمله‌ی داد ایمان بایزید آفرینها بر چنین شیر فرید
قطره‌ای ز ایمانش در بحر ار رود بحر اندر قطره‌اش غرقه شود
همچو ز آتش ذره‌ای در بیشه‌ها اندر آن ذره شود بیشه فنا
چون خیالی در دل شه یا سپاه کرد اندر جنگ خصمان را تباه
یك ستاره در محمد رخ نمود تا فنا شد گوهر گبر و جهود
آن که ایمان یافت رفت اندر امان کفرهای باقیان شد دو گمان
کفر صرف اولین باری نماند یا مسلمانی و یا بیمی نشاند
این به حیله آب و روغن کردنی است این مثلها کفو ذره‌ی نور نیست
ذره نبود جز حقیری منجسم ذره نبود شارق لا ینقسم
گفتن ذره مرادی دان خفی محرم دریا نه‌ای این دم کفی
آفتاب نیر ایمان شیخ گر نماید رخ ز شرق جان شیخ
جمله پستی گنج گیرد تا ثری جمله بالا خلد گیرد اخضری
او یکی جان دارد از نور منیر او یکی تن دارد از خاك حقیر
ای عجب این است او یا آن بگو که بماندم اندر این مشکل عمو
گر وی این است ای برادر چیست آن پر شده از نور او هفت آسمان
ور وی آن است این بدن ای دوست چیست ای عجب زین دو کدامین است و کیست

حکایت آن زن که گفت شوهر را که گوشت را گربه خورد شوهر گربه را به ترازو بر کشید گربه نیم من بر آمد گفت ای زن گوشت نیم من بود و افزون اگر این گوشت است گربه کو

و اگر این گربه است گوشت کو

بود مردی کدخدا او را زنی / سخت طناز و پلید و ره زنی
هر چه آوردی تلف کردیش زن / مرد مضطر بود اندر تن زدن
بهر مهمان گوشت آورد آن معیل / سوی خانه با دو صد جهد طویل
زن بخوردش با کباب و با شراب / مرد آمد گفت دفع ناصواب
مرد گفتش گوشت کو مهمان رسید / پیش مهمان لوت می‌باید کشید
گفت زن این گربه خورد آن گوشت را / گوشت دیگر خر اگر باشد هلا
گفت ای ایبك ترازو را بیار / گربه را من بر کشم اندر عیار
بر کشیدش بود گربه نیم من / پس بگفت آن مرد کای محتال زن
گوشت نیم من بود افزون یك ستیر / هست گربه نیم من هم ای ستیر
این اگر گربست پس آن گوشت کو / ور بود این گوشت گربه کو بجو
بایزید ار این بود آن روح چیست / ور وی آن روح است این تصویر کیست
حیرت اندر حیرت است ای یار من / این نه کار تست و نه هم کار من
هر دو او باشد و لیك از ریع زرع / دانه باشد اصل و آن که پره فرع
حکمت این اضداد را با هم ببست / ای قصاب این گردران با گردن است
روح بی‌قالب نداند کار کرد / قالبت بی‌جان فسرده بود و سرد
قالبت پیدا و آن جانت نهان / راست شد زین هر دو اسباب جهان
خاك را بر سر زنی سر نشکند / آب را بر سر زنی در نشکند
گر تو می‌خواهی که سر را بشکنی / آب را و خاك را بر هم زنی
چون شکستی سر رود آبش به اصل / خاك سوی خاك آید روز فصل
حکمتی که بود حق را ز ازدواج / گشت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آن گه ازدواجات دگر / لا سمع اذن و لا عین بصر
گر شنیدی اذن کی ماندی اذن / یا کجا کردی دگر ضبط سخن
گر بدیدی برف و یخ خورشید را / از یخی برداشتی اومید را
آب گشتی بی‌عروق و بی‌گره / ز آب داود هوا کردی زره

پس شدی درمان جان هر درخت — هر درختی از قدومش نیك بخت
آن یخی بفسرده در خود مانده — لامساسی با درختان خوانده
لیس یالف لیس یولف جسمه — لیس الا شح نفس قسمه
نیست ضایع زو شود تازه جگر — لیك نبود پیك و سلطان خضر
ای ایاز استاره‌ی تو بس بلند — نیست هر برجی عبورش را پسند
هر وفا را کی پسندد همتت — هر صفا را کی گزیند صفوتت

حکایت آن امیر که غلام را گفت که می بیار غلام رفت و سبوی می می‌آورد در راه زاهدی بود امر معروف کرد زد سنگی و سبو را بشکست امیر بشنید و قصد گوشمال زاهد کرد، و آن قصه در عهد دین عیسی علیه السلام بود که هنوز می حرام نشده بود و لیکن زاهد تقززی می‌کرد و از تنعم منع می‌کرد

بود امیری خوش دلی می باره‌ای — کهف هر مخمور و هر بی‌چاره‌ای
مشفقی مسکین نوازی عادلی — جوهری زر بخششی دریا دلی
شاه مردان و امیر المؤمنین — راهبان و راز دان و دوست بین
دور عیسی بود و ایام مسیح — خلق دل دار و کم آزار و ملیح
آمدش مهمان به ناگاهان شبی — هر امیری جنس او خوش مذهبی
باده می بایستشان در نظم حال — باده بود آن وقت مأذون و حلال
بادەشان کم بود و گفتا ای غلام — رو سبو پر کن به ما آور مدام
از فلان راهب که دارد خمر خاص — تا ز خاص و عام یابد جان خلاص
جرعه‌ای ز آن جام راهب آن کند — که هزاران جره و خمدان کند
اندر آن می مایه‌ی پنهانی است — آن چنانك اندر عبا سلطانی است
تو به دلق پاره پاره کم نگر — که سیه کردند از بیرون زر
از برای چشم بد مردود شد — وز برون آن لعل دود آلود شد
گنج و گوهر کی میان خانه‌هاست — گنجها پیوسته در ویرانه‌هاست
گنج آدم چون به ویران بد دفین — گشت طینش چشم بند آن لعین
او نظر می‌کرد در طین سست سست — جان همی‌گفتش که طینم سد تست

دو سبو بستد غلام و خوش دوید | در زمان در دیر رهبانان رسید
زر بداد و باده‌ی چون زر خرید | سنگ داد و در عوض گوهر خرید
باده‌ای کان بر سر شاهان جهد | تاج زر بر تارك ساقی نهد
فتنه‌ها و شورها انگیخته | بندگان و خسروان آمیخته
استخوانها رفته جمله جان شده | تخت و تخته آن زمان یکسان شده
وقت هشیاری چو آب و روغنند | وقت مستی همچو جان اندر تنند
چون هریسه گشته آن جا فرق نیست | نیست فرقی کاندر آن جا غرق نیست
این چنین باده همی‌برد آن غلام | سوی قصر آن امیر نیك نام
پیشش آمد زاهدی غم دیده‌ای | خشك مغزی در بلا پیچیده‌ای
تن ز آتشهای دل بگداخته | خانه از غیر خدا پرداخته
گوشمال محنت بی‌زینهار | داغها بر داغها چندین هزار
دیده هر ساعت دلش در اجتهاد | روز و شب چفسیده او بر اجتهاد
سال و مه در خون و خاك آمیخته | صبر و حلمش نیم شب بگریخته
گفت زاهد در سبوها چیست آن | گفت باده گفت آن کیست آن
گفت آن آن فلان میر اجل | گفت طالب را چنین باشد عمل
طالب یزدان و آن گه عیش و نوش | باده‌ی شیطان و آن گه نیم هوش
هوش تو بی‌می چنین پژمرده است | هوشها باید بر آن هوش تو بست
تا چه باشد هوش تو هنگام سکر | ای چو مرغی گشته صید دام سکر

حکایت ضیاء دلق که سخت دراز بود و برادرش شیخ اسلام تاج بلخ بغایت کوتاه بالا بود و این شیخ اسلام از برادرش ضیا ننگ داشتی، ضیا در آمد به درس او و همه صدور بلخ حاضر به درس او، ضیا خدمتی کرد و بگذشت، شیخ اسلام او را نیم قیامی کرد سرسری، گفت آری سخت درازی پاره ای در دزد

آن ضیاء دلق خوش الهام بود | دادر آن تاج شیخ اسلام بود
تاج شیخ اسلام دار الملك بلخ | بود کوته قد و کوچك همچو فرخ
گر چه فاضل بود و فحل و ذو فنون | این ضیا اندر ظرافت بد فزون

او بسی کوته ضیا بی‌حد دراز / بود شیخ اسلام را صد کبر و ناز
زین برادر عار و ننگش آمدی / آن ضیا هم واعظی بد با هدی
روز محفل اندر آمد آن ضیا / بارگه پر قاضیان و اصفیا
کرد شیخ اسلام از کبر تمام / این برادر را چنین نصف القیام
گفت او را بس درازی بهر مزد / اندکی ز آن قد سروت هم بدزد
پس ترا خود هوش کو یا عقل کو / تا خوری می ای تو دانش را عدو
روت بس زیباست نیلی هم بکش / ضحکه باشد نیل بر روی حبش
در تو نوری کی در آمد ای غوی / تا تو بی‌هوشی و ظلمت جو شوی
سایه در روز است جستن قاعده / در شب ابری تو سایه جو شده
گر حلال آمد پی قوت عوام / طالبان دوست را آمد حرام
عاشقان را باده خون دل بود / چشمشان بر راه و بر منزل بود
در چنین راه بیابان مخوف / این قلاووز خرد با صد کسوف
خاك در چشم قلاووزان زنی / کاروان را هالك و گمره کنی
نان جو حقا حرام است و فسوس / نفس را در پیش نه نان سبوس
دشمن راه خدا را خوار دار / دزد را منبر منه بر دار دار
دزد را تو دست ببریدن پسند / از بریدن عاجزی دستش ببند
گر نبندی دست او دست تو بست / گر تو پایش نشکنی پایت شکست
تو عدو را می دهی و نی شکر / بهر چه گو زهر خند و خاك خور
زد ز غیرت بر سبو سنگ و شکست / او سبو انداخت و از زاهد بجست
رفت پیش میر و گفتش باده کو / ماجرا را گفت یك یك پیش او

رفتن امیر خشم آلود برای گوشمال زاهد

میر چون آتش شد و بر جست راست / گفت بنما خانه‌ی زاهد کجاست
تا بدین گرز گران کوبم سرش / آن سر بی‌دانش مادر غرش
او چه داند امر معروف از سگی / طالب معروفی است و شهرگی

تا بدین سالوس خود را جا کند / تا به چیزی خویشتن پیدا کند
کاو ندارد خود هنر الا همان / که تسلس می‌کند با این و آن
او اگر دیوانه است و فتنه کاو / داروی دیوانه باشد کیر گاو
تا که شیطان از سرش بیرون رود / بی‌لت خربندگان خر چون رود
میر بیرون جست دبوسی به دست / نیم شب آمد به زاهد نیم مست
خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم / مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
مرد زاهد می‌شنید از میر آن / زیر پشم آن رسن تابان نهان
گفت در رو گفتن زشتی مرد / آینه تاند که رو را سخت کرد
روی باید آینه‌وار آهنین / تات گوید روی زشت خود ببین

حکایت مات کردن دلقك سید شاه ترمد را

شاه با دلقك همی شطرنج باخت / مات کردش زود خشم شه بتاخت
گفت شه شه و آن شه کبرآورش / یك یك از شطرنج می‌زد بر سرش
که بگیر اینك شهت ای قلتبان / صبر کرد آن دلقك و گفت الامان
دست دیگر باختن فرمود میر / او چنان لرزان که عور از زمهریر
باخت دست دیگر و شه مات شد / وقت شه شه گفتن و میقات شد
بر جهید آن دلقك و در کنج رفت / شش نمد بر خود فگند از بیم تفت
زیر بالشها و زیر شش نمد / خفت پنهان تا ز زخم شه رهد
گفت شه هی هی چه کردی چیست این / گفت شه شه شه شه ای شاه گزین
کی توان حق گفت جز زیر لحاف / با تو ای خشم آور آتش سجاف
ای تو مات و من ز زخم شاه مات / می‌زنم شه شه به زیر رختهات
چون محله پر شد از هیهای میر / وز لگد بر در زدن وز دار و گیر
خلق بیرون جست زود از چپ و راست / کای مقدم وقت عفو است و رضاست
مغز او خشك است و عقلش این زمان / کمتر است از عقل و فهم کودکان
زهد و پیری ضعف در ضعف آمده / و اندر آن زهدش گشادی ناشده

رنج دیده گنج نادیده ز یار — کارها کرده ندیده مزد کار
یا نبود آن کار او را خود گهر — یا نیامد وقت پاداش از قدر
یا که بود آن سعی چون سعی جهود — یا جزا وابستهی میقات بود
مر و را درد و مصیبت این بس است — که در این وادی پر خون بیکس است
چشم پر درد و نشسته او به کنج — رو ترش کرده فرو افکنده لنج
نه یکی کحال کاو را غم خورد — نیش عقلی که به کحلی پی برد
اجتهادی میکند با حزر و ظن — کار در بوك است تا نیکو شدن
ز آن رهش دور است تا دیدار دوست — کاو نجوید سر رئیسیش آرزوست
ساعتی او با خدا اندر عتاب — که نصیبم رنج آمد زین حساب
ساعتی با بخت خود اندر جدال — که همه پران و ما ببریده بال
هر که محبوس است اندر بو و رنگ — گر چه در زهد است باشد خوش تنگ
تا برون ناید از این تنگین مناخ — کی شود خویش خوش و صدرش فراخ
زاهدان را در خلا پیش از گشاد — کارد و استره نشاید هیچ داد
کز ضجر خود را بدراند شکم — غصهی آن بیمرادیها و غم

انداختن مصطفی علیه السلام خود را از کوه حری از وحشت دیر نمودن جبرئیل علیه السلام و نمودن جبرئیل علیه السلام خود را به وی که میندازترا دولتها در پیش است

مصطفی را هجر چون بفراختی — خویش را از کوه میانداختی
تا بگفتی جبرئیلش هین مکن — که ترا بس دولت است از امر کن
مصطفی ساکن شدی ز انداختن — باز هجران آوریدی تاختن
باز خود را سر نگون از کوه او — میفگندی از غم و اندوه او
باز خود پیدا شدی آن جبرئیل — که مکن این ای تو شاه بیبدیل
همچنین میبود تا کشف حجاب — تا بیابید آن گهر را او ز جیب
بهر هر محنت چو خود را میکشند — اصل محنتهاست این چونش کشند
از فدایی مردمان را حیرتی است — هر یکی از ما فدایی سیرتی است

ای خنك آن که فدا کردست تن | بهر آن کار زد فدای آن شدن
هر یکی چون که فدایی فنی است | کاندر آن ره صرف عمر و کشتنی است
کشتنی اندر غروبی یا شروق | که نه شایق ماند آن گه نه مشوق
باری این مقبل فدای این فن است | کاندر او صد زندگی در کشتن است
عاشق و معشوق و عشقش بر دوام | در دو عالم بهره‌مند و نیك نام
یا کرامی ارحموا اهل الهوی | شانهم ورد التوی بعد التوی
عفو کن ای میر بر سختی او | در نگر در درد و بد بختی او
تا ز جرمت هم خدا عفوی کند | زلتت را مغفرت در آگند
تو ز غفلت بس سبو بشکسته‌ای | در امید عفو دل در بسته‌ای
عفو کن تا عفو یابی در جزا | می‌شکافد مو قدر اندر سزا

جواب گفتن امیر مر آن شفیعان را و همسایگان زاهد را که گستاخی چرا کرد و سبوی ما را چرا شکست

من در این باب شفاعت قبول نخواهم کرد که سوگند خورده‌ام که سزای او را بدهم

میر گفت او کیست کو سنگی زند | بر سبوی ما سبو را بشکند
چون گذر سازد ز کویم شیر نر | ترس ترسان بگذرد با صد حذر
بنده‌ی ما را چرا آزرد دل | کرد ما را پیش مهمانان خجل
شربتی که به ز خون اوست ریخت | این زمان همچون زنان از ما گریخت
لیك جان از دست من او کی برد | گیر همچون مرغ بالا بر پرد
تیر قهر خویش برپرش زنم | پر و بال مرده ریگش بر کنم
گر رود در سنگ سخت از کوششم | از دل سنگش کنون بیرون کشم
من برانم بر تن او ضربتی | که بود قوادگان را عبرتی
با همه سالوس با ما نیز هم | داد او و صد چو او این دم دهم
خشم خون خوارش شده بد سرکشی | از دهانش می‌برآمد آتشی

دوم بار دست و پای امیر را بوسیدن و لابه کردن شفیعان و همسایگان زاهد

آن شفیعان از دم هیهای او / چند بوسیدند دست و پای او
کای امیر از تو نشاید کین کشی / گر بشد باده تو بی‌باده خوشی
باده سرمایه ز لطف تو برد / لطف آب از لطف تو حسرت خورد
پادشاهی کن ببخشش ای رحیم / ای کریم ابن الکریم ابن الکریم
هر شرابی بنده‌ی این قد و خد / جمله مستان را بود بر تو حسد
هیچ محتاج می گلگون نه‌ای / ترك کن گلگونه تو گلگونه‌ای
ای رخ چون زهره‌ات شمس الضحی / ای گدای رنگ تو گلگونه‌ها
باده کاندر خنب می‌جوشد نهان / ز اشتیاق روی تو جوشد چنان
ای همه دریا چه خواهی کرد نم / وی همه هستی چه می‌جویی عدم
ای مه تابان چه خواهی کرد گرد / ای که مه در پیش رویت روی زرد
تو خوش و خوبی و کان هر خوشی / تو چرا خود منت باده کشی
تاج کرمناست بر فرق سرت / طوق أعْطَیْناكَ آویز برت
جوهر است انسان و چرخ او را عرض / جمله فرع و پایه‌اند و او غرض
ای غلامت عقل و تدبیرات و هوش / چون چنینی خویش را ارزان فروش
خدمتت بر جمله هستی مفترض / جوهری چون نجده خواهد از عرض
علم جویی از کتبها ای فسوس / ذوق جویی تو ز حلوا ای فسوس
بحر علمی در نمی پنهان شده / در سه گز تن عالمی پنهان شده
می چه باشد یا سماع و یا جماع / تا بجویی زو نشاط و انتفاع
آفتاب از ذره‌ای شد وام خواه / زهره‌ای از خمره‌ای شد جام خواه
جان بی‌کیفی شده محبوس کیف / آفتابی حبس عقده اینت حیف

باز جواب گفتن امیر ایشان را

گفت نه نه من حریف آن میم / من به ذوق این خوشی قانع نیم
من چنان خواهم که همچون یاسمین / کژ همی‌گردم چنان گاهی چنین
وارهیده از همه خوف و امید / کژ همی‌گردم به هر سو همچو بید

همچو شاخ بید گردان چپ و راست — که ز بادش گونه گونه رقصهاست
آن که خو کردست با شادی می — این خوشی را کی پسندد خواجه هی
انبیا ز آن زین خوشی بیرون شدند — که سرشته در خوشی حق بدند
ز انکه جانشان آن خوشی را دیده بود — این خوشیها پیششان بازی نمود
با بت زنده کسی چون گشت یار — مرده را چون در کشد اندر کنار

تفسیر این آیت که وَ إِنَّ الدَّارَ الْآخِرَةَ لَهِيَ الْحَيَوانُ لَوْ كانُوا يَعْلَمُونَ‌که در و دیوار و عرصه‌ی آن عالم و آب و کوزه و میوه و درخت همه زنده‌اند و سخن گوی و سخن شنو و جهت آن فرمود مصطفی علیه السلام که الدنیا جیفه و طلابها کلاب و اگر آخرت را حیات نبودی آخرت هم جیفه بودی، جیفه را برای مردگیش جیفه گویند نز برای بوی زشت و فرخجی

آن جهان چون ذره ذره زنده‌اند — نکته دانند و سخن گوینده‌اند
در جهان مرده‌شان آرام نیست — کاین علف جز لایق انعام نیست
هر که را گلشن بود بزم و وطن — کی خورد او باده اندر گولخن
جای روح پاك علیین بود — کرم باشد کش وطن سرگین بود
بهر مخمور خدا جام طهور — بهر این مرغان کور این آب شور
هر که عدل عمرش ننمود دست — پیش او حجاج خونی عادل است
دختران را لعبت مرده دهند — که ز لعب زندگان بی‌آگهند
چون ندارند از فتوت زور و دست — کودکان را تیغ چوبین بهتر است
کافران قانع به نقش انبیا — که نگاریده‌ست اندر دیرها
ز آن مهان ما را چو دور روشنی است — هیچمان پروای نقش سایه نیست
این یکی نقشش نشسته در جهان — و آن دگر نقشش چو مه در آسمان
این دهانش نکته گویان با جلیس — و آن دگر با حق به گفتار و انیس
گوش ظاهر این سخن را ضبط کن — گوش جانش جاذب اسرار کن
چشم ظاهر ضابط حلیه‌ی بشر — چشم سر حیران ما زاغَ البصر
پای ظاهر در صف مسجد صواف — پای معنی فوق گردون در طواف

جزو جزوش را تو بشمر همچنین — این درون وقت و آن بیرون حین
این که در وقت است باشد تا اجل — و آن دگر یار ابد قرن ازل
هست یك نامش ولی الدولتین — هست یك نعتش امام القبلتین
خلوت و چله بر او لازم نماند — هیچ غیمی مر و را غایم نماند
قرص خورشید است خلوت خانه‌اش — کی حجاب آرد شب بیگانه‌اش
علت و پرهیز شد بحران نماند — کفر او ایمان شد و کفران نماند
چون الف از استقامت شد به پیش — او ندارد هیچ از اوصاف خویش
گشت فرد از کسوه‌ی خوهای خویش — شد برهنه جان به جان افزای خویش
چون برهنه رفت پیش شاه فرد — شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد
خلعتی پوشید از اوصاف شاه — بر پرید از چاه بر ایوان جاه
این چنین باشد چو دردی صاف گشت — از بن طشت آمد او بالای طشت
در بن طشت ار چه بود او دردناك — شومی آمیزش اجزای خاك
یار ناخوش پر و بالش بسته بود — ور نه او در اصل بس برجسته بود
چون عتاب اهْبِطُوا انگیختند — همچو هاروتش نگون آویختند
بود هاروت از ملاك آسمان — از عتابی شد معلق همچنان
سر نگون ز آن شد که از سر دور ماند — خویش را سر ساخت و تنها پیش راند
آن سبد خود را چو پر از آب دید — کرد استغنا و از دریا برید
بر جگر آبش یکی قطره نماند — بحر رحمت کرد و او را باز خواند
رحمتی بی‌علتی بی‌خدمتی — آید از دریا مبارك ساعتی
اللّه اللّه گرد دریا بار گرد — گر چه باشند اهل دریا بار زرد
تا که آید لطف بخشایش‌گری — سرخ گردد روی زرد از گوهری
زردی رو بهترین رنگهاست — ز انکه اندر انتظار آن لقاست
لیك سرخی بر رخی کان لامع است — بهر آن آمد که جانش قانع است
که طمع لاغر کند زرد و ذلیل — نیست او از علت ابدان علیل
چون ببیند روی زرد بی‌سقم — خیره گردد عقل جالینوس هم

چون طمع بستی تو در انوار هو | مصطفی گوید که ذلت نفسه
نور بی‌سایه لطیف و عالی است | آن مشبك سایه‌ی غربالی است
عاشقان عریان همی‌خواهند تن | پیش عنینان چه جامه چه بدن
روزه داران را بود آن نان و خوان | خر مگس را چه ابا چه دیگدان

دگر بار استدعای شاه از ایاز که تاویل کار خود بگو و مشکل منکران را و طاعنان را حل کن که ایشان را در آن التباس رها کردن مروت نیست

این سخن از حد و اندازه‌ست بیش | ای ایاز اکنون بگو احوال خویش
هست احوال تو از کان نوی | تو بدین احوال کی راضی شوی
هین حکایت کن از آن احوال خوش | خاك بر احوال و درس پنج و شش
حال باطن گر نمی‌آید به گفت | حال ظاهر گویمت در طاق و جفت
که ز لطف یار تلخیهای مات | گشت بر جان خوشتر از شکر نبات
ز آن نبات ار گرد در دریا رود | تلخی دریا همه شیرین شود
صد هزار احوال آمد همچنین | باز سوی غیب رفتند ای امین
حال هر روزی به دی مانند نی | همچو جو اندر روش کش بند نی
شادی هر روز از نوعی دگر | فکرت هر روز را دیگر اثر

تمثیل تن آدمی به مهمان خانه و اندیشه‌های مختلف به مهمانان مختلف، و عارف در رضا بدان اندیشه‌های غم و شادی چون شخص مهمان دوست غریب نو از خلیل‌وار، که در خلیل به اکرام ضیف پیوسته باز بود بر کافر و مومن و امین و خاین و با همه مهمانان رو تازه داشتی

هست مهمان خانه این تن ای جوان | هر صباحی ضیف نو آید دوان
هین مگو کاین ماند اندر گردنم | که هم اکنون باز پرد در عدم
هر چه آید از جهان غیب‌وش | در دلت ضیف است او را دار خوش

حکایت آن مهمان که زن خداوند خانه گفت که باران فرو گرفت و مهمان در گردن ما ماند

آن یکی را بی‌گهان آمد قنق ساخت او را همچو طوق اندر عنق
خوان کشید او را کرامتها نمود آن شب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهانی سخن کامشب ای خاتون دو جامه‌ی خواب کن
بستر ما را بگستر سوی در بهر مهمان گستر آن سوی دگر
گفت زن خدمت کنم شادی کنم سمع و طاعه ای دو چشم روشنم
هر دو بستر گسترید و رفت زن سوی ختنه سور کرد آن جا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش نقل بنهادند از خشك و ترش
در سمر گفتند هر دو منتجب سر گذشت نیك و بد تا نیم شب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر شد در آن بستر که بود آن سوی در
شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت که ترا این سوست ای جان جای خفت
که برای خواب تو ای بو الکرم بستر آن سوی دگر افکنده‌ام
آن قراری که به زن او داده بود گشت مبدل و آن طرف مهمان غنود
آن شب آن جا سخت باران در گرفت کز غلیظی ابرشان آمد شگفت
زن بیامد بر گمان آن که شو سوی در خفته‌ست و آن سو آن عمو
رفت عریان در لحاف آن دم عروس داد مهمان را به رغبت چند بوس
گفت می‌ترسیدم ای مرد کلان خود همان آمد همان آمد همان
مرد مهمان را گل و باران نشاند بر تو چون صابون سلطانی بماند
اندر این باران و گل او کی رود بر سر و جان تو او تاوان شود
زود مهمان جست و گفت ای زن بهل موزه دارم غم ندارم من ز گل
من روان گشتم شما را خیر باد در سفر یك دم مبادا روح شاد
تا که زوتر جانب معدن رود کاین خوشی اندر سفر ره زن شود
زن پشیمان شد از آن گفتار سرد چون رمید و رفت آن مهمان فرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر گر مزاحی کردم از طیبت مگیر
سجده و زاری زن سودی نداشت رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
جامه از رق کرد ز آن پس مرد و زن صورتش دیدند شمعی بی‌لگن

می‌شد و صحرا ز نور شمع مرد چون بهشت از ظلمت شب گشته فرد
کرد مهمان خانه خانه‌ی خویش را از غم و از خجلت این ماجرا
در درون هر دو از راه نهان هر زمان گفتی خیال میهمان
که منم یار خضر صد گنج جود می‌فشاندم لیك روزیتان نبود

تمثیل فکر هر روزینه که اندر دل آید به مهمان نو که از اول روز در خانه فرو آید و تحکم و بد خویی کند به خداوند خانه و فضیلت مهمان نوازی و ناز مهمان کشیدن

هر دمی فکری چو مهمان عزیز آید اندر سینه‌ات هر روز نیز
فکر را ای جان به جای شخص دان ز انکه شخص از فکر دارد قدر و جان
فکر غم گر راه شادی می‌زند کارسازیهای شادی می‌کند
خانه می‌روبد به تندی او ز غیر تا در آید شادی نو ز اصل خیر
می‌فشاند برگ زرد از شاخ دل تا بروید برگ سبز متصل
می‌کند بیخ سرورکهنه را تا خرامد ذوق نو از ما و را
غم کند بیخ کژ پوسیده را تا نماید بیخ رو پوشیده را
غم ز دل هر چه بریزد یا برد در عوض حقا که بهتر آورد
خاصه آن را که یقینش باشد این که بود غم بنده‌ی اهل یقین
گر ترش رویی نیارد ابر و برق رز بسوزد از تبسمهای شرق
سعد و نحس اندر دلت مهمان شود چون ستاره خانه خانه می‌رود
آن زمان که او مقیم برج تست باش همچون طالعش شیرین و چست
تا که با مه چون شود او متصل شکر گوید از تو با سلطان دل
هفت سال ایوب با صبر و رضا در بلا خوش بود با ضیف خدا
تا چو واگردد بلای سخت رو پیش حق گوید به صد گون شکر او
کز محبت با من محبوب کش رو نکرد ایوب یك لحظه ترش
از وفا و خجلت علم خدا بود چون شیر و عسل او با بلا
فکر در سینه در آید نو به نو خند خندان پیش او تو باز رو

که اعدنی خالقی من شره | لا تحرمنی انل من بره
رب اوزعنی لشکر ما اری | لا تعقب حسره لی ان مضی
آن ضمیر رو ترش را پاس دار | آن ترش را چون شکر شیرین شمار
ابر را گر هست ظاهر رو ترش | گلشن آرندهست ابر و شوره کش
فکر غم را تو مثال ابر دان | با ترش تو رو ترش کم کن چنان
بو که آن گوهر به دست او بود | جهد کن تا از تو او راضی رود
ور نباشد گوهر و نبود غنی | عادت شیرین خود افزون کنی
جای دیگر سود دارد عادتت | ناگهان روزی بر آید حاجتت
فکرتی کز شادیت مانع شود | آن به امر و حکمت صانع شود
تو مخوان دو چار دانگش ای جوان | بو که نجمی باشد و صاحب قران
تو مگو فرعی است او را اصل گیر | تا بوی پیوسته بر مقصود چیر
ور تو آن را فرع گیری و مضر | چشم تو در اصل باشد منتظر
زهر آمد انتظار اندر چشش | دایما در مرگ باشی ز ان روش
اصل دان آن را بگیرش در کنار | باز ره دایم ز مرگ انتظار

نواختن سلطان ایاز را

ای ایاز پر نیاز صدق کیش | صدق تو از بحر و از کوه است بیش
نه به وقت شهوتت باشد عثار | که رود عقل چو کوهت کاهوار
نه به وقت خشم و کینه صبرهات | سست گردد در قرار و در ثبات
مردی این مردی است نه ریش و ذکر | ور نه بودی شاه مردان کیر خر
حق که را خواندهست در قرآن رجال | کی بود این جسم را آن جا مجال
روح حیوان را چه قدر است ای پدر | آخر از بازار قصابان گذر
صد هزاران سر نهاده بر شکم | ارزشان از دنبه و از دنب کم
روسپی باشد که از جولان کیر | عقل او موشی شود شهوت چو شیر

وصیت کردن پدر دختر را که خود را نگه دار تا حامله نشوی از شوهرت

خواجه‌ای بوده‌ست او را دختری — زهره خدی مه رخی سیمین بری
گشت بالغ داد دختر را به شو — شو نبود اندر کفایت کفو او
خربزه چون در رسد شد آبناك — گر بنشکافی تلف گشت و هلاك
چون ضرورت بود دختر را بداد — او به ناکفوی ز تخویف فساد
گفت دختر را کز این داماد نو — خویشتن پرهیز کن حامل مشو
که ضرورت بود عقد این گدا — این غریب اشمار را نبود وفا
ناگهان بجهد کند ترك همه — بر تو طفل او بماند مظلمه
گفت دختر کای پدر خدمت کنم — هست پندت دل پذیر و مغتنم
هر دو روزی هر سه روزی آن پدر — دختر خود را بفرمودی حذر
حامله شد ناگهان دختر از او — چون بود هر دو جوان خاتون و شو
از پدر او را خفی می‌داشتش — پنج ماهه گشت کودك یا که شش
گشت پیدا گفت بابا چیست این — من نگفتم که از او دوری گزین
این وصیتهای من خود باد بود — که نکردت پند و وعظم هیچ سود
گفت بابا چون کنم پرهیز من — آتش و پنبه است بی‌شك مرد و زن
پنبه را پرهیز از آتش کجاست — یا در آتش کی حفاظ است و تقاست
گفت من گفتم که سوی او مرو — تو پذیرای منی او مشو
در زمان حال و انزال و خوشی — خویشتن باید که از وی در کشی
گفت کی دانم که انزالش کی است — این نهان است و به غایت دور دست
گفت چشمش چون کلاپیسه شود — فهم کن کان وقت انزالش بود
گفت تا چشمش کلاپیسه شدن — کور گشته است این دو چشم کور من
نیست هر عقلی حقیری پایدار — وقت حرص و وقت خشم و کارزار

وصف ضعیف دلی و سستی صوفی سایه پرورد مجاهده ناکرده‌ی درد و داغ عشق ناچشیده به سجده و دست بوس عام و به حرمت نظر کردن و به انگشت نمودن ایشان که امروز در زمانه صوفی اوست غره

شده و به وهم بیمار شده همچو آن معلم که کودکان گفتند که رنجوری و با این وهم که من مجاهدم مرا در این ره پهلوان می‌دانند با غازیان به غزا رفته که به ظاهر نیز هنر بنمایم در جهاد اکبر مستثناام جهاد اصغر خود پیش من چه محل دارد خیال شیر دیده و دلیریها کرده و مست این دلیری شده و روی به بیشه نهاده به قصد شیر و شیر به زبان حال گفته که كَلَّا سَوْفَ تَعْلَمُونَ ثُمَّ كَلَّا سَوْفَ تَعْلَمُونَ

رفت یك صوفی به لشکر در غزا — ناگهان آمد قطاریق و وغا
ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف — فارسان راندند تا صف مصاف
مثقلان خاك بر جا ماندند — سابقون السابقون در راندند
جنگها کرده مظفر آمدند — باز گشته با غنایم سودمند
ارمغان دادند کای صوفی تو نیز — او برون انداخت نستد هیچ چیز
پس بگفتندش که خشمینی چرا — گفت من محروم ماندم از غزا
ز آن تلطف هیچ صوفی خوش نشد — که میان غزو خنجر کش نشد
پس بگفتندش که آوردیم اسیر — آن یکی را بهر کشتن تو بگیر
سر ببرش تا تو هم غازی شوی — اندکی خوش گشت صوفی دل قوی
کآب را گر در وضو صد روشنی است — چون که آن نبود تیمم کردنی است
برد صوفی آن اسیر بسته را — در پس خرگه که آرد او غزا
دیر ماند آن صوفی آن جا با اسیر — قوم گفتا دیر ماند آن جا فقیر
کافر بسته دو دست او کشتنی است — بسملش را موجب تاخیر چیست
آمد آن یك در تفحص در پی‌اش — دید کافر را به بالای وی‌اش
همچو نر بالای ماده و آن اسیر — همچو شیری خفته بالای فقیر
دستها بسته همی‌خایید او — از سر استیزه صوفی را گلو
گبر می‌خایید با دندان گلوش — صوفی افتاده به زیر و رفته هوش
دست بسته گبر همچون گربه‌ای — خسته کرده حلق او بی‌حربه‌ای
نیم کشتش کرده با دندان اسیر — ریش او پر خون ز حلق آن فقیر
همچو تو کز دست نفس بسته دست — همچو آن صوفی شدی بی‌خویش و پست
ای شده عاجز ز تلی کیش تو — صد هزاران کوهها در پیش تو

زین قدر خر پشته مردی از شکوه | چون روی بر عقبه‌های همچو کوه
غازیان کشتند کافر را به تیغ | هم در آن ساعت ز حمیت بی‌دریغ
بر رخ صوفی زدند آب و گلاب | تا به هوش آید ز بی‌هوشی و خواب
چون به خویش آمد بدید آن قوم را | پس بپرسیدند چون بد ماجرا
اللّه اللّه این چه حال است ای عزیز | این چنین بی‌هوش گشتی از چه چیز
از اسیر نیم کشت بسته دست | این چنین بی‌هوش افتادی و پست
گفت چون قصد سرش کردم به خشم | طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم
چشم را واکرد پهن او سوی من | چشم گردانید و شد هوشم ز تن
گردش چشمش مرا لشکر نمود | من ندانم گفت چون پر هول بود
قصه کوته کن کز آن چشم این چنین | رفتم از خود اوفتادم بر زمین

نصیحت مبارزان او را که با این دل و زهره که تو داری که از کلاپیسه شدن چشم کافر اسیری دست بسته بی‌هوش شوی و دشنه از دست بیفتد زنهار و ملازم مطبخ خانقاه باش و سوی پیکار مرو تا رسوا نشوی

قوم گفتندش به پیکار و نبرد | با چنین زهره که تو داری مگرد
چون ز چشم آن اسیر بسته دست | غرقه گشتی کشتی تو در شکست
پس میان حمله‌ی شیران نر | که بود با تیغشان چون گوی سر
کی توانی کرد در خون آشنا | چون نه ای با جنگ مردان آشنا
که ز طاقاطاق گردنها زدن | طاق طاق جامه کوبان ممتهن
بس تن بی‌سر که دارد اضطراب | بس سر بی‌تن به خون بر چون حباب
زیر دست و پای اسبان در غزا | صد فنا کن غرقه گشته در فنا
این چنین هوشی که از موشی پرید | اندر آن صف تیغ چون خواهد کشید
چالش است آن حمزه خوردن نیست این | تا تو بر مالی به خوردن آستین
نیست حمزه خوردن اینجا تیغ بین | حمزه‌ای باید درین صف آهنین
کار هر نازك دلی نبود قتال | که گریزد از خیالی چون خیال
کار ترکان است نه ترکان برو | جای ترکان هست خانه خانه شو

حکایت عیاضی رحمه اللّه که هفتاد غزو کرده بود سینه برهنه و غزاها کرده بر امید شهید شدن، چون از آن نومید شد از جهاد اصغر رو به جهاد اکبر آورد و خلوت گزید، ناگهان طبل غازیان شنید نفس از اندرون زنجیر می‌درانید سوی غزا، و متهم داشتن او نفس خود را در این رغبت

گفت عیاضی نود بار آمدم — تن برهنه بو که زخمی آیدم
تن برهنه می‌شدم در پیش تیر — تا یکی تیری خورم من جای گیر
تیر خوردن بر گلو یا مقتلی — در نیابد جز شهیدی مقبلی
بر تنم یك جایگه بی‌زخم نیست — این تنم از تیر چون پرویزنی است
لیك بر مقتل نیامد تیرها — کار بخت است این نه جلدی و دها
چون شهیدی روزی جانم نبود — رفتم اندر خلوت و در چله زود
در جهاد اکبر افکندم بدن — در ریاضت کردن و لاغر شدن
بانگ طبل غازیان آمد به گوش — که خرامیدند جیش غزو کوش
نفس از باطن مرا آواز داد — که به گوش حس شنیدم بامداد
خیز هنگام غزا آمد برو — خویش را در غزو کردن کن گرو
گفتم ای نفس خبیث بی‌وفا — از کجا میل غزا تو از کجا
راست گوی ای نفس کین حیلت‌گری است — ور نه نفس شهوت از طاعت بری است
گر نگویی راست حمله آرمت — در ریاضت سخت‌تر افشارمت
نفس بانگ آورد آن دم از درون — با فصاحت بی‌دهان اندر فسون
که مرا هر روز اینجا می‌کشی — جان من چون جان گیران می‌کشی
هیچ کس را نیست از حالم خبر — که مرا تو می‌کشی بی‌خواب‌و خور
در غزا بجهم به یك زخم از بدن — خلق بیند مردی و ایثار من
گفتم ای نفسك منافق زیستی — هم منافق می‌مری تو چیستی
در دو عالم تو مرایی بوده‌ای — در دو عالم تو چنین بی‌هوده‌ای
نذر کردم که ز خلوت هیچ من — سر برون نارم چو زنده ست این بدن
ز انکه در خلوت هر آنچ این تن کند — نه از برای روی مرد و زن کند

جنبش و آرامش اندر خلوتش — جز برای حق نباشد نیتش
این جهاد اکبر است آن اصغر است — هر دو کار رستم است و حیدر است
کار آن کس نیست کاو را عقل و هوش — پرد از تن چون بجنبد دنب موش
آن چنان کس را بباید چون زنان — دور بودن از مصاف و از سنان
صوفیی آن صوفیی این اینت حیف — آن ز سوزن کشته این را طعمه سیف
نقش صوفی باشد او را نیست جان — صوفیان بد نام هم زین صوفیان
بر در و دیوار جسم گل سرشت — حق ز غیرت نقش صد صوفی نبشت
تا ز سحر آن نقشها جنبان شود — تا عصای موسوی پنهان شود
نقشها را می‌خورد صدق عصا — چشم فرعونی است پر گرد و حصا
صوفیی دیگر میان صف حرب — اندر آمد بیست بار از بهر ضرب
با مسلمانان به کافر وقت کر — وانگشت او با مسلمانان به فر
زخم خورد و بست زخمی را که خورد — بار دیگر حمله آورد و نبرد
تا نمیرد تن به یك زخم از گزاف — تا خورد او بیست زخم اندر مصاف
حیفش آمد که به زخمی جان دهد — جان ز دست صدق او آسان رهد

حکایت آن مجاهد که از همیان سیم هر روز یك درم در خندق انداختی به تفاریق از بهر ستیزه‌ی حرص و آرزوی نفس و وسوسه‌ی نفس که چون می‌اندازی به خندق باری به یك بار بیند از تا خلاص یابم که الیاس احدی الراحتین، او گفت که این راحت نیز ندهم

آن یکی بودش به کف در چل درم — هر شب افکندی یکی در آب یم
تا که گردد سخت بر نفس مجاز — در تانی درد جان کندن دراز
با مسلمانان به کر او پیش رفت — وقت فر او وانگشت از خصم تفت
زخم دیگر خورد آن را هم ببست — بیست کرت رمح و تیر از وی شکست
بعد از آن قوت نماند افتاد پیش — مقعد صدق او ز صدق عشق خویش
صدق جان دادن بود هین سابقوا — از نبی بر خوان رِجالٌ صدقوا
این همه مردن نه مرگ صورت است — این بدن مر روح را چون آلت است

ای بسا خامی که ظاهر خونش ریخت — لیك نفس زنده آن جانب گریخت
آلتش بشکست و ره زن زنده ماند — نفس زندهست ار چه مرکب خون فشاند
اسب کشت و راه او رفته نشد — جز که خام و زشت و آشفته نشد
گر به هر خون ریزیی گشتی شهید — کافری کشته بدی هم بو سعید
ای بسا نفس شهید معتمد — مرده در دنیا چو زنده می‌رود
روح ره زن مرد و تن که تیغ اوست — هست باقی در کف آن غزو جوست
تیغ آن تیغ است مرد آن مرد نیست — لیك این صورت ترا حیران کنی است
نفس چون مبدل شود این تیغ تن — باشد اندر دست صنع ذو المنن
آن یکی مردی است قوتش جمله درد — این دگر مردی میان تی همچو گرد

صفت کردن مرد غماز و نمودن صورت کنیزك مصور در کاغذ و عاشق شدن خلیفه‌ی مصر و فرستادن خلیفه امیری را با سپاه گران به در موصل و قتل و ویرانی بسیار کردن بهر این غرض

مر خلیفه‌ی مصر را غماز گفت — که شه موصل به حوری گشت جفت
یك کنیزك دارد او اندر کنار — که به عالم نیست مانندش نگار
در بیان ناید که حسنش بی‌حد است — نقش او این است کاندر کاغذ است
نقش در کاغذ چو دید آن کیقباد — خیره گشت و جام از دستش فتاد
پهلوانی را فرستاد آن زمان — سوی موصل با سپاه بس گران
که اگر ندهد به تو آن ماه را — بر کن از بن آن در و درگاه را
ور دهد ترکش کن و مه را بیار — تا کشم من بر زمین مه در کنار
پهلوان شد سوی موصل با حشم — با هزاران رستم و طبل و علم
چون ملخها بی‌عدد بر گرد کشت — قاصد اهلاك اهل شهر گشت
هر نواحی منجنیقی از نبرد — همچو کوه قاف او بر کار کرد
زخم تیر و سنگهای منجنیق — تیغها در گرد چون برق از بریق
هفته‌ای کرد این چنین خون ریز گرم — برج سنگین سست شد چون موم نرم
شاه موصل دید پیکار مهول — پس فرستاد از درون پیشش رسول

که چه می‌خواهی ز خون مومنان کشته می‌گردند زین حرب گران
گر مرادت ملك شهر موصل است بی‌چنین خون ریز اینت حاصل است
من روم بیرون شهر اینك در آ تا نگیرد خون مظلومان ترا
ور مرادت مال و زر و گوهر است این ز ملك شهر خود آسان‌تر است

ایثار کردن صاحب موصل آن کنیزك را به خلیفه تا خون ریزی مسلمانان بیشتر نشود

چون رسول آمد به پیشش پهلوان داد کاغذ اندر او نقش و نشان
بنگر اندر کاغذ این را طالبم هین بده ور نه کنون من غالبم
چون رسول آمد بگفت آن شاه نر صورتی کم گیر زود این را ببر
من نیم در عهد ایمان بت پرست بت بر آن بت پرست اولیتر است
چون که آوردش رسول آن پهلوان گشت عاشق بر جمالش آن زمان
عشق بحری آسمان بر وی کفی چون زلیخا در هوای یوسفی
دور گردونها ز موج عشق دان گر نبودی عشق بفسردی جهان
کی جمادی محو گشتی در نبات کی فدای روح گشتی نامیات
روح کی گشتی فدای آن دمی کز نسیمش حامله شد مریمی
هر یکی بر جا ترنجیدی چو یخ کی بدی پران و جویان چون ملخ
ذره ذره عاشقان آن کمال می‌شتابد در علو همچون نهال
سَبَّحَ لِلّهِ هست اشتابشان تنقیه‌ی تن می‌کنند از بهر جان
پهلوان چه را چو ره پنداشته شوره‌اش خوش آمده حب کاشته
چون خیالی دید آن خفته به خواب جفت شد با آن و از وی رفت آب
چون برفت آن خواب شد بیدار زود دید کان لعبت به بیداری نبود
گفت بر هیچ آب خود بردم دریغ عشوه‌ی آن عشوه ده خوردم دریغ
پهلوان تن بد آن مردی نداشت تخم مردی در چنان ریگی بکاشت
مرکب عشقش دریده صد لگام نعره می‌زد لاابالی بالحمام
ایش ابالی بالخلیفة فی الهوی استوی عندی وجودی و التوی

این چنین سوزان و گرم آخر مکار / مشورت کن با یکی خاوند گار
مشورت کو عقل کو سیلاب آز / در خرابی کرد ناخنها دراز
بین ایدی سد و سوی خلف سد / پیش و پس کم بیند آن مفتون خد
آمده در قصد جان سیل سیاه / تا که روبه افکند شیری به چاه
از چهی بنموده معدومی خیال / تا در اندازد اسودا کالجبال
هیچ کس را با زنان محرم مدار / که مثال این دو پنبه‌ست و شرار
آتشی باید بشسته ز آب حق / همچو یوسف معتصم اندر رهق
کز زلیخای لطیف سرو قد / همچو شیران خویشتن را واکشد
باز گشت از موصل و می‌شد به راه / تا فرود آمد به بیشه و مرج گاه
آتش عشقش فروزان آن چنان / که نداند او زمین از آسمان
قصد آن مه کرد اندر خیمه او / عقل کو و از خلیفه خوف کو
چون زند شهوت در این وادی دهل / چیست عقل تو فجل ابن الفجل
صد خلیفه گشته کمتر از مگس / پیش چشم آتشینش آن نفس
چون برون انداخت شلوار و نشست / در میان پای زن آن زن پرست
چون ذکر سوی مقر می‌رفت راست / رستخیز و غلغل از لشکر بخاست
بر جهید و کون برهنه سوی صف / ذو الفقار همچو آتش او بکف
دید شیر نر سیه از نیستان / بر زده بر قلب لشکر ناگهان
تازیان چون دیو در جوش آمده / هر طویله و خیمه اندر هم زده
شیر نر گنبد همی‌کرد از لغز / در هوا چون موج دریا بیست گز
پهلوان مردانه بود و بی‌حذر / پیش شیر آمد چو شیر مست نر
زد به شمشیر و سرش را بر شکافت / زود سوی خیمه‌ی مه رو شتافت
چون که خود را او بدان حوری نمود / مردی او همچنان بر پای بود
با چنان شیری به چالش گشت جفت / مردی او مانده بر پای و نخفت
آن بت شیرین لقای ماه رو / در عجب درماند از مردی او
جفت شد با او به شهوت آن زمان / متحد گشتند حالی آن دو جان

ز اتصال این دو جان با همدگر / می‌رسد از غیبشان جانی دگر
رو نماید از طریق زادنی / گر نباشد از علوقش ره زنی
هر کجا دو کس به مهری یا به کین / جمع آید ثالثی زاید یقین
لیك اندر غیب زاید آن صور / چون روی آن سو ببینی در نظر
آن نتایج از قرانات تو زاد / هین مگرد از هر قرینی زود شاد
منتظر می‌باش آن میقات را / صدق دان الحاق ذریات را
کز عمل زاییده‌اند و از علل / هر یکی را صورت و نطق و طلل
بانگشان در می‌رسد ز آن خوش حجال / کای ز ما غافل هلا زوتر تعال
منتظر در غیب جان مرد و زن / مول مولت چیست زوتر گام زن
راه گم کرد او از آن صبح دروغ / چون مگس افتاد اندر دیگ دوغ

پشیمان شدن آن سر لشکر از جنایت که کرد و سوگند دادن او آن کنیزك را که به خلیفه باز نگوید از آن چه رفت

چند روزی هم بر آن بد بعد از آن / شد پشیمان او از آن جرم گران
داد سوگندش که ای خورشید رو / با خلیفه زین چه شد رمزی مگو
چون بدید او را خلیفه مست گشت / پس ز بام افتاد او را نیز طشت
دید صد چندان که وصفش کرده بود / کی بود خود دیده مانند شنود
وصف تصویر است بهر چشم هوش / صورت آن چشم دان نه ز آن گوش
کرد مردی از سخن دانی سؤال / حق و باطل چیست ای نیکو مقال
گوش را بگرفت و گفت این باطل است / چشم حق است و یقینش حاصل است
آن به نسبت باطل آمد پیش این / نسبت است اغلب سخنها ای امین
ز آفتاب ار کرد خفاش احتجاب / نیست محجوب از خیال آفتاب
خوف او را خود خیالش می‌دهد / آن خیالش سوی ظلمت می‌کشد
آن خیال نور می‌ترساندش / بر شب ظلمات می‌چفساندش
از خیال دشمن و تصویر اوست / که تو بر چفسیده‌ای بر یار و دوست

موسیا کشفت لمع بر که فراشت | آن مخیل تاب تحقیقت نداشت
هین مشو غره بدان که قابلی | مر خیالش را و زین ره واصلی
از خیال حرب نهراسید کس | لا شجاعه قبل حرب این دان و بس
بر خیال حرب هیز اندر فکر | می‌کند چون رستمان صد کر و فر
نقش رستم کان به حمامی بود | قرن حمله‌ی فکر هر خامی بود
این خیال سمع چون مبصر شود | هیز چه بود رستمی مضطر شود
جهد کن کز گوش در چشمت رود | آن چه کان باطل بدهست آن حق شود
ز آن سپس گوشت شود هم طبع چشم | گوهری گردد دو گوش همچو پشم
بلکه جمله‌ی تن چو آیینه شود | جمله چشم و گوهر سینه شود
گوش انگیزد خیال و آن خیال | هست دلاله‌ی وصال آن جمال
جهد کن تا این خیال افزون شود | تا دلاله رهبر مجنون شود
آن خلیفه‌ی گول هم یك چند نیز | ریش گاوی کرد خوش با آن کنیز
ملك را تو ملك غرب و شرق گیر | چون نمی‌ماند تو آن را برق گیر
مملکت کان می‌نماند جاودان | ای دلت خفته تو آن را خواب دان
تا چه خواهی کرد آن باد و بروت | که بگیرد همچو جلادی گلوت
هم در این عالم بدان که مأمنی است | از منافق کم شنو کاو گفت نیست

حجت منکران آخرت و بیان ضعف آن حجت زیرا حجت ایشان بدین باز می‌گردد که غیر این نمی‌بینیم

حجتش این است گوید هر دمی | گر بدی چیزی دگر هم دیدمی
گر نبیند کودکی احوال عقل | عاقلی هرگز کند از عقل نقل
ور نبیند عاقلی احوال عشق | کم نگردد ماه نیکو فال عشق
حسن یوسف دیده‌ی اخوان ندید | از دل یعقوب کی شد ناپدید
مر عصا را چشم موسی چوب دید | چشم غیبی افعی و آشوب دید
چشم سر با چشم سر در جنگ بود | غالب آمد چشم سر حجت نمود
چشم موسی دست خود را دست دید | پیش چشم غیب نوری بد پدید

این سخن پایان ندارد در کمال — پیش هر محروم باشد چون خیال
چون حقیقت پیش او فرج و گلوست — کم بیان کن پیش او اسرار دوست
پیش ما فرج و گلو باشد خیال — لاجرم هر دم نماید جان جمال
هر که را فرج و گلو آیین و خوست — آن لکم دین وَ لِيَ دِینِ بهر اوست
با چنان انکار کوته کن سخن — احمدا کم گوی با گبر کهن

آمدن خلیفه نزد آن خوب روی برای جماع

آن خلیفه کرد رای اجتماع — سوی آن زن رفت از بهر جماع
ذکر او کرد و ذکر بر پای کرد — قصد خفت و خیز مهرافزای کرد
چون میان پای آن خاتون نشست — پس قضا آمد ره عیشش ببست
خشت و خشت موش در گوشش رسید — خفت کیرش شهوتش کلی رمید
وهم آن کز مار باشد این صریر — که همی‌جنبد به تندی از حصیر

خنده گرفتن آن کنیزك را از ضعف شهوت خلیفه و قوت شهوت آن امیر و فهم کردن خلیفه از خنده‌ی کنیزك

زن بدید آن سستی او از شگفت — آمد اندر قهقهه خنده‌ش گرفت
یادش آمد مردی آن پهلوان — که بکشت او شیر و اندامش چنان
غالب آمد خنده‌ی زن شد دراز — جهد می‌کرد و نمی‌شد لب فراز
سخت می‌خندید همچون بنگیان — غالب آمد خنده بر سود و زیان
هر چه اندیشید خنده می‌فزود — همچو بند سیل ناگاهان گشود
گریه و خنده غم و شادی دل — هر یکی را معدنی دان مستقل
هر یکی را مخزنی مفتاح آن — ای برادر در کف فتاح دان
هیچ ساکن می‌نشد آن خنده زو — پس خلیفه طیره گشت و تند خو
زود شمشیر از غلافش بر کشید — گفت سر خنده واگو ای پلید
در دلم زین خنده ظنی اوفتاد — راستی گو عشوه نتوانیم داد
ور خلاف راستی بفریبیم — یا بهانه‌ی چرب آری تو به دم

من بدانم در دل من روشنی است / بایدت گفتن هر آن چه گفتنی است
در دل شاهان تو ماهی دان سطبر / گر چه گه گه شد ز غفلت زیر ابر
یك چراغی هست در دل وقت گشت / وقت خشم و حرص آید زیر طشت
آن فراست این زمان یار من است / گر نگویی آن چه حق گفتن است
من بدین شمشیر برم گردنت / سود نبود خود بهانه کردنت
ور بگویی راست آزادت کنم / حق یزدان نشکنم شادت کنم
هفت مصحف آن زمان بر هم نهاد / خورد سوگند و چنین تقریر داد

فاش کردن آن کنیزك آن راز را با خلیفه از بیم زخم شمشیر و اکراه خلیفه که راست گو سبب این خنده را و گر نه بکشمت

زن چو عاجز شد بگفت احوال را / مردی آن رستم صد زال را
شرح آن گردك که اندر راه بود / یك به یك با آن خلیفه وانمود
شیر کشتن سوی خیمه آمدن / و آن ذکر قایم چو شاخ کرگدن
باز این سستی این ناموس کوش / کاو فرو مرد از یکی خش خشت موش
رازها را می‌کند حق آشکار / چون بخواهد رست تخم بد مکار
آب و ابر و آتش و این آفتاب / رازها را می‌برآرد از تراب
این بهار نو ز بعد برگ ریز / هست برهان وجود رستخیز
در بهار آن سرها پیدا شود / هر چه خورده‌ست این زمین رسوا شود
بر دمد آن از دهان و از لبش / تا پدید آرد ضمیر و مذهبش
سر بیخ هر درختی و خورش / جملگی پیدا شود آن بر سرش
هر غمی کز وی تو دل آزرده‌ای / از خمار می بود کان خورده‌ای
لیك کی دانی که آن رنج خمار / از کدامین می بر آمد آشکار
این خمار اشکوفه‌ی آن دانه است / آن شناسد کاگه و فرزانه است
شاخ و اشکوفه نماند دانه را / نطفه کی ماند تن مردانه را
نیست ماننده هیولا با اثر / دانه کی ماننده آمد با شجر

نطفه از نان است کی باشد چو نان　　مردم از نطفه‌ست کی باشد چنان
جنی از نار است کی ماند به نار　　از بخار است ابر و نبود چون بخار
از دم جبریل عیسی شد پدید　　کی به صورت همچو او بد یا ندید
آدم از خاك است کی ماند به خاك　　هیچ انگوری نمی‌ماند به تاك
کی بود دزدی به شکل پای دار　　کی بود طاعت چو خلد پایدار
هیچ اصلی نیست مانند اثر　　پس ندانی اصل رنج و درد سر
لیك بی‌اصلی نباشد این جزا　　بی‌گناهی کی برنجاند خدا
آن چه اصل است و کشنده‌ی آن شی است　　گر نمی‌ماند به وی هم از وی است
پس بدان رنجت نتیجه‌ی زلتی است　　آفت این ضربتت از شهوتی است
گر ندانی آن گنه را ز اعتبار　　زود زاری کن طلب کن اغتفار
سجده کن صد بار می‌گو ای خدا　　نیست این غم غیر در خورد و سزا
ای تو سبحان پاك از ظلم و ستم　　کی دهی بی‌جرم جان را درد و غم
من معین می‌ندانم جرم را　　لیك هم جرمی بباید گرم را
جون بپوشیدی سبب را ز اعتبار　　دایما آن جرم را پوشیده دار
که جزا اظهار جرم من بود　　کز سیاست دزدی‌ام ظاهر شود

عزم کردن شاه چون واقف شد بر آن خیانت که بپوشاند و عفو کند و او را به او دهد و دانست که آن فتنه جزای او بود و قصد او بود و ظلم او بر صاحب موصل که وَ مَنْ أساءَ فَعَلَیْهاو إنَّ رَبَّكَ لَبِالْمِرْصادِ و ترسیدن که اگر انتقام کند آن انتقام هم بر سر او آید چنان که این ظلم و طمع بر سرش آمد

شاه با خود آمد استغفار کرد　　یاد جرم و زلت و اصرار کرد
گفت با خود آن چه کردم با کسان　　شد جزای آن به جان من رسان
قصد جفت دیگران کردم ز جاه　　بر من آمد آن و افتادم به چاه
من در خانه‌ی کسی دیگر زدم　　او در خانه‌ی مرا زد لاجرم
هر که با اهل کسان شد فسق جو　　اهل خود را دان که قواد است او
ز انکه مثل آن جزای آن شود　　چون جزای سیئه مثلش بود

چون سبب کردی کشیدی سوی خویش مثل آن را پس تو دیوثی و بیش
غصب کردم از شه موصل کنیز غصب کردند از من او را زود نیز
اوك امین من بد و لالای من خاینش کرد آن خیانتهای من
نیست وقت کین گزاری و انتقام من به دست خویش کردم کار خام
گر کشم کینه بر آن میر و حرم آن تعدی هم بیاید بر سرم
همچنانك این یك بیامد در جزا آزمودم باز نه زمایم و را
درد صاحب موصلم گردن شکست من نیارم این دگر را نیز خست
داد حق‌مان از مکافات آگهی گفت ان عدتم به عدنا به
چون فزونی کردن اینجا سود نیست غیر صبر و مرحمت محمود نیست
ربنا انا ظلمنا سهو رفت رحمتی کن ای رحیمیهات زفت
عفو کردم تو هم از من عفو کن از گناه نو ز زلات کهن
گفت اکنون ای کنیزك وامگو این سخن را که شنیدم من ز تو
با امیرت جفت خواهم کرد من اللّه اللّه زین حکایت دم مزن
تا نگردد او ز رویم شرمسار کاو یکی بد کرد و نیکی صد هزار
بارها من امتحانش کرده‌ام خوب‌تر از تو بدو بسپرده‌ام
در امانت یافتم او را تمام این قضایی بود هم از کرده‌هام
پس بخود خواند آن امیر خویش را کشت در خود خشم قهر اندیش را
کرد با او یك بهانه‌ی دل پذیر که شده‌ستم زین کنیزك من نفیر
ز آن سبب کز غیرت و رشك کنیز مادر فرزند دارد صد ازیز
مادر فرزند را بس حقهاست او نه در خورد چنین جور و جفاست
رشك و غیرت می‌برد خون می‌خورد زین کنیزك سخت تلخی می‌برد
چون کسی را داد خواهم این کنیز پس ترا اولیتر است این ای عزیز
که تو جان‌بازی نمودی بهر او خوش نباشد دادن آن جز به تو
عقد کردش با امیر او را سپرد کرد خشم و حرص را او خرد و مرد

بیان آن که نَحْنُ قَسَمْناکه یکی را شهوت و قوت خران دهد و یکی را کیاست و قوت انبیا و فرشتگان دهد

سر ز هوا تافتن از سروری است — ترك هوا قوت پیغمبری است
تخمهایی که شهوتی نبود — بر آن جز قیامتی نبود
گر بدش سستی نری خران — بود او را مردی پیغمبران
ترك خشم و شهوت و حرص آوری — هست مردی و رگ پیغمبری
نری خر گو مباش اندر رگش — حق همی‌خواند الغ بگلر بگش
مرده‌ای باشم به من حق بنگرد — به از آن زنده که باشد دور و رد
مغز مردی این شناس و پوست آن — آن برد دوزخ برد این در جنان
حفت الجنة مکاره را رسید — حفت النار از هوا آمد پدید
ای ایاز شیر نر دیو کش — مردی خر کم فزون مردی هش
آن چه چندین صدر ادراکش نکرد — لعب کودك بود پیشت اینت مرد
ای بدیده لذت امر مرا — جان سپرده بهر امرم در وفا
داستان ذوق امر و چاشنیش — بشنو اکنون در بیان معنویش

دادن شاه گوهر را میان دیوان و مجمع به دست وزیر که این چند ارزد و مبالغه کردن وزیر در قیمت او و فرمودن شاه او را که اکنون این را بشکن و گفتن وزیر که این را چون بشکنم الی آخر القصه

شاه روزی جانب دیوان شتافت — جمله ارکان را در آن دیوان بیافت
گوهری بیرون کشید او مستنیر — پس نهادش زود در کف وزیر
گفت چون است و چه ارزد این گهر — گفت به ارزد ز صد خروار زر
گفت بشکن گفت چونش بشکنم — نیك خواه مخزن و مالت منم
چون روا دارم که مثل این گهر — که نیاید در بها گردد هدر
گفت شاباش و بدادش خلعتی — گوهر از وی بستد آن شاه و فتی
کرد ایثار وزیر آن شاه جود — هر لباس و حله کاو پوشیده بود
ساعتیشان کرد مشغول سخن — از قضیه‌ی تازه و راز کهن
بعد از آن دادش به دست حاجبی — که چه ارزد این به پیش طالبی

گفت ارزد این به نیمه‌ی مملکت | کش نگه دارد خدا از مهلکت
گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ | بس دریغ است این شکستن را دریغ
قیمتش بگذار بین تاب و لمع | که شده‌ست این نور روز او را تبع
دست کی جنبد مرا در کسر او | کی خزینه‌ی شاه را باشم عدو
شاه خلعت داد و ادرارش فزود | پس دهان در مدح عقل او گشود
بعد یك ساعت به دست میر داد | در را آن امتحان کن باز داد
او همین گفت و همه میران همین | هر یکی را خلعتی داد او ثمین
جامگیهاشان همی‌افزود شاه | آن خسیسان را به برد از ره به چاه
این چنین گفتند پنجه شصت امیر | جمله یك یك هم به تقلید وزیر
گر چه تقلید است استون جهان | هست رسوا هر مقلد ز امتحان

رسیدن گوهر از دست به دست آخر دور به ایاز و کیاست ایاز و مقلد ناشدن ایشان را و مغرور ناشدن او به کال و مال دادن شاه و خلعتها و جامگیها افزون کردن و مدح عقل مخطئان کردن، که نشاید مقلد را مسلمان داشتن، مسلمان باشد اما نادر باشد که مقلد ثبات کند بر آن اعتقاد و مقلد از این امتحانها به سلامت بیرون آید که ثبات بینایان ندارد الا من عصمه اللّه زیرا حق یکی است و آن را ضد بسیار غلط افکن و مشابه حق، مقلد چون آن ضد را نشناسد از آن رو حق را نشناخته باشد اما حق با آن ناشناخت او چو او را به عنایت نگاه دارد آن ناشناخت او را زیان ندارد

ای ایاز اکنون نگویی کاین گهر | چند می‌ارزد بدین تاب و هنر
گفت افزون ز آنچ تانم گفت من | گفت اکنون زود خردش در شکن
سنگها در آستین بودش شتاب | خرد کردش پیش او بود آن صواب
یا بخواب این دیده بود آن پر صفا | کرده بود اندر بغل دو سنگ را
همچو یوسف که درون قعر چاه | کشف شد پایان کارش از اله
هر که را فتح و ظفر پیغام داد | پیش او یك شد مراد و بی‌مراد
هر که پایندان وی شد وصل یار | او چه ترسد از شکست و کارزار
چون یقین گشتش که خواهد کرد مات | فوت اسب و پیل هستش ترهات

گر برد اسبش هر آن که اسب جوست　　اسب گور و نه که پیش آهنگ اوست
مرد را با اسب کی خویشی بود　　عشق اسبش از پی پیشی بود
بهر صورتها مکش چندین زحیر　　بی‌صداع صورتی معنی بگیر
هست زاهد را غم پایان کار　　تا چه باشد حال او روز شمار
عارفان ز آغاز گشته هوشمند　　از غم و احوال آخر فارغاند
بود عارف را همین خوف و رجا　　سابقه دانیش خورد آن هر دو را
دید کاو سابق زراعت کرد ماش　　او همی‌داند چه خواهد بود چاش
عارف است و باز رست از خوف و بیم　　های و هو را کرد تیغ حق دو نیم
بود او را بیم و اومید از خدا　　خوف فانی شد عیان گشت آن رجا
چون شکست او گوهر خاص آن زمان　　ز آن امیران خاست صد بانگ و فغان
کاین چه بی‌باکیست و الله کافر است　　هر که این پر نور گوهر را شکست
و آن جماعت جمله از جهل و عما　　در شکسته در امر شاه را
قیمتی گوهر نتیجه‌ی مهر و ود　　بر چنان خاطر چرا پوشیده شد

تشنیع زدن امرا بر ایاز که چرا شکستش و جواب دادن ایاز ایشان را

گفت ایاز ای مهتران نامور　　امر شه بهتر به قیمت یا گهر
امر سلطان به بود پیش شما　　یا که این نیکو گهر بهر خدا
ای نظرتان بر گهر بر شاه نه　　قبله تان غول است و جاده‌ی راه نه
من ز شه بر می‌نگردانم نظر　　من چو مشرك روی نارم با حجر
بی‌گهر جانی که رنگین سنگ را　　بر گزیند پس نهد شاه مرا
پشت سوی لعبت گل رنگ کن　　عقل در رنگ آورنده دنگ کن
اندر آ در جو سبو بر سنگ زن　　آتش اندر بو و اندر رنگ زن
گر نه‌ای در راه دین از ره زنان　　رنگ و بو مپرست مانند زنان
سر فرو انداختند آن مهتران　　عذر جویان گشته ز آن نسیان به جان
از دل هر یك دو صد آه آن زمان　　همچو دودی می‌شدی تا آسمان

کرد اشارت شه به جلاد کهن / که ز صدرم این خسان را دور کن
این خسان چه لایق صدر من‌اند / کز پی سنگ امر ما را بشکنند
امر ما پیش چنین اهل فساد / بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد

قصد شاه به کشتن امرا و شفاعت کردن ایاز پیش تخت سلطان که العفو اولی

پس ایاز مهر افزا بر جهید / پیش تخت آن الغ سلطان دوید
سجده‌ای کرد و گلوی خود گرفت / کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت
ای همایی که همایان فرخی / از تو دارند و سخاوت هر سخی
ای کریمی که کرمهای جهان / محو گردد پیش ایثارت نهان
ای لطیفی که گل سرخت بدید / از خجالت پیرهن را بر درید
از غفوری تو غفران چشم سیر / روبهان بر شیر از عفو تو چیر
جز که عفو تو که را دارد سند / هر که با امر تو بی‌باکی کند
غفلت و گستاخی این مجرمان / از وفور عفو تست ای عفو لان
دایما غفلت ز گستاخی دمد / که برد تعظیم از دیده رمد
غفلت و نسیان بد آموخته / ز آتش تعظیم گردد سوخته
هیبتش بیداری و فطنت دهد / سهو و نسیان از دلش بیرون جهد
وقت غارت خواب ناید خلق را / تا بنرباید کسی زو دلق را
خواب چون در می‌رمد از بیم دلق / خواب نسیان کی بود با بیم حلق
لا تواخذ ان نسینا شد گواه / که بود نسیان به وجهی هم گناه
ز انکه استکمال تعظیم او نکرد / ور نه نسیان در نیاوردی نبرد
گر چه نسیان لا بد و ناچار بود / در سبب ورزیدن او مختار بود
که تهاون کرد در تعظیمها / تا که نسیان زاد یا سهو و خطا
همچو مستی کاو جنایتها کند / گوید او معذور بودم من ز خود
گویدش لیکن سبب ای زشت کار / از تو بد در رفتن آن اختیار
بی‌خودی نامد به خود تش خواندی / اختیارت خود نشد تش راندی

گر رسیدی مستیی بی‌جهد تو | حفظ کردی ساقی جان عهد تو
پشت دارت بودی او و عذر خواه | من غلام زلت مست اله
عفوهای جمله عالم ذره‌ای | عکس عفوت ای ز تو هر بهره‌ای
عفوها گفته ثنای عفو تو | نیست کفوش أَيُّهَا النَّاسُ اتقوا
جانشان بخش و ز خودشان هم مران | کام شیرین تواند ای کامران
رحم کن بر وی که روی تو بدید | فرقت تلخ تو چون خواهد کشید
از فراق و هجر می‌گویی سخن | هر چه خواهی کن و لیکن این مکن
صد هزاران مرگ تلخ شصت تو | نیست مانند فراق روی تو
تلخی هجر از ذکور و از اناث | دور دار ای مجرمان را مستغاث
بر امید وصل تو مردن خوش است | تلخی هجر تو فوق آتش است
گبر می‌گوید میان آن سقر | چه غمم بودی گرم کردی نظر
کان نظر شیرین کننده‌ی رنجهاست | ساحران را خون بهای دست و پاست

تفسیر گفتن ساحران فرعون را در وقت سیاست که لا ضَيْرَ إِنَّا إِلى رَبِّنا مُنْقَلِبُونَ

نعره‌ی لا ضَيْرَ بشنید آسمان | چرخ گویی شد پی آن صولجان
ضربت فرعون ما را نیست ضیر | لطف حق غالب بود بر قهر غیر
گر بدانی سر ما را ای مضل | می‌رهانیمان ز رنج ای کوردل
هین بیا زین سو ببین کاین ارغنون | می‌زند یا لَيْتَ قَوْمِي يعلمون
داد ما را فضل حق فرعونیی | نه چو فرعونیت و ملکت فانیی
سر بر آر و ملك بین زنده و جلیل | ای شده غره به مصر و رود نیل
گر تو ترك این نجس خرقه کنی | نیل را در نیل جان غرقه کنی
هین بدار از مصر ای فرعون دست | در میان مصر جان صد مصر هست
تو انا رب همی‌گویی به عام | غافل از ماهیت این هر دو نام
رب بر مربوب کی لرزان بود | کی انا دان بند جسم و جان بود
نك انا ماییم رسته از انا | از انای پر بلای پر عنا

آن انایی بر تو ای سگ شوم بود / در حق ما دولت محتوم بود
گر نبودیت این انایی کینه کش / کی زدی بر ما چنین اقبال خوش
شکر آنك از دار فانی می‌رهیم / بر سر این دار پندت می‌دهیم
دار قتل ما براق رحلت است / دار ملك تو غرور و غفلت است
این حیاتی خفیه در نقش ممات / و آن مماتی خفیه در قشر حیات
می‌نماید نور نار و نار نور / ور نه دنیا کی بدی دار الغرور
هین مکن تعجیل اول نیست شو / چون غروب آری بر آ از شرق ضو
از انایی ازل دل دنگ شد / این انایی سرد گشت و ننگ شد
ز آن انای بی‌انا خوش گشت جان / شد جهان او از انایی جهان
از انا چون رست اکنون شد انا / آفرینها بر انای بی‌عنا
کاو گریزان و انایی در پی‌اش / می‌دود چون دید وی را بی‌وی‌اش
طالب اویی نگردد طالبت / چون بمردی طالبت شد مطلبت
زنده‌ای کی مرده شو شوید ترا / طالبی کی مطلبت جوید ترا
اندر این بحث ار خرد ره بین بدی / فخر رازی راز دان دین بدی
لیك چون من لم یذق لم یدر بود / عقل و تخییلات او حیرت فزود
کی شود کشف از تفکر این انا / آن انا مکشوف شد بعد از فنا
می‌فتد این عقلها در افتقاد / در مغاکی حلول و اتحاد
ای ایاز گشته فانی ز اقتراب / همچو اختر در شعاع آفتاب
بلکه چون نطفه مبدل تو بتن / نه از حلول و اتحادی مفتتن
عفو کن ای عفو در صندوق تو / سابق لطفی همه مسبوق تو
من که باشم که بگویم عفو کن / ای تو سلطان و خلاصه‌ی امر کن
من که باشم که بوم من با منت / ای گرفته جمله منها دامنت

مجرم دانستن ایاز خود را در این شفاعت‌گری و عذر این جرم خواستن و در آن عذر گویی خود را مجرم دانستن، و این شکستگی از شناخت عظمت شاه خیزد که انا أعلمکم بالله و اخشاکم لله و قال اللّه تعالی إِنَّما یَخْشَی اللَّهَ مِنْ عِبادِهِ الْعُلَماءُ

من کی آرم رحم خلم آلود را / ره نمایم حلم علم اندود را
صد هزاران صفع را ارزانی‌ام / گر زبون صفعها گردانیم
من چه گویم پیشت اعلامت کنم / یا که وا یادت دهم شرط کرم
آن چه معلوم تو نبود چیست آن / و انچه یادت نیست کو اندر جهان
ای تو پاك از جهل و علمت پاك از آن / که فراموشی کند بر وی نهان
هیچ کس را تو کسی انگاشتی / همچو خورشیدش به نور افراشتی
چون کسم کردی اگر لابه کنم / مستمع شو لابه‌ام را از کرم
ز انکه از نقشم چو بیرون برده‌ای / آن شفاعت هم تو خود را کرده‌ای
چون ز رخت من تهی گشت این وطن / تر و خشك خانه نبود آن من
هم دعا از من روان کردی چو آب / هم ثباتش بخش و دارش مستجاب
هم تو بودی اول آرنده‌ی دعا / هم تو باش آخر اجابت را رجا
تا زنم من لاف کان شاه جهان / بهر بنده عفو کرد از مجرمان
درد بودم سر بسر من خود پسند / کرد شاهم داروی هر دردمند
دوزخی بودم پر از شور و شری / کرد دست فضل اویم کوثری
هر که را سوزید دوزخ در قود / من برویانم دگر بار از جسد
کار کوثر چیست که هر سوخته / گردد از وی نابت و اندوخته
قطره قطره او منادی کرم / کانچه دوزخ سوخت من باز آورم
هست دوزخ همچو سرمای خزان / هست کوثر چون بهار ای گلستان
هست دوزخ همچو مرگ و خاك گور / هست کوثر بر مثال نفخ صور
ای ز دوزخ سوخته اجسامتان / سوی کوثر می‌کشد اکرامتان
چون خلقت الخلق کی یربح علی / لطف تو فرمود ای قیوم حی
لا لان اربح علیهم جود تست / که شود زو جمله ناقصها درست

عفو کن زین بندگان تن پرست — عفو از دریای عفو اولیتر است
عفو خلقان همچو جو و همچو سیل — هم بدان دریای خود تازند خیل
عفوها هر شب از این دل پاره‌ها — چون کبوتر سوی تو آید شها
بازشان وقت سحر پران کنی — تا به شب محبوس این ابدان کنی
پر زنان بار دگر در وقت شام — می‌پرند از عشق آن ایوان و بام
تا که از تن تار وصلت بگسلند — پیش تو آیند کز تو مقبلند
پر زنان ایمن ز رجع سر نگون — در هوا که إِنَّا إِلَيْهِ راجعون
بانگ می‌آید تَعالَوْا ز آن کرم — بعد از آن رجعت نماند آن حرص و غم
بس غریبیها کشیدید از جهان — قدر من دانسته باشید ای مهان
زیر سایه‌ی این درختم مست ناز — هین بیندازید پاها را دراز
پایهای پر عنا از راه دین — بر کنار و دست حوران خالدین
حوریان گشته مغمز مهربان — کز سفر باز آمدند این صوفیان
صوفیان صافیان چون نور خور — مدتی افتاده بر خاك و قذر
بی‌اثر پاك از قذر باز آمدند — همچو نور خور سوی قرص بلند
این گروه مجرمان هم ای مجید — جمله سرهاشان به دیواری رسید
بر خطا و جرم خود واقف شدند — گر چه مات کعبتین شه بدند
رو به تو کردند اکنون اه کنان — ای که لطفت مجرمان را ره کنان
راه ده آلودگان را العجل — در فرات عفو و عین مغتسل
تا که غسل آرند ز آن جرم دراز — در صف پاکان روند اندر نماز
اندر آن صفها از اندازه برون — غرقگان نور نحن الصافون
چون سخن در وصف این حالت رسید — هم قلم بشکست و هم کاغذ درید
بحر را پیمود هیچ اسکره‌ای — شیر را برداشت هرگز بره‌ای
گر حجاب استت برون رو ز احتجاب — تا ببینی پادشاهی عجاب
گر چه بشکستند جامت قوم مست — آن که مست از تو بود عذریش هست
مستی ایشان به اقبال و به مال — نه ز باده‌ی تست ای شیرین فعال

ای شهنشه مست تخصیص تواند — عفو کن از مست خود ای عفومند
لذت تخصیص تو وقت خطاب — آن کند که ناید از صد خم شراب
چون که مستم کرده‌ای حدم مزن — شرع مستان را نبیند حد زدن
چون شوم هشیار آن گاهم بزن — که نخواهم گشت خود هشیار من
هر که از جام تو خورد ای ذو المنن — تا ابد رست از هش و از حد زدن
خالدین فی فناء سکرهم — من تفانی فی هواکم لم یقم
فضل تو گوید دل ما را که رو — ای شده در دوغ عشق ما گرو
چون مگس در دوغ ما افتاده‌ای — تو نه‌ای مست ای مگس تو باده‌ای
کرکسان مست از تو گردند ای مگس — چون که بر بحر عسل رانی فرس
کوه‌ها چون ذره‌ها سر مست تو — نقطه و پرگار و خط در دست تو
فتنه که لرزند از او لرزان تست — هر گران قیمت گهر ارزان تست
گر خدا دادی مرا پانصد دهان — گفتمی شرح تو ای جان و جهان
یك دهان دارم من آن هم منکسر — در خجالت از تو ای دانای سر
منکسرتر خود نباشم از عدم — کز دهانش آمده‌ستند این امم
صد هزار آثار غیبی منتظر — کز عدم بیرون جهد با لطف و بر
از تقاضای تو می‌گردد سرم — ای بمرده من بپیش آن کرم
رغبت ما از تقاضای تو است — جذبه‌ی حق است هر جا رهرو است
خاك بی‌بادی به بالا بر جهد — کشتی‌یی بحر پا در ره نهد
پیش آب زندگانی کس نمرد — پیش آبت آب حیوان است درد
آب حیوان قبله‌ی جان دوستان — ز آب باشد سبز و خندان بوستان
مرگ آشامان ز عشقش زنده‌اند — دل ز جان و آب جان بر کنده‌اند
آب عشق تو چو ما را دست داد — آب حیوان شد به پیش ما کساد
ز آب حیوان هست هر جان را نوی — لیك آب آب حیوانی توی
هر دمی مرگی و حشری دادی‌ام — تا بدیدم دست برد آن کرم
همچو خفتن گشت این مردن مرا — ز اعتماد بعث کردن ای خدا

هفت دریا هر دم ار گردد سراب — گوش گیری آوریش ای آب آب
عقل لرزان از اجل و آن عشق شوخ — سنگ کی ترسد ز باران چون کلوخ
از صحاف مثنوی این پنجمست — در بروج چرخ جان چون انجمست
ره نیابد از ستاره هر حواس — جز که کشتیبان استاره شناس
جز نظاره نیست قسم دیگران — از سعودش غافلند و از قرآن
آشنایی گیر شبها تا به روز — با چنین استاره‌های دیو سوز
هر یکی در دفع دیو بد گمان — هست نفط انداز قلعه‌ی آسمان
اختران با دیو همچون عقرب است — مشتری را او ولی الاقرب است
قوس اگر از تیر دوزد دیو را — دلو پر آب است زرع و میو را
حوت اگر چه کشتی غی بشکند — دوست را چون ثور کشتی می‌کند
شمس اگر شب را بدرد چون اسد — لعل را زو خلعت اطلس رسد
هر وجودی کز عدم بنمود سر — بر یکی زهر است و بر دیگر شکر
دوست شو وز خوی ناخوش شو بری — تا ز خمره‌ی زهر هم شکر خوری
ز آن نشد فاروق را زهری گزند — که بد آن تریاق فاروقیش قند

پایان دفتر پنجم

دفتر ششم

ای حیات دل حسام الدین بسی — میل می‌جوشد به قسم سادسی
گشت از جذب چو تو علامه‌ای — در جهان گردان حسامی نامه‌ای
پیش کش می‌آرمت ای معنوی — قسم سادس در تمام مثنوی
شش جهت را نور ده زین شش صحف — کی یطوف حوله من لم یطف
عشق را با پنج و با شش کار نیست — مقصد او جز که جذب یار نیست
بو که فیما بعد دستوری رسد — رازهای گفتنی گفته شود
با بیانی که بود نزدیکتر — زین کنایات دقیق مستتر
راز جز با راز دان انباز نیست — راز اندر گوش منکر راز نیست
لیك دعوت وارد است از کردگار — با قبول و ناقبول او را چه کار
نوح نه صد سال دعوت می‌نمود — دم‌به‌دم انکار قومش می‌فزود
هیچ از گفتن عنان واپس کشید — هیچ اندر غار خاموشی خزید
گفت از بانگ و علالای سگان — هیچ واگردد ز راهی کاروان
یا شب مهتاب از غوغای سگ — سست گردد بدر را در سیر تگ
مه فشاند نور و سگ عوعو کند — هر کسی بر خلقت خود می‌تند
هر کسی را خدمتی داده قضا — در خور آن گوهرش در ابتلا
چون که نگذارد سگ آن نعره‌ی سقم — من مهم سیران خود را چون هلم
چون که سرکه سرکگی افزون کند — پس شکر را واجب افزونی بود
قهر سرکه لطف همچون انگبین — کاین دو باشد رکن هر اسکنجبین
انگبین گر پای کم آرد ز خل — آید آن سرکنجبین اندر خلل
قوم بر وی سرکه‌ها می‌ریختند — نوح را دریا فزون می‌ریخت قند
قند او را بد مدد از بحر جود — پس ز سرکه‌ی اهل عالم می‌فزود
واحد کالالف که بود آن ولی — بلکه صد قرن است آن عبد العلی
خم که از دریا در او راهی شود — پیش او جیحونها زانو زند

خاصه این دریا که دریاها همه / چون شنیدند این مثال و دمدمه
شد دهانشان تلخ از این شرم و خجل / که قرین شد نام اعظم با اقل
در قران این جهان با آن جهان / این جهان از شرم می‌گردد جهان
این عبارت تنگ و قاصر رتبت است / ور نه خس را با اخص چه نسبت است
زاغ در رز نعره‌ی زاغان زند / بلبل از آواز خوش کی کم کند
پس خریدار است هر یك را جدا / اندر این بازار یَفْعَلُ ما یشاء
نقل خارستان غذای آتش است / بوی گل قوت دماغ سر خوش است
گر پلیدی پیش ما رسوا بود / خوك و سگ را شکر و حلوا بود
گر پلیدان این پلیدیها کنند / آبها بر پاك کردن می‌تنند
گر چه ماران زهر افشان می‌کنند / ور چه تلخان‌مان پریشان می‌کنند
نحلها بر کوه و کندو و شجر / می‌نهند از شهد انبار شکر
زهرها هر چند زهری می‌کنند / زود تریاقاتشان بر می‌کنند
این جهان جنگ است کل چون بنگری / ذره با ذره چو دین با کافری
آن یکی ذره همی‌پرد به چپ / و آن دگر سوی یمین اندر طلب
ذره‌ای بالا و آن دیگر نگون / جنگ فعلیشان ببین اندر رکون
جنگ فعلی هست از جنگ نهان / زین تخالف آن تخالف را بدان
ذره‌ای کان محو شد در آفتاب / جنگ او بیرون شد از وصف و حساب
چون ز ذره محو شد نفس و نفس / جنگش اکنون جنگ خورشید است و بس
رفت از وی جنبش طبع و سکون / از چه از إِنَّا إِلَیْهِ راجعون
ما به بحر تو ز خود راجع شدیم / و ز رضاع اصل مسترضع شدیم
در فروع راه ای مانده ز غول / لاف کم زن از اصول ای بی‌اصول
جنگ ما و صلح ما در نور عین / نیست از ما هست بین اصبعین
جنگ طبعی جنگ فعلی جنگ قول / در میان جزوها حربی است هول
این جهان زین جنگ قایم می‌بود / در عناصر درنگر تا حل شود
چار عنصر چار استون قوی است / که بدیشان سقف دنیا مستوی است

هر ستونی اشکننده‌ی آن دگر / استن آب اشکننده‌ی آن شرر
پس بنای خلق بر اضداد بود / لاجرم ما جنگییم از ضر و سود
هست احوالم خلاف همدگر / هر یکی با هم مخالف در اثر
چون که هر دم راه خود را می‌زنم / با دگر کس سازگاری چون کنم
موج لشکرهای احوالم ببین / هر یکی با دیگری در جنگ و کین
می‌نگر در خود چنین جنگ گران / پس چه مشغولی به جنگ دیگران
یا مگر زین جنگ حقت واخرد / در جهان صلح یك رنگت برد
آن جهان جز باقی و آباد نیست / ز انکه آن ترکیب از اضداد نیست
این تفانی از ضد آید ضد را / چون نباشد ضد نباشد جز بقا
نفی ضد کرد از بهشت آن بی‌نظیر / که نباشد شمس و ضدش زمهریر
هست بی‌رنگی اصول رنگها / صلحها باشد اصول جنگها
آن جهان است اصل این پر غم وثاق / وصل باشد اهل هر هجر و فراق
این مخالف از چه‌ایم ای خواجه ما / و از چه زاید وحدت این اعداد را
ز انکه ما فرعیم و چار اضداد اصل / خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
گوهر جان چون ورای فصل‌هاست / خوی او این نیست خوی کبریاست
جنگها بین کان اصول صلح‌هاست / چون نبی که جنگ او بهر خداست
غالب است و چیر در هر دو جهان / شرح این غالب نگنجد در دهان
آب جیحون را اگر نتوان کشید / هم ز قدر تشنگی نتوان برید
گر شدی عطشان بحر معنوی / فرجه‌ای کن در جزیره‌ی مثنوی
فرجه کن چندان که اندر هر نفس / مثنوی را معنوی بینی و بس
باد که را ز آب جو چون واکند / آب یك رنگی خود پیدا کند
شاخه‌های تازه‌ی مرجان ببین / میوه‌های رسته ز آب جان ببین
چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود / آن همه بگذارد و دریا شود
حرف گو و حرف نوش و حرفها / هر سه جان گردند اندر انتها
نان دهنده و نان ستان و نان پاك / ساده گردند از صور گردند خاك

لیك معنیشان بود در سه مقام / در مراتب هم ممیز هم مدام
خاك شد صورت ولی معنی نشد / هر که گوید شد تو گویش نی نشد
در جهان روح هر سه منتظر / گه ز صورت هارب و گه مستقر
امر آید در صور رو در رود / باز هم ز امرش مجرد می‌شود
پس له الخلق و له الامرش بدان / خلق صورت امر جان راکب بر آن
راکب و مرکوب در فرمان شاه / جسم بر درگاه و جان در بارگاه
چون که خواهد کآب آید در سبو / شاه گوید جیش جان را که ارکبوا
باز جانها را چو خواهد در علو / بانگ آید از نقیبان که انزلوا
بعد از این باریك خواهد شد سخن / کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگهای خرد زود / دیگ ادراکات خرد است و فرود
پاك سبحانی که سیبستان کند / در غمام حرفشان پنهان کند
زین غمام پانگ و حرف و گفت‌وگوی / پرده‌ای کز سیب ناید غیر بوی
باری افزون کش تو این بو را به هوش / تا سوی اصلت برد بگرفته گوش
بو نگه دار و بپرهیز از زکام / تن بپوش از باد و بود سرد عام
تا نیندایند مشامت را ز اثر / ای هواشان از زمستان سردتر
چون جمادند و فسرده و تن شگرف / می‌جهد انفاسشان از تل برف
چون زمین زین برف در پوشد کفن / تیغ خورشید حسام الدین بزن
هین بر آر از شرق سیف الله را / گرم کن ز آن شرق این درگاه را
برف را خنجر زند آن آفتاب / سیلها ریزد ز کهها بر تراب
ز انکه لا شرقی و لا غربی است او / با منجم روز و شب حربی است او
که چرا جز من نجوم بی‌هدی / قبله کردی از لئیمی و عمی
ناخوشت آید مقال آن امین / در نبی که لا أُحِبُّ الآفلین
از قزح در پیش مه بستی کمر / ز آن همی‌رنجی ز وَ انْشَقَّ القمر
منکری این را که شمس کورت / شمس پیش تست اعلی مرتبت
از ستاره دیده تصریف هوا / ناخوشت آید إذا النجم هوی

خود موثرتر نباشد مه ز نان ای بسا نان که ببرد عرق جان
خود موثرتر نباشد زهره ز آب ای بسا آبا که کرد او تن خراب
مهر آن در جان تست و پند دوست می‌زند بر گوش تو بیرون پوست
پند ما در تو نگیرد ای کلان پند تو در ما نگیرد هم بدان
جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست که مقالید السماوات آن اوست
این سخن همچون ستارەست و قمر لیك بی‌فرمان حق ندهد اثر
این ستارەی بی‌جهت تاثیر او می‌زند بر گوشهای وحی جو
که بیایید از جهت تا بی‌جهات تا ندراند شما را گرگ مات
آن چنان که لمعەی در پاش اوست شمس دنیا در صفت خفاش اوست
هفت چرخ ازرقی در رق اوست پیك ماه اندر تب و در دق اوست
زهره چنگ مسئله در وی زده مشتری با نقد جان پیش آمده
در هوای دستبوس او زحل لیك خود را می‌نبیند آن محل
دست و پا مریخ چندین خست از او و آن عطارد صد قلم بشکست از او
با منجم این همه انجم به جنگ کای رها کرده تو جان بگزیده رنگ
جان وی است و ما همه رنگ و رقوم کوکب هر فکر او جان نجوم
فکر کو آن جا همه نور است پاك بهر تست این لفظ فکر ای فکرناك
هر ستاره خانه دارد بر علا هیچ خانه درنگنجد نجم ما
جای سوز اندر مکان کی در رود نور نامحدود را حد کی بود
لیك تمثیلی و تصویری کنند تا که دریابد ضعیفی عشقمند
مثل نبود لیك باشد آن مثیل تا کند عقل محمد را گسیل
عقل سر تیز است لیکن پای سست ز انکه دل ویران شدەست و تن درست
عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ فکرشان در ترك شهوت هیچ هیچ
صدرشان در وقت دعوی همچو شرق صبرشان در وقت تقوی همچو برق
عالمی اندر هنرها خود نما همچو عالم بی‌وفا وقت وفا
وقت خود بینی نگنجد در جهان در گلو و معده گم گشته چو نان

این همه اوصافشان نیکو شود | بد نماند چون که نیکو جو شود
گر منی گنده بود همچون منی | چون به جان پیوست یابد روشنی
هر جمادی که کند رو در نبات | از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کان به جان رو آورد | خضروار از چشمه‌ی حیوان خورد
باز جان چون رو سوی جانان نهد | رخت را در عمر بی‌پایان نهد

سؤال سائل از مرغی که بر سر ربض شهری نشسته باشد سر او فاضلتر است و عزیزتر و شریفتر و مکرمتر یا دم او و جواب دادن واعظ سائل را به قدر فهم او

واعظی را گفت روزی سائلی | کای تو منبر را سنی‌تر قایلی
یك سؤال استم بگو ای ذو لباب | اندر این مجلس سؤالم را جواب
بر سر بارو یکی مرغی نشست | از سر و از دم کدامینش به است
گفت اگر رویش به شهر و دم به ده | روی او از دم او می‌دان که به
ور سوی شهر است دم رویش بده | خاك آن دم باش و از رویش بجه
مرغ با پر می‌پرد تا آشیان | پر مردم همت است ای مردمان
عاشقی کالوده شد در خیر و شر | خیر و شر منگر تو در همت نگر
باز اگر باشد سپید و بی‌نظیر | چون که صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود جغدی و میل او به شاه | او سر باز است منگر در کلاه
آدمی بر قد یك طشت خمیر | بر فزود از آسمان و از اثیر
هیچ کَرَّمْنا شنید این آسمان | که شنید این آدمی پر غمان
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس | خوبی و عقل و عبارات و هوس
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان | خوبی روی و اصابت در گمان
پیش صورتهای حمام ای ولد | عرضه کردی هیچ سیم اندام خود
بگذری ز آن نقشهای همچو حور | جلوه آری با عجوز نیم کور
در عجوزه چیست کایشان را نبود | که ترا ز آن نقشها با خود ربود
تو نگویی من بگویم در بیان | عقل و حس و درك و تدبیر است و جان

در عجوزه جان آمیزش کنی است / صورت گرمابه‌ها را روح نیست
صورت گرمابه گر جنبش کند / در زمان او از عجوزت بر کند
جان چه باشد با خبر از خیر و شر / شاد با احسان و گریان از ضرر
چون سر و ماهیت جان مخبر است / هر که او آگاه‌تر با جان‌تر است
روح را تاثیر آگاهی بود / هر که را این بیش اللهی بود
چون خبرها هست بیرون زین نهاد / باشد این جانها در آن میدان جماد
جان اول مظهر درگاه شد / جان جان خود مظهر الله شد
آن ملایك جمله عقل و جان بدند / جان نو آمد که جسم آن بدند
از سعادت چون بر آن جان بر زدند / همچو تن آن روح را خادم شدند
آن بلیس از جان از آن سر برده بود / یك نشد با جان که عضو مرده بود
چون نبودش آن فدای آن نشد / دست بشکسته مطیع جان نشد
جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست / کان به دست اوست تاند کرد هست
سر دیگر هست کو گوش دگر / طوطیی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قندی است ژرف / طوطیان عام از آن خور بسته طرف
کی چشد درویش صورت ز آن زکات / معنی است آن نه فعولن فاعلات
از خر عیسی دریغش نیست قند / لیك خر آمد به خلقت که پسند
قند خر را گر طرب انگیختی / پیش خر قنطار شکر ریختی
معنی نَخْتِمُ عَلَی أفواههم / این شناس این است ره رو را مهم
تا ز راه خاتم پیغمبران / بو که برخیزد ز لب ختم گران
ختمهایی کانبیا بگذاشتند / آن به دین احمدی برداشتند
قفلهای ناگشاده مانده بود / از کف إنَّا فَتَحْنا بر گشود
او شفیع است این جهان و آن جهان / این جهان زی دین و آن جا زی جنان
این جهان گوید که تو رهشان نما / و آن جهان گوید که تو مهشان نما
پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون / اهد قومی انهم لا یعلمون
باز گشته از دم او هر دو باب / در دو عالم دعوت او مستجاب

بهر این خاتم شده‌ست او که به خود / مثل او نه بود و نه خواهند بود
چون که در صنعت برد استاد دست / نه تو گویی ختم صنعت بر تو است
در گشاد ختمها تو خاتمی / در جهان روح بخشان حاتمی
هست اشارات محمد المراد / کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد
صد هزاران آفرین بر جان او / بر قدوم و دور فرزندان او
آن خلیفه زادگان مقبلش / زاده‌اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند / بی‌مزاج آب و گل نسل وی‌اند
شاخ گل هر جا که روید هم گل است / خم مل هر جا که جوشد هم مل است
گر ز مغرب بر زند خورشید سر / عین خورشید است نه چیز دگر
عیب چینان را از این دم کور دار / هم به ستاری خود ای کردگار
گفت حق چشم خفاش بد خصال / بسته‌ام من ز آفتاب بی‌مثال
از نظرهای خفاش کم و کاست / انجم آن شمس نیز اندر خفاست

نکوهیدن ناموسهای پوسیده را که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعف صدق‌اند و راه زن صد هزار ابله، چنان که راه زن آن مخنث شده بودند گوسفندان و نمی‌یارست گذشتن، و پرسیدن مخنث از چوپان که این گوسفندان تو مرا عجب گزند، گفت اگر مردی و در تو رگ مردی هست همه فدای تواند و اگر مخنثی هر یکی ترا اژدهاست، مخنثی دیگر هست که چون گوسفندان را بیند در حال از راه باز گردد نیارد پرسیدن ترسد که اگر بپرسم گوسفندان در من افتند و مرا بگزند

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / ای صقال روح و سلطان الهدی
مثنوی را مسرح مشروح ده / صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند / سوی خلدستان جان پران شوند
هم به سعی تو ز ارواح آمدند / سوی دام حرف و مستحقن شدند
باد عمرت در جهان همچون خضر / جان فزا و دستگیر و مستمر
چون خضر و الیاس مانی در جهان / تا زمین گردد ز لطفت آسمان
گفتمی از لطف تو جزوی ز صد / گر نبودی طمطراق چشم بد

لیك از چشم بد زهر آب دم — زخمهای روح فرسا خورده‌ام
جز به رمز ذکر حال دیگران — شرح حالت می‌نیارم در بیان
این بهانه هم ز دستان دلی است — که از او پاهای دل اندر گلی است
صد دل و جان عاشق صانع شده — چشم بد یا گوش بد مانع شده
خود یکی بو طالب آن عم رسول — می‌نمودش شنعه‌ی عربان مهول
که چه گویندم عرب کز طفل خود — او بگردانید دین معتمد
گفتش ای عم یك شهادت تو بگو — تا کنم با حق خصومت بهر تو
گفت لیکن فاش گردد از سماع — کل سر جاوز الاثنین شاع
من بمانم در زبان این عرب — پیش ایشان خوار گردم زین سبب
لیك گر بودیش لطف ما سبق — کی بدی این بد دلی با جذب حق
الغیاث ای تو غیاث المستغیث — زین دو شاخه‌ی اختیارات خبیث
من ز دستان و ز مکر دل چنان — مات گشتم که بماندم از فغان
من که باشم چرخ با صد کار و بار — زین کمین فریاد کرد از اختیار
کای خداوند کریم و بردبار — ده امانم زین دو شاخه‌ی اختیار
جذب یك راهه‌ی الصِّراطَ المستقیم — به ز دو راه تردد ای کریم
زین دو ره گر چه همه‌ی مقصد تویی — لیك خود جان کندن آمد این دویی
زین دو ره گر چه بجز تو عزم نیست — لیك هرگز رزم همچون بزم نیست
در نبی بشنو بیانش از خدا — آیت اشفقن ان یحملنها
این تردد هست در دل چون وغا — کاین بود به یا که آن حال مرا
در تردد می‌زند بر همدگر — خوف و امید بهی در کر و فر

مناجات و پناه جستن به حق از فتنه‌ی اختیار و از فتنه‌ی اسباب اختیار که سماوات و ارضین از اختیار و از اسباب اختیار شکوهیدند و ترسیدند و خلقت آدمی مولع افتاد بر طلب اختیار و اسباب اختیار خویش چنان که بیمار باشد خود را اختیار کم بیند صحت خواهد که سبب اختیار است تا اختیارش بیفزاید، و منصب خواهد

تا اختیارش بیفزاید، و مهبط قهر حق در امم ماضیه فرط اختیار و اسباب اختیار بوده است، هرگز فرعون بی‌نوا کس ندیده است

اولم این جزر و مد از تو رسید ور نه ساکن بود این بحر ای مجید
هم از آن جا کاین تردد دادیم بی‌تردد کن مرا هم از کرم
ابتلایم می‌کنی آه الغیاث ای ذکور از ابتلایت چون اناث
تا به کی این ابتلا یا رب مکن مذهبی‌ام بخش و ده مذهب مکن
اشتری‌ام لاغری و پشت ریش ز اختیار همچو پالان شکل خویش
این کجاوه گه شود این سو گران آن کجاوه گه شود آن سو کشان
بفکن از من حمل ناهموار را تا ببینم روضه‌ی ابرار را
همچو آن اصحاب کهف از باغ جود می‌چرم ایقاظ نی بل هم رقود
خفته باشم بر یمین یا بر یسار بر نگردم جز چو گو بی‌اختیار
هم به تقلیب تو تا ذات الیمین یا سوی ذات الشمال ای رب دین
صد هزاران سال بودم در مطار همچو ذرات هوا بی‌اختیار
گر فراموشم شده‌ست آن وقت و حال یادگارم هست در خواب ارتحال
می‌رهم زین چار میخ چار شاخ می‌جهم در مسرح جان زین مناخ
شیر آن ایام ماضیهای خود می‌چشم از دایه‌ی خواب ای صمد
جمله عالم ز اختیار و هست خود می‌گریزد در سر سر مست خود
تا دمی از هوشیاری وارهند ننگ خمر و زمر بر خود می‌نهند
جمله دانسته که این هستی فخ است فکر و ذکر اختیاری دوزخ است
می‌گریزند از خودی در بی‌خودی یا به مستی یا به شغل ای مهتدی
نفس را ز آن نیستی وا می‌کشی ز انکه بی‌فرمان شد اندر بی‌هشی
لیس للجن و لا للانسان ان ینفذوا من حبس اقطار الزمن
لا نفوذ الا بسلطان الهدی من تجاویف السماوات العلی
لا هدی الا بسلطان یقی من حراس الشهب روح المتقی
هیچ کس را تا نگردد او فنا نیست ره در بارگاه کبریا

چیست معراج فلك این نیستی — عاشقان را مذهب و دین نیستی
پوستین و چارق آمد از نیاز — در طریق عشق محراب ایاز
گر چه او خود شاه را محبوب بود — ظاهر و باطن لطیف و خوب بود
گشته بی‌کبر و ریا و کینه‌ای — حسن سلطان را رخش آیینه‌ای
چون که از هستی خود او دور شد — منتهای کار او محمود بد
ز آن قوی‌تر بود تمکین ایاز — که ز خوف کبر کردی احتراز
او مهذب گشته بود و آمده — کبر را و نفس را گردن زده
یا پی تعلیم می‌کرد آن حیل — یا برای حکمتی دور از وجل
یا که دید چارقش ز آن شد پسند — کز نسیم نیستی هستی است بند
تا گشاید دخمه کان بر نیستی است — تا بیابد آن نسیم عیش و زیست
ملك و مال و اطلس این مرحله — هست بر جان سبك رو سلسله
سلسله‌ی زرین بدید و غره گشت — ماند در سوراخ چاهی جان ز دشت
صورتش جنت به معنی دوزخی — افعیی پر زهر و نقشش گل رخی
گر چه مومن را سقر ندهد ضرر — لیك هم بهتر بود ز آن جا گذر
گر چه دوزخ دور دارد زو نکال — لیك جنت به و را فی کل حال
الحذر ای ناقصان زین گل رخی — که بگاه صحبت آمد دوزخی

حکایت غلام هندو که به خداوند زاده‌ی خود پنهان هوا آورده بود، چون دختر را با مهتر زاده‌ای عقد کردند غلام خبر یافت رنجور شد و می‌گداخت و هیچ طبیب علت او را در نمی‌یافت و او را زهره‌ی گفتن نه

خواجه‌ای را بود هندو بنده‌ای — پروریده کرده او را زنده‌ای
علم و آدابش تمام آموخته — در دلش شمع هنر افروخته
پروریدش از طفولیت به ناز — در کنار لطف آن اکرام ساز
بود هم این خواجه را خوش دختری — سیم اندامی گشی خوش گوهری
چون مراهق گشت دختر طالبان — بذل می‌کردند کابین گران
می‌رسیدش از سوی هر مهتری — بهر دختر دم‌به‌دم خوازه‌گری

گفت خواجه مال را نبود ثبات / روز آید شب رود اندر جهات
حسن صورت هم ندارد اعتبار / که شود رخ زرد از یك زخم خار
سهل باشد نیز مهترزادگی / که بود غره به مال و بارگی
ای بسا مهتر بچه کز شور و شر / شد ز فعل زشت خود ننگ پدر
پر هنر را نیز اگر باشد نفیس / کم پرست و عبرتی گیر از بلیس
علم بودش چون نبودش عشق دین / او ندید از آدم الا نقش طین
گر چه دانی دقت علم ای امین / ز آنت نگشاید دو دیده‌ی غیب بین
او نبیند غیر دستاری و ریش / از معرف پرسد از بیش و کمیش
عارفا تو از معرف فارغی / خود همی‌بینی که نور بازغی
کار تقوی دارد و دین و صلاح / که از او باشد به دو عالم فلاح
کرد یك داماد صالح اختیار / که بد او فخر همه خیل و تبار
پس زنان گفتند او را مال نیست / مهتری و حسن و استقلال نیست
گفت آنها تابع زهدند و دین / بی‌زر او گنجی است بر روی زمین
چون به جد تزویج دختر گشت فاش / دست پیمان و نشانی و قماش
پس غلام خرد کاندر خانه بود / گشت بیمار و ضعیف و زار زود
همچو بیمار دقی او می‌گداخت / علت او را طبیبی کم شناخت
عقل می‌گفتی که رنجش از دل است / داروی تن در غم دل باطل است
آن غلامك دم نزد از حال خویش / کز چه می‌آید بر او در سینه نیش
گفت خاتون را شبی شوهر که تو / باز پرسش در خلا از حال او
تو بجای مادری او را بود / که غم خود پیش تو پیدا کند
چون که خاتون کرد در گوش این کلام / روز دیگر رفت نزدیك غلام
پس سرش را شانه می‌کرد آن ستی / با دو صد مهر و دلال و آشتی
آن چنان که مادران مهربان / نرم کردش تا در آمد در بیان
که مرا اومید از تو این نبود / که دهی دختر به بیگانه‌ی عنود
خواجه زاده‌ی ما و ما خسته جگر / حیف نبود کاو رود جای دگر

خواست آن خاتون ز خشمی کامدش | که زند و ز بام زیر اندازدش
کاو که باشد هندوی مادر غری | که طمع دارد به خواجه دختری
گفت صبر اولی بود خود را گرفت | گفت با خواجه که بشنو این شگفت
این چنین گراء کی خائن بود | ما گمان برده که هست او معتمد

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که غلام را زجر مکن من او را بی‌زجر از این طمع باز آورم که نه سیخ سوزد نه کباب خام ماند

گفت خواجه صبر کن با او بگو | که از او ببریم و بدهیمش به تو
تا مگر این از دلش بیرون کنم | تو تماشا کن که دفعش چون کنم
تو دلش خوش کن بگو می‌دان درست | که حقیقت دختر ما جفت تست
ما ندانستیم ای خوش مشتری | چون که دانستیم تو اولیتری
آتش ما هم در این کانون ما | لیلی آن ما و تو مجنون ما
تا خیال و فکر خوش بر وی زند | فکر شیرین مرد را فربه کند
جانور فربه شود لیك از علف | آدمی فربه ز عز است و شرف
آدمی فربه شود از راه گوش | جانور فربه شود از حلق و نوش
گفت آن خاتون از این ننگ مهین | خود دهانم کی بجنبد اندرین
این چنین ژاژی چه خایم بهر او | گو بمیر آن خائن ابلیس خو
گفت خواجه نی مترس و دم دهش | تا رود علت از او زین لطف خوش
دفع او را دلبرا بر من نویس | هل که صحت یابد آن باریك ریس
چون بگفت آن خسته را خاتون چنین | می‌نگنجید از تبختر بر زمین
زفت گشت و فربه و سرخ و شکفت | چون گل سرخ و هزاران شکر گفت
گه گهی می‌گفت ای خاتون من | که مبادا باشد این دستان و فن
خواجه جمعیت بکرد و دعوتی | که همی‌سازم فرج را وصلتی
تا جماعت عشوه می‌دادند و گال | کای فرج بادت مبارك اتصال
تا یقین‌تر شد فرج را آن سخن | علت از وی رفت کل از بیخ و بن

بعد از آن اندر شب گردك به فن / امردی را بست حنا همچو زن
پر نگارش کرد ساعد چون عروس / پس نمودش ماکیان دادش خروس
مقنعه و حله‌ی عروسان نکو / کنگ امرد را بپوشانید او
شمع را هنگام خلوت زود کشت / ماند هندو با چنان کنگ درشت
هندوك فریاد می‌کرد و فغان / از برون نشنید کس از دف‌زنان
ضرب دف و کف و نعره‌ی مرد و زن / کرد پنهان نعره‌ی آن نعره زن
تا به روز آن هندوك را می‌فشارد / چون بود در پیش سگ انبان آرد
روز آوردند طاس و بوغ زفت / رسم دامادان فرج حمام رفت
رفت در حمام او رنجور جان / کون دریده همچو دلق تونیان
آمد از حمام در گردك فسوس / پیش او بنشست دختر چون عروس
مادرش آن جا نشسته پاسبان / که نباید کاو کند روز امتحان
ساعتی در وی نظر کرد از عناد / آن گهان با هر دو دستش ده بداد
گفت کس را خود مبادا اتصال / با چو تو ناخوش عروس بد فعال
روز رویت روی خاتونان تر / کیر زشتت شب بتر از کیر خر
همچنان جمله‌ی نعیم این جهان / بس خوشست از دور پیش از امتحان
می‌نماید در نظر از دور آب / چون روی نزدیك باشد آن سراب
گنده پیر است او و از بس چاپلوس / خویش را جلوه کند چون نو عروس
هین مشو مغرور آن گلگونه‌اش / نوش نیش آلوده‌ی او را مچش
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج / تا نیفتی چون فرج در صد حرج
آشکارا دانه، پنهان دام او / خوش نماید ز اولت انعام او

در بیان آن که این غرور تنها آن هندو را نبود بلکه هر آدمی
به چنین غرور مبتلاست در هر مرحله‌ای الا من عصمه اللّه

چون بپیوستی بدان ای زینهار / چند نالی در ندامت زار زار
نام میری و وزیری و شهی / در نهانش مرگ و درد و جان دهی

بنده باش و بر زمین رو چون سمند / چون جنازه نه که بر گردن برند
جمله را حمال خود خواهد کفور / چون سوار مرده آرندش به گور
بر جنازه هر که را بینی به خواب / فارس منصب شود عالی رکاب
ز انکه آن تابوت بر خلق است بار / بار بر خلقان فگندند این کبار
بار خود بر کس منه بر خویش نه / سروری را کم طلب درویش به
مرکب اعناق مردم را مپا / تا نیاید نقرست اندر دو پا
مرکبی را کاخرش تو ده دهی / که به شهری مانی و ویران دهی
ده دهش اکنون که چون شهرت نمود / تا نباید رخت در ویران گشود
ده دهش اکنون که صد بستانت هست / تا نگردی عاجز و ویران پرست
گفت پیغمبر که جنت از اله / گر همی‌خواهی ز کس چیزی مخواه
چون نخواهی من کفیلم مر ترا / جَنَّةُ الْمَأْوی و دیدار خدا
آن صحابی زین کفالت شد عیار / تا یکی روزی که گشته بد سوار
تازیانه از کفش افتاد راست / خود فرود آمد ز کس آن را نخواست
آن که از دادش نیاید هیچ بد / داند و بی‌خواهشی خود می‌دهد
ور به امر حق بخواهی آن رواست / آن چنان خواهش طریق انبیاست
بد نماند چون اشارت کرد دوست / کفر ایمان شد چو کفر از بهر اوست
هر بدی که امر او پیش آورد / آن ز نیکوهای عالم بگذرد
ز آن صدف گر خسته گردد نیز پوست / ده مده که صد هزاران در در اوست
این سخن پایان ندارد باز گرد / سوی شاه و هم مزاج باز گرد
باز رو در کان چو زر ده دهی / تا رهد دستان تو از ده دهی
صورتی را چون به دل ره می‌دهند / از ندامت آخرش ده می‌دهند
توبه می‌آرند هم پروانه‌وار / باز نسیان می‌کشدشان سوی کار
همچو پروانه ز دور آن نار را / نور دید و بست آن سو بار را
چون بیامد سوخت پرش را گریخت / باز چون طفلان فتاد و ملح ریخت
بار دیگر بر گمان و طمع سود / خویش زد بر آتش آن شمع زود

بار دیگر سوخت هم واپس بجست | باز کردش حرص دل ناسی و مست
آن زمان کز سوختن وا می‌جهد | همچو هندو شمع را ده می‌دهد
کای رخت تابان چو ماه شب فروز | وی به صحبت کاذب و مغرور سوز
باز از یادش رود توبه و انین | کاوهن الرحمن کید الکاذبین

در عموم تاویل این آیت که کُلَّما أَوْقَدُوا ناراً لِلْحَرْبِ

کلما هم اوقدوا نار الوغی | أطفأ اللّه نارهم حتی انطفا
عزم کرده که دلا آن جا مایست | گشته ناسی ز انکه اهل عزم نیست
چون نبودش تخم صدقی کاشته | حق بر او نسیان آن بگماشته
گر چه بر آتش زنه‌ی دل می‌زند | آن ستاره‌ش را کف حق می‌کشد

قصه‌ای هم در تقریر این آیت

شرفه‌ای بشنید در شب معتمد | بر گرفت آتش زنه کاتش زند
دزد آمد آن زمان پیشش نشست | چون گرفت آن سوخته می‌کرد پست
می‌نهاد آن جا سر انگشت را | تا شود استاره‌ی آتش فنا
خواجه می‌پنداشت کز خود می‌مرد | این نمی‌دید او که دزدش می‌کشد
خواجه گفت این سوخته نمناك بود | می‌مرد استاره از تریش زود
بس که ظلمت بود و تاریکی ز پیش | می‌ندید آتش کشی را پیش خویش
این چنین آتش کشی اندر دلش | دیده‌ی کافر نبیند از عمش
چون نمی‌داند دل داننده‌ای | هست با گردنده گرداننده‌ای
چون نمی‌گویی که روز و شب به خود | بی‌خداوندی کی آید کی رود
گرد معقولات می‌گردی ببین | این چنین بی‌عقلی خود ای مهین
خانه با بنا بود معقولتر | یا که بی‌بنا بگو ای کم هنر
خط با کاتب بود معقولتر | یا که بی‌کاتب بیندیش ای پسر
جیم گوش و عین چشم و میم فم | چون بود بی‌کاتبی ای متهم

شمع روشن بی‌ز گیراننده‌ای / یا به گیراننده‌ای داننده‌ای
صنعت خوب از کف شل ضریر / باشد اولی یا به گیرایی بصیر
پس چو دانستی که قهرت می‌کند / بر سرت دبوس محنت می‌زند
پس بکن دفعش چو نمرودی به جنگ / سوی او کش در هوا تیر خدنگ
همچو اسپاه مغل بر آسمان / تیر می‌انداز دفع نزع جان
یا گریز از وی اگر تانی برو / چون روی چون در کف اویی گرو
در عدم بودی نرستی از کفش / از کف او چون رهی ای دست‌خوش
آرزو جستن بود بگریختن / پیش عدلش خون تقوی ریختن
این جهان دام است و دانه‌ش آرزو / در گریز از دامها روی آر زو
چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد / چون شدی در ضد آن دیدی فساد
پس پیمبر گفت استفتوا القلوب / گر چه مفتیتان برون گوید خطوب
آرزو بگذار تا رحم آیدش / آزمودی که چنین می‌بایدش
چون نتانی جست پس خدمت کنش / تا روی از حبس او در گلشنش
دم‌به‌دم چون تو مراقب می‌شوی / داد می‌بینی و داور ای غوی
ور ببندی چشم خود را ز احتجاب / کار خود را کی گذارد آفتاب

وانمودن پادشاه به امرا و متعصبان در راه سبب فضیلت و مرتبت و قربت و جامگی ایاز بر ایشان بر وجهی که ایشان را حجت و اعتراض نماند

چون امیران از حسد جوشان شدند / عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
کاین ایاز تو ندارد سی خرد / جامگی سی امیر او چون خورد
شاه بیرون رفت با آن سی امیر / سوی صحرا و کهستان صید گیر
کاروانی دید از دور آن ملك / گفت امیری را برو ای موتفك
رو بپرس آن کاروان را بر رصد / کز کدامین شهر اندر می‌رسد
رفت و پرسید و بیامد که ز ری / گفت عزمش تا کجا درماند وی
دیگری را گفت رو ای بو العلا / باز پرس از کاروان که تا کجا

رفت و آمد گفت تا سوی یمن | گفت رختش چیست هان ای موتمن
ماند حیران، گفت بامیری دگر | که برو واپرس رخت آن نفر
باز آمد گفت از هر جنس هست | اغلب آن کاسه‌های رازی است
گفت کی بیرون شدند از شهر ری | ماند حیران آن امیر سست پی
همچنین تا سی امیر و بیشتر | سست رای و ناقص اندر کر و فر
گفت امیران را که من روزی جدا | امتحان کردم ایاز خویش را
که بپرس از کاروان تا از کجاست | او برفت این جمله وا پرسید راست
بی‌وصیت بی‌اشارت یك به یك | حالشان دریافت بی‌ریبی و شك
هر چه زین سی میر اندر سی مقام | کشف شد زو آن به یك دم شد تمام

مرافعه‌ی امرا آن حجت را به شبهه‌ی جبریانه و جواب دادن شاه ایشان را

پس بگفتند آن امیران کین فنی است | از عنایتهاش کار جهد نیست
قسمت حق است مه را روی نغز | داده‌ی بخت است گل را بوی نغز
گفت سلطان بلکه آنچ از نفس زاد | ریع تقصیر است و دخل اجتهاد
ور نه آدم کی بگفتی با خدا | ربنا انا ظلمنا نفسنا
خود بگفتی کاین گناه از بخت بود | چون قضا این بود حزم ما چه سود
همچو ابلیسی که گفت أغویتني | تو شکستی جام و ما را می‌زنی
بل قضا حق است و جهد بنده حق | هین مباش اعور چو ابلیس خلق
در تردد مانده‌ایم اندر دو کار | این تردد کی بود بی‌اختیار
این کنم یا آن کنم او کی گود | که دو دست و پای او بسته بود
هیچ باشد این تردد در سرم | که روم در بحر یا بالا پرم
این تردد هست که موصل روم | یا برای سحر تا بابل روم
پس تردد را بباید قدرتی | ور نه آن خنده بود بر سبلتی
بر قضا کم نه بهانه ای جوان | جرم خود را چون نهی بر دیگران
خون کند زید و قصاص او به عمر | می خورد عمرو و بر احمد حد خمر

گرد خود بر گرد و جرم خود ببین / جنبش از خور بین و از سایه مبین
که نخواهد شد غلط پاداش میر / خصم را می‌داند آن میر بصیر
چون عسل خوردی نیامد تب به غیر / مزد روز تو نیامد شب به غیر
در چه کردی جهد کان واتو نگشت / تو چه کاریدی که نامد ریع کشت
فعل تو که زاید از جان و تنت / همچو فرزندت بگیرد دامنت
فعل را در غیب صورت می‌کنند / فعل دزدی را نه داری می‌زنند
دار کی ماند به دزدی لیك آن / هست تصویر خدای غیب دان
در دل شحنه چو حق الهام داد / که چنین صورت بساز از بهر داد
تا تو عالم باشی و عادل قضا / نامناسب چون دهد داد و سزا
چون که حاکم این کند اندر گزین / چون کند حکم احکم این حاکمین
چون بکاری جو نروید غیر جو / قرض تو کردی ز که خواهی گرو
جرم خود را بر کسی دیگر منه / هوش و گوش خود بدین پاداش ده
جرم بر خود نه که تو خود کاشتی / با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی / بد ز فعل خود شناس از بخت نی
آن نظر در بخت چشم احول کند / کلب را کهدانی و کاهل کند
متهم کن نفس خود را ای فتی / متهم کم کن جزای عدل را
توبه کن مردانه سر آور به ره / که فمن یعمل بمثقال یره
در فسون نفس کم شو غره‌ای / کافتاب حق نپوشد ذره‌ای
هست این ذرات جسمی ای مفید / پیش این خورشید جسمانی پدید
هست ذرات خواطر و افتکار / پیش خورشید حقایق آشکار

حکایت آن صیاد که خویشتن در گیاه پیچیده بود و دسته‌ی گل و لاله را کله وار به سر فروکشیده تا مرغان او را گیاه پندارند، و آن مرغ زیرك بوی برد اندکی که این آدمی است که بر این شکل گیاه ندیدم اما هم تمام بوی نبرد، به افسون او مغرور شد زیرا در ادراك اول قاطعی نداشت در ادراك مکر دوم قاطعی داشت، و

هو الحرص و الطمع لا سیما عند فرط الحاجة و الفقر، قال النَّبیّ صلی اللّه علیه و آله و سلم کاد الفقر ان یکون کفرا

رفت مرغی در میان مرغزار / بود آن جا دام از بهر شکار
دانه‌ی چندی نهاده بر زمین / و آن صیاد آن جا نشسته در کمین
خویشتن پیچیده در برگ و گیاه / تا در افتد صید بی‌چاره ز راه
مرغك آمد سوی او از ناشناخت / پس طوافی کرد و پیش مرد تاخت
گفت او را کیستی تو سبز پوش / در بیابان در میان این وحوش
گفت مرد زاهدم من منقطع / با گیاهی گشتم اینجا مقتنع
زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش / ز انکه می‌دیدم اجل را پیش خویش
مرگ همسایه مرا واعظ شده / کسب و دکان مرا برهم زده
چون به آخر فرد خواهم ماندن / خو نباید کرد با هر مرد و زن
رو بخواهم کرد آخر در لحد / آن به آید که کنم خو با احد
چون زنخ را بست خواهند ای صنم / آن به آید که ز نخ کمتر زنم
ای به زربفت و کمر آموخته / آخر استت جامه‌ی نادوخته
رو به خاك آریم کز وی رسته‌ایم / دل چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم
جد و خویشان‌مان قدیمی چار طبع / ما به خویشی عاریت بستیم طمع
سالها هم صحبتی و هم دمی / با عناصر داشت جسم آدمی
روح او خود از نفوس و از عقول / روح اصل خویش را کرده نکول
از نفوس و از عقول پر صفا / نامه می‌آید به جان کای بی‌وفا
یار کان پنج روزه یافتی / رو ز یاران کهن بر تافتی
کودکان گر چه که در بازی خوشند / شب کشانشان سوی خانه می‌کشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد / دزد از ناگه قبا و کفش برد
آن چنان گرم او به بازی در فتاد / کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
شد شب و بازی او شد بی‌مدد / رو ندارد کاو سوی خانه رود
نی شنیدی انما الدنیا لعب / باد دادی رخت و گشتی مرتعب

پیش از آن که شب شود جامه بجو — روز را ضایع مکن در گفت‌وگو
من به صحرا خلوتی بگزیده‌ام — خلق را من دزد جامه دیده‌ام
نیم عمر از آرزوی دلستان — نیم عمر از غصه‌های دشمنان
جبه را برد آن کله را این ببرد — غرق بازی گشته ما چون طفل خرد
نك شبانگاه اجل نزدیك شد — خل هذا اللعب بسك لا تعد
هین سوار توبه شو در دزد رس — جامه‌ها از دزد بستان باز پس
مرکب توبه عجایب مرکب است — بر فلك تازد به یك لحظه ز پست
لیك مرکب را نگه می‌دار از آن — کاو به دزدید آن قبایت را نهان
تا ندزدد مرکبت را نیز هم — پاس دار این مرکبت را دم‌به‌دم

حکایت آن شخص که دزدان قوچ او را بدزدیدند و بر آن قناعت نکردند به حیله جامه‌هاش را هم دزدیدند

آن یکی قچ داشت از پس می‌کشید — دزد قچ را برد حبلش را برید
چون که آگه شد دوان شد چپ و راست — تا بیابد کان قچ برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را — که فغان می‌کرد کای وا ویلتا
گفت نالان از چیی ای اوستاد — گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی — خمس بدهم مر ترا با دل خوشی
خمس صد دینار بستانی به دست — گفت او خود این بهای ده قچ است
گر دری بر بسته شد ده در گشاد — گر قچی شد حق عوض اشتر بداد
جامه‌ها بر کند و اندر چاه رفت — جامه‌ها را برد هم آن دزد تفت
حازمی باید که ره تا ده برد — حزم نبود طمع طاعون آورد
او یکی دزد است فتنه سیرتی — چون خیال او را به هر دم صورتی
کس نداند مکر او الا خدا — در خدا بگریز و وا ره ز آن دغا

مناظره‌ی مرغ با صیاد در ترهب و در معنی ترهبی که مصطفی علیه السلام نهی کرد از آن امت خود را که لا رهبانیه فی الاسلام

مرغ گفتش خواجه در خلوت مه‌ایست / دین احمد را ترهب نیك نیست
از ترهب نهی کردست آن رسول / بدعتی چون در گرفتی ای فضول
جمعه شرط است و جماعت در نماز / امر معروف و ز منکر احتراز
رنج بد خویان کشیدن زیر صبر / منفعت دادن به خلقان همچو ابر
خیر ناس ان ینفع الناس ای پدر / گر نه سنگی چه حریفی با مدر
در میان امت مرحوم باش / سنت احمد مهل محکوم باش
گفت عقل هر که را نبود رسوخ / پیش عاقل او چو سنگ است و کلوخ
چون حمار است آن که نانش امنیت است / صحبت او عین رهبانیت است
ز انکه غیر حق همه گردد رفات / کل آت بعد حین فهو آت
حکم او هم حکم قبله‌ی او بود / مرده‌اش خوان چون که مرده جو بود
هر که با این قوم باشد راهب است / که کلوخ و سنگ او را صاحب است
خود کلوخ و سنگ کس را ره نزد / زین کلوخان صد هزار آفت رسد
گفت مرغش پس جهاد آن گه بود / کاین چنین ره زن میان ره بود
از برای حفظ و یاری و نبرد / بر ره ناامن آید شیر مرد
عرق مردی آن گهی پیدا شود / که مسافر همره اعدا شود
چون نبی سیف بوده‌ست آن رسول / امت او صفدرانند و فحول
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه / مصلحت در دین عیسی غار و کوه
گفت آری گر بود یاری و زور / تا به قوت بر زند بر شر و شور
چون نباشد قوتی پرهیز به / در فرار لا یطاق آسان بجه
گفت صدق دل بباید کار را / ور نه یاران کم نیاید یار را
یار شو تا یار بینی بی‌عدد / ز انکه بی‌یاران بمانی بی‌مدد
دیو گرگ است و تو همچون یوسفی / دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آن گهی گیرا بود / کز رمه شیشك به خود تنها رود
آن که سنت با جماعت ترك کرد / در چنین مسبع ز خون خویش خورد
هست سنت ره جماعت چون رفیق / بی‌ره و بی‌یار افتی در مضیق

همرهی نه کاو بود خصم خرد / فرصتی جوید که جامه‌ی تو برد
می‌رود با تو که یابد عقبه‌ای / که تواند کردت آن جا نهبه‌ای
یا بود اشتر دلی چون دید ترس / گویدت بهر رجوع از راه، درس
یار را ترسان کند ز اشتر دلی / این چنین همره عدو دان نه ولی
راه جان‌بازی است در هر غیشه‌ای / آفتی در دفع هر جان شیشه‌ای
راه دین ز آن رو پر از شور و شر است / که نه راه هر مخنث گوهر است
در ره این ترس امتحانهای نفوس / همچو پرویزن به تمییز سبوس
راه چه بود پر نشان پایها / یار چه بود نردبان رایها
گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط / بی‌ز جمعیت نیابی آن نشاط
آن که تنها در رهی او خوش رود / با رفیقان سیر او صد تو شود
با غلیظی خر ز یاران ای فقیر / در نشاط آید شود قوت پذیر
هر خری کز کاروان تنها رود / بر وی آن ره از تعب صد تو شود
چند سیخ و چند چوب افزون خورد / تا که تنها آن بیابان را برد
مر ترا می‌گوید آن خر خوش شنو / گر نه‌ای خر همچنین تنها مرو
آن که تنها خوش رود اندر رصد / با رفیقان بی‌گمان خوشتر رود
هر نبیی اندر این راه درست / معجزه بنمود و همراهان بجست
گر نباشد یاری دیوارها / کی بر آید خانه‌ها و انبارها
هر یکی دیوار اگر باشد جدا / سقف چون باشد معلق در هوا
گر نباشد یاری حبر و قلم / کی فتد بر روی کاغذها رقم
این حصیری که کسی می‌گسترد / گر نه پیوندد به هم بادش برد
حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید / پس نتایج شد ز جمعیت پدید
او بگفت و او بگفت از اهتزاز / بحثشان شد اندر این معنی دراز
مثنوی را چابك و دل خواه کن / ماجرا را موجز و کوتاه کن
بعد از آن گفتش که گندم آن کیست / گفت امانت از یتیم بی‌وصی است
مال ایتام است امانت پیش من / ز انکه پندارند ما را موتمن

گفت من مضطرم و مجروح حال — هست مردار این زمان بر من حلال
هین به دستوری از این گندم خورم — ای امین و پارسا و محترم
گفت مفتی ضرورت هم توی — بی‌ضرورت گر خوری مجرم شوی
ور ضرورت هست هم پرهیز به — ور خوری باری ضمان آن بده
مرغ بس در خود فرو رفت آن زمان — توسنش سر بستد از جذب عنان
چون بخورد آن گندم اندر فخ بماند — چند او یاسین و الانعام خواند
بعد درماندن چه افسوس و چه آه — پیش از آن بایست این دود سیاه
آن زمان که حرص جنبید و هوس — آن زمان می‌گو که ای فریادرس
کان زمان پیش از خرابی بصره است — بو که بصره وارهد هم ز آن شکست
ابك لی یا باکیی یا ثاکلی — قبل هدم البصره و الموصل
نح علی قبل موتی و اعتفر — لا تنح لی بعد موتی و اصطبر
ابك لی قبل ثبوری فی النوی — بعد طوفان النوی خل البکا
آن زمان که دیو می‌شد راه زن — آن زمان بایست یاسین خواندن
پیش از آنك اشکسته گردد کاروان — آن زمان چوبك بزن ای پاسبان

حکایت آن پاسبان که خاموش ماند تا دزدان رخت تاجران بردند بکلی، بعد از آن هیهای و پاسبانی می‌کرد

پاسبانی خفت دزد اسباب برد — رختها را زیر هر خاکی فشرد
روز شد بیدار شد آن کاروان — دید رفته رخت و سیم و اشتران
پس بدو گفتند ای حارس بگو — که چه شد این رخت و این اسباب کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب — رختها بردند از پیشم شتاب
قوم گفتندش که ای چون تل ریگ — پس چه می‌کردی کیی ای مرده‌ریگ
گفت من یك کس بدم ایشان گروه — با سلاح و با شجاعت باشکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید — نعره‌ای زن کای کریمان بر جهید
گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ — که خمش ور نه کشیمت بی‌دریغ
آن زمان از ترس بستم من دهان — این زمان هیهای و فریاد و فغان

آن زمان بست آن دمم که دم زنم | این زمان چندان که خواهی هی کنم
چون که عمرت برد دیو فاضحه | بی‌نمك باشد اعوذ و فاتحه
گر چه باشد بی‌نمك اکنون حنین | هست غفلت بی‌نمکتر ز آن یقین
همچنین هم بی‌نمك می‌نال نیز | که ذلیلان را نظر کن ای عزیز
قادری بی‌گاه باشد یا بگاه | از تو چیزی فوت کی شد ای اله
شاه لا تاسوا عَلی ما فاتکم | کی شود از قدرتش مطلوب گم

حواله کردن مرغ گرفتاری خود را در دام به فعل و مکر و زرق زاهد و جواب زاهد مرغ را

گفت آن مرغ این سزای او بود | که فسون زاهدان را بشنود
گفت زاهد نه سزای آن نشاف | کاو خورد مال یتیمان از گزاف
بعد از آن نوحه‌گری آغاز کرد | که فخ و صیاد لرزان شد ز درد
کز تناقضهای دل پشتم شکست | بر سرم جانا بیا می‌مال دست
زیر دست تو سرم را راحتی است | دست تو در شکر بخشی آیتی است
سایه‌ی خود از سر من بر مدار | بی‌قرارم بی‌قرارم بی‌قرار
خوابها بیزار شد از چشم من | در غمت ای رشك سرو و یاسمن
گر نیم لایق چه باشد گر دمی | ناسزایی را بپرسی در غمی
مر عدم را خود چه استحقاق بود | که بر او لطفت چنین درها گشود
خاك گرگین را کرم آسیب کرد | ده گهر از نور حس در جیب کرد
پنج حس ظاهر و پنج نهان | که بشر شد نطفه‌ی مرده از آن
توبه بی‌توفیقت ای نور بلند | چیست جز بر ریش توبه ریش‌خند
سبلتان توبه یك یك بر کنی | توبه سایه‌ست و تو ماه روشنی
ای ز تو ویران دکان و منزلم | چون ننالم چون بیفشاری دلم
چون گریزم ز انکه بی‌تو زنده نیست | بی‌خداوندیت بود بنده نیست
جان من بستان تو ای جان را اصول | ز انکه بی‌تو گشته‌ام از جان ملول
عاشقم من بر فن دیوانگی | سیرم از فرهنگی و فرزانگی

چون بدرد شرم گویم راز فاش / چند از این صبر و زحیر و ارتعاش
در حیا پنهان شدم همچون سجاف / ناگهان بجهم از این زیر لحاف
ای رفیقان راهها را بست یار / آهوی لنگیم و او شیر شکار
جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای / در کف شیر نری خون‌خواره‌ای
او ندارد خواب و خور چون آفتاب / روحها را می‌کند بی‌خورد و خواب
که بیا من باش یا هم خوی من / تا ببینی در تجلی روی من
ور ندیدی چون چنین شیدا شدی / خاك بودی طالب احیا شدی
گر ز بی‌سویت نداده‌ست او علف / چشم جانت چون بمانده‌ست آن طرف
گربه بر سوراخ ز آن شد معتکف / که از آن سوراخ او شد معتلف
گربه‌ی دیگر همی‌گردد به بام / کز شکار مرغ یابید او طعام
آن یکی را قبله شد جولاهگی / و آن یکی حارس برای جامگی
و آن یکی بی‌کار و رو در لامکان / که از آن سو دادیش تو قوت جان
کار او دارد که حق را شد مرید / بهر کار او ز هر کاری برید
دیگران چون کودکان این روز چند / تا به شب ترحال بازی می‌کنند
خوابناکی کاو ز یقظت می‌جهد / دایه‌ی وسواس عشوه‌ش می‌دهد
رو بخسب ای جان که نگذاریم ما / که کسی از خواب بجهاند ترا
هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب / همچو تشنه که شنود او بانگ آب
بانگ آبم من به گوش تشنگان / همچو باران می‌رسم از آسمان
بر جه ای عاشق بر آور اضطراب / بانگ آب و تشنه و آن گاه خواب
عاشقی بوده‌ست در ایام پیش / پاسبان عهد اندر عهد خویش
سالها در بند وصل ماه خود / شاه مات و مات شاهنشاه خود
عاقبت جوینده یابنده بود / که فرج از صبر زاینده بود
گفت روزی یار او کامشب بیا / که بپختم از پی تو لوبیا
در فلان حجره نشین تا نیم شب / تا بیایم نیم شب‌من بی‌طلب
مرد قربان کرد و نانها بخش کرد / چون پدید آمد مهش از زیر گرد

شب در آن حجره نشست آن دوستدار
بر امید وعده‌ی آن یار غار

بعد نصف اللیل آمد یار او
صادق الوعدانه آن دل دار او

عاشق خود را فتاده خفته دید
اندکی از آستین او درید

گردکانی چندش اندر جیب کرد
که تو طفلی گیر این می‌باز نرد

چون سحر از خواب عاشق بر جهید
آستین و گردکانها را بدید

گفت شاه ما همه صدق و وفاست
آن چه بر ما می‌رسد آن هم ز ماست

ای دل بی‌خواب ما زین ایمنیم
چون حرس بر بام چوبك می‌زنیم

گردکان ما در این مطحن شکست
هر چه گوییم از غم خود اندك است

عاذلا چند این صلای ماجرا
پند کم ده بعد از این دیوانه را

من نخواهم عشوه‌ی هجران شنود
آزمودم چند خواهم آزمود

هر چه غیر شورش و دیوانگی است
اندر این ره دوری و بیگانگی است

هین بنه بر پایم این زنجیر را
که دریدم سلسله‌ی تدبیر را

غیر آن جعد نگار مقبلم
گر دو صد زنجیر آری بگسلم

عشق و ناموس ای برادر راست نیست
بر در ناموس ای عاشق مه‌ایست

وقت آن آمد که من عریان شوم
نقش بگذارم سراسر جان شوم

ای عدوی شرم و اندیشه بیا
که دریدم پرده‌ی شرم و حیا

ای ببسته خواب جان از جادویی
سخت دل یارا که در عالم تویی

هین گلوی صبر گیر و می‌فشار
تا خنك گردد دل عشق ای سوار

تا نسوزم کی خنك گردد دلش
ای دل ما خاندان و منزلش

خانه‌ی خود را همی‌سوزی بسوز
کیست آن کس کاو بگوید لا یجوز

خوش بسوز این خانه را ای شیر مست
خانه‌ی عاشق چنین اولیتر است

بعد ازین این سوز را قبله کنم
ز انکه شمعم من به سوزش روشنم

خواب را بگذار امشب ای پدر
یك شبی بر کوی بی‌خوابان گذر

بنگر اینها را که مجنون گشته‌اند
همچو پروانه به وصلت کشته‌اند

بنگر این کشتی خلقان غرق عشق
اژدهایی گشت گویی حلق عشق

اژدهایی ناپدید دل ربا | عقل همچون کوه را او کهربا
عقل هر عطار کاگه شد از او | طبله‌ها را ریخت اندر آب جو
رو کز این جو بر نیایی تا ابد | لم یکن حقا له کفوا احد
ای مزور چشم بگشای و ببین | چند گویی می‌ندانم آن و این
از وبای زرق و محرومی بر آ | در جهان حی و قیومی در آ
تا نمی‌بینم همی‌بینم شود | وین ندانمهات می‌دانم بود
بگذر از مستی و مستی بخش باش | زین تلون نقل کن در استواش
چند نازی تو بدین مستی بس است | بر سر هر کوی چندان مست هست
گر دو عالم پر شود سر مست یار | جمله یك باشند و آن یك نیست خوار
این ز بسیاری نیابد خواریی | خوار که بود تن پرستی ناریی
گر جهان پر شد ز نور آفتاب | کی بود خوار آن تف خوش التهاب
لیك با این جمله بالاتر خرام | چون که ارض اللّه واسع بود و رام
گر چه این مستی چو باز اشهب است | برتر از وی در زمین قدس هست
رو سرافیلی شو اندر امتیاز | در دمنده‌ی روح و مست و مست ساز
مست را چون دل مزاح اندیشه شد | این ندانم و آن ندانم پیشه شد
این ندانم و آن ندانم بهر چیست | تا بگویی آن که می‌دانیم کیست
نفی بهر ثبت باشد در سخن | نفی بگذار و ز ثبت آغاز کن
نیست این و نیست آن هین واگذار | آن که آن هست است آن را پیش آر
نفی بگذار و همان هستی پرست | این در آموز ای پدر ز آن ترك مست

استدعای امیر ترك مخمور مطرب را به وقت صبوح و تفسیر این حدیث که ان لله تعالی شرابا اعده لاولیائه إذا شربوا سکروا و إذا سکروا طابوا، الی آخر الحدیث

می در خم اسرار بدان می‌جوشد | تا هر که مجرد است از آن می نوشد

قال اللّه تعالی إِنَّ الْأَبْرارَ یَشْرَبُونَ

این می که تو می‌خوری حرامست ما می نخوریم جز حلالی
جهد کن تا ز نیست هست شوی وز شراب خدای مست شوی
اعجمی ترکی سحر آگاه شد و ز خمار خمر مطرب خواه شد
مطرب جان مونس مستان بود نقل و قوت و قوت مست آن بود
مطرب ایشان را سوی مستی کشید باز مستی از دم مطرب چشید
آن شراب حق بدان مطرب برد وین شراب تن از این مطرب چرد
هر دو گر یك نام دارد در سخن لیك شتان این حسن تا آن حسن
اشتباهی هست لفظی در بیان لیك خود کو آسمان تا ریسمان
اشتراك لفظ دایم ره زن است اشتراك گبر و مومن در تن است
جسمها چون کوزه‌های بسته سر تا که در هر کوزه چه بود آن نگر
کوزه‌ی آن تن پر از آب حیات کوزه‌ی این تن پر از زهر ممات
گر به مظروفش نظر داری شهی ور به ظرفش بنگری تو گمرهی
لفظ را مانندهٔ این جسم دان معنیش را در درون مانند جان
دیده‌ی تن دایما تن بین بود دیده‌ی جان جان پر فن بین بود
پس ز نقش لفظهای مثنوی صورتی ضال است و هادی معنوی
در نبی فرمود کاین قرآن ز دل هادی بعضی و بعضی را مضل
اللّه اللّه چون که عارف گفت می پیش عارف کی بود معدوم شی
فهم تو چون بادهٔ شیطان بود کی ترا وهم می رحمان بود
این دو انبازند مطرب با شراب این بدان و آن بدین آرد شتاب
پر خماران از دم مطرب چرند مطربانشان سوی میخانه برند
آن سر میدان و این پایان اوست دل شده چون گوی در چوگان اوست
در سر آن چه هست گوش آن جا رود در سر ار صف راست آن سودا شود
بعد از آن این دو به بی‌هوشی روند والد و مولود آن جا یك شوند
چون که کردند آشتی شادی و درد مطربان را ترك ما بیدار کرد
مطرب آغازید بیتی خوابناك که انلنی الکاس یا من لا اراك

أنت وجهی لا عجب ان لا اراه — غایه القرب حجاب الاشتباه
أنت عقلی لا عجب ان لم ارك — من وفور الالتباس المشتبك
جئت اقرب أنت من حبل الورید — کم اقل یا یا نداء للبعید
بل اغالطهم أنادي فی القفار — کی اکتم من معی ممن اغار

در آمدن ضریر در خانه‌ی مصطفی علیه السلام و گریختن عایشه از پیش ضریر و گفتن رسول علیه السلام که چه می‌گریزی او ترا نمی‌بیند، و جواب دادن عایشه رسول را صلی اللّه علیه و آله و سلم

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر — کای نوا بخش تنور هر خمیر
ای تو میر آب و من مستسقی‌ام — مستغاث المستغاث ای ساقی‌ام
چون در آمد آن ضریر از در شتاب — عایشه بگریخت بهر احتجاب
ز انکه واقف بود آن خاتون پاك — از غیوری رسول رشکناك
هر که زیباتر بود رشکش فزون — ز انکه رشك از ناز خیزد یا بنون
گنده پیران شوی را قما دهند — چون که از زشتی و پیری آگهند
چون جمال احمدی در هر دو کون — کی بدەست ای فر یزدانیش عون
نازهای هر دو کون او را رسد — غیرت آن خورشید صد تو را رسد
که در افگندم به کیوان گوی را — در کشید ای اختران هی روی را
در شعاع بی‌نظیرم لا شوید — ور نه پیش نور من رسوا شوید
از کرم من هر شبی غایب شوم — کی روم الا نمایم که روم
تا شما بی‌من شبی خفاش‌وار — پر زنان پرید گرد این مطار
همچو طاوسان پری عرضه کنید — باز مست و سرکش و معجب شوید
بنگرید آن پای خود را زشت ساز — همچو چارق کاو بود شمع ایاز
رو نمایم صبح بهر گوشمال — تا نگردید از منی ز اهل شمال
ترك آن کن که دراز است آن سخن — نهی کردست از درازی امر کن

امتحان کردن مصطفی علیه السلام عایشه را که چه پنهان می‌شوی پنهان مشو که اعمی ترا نمی‌بیند تا پدید آید که عایشه از ضمیر مصطفی علیه السلام واقف هست یا خود مقلد گفت ظاهر است

گفت پیغمبر برای امتحان — او نمی‌بیند ترا کم شو نهان
کرد اشارت عایشه با دستها — او نبیند من همی‌بینم و را
غیرت عقل است بر خوبی روح — پر ز تشبیهات و تمثیل این نصوح
با چنین پنهانیی کاین روح راست — عقل بر وی این چنین رشکین چراست
از که پنهان می‌کنی ای رشك خو — آن که پوشیده‌ست نورش روی او
می‌رود بی‌روی پوش این آفتاب — فرط نور اوست رویش را نقاب
از که پنهان می‌کنی ای رشك‌ور — کافتاب از وی نمی‌بیند اثر
رشك از آن افزونتر است اندر تنم — کز خودش خواهم که هم پنهان کنم
ز آتش رشك گران آهنگ من — باد و چشم و گوش خود در جنگ من
چون چنین رشکیستت ای جان و دل — پس دهان بر بند و گفتن را بهل
ترسم ار خامش کنم آن آفتاب — از سوی دیگر بدراند حجاب
در خموشی گفت ما اظهر شود — که ز منع آن میل افزون‌تر شود
گر بغرد بحر غره‌ش کف شود — جوش احببت بان اعرف شود
حرف گفتن بستن آن روزن است — عین اظهار سخن پوشیدن است
بلبلانه نعره زن در روی گل — تا کنی مشغولشان از بوی گل
تا به قل مشغول گردد گوششان — سوی روی گل نپرد هوششان
پیش این خورشید کاو بس روشنی است — در حقیقت هر دلیلی ره زنی است

حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترك این غزل آغاز کرد

گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمی‌دانم — از این آشفته‌ی بی‌دل چه می‌خواهی نمی‌دانم

و بانگ بر زدن ترك که آن بگو که می‌دانی و جواب مطرب امیر را

مطرب آغازید پیش ترك مست — در حجاب نغمه اسرار أ لست

من ندانم که تو ماهی یا وثن — من ندانم تا چه می‌خواهی ز من
می‌ندانم که چه خدمت آرمت — تن زنم یا در عبارت آرمت
این عجب که نیستی از من جدا — می‌ندانم من کجایم تو کجا
می‌ندانم که مرا چون می‌کشی — گاه در بر گاه در خون می‌کشی
همچنین لب در ندانم باز کرد — می‌ندانم می‌ندانم ساز کرد
چون ز حد شد می‌ندانم از شگفت — ترك ما را زین حراره دل گرفت
بر جهید آن ترك و دبوسی کشید — تا علیها بر سر مطرب رسید
گرز را بگرفت سرهنگی به دست — گفت نه مطرب کشی این دم بد است
گفت این تکرار بی‌حد و مرش — کوفت طبعم را بکوبم من سرش
قلتبانا می‌ندانی گه مخور — ور همی‌دانی بزن مقصود بر
آن بگو ای گیج که می‌دانی‌اش — می‌ندانم می‌ندانم در مکش
من بپرسم کز کجایی هی مری — تو بگویی نه ز بلخ و نه از هری
نه ز بغداد و نه موصل نه طراز — در کشی در نی و نی راه دراز
خود بگو من از کجایم باز ره — هست تنقیح مناط این جایگه
یا بپرسیدم چه خوردی ناشتاب — تو بگویی نه شراب و نه کباب
نه قدید و نه ثرید و نه عدس — آن چه خوردی آن بگو تنها و بس
سخن خایی دراز از بهر چیست — گفت مطرب ز انکه مقصودم خفی است
می‌رمد اثبات پیش از نفی تو — نفی کردم تا بری ز اثبات بو
در نوا آرم به نفی این ساز را — چون بمیری مرگ گوید راز را

تفسیر قوله علیه السلام موتوا قبل ان تموتوا: "بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر می‌زندگی خواهی که ادریس از چنین مردن بهشتی گشت پیش از ما"

جان بسی کندی و اندر پرده‌ای — ز انکه مردن اصل بد ناورده‌ای
تا نمیری نیست جان کندن تمام — بی‌کمال نردبان نایی به بام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود — بام را کوشنده نامحرم بود

چون رسن یك گز ز صد گز کم بود / آب اندر دلو از چه کی رود
غرق این کشتی نیابی ای امیر / تا بننهی اندر او من الاخیر
من آخر اصل دان کاو طارق است / کشتی وسواس و غی را غارق است
آفتاب گنبد ازرق شود / کشتی هش چون که مستغرق شود
چون نمردی گشت جان کندن دراز / مات شو در صبح ای شمع طراز
تا نگشتند اختران ما نهان / دان که پنهان است خورشید جهان
گرز بر خود زن منی در هم شکن / ز انکه پنبه‌ی گوش آمد چشم تن
گرز بر خود می‌زنی خود ای دنی / عکس تست اندر فعالم این منی
عکس خود در صورت من دیده‌ای / در قتال خویش بر جوشیده‌ای
همچو آن شیری که در چه شد فرو / عکس خود را خصم خود پنداشت او
نفی ضد هست باشد بی‌شکی / تا ز ضد ضد را بدانی اندکی
این زمان جز نفی ضد اعلام نیست / اندر این نشات دمی بی‌دام نیست
بی‌حجابت باید آن ای ذو لباب / مرگ را بگزین و بردر آن حجاب
نه چنان مرگی که در گوری روی / مرگ تبدیلی که در نوری روی
مرد بالغ گشت آن بچگی بمرد / رومیی شد صبغت زنگی سترد
خاك زر شد هیات خاکی نماند / غم فرح شد خار غمناکی نماند
مصطفی زین گفت کای اسرار جو / مرده را خواهی که بینی زنده تو
می‌رود چون زندگان بر خاکدان / مرده و جانش شده بر آسمان
جانش را این دم به بالا مسکنی است / گر بمیرد روح او را نقل نیست
ز انکه پیش از مرگ او کردست نقل / این به مردن فهم آید نه به عقل
نقل باشد نه چو نقل جان عام / همچو نقلی از مقامی تا مقام
هر که خواهد که ببیند بر زمین / مرده‌ای را می‌رود ظاهر چنین
مر ابو بکر تقی را گو ببین / شد ز صدیقی امیر المحشرین
اندر این نشات نگر صدیق را / تا به حشر افزون کنی تصدیق را
پس محمد صد قیامت بود نقد / ز انکه حل شد در فنای حل و عقد

زاده‌ی ثانی است احمد در جهان / صد قیامت بود او اندر عیان
زو قیامت را همی‌پرسیده‌اند / ای قیامت تا قیامت راه چند
با زبان حال می‌گفتی بسی / که ز محشر حشر را پرسد کسی
بهر این گفت آن رسول خوش پیام / رمز موتوا قبل موت یا کرام
همچنان که مرده‌ام من قبل موت / ز آن طرف آورده‌ام این صیت و صوت
پس قیامت شو قیامت را ببین / دیدن هر چیز را شرط است این
تا نگردی او ندانی‌اش تمام / خواه آن انوار باشد یا ظلام
عقل گردی عقل را دانی کمال / عشق گردی عشق را دانی ذبال
گفتمی برهان این دعوی مبین / گر بدی ادراك اندر خورد این
هست انجیر این طرف بسیار خوار / گر رسد مرغی قنق انجیر خوار
در همه عالم اگر مرد و زنند / دم‌به‌دم در نزع و اندر مردنند
آن سخنشان را وصیتها شمر / که پدر گوید در آن دم با پسر
تا بروید عبرت و رحمت بدین / تا ببرد بیخ بغض و رشك و کین
تو بدان نیت نگر در اقربا / تا ز نزع او بسوزد دل ترا
کل آت آت آن را نقد دان / دوست را در نزع و اندر فقد دان
ور غرضها زین نظر گردد حجاب / این غرضها را برون افکن ز جیب
ور نیاری خشك بر عجزی مه‌ایست / دان که با عاجز گزیده معجزی است
عجز زنجیری است زنجیرت نهاد / چشم در زنجیر نه باید گشاد
پس تضرع کن که ای هادی زیست / باز بودم بسته گشتم این ز چیست
سخت‌تر افشرده‌ام در شر قدم / که لفی خسرم ز قهرت دم‌به‌دم
از نصیحتهای تو کر بوده‌ام / بت شکن دعوی بتگر بوده‌ام
یاد صنعت فرض‌تر یا یاد مرگ / مرگ مانند خزان تو اصل برگ
سالها این مرگ طبلك می‌زند / گوش تو بی‌گاه جنبش می‌کند
گوید اندر نزع از جان آه مرگ / این زمان کردت ز خود آگاه مرگ
این گلوی مرگ از نعره گرفت / طبل او بشکافت از ضرب شگفت

در دقایق خویش را دریافتی / رمز مردن این زمان دریافتی
روز عاشورا همه اهل حلب / باب انطاکیه اندر تا به شب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم / ماتم آن خاندان دارد مقیم
ناله و نوحه کند اندر بکا / شیعه عاشورا برای کربلا
بشمرند آن ظلمها و امتحان / کز یزید و شمر دید آن خاندان
نعره‌هاشان می‌رود در ویل و وشت / پر همی‌گردد همه صحرا و دشت
یك غریبی شاعری از ره رسید / روز عاشورا و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت و آن سو رای کرد / قصد جستجوی آن هیهای کرد
پرس پرسان می‌شد اندر افتقاد / چیست این غم بر که این ماتم فتاد
این رئیس زفت باشد که بمرد / این چنین مجمع نباشد کار خرد
نام او و القاب او شرحم دهید / که غریبم من شما اهل دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او / تا بگویم مرثیه ز الطاف او
مرثیه سازم که مرد شاعرم / تا از اینجا برگ و لالنگی برم
آن یکی گفتش که هی دیوانه‌ای / تو نه‌ای شیعه عدوی خانه‌ای
روز عاشورا نمی‌دانی که هست / ماتم جانی که از قرنی به است
پیش مومن کی بود این غصه خوار / قدر عشق گوش عشق گوشوار
پیش مومن ماتم آن پاك روح / شهره‌تر باشد ز صد طوفان نوح

نکته گفتن آن شاعر جهت طعن شیعه‌ی حلب

گفت آری لیك کو دور یزید / کی بده‌ست این غم چه دیر اینجا رسید
چشم کوران آن خسارت را بدید / گوش کران آن حکایت را شنید
خفته بوده‌ستید تا اکنون شما / که کنون جامه دریدیت از عزا
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان / ز انکه بد مرگی است این خواب گران
روح سلطانی ز زندانی بجست / جامه چه دْرانیم و چون خاییم دست
چون که ایشان خسرو دین بوده‌اند / وقت شادی شد چو بشکستند بند

سوی شادُروان دولت تاختند | کنده و زنجیر را انداختند
روز ملك است و گش و شاهنشهی | گر تو یك ذره از ایشان آگهی
ور نه‌ای آگه برو بر خود گری | ز انکه در انکار نقل و محشری
بر دل و دین خرابت نوحه کن | که نمی‌بیند جز این خاك کهن
ور همی‌بیند چرا نبود دلیل | پشت دار و جان سپار و چشم سیر
در رخت کو از می دین فرخی | گر بدیدی بحر کو کف سخی
آن که جو دید آب را نکند دریغ | خاصه آن کاو دید آن دریا و میغ

تمثیل مرد حریص نابیننده رزاقی حق را و خزاین رحمت او را به موری که در خرمنگاه بزرگ با دانه‌ی گندم می‌کوشد و می‌جوشد و می‌لرزد و به تعجیل می‌کشد و سعت آن خرمن را نمی‌بیند

مور بر دانه بدان لرزان شود | که ز خرمنهای خوش اعمی بود
می‌کشد آن دانه را با حرص و بیم | که نمی‌بیند چنان چاش کریم
صاحب خرمن همی‌گوید که هی | ای ز کوری پیش تو معدوم شی
تو ز خرمنهای ما آن دیده‌ای | که در آن دانه به جان پیچیده‌ای
ای به صورت ذره کیوان را ببین | مور لنگی رو سلیمان را ببین
تو نه‌ای این جسم تو آن دیده‌ای | وارهی از جسم گر جان دیده‌ای
آدمی دیده‌ست باقی گوشت و پوست | هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست
کوه را غرقه کند یك خم ز نم | چشم خم چون باز باشد سوی یم
چون به دریا راه شد از جان خم | خم با جیحون بر آورد اشتلم
ز آن سبب قُلْ گفته‌ی دریا بود | هر چه نطق احمدی گویا بود
گفته‌ی او جمله در بحر بوذ | که دلش را بود در دریا نفوذ
داد دریا چون ز خم ما بود | چه عجب گر ماهیی دریا بود
چشم حس افسرد بر نقش ممر | تش ممر می‌بینی و او مستقر
این دویی اوصاف دید احول است | ور نه اول آخر آخر اول است
هی ز چه معلوم گردد این ز بعث | بعث را جو کم کن اندر بعث بحث

شرط روز بعث اول مردن است / ز انکه بعث از مرده زنده کردن است
جمله عالم زین غلط کردند راه / کز عدم ترسند و آن آمد پناه
از کجا جوییم علم از ترك علم / از کجا جوییم سلم از ترك سلم
از کجا جوییم هست از ترك هست / از کجا جوییم سیب از ترك دست
هم تو تانی کرد یا نعم المعین / دیده‌ی معدوم بین را هست بین
دیده‌ای کاو از عدم آمد پدید / ذات هستی را همه معدوم دید
این جهان منتظم محشر شود / گر دو دیده مبدل و انور شود
ز آن نماید این حقایق ناتمام / که بر این خامان بود فهمش حرام
نعمت جنات خوش بر دوزخی / شد محرم گر چه حق آمد سخی
در دهانش تلخ آید شهد خلد / چون نبود از وافیان در عهد خلد
مر شما را نیز در سوداگری / دست کی جنبد چو نبود مشتری
کی نظاره اهل بخریدن بود / آن نظاره گول گردیدن بود
پرس پرسان کاین به چند و آن به چند / از پی تعبیر وقت و ریش‌خند
از ملولی کاله می‌خواهد ز تو / نیست آن کس مشتری و کاله جو
کاله را صد بار دید و باز داد / جامه کی پیمود او پیمود باد
کو قدوم و کر و فر مشتری / کو مزاح گنگلی سرسری
چون که در ملکش نباشد حبه‌ای / جز پی گنگل چه جوید جبه‌ای
در تجارت نیستش سرمایه‌ای / پس چه شخص زشت او چه سایه‌ای
مایه در بازار این دنیا زر است / مایه آن جا عشق و دو چشم تر است
هر که او بی‌مایه‌ی بازار رفت / عمر رفت و باز گشت او خام تفت
هی کجا بودی برادر هیچ جا / هی چه پختی بهر خوردن هیچ با
مشتری شو تا بجنبد دست من / لعل زاید معدن آبست من
مشتری گر چه که سست و بارد است / دعوت دین کن که دعوت وارد است
باز پران کن حمام روح گیر / در ره دعوت طریق نوح گیر
خدمتی می‌کن برای کردگار / با قبول و رد خلقانت چه کار

داستان آن شخص که بر در سرایی نیم شب سحوری می‌زد همسایه او را گفت که آخر نیم شب است سحر نیست و دیگر آن که در این سرای کسی نیست بهر کی می‌زنی، و جواب گفتن مطرب او را

آن یکی می‌زد سحوری بر دری — درگهی بود و رواق مهتری
نیم شب می‌زد سحوری را به جد — گفت او را قائلی کای مستمد
اولا وقت سحر زن این سحور — نیم شب نبود گه این شرو شور
دیگر آن که فهم کن ای بو الهوس — که در این خانه درون خود هست کس
کس در اینجا نیست جز دیو و پری — روزگار خود چه یاوه می‌بری
بهر گوشی می‌زنی دف گوش کو — هوش باید تا بداند هوش کو
گفت گفتی بشنو از چاکر جواب — تا نمانی در تحیر و اضطراب
گر چه هست این دم بر تو نیم شب — نزد من نزدیك شد صبح طرب
هر شکستی پیش من پیروز شد — جمله شبها پیش چشمم روز شد
پیش تو خون است آب رود نیل — نزد من خون نیست آب است ای نبیل
در حق تو آهن است آن و رخام — پیش داود نبی موم است و رام
پیش تو که بس گران است و جماد — مطرب است او پیش داود اوستاد
پیش تو آن سنگ ریزه ساکت است — پیش احمد او فصیح و قانت است
پیش تو استون مسجد مرده‌ای است — پیش احمد عاشقی دل برده‌ای است
جمله اجزای جهان پیش عوام — مرده و پیش خدا دانا و رام
آن چه گفتی کاندر این خانه و سرا — نیست کس چون می‌زنی این طبل را
بهر حق این خلق زرها می‌دهند — صد اساس خیر و مسجد می‌نهند
مال و تن در راه حج دور دست — خوش همی‌بازند چون عشاق مست
هیچ می‌گویند کان خانه تهی است — بلکه صاحب خانه جان مختبی است
پر همی‌بیند سرای دوست را — آن که از نور اله استش ضیا
بس سرای پر ز جمع و انبهی — پیش چشم عاقبت بینان تهی
هر که را خواهی تو در کعبه بجو — تا بروید در زمان او پیش رو

صورتی کاو فاخر و عالی بود — او ز بیت الله کی خالی بود
او بود حاضر منزه از رتاج — باقی مردم برای احتیاج
هیچ می‌گویند کاین لبیکها — بی‌ندایی می‌کنیم آخر چرا
بلکه توفیقی که لبیك آورد — هست هر لحظه ندایی از احد
من به بو دانم که این قصر و سرا — بزم جان افتاد و خاکش کیمیا
مس خود را بر طریق زیر و بم — تا ابد بر کیمیایش می‌زنم
تا بجوشد زین چنین ضرب سحور — در در افشانی و بخشایش بحور
خلق در صف قتال و کارزار — جان همی‌بازند بهر کردگار
آن یکی اندر بلا ایوب‌وار — و آن دگر در صابری یعقوب‌وار
صد هزاران خلق تشنه و مستمند — بهر حق از طمع جهدی می‌کنند
من هم از بهر خداوند غفور — می‌زنم بر در به اومیدش سحور
مشتری خواهی که از وی زر بری — به ز حق کی باشد ای دل مشتری
می‌خرد از مالت انبانی نجس — می‌دهد نور ضمیری مقتبس
می‌ستاند این یخ جسم فنا — می‌دهد ملکی برون از وهم ما
می‌ستاند قطره‌ی چندی ز اشك — می‌دهد کوثر که آرد قند رشك
می‌ستاند آه پر سودا و دود — می‌دهد هر آه را صد جاه سود
باد آهی کابر اشك چشم راند — مر خلیلی را بدان اواه خواند
هین در این بازار گرم بی‌نظیر — کهنه‌ها بفروش و ملك نقد گیر
ور ترا شکی و ریبی ره زند — تاجران انبیا را کن سند
بس که افزود آن شهنشه بختشان — کوه نتواند کشیدن رختشان

قصه‌ی احد احد گفتن بلال در حر حجاز از محبت مصطفی علیه السلام در آن چاشتگاهها که خواجه‌اش از تعصب جهود به شاخه‌ی خارش می‌زد پیش آفتاب حجاز، و از زخم خون از تن بلال بر می‌جوشید از او احد احد می‌جست بی‌قصد او چنان که از دردمندان دیگر ناله جهد بی‌قصد، زیرا که از درد عشق ممتلی بود اهتمام دفع درد خار را مدخل نبود، همچون سحره‌ی فرعون و جرجیس و غیرهم لا یعد و لا یحصی

تن فدای خار می‌کرد آن بلال / خواجه‌اش می‌زد برای گوشمال
که چرا تو یاد احمد می‌کنی / بنده‌ی بد منکر دین منی
می‌زد اندر آفتابش او به خار / او احد می‌گفت بهر افتخار
تا که صدیق آن طرف بر می‌گذشت / آن احد گفتن به گوش او برفت
چشم او پر آب شد دل پر عنا / ز آن احد می‌یافت بوی آشنا
بعد از آن خلوت بدیدش پند داد / کز جهودان خفیه می‌دار اعتقاد
عالم السر است پنهان دار کام / گفت کردم توبه پیشت ای همام
روز دیگر از پگه صدیق تفت / آن طرف از بهر کاری می‌برفت
باز احد بشنید و ضرب زخم خار / بر فروزید از دلش سوز و شرار
باز پندش داد باز او توبه کرد / عشق آمد توبه‌ی او را بخورد
توبه کردن زین نمط بسیار شد / عاقبت از توبه او بیزار شد
فاش کرد اسپرد تن را در بلا / کای محمد ای عدوی توبه‌ها
ای تن من وی رگ من پر ز تو / توبه را گنجا کجا باشد در او
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم / از حیات خلد توبه چون کنم
عشق قهار است و من مقهور عشق / چون شکر شیرین شدم از شور عشق
برگ کاهم پیش تو ای تند باد / من چه دانم که کجا خواهم فتاد
گر هلالم گر بلالم می‌دوم / مقتدی آفتابت می‌شوم
ماه را با زفتی و زاری چه کار / در پی خورشید پوید سایه‌وار
با قضا هر کاو قراری می‌دهد / ریش‌خند سبلت خود می‌کند
کاه برگی پیش باد آن گه قرار / رستخیزی و آنگهانی عزم کار
گربه در انبانم اندر دست عشق / يك دمی بالا و يك دم پست عشق
او همی‌گرداندم بر گرد سر / نه به زیر آرام دارم نه ز بر
عاشقان در سیل تند افتاده‌اند / بر قضای عشق دل بنهاده‌اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار / روز و شب گردان و نالان بی‌قرار
گردشش بر جوی جویان شاهد است / تا نگوید کس که آن جو راکد است

گر نمی‌بینی تو جو را در کمین / گردش دولاب گردونی ببین
چون قراری نیست گردون را از او / ای دل اختروار آرامی مجو
گر زنی در شاخ دستی کی هلد / هر کجا پیوند سازی بگسلد
گر نمی‌بینی تو تدویر قدر / در عناصر جوشش و گردش نگر
ز انکه گردشهای آن خاشاك و کف / باشد از غلیان بحر با شرف
باد سر گردان ببین اندر خروش / پیش امرش موج دریا بین به جوش
آفتاب و ماه دو گاو خراس / گرد می‌گردند و می‌دارند پاس
اختران هم خانه خانه می‌دوند / مرکب هر سعد و نحسی می‌شوند
اختران چرخ گر دورند هی / وین حواست کاهلند و سست پی
اختران چشم و گوش و هوش ما / شب کجایند و به بیداری کجا
گاه در سعد و وصال و دل خوشی / گاه در نحس و فراق و بی‌هشی
ماه گردون چون در این گردیدن است / گاه تاریك و زمانی روشن است
گه بهار و صیف همچون شهد و شیر / گه سیاستگاه برف و زمهریر
چون که کلیات پیش او چو گوست / سخره و سجده کن چوگان اوست
تو که یك جزوی دلا زین صد هزار / چون نباشی پیش حکمش بی‌قرار
چون ستوری باش در حکم امیر / گه در آخور حبس گاهی در مسیر
چون که بر میخت ببندد بسته باش / چون که بگشاید برو برجسته باش
آفتاب اندر فلك کژ می‌جهد / در سیه رویی خسوفش می‌دهد
کز ذنب پرهیز کن هین هوش دار / تا نگردی تو سیه رو دیگـوار
ابر را هم تازیانه‌ی آتشین / می‌زنندش کانچنان رو نه چنین
بر فلان وادی ببار این سوم بار / گوشمالش می‌دهد که گوش دار
عقل تو از آفتابی بیش نیست / اندر آن فکری که نهی آمد مه ایست
کژ منه ای عقل تو هم گام خویش / تا نیاید آن خسوف رو به پیش
چون گنه کمتر بود نیم آفتاب / منخسف بینی و نیمی نور تاب
که به قدر جرم می‌گیرم ترا / این بود تقریر در داد و جزا

خواه نیك و خواه بد فاش و ستیر — بر همه اشیا سمیعیم و بصیر
زین گذر کن ای پدر نوروز شد — خلق از خلاق خوش پدفوز شد
باز آمد آب جان در جوی ما — باز آمد شاه ما در کوی ما
می‌خرامد بخت و دامن می‌کشد — نوبت توبه شکستن می‌زند
توبه را بار دگر سیلاب برد — فرصت آمد پاسبان را خواب برد
هر خماری مست گشت و باده خورد — رخت را امشب گرو خواهیم کرد
ز آن شراب لعل جان جان فزا — لعل اندر لعل اندر لعل ما
باز خرم گشت مجلس دل فروز — خیز دفع چشم بد اسپند سوز
نعره مستان خوش می‌آیدم — تا ابد جانا چنین می‌بایدم
نك هلالی با بلالی یار شد — زخم خار او را گل و گلنار شد
گر ز زخم خار تن غربال شد — جان و جسم گلشن اقبال شد
تن به پیش زخم خار آن جهود — جان من مست و خراب آن ودود
بوی جانی سوی جانم می‌رسد — بوی یار مهربانم می‌رسد
از سوی معراج آمد مصطفی — بر بلالش حبذا لی حبذا
چون که صدیق از بلال دم درست — این شنید از توبه‌ی او دست شست

باز گردانیدن صدیق واقعه‌ی بلال را و ظلم جهودان را بر وی و احد احد گفتن او و افزون شدن کینه‌ی جهودان و قصه کردن آن قضیه پیش مصطفی علیه الصلاة و السلام و مشورت در خریدن او از جهودان

بعد از آن صدیق پیش مصطفی — گفت حال آن بلال با وفا
کان فلك پیمای میمون بال چست — این زمان در عشق و اندر دام تست
باز سلطان است ز آن جغدان به رنج — در حدث مدفون شدست آن زفت گنج
جغدها بر باز استم می‌کنند — پر و بالش بی‌گناهی می‌کنند
جرم او این است کاو باز است و بس — غیر خوبی جرم یوسف چیست پس
جغد را ویرانه باشد زاد و بود — هستشان بر باز ز آن خشم جهود
که چرا می یاد آری ز آن دیار — یا ز قصر و ساعد آن شهریار

در ده جغدان فضولی می‌کنی / فتنه و تشویش در می‌افگنی
مسکن ما را که شد رشك اثیر / تو خرابه خوانی و نام حقیر
شید آوردی که تا جغدان ما / مر ترا سازند شاه و پیشوا
وهم و سودایی در ایشان می‌تنی / نام این فردوس ویران می‌کنی
بر سرت چندان زنیم ای بد صفات / که بگویی ترك شید و ترهات
پیش مشرق چار میخش می‌کنند / تن برهنه شاخ خارش می‌زنند
از تنش صد جای خون بر می‌جهد / او احد می‌گوید و سر می‌نهد
پندها دادم که پنهان دار دین / سر بپوشان از جهودان لعین
عاشق است او را قیامت آمده ست / تا در توبه بر او بسته شده ست
عاشقی و توبه یا امکان صبر / این محالی باشد ای جان بس سطبر
توبه کرم و عشق همچون اژدها / توبه وصف خلق و آن وصف خدا
عشق ز اوصاف خدای بی‌نیاز / عاشقی بر غیر او باشد مجاز
ز انکه آن حسن زر اندود آمده ست / ظاهرش نور اندرون دود آمده ست
چون رود نور و شود پیدا دخان / بفسرد عشق مجازی آن زمان
وا رود آن حسن سوی اصل خود / جسم ماند گنده و رسوا و بد
نور مه راجع شود هم سوی ماه / وا رود عکسش ز دیوار سیاه
پس بماند آب و گل بی‌آن نگار / گردد آن دیوار بی‌مه دیووار
قلب را که زر ز روی او بجست / باز گشت آن زر به کان خود نشست
پس مس رسوا بماند دودوش / زو سیه روتر بماند عاشقش
عشق بینایان بود بر کان زر / لاجرم هر روز باشد بیشتر
ز انکه کان را در زری نبود شریك / مرحبا ای کان زر لا شك فیك
هر که قلبی را کند انباز کان / وا رود زر تا به کان لامکان
عاشق و معشوق مرده ز اضطراب / مانده ماهی رفته ز آن گرداب آب
عشق ربانی است خورشید کمال / امر نور اوست خلقان چون ظلال
مصطفی زین قصه چون خوش بر شکفت / رغبت افزون گشت او را هم به گفت

مستمع چون یافت همچون مصطفی — هر سر مویش زبانی شد جدا
مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست — گفت این بنده مر او را مشتری است
هر بها که گوید او را می‌خرم — در زیان و حیف ظاهر ننگرم
کاو اسیر اللّه فی الارض آمده ست — سخره‌ی خشم عدو اللّه شده ست

وصیت کردن مصطفی علیه السلام صدیق را که چون بلال را مشتری می‌شوی هر آینه ایشان از ستیز بر خواهند فزود بهای او را، مرا در این فضیلت شریك خود کن وکیل من باش و نیم بها از من بستان

مصطفی گفتش که ای اقبال جو — اندر این من می‌شوم انباز تو
تو وکیلم باش نیمی بهر من — مشتری شو قبض کن از من ثمن
گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان — سوی خانه‌ی آن جهود بی‌امان
گفت با خود کز کف طفلان گهر — بس توان آسان خریدن ای پدر
عقل و ایمان را از این طفلان گول — می‌خرد با ملك دنیا دیو غول
آن چنان زینت دهد مردار را — که خرد ز ایشان دو صد گلزار را
آن چنان مهتاب پیماید به سحر — کز خسان صد کیسه برباید به سحر
انبیاشان تاجری آموختند — پیش ایشان شمع دین افروختند
دیو و غول ساحر از سحر و نبرد — انبیا را در نظرشان زشت کرد
زشت گرداند به جادویی عدو — تا طلاق افتد میان جفت و شو
دیده‌هاشان را به سحری دوختند — تا چنین جوهر به خس بفروختند
این گهر از هر دو عالم برتر است — هین بخر زین طفل جاهل کاو خر است
پیش خر خر مهره و گوهر یکی است — آن اشك را در در و دریا شکی است
منکر بحر است و گوهرهای او — کی بود حیوان در و پیرایه جو
در سر حیوان خدا ننهاده است — کاو بود در بند لعل و در پرست
مر خران را هیچ دیدی گوشوار — گوش و هوش خر بود در سبزه زار
احسن التقویم در و التین بخوان — که گرامی گوهر است ای دوست جان
احسن التقویم از عرش او فزون — احسن التقویم از فکرت برون

گر بگویم قیمت این ممتنع / من بسوزم هم بسوزد مستمع
لب ببند اینجا و خر این سو مران / رفت این صدیق سوی آن خران
حلقه‌ی در زد چو در را بر گشود / رفت بی‌خود در سرای آن جهود
بی‌خود و سر مست و پر آتش نشست / از دهانش بس کلام تلخ جست
کاین ولی اللّه را چون می‌زنی / این چه حقد است ای عدوی روشنی
گر ترا صدقی است اندر دین خود / ظلم بر صادق دلت چون می‌دهد
ای تو در دین جهودی ماده‌ای / کاین گمان داری تو بر شه زاده‌ای
در همه ز آیینه‌ی کژ ساز خود / منگر ای مردود نفرین ابد
آن چه آن دم از لب صدیق جست / گر بگویم گم کنی تو پای و دست
آن ینابیع الحکم همچون فرات / از دهان او دوان از بی‌جهات
همچو از سنگی که آبی شد روان / نه ز پهلو مایه دارد نه از میان
اسپر خود کرده حق آن سنگ را / بر گشاده آب مینا رنگ را
همچنانك از چشمه‌ی چشم تو نور / او روان کرده ست بی‌بخل و فتور
نه ز پیه آن مایه دارد نه ز پوست / روی پوشی کرد در ایجاد دوست
در خلای گوش باد جاذبش / مدرك صدق کلام و کاذبش
آن چه باد است اندر آن خرد استخوان / کاو پذیرد حرف و صوت قصه خوان
استخوان و باد رو پوشست و بس / در دو عالم غیر یزدان نیست کس
مستمع او قائل او بی‌احتجاب / ز آنك الاذنان من الرأس ای مثاب
گفت رحمت گر همی‌آید بر او / زر بده بستانش ای اکرام خو
از منش واخر چو می‌سوزد دلت / بی‌مئونت حل نگردد مشکلت
گفت صد خدمت کنم پانصد سجود / بنده‌ای دارم نکو لکن جهود
تن سپید و دل سیاهستش بگیر / در عوض ده تن سیاه و دل منیر
پس فرستاد و بیاورد آن همام / بود الحق سخت زیبا آن غلام
آن چنان که ماند حیران آن جهود / آن دل چون سنگش از جا رفت زود
حالت صورت پرستان این بود / سنگشان از صورتی مومین بود

باز کرد استیزه و راضی نشد | که بر این افزون بده بی‌هیچ بد
یك نصاب نقره هم بر وی فزود | تا که راضی گشت حرص آن جهود

خندیدن جهود و پنداشتن که صدیق مغبون است در این عقد

قهقهه زد آن جهود سنگ دل | از سر افسوس و طنز و غش و غل
گفت صدیقش که این خنده چه بود | در جواب پرسش او خنده فزود
گفت اگر جدت نبودی و غرام | در خریداری این اسود غلام
من ز استیزه نمی‌جوشید می | خود به عشر اینش بفروشید می
کاو به نزد من نیرزد نیم دانگ | تو گران کردی بهایش را به بانگ
پس جوابش داد صدیق ای غبی | گوهری دادی به جوزی چون صبی
کاو به نزد من همی‌ارزد دو کون | من به جانش ناظرستم تو به لون
زر سرخ است او سیه تاب آمده | از برای رشك این احمق کنده
دیده‌ی این هفت رنگ جسمها | درنیابد زین نقاب آن روح را
گر مکیسی کردیی در بیع بیش | دادمی من جمله ملك و مال خویش
ور مکاس افزودیی من ز اهتمام | دامنی زر کردمی از غیر وام
سهل دادی ز انکه ارزان یافتی | در ندیدی حقه را نشکافتی
حقه‌ی سر بسته جهل تو بداد | زود بینی که چه غبنت اوفتاد
حقه‌ی پر لعل را دادی به باد | همچو زنگی در سیه رویی تو شاد
عاقبت وا حسرتا گویی بسی | بخت و دولت را فرو شد خود کسی
بخت با جامه‌ی غلامانه رسید | چشم بد بختت بجز ظاهر ندید
او نمودت بندگی خویشتن | خوی زشتت کرد با او مکر و فن
این سیه اسرار تن اسپید را | بت پرستانه بگیر ای ژاژخا
این ترا و آن مرا بردیم سود | هین لکم دین وَ لِيَ دِینِ ای جهود
خود سزای بت پرستان این بود | جلش اطلس اسب او چوبین بود
همچو گور کافران پر دود و نار | وز برون بر بسته صد نقش و نگار

همچو مال ظالمان بیرون جمال / و ز درونش خون مظلوم و وبال
چون منافق از برون صوم و صلات / و ز درون خاك سیاه بی‌نبات
همچو ابری خالیی پر قر و قر / نه در او نفع زمین نه قوت بر
همچو وعده‌ی مکر و گفتار دروغ / آخرش رسوا و اول با فروغ
بعد از آن بگرفت او دست بلال / آن ز زخم ضرس محنت چون خلال
شد خلالی در دهانی راه یافت / جانب شیرین زبانی می‌شتافت
چون بدید آن خسته روی مصطفی / خر مغشیا فتاد او بر قفا
تا به دیری بی‌خود و بی‌خویش ماند / چون به خویش آمد ز شادی اشك راند
مصطفایش در کنار خود کشید / کس چه داند بخششی کاو را رسید
چون بود مسی که بر اکسیر زد / مفلسی بر گنج پر توفیر زد
ماهی پژمرده در بحر اوفتاد / کاروان گم شده زد بر رشاد
آن خطاباتی که گفت آن دم نبی / گر زند بر شب بر آید از شبی
روز روشن گردد آن شب چون صباح / من نتانم باز گفت آن اصطلاح
خود تو دانی کافتابی در حمل / تا چه گوید با نبات و با دقل
خود تو دانی هم که آن آب زلال / می چه گوید با ریاحین و نهال
صنع حق با جمله اجزای جهان / چون دم و حرف است از افسونگران
جذب یزدان با اثرها و سبب / صد سخن گوید نهان بی‌حرف و لب
نه که تاثیر از قدر معمول نیست / لیك تاثیرش از او معقول نیست
چون مقلد بود عقل اندر اصول / دان مقلد در فروعش ای فضول
گر بپرسد عقل چون‌باشد مرام / گو چنان که تو ندانی و السلام

معاتبه‌ی مصطفی علیه الصلاة و السلام با صدیق که ترا وصیت کردم که به شرکت من بخر تو چرا بهر خود تنها خریدی و عذر او

گفت ای صدیق آخر گفتمت / که مرا انباز کن در مکرمت
گفت ما دو بندگان کوی تو / کردمش آزاد من بر روی تو

تو مرا می‌دار بنده و یار غار
هیچ آزادی نخواهم زینهار

که مرا از بندگیت آزادی است
بی‌تو بر من محنت و بی‌دادی است

ای جهان را زنده کرده ز اصطفا
خاص کرده عام را خاصه مرا

خوابها می‌دید جانم در شباب
که سلامم کرد قرص آفتاب

از زمینم بر کشید او بر سما
همره او گشته بودم ز ارتقا

گفتم این ماخولیا بود و محال
هیچ گردد مستحیلی وصف حال

چون ترا دیدم بدیدم خویش را
آفرین آن آینه‌ی خوش کیش را

چون ترا دیدم محالم حال شد
جان من مستغرق اجلال شد

چون ترا دیدم خود ای روح البلاد
مهر این خورشید از چشمم فتاد

گشت عالی همت از تو چشم من
جز به خواری ننگرد اندر چمن

نور جستم خود بدیدم نور نور
حور جستم خود بدیدم رشك حور

یوسفی جستم لطیف و سیم تن
یوسفستانی بدیدم در تو من

در پی جنت بدم در جستجو
جنتی بنمود از هر جزو تو

هست این نسبت به من مدح و ثنا
هست این نسبت به تو قدح و هجا

همچو مدح مرد چوپان سلیم
مر خدا را پیش موسای کلیم

که بجویم اشپشت شیرت دهم
چارقت دوزم من و پیشت نهم

قدح او را حق به مدحی بر گرفت
گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت

رحم فرما بر قصور فهمها
ای ورای عقلها و وهمها

ایها العشاق اقبال جدید
از جهان کهنه‌ی نو کن رسید

ز آن جهان کاو چاره‌ی بی‌چاره جوست
صد هزاران نادره‌ی دنیا در اوست

ابشروا یا قوم إذ جاء الفرج
افرحوا یا قوم قد زال الحرج

آفتابی رفت در کازه‌ی هلال
در تقاضا که ارحنا یا بلال

زیر لب می‌گفتی از بیم عدو
کوری او بر مناره رو بگو

می‌دمد در گوش هر غمگین بشیر
خیز ای مدبر ره اقبال گیر

ای در این حبس و در این گند و شپش
هین که تا کس نشنود رستی خمش

چون کنی خامش کنون ای یار من / کز بن هر مو بر آمد طبل زن
آن چنان کر شد عدوی رشك خو / گوید این چندین دهل را بانگ کو
می‌زند بر روش ریحان که طری است / او ز کوری گوید این آسیب چیست
می‌شکنجد حور دستش می‌کشد / کور حیران کز چه دردم می‌کند
این کشاکش چیست بر دست و تنم / خفته‌ام بگذار تا خوابی کنم
آن که در خوابش همی‌جویی وی است / چشم بگشا کان مه نیکو پی است
ز آن بلاها بر عزیزان بیش بود / کان تجمش یار با خوبان فزود
لاغ با خوبان کند در هر رهی / نیز کوران را بشوراند گهی
خویش را یك دم بدین کوران دهد / تا غریو از کوی کوران بر جهد

قصه‌ی هلال که بنده‌ی مخلص بود خدای را، صاحب بصیرت بی‌تقلید، پنهان شده در بندگی مخلوقان جهت مصلحت نه از عجز، چنان که لقمان و یوسف از روی ظاهر و غیر ایشان، بنده‌ای سایس بود امیری را و آن امیر مسلمان بود اما کور،

داند اعمی که مادری دارد / لیك چونی به وهم درنارد

اگر با این دانش تعظیم این مادر کند ممکن بود که از عمی خلاص یابد که إذا اراد اللّه بعبد خیرا فتح عینی قلبه لیبصره بهما الغیب

چون شنیدی بعض اوصاف بلال / بشنو اکنون قصه‌ی ضعف هلال
از بلال او پیش بود اندر روش / خوی بد را بیش کرده بد کشش
نه چو تو پس رو که هر دم پس‌تری / سوی سنگی می‌روی از گوهری
آن چنان کان خواجه را مهمان رسید / خواجه از ایام و سالش بر رسید
گفت عمرت چند سال است ای پسر / باز گو و در مدزد و بر شمر
گفت هجده هفده یا خود شانزده / یا که پانزده ای برادر خوانده
گفت واپس واپس ای خیره‌سرت / باز می‌رو تا به کس مادرت

حکایت در تقریر همین سخن

آن یکی اسبی طلب کرد از امیر — گفت رو آن اسب اشهب را بگیر
گفت آن را من نخواهم گفت چون — گفت او واپس رواست و بس حرون
سخت پس پس می‌رود او سوی بن — گفت دمش را به سوی خانه کن
دم این استور نفست شهوت است — زین سبب پس پس رود آن خود پرست
شهوت او را که دم آمد ز بن — ای مبدل شهوت عقبیش کن
چون ببندی شهوتش را از رغیف — سر کند آن شهوت از عقل شریف
همچو شاخی که ببری از درخت — سر کند قوت ز شاخ نیك بخت
چون که کردی دم او را آن طرف — گر رود پس پس رود تا مکتنف
حبذا اسبان رام پیش رو — نه سپس رو نه حرونی را گرو
گرم رو چون جسم موسای کلیم — تا به بحرینش چو پهنای گلیم
هست هفصد ساله راه آن حقب — که بکرد او عزم در سیران حب
همت سیر تنش چون این بود — سیر جانش تا به علیین بود
شهسواران در سباقت تاختند — خر بطان در پایگه انداختند

مثل

آن چنان که کاروانی می‌رسید — در دهی آمد دری را باز دید
آن یکی گفت اندر این برد العجوز — تا بیندازیم اینجا چند روز
بانگ آمد نه بینداز از برون — و آنگهانی اندر آ تو اندرون
هم برون افکن هر آنچ افکندنی است — در میا با آن که این مجلس سنی است
بد هلال استاد دل جان روشنی — سایس و بنده‌ی امیر مومنی
سایسی کردی در آخور آن غلام — لیك سلطان سلاطین بنده نام
آن امیر از حال بنده بی‌خبر — که نبودش جز بلیسانه نظر
آب و گل می‌دید و در وی گنج نه — پنج و شش می‌دید و اصل پنج نه
رنگ طین پیدا و نور دین نهان — هر پیمبر این چنین بد در جهان

آن مناره دید و در وی مرغ نی / بر مناره شاه بازی پر فنی
و آن دوم می‌دید مرغی پر زنی / لیك موی اندر دهان مرغ نی
و آن که او ینظر بنور الله بود / هم ز مرغ و هم ز مو آگاه بود
گفت آخر چشم سوی موی نه / تا نبینی مو بنگشاید گره
آن یکی گل دید نقشین در وحل / و آن دگر گل دید پر علم و عمل
تن مناره علم و طاعت همچو مرغ / خواه سیصد مرغ گیر و یا دو مرغ
مرد اوسط مرغ بین است او و بس / غیر مرغی می‌نبیند پیش و پس
موی آن نوری است پنهان آن مرغ / که بد آن پاینده باشد جان مرغ
مرغ کان موی است در منقار او / هیچ عاریت نباشد کار او
علم او از جان او جوشد مدام / پیش او نه مستعار آمد نه وام

رنجور شدن این هلال و بی‌خبری خواجه‌ی او از رنجوری او از تحقیر و ناشناخت، و واقف شدن دل مصطفی علیه الصلاة و السلام از رنجوری و حال او و افتقاد و عیادت رسول علیه السلام این هلال را

از قضا رنجور و ناقص شد هلال / مصطفی را وحی شد غماز حال
بد ز رنجوریش خواجه‌ش بی‌خبر / که بر او بد کساد و بی‌خطر
خفته نه روز اندر آخور محسنی / هیچ کس از حال او آگاه نی
آن که کس بود و شهنشاه کسان / عقل صد چون قلزمش هر جا رسان
وحیش آمد رحم حق غم خوار شد / که فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر هلال با شرف / رفت از بهر عیادت آن طرف
در پی خورشید وحی آن مه دوان / و آن صحابه در پیش چون اختران
ماه می‌گوید که اصحابی نجوم / للسری قدوه و للطاغی رجوم
میر را گفتند کان سلطان رسید / او ز شادی بی‌دل و جان بر جهید
بر گمان آن ز شادی زد دو دست / کان شهنشه بهر آن میر آمده ست
چون فرود آمد ز غرفه آن امیر / جان همی‌افشاند پا مزد بشیر
پس زمین بوس و سلام آورد او / کرد رخ را از طرب چون ورد او

گفت بسم اللّه مشرف کن وطن / تا که فردوسی شود این انجمن
تا فزاید قصر من بر آسمان / که بدیدم قطب دوران زمان
گفتش از بهر عتاب آن محترم / من برای دیدن تو نامدم
گفت روحم آن تو خود روح چیست / هین بفرما کاین تجشم بهر کیست
تا شوم من خاك پای آن کسی / که به باغ لطف تستاش مغرسی
پس بگفتش کان هلال عرش کو / همچو مهتاب از تواضع فرش کو
آن شهی در بندگی پنهان شده / بهر جاسوسی به دنیا آمده
تو مگو کاو بنده و آخورچی ماست / این بدان که گنج در ویرانه‌هاست
ای عجب چون است از سقم آن هلال / که هزاران بدر هستش پای مال
گفت از رنجش مرا آگاه نیست / لیك روز چند بر درگاه نیست
صحبت او با ستور و استر است / سایس است و منزلش این آخور است

در آمدن مصطفی علیه السلام از بهر عیادت هلال در ستورگاه آن امیر و نواختن مصطفی هلال را

رفت پیغمبر به رغبت بهر او / اندر آخور و آمد اندر جستجو
بود آخور مظلم و زشت و پلید / وین همه برخاست چون الفت رسید
بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر / همچنان که بوی یوسف را پدر
موجب ایمان نباشد معجزات / بوی جنسیت کند جذب صفات
معجزات از بهر قهر دشمن است / بوی جنسیت پی دل بردن است
قهر گردد دشمن اما دوست نی / دوست کی گردد ببسته گردنی
اندر آمد او ز خواب از بوی او / گفت سرگین دان درون زین گونه بو
از میان پای استوران بدید / دامن پاك رسول بی‌ندید
پس ز کنج آخور آمد غژغژان / روی بر پایش نهاد آن پهلوان
پس پیمبر روی بر رویش نهاد / بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد
گفت یا ربا چه پنهان گوهری / ای غریب عرش چونی خوشتری
گفت چون باشد خود آن شوریده خواب / که در آید در دهانش آفتاب

چون بود آن تشنه‌ای کاو گل چرد　　آب بر سر بنهدش خوش می‌برد

در بیان آن که مصطفی صلی اللّه علیه و آله شنید که عیسی علیه السلام بر روی آب رفت فرمود لو ازداد یقینه لمشی علی الهواء

همچو عیسی بر سرش گیرد فرات　　کایمنی از غرقه در آب حیات
گوید احمد گر یقینش افزون بدی　　خود هوایش مرکب و مأمون بدی
همچو من که بر هوا راکب شدم　　در شب معراج مستصحب شدم
گفت چون باشد سگی کور پلید　　جست او از خواب خود را شیر دید
نه چنان شیری که کس تیرش زند　　بل ز بیمش تیغ و پیکان بشکند
کور بر اشکم رونده همچو مار　　چشمها بگشاد در باغ و بهار
چون بود آن چون که از چونی رهید　　در حیاتستان بی‌چونی رسید
گشت چونی بخش اندر لامکان　　گرد خوانش جمله چونها چون سگان
او ز بی‌چونی دهدشان استخوان　　در جنابت تن زن این سوره مخوان
تا ز چونی غسل ناری تو تمام　　تو بر این مصحف منه کف ای غلام
گر پلیدم ور نظیفم ای شهان　　این نخوانم پس چه خوانم در جهان
تو مرا گویی که از بهر ثواب　　غسل ناکرده مرو در حوض آب
از برون حوض غیر خاك نیست　　هر که او در حوض ناید پاك نیست
گر نباشد آبها را این کرم　　کاو پذیرد مر خبث را دم به دم
وای بر مشتاق و بر اومید او　　حسرتا بر حسرت جاوید او
آب دارد صد کرم صد احتشام　　که پلیدان را پذیرد و السلام
ای ضیاء الحق حسام الدین که نور　　پاسبان تست از شر الطیور
پاسبان تست نور و ارتقاش　　ای تو خورشید مستر از خفاش
چیست پرده پیش روی آفتاب　　جز فزونی شعشعه و تیزی تاب
پرده‌ی خورشید هم نور رب است　　بی‌نصیب از وی خفاش است و شب است
هر دو چون در بعد و پرده مانده‌اند　　یا سیه رو یا فسرده مانده‌اند

چون نبشتی بعضی از قصه‌ی هلال / داستان بدر آر اندر مقال
آن هلال و بدر دارند اتحاد / از دویی دورند و از نقص و فساد
آن هلال از نقص در باطن بری است / آن به ظاهر نقص تدریج آوری است
درس گوید شب به شب تدریج را / در تانی بر دهد تفریج را
در تانی گوید ای عجول خام / پایه پایه بر توان رفتن به بام
دیگ را تدریج و استادانه جوش / کار ناید قلیه‌ی دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلك / در یکی لحظه به کن بی‌هیچ شك
پس چرا شش روز آن را در کشید / کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت طفل از چه اندر نه مه است / ز انکه تدریج از شعار آن شه است
خلقت آدم چرا چل صبح بود / اندر آن گل اندك اندك می‌فزود
نه چو تو ای خام کاکنون تاختی / طفلی و خود را تو شیخی ساختی
بر دویدی چون کدو فوق همه / کو ترا پای جهاد و ملحمه
تکیه کردی بر درختان و جدار / بر شدی ای اقرعك هم قرع‌وار
اول ار شد مرکبت سرو سهی / لیك آخر خشك و بی‌مغزی تهی
رنگ سبزت زرد شد ای قرع زود / ز انکه از گلگونه بود اصلی نبود

داستان آن عجوزه که روی زشت خویشتن را جندره و گلگونه می‌ساخت و ساخته نمی‌شد و پذیرا نمی‌آمد

بود کمپیری نود ساله کلان / پر تشنج روی و رنگش زعفران
چون سر سفره رخ او توی توی / لیك در وی بود مانده عشق شوی
ریخت دندانهاش و مو چون شیر شد / قد کمان و هر حسش تغییر شد
عشق شوی و شهوت و حرصش تمام / عشق صید و پاره پاره گشته دام
مرغ بی‌هنگام و راه بی‌رهی / آتشی پر در بن دیگ تهی
عاشق میدان و اسب و پای نی / عاشق زمر و لب و سرنای نی
حرص در پیری جهودان را مباد / ای شقیی که خداش این حرص داد
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد / ترك مردم کرد و سرگین گیر شد

این سگان شصت ساله را نگر — هر دمی دندان سگشان تیزتر
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین — این سگان پیر اطلس پوش بین
عشقشان و حرصشان در فرج و زر — دم‌به‌دم چون نسل سگ بین بیشتر
این چنین عمری که مایه‌ی دوزخ است — مر قصابان غضب را مسلخ است
چون بگویندش که عمر تو دراز — می‌شود دل خوش دهانش از خنده باز
این چنین نفرین دعا پندارد او — چشم نگشاید سری برنارد او
گر بدیدی یك سر موی از معاد — اوش گفتی این چنین عمر تو باد

داستان آن درویش که آن گیلانی را دعا کرد که خدا ترا به سلامت به خان و مان باز رساناد

گفت یك روزی به خواجه‌ی گیلیی — نان پرستی نر گدا زنبیلیی
چون ستد زو نان بگفت ای مستعان — خوش به خان و مان خود بازش رسان
گفت اگر آن است خان که دیده‌ام — حق ترا آن جا رساند ای دژم
هر محدث را خسان بد دل کنند — حرفش ار عالی بود نازل کنند
ز انکه قدر مستمع آید نبا — بر قد خواجه برد درزی قبا

صفت آن عجوز

چون که مجلس بی‌چنین پیغاره نیست — از حدیث پست نازل چاره نیست
واستان هین این سخن را از گرو — سوی افسانه‌ی عجوزه باز رو
چون مسن گشت و در این ره نیست مرد — تو بنه نامش عجوز سال خورد
نه مر او را راس مال و پایه‌ای — نه پذیرای قبول مایه‌ای
نه دهنده نه پذیرنده‌ی خوشی — نه در او معنی و نه معنی کشی
نه زبان نه گوش و نه عقل و بصر — نه هش و نه بی‌هشی و نه فکر
نه نیاز و نه جمالی بهر ناز — تو بتویش گنده مانند پیاز
نه رهی ببریده او نه پای راه — نه تبش آن قحبه را نه سوز و آه

قصه‌ی درویش که از آن خانه هر چه می‌خواست می‌گفت نیست

سائلی آمد به سوی خانه‌ای خشك نانه خواست یا تر نانه‌ای
گفت صاحب خانه نان اینجا کجاست خیره‌ای کی این دکان نانباست
گفت باری اندکی پی هم بیاب گفت آخر نیست دکان قصاب
گفت پاره‌ی آرد ده ای کدخدا گفت پنداری که هست این آسیا
گفت باری آب ده از مکرعه گفت آخر نیست جویا مشرعه
هر چه او درخواست از نان تا سبوس چربکی می‌گفت و می‌کردش فسوس
آن گدا در رفت و دامن بر کشید اندر آن خانه به حسبت خواست رید
گفت هی‌هی گفت تن زن ای دژم تا در این ویرانه خود فارغ کنم
چون در اینجا نیست وجه زیستن بر چنین خانه بباید ریستن
چون نه‌ای بازی که گیری تو شکار دست آموز شکار شهریار
نیستی طاوس با صد نقش بند که به نقشت چشمها روشن کنند
هم نه‌ای طوطی که چون قندت دهند گوش سوی گفت شیرینت نهند
هم نه‌ای بلبل که عاشق‌وار زار خوش بنالی در چمن یا لاله‌زار
هم نه‌ای هدهد که پیکیها کنی نه چو لکلك که وطن بالا کنی
در چه کاری تو و بهر چت خرند تو چه مرغی و ترا با چه خورند
زین دکان با مکاسان برتر آ تا دکان فضل کالله اشتری
کاله‌ای که هیچ خلقش ننگرید از خلاقت آن کریم آن را خرید
هیچ قلبی پیش او مردود نیست ز انکه قصدش از خریدن سود نیست

رجوع بداستان آن کمپیر

چون عروسی خواست رفتن آن خریف موی ابرو پاك کرد آن مستخیف
پیش رو آیینه بگرفت آن عجوز تا بیاراید رخ و رخسار و پوز
چند گلگونه بمالید از بطر سفره‌ی رویش نشد پوشیده‌تر
عشرهای مصحف از جا می‌برید می‌بچسبانید بر رو آن پلید

تا که سفره‌ی روی او پنهان شود | تا نگین حلقه‌ی خوبان شود
عشرها بر روی هر جا می‌نهاد | چون که بر می‌بست چادر می‌فتاد
باز او آن عشرها را با خدو | می‌بچسبانید بر اطراف رو
باز چادر راست کردی آن نگین | عشرها افتادی از رو بر زمین
چون بسی می‌کرد فن و آن می‌فتاد | گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
شد مصور آن زمان ابلیس زود | گفت ای قحبه‌ی قدید بی‌ورود
من همه عمر این نیندیشیده‌ام | نه ز جز تو قحبه ای این دیده‌ام
تخم نادر در فضیحت کاشتی | در جهان تو مصحفی نگذاشتی
صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس | ترك من گوی ای عجوزه‌ی دردبیس
چند دزدی عشر از علم کتاب | تا شود رویت ملون همچو سیب
چند دزدی حرف مردان خدا | تا فروشی و ستانی مرحبا
رنگ بر بسته ترا گلگون نکرد | شاخ بر بسته فن عرجون نکرد
عاقبت چون چادر مرگت رسد | از رخت این عشرها اندر فتد
چون که آید خیز خیز آن رحیل | گم شود ز آن پس فنون قال و قیل
عالم خاموشی آید پیش بیست | وای آن که در درون انسیش نیست
صیقلی کن یك دو روزی سینه را | دفتر خود ساز آن آیینه را
که ز سایه‌ی یوسف صاحب قران | شد زلیخای عجوز از سر جوان
می‌شود مبدل به خورشید تموز | آن مزاج بارد برد العجوز
می‌شود مبدل به سوز مریمی | شاخ لب خشکی به نخلی خرمی
ای عجوزه چند کوشی با قضا | نقد جو اکنون رها کن ما مضی
چون رخت را نیست در خوبی امید | خواه گلگونه نه و خواهی مداد

حکایت آن رنجور که طبیب در او اومید صحت ندید

آن یکی رنجور شد سوی طبیب | گفت نبضم را فرو بین ای لبیب
که ز نبض آگه شوی بر حال دل | که رگ دست است با دل متصل

چون که دل غیب است خواهی زو مثال / زو بجو که با دل استش اتصال
باد پنهان است از چشم ای امین / در غبار و جنبش برگش ببین
کز یمین است او وزان یا از شمال / جنبش برگت بگوید وصف حال
مستی دل را نمی‌دانی که کو / وصف او از نرگس مخمور جو
چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات / باز دانی از رسول و معجزات
معجزاتی و کراماتی خفی / بر زند بر دل ز پیران صفی
که درونشان صد قیامت نقد هست / کمترین آن که شود همسایه مست
پس جلیس اللّه گشت آن نیك بخت / کاو به پهلوی سعیدی برد رخت
معجزه‌ی کان بر جمادی زد اثر / یا عصا یا بحر یا شق القمر
گر اثر بر جان زند بی‌واسطه / متصل گردد به پنهان رابطه
بر جمادات آن اثرها عاریه ست / آن پی روح خوش متواریه ست
تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر / حبذا نان بی‌هیولای خمیر
حبذا خوان مسیحی بی‌کمی / حبذا بی‌باغ میوه‌ی مریمی
بر زند از جان کامل معجزات / بر ضمیر جان طالب چون حیات
معجزه بحر است و ناقص مرغ خاك / مرغ آبی در وی ایمن از هلاك
عجز بخش جان هر نامحرمی / لیك قدرت بخش جان هم دمی
چون نیابی این سعادت در ضمیر / پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
که اثرها بر مشاعر ظاهر است / وین اثرها از موثر مخبر است
هست پنهان معنی هر دارویی / همچو سحر و صنعت هر جادویی
چون نظر در فعل و آثارش کنی / گر چه پنهان است اظهارش کنی
قوتی کان در درونش مضمر است / چون به فعل آید عیان و مظهر است
چون به آثار این همه پیدا شدت / چون نشد پیدا ز تاثیر ایزدت
نه سببها و اثرها مغز و پوست / چون بجویی جملگی آثار اوست
دوست گیری چیزها را از اثر / پس چرا ز آثار بخشی بی‌خبر
از خیالی دوست گیری خلق را / چون نگیری شاه غرب و شرق را

این سخن پایان ندارد ای قباد　　حرص ما را اندر این پایان مباد

رجوع به قصه‌ی رنجور

باز گرد و قصه‌ی رنجور گو　　با طبیب آگه ستار خو
نبض او بگرفت و واقف شد ز حال　　که امید صحت او بد محال
گفت هر چت دل بخواهد آن بکن　　تا رود از جسمت این رنج کهن
هر چه خواهد خاطر تو وامگیر　　تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان　　هر چه خواهد دل در آرش در میان
این چنین رنجور را گفت ای عمو　　حق تعالی اعْمَلُوا ما شئتم
گفت رو هین خیر بادت جان عم　　من تماشای لب جو می‌روم
بر مراد دل همی‌گشت او بر آب　　تا که صحت را بیابد فتح باب
بر لب جو صوفیی بنشسته بود　　دست‌ورو می‌شست و پاکی می‌فزود
او قفایش دید چون تخییلی　　کرد او را آرزوی سیلیی
بر قفای صوفی حمزه پرست　　راست می‌کرد از برای صفع دست
کآرزو را گر نرانم تا رود　　آن طبیبم گفت کآن علت شود
سیلی‌اش اندر برم در معرکه　　ز انکه لا تلقوا بایدی تهلکه
تهلکه‌ست این صبر و پرهیز ای فلان　　خوش بکوبش تن مزن چون دیگران
چون زدش سیلی بر آمد یك طراق　　گفت صوفی هی‌هی ای قواد عاق
خواست صوفی تا دو سه مشتش زند　　سبلت و ریشش یکایك بر کند
خلق رنجور دق و بی‌چاره‌اند　　و ز خداع دیو سیلی‌باره‌اند
جمله در ایذای بی‌جرمان حریص　　در قفای همدگر جویان نقیص
ای زننده بی‌گناهان را قفا　　در قفای خود نمی‌بینی جزا
ای هوا را طب خود پنداشته　　بر ضعیفان صفع را بگماشته
بر تو خندید آن که گفتت این دو است　　اوست کآدم را به گندم رهنماست
که خورید این دانه ای دو مستعین　　بهر دارو تا تکونا خالدین

اوش لغزانید و او را زد قفا / آن قفا واگشت و گشت این را جزا
اوش لغزانید سخت اندر زلق / لیك پشت و دستگیرش بود حق
کوه بود آدم اگر پر مار شد / کان تریاق است و بی‌اضرار شد
تو که تریاقی نداری ذره‌ای / از خلاص خود چرایی غره‌ای
آن توکل کو خلیلانه ترا / و آن کرامت چون کلیمت از کجا
تا نبرد تیغت اسماعیل را / تا کنی شه راه قعر نیل را
گر سعیدی از مناره اوفتید / بادش اندر جامه افتاد و رهید
چون یقینت نیست آن بخت ای حسن / تو چرا بر باد دادی خویشتن
زین مناره صد هزاران همچو عاد / در فتادند و سر و سر باد داد
سر نگون افتادگان را زین منار / می‌نگر تو صد هزار اندر هزار
تو رسن بازی نمی‌دانی یقین / شکر پاها گوی و می‌رو بر زمین
پر مساز از کاغذ و از که مپر / که در آن سودا بسی رفته ست سر
گر چه آن صوفی پر آتش شد ز خشم / لیك او بر عاقبت انداخت چشم
اول صف بر کسی ماند به کام / کاو نگیرد دانه بیند بند دام
حبذا دو چشم پایان بین راد / که نگه دارند تن را از فساد
آن ز پایان دید احمد بود کاو / دید دوزخ را همین جا مو به مو
دید عرش و کرسی و جنات را / تا درید او پرده‌ی غفلات را
گر همی‌خواهی سلامت از ضرر / چشم از اول بند و پایان را نگر
تا عدمها را ببینی جمله هست / هستها را بنگری محسوس پست
این ببین باری که هر کش عقل هست / روز و شب در جستجوی نیست است
در گدایی طالب جودی که نیست / بر دکانها طالب سودی که نیست
در مزارع طالب دخلی که نیست / در مغارس طالب نخلی که نیست
در مدارس طالب علمی که نیست / در صوامع طالب حلمی که نیست
هستها را سوی پس افکنده‌اند / نیستها را طالبند و بنده‌اند
ز انکه کان و مخزن صنع خدا / نیست غیر نیستی در انجلا

پیش از این رمزی بگفتستیم از این / این و آن را تو یکی بین دو مبین
گفته شد که هر صناعت گر که رست / در صناعت جایگاه نیست جست
جست بنا موضعی ناساخته / گشته ویران سقفها انداخته
جست سقا کوزه‌ای کش آب نیست / و آن دروگر خانه‌ای کش باب نیست
وقت صید اندر عدم بد حمله شان / از عدم آن گه گریزان جمله شان
چون امیدت لاست زو پرهیز چیست / با انیس طمع خود استیز چیست
چون انیس طمع تو آن نیستی است / از فنا و نیست این پرهیز چیست
گر انیس لانه‌ای ای جان به سر / در کمین لا چرایی منتظر
ز آن که داری جمله دل بر کنده‌ای / شست دل در بحر لا افکنده‌ای
پس گریز از چیست زین بحر مراد / که به شستت صد هزاران صید داد
از چه نام برگ را کردی تو مرگ / جادویی بین که نمودت مرگ برگ
هر دو چشمت بست سحر صنعتش / تا که جان را در چه آمد رغبتش
در خیال او ز مکر کردگار / جمله صحرا فوق چه زهر است و مار
لاجرم چه را پناهی ساخته ست / تا که مرگ او را به چاه انداخته ست
آن چه گفتم از غلطهات ای عزیز / هم بر این بشنو دم عطار نیز

قصه‌ی سلطان محمود و غلام هندو

رحمه اللّه علیه گفته است / ذکر شه محمود غازی سفته است
کز غزای هند پیش آن همام / در غنیمت اوفتادش یك غلام
پس خلیفه‌ش کرد و بر تختش نشاند / بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
طول و عرض و وصف قصه تو به تو / در کلام آن بزرگ دین بجو
حاصل آن کودك بر این تخت نضار / شسته پهلوی قباد شهریار
گریه کردی اشك می‌راندی به سوز / گفت شه او را که ای پیروز روز
از چه گریی دولتت شد ناگوار / فوق املاکی قرین شهریار
تو بر این تخت و وزیران و سپاه / پیش تختت صف زده چون نجم و ماه

گفت کودك گریه‌ام ز آن است زار / که مرا مادر در آن شهر و دیار
از توام تهدید کردی هر زمان / بینمت در دست محمود ارسلان
پس پدر مر مادرم را در جواب / جنگ کردی کاین چه خشم است و عذاب
می‌نیابی هیچ نفرینی دگر / زین چنین نفرین مهلك سهلتر
سخت بی‌رحمی و بس سنگین دلی / که به صد شمشیر او را قاتلی
من ز گفت هر دو حیران گشتمی / در دل افتادی مرا بیم و غمی
تا چه دوزخ خوست محمود ای عجب / که مثل گشته ست در ویل و کرب
من همی‌لرزیدمی از بیم تو / غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادرم کو تا ببیند این زمان / مر مرا بر تخت ای شاه جهان
فقر آن محمود تست ای بی‌سعت / طبع از او دایم همی‌ترساندت
گر بدانی رحم این محمود راد / خوش بگویی عاقبت محمود باد
فقر آن محمود تست ای بیم دل / کم شنو زین مادر طبع مضل
چون شکار فقر گردی تو یقین / همچو کودك اشك باری یوم دین
گر چه اندر پرورش تن مادر است / لیك از صد دشمنت دشمن تر است
تن چو شد بیمار دارو جوت کرد / ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد
چون زره دان این تن پر حیف را / نی شتا را شاید و نه صیف را
یار بد نیکوست بهر صبر را / که گشاید صبر کردن صدر را
صبر مه با شب منور داردش / صبر گل با خار اذفر داردش
صبر شیر اندر میان فرث و خون / کرده او را ناعش ابن اللبون
صبر جمله‌ی انبیا با منکران / کردشان خاص حق و صاحب قران
هر که را بینی یکی جامه‌ی درست / دان که او آن را به صبر و کسب جست
هر که را دیدی برهنه و بی‌نوا / هست بر بی‌صبری او آن گوا
هر که مستوحش بود پر غصه جان / کرده باشد با دغایی اقتران
صبر اگر کردی و الف با وفا / از فراق او نخوردی این قفا
خوی با حق ساختی چون انگبین / با لبن که لا أُحِبُّ الآفلین

لاجرم تنها نماندی همچنان / کاتشی مانده به راه از کاروان
چون ز بی‌صبری قرین غیر شد / در فراقش پر غم و بی‌خیر شد
صحبتت چون هست زر ده دهی / پیش خاین چون امانت می‌نهی
خوی با او کن کامانتهای تو / ایمن آید از افول و از عتو
خوی با او کن که خو را آفرید / خویهای انبیا را پرورید
بره‌ای بدهی رمه بازت دهد / پرورنده‌ی هر صفت خود رب بود
بره پیش گرگ امانت می‌نهی / گرگ و یوسف را مفرما همرهی
گرگ اگر با تو نماید روبهی / هین مکن باور که ناید زو بهی
جاهل ار با تو نماید هم دلی / عاقبت زخمت زند از جاهلی
او دو آلت دارد و خنثی بود / فعل هر دو بی‌گمان پیدا شود
او ذکر را از زنان پنهان کند / تا که خود را خواهر ایشان کند
شله از مردان به کف پنهان کند / تا که خود را جنس آن مردان کند
گفت یزدان ز آن کس مکتوم او / شله‌ای سازیم بر خرطوم او
تا که بینایان ما ز آن ذو دلال / درنیایند از فن او در جوال
حاصل آنك از هر ذکر ناید نری / هین ز جاهل ترس اگر دانش‌وری
دوستی جاهل شیرین سخن / کم شنو کان هست چون سم کهن
جان مادر چشم روشن گویدت / جز غم و حسرت از آن نفزویدت
مر پدر را گوید آن مادر چهار / که ز مکتب بچه‌ام شد بس نزار
از زن دیگر گرش آوردیی / بر وی این جور و جفا کم کردیی
از جز تو گر بدی این بچه‌ام / این فشار آن زن بگفتی نیز هم
هین بجه زین مادر و تیبای او / سیلی بابا به از حلوای او
هست مادر نفس و بابا عقل راد / اولش تنگی و آخر صد گشاد
ای دهنده‌ی عقلها فریاد رس / تا نخواهی تو نخواهد هیچ کس
هم طلب از تست و هم آن نیکویی / ما کییم اول تویی آخر تویی
هم بگو تو هم تو بشنو هم تو باش / ما همه لاشیم با چندین تراش

زین حواله رغبت افزا در سجود　　کاهلی جبر مفرست و خمود
جبر باشد پر و بال کاملان　　جبر هم زندان و بند کاهلان
همچو آب نیل دان این جبر را　　آب مومن را و خون مر گبر را
بال بازان را سوی سلطان برد　　بال زاغان را به گورستان برد
باز گرد اکنون تو در شرح عدم　　که چو پازهر است و پنداریش سم
همچو هندو بچه هین ای خواجه‌تاش　　رو ز محمود عدم ترسان مباش
از وجودی ترس کاکنون در ویی　　آن خیالت لاشی و تو لاشیی
لاشیی بر لاشیی عاشق شده ست　　هیچ نی مر هیچ نی را ره زده ست
چون برون شد این خیالات از میان　　گشت نامعقول تو بر تو عیان

لیس للماضین هم الموت انما لهم حسره الفوت

راست گفته ست آن سپهدار بشر　　که هر آن که کرد از دنیا گذر
نیستش درد و دریغ و غبن موت　　بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت
که چرا قبله نکردم مرگ را　　مخزن هر دولت و هر برگ را
قبله کردم من همه عمر از حول　　آن خیالاتی که گم شد در اجل
حسرت آن مردگان از مرگ نیست　　ز آنست کاندر نقشها کردیم ایست
ما ندیدیم این که آن نقش است و کف　　کف ز دریا جنبد و یابد علف
چون که بحر افکند کفها را به بر　　تو به گورستان رو آن کفها نگر
پس بگو کو جنبش و جولانتان　　بحر افکنده ست در بحرانتان
تا بگویندت به لب نی بل به حال　　که ز دریا کن نه از ما این سؤال
نقش چون کف کی بجنبد بی‌ز موج　　خاك بی‌بادی کجا آید بر اوج
چون غبار نقش دیدی باد بین　　کف چو دیدی قلزم ایجاد بین
هین ببین کز تو نظر آید به کار　　باقیت شحمی و لحمی پود و تار
شحم تو در شمعها نفزود تاب　　لحم تو مخمور را نامد کباب
در گداز این جمله تن را در بصر　　در نظر رو در نظر رو در نظر

يك نظر دو گز همی‌بیند ز راه | يك نظر دو كون دید و روی شاه
در میان این دو فرقی بی‌شمار | سرمه جو و الله اعلم بالسرار
چون شنیدی شرح بحر نیستی | كوش دایم تا بر این بحر ایستی
چون كه اصل كارگاه آن نیستی است | كه خلا و بی‌نشان است و تهی است
جمله استادان پی اظهار كار | نیستی جویند و جای انكسار
لاجرم استاد استادان صمد | كارگاهش نیستی و لا بود
هر كجا این نیستی افزون تر است | كار حق و كارگاهش آن سر است
نیستی چون هست بالایین طبق | بر همه بردند درویشان سبق
خاصه درویشی كه شد بی‌جسم و مال | كار فقر جسم دارد نه سؤال
سائل آن باشد كه مال او گداخت | قانع آن باشد كه جسم خویش باخت
پس ز درد اكنون شكایت بر مدار | كاوست سوی نیست اسبی راهوار
این قدر گفتیم باقی فكر كن | فكر اگر جامد بود رو ذكر كن
ذكر آرد فكر را در اهتزاز | ذكر را خورشید این افسرده ساز
اصل خود جذب است لیك ای خواجه‌تاش | كار كن موقوف آن جذبه مباش
ز انكه ترك كار چون نازی بود | ناز كی در خورد جان‌بازی بود
نه قبول اندیش نه رد ای غلام | امر را و نهی را می‌بین مدام
مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش | چون بدیدی صبح شمع آن گه بكش
چشمها چون شد گذاره نور اوست | مغزها می‌بیند او در عین پوست
بیند اندر ذره خورشید بقا | بیند اندر قطره كل بحر را

بار دیگر رجوع كردن به قصه‌ی صوفی و قاضی

گفت صوفی در قصاص یك قفا | سر نشاید باد دادن از عمی
خرقه‌ی تسلیم اندر كردنم | بر من آسان كرد سیلی خوردنم
دید صوفی خصم خود را سخت زار | گفت اگر مشتش زنم من خصم‌وار
او به یك مشتم بریزد چون رصاص | شاه فرماید مرا زجر و قصاص

خیمه ویران است و بشکسته وتد / او بهانه می‌جود تا در فتد
بهر این مرده دریغ آید دریغ / که قصاصم افتد اندر زیر تیغ
چون نمی‌تانست کف بر خصم زد / عزمش آن شد کش سوی قاضی برد
که ترازوی حق است و کیله‌اش / مخلص است از مکر دیو و حیله‌اش
هست او مقراض احقاد و جدال / قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال
دیو در شیشه کند افسون او / فتنه‌ها ساکن کند قانون او
چون ترازو دید خصم پر طمع / سرکشی بگذارد و گردد تبع
ور ترازو نیست گر افزون دهیش / از قسم راضی نگردد آگهیش
هست قاضی رحمت و دفع ستیز / قطره‌ای از بحر عدل رستخیز
قطره گر چه خرد و کوته پا بود / لطف آب بحر از او پیدا بود
از غبار ار پاك داری کله را / تو ز یك قطره ببینی دجله را
جزوها بر حال کلها شاهد است / تا شفق غماز خورشید آمده ست
آن قسم بر جسم احمد راند حق / آن چه فرموده ست کلا و الشفق
مور بر دانه چرا لرزان بدی / گر از آن یك دانه خرمن دان بدی
بر سر حرف آ که صوفی بی‌دل است / در مکافات جفا مستعجل است
ای تو کرده ظلمها چون خوش دلی / از تقاضای مکافی غافلی
یا فراموشت شده ست از کرده‌هات / که فرو آویخت غفلت پرده‌هات
گر نه خصمیهاستی اندر قفات / جرم گردون رشك بردی بر صفات
لیك محبوسی برای آن حقوق / اندك اندك عذر می‌خواه از عقوق
تا به یك بارت نگیرد محتسب / آب خود روشن کن اکنون با محب
رفت صوفی سوی آن سیلی زنش / دست زد چون مدعی در دامنش
اندر آوردش بر قاضی کشان / کاین خر ادبار را بر خر نشان
یا به زخم دره او را ده جزا / آن چنان که رای تو بیند سزا
کان که از زجر تو میرد در دمار / بر تو تاوان نیست آن باشد جبار
در حد و تعزیر قاضی هر که مرد / نیست بر قاضی ضمان کاو نیست خرد

نایب حق است و سایه‌ی عدل حق / آینه‌ی هر مستحق و مستحق
کاو ادب از بهر مظلومی کند / نه برای عرض و خشم و دخل خود
چون برای حق و روز آجله ست / گر خطایی شد دیت بر عاقله است
آن که بهر خود زند او ضامن است / وان که بهر حق زند او آمن است
گر پدر زد مر پسر را او بمرد / آن پدر را خون بها باید شمرد
ز انکه او را بهر کار خویش زد / خدمت او هست واجب بر ولد
چون معلم زد صبی را شد تلف / بر معلم نیست چیزی لا تخف
کان معلم نایب افتاد و امین / هر امین را هست حکمش همچنین
نیست واجب خدمت استا بر او / پس نبود استا به زجرش کار جو
ور پدر زد او برای خود زده ست / لاجرم از خون بها دادن نرست
پس خودی را سر ببر ای ذو الفقار / بی‌خودی شو فانیی درویش‌وار
چون شدی بی‌خود هر آن چه تو کنی / ما رَمَیْتَ إِذْ رَمَیْتَ ایمنی
آن ضمان بر حق بود نه بر امین / هست تفصیلش به فقه اندر مبین
هر دکانی راست سودایی دگر / مثنوی دکان فقر است ای پسر
در دکان کفشگر چرم است خوب / قالب کفش است اگر بینی تو چوب
پیش بزازان قز و ادکن بود / بهر گز باشد اگر آهن بود
مثنوی ما دکان وحدت است / غیر واحد هر چه بینی آن بت است
بت ستودن بهر دام عامه را / همچنان دان کالغرانیق العلی
خواندش در سوره‌ی و النجم زود / لیك آن فتنه بد از سوره نبود
جمله کفار آن زمان ساجد شدند / هم سری بود آن که سر بر در زدند
بعد از این حرفی است پیچا پیچ و دور / با سلیمان باش و دیوان را مشور
هین حدیث صوفی و قاضی بیار / و آن ستمکار ضعیف زار زار
گفت قاضی ثبت العرش ای پسر / تا بر او نقشی کنم از خیر و شر
کو زننده کو محل انتقام / این خیالی گشته است اندر سقام
شرع بهر زندگان و اغنیاست / شرع بر اصحاب گورستان کجاست

آن گروهی کز فقیری بی‌سرند / صد جهت ز آن مردگان فانی‌ترند
مرده از یك روست فانی در گزند / صوفیان از صد جهت فانی شدند
مرگ یك قتل است و این سیصد هزار / هر یکی را خونبهایی بی‌شمار
گر چه کشت این قوم را حق بارها / ریخت بهر خونبها انبارها
همچو جرجیس‌اند هر یك در سرار / کشته گشته زنده گشته شصت بار
کشته از ذوق سنان دادگر / می‌بسوزد که بزن زخمی دگر
و الله از عشق وجود جان پرست / کشته بر قتل دوم عاشق‌تر است
گفت قاضی من قضا دار حی‌ام / حاکم اصحاب گورستان کی‌ام
این به صورت گر نه در گور است پست / گورها در دودمانش آمده ست
بس بدیدی مرده اندر گور تو / گور را در مرده بین ای کور تو
گر ز گوری خشت بر تو اوفتاد / عاقلان از گور کی خواهند داد
گرد خشم و کینه‌ی مرده مگرد / هین مکن با نقش گرمابه نبرد
شکر کن که زنده‌ای بر تو نزد / کان که زنده رد کند حق کرد رد
خشم احیا خشم حق و زخم اوست / که به حق زنده ست آن پاکیزه پوست
حق بکشت او را و در پاچه ش دمید / زود قصابانه پوست از وی کشید
نفخ در وی باقی آمد تا مآب / نفخ حق نبود چو نفخه‌ی آن قصاب
فرق بسیار است بین النفختین / این همه زین است و آن سر جمله شین
این حیات از وی برید و شد مضر / و آن حیات از نفخ حق شد مستمر
این دم آن دم نیست کاید آن به شرح / هین بر آ زین قعر چه بالای صرح
نیستش بر خر نشاندن مجتهد / نقش هیزم را کسی بر خر نهد
بر نشست او نه پشت خر سزد / پشت تابوتیش اولیتر سزد
ظلم چه بود وضع غیر موضعش / هین مکن در غیر موضع ضایعش
گفت صوفی پس روا داری که او / سیلی‌ام زد بی‌قصاص و بی‌تسو
این روا باشد که خر خرسی قلاش / صوفیان را صفع اندازد به لاش
گفت قاضی تو چه داری بیش و کم / گفت دارم در جهان من شش درم

گفت قاضی سه درم تو خرج کن / آن سه دیگر را به او ده بی‌سخن
زار و رنجور است و درویش و ضعیف / سه درم در بایدش تره و رغیف
بر قفای قاضی افتادش نظر / از قفای صوفی آن بد خوبتر
راست می‌کرد از پی سیلیش دست / که قصاص سیلی‌ام ارزان شده است
سوی گوش قاضی آمد بهر راز / سیلیی آورد قاضی را فراز
گفت هر شش را بیارید ای دو خصم / من شوم آزاد بی‌خرخاش و وصم

طیره شدن قاضی از سیلی درویش و سرزنش کردن صوفی قاضی را

گشت قاضی طیره صوفی گفت هی / حکم تو عدل است لا شك نیست غی
آن چه نپسندی به خود ای شیخ دین / چون پسندی بر برادر ای امین
این ندانی که پی من چه کنی / هم در آن چه عاقبت خود افکنی
من حفر بئرا نخواندی از خبر / آن چه خواندی کن عمل جان پدر
این یکی حکمت چنین بد در قضا / که ترا آورد سیلی بر قفا
وای بر احکام دیگرهای تو / تا چه آرد بر سر و بر پای تو
ظالمی را رحم آری از کرم / که برای نفقه بادت سه درم
دست ظالم را ببر چه جای آن / که به دست او نهی حکم و عنان
تو بدان بز مانی ای مجهول داد / که نژاد گرگ را او شیر داد

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی واجب آیدمان رضا / هر قفا و هر جفا کارد قضا
خوش دلم در باطن از حکم زبر / گر چه شد رویم ترش کالحق مر
این دلم باغ است و چشمم ابروش / ابر گرید باغ خندد شاد و خوش
سال قحط از آفتاب خیره خند / باغها در مرگ و جان کندن رسند
ز امر حق و ابکوا کثیرا خوانده‌ای / چون سر بریان چه خندان مانده‌ای
روشنی خانه باشی همچو شمع / گر فرو پاشی تو همچون شمع دمع

آن ترش رویی مادر یا پدر — حافظ فرزند شد از هر ضرر
ذوق خنده دیده‌ای ای خیره خند — ذوق گریه بین که هست آن کان قند
چون جهنم گریه آرد یاد آن — پس جهنم خوشتر آید از جنان
خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم — گنج در ویرانه‌ها جو ای سلیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند — آب حیوان را به ظلمت برده‌اند
باژگونه نعل در ره تا رباط — چشمها را چار کن در احتیاط
چشمها را چار کن در اعتبار — یار کن با چشم خود دو چشم یار
أمْرُهُمْ شُوری بخوان اندر صحف — یار را باش و مگوش از ناز اف
یار باشد راه را پشت و پناه — چون که نیکو بنگری یار است راه
چون که در یاران رسی خامش نشین — اندر آن حلقه مکن خود را نگین
در نماز جمعه بنگر خوش به هوش — جمله جمعند و یك اندیش و خموش
رختها را سوی خاموشی کشان — چون نشان جویی مکن خود را نشان
گفت پیغمبر که در بحر هموم — در دلالت دان تو یاران را نجوم
چشم در استارگان نه ره بجو — نطق تشویش نظر باشد مگو
گر دو حرف صدق گویی ای فلان — گفت تیره در تبع گردد روان
این نخواندی کالکلام ای مستهام — فی شجون جره جر الکلام
هین مشو شارع در آن حرف رشد — که سخن زو مر سخن را می‌کشد
نیست در ضبطت چو بگشادی دهان — از پی صافی شود تیره روان
آن که معصوم ره وحی خداست — چون همه صاف است بگشاید رواست
ز انکه ما ینطق رسول بالهوی — کی هوا زاید ز معصوم خدا
خویشتن را ساز منطیقی ز حال — تا نگردی همچو من سخره‌ی مقال

سؤال کردن آن صوفی قاضی را

گفت صوفی چون ز یك کان است زر — این چرا نفع است و آن دیگر ضرر
چون که جمله از یکی دست آمده ست — این چرا هشیار و آن مست آمده ست

چون ز يك درياست اين جوها روان — اين چرا نوش است و آن زهر دهان
چون همه انوار از شمس بقاست — صبح صادق صبح كاذب از چه خاست
چون ز يك سرمه ست ناظر را كحل — از چه آمد راست بينی و حول
چون كه دار الضرب را سلطان خداست — نقد را چون ضرب خوب و نارواست
چون خدا فرمود ره را راه من — اين خفير از چيست و آن يك راه زن
از يك اشكم چون رسد حر و سفيه — چون يقين شد الولد سر ابيه
وحدتی كه ديد با چندين هزار — صد هزاران جنبش از عين قرار

جواب گفتن آن قاضی صوفی را

گفت قاضی صوفيا خيره مشو — يك مثالی در بيان اين شنو
همچنان كه بی‌قراری عاشقان — حاصل آمد از قرار دلستان
او چو كه در ناز ثابت آمده — عاشقان چون برگها لرزان شده
خنده‌ی او گريه‌ها انگيخته — آب رويش آبروها ريخته
اين همه چون و چگونه چون زبد — بر سر درياى بی‌چون می‌طپد
ضد و ندش نيست در ذات و عمل — ز آن بپوشيدند هستيها حلل
ضد، ضد را بود و هستی كی دهد — بلك ازو بگريزد و بيرون جهد
ند چه بود مثل مثل نيك و بد — مثل مثل خويشتن را كی كند
چون كه دو مثل آمدند ای متقی — اين چه اوليتر از آن در خالقی
بر شمار برگ بستان ضدو ند — چون كفی بر بحر بی‌ند است و ضد
بی‌چگونه بين تو برد و مات بحر — چون چگونه گنجد اندر ذات بحر
كمترين لعبت او جان تست — اين چگونه و چون جان كی شد درست
پس چنان بحری كه در هر قطر آن — از بدن ناشی تر آمد عقل و جان
كی بگنجد در مضيق چند و چون — عقل كل آن جاست از لا يعلمون
عقل گويد مر جسد را كای جماد — بوی بردی هيچ از آن بحر معاد
جسم گويد من يقين سايه‌ی توام — ياری از سايه كه جويد جان عم

عقل گوید کاین نه آن حیرت سراست | که سزا گستاخ‌تر از ناسزاست
اندر اینجا آفتاب انوری | خدمت ذره کند چون چاکری
شیر این سو پیش آهو سر نهد | باز اینجا نزد تیهو پر نهد
این ترا باور نیاید مصطفی | چون ز مسکینان همی‌جوید دعا
گر بگویی از پی تعلیم بود | عین تجهیل از چه رو تفهیم بود
بلکه می‌داند که گنج شاهوار | در خرابیها نهد آن شهریار
بد گمانی نعل معکوس وی است | گر چه هر جزویش جاسوس وی است
بل حقیقت در حقیقت غرقه شد | زین سبب هفتاد بل صد فرقه شد
با تو قلماشیت خواهم گفت هان | صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان
مر ترا هر زخم کاید ز آسمان | منتظر می‌باش خلعت بعد از آن
کاو نه آن شاه است کت سیلی زند | پس نبخشد تاج و تخت مستند
جمله دنیا را پر پشه بها | سیلیی را رشوت بی‌منتها
گردنت زین طوق زرین جهان | چست در دزد و ز حق سیلی ستان
آن قفاها کانبیا برداشتند | ز آن بلا سرهای خود افراشتند
لیك حاضر باش در خود ای فتی | تا به خانه او بیابد مر ترا
ور نه خلعت را برد او باز پس | که نیابیدم به خانه هیچ کس

باز سؤال کردن صوفی از آن قاضی

گفت آن صوفی چه بودی کاین جهان | ابروی رحمت گشادی جاودان
هر دمی شوری نیاوردی به پیش | بر نیآوردی ز تلوینهاش نیش
شب ندزدیدی چراغ روز را | دی نبردی باغ عیش آموز را
جام صحت را نبودی سنگ تب | ایمنی را خوف نآوردی کرب
خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش | گر نبودی خرخشه در نعمتش

جواب قاضی سؤال صوفی را و قصه‌ی ترك و درزی را مثل آوردن

گفت قاضی بس تهی رو صوفیی / خالی از فطنت چو کاف کوفیی
تو بنشنیدی که آن پر قند لب / غدر خیاطان همی‌گفتی به شب
خلق را در دزدی آن طایفه / می‌نمود افسانه‌های سالفه
قصه‌ی پاره ربایی در برین / می حکایت کرد او با آن و این
در سمر می‌خواند درزی نامه‌ای / گرد او جمع آمده هنگامه‌ای
مستمع چون یافت جاذب ز آن وفود / جمله اجزایش حکایت گشته بود

قال النَّبیّ علیه السلام ان اللّه یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر همم المستمعین
جذب سمع است ار کسی را خوش لبی است گرمی و جد معلم از صبی است

چنگیی را کاو نوازد بیست و چار / چون نیابد گوش گردد چنگ بار
نه حراره یادش آید نه غزل / نه ده انگشتش بجنبد در عمل
گر نبودی گوشهای غیب گیر / وحی نآوردی ز گردون یك بشیر
ور نبودی دیده‌های صنع بین / نه فلك گشتی نه خندیدی زمین
آن دم لولاك این باشد که کار / از برای چشم تیز است و نظار
عامه را از عشق هم خوابه و طبق / کی بود پروای عشق صنع حق
آب تتماجی نریزی در تغار / تا سگی چندی نباشد طعمه خوار
رو سگ کهف خداوندیش باش / تا رهاند زین تغارت اصطفاش
چون که دزدیهای بی‌رحمانه گفت / که کنند آن در زیان اندر نهفت
اندر آن هنگامه ترکی از خطا / سخت طیره شد ز کشف آن غطا
شب چو روز رستخیز آن رازها / کشف می‌کرد از پی اهل نهی
هر کجا آیی تو در جنگی فراز / بینی آن جا دو عدو در کشف راز
آن زمان را محشر مذکور دان / و آن گلوی رازگو را صور دان
که خدا اسباب خشمی ساخته است / و آن فضایح را به کوی انداخته است
بس که غدر درزیان را ذکر کرد / حیف آمد ترك را و خشم و درد
گفت ای قصاص در شهر شما / کیست استاتر در این مکر و دغا

دعوی‌کردن ترك و گرو بستن او که درزی از من چیزی نتواند بردن

گفت خیاطی است نامش پور شش | اندرین چستی و دزدی خلق کش
گفت من ضامن که با صد اضطراب | او نیارد برد پیشم رشته تاب
پس بگفتندش که از تو چیست تر | مات او گشتند در دعوی مپر
رو به عقل خود چنین غره مباش | که شوی یاوه تو در تزویرهاش
گرم‌تر شد ترك و بست آن جا گرو | که نیارد برد نی کهنه نه نو
مطمعانش گرم‌تر کردند زود | او گرو بست و رهان را بر گشود
که گرو این مرکب تازی من | بدهم ار دزدد قماشم او به فن
ور نتاند برد اسبی از شما | واستانم بهر رهن مبتدا
ترك را آن شب نبرد از غصه خواب | با خیال دزد می‌کرد او حراب
بامدادان اطلسی زد در بغل | شد به بازار و دکان آن دغل
پس سلامش کرد گرم و اوستاد | جست از جا لب به ترحیبش گشاد
گرم پرسیدش ز حد ترك بیش | تا فگند اندر دل او مهر خویش
چون بدید از وی نوای بلبلی | پیشش افکند اطلس استنبلی
که ببر این را قبای روز جنگ | زیر نافم واسع و بالاش تنگ
تنگ بالا بهر جسم آرای را | زیر واسع تا نگیرد پای را
گفت صد خدمت کنم ای ذو وداد | در قبولش دست بر دیده نهاد
پس بپیمود و بدید او روی کار | بعد از آن بگشاد لب را در فشار
از حکایتهای میران دگر | و ز کرمها و عطای آن نفر
و ز بخیلان و ز تحشیراتشان | از برای خنده هم داد او نشان
همچو آتش کرد مقراضی برون | می‌برید و لب پر افسانه و فسون

مضاحك گفتن درزی و ترك را از قوت خنده بسته شدن دو چشم تنگ او و فرصت یافتن درزی

ترك خندیدن گرفت از داستان | چشم تنگش گشت بسته آن زمان

پاره‌ای دزدید و کردش زیر ران — از جز حق از همه احیا نهان
حق همی‌دید آن ولی ستار خوست — لیك چون از حد بری غماز اوست
ترك را از لذت افسانه‌اش — رفت از دل دعوی پیشانه‌اش
اطلس چه دعوی چه رهن چی — ترك سر مست است در لاغ اچی
لابه کردش ترك کز بهر خدا — لاغ می‌گو که مرا شد مغتذا
گفت لاغی خندمینی آن دغا — که فتاد از قهقهه او بر قفا
پاره‌ای اطلس سبك بر نیفه زد — ترك غافل خوش مضاحك می‌مزد
همچنین بار سوم ترك خطا — گفت لاغی گوی از بهر خدا
گفت لاغی خندمین‌تر ز آن دو بار — کرد او این ترك را کلی شکار
چشم بسته عقل جسته مولهه — مست ترك مدعی از قهقهه
پس سوم بار از قبا دزدید شاخ — که ز خنده‌ش یافت میدان فراخ
چون چهارم بار آن ترك خطا — لاغ از آن استا همی‌کرد اقتضا
رحم آمد بر وی آن استاد را — کرد در باقی فن و بی‌داد را
گفت مولع گشت این مفتون در این — بی‌خبر کاین چه خسار است و غبین
بوسه افشان کرد بر استاد او — که به من بهر خدا افسانه گو
ای فسانه گشته و محو از وجود — چند افسانه بخواهی آزمود
خندمین‌تر از تو هیچ افسانه نیست — بر لب گور خراب خویش ایست
ای فرو رفته به گور جهل و شك — چند جویی لاغ و دستان فلك
تا به کی نوشی تو عشوه‌ی این جهان — که نه عقلت ماند بر قانون نه جان
لاغ این چرخ ندیم کرد و مرد — آب روی صد هزاران چون تو برد
می‌درد می‌دوزد این درزی عام — جامه‌ی صد سالگان طفل خام
لاغ او گر باغها را داد داد — چون دی آمد داده را بر باد داد
پیره طفلان شسته پیشش بهر کد — تا به سعد و نحس او لاغی کند

گفتن درزی ترك را هی خاموش که اگر مضاحك دگر گویم قبات تنگ آید

گفت درزی‌ای طواشی بر گذر — وای بر تو گر کنم لاغی دگر
پس قبایت تنگ آید باز پس — این کند با خویشتن خود هیچ کس
خنده‌ی چه رمزی ار دانستیی — تو بجای خنده خون بگرستیی
اطلس عمرت به مقراض شهور — برده پاره پاره خیاط غرور
تو تمنا می‌بری کاختر مدام — لاغ کردی سعد بودی بر دوام
سخت می‌تولی ز تربیعات او — و ز دلال و کینه و آفات او
سخت می‌رنجی ز خاموشی او — و ز نحوس و قبض و کین کوشی او
که چرا زهره‌ی طرب در رقص نیست — بر سعود و رقص سعد او مه ایست
اخترت گوید که گر افزون کنم — لاغ را پس کلی‌ات مغبون کنم
تو مبین قلابی این اختران — عشق خود بر قلب زن بین ای مهان
آن یکی می‌شد به ره سوی دکان — پیش ره را بسته دید او از زنان
پای او می‌سوخت از تعجیل و راه — بسته از جوق زنان همچو ماه
رو به یك زن کرد و گفت ای مستهان — هی چه بسیارید ای دختر چگان
رو بدو کرد آن زن و گفت ای امین — هیچ بسیاری ما منکر مبین
بین که با بسیاری ما بر بساط — تنگ می‌آید شما را انبساط
در لواطه می‌فتید از قحط زن — فاعل و مفعول رسوای زمن
تو مبین این واقعات روزگار — کز فلك می‌گردد اینجا ناگوار
تو مبین تحشیر روزی و معاش — تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش
بین که با این جمله تلخیهای او — مرده‌ی اویید و ناپروای او
رحمتی دان امتحان تلخ را — نقمتی دان ملك مرو و بلخ را
آن براهیم از تلف نگریخت و ماند — این براهیم از شرف بگریخت و راند
آن نسوزد وین بسوزد ای عجب — نعل معکوس است در راه طلب

باز مکرر کردن صوفی سؤال را

گفت صوفی قادر است آن مستعان — که کند سودای ما را بی‌زیان

آن که آتش را کند ورد و شجر / هم تواند کرد این را بی‌ضرر
آن که گل آرد برون از عین خار / هم تواند کرد این دی را بهار
آن که زو هر سرو آزادی کند / قادر است ار غصه را شادی کند
آن که شد موجود از وی هر عدم / گر بدارد باقی‌اش او را چه کم
آن که تن را جان دهد تا حی شود / گر نمیراند زیانش کی شود
خود چه باشد گر ببخشد آن جواد / بنده را مقصود جان بی‌اجتهاد
دور دارد از ضعیفان در کمین / مکر نفس و فتنه‌ی دیو لعین

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی گر نبودی امر مر / ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در
ور نبودی نفس و شیطان و هوا / ور نبودی زخم و چالیش و وغا
پس به چه نام و لقب خواندی ملك / بندگان خویش را ای منتهك
چون بگفتی ای صبور و ای حلیم / چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم
صابرین و صادقین و منفقین / چون بدی بی‌رهزن و دیو لعین
رستم و حمزه و مخنث یك بدی / علم و حکمت باطل و مندك بدی
علم و حکمت بهر راه و بی‌رهی است / چون همه ره باشد آن حکمت تهی است
بهر این دکان طبع شوره آب / هر دو عالم را روا داری خراب
من همی‌دانم که تو پاکی نه خام / وین سؤالت هست از بهر عوام
جور دوران و هر آن رنجی که هست / سهلتر از بعد حق و غفلت است
ز انکه اینها بگذرند آن نگذرد / دولت آن دارد که جان آگه برد

حکایت در تقریر آن که صبر در رنج کار سهلتر از صبر در فراق یار بود

آن یکی زن شوی خود را گفت هی / ای مروت را به یکره کرده طی
هیچ تیمارم نمی‌داری چرا / تا به کی باشم در این خواری چرا
گفت شو من نفقه چاره می‌کنم / گر چه عورم دست و پایی می‌زنم

نفقه و کسوه است واجب ای صنم — از منت این هر دو هست و نیست گم
آستین پیرهن بنمود زن — بس درشت و پر وسخ بد پیرهن
گفت از سختی تنم را می‌خورد — کس کسی را کسوه زین سان آورد
گفت ای زن یك سؤالت می‌کنم — مرد درویشم همین آمد فنم
این درشت است و غلیظ و ناپسند — لیك بندیش ای زن اندیشه‌مند
این درشت و زشت‌تر یا خود طلاق — این ترا مکروه‌تر یا خود فراق
همچنان ای خواجه‌ی تشنیع زن — از بلا و فقر و از رنج و محن
لا شك این ترك هوا تلخی ده است — لیك از تلخی بعد حق به است
گر جهاد و صوم سخت است و خشن — لیك این بهتر ز بعد ممتحن
رنج کی ماند دمی که ذو المنن — گویدت چونی تو ای رنجور من
ور نگوید کت نه آن فهم و فن است — لیك آن ذوق تو پرسش کردن است
آن ملیحان که طبیبان دلند — سوی رنجوران به پرسش مایل‌اند
ور حذر از ننگ و از نامی کنند — چاره‌ای سازند و پیغامی کنند
ور نه در دلشان بود آن مفتکر — نیست معشوقی ز عاشق بی‌خبر
ای تو جویای نوادر داستان — هم فسانه‌ی عشق بازان را بخوان
بس بجوشیدی در این عهد مدید — ترك جوشی هم نگشتی ای قدید
دیده‌ای عمری تو داد و داوری — وانگه ار نادیدگان ناشی‌تری
هر که شاگردیش کرد استاد شد — تو سپستر رفته‌ای ای کور لد
خود نبود از والدینت اختیار — هم نبودت عبرت از لیل و نهار
عارفی پرسید از آن پیر کشیش — که تویی خواجه مسن‌تر یا که ریش
گفت نه من پیش از او زاییده‌ام — بی‌ز ریشی بی‌جهان را دیده‌ام
گفت ریشت شد سپید از حال گشت — خوی زشت تو نگردیده‌ست وشت
او پس از تو زاد و از تو بگذرید — تو چنین خشکی ز سودای ثرید
تو بر آن رنگی که اول زاده‌ای — یك قدم ز آن پیشتر ننهاده‌ای
همچنان دوغی ترش در معدنی — خود نکردی زو مخلص روغنی

هم خمیری خمره‌ی طینه دری / گر چه عمری در تنور آذری
چون حشیشی پا به گل بر پشته‌ای / گر چه از باد هوس سر گشته‌ای
همچو قوم موسی اندر حر تیه / مانده‌ای بر جای چل سال ای سفیه
می‌روی هر روز تا شب هروله / خویش می‌بینی در اول مرحله
نگذری زین بعد سیصد ساله تو / تا که داری عشق آن گوساله تو
تا خیال عجل از جانشان نرفت / بد بر ایشان تیه چون گرداب تفت
غیر این عجلی کز او یابیده‌ای / بی‌نهایت لطف و نعمت دیده‌ای
گاو طبعی ز آن نکوییهای زفت / از دلت در عشق این گوساله رفت
باری اکنون تو ز هر جزوت بپرس / صد زبان دارند این اجزای خرس
ذکر نعمتهای رزاق جهان / که نهان شد آن در اوراق زمان
روز و شب افسانه جویانی تو چست / جزو جزو تو فسانه گوی تست
جزو جزوت تا برسته‌ست از عدم / چند شادی دیده‌اند و چند غم
ز انکه بی‌لذت نروید هیچ جزو / بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو
جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت / بل نرفت آن خفیه شد از پنج و هفت
همچو تابستان که از وی پنبه زاد / ماند پنبه رفت تابستان ز یاد
یا مثال یخ که زاید از شتا / شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
هست آن یخ ز آن صعوبت یادگار / یادگار صیف در دی این ثمار
همچنان هر جزو جزوت ای فتی / در تنت افسانه گوی نعمتی
چون زنی که بیست فرزندش بود / هر یکی حاکی حال خوش بود
حمل نبود بی‌ز مستی و ز لاغ / بی‌بهاری کی شود زاینده باغ
حاملان و بچگانشان بر کنار / شد دلیل عشق بازی با بهار
هر درختی در رضاع کودکان / همچو مریم حامل از شاهی نهان
گر چه در آب آتشی پوشیده شد / صد هزاران کف بر او جوشیده شد
گر چه آتش سخت پنهان می‌تند / کف به ده انگشت اشارت می‌کند
همچنین اجزای مستان وصال / حامل از تمثالهای حال و قال

در جمال حال وامانده دهان / چشم غایب گشته از نقش جهان
آن موالید از ره این چار نیست / لاجرم منظور این ابصار نیست
آن موالید از تجلی زادهاند / لاجرم مستور پردهی سادهاند
زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست / وین عبارت جز پی ارشاد نیست
هین خمش کن تا بگوید شاه قل / بلبلی مفروش با این جنس گل
این گل گویاست پر جوش و خروش / بلبلا ترك زبان کن باش گوش
هر دو گون تمثال پاکیزه مثال / شاهد عدلند بر سر وصال
هر دو گون حسن لطیف مرتضی / شاهد احبال و حشر ما مضی
همچو یخ کاندر تموز مستجد / هر دم افسانهی زمستان میکند
ذکر آن ارياح سرد و زمهریر / اندر آن ایام و ازمان عسیر
همچو آن میوه که در وقت شتا / میکند افسانهی لطف خدا
قصهی دور تبسمهای شمس / و آن عروسان چمن را لمس و طمس
حال رفت و ماند جزوت یادگار / یا از او واپرس یا خود یاد آر
چون فرو گیرد غمت گر چستیی / ز آن دم نومید کن واجستیی
گفتییش ای غصهی منکر به حال / راتبهی انعامها را ز آن کمال
گر به هر دم نهات بهار و خرمی است / همچو چاش گل تنت انبار چیست
چاش گل تن فکر تو همچون گلاب / منکر گل شد گلاب اینت عجاب
از کپی خویان کفران که دریغ / بر نبی خویان نثار مهر و میغ
آن لجاج کفر، قانون کپی است / و آن سپاس و شکر منهاج نبی است
با کپی خویان تهتکها چه کرد / با نبی رویان تنسکها چه کرد
در عمارتها سگانند و عقور / در خرابیهاست گنج عز و نور
گر نبودی این بزوغ اندر خسوف / گم نکردی راه چندین فیلسوف
زیرکان و عاقلان از گمرهی / دیده بر خرطوم داغ ابلهی

باقی قصهی فقیر روزی طلب بیواسطهی کسب

آن یکی بی‌چاره‌ی مفلس ز درد / که ز بی‌چیزی هزاران زهر خورد
لابه کردی در نماز و در دعا / کای خداوند و نگهبان رعا
بی‌ز جهدی آفریدی مر مرا / بی‌فن من روزی‌ام ده زین سرا
پنج گوهر دادی‌ام در درج سر / پنج حس دیگری هم مستتر
لا یعد این داد و لا یحصی ز تو / من کلیلم از بیانش شرم رو
چون که در خلاقی‌ام تنها توی / کار رزاقیم تو کن مستوی
سالها زو این دعا بسیار شد / عاقبت زاری او بر کار شد
همچو آن شخصی که روزی حلال / از خدا می‌خواست بی‌کسب و کلال
گاو آوردش سعادت عاقبت / عهد داود لدنی معدلت
این متیم نیز زاریها نمود / هم ز میدان اجابت گو ربود
گاه بد ظن می‌شدی اندر دعا / از پی تاخیر پاداش و جزا
باز ار جای خداوند کریم / در دلش بشار گشتی و زعیم
چون شدی نومید در جهد از کلال / از جناب حق شنیدی که تعال
خافض است و رافع است این کردگار / بی‌از این دو بر نیاید هیچ کار
خفض ارضی بین و رفع آسمان / بی‌از این دو نیست دورانش ای فلان
خفض و رفع این زمین نوعی دگر / نیم سالی شوره نیمی سبز و تر
خفض و رفع روزگار با کرب / نوع دیگر نیم روز و نیم شب
خفض و رفع این مزاج ممتزج / گاه صحت گاه رنجوری مضج
همچنین دان جمله احوال جهان / قحط و جذب و صلح و جنگ از افتتان
این جهان با این دو پر اندر هواست / زین دو جانها موطن خوف و رجاست
تا جهان لرزان بود مانند برگ / در شمال و در سموم بعث و مرگ
تا خم یك رنگی عیسای ما / بشکند نرخ خم صد رنگ را
کآن جهان همچون نمکسار آمده است / هر چه آن جا رفت بی‌تلوین شده ست
خاك را بین خلق رنگارنگ را / می‌کند یك رنگ اندر گورها
این نمکسار جسوم ظاهر است / خود نمکسار معانی دیگر است

آن نمکسار معانی معنوی است / از ازل آن تا ابد اندر نوی است
این نوی را کهنگی ضدش بود / آن نوی بی‌ضد و بی‌ند و عدد
آن چنانك از صقل نور مصطفی / صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا
از جهود و مشرك و ترسا و مغ / جملگی یك رنگ شد ز آن الپ الغ
صد هزاران سایه کوتاه و دراز / شد یکی در نور آن خورشید راز
نه درازی ماند نه کوته نه پهن / گونه گونه سایه در خورشید رهن
لیك یك رنگی که اندر محشر است / بر بد و بر نیك کشف و ظاهر است
که معانی آن جهان صورت شود / نقشهامان در خور خصلت شود
گردد آن گه فکر، نقش نامه‌ها / این بطانه روی کار جامه‌ها
این زمان سرها مثال گاو پیس / دوك نطق اندر ملل صد رنگ ریس
نوبت صد رنگی است و صد دلی / عالم یك رنگ کی گردد جلی
نوبت زنگی است رومی شد نهان / این شب است و آفتاب اندر رهان
نوبت گرگ است و یوسف زیر چاه / نوبت قبط است و فرعون است شاه
تا ز رزق بی‌دریغ خیره خند / این سگان را حصه باشد روز چند
در درون بیشه شیران منتظر / تا شود امر تَعالَوْا منتشر
پس برون آیند آن شیران ز مرج / بی‌حجابی حق نماید دخل و خرج
جوهر انسان بگیرد بر و بحر / پیسه گاوان بسملان روز نحر
روز نحر رستخیز سهمناك / مومنان را عید و گاوان را هلاك
جمله‌ی مرغان آب آن روز نحر / همچو کشتیها روان بر روی بحر
تا که یهلك من هلك عن بینة / تا که ینجو من نجا و استیقنه
تا که بازان جانب سلطان روند / تا که زاغان سوی گورستان روند
کاستخوان و اجزاء سرگین همچو نان / نقل زاغان آمده‌ست اندر جهان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا / کرم سرگین از کجا باغ از کجا
نیست لایق غزو نفس و مرد غر / نیست لایق عود و مشك و کون خر
چون غزا ندهد زنان را هیچ دست / کی دهد آن که جهاد اکبر است

جز به نادر در تن زن رستمی / گشته باشد خفیه همچون مریمی
آن چنان که در تن مردان زنان / خفیه‌اند و ماده از ضعف جنان
آن جهان صورت شود آن مادگی / هر که در مردی ندید آمادگی
روز عدل و عدل داد در خور است / کفش آن پا کلاه آن سر است
تا به مطلب در رسد هر طالبی / تا به غرب خود رود هر غاربی
نیست هر مطلوب از طالب دریغ / جفت تابش شمس و جفت آب میغ
هست دنیا قهر خانه‌ی کردگار / قهر بین چون قهر کردی اختیار
استخوان و موی مقهوران نگر / تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر
پر و پای مرغ بین بر گرد دام / شرح قهر حق کننده بی‌کلام
مرد او بر جای خر پشته نشاند / وان که کهنه گشت هم پشته نماند
هر کسی را جفت کرده عدل حق / پیل را با پیل و بق را جنس بق
مونس احمد به مجلس چار یار / مونس بو جهل عتبه و ذو الخمار
کعبه‌ی جبریل و جانها سدره‌ای / قبله‌ی عبد البطون شد سفره‌ای
قبله‌ی عارف بود نور وصال / قبله‌ی عقل مفلسف شد خیال
قبله‌ی زاهد بود یزدان بر / قبله‌ی مطمع بود همیان زر
قبله‌ی معنی‌وران صبر و درنگ / قبله‌ی صورت پرستان نقش سنگ
قبله‌ی باطن نشینان ذو المنن / قبله‌ی ظاهر پرستان روی زن
همچنین بر می‌شمر تازه و کهن / ور ملولی رو تو کار خویش کن
رزق ما در کاس زرین شد عقار / و آن سگان را آب تتماج و تغار
لایق آن که بدو خو داده‌ایم / در خور آن رزق بفرستاده‌ایم
خوی آن را عاشق نان کرده‌ایم / خوی این را مست جانان کرده‌ایم
چون به خوی خود خوشی و خرمی / پس چه از در خورد خویت می‌رمی
مادگی خوش آمدت چادر بگیر / رستمی خوش آمدت خنجر بگیر
این سخن پایان ندارد و آن فقیر / گشته است از زخم درویشی عقیر

قصه‌ی آن گنج نامه که پهلوی قبه‌ای روی به قبله کن و تیر در کمان نه و بینداز، آن جا که افتد گنج است

دید در خواب او شبی و خواب کو / واقعه‌ی بی‌خواب صوفی راست خو
هاتفی گفتش که ای دیده تعب / رقعه‌ای در مشق وراقان طلب
خفیه ز آن وراق کت همسایه است / سوی کاغذ پاره‌هاش آور تو دست
رقعه‌ای شکلش چنین رنگش چنین / پس بخوان آن را به خلوت ای حزین
چون بدزدی آن ز وراق ای پسر / پس برون رو ز انبهی و شور و شر
تو بخوان آن را به خود در خلوتی / هین مجو در خواندن آن شوکتی
ور شود آن فاش هم غمگین مشو / که نیابد غیر تو ز آن نیم جو
ور کشد آن دیر هان زنهار تو / ورد خود کن دم به دم لا تقنطوا
این بگفت و دست خود آن مژده‌ور / بر دل او زد که رو زحمت ببر
چون به خویش آمد ز غیبت آن جوان / می‌نگنجید از فرح اندر جهان
زهره‌ی او بر دریدی از قلق / گر نبودی رفق و حفظ و لطف حق
یك فرح آن کز پس ششصد حجاب / گوش او بشنید از حضرت جواب
از حجب چون حس سمعش در گذشت / شد سرافراز و ز گردون بر گذشت
که بود کآن حس چشمش ز اعتبار / ز آن حجاب غیب هم یابد گذار
چون گذاره شد حواسش از حجاب / پس پیاپی گرددش دید و خطاب
جانب دکان وراق آمد او / دست می‌برد او به مشقش سو به سو
پیش چشمش آمد آن مکتوب زود / با علاماتی که هاتف گفته بود
در بغل زد گفت خواجه خیر باد / این زمان وا می‌رسم ای اوستاد
رفت کنج خلوتی و آن را بخواند / وز تحیر واله و حیران بماند
که بدین سان گنج نامه‌ی بی‌بها / چون فتاده ماند اندر مشقها
باز اندر خاطرش این فکر جست / کز پی هر چیز یزدان حافظ است
کی گذارد حافظ اندر اکتناف / که کسی چیزی رباید از گزاف
گر بیابان پر شود زر و نقود / بی‌رضای حق جوی نتوان ربود
ور بخوانی صد صحف بی‌سکته‌ای / بی‌قدر یادت نماند نکته‌ای

ور کنی خدمت نخوانی یك کتاب | علمهای نادره یابی ز جیب
شد ز جیب آن کف موسی ضو فشان | کآن فزون آمد ز ماه آسمان
کآن که می‌جستی ز چرخ با نهیب | سر بر آورده‌ست ای موسی ز جیب
تا بدانی کآسمانهای سمی | هست عکس مدرکات آدمی
نی که اول دست یزدان مجید | از دو عالم پیشتر عقل آفرید
این سخن پیدا و پنهان است بس | که نباشد محرم عنقا مگس
باز سوی قصه باز آ ای پسر | قصه‌ی گنج و فقیر آور به سر

تمامی قصه‌ی آن فقیر و نشان جای آن گنج

اندر آن رقعه نبشته بود این | که برون شهر گنجی دان دفین
آن فلان قبه که در وی مشهد است | پشت او در شهر و در در فدفد است
پشت با وی کن تو رو در قبله آر | و آنگهان از قوس تیری در گذار
چون فگندی تیر از قوس ای سعاد | بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد
پس کمان سخت آورد آن فتی | تیر پرانید در صحن فضا
زو تبر آورد و بیل او شاد شاد | کند آن موضع که تیرش اوفتاد
کند شد هم او و هم بیل و تبر | خود ندید از گنج پنهانی اثر
همچنین هر روز تیر انداختی | لیك جای گنج را نشناختی
چون که این را پیشه کرد او بر دوام | فجفجی در شهر افتاد و عوام

فاش شدن خبر این گنج و رسیدن به گوش پادشاه

پس خبر کردند سلطان را از این | آن گروهی که بدند اندر کمین
عرضه کردند آن سخن را زیر دست | که فلانی گنج‌نامه یافته‌ست
چون شنید آن شخص کاین با شه رسید | جز که تسلیم و رضا چاره ندید
پیش از آنك اشکنجه بیند ز آن قباد | رقعه را آن شخص پیش او نهاد
گفت تا این رقعه را یابیده‌ام | گنج نه و رنج بی‌حد دیده‌ام

خود نشد یك حبه از گنج آشکار لیك پیچیدم بسی من همچو مار
مدت ماهی چنینم تلخ کام که زیان و سود این بر من حرام
بو که بختت بر کند زین کان غطا ای شه پیروز جنگ و دژگشا
مدت شش ماه و افزون پادشاه تیر می‌انداخت و بر می‌کند چاه
هر کجا سخته کمانی بود چست تیر داد انداخت و هر سو گنج جست
غیر تشویش و غم و طامات نی همچو عنقا نام فاش و ذات نی

نومید شدن آن پادشاه از یافتن آن گنج و ملول شدن او از طلب آن

چون که تعویق آمد اندر عرض و طول شاه شد ز آن گنج دل سرد و ملول
دشتها را گز گز آن شه چاه کند رقعه را از خشم پیش او فگند
گفت گیر این رقعه کش آثار نیست تو بدین اولیتری کت کار نیست
نیست این کار کسی کش هست کار که بسوزد گل بگردد گرد خار
نادر افتد اهل این ماخولیا منتظر که روید از آهن گیا
سخت جانی باید این فن را چو تو تو که داری جان سخت این را بجو
گر نیابی نبودت هرگز ملال ور بیابی آن به تو کردم حلال
عقل راه ناامیدی کی رود عشق باشد کآن طرف بر سر دود
لا ابالی عشق باشد نی خرد عقل آن جوید کز آن سودی برد
ترك تاز و تن گداز و بی‌حیا در بلا چون سنگ زیر آسیا
سخت رویی که ندارد هیچ پشت بهره جویی را درون خویش کشت
پاك می‌بازد نباشد مزد جو آن چنان که پاك می‌گیرد ز هو
می‌دهد حق هستی‌اش بی‌علتی می‌سپارد باز بی‌علت فتی
که فتوت دادن بی‌علت است پاك بازی خارج هر ملت است
ز انکه ملت فضل جوید یا خلاص پاك بازانند قربانان خاص
نی خدا را امتحانی می‌کنند نی در سود و زیانی می‌زنند

باز دادن پادشاه گنجنامه را به آن فقیر که بگیر، ما از سر این برخاستیم

چون که رقعه‌ی گنج پر آشوب را / شه مسلم داشت آن مکروب را
گشت ایمن او ز خصمان و ز نیش / رفت و می‌پیچید در سودای خویش
یار کرد او عشق درد اندیش را / کلب لیسد خویش ریش خویش را
عشق را در پیچش خود یار نیست / محرمش در ده یکی دیار نیست
نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر / عقل از سودای او کور است و کر
ز انکه این دیوانگی عام نیست / طب را ارشاد این احکام نیست
گر طبیبی را رسد زین گون جنون / دفتر طب را فرو شوید به خون
طب جمله‌ی عقلها منقوش اوست / روی جمله‌ی دلبران رو پوش اوست
روی در روی خود آر ای عشق کیش / نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش
قبله از دل ساخت آمد در دعا / لَيْسَ لِلْإِنْسانِ إِلَّا ما سعى
پیش از آن کاو پاسخی بشنیده بود / سالها اندر دعا پیچیده بود
بی‌اجابت بر دعاها می‌تنید / از کرم لبیك پنهان می‌شنید
چون که بی‌دف رقص می‌کرد آن علیل / ز اعتماد جود خلاق جلیل
سوی او نه هاتف و نه پیك بود / گوش اومیدش پر از لبیك بود
بی‌زبان می‌گفت اومیدش تعال / از دلش می‌روفت آن دعوت ملال
آن کبوتر را که بام آموخته‌ست / تو مخوان می‌رانش کآن پر دوخته‌ست
ای ضیاء الحق حسام الدین برانش / کز ملاقات تو بر رسته‌ست جانش
گر برانی مرغ جانش از گزاف / هم به گرد بام تو آرد طواف
چینه و نقلش همه بر بام تست / پر زنان بر اوج مست دام تست
گر دمی منکر شود دزدانه روح / در ادای شکرت ای فتح و فتوح
شحنه‌ی عشق مکرر کینه‌اش / طشت آتش می‌نهد بر سینه‌اش
که بیا سوی مه و بگذر ز گرد / شاه عشقت خواند زوتر باز گرد
گرد این بام و کبوتر خانه من / چون کبوتر پر زنم مستانه من
جبرئیل عشقم و سدرهم توی / من سقیمم عیسی مریم توی

جوش ده آن بحر گوهربار را / خوش بپرس امروز این بیمار را
چون تو آن او شدی بحر آن اوست / گر چه این دم نوبت بحران اوست
این خود آن ناله است کاو کرد آشکار / آن چه پنهان است یا رب زینهار
دو دهان داریم گویا همچو نی / یك دهان پنهانست در لبهای وی
یك دهان نالان شده سوی شما / های و هویی در فکنده در هوا
لیك داند هر که او را منظر است / که فغان این سری هم ز آن سر است
دمدمه‌ی این نای از دمهای اوست / های و هوی روح از هیهای اوست
گر نبودی با لبش نی را سمر / نی جهان را پر نکردی از شکر
با که خفتی و ز چه پهلو خاستی / کاین چنین پر جوش چون دریاستی
یا ابیت عند ربی خوانده‌ای / در دل دریای آتش رانده‌ای
نعره‌ی یا نار کونی باردا / عصمت جان تو گشت ای مقتدا
ای ضیاء الحق حسام دین و دل / کی توان اندود خورشیدی به گل
قصد کردستند این گل پاره‌ها / که بپوشانند خورشید ترا
در دل که لعلها دلال تست / باغها از خنده مالامال تست
محرم مردیت را کو رستمی / تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چون بخواهم کز سرت آهی کنم / چون علی سر را فرو چاهی کنم
چون که اخوان را دل کینه‌ور است / یوسفم را قعر چاه اولیتر است
مست گشتم خویش بر غوغا زنم / چه چه باشد خیمه بر صحرا زنم
بر کف من نه شراب آتشین / وانگه آن کر و فر مستانه بین
منتظر گو باش بی‌گنج آن فقیر / ز انکه ما غرقیم این دم در عصیر
از خدا خواه ای فقیر این دم پناه / از من غرقه شده یاری مخواه
که مرا پروای آن اسناد نیست / از خود و از ریش خویشم یاد نیست
باد سبلت کی بگنجد و آب رو / در شرابی که نگنجد تار مو
در ده ای ساقی یکی رطلی گران / خواجه را از ریش و سبلت وارهان
نخوتش بر ما سبالی می‌زند / لیك ریش از رشك ما بر می‌کند

مات او و مات او و مات او | که همی‌دانیم تزویرات او
از پس صد سال آنچ آید از او | پیر می‌بیند معین مو به مو
اندر آیینه چه بیند مرد عام | که نبیند پیر اندر خشت خام
آن چه لحیانی به خانه‌ی خود ندید | هست بر کوسه یکایك آن پدید
رو به دریایی که ماهی زاده‌ای | همچو خس در ریش چون افتاده‌ای
خس نه‌ای دور از تو رشك گوهری | در میان موج و بحر اولیتری
بحر وحدان است جفت و زوج نیست | گوهر و ماهیش غیر موج نیست
ای محال و ای محال اشراك او | دور از آن دریا و موج پاك او
نیست اندر بحر شرك و پیچ پیچ | لیك با احول چه گویم هیچ هیچ
چون که جفت احولانیم ای شمن | لازم آید مشرکانه دم زدن
آن یکیی ز آن سوی وصف است و حال | جز دویی نآید به میدان مقال
یا چو احول این دویی را نوش کن | یا دهان بر دوز و خوش خاموش کن
یا به نوبت گه سکوت وگه کلام | احولانه طبل می‌زن و السلام
چون ببینی محرمی گو سر جان | گل ببینی نعره زن چون بلبلان
چون ببینی مشك پر مکر و مجاز | لب ببند و خویشتن را خنب ساز
دشمن آب است پیش او مجنب | ور نه سنگ جهل او بشکست خنب
با سیاستهای جاهل صبر کن | خوش مدارا کن به عقل من لدن
صبر با نااهل اهلان را جلاست | صبر صافی می‌کند هر جا دلی است
آتش نمرود ابراهیم را | صفوت آیینه آمد در جلا
جور کفر نوحیان و صبر نوح | نوح را شد صیقل مرآت روح

حکایت مرید شیخ حسن خرقانی قدس اللّه سره

رفت درویشی ز شهر طالقان | بهر صیت بو الحسن تا خارقان
کوهها ببرید و وادی دراز | بهر دید شیخ با صدق و نیاز
آن چه در ره دید از رنج و ستم | گر چه در خورد است کوته می‌کنم

چون به مقصد آمد از ره آن جوان / خانه‌ی آن شاه را جست او نشان
چون به صد حرمت بزد حلقه‌ی درش / زن برون کرد از در خانه سرش
که چه می‌خواهی بگو ای ذو الکرم / گفت بر قصد زیارت آمدم
خنده‌ای زد زن که خه خه ریش بین / این سفر گیری و این تشویش بین
خود ترا کاری نبود آن جایگاه / که به بی‌هوده کنی این عزم راه
اشتهای گول گردی آمدت / یا ملولی وطن غالب شدت
یا مگر دیوت دو شاخه بر نهاد / بر تو وسواس سفر را در گشاد
گفت نافرجام و فحش و دمدمه / من نتانم باز گفتن آن همه
از مثل و ز ریش‌خند بی‌حساب / آن مرید افتاد از غم در نشیب

پرسیدن آن وارد از حرم شیخ که شیخ کجاست کجا جویم و جواب نافرجام گفتن حرم

اشکش از دیده بجست و گفت او / با همه آن شاه شیرین نام کو
گفت آن سالوس زراق تهی / دام گولان و کمند گمرهی
صد هزاران خام ریشان همچو تو / اوفتاده از وی اندر صد عتو
گر نبینیش و سلامت وا روی / خیر تو باشد نگردی زو غوی
لاف‌کیشی کاسه لیسی طبل‌خوار / بانگ طبلش رفته اطراف دیار
سبطی‌اند این قوم و گوساله پرست / در چنین گاوی چه می‌مالند دست
جیفه اللیل است و بطال النهار / هر که او شد غره‌ی این طبل‌خوار
هشته‌اند این قوم صد علم و کمال / مکر و تزویری گرفته کینست حال
آل موسی کو دریغا تا کنون / عابدان عجل را ریزند خون
شرع و تقوی را فگنده سوی پشت / کو عمر کو امر معروفی درشت
کاین اباحت زین جماعت فاش شد / رخصت هر مفسد قلاش شد
کو ره پیغمبر و اصحاب او / کو نماز و سبحه و آداب او

جواب گفتن مرید و زجر کردن مرید آن طعانه را از کفر و بی‌هوده گفتن

بانگ زد بر وی جوان و گفت بس / روز روشن از کجا آمد عسس
نور مردان مشرق و مغرب گرفت / آسمانها سجده کردند از شگفت
آفتاب حق بر آمد از حمل / زیر چادر رفت خورشید از خجل
ترهات چون تو ابلیسی مرا / کی بگرداند ز خاك این سرا
من به بادی نامدم همچون سحاب / تا به گردی باز گردم زین جناب
عجل با آن نور شد قبله‌ی کرم / قبله بی‌آن نور شد کفر و صنم
هست اباحت کز هوا آمد ضلال / هست اباحت کز خدا آمد کمال
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت / آن طرف کآن نور بی‌اندازه تافت
مظهر عز است و محبوب بحق / از همه کروبیان برده سبق
سجده آدم را بیان سبق اوست / سجده آرد مغز را پیوست پوست
شمع حق را پف کنی تو ای عجوز / هم تو سوزی هم سرت ای گنده پوز
کی شود دریا ز پوز سگ نجس / کی شود خورشید از پف منطمس
حکم بر ظاهر اگر هم می‌کنی / چیست ظاهرتر بگو زین روشنی
جمله ظاهرها به پیش این ظهور / باشد اندر غایت نقص و قصور
هر که بر شمع خدا آرد پفو / شمع کی میرد بسوزد پوز او
چون تو خفاشان بسی بینند خواب / کاین جهان ماند یتیم از آفتاب
موجهای تیز دریاهای روح / هست صد چندان که بد طوفان نوح
لیك اندر چشم کنعان موی رست / نوح و کشتی را بهشت و کوه جست
کوه و کنعان را فرو برد آن زمان / نیم موجی تا به قعر امتهان
مه فشاند نور و سگ وع وع کند / سگ ز نور ماه کی مرتع کند
شب روان و همرهان مه به تگ / ترك رفتن کی کنند از بانگ سگ
جزو سوی کل دوان مانند تیر / کی کند وقف از پی هر گنده پیر
جان شرع و جان تقوی عارف است / معرفت محصول زهد سالف است
زهد اندر کاشتن کوشیدن است / معرفت آن کشت را روییدن است
پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد / جان این کشتن نبات است و حصاد

امر معروف او و هم معروف اوست / کاشف اسرار و هم مکشوف اوست
شاه امروزینه و فردای ماست / پوست بنده‌ی مغز نغزش دایماست
چون انا الحق گفت شیخ و پیش برد / پس گلوی جمله کوران را فشرد
چون انای بنده لا شد از وجود / پس چه ماند تو بیندیش ای جحود
گر ترا چشمی است بگشا درنگر / بعد لا آخر چه می‌ماند دگر
ای بریده آن لب و حلق و دهان / که کند تف سوی مه یا آسمان
تف به رویش باز گردد بی‌شکی / تف سوی گردون نیابد مسلکی
تا قیامت تف بر او بارد ز رب / همچو تبت بر روان بو لهب
طبل و رایت هست ملك شهریار / سگ کسی که خواند او را طبل‌خوار
آسمانها بنده‌ی ماه وی‌اند / شرق و مغرب جمله نان خواه وی‌اند
ز انکه لولاك است بر توقیع او / جمله در انعام و در توزیع او
گر نبودی او نیابیدی فلك / گردش و نور و مکانی ملك
گر نبودی او نیابیدی بحار / هیبت و ماهی و در شاهوار
گر نبودی او نیابیدی زمین / در درونه گنج و بیرون یاسمین
رزقها هم رزق خواران وی‌اند / میوه‌ها لب خشك باران وی‌اند
هین که معکوس است در امر این گره / صدقه بخش خویش را صدقه بده
از فقیر استت همه زر و حریر / هین غنی را ده زکاتی ای فقیر
چون تو ننگی جفت آن مقبول روح / چون عیال کافر اندر عقد نوح
گر نبودی نسبت تو زین سرا / پاره پاره کردمی این دم ترا
دادمی آن نوح را از تو خلاص / تا مشرف گشتمی من در قصاص
لیك با خانه‌ی شهنشاه زمن / این چنین گستاخیی نآید ز من
رو دعا کن که سگ این موطنی / ور نه اکنون کردمی من کردنی

واگشتن مرید از وثاق شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن ایشان که شیخ به فلان بیشه رفته است

بعد از آن پرسان شد او از هر کسی / شیخ را می‌جست از هر سو بسی

پس کسی گفتش که آن قطب دیار رفت تا هیزم کشد از کوهسار
آن مرید ذو الفقار اندیش تفت در هوای شیخ سوی بیشه رفت
دیو می‌آورد پیش هوش مرد وسوسه‌ی تا خفیه گردد مه ز گرد
کاین چنین زن را چرا این شیخ دین دارد اندر خانه یار و همنشین
ضد را با ضد ایناس از کجا با امام الناس نسناس از کجا
باز او لاحول می‌کرد آتشین کاعتراض من بر او کفر است و کین
من که باشم با تصرفهای حق که بر آرد نفس من اشکال و دق
باز نفسش حمله می‌آورد زود زین تعرف در دلش چون کاه دود
که چه نسبت دیو را با جبرئیل که بود با او به صحبت هم مقیل
چون تواند ساخت با آزر خلیل چون تواند ساخت با ره زن دلیل

یافتن مرید مراد را و ملاقات او با شیخ نزدیك آن بیشه

اندر این بود او که شیخ نامدار زود پیش افتاد بر شیری سوار
شیر غران هیزمش را می‌کشید بر سر هیزم نشسته آن سعید
تازیانه‌ش مار نر بود از شرف مار را بگرفته چون خرزن به کف
تو یقین می‌دان که هر شیخی که هست هم سواری می‌کند بر شیر مست
گر چه آن محسوس و این محسوس نیست لیك آن بر چشم جان ملبوس نیست
صد هزاران شیر زیر را نشان پیش دیده‌ی غیب دان هیزم کشان
لیك یك یك را خدا محسوس کرد تا که بیند نیز او که نیست مرد
دیدش از دور و بخندید آن خدیو گفت آن را مشنو ای مفتون ز دیو
از ضمیر او بدانست آن جلیل هم ز نور دل بلی نعم الدلیل
خواند بر وی یك به یك آن ذو فنون آن چه در ره رفت بر وی تا کنون
بعد از آن در مشکل انکار زن بر گشاد آن خوش سراینده دهن
کآن تحمل از هوای نفس نیست آن خیال نفس تست آن جا مه‌ایست
گرنه صبرم می‌کشیدی بار زن کی کشیدی شیر نر بیگار من

اشتران بختیم اندر سبق / مست و بی‌خود زیر محملهای حق
من نیم در امر و فرمان نیم خام / تا بیندیشم من از تشنیع عام
عام ما و خاص ما فرمان اوست / جان ما بر رو دوان جویان اوست
فردی ما جفتی ما نه از هواست / جان ما چون مهره در دست خداست
ناز آن ابله کشیم و صد چو او / نه ز عشق رنگ و نه سودای بو
این قدر خود درس شاگردان ماست / کر و فر ملحمه‌ی ما تا کجاست
تا کجا آن جا که جا را راه نیست / جز سنا برق مه الله نیست
از همه اوهام و تصویرات دور / نور نور نور نور نور نور
بهر تو گر پست کردم گفت و گو / تا بسازی با رفیق زشت خو
تا کشی خندان و خوش بار حرج / از پی الصبر مفتاح الفرج
چون بسازی با خسی این خسان / گردی اندر نور سنتها رسان
کانبیا رنج خسان بس دیده‌اند / از چنین ماران بسی پیچیده‌اند
چون مراد و حکم یزدان غفور / بود در قدمت تجلی و ظهور
بی‌ز ضدی ضد را نتوان نمود / و آن شه بی‌مثل را ضدی نبود

حکمت در إِنِّي جاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً

پس خلیفه ساخت صاحب سینه‌ای / تا بود شاهیش را آیینه‌ای
پس صفای بی‌حدودش داد او / وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او
دو علم بر ساخت اسپید و سیاه / آن یکی آدم دگر ابلیس راه
در میان آن دو لشکرگاه زفت / چالش و پیکار آن چه رفت رفت
همچنان دور دوم هابیل شد / ضد نور پاك او قابیل شد
همچنان این دو علم از عدل و جور / تا به نمرود آمد اندر دور دور
ضد ابراهیم گشت و خصم او / و آن دو لشکر کین گزار و جنگ جو
چون درازی جنگ آمد ناخوشش / فیصل آن هر دو آمد آتشش
پس حکم کرد آتشی را و نکر / تا شود حل مشکل آن دو نفر

دور دور و قرن و قرن این دو فریق — تا به فرعون و به موسای شفیق
سالها اندر میانشان حرب بود — چون ز حد رفت و ملولی می‌فزود
آب دریا را حکم سازید حق — تا که ماند کی برد زین دو سبق
همچنان تا دور و طور مصطفی — با ابو جهل آن سپهدار جفا
هم نکر سازید از بهر ثمود — صیحه‌ای که جانشان را در ربود
هم نکر سازید بهر قوم عاد — زود خیز تیز رو یعنی که باد
هم نکر سازید بر قارون ز کین — در حلیمی این زمین پوشید کین
تا حلیمی زمین شد جمله قهر — برد قارون را و گنجش را به قعر
لقمه‌ای را کاو ستون این تن است — دفع تیغ جوع نان چون جوشن است
چون که حق قهری نهد در نان تو — چون خناق آن نان بگیرد در گلو
این لباسی که ز سرما شد مجیر — حق دهد او را مزاج زمهریر
تا شود بر تنت این جبه‌ی شگرف — سرد همچون یخ گزنده همچو برف
تا گریزی از وشق هم از حریر — زو پناه آری به سوی زمهریر
تو دو قله نیستی یك قله‌ای — غافل از قصه‌ی عذاب ظله‌ای
امر حق آمد به شهرستان و ده — خانه و دیوار را سایه مده
مانع باران مباش و آفتاب — تا بدان مرسل شدند امت شتاب
که بمردیم اغلب ای مهتر امان — باقی‌اش از دفتر تفسیر خوان
چون عصا را مار کرد آن چست دست — گر ترا عقلی است آن نکته بس است
تو نظر داری و لیك امعانش نیست — چشمه‌ی افسرده است و کرده‌ایست
زین همی‌گوید نگارنده‌ی فکر — که بکن ای بنده امعان نظر
آن نمی‌خواهد که آهن کوب سرد — لیك ای پولاد بر داود گرد
تن بمردت سوی اسرافیل ران — دل فسردت روبه خورشید روان
در خیال از بس که گشتی مکتسی — نك به سوفسطایی بد ظن رسی
او خود از لب خرد معزول بود — شد ز حس معزول و محروم از وجود
هین سخن خا نوبت لب‌خوایی است — گر بگویی خلق را رسوایی است

چیست امعان چشمه را کردن روان چون ز تن جان رست گویندش روان
آن حکیمی را که جان از بند تن باز رست و شد روان اندر چمن
دو لقب را او بر این هر دو نهاد بهر فرق ای آفرین بر جانش باد
در بیان آن که بر فرمان رود گر گلی را خار خواهد آن شود

معجزه‌ی هود علیه السلام در تخلص مومنان امت به وقت نزول باد

مومنان از دست باد ضایره جمله بنشستند اندر دایره
باد طوفان بود و کشتی لطف هو بس چنین کشتی و طوفان دارد او
پادشاهی را خدا کشتی کند تا به حرص خویش بر صفها زند
قصد شه آن نه که خلق ایمن شوند قصدش آن که ملك گردد پای بند
آن خر آسی می‌دود قصدش خلاص تا بیابد او ز زخم آن دم مناص
قصد او آن نه که آبی بر کشد یا که کنجد را بدان روغن کند
گاو بشتابد ز بیم زخم سخت نه برای بردن گردون و رخت
لیك دادش حق چنین خوف وجع تا مصالح حاصل آید در تبع
همچنان هر کاسبی اندر دکان بهر خود کوشد نه اصلاح جهان
هر یکی بر درد جوید مرهمی در تبع قایم شده زین عالمی
حق ستون این جهان از ترس ساخت هر یکی از ترس جان در کار باخت
حمد ایزد را که ترسی را چنین کرد او معمار اصلاح زمین
این همه ترسنده‌اند از نیك و بد هیچ ترسنده نترسد خود ز خود
پس حقیقت بر همه حاکم کسی است که قریب است او اگر محسوس نیست
هست او محسوس اندر مکمنی لیك محسوس حس این خانه نی
آن حسی که حق بر آن حس مظهر است نیست حس این جهان آن دیگر است
حس حیوان گر بدیدی آن صور بایزید وقت بودی گاو و خر
آن که تن را مظهر هر روح کرد وان که کشتی را براق نوح کرد
گر بخواهد عین کشتی را به خو او کند طوفان تو ای نور جو

هر دمت طوفان و کشتی ای مقل — با غم و شادیت کرد او متصل
گر نبینی کشتی و دریا به پیش — لرزه‌ها بین در همه اجزای خویش
چون نبیند اصل ترسش را عیون — ترس دارد از خیال گونه گون
مشت بر اعمی زند یك جلف مست — کور پندارد لگد زن اشتر است
ز انکه آن دم بانك اشتر می‌شنید — کور را گوش است آیینه، نه دید
باز گوید کور نه این سنگ بود — یا مگر از قبه‌ای پر طنگ بود
این نبود و او نبود و آن نبود — آن که او ترس آفرید اینها نمود
ترس و لرزه باشد از غیری یقین — هیچ کس از خود نترسد ای حزین
آن حکیمك وهم خواند ترس را — فهم کژ کردست او این درس را
هیچ وهمی بی‌حقیقت کی بود — هیچ قلبی بی‌صحیحی کی رود
کی دروغی قیمت آرد بی‌ز راست — در دو عالم هر دروغ از راست خاست
راست را دید او رواجی و فروغ — بر امید آن روان کرد او دروغ
ای دروغی که ز صدقت این نواست — شکر نعمت گو مکن انکار راست
از مفلسف گویم و سودای او — یا ز کشتیها و دریاهای او
بل ز کشتیهاش کآن پند دل است — گویم از کل جزو در کل داخل است
هر ولی را نوح و کشتیبان شناس — صحبت این خلق را طوفان شناس
کم گریز از شیر و اژدرهای نر — ز آشنایان و ز خویشان کن حذر
در تلاقی روزگارت می‌برند — یادهاشان غایبی‌ات می‌چرند
چون خر تشنه خیال هر یکی — از قف تن فکر را شربت مکی
نشف کرد از تو خیال آن وشات — شبنمی که داری از بحر الحیات
پس نشان نشف آب اندر غصون — آن بود کآن می‌نجنبد در رکون
عضو حر شاخ تر تازه بود — می‌کشی هر سو کشیده می‌شود
گر سبد خواهی توانی کردنش — هم توانی کرد چنبر گردنش
چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود — نآید آن سویی که امرش می‌کشد
پس بخوان قامُوا کُسالی از نبی — چون نیابد شاخ از بیخش طبی

آتشین است این نشان کوته کنم / بر فقیر و گنج و احوالش زنم
آتشی دیدی که سوزد هر نهال / آتش جان بین کز او سوزد خیال
نه خیال و نه حقیقت را امان / زین چنین آتش که شعله زد ز جان
خصم هر شیر آمد و هر روبه او / كُلُّ شَيْءٍ هالِكٌ إلّا وجهه
در وجوه و وجه او رو خرج شو / چون الف در بسم در رو درج شو
آن الف در بسم پنهان کرد ایست / هست او در بسم و هم در بسم نیست
همچنین جملهی حروف گشته مات / وقت حذف حرف از بهر صلات
او صلهست و بی و سین زو وصل یافت / وصل بی و سین الف را بر نتافت
چون که حرفی بر نتابد این وصال / واجب آید که کنم کوته مقال
چون یکی حرفی فراق سین و بی است / خامشی اینجا مهم تر واجبی است
چون الف از خود فنا شد مکتنف / بی و سین بیاو همیگویند الف
ما رَمَيْتَ إذْ رَمَيْتَ بیوی است / همچنین قال اللّه از صمتش بجست
تا بود دار و ندارد او عمل / چون که شد فانی کند دفع علل
گر شود بیشه قلم دریا مداد / مثنوی را نیست پایانی امید
چار چوب خشت زن تا خاك هست / میدهد تقطیع شعرش نیز دست
چون نماند خاك و بودش جف کند / خاك سازد بحر او چون کف کند
چون نماند بیشه و سر در کشد / بیشهها از عین دریا سر کشد
بهر این گفت آن خداوند فرج / حدثوا عن بحرنا إذ لا حرج
باز گرد از بحر و رو در خشك نه / هم ز لعبت گو که کودك راست به
تا ز لعبت اندك اندك در صبا / جانش گردد با یم عقل آشنا
عقل از آن بازی همییابد صبی / گر چه با عقل است در ظاهر ابی
کودك دیوانه بازی کی کند / جزو باید تا که کل را فی کند
نك خیال آن فقیرم بیریا / عاجز آورد از بیا و از بیا
بانگ او تو نشنوی من بشنوم / ز انکه در اسرار هم راز وی‌ام
طالب گنجش مبین خود گنج اوست / دوست کی باشد به معنی غیر دوست

سجده خود را می‌کند هر لحظه او / سجده پیش آینه‌ست از بهر رو
گر بدیدی ز آینه او یك پشیز / بی‌خیالی زو نماندی هیچ چیز
هم خیالاتش هم او فانی شدی / دانش او محو نادانی شدی
دانشی دیگر ز نادانی ما / سر بر آوردی عیان که انی انا
اسْجُدُوا لِآدَمَ ندا آمد همی / کآدمید و خویش بینیدش دمی
احولی از چشم ایشان دور کرد / تا زمین شد عین چرخ لاجورد
لا اله گفت و الا اللّه گفت / گشت لا الا اللّه و وحدت شکفت
آن حبیب و آن خلیل با رشد / وقت آن آمد که گوش ما کشد
سوی چشمه که دهان زینها بشو / آن چه پوشیدیم از خلقان مگو
ور بگویی خود نگردد آشکار / تو به قصد کشف گردی جرم دار
لیك من اینك بر ایشان می‌تنم / قائل این سامع این هم منم
صورت درویش و نقش گنج گو / رنج کیشند این گروه از رنج گو
چشمه‌ی رحمت بر ایشان شد حرام / می‌خورند از زهر قاتل جام جام
خاکها پر کرده دامن می‌کشند / تا کنند این چشمه‌ها را خشك بند
کی شود این چشمه‌ی دریا مدد / مکتبس زین مشت خاك نیك و بد
لیك گوید با شما من بسته‌ام / بی‌شما من تا ابد پیوسته‌ام
قوم معکوس‌اند اندر مشتها / خاك خوار و آب را کرده رها
ضد طبع انبیا دارند خلق / اژدها را متکا دارند خلق
چشم بند ختم چون دانسته‌ای / هیچ دانی از چه دیده بسته‌ای
بر چه بگشادی بدل این دیده‌ها / یك به یك بئس البدل دان آن ترا
لیك خورشید عنایت تافته ست / آیسان را از کرم دریافته ست
نرد بس نادر ز رحمت باخته / عین کفران را انابت ساخته
هم از این بد بختی خلق آن جواد / منفجر کرده دو صد چشمه‌ی وداد
غنچه را از خار سرمایه دهد / مهره را از مار پیرایه دهد
از سواد شب برون آرد نهار / و ز کف معسر برویاند یسار

آرد سازد ریگ را بهر خلیل | کوه با داود گردد هم رسیل
کوه با وحشت در آن ابر ظلم | بر گشاید بانگ چنگ و زیر و بم
خیز ای داود از خلقان نفیر | ترك آن کردی عوض از ما بگیر

انابت آن طالب گنج به حق تعالی بعد از طلب بسیار و عجز و اضطرار که ای ولی الاظهار تو کن این نهان را آشکار

گفت آن درویش ای دانای راز | از پی این گنج کردم یاوه تاز
زیو حرص و آز و مستعجل تگی | نی تانی جست و نی آهستگی
من ز دیگی لقمه‌ای نندوختم | کف سیه کردم دهان را سوختم
خود نگفتم چون در این ناموقنم | ز آن گره زن این گره را حل کنم
قول حق را هم ز حق تفسیر جو | هین مگو ژاژ از گمان ای سخت رو
آن گره کاو زد همو بگشایدش | مهره کاو انداخت او بربایدش
گر چه آسانت نمود آن سان سخن | کی بود آسان رموز من لدن
گفت یا رب توبه کردم زین شتاب | چون تو در بستی تو کن هم فتح باب
بر سر خرقه شدن بار دگر | در دعاکردن بدم هم بی‌هنر
کو هنر کو من کجا دل مستوی | این همه عکس تو است و خود توی
هر شبی تدبیر و فرهنگم به خواب | همچو کشتی غرقه می‌گردد ز آب
خود نه من می‌مانم و نه آن هنر | تن چو مرداری فتاده بی‌خبر
تا سحر جمله‌ی شب آن شاه علی | خود همی‌گوید الستی و بلی
کو بلی گو جمله را سیلاب برد | یا نهنگی خورد کل را کرد و مرد
صبحدم چون تیغ گوهر دار خود | از نیام ظلمت شب بر کشد
آفتاب شرق شب را طی کند | این نهنگ آن خورده‌ها را قی کند
رسته چون یونس ز معده‌ی آن نهنگ | منتشر گردیم اندر بو و رنگ
خلق چون یونس مسبح آمدند | کاندر آن ظلمات پر راحت شدند
هر یکی گوید به هنگام سحر | چون ز بطن حوت شب آید به در

کای کریمی که در آن لیل وحش
گنج رحمت بنهی و چندین چشش

چشم تیز و گوش تازه تن سبك
از شب همچون نهنگ ذو الحبك

از مقامات وحش رو زین سپس
هیچ نگریزیم ما با چون تو کس

موسی آن را نار دید و نور بود
زنگیی دیدیم شب را حور بود

بعد از این ما دیده خواهیم از تو بس
تا نپوشد بحر را خاشاك و خس

ساحران را چشم چون رست از عما
کف زنان بودند بی‌این دست و پا

چشم بند خلق جز اسباب نیست
هر که لرزد بر سبب ز اصحاب نیست

لیك حق اصحاب و نااصحاب را
در گشاد و برد تا صدر سرا

با کفش نامستحق و مستحق
معتقان رحمت‌اند از بند رق

در عدم ما مستحقان کی بدیم
که بر این جان و بر این دانش زدیم

ای بکرده یار هر اغیار را
وی بداده خلعت گل خار را

خاك ما را ثانیا پالیز کن
هیچ نی را بار دیگر چیز کن

این دعا تو امر کردی ز ابتدا
ور نه خاکی را چه زهره‌ی این بدی

چون دعامان امر کردی ای عجاب
این دعای خویش را کن مستجاب

شب شکسته کشتی فهم و حواس
نه امیدی مانده نه خوف و نه یاس

برده در دریای رحمت ایزدم
تا ز چه فن پر کند بفرستدم

آن یکی را کرده پر نور جلال
و آن دگر را کرده پر وهم و خیال

گر به خویشم هیچ رای و فن بدی
رای و تدبیرم به حکم من بدی

شب نرفتی هوش بی‌فرمان من
زیر دام من بدی مرغان من

بودمی آگه ز منزلهای جان
وقت خواب و بی‌هشی و امتحان

چون کفم زین حل و عقد او تهی است
ای عجب این معجبی من ز کیست

دیده را نادیده خود انگاشتم
باز زنبیل دعا برداشتم

چون الف چیزی ندارم ای کریم
جز دلی دل تنگ‌تر از چشم میم

این الف وین میم ام بود ماست
میم ام تنگ است الف زو نر گداست

آن الف چیزی ندارد غافلی است
میم دل تنگ آن زمان عاقلی است

در زمان بی‌هشی خود هیچ من — در زمان هوش اندر پیچ من
هیچ دیگر بر چنین هیچی منه — نام دولت بر چنین پیچی منه
خود ندارم هیچ به سازد مرا — که ز وهم دارم است این صد عنا
در ندارم هم تو داراییم کن — رنج دیدم راحت افزاییم کن
هم در آب دیده عریان بیستم — بر در تو چون که دیده نیستم
آب دیده‌ی بنده‌ی بی‌دیده را — سبزه‌ای بخش و نباتی زین چرا
ور نمانم آب آبم ده ز عین — همچو عینین نبی هطالتین
او چو آب دیده جست از جود حق — با چنان اقبال و اجلال و سبق
چون نباشم ز اشك خون باريك ريس — من تهی دست قصور کاسه لیس
چون چنان چشم اشك را مفتون بود — اشك من باید که صد جیحون بود
قطره‌ای ز آن زین دو صد جیحون به است — که بدان یك قطره انس و جن برست
چون که باران جست آن روضه‌ی بهشت — چون نجوید آب شوره خاك زشت
ای اخی دست از دعاکردن مدار — با اجابت یا رد اویت چه کار
نان که سد و مانع این آب بود — دست از آن نان می‌بباید شست زود
خویش را موزون و چست و سخته کن — ز آب دیده نان خود را پخته کن

آواز دادن هاتف مر طالب گنج را و اعلام کردن از حقیقت اسرار آن

اندر این بود او که الهام آمدش — کشف شد این مشکلات از ایزدش
کاو بگفتت در کمان تیری بنه — کی بگفتندت که اندر کش تو زه
او نگفتت که کمان را سخت کش — در کمان نه گفت او نه پر کنش
از فضولی تو کمان افراشتی — صنعت قواسیی برداشتی
ترك این سخته کمانی رو بگو — در کمان نه تیر و پریدن مجو
چون بیفتد بر کن آن جا می‌طلب — زور بگذار و به زاری جو ذهب
آن چه حق است اقرب از حبل الورید — تو فگنده تیر فکرت را بعید
ای کمان و تیرها بر ساخته — صید نزدیك و تو دور انداخته

هر که دور اندازتر او دورتر | وز چنین گنج است او مهجورتر
فلسفی خود را از اندیشه بکشت | گو بدو کاو راست سوی گنج پشت
گو بدو چندان که افزون می‌دود | از مراد دل جداتر می‌شود
جاهَدُوا فِینا بگفت آن شهریار | جاهدوا عنا نگفت ای بی‌قرار
همچو کنعان کاو ز ننگ نوح رفت | بر فراز قله‌ی آن کوه زفت
هر چه افزونتر همی‌جست او خلاص | سوی که می‌شد جداتر از مناص
همچو این درویش بهر گنج و کان | هر صباحی سخت‌تر جستی کمان
هر کمانی کاو گرفتی سخت‌تر | بود از گنج و نشان بد بخت‌تر
این مثل اندر زمانه جانی است | جان نادانان به رنج ارزانی است
ز انکه جاهل ننگ دارد ز اوستاد | لاجرم رفت و دکانی نو گشاد
آن دکان بالای استاد ای نگار | گنده و پر کژدم است و پر ز مار
زود ویران کن دکان و باز گرد | سوی سبزه و گلبنان و آب خورد
ته چو کنعان کاو ز کبر و ناشناخت | از که عاصم سفینه‌ی فوز ساخت
علم تیر اندازی‌اش آمد حجاب | و آن مراد او را بده حاضر به جیب
ای بسا علم و ذکاوات و فطن | گشته ره رو را چو غول و راه زن
بیشتر اصحاب جنت ابلهند | تا ز شر فیلسوفی می‌رهند
خویش را عریان کن از فضل و فضول | تا کند رحمت به تو هر دم نزول
زیرکی ضد شکست است و نیاز | زیرکی بگذار و با گولی بساز
زیرکی دان دام برد و طمع و گاز | تا چه خواهد زیرکی را پاك باز
زیرکان با صنعتی قانع شده | ابلهان از صنع در صانع شده
ز انکه طفل خرد را مادر نهاد | دست و پا باشد نهاده بر کنار

حکایت آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود که به منزل قوتی یافتند و ترسا و جهود سیر بودند گفتند این قوت را فردا خوریم مسلمان صایم بود گرسنه ماند از آن که مغلوب بود

یك حکایت بشنو اینجا ای پسر | تا نگردی ممتحن اندر هنر

آن جهود و مومن و ترسا مگر — همرهی کردند با هم در سفر
با دو گمره همره آمد مومنی — چون خرد با نفس و با آهرمنی
مرغزی و رازی افتند از سفر — همره و هم سفره پیش همدگر
در قفس افتند زاغ و جغد و باز — جفت شد در حبس پاك و بی‌نماز
کرده منزل شب به یك کاروانسرا — اهل شرق و اهل غرب و ما ورا
مانده در کاروانسرا خرد و شگرف — روزها با هم ز سرما و ز برف
چون گشاده شد ره و بگشاد بند — بگسلند و هر یکی جایی روند
چون قفس را بشکند شاه خرد — جمع مرغان هر یکی سویی پرد
پر گشاید پیش از این پر شوق و باد — در هوای جنس خود سوی معاد
پر گشاید هر دمی با اشك و آه — لیك پریدن ندارد روی و راه
راه شد هر یك پرد مانند باد — سوی آن کز یاد آن پر می‌گشاد
آن طرف که بود اشك و آه او — چون که فرصت یافت باشد راه او
در تن خود بنگر این اجزای تن — از کجاها گرد آمد در بدن
آبی و خاکی و بادی و آتشی — عرشی و فرشی و رومی و کشی
از امید عود هر یك بسته طرف — اندر این کاروانسرا از بیم برف
برف گوناگون جمود هر جماد — در شتای بعد آن خورشید داد
چون بتابد تف آن خورشید خشم — کوه گردد گاه ریگ و گاه پشم
در گداز آید جمادات گران — چون گداز تن به وقت نقل جان
چون رسیدند این سه همره منزلی — هدیه‌شان آورد حلوا مقبلی
برد حلوا پیش آن هر سه غریب — محسنی از مطبخ انی قریب
نان گرم و صحن حلوای عسل — برد آن که در ثوابش بود امل
الکیاسه و الادب لاهل المدر — الضیافة و القری لاهل الوبر
الضیافة للغریب و القری — اودع الرحمن فی اهل القری
کل یوم فی القری ضیف حدیث — ما له غیر الاله من مغیث
کل لیل فی القری وفد جدید — ما لهم ثم سوی اللّه محید

تخمه بودند آن دو بیگانه ز خور
بود صایم روز آن مومن مگر

چون نماز شام آن حلوا رسید
بود مومن مانده در جوع شدید

آن دو کس گفتند ما از خور پریم
امشبش بنهیم و فردایش خوریم

صبر گیریم امشب از خور تن زنیم
بهر فردا لوت را پنهان کنیم

گفت مومن امشب این خورده شود
صبر را بنهیم تا فردا بود

پس بدو گفتند زین حکمت‌گری
قصد تو آن است تا تنها خوری

گفت ای یاران نه که ما سه تنیم
چون خلاف افتاد تا قسمت کنیم

هر که خواهد قسم خود بر جان زند
هر که خواهد قسم خود پنهان کند

آن دو گفتندش ز قسمت در گذر
گوش کن قسام فی النار از خبر

گفت قسام آن بود کاو خویش را
کرد قسمت بر هوا و بر خدا

ملك حق و جمله قسم اوستی
قسم دیگر را دهی دو گوستی

این اسد غالب شدی هم بر سگان
گر نبودی نوبت آن بد رگان

قصدشان آن کآن مسلمان غم خورد
شب بر او در بی‌نوایی بگذرد

بود مغلوب او به تسلیم و رضا
گفت سمعا طاعه اصحابنا

پس بخفتند آن شب و برخاستند
بامدادان خویش را آراستند

روی شستند و دهان و هر یکی
داشت اندر ورد راه و مسلکی

یك زمانی هر کسی آورد رو
سوی ورد خویش از حق فضل جو

مومن و ترسا جهود و گبر و مغ
جمله را رو سوی آن سلطان الغ

بلکه سنگ و خاك و کوه و آب را
هست واگشت نهانی با خدا

این سخن پایان ندارد هر سه یار
رو به هم کردند آن دم یاروار

آن یکی گفتا که هر یك خواب خویش
آن چه دید او دوش گو آور به پیش

هر که خوابش بهتر این را او خورد
قسم هر مفضول را افضل برد

آن که اندر عقل بالاتر رود
خوردن او خوردن جمله بود

فوق آمد جان پر انوار او
باقیان را بس بود تیمار او

عاقلان را چون بقا آمد ابد
پس به معنی این جهان باقی بود

پس جهود آورد آن چه دیده بود / تا کجا شب روح او گردیده بود
گفت در ره موسی‌ام آمد به پیش / گربه بیند دنبه اندر خواب خویش
در پی موسی شدم تا کوه طور / هر سه‌مان گشتیم ناپیدا ز نور
هر سه سایه محو شد ز آن آفتاب / بعد از آن ز آن نور شد یك فتح باب
نور دیگر از دل آن نور رست / پس ترقی جست آن ثانیش چست
هم من و هم موسی و هم کوه طور / هر سه گم گشتیم ز آن اشراق نور
بعد از آن دیدم که که سه شاخ شد / چون که نور حق در او نفاخ شد
وصف هیبت چون تجلی زد بر او / می‌گسست از هم همی‌شد سو به سو
آن یکی شاخ که آمد سوی یم / گشت شیرین آب تلخ همچو سم
آن یکی شاخش فرو شد در زمین / چشمه‌ی دارو برون آمد معین
که شفای جمله رنجوران شد آب / از همایونی وحی مستطاب
آن یکی شاخ دگر پرید زود / تا جوار کعبه که عرفات بود
باز از آن صعقه چو با خود آمدم / طور بر جا بد نه افزون و نه کم
لیك زیر پای موسی همچو یخ / می‌گدازید او نماندش شاخ و شخ
با زمین هموار شد که از نهیب / گشت بالایش از آن هیبت نشیب
باز با خود آمدم ز آن انتشار / باز دیدم طور و موسی برقرار
و آن بیابان سر به سر در ذیل کوه / پر خلایق شکل موسی در وجوه
چون عصا و خرقه‌ی او خرقه‌شان / جمله سوی طور خوش دامن کشان
جمله کفها در دعا افراخته / نغمه‌ی أرنِي به هم در ساخته
باز آن غشیان چو از من رفت زود / صورت هر یك دگرگونم نمود
انبیا بودند ایشان اهل ود / اتحاد انبیایم فهم شد
باز املاکی همی‌دیدم شگرف / صورت ایشان بد از اجرام برف
حلقه‌ی دیگر ملایك مستعین / صورت ایشان به جمله آتشین
زین نسق می‌گفت آن شخص جهود / بس جهودی کآخرش محمود بود
هیچ کافر را به خواری منگرید / که مسلمان مردنش باشد امید

چه خبر داری ز ختم عمر او | که بگردانی از او یك باره رو
بعد از آن ترسا در آمد در کلام | که مسیحم رو نمود اندر منام
من شدم با او به چارم آسمان | مرکز و مثوای خورشید جهان
خود عجبهای قلاع آسمان | نسبتش نبود به آیات جهان
هر کسی دانند ای فخر البنین | که فزون باشد فن چرخ از زمین

حکایت اشتر و گاو و قچ که در راه بند گیاه یافتند هر یکی می‌گفت من خورم

اشتر و گاو و قچی در پیش راه | یافتند اندر روش بندی گیاه
گفت قچ بخش ار کنیم این را یقین | هیچ کس از ما نگردد سیر از این
لیك عمر هر که باشد بیشتر | این علف او راست اولی گو بخور
که اکابر را مقدم داشتن | آمده‌ست از مصطفی اندر سنن
گر چه پیران را در این دور لئام | در دو موضع پیش می‌دارند عام
یا در آن لوتی که آن سوزان بود | یا بر آن پل کز خلل ویران بود
خدمت شیخی بزرگی قایدی | عام نآرد بی‌قرینه‌ی فاسدی
خیرشان این است چه بود شرشان | قبحشان را باز دان از فرشان
سوی جامع می‌شد آن یك شهریار | خلق را می‌زد نقیب و چوب دار
آن یکی را سر شکستی چوب زن | و آن دگر را بر دریدی پیرهن
در میانه بی‌دلی ده چوب خورد | بی‌گناهی که برو از راه برد
خون چکان رو کرد با شاه و بگفت | ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت
خیر تو این است جامع می‌روی | تا چه باشد شر و وزرت ای غوی
یك سلامی نشنود پیر از خسی | تا نپیچد عاقبت از وی بسی
گرگ دریابد ولی را به بود | ز انکه دریابد ولی را نفس بد
ز انکه گرگ ار چه که بس استمگری است | لیکش آن فرهنگ و کید و مکر نیست
ور نه کی اندر فتادی او به دام | مکر اندر آدمی باشد تمام
گفت قچ با گاو و اشتر ای رفاق | چون چنین افتاد ما را اتفاق

هر یکی تاریخ عمر ابدا کنید / پیرتر اولی است باقی تن زنید
گفت قچ مرج من اندر آن عهود / با قچ قربان اسماعیل بود
گاو گفتا بوده‌ام من سال خورد / جفت آن گاوی کش آدم جفت کرد
جفت آن گاوم کش آدم جد خلق / در زراعت بر زمین می‌کرد فلق
چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت / سر فرو آورد و آن را بر گرفت
در هوا برداشت آن بند قصیل / اشتر بختی سبك بی‌قال و قیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست / کاین چنین جسمی و عالی گردنی است
خود همه کس داند ای جان پدر / که نباشم از شما من خردتر
داند این را هر که ز اصحاب نهاست / که نهاد من فزون تر از شماست
جملگان دانند کاین چرخ بلند / هست صد چندان که این خاك نژند
کو گشاد رقعه‌های آسمان / کو نهاد بقعه‌های خاکدان

جواب گفتن مسلمان آن چه دید به یارانش جهود و ترسا و حسرت خوردن ایشان

پس مسلمان گفت ای یاران من / پیشم آمد مصطفی سلطان من
پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت / با کلیم حق و نرد عشق باخت
و آن دگر را عیسی صاحب قران / برد بر اوج چهارم آسمان
خیز ای پس مانده‌ی دیده ضرر / باری آن حلوا و یخنی را بخور
آن هنرمندان پر فن راندند / نامه‌ی اقبال و منصب خواندند
آن دو فاضل فضل خود دریافتند / با ملایك از هنر دربافتند
ای سلیم گول واپس مانده هین / بر جه و بر کاسه‌ی حلوا نشین
پس بگفتندش که آن گه تو حریص / ای عجب خوردی ز حلوای خبیص
گفت چون فرمود آن شاه مطاع / من که بودم تا کنم ز آن امتناع
تو جهود از امر موسی سرکشی / گر بخواند در خوشی یا ناخوشی
تو مسیحی هیچ از امر مسیح / سر توانی تافت در خیر و قبیح
من ز فخر انبیا سرچون کشم / خورده‌ام حلوا و این دم سر خوشم

پس بگفتندش که و الله خواب راست — تو بدیدی وین به از صد خواب ماست
خواب تو بیداری است ای بو بطر — که به بیداری عیانستش اثر
در گذر از فضل و از جلدی و فن — کار خدمت دارد و خلق حسن
بهر این آوردمان یزدان برون — ما خلقت الإنس إلا یعبدون
سامری را آن هنر چه سود کرد — کآن فن از باب اللهش مردود کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین — که فرو بردش به قعر خود زمین
بو الحکم آخر چه بر بست از هنر — سر نگون رفت او ز کفران در سقر
خود هنر آن دان که دید آتش عیان — نه گپ دل علی النار الدخان
ای دلیلت گندهتر پیش لبیب — در حقیقت از دلیل آن طبیب
چون دلیلت نیست جز این ای پسر — گوه میخور در گمیزی مینگر
ای دلیل تو مثال آن عصا — در کفت دل علی عیب العمی
غلغل و طاق و طرنب و گیر و دار — که نمیبینم مرا معذور دار

منادی کردن سید ملك ترمد که هر که در سه یا چهار روز به سمرقند روند به فلان مهم خلعت و اسب و غلام و کنیزك و چندین زر دهم، و شنیدن دلقك خبر این منادی در ده و آمدن به اولاقی نزد شاه که من باری نتوانم رفتن

سید ترمد که آن جا شاه بود — مسخرهی او دلقك آگاه بود
داشت کاری در سمرقند او مهم — جست الاقی تا شود او مستتم
زد منادی هر که اندر پنج روز — آردم ز آن جا خبر بدهم کنوز
دلقك اندر ده بد و آن را شنید — بر نشست و تا به ترمذ میدوید
مرکبی دو اندر آن ره شد سقط — از دوانیدن فرس را ز آن نمط
پس به دیوان در دوید از گرد راه — وقت ناهنگام ره جست او به شاه
فجفجی در جملهی دیوان فتاد — شورشی در وهم آن سلطان فتاد
خاص و عام شهر را دل شد ز دست — تا چه تشویش و بلا حادث شدهست
یا عدوی قاهری در قصد ماست — یا بلایی مهلکی از غیب خاست

که زده دلقك به سیران درشت
چند اسب تازی اندر راه کشت

جمع گشته بر سرای شاه خلق
تا چرا آمد چنین اشتاب دلق

از شتاب او و فحش اجتهاد
غلغل و تشویش در ترمد فتاد

آن یکی دو دست بر زانو زنان
و آن دگر از وهم وا ویلا کنان

از نفیر و فتنه و خوف نکال
هر دلی رفته به صد کوی خیال

هر کسی فالی همی‌زد از قیاس
تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس

راه جست و راه دادش شاه زود
چون زمین بوسید گفتش هی چه بود

هر که می‌پرسید حالی ز آن ترش
دست بر لب می‌نهاد او که خمش

وهم می‌افزود زین فرهنگ او
جمله در تشویش گشته دنگ او

کرد اشارت دلق کای شاه کرم
یك دمی بگذار تا من دم زنم

تا که باز آید به من عقلم دمی
که فتادم در عجایب عالمی

بعد یك ساعت که شه از وهم و ظن
تلخ گشتش هم گلو و هم دهن

که ندیده بود دلقك را چنین
که از او خوشتر نبودش همنشین

دایما دستان و لاغ افراشتی
شاه را او شاد و خندان داشتی

آن چنان خندانش کردی در نشست
که گرفتی شه شکم را با دو دست

که ز زور خنده خوی کردی تنش
رو در افتادی ز خنده کردنش

باز امروز این چنین زرد و ترش
دست بر لب می‌زند کای شه خمش

وهم در وهم و خیال اندر خیال
شاه را تا خود چه آید از نکال

که دل شه با غم و پرهیز بود
ز انکه خوارزمشاه بس خون‌ریز بود

بس شهان آن طرف را کشته بود
یا به حیله یا به سطوت آن عنود

این شه ترمد از او در وهم بود
و ز فن دلقك خود آن وهمش فزود

گفت زوتر باز گو تا حال چیست
این چنین آشوب و شور تو ز کیست

گفت من در ده شنیدم آن که شاه
زد منادی بر سر هر شاه راه

که کسی خواهم که تازد در سه روز
تا سمرقند و دهم او را کنوز

من شتابیدم بر تو بهر آن
تا بگویم که ندارم آن توان

این چنین جستی نیاید از چو من / باری این اومید را بر من متن
گفت شه لعنت بر این زودیت باد / که دو صد تشویش در شهر اوفتاد
از برای این قدر ای خام ریش / آتش افکندی در این مرج و حشیش
همچو این خامان با طبل و علم / که الاقانیم در فقر و عدم
لاف شیخی در جهان انداخته / خویشتن را بایزیدی ساخته
هم ز خود سالك شده واصل شده / محفلی واکرده در دعوی‌کده
خانه‌ی داماد پر آشوب و شر / قوم دختر را نبوده زین خبر
ولوله که کار نیمی راست شد / شرطهایی که ز سوی ماست شد
خانه‌ها را روفتیم آراستیم / زین هوس سر مست و خوش برخاستیم
ز آن طرف آمد یکی پیغام نی / مرغی آمد این طرف ز آن بام نی
زین رسالات مزید اندر مزید / یك جوابی ز آن حوالیتان رسید
نی و لیکن یار ما زین آگه است / ز انکه از دل سوی دل لا بد ره است
پس از آن یاری که اومید شماست / از جواب نامه ره خالی چراست
صد نشان است از سرار و از جهار / لیك بس کن پرده زین در بر مدار
باز رو تا قصه‌ی آن دلق گول / که بلا بر خویش آورد از فضول
پس وزیرش گفت ای حق را ستن / بشنو از بنده‌ی کمینه یك سخن
دلقك از ده بهر کاری آمده‌ست / رای او گشت و پشیمانش شده‌ست
ز آب و روغن کهنه را نو می‌کند / او به مسخرگی برون شو می‌کند
غمد را بنمود و پنهان کرد تیغ / باید افشردن مر او را بی‌دریغ
پسته را یا جوز را تا نشکنی / نه نماید دل نه بدهد روغنی
مشنو این دفع وی و فرهنگ او / در نگر در ارتعاش و رنگ او
گفت حق سیماهم فی وجههم / ز انکه غماز است سیما و منم
این معاین هست ضد آن خبر / که به شر بسرشته آمد این بشر
گفت دلقك با فغان و با خروش / صاحبا در خون این مسکین مکوش
بس گمان و وهم آید در ضمیر / کآن نباشد حق و صادق ای امیر

إنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إثْمٌ است ای وزیر — نیست استم راست خاصه بر فقیر
شه نگیرد آن که می‌رنجاندش — از چه گیرد آن که می‌خنداندش
گفت صاحب پیش شه جا گیر شد — کاشف این مکر و این تزویر شد
گفت دلقك را سوی زندان برید — چاپلوس و زرق او را کم خرید
می‌زنیدش چون دهل اشکم تهی — تا دهل‌وار او دهدمان آگهی
تر و خشك و پر و تی باشد دهل — بانگ او آگه کند ما را ز کل
تا بگوید سر خود از اضطرار — آن چنان که گیرد این دلها قرار
چون طمانینه‌ست صدق با فروغ — دل نیارامد به گفتار دروغ
کذب چون خس باشد و دل چون دهان — خس نگردد در دهان هرگز نهان
تا در او باشد زبانی می‌زند — تا بد آن‌اش از دهان بیرون کند
خاصه که در چشم افتد خس ز باد — چشم افتد در نم و بند و گشاد
ما پس این خس را زنیم اکنون لگد — تا دهان و چشم از این خس وارهد
گفت دلقك ای ملك آهسته باش — روی حلم و مغفرت را کم خراش
تا بدین حد چیست تعجیل نقم — من نمی‌پرم به دست تو درم
آن ادب که باشد از بهر خدا — اندر آن مستعجلی نبود روا
و انچه باشد طبع و خشم عارضی — می‌شتابد تا نگردد مرتضی
ترسد ار آید رضا خشمش رود — انتقام و ذوق آن فایت شود
شهوت کاذب شتابد در طعام — خوف فوت ذوق هست آن خود سقام
اشتها صادق بود تاخیر به — تا گواریده شود آن بی‌گره
تو پی دفع بلایم می‌زنی — تا ببینی رخنه را بندش کنی
تا از آن رخنه برون ناید بلا — غیر آن رخنه بسی دارد قضا
چاره‌ی دفع بلا نبود ستم — چاره احسان باشد و عفو و کرم
گفت الصدقة مرد للبلا — داو مرضاك بصدقه یا فتی
صدقه نبود سوختن درویش را — کور کردن چشم حلم اندیش را
گفت شه نیکوست خیر و موقعش — لیك چون خیری کنی در موضعش

موضع رخ شه نهی ویرانی است / موضع شه اسب هم نادانی است
در شریعت هم عطا هم زجر هست / شاه را صدر و فرس را درگه است
عدل چه بود وضع اندر موضعش / ظلم چه بود وضع در ناموقعش
نیست باطل هر چه یزدان آفرید / از غضب و ز حلم و ز نصح و مکید
خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز / شر مطلق نیست زینها هیچ نیز
نفع و ضر هر یکی از موضع است / علم از این رو واجبست و نافع است
ای بسا زجری که بر مسکین رود / در ثواب از نان و حلوا به بود
ز انکه حلوا بی‌اوان صفرا کند / سیلی‌اش از خبث مستنقا کند
سیلیی در وقت بر مسکین بزن / که رهاند آنش از گردن زدن
زخم در معنی فتد از خوی بد / چوب بر گرد اوفتد نه بر نمد
بزم و زندان هست هر بهرام را / بزم مخلص را و زندان خام را
شق باید ریش را مرهم کنی / چرك را در ریش مستحکم کنی
تا خورد مر گوشت را در زیر آن / نیم سودی باشد و پنجه زیان
گفت دلقك من نمی‌گویم گذار / من همی‌گویم تحریی بیار
هین ره صبر و تانی در مبند / صبر کن اندیشه می‌کن روز چند
در تانی بر یقینی بر زنی / گوشمال من به ایقانی کنی
در روش یَمْشِي مُكِبًّا خود چرا / چون همی شاید شدن در استوا
مشورت کن با گروه صالحان / بر پیمبر امر شاوِرْهُمْ بدان
أمْرُهُمْ شُوری برای این بود / کز تشاور سهو و کژ کمتر رود
این خردها چون مصابیح انور است / بیست مصباح از یکی روشن‌تر است
بو که مصباحی فتد اندر میان / مشتعل گشته ز نور آسمان
غیرت حق پرده‌ای انگیخته‌ست / سفلی و علوی به هم آمیخته‌ست
گفت سِیرُوا می‌طلب اندر جهان / بخت و روزی را همی‌کن امتحان
در مجالس می‌طلب اندر عقول / آن چنان عقلی که بود اندر رسول
ز انکه میراث از رسول آن است و بس / که ببیند غیبها از پیش و پس

در بصرها می‌طلب هم آن بصر | که نتابد شرح آن این مختصر
بهر این کردست منع آن باشکوه | از ترهب وز شدن خلوت به کوه
تا نگردد فوت این نوع التقا | کآن نظر بخت است و اکسیر بقا
در میان صالحان یك اصلحی است | بر سر توقیعش از سلطان صحی است
کآن دعا شد با اجابت مقترن | کفو او نبود کبار انس و جن
در مری‌اش آن که حلو و حامض است | حجت ایشان بر حق داحض است
که چو ما او را به خود افراشتیم | عذر و حجت از میان برداشتیم
قبله را چون کرد دست حق عیان | پس تحری بعد از این مردود دان
هین بگردان از تحری رو و سر | که پدید آمد معاد و مستقر
یك زمان زین قبله گر ذاهل شوی | سخره‌ی هر قبله‌ی باطل شوی
چون شوی تمییز ده را ناسپاس | بجهد از تو خطرت قبله شناس
گر از این انبار خواهی بر و بر | نیم ساعت هم ز هم دردان مبر
که در آن دم که ببری زین معین | مبتلا گردی تو با بئس القرین

حکایت تعلق موش با چغز و بستن پای هر دو به رشته‌ی دراز و بر کشیدن زاغ موش را و معلق شدن چغز و نالیدن او و پشیمانی او از تعلق با غیر جنس و با جنس خود ناساختن

از قضا موشی و چغزی با وفا | بر لب جو گشته بودند آشنا
هر دو تن مربوط میقاتی شدند | هر صباحی گوشه‌ای می‌آمدند
نرد دل با همدگر می‌باختند | از وساوس سینه می‌پرداختند
هر دو را دل از تلاقی متسع | همدگر را قصه خوان و مستمع
رازگویان با زبان و بی‌زبان | الجماعة رحمه را تاویل دان
آن اشر چون جفت آن شاد آمدی | پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی
جوش نطق از دل نشان دوستی است | بستگی نطق از بی‌الفتی است
دل که دل بر دید کی ماند ترش | بلبلی گل دید کی ماند خمش
ماهی بریان ز آسیب خضر | زنده شد در بحر گشت او مستقر

یار را با یار چون بنشسته شد / صد هزاران لوح سر دانسته شد
لوح محفوظی است پیشانی یار / راز کونینش نماید آشکار
هادی راهست یار اندر قدوم / مصطفی زین گفت اصحابی نجوم
نجم اندر ریگ و دریا رهنماست / چشم اندر نجم نه کو مقتداست
چشم را با روی او می‌دار جفت / گرد منگیزان ز راه بحث و گفت
ز انکه گردد نجم پنهان ز آن غبار / چشم بهتر از زبان با عثار
تا بگوید او که وحی استش شعار / کآن نشاند گرد و ننگیزد غبار
چون شد آدم مظهر وحی و وداد / ناطقه‌ی او علم الاسماء گشاد
نام هر چیزی چنان که هست آن / از صحیفه‌ی دل روی گشتش زبان
فاش می‌گفتی زبان از رویتش / جمله را خاصیت و ماهیتش
آن چنان نامی که اشیا را سزد / نه چنان که هیز را خواند اسد
نوح نه صد سال در راه سوی / بود هر روزیش تذکیر نوی
لعل او گویا ز یاقوت القلوب / نه رساله خوانده نه قوت القلوب
وعظ را نآموخته هیچ از شروح / بلکه ینبوع کشوف و شرح روح
ز آن میی کآن می چو نوشیده شود / آب نطق از گنگ جوشیده شود
طفل نو زاده شود حبر فصیح / حکمت بالغ بخواند چون مسیح
از کهی که یافت ز آن می خوش لبی / صد غزل آموخت داود نبی
جمله مرغان ترك کرده جیك جیك / هم زبان و یار داود ملیك
چه عجب که مرغ گردد مست او / چون شنود آهن ندای دست او
صرصری بر عاد قتالی شده / مر سلیمان را چو حمالی شده
صرصری می‌برد بر سر تخت شاه / هر صباح و هر مسا یك ماهه راه
هم شده حمال و هم جاسوس او / گفت غایب را کنان محسوس او
باد دم که گفت غایب یافتی / سوی گوش آن ملك بشتافتی
که فلانی این چنین گفت این زمان / ای سلیمان مه صاحب قران

تدبیر کردن موش به چغز که من نمی‌توانم بر تو آمدن به وقت حاجت در آب، میان ما وصلتی باید که چون من بر لب جو آیم ترا توانم خبر کردن و تو چون بر سر سوراخ موش خانه آیی مرا توانی خبر کردن الی آخره

این سخن پایان ندارد گفت موش — چغز را روزی که ای مصباح هوش
وقتها خواهم که گویم با تو راز — تو درون آب داری ترك تاز
بر لب جو من ترا نعره زنان — نشنوی در آب ناله‌ی عاشقان
من بدین وقت معین ای دلیر — می‌نگردم از محاکات تو سیر
پنج وقت آمد نماز و رهنمون — عاشقان را فی صلاه دائمون
نه به پنج آرام گیرد آن خمار — که در آن سرهاست نی پانصد هزار
نیست زر غبا وظیفه‌ی عاشقان — سخت مستسقی است جان صادقان
نیست زر غبا وظیفه‌ی ماهیان — ز انکه بی‌دریا ندارند انس جان
آب این دریا که هایل بقعه‌ای است — با خمار ماهیان خود جرعه‌ای است
یك دم هجران بر عاشق چو سال — وصل سالی متصل پیشش خیال
عشق مستسقی است مستسقی طلب — در پی هم این و آن چون روز و شب
روز بر شب عاشق است و مضطر است — چون ببینی شب بر او عاشق‌تر است
نیستشان از جستجو یك لحظه‌ایست — از پی همشان یکی دم ایست نیست
این گرفته پای آن آن گوش این — این بر آن مدهوش و آن بی‌هوش این
در دل معشوق جمله عاشق است — در دل عذرا همیشه وامق است
در دل عاشق بجز معشوق نیست — در میانشان فارق و فاروق نیست
بر یکی اشتر بود این دو درا — پس چه زر غبا بگنجد این دو را
هیچ کس با خویش زر غبا نمود — هیچ کس با خود به نوبت یار بود
آن یکیی نه که عقلش فهم کرد — فهم این موقوف شد بر مرگ مرد
ور به عقل ادراك این ممکن بدی — قهر نفس از بهر چه واجب شدی
با چنان رحمت که دارد شاه هش — بی‌ضرورت چون بگوید نفس کش

مبالغه کردن موش در لابه و زاری و وصلت جستن از چغز آبی

گفت کای یار عزیز مهر کار / من ندارم بی‌رخت یك دم قرار
روز نور و مکسب و تابم تویی / شب قرار و سلوت و خوابم تویی
از مروت باشد ار شادم کنی / وقت و بی‌وقت از کرم یادم کنی
در شبانه روزی وظیفه‌ی چاشتگاه / راتبه کردی وصال ای نیك خواه
پانصد استسقاستم اندر جگر / با هر استسقا قرین جوع البقر
بی‌نیازی از غم من ای امیر / ده زکات جاه و بنگر در فقیر
این فقیر بی‌ادب نادر خور است / لیك لطف عام تو ز آن برتر است
می‌نجوید لطف عام تو سند / آفتابی بر حدثها می‌زند
نور او را ز آن زیانی نابده / و آن حدث از خشکی هیزم شده
تا حدث در گلخنی شد نور یافت / در در و دیوار حمامی بتافت
بود آلایش شد آرایش کنون / چون بر او بر خواند خورشید آن فسون
شمس هم معده‌ی زمین را گرم کرد / تا زمین باقی حدثها را بخورد
جزو خاکی گشت و رست از وی نبات / هکذا یمحو الاله السیئات
با حدث که بدترین است این کند / کش نبات و نرگس و نسرین کند
تا به نسرین مناسك در وفا / حق چه بخشد در جزا و در عطا
چون خبیثان را چنین خلعت دهد / طیبین را تا چه بخشد در رصد
آن دهد حقشان که لا عین رأت / که نگنجد در زبان و در لغت
ما که‌ایم این را بیا ای یار من / روز من روشن کن از خلق حسن
منگر اندر زشتی و مکروهی‌ام / که ز پر زهری چو مار کوهی‌ام
ای که من زشت و خصالم جمله زشت / چون شوم گل چون مرا او خار کشت
نو بهار حسن گل ده خار را / زینت طاوس ده این مار را
در کمال زشتی‌ام من منتهی / لطف تو در فصل و در فن منتهی
حاجت این منتهی ز آن منتهی / تو بر آر ای حسرت سرو سهی
چون بمیرم فضل تو خواهد گریست / از کرم گر چه ز حاجت او بری است

بر سر گورم بسی خواهد نشست | خواهد از چشم لطیفش اشك جست
نوحه خواهد کرد بر محرومی‌ام | چشم خواهد بست از مظلومی‌ام
اندکی ز آن لطفها اکنون بکن | حلقه‌ای در گوش من کن ز آن سخن
آن که خواهی گفت تو با خاك من | بر فشان بر مدرك غمناك من

لابه کردن موش مر چغز را که بهانه میندیش و در نسیه مینداز انجاح این حاجت مرا که فی التاخیر آفات و الصوفی ابن الوقت و ابن دست از دامن پدر باز ندارد و آب مشفق صوفی که وقت است او را به نگرش به فردا محتاج نگرداند چندانش مستغرق دارد در گلزار سریع الحسابی خویش نه چون عوام، منتظر مستقبل نباشد، نهری باشد نه دهری که لا صباح عند الله و لا مساء، ماضی و مستقبل و ازل و ابد آن جا نباشد، آدم سابق و دجال مسبوق نباشد که این رسوم در خطه‌ی عقل جزوی است و روح حیوانی، در عالم لامکان و لا زمان این رسوم نباشد پس او ابن وقتی است که لا یفهم منه الا نفی تفرقه الازمنه چنان که از اللّه واحد فهم شود نفی دویی نی حقیقت واحدی

صوفیی را گفت خواجه‌ی سیم پاش | ای قدمهای ترا جانم فراش
یك درم خواهی تو امروز ای شهم | یا که فردا چاشتگاهی سه درم
گفت دی نیم درم راضی‌ترم | ز انکه امروز این و فردا صد درم
سیلی نقد از عطای نسیه به | نك قفا پیشت کشیدم نقد ده
خاصه آن سیلی که از دست تو است | که قفا و سیلی‌اش مست تو است
هین بیا ای جان جان و صد جهان | خوش غنیمت دار نقد این زمان
در مدزد آن روی مه از شب روان | سر مکش زین جوی ای آب روان
تا لب جو خندد از آب معین | لب لب جو سر بر آرد یاسمین
چون ببینی بر لب جو سبزه مست | پس بدان از دور کآنجا آب هست
گفت سیماهم وجوه کردگار | که بود غماز باران سبزه‌زار
گر ببارد شب نبیند هیچ کس | که بود در خواب هر نفس و نفس
تازگی هر گلستان جمیل | هست بر باران پنهانی دلیل
ای اخی من خاکیم تو آبیی | لیك شاه رحمت و وهابیی

آن چنان کن از عطا و از قسم / که گه و بی‌گه به خدمت می‌رسم
بر لب جو من به جان می‌خوانمت / می‌نبینم از اجابت مرحمت
آمدن در آب بر من بسته شد / ز انك ترکیبم ز خاکی رسته شد
یا رسولی یا نشانی کن مدد / تا ترا از بانگ من آگه کند
بحث کردند اندر این کار آن دو یار / آخر آن بحث آن آمد قرار
که به دست آرند یك رشته‌ی دراز / تا ز جذب رشته گردد کشف راز
یك سری بر پای این بنده‌ی دو تو / بست باید دیگرش بر پای تو
تا بهم آییم زین فن ما دو تن / اندر آمیزیم چون جان با بدن
هست تن چون ریسمان بر پای جان / می‌کشاند بر زمینش ز آسمان
چغز جان در آب خواب بی‌هشی / رسته از موش تن آید در خوشی
موش تن ز آن ریسمان بازش کشد / چند تلخی زین کشش جان می‌چشد
گر نبودی جذب موش گنده مغز / عیشها کردی درون آب چغز
باقی‌اش چون روز برخیزی ز خواب / بشنوی از نور بخش آفتاب
یك سر رشته گره بر پای من / ز آن سر دیگر تو پا بر عقده زن
تا توانم من در این خشکی کشید / مر ترا نك شد سر رشته پدید
تلخ آمد بر دل چغز این حدیث / که مرا در عقده آرد این خبیث
هر کراهت در دل مرد بهی / چون در آید از فنی نبود تهی
وصف حق دان آن فراست را نه وهم / نور دل از لوح کل کردست فهم
امتناع پیل از سیران به بیت / با جد آن پیلبان و بانگ هیت
جانب کعبه نرفتی پای پیل / با همه لت نه کثیر و نه قلیل
گفتیی خود خشك شد پاهای او / یا بمرد آن جان صول افزای او
چون که کردندی سرش سوی یمن / پیل نر صد اسبه گشتی گام زن
حس پیل از زخم غیب آگاه بود / چون بود حس ولی با ورود
نه که یعقوب نبی آن پاك خو / بهر یوسف با همه اخوان او
از پدر چون خواستندش دادران / تا برندش سوی صحرا یك زمان

جمله گفتندش میندیش از ضرر / یك دو روزش مهلتی ده ای پدر
که چرا ما را نمی‌داری امین / یوسف خود را به سیران و ظعین
تا بهم در مرجها بازی کنیم / ما در این دعوت امین و محسنیم
گفت این دانم که نقلش از برم / می‌فروزد در دلم درد و سقم
این دلم هرگز نمی‌گوید دروغ / که ز نور عرش دارد دل فروغ
آن دلیل قاطعی بد بر فساد / و ز قضا آن را نکرد او اعتداد
در گذشت از وی نشانی آن چنان / که قضا در فلسفه بود آن زمان
این عجب نبود که کور افتد به چاه / بو العجب افتادن بینای راه
این قضا را گونه‌گون تصریفهاست / چشم بندش یفعل اللّه ما یشاست
هم بداند هم نداند دل فنش / موم گردد بهر آن مهر آهنش
گوییا دل گویدی که میل او / چون در این شد هر چه افتد باش گو
خویش را زین هم مغفل می‌کند / در عقالش جان معقل می‌کند
گر شود مات اندر این آن بو العلا / آن نباشد مات باشد ابتلا
یك بلا از صد بلایش واخرد / یك هبوطش بر معارجها برد
خام شوخی که رهانیدش مدام / از خمار صد هزاران زشت خام
عاقبت او پخته و استاد شد / جست از رق جهان و آزاد شد
از شراب لایزالی گشت مست / شد ممیز از خلایق باز رست
ز اعتقاد سست پر تقلیدشان / وز خیال دیده‌ی بی‌دیدشان
ای عجب چه فن زند ادراکشان / پیش جزر و مد بحر بی‌نشان
ز آن بیابان این عمارتها رسید / ملك و شاهی و وزارتها رسید
ز آن بیابان عدم مشتاق شوق / می‌رسند اندر شهادت جوق جوق
کاروان بر کاروان زین بادیه / می‌رسد در هر مسا و غادیه
آید و گیرد وثاق ما گرو / که رسیدم نوبت ما شد تو رو
چون پسر چشم خرد را بر گشاد / زود بابا رخت برگردون نهاد
جاده‌ی شاه است آن زین سو روان / و آن از آن سو صادران و واردان

نیك بنگر ما نشسته می‌رویم / می‌نبینی قاصد جای نویم
بهر حالی می‌نگیری راس مال / بلکه از بهر غرضها در مال
پس مسافر این بود ای ره پرست / که مسیر و روش در مستقبل است
همچنانك از پرده‌ی دل بی‌کلال / دم به دم در می‌رسد خیل خیال
گرنه تصویرات از یك مغرسند / در پی هم سوی دل چون می‌رسند
جوق جوق اسپاه تصویرات ما / سوی چشمه‌ی دل شتابان از ظما
جره‌ها پر می‌کنند و می‌روند / دایما پیدا و پنهان می‌شوند
فکرها را اختران چرخ دان / دایر اندر چرخ دیگر آسمان
سعد دیدی شکر کن ایثار کن / نحس دیدی صدقه و استغفار کن
ما که‌ایم این را بیا ای شاه من / طالعم مقبل کن و چرخی بزن
روح را تابان کن از انوار ماه / که ز آسیب ذنب جان شد سیاه
از خیال و وهم و ظن بازش رهان / از چه و جور رسن بازش رهان
تا ز دل داری خوب تو دلی / پر بر آرد بر پرد ز آب و گلی
ای عزیز مصر و در پیمان درست / یوسف مظلوم در زندان تست
در خلاص او یکی خوابی ببین / زود کالله یُحِبُّ المحسنین
هفت گاو لاغری پر گزند / هفت گاو فربهش را می‌خورند
هفت خوشه‌ی خشك زشت ناپسند / سنبلات تازه‌اش را می‌چرند
قحط از مصرش بر آمد ای عزیز / هین مباش ای شاه این را مستجیز
یوسفم در حبس تو ای شه نشان / هین ز دستان زنانم وارهان
از سوی عرشی که بودم مربط او / شهوت مادر فگندم که اهبطوا
پس فتادم ز آن کمال مستتم / از فن زالی به زندان رحم
روح را از عرش آرد در حطیم / لاجرم کید زنان باشد عظیم
اول و آخر هبوط من ز زن / چون که بودم روح و چون گشتم بدن
بشنو این زاری یوسف در عثار / یا بر آن یعقوب بی‌دل رحم آر
ناله از اخوان کنم یا از زنان / که فگندندم چو آدم از جنان

ز آن مثال برگ دی پژمرده‌ام / کز بهشت وصل گندم خورده‌ام
چون بدیدم لطف و اکرام ترا / و آن سلام سلم و پیغام ترا
من سپند از چشم بد کردم پدید / در سپندم نیز چشم بد رسید
دافع هر چشم بد از پیش و پس / چشمهای پر خمار تست و بس
چشم بد را چشم نیکویت شها / مات و مستاصل کند نعم الدوا
بل ز چشمت کیمیاها می‌رسد / چشم بد را چشم نیکو می‌کند
چشم شه بر چشم باز دل زده‌ست / چشم بازش سخت با همت شده‌ست
تا ز بس همت که یابید از نظر / می‌نگیرد باز شه جز شیر نر
شیر چه کآن شاه باز معنوی / هم شکار تست و هم صیدش توی
شد صفیر باز جان در مرج دین / نعره‌های لا أُحِبُّ الآفلین
باز دل را که پی تو می‌پرید / از عطای بی‌حدت چشمی رسید
یافت بینی بوی و گوش از تو سماع / هر حسی را قسمتی آمد مشاع
هر حسی را چون دهی ره سوی غیب / نبود آن حس را فتور مرگ و شیب
مالك الملکی به حس چیزی دهی / تا که بر حسها کند آن حس شهی

حکایت شب دزدان که سلطان محمود شب در میان ایشان افتاد
که من یکی‌ام از شما و بر احوال ایشان مطلع شدن الی آخره

شب چو شه محمود بر می‌گشت فرد / با گروهی قوم دزدان باز خورد
پس بگفتندش کیی ای بو الوفا / گفت شه من هم یکی‌ام از شما
آن یکی گفت ای گروه مکر کیش / تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش
تا بگوید با حریفان در سمر / کاو چه دارد در جبلت از هنر
آن یکی گفت ای گروه فن فروش / هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سگ چه می‌گوید به بانگ / قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
آن دگر گفت ای گروه زر پرست / جمله خاصیت مرا چشم اندر است
هر که را شب بینم اندر قیروان / روز بشناسم من او را بی‌گمان

گفت يك خاصيتم در بازو است | كه زنم من نقبها با زور دست
گفت يك خاصيتم در بينی است | كار من در خاكها بو بينی است
سر الناس معادن داد دست | كه رسول آن را پی چه گفته است
من ز خاك تن بدانم كاندر آن | چند نقد است و چه دارد او ز كان
در يكی كان زر بی‌اندازه درج | و آن دگر دخلش بود كمتر ز خرج
همچو مجنون بو كنم من خاك را | خاك ليلی را بيابم بی‌خطا
بو كنم دانم ز هر پيراهنی | گر بود يوسف و گر آهرمنی
همچو احمد كه برد بوی از يمن | ز آن نصيبی يافت اين بينی من
كه كدامين خاك همسايه‌ی زر است | يا كدامين خاك صفر و ابتر است
گفت يك نك خاصيت در پنجه‌ام | كه كمندی افكنم طول علم
همچو احمد كه كمند انداخت جانش | تا كمندش برد سوی آسمانش
گفت حقش ای كمند انداز بيت | آن ز من دان ما رَمَيْتَ إذْ رميت
پس بپرسيدند ز آن شه كای سند | مر ترا خاصيت اندر چه بود
گفت در ريشم بود خاصيتم | كه رهانم مجرمان را از نقم
مجرمان را چون به جلادان دهند | چون بجنبد ريش من ايشان رهند
چون بجنبانم به رحمت ريش را | طی كنند آن قتل و آن تشويش را
قوم گفتندش كه قطب ما توی | كه خلاص روز محنتمان شوی
بعد از آن جمله بهم بيرون شدند | سوی قصر آن شه ميمون شدند
چون سگی بانگی بزد از سوی راست | گفت می‌گويد كه سلطان با شماست
خاك بو كرد آن دگر از ريوه‌ای | گفت اين هست از وثاق بيوه‌ای
پس كمند انداخت استاد كمند | تا شدند آن سوی ديوار بلند
جای ديگر خاك را چون بوی كرد | گفت خاك مخزن شاهی است فرد
نقب زن زد نقب و در مخزن رسيد | هر يكی از مخزن اسبابی كشيد
بس زر و زربفت و گوهرهای زفت | قوم بردند و نهان كردند تفت
شه معين ديد منزلگاهشان | حليه و نام و پناه و راهشان

خویش را دزدید از ایشان باز گشت / روز در دیوان بگفت آن سر گذشت
پس روان گشتند سرهنگان مست / تا که دزدان را گرفتند و ببست
دست بسته سوی دیوان آمدند / وز نهیب جان خود لرزان شدند
چون که استادند پیش تخت شاه / یار شبشان بود آن شاه چو ماه
آن که چشمش شب به هرك انداختی / روز دیدی بی‌شکش بشناختی
شاه را بر تخت دید و گفت این / بود با ما دوش شب گرد و قرین
آن که چندین خاصیت در ریش اوست / این گرفت ما هم از تفتیش اوست
عارف شه بود چشمش لاجرم / بر گشاد از معرفت لب با حشم
گفت وَ هُوَ مَعَکُمْ این شاه بود / فعل ما می‌دید و سرمان می‌شنود
چشم من ره برد شب شه را شناخت / جمله شب با روی ماهش عشق باخت
امت خود را بخواهم من از او / کاو نگرداند ز عارف هیچ رو
چشم عارف دان امان هر دو کون / که بدو یابید هر بهرام عون
ز آن محمد شافع هر داغ بود / که ز جز حق چشم او ما زاغ بود
در شب دنیا که محجوب است شید / ناظر حق بود و زو بودش امید
از أَ لَمْ نَشْرَحْ دو چشمش سرمه یافت / دید آن چه جبرئیل آن بر نتافت
مر یتیمی را که سرمه‌ی حق کشد / گردد او در یتیم با رشد
نور او بر درها غالب شود / آن چنان مطلوب را طالب شود
در نظر بودش مقامات العباد / لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
آلت شاهد زبان و چشم تیز / که ز شب خیزش ندارد سر گریز
گر هزاران مدعی سر بر زند / گوش قاضی جانب شاهد کند
قاضیان را در حکومت این فن است / شاهد ایشان را دو چشم روشن است
گفت شاهد ز آن به جای دیده است / کاو به دیده‌ی بی‌غرض سر دیده است
مدعی دیده‌ست اما با غرض / پرده باشد دیده‌ی دل را غرض
حق همی‌خواهد که تو زاهد شوی / تا غرض بگذاری و شاهد شوی
کاین غرضها پرده‌ی دیده بود / بر نظر چون پرده پیچیده بود

پس نبیند جمله را با طم و رم — حبك الاشیاء یعمی و یصم
در دلش خورشید چون نوری نشاند — پیشش اختر را مقادیری نماند
پس بدید او بی‌حجاب اسرار را — سیر روح مومن و کفار را
در زمین حق را و در چرخ سمی — نیست پنهان‌تر ز روح آدمی
باز کرد از رطب و یابس حق نورد — روح را مِنْ أمْرِ رَبِّي مهر کرد
پس چو دید آن روح را چشم عزیز — پس بر او پنهان نماند هیچ چیز
شاهد مطلق بود در هر نزاع — بشکند گفتش خمار هر صداع
نام حق عدل است و شاهد آن اوست — شاهد عدل است زین رو چشم دوست
منظر حق دل بود در دو سرا — که نظر در شاهد آید شاه را
عشق حق و سر شاهد بازی‌اش — بود مایه‌ی جمله پرده سازی‌اش
پس از آن لولاك گفت اندر لقا — در شب معراج شاهدباز ما
این قضا بر نیك و بد حاکم بود — بر قضا شاهد نه حاکم می‌شود
شد اسیر آن قضا میر قضا — شاد باش ای چشم تیز مرتضی
عارف از معروف بس درخواست کرد — کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد
ای مشیر ما تو اندر خیر و شر — از اشارتهات دل‌مان بی‌خبر
ای یرانا لا نراه روز و شب — چشم بند ما شده دید سبب
چشم من از چشمها بگزیده شد — تا که در شب آفتابم دیده شد
لطف معروف تو بود آن ای بهی — پس کمال البر فی اتمامه
یا رب اتمم نورنا فی الساهرة — و انجنا من مفضحات قاهره
یار شب را روز مهجوری مده — جان قربت دیده را دوری مده
بعد تو مرگ است با درد و نکال — خاصه بعدی که بود بعد الوصال
آن که دیده‌ستت مکن نادیده‌اش — آب زن بر سبزه‌ی بالیده‌اش
من نکردم لاابالی در روش — تو مکن هم لاابالی در خلش
هین مران از روی خود او را بعید — آن که او یك بار آن روی تو دید
دید روی جز تو شد غل گلو — کل شیء ما سوی اللّه باطل

باطلند و می‌نمایندم رشد / ز انکه باطل باطلان را می‌کشد
ذره ذره کاندر این ارض و سماست / جنس خود را هر یکی چون کهرباست
معده نان را می‌کشد تا مستقر / می‌کشد مر آب را تف جگر
چشم جذاب بتان زین کویها / مغز جویان از گلستان بویها
ز انکه حس چشم آمد رنگ کش / مغز و بینی می‌کشد بوهای خوش
زین کششها ای خدای راز دان / تو به جذب لطف خودمان ده امان
غالبی بر جاذبان ای مشتری / شاید ار درماندگان را واخری
رو به شه آورد چون تشنه به ابر / آن که بود اندر شب قدر آن بدر
چون لسان و جان او بود آن او / آن او با او بود گستاخ گو
گفت ما گشتیم چون جان بند طین / آفتاب جان تویی در یوم دین
وقت آن شد ای شه مکتوم سیر / کز کرم ریشی بجنبانی به خیر
هر یکی خاصیت خود را نمود / آن هنرها جمله بد بختی فزود
آن هنرها گردن ما را ببست / ز آن مناصب سر نگون‌ساریم و پست
آن هنر فی جیدنا حبل مسد / روز مردن نیست ز آن فن‌ها مدد
جز همان خاصیت آن خوش حواس / که به شب بد چشم او سلطان شناس
آن هنرها جمله غول راه بود / غیر چشمی کو ز شه آگاه بود
شاه را شرم از وی آمد روز بار / که به شب بر روی شه بودش نظار
و آن سگ آگاه از شاه وداد / خود سگ کهفش لقب باید نهاد
خاصیت در گوش هم نیکو بود / کاو به بانگ سگ ز شیر آگه شود
سگ چو بیدار است شب چون پاسبان / بی‌خبر نبود ز شب خیز شهان
هین ز بد نامان نباید ننگ داشت / هوش بر اسرارشان باید گماشت
هر که او یك بار خود بد نام شد / خود نباید نام جست و خام شد
ای بسا زر که سیه تابش کنند / تا شود ایمن ز تاراج و گزند

قصه آن که گاو بحری گوهر کاویان از قعر دریا بر آورد شب بر ساحل دریا نهد در درخش و تاب آن می‌چرد، بازرگان از کمین برون آید چون گاو از گوهر دورتر رفته باشد بازرگان به لجم و گل تیره گوهر را بپوشاند و بر درخت گریزد الی آخر القصه و التقریب

گاو آبی گوهر از بحر آورد — بنهد اندر مرج و گردش می‌چرد
در شعاع نور گوهر گاو آب — می‌چرد از سنبل و سوسن شتاب
ز آن فگنده‌ی گاو آبی عنبر است — که غذایش نرگس و نیلوفر است
هر که باشد قوت او نور جلال — چون نزاید از لبش سحر حلال
هر که چون زنبور وحی استش تفل — چون نباشد خانه‌ی او پر عسل
می‌چرد در نور گوهر آن بقر — ناگهان گردد ز گوهر دورتر
تاجری بر در نهد لجم سیاه — تا شود تاریك مرج و سبزه گاه
پس گریزد مرد تاجر بر درخت — گاو جویان مرد را با شاخ سخت
بیست بار آن گاو تازد گرد مرج — تا کند آن خصم را در شاخ درج
چون از او نومید گردد گاو نر — آید آن جا که نهاده بد گهر
لجم بیند فوق در شاهوار — پس ز طین بگریزد او ابلیس‌وار
کآن بلیس از متن طین کور و کر است — گاو کی داند که در گل گوهر است
اهْبِطُوا افکند جان را در حضیض — از نمازش کرد محروم این محیض
ای رفیقان زین مقیل و ز آن مقال — اتقوا ان الهوی حیض الرجال
اهْبِطُوا افکند جان را در بدن — تا به گل پنهان بود در عدن
تاجرش داند و لیکن گاو نی — اهل دل دانند و هر گل کاو نی
هر گلی کاندر دل او گوهری است — گوهرش غماز طین دیگری است
و آن گلی کز رش حق نوری نیافت — صحبت گلهای پر در بر نتافت
این سخن پایان ندارد موش ما — هست بر لبهای جو بر گوش ما

رجوع کردن به قصه‌ی طلب کردن آن موش آن چغز را در لب جو و کشیدن سر رشته تا چغز را در آب خبر شود از طلب او

آن سرشته‌ی عشق رشته می‌کشد / بر امید وصل چغز با رشد
می‌تند بر رشته‌ی دل دم به دم / که سر رشته به دست آورده‌ام
همچو تاری شد دل و جان در شهود / تا سر رشته به من رویی نمود
خود غراب البین آمد ناگهان / در شکار موش و بردش ز آن مکان
چون بر آمد بر هوا موش از غراب / منسحب شد چغز نیز از قعر آب
موش در منقار زاغ و چغز هم / در هوا آویخته پا در رتم
خلق می‌گفتند زاغ از مکر و کید / چغز آبی را چگونه کرد صید
چون شد اندر آب و چونش در ربود / چغز آبی کی شکار زاغ بود
چغز گفتا این سزای آن کسی / کاو چو بی‌آبان شود جفت خسی
ای فغان از یار ناجنس ای فغان / همنشین نیك جویید ای مهان
عقل را افغان ز نفس پر عیوب / همچو بینی بدی بر روی خوب
عقل می‌گفتش که جنسیت یقین / از ره معنی است نی از آب و طین
هین مشو صورت پرست و این مگو / سر جنسیت به صورت در مجو
صورت آمد چون جماد و چون حجر / نیست جامد را ز جنسیت خبر
جان چو مور و تن چو دانه‌ی گندمی / می‌کشاند سو به سویش هر دمی
مور داند کآن حبوب مرتهن / مستحیل و جنس من خواهد شدن
آن یکی موری گرفت از راه جو / مور دیگر گندمی بگرفت و دو
جو سوی گندم نمی‌تازد ولی / مور سوی مور می‌آید بلی
رفتن جو سوی گندم تابع است / مور را بین که به جنسش راجع است
تو مگو گندم چرا شد سوی جو / چشم را بر خصم نه نی بر گرو
مور اسود بر سر لبد سیاه / مور پنهان دانه پیدا پیش راه
عقل گوید چشم را نیکو نگر / دانه هرگز کی رود بی‌دانه بر
زین سبب آمد سوی اصحاب کلب / هست صورتها حبوب و مور قلب
ز آن شود عیسی سوی پاکان چرخ / بد قفسها مختلف یك جنس فرخ
این قفس پیدا و آن فرخش نهان / بی‌قفس کش کی قفس باشد روان

ای خنك چشمی که عقل استش امیر — عاقبت بین باشد و حبر و قریر
فرق زشت و نغز از عقل آورید — نی ز چشمی کز سیه گفت و سپید
چشم غره شد به خضرای دمن — عقل گوید بر محك ماش زن
آفت مرغ است چشم کام بین — مخلص مرغ است عقل دام بین
دام دیگر بد که عقلش درنیافت — وحی غایب بین بدین سو ز آن شتافت
جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت — سوی صورتها نشاید زود تاخت
نیست جنسیت به صورت لی و لك — عیسی آمد در بشر جنس ملك
بر کشیدش فوق این نیلی حصار — مرغ گردونی چو چغزش زاغوار

قصه‌ی عبد الغوث و ربودن پریان او را و سالها میان پریان ساکن شدن او و بعد از سالها آمدن او به شهر و فرزندان خویش و باز ناشکیفتن او از آن پریان به حکم جنسیت معنی و هم دلی او با ایشان

بود عبد الغوث هم جنس پری — چون پری نه سال در پنهان پری
شد زنش را نسل از شوی دگر — و آن یتیمانش ز مرگش در سمر
که مر او را گرگ زد یا ره زنی — یا فتاد اندر چهی یا مکمنی
جمله فرزندانش در اشغال مست — خود نگفتندی که بابایی بده‌ست
بعد نه سال آمد او هم عاریه — گشت پیدا باز شد متواریه
یك مهی مهمان فرزندان خویش — بود و ز آن پس کس ندیدش رنگ بیش
برد هم جنسی پریانش چنان — که رباید روح را زخم سنان
چون بهشتی جنس جنت آمده‌ست — هم ز جنسیت شود یزدان پرست
نه نبی فرمود جود و محمده — شاخ جنت دان به دنیا آمده
مهرها را جمله جنس مهر خوان — قهرها را جمله جنس قهر دان
لاابالی لاابالی آورد — ز انکه جنس هم بوند اندر خرد
بود جنسیت در ادریس از نجوم — هشت سال او با زحل بد در قدوم
در مشارق در مغارب یار او — هم حدیث و محرم آثار او
بعد غیبت چون که آورد او قدوم — در زمین می‌گفت او درس نجوم

پیش او استارگان خوش صف زده / اختران در درس او حاضر شده
آن چنان که خلق آواز نجوم / می‌شنیدند از خصوص و از عموم
جذب جنسیت کشیده تا زمین / اختران را پیش او کرده مبین
هر یکی نام خود و احوال خود / باز گفته پیش او شرح رصد
چیست جنسیت یکی نوع نظر / که بدان یابند ره در همدگر
آن نظر که کرد حق در وی نهان / چون نهد در تو تو گردی جنس آن
هر طرف چه می‌کشد تن را نظر / بی‌خبر را کی کشاند با خبر
چون که اندر مرد خوی زن نهد / او مخنث گردد و گان می‌دهد
چون نهد در زن خدا خوی نری / طالب زن گردد آن زن سعتری
چون نهد در تو صفات جبرئیل / همچو فرخی بر هوا جویی سبیل
منتظر بنهاده دیده در هوا / از زمین بیگانه عاشق بر سما
چون نهد در تو صفتهای خری / صد پرت گر هست بر آخور پری
از پی صورت نیامد موش خوار / از خبیثی شد زبون موش خوار
طعمه جوی و خائن و ظلمت پرست / از پنیر و فستق و دوشاب مست
باز اشهب را چو باشد خوی موش / ننگ موشان باشد و عار وحوش
خوی آن هاروت و ماروت ای پسر / چون بگشت و دادشان خوی بشر
در فتادند از لَنَحْنُ الصافون / در چه بابل ببسته سر نگون
لوح محفوظ از نظرشان دور شد / لوح ایشان ساحر و مسحور شد
پر همان و سر همان هیکل همان / موسیی بر عرش و فرعونی مهان
در پی خو باش و با خوش خو نشین / خو پذیری روغن گل را ببین
خاك گور از مرد هم یابد شرف / تا نهد بر گور او دل روی و کف
خاك از همسایگی جسم پاك / چون مشرف آمد و اقبال‌ناك
پس تو هم الجار ثم الدار گو / گر دلی داری برو دل دار جو
خاك او هم سیرت جان می‌شود / سرمه‌ی چشم عزیزان می‌شود
ای بسا در گور خفته خاك‌وار / به ز صد احیا به نفع و انتشار

سایه برده او و خاکش سایه‌مند　　صد هزاران زنده در سایه‌ی وی‌اند

داستان آن مرد که وظیفه‌ای داشت از محتسب تبریز و وامها کرده بود بر امید آن وظیفه و او را خبر نه از وفات او، حاصل از هیچ زنده‌ای وام او گزارده نشد الا از محتسب متوفی گزارده شد چنان که گفته‌اند

لیس من مات فاستراح بمیت　　انما المیت میت الاحیاء

آن یکی درویش ز اطراف دیار　　جانب تبریز آمد وامدار

نه هزارش وام بد از زر مگر　　بود در تبریز بدر الدین عمر

محتسب بد او به دل بحر آمده　　هر سر مویش یکی حاتم‌کده

حاتم ار بودی گدای او شدی　　سر نهادی خاك پای او شدی

گر بدادی تشنه را بحری زلال　　در کرم شرمنده بودی ز آن نوال

ور بکردی ذره‌ای را مشرقی　　بودی آن در همتش نالایقی

بر امید او بیامد آن غریب　　کاو غریبان را بدی خویش و نسیب

با درش بود آن غریب آموخته　　وام بی‌حد از عطایش توخته

هم به پشت آن کریم او وام کرد　　که به بخششهاش واثق بود مرد

لاابالی گشته زو و وام جو　　بر امید قلزم اکرام خو

وام داران رو ترش او شاد کام　　همچو گل خندان از آن روض الکرام

گرم شد پشتش ز خورشید عرب　　چه غم استش از سبال بو لهب

چون که دارد عهد و پیوند سحاب　　کی دریغ آید ز سقایانش آب

ساحران واقف از دست خدا　　کی نهند این دست و پا را دست و پا

روبهی که هست ز آن شیرانش پشت　　بشکند کله‌ی پلنگان را به مشت

آمدن جعفر به گرفتن قلعه ای به تنهایی و مشورت کردن ملك آن قلعه در دفع او و گفتن آن وزیر ملك را که زنهار تسلیم کن و از جهل تهور مکن که این مرد موید است

و از حق جمعیت عظیم دارد در جان خویش الی آخره

چون که جعفر رفت سوی قلعه‌ای　　قلعه پیش کام خشکش جرعه‌ای

يك سواره تاخت تا قلعه به كر
تا در قلعه ببستند از حذر

زهره نه كس را كه پيش آيد به جنگ
اهل كشتی را چه زهره با نهنگ

روی آورد آن ملك سوی وزير
كه چه چاره‌ست اندرين وقت ای مشير

گفت آن كه ترك گويی كبر و فن
پيش او آيی به شمشير و كفن

گفت آخر نه يكی مردی است فرد
گفت منگر خوار در فردی مرد

چشم بگشا قلعه را بنگر نكو
همچو سيماب است لرزان پيش او

شسته در زين آن چنان محكم پی است
گوييا شرقی و غربی با وی است

چند كس همچون فدايی تاختند
خويشتن را پيش او انداختند

هر يكی را او به گرزی می‌فگند
سر نگون‌سار اندر اقدام سمند

داده بودش صنع حق جمعيتی
كه همی‌زد يك تنه بر امتی

چشم من چون ديد روی آن قباد
كثرت اعداد از چشمم فتاد

اختران بسيار و خورشيد ار يكی است
پيش او بنياد ايشان مندكی است

گر هزاران موش پيش آرند سر
گربه را نه ترس باشد نه حذر

كی به پيش آيند موشان ای فلان
نيست جمعيت درون جانشان

هست جمعيت به صورتها فشار
جمع معنی خواه هين از كردگار

نيست جمعيت ز بسياری جسم
جسم را بر باد قايم دان چو اسم

در دل موش ار بدی جمعيتی
جمع گشتی چند موش از حميتی

بر زدندی چون فدايی حمله‌ای
خويش را بر گربه‌ی بی‌مهله‌ای

آن يكی چشمش بكندی از ضراب
و آن دگر گوشش دريدی هم بناب

و آن دگر سوراخ كردی پهلواش
از جماعت گم شدی بيرون شواش

ليك جمعيت ندارد جان موش
بجهد از جانش به بانگ گربه هوش

خشك گردد موش ز آن گربه‌ی عيار
گر بود اعداد موشان صد هزار

از رمه‌ی انبه چه غم قصاب را
انبهی هش چه بندد خواب را

مالِكَ الْمُلْكِ است جمعيت دهد
شير را تا بر گله‌ی گوران جهد

صد هزاران گور ده شاخ و دلير
چون عدم باشند پيش صول شير

مالِكَ الْمُلْكِ است بدهد ملك حسن یوسفی را تا بود چون ماء مزن
در رخی بنهد شعاع اختری که شود شاهی غلام دختری
بنهد اندر روی دیگر نور خود که ببیند نیم شب هر نیك و بد
یوسف و موسی ز حق بردند نور در رخ و رخسار و در ذات الصدور
روی موسی بارقی انگیخته پیش رو او توبره آویخته
نور رویش آن چنان بردی بصر که زمرد از دو دیده‌ی مار کر
او ز حق درخواسته تا توبره گردد آن نور قوی را ساتره
توبره گفت از گلیمت ساز هین کآن لباس عارفی آمد امین
کآن کسا از نور صبری یافته‌ست نور جان در تار و پودش تافته‌ست
جز چنین خرقه نخواهد شد صوان نور ما را بر نتابد غیر آن
کوه قاف ار پیش آید بهر سد همچو کوه طور نورش بر درد
از کمال قدرت ابدان رجال یافت اندر نور بی‌چون احتمال
آن چه طورش بر نتابد ذره‌ای قدرتش جا سازد از قاروره‌ای
گشت مشکات و زجاجی جای نور که همی‌درد ز نور آن قاف و طور
جسمشان مشکات دان دلشان زجاج تافته بر عرش و افلاك این سراج
نورشان حیران این نور آمده چون ستاره زین ضحی فانی شده
زین حکایت کرد آن ختم رسل از ملیك لا یزال و لم یزل
که نگنجیدم در افلاك و خلا در عقول و در نفوس با علا
در دل مومن بگنجیدم چو ضیف بی‌ز چون و بی‌چگونه بی‌ز کیف
تا به دلالی آن دل فوق و تحت یابد از من پادشاهیها و بخت
بی‌چنین آیینه از خوبی من بر نتابد نه زمین و نه زمن
بر دو کون اسب ترحم تاختم بس عریض آیینه‌ای بر ساختم
هر دمی زین آینه پنجاه عرس بشنو آیینه ولی شرحش مپرس
حاصل این کز لبس خویشش پرده ساخت که نفوذ آن قمر را می‌شناخت
گر بدی پرده ز غیر لبس او پاره گشتی گر بدی کوه دو تو

ز آهنین دیوارها نافذ شدی / توبره با نور حق چه فن زدی
گشته بود آن توبره صاحب تفی / بود وقت شور خرقه‌ی عارفی
ز آن شود آتش رهین سوخته / کاوست با آتش ز پیش آموخته
و ز هوا و عشق آن نور رشاد / خود صفورا هر دو دیده باد داد
اولا بر بست یك چشم و بدید / نور روی او و آن چشمش پرید
بعد از آن صبرش نماند و آن دگر / بر گشاد و کرد خرج آن قمر
همچنان مرد مجاهد نان دهد / چون بر او زد نور طاعت جان دهد
پس زنی گفتش ز چشم عبهری / که ز دستت رفت حسرت می‌خوری
گفت حسرت می‌خورم که صد هزار / دیده بودی تا همی‌کردم نثار
روزن چشمم ز مه ویران شده‌ست / لیك مه چون گنج در ویران نشست
کی گذارد گنج کاین ویرانه‌ام / یاد آرد از رواق و خانه‌ام
نور روی یوسفی وقت عبور / می‌فتادی در شباك هر قصور
پس بگفتندی درون خانه در / یوسف است این سو به سیران و گذر
ز انکه بر دیوار دیدندی شعاع / فهم کردندی پس اصحاب بقاع
خانه‌ای را کش دریچه‌ست آن طرف / دارد از سیران آن یوسف شرف
هین دریچه سوی یوسف باز کن / وز شکافش فرجه‌ای آغاز کن
عشق‌ورزی آن دریچه‌کردن است / کز جمال دوست سینه روشن است
پس هماره روی معشوقه نگر / این به دست تست بشنو ای پدر
راه کن در اندرونها خویش را / دور کن ادراك غیر اندیش را
کیمیا داری دوای پوست کن / دشمنان را زین صناعت دوست کن
چون شدی زیبا بدان زیبا رسی / که رهاند روح را از بی‌کسی
پرورش مر باغ جانها را نمش / زنده کرده مرده‌ی غم را دمش
نه همه ملك جهان دون دهد / صد هزاران ملك گوناگون دهد
بر سر ملك جمالش داد حق / ملکت تعبیر بی‌درس و سبق
ملکت حسنش سوی زندان کشید / ملکت علمش سوی کیوان کشید

شه غلام او شد از علم و هنر ملك علم از ملك حسن استوده‌تر

رجوع کردن به حکایت آن شخص وام کرده و آمدن او به امید عنایت آن محتسب سوی تبریز

آن غریب ممتحن از بیم وام در ره آمد سوی آن دار السلام
شد سوی تبریز و کوی گلستان خفته اومیدش فراز گل ستان
زد ز دار الملك تبریز سنی بر امیدش روشنی بر روشنی
جانش خندان شد از آن روضه‌ی رجال از نسیم یوسف و مصر وصال
گفت یا حادی انخ لی ناقتی جاء اسعادی و طارت فاقتی
ابرکی یا تاقتی طاب الامور ان تبریزا مناجات الصدور
اسرحی یا ناقتی حول الریاض ان تبریزا لنا نعم المفاض
ساربانا بار بگشا ز اشتران شهر تبریز است و کوی گلستان
فر فردوسی است این پالیز را شعشعه‌ی عرشی است این تبریز را
هر زمانی فوح روح انگیز جان از فراز عرش بر تبریزیان
چون وثاق محتسب جست آن غریب خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب
او پریر از دار دنیا نقل کرد مرد و زن از واقعه‌ی او روی زرد
رفت آن طاوس عرشی سوی عرش چون رسید از هاتفانش بوی عرش
سایه‌اش گر چه پناه خلق بود در نوردید آفتابش زود زود
راند او کشتی از این ساحل پریر گشته بود آن خواجه زین غم خانه سیر
نعره‌ای زد مرد و بی‌هوش اوفتاد گوییا او نیز در پی جان بداد
پس گلاب و آب بر رویش زدند همرهان بر حالتش گریان شدند
تا به شب بی‌خویش بود و بعد از آن نیم مرده باز گشت از غیب جان

با خبر شدن آن غریب از وفات آن محتسب و استغفار او از اعتماد بر مخلوق و تعویل بر عطای مخلوق و یاد نعمتهای حق کردنش و انابت بحق از جرم خود، ثُمَّ الَّذِينَ كَفَرُوا بِرَبِّهِمْ يَعْدِلُونَ

چون به هوش آمد بگفت ای کردگار مجرمم بودم به خلق اومیدوار

گر چه خواجه بس سخاوت کرده بود / هیچ آن کفو عطای تو نبود
او کله بخشید و تو سر پر خرد / او قبا بخشید و تو بالا و قد
او زرم داد و تو دست زر شمار / او ستورم داد و تو عقل سوار
خواجه شمعم داد و تو چشم قریر / خواجه نقلم داد و تو طعمه پذیر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات / وعده‌اش زر وعده‌ی تو طیبات
او وثاقم داد و تو چرخ و زمین / در وثاقت او و صد چون او سمین
زر از آن تست زر او نافرید / نان از آن تست نانش از تو رسید
آن سخا و رحم هم تو دادی‌اش / کز سخاوت می‌فزودی شادی‌اش
من مر او را قبله‌ی خود ساختم / قبله ساز اصل را انداختم
ما کجا بودیم کآن دیان دین / عقل می‌کارید اندر آب و طین
چون همی‌کرد از عدم گردون پدید / وین بساط خاك را می‌گسترید
ز اختران می‌ساخت او مصباحها / و ز طبایع قفل با مفتاحها
ای بسا بنیادها پنهان و فاش / مضمر این سقف کرد و این فراش
آدم اسطرلاب اوصاف علوست / وصف آدم مظهر آیات اوست
هر چه در وی می‌نماید عکس اوست / همچو عکس ماه اندر آب جوست
بر سطرلابش نقوش عنکبوت / بهر اوصاف ازل دارد ثبوت
تا ز چرخ غیب و ز خورشید روح / عنکبوتش درس گوید از شروح
عنکبوت و این سطرلاب رشاد / بی‌منجم در کف عام اوفتاد
انبیا را داد حق تنجیم این / غیب را چشمی بباید غیب بین
در چه دنیا فتادند این قرون / عکس خود را دید هر یك چه درون
از برون دان آن چه در چاهت نمود / ور نه آن شیری که در چه شد فرود
برد خرگوشیش از ره کای فلان / در تگ چاه است آن شیر ژیان
در رو اندر چاه کین از وی بکش / چون از او غالبتری سر برکنش
آن مقلد سخره‌ی خرگوش شد / از خیال خویشتن پر جوش شد
او نگفت این نقش داد آب نیست / این بجز تقلیب آن قلاب نیست

تو هم از دشمن چو کینی می‌کشی ای زبون شش غلط در هر ششی
آن عداوت اندر او عکس حق است کز صفات قهر آن جا مشتق است
و آن گنه در وی ز جنس جرم تست باید آن خو را ز طبع خویش شست
خلق زشتت اندر او رویت نمود که ترا او صفحه‌ی آیینه بود
چون که قبح خویش دیدی ای حسن اندر آیینه بر آیینه مزن
می‌زند بر آب استاره‌ی سنی خاك تو بر عکس اختر می‌زنی
کاین ستاره‌ی نحس در آب آمده‌ست تا کند او سعد ما را زیر دست
خاك استیلا بریزی بر سرش چون که پنداری ز شبهه اخترش
عکس پنهان گشت و اندر غیب راند تو گمان بردی که آن اختر نماند
آن ستاره‌ی نحس هست اندر سما هم بدان سو بایدش کردن دوا
بلکه باید دل سوی بی‌سوی بست نحس این سو عکس نحس بی‌سو است
داد داد حق شناس و بخششش عکس آن داد است اندر پنج و شش
گر بود داد خسان افزون ز ریگ تو بمیری و آن بماند مرده ریگ
عکس آخر چند پاید در نظر اصل بینی پیشه کن ای کژ نگر
حق چو بخشش کرد بر اهل نیاز با عطا بخشیدشان عمر دراز
خالدین شد نعمت و منعم علیه محیی الموتاست فاجتازوا إلیه
داد حق با تو در آمیزد چو جان آن چنان که آن تو باشی و تو آن
گر نماند اشتهای نان و آب بدهدت بی‌این دو قوت مستطاب
فربهی گر رفت حق در لاغری فربهی پنهانت بخشد آن سری
چون پری را قوت از بو می‌دهد هر ملك را قوت جان او می‌دهد
جان چه باشد که تو سازی زو سند حق به عشق خویش زنده‌ت می‌کند
زو حیات عشق خواه و جان مخواه تو از او آن رزق خواه و نان مخواه
خلق را چون آب دان صاف و زلال اندر آن تابان صفات ذو الجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان چون ستاره‌ی چرخ در آب روان
پادشاهان مظهر شاهی حق فاضلان مرآت آگاهی حق

قرنها بگذشت و این قرن نوی است ماه آن ماه است آب آن آب نیست
عدل آن عدل است و فضل آن فضل هم لیك مستبدل شد آن قرن و امم
قرنها بر قرنها رفت ای همام وین معانی برقرار و بر دوام
آب مبدل شد در این جو چند بار عکس ماه و عکس اختر برقرار
پس بنایش نیست بر آب روان بلکه بر اقطار عرض آسمان
این صفتها چون نجوم معنوی است دان که بر چرخ معانی مستوی است
خوب رویان آینه‌ی خوبی او عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم به اصل خود رود این خد و خال دایما در آب کی ماند خیال
جمله تصویرات عکس آب جوست چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
باز عقلش گفت بگذار این حول خل دوشاب است و دوشاب است خل
خواجه را چون غیر گفتی از قصور شرم دار ای احول از شاه غیور
خواجه را که در گذشته‌ست از اثیر جنس این موشان تاریکی مگیر
خواجه را جان بین مبین جسم گران مغز بین او را مبینش استخوان
خواجه را از چشم ابلیس لعین منگر و نسبت مکن او را به طین
همره خورشید را شب‌پر مخوان آن که او مسجود شد ساجد مدان
عکسها را ماند این و عکس نیست در مثال عکس حق بنمودنی است
آفتابی دید او جامد نماند روغن گل روغن کنجد نماند
چون مبدل گشته‌اند ابدال حق نیستند از خلق بر گردان ورق
قبله‌ی وحدانیت دو چون بود خاك مسجود ملایك چون شود
چون در این جو دید عکس سیب مرد دامنش را دید آن پر سیب کرد
آن چه در جو دید کی باشد خیال چون که شد از دیدنش پر صد جوال
تن مبین و آن مکن کآن بکم و صم كَذَّبُوا بِالْحَقِّ لَمَّا جاءهم
ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ احمد بده‌ست دیدن او دیدن خالق شده‌ست
خدمت او خدمت حق کردن است روز دیدن دیدن این روزن است
خاصه این روزن درخشان از خود است نی ودیعه‌ی آفتاب و فرقد است

هم از آن خورشید زد بر روزنی — لیك از راه و سوی معهود نی
در میان شمس و این روزن رهی — هست روزنها نشد زو آگهی
تا اگر ابری بر آید چرخ پوش — اندر این روزن بود نورش به جوش
غیر راه این هوا و شش جهت — در میان روزن و خور مألفت
مدحت و تسبیح او تسبیح حق — میوه می‌روید ز عین این طبق
سیب روید زین سبد خوش لخت لخت — عیب نبود گر نهی نامش درخت
این سبد را تو درخت سیب خوان — که میان هر دو راه آمد نهان
آن چه روید از درخت بارور — زین سبد روید همان نوع از ثمر
پس سبد را تو درخت بخت بین — زیر سایه‌ی این سبد خوش می‌نشین
نان چو اطلاق آورد ای مهربان — نان چرا می‌گویی‌اش محموده خوان
خاك ره چون چشم روشن کرد و جان — خاك او را سرمه بین و سرمه دان
چون ز روی این زمین تابد شروق — من چرا بالا کنم رو در عیوق
شد فنا هستش مخوان ای چشم شوخ — در چنین جو خشك کی ماند کلوخ
پیش این خورشید کی تابد هلال — با چنان رستم چه باشد زور زال
طالب است و غالب است آن کردگار — تا ز هستیها بر آرد او دمار
دو مگو و دو مدان و دو مخوان — بنده را در خواجه‌ی خود محو دان
خواجه هم در نور خواجه آفرین — فانی است و مرده و مات و دفین
چون جدا بینی ز حق این خواجه را — گم کنی هم متن و هم دیباجه را
چشم و دل را هین گذاره کن ز طین — این یکی قبله‌ست دو قبله مبین
چون دو دیدی ماندی از هر دو طرف — آتشی در خف فتاد و رفت خف

مثل دو بین همچو آن غریب شهر کاش عمر نام که از یك دکانش به سبب این به آن دکان دیگر حواله کرد، و او فهم نکرد که همه دکان یکی است در این معنی که به عمر نان نفروشند هم اینجا تدارك کنم من غلط کردم نامم عمر نیست چون بدین دکان توبه و تدارك کنم نان یابم از همه دکانهای این شهر، و اگر بی‌تدارك همچنین عمر نام باشم از این دکان در گذرم محرومم و احولم و این دکانها را از هم جدا دانسته‌ام

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش
کس بنفروشد به صد دانگت لواش

چون به یك دکان بگفتی عمرم
این عمر را نان فروشید از کرم

او بگوید رو بدان دیگر دکان
ز آن یکی نان به کزین پنجاه نان

گر نبودی احول او اندر نظر
او بگفتی نیست دکانی دگر

پس زدی اشراق آن نااحولی
بر دل کاشی شدی عمر علی

این ازینجا گوید آن خباز را
این عمر را نان فروش ای نانبا

چون شنید او هم عمر نان در کشید
پس فرستادت به دکان بعید

کاین عمر را نان ده ای انباز من
راز یعنی فهم کن ز آواز من

او همت ز آن سو حواله می‌کند
هین عمر آمد که تا بر نان زند

چون به یك دکان عمر بودی برو
در همه کاشان ز نان محروم شو

ور به یك دکان علی گفتی بگیر
نان از اینجا بی‌حواله و بی‌ز حیر

احول دو بین چو بی‌بر شد ز نوش
احول ده بینی ای مادر فروش

اندر این کاشان خاك از احولی
چون عمر می‌گرد چون نبوی علی

هست احول را در این ویرانه دیر
گوشه گوشه نقل نو ای ثم خیر

ور دو چشم حق شناس آمد ترا
دوست پر بین عرصه‌ی هر دو سرا

وارهیدی از حواله‌ی جا به جا
اندر این کاشان پر خوف و رجا

اندر این جو غنچه دیدی یا شجر
همچو هر جو تو خیالش ظن مبر

که ترا از عین این عکس نقوش
حق حقیقت گردد و میوه فروش

چشم از این آب از حول حر می‌شود
عکس می‌بیند سبد پر می‌شود

پس به معنی باغ باشد این نه آب
پس مشو عریان چو بلقیس از حباب

بار گوناگونست بر پشت خران
هین به یك چوب این خران را تو مران

بر یکی خر بار لعل و گوهر است
بر یکی خر بار سنگ و مرمر است

بر همه جوها تو این حکمت مران
اندر این جو ماه بین عکسش مخوان

آب خضر است این نه آب دام و دد
هر چه اندر وی نماید حق بود

زین تگ جو ماه گوید من مهم
من نه عکسم هم حدیث و همرهم

اندر این جو آن چه بر بالاست هست | خواه بالا خواه در وی دار دست
از دگر جوها مگیر این جوی را | ماه دان این پرتو مه روی را
این سخن پایان ندارد آن غریب | بس گریست از درد خواجه شد کئیب

توزیع کردن پای مرد در جملهی شهر تبریز و جمع شدن اندك چیز و رفتن آن غریب به تربت محتسب به زیارت و این قصه را بر سر گور او گفتن به طریق توجه الی آخره

واقعهی آن وام او مشهور شد | پای مرد از درد او رنجور شد
از پی توزیع گرد شهر گشت | از طمع میگفت هر جا سر گذشت
هیچ نآورد از ره کدیهبه دست | غیر صد دینار آن کدیه پرست
پای مرد آمد به دو دستش گرفت | شد به گور آن کریم بس شگفت
گفت چون توفیق یابد بندهای | که کند مهمانی فرخندهای
مال خود ایثار راه او کند | جاه خود ایثار جاه او کند
شکر او شکر خدا باشد یقین | چون به احسان کرد توفیقش قرین
ترك شکرش ترك شکر حق بود | حق او لا شك به حق ملحق بود
شکر میکن مر خدا را در نعم | نیز میکن شکر و ذکر خواجه هم
رحمت مادر اگر چه از خداست | خدمت او هم فریضه ست و سزاست
زین سبب فرمود حق صَلُّوا علیه | که محمد بود محتال إلیه
در قیامت بنده را گوید خدا | هین چه کردی آن چه من دادم ترا
گوید ای رب شکر تو کردم به جان | چون ز تو بود اصل آن روزی و نان
گویدش حق نه نکردی شکر من | چون نکردی شکر آن اکرام فن
بر کریمی کردهای ظلم و ستم | نه ز دست او رسیدت نعمتم
چون به گور آن ولی نعمت رسید | گشت گریان زار و آمد در نشید
گفت ای پشت و پناه هر نبیل | مرتجی و غوث ابناء السبیل
ای غم ارزاق ما بر خاطرت | ای چو رزق عام احسان و برت
ای فقیران را عشیره و والدین | در خراج و خرج و در ایفاء دین

ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر / داده و تحفه سوی دوران مطر
پشت ما گرم از تو بود ای آفتاب / رونق هر قصر و گنج هر خراب
ای در ابرویت ندیده‌کس گره / ای چو میکائیل راد و رزق ده
ای دلت پیوسته با دریای غیب / ای به قاف مکرمت عنقای غیب
یاد نآورده که از مالم چه رفت / سقف سمت همتت هرگز نکفت
ای من و صد همچو من در ماه و سال / مر ترا چون نسل تو گشته عیال
نقد ما و جنس ما و رخت ما / نام ما و فخر ما و بخت ما
تو نمردی ناز و بخت ما بمرد / عیش ما و رزق مستوفی بمرد
واحد کالالف در رزم و کرم / صد چو حاتم گاه ایثار نعم
حاتم ار مرده بمرده می‌دهد / گر دکانهای شمرده می‌دهد
تو حیاتی می‌دهی در هر نفس / کز نفیسی می‌نگنجد در نفس
تو حیاتی می‌دهی بس پایدار / نقد زر بی‌کساد و بی‌شمار
وارثی نابوده یك خوی ترا / ای فلك سجده کنان کوی ترا
خلق را از گرگ غم لطفت شبان / چون کلیم اللّه شبان مهربان
گوسفندی از کلیم اللّه گریخت / پای موسی آبله شد نعل ریخت
در پی او تا به شب در جستجو / و آن رمه غایب شده از چشم او
گوسفند از ماندگی شد سست و ماند / پس کلیم الله گرد از وی فشاند
کف همی‌مالید بر پشت و سرش / می‌نواخت از مهر همچون مادرش
نیم ذره طیرگی و خشم نی / غیر مهر و رحم و آب چشم نی
گفت گیرم بر منت رحمی نبود / طبع تو بر خود چرا استم نمود
با ملایك گفت یزدان آن زمان / که نبوت را همی‌زیبد فلان
مصطفی فرمود خود که هر نبی / کرد چوپانیش برنا یا صبی
بی‌شبانی کردن و آن امتحان / حق ندادش پیشوایی جهان
گفت سائل هم تو نیز ای پهلوان / گفت من هم بوده‌ام دهری شبان
تا شود پیدا وقار و صبرشان / کردشان پیش از نبوت حق شبان

هر امیری کاو شبانی بشر / آن چنان آرد که باشد موتمر
حلم موسی‌وار اندر رعی خود / او بجای آرد به تدبیر و خرد
لاجرم حقش دهد چوپانیی / بر فراز چرخ مه روحانیی
آن چنان که انبیا را زین رعا / بر کشید و داد رعی اصفیا
خواجه باری تو در این چوپانی‌ات / کردی آن چه کور گردد شانی‌ات
دانم آن جا در مکافات ایزدت / سروری جاودانه بخشدت
بر امید کف چون دریای تو / بر وظیفه دادن و ایفای تو
وام کردم نه هزار از زر گزاف / تو کجایی تا شود این درد صاف
تو کجایی تا که خندان چون چمن / گویی‌ام بستان و ده چندان ز من
تو کجایی تا مرا خندان کنی / لطف و احسان چون خداوندان کنی
تو کجایی تا بری در مخزنم / تا کنی از وام و فاقه ایمنم
من همی‌گویم بس و تو مفضلم / گفته کاین هم گیر از بهر دلم
چون همی‌گنجد جهانی زیر طین / چون بگنجد آسمانی در زمین
حاش لله تو برونی زین جهان / هم به وقت زندگی هم این زمان
در هوای غیب مرغی می‌پرد / سایه‌ی او بر زمین می‌گسترد
جسم سایه‌ی سایه‌ی سایه‌ی دل است / جسم کی اندر خور پایه‌ی دل است
مرد خفته روح او چون آفتاب / در فلك تابان و تن در جامه خواب
جان نهان اندر خلا همچون سجاف / تن تقلب می‌کند زیر لحاف
روح چون من امر ربی مختفی است / هر مثالی که بگویم منتفی است
ای عجب کو لعل شکر بار تو / و آن جوابات خوش و اسرار تو
ای عجب کو آن عقیق قند خا / آن کلید قفل مشکلهای ما
ای عجب کو آن دم چون ذو الفقار / آن که کردی عقلها را بی‌قرار
چند همچون فاخته‌ی کاشانه جو / کو و کو و کو و کو و کو و کو
کو همانجا که صفات رحمت است / قدرت است و نزهت است و فطنت است
کو همانجا که دل و اندیشه‌اش / دایم آن جا بد چو شیر و بیشه‌اش

کو همانجا که امید مرد و زن — می‌رود در وقت اندوه و حزن
کو همانجا که به وقت علتی — چشم پرد بر امید صحتی
آن طرف که بهر دفع زشتیی — باد جویی بهر کشت و کشتیی
آن طرف که دل اشارت می‌کند — چون زبان یا هو عبارت می‌کند
او مع اللّه است بی‌کوکو همی — کاش جولاهانه ما کو گفتمی
عقل ما کو تا ببیند غرب و شرق — روحها را می‌زند صد گونه برق
جزر و مدش بد به بحری در زبد — منتهی شد جزر و باقی ماند مد
نه هزارم وام و من بی‌دست رس — هست صد دینار از این توزیع و بس
حق کشیدت ماندم در کش مکش — می‌روم نومید ای خاك تو خوش
همتی می‌دار در پر حسرتت — ای همایون روی و دست و همتت
آمدم بر چشمه و اصل عیون — یافتم در وی به جای آب خون
چرخ آن چرخ است آن مهتاب نیست — جوی آن جوی است آب آن آب نیست
محسنان هستند کو آن مستطاب — اختران هستند کو آن آفتاب
تو شدی سوی خدا ای محترم — پس به سوی حق روم من نیز هم
مجمع و پای علم ماوی القرون — هست حق کل لدینا محضرون
نقشها گر بی‌خبر گر با خبر — در کف نقاش باشد محتضر
دم به دم در صفحه‌ی اندیشه‌شان — ثبت و محوی می‌کند آن بی‌نشان
خشم می‌آرد رضا را می‌برد — بخل می‌آرد سخا را می‌برد
نیم لحظه مدرکاتم شام و غدو — هیچ خالی نیست زین اثبات و محو
کوزه‌گر با کوزه باشد کارساز — کوزه از خود کی شود پهن و دراز
چوب در دست دروگر معتکف — ور نه چون گردد بریده و موتلف
جامه اندر دست خیاطی بود — ور نه از خود چون بدوزد یا درد
مشك با سقا بود ای منتهی — ور نه از خود چون شود پر یا تهی
هر دمی پر می‌شوی تی می‌شوی — پس بدان که در کف صنع ویی
چشم بند از چشم روزی کی رود — صنع از صانع چه سان شیدا شود

چشم داری تو به چشم خود نگر　　منگر از چشم سفیهی بی‌خبر
گوش داری تو به گوش خود شنو　　گوش گولان را چرا باشی گرو
بی‌ز تقلیدی نظر را پیشه کن　　هم برای عقل خود اندیشه کن

دیدن خوارزمشاه در سیران در موکب خود اسبی بس نادر و تعلق دل شاه به حسن و چستی آن اسب و سرد کردن عماد الملك آن اسب را در دل شاه و گزیدن شاه گفت او را بر دید خویش چنان که حکیم سنایی در الهی نامه فرمود

چون زبان حسد شود نخاس　　یوسفی یابی از گزی کرباس

از دلالی برادران یوسف حسودانه در دل مشتریان آن چندان حسن پوشیده شد و زشت نمودن گرفت که وَ کانُوا فِیهِ مِنَ الزَّاهِدِینَ

بود امیری را یکی اسبی گزین　　در گله‌ی سلطان نبودش یك قرین
او سواره گشت در موکب بگاه　　ناگهان دید اسب را خوارزمشاه
چشم شه را فر و رنگ او ربود　　تا به رجعت چشم شه با اسب بود
بر هر آن عضوش که افکندی نظر　　هر یکش خوشتر نمودی ز آن دگر
غیر چستی و گشی و روحنت　　حق بر او افکنده بد نادر صفت
پس تجسس کرد عقل پادشاه　　کاین چه باشد که زند بر عقل راه
چشم من پر است و سیر است و غنی　　از دو صد خورشید دارد روشنی
ای رخ شاهان بر من بی‌ذقی　　نیم اسبم در رباید بی‌حقی
جادویی کردست جادو آفرین　　جذبه باشد آن نه خاصیات این
فاتحه خواند و بسی لاحول کرد　　فاتحه‌ش در سینه می‌افزود درد
ز انکه او را فاتحه خود می‌کشید　　فاتحه در جر و دفع آمد وحید
گر نماید غیر هم تمویه اوست　　ور رود غیر از نظر تنبیه اوست
پس یقین گشتش که جذبه ز آن سری است　　کار حق هر لحظه نادر آوری است
اسب سنگین گاو سنگین ز ابتلا　　می‌شود مسجود از مکر خدا

پیش کافر نیست بت را ثانیی / نیست بت را فر و نه روحانیی
چیست آن جاذب نهان اندر نهان / در جهان تابیده از دیگر جهان
عقل محجوب است و جان هم زین کمین / من نمی‌بینم تو می‌تانی ببین
چون که خوارزمشه ز سیران باز گشت / با خواص ملك خود هم راز گشت
پس به سرهنگان بفرمود آن زمان / تا بیارند اسب را ز آن خاندان
همچو آتش در رسیدند آن گروه / همچو پشمی گشت امیر همچو کوه
جانش از درد و غبین تا لب رسید / جز عماد الملك زنهاری ندید
که عماد الملك بد پای علم / بهر هر مظلوم و هر مقتول غم
محترم‌تر خود نبد زو سروری / پیش سلطان بود چون پیغمبری
بی‌طمع بود و اصیل و پارسا / رایض و شب خیز و حاتم در سخا
بس همایون رای و با تدبیر و راد / آزموده رای او در هر مراد
هم به بذل جان سخی و هم به مال / طالب خورشید غیب او چون هلال
در امیری او غریب و محتبس / در صفات فقر و خلت ملتبس
بوده هر محتاج را همچون پدر / پیش سلطان شافع و دفع ضرر
مر بدان را ستر چون حلم خدا / خلق او بر عکس خلقان و جدا
بارها می‌شد به سوی کوه فرد / شاه با صد لابه او را منع کرد
هر دم از صد جرم را شافع شدی / چشم سلطان را از او شرم آمدی
رفت او پیش عماد الملك راد / سر برهنه کرد و بر خاك اوفتاد
که حرم با هر چه دارم گو بگیر / تا بگیرد حاصلم را هر مغیر
این یکی اسب است جانم رهن اوست / گر برد مردم یقین ای خیر دوست
گر برد این اسب را از دست من / من یقین دانم نخواهم زیستن
چون خدا پیوستگیی داده است / بر سرم مال ای مسیحا زود دست
از زن و زر و عقارم صبر هست / این تکلف نیست نی تزویری است
اندر این گر می‌نداری باورم / امتحان کن امتحان گفت و قدم
آن عماد الملك گریان چشم مال / پیش سلطان در دوید آشفته حال

لب ببست و پیش سلطان ایستاد / رازگویان با خدا رب العباد
ایستاده راز سلطان می‌شنید / و اندرون اندیشه‌اش این می‌تنید
کای خدا گر آن جوان کژ رفت راه / که نشاید ساختن جز تو پناه
تو از آن خود بکن از وی مگیر / گر چه او خواهد خلاص از هر اسیر
ز انکه محتاجند این خلقان همه / از گدایی گیر تا سلطان همه
با حضور آفتاب با کمال / رهنمایی جستن از شمع و ذبال
با حضور آفتاب خوش مساغ / روشنایی جستن از شمع و چراغ
بی‌گمان ترك ادب باشد ز ما / کفر نعمت باشد و فعل هوا
لیك اغلب موشها در افتکار / همچو خفاشند ظلمت دوستدار
در شب ار خفاش کرمی می‌خورد / کرم را خورشید جان می‌پرورد
در شب ار خفاش از کرمی است مست / کرم از خورشید جنبنده شده است
آفتابی که ضیا زو می‌زهد / دشمن خود را نواله می‌دهد
لیك شهبازی که او خفاش نیست / چشم بازش راست بین و روشنی است
گر به شب جوید چو خفاش او نمو / در ادب خورشید مالد گوش او
گویدش گیرم که آن خفاش لد / علتی دارد ترا باری چه شد
مالشت بدهم به زجر از اکتئاب / تا نتابی سر دگر از آفتاب

مواخذه‌ی یوسف صدیق علیه السلام به حبس بضع سنین به سبب یاری خواستن از غیر حق و گفتن اذْكُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ، مع تقریره

آن چنان که یوسف از زندانیی / با نیازی خاضعی سعدانیی
خواست یاری گفت چون بیرون روی / پیش شه گردد امورت مستوی
یاد من کن پیش تخت آن عزیز / تا مرا هم واخرد زین حبس نیز
کی دهد زندانیی در اقتناص / مرد زندانی دیگر را خلاص
اهل دنیا جملگان زندانی‌اند / انتظار مرگ دار فانی‌اند
جز مگر نادر یکی فردانیی / تن به زندان جان او کیوانیی

پس جزای آن که دید او را معین ماند یوسف حبس در بضع سنین
یاد یوسف دیو از عقلش سترد و ز دلش دیو آن سخن از یاد برد
زین گنه کآمد از آن نیکو خصال ماند در زندان ز داور چند سال
که چه تقصیر آمد از خورشید داد تا تو چون خفاش افتی در سواد
هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب
عام اگر خفاش طبعند و مجاز یوسفا داری تو آخر چشم باز
گر خفاشی رفت در کور و کبود باز سلطان دیده را باری چه بود
پس ادب کردش بدین جرم اوستاد که مساز از چوب پوسیده عماد
لیك یوسف را به خود مشغول کرد تا نیاید در دلش ز آن حبس درد
آن چنانش انس و مستی داد حق که نه زندان ماند پیشش نه غسق
نیست زندانی وحش‌تر از رحم ناخوش و تاریك و پر خون و وخم
چون گشادت حق دریچه سوی خویش در رحم هر دم فزاید تنت بیش
اندر آن زندان ز ذوق بی‌قیاس خوش شکفت از غرس جسم تو حواس
ز آن رحم بیرون شدن بر تو درشت می‌گریزی از زهارش سوی پشت
راه لذت از درون دان نه از برون ابلهی دان جستن قصر و حصون
آن یکی در کنج مسجد مست و شاد و آن دگر در باغ ترش و بی‌مراد
قصر چیزی نیست ویران کن بدن گنج در ویرانی است ای میر من
این نمی‌بینی که در بزم شراب مست آن گه خوش شود کاو شد خراب
گر چه پر نقش است خانه برکنش گنج جو و ز گنج آبادان کنش
خانه‌ای پر نقش تصویر و خیال وین صور چون پرده بر گنج وصال
پرتو گنج است و تابشهای زر که در این سینه همی‌جوشد صور
هم ز لطف و عکس آب با شرف پرده شد بر روی آب اجزای کف
هم ز لطف و جوش جان با ثمن پرده‌ای بر روی جان شد شخص تن
پس مثل بشنو که در افواه خاست کآنچه بر ماست ای برادر هم ز ماست
زین حجاب این تشنگان کف پرست ز آب صافی اوفتاده دور دست

آفتابا با چو تو قبله و امام / شب پرستی و خفاشی می‌کنیم
سوی خود کن این خفاشان را مطار / زین خفاشیشان بخر ای مستجار
این جوان زین جرم ضال است و مغیر / که به من آمد ولی او را مگیر
در عماد الملك این اندیشه‌ها / گشته جوشان چون اسد در بیشه‌ها
ایستاده پیش سلطان ظاهرش / در ریاض غیب جان طایرش
چون ملایك او به اقلیم أ لست / هر دمی می‌شد به شرب تازه مست
اندرون سور و برون چون پر غمی / در تن همچون لحد خوش عالمی
او در این حیرت بد و در انتظار / تا چه پیدا آید از غیب و سرار
اسب را اندر کشیدند آن زمان / پیش خوارزمشاه سرهنگان کشان
الحق اندر زیر این چرخ کبود / آن چنان کره به قد و تك نبود
می‌ربودی رنگ او هر دیده را / مرحب آن از برق و مه زاییده را
همچو مه همچون عطارد تیز رو / گوییا صرصر علف بودش نه جو
ماه عرصه‌ی آسمان را در شبی / می‌برد اندر مسیر و مذهبی
چون به یك شب مه برید ابراج را / از چه منکر می‌شوی معراج را
صد چو ماه است آن عجب در یتیم / که به یك ایمای او شد مه دو نیم
آن عجب کاو در شکاف مه نمود / هم به قدر ضعف حس خلق بود
کار و بار انبیا و مرسلون / هست از افلاك و اخترها برون
تو برون رو هم ز افلاك و دوار / و آن گهان نظاره کن آن کار و بار
در میان بیضه‌ای چون فرخها / نشنوی تسبیح مرغان هوا
معجزات اینجا نخواهد شرح گشت / ز اسب و خوارمشاه گو و سر گذشت
آفتاب لطف حق بر هر چه تافت / از سگ و از اسب فر کهف یافت
تاب لطفش را تو یکسان هم مدان / سنگ را و لعل را داد او نشان
لعل را ز آن هست گنج مقتبس / سنگ را گرمی و تابانی و بس
آن که بر دیوار افتد آفتاب / آن چنان نبود کز آب و اضطراب
چون دمی حیران شد از وی شاه فرد / روی خود سوی عماد الملك کرد

کای اخی بس خوب اسبی نیست این — از بهشت است این مگر نه از زمین
پس عماد الملك گفتش ای خدیو — چون فرشته گردد از میل تو دیو
در نظر آنچ آوری گردید نیك — بس گش و رعناست این مرکب و لیك
هست ناقص آن سر اندر پیکرش — چون سر گاو است گویی آن سرش
در دل خوارمشه این دم کار کرد — اسب را در منظر شه خوار کرد
چون غرض دلاله گشت و واصفی — از سه گز کرباس یابی یوسفی
چون که هنگام فراق جان شود — دیو دلال در ایمان شود
پس فرو شد ابله ایمان را شتاب — اندر آن تنگی به یك ابریق آب
و آن خیالی باشد و ابریق نی — قصد آن دلال جز تخریق نی
این زمان که تو صحیح و فربهی — صدق را بهر خیالی می‌دهی
می‌فروشی هر زمانی در کان — همچو طفلی می‌ستانی گردکان
پس در آن رنجوری روز اجل — نیست نادر گر بود اینت عمل
در خیالت صورتی جوشیده‌ای — همچو جوزی وقت دق پوسیده‌ای
هست از آغاز چون بدر آن خیال — لیك آخر می‌شود همچون هلال
گر تو اول بنگری چون آخرش — فارغ آیی از فریب فاترش
جوز پوسیده‌ست دنیا ای امین — امتحانش کم کن از دورش ببین
شاه دید آن اسب را با چشم حال — و آن عماد الملك با چشم مال
چشم شه دو گز همی‌دید از لغز — چشم آن پایان نگر پنجاه گز
آن چه سرمه‌ست آن که یزدان می‌کشد — کز پس صد پرده بیند جان رشد
چشم مهتر چون به آخر بود جفت — پس بدان دیده جهان را جیفه گفت
زین یکی ذمش که بشنود او و حسب — پس فسرد اندر دل شه مهر اسب
چشم خود بگذاشت و چشم او گزید — هوش خود بگذاشت و قول او شنید
این بهانه بود و آن دیان فرد — از نیاز آن در دل شه سرد کرد
در ببست از حسن او پیش بصر — آن سخن بد در میان چون بانگ در
پرده کرد آن نکته را بر چشم شه — که از آن پرده نماید مه سیه

پاك بنایی که بر سازد حصون / در جهان غیب از گفت و فسون
بانگ در دان گفت را از قصر راز / تا که بانگ واشدهست این یا فراز
بانگ در محسوس و در از حس برون / تبصرون این بانگ و در لا تبصرون
چنگ حکمت چون که خوش آواز شد / تا چه در از روض جنت باز شد
بانگ گفت بد چو در وا می‌شود / از سقر تا خود چه در وامی شود
بانگ در بشنو چو دوری از درش / ای خنك او را که واشد منظرش
چون تو می‌بینی که نیکی می‌کنی / بر حیات و راحتی بر می‌زنی
چون که تقصیر و فسادی می‌رود / آن حیات و ذوق پنهان می‌شود
دید خود مگذار از دید خسان / که به مردارت کشند این کرکسان
چشم چون نرگس فرو بندی که چی / هین عصایم کش که کورم ای اچی
و آن عصا کش که گزیدی در سفر / خود ببینی باشد از تو کورتر
دست کورانه بحبل اللّه زن / جز بر امر و نهی یزدانی متن
چیست حبل اللّه رها کردن هوا / کاین هوا شد صرصری مر عاد را
خلق در زندان نشسته از هواست / مرغ را پرها ببسته از هواست
ماهی اندر تابه‌ی گرم از هواست / رفته از مستوریان شرم از هواست
خشم شحنه شعله‌ی نار از هواست / چار میخ و هیبت دار از هواست
شحنه‌ی اجسام دیدی بر زمین / شحنه‌ی احکام جان را هم ببین
روح را در غیب خود اشکنجه‌هاست / لیك تا نجهی شکنجه در خفاست
چون رهیدی بینی اشکنجه و دمار / ز انکه ضد از ضد گردد آشکار
آن که در چه زاد و در آب سیاه / او چه داند لطف دشت و رنج چاه
چون رها کردی هوا از بیم حق / در رسد سغراق از تسنیم حق
لا تطرق فی هواك سل سبیل / من جناب اللّه نحو السلسبیل
لا تکن طوع الهوی مثل الحشیش / ان ظل العرش اولی من عریش
گفت سلطان اسب را واپس برید / زودتر زین مظلمه بازم خرید
با دل خود شه نفرمود این قدر / شیر را مفریب زین راس البقر

پای گاو اندر میان آری ز داو / رو ندوزد حق بر اسبی شاخ گاو
بس مناسب صنعت است این شهره زاو / کی نهد بر جسم اسب او عضو گاو
ز او ابدان را مناسب ساخته / قصرهای منتقل پرداخته
در میان قصرها تخریجها / از سوی این سوی آن صهریج‌ها
و ز درونشان عالمی بی‌منتها / در میان خرگهی چندین فضا
گه چو کابوسی نماید ماه را / گه نماید روضه قعر چاه را
قبض و بسط چشم دل از ذو الجلال / دم به دم چون می‌کند سحر حلال
زین سبب درخواست حق از مصطفی / زشت را هم زشت و حق را حق نما
تا به آخر چون بگردانی ورق / از پشیمانی نیفتم در قلق
مکر که کرد آن عماد الملك فرد / مالك الملکش بدان ارشاد کرد
مکر حق سرچشمه‌ی این مکرهاست / قلب بین اصبعین کبریاست
آن که سازد در دلت مکر و قیاس / آتشی داند زدن اندر پلاس

رجوع کردن به قصه‌ی آن پای مرد و آن غریب وام دار و باز گشتن ایشان از سر گور خواجه و خواب دیدن پای مرد خواجه را الی آخره

بی‌نهایت آمد این خوش سر گذشت / چون غریب از گور خواجه باز گشت
پای مردش سوی خانه‌ی خویش برد / مهر صد دینار را با او سپرد
لوتش آورد و حکایتهاش گفت / کز امید اندر دلش صد گل شکفت
آن چه بعد العسر یسر او دیده بود / با غریب از قصه‌ی آن لب گشود
نیم شب بگذشت و افسانه کنان / خوابشان انداخت تا مرعای جان
دید پا مرد آن همایون خواجه را / اندر آن شب خواب بر صدر سرا
خواجه گفت ای پای مرد با نمك / آن چه گفتی من شنیدم یك به یك
لیك پاسخ دادنم فرمان نبود / بی‌اشارت لب نیارستم گشود
ما چو واقف گشته‌ایم از چون و چند / مهر بر لبهای ما بنهاده‌اند
تا نگردد رازهای غیب فاش / تا نگردد منهدم عیش و معاش

تا ندرد پرده‌ی غفلت تمام | تا نماند دیگ محنت نیم خام
ما همه گوشیم کر شد نقش گوش | ما همه نطقیم لیکن لب خموش
هر چه ما دادیم دیدیم این زمان | این جهان پرده‌ست و عین است آن جهان
روز کشتن روز پنهان کردن است | تخم در خاکی پریشان کردن است
وقت بدرودن گه منجل زدن | روز پاداش آمد و پیدا شدن

گفتن خواجه در خواب به آن پای مرد وجوه وام آن دوست را که آمده بود و نشان دادن جای دفن آن سیم و پیغام کردن به وارثان که البته آن را بسیار نبینند و هیچ باز نگیرد و اگر چه او هیچ از آن قبول نکند یا بعضی را قبول نکند هم آن جا بگذارند تا هر انکه خواهد بر گیرد که من با خدا نذرها کردم که از آن سیم به من و متعلقان من حبه ای باز نگردد الی آخره

بشنو اکنون داد مهمان جدید | من همی‌دیدم که او خواهد رسید
من شنوده بودم از وامش خبر | بسته بهر او دو سه پاره گهر
که وفای وام او هستند و بیش | تا که ضیفم را نگردد سینه ریش
وام دارد از ذهب او نه هزار | وام را از بعض این گو برگزار
فضله ماند زین بسی گو خرج کن | در دعایی گو مرا هم درج کن
خواستم تا آن به دست خود دهم | در فلان دفتر نبشته است این قسم
خود اجل مهلت ندادم تا که من | خفیه بسپارم بدو در عدن
لعل و یاقوت است بهر وام او | در خنوری و نبشته نام او
در فلان طاقیش مدفون کرده‌ام | من غم آن یار پیشین خورده‌ام
قیمت آن را نداند جز ملوك | فاجتهد بالبیع ان لا یخدعوك
در بیوع آن کن تو از خوف غرار | که رسول آموخت سه روز اختیار
از کساد آن مترس و در میفت | که رواج آن نخواهد هیچ خفت
وارثانم را سلام من بگو | وین وصیت را بگو هم مو به مو
تا ز بسیاری آن زر نشکهند | بی‌گرانی پیش آن مهمان نهند
ور بگوید او نخواهم این فره | گو بگیر و هر که را خواهی بده

ز آن چه دادم باز ستانم نفیر | سوی پستان باز ناید هیچ شیر
گشته باشد همچو سگ قی را اکول | مسترد نحله بر قول رسول
ور ببندد در نباید آن زرش | تا بریزند آن عطا را بر درش
هر که آن جا بگذرد زر می‌برد | نیست هدیه‌ی مخلصان را مسترد
بهر او بنهاده‌ام آن از دو سال | کرده‌ام من نذرها با ذو الجلال
ور روا دارند چیزی ز آن ستد | بیست چندان خود زیانشان اوفتد
گر روانم را پژولانند زود | صد در محنت بر ایشان بر گشود
از خدا اومید دارم من لبق | که رساند حق را در مستحق
دو قضیه‌ی دیگر او را شرح داد | لب به ذکر آن نخواهم بر گشاد
تا بماند دو قضیه سر و راز | هم نگردد مثنوی چندین دراز
بر جهید از خواب انگشتك زنان | گه غزل گویان و گه نوحه کنان
گفت مهمان در چه سوداهاستی | پای مردا مست و خوش بر خاستی
تا چه دیدی خواب دوش ای بو العلا | که نمی‌گنجی تو در شهر و فلا
خواب دیده پیل تو هندوستان | که رمیده‌ستی ز حلقه‌ی دوستان
گفت سوداناك خوابی دیده‌ام | در دل خود آفتابی دیده‌ام
خواب دیدم خواجه‌ی بیدار را | آن سپرده جان پی دیدار را
خواب دیدم خواجه‌ی معطی المنی | واحد کالالف ان امر عنی
مست و بی‌خود این چنین بر می‌شمرد | تا که مستی عقل و هوشش را ببرد
در میان خانه افتاد او دراز | خلق انبه گرد او آمد فراز
با خود آمد گفت ای بحر خوشی | ای نهاده هوشها در بی‌هشی
خواب در بنهاده ای بیداریی | بسته‌ای در بی‌دلی دل داریی
توانگری پنهان کنی در ذل فقر | طوق دولت بسته اندر غل فقر
ضد اندر ضد پنهان مندرج | آتش اندر آب سوزان مندرج
روضه اندر آتش نمرود درج | دخلها رویان شده از بذل و خرج
تا بگفته مصطفی شاه نجاح | السماح یا اولی النعمی رباح

ما نقص مال من الصدقات قط — انما الخیرات نعم المرتبط
جوشش و افزونی زر در زکات — عصمت از فحشا و منکر در صلات
آن زکاتت کیسه‌ات را پاسبان — و آن صلاتت هم ز گرگانت شبان
میوه‌ی شیرین نهان در شاخ و برگ — زندگی جاودان در زیر مرگ
زبل گشته قوت خاك از شیوه‌ای — ز آن غذا زاده زمین را میوه‌ای
در عدم پنهان شده موجودیی — در سرشت ساجدی مسجودیی
آهن و سنگ از برونش مظلمی — اندرون نوری و شمع عالمی
درج در خوفی هزاران ایمنی — در سواد چشم چندان روشنی
اندرون گاو تن شه زاده‌ای — گنج در ویرانه‌ای بنهاده‌ای
تا خری پیری گریزد ز آن نفیس — گاو بیند شاه نی یعنی بلیس

حکایت آن پادشاه و وصیت کردن او سه پسر خویش را که در این سفر در ممالك من فلان جا چنین ترتیب نهید و فلان جا چنین نواب نصب کنید اما اللّه اللّه به فلان قلعه مروید و گرد آن مگردید

بود شاهی شاه را بد سه پسر — هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
هر یکی از دیگری استوده‌تر — در سخا و در وغا و کر و فر
پیش شه شه زادگان استاده جمع — قرة العینان شه همچون سه شمع
از ره پنهان ز عینین پسر — می‌کشید آبی نخیل آن پدر
تا ز فرزند آب این چشمه شتاب — می‌رود سوی ریاض مام و باب
تازه می‌باشد ریاض والدین — گشته جاری عینشان زین هر دو عین
چون شود چشمه ز بیماری علیل — خشك گردد برگ و شاخ آن نخیل
خشکی نخلش همی‌گوید پدید — که ز فرزند آن شجر نم می‌کشید
ای بسا کاریز پنهان همچنین — متصل با جانتان یا غافلین
ای کشیده ز اسمان و از زمین — مایه‌ها تا گشته جسم تو سمین
عاریه‌ست این کم همی باید فشارد — کانچه بگرفتی همی باید گزارد
جز نفخت کان ز وهاب آمده‌ست — روح را باش آن دگرها بی‌هده‌ست

بی‌هده نسبت به جان می‌گویمش　　نی به نسبت با صنیع محکمش

بیان استمداد عارف از سرچشمه‌ی حیات ابدی و مستغنی شدن او از استمداد و اجتذاب از چشمه‌های آبهای بی‌وفا که علامه ذلك التجافی عن دار الغرور که آدمی چون بر مددهای آن چشمه‌ها اعتماد کند در طلب چشمه‌ی باقی دایم سست شود

کاری ز درون جان تو می‌باید　　کز عاریه‌ها ترا دری نگشاید
یك چشمه‌ی آب از درون خانه　　به ز آن جویی که آن ز بیرون آید
حبذا کاریز اصل چیزها　　فارغت آرد از این کاریزها
تو ز صد ینبوع شربت می‌کشی　　هر چه ز آن صد کم شود کاهد خوشی
چون بجوشد از درون چشمه‌ی سنی　　ز استراق چشمه‌ها گردی غنی
قرة العینت چو ز آب و گل بود　　راتبه‌ی این قره درد دل بود
قلعه را چون آب آید از برون　　در زمان امن باشد بر فزون
چون که دشمن گرد آن حلقه کند　　تا که اندر خونشان غرقه کند
آب بیرون را ببرند آن سپاه　　تا نباشد قلعه را ز آنها پناه
آن زمان یك چاه شوری از درون　　به ز صد جیحون شیرین از برون
قاطع الاسباب و لشکرهای مرگ　　همچو دی آید به قطع شاخ و برگ
در جهان نبود مددشان از بهار　　جز مگر در جان بهار روی یار
ز آن لقب شد خاك را دار الغرور　　کاو کشد پا را سپس یوم العبور
پیش از آن بر راست و بر چپ می‌دوید　　که بچینم درد تو چیزی نچید
او بگفتی مر ترا وقت غمان　　دور از تو رنج و ده که در میان
چون سپاه رنج آمد بست دم　　خود نمی‌گوید ترا من دیده‌ام
حق پی شیطان بدین سان زد مثل　　که ترا در رزم آرد با حیل
که ترا یاری دهم من با توام　　در خطرها پیش تو من می‌دوم
اسپرت باشم گه تیر خدنگ　　مخلص تو باشم اندر وقت تنگ
جان فدای تو کنم در انتعاش　　رستمی شیری هلا مردانه باش

سوی کفرش آورد زین عشوه‌ها | آن جوال خدعه و مکر و دها
چون قدم بنهاد در خندق فتاد | او بقاها قاه خنده لب گشاد
هی بیا من طمعها دارم ز تو | گویدش رو رو که بیزارم ز تو
تو نترسیدی ز عدل کردگار | من همی‌ترسم دو دست از من بدار
گفت حق خود او جدا شد از بهی | تو بدین تزویرها هم کی رهی
فاعل و مفعول در روز شمار | رو سیاهند و حریف سنگسار
ره زده و ره زن یقین در حکم وداد | در چه بعدند و در بئس المهاد
گول را و غول را کاو را فریفت | از خلاص و فوز می‌باید شکیفت
هم خر و خر گیر اینجا در گلند | غافلند اینجا و آن جا آفلند
جز کسانی را که وا گردند از ان | در بهار فضل آیند از خزان
توبه آرند و خدا توبه پذیر | امر او گیرند و او نعم الامیر
چون بر آرند از پشیمانی حنین | عرش لرزد از انین المذنبین
آن چنان لرزد که مادر بر ولد | دستشان گیرد به بالا می‌کشد
کای خداتان واخریده از غرور | نك ریاض فضل و نك رب غفور
بعد ازینتان برگ و رزق جاودان | از هوای حق بود نه از ناودان
چون که دریا بر وسایط رشك کرد | تشنه چون ماهی بترك مشك کرد

روان شدن شه زادگان در ممالك پدر بعد از وداع کردن ایشان شاه را و اعادت کردن شاه وقت وداع وصیت را

عزم ره کردند آن هر سه پسر | سوی املاك پدر رسم سفر
در طواف شهرها و قلعه‌هاش | از پی تدبیر دیوان و معاش
دستبوس شاه کردند و وداع | پس بدیشان گفت آن شاه مطاع
هر کجاتان دل کشد عازم شوید | فی امان اللّه دست افشان روید
غیر آن یك قلعه نامش هش ربا | تنگ آرد بر کله داران قبا
اللّه اللّه ز آن دژ ذات الصور | دور باشید و بترسید از خطر

رو و پشت برجهاش و سقف و پست
جمله تمثال و نگار و صورت است

همچو آن حجره‌ی زلیخا پر صور
تا کند یوسف به ناکامش نظر

چون که یوسف سوی او می‌ننگرید
خانه را پر نقش خود کرد از مکید

تا به هر سو که نگرد آن خوش عذار
روی او را بیند او بی‌اختیار

بهر دیده روشنان یزدان فرد
شش جهت را مظهر آیات کرد

تا به هر حیوان و نامی که نگرند
از ریاض حسن ربانی چرند

بهر این فرمود با آن اسپه او
حیث ولیتم فثم وجهه

از قدح گر در عطش آبی خورید
در درون آب حق را ناظرید

آنکه عاشق نیست او در آب در
صورت خود بیند ای صاحب بصر

صورت عاشق چو فانی شد در او
پس در آب اکنون که را بنید بگو

حسن حق بیند اندر روی حور
همچو مه در آب از صنع غیور

غیرتش بر عاشقی و صادقی است
غیرتش بر دیو و بر استور نیست

دیو اگر عاشق شود هم گوی برد
جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد

اسلم الشیطان آن جا شد پدید
که یزیدی شد ز فضلش بایزید

این سخن پایان ندارد این گروه
هین نگه دارید ز آن قلعه وجوه

هین مبادا که هوستان ره زند
که فتید اندر شقاوت تا ابد

از خطر پرهیز آمد مفترض
بشنوید از من حدیث بی‌غرض

در فرج جویی خرد سر تیز به
از کمین‌گاه بلا پرهیز به

گر نمی‌گفت این سخن را آن پدر
ور نمی‌فرمود ز آن قلعه حذر

خود بدان قلعه نمی‌شد خیلشان
خود نمی‌افتاد آن سو میلشان

کان نبد معروف بس مهجور بود
از قلاع و از مناهج دور بود

چون بکرد آن منع دلشان ز آن مقال
در هوس افتاد و در کوی خیال

رغبتی زین منع در دلشان برست
که بباید سر آن را باز جست

کیست کز ممنوع گردد ممتنع
چون که الانسان حریص ما منع

نهی بر اهل تقی تبغیض شد
نهی بر اهل هوا تحریض شد

پس از این یغوی به قوما کثیر هم از این یهدی به قلبا خبیر
کی رمد از نی حمام آشنا بل رمد ز آن نی حمامات هوا
پس بگفتندش که خدمتها کنیم بر سمعنا و اطعناها تنیم
رو نگردانیم از فرمان تو کفر باشد غفلت از احسان تو
لیك استثنا و تسبیح خدا ز اعتماد خود بد از ایشان جدا
ذکر استثنا و حزم ملتوی گفته شد در ابتدای مثنوی
صد کتاب ار هست جز یك باب نیست صد جهت را قصد جز محراب نیست
این طرق را مخلصش یك خانه است این هزاران سنبل از یك دانه است
گونه گونه خوردنیها صد هزار جمله یك چیز است اندر اعتبار
از یکی چون سیر گشتی تو تمام سرد شد اندر دلت پنجه طعام
در مجاعت پس تو احول دیده‌ای که یکی را صد هزاران دیده‌ای
گفته بودیم از سقام آن کنیز و ز طبیبان و قصور فهم نیز
کان طبیبان همچو اسب بی‌عذار غافل و بی‌بهره بودند از سوار
کامشان پر زخم از قرع لگام سمشان مروح از تحویل گام
ناشده واقف که نك بر پشت ما رایض چستی است استادی نما
نیست سر گردانی ما زین لگام جز ز تصریف سوار دوست کام
ما پی گل سوی بستانها شده گل نموده آن و آن خاری بده
هیچشان این نی که گویند از خرد بر گلوی ما که می‌کوبد لگد
آن طبیبان آن چنان بنده‌ی سبب گشته‌اند از مکر یزدان محتجب
گر ببندی در صطبلی گاو نر باز یابی در مقام گاو خر
از خری باشد تغافل خفته‌وار که نجویی تا کی است آن خفیه کار
خود نگفته کاین مبدل تا کی است نیست پیدا او مگر افلاکی است
تیر سوی راست پرانیده‌ای سوی چپ رفته است تیرت دیده‌ای
سوی آهویی به صیدی تاختی خویش را تو صید خوکی ساختی
در پی سودی دویده بهر کبس نارسیده سود افتاده به حبس

چاهها کنده برای دیگران / خویش را دیده فتاده اندر آن
در سبب چون بی‌مرادت کرد رب / پس چرا بد ظن نگردی در سبب
بس کسی از مکسبی خاقان شده / دیگری ز آن مسکبه عریان شده
بس کس از عقد زنان قارون شده / بس کس از عقد زنان مدیون شده
پس سبب گردان چو دم خر بود / تکیه بر وی کم کنی بهتر بود
ور سبب گیری نگیری هم دلیر / که بس آفتهاست پنهانش به زیر
سر استثناست این حزم و حذر / ز انکه خر را بز نماید این قدر
آن که چشمش بست گر چه گر بز است / ز احولی اندر دو چشمش خر بز است
چون مقلب حق بود ابصار را / که بگرداند دل و افکار را
چاه را تو خانه‌ای بینی لطیف / دام را تو دانه‌ای بینی ظریف
این تسفسط نیست تقلیب خداست / می‌نماید که حقیقتها کجاست
آن که انکار حقایق می‌کند / جملگی او بر خیالی می‌تند
او نمی‌گوید که حسبان خیال / هم خیالی باشدت چشمی بمال

رفتن پسران سلطان به حکم آن که الانسان حریص علی ما منع،

ما بندگی خویش نمودیم و لیکن / خوب بد تو بنده ندانست خریدن

به سوی آن قلعه‌ی ممنوع عنه، آن همه وصیتها و اندرزهای پدر را زیر پا نهادند تا در چاه بلا افتاند و می‌گفتند ایشان را نفوس لوامه أ لَمْ يَأْتِكُمْ نَذِيرٌایشان می‌گفتند گریان و پشیمان لَوْ كُنَّا نَسْمَعُ أَوْ نَعْقِلُ ما كُنَّا فِي أَصْحابِ السَّعِيرِ

این سخن پایان ندارد آن فریق / بر گرفتند از پی آن دژ طریق
بر درخت گندم منهی زدند / از طویله‌ی مخلصان بیرون شدند
چون شدند از منع و نهیش گرمتر / سوی آن قلعه بر آوردند سر
بر ستیز قول شاه مجتبی / تا به قلعه‌ی صبر سوز هش ربا
آمدند از رغم عقل پند توز / در شب تاریك بر گشته ز روز

اندر آن قلعه‌ی خوش ذات الصور پنج در در بحر و پنجی سوی بر
پنج از آن چون حس به سوی رنگ و بو پنج از آن چون حس باطن راز جو
ز آن هزاران صورت و نقش و نگار می‌شدند از سو به سو خوش بی‌قرار
زین قدحهای صور کم باش مست تا نگردی بت تراش و بت پرست
از قدحهای صور بگذر مه ایست باده در جام است لیك از جام نیست
سوی باده بخش بگشا پهن فم چون رسد باده نیاید جام کم
آدما معنی دل بندم بجوی ترك قشر و صورت گندم بگوی
چون که رنگی آرد شد بهر خلیل دان که معزول است گندم ای نبیل
صورت از بی‌صورت آید در وجود همچنانك از آتشی زاده‌ست دود
کمترین عیب مصور در خصال چون پیاپی بینی‌اش آید ملال
حیرت محض آردت بی‌صورتی زاده صد گون آلت از بی‌آلتی
بی‌ز دستی دستها بافد همی جان جان سازد مصور آدمی
آن چنانك اندر دل از هجر و وصال می‌شود بافیده گوناگون خیال
هیچ ماند این موثر با اثر هیچ ماند بانگ و نوحه با ضرر
نوحه را صورت ضرر بی‌صورت است دست خایند از ضرر که نیست دست
این مثل نالایق است ای مستدل حیله‌ی تفهیم را جهد المقل
صنع بی‌صورت بکارد صورتی تن بروید با حواس و آلتی
تا چه صورت باشد آن بر وفق خود اندر آرد جسم را در نیك و بد
صورت نعمت بود شاکر شود صورت مهلت بود صابر شود
صورت رحمی بود بالان شود صورت زخمی بود نالان شود
صورت شهری بود گیرد سفر صورت تیری بود گیرد سپر
صورت خوبان بود عشرت کند صورت غیبی بود خلوت کند
صورت محتاجی آرد سوی کسب صورت باز و وری آرد به غصب
این ز حد و اندازه‌ها باشد برون داعی فعل از خیال گونه گون
بی‌نهایت کیشها و پیشه‌ها جمله ظل صورت اندیشه‌ها

بر لب بام ایستاده قوم خوش هر یکی را بر زمین بین سایه‌اش
صورت فکر است بر بام مشید و آن عمل چون سایه بر ارکان پدید
فعل بر ارکان و فکرت مکتتم لیك در تاثیر و وصلت دو بهم
آن صور در بزم کز جام خوشی است فایده‌ی او بی‌خودی و بی‌هشی است
صورت مرد و زن و لعب و جماع فایده‌ش بی‌هوشی وقت وقاع
صورت نان و نمك کان نعمت است فایده‌ش آن قوت بی‌صورت است
در مصاف آن صورت تیغ و سپر فایده‌ش بی‌صورتی یعنی ظفر
مدرسه و تعلیق و صورتهای وی چون به دانش متصل شد گشت طی
این صور چون بنده‌ی بی‌صورتند پس چرا در نفی صاحب نعمتند
این صور دارد ز بی‌صورت وجود چیست پس بر موجد خویشش جحود
خود از او یابد ظهور انکار او نیست غیر عکس خود این کار او
صورت دیوار و سقف هر مکان سایه‌ی اندیشه‌ی معمار دان
گر چه خود اندر محل افتکار نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار
فاعل مطلق یقین بی‌صورت است صورت اندر دست او چون آلت است
گه گه آن بی‌صورت از کتم عدم مر صور را رو نماید از کرم
تا مدد گیرد از او هر صورتی از کمال و از جمال و قدرتی
باز بی‌صورت چو پنهان کرد رو آمدند از بهر کد در رنگ و بو
صورتی از صورتی دیگر کمال گر بجوید باشد آن عین ضلال
پس چه عرضه می‌کنی ای بی‌گهر احتیاج خود به محتاجی دگر
چون صور بنده‌ست بر یزدان مگو ظن مبر صورت به تشبیهش مجو
در تضرع جوی و در افنای خویش کز تفکر جز صورت ناید به پیش
ور غیر صورتت نبود فره صورتی کان بی‌تو زاید در تو به
صورت شهری که آن جا می‌روی ذوق بی‌صورت کشیدت ای روی
پس به معنی می‌روی تا لامکان که خوشی غیر مکان است و زمان
صورت یاری که سوی او شوی از برای مونسی‌اش می‌روی

پس به معنی سوی بی‌صورت شدی / گر چه ز ان مقصود غافل آمدی
پس حقیقت حق بود معبود کل / کز پی ذوق است سیران سبل
لیك بعضی رو سوی دم کرده‌اند / گر چه سر اصل است سر گم کرده‌اند
لیك آن سر پیش این ضالان گم / می‌دهد داد سری از راه دم
آن ز سر می‌یابد آن داد این ز دم / قوم دیگر پا و سر کردند گم
چون که گم شد جمله جمله یافتند / از کم آمد سوی کل بشتافتند

دیدن ایشان در قصر این قلعه‌ی ذات الصور نقش روی دختر شاه چین را و بی‌هوش شدن هر سه و در فتنه افتادن و تفحص کردن که این صورت کیست

این سخن پایان ندارد آن گروه / صورتی دیدند با حسن و شکوه
خوب تر ز آن دیده بودند آن فریق / لیك زین رفتند در بحر عمیق
ز انکه افیونشان در این کاسه رسید / کاسه‌ها محسوس و افیون ناپدید
کرد فعل خویش قلعه‌ی هش ربا / هر سه را انداخت در چاه بلا
تیر غمزه دوخت دل را بی‌کمان / الامان و الامان ای بی‌امان
قرنها را صورت سنگین بسوخت / آتشی در دین و دلشان بر فروخت
چون که او جانی بود خود چون بود / فتنه‌اش هر لحظه دیگرگون بود
عشق صورت در دل شه زادگان / چون خلش می‌کرد مانند سنان
اشك می‌بارید هر یك همچو میغ / دست می‌خایید و می‌گفت ای دریغ
ما کنون دیدیم شه ز آغاز دید / چندمان سوگند داد آن بی‌ندید
انبیا را حق بسیار است از آن / که خبر کردند از پایانمان
کانچه می‌کاری نروید جز که خار / وین طرف پری نیابی زو مطار
تخم از من بر که تا ریعی دهد / با پر من پر که تیر آن سو جهد
تو ندانی واجبی آن و هست / هم تو گویی آخر آن واجب بده‌ست
او تو است اما نه این تو آن تو است / که در آخر واقف بیرون شو است
توی آخر سوی توی اولت / آمده‌ست از بهر تنبیه و صلت

توی تو در دیگری آمد دفین / من غلام مرد خود بینی چنین
آن چه در آیینه می‌بیند جوان / پیر اندر خشت بیند پیش از آن
ز امر شاه خویش بیرون آمدیم / با عنایات پدر یاغی شدیم
سهل دانستیم قول شاه را / و آن عنایتهای بی‌اشباه را
نك در افتادیم در خندق همه / کشته و خسته‌ی بلا بی‌ملحمه
تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش / بودمان تا این بلا آمد به پیش
بی‌مرض دیدیم خویش و بی‌ز رق / آن چنان که خویش را بیمار دق
علت پنهان کنون شد آشکار / بعد از آن که بند گشتیم و شکار
سایه‌ی رهبر به است از ذکر حق / یك قناعت به که صد لوت و طبق
چشم بینا بهتر از سیصد عصا / چشم بشناسد گهر را از حصا
در تفحص آمدند از اندهان / صورت که بود عجب این در جهان
بعد بسیاری تفحص در مسیر / کشف کرد آن راز را شیخی بصیر
نه از طریق گوش بل از وحی هوش / رازها بد پیش او بی‌روی پوش
گفت نقش رشك پروین است این / صورت شه زاده‌ی چین است این
همچو جان و چون جنین پنهانست او / در مکتم پرده و ایوانست او
سوی او نه مرد ره دارد نه زن / شاه پنهان کرد او را از فتن
غیرتی دارد ملك بر نام او / که نپرد مرغ هم بر بام او
وای آن دل کش چنین سودا فتاد / هیچ کس را این چنین سودا مباد
این سزای آن که تخم جهل کاشت / و آن نصیحت را کساد و سهل داشت
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش / که برم من کار خود با عقل پیش
نیم ذره ز آن عنایت به بود / که ز تدبیر خرد سیصد رصد
ترك مکر خویشتن گیر ای امیر / پا بکش پیش عنایت خوش بمیر
این بقدر حیله‌ی معدود نیست / زین حیل تا تو نمیری سود نیست

حکایت صدر جهان بخارا که هر سائلی که به زبان بخواستی از صدقه‌ی عام بی‌دریغ او محروم شدی و آن دانشمند درویش به فراموشی و فرس حرص و تعجیل به زبان بخواست در موکب، صدر جهان از وی رو بگردانید و او هر روز حیله‌ی نو ساختی و خود را گاه زن کردی زیر چادر و گاه نابینا کردی و چشم و روی خود بسته به فراستش بشناختی الی آخره

در بخارا خوی آن خواجه‌ی اجل — بود با خواهندگان حسن عمل
داد بسیار و عطای بی‌شمار — تا به شب بودی ز جودش زر نثار
زر به کاغذ پاره‌ای پیچیده بود — تا وجودش بود می‌افشاند جود
همچو خورشید و چو ماه پاك باز — آن چه گیرند از ضیا بدهند باز
خاك را زر بخش کی بود آفتاب — زر از او در کان و گنج اندر خراب
هر صباحی یك گره را راتبه — تا نماند امتی زو خایبه
مبتلایان را بدی روزی عطا — روز دیگر بیوگان را آن سخا
روز دیگر بر علویان مقل — با فقیهان فقیر مشتغل
روز دیگر بر تهی دستان عام — روز دیگر بر گرفتاران وام
شرط او آن بود که کس با زبان — زر نخواهد هیچ نگشاید لبان
لیك خامش بر حوالی رهش — ایستاده مفلسان دیواروش
هر که کردی ناگهان با لب سؤال — زو نبردی زین گنه یك حبه مال
من صمت منکم نجا بد یاسه‌اش — خامشان را بود کیسه و کاسه‌اش
نادرا روزی یکی پیری بگفت — ده زکاتم که منم با جوع جفت
منع کرد از پیر و پیرش جد گرفت — مانده خلق از جد پیر اندر شگفت
گفت بس بی‌شرم پیری ای پدر — پیر گفت از من تویی بی‌شرم‌تر
کاین جهان خوردی و خواهی تو ز طمع — کان جهان با این جهان گیری به جمع
خنده‌ش آمد مال داد آن پیر را — پیر تنها برد آن توفیر را
غیر آن پیر ایچ خواهنده از او — نیم حبه زر ندید و نه تسو
نوبت روز فقیهان ناگهان — یك فقیه از حرص آمد در فغان
کرد زاریها بسی چاره نبود — گفت هر نوعی نبودش هیچ سود

روز دیگر با رگو پیچید پا
ناکس اندر صف قوم مبتلا

تخته‌ها بر ساق بست از چپ و راست
تا گمان آید که او اشکسته پاست

دیدش و بشناختش چیزی نداد
روز دیگر رو بپوشید از لباد

هم بدانستش ندادش آن عزیز
از گناه و جرم گفتن هیچ چیز

چون که عاجز شد ز صد گونه مکید
چون زنان او چادری بر سر کشید

در میان بیوگان رفت و نشست
سر فرو افکند و پنهان کرد دست

هم شناسیدش ندادش صدقه‌ای
در دلش آمد ز حرمان حرقه‌ای

رفت او پیش کفن خواهی پگاه
که بپیچم در نمد نه پیش راه

هیچ مگشا لب نشین و می‌نگر
تا کند صدر جهان اینجا گذر

بو که بیند مرده پندارد به ظن
زر در اندازد پی وجه کفن

هر چه بدهد نیم آن بدهم به تو
همچنان کرد آن فقیر صله جو

در نمد پیچید و بر راهش نهاد
معبر صدر جهان آن جا فتاد

زر در اندازید بر روی نمد
دست بیرون کرد از تعجیل خود

تا نگیرد آن کفن خواه آن صله
تا نهان نکند از او آن ده دله

مرده از زیر نمد بر کرد دست
سر برون آمد پی دستش ز پست

گفت با صدر جهان چون بستدم
ای ببسته بر من ابواب کرم

گفت لیکن تا نمردی ای عنود
ای جناب من نبردی هیچ جود

سر موتوا قبل موت این بود
کز پس مردن غنیمتها رسد

غیر مردن هیچ فرهنگی دگر
در نگیرد با خدای ای حیله گر

یك عنایت به ز صد گون اجتهاد
جهد را خوف است از صد گون فساد

و آن عنایت هست موقوف ممات
تجربه کردند این ره را ثقات

بلکه مرگش بی‌عنایت نیز نیست
بی‌عنایت هان و هان جایی مه‌ایست

آن زمرد باشد این افعی پیر
بی‌زمرد کی شود افعی ضریر

حکایت آن دو برادر یکی کوسه و یك امرد، در عزب خانه‌ای خفتند، شبی اتفاقا امرد خشتها بر پشت خود انبار کرد، عاقبت دباب دب آورد و آن خشتها را به حیله و نرمی از پس او بر داشت، کودك بیدار شد به جنگ که این خشتها کو کجا بردی و چرا بردی، او گفت تو این خشتها را چرا نهادی الی آخره

امردی و کوسه‌ای در انجمن — آمدند و مجمعی بد در وطن
مشتغل ماندند قوم محتجب — روز رفت و شد زمانه ثلث شب
ز آن عزب‌خانه نرفتند آن دو کس — هم بخفتند آن سو از بیم عسس
کوسه را بد بر زنخدان چار مو — لیك همچون ماه بدرش بود رو
کودك امرد به صورت بود زشت — هم نهاد اندر پس کون بیست خشت
لوطیی دب برد شب در انبهی — خشتها را نقل کرد آن مشتهی
دست چون بر وی زد او از جا بجست — گفت هی تو کیستی ای سگ پرست
گفت این سی خشت چون انباشتی — گفت تو سی خشت چون بر داشتی
کودك بیمارم و از ضعف خود — کردم اینجا احتیاط و مرتقد
گفت اگر داری ز رنجوری تفی — چون نرفتی جانب دار الشفا
یا به خانه‌ی یك طبیبی مشفقی — که گشادی از سقامت مغلقی
گفت آخر من کجا دانم شدن — که به هر جا می‌روم من ممتحن
چون تو زندیقی پلیدی ملحدی — می‌برآرد سر به پیشم چون ددی
خانقاهی که بود بهتر مکان — من ندیدم یك دمی در وی امان
رو به من آرند مشتی حمزه خوار — چشمها پر نطفه کف خایه فشار
و آن که ناموسی است خود از زیر زیر — غمزه دزدد می‌دهد مالش به کیر
خانقه چون این بود بازار عام — چون بود خر گله و دیوان خام
خر کجا ناموس و تقوی از کجا — خر چه داند خشیت و خوف و رجا
عقل باشد ایمنی و عدل جو — بر زن و بر مرد اما عقل کو
ور گریزم من روم سوی زنان — همچو یوسف افتم اندر افتتان
یوسف از زن یافت زندان و فشار — من شوم توزیع بر پنجاه دار
آن زنان از جاهلی بر من تنند — اولیاشان قصد جان من کنند

نه ز مردان چاره دارم نه از زنان | چون کنم که نی از اینم نه از آن
بعد از آن کودك به کوسه بنگریست | گفت او با آن دو مو از غم بری است
فارغ است از خشیت و از پیکار خشت | و ز چو تو مادر فروش کنگ زشت
بر زنخ سه چار مو بهر نمون | بهتر از سی خشت گرداگرد کون
ذره‌ای سایه‌ی عنایت بهتر است | از هزاران کوشش طاعت پرست
ز انکه شیطان خشت طاعت بر کند | گرد و صد خشت است خود را ره کند
خشت اگر پر است بنهاده‌ی تو است | آن دو سه مو از عطای آن سو است
در حقیقت هر یکی مو ز آن کهی است | کان امان نامه‌ی صله‌ی شاهنشهی است
تو اگر صد قفل بنهی بر دری | بر کند آن جمله را خیره سری
شحنه‌ای از موم اگر مهری نهد | پهلوانان را از آن دل بشکهد
آن دو سه تار عنایت همچو کوه | سد شده چون فر سیما در وجوه
خشت را مگذار ای نیکو سرشت | لیك هم ایمن مخسب از دیو زشت
رو دو تا مو ز آن کرم با دست آر | و آن گهان ایمن بخسب و غم مدار
نوم عالم از عبادت به بود | آن چنان علمی که مستنبه بود
آن سکون سابح اندر آشنا | به ز جهد اعجمی با دست و پا
اعجمی زد دست و پا و غرق شد | می‌رود سباح ساکن چون عمد
علم دریایی است بی‌حد و کنار | طالب علم است غواص بحار
گر هزاران سال باشد عمر او | او نگردد سیر خود از جستجو
کان رسول حق بگفت اندر بیان | اینکه منهومان هما لا یشبعان

در تفسیر این خبر که مصطفی صلوات اللّه علیه فرمود منهومان لا یشبعان طالب الدنیا و طالب العلم که این علم غیر علم دنیا باید تا دو قسم باشد اما علم دنیا هم دنیا باشد الی آخره و اگر همچنین شود که طالب الدنیا و طالب الدنیا تکرار بود نه تقسیم، مع تقریره

طالب الدنیا و توفیراتها | طالب العلم و تدبیراتها
پس در این قسمت چو بگماری نظر | غیر دنیا باشد این علم ای پدر

غیر دنیا پس چه باشد آخرت　　کت کند ز ینجا و باشد رهبرت

بحث کردن آن سه شه زاده در تدبیر آن واقعه

رو به هم کردند هر سه مفتتن　　هر سه را یك رنج و یك درد و حزن
هر سه در یك فکر و یك سودا ندیم　　هر سه از یك رنج و یك علت سقیم
در خموشی هر سه را خطرت یکی　　در سخن هم هر سه را حجت یکی
یك زمانی اشك ریزان جمله‌شان　　بر سر خوان مصیبت خون فشان
یك زمان از آتش دل هر سه کس　　بر زده با سوز چون مجمر نفس

مقالت برادر بزرگین

آن بزرگین گفت ای اخوان خیر　　ما نه نر بودیم اندر نصح غیر
از حشم هر که به ما کردی گله　　از بلا و فقر و خوف و زلزله
ما همی‌گفتیم کم نال از حرج　　صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
این کلید صبر را اکنون چه شد　　ای عجب منسوخ شد قانون چه شد
ما نمی‌گفتیم اندر کش مکش　　اندر آتش همچو زر خندید خوش
مر سپه را وقت تنگاتنگ جنگ　　گفته ما که هین مگردانید رنگ
آن زمان که بود اسبان را وطا　　جمله سرهای بریده زیر پا
ما سپاه خویش را هی‌هی‌کنان　　که به پیش آیید قاهر چون سنان
جمله عالم را نشان داده به صبر　　ز انکه صبر آمد چراغ و نور صدر
نوبت ما شد چه خیره‌سر شدیم　　چون زنان زشت در چادر شدیم
ای دلی که جمله را کردی تو گرم　　گرم کن خود را و از خود دار شرم
ای زبان که جمله را ناصح بدی　　نوبت تو گشت از چه تن زدی
ای خرد کو پند شکر خای تو　　دور تست این دم چه شد هیهای تو
ای ز دلها برده صد تشویش را　　نوبت تو شد بجنبان ریش را
از غری ریش ار کنون دزدیده‌ای　　پیش از این بر ریش خود خندیده‌ای

وقت پند دیگرانی های های | در غم خود چون زنانی وای وای
چون به درد دیگران درمان بدی | درد مهمان تو آمد تن زدی
بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو | بانگ بر زن چه گرفت آواز تو
آن چه پنجه سال بافیدی به هوش | ز آن نسیج خود بغلتاقی بپوش
از نوایت گوش یاران بود خوش | دست بیرون آر و گوش خود بکش
سر بدی پیوسته خود را دم مکن | پا و دست و ریش و سبلت گم مکن
بازی آن تست بر روی بساط | خویش را در طبع آر و در نشاط

ذکر آن پادشاه که ان دانشمند را به اکراه در مجلس آورد و بنشاند و ساقی شراب بر دانشمند عرضه کرد ساغر پیش او داشت رو بگردانید و ترشی و تندی آغاز کرد، شاه ساقی را گفت که هین در طبعش آر، ساقی چندی بر سرش کوفت و شرابش در خورد داد الی آخره

پادشاهی مست اندر بزم خوش | می‌گذشت آن یك فقیهی بر درش
کرد اشارت کش درین مجلس کشید | وز شراب لعل در خوردش دهید
پس کشیدندش به شه بی‌اختیار | شست در مجلس ترش چون زهر مار
عرضه کردش می‌نپذرفت او به خشم | از شه و ساقی بگردانید چشم
که به عمر خود نخورده‌ستم شراب | خوشتر آید از شرابم زهر ناب
هین به جای می به من زهری دهید | تا من از خویش و شما زین وا رهید
می نخورده عربده آغاز کرد | گشته در مجلس گران چون مرگ و درد
همچو اهل نفس و اهل آب و گل | در جهان بنشسته با اصحاب دل
حق ندارد خاصگان را در کمون | از می احرار جز در یشربون
عرضه می‌دارند بر محجوب جام | حس نمی‌یابد از آن غیر کلام
رو همی‌گرداند از ارشادشان | که نمی‌بیند به دیده دادشان
گر ز گوشش تا به حلقش ره بدی | سر نصح اندر درونشان در شدی
چون همه نار است جانش نیست نور | که افکند در نار سوزان جز قشور
مغز بیرون ماند و قشر گفت رفت | کی شود از قشر معده گرم و زفت

نار دوزخ جز که قشر افشار نیست　　نار را با هیچ مغزی کار نیست
ور بود بر مغز ناری شعله زن　　بهر پختن دان نه بهر سوختن
تا که باشد حق حکیم این قاعده　　مستمر دان در گذشته و نامده
مغز نغز و قشرها مغفور از او　　مغز را پس چون بسوزد دور از او
از عنایت گر بکوبد بر سرش　　اشتها آید شراب احمرش
ور نکوبد ماند او بسته دهان　　چون فقیه از شرب و بزم این شهان
گفت شه با ساقی‌اش ای نیك پی　　چه خموشی ده به طبعش آر هی
هست پنهان حاکمی بر هر خرد　　هر که را خواهد به فن از سر برد
آفتاب مشرق و تنویر او　　چون اسیران بسته در زنجیر او
چرخ را چرخ اندر آرد در زمن　　چون بخواند در دماغش نیم فن
عقل کاو عقل دگر را سخره کرد　　مهره زو دارد وی است استاد نرد
چند سیلی بر سرش زد گفت گیر　　در کشید از بیم سیلی آن زحیر
مست گشت و شاد و خندان شد چو باغ　　در ندیمی و مضاحك رفت و لاغ
شیر گیر و خوش شد انگشتك بزد　　سوی مبرز رفت تا میزك کند
یك کنیزك بود در مبرز چو ماه　　سخت زیبا و ز قرناقان شاه
چون بدید او را دهانش باز ماند　　عقل رفت و تن ستم پرداز ماند
عمرها بوده عزب مشتاق و مست　　بر کنیزك در زمان در زد دو دست
بس طپید آن دختر و نعره فراشت　　بر نیامد با وی و سودی نداشت
زن به دست مرد در وقت لقا　　چون خمیر آمد به دست نانبا
بسرشد گاهیش نرم و گه درشت　　زو بر آرد چاق چاقی زیر مشت
گاه پهنش واکشد بر تخته‌ای　　در همش آرد گهی یك لخته‌ای
گاه در وی ریزد اب و گه نمك　　از تنور و آتشش سازد محك
این چنین پیچند مطلوب و طلوب　　اندر این لعبند مغلوب و غلوب
این لعب تنها نه شو را با زن است　　هر عشیق و عاشقی را این فن است
از قدیم و حادث و عین و عرض　　پیچشی چون ویس و رامین مفترض

لیك لعب هر یکی رنگی دگر / پیچش هر یك ز فرهنگی دگر
شوی و زن را گفته شد بهر مثیل / که مکن ای شوی زن را بد گسیل
آن شب گردك نه ینگا دست او / خوش امانت داد اندر دست تو
کانچه با او تو کنی ای معتمد / از بد و نیکی خدا با تو کند
حاصل اینجا این فقیه از بی‌خودی / نه عفیفی ماندش و نه زاهدی
آن فقیه افتاد بر آن حور زاد / آتش او اندر آن پنبه فتاد
جان به جان پیوست و قالبها چخید / چون دو مرغ سر بریده می‌طپید
چه سقایه چه ملك چه ارسلان / چه حیا چه دین چه بیم و خوف جان
چشمشان افتاده اندر عین و غین / نه حسن پیداست اینجا نه حسین
شد دراز و کو طریق باز گشت / انتظار شاه هم از حد گذشت
شاه آمد تا ببیند واقعه / دید آن جا زلزله القارعه
آن فقیه از بیم بر جست و برفت / سوی مجلس جام را بربود تفت
شه چو دوزخ پر شرار و پر نکال / تشنه‌ی خون دو جفت بد فعال
چون فقیهش دید رخ پر خشم و قهر / تلخ و خونی گشته همچون جام زهر
بانگ زد بر ساقی‌اش کای گرم‌دار / چه نشستی خیره ده در طبعش آر
خنده آمد شاه را گفت ای کیا / آمدم با طبع آن دختر ترا
پادشاهم کار من عدل است و داد / ز آن خورم که یار را جودم بداد
آن چه آن را من ننوشم همچو نوش / کی دهم در خورد یار و خویش و توش
ز آن خورانم من غلامان را که من / می‌خورم بر خوان خاص خویشتن
ز آن خورانم بندگان را از طعام / که خورم من خود ز پخته یا ز خام
من چو پوشم از خز و اطلس لباس / ز آن بپوشانم حشم را نه پلاس
شرم دارم از نبی ذو فنون / ألبسوهم گفت مما تلبسون
مصطفی کرد این وصیت با بنون / اطعموا الاذناب مما تاکلون
دیگران را بس به طبع آورده‌ای / در صبوری چست و راغب کرده‌ای
هم به طبع آور به مردی خویش را / پیشوا کن عقل دور اندیش را

چون قلاووزی صبرت پر شود | جان به اوج عرش و کرسی بر شود
مصطفی بین که چو صبرش شد براق | بر کشانیدش به بالای طباق

روان گشتن شاه زادگان بعد از تمام بحث و ماجرا به جانب ولایت چین سوی معشوق و مقصود تا به قدر امکان به مقصود نزدیکتر باشند، اگر چه راه وصل مسدود است به قدر امکان نزدیکتر شدن محمود است الی آخره

این بگفتند و روان گشتند زود | هر چه بود ای یار من آن لحظه بود
صبر بگزیدند و صدیقین شدند | بعد از آن سوی بلاد چین شدند
والدین و ملك را بگذاشتند | راه معشوق نهان برداشتند
همچو ابراهیم ادهم از سریر | عشقشان بی‌پا و سر کرد و فقیر
یا چو ابراهیم مرسل سر خوشی | خویش را افکند اندر آتشی
یا چو اسماعیل صبار مجید | پیش عشق و خنجرش حلقی کشید

حکایت امرؤ القیس که پادشاه عرب بود و به صورت عظیم بجمال بود، یوسف وقت خود بود و زنان عرب چون زلیخا مرده‌ی او و او شاعر طبع، قفا نبك من ذکری حبیب و منزل، چون همه زنان او را به جان می‌جستند ای عجب غزل او و ناله‌ی او بهر چه بود، مگر دانست که اینها همه تمثال صورتی‌اند که بر تختهای خاك نقش کرده‌اند، عاقبت این امرؤ القیس را حالی پیدا شد که نیم شب از ملك و فرزند گریخت و خود را در دلقی پنهان کرد و از آن اقلیم به اقلیم دیگر رفت در طلب آن کس که از اقلیم منزه است، یَخْتَصُّ بِرَحْمَتِهِ مَنْ یَشاءُ، الی آخره

امرؤ القیس از ممالك خشك لب | هم کشیدش عشق از خطه‌ی عرب
تا بیامد خشت می‌زد در تبوك | با ملك گفتند شاهی از ملوك
امرؤ القیس آمده‌ست اینجا به کد | در شکار عشق خشتی می‌زند
آن ملك بر خاست شب شد پیش او | گفت او را ای ملیك خوب رو
یوسف وقتی دو ملکت شد کمال | مر ترا رام از بلاد و از جمال
گشته مردان بندگان از تیغ تو | و آن زنان ملك مه بی‌میغ تو

پیش ما باشی تو بخت ما بود / جان ما از وصل تو صد جان شود
هم من و هم ملك من مملوك تو / ای به همت ملکها متروك تو
فلسفه گفتش بسی و او خموش / ناگهان وا کرد از سر روی پوش
تا چه گفتش او به گوش از عشق و درد / همچو خود در حال سر گردانش کرد
دست او بگرفت و با او یار شد / او هم از تخت و کمر بیزار شد
تا بلاد دور رفتند این دو شه / عشق یك کرت نکردهست این گنه
بر بزرگان شهد و بر طفلانست شیر / او به هر کشتی بود من الاخیر
غیر این دو بس ملوك بی‌شمار / عشقشان از ملك بربود و تبار
جان این سه شه بچه هم گرد چین / همچو مرغان گشته هر سو دانه چین
زهره نی تا لب گشایند از ضمیر / ز انکه رازی با خطر بود و خطیر
صد هزاران سر به پولی ان زمان / عشق خشم آلوده زه کرده کمان
عشق خود بی‌خشم در وقت خوشی / خوی دارد دم به دم خیره کشی
این بود آن لحظه کاو خشنود شد / من چه گویم چون که خشم آلود شد
لیك مرج جان فدای شیر او / کش کشد این عشق و این شمشیر او
کشتنی به از هزاران زندگی / سلطنتها مرده‌ی این بندگی
با کنایت رازها با همدگر / پست گفتندی به صد خوف و حذر
راز را غیر خدا محرم نبود / آن را جز آسمان هم دم نبود
اصطلاحاتی میان همدگر / داشتندی بهر ایراد خبر
زین لسان الطیر عام آموختند / طمطراق و سروری اندوختند
صورت آواز مرغ است آن کلام / غافل است از حال مرغان مرد خام
کو سلیمانی که داند لحن طیر / دیو گر چه ملك گیرد هست غیر
دیو بر شبه سلیمان کرد ایست / علم مکرش هست و علمناش نیست
چون سلیمان از خدا بشاش بود / منطق الطیری ز علمناش بود
تو از آن مرغ هوایی فهم کن / که ندیده‌ستی طیور من لدن
جای سیمرغان بود آن سوی قاف / هر خیالی را نباشد دست باف

جز خیالی را که دید آن اتفاق آن گهش بعد العیان افتد فراق
نه فراق قطع بهر مصلحت کایمن است از هر فراق آن منقبت
بهر استبقای آن روحی جسد آفتاب از برف یك دم در کشد
بهر جان خویش جو از ایشان صلاح هین مدزدد از حرف ایشان اصطلاح
آن زلیخا از سپندان تا به عود نام جمله‌ی چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد محرمان را سر آن معلوم کرد
چون بگفتی موم ز آتش نرم شد این بدی کان یار با ما گرم شد
ور بگفتی مه بر آمد بنگرید ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
ور بگفتی برگها خوش می‌طپند ور بگفتی خوش همی‌سوزد سپند
ور بگفتی گل به بلبل راز گفت ور بگفتی شه سر شهناز گفت
ور بگفتی چه همایون است بخت ور بگفتی که بر افشانید رخت
ور بگفتی که سقا آورد آب ور بگفتی که بر آمد آفتاب
ور بگفتی دوش دیگی پخته‌اند یا حوائج از پزش یك لخته‌اند
ور بگفتی هست نانها بی‌نمك ور بگفتی عکس می‌گردد فلك
ور بگفتی که به درد آمد سرم ور بگفتی درد سر شد خوشترم
گر ستودی اعتناق او بدی ور نکوهیدی فراق او بدی
صد هزاران نام گر بر هم زدی قصد او و خواه او یوسف بدی
گرسنه بودی چو گفتی نام او می‌شدی او سیر و مست جام او
تشنگیش از نام او ساکن شدی نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی دردیش ز آن نام بلند درد او در حال گشتی سودمند
وقت سرما بودی او را پوستین این کند در عشق نام دوست این
عام می‌خوانند هر دم نام پاك این عمل نکند چو نبود عشقناك
آن چه عیسی کرده بود از نام هو می‌شدی پیدا و را از نام او
چون که با حق متصل گردید جان ذکر آن این است و ذکر اینست آن
خالی از خود بود و پر از عشق دوست پس ز کوزه آن تلابد که در اوست

خنده بوی زعفران وصل داد | گریه بوهای پیاز آن بعاد
هر یکی را هست در دل صد مراد | این نباشد مذهب عشق و وداد
یار آمد عشق را روز آفتاب | آفتاب آن روی را همچون نقاب
آن که نشناسد نقاب از روی یار | عابد الشمس است دست از وی بدار
روز او و روزی عاشق هم او | دل همو دل سوزی عاشق هم او
ماهیان را نقد شد از عین آب | نان و آب و جامه و دارو و خواب
همچو طفل است او ز پستان شیر گیر | او نداند در دو عالم غیر شیر
طفل داند هم نداند شیر را | راه نبود این طرف تدبیر را
گیج کرد این گرد نامه روح را | تا بیابد فاتح و مفتوح را
گیج نبود در روش بلك اندر او | حاملش دریا بود نه سیل و جو
چون بیابد او که یابد گم شود | همچو سیلی غرقه‌ی قلزم شود
دانه گم شد آنگهی او تین بود | تا نمردی زر ندادم این بود

بعد مکث ایشان متواری در بلاد چین در شهر تخت گاه و بعد دراز شدن صبر، بی‌صبر شدن آن بزرگین که من رفتم الوداع خود را بر شاه عرضه کنم،

اما قدمی تنیلنی مقصودی | او القی راسی کفوادی ثمه،
یا پای رساندم به مقصود و مراد | یا سر بنهم همچو دل از دست آن جا

و نصیحت برادران او را سود ناداشتن،

یا عاذل العاشقین دع فئه | اضلها اللّه کیف ترشدها

الی آخره

آن بزرگین گفت ای اخوان من | ز انتظار آمد به لب این جان من
لاابالی گشته‌ام صبرم نماند | مر مرا این صبر در آتش نشاند
طاقت من زین صبوری طاق شد | واقعه‌ی من عبرت عشاق شد

من ز جان سیر آمدم اندر فراق / زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند درد فرقتش بکشد مرا / سر ببر تا عشق سر بخشد مرا
دین من از عشق زنده بودن است / زندگی زین جان و سر ننگ من است
تیغ هست از جان عاشق گرد روب / ز انکه سیف افتاد محاء الذنوب
چون غبار تن بشد ماهم بتافت / ماه جان من هوای صاف یافت
عمرها بر طبل عشقت ای صنم / ان فی موتی حیاتی می‌زنم
دعوی مرغ آبیی کردست جان / کی ز طوفان بلا دارد فغان
بط را ز اشکستن کشتی چه غم / کشتی‌اش بر آب بس باشد قدم
زنده زین دعوی بود جان و تنم / من از این دعوی چگونه تن زنم
خواب می‌بینم ولی در خواب نه / مدعی هستم ولی کذاب نه
گر مرا صد بار تو گردن زنی / همچو شمعم بر فروزم روشنی
آتش ار خرمن بگیرد پیش و پس / شب روان را خرمن آن ماه بس
کرده یوسف را نهان و مختبی / حیلت اخوان ز یعقوب نبی
خفیه کردندش به حیلت سازیی / کرد آخر پیرهن غمازیی
آن دو گفتندش نصیحت در سمر / که مکن ز اخطار خود را بی‌خبر
هین منه بر ریشهای ما نمك / هین مخور این زهر بر جلدی و شك
جز به تدبیر یکی شیخی خبیر / چون روی چون نبودت قلبی بصیر
وای آن مرغی که نارویده پر / بر پرد در اوج و افتد در خطر
عقل باشد مرد را بال و پری / چون ندارد عقل عقل رهبری
یا مظفر یا مظفر جوی باش / یا نظرور یا نظرور جوی باش
بی‌ز مفتاح خرد این قرع باب / از هوا باشد نه از روی صواب
عالمی در دام می‌بین از هوا / و ز جراحتهای هم رنگ دوا
مار استاده‌ست بر سینه چو مرگ / در دهانش بهر صید اشگرف برگ
در حشایش چون حشیشی او به پاست / مرغ پندارد که او شاخ گیاست
چون نشیند بهر خور بر روی برگ / در فتد اندر دهان مار و مرگ

کرده تمساحی دهان خویش باز / گرد دندانهاش کرمان دراز
از بقیه‌ی خور که در دندانش ماند / کرمها روییدو بر دندان نشاند
مرغکان بینند کرم و قوت را / مرج پندارند آن تابوت را
چون دهان پر شد ز مرغ او ناگهان / در کشدشان و فرو بندد دهان
این جهان پر ز نقل و پر ز نان / چون دهان باز آن تمساح دان
بهر کرم و طعمه‌ای روزی تراش / از فن تمساح دهر ایمن مباش
روبه افتد پهن اندر زیر خاك / بر سر خاکش حبوب مکرناك
تا بیاید زاغ غافل سوی آن / پای او گیرد به مکر آن مکر دان
صد هزاران مکر در حیوان چو هست / چون بود مکر بشر کاو مهتر است
مصحفی در کف چو زین العابدین / خنجری پر قهر اندر آستین
گویدت خندان که ای مولای من / در دل او بابلی پر سحر و فن
زهر قاتل صورتش شهد است و شیر / هین مرو بی‌صحبت پیر خبیر
جمله لذات هوا مکر است و زرق / سور تاریکی است گرد نور برق
برق نور کوته و کذب و مجاز / گرد او ظلمات و راه تو دراز
نه به نورش نامه تانی خواندن / نه به منزل اسب دانی راندن
لیك جرم آن که باشی رهن برق / از تو رو اندر کشد انوار شرق
می‌کشاند مکر برقت بی‌دلیل / در مفازه‌ی مظلمی شب میل میل
بر که افتی گاه و در جوی اوفتی / گه بدین سو گه بدان سوی اوفتی
خود نبینی تو دلیل ای جاه جو / ور ببینی رو بگردانی از او
که سفر کردم در این ره شصت میل / مر مرا گمراه گوید این دلیل
گر نهم من گوش سوی این شگفت / ز امر او را هم ز سر باید گرفت
من در این ره عمر خود کردم گرو / هر چه بادا باد ای خواجه برو
راه کردی لیك در ظن چو برق / عشر آن ره کن پی وحی چو شرق
ظن لا یغنی من الحق خوانده‌ای / و ز چنان برقی ز شرقی مانده‌ای
هی در آ در کشتی ما ای نژند / یا تو آن کشتی بر این کشتی ببند

گوید او چون ترك گیرم گیر و دار / چون روم من در طفیلت کوروار
کور با رهبر به از تنها یقین / ز ان یکی ننگ است و صد ننگ است از این
می‌گریزی از پشه در کژدمی / می‌گریزی در یمی تو از نمی
می‌گریزی از جفاهای پدر / در میان لوطیان و شور و شر
می‌گریزی همچو یوسف ز اندهی / تا ز نرتع نلعب افتی در چهی
در چه افتی زین تفرج همچو او / مر ترا لیك آن عنایت یار کو
گر نبودی آن به دستوری پدر / بر نیاوردی ز چه تا حشر سر
آن پدر بهر دل او اذن داد / گفت چون این است میلت خیر باد
هر ضریری کز مسیحی سر کشد / او جهودانه بماند از رشد
قابل ضو بود اگر چه کور بود / شد از این اعراض او کور و کبود
گویدش عیسی بزن در من دو دست / ای عمی کحل عزیزی با من است
از من ار کوری بیابی روشنی / بر قمیص یوسف جان بر زنی
کار و باری کت رسد بعد شکست / اندر آن اقبال و منهاج ره است
کار و باری که ندارد پا و سر / ترك کن هی پیر خر ای پیر خر
غیر پیر استاد و سر لشکر مباد / پیر گردون نی ولی پیر رشاد
در زمان چون پیر را شد زیر دست / روشنایی دید آن ظلمت پرست
شرط تسلیم است نه کار دراز / سود نبود در ضلالت ترك تاز
من نجویم زین سپس راه اثیر / پیر جویم پیر جویم پیر پیر
پیر باشد نردبان آسمان / تیر پران از که گردد از کمان
نه ز ابراهیم نمرود گران / کرد با کرکس سفر بر آسمان
از هوا شد سوی بالا او بسی / لیك بر گردون نپرد کرکسی
گفتش ابراهیم ای مرد سفر / کرکست من باشم اینت خوبتر
چون ز من سازی ببالا نردبان / بی‌پریدن بر روی بر آسمان
آن چنان که می‌رود تا غرب و شرق / بی‌ز زاد و راحله دل همچو برق
آن چنان که می‌رود شب ز اغتراب / حس مردم شهرها در وقت خواب

آن چنان که عارف از راه نهان / خوش نشسته می‌رود در صد جهان
گر نداده‌ستش چنین رفتار دست / این خبرها ز آن ولایت از کی است
این خبرها وین روایات محق / صد هزاران پیر بر وی متفق
یك خلافی نی میان این عیون / آن چنان که هست در علم ظنون
آن تحری آمد اندر لیل تار / وین حضور کعبه و وسط نهار
خیز ای نمرود پر جوی از کسان / نردبانی نایدت زین کرکسان
عقل جزوی کرکس آمد ای مقل / پر او با جیفه خواری متصل
عقل ابدالان چو پر جبرئیل / می‌پرد تا ظل سدره میل میل
باز سلطانم گشم نیکو پی‌ام / فارغ از مردارم و کرکس نی‌ام
ترك کرکس کن که من باشم کست / یك پر من بهتر از صد کرکست
چند بر عمیا دوانی اسب را / باید استا پیشه را و کسب را
خویشتن رسوا مکن در شهر چین / عاقلی جو خویش از وی در مچین
آن چه گوید آن فلاطون زمان / هین هوا بگذار و رو بر وفق آن
جمله می‌گویند اندر چین به جد / بهر شاه خویشتن که لَمْ یلد
شاه ما خود هیچ فرزندی نزاد / بلکه سوی خویش زن را ره نداد
هر که از شاهان از این نوعش بگفت / گردنش با تیغ بران کرد جفت
شاه گوید چون که گفتی این مقال / یا بکن ثابت که دارم من عیال
مر مرا دختر اگر ثابت کنی / یافتی از تیغ تیزم ایمنی
ور نه بی‌شك من ببرم حلق تو / بر کشم از صوفی جان دلق تو
سر نخواهی برد هیچ از تیغ تو / ای بگفته لاف کذب آمیغ تو
بنگر ای از جهل گفته ناحقی / پر ز سرهای بریده خندقی
خندقی از قعر خندق تا گلو / پر ز سرهای بریده زین غلو
جمله اندر کار این دعوی شدند / گردن خود را بدین دعوی زدند
هان ببین این را به چشم اعتبار / این چنین دعوی میندیش و میار
تلخ خواهی کرد بر ما عمر ما / کی بر این می‌دارد ای دادر ترا

گر رود صد سال آنك آگاه نیست | بر عما آن از حساب راه نیست
بی‌سلاحی در مرو در معرکه | همچو بی‌باکان مرو در تهلکه
این همه گفتند و گفت آن ناصبور | که مرا زین گفته‌ها آید نفور
سینه پر آتش مرا چون منقل است | کشت کامل گشت وقت منجل است
صدر را صبری بد اکنون آن نماند | بر مقام صبر عشق آتش نشاند
صبر من مرد آن شبی که عشق زاد | در گذشت او حاضران را عمر باد
ای محدث از خطاب و از خطوب | ز آن گذشتم آهن سردی مکوب
سر نگونم هی رها کن پای من | فهم کو در جمله‌ی اجزای من
اشترم من تا توانم می‌کشم | چون فتادم زار با کشتن خوشم
پر سر مقطوع اگر صد خندق است | پیش درد من مزاح مطلق است
من نخواهم زد دگر از خوف و بیم | این چنین طبل هوا زیر گلیم
من علم اکنون به صحرا می‌زنم | یا سر اندازی و یا روی صنم
حلق کان نبود سزای آن شراب | آن بریده به به شمشیر و ضراب
دیده کان نبود ز وصلش در فره | آن چنان دیده سپید و کور به
گوش کان نبود سزای راز او | برکنش که نبود آن بر سر نکو
اندر آن دستی که نبود آن نصاب | آن شکسته به به ساطور قصاب
آن چنان پایی که از رفتار او | جان نپیوندد به نرگس‌زار او
آن چنان پا در حدید اولیتر است | کانچنان پا عاقبت درد سر است

بیان مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد اگر چه داند بسطت عطای حق را که آن مقصود از طرف دیگر و به سبب نوع عمل دیگر بدو رساند که در وهم او نبوده باشد و همه وهم و امید در این طریق معین بسته باشد، حلقه‌ی همین در می‌زند بو که حق تعالی آن روزی را از در دیگر بدو رساند که او آن تدبیر نکرده باشد، وَ یَرْزُقْهُ مِنْ حَیْثُ لا یَحْتَسِبُ، العبد یدبر و اللّه یقدر، و بود که بنده را وهم بندگی بود که مرا از غیر این در برساند اگر چه من حلقه‌ی این در می‌زنم، حق تعالی او را هم از این در روزی رساند، فی الجمله این همه درهای یك سرای است، مع تقریره

یا درین ره آیدم این کام من
یا چو باز آیم ز ره سوی وطن

بو که موقوف است کامم بر سفر
چون سفر کردم بیابم در حضر

یار را چندین بجویم جد و چست
که بدانم که نمی‌بایست جست

آن معیت کی رود در گوش من
تا نگردم گرد دوران زمن

کی کنم من از معیت فهم راز
جز که از بعد سفرهای دراز

حق معیت گفت و دل را مهر کرد
تا که عکس آید به گوش دل نه طرد

چون سفرها کرد و داد راه داد
بعد از آن مهر از دل او بر گشاد

چون خطائین آن حساب با صفا
گرددش روشن ز بعد دو خطا

بعد از آن گوید اگر دانستمی
این معیت را کی او را جستمی

دانش آن بود موقوف سفر
ناید آن دانش به تیزی فکر

آن چنان که وجه وام شیخ بود
بسته و موقوف گریه‌ی آن وجود

کودك حلواییی بگریست زار
توخته شد وام آن شیخ کبار

گفته شد آن داستان معنوی
پیش از این اندر خلال مثنوی

در دلت خوف افکند از موضعی
تا نباشد غیر آنت مطمعی

در طمع خود فایده‌ی دیگر نهد
و آن مرادت از کسی دیگر دهد

ای طمع در بسته در یك جای سخت
کایدم میوه از آن عالی درخت

آن طمع ز آن جا نخواهد شد وفا
بل ز جای دیگر آید آن عطا

آن طمع را پس چرا در تو نهاد
چون نخواهد ز آن طرف آن چیز داد

از برای حکمتی و صنعتی
نیز تا باشد دلت در حیرتی

تا دلت حیران بود ای مستفید
که مرادم از کجا خواهد رسید

تا بدانی عجز خویش و جهل خویش
تا شود ایقان تو در غیب بیش

هم دلت حیران بود در منتجع
که چه رویاند مصرف زین طمع

طمع داری روزیی در درزیی
تا ز خیاطی بری زر تا زیی

رزق تو در زرگری آرد پدید
که ز وهمت بود آن مکسب بعید

پس طمع در درزیی بهر چه بود
چون نخواست آن رزق ز آن جانب گشود

بهر نادر حکمتی در علم حق | که نبشت آن حکم را در ما سبق
نیز تا حیران بود اندیشه‌ات | تا که حیرانی بود کل پیشه‌ات
یا وصال یار زین سعیم رسد | یا ز راهی خارج از سعی جسد
من نگویم زین طریق آید مراد | می‌تپم تا از کجا خواهد گشاد
سر بریده مرغ هر سو می‌فتد | تا کدامین سو رهد جان از جسد
یا مراد من بر آید زین خروج | یا ز برجی دیگر از ذاتِ البروج

حکایت آن شخص که خواب دید که آن چه می‌طلبی از یسار به مصر وفا شود آن جا گنجی است در فلان محله در فلان خانه چون به مصر آمد کسی گفت من خواب دیده‌ام که گنجی است به بغداد در فلان محله در فلان خانه نام محله و خانه‌ی این شخص بگفت آن شخص فهم کرد که آن گنج در مصر گفتن جهت آن بود که مرا یقین کنند که در غیر خانه‌ی خود نمی‌باید جستن و لیکن این گنج یقین و محقق جز در مصر حاصل نشود

بود یك میراثی مال و عقار | جمله را خورد و بماند او عور و زار
مال میراثی ندارد خود وفا | چون به ناکام از گذشته شد جدا
او نداند قدر هم کآسان بیافت | کاو به کد و رنج و کسبش کم شتافت
قدر جان ز آن می‌ندانی ای فلان | که بدادت حق به بخشش رایگان
نقد رفت و کاله رفت و خانه‌ها | ماند چون جغدان در آن ویرانه‌ها
گفت یا رب برگ دادی رفت برگ | یا بده برگی و یا بفرست مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد | یا رب و یا رب اجرنی ساز کرد
چون پیمبر گفت مومن مزهر است | در زمان خالیی ناله‌گر است
چون شود پر مطربش بنهد ز دست | پر مشو کاسیب دست او خوش است
تی شو و خوش باش بین اصبعین | کز می لا این سر مست است این
رفت طغیان آب از چشمش گشاد | آب چشمش زرع دین را آب داد

سبب تاخیر اجابت دعای مومن

ای بسا مخلص که نالد در دعا / تا رود دود خلوصش بر سما
تا رود بالای این سقف برین / بوی مجمر از انین المذنبین
پس ملایك با خدا نالند زار / کای مجیب هر دعا وی مستجار
بنده‌ی مومن تضرع می‌کند / او نمی‌داند بجز تو مستند
تو عطا بیگانگان را می‌دهی / از تو دارد آرزو هر مشتهی
حق بفرماید که نز خواری اوست / عین تاخیر عطا یاری اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من / آن کشیدش موکشان در کوی من
گر بر آرم حاجتش او وا رود / هم در آن بازیچه مستغرق شود
گر چه می‌نالد به جان یا مستجار / دل شکسته سینه خسته گو بزار
خوش همی‌آید مرا آواز او / و آن خدایا گفتن و آن راز او
و آنکه اندر لابه و در ماجرا / می‌فریباند به هر نوعی مرا
طوطیان و بلبلان را از پسند / از خوش آوازی قفس در می‌کنند
زاغ را و جغد را اندر قفص / کی کنند این خود نیامد در قصص
پیش شاهدباز چون آید دو تن / آن یکی کمپیر و دیگر خوش ذقن
هر دو نان خواهند او زوتر فطیر / آرد و کمپیر را گوید که گیر
و آن دگر را که خوش استش قد و خد / کی دهد نان بل به تاخیر افکند
گویدش بنشین زمانی بی‌گزند / که به خانه نان تازه می‌پزند
چون رسد آن نان گرمش بعد کد / گویدش بنشین که حلوا می‌رسد
هم بدین فن دار دارش می‌کند / وز ره پنهان شکارش می‌کند
که مرا کاری است با تو یك زمان / منتظر می‌باش ای خوب جهان
بی‌مرادی مومنان از نیك و بد / تو یقین می‌دان که بهر این بود

رجوع کردن به قصه‌ی آن شخص که به او گنج نشان دادند به مصر و بیان تضرع او از درویشی به حضرت حق

مرد میراثی چو خورد و شد فقیر / آمد اندر یا رب و گریه و نفیر

خود که کوبد این در رحمت نثار | که نیابد در اجابت صد بهار
خواب دید او هاتفی گفت او شنید | که غنای تو به مصر آید پدید
رو به مصر آن جا شود کار تو راست | کرد کدیه‌ت را قبول او مرتجاست
در فلان موضع یکی گنجی است زفت | در پی آن بایدت تا مصر رفت
بی‌درنگی هین ز بغداد ای نژند | رو به سوی مصر و منبت‌گاه قند
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر | گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
بر امید وعده‌ی هاتف که گنج | یابد اندر مصر بهر دفع رنج
در فلان کوی و فلان موضع دفین | هست گنجی سخت نادر بس گزین
لیك نفقه‌ش بیش و کم چیزی نماند | خواست دقی بر عوام الناس راند
لیك شرم و همتش دامن گرفت | خویش را در صبر افشردن گرفت
باز نفسش از مجاعت بر طپید | ز انتجاع و خواستن چاره ندید
گفت شب بیرون روم من نرم نرم | تا ز ظلمت نایدم در کدیه شرم
همچو شبکوکی کنم شب ذکر و بانگ | تا رسد از بامهایم نیم دانگ
اندر این اندیشه بیرون شد به کوی | و اندر این فکرت همی‌شد سو به سوی
یك زمان مانع همی‌شد شرم و جاه | یك زمانی جوع می‌گفتش بخواه
پای پیش و پای پس تا ثلث شب | که بخواهم یا بخسبم خشك لب

رسیدن آن شخص به مصر و شب بیرون آمدن به کوی از بهر شبکوکی و گدایی و گرفتن عسس او را و مراد او حاصل شدن از عسس بعد از خوردن زخم بسیار، وَ عَسی أنْ تَکْرَهُوا شَیْئاً وَ هُوَ خَیْرٌ لَکُمْ، و قوله تعالی سَیَجْعَلُ اللَّهُ بَعْدَ عُسْرٍ یُسْراً، و قوله تعالی إنَّ مَعَ الْعُسْرِ یُسْراً، و قوله علیه السلام اشتدی أزمة تنفرجی، و جمیع القرآن و الکتب المنزلة فی تقریر هذا

ناگهانی خود عسس او را گرفت | مشت و چوبش زد ز صفرا ناشکفت
اتفاقا اندر آن شبهای تار | دیده بد مردم ز شب دزدان ضرار
بود شبهای مخوف و منتحس | پس به جد می‌جست دزدان را عسس
تا خلیفه گفت که ببرید دست | هر که شب گردد و گر خویش من است

بر عسس کرده ملك تهدید و بیم | که چرا باشید بر دزدان رحیم
عشوه‌شان را از چه رو باور کنید | یا چرا زیشان قبول زر کنید
رحم بر دزدان و هر منحوس دست | بر ضعیفان ضربت و بی‌رحمی است
هین ز رنج خاص مسکل ز انتقام | رنج او کم بین ببین تو رنج عام
اصبع ملدوغ بر در دفع شر | در تعدی و هلاك تن نگر
اتفاقا اندر آن ایام دزد | گشته بود انبوه پخته و خام دزد
در چنین وقتش بدید و سخت زد | چوبها و زخمهای بی‌عدد
نعره و فریاد ز آن درویش خاست | که مزن تا من بگویم حال راست
گفت اینك دادمت مهلت بگو | تا به شب چون آمدی بیرون به کو
تو نه‌ای زینجا، غریب و منکری | راستی گو تا به چه مکر اندری
اهل دیوان بر عسس طعنه زدند | که چرا دزدان کنون انبه شدند
انبهی از تست و از امثال تست | وا نما یاران زشتت را نخست
ور نه کین جمله را از تو کشم | تا شود ایمن زر هر محتشم
گفت او از بعد سوگندان پر | که نیم من خانه سوز و کیسه بر
من نه مرد دزدی و بی‌دادی‌ام | من غریب مصرم و بغدادی‌ام

بیان این خبر که الکذب ریبه و الصدق طمانینه

قصه‌ی آن خواب و گنج زر بگفت | پس ز صدق او دل آن کس شکفت
بوی صدقش آمد از سوگند او | سوز او پیدا شد و اسپند او
دل بیارامد به گفتار صواب | آن چنان که تشنه آرامد به آب
جز دل محجوب کاو را علتی است | از نبی‌اش تا غبی تمییز نیست
ور نه آن پیغام کز موضع بود | بر زند بر مه شکافیده شود
مه شکافد و آن دل محجوب نی | ز انکه مردود است او محبوب نی
چشمه شد چشم عسس ز اشك مبل | نی ز گفت خشك بل از بوی دل
یك سخن از دوزخ آید سوی لب | یك سخن از شهر جان در کوی لب

بحر جان افزا و بحر پر حرج / در میان هر دو بحر این لب مرج
چون بپنلو در میان شهرها / از نواحی آید آن جا بهرها
کاله‌ی معیوب قلب کیسه بر / کاله‌ی پر سود مستشرف چو در
زین بپنلو هر که بازرگان‌تر است / بر سره و بر قلبها دیده‌ور است
شد بپنلو مر و را دار الرباح / و آن دگر را از عمی دار الجناح
هر یکی ز اجزای عالم یك به یك / بر غبی بند است و بر استاد فك
بر یکی قند است و بر دیگر چو زهر / بر یکی لطف است و بر دیگر چو قهر
هر جمادی با نبی افسانه‌گو / کعبه با حاجی گواه و نطق خو
بر مصلی مسجد آمد هم گواه / کاو همی‌آمد به من از دور راه
با خلیل آتش گل و ریحان و ورد / باز بر نمرودیان مرگ است و درد
بارها گفتیم این را ای حسن / می‌نگردم از بیانش سیر من
بارها خوردی تو نان دفع ذبول / این همان نان است چون نبوی ملول
در تو جوعی می‌رسد نو ز اعتدال / که همی‌سوزد از او تخمه و ملال
هر که را درد مجاعت نقد شد / نو شدن با جزو جزوش عقد شد
لذت از جوع است نه از نقل نو / با مجاعت از شکر به نان جو
پس ز بی‌جوعی است و ز تخمه‌ی تمام / آن ملالت نه ز تکرار کلام
چون ز دکان و مکاس و قیل و قال / در فریب مردمت ناید ملال
چون ز غیبت و اکل لحم مردمان / شصت سالت سیریی نامد از آن
عشوه‌ها در صید شله‌ی کفته تو / بی‌ملولی بارها خوش گفته تو
بار آخر گویی‌اش سوزان و چست / گرم‌تر صد بار از بار نخست
درد داروی کهن را نو کند / درد هر شاخ ملولی خو کند
کیمیای نو کننده دردهاست / کو ملولی آن طرف که درد خاست
هین مزن تو از ملولی آه سرد / درد جو و درد جو و درد درد
خادع دردند درمانهای ژاژ / ره زنند و زرستانان رسم باژ
آب شوری نیست درمان عطش / وقت خوردن گر نماید سرد و خوش

لیك خادع گشت و مانع شد ز جست ز آب شیرینی کز او صد سبزه رست
همچنین هر زر قلبی مانع است از شناس زر خوش هر جا که هست
پا و پرت را به تزویری برید که مراد تو منم گیر ای مرید
گفت دردت چینم او خود درد بود مات بود ار چه به ظاهر برد بود
رو ز درمان دروغین می‌گریز تا شود دردت مصیب و مشك بیز
گفت نه دزدی تو و نه فاسقی مرد نیکی لیك گول و احمقی
بر خیال و خواب چندین ره کنی نیست عقلت را تسویی روشنی
بارها من خواب دیدم مستمر که به بغداد است گنجی مستتر
در فلان سوی و فلان کویی دفین بود آن خود نام کوی این حزین
هست در خانه‌ی فلانی رو بجو نام خانه و نام او گفت آن عدو
دیده‌ام خود بارها این خواب من که به بغداد است گنجی در وطن
هیچ من از جا نرفتم زین خیال تو به یك خوابی بیایی بی‌ملال
خواب احمق لایق عقل وی است همچو او بی‌قیمت است و لاشی است
خواب زن کمتر ز خواب مرد دان از پی نقصان عقل و ضعف جان
خواب ناقص عقل و گول آید کساد پس ز بی‌عقلی چه باشد خواب باد
گفت با خود گنج در خانه‌ی من است پس مرا آن جا چه فقر و شیون است
بر سر گنج از گدایی مرده‌ام ز انکه اندر غفلت و در پرده‌ام
زین بشارت مست شد دردش نماند صد هزار الحمد بی‌لب او بخواند
گفت بد موقوف این لت لوت من آب حیوان بود در حانوت من
رو که بر لوت شگرفی بر زدم کوری آن وهم که مفلس بدم
خواه احمق دان مرا خواهی فرو آن من شد هر چه می‌خواهی بگو
من مراد خویش دیدم بی‌گمان هر چه خواهی گو مرا ای بد دهان
تو مرا پر درد گو ای محتشم پیش تو پر درد و پیش خود خوشم
وای اگر بر عکس بودی این مطار پیش تو گلزار و پیش خویش زار
گفت با درویش روزی یك خسی که ترا اینجا نمی‌داند کسی

گفت او گر می‌نداند عامی‌ام | خویش را من نیك می‌دانم کی‌ام
وای اگر بر عکس بودی درد و ریش | او بدی بینای من من کور خویش
احمقم گیر احمقم من نیك بخت | بخت بهتر از لجاج و روی سخت
این سخن بر وفق ظنت می‌جهد | ور نه بختم داد عقلم هم دهد

باز گشتن آن شخص شادمان و مراد یافته و خدای را شکر گویان و سجده کنان و حیران در غرایب اشارات حق و ظهور تاویلات آن در وجهی که هیچ عقلی و فهمی بدان جا نرسد

باز گشت از مصر تا بغداد او | ساجد و راکع ثناگر شکر گو
جمله ره حیران و مست او زین عجب | ز انعکاس روزی و راه طلب
کز کجا اومیدوارم کرده بود | و ز کجا افشاند بر من سیم و سود
این چه حکمت بود که قبله‌ی مراد | کردم از خانه برون گمراه و شاد
تا شتابان در ضلالت می‌شدم | هر دم از مطلب جداتر می‌بدم
باز آن عین ضلالت را به جود | حق وسیلت کرد اندر رشد و سود
گمرهی را منهج ایمان کند | کژروی را محصد احسان کند
تا نباشد هیچ محسن بی‌وجا | تا نباشد هیچ خاین بی‌رجا
اندرون زهر تریاق آن حفی | کرد تا گویند ذو اللطف الخفی
نیست مخفی در نماز آن مکرمت | در گنه خلعت نهد آن مغفرت
منکران را قصد اذلال ثقات | ذل شده عز و ظهور معجزات
قصدشان ز انکار ذل دین بده | عین ذل عز رسولان آمده
گر نه انکار آمدی از هر بدی | معجزه و برهان چرا نازل شدی
خصم منکر تا نشد مصداق خواه | کی کند قاضی تقاضای گواه
معجزه همچون گواه آمد زکی | بهر صدق مدعی در بی‌شکی
طعن چون می‌آمد از هر ناشناخت | معجزه می‌داد حق و می‌نواخت
مکر آن فرعون سیصد تو بده | جمله ذل او و قمع او شده
ساحران آورده حاضر نیك و بد | تا که جرح معجزه‌ی موسی کند

تا عصا را باطل و رسوا کند
اعتبارش را ز دلها بر کند

عین آن مکر آیت موسی شود
اعتبار آن عصا بالا رود

لشکر آرد او پگه تا حول نیل
تا زند بر موسی و قومش سبیل

ایمنی امت موسی شود
او به تحت الارض و هامون در رود

گر به مصر اندر بدی او نامدی
وهم از سبطی کجا زایل شدی

آمد و در سبط افکند او گداز
که بدان که امن در خوف است راز

آن بود لطف خفی کاو را صمد
نار بنماید خود آن نوری بود

نیست مخفی مزد دادن در تقی
ساحران را اجر بین بعد از خطا

نیست مخفی وصل اندر پرورش
ساحران را وصل داد او در برش

نیست مخفی سیر با پای روا
ساحران را سیر بین در قطع پا

عارفان ز آنند دایم آمنون
که گذر کردند از دریای خون

امنشان از عین خوف آمد پدید
لاجرم باشند هر دم در مزید

امن دیدی گشته در خوفی خفی
خوف بین هم در امیدی ای صفی

آن امیر از مکر بر عیسی تند
عیسی اندر خانه رو پنهان کند

اندر آید تا شود او تاجدار
خود ز شبه عیسی آید تاج دار

هی میاویزید من عیسی نی‌ام
من امیرم بر جهودان خوش پی‌ام

زوترش بر دار آویزید کاو
عیسی است از دست ما تخلیط جو

چند لشکر می‌رود تا بر خورد
برگ او فی گردد و بر سر خورد

چند بازرگان رود بر بوی سود
عید پندارد بسوزد همچو عود

چند در عالم بود بر عکس این
زهر پندارد بود آن انگبین

بس سپه بنهاده دل بر مرگ خویش
روشنیها و ظفر آید به پیش

ابرهه با پیل بهر ذل بیت
آمده تا افکند حی را چو میت

تا حریم کعبه را ویران کند
جمله را ز آن جای سر گردان کند

تا همه زوار گرد او تنند
کعبه‌ی او را همه قبله کنند

و ز عرب کینه کشد اندر گزند
که چرا در کعبه‌ام آتش زنند

عین سعیش عزت کعبه شده | موجب اعزاز آن بیت آمده
مکیان را عز یکی بد صد شده | تا قیامت عزشان ممتد شده
او و کعبه‌ی او شده مخسوف‌تر | از چی است این از عنایات قدر
از جهاز ابرهه‌ی همچون دده | آن فقیران عرب توانگر شده
او گمان برده که لشکر می‌کشید | بهر اهل بیت او زر می‌کشید
اندر این فسخ عزایم وین همم | در تماشا بود در ره هر قدم
خانه آمد گنج را او باز یافت | کارش از لطف خدایی ساز یافت

مکرر کردن برادران پند دادن بزرگین را و تاب ناآوردن او پند را و در رمیدن او از ایشان و شیدا و بی‌خود رفتن و خود را در بارگاه پادشاه انداختن بی‌دستوری خواستن لیك از فرط عشق نه از گستاخی و لا ابالی، الی آخره

آن دو گفتندش که اندر جان ما | هست پاسخها چو نجم اندر سما
گر نگوییم آن نیاید راست نرد | ور بگوییم آن دلت آید به درد
همچو چغزیم اندر آب از گفت الم | و ز خموشی اختناق است و سقم
گر نگوییم آشتی را نور نیست | ور بگوییم آن سخن دستور نیست
در زمان بر جست کای خویشان وداع | انما الدنیا و ما فیها متاع
پس برون جست او چو تیری از کمان | که مجال گفت کم بود آن زمان
اندر آمد مست پیش شاه چین | زود مستانه ببوسید او زمین
شاه را مکشوف یك یك حالشان | اول و آخر غم و زلزالشان
میش مشغول است در مرعای خویش | لیك چوپان واقف است از حال میش
کلکم راع بداند از رمه | کی علف خوار است و کی در ملحمه
گر چه در صورت از آن صف دور بود | لیك چون دف در میان سور بود
واقف از سوز و لهیب آن وفود | مصلحت آن بد که خشك آورده بود
در میان جانشان بود آن سمی | لیك قاصد کرده خود را اعجمی
صورت آتش بود پایان دیگ | معنی آتش بود در جان دیگ

صورتش بیرون و معنیش اندرون معنی معشوق جان در رگ چو خون
شاه زاده پیش شه زانو زده ده معرف شارح حالش شده
گر چه شه عارف بد از کل پیش پیش لیك می‌کردی معرف کار خویش
در درون یك ذره نور عارفی به بود از صد معرف ای صفی
گوش را رهن معرف داشتن آیت محجوبی است و حزر و ظن
آن که او را چشم دل شد دیدبان دید خواهد چشم او عین العیان
با تواتر نیست قانع جان او بل ز چشم دل رسد ایقان او
پس معرف پیش شاه منتجب در بیان حال او بگشود لب
گفت شاها صید احسان تو است پادشاهی کن که بی‌بیرون شو است
دست در فتراك این دولت زده‌ست بر سر سر مست او بر مال دست
گفت شه هر منصبی و ملکتی کالتماسش هست یابد این فتی
بیست چندان ملك کاو شد ز آن بری بخشمش اینجا و ما خود بر سری
گفت تا شاهیت در وی عشق کاشت جز هوای تو هوایی کی گذاشت
بندگی تش چنان در خورد شد که شهی اندر دل او سرد شد
شاهی و شه زادگی در باخته است از پی تو در غریبی ساخته است
صوفی است انداخت خرقه‌ی وجد در کی رود او بر سر خرقه دگر
میل سوی خرقه‌ای داده و ندم آن چنان باشد که من مغبون شدم
باز ده آن خرقه این سو ای قرین که نمی‌ارزید آن یعنی بدین
دور از عاشق که این فکر آیدش ور بیاید خاك بر سر بایدش
عشق ارزد صد چو خرقه‌ی کالبد که حیاتی دارد و حس و خرد
خاصه خرقه‌ی ملك دنیا کابترست پنج دانگ مستی‌اش درد سر است
ملك دنیا تن پرستان را حلال ما غلام ملك عشق بی‌زوال
عامل عشق است معزولش مکن جز به عشق خویش مشغولش مکن
منصبی کانم ز رویت محجب است عین معزولی است و نامش منصب است
موجب تاخیر اینجا آمدن فقد استعداد بود و ضعف فن

بی‌ز استعداد در کانی روی / بر یکی حبه نگردی محتوی
همچو عنینی که بکری را خرد / گر چه سیمین‌بر بود کی بر خورد
چون چراغی بی‌ز زیت و بی‌فتیل / نه کثیر استش ز شمع و نه قلیل
در گلستان اندر آید اخشمی / کی شود مغزش ز ریحان خرمی
همچو خوبی دلبری مهمان غر / بانگ چنگ و بربطی در پیش کر
همچو مرغ خاك كايد در بحار / ز آن چه یابد جز هلاك و جز خسار
همچو بی‌گندم شده در آسیا / جز سپیدی ریش و مو نبود عطا
آسیای چرخ بر بی‌گندمان / مو سپیدی بخشد و ضعف میان
ليك با با گندمان این آسیا / ملك بخش آمد دهد کار و کیا
اول استعداد جنت بایدت / تا ز جنت زندگانی زایدت
طفل نو را از شراب و از کباب / چه حلاوت و ز قصور و از قباب
حد ندارد این مثل کم جو سخن / تو برو تحصیل استعداد کن
بهر استعداد تا اکنون نشست / شوق از حد رفت و آن نامد به دست
گفت استعداد هم از شه رسد / بی‌ز جان کی مستعد گردد جسد
لطفهای شه غمش را در نوشت / شد که صید شه کند او صید گشت
هر که در اشکار چون تو صید شد / صید را ناکرده قید او قید شد
هر که جویای امیری شد یقین / پیش از آن او در اسیری شد رهین
عکس می‌دان نقش دیباچه‌ی جهان / نام هر بنده‌ی جهان خواجه‌ی جهان
ای تن کژ فکرت معکوس رو / صد هزار آزاد را کرده گرو
مدتی بگذار این حیلت پزی / چند دم پیش از اجل آزاد زی
ور در آزادیت چون خر راه نیست / همچو دول‌ات سیر جز در چاه نیست
مدتی رو ترك جان من بگو / رو حریف دیگری جز من بجو
نوبت من شد مرا آزاد کن / دیگری را غیر من داماد کن
ای تن صد کاره ترك من بگو / عمر من بردی کسی دیگر بجو

WWW.IRANMEET.COM
www.farsiketab.com

مفتون شدن قاضی بر زن جوحی و در صندوق ماندن و نایب قاضی صندوق را خریدن، باز سال دوم آمدن زن جوحی بر امید بازی پارینه و گفتن قاضی که مرا آزاد کن و کسی دیگر را بجوی الی آخر القصه

جوحی هر سالی ز درویشی به فن — رو به زن کردی که ای دل خواه زن
چون سلاحت هست رو صیدی بگیر — تا بدوشانیم از صید تو شیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید — بهر چه دادت خدا از بهر صید
رو پی مرغی شگرفی دام نه — دانه بنما لیك در خوردش مده
کام بنما و کن او را تلخ کام — کی خورد دانه چو شد در حبس دام
شد زن او نزد قاضی در گله — که مرا افغان ز شوی ده دله
قصه کوته کن که قاضی شد شکار — از مقال و از جمال آن نگار
گفت اندر محکمه است این غلغله — من نتانم فهم کردن این گله
گر به خلوت آیی ای سرو سهی — از ستمکاری شو شرحم دهی
گفت خانه‌ی تو ز هر نیك و بدی — باشد از بهر گله آمد شدی
خانه‌ی سر جمله پر سودا بود — صدر پر وسواس و پر غوغا بود
باقی اعضا ز فکر آسوده‌اند — و آن صدور از صادران فرسوده‌اند
در خزان و باد خوف حق گریز — آن شقایقهای پارین را بریز
این شقایق منع نو اشکوفه‌هاست — که درخت دل برای آن نماست
خویش را در خواب کن زین افتکار — سر ز زیر خواب در یقظت بر آر
همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود — رو به ایقاظا که تحسبهم رقود
گفت قاضی ای صنم معمول چیست — گفت خانه‌ی این کنیزك بس تهی است
خصم در ده رفت و حارس نیز نیست — بهر خلوت سخت نیکو مسکنی است
امشب ار امکان بود آن جا بیا — کار شب بی‌سمعه است و بی‌ریا
جمله جاسوسان ز خمر خواب مست — زنگی شب جمله را گردن زده‌ست
خواند بر قاضی فسون‌های عجب — آن شکر لب و آن گهانی از چه لب
چند با آدم بلیس افسانه کرد — چون حوا گفتش بخور آن گاه خورد
اولین خون در جهان ظلم و داد — از کف قابیل بهر زن فتاد

نوح چون بر تابه بریان ساختی | واهله بر تابه سنگ انداختی
مکر زن بر کار او چیره شدی | آب صاف وعظ او تیره شدی
قوم را پیغام کردی از نهان | که نگه دارید دین زین گمرهان

رفتن قاضی به خانه‌ی زن جوحی و حلقه زدن جوحی به خشم بر در و گریختن قاضی در صندوق الی آخره

مکر زن پایان ندارد رفت شب | قاضی زیرك سوی زن بهر دب
زن دو شمع و نقل مجلس راست کرد | گفت ما مستیم بی‌این آب خورد
اندر آن دم جوحی آمد در بزد | جست قاضی مهربی تا در خزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی | رفت در صندوق از خوف آن فتی
اندر آمد جوحی و گفت ای حریف | ای وبالم در ربیع و در خریف
من چه دارم که فدایت نیست آن | که ز من فریاد داری هر زمان
بر لب خشکم گشادستی زبان | گاه مفلس خوانیم گه قلتبان
این دو علت گر بود ای جان مرا | آن یکی از تست و دیگر از خدا
من چه دارم غیر آن صندوق کان | هست مایه‌ی تهمت و پایه‌ی گمان
خلق پندارند زر دارم درون | داد واگیرند از من زین ظنون
صورت صندوق بس زیباست لیك | از عروض و سیم و زر خالی است نیك
چون تن زراق خوب و با وقار | اندر آن سله نیابی غیر مار
من برم صندوق را فردا به کو | پس بسوزم در میان چار سو
تا ببیند مومن و گبر و جهود | که در این صندوق جز لعنت نبود
گفت زن هی در گذر ای مرد از این | خورد سوگند ان که نکنم جز چنین
از پگه حمال آورد او چو باد | زود آن صندوق بر پشتش نهاد
اندر آن صندوق قاضی از نکال | بانگ می‌زد کای حمال و ای حمال
کرد آن حمال راست و چپ نظر | کز چه سود در می‌رسد بانگ و خبر
هاتف است این داعی من ای عجب | یا پری‌ام می‌کند پنهان طلب
چون پیاپی گشت آن آواز و بیش | گفت هاتف نیست باز آمد به خویش

عاقبت دانست کان بانگ و فغان / بد ز صندوق و کسی در وی نهان
عاشقی کاو در غم معشوق رفت / گر چه بیرون است در صندوق رفت
عمر در صندوق برد از اندهان / جز که صندوقی نبیند از جهان
آن سری که نیست فوق آسمان / از هوس او را در آن صندوق دان
چون ز صندوق بدن بیرون رود / او ز گوری سوی گوری می‌شود
این سخن پایان ندارد قاضی‌اش / گفت ای حمال و ای صندوق کش
از من آگه کن درون محکمه / نایبم را زودتر با این همه
تا خرد این را به زر زین بی‌خرد / همچنین بسته به خانه‌ی ما برد
ای خدا بگمار قومی روحمند / تا ز صندوق بدنمان واخرند
خلق را از بند صندوق فسون / کی خرد جز انبیا و مرسلون
از هزاران یك کسی خوش منظر است / که بداند کاو به صندوق اندر است
او جهان را دیده باشد پیش از آن / تا بدان ضد این ضدش گردد عیان
زین سبب که علم ضاله‌ی مومن است / عارف ضاله‌ی خود است و موقن است
آن که هرگز روز نیکو خود ندید / او در این ادبار کی خواهد طپید
یا به طفلی در اسیری اوفتاد / یا خود از اول ز مادر بنده زاد
ذوق آزادی ندیده جان او / هست صندوق صور میدان او
دایما محبوس عقلش در صور / از قفس اندر قفس دارد گذر
منفذش نه از قفس سوی علا / در قفسها می‌رود از جا به جا
در نبی ان استطعتم فانفذوا / این سخن با جن و انس آمد ز هو
گفت منفذ نیست از گردونتان / جز به سلطان و به وحی آسمان
گر ز صندوقی به صندوقی رود / او سمایی نیست صندوقی بود
فرجه‌ی صندوق نو نو مسکر است / درنیابد کاو به صندوق اندر است
گر نشد غره بدین صندوقها / همچو قاضی جوید اطلاق و رها
آن که داند این نشانش آن شناس / کاو نباشد بی‌فغان و بی‌هراس
همچو قاضی باشد او در ارتعاد / کی بر آید یك دمی از جانش شاد

آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را از جوحی الی آخره

نایب آمد گفت صندوقت به چند — گفت نه صد بیشتر زر می‌دهند
من نمی‌آیم فروتر از هزار — گر خریداری گشا کیسه بیار
گفت شرمی دار ای کوته نمد — قیمت صندوق خود پیدا بود
گفت بی‌رویت شری خود فاسدی است — بیع ما زیر گلیم این راست نیست
بر گشایم گر نمی‌ارزد مخر — تا نباشد بر تو حیفی ای پدر
گفت ای ستار بر مگشای راز — سر ببسته می‌خرم با من بساز
ستر کن تا بر تو ستاری کنند — تا نبینی ایمنی بر کس مخند
بس در این صندوق چون تو مانده‌اند — خویش را اندر بلا بنشانده‌اند
آن چه بر تو خواه آن باشد پسند — بر دگر کس آن کن از رنج و گزند
ز انکه بر مرصاد حق و اندر کمین — می‌دهد پاداش پیش از یوم دین
آن عظیم العرش عرش او محیط — تخت دادش بر همه جانها بسیط
گوشه‌ی عرشش به تو پیوسته است — هین مجنبان جز به دین و داد دست
تو مراقب باش بر احوال خویش — نوش بین در داد و بعد از ظلم نیش
گفت آری این چه کردم استم است — لیك هم می‌دان که بادی اظلم است
گفت نایب یك به یك ما بادییم — با سواد وجه اندر شادییم
همچو زنگی کاو بود شادان و خوش — او نبیند غیر او بیند رخش
ماجرا بسیار شد در من یزید — داد صد دینار و آن از وی خرید
هر دمی صندوقیی ای بد پسند — هاتفان و غیبیانت می‌خرند

در تفسیر این خبر که مصطفی صلوات اللّه علیه فرمود من کنت مولاه فعلی مولاه تا منافقان طعنه زدند که بس نبودش که ما مطیعی و چاکری نمودیم او را چاکری کودکی خلم آلودمان هم می‌فرماید الی آخره

زین سبب پیغمبر با اجتهاد — نام خود و آن علی مولا نهاد
گفت هر کاو را منم مولا و دوست — ابن عم من علی مولای اوست

کیست مولا آن که آزادت کند | بند رقیت ز پایت بر کند
چون به آزادی نبوت هادی است | مومنان را ز انبیا آزادی است
ای گروه مومنان شادی کنید | همچو سرو و سوسن آزادی کنید
لیك می‌گویید هر دم شکر آب | بی‌زبان چون گلستان خوش خضاب
بی‌زبان گویند سرو و سبزه‌زار | شکر آب و شکر عدل نو بهار
حله‌ها پوشیده و دامن کشان | مست و رقاص و خوش و عنبر فشان
جزو جزو آبستن از شاه بهار | جسمشان چون درج پر در ثمار
مریمان بی‌شوی آبست از مسیح | خامشان بی‌لاف و گفتاری فصیح
ماه ما بی‌نطق خوش بر تافته‌ست | هر زبان نطق از فر ما یافته‌ست
نطق عیسی از فر مریم بود | نطق آدم پرتو آن دم بود
تا زیادت گردد از شکر ای ثقات | پس نبات دیگر است اندر نبات
عکس آن اینجاست ذل من قنع | اندر این طور است عز من طمع
در جوال نفس خود چندین مرو | از خریداران خود غافل مشو

باز آمدن زن جوحی به محکمه‌ی قاضی سال دوم بر امید وظیفه‌ی پارسال و شناختن قاضی او را، الی اتمامه

بعد سالی باز جوحی از محن | رو به زن کرد و بگفت ای چست زن
آن وظیفه‌ی پار را تجدید کن | پیش قاضی از گله‌ی من گو سخن
زن بر قاضی در آمد با زنان | مر زنی را کرد آن زن ترجمان
نا بنشناسد ز گفتن قاضی‌اش | یاد ناید از بلای ماضی‌اش
هست فتنه غمزه‌ی غماز زن | لیك آن صد تو شود ز آواز زن
چون نمی‌تانست آوازی فراشت | غمزه‌ی تنهای زن سودی نداشت
گفت قاضی رو تو خصمت را بیار | تا دهم کار ترا با او قرار
جوحی آمد قاضیش نشناخت زود | کاو به وقت لقیه در صندوق بود
زو شنیده بود آواز از برون | در شری و بیع و در نقص و فزون

گفت نفقه‌ی زن چرا ندهی تمام
گفت از جان شرع را هستم غلام

لیك اگر میرم ندارم من کفن
مفلس این لعبم و شش پنجزن

زین سخن قاضی مگر بشناختش
یاد آورد آن دغل و آن باختش

گفت آن شش پنج با من باختی
پار اندر شش درم انداختی

نوبت من رفت امسال آن قمار
با دگر کس باز دست از من بدار

از شش و از پنج عارف گشت فرد
محترز گشته است زین شش پنج نرد

رست او از پنج حس و شش جهت
از ورای آن همه کرد آگهت

شد اشاراتش اشارات ازل
جاوز الاوهام طرا و اعتزل

زین چه شش گوشه گر نبود برون
چون بر آرد یوسفی را از درون

واردی بالای چرخ بی‌ستن
جسم او چون دلو در چه چاره کن

یوسفان چنگال در دلوش زده
رسته از چاه و شه مصری شده

دلوهای دیگر از چه آب جو
دلو او فارغ ز آب اصحاب جو

دلوها غواص آب از بهر قوت
دلو او قوت و حیات جان حوت

دلوها وابسته‌ی چرخ بلند
دلو او در اصبعین زورمند

دلو چه و حبل چه و چرخ چی
این مثالی بس رکیك است ای اچی

از کجا آرم مثالی بی‌شکست
کفو آن نه آید و نه آمده‌ست

صد هزاران مرد پنهان در یکی
صد کمان و تیر درج ناوکی

ما رمیت إذ رمیتی فتنه‌ای
صد هزاران خرمن اندر حفنه‌ای

آفتابی در یکی ذره نهان
ناگهان آن ذره بگشاید دهان

ذره ذره گردد افلاك و زمین
پیش آن خورشید چون جست از کمین

این چنین جانی چه در خورد تنست
هین بشو ای تن از این جان هر دو دست

ای تن گشته وثاق جان بس است
چند تاند بحر در مشکی نشست

ای هزاران جبرئیل اندر بشر
ای مسیحان نهان در جوف خر

ای هزاران کعبه پنهان در کنیس
ای غلط انداز عفریت و بلیس

سجده‌گاه لامکانی در مکان
مر بلیسان را ز تو ویران دکان

که چرا من خدمت این طین کنم | صورتی را من لقب چون دین کنم
نیست صورت چشم را نیکو بمال | تا ببینی شعشعه‌ی نور جلال

باز آمدن به شرح قصه‌ی شاه زاده و ملازمت او در حضرت شاه

شاه زاده پیش شه حیران این | هفت گردون دیده در یك مشت طین
هیچ ممکن نی به بحثی لب گشود | لیك جان با جان دمی خامش نبود
آمده در خاطرش کاین بس خفی است | این همه معنی است پس صورت ز چیست
صورتی از صورتت بیزار کن | خفته‌ای هر خفته را بیدار کن
آن کلامت می‌رهاند از کلام | و آن سقامت می‌جهاند از سقام
پس سقام عشق جان صحت است | رنجهایش حسرت هر راحت است
ای تن اکنون دست خود زین جان بشو | ور نمی‌شویی جز این جانی بجو
حاصل آن شه نیك او را می‌نواخت | او از آن خورشید چون مه می‌گداخت
آن گداز عاشقان باشد نمو | همچو مه اندر گدازش تازه رو
جمله رنجوران دوا دارند امید | نالد این رنجور کم افزون کنید
خوشتر از این سم ندیدم شربتی | زین مرض خوشتر نباشد صحتی
زین گنه بهتر نباشد طاعتی | سالها نسبت بدین دم ساعتی
مدتی بد پیش این شه زین نسق | دل کباب و جان نهاده بر طبق
گفت شه از هر کسی یك سر برید | من ز شه هر لحظه قربانم جدید
من فقیرم از زر از سر محتشم | صد هزاران سر خلف دارد سرم
با دو پا در عشق نتوان تاختن | با یکی سر عشق نتوان باختن
هر کسی را خود دو پا و یك سر است | با هزاران پا و سر تن نادر است
زین سبب هنگامه‌ها شد کل هدر | هست این هنگامه هر دم گرمتر
معدن گرمی است اندر لامکان | هفت دوزخ از شرارش یك دخان
ز آتش عاشق از این رو ای صفی | می‌شود دوزخ ضعیف و منطفی
گویدش بگذر سبك ای محتشم | ور نه ز آتشهای تو مرد آتشم

کفر که کبریت دوزخ اوست بس / بین که می‌پخساند او را این نفس
زود کبریتت بدین سودا سپار / تا نه دوزخ بر تو تازد نه شرار
گویدش جنت گذر کن همچو باد / ور نه گردد هر چه من دارم کساد
که تو صاحب خرمنی من خوشه‌چین / من بتی‌ام تو ولایتهای چین
هست لرزان زو جحیم و هم جنان / نه مر این را نه مر آن را زو امان
رفت عمرش چاره را فرصت نیافت / صبر بس سوزان بد و جان بر نتافت
مدتی دندان کنان این می‌کشید / نارسیده عمر او آخر رسید
صورت معشوق زو شد در نهفت / رفت و شد با معنی معشوق جفت
گفت لبسش گر ز شعر و ششتر است / اعتناق بی‌حجابش خوشتر است
من شدم عریان ز تن او از خیال / می‌خرامم در نهایات الوصال
این مباحث تا بدین جا گفتنی است / هر چه آید زین سپس بنهفتنی است
ور بگویی ور بکوشی صد هزار / هست بیگار و نگردد آشکار
تا به دریا سیر اسب و زین بود / بعد از اینت مرکب چوبین بود
مرکب چوبین به خشکی ابتر است / خاص آن دریاییان را رهبر است
این خموشی مرکب چوبین بود / بحریان را خامشی تلقین بود
هر خموشی که ملولت می‌کند / نعره‌های عشق آن سو می‌زند
تو همی‌گویی عجب خامش چراست / او همی‌گوید عجب گوشش کجاست
من ز نعره کر شدم او بی‌خبر / تیز گوشان زین سمر هستند کر
آن یکی در خواب نعره می‌زند / صد هزاران بحث و تلقین می‌کند
این نشسته پهلوی او بی‌خبر / خفته خود آن است و کر ز آن شور و شر
و آن کسی کش مرکب چوبین شکست / غرقه شد در آب او خود ماهی است
نه خموش است و نه گویا نادری است / حال او را در عبارت نام نیست
نیست زین دو هر دو هست آن بو العجب / شرح این گفتن برون است از ادب
این مثال آمد رکیك و بی‌ورود / لیك در محسوس از این بهتر نبود

WWW.IRANMEET.COM
www.farsiketab.com

متوفی شدن بزرگین از شه زادگان و آمدن برادر میانین به جنازه‌ی برادر که آن کوچکین صاحب فراش بود از رنجوری و نواختن پادشاه میانین را تا او هم لنگ احسان شد، ماند پیش پادشاه صد هزار غنایم غیبی و عینی بدو رسید از دولت و نظر آن شاه، مع تقریر بعضه

کوچکین رنجور بود و آن وسط — بر جنازه‌ی آن بزرگ آمد فقط
شاه دیدش گفت قاصد این کی است — که از آن بحر است و این هم ماهی است
پس معرف گفت پور آن پدر — این برادر ز آن برادر خردتر
شه نوازیدش که هستی یادگار — کرد او را هم بدین پرسش شکار
از نواز شاه آن زار حنیذ — در تن خود غیر جان جانی بدید
در دل خود دید عالی غلغله — که نیابد صوفی آن در صد چله
عرصه و دیوار و کوه سنگ بافت — پیش او چون نار خندان می‌شکافت
ذره ذره پیش او همچون قباب — دم به دم می‌کرد صد گون فتح باب
باب گه روزن شدی گاهی شعاع — خاك گه گندم شدی و گاه صاع
در نظرها چرخ بس کهنه و قدید — پیش چشمش هر دمی خلق جدید
روح زیبا چون که وا رست از جسد — از قضا بی‌شك چنین چشمش رسد
صد هزاران غیب پیشش شد پدید — آن چه چشم محرمان بیند بدید
آن چه او اندر کتب برخوانده بود — چشم را در صورت آن بر گشود
از غبار مرکب آن شاه نر — یافت او کحل عزیزی در بصر
بر چنین گلزار دامن می‌کشید — جزو جزوش نعره زن هَلْ مِنْ مزید
گلشنی کز بقل روید یك دم است — گلشنی کز عقل روید خرم است
گلشنی کز گل دمد گردد تباه — گلشنی کز دل دمد وا فرحتاه
علمهای با مزه‌ی دانسته‌مان — ز آن گلستان یك دو سه گلدسته دان
ز آن زبون این دو سه گل دسته‌ایم — که در گلزار بر خود بسته‌ایم
آن چنان مفتاحها هر دم به نان — می‌فتد ای جان دریغا از بنان
ور دمی هم فارغ آرندت ز نان — گرد چادر گردی و عشق زنان
باز استسقات چون شد موج زن — ملك شهری بایدت پر نان و زن

WWW.IRANMEET.COM
www.farsiketab.com

مار بودی اژدها گشتی مگر / یك سرت بود این زمانی هفت سر
اژدهای هفت سر دوزخ بود / حرص تو دانه‌ست و دوزخ فخ بود
دام را بدران بسوزان دانه را / باز کن درهای نو این خانه را
چون تو عاشق نیستی ای نر گدا / همچو کوهی بی‌خبر داری صدا
کوه را گفتار کی باشد ز خود / عکس غیر است آن صدا ای معتمد
گفت تو ز آن سان که عکس دیگری است / جمله احوالت بجز هم عکس نیست
خشم و ذوقت هر دو عکس دیگران / شادی قواده و خشم عوان
آن عوان را آن ضعیف آخر چه کرد / که دهد او را به کینه زجر و درد
تا به کی عکس خیال لامعه / جهد کن تا گرددت این واقعه
تا که گفتارت ز حال تو بود / سیر تو با پر و بال تو بود
صید گیرد تیر هم با پر غیر / لاجرم بی‌بهره است از لحم طیر
باز صید آرد به خود از کوهسار / لاجرم شاهش خوراند کبك و سار
منطقی کز وحی نبود از هواست / همچو خاکی در هوا و در هباست
گر نماید خواجه را این دم غلط / ز اول و النجم بر خوان چند خط
تا که ما ینطق محمد عن هوی / ان هو الا بوحی احتوی
احمدا چون نیستت از وحی یاس / جسمیان را ده تحری و قیاس
کز ضرورت هست مرداری حلال / که تحری نیست در کعبه‌ی وصال
بی‌تحری و اجتهادات هدی / هر که بدعت پیشه گیرد از هوا
همچو عادش بر برد باد و کشد / نه سلیمان است تا تختش کشد
عاد را باد است حمال خذول / همچو بره در کف مردی اکول
همچو فرزندش نهاده بر کنار / می‌برد تا بکشدش قصاب‌وار
عاد را آن باد ز استکبار بود / یار خود پنداشتند اغیار بود
چون بگردانید ناگه پوستین / خردشان بشکست آن بئس القرین
باد را بشکن که بس فتنه‌ست باد / پیش از آن کت بشکند او همچو عاد
هود دادی پند کای پر کبر خیل / بر کند از دستتان این باد ذیل

WWW.IRANMEET.COM
www.farsiketab.com

لشکر حق است باد و از نفاق / چند روزی با شما کرد اعتناق
او به سر با خالق خود راست است / چون اجل آید بر آرد باد دست
باد را اندر دهن بین رهگذر / هر نفس آیان روان در کر و فر
حلق و دندانها از او ایمن بود / حق چو فرماید به دندان در فتد
کوه گردد ذره‌ی باد و ثقیل / درد دندان داردش زار و علیل
این همان باد است کایمن می‌گذشت / بود جان کشت و گشت او مرگ کشت
دست آن کس که بکردت دست‌بوس / وقت خشم آن دست می‌گردد دبوس
یا رب و یا رب بر آرد او ز جان / که ببر این باد را ای مستعان
ای دهان غافل بدی زین باد رو / از بن دندان در استغفار شو
چشم سختش اشکها باران کند / منکران را درد اللّه خوان کند
چون دم مردان نپذرفتی ز مرد / وحی حق را هین پذیرا شو ز درد
باد گوید پیکم از شاه بشر / گه خبر خیر آورم گه شور و شر
ز انکه مأمورم امیر خود نی‌ام / من چو تو غافل ز شاه خود کی‌ام
گر سلیمان‌وار بودی حال تو / چون سلیمان گشتمی حمال تو
عاریه‌ستم گشتمی ملك کفت / کردمی بر راز خود من واقفت
لیك چون تو یاغیی من مستعار / می‌کنم خدمت ترا روزی سه چهار
پس چو عادت سر نگونیها دهم / ز اسپه تو یاغیانه بر جهم
تا به غیب ایمان تو محکم شود / آن زمان کایمانت مایه‌ی غم شود
آن زمان خود جملگان مومن شوند / آن زمان خود سرکشان بر سر دوند
آن زمان زاری کنند و افتقار / همچو دزد و راه زن در زیر دار
لیك گر در غیب گردی مستوی / مالك دارین و شحنه‌ی خود توی
شحنگی و پادشاهی مقیم / نه دو روزه و مستعار است و سقیم
رستی از بیگار و کار خود کنی / هم تو شاه و هم تو طبل خود زنی
چون گلو تنگ آورد بر ما جهان / خاك خوردی کاشکی حلق و دهان
این دهان خود خاك خواری آمده‌ست / لیك خاکی را که آن رنگین شده‌ست

این کباب و این شراب و این شکر خاك رنگین است و نقشین ای پسر
چون که خوردی و شد آنها لحم و پوست رنگ لحمش داد و این هم خاك کوست
هم ز خاکی بخیه بر گل می‌زند جمله را هم باز خاکی می‌کند
هندو و قفچاق و رومی و حبش جمله یك رنگ‌اند اندر گور خوش
تا بدانی کان همه رنگ و نگار جمله رو پوش است و مکر و مستعار
رنگ باقی صِبْغَةَ اللّهِ است و بس غیر آن بر بسته دان همچون جرس
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین تا ابد باقی بود بر عابدین
رنگ شك و رنگ کفران و نفاق تا ابد باقی بود بر جان عاق
چون سیه رویی فرعون دغا رنگ آن باقی و جسم او فنا
برق و فر روی خوب صادقین تن فنا شد و آن بجا تا یوم دین
زشت آنزشت است و خوب آنخوب و بس دایم آن ضحاك و این اندر عبس
خاك را رنگ و فن و سنگی دهد طفل خویان را بر آن جنگی دهد
از خمیری اشتر و شیری پزند کودکان از حرص آن کف می‌گزند
شیر و اشتر نان شود اندر دهان درنگیرد این سخن با کودکان
کودك اندر جهل و پندار و شکی است شکر باری قوت او اندکی است
طفل را استیزه و صد آفت است شکر این که بی‌فن و بی‌قوت است
وای از این پیران طفل نادیب گشته از قوت بلای هر رقیب
چون سلاح و جهل جمع آید بهم گشت فرعونی جهان سوز از ستم
شکر کن ای مرد درویش از قصور که ز فرعونی رهیدی و ز کفور
شکر که مظلومی و ظالم نه‌ای ایمن از فرعونی و هر فتنه‌ای
اشکم تی لاف اللهی نزد کآتشش را نیست از هیزم مدد
اشکم خالی بود زندان دیو کش غم نان مانع است از مکر و ریو
اشکم پر لوت دان بازار دیو تاجران دیو را در وی غریو
تاجران ساحر لاشی فروش عقلها را تیره کرده از خروش
خم روان کرده ز سحری چون فرس کرده کرباسی ز مهتاب و غلس

WWW.IRANMEET.COM
www.farsiketab.com

چون بریشم خاك را بر می‌تنند / خاك در چشم ممیز می‌زنند
چندلی را رنگ عودی می‌دهند / بر کلوخیمان حسودی می‌دهند
پاك آن که خاك را رنگی دهد / همچو کودکمان بر آن جنگی دهد
دامنی پر خاك ما چون طفلکان / در نظرمان خاك همچون زر کان
طفل را با بالغان نبود مجال / طفل را حق کی نشاند با رجال
میوه گر کهنه شود تا هست خام / پخته نبود غوره گویندش بنام
گر شود صد ساله آن خام ترش / طفل و غورهست او بر هر تیز هش
گر چه باشد مو و ریش او سپید / هم در آن طفلی خوف است و امید
که رسم یا نارسیده ماندهام / ای عجب با من کند کرم آن کرم
با چنین ناقابلی و دوریی / بخشد این غوره مرا انگوریی
نیستم اومیدوار از هیچ سو / و آن کرم می‌گویدم لا تیأسوا
دایما خاقان ما کردست طو / گوشمان را می‌کشد لا تقنطوا
گر چه ما زین ناامیدی در گویم / چون صلا زد دست اندازان رویم
دست اندازیم چون اسبان سیس / در دویدن سوی مرعای انیس
گام اندازیم و آن جا گام نی / جام پردازیم و آن جا جام نی
ز انکه آن جا جمله اشیا جانی است / معنی اندر معنی اندر معنی است
هست صورت سایه معنی آفتاب / نور بی‌سایه بود اندر خراب
چون که آن جا خشت بر خشتی نماند / نور مه را سایه‌ی زشتی نماند
خشت اگر زرین بود بر کندنی است / چون بهای خشت وحی و روشنی است
کوه بهر دفع سایه مندك است / پاره گشتن بهر این نور اندك است
بر برون که چو زد نور صمد / پاره شد تا در درونش هم زند
گرسنه چون بر کفش زد قرص نان / واشکافد از هوس چشم و دهان
صد هزاران پاره گشتن ارزد این / از میان چرخ برخیز ای زمین
تا که نور چرخ گردد سایه سوز / شب ز سایه‌ی تست ای یاغی روز
این زمین چون گاهواره‌ی طفلکان / بالغان را تنگ می‌دارد مکان

بهر طفلان حق زمین را مهد خواند | در گواره شیر بر طفلان فشاند
خانه تنگ آمد از این گهواره‌ها | طفلکان را زود بالغ کن شها
ای گواره خانه را ضیق مدار | تا تواند کرد بالغ انتشار

وسوسه‌ای که پادشاه زاده را پیدا شد از سبب استغنایی و کشفی که از شاه دل او را حاصل شده بود و قصد ناشکری و سرکشی می‌کرد، شاه را از راه الهام و سر خبر شد، دلش درد کرد، روح او را زخمی زد چنان که صورت شاه را خبر نبود الی آخره

چون مسلم گشت بی‌بیع و شری | از درون شاه در جانش جری
قوت می‌خوردی ز نور جان شاه | ماه جانش همچو از خورشید ماه
راتبه‌ی جانی ز شاه بی‌ندید | دم به دم در جان مستش می‌رسید
آن نه که ترسا و مشرك می‌خورند | ز آن غذایی که ملایك می‌خورند
اندرون خویش استغنا بدید | گشت طغیانی ز استغنا پدید
که نه من هم شاه و هم شه زاده‌ام | چون عنان خود بدین شه داده‌ام
چون مرا ماهی بر آمد با لمع | من چرا باشم غباری را تبع
آب در جوی من است و وقت ناز | ناز غیر از چه کشم من بی‌نیاز
سر چرا بندم چو درد سر نماند | وقت روی زرد و چشم تر نماند
چون شکر لب گشته‌ام عارض قمر | باز باید کرد دکان دگر
زین منی چون نفس زاییدن گرفت | صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت
صد بیابان ز آن سوی حرص و حسد | تا بدان جا چشم بد هم می‌رسد
بحر شه که مرجع هر آب اوست | چون نداند آن چه اندر سیل و جوست
شاه را دل درد کرد از فکر او | ناسپاسی عطای بکر او
گفت آخر ای خس واهی ادب | این سزای داد من بود ای عجب
من چه کردم با تو زین گنج نفیس | تو چه کردی با من از خوی خسیس
من ترا ماهی نهادم در کنار | که غروبش نیست تا روز شمار
در جزای آن عطای نور پاك | تو زدی در دیده‌ی من خار و خاك

WWW.IRANMEET.COM
www.farsiketab.com

من ترا بر چرخ گشته نردبان / تو شده در حرب من تیر و کمان
درد غیرت آمد اندر شه پدید / عکس درد شاه اندر وی رسید
مرغ دولت در عتابش بر طپید / پرده‌ی آن گوشه گشته بر درید
چون درون خود بدید آن خوش پسر / از سیه کاری خود گرد و اثر
آن وظیفه‌ی لطف و نعمت کم شده / خانه‌ی شادی او پر غم شده
با خود آمد او ز مستی عقار / ز آن گنه گشته سرش خانه‌ی خمار
خورده گندم حله زو بیرون شده / خلد بر وی بادیه و هامون شده
دید کان شربت و را بیمار کرد / زهر آن ما و منیها کار کرد
جان چون طاوس در گلزار ناز / همچو جغدی شد به ویرانه‌ی مجاز
همچو آدم دور ماند او از بهشت / در زمین می‌راند گاوی بهر کشت
اشك می‌راند او که ای هندوی زاو / شیر را کردی اسیر دم گاو
کردی ای نفس بد بارد نفس / بی‌حفاظی با شه فریادرس
دام بگزیدی ز حرص گندمی / بر تو شد هر گندم او کژدمی
در سرت آمد هوای ما و من / قید بین بر پای خود پنجاه من
نوحه می‌کرد این نمط بر جان خویش / که چرا گشتم ضد سلطان خویش
آمد او با خویش و استغفار کرد / با انابت چیز دیگر یار کرد
درد کان از وحشت ایمان بود / رحم کن کان درد بی‌درمان بود
مر بشر را خود مبا جامه‌ی درست / چون رهید از صبر در حین صدر جست
مر بشر را پنجه و ناخن مباد / که نه دین اندیشد آن گه نه سداد
آدمی اندر بلا کشته به است / نفس کافر نعمت است و گمره است

خطاب حق به عزرائیل که ترا رحم بر که بیشتر آمد از این خلایق که جانشان قبض کردی، و جواب دادن عزرائیل حضرت را

حق به عزرائیل می‌گفت ای نقیب / بر که رحم آمد ترا از هر کئیب
گفت بر جمله دلم سوزد به درد / لیك ترسم امر را اهمال کرد

WWW.IRANMEET.COM
www.farsiketab.com

تا بگویم کاشکی یزدان مرا / در عوض قربان کند بهر فتی
گفت بر کی بیشتر رحم آمدت / از که دل پر ز سوز و بریان‌تر شدت
گفت روزی کشتیی بر موج تیز / من شکستم ز امر تا شد ریز ریز
بس بگفتی قبض کن جان همه / جز زنی و غیر طفلی ز آن رمه
هر دو بر یك تخته‌ای درماندند / تخته را آن موجها می‌راندند
باز گفتی جان مادر قبض کن / طفل را بگذار تنها ز امر کن
چون ز مادر بگسلیدم طفل را / خود تو می‌دانی چه تلخ آمد مرا
بس بدیدم دود ماتمهای زفت / تلخی آن طفل از فکرم نرفت
گفت حق آن طفل را از فضل خویش / موج را گفتم فگن در بیشه ایش
بیشه‌ی پر سوسن و ریحان و گل / پر درخت میوه دار خوش اکل
چشمه‌های آب شیرین زلال / پروریدم طفل را با صد دلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا / اندر آن روضه فگنده صد نوا
بسترش کردم ز برگ نسترن / کرده او را ایمن از صدمه‌ی فتن
گفته من خورشید را کاو را مگز / باد را گفته بر او آهسته وز
ابر را گفته بر او باران مریز / برق را گفته بر او مگرای تیز
زین چمن ای دی مبر آن اعتدال / پنجه‌ای بهمن بر این روضه ممال

کرامات شیخ شیبان راعی و بیان معجزه‌ی هود علیه السلام

همچو شیبان راعی از گرگ عنید / وقت جمعه بر رعا خط می‌کشید
تا برون ناید از آن خط گوسفند / نه در آید گرگ و دزد با گزند
بر مثال دایره‌ی تعویذ هود / کاندر آن صرصر امان آل بود
هشت روزی اندر این خط تن زنید / و ز برون مثله تماشا می‌کنید
بر هوا بردی فگندی بر حجر / تا دریدی لحم و عظم از همدگر
یك گره را بر هوا در هم زدی / تا چو خشخاش استخوان ریزان شدی
آن سیاست را که لرزید آسمان / مثنوی اندر نگنجد شرح آن

WWW.IRANMEET.COM
www.farsiketab.com

گر به طبع این می‌کنی ای باد سرد | گرد خط و دایره‌ی آن هود گرد
ای طبیعی فوق طبع این ملك بین | یا بیا و محو کن از مصحف این
مقریان را منع کن بندی بنه | یا معلم را بمال و سهم ده
عاجزی و خیره کاین عجز از کجاست | عجز تو تابی از آن روز جزاست
عجزها داری تو در پیش ای لجوج | وقت شد پنهانیان را نك خروج
خرم آن کاین عجز و حیرت قوت اوست | در دو عالم خفته اندر ظل دوست
هم در آخور هم در آخر عجز دید | مرده شد دین عجایز را گزید
چون زلیخا یوسفش بر وی بتافت | از عجوزی در جوانی راه یافت
زندگی در مردن و در محنت است | آب حیوان در درون ظلمت است

رجوع کردن به قصه‌ی پروردن حق تعالی نمرود را بی‌واسطه‌ی مادر و دایه در طفلی

حاصل آن روضه چو باغ عارفان | از سموم و صرصر آمد در امان
یك پلنگی طفلکان نوزاده بود | گفتم او را شیر ده طاعت نمود
پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد | تا که بالغ گشت و زفت و شیر مرد
چون فطامش شد بگفتم با پری | تا در آموزید نطق و داوری
پرورش دادم مر او را ز آن چمن | کی به گفت اندر بگنجد فن من
داده من ایوب را مهر پدر | بهر مهمانی کرمان بی‌ضرر
داده کرمان را بر او مهر ولد | بر پدر من اینت قدرت اینت ید
مادران را داب من آموختم | چون بود لطفی که من افروختم
صد عنایت کردم و صد رابطه | تا ببیند لطف من بی‌واسطه
تا نباشد از سبب در کش مکش | تا بود هر استعانت از منش
ور نه تا خود هیچ عذری نبودش | شکوتی نبود ز هر یار بدش
این حضانه دید با صد رابطه | که بپروردم و را بی‌واسطه
شکر او آن بود ای بنده‌ی جلیل | که شد او نمرود و سوزنده‌ی خلیل
همچنان کاین شاه زاده شکر شاه | کرد استکبار و استکثار جاه

WWW.IRANMEET.COM
www.farsiketab.com

که چرا من تابع غیری شوم — چون که صاحب ملك و اقبال نوم
لطفهای شه که ذکر آن گذشت — از تجبر بر دلش پوشیده گشت
همچنان نمرود آن الطاف را — زیر پا بنهاد از جهل و عمی
این زمان کافر شد و ره می‌زند — کبر و دعوی خدایی می‌کند
رفته سوی آسمان با جلال — با سه کرکس تا کند با من قتال
صد هزاران طفل بی‌تلویم را — کشته تا یابد وی ابراهیم را
که منجم گفت کاندر حکم سال — زاد خواهد دشمنی بهر قتال
هین بکن در دفع آن خصم احتیاط — هر که می‌زایید می‌کشت از خباط
کوری او رست طفل وحی کش — ماند خونهای دگر در گردنش
از پدر یابید آن ملك ای عجب — تا غرورش داد ظلمات نسب
دیگران را گر ام و اب شد حجاب — او ز ما یابید گوهرها بجیب
گرگ درنده‌ست نفس بد یقین — چه بهانه می‌نهی بر هر قرین
در ضلالت هست صد کل را کله — نفس زشت کفرناك پر سفه
زین سبب می‌گویم ای بنده‌ی فقیر — سلسله از گردن سگ بر مگیر
گر معلم گشت این سگ هم سگ است — باش ذلت نفسه کاو بد رگ است
فرض می‌آری بجا گر طایفی — بر سهیلی چون ادیم طایفی
تا سهیلت واخرد از شر پوست — تا شوی چون موزه‌ای هم پای دوست
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست — بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست
ذکر نفس عادیان کآلت بیافت — در قتال انبیا مو می‌شکافت
قرن قرن از شوم نفس بی‌ادب — ناگهان اندر جهان می‌زد لهب

رجوع کردن بدان قصه که شاه زاده زخم خورد از خاطر شاه، پیش از استکمال فضایل دیگر از دنیا برفت

قصه کوته کن که رشك آن غیور — برد او را بعد سالی سوی گور
شاه چون از محو شد سوی وجود — چشم مریخیش آن خون کرده بود
چون به ترکش بنگرید آن بی‌نظیر — دید کم از ترکشش یك چوبه تیر

WWW.IRANMEET.COM
www.farsiketab.com

گفت کو آن تیر و از حق باز جست　　گفت کاندر حلق او کز تیر تست
عفو کرد آن شاه دریادل ولی　　آمده بد تیر او بر مقتلی
کشته شد در نوحه‌ی او می‌گریست　　اوست جمله هم کشنده و هم ولی است
ور نباشد هر دو او پس کل نیست　　هم کشنده‌ی خلق و هم ماتم کنی است
شکر می‌کرد آن شهید زرد خد　　کان بزد بر جسم و بر معنی نزد
جسم ظاهر عاقبت هم رفتنی است　　تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
آن عتاب ار رفت هم بر پوست رفت　　دوست بی‌آزار سوی دوست رفت
گر چه او فتراك شاهنشه گرفت　　آخر از عین الکمال او ره گرفت
و آن سوم کاهلترین هر سه بود　　صورت و معنی بکلی او ربود

وصیت کردن آن شخص که بعد از من او برد مال مرا از سه فرزند من که کاهل تر است

آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش　　گفته بود اندر وصیت پیش پیش
سه پسر بودش چو سه سرو روان　　وقف ایشان کرده او جان و روان
گفت هر چه در کفم کاله و زر است　　او برد زین هر سه کاو کاهلتر است
گفت با قاضی و بس اندرز کرد　　بعد از آن جام شراب مرگ خورد
گفته فرزندان به قاضی کای کریم　　نگذریم از حکم او ما سه یتیم
سمع و طاعه می‌کنیم او راست دست　　آن چه او فرمود بر ما نافذ است
ما چو اسماعیل ز ابراهیم خود　　سر نپیچیم ار چه قربان می‌کند
گفت قاضی هر یکی با عاقلیش　　تا بگوید قصه‌ای از کاهلیش
تا ببینم کاهلی هر یکی　　تا بدانم حال هر یك بی‌شکی
عارفان از دو جهان کاهلترند　　ز آنك بی‌شد یار خرمن می‌برند
کاهلی را کرده‌اند ایشان سند　　کار ایشان را چو یزدان می‌کند
کار یزدان را نمی‌بینند عام　　می‌نیاسایند از کد صبح و شام
هین ز حد کاهلی گویید باز　　تا بدانم حد آن از کشف راز
بی‌گمان که هر زبان پرده‌ی دل است　　چون بجنبد پرده سرها واصل است

www.farsiketab.com

پرده‌ی کوچك چو يك شرحه‌ی کباب — می‌بپوشد صورت صد آفتاب
گر بيان نطق کاذب نيز هست — ليك بوی از صدق و کذبش مخبر است
آن نسيمی که بيايد از چمن — هست پيدا از سموم گولخن
بوی صدق و بوی کذب گول گير — هست پيدا در نفس چون مشك و سير
گر ندانی يار را از ده دله — از مشام فاسد خود کن گله
بانگ هيزان و شجاعان دلير — هست پيدا چون فن روباه و شير
يا زبان همچو سر ديگ است راست — چون بجنبد تو بدانی چه اباست
از بخار آن بداند تيز هش — ديگ شيرينی ز سکباج ترش
دست بر ديگ نوی چون زد فتی — وقت بخريدن بديد اشکسته را
گفت دانم مرد را در حين ز پوز — ور نگويد دانمش اندر سه روز
و آن دگر گفت ار بگويد دانمش — ور نگويد در سخن پيچانمش
گفت اگر اين مکر بشنيده بود — لب ببندد در خموشی در رود
آن چنان که گفت مادر بچه را — گر خيالی آيدت در شب فرا
يا به گورستان و جای سهمگين — تو خيالی بينی اسود پر ز کين
دل قوی دار و بکن حمله بر او — او بگرداند ز تو در حال رو
گفت کودك آن خيال ديووش — گر بدو اين گفته باشد مادرش
حمله آرم افتد اندر گردنم — ز امر مادر پس من آن گه چون کنم
تو همی‌آموزی‌ام که چست ايست — آن خيال زشت را هم مادری است
ديو و مردم را ملقن آن يکی است — غالب از وی گردد ار خصم اندکی است
تا کدامين سوی باشد آن يواش — اللّه اللّه رو تو هم ز آن سوی باش
گفت اگر از مکر ناید در کلام — حيله را دانسته باشد آن همام
سر او را چون شناسی راست گو — گفت من خامش نشينم پيش او
صبر را سلم کنم سوی درج — تا بر آيم صبر مفتاح الفرج
ور بجوشد در حضورش از دلم — منطقی بيرون از اين شادی و غم
من بدانم کاو فرستاد آن به من — از ضمير چون سهيل اندر يمن

در دل من آن سخن ز آن میمنه است ز انکه از دل جانب دل روزنه‌ست
مر بزرگی و را گردن نهم منتی هم بر دل و بر تن نهم
چون فتاد از روزن دل آفتاب ختم شد و الله اعلم بالصواب

پایان دفتر ششم

"و من الله التوفیق"